شمارهٔ مسلسل : ۳۴

شمارهٔ حرف «ک» : ۱

از انتشارات

مجلس شورای ملی

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(تولد ۱۲۵۸ هجری شمسی - وفات ۱۳۳۴ هجری شمسی)

ک - کاخ هشت بهشت

تهران - مهرماه ۱۳۳۶ شمسی

چاپخانهٔ مجلس

نشانه های اختصاری

اِ = اسم

اِخ = اسم خاص (علم)

اِمرکب = اسم مرکب

اِمص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش از لغت جمع)

ج = جلد (پیش از عدد)

جِ = جمعِ .... (پیش از لغت مفرد)

حامص = حاصل مصدر

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص مرکب = صفت مرکب

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحی ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن)

بسمه تعالی

ک

ك . حرف بیست و پنجم از الفباء فارسی و بیست و دوم از حروف هجاء عرب و یازدهم از حروف ابجد و نام آن کاف است:

در تو تا کافی بود از کافران
جای گند و شهوتی چون کافِ ران .
مولوی .

ودر حساب جُمل آنرا بیست گیرند و برای تشخیص از کاف پارسی یا « گ » آنرا کاف تازی وکاف عربی گویند ، وآن از حروف مصمته و مائیه و هم از حروف مکسوراست ، و علامت خاصه است برای «کالسّابق» یعنی حکم آیه یا کلمهٔ ازقرآن که علامت « ک » بالای آن نهاده باشد بهنگام وقف ووصل درحکم آیهٔ یا کلمهٔ سابق است. ابدال : در فارسی گاه بدل باء آید : کرغست = برغست ، کوف = بوف ، کرنج = برنج وبه «پ» بدل شود : کرنج = پرنج . وبدل بجیم گردد : کفک = کفج وبه « چ » بدل شود : پوک = پوچ ، کرک = کرچ ، کمچه = چمچه ، کلباسه = چلپاسه ، انچوکک = انچوچک . و گاه بدل « خ » آید : نارکوک = نارخوک ، کمان = خمان ، کم = خم ؛ کرنا = خرنا؛ کوسه = خوسه (در کوسه گلین‌ور کوب کوسج وخوسه) ؛ شاماکچه = شاماخچه . و بدل به زاء شود : مکیدن = مزیدن ، کن = زن (برابر مرد) . و بدل به « ش » گردد : کولا = شولا ، کالی پوش (گالی پوش) = شالی پوش . وبه غین بدل‌شود : شکا = شغا ؛ زاک = زاغ ، چکندر(چگندر) = چغندر، چکوك (چگوگ) = چغوك . و بدل لام آید: کُپ = لپ . و به فاء بدل گردد : کون = فون (در لهجه های فارسی) . و گاه درآخر کلمات فارسی بدل هاء وقف آید : بیك= بیه(مردم چشم)، تك = ته ، چنبرك =چنبره، چوبك=چوبه ؛ جوجك=جوجه. کارنامك=کارنامه ، نامك = نامه و گاه بدل یاء آید : شدکار، شدیار .

|| درتعریب گاهی بدل بجیم گردد : زاك (زاک) = زاج ؛ اوزکند (اوزگند) = اوزجند ؛ گنج = کنز . کبك= قبج ؛ پیك= فیج . و به خاء بدل گردد: کنده = خندق، کسری= خسرو. وبدل به « ش » شود ، پَرَك = افراشه وبدل قاف آید: تریاك= تریاق ، کبك = قبج ، کاشان = قاسان ، کرته = قرطه :

تن همان خاك گران و سیهست ارچند
شاره وابفت کنی قرطه و شلوارش .
ناصر خسرو .

وبگاف بدل گردد: کنز = گنج ؛ کزر= گزر . || درعربی گاهی به تاء بدل گردد؛ ِکلة [لِلَ]=ِتلة [لِلَ] ؛ حاکم = حاتم ، قلك = قلتُ (صبح الاعشی ج۱ ص ۱۹۰). وبدل جیم آید : کُلّ =جل ؛ کمل = جمل (صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۹۰) و عرب حمیر به «ش» بدل کند :
قلت لك = قلت لش (صبح الاعشی ج ۱- ص ۱۹۰) .
وگاه بدل بقاف گردد : چوبك = شوبق ؛ بلعك = بلعق .

|| بنا بر مشهور استعمال کاف دوقسم است: یکی آنکه در رسم الخط دراز نویسند چنانکه در مفردات مقرر است و در آخر کلمات واقع میشود ، پس ماقبل او اگر از حروف مده نیست درین صورت همیشه مفتوح خواهد بود واگر ازحروف مده است همیشه ساکن کمالا یخفی . (اننددراج) اینك نمونهٔ ازکلمات مختوم بکاف ما قبل مفتوح :

آبك، آتشك، آدمك ، آسیابك ، آلوئك، آلونك ، اسپرك ، اشکلك ، انگشتك ، ایبك ، ایاك ، بابك ، باهك ، بادبادك ، بالشتك ، بغلك ، بورك ، بیجك ، پاپك ، پستك ، پشتك ، پشمك ، پفك ، پنج پایك ، پنیرك ، پرشك، پولك، ترتیزك ، تره‌تندك، ترشك، تلخك ، تفك، تنبك، توتك، تولك ، تیرك ، جگرك ، جندك ، چارك ، چاهك، چپك ، چربك ، چشمك ، چکاوك ، چگلك، چله‌ریسك ، چنبرك ، چندك ، چنگلك ، چوچك، چیچك ، خرك، خروسك، خشتك، خوش خوشك ، خنبك ، خنجك ، خیارك ، درختك دانا ، درمك ، دستك ، دستك و دنبك ، دلقك ، دگنك ، دنبك ، دیبك ، دیرك، رندك، رنگینك، رودك ، روشنك ، ریدك، زالك(ترشی)، زردك ، زرد مرغك، زلزالك ، زنبورك ، سارك ، سالك ، سرك- کشیدن، سفیدك، سمعك، سنگك ، سوتك، سیبك، سیخك ، شارك ، شاهك ، شب پرك، شب‌چراغك، شکرك، شکسته‌زبانك،شکلك، شوشك ، شولك ، شیرك شدن ، شیشك ، طبلك ، طلحك ، عینك ، عروسك ، غابك . غلك، غلطك ، غم‌در کنك ، غوزك، غولك، فندك ، فوتك ، قاشقك ، قلك ، قنبرك ، قندك، کالك، کپلك ، کپنك ، کتك، کرمك، کلك، کمك(کمکی بهترم)، کوبك، کورك ، کوهك ، کرمك ، گورب بافك ، گیلك ، لالك ، لنبك، لنگك ، لیتك، لیسك، مامك، متلك ، مرغك ، مستك ، ملخك ، منجك ، میخك ، ناخنك ، نارنجك ، ناوك ، نرمك- نرمك ، نم‌نمك ، نی لبك ، والك، ورگشك،

دوم آنکه بهای ملفوظ نویسند واین همیشه مکسور میباشد واز این است که گاهی این هاء را بیاء بدل کنند چون کاشکی که‌دراصل کاشکه بوده .(آننددراج) باید دانست این تبدیل از رسم الخط قدیم ناشی شده زیرا لفظ « که » را در گذشته کاتبان « کی » مینوشته‌اندودرنتیجه کلمهٔ « کاشکه »مرکب از « کاش » و « که » در کتابت قدیم « کاشکی » نوشته میشده و با یاء مجهول (باشباع کسره) تلفظ میگردیده و بهمین ترتیب در اشعار آمده‌است :

چند بازی بر بساط آرزو نرد امید
چند کاری درزمین کاشکی تخم اگر .
امیرمعزی .

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
تادمی چند که‌مانده‌است غنیمت شمرند . سعدی.

|| کاف قسم اول بمعانی مختلف استعمال شود :

کاف تصغیر - گاه نشانهٔ تصغیر باشد : انگشتك :

اندر محال وهزل زبانت درازبود
وندر زكاة دست وانگشتكان قصير .
ناصرخسرو .

بانگك :
پوپك ديدم بحوالى سرخس
بانگك خود برده بابر اندرا . رودكى .

پسرك :
چشمش در ميان نظارگيان بر پسرى افتاد چركين‌جامه بقدر دوازده ساله ، اماسخت نيكو روى وطرفه وزيبا بود ، تمام خلقت، معتدل قامت ، عنان بازكشيد و گفت اين پسرك‌را پيش‌من آريد .(نوروزنامه ص ۷۵). گفت:چه‌پيشه‌مى آموزى؟ گفت: قرآن حفظ ميكنم . فرمود تاآن پسرك را بسرابرند. چون سلطان فرود آمد پسرك‌را پيش‌خواند وازو هرچيزى پرسيد و چندكارش فرمود . (نوروزنامه ص ۷۵) .

تبريزك :
نام ديهى در آذربايگان وپيداست كه‌مقصود ازآن «تبريز كوچك» ميباشد . همين‌حال را دارد«ارديله» و«سيستانه» و«مغانك» و « شهرستانك » كه آباديها در خلخال و تويسركان ودماوند وتهران ميباشد(كافنامهٔ كسروى‌ص۱۳). ورجوع بمفهوم(جايگاه) در صفحهٔ ٤ ستون اول همين مجلد شود .

چادرك :
چادر كى ديدم رنگين براو
رنگ بسى گونه بر آن‌چادرا . رودكى .

چوبك :
بمعنى چوب كوچك ياچوب باريك ، بزبان تركى رفته ودرآنجا از روى تغييرهائى كه تركان بكلمه هاى فارسى ميداده‌اند « چوبوق » گرديده كه ماآنرا باين شكل در فرهنگهاى تركى ازجمله در « ديوان‌لغات الترك» محمودكاشغرى‌ميابيم(كافنامه‌ص۱۲) .

خارك :
آدمى راكه خاركى درپاى
نرود طرفه جانور باشد . سعدى .

خالك :
اندر آن‌چاه دلم‌زنده بدان خالك‌بود
ورنه تا اكنون بودى شده ده باره تباه .
فرخى .

خرجينك :
خرجينكى بود كه كتاب در آن مى نهادم بفروختم وازبهاى آن درمكى‌چند سياه‌در كاغذى كردم كه بگرمابه دهم‌تا باشد كه ما را دمكى زيادت‌تر در گرمابه‌بگذارد . (سفرنامهٔ ناصرخسرو) .

دخترك :
بخواست دختر كى خوبروى گوهرنام
چودرج گوهرش‌ازچشم مردمان بنهفت .
سعدى .

شاخك :
شاخكى تازه برآورد صبا برلب جوى
چشم برهم بزدى سروسهى بالاشد .
سعدى .

شهرك :
شهرك را بمعنى شهر كوچك مؤلفان‌پيشين بكار برده‌اند . (كافنامه ص۱۲) .

طوطيك :
گربه‌اى برجست ناگه بردكان
بهر موشى طوطيك از بيم جان
مولوى .

كارك :
اى‌پسر جور مكن‌كارك مادار بساز
به‌ازين كن نظر وكارمن وخويش بهاز .
قريع‌الدهر .

كرمك :
مگر ديده باشى كه درباغ وراغ
بتابد بشب كرمكى چون چراغ . سعدى .

كودكك :
آمدآنگاه چنان‌چون متكبر ملكى
تا ببيند كه چه بوده است بهر كودككى .
منوچهرى .
صحبت كودكك ساده زنخ رامالك
نيز كرده است ترا رخصت وداده‌است‌جواز.
ناصر خسرو .

مرغك :
ازحال نباتى برسيدم بستورى
يك چند همى‌بودم چون مرغك بى‌پر .
ناصرخسرو .

بـايد دانست كه بكار بردن‌كاف باين معنى قياسى‌است، بعبارت ديگرماميتوانيم درهر كلمه‌اى آنرا آورده ومعنى كوچكى(تصغير) از آن بخواهيم مثلاً بگوئيم : ديواركى پديد آوردم ، دختركى ديدم ، مرغك را بيين وبسيارمانند اينها . (كافنامه ص ۱۵).

|| گاهى نشانهٔ تحقير باشد :

اشترك :
واين حارث شوى حليمه‌را اشتركى بود كه ازوى شير دوشيدى . (ترجمهٔ طبرى‌بلعمى).

پسرك :
زن بود وفرزند وشوى ودودختر چون‌اين پسرك آمده بود (ترجمهٔ طبرى بلعمى) .

جغدك :
درمدينهٔ علم ايزد جغدكانرا جاى نيست
جغدكان ازشارسانها قصد زى ويران كنند.
ناصر خسرو .

جهودك :
چون زبون كرد آن جهودك جمله را
فتنهٔ انگيخت ازمكرودها . مولوى .

خرك :
و خر كى بود ماده ولاغر وضعيف (ترجمهٔ طبرى بلعمى) .
اى‌بسا اسب تيزرو كه بماند
خرك‌لنگ جان‌بمنزل برد . (گلستان).

روبهك :
اى روبهك چرا ننشستى بجاى‌خويش
باشير پنجه كردى وديدى سزاى‌خويش
سعدى .
گرمى‌نوشد گدا بميرى برسد
ور روبهكى خورد بشيرى برسد . خيام .

سيبك :
طفل را سيبكى دهند بنفش
بستانند ازاونگين بدخش . سعدى .

طبيبك :
وپس بپرسش خود امير آمد ووى باشاره خدمت‌كرد خفته وطبيبك چون بند وطناب آورد و گفت اين پاى بشكست و هر روز طبيب‌را ميپرسيد امير . (بيهقى) .

مامك :
پيرزنى موى سيه كرده بود
گفتمش‌اى‌مامك ديرينه روز . (گلستان) .

مردك :
وى ازخشم برآشفت و مردكى پرمنش و ژاژخاى وبادگرفته بود . (بيهقى) .
مردكى خشك مغزرا ديدم
رفته درپوستين صاحب‌جاه . (گلستان) .
مردكى را چشم دردخاست . (گلستان) .

وزيرك :
آن وزيرك ازحسد بودش نژاد
تا بباطل گوش وبينى باد داد . مولوى .

اين معنى نيز قياسى است كه بهر كجا ما ميتوانيم كاف بركلمه افزوده از آن معنى بى ارجى (تحقير) را بخواهيم . (كافنامه ص۱۵) .

|| نشانهٔ كمى و تقليل وكوتاهى و اندكى باشد :

آبك :
مرغ كه آبكى خورد سرسوى آسمان كند.
گويى اشارتيست اين بهر دعاى شاه را
خاقانى .

بهترك :
ريش فرهاد بهترك بودى
گرنه شيرين نمك پراكندى . سعدى .

بيشترك :
بيشترك زين كه كسى داشتم
شمع شب‌افروز بسى داشتم . نظامى.

چندگهك :
هيچ مشو غره گر اوباش را
چندگهك نعمت يا دولت است .
ناصر خسرو .

ديرترك :
برفت تا آب آرد ديرترك ماند . (راحة‌الصدور ص ۷٦) .

روزك :
سرير جهاندارى آنجا نهاد
براو روزكى‌چند بنشست شاد . نظامى.

روزکی چندم ازسیاه وسپید
عشوه برعشوه داد ومن بامید . نظامی .
زبان بگشای چون گل روزکی چند
کزین کردندسوسن را زبان بند . نظامی.
مصلحت دید باز داشتنش
روزکی ده فرو گذاشتنش . نظامی.
روزکی چند از برای مصلحت
با همند اندر وفا و مرحمت . مولوی .
روزك چندی سخن کوتاه کرد
مرد بقال ازندامت آه کرد . مولوی .
روزکی چندباش تا بخورد
خاك مغزسرخیال اندیش. (گلستان) .
شبك :
گرمن شبکی زان توباشم چه‌شود
خاری ز گلستان تو باشم چه شود .
سعدی .
نهانك :
چون نشنوی که دهرچه گویدهمی‌ترا
ازرازهای‌رب"نهانك بزیرلب. ناصرخسرو.
این معنی نیزقیاسی‌است وبا افزودن‌پسوند
کاف معنی تقلیل وکمی حاصل شود .
|| گاهی‌معنی‌تعظیم وبزرگ داشت‌واعزاز
و اظهارمحبت میدهد :
بابك :
پسر گفتش ای بابك نامجوی
یکی‌مشکلم را جوابی‌بگوی. (بوستان).
مامك :
پس از گریه مرد پراکنده روز
بدو گفت‌کای مامك دلفروز. (گلستان) .
و بعضی همین بیت را برای معنی دلسوزی
و ترحم شاهد آورده اند ، چنانکه بیاید
|| گاهی نشان لطافت و ظرافت و عشق و
عطوفت است :
چشمك و(یاقوتك) :
دو چشمك پر زبند چشم بندان
دو یاقوتك همیشه‌خند خندان
یکی مرتن درستان راغم و درد
یکی را بوی [داروی]درد دردمندان .
(بلعباس امامی بنقل المعجم)
رویك :
توچو یکی زنگی ناخوب وپیر
دخترکان تو همه خوش وشاب
تاتو نیایی ننمایند هیچ
دخترکان رویکها از حجاب.ناصرخسرو.
زلفك :
ای ازآن چون چراغ پیشانی
ای از آن زلفك شکست و مکست .
رود کی .

تابرنهاد زلفك شوریده را بخط
اندر فتاد گرد همه شهر شور وشر .
(عماره بنقل صحاح الفرس) .
باسر همچو شیر نیز نخوان
غزل زلفك سیاه چوقیر .ناصرخسرو.
صفت چندگویی زشمشاد ولاله
رخ‌چون مه‌وزلفك عنبری را.ناصرخسرو.
نازكك :
ای نازكك میان وهمه‌تن چوپرنیان
ترسم که در رکوع ترا بگسلد میان .
خسروی .
|| گاهی بنشان شفقت و رقت وترحم آید :
ساده دلك :
مایهٔ غالیه مشك است بداند همه کس
تو ندانسته‌ای ای‌ساده دلك چندین گاه .
فرخی .
مؤلف آنندراج آرد :
درمقام‌ترحم نیز آرند چون‌طفلك وفرزندك
و آنانکه از عالم تحقیق بهره ندارند در
صورت جمع بکاف فارسی خوانند چنانچه
درین بیت شیخ شیراز :
برو تازخوانت نصیبی دهند
که فرزندگانت نظردر رهند
ودربعضی‌نسخ‌است‌مصراع : که فرزندگانت
بسختی درند ؛ واین‌قافیه نمیتواند شد مگر
آنکه مصرع اول چنین باشد مصراع :
بروتازخوانت نصیبی برند . (انتهی) .
طفلك :
بیندیش ازآن طفلك بی‌پدر . سعدی .
مامك :
پس‌از گریه مرد پراکنده روز
بدو گفت کای مامك دلفروز.
سعدی (بنقل‌کافنامه درمعنی دلسوزی) .
این معنی نیزقیاسی‌است . (کافنامه‌ص۱۶).
|| گاهی مانند هاء بجای الف و لام عهد
ذهنی یاذکری عرب‌آید: پسرك ،دخترك،
زنك ، مردك : پسرك میگفت ، دخترك
نزدیك بود بحوض بیفتد . زنك را طلاق
گفتند . مردك آمد شمانبودید .
کنیزك بخندید وآمد دوان
ببانو بگفت ای‌مه بانوان
جوانی دژم ره زده بردراست
که گویی بچهر ازتو نیکوتراست.اسدی.
|| افادهٔ معنی‌نسبت وتشبیه کند : پستانك،
پشتك ، پشمك ، پولك ، جولاهك ،
چشمك ، چنگلك ، دستك ، ناخنك ،
مخملك .
مؤلف آنندراج آرد :

افادهٔ معنی نسبت وتشبیه نیز کند چون
چوشك بجیم فارسی وواو معروف و شین
معجمه کوزهٔ لوله‌دار ـ مأخوذ از چوشیدن
که بمعنی مکیدن‌است ، و پردك بفتح‌بای
فارسی چیستان ولغز ، زیراکه معنی‌دروی
پنهان باشد بیشتراز آنکه درکلمات‌دیگر.
درین صورت پرد مخفف پرده بمعنی‌پوشش
بود ؛ وتیرك وجعی که مانند تیرو جوالدوز
در اعضاء می‌خلد ؛ وخشتك پارچهٔ چهار
گوشه‌که در زیر بغل جامه ومیان تنبان
بدوزند واین مجاز مشهور است ؛ وکودك
(۱) وریدك (۲) مرکبست‌ازکود وریدکه
بمعنی فضله و نجاست است و چون اطفال
بیهوش در ریدن اختیار ندارند چنین
خوانده‌اند واین تحقیق هرچند در ظاهر
مکروه است لیکن بیان واقع راچه چاره،
غایتش برپسرامرد ونابالغ اطلاق کنند (!)
منوچهری :
شادباش ومی‌ستان ازساقیان وریدکان
ساقیان سیم ساعد ریدکان سیم ساق .
امیر خسرو :
ز پردکهای دور ازکار بسته
که ازفکرش دل داناست خسته ،
یوسفی متطبب :
چون سنگ، درون گرده گردد مدرك
از درد زند گرده چوناوك تیرك
درگردهٔ کس چوباد گردد مدرك
نافع باشد کما واسبوس ونمك. (انتهی) .
کاف دراین معنی نیز قیاسی است که ما
میتوانیم در هرکجا پسوند را بآخر کلمهٔ
آورده مانندگی را مقصود بداریم .چیزی
که هست رواج این معنی امروز در میان
فارسی زبانان کم است (کافنامه ص۲۲) .
|| چون درآخر مفرد امرحاضر درآید
مانند هاء علامت آلت‌است : غلطك(غلتك) .
|| معنی کیفیت و چگونگی وضع‌وحال:
نرمك(بنرمی) :
نرمك اورا سلام کردم ، وی
کرددرمن نگه‌بچشم آغیل . حکاك.
چوموی از سرمرزبان باز کرد
بدو مرزبان نرمك آواز کرد . نظامی.
در جزوهٔ کافنامهٔ کسروی که مجموعاًهیجده
معنی برای کاف پسوند وهاء پسوند (هاء
بدل ازکاف) توأم باهم آمده و بعض‌آنها
را در معانی فوق الذکر هم توان دید،
معانی زیر نیز برای کلمات مختوم بکاف
بیان شده است که باختصار نقل میشود :
|| پدیدآوردن صفت ازفعل: بردك،بندك،

(۱) کودك در پهلوی Kôtak (صغیر) همریشهٔ کوچك‌وکوتاه است . رك : برهان قاطع مصحح دکتر معین .
(۲) پهلوی rêtak (پسر ، غلام‌جوان) ، قیاس‌شود :گیلکی rey ، مازندرانی rîka (پسر) (برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

کندك - بندك (بنده) از مصدر بندن(۱) که شکل دیگر بستن بوده و چون در زمانهای باستان هر که را در جنگ دستگیر میساختند دست بسته بخانه میآوردند و به بندگی نگه میداشتند از اینجا آن نام پیدا شده. اما برده که آن نیز بهمین معنی است بگمان ما شکل دیگر «بنده» باشد (۲) زیرا در پهلوی راء ونون بیك شکل نوشته میشود وچه بسا در خواندن بهمدیگر تبدیل می یابد چنانکه این حال در ریشهٔ «کردن» و «بکن» پیداست که پیاپی نون و راء بهم تبدیل مییابد. شکل پهلوی آن کلمه را ما میتوانیم هم «بردك» وهم «بندك» بخوانیم. «خندق» که ما از عربی میگیریم بر آنسان که خود قاموس نویسان عربی نوشته‌اند اصل آن «کندك» فارسی واز ریشهٔ «کندن» است. این معنی هم برای کاف قیاسی است وشاید بیشتر از هر معنای دیگری بکار میرود واز اینجاست که کاف در همه‌جا «هاء» گردیده و از خود آن کمتر نشانی بازمانده. || پدید آوردن اسم از صفت: ترك (تره)، زردك، سرخك، کالك، گرمك، نغزك. برای این نام (نغزك) داستانی نوشته‌اند که میآوریم: گویا «امبه» را در فارسی «ام» میخوانده‌اند وچون این کلمه در ترکی معنای خوبی ندارد سلطان محمود غزنوی میگوید «میوه‌ای بدین نغزی چرا با چنان نام زشتی خوانده شود» و اینست که آنرا «نغزك» نام میدهد که این نام شهرت دارد وشاعری در هند سروده:

نغزك خوش مغز کن بوستان
خوبترین میوهٔ هندوستان.

|| پدید آوردن اسم از بانگ (۳): بدبدك پفك، تفک (تفنگ):

تفکها اندر آن صحرای خونخوار
شرار افشان همه چون شعلهٔ نار
زبس دود تفک بر آسمان شد
رخ خورشید درظلمت نهان شد.

سوتک. غرغرك، فشك (فشنگ). ||پدید آوردن نام مصدر: غلغلك.

||معنی جایگاه: انجیرك (دیهی در کرمانشاه). بادامك (در بسیاری جاها از جمله بادامك قزوین). بیدك (نام چندین آبادی از جمله یکی در دماوند ودیگری در فارس)، توتك (آبادی در پیرامون تهران)، تشك (دیهی در فارس)، خواتونك (درفارس)، گیلك (در فارس است و گویانشیمن گیلان بوده است). || معنی مادینگی: . . . . یکی از معنی های کاف همین بوده که مادینه‌را از نرینه جدا گرداند . . . . . در تاریخهای یونانی نام «روخشانا» معروف است و او دختریست که بگفتهٔ یونانیان پدرش پادشاه بلخ وبگفتهٔ شاهنامه پدر وی دارا آخرین پادشاه هخامنشی بوده و بهرحال زن اسکندر ماکیدونی (٤) گردیده‌است درکتابهای فارسی آنرا «روشنك» گردانیده‌اند چنانکه فردوسی میگوید:

کجا مادرش روشنك نام کرد
جهان را بدوشاد وپدرام کرد.

. . . . از آنسوی ما آگاهی داریم که مردان راهم «روخشن» یا «روشن» مینامیده‌اند چنانکه پلوتارخ کسی را باین نام رکسانس(۵) یاد میکند که ثمیستوکلیس یونانی در دربار ارتخشیر (٦) دیده، پس این دلیل دیگریست که در فارسی تفاوت میانهٔ زن ومرد باکاف گذارده میشده‌است انتهی. این شاهد تنها، کافی برای استنتاج نیست و محتاج بتأییدشواهداست. || گاه بمعنی «چون» و «بگونه» و «بسان» آید:

دوش متواریك بوقت سحر
اندر آمد بخیمه آن دلبر. فرخی.

یعنی متواری سان، متواری گونه، چون متواری.

|| گاه باگاف قافیه آید:

ذکر موسی بهر روپوش است لیك
نور موسی نقدتست ای مرده ریگ.
مولوی.

ورجوع به گ درهمین لغت‌نامه شود.

|| درپارهٔ کلمات بطور زائد آید: پرستو= پرستوك، رکو = رکوك، زلو=زلوك. وزیادت کاف در بعضی اعلام (!) هم آمده چون بالشك «تکیه» وبرناك بالفتح (۷) و قیل بالضم «جوان» و کفك «کف آب» (آنندراج). || گاهی برای وزن شعر وظاهراً بدون آنکه معنائی داشته باشد میآید:

چون گسی کردمت بدستك خویش
گنه خویش بر تو افکندم
خانه از روی تو تهی کردم
دیده از خون دل بیا کندم.
رودکی بنقل سوزنی.

||کاف قسم دوم (کاف مکسور) که آنرا درهرحال مخفف «که = کی» بایدشمرد، گاه ساکن باشد: آنجاك = آنجاکه:

ماراکه کند مسلم آنجاك
خورشید نمیشود مسلم. خاقانی.

آنك = آنکه:

یك لخت خون بچهٔ تاکم فرست از آنك
هم بوی مشك دارد وهم گونهٔ عقیق. عماره.

ازیراك = ازیراکه، الاك = الاکه:

پای طلب از روش فروماند
می بینم وچاره نیست الاك
بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم. سعدی.

چنانك = چنانکه:

خداوندا سنائی راسنائی ده تو درحکمت
چنانك ازوی برشك آید روان بوعلی‌سینا.
سنائی.

زدانا نیست‌پنهان جان چنانك‌ازچشم بینایی
زنادانست‌پنهان‌جان‌چنانك‌از گوش کرالحان.
ناصر خسرو.

زیراك = زیراکه، زمانك = زمانکه:

باسماع چنگ باش ازچاشتگه تاآن‌زمانك
برفلك پروین‌پدید آید چوسیمین‌شفترنگ.
عسجدی.

همچنانك = همچنانکه:

نقصان وطعنه بر تو روانیست همچنانك
چون وچرا بایزد بی چون وبی چرا.
معزی.

وکاف ساکنه مخفف «که» گاه بآخر فعل متصل شود:

دردا که بخیره عمر بگذشت
ایدل تومرا نمیگذاریك. سعدی.

|| کاف مکسور چون باول کلمهٔ مسبوق بحرف مصوت (حرف علّه) متصل شود قبول حرکت آن حرف کند و بدین سبب گاهی مفتوح و مضموم نیزخوانده شود. بعنوان مثال در کلمات زیر مفتوح است: کآبرا = که آبرا:

آتش لاله چرا افروخت آب چشم ابر
کابرا از خاصیت آتش نشانی آمده‌است.
سنائی.

کآمد = که آمد:

فخر رهی بدان دوسیه چشمکان تست
کآمد پدید زیر نقاب ازبر دو خد.
(اسرارالتوحید).

کاحمد = که احمد:

همچنان باز از خراسان آمدی برپشت پیل
کاحمد مرسل بسوی جنت آمد از براق.
منوچهری.

کاندر = که اندر:

---

(۱) چنین مصدری درمتون یافته نشد. (۲) چنین نیست. رجوع باصل این کلمه در برهان قاطع مصحح دکترمعین شود.
(۳) مراد صوتست. (٤) مقدونی. (۵) Roxanes.
(٦) اردشیر. (۷) ازپهلوی است. رجوع ببرهان‌قاطع مصحح دکترمعین (برنا) و(برناك)شود.

باز سپید روضهٔ انسی چه فایده
کاندر طلب چو بال بریده کبوتری .
سعدی .

درکلمات مسبوق بهمزهٔ مکسور ، مکسور آید (حالت‌اصلی) :
کاقبال = که اقبال :
با ملك او وزارت او سازوار شد
کاقبال با وزارت او سازوار باد .
مسعود سعد .

کامروز = که امروز :
بگشای بشادی و فرخی
ای جان جهان آستین خی
کامروز بشادی فرا رسید
تاج شعرا خواجه فرخی .
مظفری (بنقل‌لغت‌فرس‌نسخهٔ‌نخجوانی) .

کامشب = که امشب :
زان بر فروز کامشب اندر حصار باشد
او را حصار میرا ، مرخ و عفار باشد .
منوچهری .

درکلمات‌مسبوق‌بهمزهٔ مضموم، مضموم‌آید :
کو = که او :
کسی کو دهد از تن خویش داد
ببایدش رفتن بر داوران . منوچهری .
عاشقی کو درمیان خویش بربسته‌است‌جان
بسته‌است‌اززلف معشوقان کمرشمشیرتنگ.
منوچهری .
پیشوای دو جهان قافله سالار وجود
کوست مقصود ز یاسین ومراد ازطاها .
فخرالدین‌هندوشاه نخجوانی(بنقل‌صحاح - الفرس) .

برای تفصیل این انواع رجوع به لغت «که» شود .

رسم‌الخط :
درخط تبع مرکب است از دال ویاء معکوس وباء مطرود . اواز سه خط‌است : مستلقی ، منکب ، مقوس و مقدار فراخی میانهٔ او باید که یك نقطه باشد و بانسی و وحشی نویسند . و کاف در محقق منبسط باشد ودر ثلث منتصب و در نسخ هردوگونه شاید .(نفایس‌الفنون ج ۱ - ص ۱۱) داعی‌الاسلام در فرهنگ نظام آرد : در میان نقایص خط فارسی مایکی این هم هست که کاف مشترك میان عربی و فارسی‌با گاف‌مخصوص فارسی یك‌شکل نوشته میشوند بجهت اینکه هنگام گرفتن خط عربی برای فارسی سنجیدن آوازهای زبان فارسی و تطبیق کردن حروف‌عربی باآنها درکار نبوده وچون در عربی آواز گاف فارسی نبوده که حرف داشته باشد همان حرف کاف عربی رابرای گاف هم نوشتندو نتیجه این‌شد که غیراز اهل‌زبان کسی نمیتواند کاف و گاف را درست بخواند واهل زبان هم درلفظی که نشنیده است گیر میکند . کتابهای چاپ ایران هم دارای نقص مذکور بودند ، هندیها که فارسی زبان علمی شان است نه تکلمی ، زود تر ملتفت نقص شده اینطور اصلاح کردندکه کاف مشترك‌میان عربی وفارسی را بحال خود گذاشته بر گاف مخصوص یك‌سر کش‌اضافه کردند(۱).روزنامهٔ‌فارسی حکمت که سی‌و پنج سال قبل در قاهرهٔ مصر چاپ میشدملتفت نقص شده‌وازاصلاح هندیها بی‌خبر بوده بعکس هندیها کرد و ازآن وقت بعضی از روزنامه نگاران و نویسندگان‌ایران‌باصلاح هندی‌عمل‌میکنند و بعضی باصلاح مصری (انتهی) .

ك . [کاف] (ع حرف) یکی‌ازحروف‌هجا است ، مذکر آید ومؤنث‌مانند سایرحروف ونیز کاف در زبان عرب حرف جار است که جهت تشبیه آید ، نحو : زیدکالاسد.
و تعلیل نزدیك قومی ومنه قوله تعالی : کما ارسلنافیکم رسولاً ای لاجل‌ارسالی وقوله : واذکروه کما هدیکم ، ای لاجل هدایته. وویکأنه‌لایفلح‌الکافرون. ای‌اعجب لعدم‌فلاحهم .
واستعلاء ، نحو: کن کما انت علیه . و کخیر فی‌جواب من قال : کیف انت ؟
وجهت مبادرت بشرط که به «ما» متصل‌شود نحو : سلم کماتدخل وصل کما یدخل الوقت. ذکره ابن الخباز فی‌النهایة.
وتأکید ، وآن زائد باشد نحو : لیس کمثله شیء .
وگاهی بموقع اسم‌آید وجر کندبمرادفت مثل، وبرآن حرف‌جر هم داخل شود ، و استعمال این کاف نزد سیبویه بی‌ضرورت درست نباشد کقوله ع : یضحکن‌عن کالبرد المنهم .
و ضمیر خطاب منصوب و مجرور نحو : ماودعك ربك وماقلی، پس‌جهت‌مذکرفتحه دهند و جهت مؤنث کسره .
وکاف حرف‌خطاب‌با اسم‌اشاره‌وآنراحظی ازاعراب‌نیست کقولك: ذلك وتلك واولئك. وباضمیرمنفصل‌منصوب‌نحو : ایاك و ایاکما وبابعض‌اسماء افعال نحو : حیهلك‌وروبدك و النجاءك ولارایت بمعنی اخبرنی نحو ارایتك هذا الذی کرمت علی (منتهی - الارب) و رجوع بقطرالمحیط و اقرب - الموارد شود .

کا . (اِخ) امیر کابن ورداسف یکی از حکام غیرمستقل‌طبرستان(۳۱۲ه‍/۹۲۵م). || ابن امیر « کا » معاصر قابوس‌ابن‌وشمگیر بوده است (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۴۶) .

کاء . (ع‌ص)ضعیف ، جبان(صراح‌اللغه). ||سست وبددل (منتهی‌الارب) . || (مص‌م) ترسیدن (منتهی‌الارب) . کاءَة بالتاءو کیی وکیاءة بفتحهما (منتهی‌الارب) .

کائد . [ءِ] (ع ن ف از کید)مکار(غیاث) (آنندراج) .

کائدیه . [ءِ دی یَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان باوی . بخش مرکزی شهرستان اهواز. ۵۲ هزارگزی شمال خاوری اهواز - ده هزارگزی جنوب شوسه مسجد سلیمان به اهواز ، دشت ، گرمسیر - سکنه ۱۳۰ - شیعه - فارسی وعربی - آب ازچاه. محصول غلات ، شغل : زراعت وگله‌داری - راه‌در تابستان اتومبیل‌رو - ساکنین ازطایفهٔ‌حمید هستند . (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌جلد۶) .

کائع . [ءِ] (ع‌ن‌ف ازکیع) ترسنده از چیزی (منتهی‌الارب) ، بددل شونده (منتهی‌الارب). کاع (منتهی‌الارب) ج کاعة (منتهی‌الارب) .

کائن . [ءِ] (ع ن ف از کون) موجود شونده ، ازمنتخب(غیاث). موجود، هست . ||واقع‌شونده : المقدرکائن.||چند (منتهی‌الارب)کآین (منتهی‌الارب) . مؤلف غیاث آرد: مشتق‌از کون بالفتح‌که بمعنی بودن وهست شدن است وکأین بفتح‌کاف وهمزه وتشدیدتحتانی مکسور وسکون نون‌وکائن بکسر همزه بر وزن ضامن وکائی بسکون همزه و یای تحتانی مکسور منون وکیئن وکیء بفتح‌کاف و سکون تحتانی و همزهٔ مکسورمنون وکاء بفتح‌کاف وسکون‌همزه، این هرپنج الفاظ در حقیقت گویاکه یك لفظ است‌بمعنی‌کم خبریه ومعنی‌کم خبریه لفظ بسیار باشد چنانکه کم رجل عندی ، بسیار مردانندنزدیك‌من پس‌معنی کائن‌رجل عندی همین‌است واحتراز از کم استفهامیه کرده است ومعنی کم استفهامیه لفظ‌چند است چنانچه کم رجلاً عندك یعنی چند مرداند نزدیك‌تو . کائن اصل همه است و باقی هرچهار لفظ مذکوره متنوعه‌شده‌اند ازآن (غیاث) (آنندراج) .||کائن بودن: موجودبودن . تکوین شدن .||کائن‌شدن: مستقرشدن. استقرار یافتن . استوارشدن.

کائنات . [ءِ] (ع ج ، کائنه‌وکائن) موجودات ومخلوقات (غیاث).(آنندراج) .||موالید ثلاثه (بحرالجواهر) .|| آفریدگان. تمام چیزهائی که وجود دارند . ممکنات :
زینسوی آفرینش وزان سوی کائنات
بیرون‌واندرون‌زمانه مجاورند. ناصرخسرو.
جام کیخسرو است خاطر من
که کند رازکائنات اظهار . خاقانی .
بجان عاقلهٔ‌کائنات یعنی‌تو
که‌کائنات قشور است حضرت تولباب .
خاقانی .

(۱) در ایران از قرنها پیش بین این دوفرق گذاشته اند، بدین نحو که کاف با سه نقطه در بالا ، گاف (کاف فارسی) شناخته میشده ، و بعد سه نقطه تبدیل به سرکش شده است .

دل گرسنه درآمد برخوان کائنات
چون شبهتی بدید، برون رفت ناشتا.
خاقانی.

زیر نشین علمت کائنات
مابتو قایم چوتو قائم بذات. نظامی.

حدیث سعدی اگر کائنات بپسندد
بهیچ کار نیاید اگر تو نپسندی. سعدی.

گشاید دری بردل ازواردات
فشاند سر دست بر کائنات. بوستان.

اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست واذلّ موجودات سگ. (گلستان).

کائنات الجو. [ءِ تُل ْ جَ وْ و] (ع ِامر کب) هرحادثه که در فضا افتد چون رعد و برق وقوس و قزح وصاعقه ومه و گرد باد وفلق شمالی وهاله وشهب واحجارسماوی ونیازك وبرف وطوفان وذنب السرحان وفلق وشفق و مانند آن.

کائنات جو. [ءِ ت َ ج َ وّ] (ِامر کب) رجوع به کائنات الجو شود.

کائناً ماکان. [ءِ نَن] (ع. جمله) هرچه باشد: وغیرهستی کائناً ماکان محتاج است بهستی (ملامحسن فیض).

کائناً من کان. [ءِ نَن ْ م] (ع. جمله) هر که باشد:

کائناً من کان خاك درتست
که زخاك اینهمه کائن تو کنی. خاقانی.

ومال ایتام وغائب را نیکو محافظت نماید و بیرون ازو کائناً من کان هیچ آفریده در میان کار اودر نیاید و کسی را که اودرزندان شرع کرده باشد هیچ آفریده آن زندانی را بیرون نیارد. (تاریخ غازانی ص ٢١٨).

کائن و من کان. [ءِ وَ م] (ع. جمله) بکسر همزه که حرف سوم است و واوعاطفه وفتح میم کنایه از مخلوقات. (غیاث). (آنندراج). رجوع به کائناً من کان شود.

کائنه. [ءِ نَ] (ع. مؤنث کائن ن. ف از کون) حادثه. || چیز نوپیدا که سابق نبوده باشد. (آنندراج) ج: کائنات.

کائوتچو. [ُ ْ] (اِ) رجوع به کائوچوک شود.

کائوتچوك. [ُ ْ] (اِ) رجوع به کائوچوک شود.

کائوتسونگ. [ُ ْ] (اِخ) (١) امپراطور چین که پیروز سوم از سلسلهٔ ساسانی برای بدست آوردن تاج و تخت نیاکان خویش ازاو یاری خواست. رجوع به احوال واشعاررودکی تألیف سعیدنفیسی صفحهٔ ١٩٨ شود.

کائوچو. [ُ ْ] (اِ) رجوع به کائوچوک شود.

کائوچوك. (اِ) (٢) کائوتچو، کائوچو، کائوتچوك، درتداول هنودامریکا برموادی که ازدرخت هیفا (٣) بیرون میآید ونوعی صمغ است اطلاق میشود ودرزبان هنود امریکا بمعنی «اشکهای درخت» است. این کلمه را درعربی امروزی «مطاط» میگویند. (از کتاب هنده‌اند ونیسیا. چاپ قاهره). درختی است که از شیرهٔ آن لاستیك سازند. (فرهنگ نظام درذیل کائوچو).
ژدیا صمغی است که از بسیاری ازدرختان امریکاو آسیا وافریقا بدست میآید وآن مادهٔ چسبناك و کشداری است که ازشکافی که بدرخت داده شود فروچکد، کائوچوك، نامی که باین گونه صمغ داده شده از لغات امریکای جنوبی است. (هرمزد نامهٔ پور داود ص١٨٦). آقای حبیب‌الله ثابتی در گیاه شناسی ص ١٨١ نویسد:
اگر ساقه یابرگ بعضی از نباتات ازقبیل شنگ، انجیر، فرفیون و شقایق را قطع کنیم مایع سفید رنگی بنام شیرآبه (٤) از آن خارج میگردد. این مایع در مجاری مخصوصی بنام لوله‌های شیرآبه (٥) قراردارد. رنگ آن اغلب سفید شیری میباشد ولی گاهی مانند شیرآبهٔ خرزهره بیرنگ و یا مانند شیرابهٔ مامیران (٦) نارنجی است. شیرآبه دارای مواد مختلفی ازقبیل صمغها، چربی‌ها، نشاسته های غیر قابل جذب واستخوانی شکل، گوتا پرخا (٧) وکائوچوك (٨) میباشد و قسمت اعظم دارا میباشد ودارای فرمول $(C_{10}H_{16})_m$ و $(C_{10}H_{17})_n$ میباشد. بنا براین از ترکیبات ایزومر کائوچوك خالص محسوب میگردد یعنی در فرمولهای آمپریك باکائوچوك مشابه بوده و در ساختمان مولکولی با آن اختلاف دارد از این ماده در صنعت بعنوان ایزولاتور وعایق استفاده میشود و برای پوشش سیمهای برق وتهیهٔ بارانی وهمچنین لوازم جراحی بکارمیرود.



کائنات الجو

(١) Kao - tsong. (٢) Caoutchouc. (٣) Hevea. (٤) Latex. (٥) Tubes laticifères. (٦) Chelidonium majus. (٧) Gutta percha - گوتاپرخا مادهٔ است مشابه کائوچوك و بیشتر صفات کائوچوك را (٨) Caoutchouc.

آنرا آب تشکیل میدهد . بعد چنین اضافه میکند : نگارنده شمه‌ای در بارهٔ گیاههای کائوچو کی ایران تحت عنوان بررسیهای میکرو شیمیائی چند گیاه کائوچو کی ایران ازقبیل پرخ(۱)وشنگ‌چزه(۲) وبیدار(۳) ولباشیر(٤) ودرخت‌لور(٥) واستبرق (٦) مطالعاتی نموده‌ام . از نتیجهٔ این مطالعات چنین استنباط میشود کـه شیر آبهٔ نباتات کائوچو کی در مجاورت هوا منعقد میشود و در این قسمت منعقد شده است که مادهٔ کائوچو کی بانضمام مواد مختلفهٔ دیگری‌از قبیل چربیها وصمغها ومواد پروتید وجود دارد . فرمولهای شیمیائی کائوچوك خالص $(C_{10}H_{17})_n$ $(C_{10}H_{16})_n$ $(C_{10}H_{34})$ وغیره میباشد . معرفهای آن بامعرفهای مواد پروتید ولیپید ها و صمغها وتانن ها کاملا مشابه است . معرف‌را سپایل کائوچوك را نیزمانند مواد پروتیدوتانن و بعضی‌صمغ ها و کلو کزید ها والکالوئیدها قرمز رنگ میسازد . سودان ، شارلاخ ، عصارهٔ ارلئآن ، کلروفیل ودیمتیل‌امیدواز و بنزول آنرا مانند لیپید ها رنگ آمیزی مینماید و بالاخره اسید اسمیك نیـز آنرا مانند لیپیدها ومواد مازوئی برنك قهوه‌ای در میـآورد و در اثر آن اسید اسمیك احیا شده وبرنگ‌قهوه‌ای روی کائوچوك رسوب مینماید . کائوچوك نیز مانندلیپیدها بابرم ترکیب‌شده‌وتترابرومیت‌دو کائوچو $C_{10}H_{16}Br_4$ تولیدمیگردد . بنزین، سولفوردو کربن ، اتروکلروفرم کائوچوك را مانندلیپیدها حل مینماید ولی آب والکل وگلیسرین و مواد قلیائی واسیدهای رقیق در آن بی اثر میباشد . کائو چوك بعکس لیپید هـا و مواد چربی صابونی نمیشود و بدینطریق از آنها متمایزمیگردد. کائوچوك دارای قابلیت ارتجـاع است و مانـند خمیر ورآمده دراثر فشار بحالت اول برمیگردد برمی کردن کائوچوك از مطالعات علمای شوروی محسوب میشود . نتایج حاصله از این روش تا کنون درمطبوعات آنها ذکر نشده است ولی نگارنده درضمن مطالعات خود اهمیت آنرا دریـافتم و خلاصهٔ آنرا ذیلا درج‌مینمایم : تترابرومیت‌دو کائوچوك که در نتیجهٔ این فعل وانفعال بدست‌میآید شفاف ومشابه شیشه است وقهوه ای رنگ میباشد ودر حلالهای معمولی کائوچوك از قبیل اتر ، کلروفرم ، بنزول ، و سولفور دو کربن غیرقابل حل است و اگرچه‌چربی ها نیز بابرم ترکیب میشوند ودرحلالهای فوق غیرقابل حل میباشند ، ولی تمایز آنها درآنست که اسید کلریدریك غلیظ درلیپید هایی که بابرم ترکیب میشوند مؤثر میباشد وآنها را حل‌میسازد، درصورتیکه درتترا- برومیت دوکائوچوك کاملا بی اثر میباشد وبوسیلهٔ آن ازلیپیدها کاملا متمایزمیگردد. برای آنکه‌قابلیت ارتجاع کائوچوك‌درلوله- های شیرآبه کمتر گردد و در موقع تهیهٔ برش و مقطع تولید ناراحتی ننماید شیئ مورد مطالعه را چند روز بدواً در محلول الکلی ۱۰٪ برم قرار دهید ودر جـای خنکی حفظ نمائید (برای تهیهٔ این محلول برم را قطره قطره در الکل اضـافه نمائید ودرجریان آب سرد ویایخچال قرار دهید) بعداً شیئ را باالکل شسته وبتهیهٔ مقـاطع پردازید .

برشها را مـدت ۲٤ ساعت در آب ژاول قراردهیدتامواد پروتیدی آنها زایل گردد سپس برای خنثی کردن اثر قلیائـی آب ژاول ، آنهارا بامحلول ۱۰٪ اسیداستیك وسپس باآب مقطر چندین بار شست وشو دهید ومدت‌پنج دقیقه‌دریك‌قطره گلیسیرین خالص داخل کنید ، بعداز گلیسیرین خارج ساخته درچند قطره گلیسیرین برمه اشباع وغلیظ کـه روی لام قرار داده اید داخل سازید و روی آنرا بالامل بپوشانید و در محل خنك وتاریکی‌قراردهید. پس از ۱۲ ساعت مقاطع را در الکل کاملا شست‌وشو دهید تـا اثرات برم بکلی‌زایل گردد. بعد آنرا مدت ۲٤ ساعت در مخلوطـی بمقدار متساوی از الکل و کلروفرم قرار دهید ، سپس ازمخلوط فوق خارج نموده بـاالکل شسته ودربم دوکانادا ویا ژلاتین گلیسرینه بطور دائم‌نگاهداری نمائید . انتهی .

|| یکی از انواع علك .

کائو چو کی . [ُ] (ص) آنچه از کائوچوك بدست آید || (اِ) نامی است که باغبانان‌ما، به « فیکوس‌الاستیکا » (۷) داده‌اند.

کائو کیو [ُ](اِخ) (۸) نام قدیم‌ایغورها. آقای نفیسی در احوال و اشعار رود کـی ج ۱ صفحهٔ ۱۹۲ آرد :

نام طایفه ای دیگر در تاریخ چین ظـاهر میشود که مورخین چینی ایشان را « هوئئی هه » (۹) می نامند . شکی نیست کـه این طایفه از نژاد ایرانی مخلوط با نژاد ترك بوده وایغورهای امروز ازهمان نژادند که آنها رادر تاریخ چین نخست « کائو کیو » وسپس « تیه‌له » (۱۰) نامیده اند

کائولباخ . [گیوم دُ...](اِخ)(۱۱) نقاش آلمانی، متولد دراروِلسن(۱۲) (۱۸۰٥- ۱۸۷۰) . مؤلف « جنگ هونها » .

کائولن . [َ ل] (اِ)(۱۳) کائولن یاخاك‌چینی سیلیکات قلیائی آلومینیم است کـه دارای چندملکول آب است وتقریباً خالص‌میباشد. گردیست بسیارنرم، سفید ، مایل بخاکستری کمی قابض ودرآب واسیدهای رقیق‌وسرد غیر محلول است . دیاستازهای گوارشی و مایع هـای مختلف بدن درروی آن بلاتأثیر میباشد . کائولن بعلت غیر محلول بودنش یك طبقه محافظ وعایقی درروی مخاط‌معده تشکیل میدهد وبدینطریق زخمهای معده‌در زیر آن بآسانی التیام می پذیرد . کائولن بوی مدفوع را نیز از بین می برد ، وتـا اندازه‌ای دفع آنرا تنظیم میکند . بهمین علت آنـرا برای درمان اسهال و همچنین برای مداوای یبوست‌هاییکه علتشان‌خراش وزخم مخاط روده باشد در تورم حادّ روده ودر اسهال ها وبعنوان پانسمان داخلی در روده‌ها ومعده‌ودر خارج درروی زخمهابکار می برند. درتمام مواردِاستعمال مادهٔ مزبور باید کائولن سترون شده باشد . در داخل ممکن‌است‌درحیوانات کوچك بمقدار۲-۱۰ گرم درروز داد، وارژیل(۱٤) یاگل‌رس مخلوطی‌است‌ازپلی‌سیلیکات قلیایی آلومینیم وشن واکسیدوفر و نسبةً دارای خاصیت قابض میباشد .

(ازدرمان‌شناسی تألیف دکتراحمد عطائی ج۱ ص٤٥٥ - ٤٥٦) .

کائولی . [ُ ٭](اِخ)(ابراهیم) (۱٥) شاعر انگلیسی‌متولد درلندن(۱٦۱۸-۱٦٦۷).

کائون‌پور . [ءُ پ] (اِخ) (۱٦)شهری ازهند (ایالات متحدهٔ اگره - اود) داری ۲۲۰۰۰۰ سـکنه . صنعت : کارخانهٔ پنبه ریـی . بسال ۱۸٥۷ سربازان قشون هندوستان ، اروپائیان را در این شهر قتل عام کردند .

کائونیتس . [ءِ] (اِخ امیر . .)(۱۷) رجل سیاسی اطریشی در عهد شارل ششم وماری ترز . متولد در وین . وی عهدنامهٔ اکس لاشاپل را امضاء کرد (۱۷٤۸) و در طول جنگ هفت ساله با فرانسه اتحاد داشت . (۱۷۱۱-۱۷۹٤) .

کائی . (اِخ) دهی ازدهستان دشت‌بخش سلوانا: شهرستان رضائیه پنج هزاروپانصد گزی‌شمال باختری‌سلوانا ، دوهزاروپانصد گزی شمال ، ارابه روجرمی به دکار . دامنه ، سردسیر - سالم - سکنه ۱٤۱ -

---

(۱) Euphorbia larica. (۲) Scorzonera Tortuosissima. (۳) Euphorbia Tirrucalli. (٤) Daemia Cordata. (٥) Ficus bengalensis. (٦) Calotropis procera. (۷) Ficus elastica. (۸) Kao kiu. (۹) Huei He. (۱۰) Tie-le. (۱۱) Guillaume de Kaulbach. (۱۲) Arolsen. (۱۳) Caolin. (۱٤) Argile. (۱٥) Abraham Cowley. (۱٦) Cawn pore. (۱۷) Vencelas-Antoine, prince de Kaunitz.

کردی ، آب از چشمه - محصول غلات ، توتون . شغل زراعت و گله‌داری - صنایع دستی جاجیم بافی - راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

کائید کلب‌علی. [ءِ کَ لْ بْ عَ] (اِخ) مؤلف مجمل التواریخ آرد: درناحیهٔ بروجرد کائید کلب علی نام شخص بی‌نام ونشان در آن اوان باجمعی ازمتجنده واوباش یکدل ویك زبان گشته ، بتاخت وتاز محالات ونهب وغارت مسافرین دست تعدی از آستین بی‌قباحتی برآورده لوای شرارت وفساد درمیدان بی‌شرمی برپانموده چندصباحی از راه تهور وشجاعت خود را مشهور آفاق گردانید چنانچه جمعیت او در عرصهٔ قلیل بده دوازده هزار سوار وپیاده رسید . سلیم خان افشار قرقلو که در آن اوان ازجانب ابراهیم شاه بسرداری عراق مقرر بود با لشکر جرار بعزم تنبیه کائید مذکور وارد آن‌دیار ولازمهٔ حزم‌واحتیاط بکار برده ، کائید موصوف ازراه جهالت و غرورمتهورانه باجمعیت خودبمقابله پرداخت. بعداز صف‌آرائی ، کلب‌علی خودهم باچند نفرتوسن جلادت را درمیدان‌حرب‌بجولان درآورده ازجانب سردارهم جمعی بمیدان آمده حرب صعبی اتفاق افتادکه دوست ودشمن برکائید تحسین و آفرین کردند نزدیك‌بآن رسید که‌پای ثبات وقرارلشکر سردار ازجا بدر رود که گلولهٔ باسب کلب علی رسیده بااسب‌درغلطید . سردار بالشکر خود یکبار تکاور انگیز گشته تاخت برو ولشکرش آورده کلب علی خود بقید کمند غازیان سردار گرفتار گردیده سپاه او که برهنه پایان وادی نادانی بودند قتیل‌سیف غازیان‌سردار وبقیة السیف راه‌اوطان‌خود پیمودند . کلب‌علی مذکور را بنزد سردار برده همانوقت اورا گردن زده بسرای‌عدم فرستادند (مجمل التواریخ تألیف ابوالحسن ابن محمدامین گلستانه بسعی واهتمام‌مدرس رضوی . ص۱۲٤) .

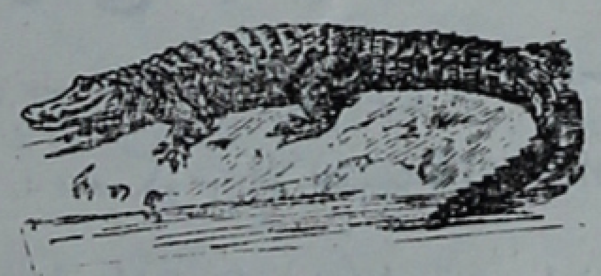
کائیس . [ئی] (اِخ) دهی ازدهستان‌شهر ویران ، بخش‌حومهٔ‌شهرستان مهاباد بیست‌و یك هزار گزی شمال خاوری مهاباد - شش هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد برضائیه . جلگه - معتدل مالاریائی - سکنه ۱۲۱ - کردی . آب از چشمه - محصول ، غلات توتون، چغندر ، شغل: زراعت و گله‌داری صنایع دستی جاجیم بافی - راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

کائیف . (اِخ)(۱) قیافا ، روحانی بزرگ یهودی که موجب‌محکومیت مسیح گردید و حواریون‌را شکنجه داد . نام کائیف در این‌مثلی‌فرانسوی آمده‌است(۲) : « کسی‌را ازنزدکائیف‌بسوی‌پیلات(۳)فرستادن » که کنایه‌ای است از تذبذب وتردید روحانی بزرگ یهودیان در ایام مصائب مسیح .

کائی‌فونگ . (اِخ)(٤) پایتخت سلسلهٔ سلاطین کین از زردپوستان منچو . اقبال آشتیانی‌در تاریخ مفصل ایران ازاستیلای مغول تا اعلان مشروطیت ص ٦ نویسد : در آخر قرن ششم هجری آسیای شرقی وسواحل‌اقیانوس کبیر یعنی دومملکت کره وچین اصلی بین دو سلسلهٔ سلطنتی تقسیم میشده : یکی‌سلسلهٔ سلاطین کین که رؤسای یکدسته‌اززردپوستان منچو بودند که‌برختا یعنی چین‌شمالی‌مسلط آمده وبرآن‌سرزمین حکومت میکردند ونسبت بچینیها قومی خارجی‌محسوب میشدند . پایتخت این‌سلسله گاهی شهر پکینگ (پکن) بود و گاهی شهر کائی‌فونگ‌درکنار نهرزرد(هونگهو). نیز درصفحهٔ ۱٤۷ نویسد : سبتای سردار معروف چنگیز پایتخت چین یعنی‌کائی فونگ را محصور ودرسال ٦۳۱ مفتوح ساخت .

کائیك . (اِخ) (۵) نام رودی در مسیر حرکت لشکر خشایارشا بیونان . درتاریخ ایران باستان تألیف پیرنیا ص۷۲۲ آمده : پس از آن این سپاه از لیدیه خارج شده بطرف رود کائیك رفته داخل میسیه گشت وبعد درحالی‌که‌کانه(٦) را در طرف چپ داشت به‌آتارنه شهر کارن(۷) رهسپارشد.

کائیمان. (اِفرانسوی)(۸)نوعی‌تمساح در شط های‌آمریکاوچین‌که پوزه‌ای‌درازدارد. درازی خود جانور تا ٦ گز هم میرسد . پوستش‌درصنعت‌ساغری بسیارمستعمل‌است.



کائیمان

کائیمان . (اِ)(۹) مجمع‌الجزایرانگلیس تابع ژامائیك (یکی از جزایر آنتیل در جنوب کوبا متعلق بدولت انگلیس)جمعیت ۵۹۰۰ تن . حاکم‌نشین‌جرج تاون(۱۰).

کائی‌نارجی. (کوچك ...) (اِخ)(۱۱) دهی از بلغار (دوبرودجه) [۱۹۰٤] که در آن عهد نامهٔ مشهور ترك و روس بسال ۱۷۷٤ بامضاء رسید .

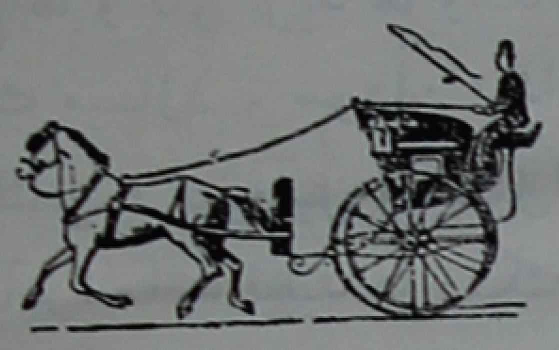
کائی‌نان. (اِخ)(۱۲)پسر(اِنوس) (۱۳) یکی از آباء الاولین پیش از طوفان‌نوح.

کائینه . [نَ] (اِ) مؤلف آنندراج آرد: بروزن‌آئینه . امر کردن باشد بشخصی که چشم از من مگردان وبامن باش وباینمعنی کاینه بادوای حطی هم بنظر آمده . این کلمه مصحف « کابنه » است رجوع‌ببرهان قاطع مصحح آقای دکتر محمد معین ولغت « کابنه » درهمین لغت نامه شود .

کائیوند . [وَ] (اِخ)یکی ازدوتیرهٔ طایفهٔ دورگی بختیاری‌موسوم‌به‌آستر کی. رجوع به‌آستر کی‌شود .

کاب . (اِ)پیاله ایست دراز هشت پهلو . ||الاف (ناظم‌الاطباء)||گاو (ناظم‌الاطباء) .

کاب . (اِ)(۱٤) لغت انگلیسی . نوعی از درشکهٔ یك اسبه که دو چرخ دارد . نخست در انگلستان‌آنرا ساخته اند . محل نشستن‌راننده در عقب درشکه درجائی‌بلند تعبیه شده است .



کاب .

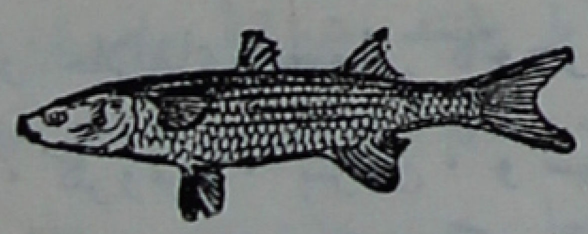
کاب . (اِخ) شهری وسطاست (از روم) [آسیای صغیر] و هوایش سرد است و از اقلیم پنجم است. حقوق دیوانیش بیست و دوهزار وصد دینار است . (نزهةالقلوب- المقالة الثالثه ص۹۸) .

کاب. [ریچارد ...] (اِخ) (۱۵) وی‌یکی ازنسخه های وندیداد را که جرج بوچیر (یاباوچر) (۱٦) ازپارسیان هند در سال ۱۷۱۸ میلادی بدست آورد ، در سال ۱۷۲۳ بانگلستان برد وبکتابخانهٔ بودلین (۱۷) تقدیم نمود. این نسخه هنوزدرهمان کتابخانه بااین علامت وشماره محفوظ است (Bodl.or 321) (ازتاریخ ادبی‌ایران‌تألیف برون ترجمهٔ علی‌پاشاصالح ج ۱ص۷۰) .

کاب . [بُ] (اِ) سانسکریت کاویه (۱۸) یکی ازمننترات(۱۹) بنات النعش درنزد هندوان .

(تحقیق ماللهند ج ۱ ص ۱۹۸) .

کاب. [بُ] (اِفرانسوی) (۲۰) نام عامیانهٔ ماهیهای مختلف، بخصوص‌نوعی‌ازماهی کفال که‌سر بزرگ دارد ودر آبهای مدیترانه و قناتهای عمومی زندگانی میکند .



کابُ

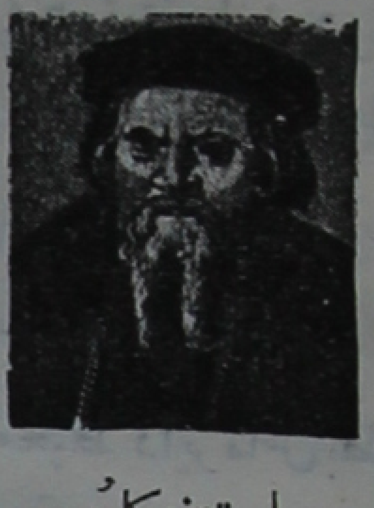
کاب . [بُ] (اِخ) (۲۱) (ژان) دراصل

---

(۳) حاکم ناحیهٔ یهودیه از طرف رومیان .

(۱) Caïphe. (۲) Renvoyer quelqu' un de Caïphe à Pilate. (٤) Cai-Foung. (۵) Caïque. (٦) Cané. (۷) Carène. (۸) Caïman. (۹) Caïmans. (۱۰) Georgetowan. (۱۱) Kutchuk-Kaïnardji. (۱۲) Caïnan. (۱۳) Enos. (۱٤) Cab. (۱۵) Richard Cobbe. (۱٦) George Boutchier or Bowcher. (۱۷) Bodleian. (۱۸) Kâ-vya. (۱۹) Manvantara. (۲۰) Cabot. (۲۱) Cabot

و نیزی (۱۴۵۱ تا حدود ۱۴۹۸) . || پسر او، سباستین کاب (۱) (متولد در بریستول در ۱۴۷۰ و متوفی پس از سال ۱۵۵۵) بحرپیمایان نامدار، که در زمان سلطنت هانری هفتم و هانری هشتم، پادشاهان انگلستان میزیسته وارض جدیدلابرادور را در ۱۴۹۷ کشف کردند.



سباستین کاب.

کاباروس [فرانسوا کنت دُ...] (اِخ) (۲) رجل اقتصادی اسپانیولی واصلاً فرانسوی، متولد در بایون (۳) (۱۷۵۲ - ۱۸۱۰). دختروی موسوم به ترزا دو کاباروس [تِ رِ دُ] همسر تالین (۴) عضو مجلس کنوانسیون بود.

کاباره . [رَ] (اِ) بعضی فرهنگهای اخیر این صورت را بمعنی غار وشکاف و جای تاریك آورده‌اند.

این لغت همان « گاباره » باکاف فارسی است وبا کاف تازی صحیح نمی نماید. رجوع بلغت « گاباره» شود.

کاباره . [رِ] (اِ . مأخوذ از فرانسه (۵) میکده، دکان مشروب فروشی (شراب فروشی)، خرابات، حانوت، میخانه، شرابخانه.

کابا زاله . [لِ] (اِخ) دهی از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. ۲۱۵۰۰ گزی شمال خاوری مهاباد. پنج هزار گزی شمال باختری شوسهٔ مهاباد به میاندوآب. جلگه - معتدل مالاریائی، سکنه ۳۳۴ - سنی، کردی. آب از رودخانهٔ مهاباد و چشمه - محصول: غلات، چغندر، حبوبات، توتون، شغل: زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم بافی - راه: مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

کابال . (اِخ) (۶) قباله، قبالا (۷) قبله، در عبری بمعنی سنت وروایت. شرح و تفسیر رمزی تورات در نزد یهودیان که از عهد آدم یا ابراهیم بعد توسط گروهی از مطلعان جمع و تدوین شده است.

کابالرو . [لِ] (اِ) نام چهارتن از نجبای ایرانی در « سفرنامهٔ ایران » نوشتهٔ دن خوان. (از تاریخ ادبیات ایران تألیف پروفسور براون ج ۴ ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۳).

کابالیان . (اِ) نام مردم یکی از ایالات ایران (باعتبار تقسیم بندی مالی نه سیاسی) در دورهٔ هخامنشی بروایت هرودُت (از ایران باستان صفحات ۷۳۶ — ۱۴۷۱ - ۱۴۷۲).

کابان . (لِه ...) (اِخ) (۸) کرسی کانتن اریژ [اَ رِ ژِ]، از ناحیت فوا، واقع درساحل اریژ [اَ رِ ژِ] سکنه ۳۶۲ تن دارای کارخانه‌های ذوب آهن است.

کابانل . [نِ] (الکساندر) (اِخ) (۹) نقاش وشبیه ساز فرانسوی متولد در مونت پلیه (۱۸۳۲ — ۱۸۸۹).

کابانیس . (ژرژ) (۱۰) (اِخ) طبیب فرانسوی متولد در کسناك [کُ] (کورز)، دوست میرابو، شاگرد وپیرو کندیاك، وی صاحب رساله ایست بنام « طبیعت واخلاق بشر » که شهرت بسیاریافته است. (۱۷۵۷ — ۱۸۰۷).

کابت . [ِ ب] (ع . ن . ف از کبت) هلاك سازنده. بروی‌درانداز‌نده، برزمین‌افکننده، برروی افکننده:

ابا حسن لاتبعدن و کلنا

لهلکك مفجوع له الحزن کابت.

فلم یتفقدنی من العلم واحد

هراق اناءالعلم بعدك کابت.

(ابو احمد یحیی بن علی منجم در رثاء ثابت بن قره). برای سایر ابیات این رثاء رجوع بکلمهٔ ثابت بن قره درهمین لغت نامه شود.

کابت . [ب َ] (اِخ) کابة، موضعی است ببلاد تمیم یا آبی (منتهی الارب).

کابح . [ِ ب] (ن. ف از کبح). رجوع به کبح شود. || پیش آینده ازآن چیز که فال بد میگیری از وی (منتهی الارب). ج، کوابح (منتهی الارب).

کابد . [ِ ب] (ع ِ ا) رنجکشی جهت چیزی. اسم است کباد را (منتهی الارب).

کابدول . (اِخ) دهی ازدهستان شیرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. ۱۲۰ هزار گزی جنوب خاوری بخش. ۱۵ هزار گزی شوسهٔ تبریز دهخوارقان. جلگه - معتدل - سکنه ۱۱۱. آب از چشمه - محصول: غلات، حبوبات، سردرختی، توتون. شغل زراعت و گله‌داری. راه: مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۴۰۳).

کابر . [ِ ب] (ع ص) بزرگ. یقال توارثوا کابراً عن کابر، ای کبیراً عن کبیرفی العزوالشرف (منتهی الارب). (آنندراج). رجوع به کابراً عن کابر شود.

کابرات . (اِخ) رجوع بقلعهٔ کابرات شود.

کابراًعن کابر . [ِ ب رَ نْ عَ ب ِ رِن] (ع) بزرگ ازبزرگ. || پدردرپدرازبزرگان: اموال و اسلحهٔ ایشان که کابراً عن کابر بل کافراً عن کافر میراث رسیده بود بغنیمت بیاوردند (ترجمهٔ یمینی).

کابرال . (پدروالوارز) (اِخ) (۱۱) بحرپیمای پرتقالی که برزیل را بسال ۱۵۰۰ میلادی کشف کرد.

کابررا . [ب ِ رَ] (اِخ) (۱۲) جزیرهٔ کوچکی است از بالئار. شهرت آن بسبب نامِلایماتیست که سربازان محبوس فرانسوی درآنجا پس از « بلن » (۱۳) درفاصلهٔ سالهای ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۳ تحمل کردند.

کابرکوب . (اِ) نوعی گرز از سنگ. جمع عربی آن کابرکوبات است.

کابره . [بَ رَ] (اِخ) (۱۴) شهری بسودان برساحل نیجرنزدیك تنبکتو (ابن بطوطه).

کابریا . (اِخ) (۱۵) موضعی در آسیای صغیر قدیم، مهرداد بمحل کابریاعقب نشست. دراین جا او دو شکست خورد با دو هزار نفر فرار کرده بارمنستان رفت وبه تیگران پادشاه ارمنستان که دامادش بود پناهنده شد (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۴۱). همینکه مردم پنت از مراجعت او [مهرداد] آگاه شدند همه مانند یك تن بکمك او قیام کردند و بر اثر این احوال تری یاریوس رئیس ساخلوی رومی درپنت، فرار کرده به کابریا رفت ولی در آنجا قبل از اینکه لوکولوس بکمك اوبرسد باتمامی سپاهش معدوم گشت. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۴۳).

کابریردگ . [یِ دِ گ] (اِخ) (۱۶) کمونی ازوکولوس [وُ] بخش اپت. ۳۰۰۰ تن سکنه. قتل عام ودوا [وُدُ] (یکی از سلك های کفرآمیزنصاری) بدانجا بود.

کابریله . [ری ُل] (اِ . کلمهٔ فرانسوی (۱۷). درشکهٔ سبك‌چهارچرخه که عموماً دارای کروك است.



کابریله

کابس . [ِ ب] (ن . ف) از کبس. رجوع به کبس شود. || دونده. یقال جاء فلان کابساً ای شاداً یعنی دوان آمد (منتهی الارب). || عابس کابس، از اتباع است. (منتهی الارب). (قطرالمحیط).

کابس . [ِ ب] (اِخ) ابن ربیعة تابعی است. وکان یشبه برسول‌الله صلی‌الله علیه وآله و سلم (منتهی الارب).

---

(۱) Sébastien Cabot. (۲) Cabarrus (François Comte de) (۳) Bayonne. (۴) Tallien. (۵) Cabaret.
(۶) Cabale. (۷) Kabbalah در انگلیسی Cab[b]ala. (۸) Les Cabannes. (۹) Cabanel (Alexandre).
(۱۰) Cabanis (Georges). (۱۱) Cabral (Pedro Alvarez). (۱۲) Cabrera. (۱۳) Bailen. (۱۴) Kabara.
(۱۵) Cabria. (۱۶) Cabrières - d' aigues. (۱۷) Cabriolet.

کابسه . [بِ سَ](ع ص) ارنبه کابسة، نوك بینی برلب فرودآمده . (منتهی الارب) . المقبلة علی الشفة العلیا (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) .

کابسیر . (اِخ) (۱) نام یکی از معابر مشهورسلسلهٔ جبال برانس (پیرنه) (الحلل۔ السندسیه ج ۲ ص ۱۱۰) .

کابشتل.[بِ ت][اِ]ازسانسکریت کاپشتلا (۲) یکی ازمواضع واقع درمیانهٔ هندوستان طبق سنگهت . (تحقیق ماللهند بیرونی ص ۱۵۳ سطر ۱۱) .

کابك . [بُ] (اِ) کابوك .آشیان مرغان راگویندعموماًوآشیان کبوتر ومرغ خانگی وکنجشکی که درخانه آشیان داشته باشد خصوصاً (برهان قاطع) شریجة ، کابك . کبوتران که از نی ساخته باشند (منتهی۔ الارب) :

چو کبتر تبسی خانه کرده هر کابك
چومار سغدی ره یافته بهر کاواك(۳) .
سوزنی .

آنکه طبعش در کبوتر خانهٔ روحانیان
از بروج رفرف افلاك کابك میکند .
سیف اسفرنگی .

بقصر جاهش اربرد پرستك
کند از شهپر سیمرغ کابك .
سراج الدین راجی .

|| زنبیل مانندی رانیز گویند که در خانها آویزند تا کبوتر در آن تخم کند وبچه بر آرد (برهان) : جدیله ، کابك کبوتران (منتهی الارب) . || رفیده را نیز گفته اند وآن لته‌ای چند باشد که برروی‌هم دوزند مانند گرد بالشی و خمیر نان را تنك ساخته بر روی آن گسترانند و برتنور چسبانند (برهان) .

کابك فروش . [بُ] (ص مر کب) فروشندهٔ کابك ، جدّال (منتهی الارب) .

کابل . (مأخوذ ازفرانسه) (٤) مفتولهای فلزی لفاف‌دار وسیمهای زیر زمینی وزیر دریائی که برای برق وتلگراف و تلفن بکاردارند . || کابل تلفن [لِ ل‌ُف] سیم زیر زمینی مخصوص تلفن .

کابل . [بُ] (اِخ) شهر مهم و پایتخت افغانستان در ٤۳ درجه و ۳۰ دقیقه عرض شمالی و۶۹ درجه و۱۳ دقیقهٔ طول شرقی، در۱۷۶۲ گزی فوق سطح دریا واقع در نجدی حاصلخیز وپرآب و جمعیت آن در حدود۱۵۰۰۰۰است(برهان‌قاطع تصحیح۔ دکتر محمد معین حاشیهٔ لغت کابل بنقل از دائرة المعارف اسلام) مؤلف حدود العالم زیرعنوان «سخن‌اندرناحیت حدودخراسان وشهرهای وی » آرد :

شهر کیست و اورا حصاری است محکم و معروف باستواری و اندروی مسلمانانند و هندوانندواندروی بتخانه‌هاست وراَی قنوج را ملك تمام نگردد تا زیارت این بتخانه نکند ولوای ملکش اینجا بندند (حدود۔ العالم طبع سیدجلال‌الدین‌طهرانی ص۶٤).

یاقوت درمعجم البلدان آرد :

کابل دراقلیم سوم است . طول آن‌ازجانب مغرب صددرجه و عرض آن از جانب جنوب ۲۸ درجه باشد. و اصطخری آرد : خلج صنفی از ترکانند که از دیرباز در سرزمین کابل که‌بین هند و نواحی سجستان در ظهر غوزاست‌افتاده‌اند وآنان‌خداوندان‌نعمت‌اند ودرلباس‌وزبان‌همانندترکانند،وکابل‌ناحیه‌ای است‌وشهر بزرك آن‌اوهند . ومن‌بامردی از عقلای سیستان که شهرها و راه های آن ناحیت راگردش کرده بود ملاقات کردم و او از دیده های خود گفت کابل‌ولایتی‌است بزرك میان هند وغزنه بامرغزارهای‌وسیع و نسبت آن بهند بیشتر است و این سخن نزد من درست‌آمد .

واما گفتهٔ‌ابن‌فقیه که‌کابل ازثغورطخارستان است‌از صواب دور نباشد‌وشاید طخارستان در مثلث شرقی آن ناحیت است .

ابن فقیه آرد : کابل از ثغور طخارستان واز شهرهای آن : واذان وخواش‌وخشك وجزه است وگوید : بکابل عود ونارگیل و زعفران و اهلیلج بود . چه آن سرزمین [درآب وهوا] باهند برابر است و خراج آن دو هزار هزار و پانصد هزار درهم بود واز کنیزکان دوهزارسر که بهای‌آنان ششصدهزاردرهم‌بود.مسلمانان‌بروزگاربنی مروان بدآنجا غزو کردند و آن ناحیت بگشودند و مردم‌آن سرزمین مسلمان‌انند .

یاقوت گوید: اگرغیر ساحلی‌بود رواست.

و عبیدالله بن‌قیس الرقیات گفت:

ولقد غالنی شیب وکانت
فی شبیب مغیلة ومغاله
غلبت امه علیه اباه
فهو کالکابلی اشبه خاله .

وقال‌فرعون بن عبدالرحمن یعرف بابن‌سلکه من بنی تمیم بن مر :

و ددت مخافة الحجاج انی
بکابل‌فی‌است‌شیطان‌رجیم .

وقال الاعشی وسمی اهل کابل کابلا :

ولقد شربت الخمر تر
کض حولنا ترك وکابل
کدم الذبیح غریبة
مما یعتق اهل بابل
باکرتها حولی ذووا
آکال‌من بکربن‌وائل.
(معجم‌البلدان) .

مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد :

کابل نام پایتخت افغانستان کنونی است و در سمت شرقی ایران در ساحل نهری که بهمین نام میخوانند بارتفاع ۱۹۱۷ گز ، در۸۰۰ هزار گزی مشرق هرات‌و۵۱۵ هزارگزی جنوب شرقی بلخ واقع است، در ۳٤ درجه وسی دقیقهٔ عرض شمالی و ۶۶ درجه و۶٤دقیقهٔ طول شرقی. جمعیتش بر ۶۰۰۰۰ تن بالغ گردد. این شهر در انتهای شرقی‌جلگه‌ای پهناور ، برزاویه‌ای که از پیچ وخم دو رشتهٔ کوه بوجودآمده قرار دارد و محیط دایره‌اش‌بطول‌یکساعت راه میرسد . سور قدیمی شهر ویران‌است، تنها پایه‌هایش جلوه‌ای دارند وازاین‌روجلو شهر بازاست‌وفقط درانتهای جنوب شرقی، یك‌قلعهٔ‌داخلی محکم‌موسوم به «بالاحصار» وجود دارد ولی تپه های اطراف بر آن حاکمند ، واین‌قلعهٔ‌اندرونی ، قصبهٔ‌جداگانه ایست که کاخ حکومت و دوائر دولتی در آن واقعند . بازار وباغ وباغچه های خرم و قریب هزارخانه دربر دارد، واصل شهر حاوی پنج هزار خانه باشد ودر اطرافش محلات جدید چندی هم‌دیده میشود که‌یکی ازآن محله‌ها مسکن ایرانیان وترکمانانی میباشد که‌نادرشاه آنان‌را بدینجا کوچانیده است وبه قزلباش شهرت دارند . شهررابه محلات و محلات را بکویها تقسیم کرده‌اند ودروازه‌ها دارند که شبها‌آن دروازه‌ها را می‌بندند . کوچه‌هایش تنك وتاریك‌است، زیباترین بناهای این شهر عبارت است از بازار آن که‌ساختهٔ‌علی‌مردان خان‌میباشد، واین مکان را هم بسال ۱۸٤۲ میلادی انگلستان‌بتوپ‌بسته‌وبویرانه‌مبدل گردانیدند. شهر گرمابه های بسیاردارد و روی‌نهری که از میان شهر میگذرد چند پل دیده می‌شود. این‌محل‌یك نقطهٔ مهم تجاری‌میان هندوستان و ترکستان‌وایران است‌ودرمحل اجتماع چندین راه کاروان‌رو قرار گرفته‌و بهمین جهت جنب و جوشی در بازارگانی آن محسوس است .

کابل از بلاد بسیار قدیمی دنیاست.و در زمان اسکندر وجود داشته است . درآثار مورخان عهد اسکندر و در جغرافیای بطلمیوس ازآن‌بنام«قابوره» و«اورتوسپانه» یاد شده . در شاهنامهٔ فردوسی مکرر از کابل‌وکابلستان نام برده شده‌است. دردولت غزنویان شهر غزنه بتدریج اهمیت یافت و کابل عقب ماند. بابرشاه این شهررامجدداً پایتخت قرار داد و بتعمیر و آرایش آن پرداخت .آرامگاه این پادشاه هم درهمین

---

(۱) Capcir. (۲) Kâpishthala.
(٤) Cable.

(۳) ن ل : چو کبتر نبطی خایه کرده درکابك ۔ چومارسندی ره یافته بهرکاواك .

شهر است وبعدها شهر قندهار مرکزیت یافت واخیراً خانان حکومت حاضر کابل را مقر حکومت خود قرار دادند وقریب صد سال است که این شهر سمت مرکزیت کشور افغانستان را پیدا کرده است. (قاموس-الاعلام ترکی).

لقب شهر کابل دارالملك ودارالسلطنه است.

در ذیل شرحی که بنابتقاضای ما از سفارت کبرای دولت پادشاهی افغانستان درتهران، زیر عنوان «راهنمای کابل» رسیده است باتصرف مختصر درعبارات وابقای اصطلاحات رایج درافغانستان نقل میشود:

- راهنمای کابل -

الف - جغرافیای شهر کابل:

منطقهٔ کابل عبارت از مجموعه‌ای ازوادیهای سر سبز وشاداب وپرنفوس است که ارتفاع آن از سطح دریا ازهزار تا دو هزار گز (۳۳۰۰ تا ۶۵۰۰ فوت [پا]) تفاوت میکند. شهر کابل در میان این وادیهای حاصلخیز بعرض ۳۴ درجه و ۳۰ دقیقهٔ شمالی وطول ۶۹ درجه و ۱۸ دقیقهٔ شرقی دردامنهٔ کوه‌های «آسمائی» و «شیردروازه» بارتفاع شش هزار فوت قرار گرفته است. در میان کوه آسمائی (۶۷۹۰ فوت) و شیر دروازه (۷۱۶۶ فوت) شهر کابل شکل مثلثی راگرفته که رأس آن بجانب غربی، جائی که دو کوه باهم بسیارنزدیك میشوند، قراردارد. بین دو کوه گذرگاهی است که وادی چهاردهی (نوی کابل) را بکابل قدیم می پیوندد و رودخانهٔ کابل از آن عبور میکند. در زمان قدیم اطراف شهر راحصار مستحکمی احاطه می کرد که بوسیلهٔ هفت دروازه باخارج ارتباط داشت. تماشای این دیوار اهمیت تاریخی شهر را بخوبی مینمایاند. ازقلهٔ کوه منظرهٔ باشکوه و شاداب وادی، با سلسلهٔ کوه هائی که اطراف آنرا احاطه کرده بنظر میآید. رود کابل از میان آن باپیچ و خم جالب توجه میگذرد. شهر کابل که در دوطرف این رودخانه بناشده محیطی قریب ۸ میل دارد وچون دوطرف آن محدود می‌شود طبعاً شهر بوسعت خود درطرف شمال و جنوب شرقی رودخانه افزوده است.

ب - آب و هوای کابل:

آب وهوای کابل تابع وضع عمومی کشور افغانستان است وچون این کشور تقریباً در وسط آسیا واقع است پس عرض و طول جغرافیائی وارتفاع و امتداد کوه‌هاودوری از دریا همه از عواملی بشمار میروند کهدر آب وهوای افغانستان تأثیر دارد.

باوضع جغرافیایی که افغانستان داردمناطق مختلف آن آب وهوای متنوع دارد وکابل هرچند از دریا بسیار دور و تابع آب و هوای بری است، معهذا توازن در فصول اربعهٔ آن برقراراست وهرسه ماه تغییرفصل بصورت منظم پیدامیشود. فصل بهارازماه حمل (مارچ، اپریل) آغاز میشود وتاپایان جوزا (می، جون) منظماً ادامه دارد. در این فصل که میتوان آنرا فصل نموو انبساط خواند هوا عطرآگین وفضادلکش میگردد وازحیث آب وهوا این سه ماه برازنده ترین ونشاط انگیزترین فصلهای کابل میباشد. از ماه سرطان (جون، جولای) تا آخر سنبله (اگست، سپتمبر) و موقع تابستان گرمترین ایام کابل بشمار میرود، اما گرما نه باندازه ایست که خسته کننده باشد و مردم را ازکار و فعالیت مانع گردد. در ماه میزان (سپتمبر واکتبر) خزان آغاز می گردد و تا پایان ماه قوس (نومبر، دسمبر) ادامه دارد. خزان فصل برداشتن محصول وجمع آوری میوه است وکابل از این حیث دراین فصل امتیازفراوانی دارد وارزانی درهمین موقع میباشد. سه‌ماه‌اخیر سال، جدی (دسمبر، جنوری)، دلو (جنوری-فبروری) وحوت (فبروری، مارچ) فصل زمستان کابل است که سرمای بسیار و نزول برف تا پایان آن ادامه میابد.

ج - زراعت درکابل:

چون آب وهوای کابل ونواحی آن معتدل میباشد در زمستان تمام قسمت‌های آن از برف پوشیده میشودودرتابستان خرم‌است. باران کمتر میبارد و قسمت اعظم زراعت معمولا آبی است. در خاك این منطقه آزوت وفسفورزیاد است، بنابراین اراضی کابل بسیارحاصلخیزاست وبرای پرورش و نمو انواع و اقسام غله و سبزیجات و میوه خاصّه درمناطق معتدله‌مستعداست. دراینجا بتذکرآنچه تعلق بکابل ونواحی آن دارد می‌پردازیم:

۱ - چهاردهی (گوشهٔ غرب‌وجنوب غرب) شهرآرا ووزیرآباد وغیره (شمال وشمال-غرب).

۲ - پغمان (گوشهٔ شمال غرب).

۳ - ده سبز - تبخاك - شیوه کی و غیره (گوشهٔ شمال شرق - شرق وجنوب‌شرق).

غلات:

گندم - جو - جواری - گل جو - ارزن و غیره.

انواع سبزی: لبلبو - شلغم - زردك - ترب - پیاز - گندنا - گشنیز - لوبیا - بادنجان - سیاه وسرخ - تره - بادرنگ - کدو وغیره است. کابل ازحیث باغداری نیز بسیار حاصلخیز است و انواع میوه های منطقهٔ معتدله در آن پرورش می‌یابد.

میوه‌های سردرختی و زیر درختی معروف کابل عبارت است از:

سیب - تاك - آلو - آلوبالو - گیلاس - قیسی - آلوبخارا - شفتالو - بادام - چارمغز - انگور - خربوزه و تربوز - توت - توت زمینی وغیره.

دو قسم گندم در چهاردهی شهرت دارد: گندم لچك، گندم خاردار. درهر دونوع چون مقدار آزوت زیاد است قوهٔ غذائیهٔ آن بسیارمیباشد. چهاردهی بداشتن چنار عرعرشهرت‌دارد. عرعریکی ازمحصولات عمدهٔ دهاقین چهاردهی است و چوب آن که محکم و با دوام است برای ساختمان-های شهرکابل ونواحی چهاردهی بکاربرده میشود، بعلاوه عرعردرخرمی وادی‌چهار-دهی سهم بسزائی دارد. منطقهٔ چهاردهی بسیارشاداب‌واهالی‌آن زراعت‌پیشه‌میباشند. اراضی آن‌توسط جوی «بهسود» وجوی «ختگوت» آبیاری میشود، بعلاوه در آبیاری ازکاریزنیز استفاده میکنند.

حد متوسط آب تحت‌الارضی درکابل ۲ متر (۶ فوت) است. سمت جنوب شرقی چهار-دهی موسوم به‌چهارآسیاب است که وادی شاداب و حاصلخیز میباشد. هرچند زراعت‌آن مثل زراعت چهاردهی‌است اما حاصلخیزی آن بقدر چهاردهی نیست. درچهاردهی چنار عرعر و در چهارآسیاب باغهای‌اقسام انگوروفالیزکاری زیاداست. درچهاردهی بجزعرعردرختانی‌مانندکاسی-نیله چنار - سفیدار - بید - سنجد، نیزبخوبی میروید.

پغمان:

اگرچه زراعت غلات درپغمان‌انجام میگیرد اما بعضی جایهای آن مانند چهاردهی بواسطهٔ سردی هوا و ارتفاع آن حاصل نمیدهد آب وهوای مرطوب آن بخصوص برای توسعهٔ جنگل اهمیت دارد. درختان چارمغزوپنجه چنار که ریشه شان دراعماق زمین فرو میرود در زمین ریگزار پغمان بخوبی میروید:

منطقهٔ سوم کابل یعنی ده سبز، تبخاك، شیوه کی وغیره که در سمت شمال شرق، شرق و جنوب شرقی کابل واقع شده محصولات فراوان‌دارد. زمین ده سبز برای زراعت فالیزبسیارمستعد است وخربوزهٔ‌آن شهرت تام دارد. باغ، نسبت بچهاردهی درآن کمتردیده میشود. تبخاك نیز برای زرع غلات وفالیزخوب‌است و اراضی بسیار دارد، اما زمین‌این‌منطقه برای باغ متناسب نیست. شیوه کی و بینی حصار که متصل بکابل است دارای باغهای میوه و اراضی نسبةً حاصلخیزمیباشد.

د - صنایع در کابل:

کابل‌قرنهاپیش‌ازمسیح مرکزمهم‌بازرگانی آسیای میانه بوده است ودرعین‌حال مرکز مهم صنایع رایج وقت شمرده میشد، اما دراثرلشکر کشی‌ها و جنگها بصنایع کابل خسارات واردشده‌است. ونیزدراثرتجارت و ورود اموال ماشینی بازار صنایع محلی کابل کساد شده است و در حالیکه انتظار

میرفت صنایع وطنی کاملا از بین برود حکومت نقشهٔ صنعتی را ترتیب واهالی را تشویق و ترغیب نمود تا مؤسسات صنعتی را بوجود آورند ، کارخانه هائی بر پا کردند و سکنه را تا اندازهٔ ممکن از محصولات خارجی مستغنی ساختند. صنایع دستی ومحلی کابل بدین قراراست :
آهنگری - کارد گری - حلبی سازی - میخچه گری - نعلبندی - مسگری - برنج کاری - ریخته گری - رویگری - زر گری گلیت کاری - پتوبافی - ابریشم بافی - بافت منسوجات نخی - دباغت - پیزار - بوت - موزه - چپلی دوزی - سراجی - خیاطی - کلاه دوزی - خامك دوزی - پخته دوزی - سیم دوزی - زردوزی - چرمه دوزی - چکنی دوزی - گـل دوزی برجسته - پوستین دوزی - کاشی سازی - نجاری - خراطی . (صنایع غذائی مانند : نان پزی - کلچه پزی - شربت - مربا - ترشی - کنسرو - پنیرمسکه - قیماق و ماست سازی - قنادی و شکرریزی - شیرینی پزی) نقاشی مینیاتوری - رسامی - خطاطی - حکاکی - نقشه کشی - سوادکاری - میناکاری - عطر کشی وعرق گیری - گل سازی - علاقه بندی - سنگتراشی - گچ ریزی - صحافی - رنگرزی - آئینه سازی - صابون پزی وغیره . وصنایع کوچك دیگر . این صنایع بعلت تأثیری که درحیات اجتماعی دارد ، رواج و خرید و فروش داشته و همه با قوت دست و بازو بوجود میآید .

ه - کابل برای سیاحان :

سیاحیکه ازطرف پیشاور بطرف کابل روان میشود همینکه از پل کم عرض و قدیمی « بگرامی » درسه میلی شهر کابل عبور کردو دمی درباغ معروف آنجا که عمارت زیبای آن مشرف برودخانهٔ لوگر است توقف نماید گوئی بداخل کابل درآمده ، باغ و عمارت آن که اکثرخالی بنظرمیرسد برای مسافرخسته، راحت گاه خوبیست . درحرکت ازبگرامی بطرف شهر کابل اولین چیزیکه جلب نظرمینماید « منارنجات » است که مسافر هنوزبدان نرسیده ، در طرف راست خود میدان وسیع وزمردین « چمن حضوری » را می بیند که درانتهای کاوب رادیو واقع است . منارنجات که بر چار راهی واقع شده است یادگار خاتمهٔ اغتشاش سال ۱۳۰۸ شمسی - ۱۹۲۹ م، واستقرارحکومت مرکزی ازطرف اعلیحضرت نادرشاه شهیداست. سرك (خیابان وجاده) مقابل آن بداخل شهر کابل وبقسمت قدیمی آن متوجه است . جادهٔ جنوبی بطرف « بینی حصار » که از باغهای قرب کابل واز آن سرکی بسمت لوگر، سرزمین غله خیز، کشیده شده است ، ممتد میباشد . بعلاوه سرکی هم بطرف قبرستان عمومی شهر کابل « شهدای صالحین » کشیده شده کـه بطرف شمال این سرك، بالاحصارمعروف (ارگ شاهی ومقر سلطنت کابل که چندسال قبل ازطرف انگلیسها خراب شده) واقع است و فعلا دانشکدهٔ جنگ درآن قرار دارد . تپهٔ زمرد باقلعهٔ مستحکم وقدیمی آن هنوزجالب توجه میباشد سرك مشجر شمالی که ازجلو آپارتمانهای چندی عبور میکند، درحالیکه طرف راست آن نهر « پل مستان » وعقب آن « چمن حضوری » قرار گرفته، به « تپهٔ مرنجان » که قبرستان شاهی ومزار اعلیحضرت نادرشاه شهید بالای آن قرار داردمنتهی میشود . جادهٔ بزرگی بنام جادهٔ میوند ازقسمت وسط آپارتمانها آغاز میگردد که از شرق بغرب ممتد و یکی از جاده های تازه ساز است . در دو طرف آپارتمانها ، مغازه های تجار ودکاکین بنا گردیده است . در خاتمهٔ آپارتمانها مسجد بزرگ عیدگاه واقع است کـه در ایام مساعد بودن هوا درین نماز گاه بزرگ، نماز عید از طرف تمام مسلمانان شهر و اطراف آن ، گزارده میشود . ازینجا که بگذریم درجلو پل محمودخان « برج ساعت » نظر سیاح را جلب مینماید . درین پل چهار سرك با هم می پیوندد ، سرکی که سمت راست بکنار رود خانه امتداد یافته بطرف تنگ غار، وسرك مقابل او بین شفاخانهٔ عسکری وکارته ولی (سمت راست) ووزارت جنگ (وزارت حربیه - سمت چپ) عبور میکند وبطرف میدان هوابازی کابل میرود. سرك سوم ازجلو وزارت حربیه گذشته از دوطرف منار استقلال که یادگارظفرمندی اردوی افغانی وتحصیل استقلال کشوراست گشته، بارگ یامقرپادشاهی وصل میگردد . منار استقلال بسیار ساده و بی پیرایه است وهمه ساله هفت شبانه روز جشن مجللی در اطراف آن برپامیگردد .

راه چهارم کـه سمت چپ رود خانه واقع است بسرپل خشتی که بازار معروف کابل است میرسد . گمرك کابل در همین راه و در جلو منار استقلال واقع شده است .

ارگ شاهی یاجایگاه سلطنتی که درحقیقت شهر کوچکی است با دیوار های ضخیم و کنگره های مستحکم از دیگر قسمت های شهر جدا میگردد - در داخل آن اقامتگاه شاه و خانوادهٔ شاهی ، دارالتحریر شاهانه وگارد شاهی قراردارد وچون ازساختمان های قرن نوزده است سابقاً دراطراف خود خندق بزرگی هم داشت که اکنون نشانی ازآن نیست . از جلو دروازهٔ ارگ شاهی سرك عریضی کشیده شده که شمالاً ازجلو دارالشورای ملی (سابق) و مدخل قصر شاهی (دلگشا) گذشته بمیدان طیاره و در جنوب به چهار راه بزرگی که سابق گنبد کوتوالی در آنجا وجود داشت و اکنون « یادگار پشتونستان » درآنجا بناشده است وصل گردیده ، یك راه آن بطرف جنوب که سابق بازارارگ وبازار کشمش فروشی نامیده میشد گذشته بـه پل خشتی و چوك « جادهٔ میوند » و شهر قدیمی میرود . بازار ارگ که عبارت ازیك رشته دکانهای کمانی دار، در دوطرف جادهٔ تنگ ساخته شده بود اکنون بجای آن عمارات بزرگ و آپارتمانها بنا شده است و ۲۰ سال قبل یکی از بازار های بـا رونق کابل شمرده میشد . جادهٔ بزرگی که دوطرف آن درختان سبز ، زیبائی خاصی به آن داده است تـا میدان سینما میرود وموسوم است به « جادهٔ ابن سینا » . بسمت راست این سرك ، عمارات بانکها (بانك افغانستان و بانك ملی افغان) جوار هم قرار دارد که در حوالهٔ برات و مبادلهٔ اسعار برای مسافرین مهمترین نقطه است . از آن بالاتر عمـارت کوچك ولی زیبای وزارت دربـار قرار داد که مقابل آن بنای بزرگ دستگاه تلفن خودکار و هتل کابل (از طرف شرکت هتلها اداره میشود) واقع است . میدان سینما کدر گوشهٔ شمال غربی آن عمارت سینمای کابل واقع است ، بسمت غرب میـدان عمارت زیبای وزارت فرهنگ و بطرف جنوب آن بازار شاهی با دکانها و مغازه های موزون قرار دارد . جادهٔ که از بغل سینما عبور میکند ازجلووزارت فرهنگ میگذرد . این وزارت خانه در باغ بسیار معروف کابل موسوم به « بستان سرای » که بـاغ خاصهٔ اعلیحضرت امیرعبدالرحمن خان مرحوم وسالن مخصوص شاهی موسوم بقصر زرنگار و مقبرهٔ خود اعلیحضرت امیر عبدالرحمن خان هم درآن بـاغ است ، قرار دارد . قصر زرنگار که چندی پیش مقرّ وزارت امور خـارجهٔ افغانستان و امضای اولین معاهدهٔ افغانستان و انگلستان و برسمیت شناختن استقلال افغانستان درآن بوقوع پیوسته است، فعلاً قرائت خانهٔ وزارت فرهنگ است واین باغ که درهرفصل سال طراوت وشادابی مخصوصی دارد از باغهای بسیار زیبای کابل بوده که اکنون دراثر کثرت آبادیهای اداری وزارت فرهنگ ازوسعت آن کاسته شده ومنظرهٔ طبیعی خود را از دست داده است . مقابل وزارت معارف دبیرستان استقلال جا دارد . از آن گذشته به چـار راهی ده افغانان و تجارتخانه های بزرگ میرسیم . سرك روبرو ما را بشهرنو میرساند وبجنوب شرقی چار راهی، باغ معروف « گلستان سرای » که سابقاً محل تجمع وزارت خانه ها بود (وحالا مدرسهٔ دخترانهٔ بنام زرغونه لیسه در آن جای دارد) واقع است و درسمت چپ این سرك مرکزحکمران شهریعنی والی کابل و محاکم عدلیه و ژاندارمری کابل میباشد . ازین سرك گذشته بمیدان وسیع میرسیم از آنجا میتوانیم خودرا بشهرنو که عبارت ازیك سلسله خانه های جدیدالبناست ودرمیان

چار دیواری های بلند کوچه های نسبتهً تنگ واقع شده برسانیم . بطرف جنوب سرك عمومی که بسوی شمال مغرب میرود ادارهٔ مستقل قبایل ومدرسهٔ دخترانه بنام « ملالی لیسه » است که مقابل آن عمارت وزارت داخله و از آن گذشته « بشهرآرا » و « برکی » میرسیم که دراینجا سرك بدو حصه تقسیم و حصهٔ روبرو مارا به باغ نسوان و مرستون ـ مکتب ژاندارمه و پولیس ـ قرغه و پغمان میرساند . حصهٔ دوم بطرف راست ، دور خورده ، بسفارت انگلستان و ده کپك وبکوتل خیرخانه میرود . ازاینجا اگر بعقب بسوی چارراهی « ده افغانان » که سابقاً محل تجمع وزارت خانه‌ها و حالا مدرسهٔ دخترانه میباشد بر گردیم ، سرك دیگری که بطرف شمال میرود ازجلو پانوحای (یعنی فروشگاه مطبوعات) ـ سفارت کبرای پاکستان ـ وزارت امورخارجه صدارت عظمی ـ لیسه غازی (حالا وزارت عدلیه) ـ سفارت کبرای دولت فرانسه ـ مطبعهٔ دولتی (طرف راست) ـ سفارت کبرای ترکیه گذشته ، بمیدان طیاره می پیوندد که چندین راه کوچك هم ازین جاده منفك و بشهرنو امتداد یافته است . ازین راه میتوان بوکالة التجاری هند در کابل ، سفارت ایران و وزارت مختاری دولت پادشاهی مصر و سفارت کبرای هندوستان رسید .

بر گردیم بمیدان سینما و بازار شاهی که جدیدترین دکانهای کابل در آن واقع است وتا پل باغ عمومی که پل سادهٔ آهنی است امتداد یافته . چاپخانه‌ها ، مغازه‌ها ، سلمانیها ، خیاطیها را بیشتر درین جا میتوان یافت . عمارت دواخانهٔ مرکزی و مؤسسهٔ دندانسازی هم درآخراین جاده واقع است . درمیدان پل باغ عمومی (که سابقاً استاسیون موتور های سرویس و گاریها بود) همه وقت عدهٔ بسیاردرتردد هستند . مقابل طرف جنوب ، عمارت وزارت صحیه ، بنای بلدیه ، دائرهٔ نشریات رادیو و ریاست پوهنتون کابل و بطرف شرق آن وزارت مخابرات دیده میشود . رودخانهٔ کابل که باجریان غیرمنتظم از میان کابل عبورمیکند شهررا فی الواقع بدو حصهٔ نو وقدیمی تقسیم مینماید . قسمت جنوب را میتوان قسمت کهنهٔ شهر خواند که جادهٔ میوند هم درهمین قسمت احداث گردیده‌است ، وحصهٔ شمال‌را قسمت جدید آن . بهر حال شهر کابل کلکسیون اضداد محتوی زندگانیهای مختلف قدیم وجدید و متوسط است . بهردوطرف رودخانهٔ کابل بازارهائی کشیده شده که‌طرف شرق بداخلهٔ شهر وطرف غرب بجانب (نوی کابل) میرسد . ازپل باغ عمومی هردوسرك کنار دریاما را به بازارسرپل میرساند . سرك شمالی وجنوبی خط رودخانه را تعقیب وباخم وپیچ آن‌خم و پیچ میبابد . جادهٔ جنوب تا بازار سر پل عبارت از يك سلسله آپارتمانهای جدید است . اما سرك شمالی آنرا با وجودی که آپارتمانهای جدیدالشکل فراگرفته ازچند سال قبل چندان خوش آیند بنظر نمیرسد اما کثرت خریداران و دکانهای خرد و بزرگ آن جالب توجه است . معاینه خانهٔ عمومی در عمارتهای دومرتبه و ناظر برودخانه قرار دارد در همین جاده قالی فروشها بتجارت اشتغال دارند . در عقب این جاده بازار تنگ و کهنه خیابان قرار دارد که دکانهای تنگ و تاریك آن نشان میدهد رونق آن در شکست است . درین بازار ، چینی فروشی ، بوت دوزی ، بزازی و غیره و در قسمت آخر بازار که موسوم به کشمش فروشی‌است دکانهای فروش میوه وجود دارد که میوه ها بصورت خشك و یا تر در دکانها عرضه و ازین دکانها سائر دکانداران شهر میوه میگیرند و میتوان بازار مذکوررا بازار میوه فروشی نامید . بازار کشمش فروشی که‌بجادهٔ کنارلب دریا منتهی‌و به‌بازارسرپل ملحق میشود بازاریست تنگ ، پائین‌تر از آن پا افزاردوزان وبنیه گران و چای و قند فروشان اند . سرای تجارتی و معروف « زرداد » در همین بازار است و در هر وقت ازدحام عبور و مرور اهالی مخصوصاً هنگام عصر و صبح بحدی است که رفت وآمدرا برای‌عابرین مشکل میسازد . مسجدبزرگ ومعروف این شهر موسوم به‌مسجد پل‌خشتی درهمین جا واقع است که زبانزد خاص و عام است . درپایان این بازارتنگ که آنرا گلوی شهرمیتوان خواند بمیدانی کم وسعت (که سرچوك مینامند) میرسیم که ازآن قسمتی باقیمانده وبیشتر آن خراب و آپارتمانهای جدید سه مرتبه بجای آن تعمیر گردیده است . این میدان تقریباً شکل مثلث دارد . در رأس شمالی آن سرای تجارتی محمد قومی ودر رأس شرقی آن راه چارچتهٔ معروف کابل است . در بین رأس جنوب و جنوب شرقی بازار عطاری واقع شده است . این راه به مندوی آرد وبرنج و بعداً به شوربازار میرسد (ولی‌حالا اثری‌ازآن مندوی نیست) « چارچتهٔ کابل » که‌ازبازارهای‌قدیمی‌ومشتمل بر دکانهای کوچك پرمتاع است که بعد از هرچوك بيك چوك دیگری منتهی میشود ، دکانداران آن ، بزاز ، زرگر ، کلاه دوز و غیره‌اند . درچوك‌سوم که ازدیگران کلانتر ووسیعتراست دورسته دکانهای دیگرساخته شده که در آنها اشیای کهنه و مستعمل را بفروش میرسانند ومعروف به کهنه فروشی است و این رسته ها را به سه بازار قسمت کرده‌اند . عقب‌دکانهای کهنه فروشی بازار پوستین دوزی‌است که تجارپوستین به‌انواع و اقسام پوستین مشغول داد وستد هستند .

مقابل‌این بازارآئینه فروشی‌است که در آن انواع آئینه‌ها و شیشه‌ها فروخته میشود .

پس ازآن بازارمسگران شروع می‌شود . دروسط این دوبازار ، سرای های تجارتی و دکانهای سمساری است که جلب توجه میکند و ازین جا که بگذریم ببازار های مسگری ، چارسوق ، ریکاخانه ، سراجی ، آهنگری ، خرده فروشی ، تخته پل ، شور بازار و کتاب فروشی‌میرسیم . این بازارها راه عبور ومرور عمومی و بعد ازيك دورهٔ بیضوی شکل دوباره به « تیلی گذر » و سرچوك میپیوندند .

اکثر این بازارهای قدیمی که از آنهانام برده شد بنا براحداث جادهٔ میوند و فراخ ساختن « بازارپل‌خشتی » بعضی بکلی‌وبعضی دیگرجزءً ازبین‌رفته‌اندودرعوض دکانهای جدید وآپارتمانها بنا گردیده است .

بازارچارچتهٔ مشهور کابل از آثارعلیمردان خان ، صوبه دار کابلی است که درعهدشاه جهان بنا گردیده .

درین اواخر ازطرف بلدیهٔ شهر ، چته‌های آن برداشته شده است . شور بازار ، بازار بسیار قدیمی کابل و مسجد علیا که سابقاً بمسجد اورنك زیب شهرت داشت و اورنگ زیب پادشاه مقتدر مغولی هندآن را بامسجد گذری واقع درباز ارسراجی بنا کرده ، نیزدرهمین بازار است . شور بازار از تخته پل ، بابالاحصار (قلعهٔ شاهی‌سابق) وصل و بواسطهٔ ازدحام و گرمی سود و سودا ، این نام را بخود گرفته بود . تخته پل که شور بازار را بابالاحصار وصل میکرد جسری بود که در هنگام ضرورت برداشته و قلعهٔ شاهی بالاحصار در هنگام خطر در بین خندق پهناور اطراف قرار گرفته از دستبرد محفوظ میماند ولی‌حالا آن بازار تقریباً وضع متروکی را بخود گرفته است . بازار کفش دوزی که در وسط شور بازار قرار داشت (حالابجزنام ونشانی از آن باقی نمانده) مرکز عمدهٔ تهیهٔ کفش های ساخت کابل بود که‌بارمغان به بازارهای هندوستان میرفت . ازپل باغ عمومی بطرف غرب نیز به هر دو طرف رودخانه ، سرك کشیده‌شده که درسمت‌شمال عموماً تجارتخانه ها و دکانهای خیاطان و درسمت جنوب « لیسهٔ حبیبه » ودکانهای کلاه دوزان و خیاطان است . لیسهٔ حبیبه یکی از مکاتب متوسطهٔ قدیمی شهر واز مکاتب جدید است .

در پایان هر دوبازارمسجد زیبای « شاه دو شمشیره » علیه الرحمه بامنار های بلند ووضع مقبول خود بنظر میرسد که بطرف راست‌آن یعنی‌شمالی ، سرك زیارتگاه شاه دوشمشیره و عقب زیارت گاه ، فاکولتهٔ

حقوق ، پشتنی ، بانك بازرگانی ومقر ریاست «دباختر آژانس» واقع است وجادهٔ باریکی که از جنب آن بطرف کوه آسمائی میرود ما را به نخاس سابق وبالا کوه «ده افغانان» رهبری میکند .

در انجام سرك جنوبی، سفارت کبرای دولت جمهوری اتحادیهٔ شوروی، دربین باغ معروف جهان آرا که از باغهای تاریخی کابل است جا دارد . جادهٔ که از پهلوی سفارت شوروی و رودخانه میگذرد به سینمای پامیر که در قسمت اول جادهٔ میوند واقع است میرسد و از آنجا بکوچه های چنداول و گذرگاه میرود .

اما سرك شمالی آن بعد از زیارت گاه شاه دو شمشیره از جلو «لیسهٔ نجات» (بطرف جنوب)، مکتب میکانیکی وشرکت سرویس (بطرف شمال) گذشته بماشینخانه (که آلات حربی در آن ساخته می شود) میرسد در عقب آن کارخانهٔ پشمینه بافی کابل قرار دارد ، ومقابل آن یعنی (بطرف چپ) شفاخانهٔ بلدی معروف بشفاخانهٔ ابن سینا واقع است . این جاده معروف بجادهٔ سپه سالار است که در انتهای آن عمارت منفردی که از دو طرف آن سرك میگذرد، در وسط راه قد علم مینماید . عمارت مذکور سابقاً مخصوص کتابخانهٔ ریاست مطبوعات بوده ودر عقب آن پل سنگی موسوم به پل (هارتن) ساخته شده که مسافر را بطرف گذرگاه و باغ معروف بابرشاه رهبری میکند . سرك دیگری که از مقابل عمارت مذکور میگذرد بطرف راست آن عمارت جدیدی سره میاشت (هلال احمر) بنا گردیده است .

بعد از آن به ده مزنگ و «کارتهٔ ٤» که محلهٔ چهارم شهر نوی کابل است میرسد . این سرك در حالیکه از پهلوی منار یادگار (علم و جهل و ادارهٔ شرکت سهامی حمل و نقل و محبس عمومی میگذرد ازدو طرف ، منار یادگار (عبدالوکیل خان شهید) را در بر گرفته از آنجا رو بطرف جنوب از جوار کارخانه بزرگ حجاری و نجاری گذشته بقصر بزرگ و معروف «دارالامان» که فعلا مرکز وزارت خانه های کابل و پارلمان اعیان و باغ عالیشانی است ، بخط مستقیم میرود و در اینجا وزارت اقتصاد ملی ، وزارت فوائد عامه ، وزارت مالیه و مهمان خانهٔ دولتی ، موزهٔ کابل و کارخانهٔ گوگرد سازی ساخته شده است .

سرك مقابل منار ویادگار عبدالوکیل خان، یعنی سرك غربی ، از بین بازار دهمزنگ عبور و از جلو استاسیون برق، شیرشامینه، دیپوی ادویه ، و لیسهٔ دارالمعلمین ، لیسهٔ ابن سینا «میرویس میدان» گذشته راهی بطرف قندهار وراهی بطرف یغمان میرود و از آن راهی ، بطرف فاکولتهٔ طب ، شفاخانهٔ علی آباد ، شفاخانهٔ عقلی وعصبی، وزارت زراعت وتربیه خانه حیوانات وسیلوی مرکزی جدا میشود . چون از عمارت مخصوص کتابخانهٔ سابق مطبوعات ببالا رویم بجائی میرسیم که از طرف شمال، دنبالهٔ کوه آسمائی وازجنوب دنبالهٔ کوه شیر دروازه ، بادیوار های ماریپچ گلی که بربالای آن بصورت حیرت آوری ساخته شده وباروی دیوار شهر را تشکیل میدهد ، بهم بسیار نزدیك میشوند . تماشای این دیوارها واستحکام آن یك بار انسان را به ازمنهٔ بسیار قدیم برده کابل را در برابر هجوم حمله آوران نشان میدهد. بعلاوه لین دوانی (سیمکشی) برق بالای کوههای مذکور که تازه از طرف بلدیهٔ شهر وشرکت تنویرات (برق) بعمل آمده است شامگاهان الی الصباح، چراغهای روشن آن برقشنگی طبیعی شهر افزوده مسافرین را که از راه هوا بکابل می آیند پذیرائی و راهنمایی مینماید . رودخانهٔ کابل از بین این تنگی میگذرد و دیوارهای کوه ازهر دوطرف تاپایان دامنه هنوز استوار است. قسمت های پائین آن درائر مرور زمان از بین رفته است، ازجملهٔ آنها هفت دروازهٔ کابل است. دودروازه که عبارت از دروازهٔ «دهمزنگ» و دروازه گذرگاه باشد در همین منطقه و دروازهٔ دهمزنگ بطرف شمال رودخانه زیر پوزهٔ کوه آسمائی، ودروازه گذرگاه بطرف جنوب وزیر پوزهٔ کوه شیردروازه واقع بوده است وقتی ازاین تنگنا بگذریم وادی خرم و سرسبز چهاردهی در بین یك دائرهٔ دیوار های طبیعی کوه ها جلوه گر میشود . این وادی که بعرض ۸ میل وطول ۱۲ میل است بقدری سرسبز وشاداب است که باغ و غیر باغ را نمیتوان تشخیص داد، ومیتوان همهٔ آنرا یك قطعه باغ بسیار بزرگ خواند، در گوشه شمال شرقی این وادی شاداب، باغ بابرشاه ودرشرق، باغ معروف چهل ستون ودرجنوب شرقی باغهای معروف وخوش آب وهوای گلباغ وجود دارد در وسط ، قصر معظم نوی کابل ودر عقب آن بفاصله تقریباً دو- کیلومتر قصر بلندپایهٔ که برتپهٔ «تاج بیگ» ناظر این وادی شاداب وخرم است بنا شده است دربای قصر بزرگ مؤسسات دولتی دیگری هست واز آنجمله موزهٔ کابل که برای سیاحان خارجی قابل تماشا میباشد . نوی کابل در همین وادی شاداب واقع است که محلهٔ چهارم (کارته ٤) آن آباد وبقیهٔ آن نیز زیر نقشه و تعمیر و در شرف آباد شدن است .

و - مؤسسات فرهنگی کابل :

کابل چون مرکز افغانستان است لذا بیشتر مؤسسات فرهنگی مملکت در آن موجود است وما ذیلاً بشرح آن می پردازیم .

۱- یونیورستی کابل (پوهنتون) : سرزمین افغانستان زادگاه دانشمندان وشعرای بسیار بوده است اما در قرون اخیر نظر به بحرانهای سیاسی، علم ومعرفت درین مملکت رو بضعف گذاشت ولی ازینجاه وچند سال باینطرف اساس معارف بااصول جدید وسیستماتیك آغاز یافته، مکاتب ابتدائی برای تعلیم اجباری در هر طرف مملکت تأسیس شده وسپس مکاتب رشدی و اعدادی بوجود آمد تااینکه بنیهٔ تعلیمی و فارغ التحصیلان اعدادی بجائی رسید که لازم شد شعبهٔ ازتحصیلات عالیه باز شود .

سپس در سال ۱۳۱۱ هـ - ۱۹۳۱ م (عصر نادرشاهی) نخستین پایهٔ یونیورستی کابل نهاده شد وفاکولتهٔ طبی کابل تأسیس گردید . درسال ۱۳۱۷-۱۹۳۸ م (یعنی درعصر اعلیحضرت المتوکل علی الله محمد ظاهرشاه) فاکولته حقوق وعلوم سیاسی و در سنهٔ ۱۳۲۲ - ۱۹۴۳ م فاکولتهٔ سیانس و در سال ۱۳۲۳ - ۱۹۴۴ م فاکولتهٔ ادبیات تأسیس گردید . وجود این فاکولته ها سبب شد که دولت افغانستان قدم بزرگتری بردارد وبنیاد یونیورستی کابل را بگذارد .

بدین قرار در سال ۱۳۲۵-۱۹۴۵ م محفل بزرگی برای تأسیس یونیورستی کابل منعقد شد . برطبق اصولنامه که دارد این یونیورستی (پوهنتون)، دارای فاکولته های (پوهنحی) ذیل میباشد :

۱ - فاکولتهٔ سیانس (دانشکدهٔ علوم)
۲ - فاکولتهٔ ادبیات
۳ - فاکولتهٔ طب وشعب وفروع آن
٤ - فاکولتهٔ حقوق وعلوم سیاسی واقتصادی،

سپس فاکولتهٔ دواسازی وفاکولتهٔ شرعیات یکی بعد از دیگری بوجود آمد .

علاوه بر آن، مؤسسات فرهنگی ومسلکی ذیل هم در دائرهٔ یونیورستی کابل موجود است :

۱ - دارالمعلمین عالی
۲ - مدارس صنایع نفیسه
۳ - دارالعلوم عربیه .

ممکن است یونیورستی کابل عندالاقتضاء مدارس و شعبات مسلکی دیگری هم دائر کند .

یونیورستی کابل دارای شخصیت حقوقی است ونمایندگی آن بعهدهٔ رئیس پوهنتون است واز لحاظ اداری ومالی مستقل وفعلا «مستقیماً» نزد وزیر معارف مسئول است .

۲ - یونیورستی حربی (حربی پوهنتون) (دانشگاه جنگ) یونیورستی حربی برای تحصیلات عالی حربی وشقوق مختلفهٔ حربی در بالاحصار کابل تأسیس شده است که شاگردان در آن بعد از طی دورهٔ لیسهٔ حربی بتحصیل عالی حربی ، اشتغال مینمایند هرچند تمام شعبات آن هنوز تکمیل نشده اما درتربیت اردوی افغانستان وپیشرفت فنون

عسکری نقش بزرگی دارد. فارغ التحصیلان این پوهنتون از چندین سال است که بکار مشغولند .

۳ - دولت افغانستان برای ترویج و ترقی علوم و تربیت افراد مملکت تنها بوزارت معارف و تحصیلات سیستماتیک اکتفا نکرده ادارهٔ مطبوعات را تأسیس نمود تا جمعیت موجوده را زیر تأثیر و تبلیغ علم و دانش قرار دهد . این اداره از سال ۱۳۱۸ شروع بکار نمود . شعبات عمدهٔ آن عبارتست :

الف - نشریات : مدیریت عمومی نشرات ، ناظر و کنترل جمیع نشرات کشور است تا درپیشرفت وترقی ذهنی افراد مملکت مفید وممد باشد . جرائد و مجلات را در امور مربوطه معاونت میکند و موجب سهولت ارتباط آنهاباجرائد ومجلات خارجی میگردد. تهیه چاپ و نشر کتب مفید حیاتی ازطرف دولت بدست این شعبه است . انعقاد کنفرانسها وخطابه‌ها درمجامع عام و مراقبت و کنترل مبارزه با بیسوادی و تأسیس دوره های با بیسوادی از وظائف عمده ادارهٔ مطبوعات شمرده میشود . بعلاوه این موسسه برای معرفی افغانستان در خارج وظیفهٔ بزرگ دیگری بدوش دارد وبدان مشغول است . امتیاز تأسیس و نشر اخبار و مجلات ازین شعبه داده میشود .

ب - پشتوتولنه : این مؤسسه که در حقیقت انجمن ادبی کابل است شعبهٔ از اکادمی افغان میباشد .

(مؤسسات پشتوتولنه- انجمن تاریخ وآریانا دائرة المعارف که از بدو تأسیس تاابتدای سال جاری مربوط باداره مستقل مطبوعات بود نظر به تشکیلات جدید مربوط بوزارت معارف گردید و کماکان فعالیت دارد) .

وظیفهٔ این مؤسسه احیا و ترویج و تعمیم زبان پشتو ، جمع لغات و آثار و اشعار و مراقبت دوره‌های زبان پشتو است . این این مؤسسه از روز تأسیس تاکنون درین وظیفه جدیت زیاد نموده ،کتب ورسایل و کتب لغت وغیره نشر نموده‌است. مجلهٔ کابل که قبلا بزبان فارسی وپشتو نشرمیشد فعلا ازطرف این مؤسسه بزبان پشتو انتشار می‌یابد .

شعبهٔ از این مؤسسه مشغول جمع آوری لغات و اصطلاحات زبانهای محلی افغانستان مانند پشهٔ ، نورستانی وغیره است . سالنامهٔ کابل که از سال ۱۳۱۱ تاکنون مرتباً حاوی یك سلسله معلومات مفید درخصوص افغانستان میباشدازخدمات برجستهٔ این مؤسسه شمرده میشود .

اکنون سالنامهٔ کابل ازطرف مدیریت‌عمومی نشریات ادارهٔ مستقل مطبوعات نشرمیشود.

ه - کتابخانه ها :

ادارهٔ مطبوعات علاوه بر سایر نشریات و خدمات ، بتأسیس یك کتابخانهٔ منظم نیز پرداخته که قرائت‌خانهٔ آن همه‌روزه برای استفاده کنندگان باز است . گر چه این کتابخانه هنوز ابتدائی است ولی چندین هزار جلد کتاب بزبانهای مختلف و علوم متنوع دارد . همچنین کتابخانهٔ وزارت معارف که ذخائر بیشتری دارد مرجع اهل علم وتتبع شمرده میشود . این‌دو کتابخانه علاوه بر کتابخانه‌های مکاتب ودانشکده ها است چه آن کتابخانه ها بیشتر مخصوص دانشکده ها ومکاتب است .

و - رادیو کابل :

درکابل فعلا یکدستگاه موج متوسط بقوهٔ ۲۰ کیلووات موجود است که از طرف ادارهٔ مطبوعات اداره میشود . مقصدعمدهٔ این‌مؤسسه، نشرمسائل‌ضروریه وعام‌المنفعه وهدف آن بالا بردن سطح معلومات عوام است . برنامهٔ نشریاتی‌آن- معلومات تاریخی وجغرافیایی - زراعت - تجارت و صنعت - امور جاریهٔ کشور - خبر های جهان - تفسیر جریانات سیاسی عالم و اجرای موزیك وطنی وخارجی‌است . دستگاه‌های صوت پراکنی آن در مراکزعمدهٔ ولایات موجود و توسط لودسپیکر ها در اطراف واکناف مملکت، نشریات آن پخش میشود. استودیوی آن در مرکزشهر و مقابل پل باغ عمومی‌است . ولی برودکاستنگ‌هوس (پخش صوت) آن در «یکه توت» میباشد. مردم افغانستان علاقهٔ‌زیاد به‌شنیدن نشریات این‌مؤسسه دارند وهم درنظراست دستگاه های قوی‌تری ازموج متوسط وموج کوتاه بکار انداخته شود وبتواند صدای خود را تادورترین نقاط‌جهان‌برساند. قسمت‌تکنیکی رادیوی کابل درین اواخر مربوط بوزارت مخابرات گردیده وشق نشراتی‌آن بصورت مؤسسهٔ درآمده است که از طرف ادارهٔ مطبوعات حمایت میشود .

ز - موزهٔ کابل :

رسماً درسال ۱۲۹۷ در باغ بالا تأسیس شد وامروز در دارالامان در نزدیکی قصر بزرگ‌وزارت‌خانه‌ها عمارت معین دومرتبه دارد . وزارت معارف عملاً موزه را بدو حصهٔ اتنوگرافی و باستان شناسی، تقسیم کرده است . موزهٔ کابل ازنقطهٔ نظرعلمای باستان‌شناسی یکی ازموزه‌های مهم وقابل توجه آسیا است که مخصوصاً آثار و مجسمه های گریکو بود یك (یونانی - بودایی)، آنرا در دنیاممتازساخته است . حفریاتی که درین سالهای اخیر توسط هیئت فرانسوی شده است سرمایهٔ معنوی موزهٔ کابل را زیادتر کرده‌است . ازحفریات‌هده ، بگرام، فندقستان، سرخ کوتل و دیگرنقاط مملکت آثاری بدست آمده که ذخیرهٔ آثارقبل از اسلام موزهٔ کابل را وسعت داده و این آثار جلب توجه سیاحان و مدققان خارجی راکه به افغانستان آمده‌اند کرده‌است آثاراسلامی موزهٔ کابل نیز از حیث قیمت و اهمیت مخصوصاً در شق صنایع ظریفه (خطاطی- رسامی - تزئینات) وسکه‌ها وآلات‌وادوات فلزی قابل اعتنا است .

کتابخانهٔ زیبای‌آن دارای کتب خطی است که بعضاً منحصر بفرد میباشد.

ح - مؤسسه انجمن خیریهٔ نسوان :

برای‌زنان‌افغانی درکابل‌مؤسسهٔ‌نسوان تشکیل شده که شعبات مختلف ، از قبیل دوره های تحصیلی دوخت ، زبان و پرستاری و غیره در آن تأسیس گردیده ، بانوان بصورت مجانی وباتأدیه حق‌عضویت، عضو آن‌شناخته شده‌اند . هدف اصلی آن آشنا گردانیدن نسوان است بوظائف‌حقیقی وزندگی نوین عصری وترتیب منزل و بچه‌داری و غیره . روزبروز کار این مؤسسه در ترقی است . ممکن است با پیشرفت و ترقی این مؤسسه شعبات آن در شهرهای دیگر افغانستان نیز دائر گردد .

ط - مؤسسهٔ روزنتون (حمایت اطفال) :

مؤسسهٔ حمایت اطفال افغانی درافغانستان از زمان سلطنت امیر حبیب‌الله خان تأسیس گردیده‌است. که بنام (یتیم خانه) یاد میشد در عصر امان‌الله‌خان مؤسسهٔ مذکورتعطیل شد و دوباره در زمان سلطنت نادر شاه این مؤسسه بنام (دارالایتام) افتتاح گردید و عدهٔ از اطفال بی بضاعت ویتیم را که از طرف حکومت اداره میشدند در مؤسسهٔ مذکور جمع و به تعلیم و تربیت آنان در داخل مؤسسه پرداختند . چون به مقتضای وقت که باید مؤسسهٔ مذکور بصورت جدید درآید ، در جوزای ۱۳۲۷ حکومت افغانستان مؤسسهٔ مذکوررابنام (روزنتون) افتتاح کرد وشعبات‌داخلی آنرا وسعت‌کافی بخشید .

ی - مؤسسهٔ‌خیریهٔ کودکستان(وروکتون) :

اگر چه مؤسسهٔ کودکستان جزء مؤسسهٔ حمایت اطفال (روزنتون) میباشد امابواسطهٔ آنکه فعلا در مرکز سلطنت ، مؤسسهٔ کودکستان افتتاح گردیده ، عدهٔ ازاطفال راکه سنشان بین دو وهفت سال میباشد در مؤسسه تحت تربیت گرفته‌اند .

یا - مؤسسات صحی کابل :

مرکز عمدهٔ مؤسسات صحی، وزارت صحیه است ومؤسسات‌عمدهٔ صحی‌عبارتست‌از: شفاخانه های بزرك مردانه و زنانه - معاینه خانه‌ها (درهرگوشه و کنارشهر) سناتوریم مردانه‌وزنانه - باکترولوژی - فاکولتهٔ‌طب (دانشکدهٔ‌پزشکی-مکاتب‌مسلکی- دواسازی - بیطاری - پرستاری (این‌قسمت ها ازحیث

اداره‌به‌پوهنتون‌مربوطاست) دندانسازی‌های مردانه وزنانه مجانی‌وغیرمجانی- دواخانه‌های بزرك‌دولتی - عمده‌فروشی دارو ودواخانه‌-های شخصی . برای ادارهٔ صحت اهالی، وزارت صحیه دائماً به نشر مضامین‌صحی در مجلهٔ ماهانهٔ که از دائرهٔ نشریات این وزارت بنام (روغتیا پیام تندرستی) نشروتوزیع میگردد مشغول است . بعضی رسایل غیرمرتب نیز عنداللزوم چاپ و نشرمیگردد .

یب - مرستون (دارالمساکین) :
مرستون مؤسسه‌ایست خیریه که در سال ۱۳۲۵ وزارت اقتصاد ملی بتأسیس آن اقدام کرده است وپس ازآنکه طرح آن مراتب قانونی را طی کرد یعنی بتصویب هیئت‌وزراء وپارلمان مملکت‌رسید ، بلافاصله دائر گردید و اینك تعداد معتنابهی از مساکین و اشخاص قابل حمایت را تربیت مینماید . مشمولین این مؤسسه عموماً ازدو دسته اشخاص متشکل میباشد یکی آنان که فشارحیات‌ومحیط ایشان‌را فقیر وبینواساخته وقادربه تأمین وسایل‌زندگی‌خودنمیباشند . دوم گداها . گروه اول بعدازتحقیقات لازمه داخل‌مرستون میگردند و گروه دوم‌توسط پولیس وموظفان‌مؤسسه جمع آوری گردیده داخل مؤسسه میشوند و یا بضمانت اصولی که دوباره گدائی نکنند ازمؤسسه خارج میگردند . بینوایان و مستحقان که در این مؤسسه پذیرفته میشوند بمنزلهٔ عضو عاطل وتنبل، اوقات خود را بسرنبرده هرفرد از زن و مرد یا طفل فراخور حال و استعداد و توانائی خود بکار وا داشته میشوند بجز معلولین و معیوبین که عجالةً هیچ کاری از آنها ساخته نیست دیگر هیچ فرد بیکار موجود نمیباشد . کار های این مؤسسه عبارت است‌ازشعبات‌مستقلی ازقبیل‌خیاطی- نجاری - بوت دوزی - گل کاری و غیره . اطفال خردسال که سن‌شان بین ۶-۷ باشد داخل مؤسسهٔ کودکستان وبالاتر از آنها دسته‌ای در صفوف داخلی مؤسسه تحت تعلیم قرار میگیرند و دستهٔ داخل مکاتب ابتدائی میشوند. عمارت مرستون که قبلا به قلعهٔ حشمت خان (انتهای جنوب غربی علاقهٔ بلدیهٔ‌کابل) بوده بعمارت جدید، که درسپین کلی(افشار)، در ۵ کیلومتری‌غرب کابل ، واقع و دارای پانصد جریب زمین میباشد نقل مکان نمود . علاوه بر ۱۰۰۰ جریب از زمین های ریزه کوهستان (تعلق بحکومتی کلان شمالی) را که حکومت به مؤسسهٔ مذکور بخشیده و مورد استفاده قرار گرفته است . مؤسسه درنظر دارد دربعضی ازولایات بزرگ افغانستان هم اراضی خریداری کند و شعبات خود را درآنجا دایر گرداند .

مأمورین داخلی مرستون موظفند امور ارتزاقی — ملبوسات — ظروف — تنظیمات - محروقات - صحی - حمل‌ونقل - اسپورت مخابراتی - تنویر(برق) وخدمات مساکین‌را تحت‌تفتیش‌قرارداده درآسایش و راحت آنها بکوشند .

یج - مؤسسهٔ‌هلال‌احمر افغانی(سره‌میاشت) :
این‌مؤسسهٔ خیریه‌بتاریخ اسد ۱۳۲۵ تأسیس شد وسرمایهٔ آن‌که ازطریق نوع دوستی بطور اعانه و تبرع جمع آوری گردیده است تا حال از معاونت های لازمه برای مصیبت زدگان داخلی وخارجی خودداری نکرده مساعدت‌ها و کمك‌های‌شایانی بآنان نموده است .

ید - کابل مرکز اقتصادی افغانستان :
مرکزاقتصادی کشورافغانستان‌نیز کابل‌است. مؤسسات عمدهٔ اقتصادی درین شهرمیباشد. وزارت اقتصاد ملی که رهبر جمیع شقوق اقتصادی ملت است در بر قراری ارتباط اقتصادی و تجارتی ویافتن‌بازار برای‌فروش امتعهٔ افغانی در دنیای خارج ، جستجوی منافع شایسته برای احتیاجات داخلی، راهنمائی تجار و مؤسسات تجارتی کشور ، تأسیس مؤسسات صناعتی مخصوصاً صنایعی که به زراعت تکیه دارد نیز توجه دارد وفعلادرکابل دوبانك عمده که یکی‌را بانك افغانستان و دیگری را بانك ملی می‌نامند، در اثر رهنمائی وزارت اقتصاد ملی بوجود آمده اند . بانك افغانستان بانك مرکزی مملکت و امتیاز چاپ اسکناس را دارد . سیاست پولی مملکت در زیر نظر دولت‌به بانك مذکور سپرده شده است تادرانتظام نرخ وجریان‌بازار پول‌وخرید وفروش‌اسعار خارجه مسئول باشد . بانك ملی که نخستین بانك مملکت است دربارهٔ مسائل بانکی و تجارت و صنعت رول بزرگی دارد . فعلاهردوبانك (بانك افغانستان - بانك‌ملی) در دو عمارت معظم، جوارهم قرار دارد - شعبات بانك ملی در مراکز مهمهٔ تجارتی مانند لندن ونیویورك وهند موجود است. علاوه بر بانکهای مذکور تأسیس کسه عمرانی (کما آنرا بانك رهنی وتعمیراتی هم میتوانیم بنامیم) در سال ۱۳۲۶ روی کار آمده است ، که بسرمایه ۳۰ ملیون افغانی وارد فعالیت‌شده وتا حال در عمران مملکت ورفع احتیاج اهالی بی‌خانمان کمك مؤثری بعمل آورده است و همینکه کسه مذکوره سیرتحولی‌خودرا پیمود ومعاملات قرضهٔ او در حدود (۵۰) ملیون افغانی برسد، اسم (بانك رهنی) را بخود خواهد گرفت . بعلاوه « د کرهنی اولاسی‌صنایعو بانك» (بانك زراعتی وصنایع روستائی) تأسیس‌شده‌وبه بیشرفت‌هردومقصد عمده در فعالیت‌است . دیگر «دپشتنی‌تجارتی‌بانك» هم‌بمنظوربیشرفت‌سطح‌اقتصادی‌وانکشاف تجارت‌داخلی وخارجی کشور بوجودآمده است .

یه - ورزش در کابل :
ورزش وبازیها درکابل دوقسم‌است : محلی وقدیمی ودیگرورزش بین‌المللی . بازیهای قدیمی‌وعمده عبارت ازپهلوانی وچوب‌بازی و «میربده‌کان» میباشد . در پهلوانی باید پهلوان بدن خودرا قوی گرداند وچالهای مخصوص این‌فن‌را بازور وتوان بدنی یکی کرده خودرا برای مسابقه‌ها مهیاگرداند . این ورزش در کابل مخصوصاً علاقه مند و تماشاگر بسیار دارد وهمه ساله مخصوصاًدر ایام‌جشن استقلال ، مسابقه دهندگان صحنه های نمایش را ترتیب میدهند وگاهی این مسابقه ها بین پهلوانان افغانی و پهلوانان خارجی هم‌صورت میگیرد. چوب بازی یك اسپورت‌قدیمی‌است که درآن‌باچوب‌شمشیر مانند ، وسپرچرمی، بازی‌میکنند. مقصوداز آن مهارت‌پیدا کردن درشمشیربازی‌است . «میربده‌کان» بازی خوب‌ومجموعی اسپورتی است و بنظر متخصصین اسپورت برفوتبال و والیبال و غیره رجحان دارد . اساس این بازی اینست : دو کپتان بازی از بین بازی کنندگان «بده‌ها» (پارتنر) را انتخاب میکنند صورت انتخاب بسیاردلچسب است : بازی کنندگان جوره جوره ، در نزد میر (کپتان) بازی، بانامهای مستعار از قبیل زمین و آسمان ، سبزه و درخت ، طلا و نقره ، شمشیر و خنجر ، وغیره حاضر شده بعد از تکرارجمله های فورمولی مخصوص ، از «میرها» درخواست‌انتخاب‌میکنند. میرها بنوبت یکی را انتخاب و بدینصورت بده تعیین میگردد و بعد از تعیین بده ها بازی آغازمیشود وبازی بدست‌یکطرف بواسطه ترخشکی، یاشیر وخطیکه ازروی تصادف پیدا میشود، شروع میگردد . این بازی با توپ شبیه توپ کرکت (که اکثراً چکن دوزی میباشد) ودنده، شروع‌میشود . دنده بدست بازی کنندگان‌است که‌هرعضوبنوبت به‌تعدادمعین، دنده‌را گرفته وتوپ‌راکه‌توپ دهندگان می‌اندازند، میزنند، اعضای‌توپ دهندگان درسرتاسر میدان نظر به اهمیت جایها، تقسیم‌میشوندوکارشان‌اینست که‌توپ‌را ازهوابگیرندوحریفهائی‌راکه، مطابق‌قانون بازی، بعدازتوپ‌زدن‌مجبوراندتاآنسرمیدان رفته‌وباز گردند تاحق دوباره توپ زدن‌را پیدا کنند، نگذارند باتوپ قبل از رسیدن بمحل‌مخصوص، بزنند . هرگاه یکی‌ازاعضای توپ‌دهنده،باتوپ، حریف‌رادرحالیکه‌بمحل خود رسیده بکوبد، سائراعضای‌اومجبورند خودرا بدو طرف میدان بمحلهای مخصوص برسانند تا از طرف مقابل باتوپ کوبیده نگردند که دوباره رون بازی را ازدست ندهند .

اسپورتهای بین المللی از قبیل ورزشهای انفرادی وقهرمانی مخصوصاً درمکاتب رواج دارد . وزارت معارف با تأسیس مکتب اسپورت وتربیهٔ معلمین سپورت، به‌توسعه و نشرآن میکوشد . از بازیهای خارج خانه فوتبال- والیبال- تنیس- هندبال- باسکتبال- هاکی - کرکت و از بازیهای داخل‌خانه، پینگ پونگ - بلیارد - معمول‌است مسابقه های بسیار ، همه ساله صورت میگیرد .
برای‌تعمیم ورواج اسپورت‌بصورت اصولی وبین‌المللی‌دروزارت‌معارف، ادارهٔ‌اسپورت نو و درصدارت عظمی، ادارهٔ المپیک قرار دارد‌که هم وی مصروف انتظام پروگرام اسپورت میگردد . از بازیهای تفریحی شطرنج - نردبازی - قطعه بازی (با انواع بازیهای آن) و غیره معمول است . شطرنج مخصوصاً طرف توجه بسیار اهالی است وهمهٔ شطرنج‌بازان کشور برای‌مسابقه دعوت میشوند .

یو - جشن ها واعیاد درکابل :
اولین‌روز سال‌شمسی «میلهٔ قلبه کشی» رسماً ازطرف بلدیهٔ شهر وریاست زراعت گرفته میشود . این جشن‌سابق‌عموماً دردامنهٔ کوه علی آباد(مشهور بدامنهٔ سخی) دائر ومراسم آن‌عموماً ازطرف‌صدراعظم مملکت‌افتتاح میگردید . اما ازچندسال باینطرف مراسم مذکور در « باغ بابرشاه» منعقد میشود. بعدازنهال نشانی وخطابه‌ها، نمایش‌حیوانات بعمل میآید سپس به انواع بازیهای ملی و تفریحی‌پرداخته روزرابخوشی‌میگذرانند . جشن استقلال‌که بمناسبت تحصیل استقلال کشور صورت میگیرد، هرسال در مرکز کابل مراسم وترتیبات مخصوص دارد . روز ششم جوزا روز رسمی وتاریخی آن است . در هفتهٔ اول ماه سنبله هفتهٔ جشن و سرور ملی قرار داده شده، روزهای جشن و هفتهٔ شادمانی برنامه هـای خاصی دارد که قبلاً از طرف ادارهٔ جشن انتشار می یابد .
ملت افغان چون‌عموماً مسلمان‌است، لذا در سال دو عید مذهبی دارد . عید رمضان که پس ازماه مبارك رمضان سه روز میباشد و عید قربان از۹ الی ۱۲ ذیحجه. چهارروز تعطیل عمومی‌است و مراسم عید‌که بعد از ادای‌نماز مخصوص در نمازگاه بزرگ ادا میشودآغازمیگردد. ۱۲ربیع‌الاول مولود حضرت رسول اکرم (ص) وتعطیل عمومی میباشد .
«میله جبه» کهازجملهٔ جشن‌های‌ملی‌است در جمعه هـای ماه حوت که زمستان در شرف سپری شدن میباشد وبوی بهار میآید دائر میگردد . جایگاه انعقاد جشن دامنهٔ کوه علی آباد است . این جشن ها با روز اول سال نو و «میله قلبه کشی» اختتام میابد .

جشن اطفال در۷ جوزا گرفته‌میشود ، ۱۸ سنبله تأسیس شورای ملی و آزادی عمومی است ، ۲۳ میزان جشن نجات وطن برقرار میگردد .

یز - جایهـای دیدنی :
شهر‌کابل جایهای دیدنی وباغهای زیبا دارد که بیشتر ازین باغها مربوط به مؤسسات دولتی میباشد . اما امکنهٔ قابل تماشا ازنظر یك سیاح ، حوالی واطراف شهر کهنهٔ کابل است و ما بذکرمهمترین آنها میپردازیم .

۱ - چهاردهی : چهاردهی که آنرا میتوان باغی بزرگ نامید ، جاهـای قابل دید و تفریح گاههای بسیاردارد که اهم‌آنهابقرار ذیل است :

الف - باغ بابرشاه : باغ بابرشاه درگوشهٔ شمال شرقی منطقهٔ چاردهی بفاصله دومیل دورازشهرواقع است‌ویکی‌ازباغهای‌تاریخی است . این باغ بردامنهٔ کوه شیر دروازه یعنی کوهی که قسمت جنوب و جنوب غربی شهر قدیم را تشکیل داده است ، افتاده و بانی آن بابر معروف از شاهان بزرگ سلسلهٔ مغول هند است .
بابرشاه، شهرکابل را بسیار دوست داشت و چون آب و هوای آن مطبوع طبع او واقع شده بود به تعمیراین باغ پرداخت .
علاقه مندی وی بکابل چندان زیاد بود که وقتیکه در« آگره»وفات کرد این‌سرزمین را از خاطر نبرد و وصیت کرد که جسد اورادر‌کهسار‌کابل‌در‌آغوش‌خاکی که‌بدان ازدل وجان محبت داشته، بسپارند . تابوت اورا ازهند به افغانستان‌آوردند ودرقسمت علیای باغ مذکور دفن کردند . در کابل آثار بابرشاه واخلاف اوبسیار دیده میشود که‌علاوه بر باغ بابر شاه باغ علم و گنج امروز است (باغی‌که ماشین‌خانه حربی در یکقسمت آن بناگـردیده) که بابر آنرا بنام (جهان‌آرا) در۹۲۵ھ، طرح نموده بود بعلاوه درسنگ کلانی که در حصهٔ قلعهٔ هزارهٔ کابل به کوه‌شیر دروازه متعلق بود در سنهٔ ۹۱۴ ھ ، تخت سنگی برای خود ساخت وازآنجابتماشای مناظرمی‌پرداخت .
گویند یك حوض سنگی بالای آن تخت ساخته و در آن فرد ذیل راکه زادهٔ طبع خود اوست حك کرده بود :

نوروز و نوبهار و بت دلربا خوشست
بابربعیش کوش که عالم دوباره نیست .

درسنهٔ ۱۰۱۶ که جهانگیر برای تماشای کابل آمده بود برین تخت سنگی حوض دیگری کنده ودر تکیه‌گاه‌آن عبارت ذیل را نقر نمود : « تختگاه پادشاه بلاد هفت اقلیم‌نورالدین‌جهانگیرپادشاه‌بن‌جلال‌الدین اکبر شاه » و حوض‌سنگی آن تخت را ، به موزهٔ کابل نقل کرده اند . اما خود آن سنگ‌که بعضی آنرا تخت همایون و بعضی دیگر، تخت‌سفرمیگفتند،دریکی‌ازشبهای‌ماه حمل۱۳۰۸ھ - ش،از کوه جداشدودرمعبر عام افتاد . همچنین عمارت سابق مسجدشاه دو شمشیره ،آباد کردهٔ نصرالدین همایون بابرشاه بوده است . باغیکه امروز در آن سفارت شوروی‌سکنی دارد درسنهٔ ۱۰۱٦ درمقابل باغ‌جهان آرای‌بابر(باغ‌عالم‌گنج) جهانگیر نواسهٔ او طرح کرده موسوم به شهرآرا کرده‌بود . مسجدسنگی باغ بابر تعمیر‌کردهٔ شهاب‌الدین شاه جهان است که درسنهٔ ۱۰۵٦ آباد نموده است ، درحال حاضر نسبةً زیباست و حوض آب تنی آن که تازه احداث گردیده همه روزه دربهار وتابستان برای قبول زائرین مفتوح‌است .
علاوه برآن حوض دومی پائین‌تر ازحوض اول ساخته شده است و موقع تابستان کـه برای‌آب تنی ازدحام میشود علاقمندان از آن هم استفاده میکنند .

ب - چهلستون : چهلستون (در ٤ میلی طرف جنوب غربی کابل) نیز از بـاغهای بسیار معروف و دارای عمارات زیباست و روی تپهٔ در حوالی قریهٔ (اندکی) قـرار گرفته وبر چهاردهی ناظر میباشد .

ج - گلباغ : از باغهای مشهور قریب‌کابل و ۷ میل از شهرکابل مسافت دارد . جای با نزهت وخوش‌آب وهوائیست . رودکابل از بین آن عبور میکند و بر قشنگی آن می‌افزاید . دارای اقسام میوه وانواع گل و جایهای تفریح است .

د - باغ سپه‌سالار: بقدرتقریباً یك کیلومتر دورترازگلباغ قسمت شرقی باغ سپه‌سالار با عمارت زیبایی بسبك جدید‌که برفراز تپهٔ بلندی‌ساخته شده جلب‌نظر‌میکند. این باغ نیز از باغهای مهم ودیدنی کابل است چه از حیث منظره وچه ازحیث گل و درخت و سبزه .

ه - قصر بزرگ دارالامان : از عمارات مهم کابل‌است‌که دروسط باغی واقع شده وبقدره‌میل‌از شهرقدیم دوراست . این‌قصر بزرگ‌که بطرز متینی ساخته شده درتمام کابل‌نظیر ندارد .

و - تپهٔ تاج بخش : درعقب قصر بزرك بفاصله تقریباً دو کیلومتر، روی تپهٔ بلندی که تپهٔ تاجبخش گفته‌میشود،یکی‌ازقصرهای دولتی قراردارد‌که زیبائی وطراوت گلهای آن محرك احساسات لطیف است .

۲ - پغمان : صیفیه پغمان در ۲۷ کیلو متری‌غرب‌کابل به‌ارتفاع ۷٦۰٤۱فوت از سطح دریا واقع شده است ودرحقیقت باغ بسیارزیبا وبزرگی درکابل‌محسوب‌میشود. از جملهٔ باغهای قشنگ و عالی پغمان این چند باغ بیشتر مهم وجالب توجه است : باغ شاهی پغمـان - باغ عمومی پغمان بالا باغ - باغ وزیر دربار - قصرستاره ،

۳ ـ سمت شمالی : سمت شمالی کابـل که موسوم به کوهدامن و کوهستان است منطقهٔ بسیار زیبای نزدیک کابل است . همینکه مسافر از کوتل خیرخانه (۱۰ میلی شهر) گذشت باین وادی شاداب و حاصلخیز که طول آن پنجاه میل وعرض آن از پانزده تا بیست میل است میرسد . کشمش وانگور که از کابل به‌پاکستان وهندوستان فرستاده میشود اغلب ازین منطقه حاصل میشود . نزدیکترین درهٔ کوهدامن، شکر دره‌است که‌بقدر ۱۵ میل‌دوراز کابل‌واقع‌است. از آن ببعد گل‌دره،فرزه ، با آبشارهای‌زیبای‌خود، ظاهر میشود. بفاصله ۳۳ میل دوراز شهر کابل،وادی‌معروف استالف که شباهت بسیار به پغمان دارد واقع است و باغهای پرمیوه دارد .

صنعت کلالی و کاشی سازی درین منطقه ترقی‌وشهرت دارد. پس‌از آن‌بجبل‌السراج میرسیم که ۴۵ میل‌دوراز‌شهر، محل‌نصب‌اولین کارخانهٔ برق آبیست و ازآنجا به شهربرق داده می‌شود . کارخانهٔ نساجی ونختابی هم در آنجا تأسیس گردیده است .

کارخـانهٔ سمنت سازی هم در همین منطقه احداث گردیده‌است . درپنجاه میلی کابل‌از حبل‌السراج گذشته‌تفرجگاه‌معروف« گلبهار » است که دو رودخانهٔ « پنجشیر » و« شتل » خروشان و غلطان در آن بهم می‌پیوندد . گلبهار مخصوصاً در فصل بهار بشکار ماهی و فراوانی‌توت شهرت دارد .کارخانهٔ بزرك نساجی درقسمت شیرخان خیل گلبهارساخته شده است . سرك پنجشیر که تازه احداث گردیده از گلبهار جدا و جنب رودخانهٔ خروشنده وسهمگین پنجشیر امتداد دارد .

۴ ـ پنجشیر : این درهٔ خوش آب وهوا که از گلبهار بعد از قطع مسافت تقریباً ۲۷ کیلومتر بمقرحکومتی آنجا (رخه) پنجشیر می‌پیوندد، یکی ازجاهای دیدنی نزدیک کابل است .

مقرحکومتی دارای بازار مختصری میباشد که‌آبادیهای اهالی بر کنار دریای پنجشیر وبرفراز کوه‌ها،برزیبائی آن افزوده است . در فصل بهار و تابستان اهالی کابل برای خوردن توت وشکار ماهی به‌آنجا میروند . از رخه به بعدکه سرك تا (بازارك) چهار کیلومتر و نیم دورازرخه ، بر کنار دریای پنجشیر امتداد یافته است. برای شکارماهی و تفریح ایام تابستان جای مناسبی است .

این جاده چون راه پیاده‌رو و کاروان رو سابق‌ولایت« قطغن» وبدخشان بود مسافر اسب‌سوار وپیاده میتواند ازاین راه بعداز عبور از منازل دوآب سفید ـ چپر ـ کوتل خاواك ـ به‌اندرآب، اولین‌ناحیهٔ‌ولایت« قطغن» برسد . کوتل خاواك که در فصل زمستان برف گیرمیباشد، مسافرین میتوانند شب را درمنازل رعیتی آنجا بسربرند و بامساعدت هوا بمسافرت خود ادامه بدهند .

۵ ـ بامیان : یکی ازمواضع مهم وتاریخی که‌باداشتن مجسمه های بزرك شهرت‌جهانی یافته و مدققین ومورخین جهت تماشای آن ازاقطار جهان می آیند، بامیان است .

بامیان از کابل ۱۴۵ میل فاصله دارد . از حد بلوله بالاتر ، جادهٔ نو بدو حصه تقسیم میشود : یکی‌بطرف مزارشریف‌ودیگری بجانب بامیان میرود . بامیان در یك وادی کوهستانی واقع است وارتفاعش از سطح دریا (۸۴۸۰) فوت ، تخمین شده است .بامیان چون براه بزرگ تجارتی که ازرود آمو وتاسند میرفت پیوسته بود ، مرکزیت تجاری‌داشت . زائرچینی که درهنگام‌عظمت و شهرت، بزیارت آن نائل شده است این شهر را بنام (فان ین‌با) یاد کرده و بشرح و تعریف آن پرداخته است .

بامیان مرکزعمدهٔ آئین بودا و معروف ـ ترین‌زیارتگاهای بودائیها بوده، بتهای۵۳ متری و ۳۵ متری آن از عتائق بی‌نظیر جهان، مخصوصاً یادگارهای آئین بودائی است .

مجسمهٔ بودا درقدیم الوان زرّین داشت که تلالؤ آن‌چشم‌راخیره میکرد . درعهدلشکر کشی‌های چنگیز بامیان که مشتمل برچندین شهر (شهرضحاك وغلغله وآبادیهای دیگر بود) بواسطهٔ کشته شدن نـواسهٔ چنگیز قهراً وبرای انتقام خراب شد . خرابه های شهر ضحاك و غلغله و غیره و افسانه هـای حیرت انگیزآن انسانرا غرق در دریای تفکرات و تخیلات قرون گذشته میگرداند سرتاسر دره‌ازآثاروعلایم آبادانی‌ومدنیت قدیم پر است .

۶ ـ بند امیر : قریب ۴۵ کیلومتر دورتر از بامیان و در بین کوه های بلند و ملون به الوان عجیب، واقع است که، هجده نهر بلخ هم‌سرچشمهٔ‌خودرا ازهمین‌بند میگیرد . (پایان گزارش سفارت کبرای افغانستان)

اینك شواهد از شاهنامه :

همه کابل و دنبرومای هند
ز دریای چین تا بدریای‌سند
(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۱ ص۱۴۴) .

سوی کشور هندوان کرد رای
سوی کابل و دنبر ومرغ ومای .
(ایضاً ص ۱۴۹) .

ز زابل بکابل رسید آن زمان
گرازان و خندان ودل شادمان .
(ایضاً ص ۱۴۹) .

ز ضحاك تازی گهر داشتی
زکابل همه بوم و برداشتی .
(ایضاً ص ۱۴۹) .

چوآگه شد ازکار دستان سام
زکابل بیامد بهنگام بام .
(ایضاً ص ۱۴۹)

که زال سپهبد بکابل نبود
زمین‌پرزخرگاه‌ولشکرنبود .
(ایضاً ص ۱۶۲) .

سواری بکردار آذرگشسپ
زکابل‌سوی‌سام‌شدبردواسپ .
(ایضاً ص ۱۷۲) .

شود شاه ایران بدین خشمناك
زکابل برآرد بخورشید خاك .
(ایضاً ص ۱۷۹) .

زکابل برآید بخورشید دود
نماندبرین بوم کشت‌ودرود .
(ایضاً ص ۱۸۲) .

بهندوستان اندر آتش فروز
همه کاخ‌مهراب[و]کابل‌بسوز
(ایضاً ص ۱۸۹) .

خروشان زکابل همیرفت زال
فروهشته لفج وبرآورده یال.
(ایضاً ص ۱۹۰) .

نشستم بکابل بفرمان تو
نگه‌داشتم‌رای‌وپیمان‌تو .
(ایضا ص ۱۹۲) .

بارّه میانم بدو نیمه کن
زکابل مپیمای بامن سخن .
(ایضاً ص ۱۹۳) .

مرا گفت بردار آمل کنی
سزاترکه آهنگ کابل کنی .
(ایضاً ص ۱۹۷) .

بکابل چواین داستان فاش گشت
سر مرزبان پرزپرخاش گشت
(ایضاً ص ۱۹۸)

زکابل که با سام یارد چخید ؟
که‌خواهد همی‌زخم گرزش‌چشید؟
(ایضاً ص ۱۹۸) .

سر بیگناهان کابل چه کرد
کجا اندرآورد باید بگرد .
(ایضاً ص ۲۰۲) .

دل بیگناهان کابل مسوز
کزین تیرگی اندرآید بروز .
(ایضاً ص ۲۰۳) .

بکابل چوتو شهریار آوریم
همه پیش توجان نثارآوریم .
(ایضاًص ۲۰۴) .

بکابل دگرسام را هرچه بود
زکاخ وزباغ‌وزکشت‌ودرود .
(ایضاً ص ۲۰۵) .

بکابل بباش وبشادی بمان
ازین‌پس‌مترس ازبدبدگمان.
(ایضاً ص ۲۰۵) .

سواری بکابل برافگند زود
به‌مهراب گفت آن کجارفته بود .
(ایضاً ص ۲۱۴) .

فرستاده تازان بکابل رسید
وزوشاه کابل سخنها شنید .
(ایضاً ص ۲۱۵) .

چنین گفت کامد ز کابل پیام
پیمبرزنی بود سیندخت نام .
(ایضاً ص ۲۱۷) .
بکابل رسیدند خندان وشاد
سخنهای دیرینه کردند یاد .
(ایضاً ص۲۱۹) .
پس آنگاه سیندخت آنجا بماند
خود ولشکرش سوی کابل براند
(ایضاً ص۳۲۱) .
بکابل درون گشت مهراب شاد
بمژده بدرویش دینار داد .
(ایضاً ص ۲۲۵) .
وزین روی کابل بمهراب ده
سراسرسنانت بزهرآب ده .
(ج ۲ ص ۳۱۲) .
ز افراسیاب اربخواهی رواست
چنان بت بکشمیروکابل کجاست؟
(ج ۳ ص ۶۰۷) .
سپه سربسر بردر پیلتن
ز کشمیروکابل شدند انجمن .
(ایضاً ص۶۸۲) .
ابا زال سام نریمان بهم
بزرگان کابل همه بیش وکم.
(ایضاً ص ۷۶۷) .
ز کشمیر و ازکابل و نیمروز
همه سر فرازان گیتی فروز
(ایضاً ص ۷۸۸) .

کابل . (نهر ...) [بُ] (اِخ) نام نهری است درافغانستان درحدود صد هزار گزی مغرب کابل ، از دامنه های « کوه بابا » سرچشمه گرفته اول بنام «جوی شیر» بسوی مشرق روان گردد و پس از عبور از میان شهر بنهر « لوکار» متصل وبسیار بزرگ شود . سپس دشت حاصلخیز وزیبای کابل را سیراب نماید وآنگاه بنهر « باران» که از دونهر « بندشیر» و« کوربند» بوجود آمده ، ازطرف شمال ودامنه‌های «هندو-کوه» جاری میشود ، می پیوندد و وارد دره های کوهها میگردد وآنگاه در دشت دیگری ظاهر شو: وازطرف راست بسرخ رود و از سوی چپ بچند نهر جاری از « کافرستان » بخصوص بنهر « خونار » متصل شود واز برابر « جلال آباد» جاری گردد وسرانجام از «بغاز خیبر» گذشته ازحدود هندتجاوز نماید وبانهر « سوات» که‌از طرف شمال‌جاری میشود متحد گردد وبچند شعبه منقسم گشته از حدّ پیشاور میگذرد وروبروی شهر « آتوك » وارد « سند » شود . طول مجرای نهر کابل بر ۵۰۰ هزار گز بالغ گردد وحوضه‌اش از طرف شمال به « هندوکوه » و از جهت جنوب به « سفید کوه » محدود میشود ، قسمت غربیش دامنه های مرتفع و قسمت شرقیش دشتهای پست است . مجرایش بسیار عریض و جریانش بسیار تند میباشد . (قاموس الاعلام ترکی) .

کابلج . [لِ] (اِ) انگشت کوچك دست ویا باشد وبعربی خنصر گویند . (برهان) . انگشت کوچك مطلقا . شمس فخری بمعنی انگشت کوچك دست آورده و گفته :
چون باستحقاق ، شاهی ممالك زان اوست
خاتم ملك سلیمان دارد اندر کابلج .
وحق آنست که بمعنی مطلق انگشت کوچك است و خصوصیت دست ازقرینهٔ مقام ناشی شده . (انجمن آرا) (آنندراج) . این لغت مخفف کابلیج است . رجوع به کابلیج شود.

کابلچ . [لِ] (اِ) لغتی در کابلج .رجوع به کابلج وکابلیج شود .

کابل خدای . [بُ خُ] (اِ مرکب) پادشاه کابل :
برون رفت مهراب کابل خدای
سوی خیمهٔ زال زابل خدای . فردوسی .
بیکدست مهراب کابل خدای
بیکدست گستهم جنگی بپای . فردوسی.
چهارم چومهراب کابل خدای
که سالار شاهست بافرو رای · فردوسی .
همی رفت مهراب کابل خدای
سوی خیمهٔ زال‌زابل خدای . فردوسی .
بدستوری باز گشتن بجای
شدن شادمان پیش کابل خدای . فردوسی

کابل دره . [بُ دَ رَ] (اِخ) ناحیتی که امروزدرجغرافیا کابل دره نامیده‌میشود در قدیم عبارت بوده از نواحی رود کابل تابرود سند ، پیشاورپایتخت آن‌بوده است. این‌مملکت در کتیبهٔ بیستون ونقش رستم‌در عهدهخامنشیان بفرس هخامنشی گندارا(۱) نامیده‌شده‌است . مشتبه‌نشود بمملکت قندهار که‌دراوستا‌هَرَخوائیتی‌ودر کتیبهٔ هخامنشی هَر اووَتی(۲) نامیده شده است . (یشتها ، تفسیر پور داود ج۲ ص۳۵) .

کابلستان . [بِ لِ یا لَ] (اِخ) مؤلف قاموس الاعلام گوید : نامی است که وقتی از اوقات به خطهٔ وسیع و مرتفع اطلاق میشد که قسمت شمال شرقی افغانستان و مرکزش کابل را در برداشت وشامل قسمت عمده از حوضهٔ نهرکابل بود .
زابلستان هم در طرف جنوب غربیش‌قرار داشت . در شاهنامه اغلب تفاوتی بین این دونام [کابل ، کابلستان] داده نمیشود . بعض‌جغرافیا نویسان هم این دونام را یکی میدانند ، اما از شاهنامه چنین برمیآید که یکجانیست بلکه‌دوجاست . آئین‌اکبری هم این فکر را تأئید میکند . (قاموس الاعلام ترکی) .

شواهد ازشاهنامه :
پرستندگان را سوی گلستان
فرستد همی ماه کابلستان .
(شاهنامه چاپ بروخیم ج۱ ص۱۵۷) .
خرامان ز کابلستان آمدیم
برشاه زابلستان آمدیم .
(ایضاً ص ۱۵۸) .
سپهبد خرامید تاگلستان
بنزد کنیزان کابلستان .
(ایضاً ص۱۵۹) .
وزان چون بهشت برین گلستان
نگردد تهی روی کابلستان .
(ایضاً ص ۱۸۳) .
چوکابلستان‌را بخواهد بسود
نخستین سرمن بباید درود .
(ایضاً ص ۱۹۰) .
چنان ماه بیند بکابلستان
چوسروسهی برسرش گلستان .
(ایضاً ص۱۹۷) .
چو شد زال فرخ ز کابلستان
بید سام یکزخم درگلستان .
(ایضاً ص ۱۹۸) .
شویدو بگنجور دستان دهید
بنام مه کابلستان نهید .
(ایضاً ص۲۰۱) .
همه کابلستان شد آراسته
پراز رنگ و بوی وپرازخواسته .
(ایضاً ص۲۱۶)
شه‌کابلستان گرفت آفرین
چه برسام و برزال زرهمچنین .
(ایضاً ص۲۱۸) .
یکی جشن کردند درگلستان
ز کابلستان تا بزابلستان .
(ایضاً ص ۲۲۵) .
توباگرزداران زابلستان
دلیران و گردان کابلستان .
(ج ٤ ص ۹۱۱) .
بزابلستان وبکابلستان
نه ایوان بود نیزونه گلستان.
(ایضاً ص ۹۵۹) .
که اوراست تا هست زابلستان
همان بست وغزنین وکابلستان .
(ج ٦ ص ۱۶۳۷) .
ز کابلستان تا بزابلستان
زمین شد بکردارغلغستان .
(ایضاً ص ۱۷٤۲) .

کابلشاه . [بُ لْ] (اِ) لقب‌عام ملوك کابل. رجوع بکابلشه شود . خواندمیر در تاریخ حبیب‌السیرآرد :
رستم دستان‌که ازاکثرافراد انسان بکمال شجاعت ومردانگی ووفوربسالت وفرزانگی ممتاز و مستثنی بود برادری داشت شغاد

(۱) Gandâra. (۲) Harauvati.

[نام] که دراشتعال نیران شرارت وفساد بی شبه ونظیرمینمودودخترحاکم کابل رابحبالهٔ نکاح آورده درآنولایت بسرمیبرد ونوبتی والی کابل ازننگ خراج گذاری وشغاد از غایت حسد و مردم آزاری با یکدیگر از رستم آغازشکایت کردندوقاصد جان‌جهان پهلوان گشته وباهم‌مواضعه درمیان‌آورده، شاه‌کابل شغاد را از مملکت اخراج کرد و شغاد بسیستان شتافته رستم دستان از وی پرسید که سبب نزاع میان تووحاکم کابل چه بود . شغاد جواب داد که در آن اوان که رسول شما جهت طلب خراج بکابل آمد اثر کراهیت درناصیهٔ حال کابلشاه‌ظاهر گشت درادای مال‌طریق تعلل‌واهمال‌مسلوك میداشت و چون من او را از مخالفت شما تخویف نمودم برآشفته باخراج من فرمان داد،ورستم ازاستماع این سخن خشمناك شده باجتماع سپاه حکم فرمود تا بطرف کابل رفته آن بوالفضول راگوشمال دهد. شغادگفت حاکم کابل را آن مقدار قوت نیست که دفع اورا بجمعیت لشکر موقوف باید داشت . اگر شما تنها عنان عزیمت بدانجانب معطوف فرمائید بمجرد شنیدن این خبر کابلشاه فرار برقرار اختیار مینماید یا با تیغ و کفن بخدمت تهمتن میشتابد و رستم بسخن آن غدار فریفته شده جریده عازم‌کابل گشت وشغاد خفیه کس نزدحاکم کابل فرستاده او را از توجهٔ رستم اعلام داد وکابلشاه بموجبی که با شغاد قرارداده بود در راه چهار باغی که در آن ولایت داشت فرمود تا آبارحفرنمودند و در هر چاهی آلات قتل مثل ژوبین و خنجر و شمشیروشمشیرتعبیه کردند وسرهای چاه را بخس و خاشاك بپوشانیدند و چون رستم بنواحی کابل رسید کابلشاه سر و پا برهنه بمراسم استقبال استعجال فرمود و روی نیازبرخاك نهاده بلوازم پیشکش و نثار پرداخت . رستم گفت از تو خبری بمن رسانیده‌اند که برتقدیر وقوع از دست من جان نخواهی برد . والی کابل سوگند یاد کرد که آنچه از باب خلاف من بسمع اشرف رسیده غیرواقع است . رستم گفت سروپای خودرا بپوش . جواب داد که تا ملتمس من مبذول نباید دستارنبندم و موزه نپوشم . رستم پرسید که چه التماس‌داری ؟ گفت میخواهم که باغ مرا بشرف نزول اجلال بیارایی تافراخورحال بسنت ضیافت قیام نمایم و رستم بقبول این مدعا زبان گشاده کابلشاه باحتیاط تمام پیش پیش او میرفت ورستم از کید ومکر کابلشاه وبرادر غافل بوده بی دهشت رخش‌میراند که‌ناگاه درچاهی افتاد واکثراعضایش ازنوك‌سیف وسنان مجروح گشته خودرا بلطایف الحیل بسرچاه رسانید،ودرآنحال که جهان‌پهلوان مجروح و نالان بر سر چاه خفته بود شغاد شرارت نژاد، شماتت کنان پیش او رفت . رستم او را گفت که تیرو کمانی نزد من بگذار که اگر سبعی قصد من نماید ضرر اورا دفع کنم . شغاد بموجب فرموده عمل نموده رستم با وجود ناتوانی تیر بر کمان نهاد و شغاد از بیم جان درختی را پناه ساخت .

نظم

چو رستم چنان دید بفراخت دست
چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت
بهنگام رفتن دلش بر فروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد
تهمتن بدو درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم که یزدان سپاس
که بودم همه سال یزدان شناس
کزین پس که جانم رسیده بلب
برین کین من نا گذشته دو شب .
مرا زور داد اوکه از مرگ پیش
ازین بی وفا خواستم کین خویش
بگفت این و جانش برآمد ز تن
برو زار و گریان شدند انجمن

وچون خبر مرگ رستم درولایت نیمروز شایع شد ولدش فرامرز لشکری پر تهور جمع آورده عازم کابل شد وکابلشاه باسپاه رزم‌خواه در برابرآمده حربی عظیم دست داد و فرامرز نصرت یافت و کابلشاه کشته گشته بعالم آخرت شتافت و چون فرامرز انتقام تمام از کابلیان کشید کالبد رستم را بسیستان رسانیده در سردابه ای مدفون گردانید . (حبیب‌السیر چاپ اول تهران جزء دویم از مجلد اول ص ۷۳ - ۷۴ . چاپ خیام ج ۱ ص۲۰۵ - ۲۰۶) .

کابلشه . [بُ شَ] (اِ) کابلشاه (رجوع بهمین کلمه شود) :
فرومانده کابلشه از غم بدرد
زشیدسب کین کش بترسید مرد .
(گرشاسب‌نامه) .

کابل کشی . [كِ] (حامص) کشیدن کابل. سیمهای زیرزمینی برای برق وتلفن و غیره کشیدن .

کابلی . [بُ] (ص) منسوب به‌کابل: رقص کابلی ، خنجر کابلی ، اهلیلج کابلی :
کنون چنبری گشت پشت یلی
نتابد همی خنجر کابلی . فردوسی .
درفش درفشان پس پشت او
یکی کابلی تیغ درمشت او. فردوسی.
بقلب اندرون چند ازایشان بکشت
چوبیچاره ترگشت بنمودپشت. فردوسی.
زترکان بسی در پس پشت اوی
یکی کابلی تیغ در مشت اوی . فردوسی.

کابلی . [بُ] (ع) بمعنی اهلیلج کابلی است . (دزی ج ۲ ص ۴۳۴) ورجوع به اهلیلج‌شود. || ماهون(۱) درختی بامریکا (دزی . ایضاً) .

کابلی. [بُ] (اِخ) دهی ازدهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور، ۱۶ هزار گزی شمال فدیشه . جلگه - معتدل - سکنه۳۴۳ - قنات - غلات - تریاك، شغل زراعت، کرباس بافی‌وقالیچه‌بافی- راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

کابلی . [بُ] (اِخ) برادر محمد خان قورچی . (تاریخ شاهی ص ۳۲۶) .

کابلی . [بُ] (اِخ) ابوالحسین محمدبن الحسین‌کابلی . ازاهل بلخ‌است . ابوالفضل فلکی‌کابلی گفت : بدو برخوردم وازجهمیه بود. وی از یزید بن هارون و ابی عبدالله الرحمن(کذا) باهلی‌وسفین‌بن‌عیینة‌وغیرایشان روایت کرد و در روز چهارشنبه نیمهٔ محرم درگذشت . سمعانی گوید : تاریخ مرگ اورادرکتاب طبقات‌العلماء بلخ چنین دیدم وباقی تاریخ ازکتاب بریده شده‌بود وشاید درحدود سنهٔ ۲۵۰ بود . (الانساب سمعانی ورق ۴۶۹ الف) درمعجم‌البلدان‌آمده که او بسال ۲۰۵ مرد . (معجم البلدان ذیل لغت‌کابل) .

کابلی . [بُ] (اِخ) ابوالفضل فلکی. رجوع به فلکی شود .

کابلی . [بُ] (اِخ) ابوبکر محمدبن‌علی بن . . . (۲) کابلی از اهل اصفهان است وشاید اصل وی‌ازکابل باشد . شیخی‌صالح و سدید است . او از ابوالقاسم علی بن عبدالرحمن‌بن علیك‌نیشابوری‌استماع‌حدیث کرد ومن از او در اصفهان حدیث شنیدم (الانساب سمعانی ورق۴۶۹ الف) .

کابلی . [بُ] (اِخ) ابوعبدالله محمد بن الحسن‌بن الحسن‌بن ماهان مروزی معروف بکابلی . وی دربغداد ساکن شدوثقه بود . وی ازعبدالعزیز بن عبدالله‌الاویسی‌وعاصم ابن علی و ابراهیم‌بن موسی القراء روایت کرد، و یحیی بن محمد بن صاعد ومحمدبن مخلد و ابوعمرو بن السماك و احمدبن کامل الشجری از او روایت کرده‌اند و دارقطنی اورا توثیق کرده و ابوالحسین‌بن المنادی از او یاد کرده و گفته است وی در بغداد بسال۲۷۷ درگذشت . اواندك حفظ بود و در نزد مردم در مذهب وروایت محمود نبود . (الانساب سمعانی‌ورق ۴۶۹ الف) .

کابلی . [بُ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن عباس کابلی . وی ازابراهیم‌بن اسماعیل‌بن محمد بن المعقب حدیث کرد و ابوعبدالله مخلدالدوری از او . و همین مخلد گفته است که تاریخ وفات او رجب سال ۲۷۱ بود . (معجم‌البلدان ذیل لغت‌کابل) .

(۱) Acajou.

(۲) در متن فاصله است .

کابلی . [بُ] (اِخ) ابومجاهد علی بن مجاهد بن مسلم بن رفیع الرازی معروف بابن الکابلی . بندهٔ حکیم بن جبله از قبیلهٔ عبدالقیس بود . وارد بغداد شد و در آن از محمدبن اسحاق بن بشار وجعدبن ابی‌الجعد و غیر ایشان روایت کرد و از او صلت‌بن مسعود الجحدری واحمدبن حنبل و زیاد بن ایوب روایت کردند و یحیی بن معین گفت : ابومجاهد کابلی را در باب هیثم دیدم واورا بد نیافتم و ازاوچیزی ننوشتم ویحیی‌بن‌الضریس اورا بکذب متهم ساخت واین مطلب را عبدالرحمن‌بن ابی‌حاتم در کتاب «الجرح و التعدیل» آورده است . (الانساب سمعانی‌ورق ۴۶۹ الف) .
یاقوت در معجم‌البلدان گوید : بخاری آرد ، وی از اسیران کابل است و می‌افزاید که او از موسی‌بن عبیدة الربذی و عنبسة نیز روایت کرده است .
(ازمعجم‌البلدان ذیل لغت‌کابل) .

کابلی بیگم . [بُ گُ] (اِخ) دختر میرزا الغ بیگ بن میرزا سلطان ابوسعید و منکوحهٔ قنبر میرزا کوکلتاش. (ازحبیب‌السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۳۸۰) .

کابلیج . (اِ) کابلج ، کابلیج ، کابلج ، کالوج . انگشت کهین پای . (فرهنگ اسدی) :
یا بکفش اندر بکفت وآبله شد کابلیج
از بسی غمهابسته‌عمر گل‌پارا بپا(کذا) (۱)
عسجدی (از فرهنگ اسدی چاپ پاول هرن)انگشت کهین راگویند وآنرا بتازی خنصر میخوانند . (جهانگیری چاپ لکنهو ج ۱ ص ۱۸۵) .
انگشت کوچك دست و پا باشد (برهان) .
رشیدی بمعنی انگشت کوچك دست گفته چنانکه شمس فخری منظوم کرده :
چون باستحقاق شاهی ممالك‌زان اوست
خاتم ملك سلیمان دارد اندرکابلیج .
هم رشیدی گفته که مطلق انگشت کوچك است خصوصیت دست ازقرینهٔ مقام ناشی شده وآنرا کریشك نیز گویند . (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) .

کابلیج . (اِ) انگشت کهین باشد(صحاح‌الفرس نسخهٔ طاعتی) ، کابلیج ، رجوع بهمین کلمه شود .

کابلی . [بُ] (اِخ) ضیاءالدین محمود . رجوع به ضیاءالدین محمودالکابلی (حکیم) شود .

کابلی هرا . [بُ] (اِ) بهندی اهلیلج کابلی است .

کابن . [بِ] (اِ) بمعنی کابین(آنندراج).

کابنه . [بِ نَ] (اِ) بمعنی چشم باشد چنانکه هرگاه گویند « کابنه بدودار » مراد آن باشد که چشم ازو برمگردان و ازنظر نینداز (۲) (برهان) :
ای شهنشاهی که مهرچرخ را
هست روشن‌ازوجودت کابنه . شمس‌فخری .
و بعضی بیای حطی گفته‌اند و این شعر نظامی عروضی شاهد آورده‌اند :
قطعه :
بنشین و بشنو ازمن سه بیت هجوخویش
تابرجهد زخشم دوچشمت زکابنه
گویی که مثل خود نشناسم درین‌جهان
اکنون چومی بباید گفتن هر آینه
کز خام قلتبانی و زروسبی زنی
همتای خود نبینی الا درآینه .
و دراین تأمل‌است چه کابنه بیای‌موحده نیز قافیهٔ هرآینه وآینه تواند شد لیکن دراین شعربمعنی‌چشم خانه ظاهرمیشود. (رشیدی).
|| دربعض‌مآخذ بمعنی‌مهر آمده وظاهراً از (کابین) گرفته‌اند .

کابور . (اِخ)شهری بهندوستان.(دمشقی).

کابورگ . (اِخ)(۳) کمونی درکالوادو ازناحیهٔ کان . سکنه۲۰۳۶ تن، دارای راه آهن وحمامهای دریایی .

کابوس . (اِ) مأخوذازکلمهٔ لاتینی انکبوس (۴) استنبه ، باروك ، بخت ، بختك ، برخفج [بَ خَ] ، برخفج [بَ خَ فَ] ، بینی گلی (فرهنك نظام) ، جاثوم (منتهی‌الارب) ، جثام . (منتهی‌الارب).خانق (بحرالجواهر) خرخجیون ، خرنجك ، خرونجك . (شاید دور و جك که زنها باطفال شیطان میگویند اصلش این کلمه باشد) ، خفتك ، خفتو ، خفتوك ، خفج ، خفجا ، خفرنج ، خورخجیون (برهان) ، دئثان . (منتهی‌الارب) . درفنجك ، دیونسبرك (ربنجنی) ، (دهار) . سکاچه . ضاغوط ، ضاغوطه ، طیاف ، فدرنجك . فرانج . (برهان). کرنجو(فرهنك اسدی) (برهان). گوشاسب ، نئدل (از ابن بری در تاج‌العروس)، نیدل ، نیدلان، یرخفج (مصحف برخفج) (۵) . علتی است که مردم اندر خواب پندارد که شخصی گران بر سینهٔ او افتاده واورا میفشارد ونفس اوتنك شود و خواهد که بجنبد وآوازدهد ، نه‌آوازتواند داد ونه‌تواند جنبیدوبیم باشد که خفه شود .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
آنچه بشب مردم خفته را فراگیرد و او در آن حالت نتواند جنبش کرد و آن مقدمهٔ صرع است .(منتهی‌الارب در : ك ب س) الکابوس، مایقع‌علی‌الانسان‌باللیل‌لایقدرمعه ان یتحرك وهومقدمةالمصرع ، وقال بعضهم لااحسبه‌عربیاً.ج ، کوابیس (اقرب‌الموارد).
حالتی است که مرد خفته را فرو میگیرد و آن چنان باشد که آدمی شکل مهیب یا هنگامه‌آفتی درخواب‌دیده میترسد بنهجی که بدن همه‌گران معلوم میشود و خروش کردن بآوازدرست هم نمی‌تواند ، واکثر بودن این حالت را ، اطباء مقدمهٔ صرع نوشته‌اند واین را ضاغوطه و نیدلان نیز نامند وبفارسی سکاچه گویند . ازمنتخب و لطایف وشروح نصاب (غیاث) . || دیوی که مردم را در خواب فرو گیرد . باعتقاد عوام جنی است که برروی آدم میافتد . (فرهنك نظام) :
|| شبح :
گه چوکابوسی نماید ماه را
گه نماید روضه قعرچاه را . مولوی .
|| احمق وابله باشد . (اوبهی) .
ابله ونادان نیز نوشته‌اند . (غیاث)
|| نوعی ازآرامش. (ازمنتهی‌الارب) .

کابوس . (اِخ) کبوجیه در قرون بعد کبوج ، کبوز ، کبوس وکابوس(قابوس) شده . (ایران باستان ج ۱ ص ۴۷۹) و رجوع به قابوس و کبوجیه شود.

کابوسك . [سَ] (اِ) شیص . (مهذب‌الاسماء)وآن‌خرمائی‌است که هسته‌اش‌سخت نشود و از جنس ردی خرماست . رجوع به (منتهی‌الارب : شیص) ورجوع به خاره کابوسك وکابوشك شود .

کابوشك . [ص] (اِ) کابوسك : فاخر، خرماکابوشك ، (مهذب‌الاسماء) .

کابوك . (اِ) کابك . جای مرغ خانگی بود (لغت‌فرس) آشیانهٔ مرغان .||چیزی که مانند زنبیل درمیان خانه بیاویزند تاکبوتر بچه درآن کند (لغت فرس) :
چون بچهٔ کبوترمنقار سخت کرد
هموار کردموی(؟) وبیوگندموی زرد (۶)
کابوك‌را نشاید (نپاید ؟ نخواهد ؟) وشاخ آرزو کند
وز شاخ سوی بام شود بازگرد گرد .
ابوشکور .
توپرورید‌هٔ کابوك آسمان بودی
از آن قرار نکردی در آشیانهٔ پست .
انوری .
چوکبتر تبتی خانه کرده هرکابوك .
(سوزنی بنقل رشیدی درلغت کبتر).
نیز رجوع به‌کابوك شود .
|| رفیده . وآن گرد بالشی است که خمیر را برزبر آن پهن کرده وبرتنور بندند . وبااین معنی شاید مصحف کمابوك باشد . (حاشیهٔ لغت کابوك ، برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین) .

کابول . (عِ اِ) رسن دام . (منتهی‌الارب) دام . رسن شکارگیر ، رسن شکارکن .

---

(۱) از بس غمهای توتاتو مگر کی‌آئیا (لغت فرس اسدی نسخهٔ نخجوانی) .
(۲) کردی مستعار از فارسی Kabiné (منظره).
حاشیهٔ لغت کابنه در برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین .
(۳) Cabourg.
(۴) Incubus که فرانسویان Incube را ازآن گرفته‌اند.
(۵) Cauchmar.
(۶) ن . ل : هموار کرد موی وشدش‌مویگان زرد.

کابول . (اِخ) کابل پایتخت افغانستان . رجوع بکابل شود .

کابول . (اخ) دهی‌است میان طبریه‌وعکا (منتهی‌الارب) . موضعیست دراشیر (صحیفهٔ یوشع ۱۹ : ۲۷) وهمان کابول‌حالیه‌است که بمسافت ده‌میل بطرف جنوب شرقی عکا واقع است . (قاموس کتاب مقدس) . || اسم مقاطعه ایست که سلیمان بحیرام داد. (سفراول پادشاهان ۹ : ۱۰ - ۱۳) که دارای بیست شهر بود وآن درَ جلیل در شرق عکا واقع است و این لفظ در اصل عبرانی دارای معنی مخصوصی نمیباشد . (قاموس کتاب مقدس) .

کابولج . [لَ] (اِخ) دهی از کجوراز نواحی فیروز کلا وعلوی کلا (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۹) .

کابولی . (ص) منسوب بکابول ،کابلی || کابلی ، کاولی . کولی ، لولی . (رجوع به لغت لولی‌شود) :

یك‌سیه رو دیو کابولی زنی
گشت بر شهزاده نـاگه رهزنی .
مثنوی .

کابة . [بَ] (اِخ) موضعی‌است ببلادتمیم یاآبی است . (منتهی‌الارب) .

کابی . (ع‌ص) بلند ومرتفع . (منتهی - الارب) . || بر روی افتاده . (منتهی - الارب) . || خاك ریزان و روان ، یقال ، فلان کابی‌الرماد ای‌عظیمه ینهال.(منتهی- الارب) . (قطرالمحیط) ومن المجاز (هو کابی الرماد) ای (عظمیه)مجتمعه‌فی‌المواقد ینهال لکثرته‌ای مضیاف .(تاج‌العروس) . || آتش زنه که‌آتش ازاو بیرون نیاید .

کابی . (اِخ) هیثم بن کابی، محدث است (منتهی‌الارب) .

کابی . (اِخ)کاوه ، کاوهٔ آهنگر(مفاتیح العلوم خوارزمی) : چون‌این ظلم(ضحاك) وقتل جوانان بدین سبب مستمر گشت،کابی آهنگری اصفهانی از بهر آنکه دو پسر آن کشته‌بود خروج کرد .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۵) رجل من قریة کولانه‌یسمی کابی،خرج علی‌بیوراسف (مافروخی ص۴۰) .
مردی بود ازدیه کودلیه (کذا)(۱) نام او کابی بر بیورسف پادشاه خروج کرد.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۸۶) . رجوع به‌کاوه شود .

کابیان . [بِ] (اِخ) کاویان . درفش کاویان ؛ و آن پوست پاره را بجواهر بیاراست وبفال گرفت ودرفش کابیان‌نام‌نهاد وعلامت او بود درهمه جنگها ، (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۳۵) .

کابیدن . [دَ] [مص‌م] کاویدن . کندن (برهان) || خراشیدن (برهان) || شکافتن (برهان) || کابیدن با ، مکابره :

خدائی که کوه سهند آفرید
ترا داد بینی چو کوه سراب
نئی کوهکن چند کابانیش
نگهدار ادب بابزرگان‌مکاب.
(کمال خجندی بنقل آنندراج و انجمن آرای ناصری) .

کابیرج .[رَ] ازسانسکریت کاوریا (۲) موضعی است در جنوب هند ، از سنگهت (تحقیق ماللهند بیرونی ص۱۰٤)ورجوع بفهرست همان کتاب شود .

کابیشه . [شَ](اِ) گل کاجیره را گویند واز آن چیزها رنگ کنند و بعربی‌عصفر خوانند . (برهان) رجوع بکاجیره شود . بهندی کسنبه گویند . (آنندراج) .

کابیل . (اِخ) لقب عام ملوك نوبه .
(آثارالباقیه) .

کابیله.[لَ](اِ)هاون باشد(صحاح‌الفرس) هاون بود.(سه نسخه ازلغت فرس).(اوبهی) هاون چوبین بود . (فرهنك اسدی چاپ پاول هرن) .

خایگان تو چو کابیله شده است
رنگ اوچون کون پاتیله شده است.
طیان .

ولی اگر کابیله هم بمعنی‌هاون آمده باشد ، دراین بیت طیان (که شاهد منحصر آنست واول دفعه هم در فرهنك مشهور بفرهنك اسدی آنرا مثال قرارداده‌اند) کابیله‌بمعنی هاون آمدن غریب است چه تشبیه خایه به هاون در جوانی و پیری ، صحت و مرض ، گرما وسرما تصورشدنی نیست و من گمان میکنم در شعرطیان کلمهٔ شبیه به« گانیله » مخفف « گاونیله» مانند « گاواره» وامثال آن بوده و مؤلف فرهنك اسدی چنانکه درجاهای متعدد دیگر کتاب خود - بغلط حدس زده ، کابیله خوانده و معنی هاون بدان داده است‌والله‌اعلم و « گاونیله» پوزهٔ بزرك دارد وهمانست که فرانسویان آنرا نیلگو (۳) گویند . ولی طبق حاشیهٔ لغت فرس نسخهٔ نخجوانی:
جایگاه توچو کابیله شده است.کابیله بمعنی هاون درست است . و جایگاه بمعنی است ونشیمن‌است .
||هرچیز که درآن غله بکوبند عموماً و دارو کوب عطاران را گویند که هاون سنگی باشد خصوصاً و بعربی مهراس خوانند . (برهان) (آنندراج) . دارو کوب راگویند . (جهانگیری) . ورجوع به دارو کوب شود .

کابین . (اِ) (٤) کابین کلمهٔ فارسی و « کبین» آذری ازاین کلمه‌است. بضم، مهر (دهار)، صداق(ربنجنی).صدقه .[صُ دُ قَ] (منتهی‌الارب) . نحل . (منتهی‌الارب) نحله (منتهی‌الارب). دست‌پیمان، مهریه، شیربها، عقر(دهار) ، علیقه . (منتهی‌الارب) علاقه . (منتهی‌الارب) . کاوین (ربنجنی) . صدقه. [صَ دُ قَ] . (منتهی‌الارب).(ربنجنی) اجر، نکاح ، مهرزنان باشد . (لغت فرس) . (صحاح‌الفرس) . مهرزنان راگویند وآن مبلغی باشد که در هنگام عقد بستن و نکاح کردن زنان مقرر کنند . (برهان) . زریکه بهنگام نکاح بذمّهٔ مرد مقرر کنند بعربی آنرا مهر گویند از برهان و سراج ورشیدی ؛ وبعضی بمعنی‌مهر مؤجل نوشته‌اند (غیاث) (آنندراج) (انجمن آرای‌ناصری):

این جهان نوعروس را ماند
رطل کابینش گیروباده بیار . خسروی .

زنان پارسا ازشوی گردند
بکابین دیدن اورا خریدار . فرخی .

زبهرآنکه ببینند روی خوبش را
زنان بشوی ببخشند هرزمان کابین .
فرخی .

بباید علی‌الحال کابینش کرد
بیرزد بکابین چنین دختری
بود نقدکابین او اینکه تو
کنی سجدهٔ شکر چون شاکری .
منوچهری .

عروسی است می‌شادی آیین او
که شاید خرد دادکابین اوی .
(گرشاسب‌نامه) .

ای پسرجان و تنت شهره زنا شویند
شوی‌جانست وزنش تنت وخردکابین.
ناصرخسرو .

عاقل ندهد درین چنین‌کابین
راضی نشود بصره وصدره .
ناصر خسرو .

طمع جانت کند گرچه بدوکابین
گنج قارون بنهی با سپه قارن .
ناصرخسرو .

دنیا عروس‌وار بیاراید
پیشت چو یافت از تو بدین کابین .
ناصرخسرو .

بچه ماند بعروسی ، عالم
که سبکروح گران‌کابین است
شاه اوزیبد منصورسعید
که هم این خسرو ،آن شیرین است.
ابوالفرج رونی .

یك رضای شاه شاه‌آمد عروس طبع را
از کرم‌کابین عذرا بر نتابد بیش ازاین .
خاقانی .

خاتون‌وار ملك فریدونش خوان که نیست
کابین این عروس کم از گنج کاویان .
خاقانی .

---

(۱) رجوع بدوسطر قبل‌شود.

(۲) Kauverya. (۳) Nilgot.

(٤) کردی مستعار Kabin (هدایائی که در روز نامزدی بنامزد دهند) . حاشیهٔ لغت کابین ، از برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین .

بکابین خسرورضا داده‌ایم
که از تخمهٔ خسروان زاده‌ایم .
نظامی .

نقل است که درحال‌حیات همه‌مال بدرویشان داد. وقتی او را مهمانی آمد هرچه داشت خرج کرد و گفت مهمانان فرستادگان خدای‌اند. زن با وی بخصومت بیرون آمد. گفت زنی که درین معنی با من خصومت کند نشاید کابین بوی داد وطلاق دادش . (تذکرةالاولیاء عطار) .

چون درافتادند اندرجستجو
بعد از آن دربست وکابین جست او .
مولوی .

گرچه ناهید ورچه پروین‌اند
از در ذم واهل نفرین‌اند
سبب جنگ وننگ و آزارند
علت‌رنج وخرج کابین‌اند .
(سند بادنامه ص۲۵۷) .

با جوانی چولعبت سیمین
مهر بستش بمبلغی کابین . سعدی .

بده دینارم ازقید خلاص کرد و با خویشتن بحلب برد و دختری که داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار . (گلستان) .
یکی را زنی صاحب جمال‌جوان در گذشت ومادرزن فرتوت بعلت‌کابین درخانه متمکن بماند . (گلستان) .

ساقیا دیوانه‌ای چون من کجا در بر کشد
دخترزرزاکه نقد عقل‌کابین کرده‌اند .
حافظ .

عقر ، کابین که بشبههٔ وطی یا بوطی غصب واجب شود . (منتهی‌الارب) .

کابین‌خواستن . [خا تَ] (مص م) طلب مهر : تمهیر ، کابین خواستن وکابین ساختن . (منتهی‌الارب)

کابین‌دادن .[دَ] (مص م) مهردادن . مهریه دادن .

کابین کردن [دَ] (مص‌م)، نکاح کردن، بعقد ازدواج درآوردن ، بمهردادن : مهر المرأة مهراً ،کابین آن کرد وداد کابین آنرا . (منتهی‌الارب)

بیاید علی‌الحال کابینش کرد
بیرزد بکابین چنین دختری .
منوچهری .

کابین‌نامه . [مَ] (ا مرکب) قبالهٔ نکاح. عقدنامه .

کابینه. [نِ] (مأخوذ ازفرانسه)(۱) اطاق دفتر ، دفتر . || هیئت وزیران ، مجموع وزراء ، دولت || مستراح، مبال (درتداول) بهرسه معنی درفارسی مستعمل است .

کاپ . (اِخ) (۲) مستعمرهٔ انگلیسی در افریقای جنوبی که شامل منتهی‌الیه آن میگردد و جبال دراکنبرگ [كِ بِ] و نیوولد آنرا فراگرفته است . حاکم نشین آن کاپ(۳) وشهرعمدهٔ آن پورت‌الیزابت وکیمبرلی است . ناحیتی است فلاحتی و بتربیت اغنام و احشام میپردازد و دارای معادن الماس و طلاست . مساحت آن ۷۱۷ ۳۱۳ هزارگز مربع و جمعیت آن ۳ ۵۳۰ ۰۰۰ تن میباشد .

کاپ . (اِخ) (٤) یاکاپتوون(٥) ، حاکم نشین ایالت کاپ (اتحادیهٔ افریقای جنوبی) بندریست فعال در منتهی‌الیه جنوبی قارهٔ افریقا درساحل خلیج تابل و در٥٠ هزار گزی دماغهٔ بون اسپرانس (امیدواری) جمعیت آن ٣٤٤٠٠٠ هزارتن است . در سال ١٦٥٠ بدست هلندیها ایجاد شده و ازسال ١٨٠٦ وابسته بانگلیس است .

کاپا . (اِخ) (٦) نام حرف دهم است از حروف یونانی و نمایندهٔ ستاره های قدردهم (درهیئت و نجوم) و صورت آن این است : x .

کاپادس. [دُ] وکاپادوس (اِخ) (۷) قبادوقیا . قبادوقیه کاپادوکیه . ازساتراپهای (خشترپاون) ده‌گانهٔ آسیای صغیرکه از شمال ببحراسود وازمغرب به پافلاگنی واز مشرق بارمنستان محدود وشامل ناحیهٔ واقعه بین هالیس و فرات بوده ، مسقط‌الرأس استرابن جغرافیدان معروف این‌ایالت‌است وآن بدوقسمت کاپادوس کبیروکاپادوس‌صغیر تقسیم میشود. رجوع به کاپادوکیه شود .

کاپادس صغیر . [دُس ِص َ] (اِخ) یك قسمت از تقسیمات دو گانهٔ ایالت کاپادس یا قبادوقیا (کاپادوکیه درآسیای صغیر) . رجوع به کاپادس شود .

کاپادس کبیر . [دُس ِكَ] (اِخ) یك قسمت از تقسیمات دو گانهٔ ساتراپی (خشترپاون) کاپادس یا قبادوقیا ومصب رودهالیس که ازشطوط مهم آن ناحیه است در آنجا واقع میباشد. یونانیها اهالی آنجارا شامیان سفید مینامیدند . رجوع به کاپادس شود .

کاپادکی.[دُ] (اِخ)رجوع به کاپادوکیه شود .

کاپادکیه . [دُ ِك ی ی] (اِخ) رجوع به‌کاپادوکیه شود .

کاپادوکی . (اِخ) رجوع به کاپادوکیه شود .

کاپادوکیه .[دُ ِكِ‌ی‌ی] (اِخ) قبادوقیه. قبادوقیا . کاپادس . کاپادوس . کاپادوکیه . کاپادوکیه‌یونانی‌شدهٔ «کَت پَ تو کَ» (۸) پارسی قدیم‌است ودار یوش‌اول‌در کتیبه‌های بیستون ونقش‌رستم وتخت جمشیداین‌مملکت راچنین نامیده . کاپادوکیه درقسمت شرقی آسیای صغیر واقع و حدود آن چنین بود در شمال دریای سیاه ، در جنوب کوههای توروس(۹) کیلکیه . از طرف مشرق رود فرات و از سمت مغرب رود هالیس (قزل ایرماق کنونی) . بیشتر این مملکت فلاتی است مسطح ، که رویدنی کم دارد و آب وهوای‌آن بری (۱۰) است . قسمت های حاصلخیزش درطرف جنوب‌شرقی دردامنهٔ کوهها بطرف فرات است و در شمال در سواحل دریای‌سیاه . این قسمت شمالی را نویسندگان ومورخین قدیم پُنت کاپادوکی یا باختصار پُنت نامیده اند . از رود های مملکت رود هالیس (قزل ایرماق) وایریس (یا شیل ایرماق) قابل ذکر است و برود دوم‌رودیرآب‌لیکوس (۱۱)میریزد(لیکوس را بازاب بزرگ یاعلیامطابقت‌داده‌اند .م.). این رودها قابل کشتی رانی نیست . تاریخ کاپادوکیه قبل‌ازقرن سیزدهم ق م مجهول است ، ولی دراین قرن این مملکت مورد حمله هیت ها واقع شد واز این عهد آثاری در کاپادوکیه هست ، بعدآسوریها باین مملکت آمدند و بعضی تصور میکنند که نام سوریه که یونانیها بولایتی نزدیک سی نوپ داده بودند و نیز آنکه بعد ها یونانیها‌کاپادوکیه ولكُ سیری(۱۲) یعنی سوریهٔ سفید مینامیدند ، از تسلط‌آسوریها براین مملکت بوده است .
بعد ازانقراض‌آسور، کاپادوکیه جزودولت ماد شد وپس از آن جزو دولت هخامنشی. لیکائونیه (۱۳) که بعد ها قسمتی‌ازآسیای صغیر گردید، درابتداء جزو کاپادوکیه‌بود. زیرا اهالی آن از حیث زبان و اخلاق و عادات تفاوت با اهالی کاپادوکیه نداشتند .
درباب مردم کاپادوکیه عقیدهٔ اهل فن این است که هند و اروپائی یا آریائی بطور اعم بوده اند ، مذهبشان بمذاهب مردمان غربی‌آسیای صغیر شباهت داشته وخدایان این‌مردم که‌اختصاص‌بخودشان داشت عبارت بودند از :
۱ ـ خدای آسمان ، که کیفر نقض قول را میداد .
۲ ـ خدای ماه .
۳ ـ ربةالنوع بزرگ طبیعت که (مـا) مینامیدند . در موقع باده نوشی ها برای ستایش‌این ربةالنوع مردان بخودشان زخم میزدند و دختران ناموسشان را قربان میکردند . مذهب‌پارسی‌ها هم‌باینجاسرایت کرده بود . خدای پارسی هـا را ستایش میکردند و اسامی ماهها پارسی بود .
بنا بر آثار ، درجهٔ تمدن این مردم پست بنظر میآید . شهر ها کم‌اند و اهالی غالباً

(۱) Cabinet. (۲) Cap. (۳) Le cap. (٤) Le Cap. (٥) Capetown. (٦) Kappa. (۷) Cappadoce. (۸) Katpatuka. (۹) Taurus. (۱۰) Continental. (۱۱) Lycus. (۱۲) Leucosyrie. (۱۳) Lycaonin.

مملوك نجباء یامعابدمیباشند. اسامی شهرهائی که درتاریخ ذکرمیشود چنین‌است : تیانا ، مازاکا(۱)، آماسیا(۲) بررودایریس، ولی درعوض عدهٔ دهات و قصبات بزرگ زیاد بود . از زمانی که کاپادوکیه جزء دولت هخامنشی شد ، بیشتردرتاریخ‌معروف گردید و از ولات پارسی در این مملکت ، اسم داتام بیشتر شهرت‌دارد . (شرح قضایای او درصفحات ۱۱۴۸-۱۳۱۱ ایران باستان آمده است) .

اسکندر به کاپادوکیه دست نزد وآریارات پادشاه آن استقلال خود را حفظ کرد ، ولی بعد از فوت اسکندر چنانکه در جای خود ذکر شد ، پردیکاس با آریارات جنگید و او را گرفته کشت . پس از آن کاپادوکیه از دست بدست میگشت ، تا مقارن اوایل قرن سوم ق . م . آزاد شد و استقلال خود را باز یافت . دراین زمان کاپادوکیه بده‌ایالات تقسیم‌میشد . دیودور سیسیلی‌راجع‌بتاریخ کاپادوکیه‌چنین گوید. (قطعه‌ای از کتاب ۳۱) :

«پادشاهان کاپادوکیه که‌نسبشانرابکوروش میرسانند و نیز گویند ، که ازنژاد هفت نفر پارسی‌اند ، که سمردیس (گئومات) مغ را کشتند .

(شرح قضایای گئومات در صفحات ۵۱۶-۵۳۶ ایران باستان‌چاپ‌اول آمده‌است). در باب سلسلهٔ نسبشان عقیدهٔ آنها چنین است : آتس‌سا خواهر کبوجیه پدر کوروش زن فارناك (فارناس) پادشاه کاپادوکیه شد (دیودور کبوجیه را کامبیز نوشته ، شرح این تصحیف درصفحه ۴۷۸-۴۷۹ ایران باستان چاپ اول دیده شود) .

و پسری آورد گالوس (۳) نام . او پسری داشت موسوم به سمردیس ، که پدر آرتامن بود (چون سمردیس یونانی شده بردی است پس باید گفت بردی نام . م .) آرتامن‌پسری‌داشت‌موسوم به‌آنافاس، که ازحیثیت‌شجاعت وجسارت‌شهرتی داشت و یکی از کشندگان سمردیس مغ بشمار میرفت . (اطلاعاتیکه‌دیودورمیدهد دراینجا باکتیبهٔ‌بیستون‌داریوش‌اول‌موافقت نمیکند، زیراشاه‌مزبوراین‌اسم‌راذکرنکرده‌بصفحه ۵۳۴ ایران باستان چاپ‌اول رجوع شود).

از این جهت است که پادشاهان کاپادوکیه نسبشان را به‌کوروش و آنافاس میرسانند و گویند، که‌آنافاس درازای‌خدمت ، والی کاپادوکیه شدبااین‌امتیاز، که ازدادن‌مالیات معفو باشد . آنافاس پسری‌داشت نیز آنافاس نام و این شخص دو پسر از خود گذاشت داتام و آریمنه (۴) . داتام بتخت نشست (ازاینجامعلوم‌است ، که کاپادوکیه‌پادشاهان دست نشانده داشته . م .)

او از جهت شجاعت و حسن اداره‌اش نامی بود ، با پارسیها جنگ درخشانی کرده و دردشت نبرد مرد . (این روایت دیودور با روایت کرنلیوس نپوس(۵) که درصفحات ۱۱۴۱-۱۱۴۸ ایران باستان‌چاپ‌اول‌ذکر شد ، موافقت ندارد ، زیرا داتام که درتمام جنگها غالب آمد بالاخره بدست مهرداد خائن کشته شد . م .) بعد از داتام پسراو آریامنس(۶)بجایش‌نشست‌واوپدر آریارات وهولوفرن(۷) نامان بود .

آریامنس پس ازعمرپنجاه ساله در گذشت، بی‌اینکه کاری، که درخاطرها بماند ، کرده باشد . پس از او پسر بزرگترش آریارات بتخت‌نشست و گویند ، که چون اوبرادرش را فوق‌العاده‌دوست میداشت ، وی‌را بیلند-ترین مقام رسانید .

بعد او را بکمك پارسیها بجنگ مصریها فرستاد وهولوفرن درازای رشادتهائی، که کرده بود ، مورد عنایت های مخصوص اُخُس (اردشیر سوم) گردیده با افتخار برگشت وقتیکه مرد ، دو پسر داشت : آریارات و آری‌سس(۸) . چون برادر هولوفرن یعنی پادشاه کاپادوکیه و ارثی نداشت ، آریارات پسر ارشد هولوفرن‌را پسر خود خواند . در این زمان اسکندر مقدونی با پارسیها جنگید وبعد مُرد . پس از آن پردیکاس‌نایب‌السلطنهٔ مقدونی‌اوْمن را برای حکومت به کاپادوکیه فرستاد و اواین مملکت و ممالك مجاور را باطاعت در آورد . در اینوقت آریارات ، پسر آخرین پادشاه کاپادوکیه، مأیوس گشته بادوستانش به ارمنستان رفت . مدت کمی پس از آن ، چون پردیکاس‌واوْمن کشته شدندوآن‌تی گون‌وسلکوس‌درجاهای‌دیگر‌مشغول‌بودند، آریارات ازاردُآت(۹) پادشاه ارمنستان قوه‌ای گرفته آمین‌تاس سردار مقدونی را کشت و مقدونیها را از کاپادوکیه رانده تخت موروثی را بدست آورد ، آریارات سه پسر داشت که بزرگترشان آریامنس بعد از پدر بتخت نشست . این‌شخص باآن تیوخوس سلوکی که عنوان « خداوند » داشت‌وصلت کرد، یعنی برای‌پسربزرگترش آریارات نام‌استراتونیس دختر آن‌تیوخوس راگرفت‌وچون اولاد خود را خیلی‌دوست میداشت آریارات را در زمان حیات خود تاج برسر گذارد ودر اداره کردن مملکت باخود شریك کرد . آریارات پس از فوت پدر بخودی خود به سلطنت رسید وقتیکه میمرد ، تخت‌را برای پسرش ، که‌آریارات نام داشت و در صغرسن بوده ، گذارد . اودختر آن تیوخوس کبیر (سوم) را ، که آن تیوخیس نام داشت ، گرفت واین زن خیلی حیله ور بود ، توضیح آنکه چون اولادی نداشت بشوهرش وانمود ، که دو پسر دارد : آریارات وهولوفرن ولی پس از چندی ، برخلاف انتظار ، حامله گشته دودختر آورد ونیز پسری ، که او را مهرداد نامیدند . دراینوقت او بشوهرش‌اعلام کرد ، که اورا باشتباه انداخته بودوسابقاً اولادی نداشته وازدوپسردروغی، ارشدش را ، باحقوق کمی بروم فرستاد و کوچکتر را به یونیه . این‌کار کرد ، تا این پسرها باپسر حقیقی او در سرتخت منازعه نکنند. مهرداد هم پس از اینکه برشد رسید خود را آریارات نامید . او تربیت یونانی یافته بود وصفات خوبی داشت » .

« مهرداد پدرش را خیلی دوست داشت ، پدرش هم او را نیز ، محبت پدر و فرزند چنان بود ، که پدرش خواست اورا در زمان حیات خود برتخت نشاند ولی پسر نپذیرفت و گفت ، که تا والدینش زنده هستند ، سلطنت نخواهد کرد ، این‌مهرداد را یونانیها از جهت محبتش بپدر فیلوپاتُر (۱۰) خوانده‌اند مهرداد بعداز پدر بتخت نشست ، اورااز‌جهت رفتار خوب وترقیاتش در فلسفه زیاد میستودند کاپادوکیه ، که از برای یونانیها مملکتی مجهول بود از این زمان مقر اشخاصی بامعرفت گردید . این پادشاه با رومیهاهم عهد مودت و اتحاد را تجدید کرد ، صحبت از پادشاهان‌کاپادوکیه که نسبشان را به کوروش میرسانیدند دیگر بس است » (بعد دیو دور بمطالب دیگر میگذرد) .

درقطعهٔ دیگر از کتاب ۳۱ خود دیو دور باز ازکاپادوکیه صحبت کرده چنین گوید : « آریارات ، که لقب فیلوپاتُر داشت (یعنی‌مهردادی ، که ذکرش گذشت)چون بتخت‌اجدادش نشست برای پدرش مراسم دفن‌باشکوهی ترتیب داد ، بدوستان‌وسران سپاه وتمام تبعه‌اش عطوفت های زیاد کرد وموردمحبت‌جمعی گردید میتروبازان(۱۱) را آریارات برتخت اجدادش نشانید ، آرتاکسیاس پادشاه ارمنستان ، بی اینکه خست و حرص خود را پنهان دارد ، رسولانی نزد آریارات فرستاده خواهش کرد ، که بااو همداستان شده یکی از دو جوانی را که در اختیارش بودند ، بکشد وسوفن(۱۲) را تصرف کند .

ولی آریارات از این پیشنهاد ، که دلالت بر بی‌همتی میکرد ، تنفری زیاد. اظهار و رسولان را توبیخ وملامت کرده ، نامه‌ای به‌آرتاکسیاس نوشت وباوتوصیه کرد ، از این سوءقصدبپرهیزد ، این اقدام آریارات باعث ستایشی بزرگ برای او شد و

---

(۱) Mazaca, (۲) Amasia. (۳) Gallus. (٤) Arimné. (٥) Cornelius Nepos. (٦) Ariamnès. (۷) Holopherne. (۸) Arysès. (۹) Ardoate. (۱۰) Philopator. (محبّ پدر) (۱۱) Mithrobazanès. (۱۲) Sophène.

میتروبازان بواسطهٔ درستی وتقوی آریارات برتخت اجدادش نشست » (از نحوای کلام دیودورمعلوم است ، که میتروبازان پادشاه سوفن بوده وبحمایت آریارات بتخت موروثی رسیده ـ سوفن چنانکه بالا تر گفته شد نام ارمنستان کوچك بود . م .)

بعد دیو دور در قطعه ای از کتاب سی و یکمش راجع باین پادشاه کاپادوکیه چنین نوشته : « در اُلمپیاد یکصدو پنجاه و پنجم آریارات تاجی ازده هزار سکه طلا بوسیلهٔ سفرائی بروم فرستاد ، تا محبّت خود را برومیها بنماید و اظهار بدارد که از جهت دوستی با رومی ها ازوصلتی با خانواده دِمتریوس (پادشاه مقدونی) امتناع ورزید چون فرستادهٔ روم گراکخوس(۱) اظهارات سفراء راتصدیق کرد ، سنای روم آریارات را بسیار ستود و تاج را پذیرفته هدایائی گرانبها تر برای آریارات فرستاد . در همین وقت سفرائی دِمتریوس را بسناوارد کردند . آنهاهم تاجی از ده هزار سکهٔ طلا باقاتلین اُکتاو (۲) در زنجیر آورده بودند سنا مدتی شور کرده ، که چه کند بالاخره تاج را پذیرفت ، ولی قاتلین را که ایزوکرات ولپ‌تین نام داشتند ، رد کرد » (از قضیهٔ دمتریوس ، چون راجع بتاریخ مقدونیه وروم است میگذریم ، ولی باید گفت ، کـه سالی که دیودور راجع بفرستادن سفرای کاپادوکیه بروم ذکر میکند ، یعنی اُلمپیاد ۱۵۵ با سلطنت دمتریوس مطابقت ندارد ، زیرا این تاریخ سنه ۱۵۶ ق . م میشود وسلطنت دِمتریوس دوم پادشاه مقدونی را بین ۲۳۹ و ۲۲۹ ق . م میدانند . این هم معلوم است ، که مقصود دیودور از دمتریوس ، دمتریوس اول پولی اُرست (۳) پسر آن تیگون ، که ذکرش بالاتر گذشت ، نبوده زیرا او بین ۲۹۴ و ۲۸۷ سلطنت کرد . م .)

باز قطعه‌ای از کتاب ۳۱ دیودور :

« هولوفرن ، چون برادر خود آریارات را از کاپادوکیه راند ، نتوانست مملکتش را اداره و محبت مردم را جلب کند . او بپول حریص بود واشخاصی زیاد هلاك کرد. او به تیموته (۴) تاجی بقیمت پنجاه تالان (۵) دادو تاجی دیگر بارزش ۶۵ تالان (۶) به دمتریوس داد وافزود ، که وقتی دیگر بآنها چهارصد تالان خواهد داد . بعد ، چون دید، کهمردم کاپادوکیه ازاوناراضی اند ، بنای غارت اموال آنها را گذارد و ودارائی اشخاص ممتاز را ضبط کرد . پس از اینکه بدین منوال پولی زیاد جمع کرد چهار صد تالان بمردم پری‌ین‌یان (۷) بودیعه سپرد ، تا در موقع بوالهوسی‌های اقبال بکارش آید ؛ اهالی پری‌ین‌یان بعدها این پول را باو رد کردند . . . . » نیز قطعه‌ای‌از کتاب ۳۱ مورخ مزبور : « همینکه هولوفرن دید ، که کارهایش رو بانحطاط است ، سربازان اجیر را مرخص کرد ، زیرا از شورش آنها بیمناك بود و چون در این زمان پول نداشت ، معبد ژوپیتر (خدای بزرگ رومیها) را غارت کرد . این معبد بر کوه آریادنه (۸) نام واقع و از دیر زمانی پناهگاه (بست) بود . او این‌معبدرا غارت کرده ، حقوق عقب افتادهٔ زیر دستانش را پرداخت . »

چنین است مضامین نوشته های دیودور ، که بما رسیده است از تاریخ ازمنهٔ بعد کاپادوکیه معلوم‌است که آریارات سوم لقب مقدس داشت (۲۲۱ - ۱۶۳ ق . م .) او بمعیت آن تیوخوس سلوکی باروم جنگید بعداز شکست آن تیوخوس مجبور گردید، سهمی از غرامات جنك را بعهده بگیرد . پس‌از آن او متحد باوفای پرگام و روم شد . در ۱۸۲ ق . م منازعهٔ او بافرناك پادشاه پنت باعث جنگی در آسیای صغیر گردید ، که بتمام دول آن سرایت کرد (شرحش‌پائین‌تربیاید) . درنتیجهٔ آریارات قسمت‌های ارمنستان را ، که در تصرف داشت ، بارمنستان‌بزرك‌وسوفن واگذارد بعد ازفوت آریارات چهارم (۱۵۶-۱۳۱) کاپادوکیه دچاراغتشاشات داخلی گردیده ، درتحت نفوذ دولت‌پنت درآمد ، ولی پس ازاینکه پومپه سردارروم مهرداد ششم پنت را شکست داد ،کاپادوکیه تابع روم گردید وخانوادهٔ آری‌ُبرزَن ایرانی‌ازطرف‌رومیها بسلطنت برقرارشد .

آن تونیوس یکی از زمامداران سه‌گانهٔ روم، که معاصر(او کتاویوس‌او گوست)(۹) و(لپید) (۱۰) بود ، حکومت را به‌آرخه‌لائوس پسرسردار مهرداد داد و اوچندی در کاپادوکیه ریاست داشت تا در زمان تی‌بریوس (۱۱) امپراطور روم، کاپادوکیه ایالتی از دولت روم گردید وپس ازتقسیم دولت روم بقسمت شرقی و غربی ایالتی از دولت بیزانس بود، تا سلجوقیها روی‌کار آمدند و این مملکت را جزء دولت خود کردند.کاپادوکیه ازجهت بودنش درمدت قرونی زیاد درتحت ادارهٔ رومیها و دولت بیزانس، وقتیکه بسلجوقی‌ها رسید، یونانی شده بود ، ولی آثار کمی .که از یونانیت بدست‌آمده، معلوم میدارد، که تمدن‌یونانی دراینجاهم‌بعمق‌نرفته‌است. چون‌ازپادشاهان کاپادوکیه اشخاص‌زیادآریارات نام‌داشتند، برای احتراز از التباس و اشتباه خواننده در فهرستی جداگانه ،که پائین تر بیاید ، اسامی آنها را موافق تاریخ سلطنتشان بااعداد ترتیبی‌ذکر کرده‌ایم.(زیرا چنانکه کراراً گفته شد در عهد قدیم ذکر اسامی پادشاهان بااعداد ترتیبی معمول نبود .)

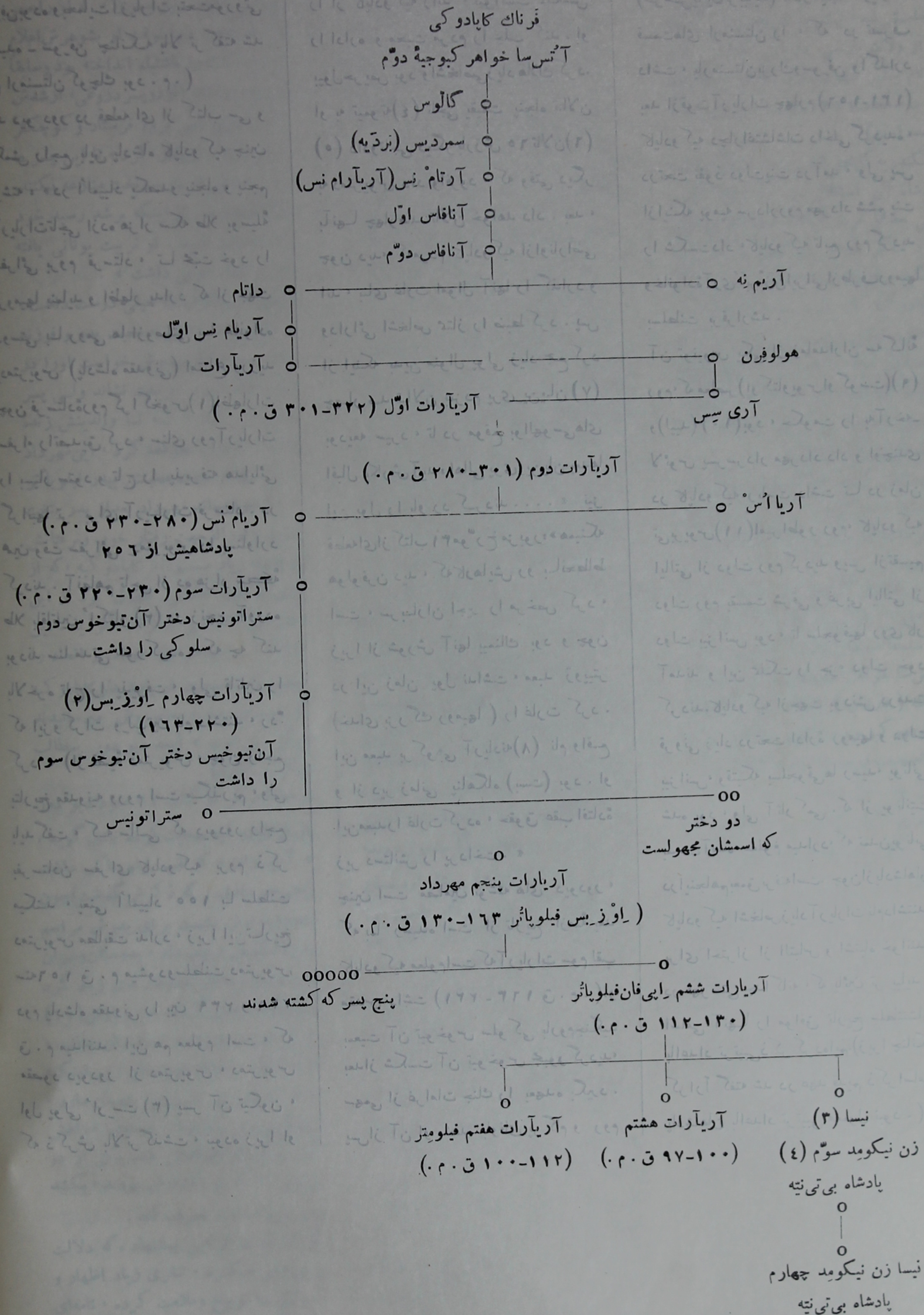
---

(۱) Gracchus. (۲) Octave. (۳) Démétrius Poliorcète. (۴) Timothè.

(۵) ۲۸۰ هزار فرنگ طلا یا ۱۴۰۰۰۰۰ ریال . (۶) ۳۳۶ هزار فرنگ طلا یا ۱۶۸۰۰۰۰ ریال .

(۷) Prieiniens. (۸) Ariadné. (۹) Octavius Augustus. (۱۰) Lépide. (۱۱) Tiberius.

سلسلهٔ پادشاهان کاپادوکیه(۱)



(۱) مدارک همان است که ذکر شده بعلاوهٔ « نامهای ایرانی » تألیف یوستی صفحهٔ ۴۰۲ .

(۲) Eusebès. (۳) Nisa. (۴) Nicomède III.

دولت پنت کاپادوکی - یکی از سلسله های پادشاهانی که نسبشان را بپارسیها میرسانیدند وواقعاً هم پارسی‌نژاد بودند، دودمان پادشاهان پنت بود، چنانکه بالاتر گفته شد. پنت بآن قسمتی از کاپادوکیه اطلاق میشد، که در کنار دریای سیاه واقع‌است و بهمین‌جهت‌پنت راصحیحاً کاپادوکیه پنتی‌مینامیدند(۱). ازاجداداین سلسله، یعنی‌نخستین جدی که نامش‌درتاریخ ذکر میشود مهرداد نامی بود پسر اُرُن‌تُ‌بات(۲) بعضی‌نسبت اورا بیکی‌ازرؤساء شش خانوادهٔ درجهٔ اول پارسی که در واقعهٔ‌بردیای دروغی‌ازهم قسمهای‌داریوش بودند میرسانند (بوشه لِکلِرك، تاریخ سلوکیها)(۳) و برخی گویند که نسب او بخود داریوش میرسد (آپ‌پیان، جنگهای مهرداد، کتاب۱۲، بند ۱۱۲ وبعد) ممکن است که هردو روایت صحیح باشد، زیرا چنانکه میدانیم شاهان هخامنشی زنان خود را از میان خانوادهٔ درجه اول پارسی انتخاب میکردند و بنابراین ممکن بود که نسب مهرداد بداریوش وهم بیکی‌ازرؤساء خانواده های مذکور منتهی شده باشد. نیاکان مهرداد ازولات‌پارسی بشمارمیرفتند و درادارهٔشان محلهای‌زیادی در کناردریای سیاه داشتند. خود مهرداد درزمان اردشیر دوم (با حافظه) هخامنشی یك شهر یونانی را که در کنار دریای مرمره واقع وموسوم به‌کیوس(۴)بودگرفت(تقریباً۳۸۷ق.م.) وبعدتمایلی زیادبتمدن یونانی‌یافت، چنانکه نوشته‌اندبخرج‌خودمجسمه‌ای برای افلاطون بساخت وآنرا درآکادمی(۵)آتن گذارد. پسر این مهرداد آری‌ُبرزَن نام داشت و بقدری محب یونانیها بود که آنها عنوان افتخاری «آتنی» و«اسپارتی» باودادند. پس از آن آری‌برزن بامید کمك یونانیها باسه سردار ایران یعنی‌آرته‌باذ(۶) وداتام واُرونت (۷) همدست شده بر اردشیر دوم یاغی شد، ولی اشخاص مذکور بزودی دریافتند کهامیدشان بیجابوده زیرا یونانیها نتوانستند کمکی مؤثر بکنند ودربارایران آری‌برزن و تمامی متحدین اورا شکست داده، قوای آنهارا تارومارساخت. مهرداد پسرآری‌ُبرزَن، که باید مهرداد دومش نامید باشارهٔ اردشیر دوم هخامنشی دامی برای داتام گسترد و چنانکه گذشت خائنانه او را کشت بعد بپدرش خیانت کرده او را به‌اردشیر سوم تسلیم کرد.

پس از آن دیگر اطلاع مهمی از این خانواده تا زمان اسکندر نداریم. در این وقت که اسکندر به آسیا آمد شهر کیوس را از مهرداد گرفت ولی او تمکین نکرد و چون اسکندر دشمنی نیرومند مانند داریوش سوم درمقابل خود میدید، اعتناء بامرائی مانند مهرداد نکرد، بخصوص که مهرداد دور ازراهی که اسکندر می پیمود اقامت داشت. پس ازفوت اسکندر وقتیکه جانشینان بهم افتادند مهرداد طرفدار آن‌تی‌گون گردید ولی یکسال قبل‌ازجنگ ایپ‌سوس، یعنی در۳۰۲ ق‌م، آن‌تی گون ازمهرداد ظنین‌شده گمان‌برد که امیرایرانی بادشمن او کاساندر، راهی‌دارد واورا گرفته کشت.

مهرداد سوم - پسر این مهرداد که نیز مهردادنام‌داشت(مهردادسوم)دوست‌صمیمی دمتریوس‌پسر آن‌تی گون گردید. پلوتارك راجع باین‌مهرداد چنین گوید (دمتریوس، بند ۵) ؛ او نسبت به آن تی گون خیلی متواضع بود و رفتارش نشان نمیداد که بدخواه او باشد ولی از جهت خوابی که آن‌تی‌گون دید از او هم بدگمان شد. آن‌تی‌گون شبی در خواب دید که تخم طلا می‌افشاند واین بذرافشانی حاصل طلا میدهد. بعد او از این مزرعه رفت وچون برگشت دید که خوشه‌ها را تمام چیده اند وشنید که گفتند: « طلاها را مهرداد ربود و بطرف دریای سیاه فرار کرد». براثر این خواب آن‌تی گون دمتریوس را نزد خود خواند و پس از اینکه بقید قسم قول گرفت که راز او را به مهرداد نگوید، خوابش‌را برای او بیان کرده گفت که باید مهرداد را هم مانند پدرش نابود ساخت. دمتریوس ازآنجا که رفیق مهرداد بود از این تصمیم پدرش مغموم گشت و چون نمیتوانست بواسطهٔ قسمی که خورده بود شفاهاً چیزی به مهرداد بگوید او را صحبت کنان بکناری کشید ودرآنجا بانوك نیزه‌اش بر زمین نوشت: « مهرداد فرار کن». پس‌ازآن مهرداد دریافت که برای او خطری هست وشبانه فرار کرده به‌کاپادوکیه‌رفت ودرآنجا مملکتی بدست‌آورده مؤسس‌سلسله‌ای شد که درنسل‌هشتم بدست رومیها معدوم گردید. آن‌تی‌گون، چون کارهای مهم دیگرداشت فرصت نیافت اورا تعقیب کند و بزودی در جنگ ایپ سوس شکست خورده کشته شد (۳۰۱ ق.م). بعد، وقتیکه لیزیماك وسلکوس وکاساندر بتقسیم ترکهٔ آن تیگون مشغول بودند مهرداد از موقع استفاده کرده وادی رود‌هالیس (قزل ایرماق) را که قسمت هائی‌را ازکاپادوکیه وپافلاگونیه شامل بود تصرف کرد وبعدچون‌دید که اقبال باسلکوس‌است قبل‌از جنگ کوروپدیون (۸) طرفدار او گردید وپس‌ازآن خودرا پادشاه خواند.

پس از جنگ مزبور سلکوس خواست این‌سلسلهٔ جدیدرا براندازد وباین مقصود لشکری بسرداری دیودور بقصد اوفرستاد، ولی‌مهردادسپاهی‌ازشهرهراکله(اِرِگله) بکمك طلبید و سردار مزبور را شکست داد. بعد چیزی نگذشت که سلکوس را بطلمیوس کرائونوس کشت و پسرش آن تیوخوس بقدری گرفتار تشکیلات و ترتیبات‌دولت جوان‌سلوکی بود که فرصت نیافت به‌مهردادبپردازد. بنابرآنچه گفته‌شد مهرداد سوم ازاین خانواده اول کسی بود که خود را پادشاه خواند، ازاین‌جهت است که اورا بعضی مهرداد اول گویند و برخی مهرداد سوم، ما ترتیب آخری را متابعت کرده ایم. باری آن‌تیوخوس از راه مآل اندیشی نخواست با مهرداد سوم درافتد واستقلال‌اورا درپنت شناخت. بعد دیری نگذشت که مهردادهم حق شناسی خود را باو نمود، توضیح‌آنکه بطلمیوس دوم پادشاه مصر خواست تمامی قسمت‌های آسیای صغیر را تصاحب کند ولشکری‌بآن طرف فرستاد. آن‌تیوخوس بموقع کاری برای دفاع مستملکات خود نکرد ولی مهرداد سپاهی از گالی هائی که ذکرشان گذشت آراسته مصریها را شکست داد و کشتی‌های آنها را خراب کرده لنگرهای کشتی‌ها را بیادگار این فتح برگرفت. پس ازآن سپاهیان اجیرگالی درآسیای صغیر برقرار شدند وکرسی ولایتشان را که باسم گالی‌ها گالاتیا (۹) نام داشت. (آنکورا)(۱۰)نامیدند وآنکورادریونانی

---

(۱) Cappadoce Pontique (۲) Mithridates fils d' Orontobates. (۳) Boucher, Leclercque, Histoire des Séleucides. (۴) Cios. (۵) Académie (جائیکه افلاطون تدریس میکرده) (۶) Artabazos. (۷) Oronte. (۸) Koropédion. (۹) Galatia. (۱۰) Ancyra (« ث » را باید «کاف» خواند، زیرا رومیها بجای کاف یونانی این حرف‌را مینوشتند. ایگرگ هم دریونانی تلفظ « u » فرانسوی را داشت).

بمعنی لنگر کشتی است . (این شهر را اکنون آنقره نامند و چنانکه معلوم است پایتخت ترکیه میباشد .)

در ۲۶۶ ق . م مهرداد سوم در گذشت و پسرش آری‌ُبَرْزَن بجای‌او نشست . او در شهر آماستریس(هُما‌َشْر[هُ‌شَ]) رابقلمرو سلطنت خودضمیمه کردولی جالب توجه است که خود را دست نشاندهٔ خانوادهٔ سلوکی دانست وضرب سکهٔ طلارا موقوف داشت. جانشینان‌اوهم همین‌سیاست‌را دنبال کردند. جهت درست معلوم نیست ولی میتوان حدس‌زد که خانوادهٔ مهرداد با مردم گالی دائماً در جنگ وستیز بودند ونمیتوانستند با سلوکی‌ها هم درافتند .

مهرداد چهارم - آری‌ُبَرْزَن در ۲۴۹ ق . م در گذشت وپسرش‌مهرداد چهارم که نوجوان بود گرفتار یاغیگری‌سپاهیان‌اجیرش یعنی گالی‌ها گردیدولی ده سال‌پس‌ازجلوس بتخت‌توانست ترتیبی بدولت‌خودداده‌اُطاعت نظامی‌را درسپاهش‌استوار کند. ضمناً باید گفت که‌هِراکله درموقع گرفتاریهای‌مهرداد چهارم کمك‌های گرانبها باوکرد .

درزمان مهرداد چهارم عادات جدیدی در این دودمان داخل‌شد و بالاخره این‌سلسلهٔ ایرانی‌را یونانی کرد.جهت ازجمله این‌بود که‌خانوادهٔ پادشاهان پنت‌باسلوکیها وصلت کرد ومهرداد چهارم لااُدیس دختر آن‌تیوخوس دوم خواهر ِسلکوس دوم را گرفت وفریگیهٔ علیا ، جهیز زنش گردید . پس از آن برادر کوچکتر ِسلکوس که آن‌تیوخوس هی‌ِراکس (۱) نام داشت ، بتحریك مادرش بر برادر بزرگتر یاغی‌شد و مهرداد بکمك آن تیوخوس شتافته از جهت رشادت سپاهیان اجیر گالی درآنقره شکستی فاحش به ِسلکوس‌داد . در این جنگ بیست هزار نفر مقدونی تلف شد و زن غیر عقدی ِسلکوس که میستا (۲) نام داشت ، اسیر گردید . اورا ببازار برده در شهر رُدِس فرستادند ولی‌چون‌خودرامعرفی کرد رودسی ها اورا شناختند و بازخریده نزد ِسلکوس روانه داشتند .

پس ازسلکوس دوم آن تیوخوس مذکور بتخت نشست ، اما خوش بخت نبود ، زیرا درجنگی با مردم گالی کشته شد و پس از او آن تیوخوس سوم که کبیرش خوانده‌اند بتخت سلوکی رسید . در اینوقت پسر عموی او ، آخه‌لائوس نام ، براو یاغی‌شد و خود را پادشاه آسیای صغیر خواند و چون مهرداد چهارم نمیدانست کدام‌یك از طرفین فاتح خواهد شد بهریك از دو پادشاه مزبور یکی از دختران خودرا داد ولی بزودی آخه‌لائوس اسیر و معدوم گردید و زن او از اهمیت افتاد ، اما زن آن‌تیوخوس‌چون ملکه ماند مورد ملاحظهٔ مهرداد بود و ازاین جهت این پادشاه پنت متحد بسیارنزدیك داماد خود گردید . بعد در ۱۹۰ ق . م آن‌تیوخوس از رومیها در ماگنزی‌شکست خورد ومهرداد باز ازراه احتیاط منتظروقایع‌شده کمکی بوی‌نکرد. پس‌از چندی مهرداد ازمرضی در گذشت و یکدولت مشگل نیرومندی برای‌پسر خود فرناك گذاشت. مدت‌سلطنت مهرداد چهارم را شصت سال نوشته‌اند .

فرناك اول - این پادشاه پُنت در ۱۸۳ ق. م شهرسی‌نوپ‌یونانی‌را گرفت وسواحل دریای سیاه را بتصرف درآورده به گالاثیا دست‌انداخت ولی بعد، از سپاه کاپادوکی و پرگامی‌شکست‌خورد . موقع فرناك خیلی باریك بود، امادخالت رومیها اورا نجات‌داد. توضیح آنکه رومیها ، چون نمیخواستند دولتی‌نیرومنددرآسیاباشد ، اُوْمِنس پادشاه پرگام را مجبور کردند قشون خود را از پنت بیرون برد . این دخالت سنای روم تمام پادشاهان آسیای صغیررادچارتشویش و اضطراب کرد و بر اثرآن پنج پادشاه یعنی پادشاهان پرگام ، کاپادوکیه ، بی‌تی نیه، ارمنستان وپنت بین‌خودشان عهدصلح ابدی بستند . فرناك در ۱۶۹ ق.م در گذشت . از مورخین عهد قدیم پولی‌بیوس او را خیلی بد توصیف کرده ، چنانکه گوید : از تمامی پادشاهانی که قبل ازمن بودند غدّاری مانند او نبود (کتاب ۲۷ ، فصل ۱۷ ، بند۱) .

مهرداد پنجم- پس‌ازفرناك برادر اومهرداد بتخت‌نشست.اورااورگت(۳) میخواندند که بیونانی‌بمعنی‌خیّراست. ازاوچیزی درتاریخ نمانده جز اینکه لااُدیس‌دختر آن‌تیوخوس چهارم را که ملقب به ِاپی‌فان‌بود گرفت ، وازاین نکاح پسری‌تولدیافت که مهردادش نامیدند . در ۱۲۱ ق . م مهرداد پنجم را درسی نوپ کشتند و پسراوراکه در تاریخ معروف بمهرداد ِاوْپاتُر یامهردادششم است برتخت نشانیدند . (ِاوْپاتُر بیونانی یعنی دارای پدرخوب) این پادشاه پنت که از نوادرروزگار بود دشمن نیرومندی برای رومیها گردید و کارهائی کرد که واقعاً حیرت‌آوراست‌واگر کوچکی‌پنت‌وبزرگی روم را در نظر گیریم شاید بی‌نظیر باشد . اورا هان نیبال(٤) ثانوی گفته‌اند . (هان‌نیبال یکی ازسه بزرگترسردارتاریخ عالم است که از طرف دولت قرطاجنه لشکر بایطالیا کشید و روزگار رومیها را تیره و تاریك کرد. لشکر کشی‌های اواز کوههای پی‌رینه وآلپ (٥) درزمستان وشکستهای پی‌درپی که برومی ها داد از شاهکارهای فنون جنگی است) . شرح کارهای او در اینجا خارج از موضوع میباشد اما شرح احوال مهردادششم این است :

مهردادششم- این پادشاه درسن‌دوازده سالگی بتخت نشست در بدوسلطنت‌احوالی داشت بس‌مشوّش‌ودلخراش نه‌فقط نزدیکان ومستحفظین اومیخواستند بهر وسیله ، که باشد ، اورا ازتخت دور کنند، بل مادرش هم برضد اوبود، بالاخره او در میان آن همه شداید طاقت فرسا مجبور گردید فرار کرده ، سر گردان از جائی بجائی برود . نه‌منزل ومأوائی داشت ونه پناهگاهی.هفت سال تمام باین وضع گذرانید و در اینمدت چیزهای زیادآموخت، اولادراسب‌سواری وتیراندازی سرآمد اقران خود گردید ، درفن شکار کسی‌حریف اونمیشد . از حیث جثه وزورمندی مثل ومانند نداشت چنانکه یکنفررومی نمیتوانست ِسلاح اورا در بر کند. مهرداد میتوانست روزی یکصد میل راه به‌پیماید (۲) و گردونه ای را که به ۷۶ اسب قوی می بستند بخوبی اداره کند وزبانهائی را که درمملکت اوحرف میزدند آموخته بود و روان حرف میزد وحال آنکه عدهٔ این زبانها ولهجه‌ها را ۲۲ نوشته‌اند . مُحبّ صنایع یونان بود ، مخصوصاً موسیقی یونانی را بسیار دوست می‌داشت و ادبیات یونانی را خوب

---

(۱) Antiochus Hiérax . (۲) Mysta . (۳) Evergetes. (نیکوکار)

(٤) Hannibale. (٥) Pyrénées,Alpes, (٦) تقریباً ۲۶ فرسنگ .

میدانست . اطلاعات زیادی هم از انواع جواهر واسباب واشیاء عتیقه داشت وکلیهٔ وقتیکه درصفات گوناگون او چنانکه از تاریخ معلوم است ، می نگریم باین عقیده میشویم که از اجداد خود از طرف پدر و مادر یعنی از ایرانیهای قدیم ونیز از مقدونیها ارث برده بود . اکنون باید دید که چه کرد .

وقتیکه مهرداد پس از هفت‌سال دربدری بمملکت خودبر گشت وزمام اموررا بدست گرفت ، صلاح خودرا در آن ندید که باروم طرف شود و تمام توجه خود را به تسخیرولایاتی که در شمال ومشرق دریای سیاه واقع بود ، معطوف داشت ، در این راه یونانیهای قریم (۱) و کنار دریای آزووْ ازدل‌وجان بکمک او شتافتند زیراشهرهای اینها همواره در معرض تاخت وتازمردمان وحشی شمال ازقبیل سکاها وسارماتها بود ویونانیهای مزبور مهرداد را یک نفر مقدونی میدانستند . اولاً او زبان یونانی رابخوبی حرف میزد ودیگر تشکیلات و ترتیبات لشکر او بهمان طرز و اسلوب فالانژهای مقدونی بود و بالاخره دوسردار نامی او یعنی دیوفانت و نه ٔاوپ تولم (۲) یونانی بودند .

مهرداد بزودی نشان داد که سرداری است ماهرو زیرك چه با لشکری مرکب ازده هزارنفر یك قشون هشتاد هزارنفری مردمان سکائی و سارماتی را شکست داد براثر این فتح شهرهای یونانی اورا آقای خود دانستند وحدود مملکت این پادشاه در سواحل شمالی دریای سیاه برود عظیم دنیپر (۳) رسید . پس از آن مهر داد بتوسعهٔ مملکت خود در آسیای صغیر پرداخته ارمنستان کوچك را ضمیمه کرد ، تیگران پادشاه ارمنستان را محرك شد که پارتیها را ازآنجا بیرون کند و برای اتحاد دختر خود را که کلئوپاتر نام داشت به تیگران داد سپس کمی بازور وگاهی باحیله‌وتزویر صاحب کاپادوکیه وپافلاگونیه گردید وپس از بیست سال سلطنت بقدری قوی شد که در آسیای صغیر کسی نمیتوانست با او طرف شود و پس از آن تیوخوس کبیر احدی باین مقام نرسیده بود . پادشاهان آسیای صغیر که ممالکشان را از دست داده بودند شکایت مهرداد را بروم بردند ولی روم در اینوقت بواسطهٔ جنگهای داخلی یااجتماعی (۴) نمیتوانست کاری بکند .

پس از چندی بالاخره دولت روم سولارا (۵) مامور کرد که به آسیای صغیر رفته مهرداد را بتخلیهٔ کاپادوکیه و پافلاگونیه مجبور گرداند . پادشاه ٔپنت مأمور روم را خیلی گرم پذیرفت وهردو صفحه را تخلیه کرده وعده داد که قریم راهم تخلیه کند ولی همین که سولا از آسیای صغیر رفت مهرداد هردوصفحهٔ مذکور را ازنو اشغال کرد وبتوسعهٔ ممالك خود از طرف قریم ادامه داد . دولت روم باز مأموری آك ویلیوس (۶) نام بآسیای صغیر فرستاده و مهرداد معذرت خواست ولی چون مأمور روم از مقدار هدایای مهرداد راضی نبود راپورت مساعدی بدولت روم نداد و این نکته باعث شد که دولت مذکور بپادشاه ٔپنت اعلان جنگ کرد .

جنگ اول با روم .

این جنگ برای رومیها مشکل بود زیرا تمام آسیای صغیر طرفدار سلسلهٔ ایرانی گردید . یونانیها که از حکومت روم ناراضی بودند ، حتی خود رومیهائی که تحصیلداران عوارض بشمار میرفتند و نیز کسانی از رومیها که منافعشان علیه ٔپنت را اقتضاء میکرد تماماً طالب فتح مهرداد بودند . در بهار ۸۸ ق . م لشکرمهرداد بسرداری آرخه‌لائوس ونه‌ٔاپ تولم یونانی بی تی نیه را اشغال کرد وپس ازآن دیری نگذشت که تمام آسیای صغیر در تحت فرمان پادشاه ٔپنت درآمد . براثر این وقایع آك ویلیوس رومی را گرفته نزد مهرداد آوردند واو خیلی بیرحمانه با او رفتار کرد . توضیح آنکه گفت : چون‌این رومی از طلا هیچگاه سیر نمیشد در حلق او چندان طلای ذوب شده بریزند تا شکمش ازطلا پرشود این امر اجراء شد وپس ازآن مهرداد شقاوتی نسبت‌برومیها بروز داد که در تاریخ کمتر نظیر دارد وقتیکه در افس بود امر کرد ایطالیائیها ورومیهای آسیای صغیررا قتل عام کنند وبر اثر این حکم ۸۰۰۰۰ (و بروایتی ۱۵۰۰۰۰) ایطالیائی ورومی را نابود کردند . شکی نبود که بعض مقتولین بواسطهٔ حرص بی پایانی که برای غارت اموال مردم ابراز کرده بودند باعث این کشتار گشتند ولی‌مردم زیادی‌هم بی‌تقصیر قربانی‌حرص وطمع‌رومیهای غارتگرشدند بهر حال باید گفت که این قتل عام نام مهر داد ششم را پست کرده و او را از پادشاهانی میدانند که در شقاوت کمتر نظیر داشته اند .

پس‌ازآن مهرداد چون دید که ازطرف رومیها حرکتی نمیشود بخیال تصرف تخت اسکندرافتاد وپسر خود رابالشکری جرّار باروپافرستاد . او باهره‌مندی‌ترا کیه ومقدونیه را از قواء دشمن جاروب کرد و درهمان اوان بحریهٔ مهرداد کشتیهای روم را از بحر الجزایر براند . بزودی پس از این بهره مندی ها آتن و شبه جزیرهٔ پلوپونس از جهت نارضامندی از رومیها با طیب خاطر طرفدار مهرداد شدند و از عجایب روزگاراینکه همان یونان که با خشیارشا آن جنگهای نامی را کرد اکنون باشعف وشادی یکی از اعقاب این شاه را به آقائی پذیرفت بهره مندی های مهرداد دوام داشت تا آنکه در ۸۷ ق . م ، سولا بالشکری مرکب از ۳۰۰۰۰نفر مأمور دفع او شد . این سردار رومی در اپیر پیاده شده با سرعت خود را بیونان وسطی رسانید بعد آرخه لائوس سردار مهرداد را شکست داده ، آتن را محاصره کرد .آتنی‌هاسخت پافشردند ولی بالاخره مجبور گشتند تسلیم شوند در اینوقت وضع سولاهم درروم خوب نبود ، زیرادشمنانش سخت باو حمله میکردند و اگر مهر داد میگذاشت سرداران او جنگ دفاعی پیش گرفته امرار وقت کنند سولا بواسطهٔ طول مدت مجبور میگشت بجای خود کسی را معین کرده بایطالیا برود و با این پیش آمد کار های مهرداد بهترمیشد ولی چون پادشاه ٔپنت دور ازمیدان جنگ بود ونمیتوانست قضایاراخوب بسنجد بسرداران خود امر کرد به سوّلا حمله کنند . در نتیجه فالانژ های ٔپنت نتوانستند از عهدهٔ لژیونهای رومی بر آیند .

درخرونه(۷)واقع‌دربئاسی‌یونان‌شکستی بزرگ نصیب قشون مهرداد گردید و این فتح باعث شد که سوّلا بسمت سرداری باقی بماند (۸۶ ق.م) . سال بعد سوّلا فتح دیگری در ارخومن(۸) در اسپارت کرد و یونان مجبور شد از نو متحد روم گردد . پس‌ازآن مهرداد درخواست صلح کرد و عهدی بسته شد که بموجب آن پادشاه ٔپنت ازنتیجهٔ فتوحاتش دست کشید وبعنوان غرامت سه هزارتالان(۹)پرداخت (۸۴ ق م) .

جنگ دوم :

ده سال از قضایائی که ذکر شد گذشت واین مدّت را مهرداد صرف تجدید قوای خود کرد تا از نو برومیها بتازد و آنها را ازآسیای صغیر براند دولت روم هرچند ازتدارکات مهردادآگاه بود ولی بواسطهٔ نزاع داخلی بین‌مار کوس‌ماریوس(۱۰) و سوّلا قادر نبود حرکتی کند ، بالاخره سرتوریوس(۱۱)،یکی‌ازسرداران‌ماریوس در اسپانیا به مهرداد پیشنهاد کرد که او

(۱) Crimée. (۲) Diophantus, Neoptolème. (۳) Dnieper.
(٤) Guerre Sociale. (٥) Sulla. (٦) Aquilius (۷) Chéronée. (۸) Orchoméne.
(۱۰) Marcus Marius. (۱۱) Sertorius.
(۹) تقریباً هفده میلیون فرنگ طلا یا ۸۵ میلیون ریال .

طرفدار ماریوس گردد و در عوض چهار ولایت : بی‌تی‌نیه ، پافلاگونیه ، گالاتیه و کاپادوکیه از آن او باشد . مهرداد تصور کرد که چنین موقعی را نباید از دست بدهد بنابراین طرفدار ماریوس گردیده بسنای روم اعلان جنگ داد ونتیجه فتوحات سابق خود را از نو بدست آورد . ازطرف دیگر سرتوریوس ازطرف مارکوس ماریوس مأمور شد تشکیلات نظامی قشون مهرداد را تکمیل کند ولی در اینوقت در اسپانیا سرتوریوس را کشتند ودولت روم هم تمام توجه خود را بطرف مهرداد معطوف داشت .

براثر این وضع لوکولوس(۱) با لشکری مأمورشد که کارمهرداد را بسازد . (این شخص در تاریخ معروف است ازاین حیث که‌سفرهٔ رنگین‌داشته وضیافت‌های بزرگ و درخشان میداده نیز باید گفت که سردار قابلی هم بود) .

قبل‌ازورود لوکولوس بآسیای‌صغیر،مهرداد سردار‌رومی را ، که مارکوس کوت (۲) نام داشت در خشکی و دریا (درکالسدون یا قاضی‌کوی کنونی) شکست داد و شهر سی‌زیکوس (۳) را محاصره کرد تصمیم مهرداد بر تسخیر این شهر برای او شوم بود .

لوکولوس در جائی اردوی خود را زد ، که خطوط ارتباطیهٔ لشکر مهرداد را تهدید میکرد در همین احوال بحریهٔ پنت که در دریای‌سیاه بی منازع بود بواسطهٔ طوفانی از کار افتاد ولشکر پنت دوچار گرسنگی و نیز قحطی آذوقه شد . براثر این وضع دویست هزار نفر ازلشکرمهرداد تلف شد و مابقی را او بکشتی ها نشانده بطرف سی‌نوپ راند . لوکولوس اورا دنبال کرد ومهرداد بمحل کابریا(۴) عقب نشست ودر اینجا اودوشکست خورد با دوهزارنفرفرار کرده بارمنستان رفت و به تیگران پادشاه ارمنستان که دامادش بود پناهنده شد اما لوکولوس به پنت در آمده با فشاری چند شهر ساحلی آنرا گرفت و این جنگها دو سال بطول انجامید بعد سردار رومی از تیگران خواست که مهرداد را تسلیم کند ولی اواین تکلیف را رد کرد ولوکولوس داخل‌ارمنستان شده شهرتیگران نرت(۵) را محاصره کرد .

تیگران با قوهٔ زیادی بکمك شهر مزبور شتافت وچون کمی عدهٔ رومیهارا دید گفت: این عده برای سفارتی خیلی زیاد و برای جنگ کم است . با وجود این از عدهٔ کم رومیها شکست‌خورد . پس ازآن تیگران میخواست صلحی با رومیها منعقد دارد ، ولی مهرداد مانع شد و فرماندهی لشکر ارمنی را بزوربدست گرفت ، دراین زمان مهرداد شصت سال داشت و با وجود این در سواری و جنگ بخصوص در جنگ تن بتن چنان مهیب بود که بالاتر ذکرش گذشت ، مهردادسواره نظامی تشکیل کرد که بهلژیونهای رومی آسیب‌زیاد میرساند و هرچند رومیها میکوشیدند که با او در دردشت نبرد روبرو شوند، موفق نمیشدند مهرداد همان اسلوب را بکار میبرد که معروف بجنگ گریز است و سواران پارتی باهمین‌اسلوب کراراًنسبت بلژیونهای نیرومندرومی‌فاتح گشتند.اگرچه‌لوکولوس میتوانست درمقابل‌چنین‌سواره‌نظامی‌سواره نظامی‌هم ازرومیها تشکیل کند ولی چنین نکرد زیرا گرفتاریهائی برای او پیش آمد : چون اموال مردم‌را غارت وخودش آنرا ضبط میکرد در روم از او ناراضی شدند . از طرف دیگر درمیان لژیونهای رومی نخوت لوکولوس و اطاعت نظامی شدیدی که او از زیردستان میخواست ، باعث نارضامندی زیاد گردید وبرادرزنش، که‌پوبلیوس کلودیوس(۶) نام‌داشت‌پرداخت باینکه شورشی برضد او برپاکند دراین احوال لوکولوس خواست کارنمایانی بکند و با این مقصود به ارمنستان حمله کرد ولی فصل زمستان و برف و یخ زیاد در اینجاهای‌عاری ازآذوقه ، اردوی رومی را مختل و ضعیف گردانید و نزدیك بود شورشی‌روی دهد که‌سردار‌رومی‌حکم عقب نشینی‌راداد ، مهرداد که بیدار کارخود بود بیدرنگ ازموقع استفاده کرده بپس‌قراول رومیها حمله‌برد وپس از غلبه بی‌مانع‌داخل مملکت خودشد همینکه‌مردم پنت‌ازمراجعت او آگاه شدند همه مانند یکنفر بکمك او قیام کردند وبراثراین احوال تری‌یاریوس (۷) رئیس ساخلوی رومی‌ازپنت فرار کرده به کابریا (۸) رفت ولی در آنجا قبل از اینکه لوکولوس بکمك اوبرسد ، با تمامی سپاهش معدوم گشت . پس از آن مهرداد باز پادشاه پنت گردید . اینکه سهل است بی‌تی‌نیه وکاپادوکیه‌هم اورا‌آقای خودشان دانستند . بااین‌وضع سردار‌رومی نتوانست کاری بکند و چاره را در این دید که عقب نشسته بطرف سواحل دریا برود (۷۳ ق ۰ م) . رومیها برای او کمکی نفرستادند زیرا اغتشاشات داخلی و جنگ با راه زنان دریائی سیسیل و کریت مانع بود و دزدان مزبور قوتی بزرگ یافته خطوط ارتباطیهٔ بحریهٔ روم را قطع کرده بودند . باری مهرداد هشت سال تمام از طرف رومیها نگرانی نداشت ولوکولوس جرئت‌نمیکرد بوی‌حمله کند . چون‌مهرداد هم نمیخواست رومیها را بجنگ بطلبد پیش‌قراولان هردوطرف درمقابل یکدیگر ایستاده بودند بی‌اینکه جدالی کنند .

جنگ سوم .

اوضاع چنین بود تا درروم پومپه(۹) روی کارآمد ودزدان دریائی‌را قلع وقمع کرد.

پس از آن او بسمت سرداری لشکر روم بآسیا آمد و برخلاف سلفش از کارهای دیپلوماسی آغاز کرد .

اول‌قدمی که برداشت این بود که بادولت ایران یعنی پارتیها داخل مذاکره شده آنها را برطرف کرد . بعد اشخاصی را نزدتیگران‌پادشاه‌ارمنستان که پسرتیگران مذکور و از طرف مادر نوهٔ مهرداد بود فرستاد تابین نوه و جد نقاری تولید کنند وآنها بهره مند شدند . براثراین اقدامات مهرداد تنها ماند وپومپه در ۶۶ ق ۰ م با لشکری زیاد از سرحد دولت پنت گذشت در ابتداء مهرداد از در صلح وارد شد و بعد چون دید که پومپه برای بستن پیمانی حاضر نیست همان اسلوب جنگ گریز را پیش گرفت یعنی عقب نشینی اختیار کرد ودر همان حال برومیها آسیب زیاد میرسانید . پومپه چون از رفتارلوکولوس آموخته بود که نباید داخل ارمنستان گردیده در بیغوله های این مملکت دچار آنهمه مرارت شود راه دیگری پیش گرفته مهرداد‌را تارودلیکوس(۱۰)(زاب بزرگ یاعلیا) تعقیب و کنار جنوبی رود مزبور را اشغال کرد، مهرداد هم درمقابل او اردو زد در اینجا پومپه دسته‌ای‌فرستاد که راه عقب نشینی مهرداد را بگیرد وبعد منتظر شد تا دستهٔ دیگرراه ارمنستان را برای مهرداد سد کرد . پس از آن حکم یورش را داد ومهرداد باز ازعقب نشست و بدستهٔ رومی که راه بین دو قشون واقع شده شکست خورد وبنه وخزانهٔ او بدست رومیها افتاد ولی خود پادشاه پنت باکمی از هواخواهان وزن غیرعقدی خودازمیان گیرودار جسته بطرف ارمنستان رفت ، بعد بزودی معلوم شد ، که مهرداد در ارمنستان پناهگاهی نخواهد داشت زیرا پادشاه ارامنه تازه از جنگی با پارتیها پس از مهارت‌های زیاد خلاصی یافته بود و نمیخواست باورمیها داخل جنگی جدید شود . این بود که باآنها داخل مذاکره

(۱) Lucullus. (۲) Marcus Cotta. (۳) Cizicus. (۴) Cabria.

(۵) Tigranocerte. (نرت در زبان ارمنی گرد پارسی است ، بنابراین تیگران نرت ، یعنی قلعهٔ تیگران . این شهر در نزدیکی بتلیس کنونی بود، خرابه‌های آنرا اکنون آسکی شهر نامند) .

(۶) Publius Cludius. (۷) Triaius. (۸) Cabria.

(۹) Pompée. (۱۰) Lycus.

شده قیمتی برای سر مهرداد معین کرد ولی پادشاه پنت بموقع آگاه شده بطرف قفقازیه گریخت واز آنجا بطرف دریای آزوو رفت . در ابتداء پومپه تصور کرد که تعقیب او آسان است و تارود فاریس (۱) (ریون کنونی) او را تعقیب کرد ولی باو نرسید . دراین‌حال غضب خود را متوجهٔ تیگران کرده شهر آرتا کساتا را که پایتخت ارمنستان بود گرفت واین‌دولت را مجبور کرد خسارتی بمبلغ ششهزار تالان (۳۸۰۰۰۰۰ ریال) بپردازد . خود ارمنستان هم تابع روم گردید . بعد پومپه خواست مهرداد را دستگیر کند و با این مقصود تا رود کورا (کوروش) تاخت وبا مردم آلان که ذکرشان پائین تر بیاید جنگ کرد . بعد بطرف دریای سیاه‌رفت وباز اثری از مهرداد نیافت . دراین حال تصمیم کرد بطرف دریای خزر برود ولیکن در عرض راه دید که باید با مارها جنگ کند (۲) و خسارت زیادی هم از مردمان کوهستانی گرجستان باو رسید . این بود که بی بهره‌مندی برگشت اما مهرداد بشبه جزیرهٔ قریم رفت وپسرش را که ماخارس(۳) نام داشت وبر پدرش یاغی شده خود را پادشاه پارتی کاپیوم (٤) میخواند شکست داد و از نو پادشاه آن شد (سابقاً هم این محل جزو مستملکات پنت بشمار میرفت) . دراین وقت مهرداد یك پیر مرد بقاعده بود ولی برعکس دیگران هرقدر سنش بالا میرفت گوئی برجدوهمت او میافزود زیرا باسالخوردگی که داشت ذره‌ای از پای نمی نشست و همواره نقشه‌های بزرگ برای طرف شدن باورمیها میکشید . ازجمله آنکه لشکری مرکب از ۳۶۰۰۰ نفرسکائی به ترتیب لژیونهای رومی تشکیل کرد (معلمین و مشاقان این سپاه رومیهای فراری بودند) وبعد بحریه‌ای هم ترتیب داده در صدد بر آمد که از راه اروپای‌شرقی‌وجنوب شرقی و آلپ‌های یولیانی بنفس‌ایطالیا حمله‌برد . این نقشه بقدری عجیب و متهورانه بود که همینکه افشاء شد باعث بهت و تشویش سربازان او گردید زیرا هیچ نمیتوانستند تصور کنند که او در اینکار بهره‌مند گردد . بزودی این حال سربازان اوبیأسی شدید وپس از آن بشورشی مبدل گردید

فرناك پسر مهرداد ازموقع استفاده کرده در رأس شورشیان قرارگرفت و برپدر یاغی شد. مهرداددراین‌وقت بواسطهٔ مرضی نتوانست‌کاری کند وشورشیان‌اورا محاصره کردنداو درابتداء خواست داخل مذاکره شده جان خود را نجات دهد ولی پسرش راضی نشد بالاخره موقعی رسید که وضع مهرداد کاملاً یأس آور گردید و او تصمیم کرد که بازهر بحیات خود خاتمه دهد تا بدست دشمنانش نیفتد . بر اثر این تصمیم زهری را که از زمان شکست آخریش با خود داشت درکاسه ای ریخت وحاضرشد که آنرا بیاشامد ولی در این وقت دودختر او مهرداد ونسا (۵) نامان ، که یکی ازآنها نامزد پادشاه مصر بود و دیگری نامزد پادشاه قبرس نزد پدر آمده اصرار کردند که با پدرشان بمیرند تا درتحت اختیارمطلق برادرواقع نشوند. مهرداد راضی شد و آنها از کاسهٔ زهر آشامیدند و درگذشتند . بعد مهرداد از همان کاسه آشامید ولی زهر اثر نکرد زیرا دیرگاهی ازترس اینکه اورا مسموم کنند زهر میخورد تا طبیعتش را بزهر عادت دهد . مهرداد چون ازاثرزهرچیزی احساس نکرد گردشی زیاد کرد تامگر کمکی بزهر کند ، این اقدام هم مفید نیفتاد . دراینحال او بیکی از صاحبمنصبان خود که گالی بود وبی‌تووتیوس (۶) نام داشت رجوع کرد و از او خواستار شد که آخرین خدمت را باو کرده نابودش سازد تا نقشهٔ دشمنانش عقیم بماند (یعنی‌دشمنانش وجد و شعف بدست آوردن او را نداشته باشند) . صاحب‌منصب مزبور از خواهش مهرداد دراندوه شد ولی بالاخره نتوانست تمنای اورا ردّ کند وشمشیر خودرا کشیده دردل مهرداد فروبرد . فرناك نعش‌پدرش را نزد پومپه فرستاد و او با وجود اینکه مهرداد را بدترین دشمن خود و رومی‌ها میدانست ، خودش را جوانمردتر ازفرناك نسبت بمهرداد نشانداده ، امر کرد جنازهٔ اورا دفن کنند . پس از آن اوفرناك را در بوسفور کیمری که در کنار بوغاز کرچ کنونی واقع بود بسمت پادشاه کوچکی شناخت ولشکر خود را برداشته بسوریه رفت . چنین بود مرگ مهرداد که در ۶۹ سالگی درگذشت وازدولت کوچك پنت مملکتی ساخت ، که وسیع و قوی بود .

چنانکه چهل سال تمام در مقابل رومی ها ایستاد و هر چند گاهی از رومیها شکست خورد ولی در عوض بسرداران مجرّب رومی هم مانند کاسیوس(۷) مانیوس آکو-یلیوس(۸)، اُپ‌پیوس(۹) کت تا (۱۰) ، تری‌یاریوس (۱۱)، شکست‌های‌فاحش‌داد. مکرر در جنگها زخم برداشت ولی دائماً عزم و همتش با مهارت جنگی او مقابلی میکرد . مرگ اوباعث جشن‌های ملی در روم گردید و رسول پومپه وقتیکه خبر مرگ اورا برای‌رومیها می برد سرخود را باتاجی‌ازبرگهای‌درخت غار(۱۲) زینت داد (نوعی ازبرگهای این‌درخت امتیازی بود که بفاتحین داده میشد) .

وبعد وقتیکه پومپه‌خواست مراسم فتح خود را چنانکه در روم معمول بود بگیرد چیزی که تمام انظار اهالی روم را بخود جلب میکرد صورت مهرداد بود که بربستر مرگ دخترانش افتاده درگذشته بود این جشن‌ها واین مراسم فتح واظهار شادی وشعف ازخودکشی پادشاهی بود ، که درپیری همه اورا رها کرده بودند .

دربارهٔ مهرداد ششم باید گفت ، کتبعه‌اش او را بسیار دوست داشتند زیرا اهالی آسیای‌صغیراورا ازاعقاب داریوش‌بزرگ میدانستند و وقتی‌آنها تبعهٔ این شاه بودند یونانیهای اروپا و آسیای صغیر نیز باو میگرویدند زیرا خون مقدونی ویونانی‌هم درعروقش‌جاری بودوبعلاوه زبان یونانی‌را دوست میداشت . ازنویسندگان قرون‌اخیر راسین(۱۳) شاعروادیب معروف فرانسوی ازقرن‌هفدهم درنمایش‌حزن‌انگیز(۱٤) او را بطورمؤثری ستوده واین تصنیف خود را «مهرداد» (۱۵) نامیده (۱۶) چنانکه بالاتر گفته شد : لقب مهرداد فیلوپاتر بود (محب‌پدر) واورا بمناسبت‌این‌لقب‌اوپاتر بزرگ نیز میخوانند (اوپاتر بیونانی یعنی کسی که پدرخوب دارد) دردورهٔ استیلای‌عنصر مقدونی ویونانی برمشرق، مهردادقویترین شخصی است که مشرق بوجود آورد ولی چنانکه ازحیث قوت وچابکی وعزم درعصر خود نظیر نداشت متاسفانه در شقاوت هم بی‌نظیر بود . درخاتمه زائد نیست بیفزائیم که جنگهای‌اورا آپ پیان(۱۷)شرح داده وماهم بیشترروایات اورا پیروی کرده‌ایم .

بنا بر آنچه گفته شد شجرهٔ نسب پادشاهان پنت چنین بود :

(۱) Phasis, (۳) Marchares

(۲) باید مقصود دشت مغان باشد ، که درتابستان مار زیاد دارد .

(٤) Particapaeium. (۵) Mithridate et Nyssa. (۶) Bituitus. (۷) L. Cassius.

(۸) Manius Aquilius. (۹) Oppius. (۱۰) Cetta. (۱۱) Triarius. (۱۲) Laurier.

(۱۳) Racine. (۱٤) Tragédie. (۱۵) Mithridate.

(۱۶) اینك ترجمهٔ منثوریك قطعه ازتصنیف راسین که موسوم به مهرداد است :« تاتوانستم انتقام خود را ازروم کشیدم . فقط ازمرگ من رشتهٔ نقشه‌های من گسیخت . چون دشمن رومی وظلم او بودم ننگ تابعیت اورا هیچگاه نپذیرفتم . میتوانم برخود ببالم که در میان اشخاص نامی که همچومن با روم کینه ورزیده اند نه رومی برکسی بهائی گرانترغالب آمد ونه کسی روز گاراورا بیش‌ازمن‌تیرو تاریك کرد.»

(۱۷) آپ پیان نویسندهٔ یونانی است .

اُرُن تُ بات
|
o مهرداد اول (فوت ۳۶۳ ق . م)
|
o آریُ بَرزَن اوّل (فوت ۳۳۷ ق . م)
|
o مهرداد دوم (۳۳۷ - ۳۰۲ ق . م)
|
o مهرداد سوم (۳۰۲ - ۲۲۶ ق . م)
|
o آریُ بَرزَن دوم (۲۶۶ - ۲۴۹ ق . م)
|
o مهرداد چهارم (۲۴۹ - ۱۹۰ ق . م)
|
o———————o
(۱۶۹-۱۲۱ ق . م) مهرداد پنجم — فرناك اول (۱۹۰ - ۱۶۹ ق . م)
|
o
(۱۲۱-۶۳ ق . م) مهرداد ششم اِوُپاتُربزرگ
|
o
(۶۳ - ۴۷ ق . م) فرناك دوم پادشاه بوسفور

مهرداد ششم اولاد زیادی داشته واسامی نوزده تن آنان معلوم است :

آریارات پادشاه کاپادوکیه ، ارتافرن ، ماخارس پادشاه بوسفور قریم ، فرناك که دست نشاندهٔ رومیها گردید . از دختران اسامی اینها ذکر شده : آتِنائیس ، نسا ، مهرداد، دری‌په‌تی‌نا ، کلئوپاتر زن تیگران پادشاه ارمنی، اِوُپاتُرا ، اُرْسابارِیس ، لائُدیسه ، لاُدیسه ، مهرداد ، آرکاتیاس ، کسی‌فار، اُکزاتْر، داریوش، کوروش(۱) (یوستی، نامهای ایرانی صفحهٔ ۴۰۱ طبع ماربورگ سنهٔ ۱۸۹۵) . (ایران باستان صفحات ۲۱۴۹-۲۱۲۱ چاپ سال ۱۳۱۷).

کاپاندو . (اِخ)(۲) حاکم‌نشین کانتن «اود» ، بخش کاراکاسون ، واقع درساحل «اود» سکنه ۱۶۱۲ تن . راه‌آهن دارد .

کاپانه . [نِ](اِخ) (۳) یکی ازسرداران هفتگانه که «تب» (۴) را محاصره کردند .

کاپ برتن . [بِرِتُ](اِخ) (۵) کمون «لاند» ، بخش «داکس» سکنه ۲۹۵۴ تن . محل استحمام است .

کاپ برتن . [بِ رِ تُ] (اِخ) (۶) جزیره‌ای از کانادا . نزدیك بغاز «سن - لوران» . شهر عمدهٔ آن سیدنی است استخراج زغال‌سنگ وآهن‌وتصفیهٔ فلزات وصید ماهی ، شغل مهم اهالی آن است .

کاپادس . [پ پ دُ](اِخ) (۷) رجوع به «کاپادوکیه» شود .

کاپ‌پنی . [پ پُ] (اِخ) (۸) خانوادهٔ معروف‌فلورانس . - ژینوکاپ‌پنی(۹)مدافع نظامی جمهوری شد (۱۳۵۰-۱۴۲۰) - ژینو کاپ‌پنی ، رجل‌سیاسی ومورخ ، متولد درفلورانس (۱۷۹۲ - ۱۸۷۶) .

کاپت . [پُ] (۱۰) ، کابوت. کلاه زنانه . || کلاه قاضی . || پالتوی باشلق دار . || کروك درشکه و اتومبیل .|| درتداول ایرانیان بیشتر بمعنی‌اخیر ونیز بحفاظی گفته میشود که در مقاربت بکارمیبرند .

کاپتون. [پِ تُ](۱۱)رجوع به‌کاپ شود.

کاپدل. [دِ] (اِخ) (۱۲) کمون «آلپ-ماریتیم» بخش «نیس» جمعیت ۳۴۴۴ تن . راه‌آهن . محل استحمام .

کاپ دناك گار . [دِ] (اِخ) (۱۳) حاکم‌نشین کانتن «اویرون» بخش «ویل-فرانش» جمعیت ۵۵۱۹ تن . راه آهن . انواع کنسرو .

کاپ دیستریا . [پُ تِ] (اِخ) ژان آنتوان کنت دوکاپ دیستریا (۱۴) متولد در «کرفو» . وی تأثیر مهمی درطغیان یونانیان‌ضد ترکیه‌داشت وزمانی‌دیکتاتور یونانیان‌شورشی گردید ، اما در «نوپلی» بقتل رسید (۱۷۷۶ — ۱۸۳۱) .

کاپرارا. (اِخ) ژان باتیست‌کاپرارا(۱۵) کاردینال ایتالیائی متولد در «بولونی» ، وی ازجانب «پی هفتم» درفرانسه سفارت داشت و قرار داد ۱۸۰۱ را منعقد کرد وناپلئون‌اول پادشاه ایتالیا را تقدیس‌نمود (۱۷۳۳ — ۱۸۱۰) .

کاپرتو. [پُ رِ تُ] (اِخ) (۱۶) موضعی در ایتالیا (ونسی ژولین) واقع در ساحل «ایسونزو» . شکست‌ایتالیائیان از اطریشیان وآلمانها در این محل وقوع یافت (اکتبر ۱۹۱۷) .

کاپررا . [رِ] (اِخ) (۱۷) جزیره‌ای کوچك واقع در ساحل شمال شرقی «ساردنی» این جزیره بسبب اقامت «گاریبالدی» در آن معروف و نامدار شده است .

کاپری . (اِخ) یا کاپره (۱۸) ، جزیرهٔ دریای «تیرنین» (۱۹) در خلیج ناپل که «تیبر» سالهای‌آخر عمرخودرا بدانجا گذرانید . خاطرهٔ حیات شهوی و توأم بالذائذی که تیبر در «کاپره» سپری کرد سبب شده‌است که این کلمه اغلب برای‌تعیین محل لذائذ استعمال و علی‌الخصوص بمکانی اطلاق شودکه اختصاص بخوشگذرانیها و عیش و عشرت والتذاذ نفسانی داشته باشد .

کاپریکرن . [کُ] (اِخ) (۲۰) جدی . دهمین صورت منطقة البروج که مربوط بدورهٔ شامل ۲۲ دسامبر تا ۲۰ ژانویه است .صورت فلکی منطقةالبروج ، رجوع به‌جدی شود .

کاپریوس. (اِخ) (۲۱) نام رودی است که آنرا زاب سفلی گویند . رجوع‌به ایران باستان ج۲ ص۲۴۲۹ شود .

کاپری وی دی کاپرارادی مونتکوکلی. [مُ تِ كُ] (لئون، کنت دُ ...) (اِخ) (۲۲) . ژنرال ورجل‌سیاسی پروسی . متولد در «شارلوتنبورگ» . وی ریاست امیرالبحری و سپس شانسلیهٔ امپراطوری گردید . (۱۸۳۱- ۱۸۹۹).

کاپستان .[پِ](اِخ)(۲۳) حاکم نشین

---

(۱) Athénaïs, Nyssa, Mitridatis, Drypétina, Cléopatre, Eupatosa Orsabaris, Laodicé, Laodicé, Mithridatis, Arkathias, Xiphares, Oxathres, Dareios, Kyros. (۲) Capendu. (۳) Capanée. (۴) Thèbes. (۵) Cap-Breton. (۶) (îldu)cap-Breton. (۷) Cappadoce. (۸) Capponi. (۹) Gino Capponi. (۱۰) Capote. (۱۱) Capetown. (۱۲) Cap-d'ail. (۱۳) Capdenac-Gare. (۱۴) Jean-Antoine, Comte de Capo distria. (۱۵) Jean-Baptiste Caprara. (۱۶) Caporetto. (۱۷) Caprera. (۱۸) Capri ou Caprée. (۱۹) Tyrrhénienne. (۲۰) Capricorne. (۲۱) Caprius. (۲۲) G-Leon, Comte de Caprivi di caprara di Montecuccoli. (۲۳) Capestang.

کانتن «هرولت» بخش «بزیه» واقع در ساحل مدی [ـِ م] ، نزدیك آبگیر کاپستان. جمعیت ۴۰۳۹ تن . انواع شراب .

کاپسوار . [ُپ وَ] (اِخ) (۱) یاکاپشوار [ُپ وَ] شهری از مجارستان در ساحل «کاپوس» شعبهٔرود دانوب. سکنه ۳۳۰۰۰ تن ، قند ، محصولات شیمیائی .

کاپسول . (اِ ماخوذ ازفرانسه) (۲) کپسول . بلغت «کپسول» رجوع شود .

کاپسین . [ِپ یَ] (اِخ) (۳) سومین خاندان از پادشاهان فرانسه که از «هوگ کاپه» (۴) آغاز میگردد وبسه شاخه تقسیم میشود : اول کاپسین مستقیم از «هوگ کاپه» تاشارل چهارم «لوبل» (۹۸۷ — ۱۳۲۸)، دوم «کاپسین‌والوا» (۵) از «فیلیپ چهارم» تا «هانری‌سوم» (۱۳۲۸-۱۵۸۹)،سوم «کاپسین بوربون» (۶) از «هانری چهارم» تا «لوئی فیلیپ» (۱۵۸۹—۱۸۴۸) .

کاپسیو . [ِس] (اِخ) (۷) حاکم نشین کانتن «ژیروند» بخش «لانگن» . واقع در ساحل «گانیر» ، شعبهٔ جنوبی «گارن» [ُر] . جمعیت ۱۶۳۸ تن . راه آهن . رزین . عطر تربانتین .

کاپ کاست کاسل . (اِخ) (۸) یاکاپ کوست. شهری ازافریقای انگلیس(ساحل طلائی) . واقع در کرانهٔ خلیج «گینه» ، جمعیت ۱۷۰۰۰ تن .

کاپل . [ِپ ل ل] (اِخ)(۹) حاکم‌نشین ناحیهٔ «ان» [اِ] بخش «ورون» [ِو وَ] سکنه ۲۱۲۶ تن .

کاپلن . [ِپ ِپ ل ِل](اِخ)(۱۰) کمون بلژیک(آنورس)، جمعیت ۶۵۰۰ تن .

کاپلو .[پ ل ُل] (اِخ) (بیناکا) (۱۱) بانوئی از اهل ونیز . وی هوشیار ولی لاابالی بود و با تحریکات خویش زوجهٔ «فرانسوا دومدیسی» (۱۲) گردید . (حدود ۱۵۴۲ — ۱۵۸۷) .

کاپلوش.[ِپ](اِخ)(۱۳)دژخیم‌پاریس از۱۴۱۱ تا ۱۴۱۸ . یکی ازسران‌حرس «بورگینیون» در عهد شارل ششم . بامر «ژان بیباك» وی‌را گردن زدند .

کاپو . (اِخ) (۱۴). شهری به ایتالیا (ایالت‌ناپل) . واقع در ساحل «ولتورن» جمعیت ۱۳۱۴۰ تن . آنیبال این شهر را بتصرف درآورد (۲۱۵) آنرا اقامتگاه زمستانی لشکریان خود قرار داد . واین شهر در قدیم لذت بخش‌ترین مقام درتمام نقاط ایتالیا بود وبهمین سبب لشکرآنیبال بصفت «غرقه درلذائذکاپو» متهم گردید واین‌اصطلاح چنین معنی میدهد : «اتلاف وقتی گرانبها درلذات» .

کاپوت . (اِ مأخوذ از فرانسه) رجوع به‌کاپت [ُپ] شود .

کاپو . (اِخ) (آلفرد) (۱۵) روزنامه نویس‌ونویسندهٔ رمان‌دراماتیك . متولد در «اکس» [اِ](۱۸۵۸-۱۹۲۲). تألیفات‌او عبارت‌است‌از «ون» (۱۶) و «دوآموزشگاه» (۱۷) و غیره . آثاروی حاکی ازفلسفه‌ای نشاط انگیز وتحقیری‌ترحم‌آمیز است .

کاپور .(اِ) بهندی‌اسم کافوراست.(۱۸) (فهرست مخزن‌الادویه) .

کاپ ور.[ِو](اِخ)(جزایر)(۱۹) مجمع‌الجزایر پرتقال دراقیانوس اطلس درمغرب «سنگال»، جمعیت ۱۴۹۸۰۰تن . دارای آب وهوای مطبوع ، کرسی آن «پورتو-پرایا» است درجزیرهٔ «سانتیاگو» .

کاپورن .[ِو] (اِخ) (۲۰) کمونی از «هت پیرنه» (پیرنهٔ علیا) . بخش «بانیر دوبیگور» . جمعیت ۸۳۰ تن . راه آهن‌و آبهای گرم معدنی دارد .

کاپورتالا.(اِخ) (۲۱) سابقاً امیرنشین هند انگلیس جزو پنجاب .جمعیت ۲۶۸۰۰۰ تن . کرسی آن نیز «کاپورتالا» نام دارد که جمعیت وی ۱۶۰۰۰ تن است .

کاپوسن . [سَ] (اِ فرانسوی) (۲۲) راهب کبوشی، کبوشین . کشیشی، ازفرقهٔ «سن فرانسوا» (۲۳) .

کاپوسین. (۲۴) نام‌فرانسوی‌قسمی گل تزیینی ازنوع‌غرانیون (۲۵) وآن‌نزدیك بنوع لادن است . رجوع به‌لادن شود .



کاپوسین .

کاپوك . (اِ) کابوك جای مرغ خانگی وکبوتر بود :

چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کردموی‌وشدش مویگان‌زرد(۲۶)
کاپوك را (۲۷) نشاید وشاخ آرزو کند
وزشاخ سوی بام شود باز گرد گرد.

ابوشکور . (بنقل‌لغت فرس اسدی نسخهٔ نخجوانی) .

مؤلف فرهنگ نظام در ذیل‌لغت «کابوك» آرد :

از کتاب‌نصاب‌محمدیه چنین برمیآید که کابوك بمعنی مطلق زنبیل هم هست که گوید ، مصراع :

زنبیل وبارق ، کاپوك و یاره .

ودرنسخهٔ خطی قدیم که نزد من‌است باپ (فارسی) نوشته شده . رجوع بلغت کابوك در همین لغت‌نامه شود .

کاپول . (اِ) نام قدیم کشور کابل .

از جاهائی که از گرشاسب اطلاعی بدست میآید بنداول‌فرگردنهم‌وندیداداست که گوید هفتمین کشوری که من اهورمزدا بیافریدم واکرته (۲۸) میباشد اهریمن بد کنش در آنجا خنه‌ثیئتی (۲۹) پری‌را که‌بگرشاسب پیوست بیافرید» واکرته اسم قدیم کشور کابل است - در گزارش پهلوی اوستا این کلمه بکاپول ترجمه گردیده ، امالفظ خنه-ثیئتی بقول بارتولمه ایرانی نیست‌ونمیدانیم معنی لغوی آن چیست ، فقط اطلاع‌داریم که یکی از پتیاره های کابلی است که گرشاسب فریفتهٔ او شده بود و دربند ۵ از فرگرد ۱۹ و ندیداد نیز از او یادشده است (مزدیسنا وتأثیر آن در ادبیات‌فارسی تألیف دکتر معین ص ۴۲۱).

کاپول . (ویکتور) (اِخ) (۳۰) آوازه خوان فرانسوی متولد در تولوز(۱۸۳۹-۱۹۲۴) . نام وی بنوعی آرایش‌موی‌سر اطلاق شده است .

کاپوله .[ِل] (اِخ) (۳۱) خانواده‌ای معروف ژیبلین (۳۲) از «ورن» [ِو ُر]در ایتالیاکه از دستهٔ مخالفان پاپ و طرفدار امپراطور آلمان و دشمن «مونتگوس» بودند . «رومئوژولیت» (۳۳) بهمین خانواده بستگی داشته‌اند .

---

(۱) Kaposvar. (۲) Capsule. (۳) Capétiens. (٤) Hugues Capet. (٥) Capétiens Valois.
(٦) Capétiens Bourbons. (۷) Captieux. (۸) Cape-Coaste - Castle. (۹) La Capelle. (۱۰) Cappellen.
(۱۱) Binaca Capello ou Cappello. (۱۲) François de Médicis. (۱۳) Capeluche. (۱٤) Capoue.
(۱٥) Alfred Capus. (۱٦) La Veine. (۱۷) Les deux écoles.
(۱۸) در سانسکریت Kappûra (رجوع به برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین حاشیهٔ لغت کافور شود) . (۱۹) Cap vert.
(۲۰) Capverne. (۲۱) Kapourthala. (۲۲) Capucin. (۲۳) Saint-François. (۲٤) Capucine.
(۲٥) Géranium. (۲٦) ن ل: هموار کردموی‌ونبد مویکانش‌زرد ؛ لغت‌فرس‌مصحح اقبال‌ص ۲۷۰ . هموار کرد موی‌وبیو گند موی زرد.
(۲۷) درلغت فرس مصحح اقبال ص ۲۷۰ : کابوك را . (۲۸) Vaekereta. (۲۹) Xnathaitî. (۳۰) Victor Capoul.
(۳۱) Les Capulets. (۳۲) Gibeline نامی که درایتالیا بطرفداران امپراطوران آلمان بمخالفت گلفها Guelfes وطرفداران پاپ ها و استقلال ایتالیا میدادند.
(۳۳) Romeo et Juliette.

کاپه. [پ] [اِخ] (۱) لقب «هوگ» (۲) نخستین پادشاه از سومین خاندان سلاطین فرانسه. لوئی شانزدهم را پس از انقلاب دهم اوت رسماً بدین نام خواندند.

کاپیتال. (اِ مأخوذ از فرانسه) (۳) سرمایه، دارائی. || پایتخت، کرسی نشین، حاکم نشین.

کاپیتالیست. (مأخوذ از فرانسه) (۴) سرمایه‌دار، دارای مایه و سرمایه.

کاپیتالیسم. (اِ مأخوذ از فرانسه) (۵) سرمایه‌داری.

کاپیتان. (اِ مأخوذ از فرانسه) (۶) کاپیتن. رجوع بکاپیتن شود.

کاپیتان. (اِخ) (۷) قهرمان کمدی ایتالیائی از قبیل دلقکان و مسخرگان.

کاپیتانات. (اِخ) (۸) سرزمینی از ایتالیای جنوبی که امروز در ایالت «فوژیا» است.

کاپیتلاسیون. [تُ] (اِ مأخوذ از فرانسه) کاپیتولاسیون. رجوع بهمین کلمه شود.

کاپیتن. [تِ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۹) کاپیتان، کاپیتان، قاپوتان. ناخدای کشتی || (اصطلاح نظامی)، سروان. سلطان، || فرمانده. (نظام).

کاپیتو. (اِخ) (کایوس اتیوس) (۱۰) وقایع نگار رومی عهد اغسطس (اگوست).

کاپیتولاسیون. [تُ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۱۱) حقی که باتباع خارجیان در مملکتی دهند مبنی بر اینکه در محاکم خود آن مملکت محاکمه نشوند، بلکه در محاکم مربوط بدولت خود محاکمه گردند. در رسالهٔ «حقوق بین‌الملل خصوصی» چاپ اول صفحهٔ ۳۵ آمده:

در اواخر قرن پانزدهم روابط تجارتی بین مغرب و مشرق زمین رو به توسعه نهاد و در نتیجهٔ این توسعه بازرگانان اروپائی رو بمشرق زمین آوردند و ارتباط آنها با اهالی ممالک مختلف، یکرشته مسائل حقوقی را پیش آورد که طرفین برای حل و فصل آنها راهی در نظر گرفتند که آن راه به «کاپیتولاسیون» معروف است. اکنون باید دید کاپیتولاسیون که روابط بین‌المللی ممالک مختلف را با ممالک شرقی معین کرده است دارای چه معنی بوده و منشاء و پیدایش آن از کجاست؟

معنای کاپیتولاسیون - برای کاپیتولاسیون معانی مختلفی ذکر شده است که مهمترین آن معانی زیر است:

۱ - کاپیتولاسیون در لغت بمعنای فصل‌بندی و طبقه‌بندی مطالب است.

۲ - بعضی از اروپائیان میگویند که کاپیتولاسیون بمعنای متارکهٔ جنگ است زیرا مسلمانان معتقدند که بین کفار و مسلمین هیچوقت صلح دایمی نباید وجود داشته باشد و بهمین جهت این معاهدات در واقع جنگ بین کفار و مسلمین را متارکه کرده و بطور موقت صلحی بین آنان برقرار میسازد.

۳ - کاپیتولاسیون عبارتست از معاهداتیکه بموجب آن بیگانگان حق اقامت در کشور دیگری را برای خود تحصیل و از برخی حقوق و مزایا بطور اختصاصی بهره‌مند میشوند و بعبارت دیگر کاپیتولاسیون عبارتست از حق قضاوت خارجیان در کشور بیگانه. از این سه معنی که در فوق مذکور شد فقط معنای اخیر کاپیتولاسیون مورد نظر ما است.

پیدایش کاپیتولاسیون - راجع بتاریخ پیدایش کاپیتولاسیون بین مورخین اختلاف نظر است. مورخین ایتالیائی معتقدند که اولین مرتبه در سال ۱۴۵۳ پس از فتح قسطنطنیه بیگانگان توانستند که کاپیتولاسیون را بنفع اتباع خود از دولت عثمانی بگیرند ولی در حقیقت باید منشاء کاپیتولاسیون را در سال ۱۵۳۵ دانست زیرا در آن زمان فرانسوای دوم پادشاه فرانسه موفق شد با پادشاهی عثمانی سلیمان پاشا، معاهده‌ای منعقد کند که آن معاهده بعداً بوسیلهٔ سلاطین دیگر تکمیل گردید و مخصوصاً در سال ۱۷۴۰ معاهدهٔ مزبور بخوبی تکمیل شد و بموجب آن معاهدات، خارجیان و مخصوصاً فرانسویان موفق شدند که خود را از قضاوت محاکم ترک، معاف نموده و در داخل کشور عثمانی بمحاکم فرانسوی که برای این منظور تشکیل شده بود مراجعه نمایند. برای اینکه بطور خلاصه از مدلول این معاهدات مطلع شویم لازم است بطور اختصار موارد مختلفی را که در این معاهدات پیش‌بینی شده است در اینجا مورد بحث قرار دهیم.

برطبق این معاهدات باید موارد ذیل را مورد مطالعه قرار داد:

۱ - مسائل حقوقی و تجاری.

۲ - مسائل جزائی.

۱ - مسائل حقوقی و تجاری: درصورتیکه اختلاف مربوط بامور حقوقی و تجاری باشد باید باتوجه بطرفین اختلاف، تکلیف محاکم را معین کرد.

الف - در صورتیکه طرفین اختلاف، هردو فرانسوی باشند محاکم عثمانی بهیچ وجه صلاحیت رسیدگی باختلاف را ندارند بنا براین با وجود اینکه اختلاف در خاک کشور عثمانی بعمل آمده صلاحیت رسیدگی بقنسول فرانسه و محاکم فرانسوی واگذار شده بود.

ب - در صورتیکه اختلاف میان تبعهٔ عثمانی و یکنفر از اتباع فرانسه پیش آید، در اینصورت محاکم عثمانی صلاحیت رسیدگی دارند. منتهی برای اینکه محاکمه بتواند جریان پیدا کند باید باحضور قنسول فرانسه بآن اختلاف رسیدگی شود.

ج - اگر اختلاف میان دو نفر بیگانه باشد که یکی فرانسوی و دیگری تبعهٔ دولت خارجی باشد در اینصورت نیز محاکم عثمانی بهیچ وجه صلاحیت رسیدگی باین قبیل دعاوی را ندارند.

۲ - مسائل مربوط بامور جزائی: درصورتی که مجرم یا متهم بیگانه بود در اینصورت نیز محاکم عثمانی بهیچ وجه صلاحیت رسیدگی باین قسمت را نداشتند، اگرچه جرم در داخل خاک کشور عثمانی واقع شده بود. باتوجه باین موارد ملاحظه میشود که در داخل کشور عثمانی در مقابل محاکم ملی محاکم بیگانه‌ای نیز وجود داشته است و این خود یك لطمهٔ بزرگی باستقلال قضائی آن کشور وارد میآورد.

اکنون باید معلوم داشت که چطور شد که امپراطور عثمانی باقدرت و تسلطی که داشت رضایت بچنین امری داد درصورتیکه در آن موقع هیچ اجباری برای امضای چنان معاهده‌ای در کار نبود؟ راجع بعلل و جهات امضای این معاهده بین علمای علم حقوق اختلاف نظر موجود است بعضی از ایشان معتقدند که چون میان تمدن مسیحی و اسلامی فاصلهٔ زیادی وجود داشت و از طرفی روابط بازرگانی ایجاد مینمود که افراد این ممالک بایکدیگر ارتباط داشته باشند ناچار طرفین در صدد پیدایش وسیله‌ای بودند که این ارتباطات را در تحت نظم و مقرراتی در آورند و باینجهت متوسل بمعاهدهٔ کاپیتولاسیون شدند. برخی دیگر از علمای حقوق و مورخین میگویند که منشاء پیدایش کاپیتولاسیون را نباید در این دانست که مابین تمدن اسلامی و مسیحی فاصلهٔ زیادی بوده‌است، بلکه منشاء کاپیتولاسیون را باید در خود قوانین اسلام پیدا کرد زیرا مطابق فقه اسلامی اگر اشخاصی خارج از مذهب برای رفع اختلافات خود میخواستند بمحاکم مذهبی خود مراجعه نمایند، هیچ مانع و رادعی برای آنها موجود نبود و بنابراین اگر پادشاه عثمانی راضی بامضای چنین معاهده‌ای شده‌است، مقصودش این نبوده که امتیاز خاصی به بیگانگان بدهد، بلکه قانون اسلام چنین موضوعی را تجویز مینمود، منتهی چون از نظر اقتصادی سلطان عثمانی مایل بود که بیگانگان ارتباط بازرگانی داشته باشند ناچار برای تأمین منافع اقتصادی کشورش تن بامضای چنین معاهده‌ای داد و آنرا امضاء نمود. استقلال و ملیت بهیچ وجه

(۱) Capet. (۲) Hugues. (۳) Capitale. (۴) Capitaliste. (۵) Capitalisme. (۶) Capitaine. (۷) Capitan. (۸) La Capitanate. (۹) Capitaine. (۱۰) Caius Ateius Capito. (۱۱) Capitulation.

معنی ومفهوم امروزی‌رانداشت، پس میتوان بجرأت گفت که پادشاه عثمانی با امضای چنین معاهده‌ای درمقابل تاریخ وملت خود مقصرنیست، بلکه بیگانگان بعداً از حسن نیت پادشاه عثمانی سوء استفاده کرده ومعاهدهٔ کاپیتولاسیون را وسیلهٔ اعمال اغراض شخصی و سیاست استعماری قرار دادند بطوری که معاهدهٔ کاپیتولاسیون یکی ازموجبات اصلی و مهم بدبختی ملت ترك را فراهم نمود .

تأثیر کاپیتولاسیون در ایران : معاهدات کاپیتولاسیون که دولت عثمانی در سالهای ۱۵۳۰ و۱۷۴۰ بابیگانگان منعقد کرد بهیچ وجه تأثیری در ایران نداشت زیرا ایران از حیث مذهب وملیت کاملا ازدولت عثمانی جدا بود ومیتوان گفت که تا سال ۱۸۲۸ بهیچ وجه عملامعاهدهٔ کاپیتولاسیون باهیچ دولتی منعقد ننمود ولی قبل‌ازپیدایش کاپیتولاسیون در ایران بیگانگان زیاد بایران آمدو رفت میکردند و موفق شدند که فرامینی از پادشاهان ایران بدست آورند که باتوجه باین فرامین میتوان تااندازه‌ای وضع اجانب را، قبل ازبرقراری کاپیتولاسیون در ایران روشن نمود .

کشور ایران‌نظر بموقعیت خاص‌جغرافیائی که داشته و دارد همیشه مورد توجه بیگانگان بوده و مخصوصاً اهمیت آن از قرن هفدهم ببعد فوق‌العاده زیاد شده‌است. بیگانگانیکه سابقا بایران آمد و رفت میکردندعبارت بودندازانگلیسها،فرانسویها هلندیها ، اسپانیولیها وپرتقالیها . چون‌این ممالك در آن موقع بیشتر بایجاد روابط تجارتی اهمیت میدادند برای جلب منفعت وپیدا نمودن بازار تجارت بطرف مشرق زمین مخصوصاً ایران که مسیر اروپا و آسیا بودمتوجه شدند . ازاین‌مسافرین که بایران آمدند مطابق مدارکی که موجود است انگلیسها وفرانسویها توانستندازپادشاهان ایران فرامینی بگیرند. بنابراین‌لازم است که بطوراختصار راجع بمسافرت‌انگلیسها و فرانسویها و فرامین ومعاهداتیکه بدست آورده‌اند، چند کلمه ای متذکرشویم :

۱ - مسافرین انگلیسی : تعداد مسافرین انگلیسی که از انگلستان بایران آمدند زیاد بود ولی مهمترازهمه‌مسافرین برادران شرلی هستند که در سال ۱۶۰۰ میلادی بایران آمدند و در واقع میتوان ابتدای مراودهٔ ایران وانگلستان را ازهمین تاریخ دانست . برادران شرلی پس از ورود بایران درنتیجهٔ مذاکرات زیادیکه باشاه عباس نمودند موفق شدند فرمانی ازپادشاه بدست‌آورند که‌بموجب‌آن‌اتباع انگلستان و سایر مسیحیان بتوانند آزادانه بکشور ایران آمد ورفت نموده و توقف نمایند و بعلاوه ازحیث جان ومال و مذهب در امان باشند و پادشاه ایران نیز در این معاهده متعهدشد که همه‌گونه مساعدت به مسیحیان بنماید وحتی برطبق این‌فرمان فرمانداران وقضات موظف بودند که در بارهٔ اتباع انگلیس‌ازهیچگونه مساعدتی‌دریغ‌ننمایند. بالاخره بمسیحیان اجازه داده شده بود که مراسم مذهبی در کمال اطمینان و آزادی بطور آشکار در ایران انجام دهند و بهر نوع تجارتی که بخواهند اشتغال‌ورزند .

۲ - مسافرین فرانسوی : در سال ۱۶۲۶ میلادی ریشیلیو صدر اعظم فرانسه‌نمایندهٔ بایران فرستاد وبعدازریشیلیو ، کلبر برای برقراری روابط سیاسی و تجاری بایران هیئتی بنزد شاه عباس فرستاد، این‌مامورین موفق شدند که‌فرمانی از شاه دریافت‌نمایند مبنی براینکه اتباع فرانسه از پرداخت حقوق گمرکی معاف باشند ولی در این موقع چون هلندی ها وانگلیسی‌هادرایران رقابت زیاد با فرانسویان میکردنداقداماتی نمودند که‌نظرپادشاهان ایران‌ازفرانسویان برگشت‌ودرنتیجه‌این‌عدم موفقیت‌فرانسویان چندین سال ازفکر برقراری روابط‌سیاسی وتجاری باایران‌منصرف شدند ولی‌درسال ۱۷۰۳ کمپانی فرانسوی هندوستان بفکر افتاد نماینده‌ای بنزد شاه سلطان حسین بفرستد ، این نماینده بایران آمد ولی مذاکرات او بجائی نرسید تا اینکه در سال۱۷۰۸ لوئی‌چهاردهم نمایندهٔ مخصوصی بنام « لوئی میشل » بایران فرستاد، تصادفاً ورود این نماینده موقعی بود که پادشاه ایران قصد تصرف مسقط را داشت سفیر فرانسه ازاین موقعیت استفاده نمود وبشاه ایران وعده داد که کشتی های فرانسه را بکمك پادشاه ایران بفرستد و در نتیجهٔ این‌وعده پادشاه ایران راضی‌شد که معاهده‌ای امضاء نماید که اگر بمواد این معاهده دقت شود معلوم می گردد که تمام مواردی که در معاهدهٔ کاپیتولاسیون عثمانی ذکر شده است در آن معاهده نیز مسطوراست‌شاه ایران‌پس‌ازمراجعت‌نمایندهٔ فرانسه‌هرچه‌منتظررسیدن کشتی‌های‌فرانسه شد خبری ازآنها نیامد تااینکه شاه ایران برای مطالبه ایفای بعهد نماینده‌ای بنام رضابیگ بفرانسه‌فرستادوبالاخره درتاریخ ۱۷۱۵، رضابیگ‌معاهده‌ای را که در سال ۱۷۰۸ نماینده فرانسه در ایران بامضاء رسانیده بود تکمیل و امضاء نمود، چون این معاهده درورسای پایتخت‌فرانسه‌بامضاء رسید به « معاهدهٔ ورسای » معروف شده است .دراین معاهده‌تمام مواد‌کاپیتولاسیون موجود است ولی باید دانست که معاهدهٔ مذکور بهیچ‌وجه جنبهٔ قانونی نداشته واز درجهٔ اعتبار ساقط بوده است بچندعلت:

اولا - رضابیگ بهیچ‌وجه مأموریت‌امضای چنین معاهده‌ایرا نداشته است .

ثانیاً - معاهدهٔ مزبور مورد تصویب پادشاه ایران‌واقع‌نشده بودتااینکه درسال ۱۷۲۲ که قنسول فرانسه در شیراز در موقعیکه شاه سلطان حسین دچار فتنهٔ افغان بود آنرا بامضای پادشاه رسانید .

ثانیا - ازهمه‌مهمتر آنکه خود دولت‌فرانسه هم بهیچ‌وجه ازاین معاهده استفاده نکرده وآنرا مورد استفاده قرار نداده است‌زیرا فرانسویان درنتیجهٔ انقلابات داخلی مجبور شدند که برای مدت مدیدی خاك ایران‌را ترك نمایند واین موضوع بخوبی ازقانون ۱۸۳۶ که مربوط باجرای احکام صادره از ممالکی که رژیم کاپیتولاسیون درآن برقرار است واضح وآشکار میشود، زیرا درآن قانون بهیچ‌وجه نامی از ایران برده نشده است وذکری نیز ازمعاهدات ۱۷۰۸ و ۱۷۱۵ و ۱۷۲۳ بعمل نیامده .

فقط درسال ۱۸۵۸ بموجب قانون خاصی، قانون ۱۸۳۶ را دربارهٔ احکام صادره در ایران نیز مجری شمرده است، زیرا این قانون سه سال بعد از امضای معاهدهٔ کاپیتولاسیون۱۸۵۵ درفرانسه‌بوده‌است.

اکنون باید معلوم نمود که معاهدهٔ ۱۷۲۲ اولین معاهدهٔ کاپیتولاسیون درایران‌است یا اینکه منشاء پیدایش کاپیتولاسیون را باید در معاهدهٔ‌دیگری جستجونمود؟

از آنچه که راجع به قانونی بودن معاهدهٔ ۱۷۲۲ در فوق ذکرشد معلوم میشود که منشاء کاپیتولاسیون قرارداد مزبور نبوده و باید منشاء آنرا در قرارداد دیگری یافت .

منشاء رژیم کاپیتولاسیون در ایران : منشاء رژیم کاپیتولاسیون را در ایران بطور قطع بایدمعاهدهٔ ترکمن چای‌مورخ ۱۰ فوریه۱۸۲۸ دانست. معاهدهٔ انگلستان بیشتر از ۱۳ سال نتوانست برای کشور ایران‌صلح نسبی را تامین کند وپس‌ازآن مدت مجدداً کشور و ملت ستمدیدهٔ ایران مورد تاخت و تاز سربازان روسیه تزاری قرار گرفت . درآن موقع وضع دربار ایران کاملا آشفته و رجال بدبخت ایران نیز گرفتار اختلافات شخصی و جلب منافع خصوصی بودند بیگانگان‌نیز که همیشه در کمین ومنتظر چنین فرصتهائی هستند از این موقعیت آشفته استفاده نموده ومجدداً‌به کشور ایران حمله نمودند در نتیجه این جنگ و این اختلافات بقشون ایران شکستی سخت واردآمد و در نتیجه دولت تزاری روسیه هرچه خواست‌ارادهٔ خود را برملت‌ایران‌تحمیل‌نمود . علاوه برخسارات مادی وجانی استقلال ایران نیز در نتیجه برقراری کاپیتولاسیون بکلی از بین رفت این معاهده مدت یکقرن سیاست خارجی ایران را بابیگانگان تعیین کرده و بعداًنیز هرکشوری باایران معاهده‌ای منعقد نمود پایه واساس آنرا معاهدهٔ ترکمن چای قرار

داد . چون مواد وفصول معاهدهٔ ترکمانچای حائز اهمیت است ، لازم است که چند مادهٔ آن عیناً دراینجا نقل شود .

عهدنامهٔ ترکمانچای - چند مادهازعهدنامهٔ تجارتی بین ایران وروس وترکمن چای بتاریخ ۲۲ فوریه ۱۸۲۸ مطابق ۵ شعبان ۱۲۴۳ :

فصل اول - چون طرفین معظمین متعاهدین مایل هستند که اتباع خودرا ازکلیهٔ فواید ومنافعی که از آزادی تجارت حاصل میشود بهره‌مند سازند لهذا مقررات ذیل را مقرر داشتند : اتباع روس که دارای تذکرهٔ صحیح بوده باشند میتوانند در تمام نقاط خاك ایران بتجارت اشتغال ورزیده و نیز بدول همجوار آن مملکت بروند در ازای آن رعایای ایران هم میتوانند که ازدریای خزر ویا از سرحد خشکی که فاصل بین دولتین است مال التجارهٔ خود را بروسیه وارد کرده وبمعارضه رسانند ونیز درروسیه متاع دیگر خریده و بخارجه حمل کنند . مومی الیهم درممالك اعلیحضرت امپراطور روس از تمام حقوق وامتیازاتیکه برعایای دول کاملة الوداد داده شده است بهره‌مند خواهند بود .

در صورت وفات یکی از اتباع روس در ایران اموال منقوله و غیر منقولهٔ او نظر بتعلق برعیت دولت دوست ، بالتمام باقوام یا شرکاء او داده میشود و مشارالیهم در صورتیکه صلاح بدانند حق خواهندداشت که اموال مزبوره را انتقال وانتزاع دهند در صورت فقدان اقوام یا شرکاء اختیار اموال‌مذکوره بسفارت یاقنسول روس‌مقیم ایران واگذار خواهد شد بدون اینکه از طرف کارگزاران محل ، مخالفتی بظهور برسد .

فصل‌پنجم - چون‌موافق‌رسوم جاریهٔ مملکت ایران اتباع خارجه باشکال، خانه و مغازه و امکنه وضع مال التجاره برای اجاره پیدا مینمایند لهذا اتباع روس علاوه برحق اجاره مجاز میباشندکه خانه برای سکونت، ومغازه و امکنه برای وضع مال التجاره بحیطه ملکیت درآورند .

کارگران دولت علیه ایران مأذون نیستند که عنفاً داخل‌خانه ومغازه وامکنهٔ مزبوره شوند . در صورت لزوم باید به استیذان وزیر مختار یا شارژ دافر یا قنسول روس مراجعه نمایندومشارالیهم دوگمن(مترجم) یا یکی از اجزای خود را مأمور خواهند کرد که درموقع معاینهٔ خانه یامال التجاره حضور بهمرسانند .

فصل‌هفتم - تمام امورمتنازع فیها ومرافعاتی که بین اتباع روس بوقوع میرسد موافق قوانین ورسوم دولت روسیه فقط برسیدگی وحکم سفارت یا قنسولهای اعلیحضرت امپراطورروس رجوع خواهد شد وهمچنین است اختلافات و دعاوی واقعهٔ مابین اتباع روس و اتباع مملکت دیگر در صورتیکه طرفین بحکومت مشارالیهم تراضی نمایند اختلاف و مرافعاتی که مابین اتباع ایران و روس بظهور میرسد مراجعه بمحاکم ایران شده رسیدگی وحکم آن باید در حضوردوگمن(مترجم)سفارت یاقنسولگری بعمل آید . باین قبیل دعاوی که بروفق قانون‌عدالت ختم‌شده‌است، مجدداً رسیدگی نمیشود اگر تجدید نظر لزوماً اقتضاءنمود باید باستحضار وزیر مختار یا شارژ دافر یا قنسول روس ودر حضور دوگمن سفارت ویاقنسولگری در یکی از دفتر خانه های اعلیحضرت شاهنشاه ایران که در تبریز و تهران‌منعقد است ، تجدید رسیدگی بعمل آمده حکم داده شود .

فصل هشتم - چون وزیر مختار وشارژ دافر قنسول حق قضاوت در بارهٔ هموطنان خود دارند لذا در صورتیکه مابین اتباع‌روس قتل وجنایتی بوقوع رسد رسیدگی‌ومحاکمهٔ آن راجع بمشارالیهم خواهد بود . اگر شخصی‌از اتباع‌روس یااتباع‌مملکت‌دیگری متهم بجنایتی گردید مورد هیچ تعرض و مزاحمت نخواهد گردید مگر در صورتی که شرکت او در جنایت مدلل وثابت‌شود و در اینصورت و نیز در صورتی که تبعهٔ روس بشخصه منسوب بمجرمیت شده باشد محاکم مملکتی نباید بدون حضور مأموری از طرف سفارت یا قنسول بمسئلهٔ جنایت رسیدگی کرده وحکم دهد و اگر درمحل وقوع جنحه ، سفارت یاقنسولگری وجود ندارد کارگزاران آنجا مجرم را بمحلی اعزام خواهند داشت که در آنجا قنسول یا ماموری ازطرف روسیه برقرار شده باشد . حاکم‌وقاضی‌محل، استشهاداتی که برعلیه وله شخص مظنون است‌تحصیل کرده وامضاء مینماید واین دوقسم‌استشهاد که بدین ترتیب نوشته‌شده وبمحل محاکمه فرستاده‌میشود، نوشته معتبردعوی محسوب خواهد شد مگراینکه شخص مقصر خلاف و عدم صحت آنرا بطور واضح ثابت نماید .

پس ازاینکه کما هوحقه تقصیر شخص مجرم بثبوت رسید و حکم صادرشد مومی الیه بوزیرمختاریاشارژدافریا قنسول روس‌تسلیم خواهد شد که بروسیه فرستاده شده و در آنجاموافق قوانین، سیاست شود .

فصل نهم - طرفین معظمین‌متعاهدین‌اهتمام خواهند داشت که شرایط این عهدنامه طابق‌النعل معمول و مجری گردد . حکام ولایات ورؤسا و سایر مأمورین دولتین در هیچ موقع ازمفاد آن تمرد نخواهند نمود والاجداًمسئول‌ودرصورتی که مجدداً ازمفاد آن تخلف کرده وکماهوحقه خلاف‌ایشان محقق گردید مستلزم عزل خواهند بود .

ازتمام فصول ومواد قرارداد مهم ترکمان - چای از همه مهمتر فصل هفتم و هشتم این معاهده است زیرا بیشتر ایندو فصل است که بکلی استقلال قضائی ایران را از بین برده‌است ، برای روشن شدن مطلب لازم است که مواد مختلف ذیل‌رادرنظر گرفت :

اول قسمتهای حقوقی .

طبق فصل هفتم معاهدهٔ ترکمانچای برای تعیین تکلیف اختلافات مربوط بمسائل حقوقی باید سه موردمختلف‌را مورد توجه ودقت قرارداد :

الف - درصورتیکه اختلاف میان دو نفر بیگانه که هردو از اتباع روسیه‌اند بوجود آید محاکم ایران بهیچ وجه صلاحیت بچنین اختلافی را ندارند . بنابراین برای رفع‌اختلافات، محاکم روسیه در اینگونه موارد صلاحیت رسیدگی دارند .

ب - اگر اختلاف مابین دونفربیگانه‌اتفاق افتدکه یکی‌ازآنهاروس‌باشد دراینصورت نیزمحاکم‌ایران‌صلاحیت‌دخالت ورسیدگی را ندارند منتهی معاهدهٔ ترکمانچای صراحتاً برای رسیدگی بچنین دعوائی محکمه‌ای را معین ننموده و فقط بسلب صلاحیت ازمحاکم ایران اکتفا کرده است منتهی برطبق اصول کلی‌دراینمواردمحکمهٔ صلاحیتدارمحکمه‌ای بوده است که مدعی‌علیه تابعیت آن دولت را داشته است و بعبارت دیگرمشخص‌تعیین محکمه‌صلاحیت‌دارتابعیت مدعی‌علیه است .

ج - درصورتیکه اختلاف بین تبعهٔ ایران وتبعهٔ روسیه‌وقوع یابد دراینصورت‌محاکم ایران صلاحیت رسیدگی را داشته‌اند منتهی در اینمورد نیز محاکم ایران کاملا آزاد نبوده‌اند وبرای‌اینکه بتوانندصحیحاً محاکمات و اختلافات را رسیدگی کنند حضورقنسول یا نمایندهٔ دولت متبوع‌طرف (روسیه) برای رسیدگی و صدور حکم ضروری بوده و محاکم ایران بی حضور ایشان نمیتوانسته‌اند باختلاف رسیدگی کنند .

دوم قسمتهای جزائی - درامورجزائی‌فصل هشتم معاهدهٔ ترکمانچای تکلیف را روشن ومعین کرده است - در اینموارد بهیچ‌وجه محاکم ایرانی صلاحیت رسیدگی بجنایات و جنحه‌هائیکه اتباع خارجه در خاك ایران مرتکب میشوند نداشت این قسمت علاوه براینکه برخلاف فلسفه وضع‌قوانین‌جزائی بود لطمهٔ بزرگی باستقلال قضائی ایران

وارد میآورد و حتی در صورتیکه یکنفر تبعهٔ روس با تبعهٔ دولت دیگر پس از محاکمات محکوم میشدند باز مجازات در ایران بعمل نمیامد وطبق قسمت اخیر فصل هشتم میبایست محکوم را بدولت روسیه تسلیم نمایند تا بعداً در کشور روسیه مجازات شود.

معاهدهٔ ترکمانچای موجب شد که سایر دولهم ، رژیم کاپیتولاسیون‌را بنفع اتباع خود درایران تقاضا نمایند و بالاخره دول خارجه نیز موفق شدند که معاهدات کاپیتولاسیون را بنفع اتباع خود درایران برقرار کنند، منتهی برخی از دول موفق شدند که معاهداتی با ایران منعقد کرده و صراحةً از رژیم کاپیتولاسیون در ایران استفاده کنند ولی برخی دیگر فقط در معاهدات قناعت بذکر شرط کاملة‌الوداد مینمودند و بعداً باستناد چنین شرطی از مقررات و معاهدات کاپیتولاسیون استفاده میکردند. بنابراین معاهدات منعقد پس‌از سال ۱۸۲۸ را میتوان بدو قسمت تقسیم نمود :

اول ـ معاهداتیکه دولت ایران با دول خارجه منعقد نموده و بوسیلهٔ آنها صراحتاً رژیم کاپیتولاسیون‌رادرایران برقرار کرده که مهمترین آن معاهدات بقرار زیر است :

۱ ـ معاهدهٔ دوستی و تجاری بین ایران و اسپانیا در قسطنطنیه ـ ٤ مارس ۱۸٤۲ امضاء شده (ماده ٥).

۲ ـ معاهدهٔ دوستی وتجارتی بین ایران و فرانسه ۱۲ ژوئیه ۱۸٥٥ در تهران ـ (ماده ٥).

۳ ـ معاهدهٔ دوستی و تجارتی بین ایران و آمریکادر ۱۳ دسامبر ۱۸٥٦ . درقسطنطنیه امضاء شده.

٤ ـ معاهدهٔ دوستی وتجارتی بین ایران و اطریش و هنگری در پاریس ۱۷ مارس ۱۸٥۷ (مادهٔ ۹ و ۱۲).

٥ ـ معاهدهٔ تجارتی بین ایران وبلژیك‌در بروکسل ۳۱ ژوئیه ۱۸٥۸ (مادهٔ ٥).

٦ ـ معاهدهٔ دوستی وتجارتی و بحرپیمائی بین ایران ویونان درقسطنطنیه ۲۸ اکتبر ۱۸٦۱ (مادهٔ ۹).

۷ ـ معاهدهٔ دوستی و تجارتی بین ایران و ایتالیا ، تهران ۲٤ سپتامبر ۱۸٦۲ (مادهٔ ٥).

دوم ـ معاهداتیکه در آنها دول باستناد شرط دول کاملة‌الودادازرژیم کاپیتولاسیون استفاده کردند :

۱ ـ معاهدهٔ صلح بین ایران و انگلستان منعقدهٔ در پاریس ۱٤ مارس ۱۸٤۷ (مادهٔ ۹).

۲ ـ معاهدهٔ دوستی وتجارتی بین ایران و هلند واسکاندیناوی درپاریس‌ـ سوم ژوئیهٔ ۱۸٥۷ (مادهٔ ۳).

۳ ـ معاهدهٔ دوستی بین ایران ودانمارك ـ پاریس ۱۳ نوامبر ۱۸٥۷ (مادهٔ ۳).

٤ ـ معاهدهٔ دوستی وتجارتی بین ایران و سوئد ونروژ درپاریس ۱۷ نوامبر ۱۸٥۷ (مادهٔ ۳).

٥ ـ معاهدهٔ دوستی وتجارتی بین ایران و سویس ـ ژنو ۲۳ ژوئیهٔ ۱۸۷۸ (مادهٔ۳)

٦ ـ معاهدهٔ دوستی و تجارت بین ایران وجمهوری آرژانتین در بلژیك ۲۷ ژوئیهٔ ۱۹۰۲ (مادهٔ۳).

۷ ـ معاهدهٔ دوستی و تجارتی بین ایران و جمهوری ممالك متحدهٔ مکزیك درواشنگتن ۱٤ مه ۱۹۰۳ (مادهٔ ۳).

۸ ـ معاهدهٔ دوستی وتجارتی بین ایران و جمهوری‌شیلی، واشنگتن ۳۰مارس۱۹۰۲ (مادهٔ ٦).

۹ ـ معاهدهٔ دوستی وتجارتی بین ایران و برزیل ریودو ژانیرو، ۱٦ ژوئن ۱۹۰۸ (مادهٔ ٤).

مضار کاپیتولاسیون: برقراری کاپیتولاسیون در ایران برای دولت و ملت ایران بسیار گران تمام شد بطوریکه این قسمت‌باعث شد که‌بیگانگان‌درکلیهٔ شئون ملی‌واجتماعی مادخالت کنند. بطور خلاصه معایب‌ومضار کاپیتولاسیون‌رامیتوان‌بطریق‌ذیل‌شرح‌داد

۱ ـ ازنظر سیاست داخلی.

معاهدهٔ‌کاپیتولاسیون وسیله‌ای شد که همیشه دول بیگانه مخصوصاً دول بزرگ همجوار در امور داخلی‌ما دخالت‌نمایند وبدینوسیله برای خود نفوذی تحصیل نمایند بطوریکه شیرازهٔ‌کار کشور ایران را از هم گسیخته بودند و ملت ایـران در نتیجهٔ اعمال نفوذ ایشان بهیچ وجه قادر به کوچکترین عمل واصلاحی در داخلهٔ کشور خود نبودند.

۲ ـ از نظر سیاست خارجی : نظر باینکه بیگانگان بهـانه‌ای برای مداخلهٔ‌درکارهای ایـران داشتند این قسمت موجب نقار در بخش دایمی در روابط بـین المللی ایران بادول‌خارجه رافراهم می نمود. درصورتی که برای حسن روابط بین‌المللی همیشه‌باید جریانات طوری‌باشد که حتی‌الامکان‌ازسوء تفاهم جلو گیری شود.

۳ ـ از نظر اقتصادی : دخالت بیگانگان درامورایران‌علاوه براینکه استقلال قضائی ایران را از بین برده بود از طرفـی نیز موجب انحطاط اوضاع اقتصادی ایران را فراهم می‌نمود. زیرا بیگانگان ومخصوصاً دول قوی بدولت ایران اجازه نمیدادند که کوچکترین‌اقدامی برای بهبودوضع‌اقتصادی وعمومی کشور بعمل آورد.

٤ ـ ازنظرقضائی : معاهدات کاپیتولاسیون کاملا دستگاههای قضائـی ایـران را فلج نموده بود زیرا بطوریکه مشاهده شد در غالب‌مواردواختلافات،محاکم‌ایران‌صلاحیت رسیدگی‌نداشتند و در موارد استثنائی‌هم که صلاحیت رسیدگی‌بآنها داده شده بود حق‌نداشتند‌باختلاف بتنهائی‌رسیدگی کنند بلکه جریان‌محاکمه بایستی درحضورقنسول یانمایندهٔ دولت بیگانه‌انجام شود. بدیهی‌است که درچنین وضعی قضات ایران بهیچ وجه آزادی‌کامل و استقلال رای نداشتند.

٥ ـ ازنظرحقوق بین‌الملل : وجودمعاهدات کاپیتولاسیون استثنائی بود ، براصل کلی تساوی ملل در روابط بین الملل. بعلاوه بقای این استثناء خلاف تحولات وترقیاتی بود که حقوق بین‌الملل درقرون‌اخیرنموده بود ، بنابراین چه از نظراصول کلی‌حقوق بین‌الملل وچه از نظر پیشرفت و ترقی‌که حقوق بین‌الملل‌نموده‌بود بقای‌کاپیتولاسیون یك‌وضع‌غیرعادی‌و‌برخلاف‌شئون‌ملی‌ما‌بود.

٦ ـ از نظر مالی : اگر چه در معاهدات کاپیتولاسیون برای محاکمهٔ بیگانگان محاکم خاصی پیش بینی‌نشده‌بود ولی‌دولت ایران برای‌اینکه دایماً در تحت فشاردول بیگانه بود ناچار شد کـه برای رسیدگی بامور بیگانگان محاکم خصوصی بنام کار-گزاری ایجاد نمـاید. ایجاد این محاکم اضافی، مخارج عمده وسنگینی برای بودجهٔ ضعیف دولت ایران بود. با توجه باین معایب ومضار بود که همیشه وطن پرستان‌و آزادیخواهان ایرانی آرزو میکردند که روزی رژیم کاپیتولاسیون در ایران‌لغوشود بنا براین لازم است کـه بطور خلاصه و اختصار معلوم کنیم کـه چه مقدماتی برای لغوکاپیتولاسیون لازم بود تااینکه بتوان کاپیتولاسیون را در ایران لغو نمود.

مقدمات‌الغای‌کاپیتولاسیون : درنتیجهٔ‌ضعف حکومت مرکزی وهرج و مرج داخلی‌ملت ایران‌یکقرن‌تمام‌دچارفشاردخالت‌بیگانگان درامورداخلی‌خودبوده،بطوریکه کوچکترین قدمی در راه اصلاحات کشور بدون‌رضایت بیگانگان‌برداشته‌نمیشد. متأسفانه‌پادشاهان ورجال‌نالایق ایران باستثنای عدهٔ معدودی جز خوشگذرانی واستفادهٔ شخصی‌از کشور داری چیزی نمی فهمیدند. مملکت نیز دچـار فئودالیته و حکومت اقطاعی بوده ، بطوریکه ایالات‌وولایات‌ایران ظاهراً‌جزو حکومت مرکزی بودند ولی در حقیقت هرقسمت آن، حکومت مخصوصی تشکیل میداد. دول خارجی نیز ازاین هرج‌ومرج واختلافات‌داخلی استفاده می‌نمودند‌بطوری که علناً‌بخیال تقسیم وتصرف ایران‌افتادند برای اجرای این منظور شواهد ومدارك زیـادی موجود است کـه مهمترین آنها معاهدات سال۱۹۰۷ و۱۹۱۹ است. در سال ۱۹۰۷ رقابت روسیه و انگلستان در ایران تبدیل برفاقت شد ونتیجهٔ ایندوستی

معاهدهٔ منحوس ۱۹۰۷ است بموجب این معاهده برای ایران از استقلال جز نامی باقی نمانده بود ودر حقیقت با امضای این معاهده استقلال ایران بکلی ازبین رفت و رسماً کشور ایران بدو منطقه نفوذ تقسیم شد. قشون ومالیه کشور بموجب این معاهده تحت نظر بیگانگان درآمد. خوشبختانه در نتیجهٔ اختلافات بین‌المللی و بروز جنگ ۱۹۱۴ این معاهده بمرحلهٔ عمل درنیامد ولی باز نفوذ رقابت روسیه و انگلستان در ایران باقی ماند تا اینکه در سال ۱۹۱۷ در روسیه انقلابی بوجود آمد که درنتیجه حکومت استبدادی تزار سرنگون گردید. چون دولت شوروی در این موقع گرفتار جنگهای داخلی بود، انگلستان که خودرا درایران بدون رقیب دید بفکر افتاد که کاملاً ایران را در تحت تصرف خود درآورد درنتیجهٔ همین فکر در زمان زمامداری وثوق الدوله موفق شد که قرارداد مشئوم ۱۹۱۹ را بدون اجازه ومشورت پارلمان امضاء نماید. امضای این قرارداد لطمهٔ بزرگی باستقلال و حق حاکمیت ایران واردآورد ولی خوشبختانه اینقرارداد درنتیجهٔ تغییراوضاع بین‌المللی وهمت مردان وطنپرست بمورد عمل درنیامد ولی برای اینکه‌دولت ایران بتواند درخواست الغای کاپیتولاسیون را بنماید لازم بود که ابتدا بهرج ومرج داخلی خاتمه داده شود وحکومت مرکزی بمعنای واقعی حکومت درایران تشکیل شود و ازطرفی هم برای اینکه‌بیگانگان‌را بتوان مستقیماً بدستگاه‌های قضائی ایران امیدوار نمود لازم بود که مقرراتی برای تشکیل محاکم و سایر روابط وضع و برقرارشود.

پس از کودتای ۱۹۱۹ (۱۲۹۹) وضع داخلی ایران بتدریج رو بآرامش نهاد و دولت ازنظرداخلی وضع ثابتی پیدا کرد و کم کم شروع باصلاحات‌نمود. اصلاحاتی راکه ازنظرقضائی درایران قبل از حذف کاپیتولاسیون شده است میتوان بطریق زیرخلاصه نمود: قبل ازانقلاب مشروطیت محاکم قضائی بمعنای امروزی محاکم وجود نداشته است.

حکام شرع وحکام عرف‌اختلافات بین مردم را برطبق قوانین اسلامی رسیدگی کرده ورتق وفتق میدادندپادشاهان مستبدایران نیزبرای حفظ اقتدار وسلطنت خود مایل نبودند که محاکم قضائی اصولاً در ایران وجودداشته باشد. برای‌اولین مرتبه قانون اساسی که نتیجهٔ انقلاب مشروطیت بود اصولی برای قوهٔ قضائیه اعلام نموده است که ازنظراهمیت مهمترین آنها را درابنجا ذکرمیکنیم:

اصل ۷۱ - دیوان عدالت عظمی ومحاکم عدلیه مرجع رسمی تظلمات عمومی هستند وقضاوت در امورشرعیه با عدول مجتهدین جامع‌الشرایط است.

اصل ۷۲ - منازعات‌راجعه بحقوق سیاسیه مربوط بمحاکم عدلیه‌است مگر درمواقعی که قانون استثناء نماید.

اصل ۷۳ - تعیین محاکم عرفیه منوط بحکم قانون است و کسی نمیتواند بهیچ اسم ورسم محکمه‌ای برخلاف‌مقررات‌قانون تشکیل نماید.

اصل ۷۴ - هیچ محکمه‌ای ممکن نیست منعقدگردد مگربحکم قانون.

اصل ۷۵ - درتمام مملکت‌فقط یك دیوان خانهٔ تمیزبرای امورعرفیه دایرخواهد بود آنهم درشهرپایتخت و این دیوانخانهٔ تمیز درهیچ محاکمه‌ای ابتداءً رسیدگی نمیکند مگردرمحاکماتی که راجع بوزراء باشد.

اصل ۷۶ - انعقادکلیهٔ محاکمات علنی‌است مگرآنکه علنی بودن آن مخل نظم یامنافی عصمت باشد در اینصورت لزوم اخفا را محکمه اعلان مینماید.

اصل ۷۷ - در بارهٔ تقصیرات سیاسیه و مطبوعات چنانچه محرمانه بودن محاکمات صلاح باشد باید باتفاق آراء جمیع اعضاء محاکمه بشود.

اصل ۷۸ - احکام صادره از محاکم باید مدلل وموجه ومحتوی فصول قانونیه که بر طبق آنها حکم صادر شده است بوده و علناً قرائت شود.

اصل ۷۹ - در موارد تقصیرات سیاسیه و مطبوعات هیئت منصفین در محاکم حاضر خواهند بود.

اصل ۸۰ - رؤساء و اعضای محاکم عدلیه به ترتیبی که قانون عدلیه معین میکند منتخب و بموجب فرمان همایونی منصوب میشوند.

اصل ۸۱ - هیچ حاکم محکمهٔ عدلیه را نمیتوان از شغل خود موقتاً یا دائماً بدون محاکمه وثبوت تقصیر تغییرداد مگر اینکه خودش استعفا نماید.

اصل ۸۲ - تبدیل مأموریت حاکم محکمهٔ عدلیه ممکن نمیشود مگربرضای خود او.

اصل ۸۳ - تعیین مدعی‌العموم با تصویب حاکم شرع درعهدهٔ پادشاه است.

اصل ۸۴ - مقرری اعضای محاکم عدلیه بموجب قانون تعیین خواهد شد.

اصل ۸۵ - رؤسای محاکم‌عدلیه نمیتوانند قبول خدمات موظفهٔ دولتی را بنمایند مگر اینکه آن خدمت را مجاناً برعهده گیرند و مخالف قانون هم نباشد.

اصل ۸۶ - درهر کرسی ایالتی یك محکمهٔ استیناف برای امورعدلیه مقرر خواهد شد به ترتیبی که درقوانین عدلیه مصرح است.

اصل ۸۷ - حکمیت منازعه در حدود ادارات و مشاغل دولتی بموجب مقررات قانون بمحکمهٔ تمیزراجع است.

اصل ۸۹ - دیوانخانهٔ عدلیه و محکمه‌ها وقتی احکام ونظامنامه‌های عمومی و ایالتی وولایتی و بلدی را مجری خواهند داشت که آنها مطابق باقانون باشند.

بدبختانه‌این اصول که بوسیلهٔ قانون‌اساسی اعلام شده بود فوراً بمورد عمل و اجرا گذاشته نشد و برای اینکه این اصول به مورد اجرا وعمل درآید لازم بود که قوهٔ مقننه قوانین دیگری وضع نماید. قوهٔ مقننه بتدریج شروع بوضع‌قوانین نمود که‌تاریخ آنها را بطور اختصار در اینجا متذکر میشویم:

درسال ۱۹۱۱ (۱۲۹۰) قانون تشکیلات عدلیه بتصویب مجلس شورایملی رسید. در سال ۱۹۱۲ (۱۲۹۱) قانون اصول‌جزائی بتصویب رسید. دو قانونی که در فوق‌ذکر شد فقط مربوط بتشریفات و تشکیلات محاکم بود ولی قوانینی که محاکم بتوانند روی آن احکام خود را صادر نمایندهنوز بتصویب نرسیده بود.

درسال ۱۹۲۵ (۱۳۰۳) قانون تجارت بتصویب رسید. درسال ۱۹۲۶ (۲۳دی ۱۳۰۴) قانون جزای عمومی تصویب‌شد.

علاوه‌بروضع این قوانین برای اینکه‌دیگر برای بیگانگان ایرادی بتشکیلات عدلیه نماند مرحوم داور وزیر دادگستری وقت در روز ۲۰ بهمن‌ماه ۱۳۰۵ عدلیه‌رامنحل نمود - دستور انحلال عدلیه باین عبارت صادر شده است.

« کلیه تشکیلات دادگستری موجود در تهران از فردا منحل است.

۵شنبه ۲۰ بهمن‌ماه ۱۳۰۵ وزیرعدلیه - داور». بعداً مرحوم داور برای تشکیلات عدلیه در مجلس شورای ملی درخواست اختیارات نمود واین‌اختیارات بموجب‌مادهٔ واحده که در تاریخ ۲۷ بهمن ۱۳۰۵ بتصویب مجلس‌شورای ملی‌رسیده است، به وزیر عدلیه داده شده است.

«مادهٔ واحده - وزیرعدلیه مجازاست‌بوسیله کمیسیون هائی مرکب از اشخاصی بصیر موادی راجع باصلاح اصول تشکیلات و محاکمات و استخدام عدلیه تهیه و بموقع اجرا گذارد تابس از آزمایش مدت۶ماه در عمل بمجلس شورایملی پیشنهاد نماید کمیسیونهای‌مذکورچهارماه پس‌ازتصویب این قانون منحل میشود مواد فعلی اصول تشکیلات ومحاکمات واستخدام عدلیه مادام که بوسیلهٔ کمیسیون های فوق الذکر به تصویب مجلس شورای ملی یا کمیسیون عدلیه تغییرنکرده بقوت‌خود باقی‌است. در عین حال مواد مصوبهٔ کمیسیونها موقتاً معمول بها خواهد بود. کمیسیون های فوق برای‌اجرای‌موادیکه تصویب می‌نمایند مدتی تعیین میکند که پس‌از انقضای آن

موادمصوبه‌بموقع اجراء گذاشته میشود و... پس از ابلاغ کمیسیونهادرآن موردد یگر حق تجدید نظر نخواهند داشت.
تبصره - وزیر عدلیه میتواند اشخاصی را که لازم میداند اعم از اینکه سابقهٔ استخدامی دولت داشته‌باشندیانه برای موسسات‌اداری و محاکم عدلیه انتخاب نموده و موسسات و محاکم را ازآن اشخاص دایر نماید. این اختیارات‌برای مدت چهار ماه‌ازتاریخ تصویب این قانون است.»
نکته ایراکه باید تذکر داد این است که در ضمن اقدامات برای‌تدوین حقوق‌جدید در ایران در سال ۱۹۱۹ (۱۲۹۸) دانشکدهٔ حقوق برای مطالعهٔ حقوق جدید تاسیس گردید که بعدآبه «دانشکدهٔ حقوق و علوم سیاسی واقتصادی» معروف شده است.
الغای لاپیتولاسیون: لغو کاپیتولاسیون همیشه آرزوی دولت‌وملت ایران بوده‌است واین میل وآرزوی ایرانیان پس‌از سال ۱۹۱۴ که دولت‌ترکیه‌حذف کاپیتولاسیون را بدون‌رضایت‌بیگانگان اعلام نمود،شدید ترشدوازآن‌تاریخ‌بعد حذف کاپیتولاسیون یکی از مواد مهم مرامنامه های احزاب ایران شد. درسال ۱۹۱۷ کابینهٔ صمصام السلطنه حذف کاپیتولاسیون را بطور یکطرفه اعلام نمود ولی دول خارجه تماماً باین امر اعتراض نمودند.
درسال ۱۹۱۹ موقعی که کنفرانس صلح در ورسای منعقد بود دولت ایران هیئتی برای عرض مطالب ایران بکنفرانس‌صلح اعزام داشت‌ولی‌دراین کنفرانس‌نمایندگان ایران را بهیچ وجه‌نپذیرفتند. تزلزل‌پایهٔ کاپیتولاسیون را حقاباید در معاهده‌ایکه بین دولت ایران و دولت شوروی منعقد شده است جستجو نمود زیرا همانطوریکه معاهدهٔ کاپیتولاسیون بوسیلهٔ معاهدهٔ‌ترکمان چای در ایران تحمیل گردید همانطور در ۱۹۲۱ کاپیتولاسیون و مقررات دیگریکه بین ایران و روسیه منعقد شده بود بکلی ازبین رفت. بنابراین چون معاهدهٔ ۱۹۲۱ صراحةً حذف کاپیتولاسیون‌را اعلام‌میدارد لازم است که مهمترین مواد آنرا دراینجا نقل کنیم:
معاهدهٔ ۱۹۲۱ - قسمتی از معاهدهٔ منعقده بین‌دولت ایران‌ودولت‌اتحاد جماهیرشوروی در ۱۹۲۱:
فصل اول - دولت شوروی‌مطابق بیانیه‌های خود راجع بمبانی سیاست روسیه نسبت به ملت ایران مندرجه در مراسلات ۱۴ژانویه ۱۹۱۸ و۲۶ژوئن ۱۹۱۹ یك‌مرتبه‌دیگر رسماً اعلام میناید که از سیاست جابرانهٔ که دولت های مستعمراتی روسیه‌که باارادهٔ کارگران ودهاقین این مملکت سرنگون شدند نسبت بایران تعقیب مینمودند قطعاً صرفنظر می‌نماید.
نظر بآنچه گفته شد وبا اشتیاق باینکه ملت ایران مستقل و سعادتمند شده و بتوانـد آزادنه در دارائی خود تصرفات لازمه نماید، دولت شوروی‌روسیه تمام معاهدات‌و مقاولات و قراردادهائی‌را که دولت تزاری روسیه با ایران منعقد نموده و حقوق ملت ایران را تضییق مینمود، ملغی واز درجهٔ اعتبار ساقط شده اعلام مینماید.
فصل دوم - دولت روسیه شوروی از سیاست‌های روسیهٔ تزاری که بدون رضایت ملل آسیـا و ببهانهٔ تامین استقلال ملل مزبوره باسایرممالک اروپا، درباب مشرق معاهداتی منعقد می‌نمودند و بالنتیجه منجر باستهلاك‌آن میگردید اظهار تنفرمی‌نماید. این‌سیاست جنایت‌کارانه راکه‌نه‌تنهااستقلال ممالك آسیا را منهدم می نمود، بلکه ملل زندهٔ مشرق را طعمهٔ حرص غارتگران اروپائی و تعدیات مرتب آنها قرار میداد دولت شوروی‌روسیه، بدون‌هیچ شرطی نفی مینماید. نظر بآنچه که گفته شد و مطابق اصل مذکوره در فصل اول و چهارم این معاهده، دولت‌شوروی روسیه‌استنکاف‌خود را از مشارکت در هر نوع اقدام که منجر به تضییق و محفوظ نمانـدن سیاست ایران بشود اعلام‌میدارد وکلیهٔ‌معاهدات وقرارداد هائی را که دولت سابق روسیه بـا ممالك ثالثی بضررایران وراجع بآن منعقد نموده است ملغی و ازدرجهٔ اعتبار ساقط میداند.
فصل چهارم - با تصدیق اینکه هر یك از ملل‌حق‌دارد مقدرات سیاسی‌خودرا بلامانع وآزادانه حل‌نماید هریك‌ازطرفین معظمین متعاهدتین ازمداخلهٔ درامور داخلی طرف مقابل صرفنظر کرده و جداً خودداری خواهند نمود.
فصل هشتم - دولت‌شوروی‌روسیه انصراف قطعی خودرااز‌سیاست‌اقتصادی که حکومت تزاری روسیه در مشرق تعقیب می نمود و بدولت ایران نه فقط از نقطهٔ نظر‌توسعهٔ اقتصادی و ترقی ملت بلکه برای اسارت سیاسی‌ایران میداد اعلام می‌نماید. بنابراین دولت شوروی ازهرنوع حقوق خود نسبت بقروضی که دولت تزاری‌بایران داده است صرفنظر کرده و اینگونه استقراض ها را نسخ شده وغیرقابل تأدیه‌میشمارد. همچنین دولت شوروی روسیه از تمام تقاضا های راجع بانتفاع از عواید مملکتی ایران کـه وثیقه‌استقراض های مذکور بودندصرفنظر می نماید.
فصل‌نهم - دولت‌شوروی روسیه نظر‌باعلان نفی سیاست مستعمراتی سرمایه داری کـه باعث بدبختی ها وخونریزهای بیشماربوده و میباشد از انتفـاع از کار های اقتصادی روسیهٔ تزاری که قصدآنها اسارت‌اقتصادی ایران بود صرفنظر می نماید و بنا براین دولت شوروی روسیه تمام نقدینه و اشیاء قیمتی وکلیهٔ‌مطالبات وبدهی‌بانك‌استقراضی ایران و همچنین کلیهٔ دارائی منقول و غیر-منقول‌بانك‌مزبوررادرخاك‌ایران بملکیت کامل‌ملت ایران واگذارمی نماید - توضیح آنکه درشهرهائیکه‌مقررات قنسولگریهای روسیه تأسیس شوند و در آنجا خانه های متعلق ببانك‌استقراضی‌ایران وجود داشته ومطابق همین فصل نه، منتقل بدولت‌ایران میشوند دولت ایران‌رضایت میدهد که یکی ازآن خانه‌هارا مجاناً برای استفاده مطابق انتخاب دولت شوروی روسیه بـرای محل قنسولگری روسیه واگذار نماید.
فصل‌دوازدهم - دولت شوروی روسیه پس ازآنکه رسماً ازاستفادهٔ ازفواید اقتصادی که مبنی برتفوق نظامی بودصرفنظرنموده اعلان می‌نماید که علاوه برآنچه درفصول ۹ و ۱۰ ذکر شد سایر امتیازات نیز که دولت سابق تزاری عنفا برای خود واتباع خود از دولت ایران گرفته بود از درجهٔ اعتبار ساقط میباشد.
دولت شوروی از زمان امضای این عهد-نامه تمام امتیازات مذکوره‌را اعم ازآنکه بموقع اجراگذارده شده باشد ویاگذارده نشده باشد وتمام اراضی راکه بواسطهٔ‌آن امتیازات تحصیل شده‌اند بدولت ایران که نمایندهٔ ملت ایران است واگذارمی‌نماید- ازاراضی مالکینی که‌درایران متعلق‌بدولت سابق بوده محوطهٔ سفارت روس درتهران ودرزرگنده با تمام ابنیه واثاثیه موجود در آنها و همچنین محوطه ها و ابنیه و اثاثیه «ژنرال قنسولگری» ها و قنسولگریها و «ویس کنسولگری»‌های سابق روسیه در ایران در تصرف روسیه باقی میماند- توضیح اینکه دولت شوروی روسیه ازحق اداره کردن قریهٔ زرگنده که متعلق‌بدولت سابق تزاری بوده صرفنظرمی‌نماید.
فصل شانزدهم - نظر بمندرجات مراسلهٔ دولت شوروی بتاریخ ۲۵ ژوئن ۱۹۱۹ راجع بابطال قضاوت قنسولها - اتباع روسیه ساکن ایران وهمچنین اتباع ایران ساکن روسیه از تاریخ امضاء این معاهده دارای حقوق متساوی با سکنهٔ محل بوده وتابع قوانین مملکت متوقف فیها، خواهند بود و بتمام‌کارهای قضائی آنها در محاکم محلی رسیدگی خواهد شد.
فصل هفدهم- اتباع ایران در روسیه و همچنین اتباع روسیه در ایران از خدمت نظام وتأدیهٔ هرنوع مالیات‌نظامی‌باعوارض نظامی معاف هستند.
فصل هیجدهم - اتباع روسیه درایران در آزادی مسافرت درداخلهٔ مملکت، دارای حقوقی میباشند که باتباع دول کاملةالوداد بغیرازدول متحده با روسیه واگذارمیشود.
با وجود اینکه اساس کاپیتولاسیون کـه

معاهدهٔ ترکمانچای بود باین ترتیب پایه و ریشهٔ آن متزلزل گردید معذلک سایر دول باستناد اینکه هنوز اصلاحات و تشکیلات قضائی درایران طوری نیست که اتباع بیگانه کاملاً حمایت شوند با الغای کاپیتولاسیون موافقت نکردند ولی همانطور که قبلاً متذکرشدیم از ۱۹۲۱ ببعد دولت ایران مشغول اصلاحات وتشکیلات قضائی گردید بترتیبی که پس از اینکه مرحوم داور اختیاراتی برای اصلاحات عدلیه گرفت محاکم جدیدی تشکیل شد وقوانین تازه‌ای ازقبیل قانون تجارت ، قانون جزای عمومی وقانون مدنی وضع وتدوین گردید بطوری که درهمان روزی که قضات جدید بحضور پادشاه وقت یعنی در تاریخ ششم اردیبهشت ماه ۱۳۰۶ بحضور رضاشاه فقید معرفی گردیدند دستخطی مبنی بر الغای کاپیتولاسیون بمضمونیکه در ذیل بنظر میرسد خطاب برئیس الوزرای وقت مرحوم مستوفی الممالک صادر فرمودند :

« جناب اشرف رئیس الوزراء

دراین موقع که تشکیلات جدید عدلیه شروع میشود لازم میدانم ارادهٔ خود را درباب الغاء کاپیتولاسیون که اهمیت آن از نقطهٔ نظر حفظ شئون و حقوق مملکت دارای کمال اهمیت است خاطر نشان هیئت دولت نمایم که از طرف دولت موجبات عملی شدن آن فراهم گردد .

بنابراین جناب اشرف مامور است که موجبات اجرای این مقصود را فراهم سازد .

رضا شاه پهلوی

پس از صدور این فرمان کفیل وزارت امور خارجه وقت آقای پاکروان در تاریخ دهم مه ۱۹۲۷ مطابق ۱۹ اردیبهشت ماه ۱۳۰۶ نامهٔ ذیل را برای وزراء مختار دول بیگانه درایران فرستاد :

« آقای وزیر مختار محترم

چنانکه خاطر محترم آن جناب مستحضر گردیده است اراده سنیهٔ اعلیحضرت شاهنشاه متبوع مفخم دوستدار براین قرار گرفته است که قضاوت قنسولها و مزایای اتباع خارجه در مملکت ایران که معمولاً بحقوق کاپیتولاسیون تعبیر میشود موقوف وملغی گردد والبته تصدیق میفرمائید که تغییرات کلی دراوضاع این مملکت وافکارعامه روی داده و اجرای این نیت را ایجاب می‌نماید و از طرف دیگر دولت ایران همواره عهود ومواثیق خود را که ازروی اختیار بدون اجبار واکراه قبول نموده محترم شمرده وحتی الامکان از نقض آنها احتراز دارد بنا براین اولیای این دولت چنین در نظر گرفته اند که عهد نامه هائی را که با دول متحابه دارند برای نیل بحصول مقصود مقدس ملوکانه که امروزه آمال و آرزوی ملت ایران است تجدید کنند علیهذا با کمال افتخار باطلاع خاطر محترم آنجناب رسانیده اعلام میکنم که اولیای دولت دوستدار عهدنامه هائی را که بین دولت ایران ودولت فخیمه . . که در تاریخ ... منعقد گردیده بموجب فصل . . . از همان عهد نامه فسخ می‌نماید و کمال مسرت را خواهند داشت که در عرض مدت یکسال که هنوز معاهده موجود معتبر ومجری خواهد بود دولت متبوعهٔ آنجناب بجهت عقد معاهدهٔ جدید با دولت ایران اقدام مقتضی بنماید که از تاریخ دهم مه ۱۹۲۸ که معاهدهٔ حالیه ملغی وبی اثر خواهد بود روابط حسنهٔ موجوده بین دولتین وملتین انقطاع نیابد. خواهشمنداست مراتب فوق را لطفاً باطلاع دولت متبوعهٔ خودتان برسانید .

درخاتمه موقع را غنیمت شمرده واحترامات فائقه را تجدید می‌نمایم .

« پاکروان » .

یکسال بعد یعنی روز دهم مه ۱۹۲۸ مطابق بیستم اردیبهشت ماه ۱۳۰۷ رئیس الوزرای وقت (مخبر السلطنهٔ هدایت) در مجلس حاضر شد و راجع بالغای کاپیتولاسیون چنین اظهار داشت : « دریکسال قبل برای اجرای ارادهٔ سنیه همایونی دولت تعهد الغای کاپیتولاسیون را کرد ورئیس دولت وقت این تعهد را بعرض مجلس شورای ملی رسانید . امروز بنده افتخار دارم که انجام آن تعهد را بعرض مجلس شورای ملی برسانم ، لا تفرق بین احداً من الملل ، همه در تحت یک قانون ویک محکمه رجوع خواهند شد. ضمناً اظهار مسرت میشود، ازممالک ودولی که در این مسئله حسن نیت خودشان را ابراز کرده اند . »

پس از نطق رئیس الوزراء مرحوم مؤتمن الملک پیرنیا رئیس مجلس وقت چنین اظهار داشت :

« خبری را که آقای رئیس الوزراء بمجلس دادند در واقع یک بشارت عظیمی است که قلوب مارامملو از احساسات میکند - مسرت وخوشوقتی ما نه تنها برای اینست که یکی از آمال دیرینهٔ ملی ما امروز وجود خارجی پیدا میکند بلکه خوشوقت هستم که وقوع یک همچو قضیه ای تخم آمال جدیدی در قلوب مردم خواهد کاشت برای اینکه ایجاد آمال و آرزو دربین مردم فقط بصرف نطق ونصیحت نمیشود ووقتی اشخاصی پیدا شدند که یکی از آمال مردم را صورت خارجی دادند ضمناً آمالی را که در حال انحطاط ویأس است تقویت کرده و آمال جدیدی هم درقلوب آنها ایجاد میکنند .

حال در مقابل عزم متین اعلیحضرت همایونی که برای تحکیم بزرگترین رکن استقلال ملی فرمودند قلبا وصمیمانه تشکر میکنم و بهیئت دولت تبریک میگویم که برای پیشرفت یک همچومنظور مقدس راه حلی اندیشیدند وفداکاری وجدیت کردند که قابل تقدیر و مسرت وسرمشق است . بنده هم قطع دارم که ملت ایران ولو در مسائل خیلی دقیق وباریک همیشه منافع حقیقی خودش را از منافع صوری و ظاهری خوب تمیز میدهد واین خبر را با کمال خوشوقتی و شعف تلقی خواهد کرد وبا احساسات ما شریک خواهند بود واز شما نمایندگان ملت هم ممنون باید باشند وخواهند بود برای اینکه مثل نمایندگان ادوار سابقه وقتی که عزت وغیرت ملی پایش بمیان آمد تمام اختلافات را کنار میگذارند و از نظریات حزبی و دستجاتی صرفنظر میکنند وبا کمال جدیت یکدل ویک جهت باهیئت دولت دراین امر همراهی خواهید کرد . »

پس از تاریخ ۱۹۲۸ دیگر معاهدهٔ کاپیتولاسیون بهیچ وجه وجود خارجی نداشت وتمام دول، لغو کاپیتولاسیون را بدون اعتراض قبول کردند . فقط دولت فرانسه ودولت اسپانی ازاینکه دولت ایران یکجانبه معاهدهٔ کاپیتولاسیون را لغو کرده بودند اعتراض نمودند .

دولت ایران باستناد شرطی که از قدیم در روابط بین المللی موجود است یعنی اینکه اگر معاهده‌ای در موقعی منعقد شده است که اوضاع واحوال و خصوصیاتی موجود بوده که بعداً آن اوضاع و احوال بکلی تغییر کرده باشد هریک از طرفین معاهده میتوانند آن معاهده را ملغی نمایند اعتراض ایشان را وارد ندانست وپس از رد اعتراض آنان ازطرف دولت ایران فرانسه واسپانی نیز از اعتراض صرفنظر نمودند .

بنا براین دیگر معاهدهٔ کاپیتولاسیون از تاریخ فوق الذکر بهیچوجه در ایران وجود نداشت . پس از اینکه کاپیتولاسیون ملغی شد باز دول خارجه راضی نشدند برای وضع اتباع خود معاهدات دایمی منعقد کنند وبنا براین ناچار بادولت ایران معاهدات موقتی منعقد کردند که ما میتوانیم این دوره را «دورهٔ موقت» بنامیم .

دوره موقت - پس از دهم مه ۱۹۲۸ بهیچوجه اثری ازکاپیتولاسیون در ایران باقی نماند وبیگانگان برای اینکه وضع حقوقی اتباع خود را درایران معین نمایند توسل بمعاهدات موقتی جستند - این معاهدات بچندین صورت نوشته شده است : بعضی از آنها بصورت معاهدات موقتی یکساله و برخی بصورت مقاوله نامه بدون قید مدت معین، منتهی طرفین فسخ آنرا بااخطار قبلی در ظرف یکماه برای خود ممکن شمرند - درمدت موقت وضع اتباع بیگانه برخلاف دورهٔ کاپیتولاسیون کاملا تابع قوانین ایران بوده و بهیچوجه برای محاکمات آنها اختیار وتشریفات خاصی وجود نداشت .

بنا براین برطبق این معاهدات بیگانگان میتوانستند آزادانه بایران وارد ودرآنجا توقف یا اقامت نمایند ودر صورتی که اختلافاتی داشتندمیتوانستند بمحاکم ایرانی مراجعه نمایند وبعلاوه مادهٔ ۷ قانون مدنی از حیث احوال شخصی تابع قوانین دولت متبوعهٔ خود بودند . مثلا مادهٔ دوم معاهدهٔ موقت مابین ایران ودولت بلژیك مورّخ دهم مه ۱۹۲۸ مطابق با ۲۰ اردیبهشت ماه ۱۳۰۷ چنین مقرر میدارد :

« از تاریخ ۱۰ مه ۱۹۲۸ اتباع ایران در خاك اتحاد بلژیك و لوکزامبورك و همچنین اتباع بلژیك ولوکزامبورك درخاك ایران، برطبق قواعد ورسوم بین‌المللی و روی اساس معاملهٔ متقابله کاملا پذیرفته‌شده ومطابق قواعد ورسوم مزبور باآنهارفتار خواهد شد . اتباع هریك ازدولتین راجع به شخص واموال وحقوق و منافع خود از حمایت قوانین ومصادر امور مملکتی بنحو اکمل بهره‌مند میگردند و نسبت بآنها از هرحیث همان رفتاری میشود که بطورکلی در بارهٔ اتباع داخله معمول میگردد بدون اینکه اتباع مزبور بتوانند معامله‌ایرا که فقط مختص اتباع داخله باشد و کلیهٔ اتباع خارجه ازآن مستثنی هستند در بارهٔ خود تقاضا نماید .

راجع باحوال‌شخصیهٔ هریك ازافرادطرفین معظمین‌متعاهدین‌درخاك طرف دیگر تابع مقررات وقوانین‌دولت متبوعهٔ خودمیباشند راجع باموال غیر منقول و حقوق مربوطهٔ بآن موافقت حاصل است که اتباع بلژیك و لوکزامبورك در خاك ایران فقط مجاز میباشند اموال غیر منقول را که برای سکونت وتجارت و صنعت آنها لازم باشد تحصیل یااشغال (اجاره) یاتصرف نمایند . اتباع هر یك از طرفین معظمین متعاهدین در خاك طرف متعاهد دیگر مخصوصاً از هرگونه الزام شخصی یا بیگاری‌یاتحمیلات نظامی و همچنین از ادای هر قسم هدایای ملی‌وقرضه های اجباری ومالیاتهای‌استثنائی که بواسطهٔ احتیاجات نظامی تحمیل شده باشدمعاف‌میباشند ومصادرات اموال‌منصفانه جبران خواهد شد .

شرکتهای تجارتی که مرکز آنها در خاك یکی از طرفین است و در آنجا برطبق قوانین جاریهٔ آن مملکت تشکیل شده‌باشد هویت واهلیت حقوقی آنها در خاك طرف متعاهد دیگر شناخته خواهد شد ومیتوانند در آنجا بشرط موافقت با قوانین محلی مستقرشده وبهرنوع تجارت که بموجب‌این قرارداد باتباع مملکت متبوعهٔ آن شرکت اجازه‌داده شده ، اشتغال‌ورزند‌معهذا‌باستناد این حق شرکتهای مزبوره اجازهٔ آن تجارتی را ندارند که حق اشتغال دولت متبوعهٔ آنها بتجارت مزبوره فقط بسبب منافعی است که مشارالیهم بارعایت قوانین محلی در شرکتهای داخلی دارندوهمچنین آن شرکتها نمیتوانند استفاده از حقوقی راکه مختص شرکتهای داخلی است و کلیهٔ شرکتهای خارجی از آن مستثنی هستند دعوی نمایند . »

مادهٔ چهارم قرار داد مذکور مقرر میدارد که : « اینقرار داد موقتی به تصویب خواهدرسید ونسخ مصوبهٔ‌آن هرچه زودتر در تهران مبادله خواهد شد وتا دهم مه ۱۹۲۹ هجری خواهد بود . »

بنابراین با توجه باین معاهدات که ذکرهمهٔ آنها در اینجا لزومی ندارد بیگانگان در دورهٔ موقت کاملاً تابع‌قوانین داخلی ایران بوده و از نظر جزائی بین اتباع داخلی و بیگانه، برعکس دورهٔ کاپیتولاسیون هیچ تفاوتی موجود نیست و طبق این قوانین وضع استثنائی که اتباع بیگانه‌داشتند بکلی از بین رفته و دولت ایران مثل سایر ملل شروع بانعقاد قرارداد های اقامتی نمود که کاملاً استقلال و شئون ملی آنرا محفوظ میداشت .

(حقوق بین‌الملل خصوصی برنامهٔ سال‌سوم قضائی وسیاسی دانشکدهٔ حقوق. تقریرات دکترعبدالله‌معظمی صفحات ۳۰-۵۴ چاپ‌اول).

کاپیتولن . [لَ] (اِخ)(۱) تارپین(۲). یکی از تلهای هفتگانه در روم قدیم . کاپیتول(۳) . رجوع به کاپیتولیوم شود .

کاپیتولیوم . [تُ] (اِخ) [بفرانسه کاپیتول](۳) . تلی بود درقسمت غربی روم قدیم که قریب ۴۰ ذرع ارتفاع داشت و رومیان برفرازآن ژوپیتررا معبدی ساخته بودند .

(تمدن قدیم ترجمهٔ نصرالله فلسفی‌ص۴۹۳)

کاپیسترانو . (اِخ) (ژان دو . . .) (۴) . کشیشی ازفرقهٔ سن‌فرانسوا داسیس، که مخالف‌پیروان عقاید مذهبی«ژان‌هوس» بود . وی بسال ۱۴۵۶ ، « ژان‌هونیاد » را که در بلگراد بدفاع در مقابل ترکان برخاسته‌بود یاری کرد (۱۳۸۵-۱۴۵۶).

کاپیلاواستو . (اِخ) (۵) . پایتخت کشور پادشاهی ساکیا و مسقط الرأس «بودا ساکیامونی» . خرابه‌های آن بسال ۱۸۹۵ کشف شده است .

کاپیلر . [لِ] (اِ) (۶) پرسیاوشان . (کارآموزی و دارو سازی ص ۱۸۸) . ورجوع به «پرسیاوش» و«پرسیاوشان» شود .

کاپیله .کابیله . رجوع بهمین کلمه‌شود .

کات . (اِ) نوعی از برنج است‌که در ولایت شوشتر بهم میرسد . گویند چون آنرا بکارند تا هفت سال بار دهد .

(جهانگیری ـ برهان ـ انجمن‌آرا) .

این معنی را «محیط اعظم»هم ذکر کرده لیکن در ایران امروز چنان برنج شنیده نشده و در قرابادین ها در ذیل لفظ برنج چنان قسم ازبرنج نیست وخود محیط‌اعظم هم در ذیل برنج ذکر نکرده است .

(فرهنگ نظام) .

|| بمعنی قطره هم بنظرآمده است .

(برهان) .

در فرهنگ دساتیر آمده که کات قطره باشد خواه از آب یا از باران و غیره .

(انجمن‌آرا) .

باین معنی برساختهٔ دساتیر [است] .

(حاشیهٔ‌برهان‌قاطع بتصحیح‌دکترمحمدمعین).

|| درهند چیزی باشد که‌آنرا باپان خورند و پان برگی است معروف‌که برزخها نیز باشند خشك سازند . (برهان) .

عصارهٔ چوب درختی که با برگ تنبول خورند.(جهانگیری ـ غیاث).مؤلف‌فرهنگ نظام آرد :

درمحیط اعظم معنی دیگری هم برای لفظ کات‌نوشته که‌دوائی است مأخوذ ازجوشاندن چوب یك درخت خار دار کهیر نام و همان را هندیها بابرگ تنبول خورندو« کتهه» نامند . (انتهی)

|| بمعنی کده وحائط‌است . یاقوت‌میگوید: «نوز» بمعنی نووجدیداست بلغت‌خوارزمی وکات بمعنی‌حائط وقریهٔ «نوزکات» بمعنی

---

(۱) Capitolin. (۲) Tarpéien. (۳) Capitole. (۴) Capistrano (Jean de).
(۵) Kapilavastu. (۶) Capillaire.

حائط جدید است . رجوع به کت و کث شود .

||ازاج . زاغ . زاگ . رجوع به کات کبود شود .

کات . (اِخ) نام شهری در خوارزم در شرقی جیحون مقابل گرگانج .

یاقوت درمعجم البلدان درذیل کاث [=کات] گوید : معنی الکاث بلغة اهل خوارزم الحائط فی الصحراء من غیران یحیط به شیٔ وهی بلدة کبیرة من نواحی خوارزم الا انها من شرقی جیحون جمیع نواحی خوارزم و انما هی من ناحیة جیحون الغربیة و بین کاث و کرکانج مدینة خوارزم عشرون فرسخاً . (معجم البلدان و برهان قاطع بتصحیح دکتر محمد معین) .

نام شهری است از ولایت خراسان وبعضی گویند از ماوراءالنهر . (برهان) .

مؤلف مرآت البلدان آرد : خوارزم را اقلیم پنجم گرفته‌اند و در عهد سلاطین خوارزمیه خاصه سلطان محمد خوارزمشاه که ایران وتوران در حکم او در آمده بود آن ملک در نهایت آبادانی ومعموریت بود و درزمان مغول خراب‌شد. بعد باز بتدریج روبآبادانی نهاد و اکنون آباد است . قرای خوب و قلاع مرغوب دارد وپنج‌قلعه حاکم‌نشین ، خیوق وهزار اسب و اورکنج و کات و خانکاه از بلاد قدیمهٔ آن مملکت بوده است .

(مرآت‌البلدان ج ۲ ص ۵۴) .

خدم ابوعلی دربقهٔ متابعت ایلمنکومنتظم بودند پیش(۱) خوارزمشاه فرستاد تاچون طوق پیرامن شهر کات که نشیمن خوارزم شاه بود درآمدند ، و از هر جانبی فوجی کمین بگشادند و اذناب و رجاله و اتباع خوارزمشاه را بتیغ انتقام فرا بگرفتند و بعضی را بکشتند (۲) و دیگرانرا آواره گردانیدند وخوارزمشاه‌را بدست‌آوردند. (ترجمهٔ یمینی طبع تهران ص۱۶۱ بامقابلهٔ با نسخهٔ خطی مؤلف) .

فرغانه ولایتی‌است ازاقلیم پنجم، نوشیروان عادل ساخت ودرآن دیار ازهرخانه مردی را آنجا برد آنسرا « هرخانه » خواند و بکثرت‌استعمال‌فرغانه‌شددارالملکش‌اکنون اندگان است . . . اما در زمان ماقبل کات وکاسان و اخسیکث بوده است . (نزهةالقلوب المقالة الثالثه ص ۲۴۶) .

شهرکات را نیز جرجانیه خوانده‌اند . (نزهةالقلوب المقالة الثالثه ص ۲۵۸) .

وحقیقت حال‌آن جماعت چنان‌بود که ایشان ازولایت کات مال عظیم بنزدیك این امیر (امیربیان) میبردند .

(انیس‌الطالبین نسخهٔ‌خطی مؤلف‌ص ۲۰۷).

آن سوار گفت‌آن جماعت که از کات آمدند خبرشما را بپدرشیخ شما رسانیدند .

(انیس‌الطالبین ص ۲۰۹) .

پیغام داد که‌کات وخیوق تعلق‌بالوس جغتای دارد باید که آن را بدیوان سیورغتمش خان باز گذاری تاطریق‌موافقت‌بین‌الجانبین مسلوك باشد .

(حبیب‌السیر ج ۳ چاپ خیام ص ۴۲۱) .

پسرش سلطان محمود بموافقت ابواسحق ولدخضرسوری بخوارزم شتافتند ویوسف صوفی را آنمقدار وسوسه کردند که رقم بطلان بر صحیفهٔ عهد و پیمان حضرت صاحبقران کشیده تاخت بولایت کات برد .

(حبیب‌السیر ایضاً ج ۳ ص ۴۲۳) .

آخرای خاك خراسان داد یزدانت نجات
ازبلای غیرت(غبرت؟) خاك‌ره‌گرگانج وکات .
انوری .

ای فتنهٔ خوارزم که دراصل زکاتی
بخشا بفقیران خود ازوصل زکاتی .
رضاقلی هدایت .

ودرخوارزم ودرکات واکابر ، از آن [از توت] دوشاب خاص‌الخاص گیرند .
فلاحت‌نامه .

کاتانی . [اُ] (اِخ) (۳) نام ولایتی در کیلیکیه : اردشیر امر کرد «داتام» قوهٔ خودرا علیه‌آسْ‌پیس‌والی کاتااُنی بکار برد والی مزبور نظر باینکه ایالت او دارای معابرتنگ وجنگلهای زیاد بود و با قوهٔ کم میتوانست درمقابل لشکرزیاد پافشارد یاغی شده مالیاتی را که برای دربار حمل میکردند ضبط کرده بود .

(ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۴۳) .

کاتانیی . [اُ] منسوب به کاتانی(۴) : ازپس آنها سپاهیان فریگیه وکاتانییان(۵) حرکت میکردند و در صفوف آخری پارتیها ، که اکنون درپارت مسکن‌دارند.

(ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۸۱) .

کاتابولیسم. [بُ] (کلمهٔ فرانسوی)(۶) مجموعهٔ پدیده‌های تغییرجنس‌درفردی‌زنده . دکتر علی کاتوزیان در « فیزیولوژی » نویسد : تغذیهٔ حقیقی عبارت از تبادلاتی است که بین محیط داخلی و نسوج بدن صورت میگیرد . از طرفی سلولها مواد غذائی را از خون گرفته و برای اعمال حیاتی ونموخود مصرف مینمایند وازطرف دیگرمواد سوخته وزائدرا بخون‌میریزند. بعبارت دیگرتغذیه دارای دومرحله است : درمرحلهٔ اول سلولها مواد غذائی‌را جذب کرده و آنها را بصورت مواد شیمیائی ترکیبی خود در آورده و جزء ساختمان پروتوپلاسم خود ذخیره میکنند این‌مرحله راکه درآن اعمال سنتزوساختمانی صورت میگیرد آنابولیسم (۷) یا همانندی‌مینامند. درمرحلهٔ ثانی که به کاتابولیسم (۸)موسوم است ، سلولها مواد پرتوپلاسمی خودرا تجزیه کرده وسوزانیده و فضولات حاصله را به محیط داخلی دفع میکنند .

(ازفیزیولوژی ج ۱ ص ۲۴۳) .

کاتابولیك . [بُ] (کلمهٔ‌فرانسوی)(۹) مربوط و متعلق به کاتابولیسم . دکتر خبیری درکتاب وراثت نویسد : بالا رفتن درجهٔ حرارت که مصرف انرژتیك مادهٔ زنده‌را زیادمیکندیعنی‌بر کیفیات‌کاتابولیك افزوده میشود برای‌تشکیل غده‌های‌تناسلی نر مساعد میباشد. پائین رفتن‌درجهٔ حرارت درحالیکه مصرف انرژی را کم میکند و کیفیات‌آنابولیك (۱۰)را زیاد میکند سیر تغییر یاخته‌های سلسلهٔ ژرمینال را بطرف ماده شدن که قادر بذخیره کردن مادهٔ غذائی است مساعد میسازد . (بیولوژی « وراثت » تألیف دکتر عزت‌الله خبیری ص ۲۵۹) .

کاتار. (اِخ)(۱۱) ازکلمهٔ یونانی بمعنی تصفیه شده‌ها . فرقه‌ای از زنادقه در قرون وسطی ازاصل اسلاو که درفرانسه‌بصورت «البیژوا» (۱۲) درآمدند . آثار مانویت دراین فرقه دیده میشود .

کاتاکمب . [كُ] (اِخ) (۱۳) نام قبرستانهای زیر زمینی که عیسویان تا دورهٔ کنستانتین مورداستفاده قرارمیدادند.

---

(۱) ن ل : بسر . (۲) ن ل : بستند . (۵) دراصل : کاتااونیان .

(۳) Cataonie. (۴) Cataonien. (۹) Catabolique. (۸) Cataleolisme یا Désassimilation. (۷) Anabolisme. (۶) Catabolisme. (۱۳) Catacombe. (۱۲) Albigeois. (۱۱) Cathares. (۱۰) Anabolique.

کاتاکمب‌های رُم که شامل راهروها و اطاقها و دهلیزها هستند مشهورند و معروفترین آنها عبارتند از کاتاکمبهای : «کالیست» ، «سنت‌انیه» ، «اوسترانیم» ، «پری‌سیل» . این قبرستانها در حقیقت از طرف عیسویان نه‌برای اختفای مقابر بلکه بمنظور منحرف ساختن نظر عامه و برای استتار آداب ومراسم مذهبی‌تشییع جنازه‌ها بکارمیرفت . نقاشیهای این مقابر از لحاظ تاریخ بدوی مسیحیت بسیارممتع و سودمند است بعضی از این قبرستانها درناپل و سرقسطه (سیراکوز) وغیره موجوداست . نیز درپاریس کاتاکمبهائی نظیرآنچه در رم بوده ، پیدا شده است .

کاتالانی . (انژلیکا) (اِخ) (۱) مغنیهٔ ایطالیائی‌متولددر «سینیگاگلیا» (۱۷۷۹-۱۸۱۹) .

کاتالپا . (اِ) (۲) کاتالپا درختی است زیبا دارای تنهٔ کوتاه وبرگهای‌پهن وگل‌های‌سفید که درکنارنهرها ودرسایه ، خوب میروید . چوبش سبك وقهوه‌ای‌رنگ‌است و از آن برای تیر استفاده میکنند . در مجاورت خاك دوام بسیاردارد .

کاتالگ . [لُ] (اِمأخوذازفرانسه(۳). فهرست ، فهرست کتابها ومال‌التجاره وغیر آنها .

کاتالنی . [لُ] (اِخ) (۴) نام لاتین « شالون - سور - مارن » - مردم آن از اقوام گل (غالیا) بلژیك هستند .

کاتالونی. [لُ‌نی] (اِخ) (۵) نقطهٔ از اسپانیا که درکتب مسلمین بنام « کتلونیه» یاد شده و کرسی آن بر شلونة است . (رجوع به اسپانیا درهمین لغت‌نامه ورجوع به کتلونیه شود).

کاتامارکا . (اِخ) (۶) شهر شمالی جمهوری آرژانتین ، در سرحد شیلی . سکنه ۱۴۰۰۰ تن .

کاتان . (اِخ) (۷) شهر و بندر صقلیه (سیسیل) درساحل شرقی که اغلب اوقات ازآتشفشان «اتنا» خراب وویران‌میگردد. سکنه ۲۴۵۷۰۰ تن . محصول : پوست حیوانات . انواع‌میوه‌وشراب وروغن‌نباتی.

کاتان زارو . (اِخ) (۸) شهری از ایتالیا (کالابر). سکنه ۴۴۰۰۰ تن .

کاتانس . [نِ] (اِخ) (۹) نام یکی از دو تن باقیماندهٔ سر دسته های شورشیان پارتاك (پارتاکن) که اسکندر ، کراتر [تِ] را مأمورد فع آنها کرد . (ازایران باستان ج ۲ ص ۱۷۵۷) .

کاتاین . [یَ] (اِخ) در سانسکریت کاتینه(۱۰) یکی‌ازفرزندان براهم که در تألیف کتاب سمرت شرکت کرده‌اند . (تحقیق ماللهند بیرونی ص ۶۳) .

کاتب . [تِ] (ع) (ن . ف از کتابت) نویسنده (۱۱) (برهان) .(منتهی الارب) . (آنندراج)،دبیر(مهذب‌الاسماء)(آنندراج). منشی نثر . (آنندراج) منشی ، مترسل ، آنکه مطالب خویش فصیح و بلیغ نویسد (۱۲) . ج ، کاتبین، کاتبون ، کتاب،[کُ‌تْ تا] کتبه [کَ‌تَ‌بَ] : اوکاتب ابن الکاتب و نقاب ابن النقاب و بحر ابن السحاب بود . (ترجمهٔ یمینی) .

کاتب باید که دراك بود واسرار کاتبی‌معلوم دارد . (قابوسنامه باهتمام روبن لیوی ص ۱۱۹) .

عبدالجبار خوجانی که خطیب خوجان بود قصه نیکو دانستی وادیبی بود وکاتب جلد وزیرك وتمام رأی وبهمه‌کارکافی .
(ایضاً ص ۱۲۱) .

احمد رافع یعقوبی کاتب حضرت امیر خراسان بود .
(ایضاً ص ۱۲۱) .

کاشکی من هر گز کاتب نبودمی تا دوستی باچندین علم وفضل بخط من کشته نشدی (ایضاً ص ۱۲۱) .

هرگاه که معانی‌متابع الفاظ افتد سخن‌دراز شودوکاتب رامکثارخوانند والمکثارمهذار (چهار مقاله چاپ لیدن ص۱۳) .

هرکاتب که این کتب دارد و مطالعهٔ آن فرو نگذارد خاطر را تشحید کند ودماغ را صقال‌دهد وطبع را برافروزد وسخن‌را ببالا کشد ودبیر بدو معروف شود .
(ایضاً ص ۱۳) .

ازخط کاتب قدر برسرحرف حکم تو
چرخ چوجزم نحویان حلقه‌شدازمدوری.
خاقانی .

|| دانا (منتهی الارب) (آنند راج) .
|| استاد خیك دوز را نیز گویند(برهان). مشك دوز (مهذب الاسماء) . دوزندهٔ مشك .(ناظم‌الاطباء) . || آنکه‌نسخه‌های کتاب نویسد (۱۳) ، مستنسخ .
||مؤلف‌قاموس کتاب مقدس آرد: کاتب (یاد آورنده) منصب اعلی درجه در بارگاه‌داود و سلیمان(دوم‌سموئل ۸ : ۱۶ واول‌پادشاهان ۴ : ۳) وپادشاهان یهودا بوده است (دوم پادشاهان ۱۸ : ۱۸ و ۲۶ و ۳۷ و دوم تواریخ ایام ۳۴ : ۸ و ۹) علاوه برداشتن منصب‌وقایع نگاری (۱۴) چنان‌مینماید که کاتب‌مشیرپادشاه نیز بوده‌است (اشعیا ۳۷ : ۲و۳) ودر اوقات جنگ وزمان تعمیرات هیکل‌هم مأمور امورمذکوره بوده .

کاتب . [تِ] (اِخ) شاعری‌است . آذر بیگدلی آرد : کلامش درد آمیز و شور انگیزاست اما ازحالش چیزی معلوم نیست از اشعارش این دوشعر انتخاب شد :

دی جانب صحرا خواندآن ترك‌پسرمارا
مشکل که کسی بیند درشهرد گرمارا .

❀❀❀

ترسم که کند محنت‌هجرتو هلاکم
جائی که‌توهر گزنبری‌راه بخاکم.

(آتشکدهٔ آذر درفصل شاعران‌عراق‌عجم). در قاموس الاعلام ترکی آمده که‌وی‌یکی از شاعران ایران واهل یزد بود و بسال ۹۳۰ هجری در لاهور جهان را بدرود گفت . سپس سالی بیك بیت اخیر را بنام وی نقل کرده است .

کاتب . [تِ] (اِخ) ابوالهیثم خالدبن یزید البغدادی (متوفی در حدود ۲۷۰ هجری برابر ۸۸۱ میلادی) . وی کاتب و شاعر واز اهل بغداد و اصلش‌ازخراسان ویکی از نویسندگان لشکری در زمان معتصم عباسی بود ودرآخر عمرسودا براو چیره شد . شعرش رقیق وعذب واز مدح و هجا خالیست . اکثرسخنان او غزل ونسیب است ودیوان شعر (مخطوط) دارد (فوات الوفیات ج ۱ ص ۱۴۹) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۷ و ج۳ ص۸۰۷) .

کاتب . [تِ] (اِخ) ابونصر . فقط نامش معلوم شده و زمان وفات ولطائف سخنان (او) بدست نیامده‌و بحدود واسط‌مدفونست (از تاریخ گزیده ص ۷۴۹ چاپ‌پروفسور براون) .

کاتب . [تِ] (اِخ) احمد بن ابی‌طاهر طیفور مروزی خراسانی بغدادی وراق کاتب مکنی به ابوالفضل . (رجوع به ابن ابی‌طاهر دراین‌لغت‌نامه وریحانة‌الادب ج ۳ ص ۴۳۰ شود) .

---

(۱) Catalani (Angelica.) (۲) Catalpa. (۳) Catalogue. (۴) Catalauni. (۵) Catalogne.
(۶) Catamarca. (۷) Catane. (۸) Catanzaro. (۹) Catanés. (۱۰) Kâtyana.
(۱۱) رجوع بنویسنده شود . (۱۲) معادل ecrivain درزبان فرانسه . (۱۳) Copiste. (۱۴) Scribe.

کاتب . [تِ] (اِخ) احمد بن حسن مالقی مکنی به ابی جعفر . (رجوع به احمد بن حسن مالقی دراین لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ شود).

کاتب . [تِ] (اِخ) احمد بن حسین بن یحیی بن سعید ملقب به بدیع الزمان همدانی (رجوع باحمد بن حسین بن یحیی دراین لغت‌نامه وریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ شود).

کاتب . [تِ] (اِخ) احمدبن عبدالعزیز بن هشام بن خلف بن غزوان، ادیب نحوی لغوی عروضی قاری کاتب منشی بلیغ شاعر، مکنی به ابوالعباس ومعروف بابن هشام وابن خلف، ازاکابر قرّاء و اساتید نحو بوده ودرعروض وحل معما دستی توانا داشته است وسه ارجوزه در خط وقرائت ونحو وشرح شواهد ایضاح ابوعلی فارسی درنحو از تألیفات و آثار قلمی او بوده واز اشعار اوست :

الحمدلله علی ماأری
کاننی فی زمنی حالم
یسود اقوام علی جهلهم
ولایسود الماجد العالم.

ووفاتش بعداز سال پانصد وپنجاه وسیم هجرت وسالش نامعلوم است . (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ و ج ۶ ص ۱۹۹ و رجوع به ابوالعباس احمدبن عبدالعزیز ابن هشام در همین لغت‌نامه شود) .

کاتب. [تِ] (اِخ) احمدبن عبدالله بن الحسن ابن احمدبن یحیی ابن عبدالله الانصاری المالقی (رجوع باحمد بن عبدالله دراین لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ وص ۴۲۹ شود).

کاتب . [تِ] (اِخ) احمد بن محمد بن فضل دینوری مکنی به ابی الفضل ومشهور بابن خازن . (رجوع باحمدبن محمد ... در همین لغت نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ و ج ۵ ص ۳۲۰ شود ورجوع به « ابن خازن ابوالفضل » درهمین لغت‌نامه شود) .

کاتب . [تِ] (اِخ) احمد بن یحیی بن جابر ابن داود البلاذری . (رجوع باحمدبن یحیی... در همین لغت نامه و ج ۳ ص ۳۳۰ ریحانة الادب شود) .

کاتب ازلی . [تِ بِ اَ زَ] (ص مرکب) مراد حق سبحانه و تعالی [است] (آنندراج).

کاتب اسرار . [تِ بِ اَس] (ص مرکب) کاتب سر (رجوع بهمین کلمه شود) || محرر.

کاتب اسکافی . [تِ اِ] (اِخ) ابوعلی محمد بن احمد بن جنید بغدادی مشهور بابن جنید . از اعاظم فقهای امامیه واکابر علمای دینیه واز مشایخ شیخ مفید ومشایخ مشایخ نجاشی وشیخ طوسی بوده ونخستین کسی است که باب اجتهادرا مفتوح ساخته واحکام شریعت را برروی آن اساس واعمال فقهیه مبتنی ساخته ویا آنکه دراین موضوع حسن بن ابی عقیل را اقتفا جسته ، این است که این دوفقیه جلیل دراغلب احکام فقهیه وفتاوی دینیه موافق هم بوده واز ایشان به قدیمین تعبیر نمایند و صاحب ترجمه راه افراط پیموده و قیاس را حجت میدانسته است و این است که اختلافات وی در احکام فقهیه بهمین جهت محل توجه فقها نبوده و کتابهای اورا متروک داشته وکان لم یکن پنداشته‌اند لکن دور نیست که استدلالات او باقیاسات عقلیه در بعضی از مسائل فقهیه بعداز استدلال بکتاب وسنت محض از راه الزام خصم واتمام حجت باشدوبس، چنانچه محقق در معتبر و کثیری از اجله همین رویه را معمول داشته‌اند و تحقیق حق در این مسئله و صحت نسبت عمل بقیاس و عدم صحت آن خارج از موضوع کتاب است و پوشیده نماند که اسکافی مصنفات بسیاری قریب بچهل یا پنجاه کتاب درفقه واصول و کلام وادبیة وغیرها داشته وبعضی ازآنها را ثبت اوراق مینماید : ۱ - احکام الارش ۲ - احکام الصلوة ۳ - احکام الطلاق ۴ - الاحمدی فی الفقه المحمدی ۵ - الارتیاع فی تحریم الفقاع ۶- ازالة الران عن قلوب الاخوان ۷ - استخراج المراد من مختلف الخطاب ۸- الاستنفار الی الجهاد ۹- الاستیفاء ۱۰ - الاسری ۱۱ - الاسفار فی الرد علی المویدة ۱۲ - الاشارات الی ماینکره العوام ۱۳ - اشکال جملة المواریث ۱۴ - اظهار ماستره اهل العناد من الروایة عن ائمة العترة فی امر الاجتهاد . ۱۵- الافهام لاصول الاحکام ۱۶ - الالفه در کلام . ۱۷ - الفی مسئله . ۱۸ - امثال القرآن . ۱۹ - الایناس بائمة الناس . ۲۰ - البشارة والنذارة . ۲۱ - تبصرة العارف و نقد الزایف در فقه اثنی عشری وحاوی احتجاج برمذهب حق و رد معارضات مخالفین دراحکام میباشد . ۲۶ - حدائق القدس . ۲۷ - قدس الطور وینبوع النور فی معنی الصلوة علی النبی (ص) وغیر اینها . باری صاحب ترجمه را بجهت مهارتی که در اصول املا و انشا داشته کاتب هم میگفتند که در اصطلاح قدما دارای این صناعت را بهمین لقب ملقب میداشته اند و در سال سیصد و هشتاد و یك از هجرت (۳۸۱ ه قمری) که سال وفات صدوق است فوت کرد وکلمهٔ شفا ماده تاریخ وفاتش میباشد و در نخبة المقال درباب محمدین که پدرشان احمد است گوید :

سبط الجنید لکاتب الاسکافی
عنه المفید افقه الاشراف

(رجوع به ابن جنید در همین لغت نامه وخاندان نوبختی ص ۱۱۷ وریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ و ج ۱ ص ۷۰ شود) .

کاتب اسکافی . [تِ اِ] (اِخ) محمد بن همام بن سهیل یاسهیل کاتب مکنی به ابوعلی شیخ اجل اقدم ثقه وجلیل القدر و کثیر - الروایه وازمشایخ شیعه ودر هرفنی ازفنون علمیه مقدم بوده و از معاصرین محمد بن یعقوب کلینی میباشد و کتاب الانوار فی - تاریخ الائمة الاطهار از اوست و در سال سیصدو سی و دویم یاششم از هجرت (۳۳۲ یا ۳۳۶ ه . ق) در بغداد عازم گلزار جنت گردیده و در مقابر قریش مدفون و جد وی از مجوسیت به اسلام آمده بوده است . (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ و ج ۱ ص ۷۱) .

کاتب اصفهانی . [تِ اِ ف] (اِخ) محمد بن صفی الدین ابی الفرج محمد بن نفیس الدین ابی الرجاء حامد بن محمد بن عبدالله بن علی بن محمود اصفهانی مکنی به ابوعبدالله وملقب به کاتب ومعروف به کاتب اصفهانی وعماد کاتب وابن اخی العزیز . از اکابر فقها وادبای شافعیهٔ اواخر قرن ششم هجرت که در سال پانصدو نوزدهم هجرت دراصفهان تولد یافته ودربغداد نشوونما کرده ودر مدرسهٔ نظامیهٔ آنجا فقه وحدیث و ادبیات را فرا گرفته ، پس ببلاد متفرقه مسافرتها کرده و عاقبت در شام بوزارت صلاح الدین ایوبی نایل گردیده تا درروز دوشنبهٔ اول رمضان سال پانصد و نودو هفتم هجرت در دمشق درگذشته ودرمقابر صوفیه مدفون شد ، وازتألیفات اواست :

۱ - البرق الشامی در تاریخ و هفت مجلد است .

۲ - خریدة القصر وجریدة اهل العصر که مشهوراست وشامل شرح حال و آثار بعضی ازادبا وشعرای قرن ششم هجرت میباشد.

۳ - دیوان دوبیت (رباعی) که کوچک است .

۴ - دیوان الرسائل .

۵ - دیوان شعر که چهار مجلداست .

۶ - زبدة النصرة ونخبة العصرة که ملخص

کتاب نصرة الفتره مذکور در ذیل است ودر پاریس ولیدن چاپ شده .

۷ - العتبی والعقبی که عتبی الزمان نیز گویند .

۸ - الفتح القسی فی الفتح القدسی که در مصر ولیدن چاپشده واین کتاب را بعداز تألیف بنظر قاضی فاضل رسانده واو نیز به تبدیل نام اصلی آن کتاب (القدح القسی فی الفتح القدسی) که خود عمادالدین بدان موسومش داشته بوده امر کرد که بهمین اسم فتح القسی اش مسمی دارد .

۹ - القدح القسی که مذکورشده .

۱۰ - نحلة الرحلة .

۱۱ - نصرة الفترةوعصرة القطرةدرتاریخ سلجوقیان ووزرا واکابر آن دولت وظهور ترک بوده کتاب زبدةالنصرة مذکور فوق نیز ملخص همین کتاب است ؛ و از اشعار عمادالدین است :

اقنع ولا تطمع فان الغنی
کماله فی عزة النفس
فانه ینقص بدر الدجی
لاخذه الضوء من الشمس.

(ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ وص ۱۲۸-۱۲۹) .

کاتب الخلیفه . [تِ بُ لْ خَ فَ](اِخ) دراصطلاح درایه ازالفاظ ذم وقدح است.

کاتب الدرج . [تِ بُ دْ دَ] (ص مرکب) رجوع به کاتب درج شود .

کاتب الدست . [تِ بُ دْ دَ] (ص مرکب) رجوع به کاتب دست شود .

کاتب السر . [تِ بُ سْ سِ] (ص) رجوع به کاتب سر شود .

کاتب السلطان . [تِ بُ سْ سُ] (اِخ) نظام‌الدین سلطان علی مشهدی که بالقاب «قبلة‌الکتاب»، «زبدة‌الکتاب»، «سلطان - الخطاطین»، «کاتب‌السلطانی» (یا کاتب - السلطان)خوانده شده، ظاهراًبسال ۸۴۱ در مشهدمتولدشده‌است دراین‌شهر کسب کمالات کرده، بسال ۸۶۵، ازطرف‌سلطان ابوسعید گورکانی بهرات‌دعوت شد وپس‌ازمرگ او در دربار سلطان حسین میرزا بایقرا بکتابت مشغول و مدت چهل سال ملازم و کاتب مقرر این امیر بود وهنگام مرگ‌او بمشهدباز گشت تادرسال ۹۲۶ بسن هشتاد وپنج سالگی در گذشت و در جوار مزار حضرت‌رضامدفون گردید. سلطانعلی درخط نستعلیق شاگرد اظهر بود و معروفترین شاگردان وی سلطان محمد نور و سلطان محمدخندان وسلطان محمد ابریشمی وعلاء الدین محمد وزین‌الدین محمد ومحمدقاسم می باشند .

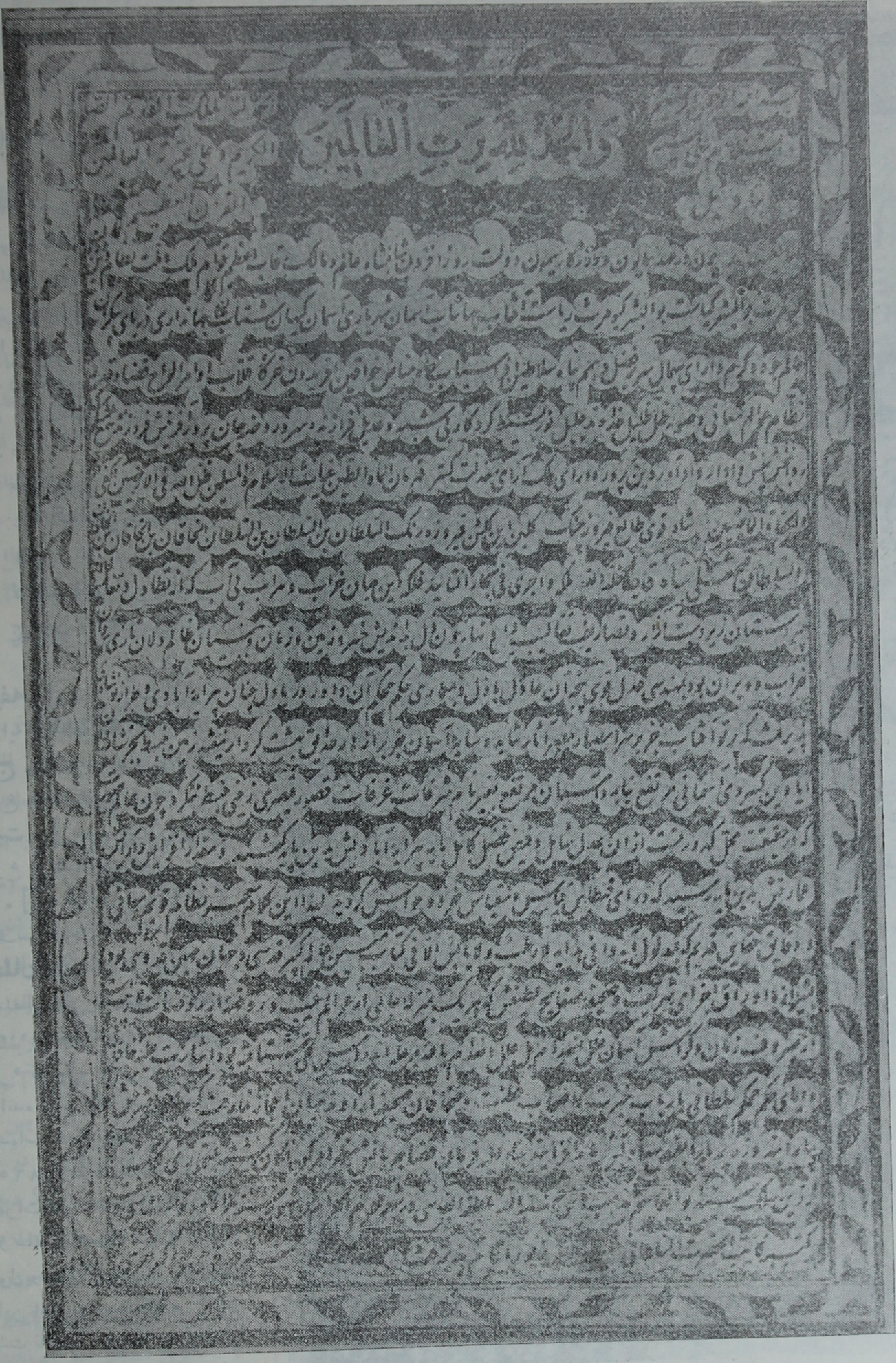
(فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق ص۱ و۲).

ورجوع به کاتب السلطان میر علی هروی شود .



قطعهٔ مذهب مرصع منقش ، بقلم دو دانگ و نیم دو دانگ .
رقم « سلطان علی‌المشهدی » تاریخ ۸۹۵
(نقل از فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانهٔ ملی ص ۲۷)

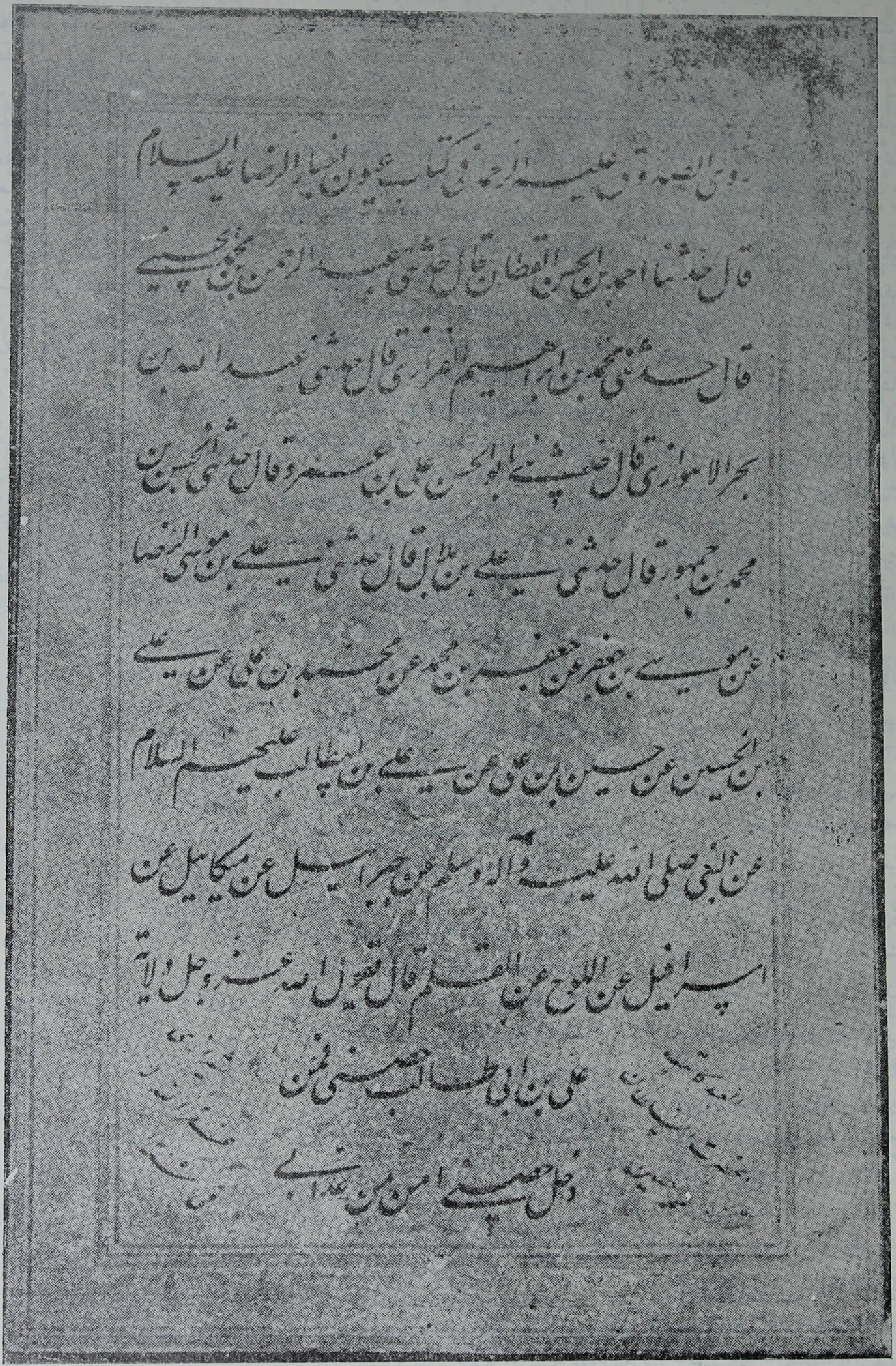
کاتب السلطان . [تِ بُ س سُ] (اِخ) میرزا علی اکبر تفرشی ملقب بکاتب السلطان از خوشنویسان دربار فتحعلیشاه بوده وبسال ۱۲۴۵ درگذشته است . (فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانهٔ ملی ص۱۲) .


والحمد لله رب العالمین

صفحه . مذهب ، بقلم کتابت - رقم « علی اکبر تفرشی کاتب الحضرة السلطانی » تاریخ ۱۲۳۷

(نقل از فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانهٔ ملی ص ۵۲)

کاتب السلطان. [ت ُب س ُس] (اِخ) میرزا محمدحسین ملقب بکاتب السلطان ابن حاج محمدعلی تاجر شیرازی. در شیراز کسب کمالات کرده واز خوشنویسان مقرر دربار ناصرالدین شاه و یکی از بهترین نستعلیق نویسان قرن اخیر است که خط او باخوشترین خطوط اساتید برابری مینماید. نسخهٔ شش دفترمثنوی که برای ناصرالدین شاه کتابت کرده یکی ازنفایس خطوط نستعلیق است. وی تا زمان جلوس مظفرالدین شاه نیز از کتاب سر کاری بوده و در کتابی که بنام مظفرالدین شاه کتابت کرده « کاتب الحضرة السلطانی ، مستوفی دیوان اعلی » رقم کرده است . از آثار او تا تاریخ ۱۳۱۶ نیز دیده شده وپس از آن معلوم نشد تا چه زمانی میزیسته است . (فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانهٔ ملی ص ۱۶).



رقعه ، تشعیر سازی مذهب . بقلم نیم دودانك . رقم « کاتب الحضرت السلطانی محمد حسین شیرازی » تاریخ ۱۳۰۵ ، (نقل ازفهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانهٔ ملی ص ۶۳) .

کاتب السلطان . [ت ُب س ُس] (اِخ) میرزا محمد حسین طهرانی ملقب بکاتب السلطان ، از کتاب دربار محمد شاه وناصرالدین شاه ، در خط نستعلیق استاد بود و خط شکسته را درست می‌نوشت . میرزا محمد حسین تا سال ۱۲۷۰ حیات داشته و تاریخ وفاتش معلوم نیست. (فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانهٔ ملی ص ۱۳) .

کاتب السلطان . [ت ُب س ُس] (اِخ) میرعلی هروی مشهدی .

مرحوم عباس اقبال آشتیانی در مجلهٔ یادگار نویسد: بتصدیق خبرگان فن یکی از بزرگترین استادان خط نستعلیق میرعلی هروی مشهدی است که قریب پنجاه سال درمشهد و هرات و بخارا بتعلیم این شعبهٔ ظریف از خط فارسی و تحریر نسخ و قطعات آن مشغول بوده تا آنجا که درمهارت در کتابت نستعلیق ثالث میرعلی تبریزی واضع این خط و قبلة‌الکتاب نظام‌الدین سلطانعلی مشهدی شده و بواسطهٔ هنرخود از روزگار اقبال و ادبار بسیار دیده است .

میر علی اصلاً از مردم هرات و از سادات حسینی آنجاست . ظهور او با ایامی مقارن شده است که استادی خط نستعلیق در سراسر خراسان سلطانعلی مشهدی را مسلم بوده واین استاد خوش شیوه وشاگردان او در مشهد و سایر بلاد خراسان و ماوراءالنهر بتعلیم این خط مشغول بوده‌اند .

نظام‌الدین سلطانعلی مشهدی ملقب بقبلة ـ الکتاب که در دستگاه سلطان حسین میرزا بایقرا (۸۷۳ - ۹۱۱) ووزیرهنر پرورش امیرعلی شیرنوائی (۸۴۴-۹۰۶) میزیسته و از معاشرین و دوستان شاعر بعلت طول اقامت درمشهد، میرعلی هروی بمشهدی نیز شهرت یافته است .

لاهیجی مؤلف تذکرة الخطاطین در احوال میرعلی هروی چنین می نویسد : « درمشهد مقدس خدمت سلطانعلی رسید و مشق و تعلیم گرفت ودر آنجا نشو ونما یافت ، جلی وخفی وقطعه‌نویسی را بدرجهٔ اعلی رسانید و خط را بر پایهٔ بلند نهاد که دست هیچ خطاط بآن نمیرسید . ازجمله یادگار او در این زمان این اشعار است که بقلم جلی نوشته و در دار السیاده بر در دارالحفاظ نصب فرموده :

سلام علی آل طه و یاسین
سلام علی آل خیرالنساییین . (کذا).

الی آخر، هفت شعر است ودر آخر اسم خود چنین رقم کرده است : « خادم آل علی، میر علی الحسینی »

مقطع این غزل را نوشته است :

چوجائی رسد لذت تیغ قهرش
چه غم گر مخالف خورد خنجر کین .

واین دوبیت را که جناب میر در باب تاریخ این کتابت فرموده بقلم متوسط ازهر جانب صفحهٔ در پائین درمصراع محرف نوشته :

قطعه :

ماند در صفحهٔ ایام زمشکین قلمم
یادگاری که بگویند از اهل قلم
بهر تاریخ مه وسال کتابت امروز
ده ذیحجه نگر کلك قضا کرده رقم .

شهیر مولانا عبدالرحمن جامی (۸۱۷ - ۸۹۸) بوده و در تاریخ دهم ربیع‌الاول ۹۲۶ فوت کرده بدوواسطه شاگرد میرعلی تبریزی واضع خط نستعلیق است باینمعنی که سلطانعلی مشهدی این خط را درپیش اظهر تبریزی (۱) تعلیم گرفته واظهر شاگرد جعفر تبریزی (۲) است و جعفر شاگرد مستقیم میر علی تبریزی واضع نستعلیق .

میرعلی هروی ابتدا درهرات درپیش یکی ازشاگردان سلطانعلی مشهدی یعنی زین‌الدین محمود مشق میکرد وچون استعداد ومایه‌ای دراین راه ظاهر کرد عازم مشهد شد تا مستقیماً از سلطانعلی تعلیم بگیرد .

میرعلی مدتها درمشهد ماند و در زیردست استاد مسلم خراسان نشوونما یافت وطولی نکشید که خود دراین فن استادی سرآمد شد وبا استاد دم برابری وهمسری زد .

اگر چنانچه محتمل بنظر می آمد « قضا » مادهٔ تاریخ این قطعه باشد از آن چنین بر می آید که در سال ۹۰۱ میرعلی هروی هنوز درمشهد ساکن بوده‌است. قاضی نورالله در مجالس المؤمنین میگوید که : « چون خط او بکمال رسید با مولانا سلطانعلی در مقام دعوی شد و اهل عصر جانب مولانا گرفتند و آخر او، سه‌قطعه‌ازمولاناسلطانعلی گرفته تقلید کرد تا باقطعه‌های مولانا پیش او بردند مولانا متحیر شد که آیا خط او کدام است و بعد از تأمل بسیار خط ملا میرعلی را برداشت(۳) » .

نصرآبادی در تذکرهٔ خود گوید : « بعضی خط‌اورا بخط ملاسلطانعلی ترجیح میدهند وبعضی برخلاف این گفته عزیزی ، شعری که یك مصراعش اینست در باب ایشان گفته : در رتبه هیچ میر بسلطان نمیرسد ، مجملاً خط را بمرتبهٔ اعلی رسانیده(۴) » .

امیرعلیشیر درمجالس النفایس درباب میرعلی نوشته که : « خط نسخ تعلیق را در غایت خوبی می نویسد بمرتبه‌ای که کسی هرگز نظیر او ننوشته(۵) » .

میرعلی هروی پس از آنکه در تحریر نستعلیق استاد ومبرز شد بموطن اصلی خود هرات که دراین تاریخ براثر وجود سلطان حسین میرزا بایقرا وامیرعلیشیرنوائی مجمع ارباب ذوق وصنعت وکانون هنر وکمال بود شتافت و در آنجا مقیم شد و در سایهٔ حمایت این امیر ووزیر هنر دوست قرار یافت اما چون مردی صوفی مشرب و اهل طاعت وعبادت بود زیاد گرد این در وآن در نمیگشت و بتصدیق امیرعلیشیر درمجالس النفایس : « در کنجی منزوی نشسته و در بروی غیر بسته و روز و شب بطاعت و عبادت مشغول » میزیست .

پس ازفوت سلطانحسین میرزا بایقرا که در ۹۱۱ اتفاق افتاده میرعلی هروی مخدوم و مشوّق معینی نداشته تا آنکه شاه اسمعیل صفوی درسال ۹۱۹ برهرات استیلا یافت ومولد میرعلی تحت ادارهٔ مستقیم شاهزادگان صفوی وحکام پادشاه ایران قرار یافت از جمله مدتی ازتشویق وحمایت خواجه کریم‌الدین حبیب‌الله ساوجی وزیر خراسان و مخدوم خواندمیر که حبیب‌السیر را بنام او بانجام‌رسانده متنعم‌بوده واین‌وزیرهنرپرور که در ۹۲۸ بادارهٔ امور هرات منصوب و در ۹۳۲ مقتول شده میرعلی هروی را منظور نظرخود داشته ومیرعلی اورا مدح میگفته این مطلع ورباعی‌را مؤلف حبیب‌السیر از او در مدح خواجه حبیب‌الله نقل میکند :

دلا بگو غم و دردم اگر بیابی راه
به پیش آصف عالی گهر حبیب‌الله.

رباعی

ای ذات تو فیض بخش با اهل طلب
وزحسن تو گردیده فزون‌ذوق طرب
تومعدن ملك جودی و دیده نهند
صاحب‌جاهان بپایت ازعین ادب(۶).

نمونه‌های خط‌نستعلیق میرعلی‌هروی بشکل کتاب و قطعه بالنسبه زیاد در دست است، کتبی که بخط اوست غالباً مثنویات شعرای مشهور است مانند مثنویات جامی وروضة‌الانوار خواجو و گوی و چوگان عارفی و قطعات غالباً از اشعار خود اوست . از جملهٔ نفایس خط میرعلی پنج مثنوی‌است از سبعهٔ جامی که آنرا اودرسال ۹۲۸ بانجام

---

(۱) اظهرتبریزی در اوایل عمر از تبریز بهرات و کرمان و یزد و اصفهان سفر کرد و مدتی در این نواحی ماند سپس بشیراز وازآنجا ببصره و بغداد و مکه و شام و حلب و بیت‌المقدس سفر نمود و بسال ۸۸۰ در بیت المقدس مرد (خط و خطاطان ص ۱۸۷) . یك قطعه خط بخط نستعلیق خفی ازاو درجزء مرقع گلشن متعلق بکتابخانهٔ گلستان هست و رقم آخر آن اینست :« کتبه‌الفقیر ـ المحتاج الی رحمة‌الله تعالی و غفرانه اظهر احسن‌الله احواله فی‌الدارین » .

(۲) جعفر تبریزی رئیس خوشنویسان دربار میرزا بایسنقر (۸۰۲ - ۸۳۷) بود واورا بهمین جهت انتساب ببایسنقر، جعفر بایسنقری می گفتند . اصل شاهنامهٔ بایسنقری بخط او در کتابخانهٔ گلستان هست که۸۳۳ تاریخ دارد وکاتب آنرا، جعفر بایسنقری رقم کرده وبرای احوال او رجوع کنید بتذکرهٔ دولتشاه ص ۳۵۰ و حبیب‌السیر ج ۳ جزء سیم ص ۱۵۰ و خط و خطاطان (ص ۱۹۲ - ۱۹۳).

(۳) در آخر مجلس دهم. (۴) تذکرهٔ نصرآبادی ص ۵۲۵ . (۵) ترجمهٔ فارسی مجالس النفایس از حکیم بن شاه قزوینی (نسخهٔ خطی نگارنده). (۶) حبیب‌السیر ج ۳ جزء چهارم ص ۱۱۸ .

رسانده و در آخر آن «علی الحسینی الهروی» رقم کرده است . این نسخه بسیار نفیس در کتابخانهٔ گلستان طهران موجود است .

یك نسخهٔ گرانبهای دیگر از خط دست میرعلی ایضاً در کتابخانهٔ گلستان هست که رقم آخر آن بجهاتی برای روشن ساختن ترجمهٔ احوال این خوشنویس زبردست اهمیت دارد و آن نسخه که روضة الانوار خواجو است در آخر چنین رقم دارد : «بتاریخ سنهٔ سبع و عشرین وتسعمائه کتبه العبدالمذنب علی الکاتب السلطانی غفرذنوبه ببلدة هراة » .

ازاین نوشته مسلم میشود که درسال ۹۲۷ میرعلی هنوز در هرات میزیسته و در آن تاریخ بلقب « الکاتب السلطانی » نیز ملقب بوده است . این لقب را ظاهراً سلطان حسین میرزا بایقرا بمیرعلی داده بود زیرا که در این ایام کسی دیگر را نمیشناسیم که در سرزمین خراسان و مشرق ایران بلقب سلطانی خوانده شود .

در سال ۹۳۵ که عبیدخان ازبك سردار سپاه ازبکیهٔ ماوراءالنهر بخراسان تاخت و بهرات نزدیك شد ابوالنصرسام میرزا برادر شاه طهماسب اول و مؤلف تذکرهٔ تحفهٔ سامی و للهٔ او حسین خان شاملو بمصلحت دید خواجه اسحاق شهابی سیاوشانی کلانتر هرات این شهر را ترك کردند و عبیدخان بهرات وارد گردید و هنگام فرار از آن شهر ازجمله غنایمی که ازهرات ببخارا برد جمعی از بزرگان اعیان و اهل کمال و هنر آنجا بود ، میرعلی هروی وخواجه اسحاق سابق الذکر از جملهٔ ایشان بودند .

میرعلی که طبعی صوفی منش وعزلت گزین داشت از این انتقال قهری ازوطن مألوف بشهری دور دست آنهم در میان جماعت ازبك متعصب بسیار غمگین وشکسته خاطر شد اما چون پای جان درمیان بود ازتحمل شداید این غربت چاره نداشت . صاحب مجالس المؤمنین نویسد :

« ملامیرعلی را عبید خان ازبك با اکثر فضلای هرات قهراً و جبراً ببخارا برد و تا آخر عمر در آنجا بعذاب صحبت او و اولاد فاسدالاعتقاد او گرفتار بود وهرچند رعایت بسیار از ایشان می یافت بمقتضای فطرت اصلی شکایت ازتوطن آنجا میکرد » .

در موقع انتقال میرعلی ببخارا سلطنت ماوراءالنهر دردست کوچونجی یا کوچم خان (۹۱۶ - ۹۳۷) جانشین محمدخان شیبانی یعنی شیبك خان بود . بعد از مردن کوچم خان پسرش ابوسعید (۹۳۷-۹۴۰) وبعد ازاوعبیدخان مذکور که برادر زادهٔ شیبك خان مؤسس این سلسله است پادشاه شدند .

میرعلی هروی در تاریخ جلوس عبید خان قطعه‌ای دارد که آنرا بخط خود نوشته و آن درمرقع گلشن متعلق بکتابخانهٔ گلستان مضبوط است و قطعهٔ مزبور این است :

شکر لله که بتوفیق خدای
گشت امروزجهان رشك جنان
خسروی خان زمان شد که باوست
فخر شاهان شرف خلق زمان
حامی ملت و دین نبوی
ماحی اهل فساد و عصیان
معدن حلم و حیا بحر سخا
خسروملکت عدل واحسان
سال تاریخ زدل جستم گفت :
«والی ملك عبیدالله خان=۹۴۰»

و رقم آخر آن این است : « لکاتبه الفقیر المذنب علی الکاتب » میرعلی در ایام عبید خان در کتابخانهٔ او و پس از آن در دستگاه پسران وی مخصوصاً عبدالعزیز خان بکتابت مشغول بود اما چنانکه قاضی نورالله میگوید هیچ وقت از اقامت در بخارا خوشدل نبودو پیوسته‌از گرفتاری خود در آنجا می‌نالید قطعهٔ ذیل که بسیار مشهور شده وآنرا میرعلی در همین ایام گفته و بخطی‌بسیار زیبا نوشته حاکی‌این حالت اوست :

عمری از مشق دو تا بود قدم همچون چنگ (۱)
تاکه خط من درویش (۲)بدین‌قانون‌شد
طالب من همه شاهان جهانندومرا
چون گدایان (۳) جگر از بهرمعیشت خون شد (۴)
سوخت‌ازغصه درونم چکنم‌چون‌سازم
که مرانیست ازاین‌شهرره بیرون‌شد.

این قطعهٔ سه بیتی که رقم آخر آن «الفقیر الحقیر المذنب میرعلی‌الکاتب غفرالله ذنوبه و ستر عیوبه فی‌سنة ۹۴۴ ببلدة بخارا » است بخط میرعلی درمرقع گلشن باقیست.

از قطعات دیگری که درهمین مرقع گلشن بخط‌میرعلی‌هست قطعه‌ایست ازاودرتاریخ بنای مدرسه‌ای در بخارا بتوسط‌میرعرب که ۹۴۲ تاریخ بنای آن است بشرح ذیل:

میر عرب قطب زمان غوث دهر
ساخت چنین مدرسه‌ای بوالعجب.
بوالعجب اینست که تاریخ اوست« مدرسهٔ عالی میرعرب= ۹۴۲ »

در مرقع گلشن قطعات متعددیست بخط میرعلی‌بفارسی‌وترکی که‌بعضی‌ازآنها‌تاریخ کتابت ونام شهری که میر علی آنهارا در آنجا نوشته (فقط بخارا) هست وآنها را میرعلی یا میرعلی کاتب السلطانی یا علی الکاتب یا فقیرمیرعلی‌یا فقیرعلی رقم نموده و مؤخرترین آنها از جهت تاریخ قطعه ایست بااین رقم :

کتبه العبد المذنب الفقیر میر علی الکاتب السلطانی غفرالله ذنوبه فی‌شهور سنهٔ ثمان واربعین وتسعمائه ببلدة بخارا .»

آخرین نسخه‌ای که ازلحاظ تاریخ کتابت، نگارنده ازآن اطلاع دارد رسالهٔ کوچك صدپند لقمان‌است‌متعلق بکتابخانهٔ گلستان بااین رقم : « کتبه العبد المذنب میرعلی غفرالله ذنوبه ربیع الاول سنهٔ ۹۵۰ »واز اینجا مسلم می‌شود که میرعلی تا اوایل‌سال ۹۵۰ مسلماً درحیات بوده است . تاریخ فوت اورا باختلاف در ۹۲۵ (۵) و۹۴۰ (۶) و ۹۵۱ (۷) و ۹۵۷ (۸) و ۹۶۶ (۹) نوشته‌اند .

۹۲۵ و ۹۴۰ بدلایلی که در فوق گذشت وشهادت نوشته‌های تاریخ داری که از او باقی است بکلی مردود است . ۹۵۱ نیز نباید صحیح‌باشدزیرا که سام میرزا در‌تحفهٔ سامی که در ۹۵۷ تألیف شده درباب میر علی چنین مینویسد که : « میگویند که در این وقت باصره‌اش ضعفی پیدا کرده ...» و مفهوم این معنی ظاهراً آنست که در ۹۵۷ میر علی هنوز حیات داشته فقط باصره‌اش ضعفی پیدا کرده بوده است .

بنابراین میرعلی بایستی در ۹۵۷ یا۹۶۶ وفات کرده باشد و ۹۶۶ اگرچه قدری دور مینماید ولی محال نیست .

چنانکه درحاشیهٔ چهار همین صفحه یادآور شده‌ایم کلیهٔ منابعی که از میر علی هروی ذکری کرده‌اند درنقل آن قطعهٔ معروف او این بیت را اضافه دارند :

این بلابرسرم ازحسن‌خط آمدامروز
وه که‌خط‌سلسلهٔ پای‌من مجنون‌شد

چنانکه در عکس خط میر علی مشاهده میشود(۱۰)این بیت نیست یاآزادیگران افزوده‌اند و یاآنکه در قطعات دیگری که میرعلی‌مشق کرده‌آنرا خود افزوده است .

بهرحال‌باید دانست که« ریو » مؤلف فاضل فهرست‌نسخ فارسی درموزهٔ‌بریتانیادرتقریر احوال‌میرعلی‌ازمشاهدهٔ مصراع دوم‌این‌بیت گرفتار سهو عجیبی شده بااین معنی که از ملاحظهٔ : «وه که خط‌سلسلهٔ پای من‌مجنون شد» چنین استنباط کرده است که تخلص میرعلی در شعر « مجنون » بوده و براثر همین استنباط خطا میرعلی هروی را همان

(۱) درخط وخطاطان وسایر منابعی که این قطعه را نقل کرده‌اند این مصرع چنین‌است : پشتم ازمشق دوتا گشت و قدم همچون چنگ .
(۲) دراین منابع : بیچاره بجای « درویش » . (۳) ایضاً دراین منابع : « در بخارا بجای : چون گدایان » .
(۴) در منابع مذکور این بیت اضافه است : این بلابرسرم ازحسن خط آمد امروز — وه که خط سلسلهٔ پای من مجنون شد.
(۵) شاهد صادق (۶) تذکرة الخطاطین لاهیجی (۷) و (۸) ریو درفهرست نسخ فارسی موزهٔ بریتانیاج ۲ ص ۵۳۱ بنقل‌ازدارن.
(۹) خط وخطاطان ص ۲۱۰ . (۱۰) درمجلهٔ یادگار عکس این‌قطعهٔ میرعلی کلیشه شده است که نقل آن دراین کتاب میسرنگردید.

میرعلی مجنون هروی معروف بمجنون چپ‌نویس پسر کمال‌الدین رفیقی یکی دانسته وتعجب میکند که چرا خواندمیر در حبیب السیر مولانا مجنون پسر کمال الدین رفیقی را در جزء شعرا وخطاطان عهد سلطان حسین بایقرا آورده ومیرعلی کاتب را که بعقیدهٔ او همان مجنون هروی‌است علیحده در عداد نستعلیق نویسان عهد شاه اسماعیل ذکر کرده واین دوتن را یکی نشمرده است . البته حق با مؤلف حبیب السیر است چه میرعلی مجنون هروی چپ نویس که در ۹۵۱ وفات کرده اگر چه بامیر علی هروی استاد نستعلیق‌ همشهری وهم‌اسم ومعاصر ومانند او نستعلیق نویس وشاعر است لیکن بکلی شخصی است غیراو و گذشته ازخواندمیر دیگران هم مانند امیرعلیشیر درمجالس النفایس وسام‌میرزا در تحفهٔ سامی ولاهیجی در تذکرة الخطاطین همه شرح حالی جداگانه از او نوشته‌اند .

سام میرزا درحق اومینویسد :

« ازخوش‌طبعان هرات است و درخط چپ بی بدل بود وخط دیگراختراع کرده بود وآنرا توامان نام نهاده بود و صورت آن خط چنان بود که در دوصورت خط در او خوانا بود .

توأمان مخترع مجنون شد
کز قلم چهره گشائیها کرد
تا شدم مخترع وصورتکش
خطکم صورتکی پیدا کرد

رسالهٔ نظمی باسم من در بحر لیلی ومجنون بسته بود و در قاعدهٔ خطی او تعریف چگونگی قلم وسیاهی ورنگ کردن کاغذ و مایتفق بها در رنگ کردن کاغذ ، از آنها بیتی بخاطر بود نوشته شد :

رنگی که صفای خط در آنست
از آب حنا وزعفرانست .

این دومطلع ازاوست :

« بیوفا بودی ازاول من ترا نشناختم
حیف ازاین عمری که در پای تو ضایع ساختم.

ایضاً :

فیروزهٔ سپهر درانگشترین تست
روی زمین تمام بزیر نگین تست (۱).

لاهیجی در تذکرة الخطاطین پس از ذکر کمال الدین محمود رفیقی هروی که مردی خوشنویس ولطیف طبع وشاعر بود گوید که : « مجنون چپ‌نویس پسر رفیقی میباشد ازجملهٔ نویسندگان مقرر دار السلطنهٔ هرات بوده ونستعلیق را با مزه و پخته مینوشت . خطی ازخود اختراع کرده بود که از کلمات او صورت انسانی یا حیوانی بهم میرسید از جمله این مصراع راکه: « نرخ شکر وقند شکست از شکرستان » از دو طرف نوشته بود بصورت سرچهار آدمی که برزیر هم بوده باشد ودر نهایت امتیاز صورت وخط بود ودر شعر مجنون تخلص مینمود ، کتاب ناز ونیاز از اوست ، لیلی ومجنونی‌هم باسم‌سام میرزای صفوی‌موشح ساخته و گفته و درمدح شاه طهماسب بزرگ قصاید بسیار و رسالهٔ در تعلیم آداب خط بتفصیل دارد » (۲)

اینك شرحی که خواندمیر ازاو در حبیب السیر نوشته (۳) : « مجنون چپ نویس هروی ولد مولانا کمال الدین محمود رفیقی است که بحسن خط ولطف طبع اتصاف داشت و مولانا مجنون بغایت درویش وش و فانی مشرب است و اشعارش سلیس و همواره اتفاق میافتد» سپس همان دو شعری را که از تحفهٔ سامی نقل کردیم بنام او میآورد .

امیر علیشیر اورا مشهدی میخواند ومیگوید که : « خوش طبع بود وازحسن خط حسن حظ داشت وخط باژ گونه رانیکو مینوشت چنانکه همه کس از آن تعجب مینمود واین مطلع ازاوست :

بوعظ میروم وزار زار میگریم
بدین بهانه زهجران یار میگریم.»

مجنون چپ نویس هروی چنانکه نقل کردیم در فن تعلیم خط کتبی داشته ازجمله منظومه ایست بنام « رسم الخط » که شعر ابتدای آن اینست :

بیاای خامه انشای رقم کن
بنام کاتب لوح وقلم کن

وتاریخ آن اینست :

چوازرسم خطش تاریخ دادم
ازآنش نام رسم الخط نهادم.

که با ۹۰۹ برابر میشود وآنرا مجنون بنام « سلطان مظفر » که « گلـی از گلبن چنگیزخانی » بود وظاهراً غرضش یکی از شاهزادگان ازبکیهٔ ماوراء النهر است منظوم ساخته ، دیگر رسالهٔ « خط وسواد » و رساله‌ای دیگر بنام « وضع نسخ وتعلیق » و انتساب این رسالهٔ سوم باو مسلم نیست (۴) . وفات مجنون هروی بسال ۹۵۱ واقع شده (۵) وکسانی که ۹۵۱ را سال فوت میرعلی هروی معروف دانسته‌اند ظاهراً بهمین علت خلط نام و نشان او با مجنون هروی بوده است .

بشرحیکه سابقاً اشاره کردیم عبیدخان ازبك در موقعی که بسال ۹۳۵ میرعلی هروی و جمعی دیگر از هنرمندان وفضلای هرات را بقهر ببخارا فرستاد از جمله خواجه اسحاق شهابی سیاوشانی کلانتر هرات را نیز بازن و فرزند بآن شهر روانه نمود . خواجه اسحاق پسری داشت محمود نام . پدراورا در بخارا بتعلیم خط نزد میرعلی واداشت ومحمود سیاوشانی بزودی چنان در تحریر نستعلیق مخصوصاً درتقلید خط ونقل خطوط اساتید وشبیه سازی مهارت یافت که کمتر کسی میتوانست خطوط او را از خطوط استادان فن تمیز دهد « و در خدمت میر خط را بجائی رسانید که بعضی خط او را ترجیح میدادند و میر میفرموده شاگردی پیدا کرده‌ام که از من بهتر مینویسد (۶) وقتی میرعلی ازاو رنجید واین قطعه را در حق او گفت :

خواجه محمود اگرچه یك چندی
بود شاگرد این حقیر فقیر
یاد دادم باو ز قلت عقل
هرچه دانستم ازقلیل و کثیر
بهر تعلیم او دلم خون شد
تاخطش یافت‌صورت تحریر
در حق او نرفت تقصیری
لیکن اوهم نمیکند تقصیر
هرچه خود مینویسد از بدونیك
جمله را میکند بنام حقیر (۷).

« گویند خواجه محمود این قطعه را شنید و گفت مولانا نیك و بد را غلط گفته من آنچه بد مینویسم بنام او میکنم ، اگرچه واقعی باشد .

هرچند صورت مطایبه و ظرافتی دارد اما نهایت مرتبه بی‌ادبیست (۸) » .

اگرچه میرعلی‌هروی شاگردان‌متعدد داشته ولی مشهورترین تعلیم‌یافتگان او یکی همین خواجه محمود شهابی‌است دیگری میرسید احمد مشهدی معروف باحمد شمع ریز .

(۱) تحفهٔ سامی ص ۸۴ - ۸۵ . (۲) تذکرة الخطاطین (نسخهٔ خطی نگارنده) . (۳) ج ۳ جزء سوم ص ۳۵۰
(۴) برای شرح این‌سه رساله رجوع کنید بفهرست نسخ فارسی موزهٔ بریتانیا از ریو ص ۵۳۱ - ۵۳۲ ج۲ .
(۵) دانشمندان آذربایجان مرحوم تربیت ص ۱۹۷ . (۶) تذکرة الخطاطین لاهیجی (خطی) .
(۷) مجالس المؤمنین و خط و خطاطان و عالم آراء عباسی و تذکرة الخطاطین . (۸) عالم آرای عباسی ص ۱۲۵ .

صاحب عالم آرای عباسی در باب این دو شاگرد میرعلی چنین مینویسد :

«وسر آمد خوشنویسان عصر باعتقاد اهل هرات وجمهورمردم خراسان وعراق مولانا محمودبن‌اسحق سیاوشانی‌است وثانی احمد شمع‌ریز که هردوشاگردان بیواسطهٔ مولانا میرعلی‌اند .

در آن عصر کسی نستعلیق را بنزاکت و اندام مولانا محمود ننوشت و اهل هرات خطّ میرسیداحمدرابهترمیدانندواعتقادشان آنستکه جناب‌مولانا اورا رخصت‌داده بود که قطعهٔ بنام مولانا بنویسد اما اهل مشهد این معنی را مسلم نمیدارند . . . .

ومیرسید احمد را بهتر ازاومیشمارند الحق جناب میر از خوشنویسان بی بدل و قطعه نویس بی‌قرینه بود و در عراق بلکه تمامی آفاق شهرت تمام داشت و اصحاب خط را اعتقاد تمام در او ، قطعهٔ او را باطراف و اکناف‌عالم‌خصوصاً هند وماوراءالنهروروم میبرند .

و جمعی کثیر شاگردی او کرده از او فیض یافتند اما درآخرتغییر روش داده تصرفات نمود که پسندیدهٔ طبع ارباب تمیز نبود» (۱)

از این دو شاگرد میرعلی هروی صاحب تذکرة الخطاطین خواجه محمودبن‌اسحق شهابی سیاوشانی را چنین معرفی مینماید :

«خواجه‌بعد ازچند مدت که در آنجا (یعنی بخارا) بسر برد دلگیر شده بامّ‌البلاد بلخ آمد ودرآنجا ساکن گردید و جمعیت زیاد بهم رسانید احتیاج بکتابت و قطعه نویسی نداشت‌لکن‌باسلاطین‌مصاحب‌بودوسازارغنون را نیکو مینواخت و بیشتر از لهو و لعب میلافید ، هر کس بدیدن اومیرفت قطعه‌ای از خط خود باو تکلیف میکرد ، این بیت از اوست که در قطعه ها بسیار نوشته :

بود این مشق محمود شهابی
که‌مثلش‌درجهان هر گز نیابی.

وفات این‌خواجه محمود درهرات‌اتفاق افتاد ولی سال فوتش بدست نیست . اما میراحمد حسینی مشهدی که پدرش درخدمت آستانهٔ رضویه بخدمت شمع ریزی اشتغال داشته و بهمین جهت هم باحمد شمع ریز مشهور شد سر آمد شاگردان میرعلی هروی است و او پس از آنکه عبیدالله خان میرعلی را ببخارا برد بالباس مبدل وپای‌پیاده ازهرات خود را بپایتخت ازبکان رساند تادرخدمت میرعلی تکمیل خط کند وبهمین قصد مدتی در کتابخانهٔ عبیدالله‌خان پیش‌استاد بسر برد تاآنکه‌خوداستادشد وبخدمت‌شاه طهماسب اول بپیوست ومال ومنال بسیار یافت وچون این شاه بعللی نسبت باوبی‌لطف‌شد خدمت والی مازندران‌را اختیارنمود وپس ازفوت شاه طهماسب درقزوین خدمت‌شاه اسماعیل ثانی‌را درك نمودسپس بمازندران بر گشت و در آنجا بسال ۹۸۶ فوت کرد . میرمعز کاشی که‌خودنیز ازخوشنویسان‌مشهوراست در مادّهٔ تاریخ فوت میرسید احمد مشهدی و مولانا محمد حسین تبریزی که او نیز از استادان مسلم نستعلیق بوده و با میراحمد در یکسال فوت کرده گوید :

مزید خطهٔ خطّ سید احمد مشهد
که دست‌قدرتش ازروی‌خط گشود نقاب
وحید دهر محمد حسین تبریزی
که‌ازسحاب‌قلم میفشاند‌درّخوشاب
ز رشحهٔ قلم مشکبار این هر دو
چوشدصحائف‌آفاق جمله‌زینت‌یاب
زحاکمی که بود عامل دفاتر عمر
رسید حکم نویسندهٔ اجل بشتاب
قلم‌کشید براوراق عمراین هردو
برات‌زندگی هردورانمود خراب
معزّی ازپی تاریخ شد بفکرشبی
درین‌خیال‌چوخوابش‌ربودودیدبخواب
که این دوکاتب قدرت نویس را تاریخ
نوشت‌کاتب‌تقدیر: «قبلةالکتاب۹۸۶» (۲)

میرعلی هروی مثل هر هنرمند دیگری که طرف اقبال و توجه عمومی گردد محسود جمعی از همکاران کم ظرف کم مایهٔ زمان خویش نیز قرار گرفته و ایشان بتعریض و آزار او بعضی شعر ها ساخته و نسبت باو زبان‌درازیهائی کرده‌اند ازآن‌جمله قاسم‌بن شادیشاه از خوشنویسان خراسان (متوفی سال ۹۰۵) است که درباب میرعلی هروی این قطعه را سروده :

گر آن کاتب که دارد دعوی خط
هوای خود پسندی برده هوشش
از آن رو خطّ او اصلی ندارد
که تعلیم کسی نشنیده گوشش.

میرعلی در جواب او این قطعه را میگوید واشاره میکند باینکه قاسم شادیشاه جزنقل خط دیگران هنری ندارد :

پسر ناقبول شادیشاه
چون پدر ناقبول ومنکوبست
خط بی نقل او نباشد خوب
اگرآن‌نقل‌میکندخوبست(۳) .

میرعلی‌هروی‌علاوه‌براستادی‌درخط‌نستعلیق چنانکه مترجمین احوال او نوشته اند در تصوّف و انشا و فنّ معمی نیز مهارتی داشته وتذکره نویسان ازاوقطعاتی بالنسبه لطیف ومعمیاتی نقل کرده‌اند ازجملهٔ اشعار او این چند قطعه مشهور است :

چهل سال عمرم بخط شد تلف
سرزلف خط نامد آسان بکف
زمشقش دمی هر که فارغ نشست
چورنگ حنارفت خطش زدست .

ایضاً

اگر نگشت دل من تنورآتش عشق
چرا ز دیدهٔ من خاست دمبدم طوفان
اگرنه چشم من ابراست وچهرهٔ توچوگل
چرا زگریهٔ من آن همی شود خندان
اگرنه یزدان درمان و درد ازتوسرشت
چرا دوچشم تودردآمده است وهم‌درمان
اگر نه هست نشان از دهان تو سخنت
چرا بی سخنی باشدت نهفته دهان
اگر نه غالیه دان آمدآن دهان چو قند
چرا زغالیه دارد بگرد خویش نشان
اگر نه هست اثر بر میان توکمرت
چرا چوبی کمری نایدت پدید میان
اگر نباشد ایمان نهفته اندرکفر
چرا نهفته رخ تو بکفر در ایمان (٤)

ایضاً

ای که دروادی خطّ صرف کنی نقد حیات
بشنواین نکته و چون من بنشین فارغ بال
پنج چیز است که تا جمع نگردد با هم
هست خطاط شدن نزد خرد امر محال
دقت طبع و وقوفی زخط و قوّت دست
طاقت محنت و اسباب کتابت بکمال
گرازاین پنج‌یکی‌راست قصوری حاصل
ندهد فایده گرسعی نمائی صد سال(٥).

وفات میرعلی در بخارا اتفاق افتاده و مقبرهٔ او درفتح‌آباد بخارا جنب مزارسیف‌الدین باخرزی قرار داشته است(٦) .

این قطعه نیز بخط میرعلی هروی درمرقع گلشن هست و ظاهراً از خود اوست :

هنوز آنچنان هستم ازلطف حق
که باطل نگردانم الحق ورق
چو پیشینیان گر مسلم نیم
زاشباه و اقران ولی کم نیم
در این عصر جز دشمن بی خرد
نماندست بر خطم انگشت رد
چوحرفم برآید درست ازقلم
مرا از همه حرف گیران‌چه غم.
«کتبه میرعلی الکاتب» .

(۱) عالم آرا ص ۲۱۵ . (۲) تذکرهٔ تقی‌الدّین در شرح حال میر معز کاشی (نسخهٔ خطی نگارنده) .
(۳) خط و خطاطان ص ۲۱۰-۲۱۱ . (٤) خط و خطاطان ص ۲۱۰ . (٥) خط و خطاطان ص ۲۱۱ .
(٦) مجالس‌المؤمنین (در شرح حال میرعلی) .

میر علی در آداب مشق و تعلیم خط نوشته هائی داشته از آن جمله است رسالهٔ «مداد الخطوط» که در جلد دوم تذکرة الخطاطین میرزای سنگلاخ بطبع رسیده است. (مجلهٔ یادگار سال اول شمارهٔ ۳ صفحات ۱۷ تا ۳۱). نیز رجوع شود به ص ۳ و ۴ از فهرست ذکر شده که البته سهو ولااقل تاچهارسال بعد که تاریخ تحریر این قطعاتست حیات داشته است.
(فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانهٔ ملی ص۹).

کاتب المحجوب. [تِ بُ لْ مَ] (اِخ)

کاتب الوالی. [تِ بُ لْ] (اِ) (ع مرکب) در اصطلاح درایه از الفاظ قدح وذم است.

کاتب الوحی. [تِ بُ لْ وَ] (ع ص مرکب) کاتب وحی. رجوع به همین لغت شود:
کاتب الوحی گل بآب حیات
به شقایق بخون نوشته برات.



قطعه مذهب مرصع منقش، بقلم دو دانك و کتابت. رقم «میرعلی»
(بنقل از فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانهٔ ملی ص ۳۱).

نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانهٔ ملی.

کاتب السلطان. [تِ بُ سْ سُ] (اِخ) (یاکاتب السلطانی) میرمحمد شریف، خواهر زادهٔ میرعبدالله است و میر عبدالله اورابجای فرزندتربیت کرده، هنگام مرگ اوراجانشین خود ساخته بود. وی باوجود کمالات انزوا گزیده واز خطاطی اعاشه میکرد. سال وفاتش درمرآة العالم ۱۰۵۴ عنوانی که ینی الطرابلسی «جرجی» از نویسندگان مجلهٔ المباحث در طرابلس، در ترجمهٔ تاریخ التمدن الحدیث تألیف شارل سنیوبس بخودداده است. تاریخ حرب فرنسا و المانیا، تاریخ سوریا، عجائب البحر و محاصیلة التجاریة. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۳۸ و ۱۹۵۴).
(هفت پیکر نظامی چاپ وحید دستگردی ص ۳۱۷). || لقب رجالی زید بن ثابت است. (ریحانة الادب ج۳ ص ۳۳۵).

کاتب الهی. [تِ لا] (اِخ) میرزامحمد شفیع وصال شیرازی. (رجوع به وصال شیرازی شود).

کاتب. [تِ] (اِخ) بدیع. طرادبن علی

ابن عبدالعزیز ابوفراس السلمی الدمشقی . رجوع به بدیع (کاتب) وطرادبن علی شود.

کاتب بستی . [تِ بِ بُ] (اِخ) علی ابن محمدبن حسین بن یوسف بن محمدبن عبدالعزیز معروف به ابوالفتح بستی . رجوع به ابوالفتح بستی درهمین لغت نامه وریحانة الادب ج۳ ص۳۳۰ شود .

کاتب بغدادی . [تِ بِ بَ] (اِخ) حسین بن احمدبن حجاج یااحمدبن محمدبن جعفربن حجاج شیعی امامی کاتب بغدادی نیلی مکنی به ابوعبدالله معروف به ابن الحجاج ادیبی است فاضل وشاعری ماهر و با سید مرتضی و سید رضی معاصر و در عهد دیالمه از اکابر و از شعرای صمیمی اهل بیت رسالت(ص) واشعارش طبیعی وخالی از تصنع وکلفت بوده و گویند که ابن الحجاج و امرؤ القیس در فن شاعری در یك درجه بوده وهر یك مخترع طریق خاصی بوده اند وثالثی ندارند و ابن الحجاج در هجو اعداء دین هم اشعاری گفته و لکن غالب اشعارش در هزل ومطایبه بوده ودر جدنیز اشعار بسیاری دارد . روزی بحسب دعوت بهمراهی جمعی مهمان رفته واحضار غذا در خانهٔ میزبان قدری دیر شد ، پس ابن الحجاج این دوشعر را انشاء نمود :

یا ذاهباً فی داره جائیا
من غیر معنی لاولا فائدة
قدجن اضیافك من جوعهم
فاقرء علیهم سورة المائدة .

وقصیدهٔ فائیهٔ او که هشت اندر هشت و به شصت وچهاربیت مشتمل ودر مدح حضرت امیرالمؤمنین(ع) سروده مشهور وازلطائف قصائد بوده و بعضی از ابیات آنرا محض تبرك وتیمن زینت بخش اوراق می نماید :

یاصاحب القبة البیضا علی النجف
من زار قبرك واستشفی لدیك شفی
زوروا اباالحسن الهادی لعلکم
تحظون بالاجر والاقبال والزلف
اذا وصلت فاحرم قبل مدخله
ملبیا واسع سعیا حوله وطف
حتی اذا طفت سبعا حول قبته
تأمل الباب تلقا وجهه فقف
وقل سلام من الله السلام علی
اهل السلام واهل العلم والشرف
انی اتیتك یامولای من بلدی
مستمسکا من حبال الحق بالطرف
راج بانك یامولای تشفع لی
وتسقنی من رحیق شافی اللهف
لانك العروة الوثقی فمن علقت
بهایداه فلن یشقی ولم یخف
وانك الآیة الکبری التی ظهرت
للعارفین بانواع من الطرف
وقصة الطائر المشوی عن انس
تخبر بما نصه المختار من شرف
لا قدس الله قوماً قال قائلهم
بخ بخ لك من فضل ومن شرف
وبایعوك بخم ثم اکدها
محمد بمقال منه غیر خفی
عاقوك واطرحوا قول النبی ولم
یمنعهم قوله هذا اخی خلفی
هذا ولیکم بعدی فمن علقت
به یداه فلن یخشی ولم یخف.

تا آنکه عنان قلم را بطرف ابن سکره محمد بن عبدالله که منافرت مابین ایشان مثل منافرت جریر و فرزدق معروف است معطوف داشته و گوید :

قل لابن سکرة ذی البخل والخرف
عن ابن حجاج قولا غیر منحرف
یاابن البغایا الزوانی العاهرات ومن
سلقلقاتهم قد حضن من خلف

تاآنکه در آخر قصیده گوید :

بحب حیدرة الکرار مفتخری
به شرفت وهذا منتهی شرفی.

ویك مجلد از دیوان ابن الحجاج که حاوی قصائد دالیه ورائیهٔ اواست در موزهٔ بریتانیا موجوداست وبعضی گویند دیوان ابن الحجاج حسین ده مجلد بوده و سید رضی آن را منتخب کرده و «الحسن من شعر الحسین» نامیده و بدیع اسطرلابی هم آن دیوان را به یکصد و چهل و یك باب که هر بابی در یکی از فنون شعریه است مرتب نموده و آن را درة التاج فی شعر ابن الحجاج نام کرده است و نسخهٔ آن در پاریس است. باری از نوادر قضایا که در روضات الجنات از کتاب در النضید سید جلیل القدر زین الدین علی بن عبدالحمید نجفی حسینی صاحب کتاب الانوار المضیئة نقل کرده ودلیل غایت جلالت وتقرب ابن الحجاج نزد خانوادهٔ عصمت (ع) میباشد آن که : پس از آنکه سلطان مسعودبن بویهٔ دیلمی در نجف حصار صحن مقدس مرتضوی (ع) را بنا نهاد و از تعمیرات قبهٔ مبارکه فراغت یافت داخل حرم مبارك شد و با کمال ادب نشست ودرآن حال ابن الحجاج درمقابلش دم درمبارك حرم ایستاد وشروع بخواندن همین قصیدهٔ فائیه کرد تا به هجویات بعضی ازمعاندین که درضمن قصیده بوده رسید، پس سیدمرتضی که نیز حاضر بود در غلظت شد و از خواندن آنها در حضور مبارك حضرت امیرالمؤمنین(ع) صریحاً نهی فرمود. ابن الحجاج نیز درهمان جا قطع کلام نمود وشب آن حضرت را در خواب دید که تسلیت خاطرش داد وفرمود دلتنگ مباش که سید مرتضی را امر کردیم برای اعتذاربخانهٔ تو آید و تواستقبالش مکن که اوبتووارد شود. تصادفاً همان شب سید نیز حضرت رسالت(ص) و ائمهٔ اطهار (ع) را درخواب دید وسلام داد ولکن توجهی ندید وازاین جهت افسرده شد و عرض نمود که ای موالی من ، من بنده وفرزند شماهستم بچه سبب سزاوار این عدم توجه شده‌ام؟ فرمودند محض بجهت شکستن خاطر شاعر ما ابن الحجاج ، اینك بمنزلش برو واعتذار نما ونزد ابن بویه‌اش ببروخاطرابن بویه‌را نیزازعنایتی که دربارهٔ وی داریم مستحضر گردان . پس سید از خواب بیدار شد و حسب الامر دردم برخاست و رفت و در حجرهٔ ابن الحجاج را زد. پس ابن الحجاج اورابخواند که یا سیدی همان کسی که ترا نزد من فرستاده مرا نیزامر کرده است که استقبالت نکنم . سید گفت بلی اطاعت امر ایشان واجب است . پس سیدواردشدواعتذار نمود واورا پیش ابن بویه برده وقصهٔ خوابی راکه دیده بودند بدو نقل کردند و مشمول انعام وی گردیده وبامراوهمان قصیده رااز اول تاآخر فرو خواند. باری ابن الحجاج روزسه‌شنبهٔ بیست وهفتم جمادی الآخر سال سیصد ونود ویکم هجری قمری درشهرنیل بین بغدادو کوفه وفات یافت وبوصیت خودش جنازه‌اش به بغداد نقل و درسمت پایین پای حضرت امام موسی بن جعفر(ع) دفن و بر قبراونوشتند : وکلبهم باسطذراعیه بالوصید وسید رضی قصیده‌ای در مرثیه‌اش انشاء نموده‌است (ازریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ وج ۵ صفحات ۳۰۳ - ۳۰۴) ونیز رجوع شود به ابن حجاج ابوعبدالله حسین بن احمد ابن محمدبن جعفر درهمین لغت‌نامه و کتاب روضات الجنات (صفحهٔ ۲۳۹) وهدیة الاحباب (ص ۵٤) و تاریخ ابن خلکان (ج ۱ ص ۱۷۰) و معجم الادباء (ج ۹ ص ۲۰۶) و مجالس المؤمنین (ص ۲۲۸).

کاتب بغدادی . [تِ بِ بَ] (اِخ) قدامة بن جعفر بن قدامة مکنی به ابوالفرج ازمشاهیرشعرا وادبا وفصحا وبلغا و فضلای فلاسفهٔ اوائل قرن چهارم هجرت وبخصوص در منطق مشاربالبنان و در بلاغت بی بدل و وحید زمان خود و دربدایت حال نصرانی مذهب بود وبدست هفدهمین خلیفهٔ عباسی مکتفی بالله ۲۸۹ - ۲۹۵ هجری بشرف

اسلام مشرف ودرعهددولت عباسیه بمقامات عالی رسید . از تألیفات اواست :

١ - تریاق الفکر (بنقل کشف الظنون) یا درياق الفکر (بنقل معجم الادباء) و تریاق یا درياق دوائی است دافع سمومات که از اجزای بسیاری که گویندهفتادودوجزء است ترکیب یافته .

٢ - جلاءالحزن .

٣ - الخراج که کتابی است خوب و هر آنچه راکه محتاج الیه کاتب است حاویست ودرلیدن چاپ شده است .

٤ - زهرالربیع فی الاخبار .

٥ - السیاسة

٦ - صابون الغم (بنقل معجم الادباء) یا صابون الفم (بنقل کشف الظنون) .

٧ - صرف الهم

٨ - صناعة الجدل

٩ - نزهة القلوب و زادالمسافر

١٠ - نقدالشعر فی البدیع که حاوی بیست نوع از محسنات بدیعیه بوده و معاصر او ابن المعتز واضع علم بدیع هفده نوع از آنها را جمع کرده ودر هفت نوع هر دو متفق و سیزده نوع دیگر قدامه متفرد و مجموع آنها بالغ به سی نوع بودهو دیگر ادبا در تألیف و گردآوری محسنات بدیعیه بعداز ایشان بدیشان تبعیت کردند وموافق آنچه در شرح حال صفی الدین حلی مذکور است تا صدوپنجاه بلکه بیشتر از آنها را بقید بیان آورده‌اند .

١١ - نقدالنثر که یك نسخهٔ خطی آن در اسکوریال موجود است واین هردو کتاب آخری در اسلامبول چاپ شده .

ودراعیان الشیعه وبعض موارددیگر تشیع قدامة مصرح است وبهمین کتاب آخری نیز استظهار کرده‌اند. وفات قدامه بنوشتهٔ کشف الظنون در ذیل لغت نزهة القلوب بسال سیصدوده هجری بوده ولی موافق آنچه درمعجم الادباء از ابوحیان نقل شده وی درسال سیصد و بیست هنوز درقید حیات بوده است . نیز از ابن الجوزی نقل کرده که وفات قدامه بسال سیصدوسی وهفت هجری اتفاق افتاده است و بعد ازاین نقل گوید که ابن الجوزی کثیرالتخلیط بوده و اعتمادی به متفردات او ندارم .

ناگفته نماند در معجم الادباء از بعض اهل ادب نقل شده که قدامة کاتب آل بویه بوده واورا دراین قول بجهالت نسبت داده است بدلیل اینکه قدامه قدیم العهد بوده وزمان ثعلب ومبرد وابن قتیبه و نظائر ایشان را دریافته است . نگارنده گوید (مؤلف ریحانة الادب) : قول این بعض استبعادی ندارد و بتصدیق خود یاقوت چنانچه مذکور داشتیم قدامه درسال سیصد وبیست هجری زنده بوده وشایدچند سال دیگر بعدازآن نیز عمر کرده و کاتب آل بویه که اول سلطنت ایشان را سال سیصد وبیست ویك نوشته‌اند بوده باشد واین قول بعض قول ابن الجوزی را - که بنقل خود یاقوت وفات قدامه را سال سیصد و سی و هفت هجری دانسته- تأیید مینماید.

(از ریحانة الادب ج ٣ ص ٣٣١) .

نیز رجوع شود به لغت ابوالفرج ابن قدامة در همین لغت‌نامه و معجم الادباء (ج ١٧ ص ١٢) و آداب اللغة العربیه (ج ٢ ص ١٧٢) و بعض مواضع الذریعة .

کاتب بغدادی . [ت ِ ب َ ب َ] (اِخ) محمد ابن ابی یعقوب اسحق الندیم معروف به‌ابن الندیم . (رجوع بهمین نام درهمین لغت‌نامه و ج ٣ ص ٣٣١ ریحانة الادب شود).

کاتب بغدادی . [ت ِ ب َ ب َ] (اِخ) محمد بن حسن بن محمد بن علی بن حمدون کاتب بغدادی که کنیه‌اش ابوالمعالی ولقبش کافی الکفاة است. از فضلاء و ادبا بوده و کتاب تذکرهٔ او که دراشعار ونوادروتاریخ و ادبیات است مشهور ودر رشتهٔ خود بی نظیر ودر روز سه‌شنبهٔ یازدهم ذی‌القعدهٔ پانصد وشصت‌ودویا هفت از هجرت(٥٦٢ یا ٥٦٧ هـ . ق)در بغداد در زمان مستنجد بالله سی و دومین خلیفهٔ عباسی (٥٥٥ - ٥٦٦ هـ . ق) که بجهت بعضی از محتویات کتاب مذکورش زندانی بوده درگذشته ودرمقابرقریش مدفون گردیدوخانواده‌اش هم در فضل وریاست مشهور و کتاب مذکور اورا گاهی تذکرهٔ حمدونیه گفته و گاهی تذکرة الادب نامیده وگاهی تذکرهٔ ابن حمدون خوانده اند .

(ازریحانة الادب ج ٣ ص ٣٣١ و ج ١ ص ١٨٢) . ونیز رجوع شود به ابن خلکان (ج ٢ ص ٩٦) والذریعه (ج ٤ ص ٢٦).

کاتب بغدادی . [ت ِ ب ِ ب َ] (اِخ) محمدبن همام‌بن سهل یا سهیل کاتب مکنی به‌ابوعلی . (رجوع به‌کاتب اسکافی محمدبن همام شود) .

کاتب بلاذری . [ت ِ ب ِ ب َ ذُ] (اِخ) احمدبن یحیی بن جابربن داود البلاذری . (رجوع باحمدبن یحیی ... درهمین لغت‌نامه و ص ٣٣٢ ج ٣ ریحانة‌الادب شود) .

کاتب‌بن امیره . [ت ِ ب ِ نِ اَ] (اِخ) امیر کاتب بن امیرعمربن امیرغازی قوام‌الدین ابو- حنیفة الاتقانی . وی دربغداد ودمشق درس گفت وسپس بمصر آمد ودرجامع ماردانی ودرصرغتمشیه در آغاز افتتاحش بتدریس پرداخت . اورئیس مذهب حنفیه و درفقه و لغت و عربیت بارع بود . اوراست : شرح الهدایة وشرح الاخسیکتی ورسالة فی عدم صحة الجمعة فی موضعین من البلد . تولد او در ماه شوال سال ٦٨٥ و مرگ او در شوال سال ٧٥٨ اتفاق افتاده است .

(اخبارالمصروالقاهرة ج ١ ص ٢١٦) .

کاتب‌بن وداعه . [ت ِ] (اِخ) علاء- الدین علی بن المظفر الکندی الوداعی . یکی ازمشاهیرادبای عرب است و درعلم حدیث وقرائت هم یدطولی داشت او بسال ٦٤٠ هجری متولد وبسال ٧١٠ دربستانیه‌وفات یافت . برای استماع حدیث بسیاحت پرداخت ودردمشق اقامت گزید . در نظم و نثر مهارت تام داشت و صاحب معلومات مبسوط دراخبار واشعار عرب بود . تألیفی مرکب از ٥٠ مجلد موسوم به «التذکرة الکندیة» دارد . ابن خلکان گویدنسخه‌ای ازاین اثر بخط خود او در «سماطیه ؟» محفوظ میباشد . وی پیرومذهب شیعه‌بود . (قاموس الاعلام) .

کاتب . [ت ِ] (اِخ) تاج‌الدین یحیی‌بن منصوربن جراح کاتب‌منشی مکنی به‌ابوالحسن ازفضلای ادبا وادبای فضلا بود ومدتی در دیار مصر زیسته و خطی بس خوب داشته است و درنیمهٔ شعبان ششصد و شانزده از هجرت درهفتاد وشش سالگی درگذشت .

(ریحانةالادب ج ٣ ص ٣٣٥ و ج ١ ص ٢٠٠) ونیز رجوع شود به ابن خلکان چاپ تهران (ج ٢ - ص ٤٠٣) .

کاتب .[ت ِ] (اِخ) (پهلوان ...)مترجم مجالس النفائس آرد : هم اشعار ومصنفات آن حضرت (١) (امیر علیشیر) را کتابت میکند واین مطلع ازاوست :

عیدست ومرابی مه‌خود خرمئی نیست
خلقی همه درشادی وچون‌من‌غمئی نیست .

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ٨٨) .

رجوع بصفحهٔ ٢٦٢-٣ همان کتاب شود .

کاتب جان [ت ِ ب ِ] (ص مرکب) کنایه ازحضرت باریتعالی است جل جلاله .(برهان). (آنندراج) .

کاتب‌جرجرائی . [ت ِ ب ِ جَ جَ] (اِخ) احمد بن محمد بن احمدبن طرخان کندی جرجرائی کاتب، منشی از ثقات شیعه که صحیح السماع بوده و مؤلف کتاب ایمان ابیطالب میباشد ومعاصر و صدیقش نجاشی متوفی بسال ٤٥٠ هجری بعداز توصیف او باوصاف مذکوره گوید : بدست شخص

(١) حضرت مخدومی نوری (ترجمهٔ مجالس النفائس ص ٢٦٢) .

معروف به ابن العباس محض بزعم علوی بودن او مقتول گردید و صحیح السماع در اصطلاح رجالی عبارت از کسی است که فقط از ثقه روایت کرده و یا از کسی روایت میکند که او از غیرثقه روایت نمیکند، وجرجرائی بفتح هردو جیم منسوب به شهری جرجرا نام است بین واسط و بغداد از توابع نهروان که آنهم مثل اکثر بلاد دیگر نهروان خراب شده.

(ریحانة الادب ج ۳ ص ۴۳۲).

کاتب جزری. [تِ بِ جَ زَ ی] (اِخ) نصرالله بن ابی الکرام. رجوع به ابن اثیر در همین لغت‌نامه و ج ۳ ص ۳۳۲ ریحانة الادب شود.

کاتب جوینی. [تِ بِ جُ وَ ی] (اِخ) حسن بن علی بن ابراهیم بغدادی جوینی الاصل خطاط کاتب مشهور مکنی بابوعلی و ملقب به فخرالکتاب، خطش در نهایت جودت بود واکثر کتابها را که در دست مردم بوده باجرت بسیارگران استنساخ نموده است. درشام از ندمای اتابك زنگی بود وبعد از وفات او نزد پسرش نورالدین محمود مقرب گردید و عاقبت بمصررفت و اقامت گزید ودر سال ۵۸۶ هجری در قاهره درگذشت.

(ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۲ و ج ۱ ص ۲۹۰). نیز رجوع شود به ابن خلکان چاپ‌تهران (ج ۱ ص ۱۵۸) و ابوعلی حسن ابن علی جوینی کاتب درهمین لغت‌نامه.

کاتب چلبی. [تِ چَ لَ] (اِ خ) سالی بیك آرد: لقب الحاج مصطفی بن عبدالله مؤلف کشف‌الظنون است. وی یکی از مشاهیر علماء عثمانی وفرزند مردی سپاهی است. بسال هزارهجری دراستانبول تولد یافته ونزد علمای معروف عصر خود مانندقاضی‌زاده، اعرج‌مصطفی، کردعبدالله، محمد ولی بتحصیل‌علم وادب پرداخته اما زیّ علمارا دربرنمیکرده است. درادبیات السنهٔ ثلاثه مهارت تامه داشت وعلم‌حدیث‌و تفسیر ومنطق را آموخت و از یك استاد خارجی که اصلاً از اهالی هلند و خود از جملهٔ شرقشناسان بود وبرای‌تکمیل السنهٔ شرقی باستانبول آمده وقبول‌دین اسلام کرده‌بود علوم ریاضی وجغرافیاوفنون دیگررا بخوبی فراگرفت وبدرجه‌ای رسید که مایهٔ‌افتخار عثمانیان گردید ونام خودرا درآثار بسیار مهم و سودمندی که از خویش بیادگار گذاشت مخلد گردانید. بسال ۱۰۳۹ سمت عضویت اطاق بازرسی عالی را درباب‌عالی یافت. درعصر سلطان مرادخان رابع در سفرهای جنگی همدان و بغداد بهمراه اردوی سلطان بود ودر ایام قشلاق کردن اردو، بقصد ایفای‌حج بجانب حجازعزیمت کرد. نیز درسفر «روان» حضور داشت و پس‌از بازگشت باستانبول تمام اوقات خودرا بمطالعه وتألیف منحصر کرد وآثار زیر را بوجود آورد:

۱ - تقویم التاریخ - در تاریخ عمومی که اخبار و حوادث گذشته فهرست وار از ابتداء خلقت تا زمان مؤلف در آن ذکر گردیده.

۲ - فذلکه - در تاریخ عثمانی مشتمل بر حوادث چند ساله.

۳ - تحفة‌الکبار فی اسفار البحار - در تاریخ کلیهٔ محاربات بحری‌دولت عثمانی باسایر دول.

۴ - جهان نما - مشتمل برجغرافیای ممالك عثمانی واکثر جهات آسیا.

۵ - کشف الظنون عن اسامی الکتب والفنون که اثریست گرانبها و آنرا بزبان عربی تألیف کرده است.

وفات چلبی بسال ۱۰۶۷ اتفاق افتاده وی شخصاً اشتغال بعلم و ادب را برهمه چیز ترجیح میداده وبمناسبت مأموریت خود به «کاتب چلبی» و «حاجی خلیفه» شهرت یافته است وکلمهٔ اخیررااروپائیان بتحریف «حاجی قالفه» کرده‌اند. کلیهٔ آثارش مهم وقابل توجه است اماکشف‌الظنون را قابل ستایش و تقدیس باید شمرد، زیرا که پیش ازوی کسی چنین اثری نیاورده و او دراین کار پیشقدم دیگران گردیده است. هنگام‌ایجادچاپخانه‌در کشور(عثمانی)، اکثر آثارش‌رابچاپ رسانیدند اما کشف‌الظنون را درمصرواخیراً دراینجا (مقصود ترکیه است) طبع کردند. نیزدر ۱۸۳۵ میلادی درلیپزیك با ترجمهٔ لاتینی وفهرستی مفصل در ۶ جلد آنرا بچاپ رسانده و انتشار داده‌اند. (قاموس‌الاعلام ترکی).

مرحوم عباس‌اقبال مدیرمجلهٔ یادگاردربارهٔ کتاب کشف‌الظنون نویسد:

کتاب بسیارمشهور «کشف الظنون عن اسامی‌الکتب والفنون» تألیف مصطفی‌بن عبدالله استنبولی معروف بحاجی خلیفه و کاتب چلبی متوفی بسال ۱۰۶۷ هجری قمری که یکی از مهمترین اسباب کار هر محقق ومتتبعی است که درتاریخ و ادبیات ملل اسلامی‌وشرح‌احوال‌وآثارنویسندگان وشعرای عرب وایرانی وترك کارمیکند‌بار اول در فاصلهٔ سالهای ۱۸۳۵ و ۱۸۵۸ بهمت مستشرق علامهٔ آلمانی گوستاوفلوگل درهفت جلد باترجمهٔ لاتینی‌درشهرلایپزیك آلمان بطابع رسیده، باردوم این کتاب را درسال ۱۲۷۴ قمری درمصروبارسوم در سال ۱۳۱۱ قمری در استنبول بچاپ رسانده‌اند. چاپ فلوگل ازدوچاپ مصر و استنبول صحیح‌تروکاملتراست بخصوص که طابع آن‌بروش اروپائی درطبع این کتاب چند نسخه را با یکدیگرمقابله کرده وتمام کتبی راکه حاجی خلیفه شرح نموده نمرهٔ ترتیبی گذاشته ودرآخر جلد هفتم‌فهرست کاملی از اعلام آن بدست داده بعلاوه در آخر جلد ششم دراین چاپ فلوگل یکی از ذیلهائی راکه دیگران بعد ها بر کشف الظنون نوشته‌اند یعنی کتاب آثارنوتألیف حنیف زاده را بچاپ رسانده‌ودر جلدهفتم فهرست کتب مدرسهٔ ازهر و مدرسهٔ ابی الذهب مصر و کتابخانهٔ رودس را با چند فهرست از کتابخانه‌های استانبول گنجانده است.

اما درچاپ مصر که چاپ قدیم استانبول نیز از روی آن بعمل‌آمده علاوه‌براغلاط عدیدهٔ کثیره در غالب مواضع‌جای‌سالهای وفات سفید است وذکر یك عده کتابی‌در آنجا آمده‌که زمان تألیف آنها مؤخر بر تاریخ فوت حاجی خلیفه مؤلف کشف الظنون‌است. این قسمت ها الحاقی است وآنها را بعضی از خوانندگان‌از ذیلهای دیگران بر کشف الظنون استخراج کرده ودر این کتاب داخل نموده‌اند.

دولت ترکیه ازسال ۱۹۴۱ میلادی همت بطبع جدیدی از کشف الظنون که چاپ چهارم آن‌خواهدبود گماشته ونقشهٔ‌طابعین این است که‌پس‌ازطبع اصل کتاب سه‌ذیلی راهم که‌دیگران‌بعدازحاجی خلیفه‌بر کشف الظنون نوشته‌اند بزیور طبع بیارایند.

تااین‌تاریخ اصل کتاب دردومجلد بزرگ حاوی ۲۰۵۶ ستون (هر دو ستون یك صفحه) در سال ۱۹۴۱ و ۱۹۴۳ در استانبول در مطبعهٔ وزارت معارف دولت ترکیه درکمال نفاست ودقت وصحت بطبع

رسیده وکار چاپ ذیلهای آن در جریان است (۱).

برای آنکه معرفت خوانندگان ما باحوال کتاب کشف الظنون ومؤلف آن و کیفیت این چاپ جدید و ذیلهای آن بیشتر شود مقدمه‌ای را که طابعین آن نوشته‌اند ذیلاً خلاصه میکنیم. نویسندگان مقدمهٔ این چاپ جدید پس از ذکر مقدماتی درباب کتبی که مسلمین در اقسام علوم واسامی مصنفین بعربی تألیف کرده‌اند چنین می‌نویسند: «حاجی خلیفه مدت بیست سال بکار نوشتن کتاب خود مشغول بود ودراین کتاب خود نزدیك به ۱۵۰۰۰ نام کتاب و رساله و قریب به ۹۵۰۰ اسم مؤلف را گرد آورده ودر باب سیصد علم وفن سخن رانده‌است. چون مسودهٔ خودرا بانجام رساند وبرعلما عرضه داشت همه آنرا کاملاً پسندیدند و اورا برآن داشتند که کتاب را از سواد ببیاض آرد واو باین کار مشغول شد ولی چون بحرف دال وبکلمهٔ «دروس» رسید مرگش فرارسید وازاین‌ماده تاآخر کتاب همچنان پاکنویس نشده ماند وبدست شاگرد مؤلف یعنی جارالله ولی الدین افندی که کتابخانه‌ای‌داشت افتادواو آنرادر کتابخانهٔ خود حفظ کرد چنانکه همچنان امروز باقیست واگر کسی امروز قسمتی را که‌تا کلمهٔ دروس پاکنویس شده بااین بقیه که بحالت سواد است‌ضمیمه کند یك‌دورهٔ کتاب کشف الظنون کامل بخط مصنف اصلی خواهددید ودو صفحه که‌دراین چاپ‌عکس آنها بدست داده شده یکی از قسمت پاکنویس شده است دیگری از قسمت مسوده وهر دوچنانکه گفتیم بخط مؤلف اصلی‌است وازملاحظهٔ همانها مطالعه‌کننده در خواهد یافت که مادر استخراج صحیح عبارت ازاین‌سطور وحروف مسوده که‌بسیار درهم و برهم است چقدر رنج برده وتاچه حد دقت بخرج داده‌ایم.

امری که باید خاطر خوانندگان را به آن متوجه سازیم اینکه از اصل کتاب‌اوراقی در مادهٔ علم‌الفقه واسامی کتبی که دراین رشته تألیف شده افتاده بود و فلوگل در چاپ اول برای رفع این نقیصه عین‌عبارت کتاب مفتاح السعاده را در این خصوص در طبع خود گنجانده ودر دو چاپ مصر و استانبول هم همین کاررا نموده‌اندلیکن خوشبختانه ما این اوراق افتاده را بین کتابهای شیخ علامه اسماعیل صائب سنجر مرحوم بدست آوردیم و آنرا بتمامی درجای خود گذاشتیم، جارالله ولی‌الدین افندی مذکور در پشت نسخهٔ مسوده‌ای که تحت شمارهٔ ۱۶۱۹ در کتابخانهٔ او باقیست چنین نوشته: بدان که این کتاب موسوم است بکشف الظنون عن اسامی الکتب والفنون تألیف استاد من حاجی خلیفه مشهور بکاتب چلبی استانبولی که پس از تألیف کتاب تا آخر فقط قسمتی را که بمادهٔ «دروس» میرسد پاکنویس کرد و در سال ۱۰۶۷ برحمت ایزدی پیوست وکتاب از آن ماده تا آخر همچنان بحال سواد ماند سپس شش تن بقیه‌را پاکنویس کردندلیکن این‌پاکنویس چنانکه بایدصورت نگرفته‌است‌وآن‌مسوده که‌بخط مؤلف‌است در این جلد باقیست رحمه‌الله تعالی و من قسمت پاکنویس شده را تاکلمهٔ دروس در یك جلدکامل درقسطنطنیه دیده‌ام وموجود است. کشف‌الظنون‌را استاد متبحر ما سید حسین عباسی بنهانی حلبی که بعد از ۱۰۹۵ در حلب مرده از جهت عبارت مختصر کرده ولی اسامی زیادی برآن افزوده . . . واین کتاب اختصار بنهانی بتمامه‌در کتابخانهٔ ینگی جامع استنبول تحت شمارهٔ ۸۱۵ موجود است‌وآنرامؤلف خود التذکار جامع‌الآثار نامیده».

طابعین پس از آن گویند که کسانی در پاکنویس کردن‌مسودهٔ‌مؤلف رنج برده‌اند ازعهدهٔ این کاربرزحمت برنیامده وچنانکه جارالله وبنهانی اشاره کرده‌اند چنانکه باید شایستگی‌این‌عمل‌را نداشته‌اندبعلاوه‌حواشی بسیار مفید مؤلف و مطالبی که او خود از کتب دیگران نقل کرده ازقلم انداخته‌اند ولی ما جمیع این حواشی ونقلها را باکمال دقت و جهد در ضبط آورده و هیچ نکته را نینداخته‌ایم.

کشف‌الظنون چندین‌ذیل دارد: اول کسی که برآن ذیلی نوشته عزتی‌افندی معروف به دشنه‌زاده است که در۱۰۹۲ فوت کرده و ذیل او از سواد ببیاض نیامده بعد از او جیارشیخی ابراهیم افندی (متوفی۱۰۹۲) سپس احمد طاهر افندی معروف به حنیف زاده (متوفی ۱۲۱۷) ذیلی برآن نوشته شامل قریب به ۵۰۰۰ اسم بنام آثار نو. از کسانی دیگر که بر کشف الظنون ذیل نوشته‌اندیکی نیزشیخ‌الاسلام‌عارف حکمت بك (متوفی ۱۲۷۵) است ولی این ذیل فقط تا حرف جیم بانجام رسیده. یکی جامعترین ذیلهای کشف الظنون کتاب «ایضاح المکنون فی الذیل علی کشف‌الظنون» است تألیف مرحوم اسماعیل پاشای بغدادی که از صاحب‌منصبان متقاعد دائرهٔ پلیس استنبول بود و در ۱۳۳۹ فوت کرده و اسمعیل پاشا مدت سی‌سال متوالی باین کار مشغول بود و باکتب چاپی قریب ۱۹۰۰۰ کتاب بر اسامی کتب کشف‌الظنون افزوده و او مؤلف کتاب دیگری است باسم «هدیة‌العارفین‌فی‌اسماء المؤلفین و آثار المصنفین» در دو جلد مشتمل بر احوال مؤلفین از صدراسلام ببعد با اسامی و کنیه‌ها ونام مؤلفات‌ایشان واستادما علامهٔ مرحوم اسماعیل صائب سنجرمدیر کتابخانهٔ عمومی درآستانه و معلم جامع بایزید ثانی نیز ذیلی برآن نوشته.

دولت ترکیه چنین تصمیم گرفته است که کشف‌الظنون‌را ازروی‌خطمؤلف بحذف اضافات و رسائلی که جزء آن نیست طبع کند و ذیلهای آنرا هم بعد برآن ضمیمه سازد. ذیل اسماعیل پاشانزد افراد خاندان او بود و دولت آنرا باکتاب هدیة‌العارفین ازایشان خرید و ذیل اسمعیل صائب سنجر را نیز دو سال قبل از خود او ابتیاع نمود و ذیل شیخ‌الاسلام عارف حکمت‌بك درتصرف دولت بود جلد اول را باشتراك استادخودمرحوم‌اسمعیل‌صائب سنجرچنانکه من‌وهمکارم بای‌رفعت بیلکه‌کلیسی درمقدمه نوشته‌ایم شروع کردیم لیکن استاد ما در این اثنا بجوار رحمت حق رفت. . . . سه ذیل را که نام بردیم پس ازطبع تمام کتاب بچاپ خواهیم رساند».

محمد شرف‌الدین بالتقایا

از مدرسین مدرسهٔ ادبیات استنبول.

اماباز جای‌افسوس است که طابعین‌این‌چاپ جدید فهرست های اعلام و نام مؤلفین را که فلوگل برای چاپ اول ترتیب داده حذف کرده و مثل این است که این کاررا بیفایده شمرده‌اند. . .

(مجلهٔ یادگار سال اول شمارهٔ ۱۰ صفحات ۷۲ - ۷۵).

نیز رجوع شود بکلمهٔ حاج خلیفه درهمین لغت نامه و ریحانة‌الادب ج ۳ ص ۳۳۲.

کاتب. [ت] (اِخ) حسن‌بن مفضل‌بن‌سهلان رامهرمزی مکنی به ابومحمد از اکابر و اعیان شیعه و وزراء سلطان الدولهٔ دیلمی (۴۰۴ - ۴۱۵) و از جملهٔ کتاب و منشیان شیعه معدود است و در سال ۴۱۲ هجری مقتول گردید.

(ریحانة‌الادب ص ۳۳۲).

کاتب. [ت] (اِخ) حسین‌بن‌اسحق. رجوع به ابن کرنیب در همین لغت نامه و ج ۳ ص ۳۳۳ ریحانة‌الادب شود.

(۱) ذیل‌مزبور در دو مجلد بنام ایضاح المکنون فی‌الذیل علی کشف الظنون عن اسامی‌الکتب والفنون در سال های ۱۳۶۴ و ۱۳۶۶ در استانبول چاپ و منتشر شده است (لغت نامه).

کاتب خراسانی . [تِ بِ خُ] (اِخ) محمد بن عثمان . نوشته‌اند که معاصر حکیم عنصری بلخی و شاگرد ابوالفرج سگزی بوده و غالباً به‌خمول میل مینموده زیاده از حالش اطلاعی نیست . ازوست :

من قصایده :

ای دوست عاشق ازبرتوزار میرود
دل پرزرنج وحسرت وتیمارمیرود
بی‌یارودل منم خنک آنکس که درجهان
بادل همی خرامد وبا یارمیرود
خوبی همه بمجلس توآید ای عجب
آری سزا بنزد سزاوارمیرود

من تغزّلاته :

حلقه حلقه مشك دارد بر کنارارغوان
توده توده لاله‌کارد بر کنار ضیمران
تیره گشت ازخدّ اوماه دوهفته برفلك
طیره گشت ازقدّ اوسروسهی دربوستان
که سخن گوید بمجلس چون عطارد بیدهن
که کمربندد بمیدان همچو جوزا بی‌میان
جززنخدانش شنیدستی زسیم ساده گوی
غیرزلفش دیدهٔ ازمشك سوده صولجان.

پوشیده نماناد این چند بیت ازین تغزّل بنام دیگری نیزمذکورومسطور است ولی درتذکرهٔ درویش حسین نوری کاشانی بنام وی دیده شد وبا وجود شبهه ثبت گردید العلم عندالله (مجمع الفصحاء ج ۱ ص ٤٨٥) . چنین‌شخصی درلباب‌الالباب‌وتذکرهٔ‌دولتشاه یاد نشده ، و ظاهراً هویت او با محمد بن عثمان عتبی کاتب (لباب الالباب ج ۲ ص ۲۸۷) معاصر بهرامشاه خلط شده است .

کاتب خوارزمی . [تِ بِ رَ] محمدبن عباس معروف به‌ابوبکرخوارزمی . (رجوع ابوبکر خوارزمی در همین لغت نامه و ج ۳ ص ۳۳۳ ریحانةالادب شود).

کاتب درج . [تِ بِ دَ] (ع‌ِص مرکب) یاکاتب‌الدرج، نویسندهٔ راگویند که‌شغل او فقط نوشتن‌احکام برروی کاغذیست که‌آنرا درج گویند . (دزی ج ۱ص ٤٣١) ؛ و کتب للکامل‌بن‌العادل‌القاضی امین‌الدین سلیمان ـ المعروف‌بکاتب‌الدرج الی‌ان‌توفی» (صبح ـ الاعشی ج ۱ ص ۹۷) .

کاتب‌دست. [تِ بِ دَ] (ص مرکب) کاتب‌الدست یا موقع‌الدست [مُ وَ قِ ع] نویسندهٔ راگویند که هنگام عرض مظالم و خواندن شکایات‌وارده حضورشاه برمسندی نشیندوتوقیعات واوامرشاهانه راذیل‌عرایض بنویسد . (دزی ج ۱ ص ٤٤١) . قال ابن‌الطویر : «وکانوا یلقبونه (ای صاحب دیوان‌الانشاء) فی الدولة الفاطمیة بالدیار۔ المصریة کاتب‌الدّست» (صبح‌الاعشی ج ۱ ص۱۰۳) ورجوع‌به‌کاتب سروصبح‌الاعشی ج ۱ ص ۱۰٤ ونیزصفحهٔ ٥۳ شود .

کاتب‌دمشقی. [تِ بِ دِ مَ] (اِخ) احمدبن محمدبن علی‌بن یحیی‌بن صدقهٔ تغلبی، ادیب شاعرکاتب دمشقی مکنی بـه ابوعبدالله از مشاهیر ادباوشعراء دمشق اوائل قرن‌ششم هجرت ودیوانش مشهورواشعارش درغایت جودت و ملاحت است . در بـلاد بسیاری سیاحت ها کرد ومدایحی گفت وبلاد عجم نیز رفت ودر حلب بـا ابن حیوس ملاقات کرد وشعر خودرا بدو اظهار داشت وابن حیوس نیز بعد ازتحسین بسیار گفت که‌این جوان‌خبرمرگ بمن‌داد زیرا بحکم‌تجربه هرکسی در فنی مهارت یافت وبمقامی‌عالی رسید دلیل‌وفات استادسابق آن فن‌میباشد ویکمرتبه نیز در نهایت بدبختی واردحلب شد واین دوبیت را به‌ابن حیوس نوشت و استرحام نمود :

لم یبق عندی مایباع بحبة
کفاك علما منظری عن مخبری
الا بقیة ماء وجه صنتها
عن ان یباع واین این المشتری .

پس ابن‌حیوس مستحضرشد وگفت که‌اگر در مصراع آخری و انت نعم المشتری میگفت بهتر بود ودر رمضان پانصدوهفدهٔ هجری در شصت‌و هفت سالگی‌درگذشت. (ریحـانة الادب ج ۳ ص ۳۳۳ و ج ٥ ص۳۳٤) .ونیز رجوع شود به ابن خیاط ابوعبدالله در همین لغت نامه و ابن خلکان چاپ‌تهران (ج ۱ ص٤٧) وکنی و القاب قمی (ج ۱ ص ۲۷۰) .

کاتب‌رومی . [تِ بِ] (اِخ) ابوالحسین جوهر بن عبدالله معروف به (کاتب رومی) سردار بزرگ فاطمیه ازغلامان معز فاطمی و از بزرگان زمـان خود بود . در دولت فاطمی خدمت های بزرگ انجام داد وآثارپسندیده بیادگارگذارد . بنای شهر قاهره وجامع الازهرازیادگارهای معروف اوست . قاهره راپس از فتح مصر بناکرد وبنام معز یاقاهرهٔ‌معزیه معروف‌شدوعمارت جـامع الازهر را در ۱۷ رمضـان ۳٦۱ بپایان رسانید . وی‌اول کسی‌است که‌مذهب تشیع وتبجیل آل علی علیهم السلام‌را در مصر رواج داد ، شنبهٔ ۱٤ ربیـع الاول ۳٥۸ از افریقا بقصد تسخیر مصر حرکت کرد وسه شنبهٔ ۱۲روزمانده بآخر شعبان همین سال‌مصر راازدست اخشیدیان‌بگرفت وروز جمعه ده روز مانده بآخر شعبان بمنبر رفت وخطبهٔ بنام معزخواند ومژدهٔ فتح‌بدو فرستاد ، کارها دراین نواحی بدست‌جوهر اداره میشد تاجمعهٔ ۱۷ محرم ۳٦٤ . و در این‌تاریخ معزول شدوروز پنجشنبه ده‌روز بآخر ذی القعدهٔ ۳۸۱ در مصر وفات‌یافت وهمهٔ شعرا اورا مرثیه گفتند و مآثرش را در اشعار یاد کردند . معز درسال ۳٦۱از دارالملك منصوریه بیرون آمـد و در سال ۳٦۲ وارد قاهره گردید . حسین بن‌جوهر هم یکی از سرداران بزرگ فاطمیان در عصر الحاکم بامرالله (۳۸٦ ـ ٤۱۱)بود ودر سال ٤۰۱ باجمعی از بستگانش کشته شد (وقایع مزبور در ابن‌خلکان و تاریخ مصر بشرح آمـده است) . (غزالی نامه ص ۲۸) .

چون خاطر المعزلدین الله از ضبط ممالك موروثی فراغت یافت ابوالحسن جوهر بن عبدالله راکه درسلك غلامانش منتظم بود وبه‌کاتب‌رومی اشتهار داشت درسنهٔ سبع و اربعین و ثلاث مائه بغایت تربیت و رعایت سرافرازساخته‌بالشکری گران بصوب‌اقصی بلاد مغرب فرستاد ، وجوهر تاساحل دریای اوقیانوس و جزایر خالدات رفته آنولایت را بتحت تصرف درآورد ومظفر ومنصور بـا غنایم موفور بخدمت المعز لدین‌الله بازگشت . . .

(حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص٤٥۲) .

کاتب زاده . [تِ دَ] (اِخ) محمدرفیع افندی . یکی ازخوشنویسان مشهورعثمانی است . خط‌نستعلیق‌رابدرجهٔ‌میرعماد‌رسانیده بود . خطوط ورقعات زیاد در نور عثمانی وجاهای دیگر دارد .

(قاموس الاعلام ترکی) .

کاتب‌زهری. [تِ بِ زُ هَ] (اِخ) محمدبن سعد مکنی به ابوعبدالله (رجوع بنام ابن سعد وابوعبدالله محمد درهمین‌لغت‌نامه‌وج ۳ ص۳۳۳ ازریحانة الادب شود) .

کاتب‌سر. [تِ بِ سِ رر] (ص‌مرکب) کاتب‌السر کنایه از منشی . (آنندراج) . منشی‌اسراروراز‌های‌نهانی . (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌کاتب شود .

وانتهی الامر (ای امر لقب متولی دیوان۔ الرسائل فی‌الدولة الفاطمیة بکاتب الدست) الی اوائل الدولة الترکیة والحال فی ذلك مختلف ، فتارة یلی الدیوان کاتب الدیوان واحداً یعبر عنه بکاتب الدست و ربما یعبر عنه بکاتب الدرج و تارة یلیه جماعة یعبرعنهم بکتاب الدست ، ویقال انهم کانوا فی ایام الظاهر بیبرس ثلاثة نفر ، ارفعهم درجة القاضی محی‌الدین‌بن عبدالظاهر فی ایام المنصور قلاوون علی ما تقدم ذکره فلقب» بکاتب‌السر و نقل لقب کاتب الدست الی طبقة دونه من کتاب‌الدیوان ، و استمر ذلك‌لقباً علی کل من‌ولی‌الدیوان‌الی زماننا.

(صبح‌الاعشی ص ۱۰٤) .

و رجوع بهمان کتاب ص ۹۷ و ۹۸ شود.

کاتب‌سر . [تِ بِ سِ رر] (اِخ) احمدبن حسن‌یکی ازخطاطان مشهورعثمانی است . درعصرسلطان احمدخان‌ثالث سرمحرربود. درخط‌ثلث‌ونسخ‌مهارت‌خاصی‌داشت‌وچندین نسخه ازمصحف شریف‌نوشت وبدست خود تذهیب کاری کردوبمدینهٔ منوره هدیه‌نمود. وفاتش بسال ۱۱۷۰ هجری بود .

(قاموس‌الاعلام ترکی) .

کاتب سرشت . [تِ سِ رِ] (ص مرکب) آنکه ذاتاً نویسنده است . آنکه فطرةً کاتب باشد :
بفرمود تا مرد کاتب سرشت
بآب رزان نکته‌ها را نبشت . نظامی .
کاتب سلطانی . [تِ بِ سُ] (اِخ) رجوع به کاتب‌السلطان میرعلی هروی شود.
کاتب سیاری . [تِ بِ سَ ی ی] (اِخ) احمدبن محمدبن سیار بن عبدالله کاتب بصری مکنی به ابوعبدالله ، در زمان حضرت امام حسن عسکری (ع) متوفی ۲۶۰ هجری از نویسندگان آل طاهر و ضعیف الحدیث و مردودالروایه و فاسدالمذهب و تناسخی المشرب بود . از تألیفات اوست :
۱- ثواب القرآن ۲ - الطب ۳- الغارات ۴ - القرائات ۵ - النوادر یا نوادرالقران ووفات او بنوشتهٔ منهج المقال در سال ۳۶۸ هجری قمری اتفاق افتاده است ولی این تاریخ با تاریخ زندگانی مذکور او که مصرح به‌خود او ودیگر مشایخ رجال است بالفرض منافی هم نباشد بسیار مستبعد است بلکه ظاهر کلام بعضی از علمای رجال این است که احمد زمان امام جواد علیه‌السلام را نیز درک کرده است (ریحانة‌الادب ج ۳ ص ۳۳۳ و ج ۲ ص ۲۴۷) .
کاتب شریشی . [تِ بِ شَ] (اِخ) احمد ابن عبدالمؤمن شریشی . رجوع به احمدبن عبدالمؤمن در همین لغت نامه و ج ۳ ص ۳۳۳ ریحانة‌الادب شود) .
کاتب طغرائی . [تِ بِ طُ] (اِخ) حسین بن علی بن محمد بن عبدالصمد اصفهانی ملقب به‌فخرالکتاب رجوع به‌طغرائی حسین در همین لغت نامه و ریحانة‌الادب ج ۳ ص ۳۳۳ شود .
کاتب . [تِ] (اِخ) عبدالحمید بن یحیی ابن سعدالعامری . (متوفی ۱۳۲ هـ .) وی عالم بادب و ازائمهٔ کتاب وازاهل شام بود . بدو دربلاغت مثل زده میشود ومنشیان در رسائل ازاو بهره میگیرند . رسائل وی در حدود هزار برگ میشود و بعضی از آنها بطبع رسیده‌است . وی نخستین کسی است که نامه را بدرازا کشید و تحمیدات را در فصل های نامه معمول کرد . او از مقربان مروان‌بن‌محمد (آخر ملوک بنی‌امیه درشام) و دائم همراه او بود، تامروان زوال دولت خودرا نزدیک دید و بوی گفت تو نیاز مندی بدشمن من بگروی و غدر خودرا نسبت بمن آشکار کنی و همانا اعجاب آنها بادب تو و نیاز ایشان بکتابت تو آنها را ناچار بابراز حسن ظن بتومیکند . پس عبدالحمید ازجدائی از اوابا کرد تا باوی دربوصیر (درمصر) کشته شد . (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۸۱ و ج ۳ ص ۸۰۷) . کنیه‌اش ابوغالب بود . کاتب بلیغ ومنشی فصیح و ازمشاهیر ائمه انشاء و کتابت وفنون ادبیه و درفصاحت مکتوبات وبلاغت منشآت بی بدل بود و جملهٔ فتحت الرسائل بعبدالحمید وختمت بابن العمید از امثال سایره ومشهوره بوده است و رسائل ومنشآت اومدوّن ومرجع استفادهٔ جمعی وافر ازمترسلین واهل انشاء بوده است و اصول اورا اتخاذمینمودند . وقتی یکی ازگماشتگان مروان آخرین خلیفهٔ اموی غلامی سیاه رنگ باو اهدا کرد که کماً و کیفاً مخالف میل مروان بودپس بعبدالحمید گفت مکتوبی در توبیخ آن گماشتهٔ بنگارد . پس عبدالحمید نوشت : لو وجدت لوناً شراً من السواد و عدداً اقل من الواحد لاهدیته و السلام و عبدالحمید درجمیع وقایع مروان حاضر ودر هنگام مغلوبیت وفراری بودن اوازابومسلم خراسانی نیزازوی مفارقت نکرد و همواره راه وفا و صداقت همی‌پیمود تا روز دوشنبهٔ سیزدهم ذیحجهٔ سال یکصد و سی و دویم هجرت هر دودر مصر مقتول گردیدند یا بنوشتهٔ بعضی عبدالحمیددرموقع قتل مروان درجزیره مختفی گردید و در نتیجهٔ سعایت دستگیرشد وبصاحب شرطه (رئیس نظمیه) تسلیم گردید و او نیزلگنی تافته بر سرش نهاد تا جان داد ، ویا بامر ابوجعفر منصور دومین خلیفهٔ عباسی احضار گردید ووقوع تمامی دواهی را بدومنتسب داشت و بدان بهانه امرداد که دستها و پایهایش‌را بریدند وسرازتنش جدا کردند . (ازریحانة‌الادب ج۳ ص ۳۳۴) ونیز رجوع شود به ابن خلکان (ج ۱ ص ۳۳۲) وقاموس‌الاعلام ترکی (ج ۴ ص ۳۰۶۵) .
کاتب . [تِ] عبدالله‌بن مقفع (اِخ) رجوع به‌عبدالله بن مقفع درهمین لغت‌نامه وریحانة‌الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود .
کاتب عتابی . [تِ بِ عَ ت ت] (اِخ) محمدبن علی بن ابراهیم زبرج مکنی به ابومنصور و معروف به عتابی ادیب نحوی لغوی ازمشاهیر نحویین بود وفنون ادبیه را ازشریف ابوالسعادات هبة‌الله ابن الشجری وابومنصورموهوب ابن الجوالیقی و دیگر اکابر وقت اخذ کرد و احادیث بسیاری از مشایخ وقت خود استماع نمود وخط خوب صحیح وملیحی هم داشته وکتب بسیاری‌را استنساخ نمود وهرکتابی که بخطوی بودی محل اعتنا و رغبت فضلا میبود ، وبا ابن - الخشاب نحوی مناظرات ومنافراتی داشت، ودرشب سه‌شنبهٔ بیست وپنجم جمادی‌الاولی سال پانصد وپنجاه وشش هجری قمری در هفتاد و دو سالگی در گذشت . لفظ عتابی با فتح و تشدید منسوب به‌عتابیین است‌که یکی ازمحلات بغداد یا ناحیه‌ایست درسمت غربی آن (ریحانة‌الادب ج ۳ ص۳۳۴ و ص۶۷)ونیزرجوع شود به‌ابومنصورمحمد- ابن ابراهیم درهمین لغت نامه و معجم‌الادباء چاپ مصر ج ۱۸ ص ۲۵۱ و ابن خلکان (ج ۲ ص ۹۹ و قاموس‌الاعلام ترکی ج ۴ ص ۳۱۲۳ شود) .
کاتب . [تِ] (اِخ) علی‌بن جعفربن علی معروف به‌ابن‌القطاع . رجوع به ابن‌قطاع ابوالقاسم در همین لغت‌نامه و ریحانة‌الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود .
کاتب . [تِ] (اِخ) علی‌بن هلال معروف به‌ابن‌البواب رجوع به ابن بواب در همین لغت‌نامه وریحانة‌الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود).
کاتب . [تِ] (اِخ) عمربن هبة‌الله معروف به ابن‌العدیم . (رجوع به ابن‌العدیم در همین لغت‌نامه وریحانة‌الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود) .
کاتب . [تِ] (اِخ) فریدالدین . مؤلف لباب‌الالباب آرد : الاجل فخر الکتاب فریدالدین‌الکاتب ازافاضل کتاب و اماثل جهان و آثارفضل اودرعالم پدید وذات او درفنون هنرچون لقب فرید، نظمی رایق و نثری رایع، طبایع سلیم را نظم معجز او چون روح درخور آمده ومجروحان سلیم‌را مفرح نثراوتریاق اکبر، واین ترجیع بند که درهربیتی ازآن صنعتی لازم دارد ودرهر خانه یك چیز را رعایت کند از نتایج طبع اوست ، میگوید ترجیع :

ازپای درفتادم وزدست رفت کارم
اندوه بست پایم نگرفت دست‌یارم
تا دست بردعشقش کردست‌پای بندم
اودست می‌فشاند من پای‌میفشارم
دستم نداد دولت تا پای اوببوسم
گرزیرپایم آرد هم‌دست‌ازو ندارم
دست اجل که با او کس پایدار ناید
گرپای من نگیرد آخر بدستش آرم
چون دستگیردارم ازپای در نیایم
دردست وپایش افتم نالم ز روزگارم
از خسرو معظم مسعود بن محمد
انصاف‌خود بجویم‌یکره‌زیادت‌ازحد
ای برده شب قرارم روزی برم نیائی
کارم بیك شب آمد آخرچه‌روز آئی
روزم چوشب شد ازغم تدبیرمن نسازی
یك شب دلم نجوئی روزی برم نیائی
روزم بآخر آمد نامد شب وصالت
روزی مگرندارد شبهای بی‌نوائی
نی‌شب بروزدارم امید زندگانی
نی روزدانم ازشب ازمحنت جدائی
کارم بروزوشب شد ازبهرشاه دایم
درروزمدح‌خوانی درشب غزلسرائی
سلطان دادگستر شاهنشه مظفر
کوملك‌راست‌وارث هم ازپدرهم‌ازجد
ای جان ودل ببرده دردست غم نهاده
آزرم جان نجسته انصاف دل نداده
جان را عنافزوده دل را جفا نموده
برجان کمان کشیده دردل کمین نهاده
نگزاردند حقت جان ودلم بخدمت
جان پیش تونشسته دل بر سرایستاده
چون جان ودل عزیزی هرچند درغم تو
جانم همی بکاهد چون رنج دل‌زباده

تا دردلم سپردی جان ازغمم ببردی
دل شد سوارمحنت جان شد زپاپیاده
خدمت برش جهانی نی‌نی جهان ستانی
شاهی که هست قدرش برتر زفرق فرقد
آن آفتاب بخشش وآن سایهٔ کرامت
چون آفتاب وسایه پایسته تا قیامت
جاه چو آفتابش برهر که سایه‌بان شد
چون آفتاب تابد درسایهٔ سلامت
با سایهٔ جلالش با آفتاب قدرش
درآفتاب وسایه صدبارشد غرامت
با آفتاب وسایهٔ بذل وامان او کرد
در آفتاب تابش درسایهٔ استقامت
دشمن زهول سایهٔ تیغ چو آفتابش
چون آفتاب وسایه آفاق شد علامت.

(لباب‌الالباب ج ۱ ص ۱۵۲ - ۱۵۳) در سنهٔ خمس وثلثین وخمسمائه بجنگ سپاه‌خطای رفت [منظورسلطان سنجراست] لشکرش مخالفت کردند. سلطان منهزم شد وماوراء النهرازتصرف اوبیرون‌رفت ودرقبضهٔ کفار آمد وازلشکر سلطان خلقی بیشمار کشته شد. فریدالدین کاتب درین حال گفت:

بیت:

شاهازسنان توجهان شد راست (کذا)
تیغ توچهل سال زاعدا کین خواست
ورچشم بدی رسید آن هم زقضاست
کانکس که بیک حال بماندست خداست.

(تاریخ گزیده ص ۴۵۹ چاپ براون).

کاتب. [تِ] (اِخ) قدامةبن‌جعفر. رجوع به کاتب بغدادی شود.

کاتب‌قزوینی. [تِ بِ قَ] (اِخ) محمد ابن ابی عمران موسی‌بن علی کاتب‌قزوینی از علمای امامیهٔ قرن پنجم هجرت که ثقه و صحیح‌الروایه بود وازتألیفات اوست:

۱ - الردعلی‌الاسماعیلیه. ۲ - الطرائف.
۳ - قرب‌الاسناد. ۴ - الموجز المختصر من الفاظ سید البشر، و سال وفاتش معلوم نیست. نجاشی متوفی درسال ۴۵۰ هجری گوید که این شیخ را دیدم ولکن اتفاق نیفتاد که چیزی ازاواستماع کرده باشم.

(ریحانةالادب ج ۳ ص ۳۴۴ و ج ۵ ص ۱۵۵) ونیز رجوع شود به تنقیح المقال و هدیةالاحباب (ص ۳۵).

کاتب. [تِ] (اِخ) کشاجم. رجوع به کشاجم محمد شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) محمد بن ابراهیم بن جعفر کاتب نعمانی‌مکنی به‌ابوعبدالله ازثقات مشایخ حدیث امامیهٔ قرن چهارم هجری وعظیم القدر ورفیع المنزله وکثیرالروایه واز تلامذهٔ محمدبن یعقوب‌کلینی بودواز آن شیخ جلیل ومحمدبن عبدالله حمیری وعلی‌بن حسین مسعودی وبعضی ازاجلای دیگرروایت کرد و درکلمات اهل فن به عالم ربانی موصوف وبه نعمانی وابن ابی زینب یاابن زینب معروف است وجد مادری وزیر مغربی بود، و فاطمه مادر وزیر مذکور نعمانی بوده‌است. ازتألیفات اوست:

۱ - تفسیر قرآن مجید که بتفسیر نعمانی معروف است.
۲ - جامع الاخبار.
۳ - الرد علی‌الاسمعیلیه.
۴ - کتاب الغیبه که در غیبت حضرت ولی عصر عجل‌الله‌فرجه وبه غیبت نعمانی‌معروف است ودرایران چاپ شده‌است.
۵ - کتاب الفرائض.
۶ - نثر اللئالی، و سید مرتضی در رسالهٔ ناسخ ومنسوخ ومحکم ومتشابه خود که در ایران‌چاپ شده ازتفسیر مذکورنقل کرده است و بنقل معتمد در بحار الانوار مجلسی نیز از آن نقل میکند وظاهر بعضی آنکه این‌تفسیر نعمانی‌فقط درتفسیر ناسخ‌ومنسوخ آیات قرآنی است نه تمام قرآن و مخفی نماندکه‌نعمانی به شهرنعمان نامی بین‌واسط وبغدادویابدیهی‌نعمان نام‌ازمصرمنسوب‌است و اخیراً ببغداد و سپس بشام رفت و هم در آنجا وفات یافت وسال آن معلوم نیست. (ریحانةالادب ج ۳ ص ۳۴۴ و ج ۵ ص ۲۲۶). ونیز رجوع شود به امل‌الامل و روضات الجنات (ص ۵۵۵) و مستدرک الوسائل (ص ۵۲۵) وهدیة الاحباب (ص ۴۶) شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) محمدبن‌حسین‌بن‌عمید معروف به ابن العمید. رجوع به‌ابن عمید ابوالفضل محمدبن العمید در همین لغت‌نامه و ریحانةالادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) محمدبن عبده. رجوع بهمین نام در همین لغت‌نامه وفهرست چهار مقاله و تعلیقات باهتمام دکتر محمد معین شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) محمدبن‌عبیدالله. رجوع به‌ابن تعاویذی ابوالفتح درهمین لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) محمدبن‌علی‌معروف به ابن مقله. رجوع به ابن مقله درهمین لغت نامه وریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

کاتب مسبحی. [تِ بِ مُ سَ بْ بِ حی ی] محمد بن ابی القاسم عبیدالله یا عبدالله بن احمدبن اسمعیل بن‌عبدالعزیز کاتب حرانی - الاصل مصری المولد ملقب به عزالملک و معروف به مسبحی و امیر مختار از فضلای نامدارومشاهیرمورخین بودودر سال‌سیصدو نودو هشت هجری بعمل کتابت حاکم بن عزیز از ملوک فاطمیه منصوب شد. سپس بحکومت بعضی ازبلاد مصر رسید و محرم اسرار حاکم مذکور گردید وتشیع او از کتاب شذور الذهب غیره منقول است و با اینکه درزی لشکریان و اهل نظام بوده دارای کمالات ومعارف بسیار و تألیفات مفیده میباشد:

۱ - الامثلةللدول المقبلةفی‌الحساب‌والنجوم.
۲ - تاریخ مصر که بسیار مبسوط و سیزده هزار ورق در دوازده مجلد وتمامی احوال مصر وخلفاوامرا وملوک‌وادبا ونیل‌وعجائب آنرا حاوی است.
۳ - درک‌البغیةفی‌وصف الادیان والعبادات.
۴ - الراح والارتیاح.
۵ - الشجن والسکن فی اخبار اهل‌الهوی.
۶ - الطعام والادام.
۷ - قصص الانبیاء واحوالهم.
۸ - مختار الاغانی.
۹ - المفاتحة والمناکحة فی‌انواع الجماع.
۱۰ - نوادرالاخبار وغرائب الآثاروغیرها.

ووفات مسبحی درماه‌ربیع‌الآخر چهار صدو بیستم هجرت واقع گردید و در ذریعه و روضات و چند جا از کشف الظنون نیز بهمین سال تصریح کرده ودرعنوان مفاتحة از کشف الظنون چهار صدو بیست و سیم ودر عنوان امثله سیصدو نودو پنجم ضبط کرده واین آخری اشتباه‌است وبیست وسیم بودن نیز علاوه‌بردیگران مخالف‌تصریحات عدیدهٔ خود کشف‌الظنون است ومدت عمر او نیز بنوشتهٔ روضات نود و سه سال بوده لیکن کلام قاموس الاعلام وعنوان امثله از ذریعه درپنجاه و پنج بودن عمرش صریح است. باری از سمعانی نقل شده‌که لفظ مسبحی بصیغهٔ فاعل از تسبیح منسوب به جداست (یعنی حرف سیم آن حرف «ب» ابجدی است) پس اینکه درقاموس الاعلام صاحب ترجمه را بمسیحی عنوان کرده‌که حرف سیم آن (ی) حطی باشد اشتباه محض ومخالف سمعانی و کتب تراجم‌است. (ریحانةالادب ج ۳ ص ۳۳۴ و ج ۴ ص ۱۸) ونیز رجوع‌شود به‌الذریعه وکشف‌الظنون وروضات الجنات (ص ۷۱۷) وتاریخ ابن خلکان چاپ تهران (ج ۲ ص ۹۴) و قاموس‌الاعلام ترکی (ج ۶ ص ۴۲۸۵).

کاتب‌مفجع. [تِ بِ مُ فَ جْ جَ] (اِخ) محمد بن عبدالله الکاتب البصری. رجوع بهمین نام در همین لغت نامه وریحانةالادب ج ۳ ص ۳۳۴ و ج ۴ ص ۵۵ و ۵۶ شود.

کاتب ملکی. [تِ بِ مَ لِ] (اِخ) یاقوت ابن عبدالله ابوالدر (ریحانةالادب ج ۳ - ص ۳۳۴ و ج ۴ ص ۸۲) رجوع به‌ابوالدر یاقوت ورجوع به یاقوت‌بن عبدالله ابوالدر در همین لغت نامه شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) مولانا انیسی‌درخط نسخ‌تعلیق بطرز خود استاد عالمیان است وکسی‌مثل اوننوشته مگر برادرش ومولانا بسیار جامع فضایل و کمالات انسانیه بود وکسی نظیر اونبود واین مطلع ازوست:

مطلع

دل بگوی تو جوان آمدو اکنون پیرست
وه که خاک‌سر کوی توچه دامنگیراست.

وله ایضاً

سرزلف ماه رویان چه‌خوش‌است‌باز کردن
گله‌های‌روزهجران بشب‌دراز کردن.

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۳۰۱).

کاتب . [تِ] (اِخ) مولانا حبیب. شخصی ادیب لبیب است ودر صنعت کتابت شهرت دارد و خویش مولانا فتح‌الله کاتب است و این شعر ازاوست :

چو بلبل باغم گلچهرهٔ خود شادئی‌دارم
قدش را بنده‌ام وزسرو باغ آزادئی‌دارم .

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۳۹۴) .

کاتب . [تِ] (اِخ) مولانا صدر(۱) مردی آشفته روزگار بود وبیشتر اوقات خودرا صرف‌خدمت‌اتراك میکرد ولی اگرلوندئی میسرمیشد نه ازخطونه از شعر یاد میاآورد وشراب اورا چنان مغلوب ساخته بود که بهیچ کاراختیار نداشت . این مطلع ازوست:

مطلع

هرگز دل مارا بغمی شادنکردی
کشتی دگرانرا و مرا یاد نکردی

درشهر هرات فوت شد .

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ٤٤) .

کاتب . [تِ] (اِخ) مولانا فتح‌الله، ازجملهٔ کاتبان بی‌نظیر مسلم است و جمیع خطوط از غبار و ثلث وغیر همابیك قلم مینویسد در غایت خوبی و زیبائی وکسی بسیار خوش صحبت است وبسیار اشعار استادان یاد دارد و سلطان صاحب قران از تبریز باستنبول آورده و اول کاتب معتبر شاه اسمعیل صوفی بوده وحالی کاتب سلطان روم است ولیکن‌چون‌فضایل اعتباری‌ندارد او نیز اعتباری ندارد و معیشت بسهولت نمیگذراند و مولانا بافلاس کریمست و شعر نیکو میگوید واین شعرازاوست،

شعر

چه شد ای‌بیوفا کز مانکردی‌یادبگذشتی
چراغ عیش ما کشتی روان چون باد بگذشتی .

وله

بدور آن دهن ای‌غنچه‌به‌کلب‌نگشائی
که پرده‌ات بدرد آخرو بهیچ برائی .

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص۳۹۳) .

کاتب . [تِ] (اِخ) مولانا یوسف شاه . کاتب تخلص میکرده‌زیرا که بصنعت کتابت شهرت داشته واز جملهٔ ظرفای شهر هری بود . در میان ایشان بظرافت ممتاز مینمود واین مطلع نیکوازوست :

مطلع

ای جدا گشته که دوری زبر همنفسان
مادرین شهر بدین روز،تودرشهر کسان!

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص۲۱۰) .

کاتب واقدی . [تِ بِ قِ] (اِخ) محمدبن سعد. رجوع به‌ابن سعدابوعبدالله ... درهمین لغت‌نامه وریحانة‌الادب ج۳ص ۳۳٤ شود .

کاتب وحی . [تِ بِ وَ] (ص مرکب) هریك از نویسندگان رسول ص که آیات قرآنی نازلهٔ برسول را می‌نوشتند . درتجارب‌السلف نام این نویسندگان‌چنین آمده ، رسول (ص) را ده کاتب بود . بعضی‌وحی می نوشتند وبعضی حساب‌صدقات و بردگان که از غزوات آوردندی :
اول عثمان بن عفان (۲) ، دویم علی بن ابیطالب ، سیم خالد بن سعید بن‌العاص ، چهارم برادرش ابان بن‌سعید ، پنجم العلاء ابن‌الحضرمی ، ششم ابی بن کعب ، هفتم زیدبن ثابت ، هشتم عبدالله بن‌سعد ، نهم معاویه ، دهم حنظلهٔ اسیدی .
(تجارب السلف ص ٦) .

بپیش کاتب وحیش دوات دارخرد
بفرق حاجب بارش نثار بار خدا .
خاقانی .

کاتبی . [تِ] (اِ) نوعی ازجامه که آستین آن کوتاه باشد ونیمهٔ آستین و زنجیره‌از آنست . (آنندراج) . نوعی ازجامهٔ آستین کوتاه . (ناظم الاطباء) .

کاتبی . [تِ] (حامص از کاتب) کتابت کردن ،کاتب بودن :

کاتبی . [تِ] (اِخ) از شاعران عثمانی است که درقرن دهم هجری میزیسته واز اهالی بروسه‌بودوخطوط مختلف رادرنهایت خوبی‌مینوشت . (قاموس الاعلام ترکی) .

کاتبی انقروی . [تِ اَ قَ رَ] (اِخ) ناظم محمد بن ولی‌بن رضی‌الدین . رجوع به انقروی شود .

کاتبی ترشیزی . [تِ تُ] (اِخ) محمد ابن عبدالله ملقب بشمس الدین . دولتشاه سمرقندی در طبقهٔ ششم از تذکرهٔ خود احوال اورا ذیل «عنوان» قدوة الفضلاء و اسوة الشعراء مولانا محمد کاتبی‌نورالله مرقده» چنین نویسد :
هدایت ازلی در شیوهٔ سخن گذاری‌مساعد طبع فیاض او بوده که ازبحر معانی‌چندین لآلی‌خسروانی از رشحات کلك گوهربار اوترشح یافته،ذلك فضل‌الله یؤتیه من‌یشاء ، معانی غریبه‌صید دام‌اوشده وتوسن‌تندنکته دانی طبع‌شریف اورا رام گردیده، باوجود لطافت طبع وسخن وری‌مذاق اورا جامی از خمخانهٔ عرفان چشانیده‌اند ، بلکه ازلای وادی فقر بسرحد یقینش رسانیده ، نام و شهرت دنیا درنظر همتش خسی نمودی و شاعرطامع بنزداوناکسی بودی ، و شاهد این‌حال درتجنیسات ده باب بقلم درر نثار رسیده بدین منوال :

ابیات

شاعر آید نام تو سنجر کند
تا قماش و سیم و توسن جر کند
روحدیث بی‌ریا را مدح گوی
خاك‌ره برفرق مرد مدح گوی

نام مولانا کاتبی محمد است‌ابن‌عبدالله ومولد ومنشای او قریهٔ طرق وراوش بوده که‌آن موضع ازاعمال ترشیزاست ومابین نیشابور و ترشیز واقع شده‌است و کاتبی‌درابتدای حال به نیشابورآمده واز مولانا سیمی‌خط تعلیم گرفتی و کاتبی خوش نویس‌شد. وجه تخلص کاتبی بدان جهت تواند بود و در علم شعر نیز وقوف یافت وغزلهای‌مصنوع و مطبوع گفتی ومولانا سیمی ازآنجا که شیوهٔ ابنای روزگارست بروزگار اوحاسد شده برو دل گران گردید و بعداوت او برخاست. مولاناکاتبی بفراست‌آن گرانی را دریافت واز نیشابور قصد دارالسلطنهٔ هرات نمود و همواره بی تعین و تکلف گردیدی‌وبشعر وشاعری‌مشغول بودی‌اگر چه استحقاق تصدر داشت اما درصف‌نعال ظرفاء بسرمیبرد. سلطان بایسنغرمیرزا اورا جواب قصیدهٔ خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل اصفهانی‌فرمود که مطلع آن قصیده این است :

سزد که تاجور آید ببوستان نرگس
که هست درچمن و باغ‌مرزبان‌نرگس

واو جواب کمال را درحد کمال بیان کرده همانا اقران‌واکفا ازحسدقدم ازجادهٔ انصاف بیرون نهاده سخن اورا وزنی نهاده‌اند ، ازین ضجرت وملامت بخواندن ابیات ظهیر متسلی گشت :

هنر نهفته چوعنقا بماند ز آنکه نماند
کسی که باز شناسدهمای رااز خاد
هزاربیت بگفتم‌که‌آب از آن بچکید
که جززدیده دگر آبم‌از کسی نگشاد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم
که‌هیچ کس شبهٔ‌در کنارمن ننهاد

واز دل ماندگی سفر اختیار کرد وبجانب استراباد و گیلان و از آنجا بدارالملك شیروان افتاد ، ملك زادهٔ اعظم امیر شیخ ابراهیم شیروانی تغمده‌الله بغفرانه اورانگاه داشت و تربیتی کلی فرمودی وزر دادی و او از غایت ناپروائی بکار دنیا در اندك فرصتی آن‌مال را برانداختی‌وتلف‌ساختی. گویند که امیر شیخ ابراهیم صلهٔ قصیدهٔ ردیف گل که من بعدآن‌قصیده بتمام‌نوشته خواهدشد ، مولانا کاتبی‌را ده هزاردینار شیروانی کرم نمود واو در کاروان‌سرای شماخی بیکماه آن نقد را پریشان ساخت وبشعراء وظرفاء می‌بخشید وبفقرا وصلحاء قسمت می‌نمود وبعضی نیز ازو میدزدیدند. روزی خادم را فرمود تاطبخی کنداز جملهٔ آن نقد بهای یك من آرد موجود نبود این قطعه فرمود :

مطبخی رادی طلب کردم که بغرائی پزد
تاشود زآن آش کار ماو مهمان ساخته
گفت لحم و دنبه کریابم که خواهد دادآرد
گفتم آن کو آسیای چرخ گردان ساخته

بعضی‌ازاحباب‌ومصاحبان اورا ملامت نمودند

(۱) حیدر کاتب (دونسخهٔ ترکی) .

(۲) کاتب وحی کنایه از عثمان بن عفان است . (برهان) . (آنندراج) .

که پادشاهی درین نزدیکی ترا ده هزار دینار داده باشد وتو اکنون بهای یك من آرد نداری ، مبادا که سلطان ازین طور منکر تو گردد ، مولانا کاتبی فرمود که اگر من بدین مال تحویل دار وخازن شاهم جواب محاسبهٔ او بگویم والا او احسانی بمن نمود که یك تن بودم و من بهزار تن آن مال را قسمت نمودم ، هرگاه که آن احسان از من باز خواهد من نیز بدان کس حواله نمایم که مستحقان را بمن دلالت کرده واین بیت برمصاحبان خواند و گفت ای احباب :

بیت

زر از برای خرج کند سکه دار بهن
بدبخت مردکی که ورا گرد میکند

ای دوستان شما غم گنجینهٔ شیروان شاه مخورید
که بدین تهی نخواهد شد و نیز غم من ندارید
وبرمفلسی من دلتنگ مباشید که گنج معانی
من همراه دارم واز مایهٔ مروت مفلس نخواهم
بود وبعد از آن مولانا کاتبی از دیار شیروان بملك آذر بایجان افتاد ودر مدح اسکندر بن قرا یوسف قصیدهٔ غرا انشاء کرد و آن ترکمان جلف بغور سخن او نرسید و بدو زیاده التفات و احسانی نفرمود ، از ترا کمه و اسکندر ملول شده این قطعه در حق اسکندر بن قرا یوسف ترکمان گوید :

هجو

زن وفرزند ترکمان راگاد
همچو مادر سکندر بد رای
آنچه ناگاده مانده بود ازوی
دادگادن بلشکر چغتای.

و از تبریز عزیمت اصفهان نموده بصحبت شریف مفخر الفضلاء والمحققین خواجه صاین الدین ترکه علیه الرحمه مشرف شده ودر علم تصوف پیش خواجه رساله‌ها گذرانید و تربیتها یافت و شناخت و کسب و کمال حاصل ساخت و از دنیا و مافیها معرض شد وباجازت آن بزرگ دیگربار عازم دارالمرز گشت واز سخنان او بوی فقر ونسیم فنا بمدماغ خستگان طلب وعنا میرسد ومن نتایج طبعه :

غزل

ای خوش آنروز که ازننك تن وجان برهم
هرتعلق که بجز عشق بود زآن برهم
دردسر تابکی و زحمت سامان تا چند
ترك سرگیرم و از زحمت سامان برهم
برو ای رشتهٔ جان سوزن عیسی بکف آر
تا بدوزم دل و از چاك گریبان برهم
کاتبی نیست خیالات جهان جز خوابی
نالهٔ کن که ازین خواب پریشان برهم

وانصاف آن است که دراقسام سخن وری کاتبی صاحب فضل است و درین تذکره واجب نمود ازقصاید وغزلیات اوثبت نمودن تاخود نموداری باشد . این قصیدهٔ مبارکه از نتایج طبع فیاض اوست نوّر مرقده .

قصیده

باز با صد برك آمد جانب گلزار گل
همچونرگس گشت منظوراولوالابصار گل
آب گل راشیشه ازقندیل عرش اولی که هست
شبنم باغ جمال احمد مختار گل
گاه پوشد سرخ گاهی سبز درفصل ربیع
چون گل و شمشاد باغ حیدر کرار گل
بهر عزل عامل منصوب و نصب نامیه
آل تمغائیست از سلطان دریا بار گل
می‌رباید گل بعیاری ز بلبل نقد صبر
سرخ عیاریست پنداری زهی عیار گل
بیضه‌ها آورد بلبل چشم گل چون سرخ دید
تا کند آن نرگس بیمار را تیمار گل
درخسوفی کاش بودی بسته دست ماهتاب
تا ندیدی داغهای سرخ بر رخسار گل
درچمن هر برگ گل روی عزیزی دیگرست
ای عزیز من روا نبود که داری خوار گل
خشتی ازفیروزه دارد خشتی ازیاقوت سرخ
همچو قصر خسرو خوش خلق نیکوکار گل
دوش بلبل این غزل میخواند ازسرو بلند
غرق شبنم شد بگلشن زآب این اشعار گل
کای دهانت غنچه و خط سبزه و رخسار گل
سنبلت را دوست نرگس لاله ات رایار گل
از پرسوفار تیرت هست ترکی عشوه ساز
کوزده پر برسر از شوخی و بردستار گل
بر سر کوی تو بی بال و پرم تارفتهٔ
باغ بلبل را قفس باشد چو بندد بار گل
زخم رخسارم بدور چشم مستت دورنیست
جز گل می نشکفد در گلشن خمار گل
پای چون گل می‌نهی در باغ بر روی سمن
زآن همی ترسم که یابد ازسمن آزار گل
ای صبا نقش قدمهای سگ کویش مروب
خار راه ما مگرد و بهرما بگذار گل
گشت گلشن همچو باغ از نوبهار عدل شاه
تا درد چون غنچه از هم پردهٔ پندار گل
کعبهٔ دین شاه ابراهیم کاندر بادیه
از نسیم خلق او آرد مغیلان بار گل
ای موالید ازنبات باغ قدرت یك سه برگ
وی عناصر ازگلستان جلالت چار گل
وصف خلقت گر کند افسونگری افسون مار
مار شاخ گل شود زافسون و نقش مار گل
در زمان نوبهار عدل و ابر رحمتت
باغ را ازخار پرچین شد درو دیوار گل
حاسدت گر پانهد برروی گل در گلستان
سازدش ازریزه‌های شیشه پای افگار گل
زهره ابریشم دهد از چنگ تادوزد سهیل
باز داران ترا بر بهلهٔ بلغار گل
تیر عدلت راست بر رغم کمان چرخ تیر
خار پیکان غنچه پر بلبل و سوفار گل
هرنفس دست صبادانی ورق گردان چراست
وصف خلقت همچو بلبل میکند تکرار گل
کاتبی درباغ وصف گلشن خلقت نوشت
شد دواتش لاله و خط سنبل وطومار گل
خسروا بهروشاق بکر گوهر بار نظم
کرده‌ام منظوم همچون گوهر شهوار گل
خار این گلزارم و آورده ام رنگین گلی
نیست آوردن عجب شاها مهار ازخار گل
کلك من آورد همچون شاخ گل گلهای تر
بلکه شاخ گل نیارد بار این مقدار گل
چون زند گلبانك بر الفاظ رنگین معنیم
هست گویا بلبلی کور است در منقار گل
معنی رنگین و نازك بین در ابیات بلند
اینچنین پیوند کم گیرد باسفیدار گل
نوبهار نظم من قایم مقام گل بسست
همچودی ازباغ اکنون گو پس هرخار گل
همچو عطار از گلستان نشابورم ولی
خار صحرای نشابورم من و عطار گل
بیش ازین آهوست خواندن قصهٔ گل برخطا
زآنکه تصدیع آورد چون نافهٔ تاتار گل
روزگاری باد عمرت را چنان با امتداد
هر ربیعی از فصولش آورد صد بار گل .
(ومن وارداته سقی الله روضته) .

دیدم بخرابات سحر گه من مخمور
خورشید قدح پیش مهی برطبق نور
سلطان خرابات بدوران شده نزدیك
نزدیك نشینان حرم صف زده از دور
عیسی نفسی بود درآن مجلس تجرید
بگرفت مرا دست که ای عاشق مهجور
ازگوش بکش پنبهٔ غفلت چوصراحی
تسبیح شنو ازدل هردانهٔ انگور
درحشر که بی نور شود مشعل خورشید
روشن شود آتشکدهٔ ما زدم صور
منشور من ای کاتبی از عرش نوشتند
اینك قلم ولوح گواه خط منشور .

وله ایضاً لله در قائله

روز وصل آمد که میجستم نشانش سالها
غم کجا خواهد شدن ای من ضمانش سالها
شد بدل هجران بوصل و داغ غم دارم هنوز
زخم به گردد ولی ماند نشانش سالها.
کی شوند ازلعل ساقی سیر سرمستان عشق
گرشراب اینست نوشیدن توانش سالها.
آبرو داریم ازو ای کاتبی پاینده باد
برسر ما سایهٔ سرو روانش سالها

وله ایضاً من وارداته

هزار آتش جان سوز در دلم پیداست
اگر نه لشکر عشق آمد این چه آتشهاست
برون ز کون ومکان عشق را بسی سخن است
کجاست گوش حریفان واین سخن زکجاست
زشهر عقل بصحرای عشق منزل گیر
که شیر چرخ سگ آهوان این صحراست
برون مرو زسراپردهٔ فلك ای ماه
مرادخواه که سلطان درون پرده سراست
شهید میکده چون شمع سالها سرخویش
فکنده دید بتیغ وهنوز برسرپاست
براست کون ومکان ازصدای نغمهٔ عشق
بپرس کاتبی از کلك خویش کین چه صداست.

لطایف واشعار مولانا کاتبی زیاده از آنست که این تذکره تحمل آن تواند کرد و در مناقب و مدایح ملوك قصاید غرا دارد و

مشهوروبین‌الفضلا مذکورست و بار دویم
رخت ازعراق عجم بدیارطبرستان و دار-
المرز کشید ودرشهر استراباد اقامت نمود
بزرگان وحکام آن دیار بدوخوش بودند
ودرهنگام فراغت وانزوا بجواب خمسهٔ شیخ
نظامی مشغول بوده چنانچه مشهورست که
اکثر کتاب مخزن‌الاسراررا جواب گفته بر
وجهی که پسندیدهٔ اکابرست اما بروزگار
فضل واکتساب گردون ستمکارقصد ودیعت
حیات اونمود و دروبای عام که در اطراف
درشهورسنهٔ تسع وثلثین وثمانمائه‌واقع بود
آن فاضل غریب مظلوم دراستراباد دعوت
حق را لبیك اجابت گفت وازین بیشهٔ پر
اندیشهٔ جهان رمید و بمرغزار فرح بخش
جنان‌رسیدرحمةالله‌علیه‌ودروبا وحدت‌طاعون
این قطعه فرمود :

زآتش قهروبا گردید ناگاهان خراب
استرابادی که خاکش بودخوش‌بوترزمشك
واندرواز پیروبرنا هیچ تن باقی‌نماند
آتش‌اندربیشه چون‌افتد نه‌ترماندنه‌خشك

و مرقد منورمولانا کاتبی درخطهٔ استراباد
است دربیرون‌مزارمتبرك امام زاده معصوم
که موسوم است بنه گوران و بعد غزلیات
ومقطعات وقصایداورا چندین‌نسخهٔ‌مثنویست
مثل‌مجمع‌البحرین وده باب تجنیسات وحسن
وعشق وناظرومنظور وبهرام و گل‌اندام و
غیرذلك . (تذکرةالشعراء دولتشاه‌سمرقندی
چاپ اروپا صفحات ۳۸۱- ۳۹۰) مترجم
کتاب‌مجالس‌النفائس آرد :
بی‌نظیرزمان خود بوده وشعربانواع مختلفه
گفته واختراعات انواع دیگرنیز کرده و
کتاب ... «ذوالبحرین» و«ذوالقافیتین....
ازاختراعات اوست ... اگر تربیت سلطانی
مثل سلطان صاحب قران سلطان حسین
میبافت کمال او زیب و زین خوبتر میبافت
ولیکن‌ازضعف طالع این‌دولت نیافت . این
مطلع ازغزلیات اوست :

زچشم ودل بدن خاکیم درآتش وآبست
بچشم بین وبدل رحم کن که کارخرابست

واین مطلع نیزازقصاید اوست :

مطلع

ای راست‌رو قضا بکمان توچون خدنگ
برترکش توچرخ مرصع دم پلنگ

واین بیت نیزازمثنوی اوست :

بیت :

شب بره از گنبد فیروزه گون
رفته بفیروزهٔ گنبد درون

واین دوبیت ازمرثیهٔ اونیکوست :

مطلع

این سرخی شفق که برین چرخ بیوفاست
هرشام عکس خون شهیدان کربلاست
چرخ پلنگ رنگ چرا کرده روبهی
با شیرزادهٔ که سگش آهوی خطاست

کاتبی بپسری عاشق بود ، چنانکه عادت
آن بلادست ، از خری مولانا روزی بکلهٔ
گاوی بازی‌میکردوآن کلهٔ گاورادرمیان
کلهٔ خران برآسمان می‌انداخته ازقضاآن
کلهٔ گاودرمیان‌آن خران برسرجوان اوفرو
آمده وآن جوان را از ضرب آن کله مغز
کله فاسد گشته و استخوان سرش شکسته
وازین درد آنجوان مرده و مولانا چون
هلاك جوان خود بدست خود دیده ، خود
را نیزهلاك کرده وازغم والم عشق خلاص
گردیده و قبر او در استراباد است .
(مجالس‌النفایس صفحات ۱۸۶ - ۱۸۷) .
مؤلف مجمع‌الفصحاء آرد :
... درسنهٔ ۸۳۸ در استراباد درگذشته از
قصاید و غزلیات و مثنویاتش قدری نوشته
شد :

ما کاروانئیم وجهان کاروانسرا
در کاروانسرا نکند کاروان‌سرا .

❀❀

ای راست‌روقضا بکمان توچون خدنگ
بر ابرش(۱) توچترمرصع دم پلنگ
مرغابیان جوهردریای تیغ تو
هریك بروز معرکه صیاد صد نهنگ .

❀❀❀

هیچکس یکسرموازدهنت آگه نیست
دم ازآنجانتوان زدکه سخن‌راره نیست.

❀❀❀

چوخیروشرنه بدست منست یکسرمو
اگر ثواب ندارم مراگناهی نیست.

❀❀❀

دلا جانباختن دعوی مکن‌چندانکه یارآید
شود معلوم کارهرکسی‌چون وقت کارآید.

❀❀❀

زچشم اهل نظر کسب کن حیات ابد
که آب خضردرین جویبارمیگذرد .

❀❀❀

بی درد تومهمانخانهٔ ساخت
چو برهم زد قضا آب و گل من.

❀❀❀

پس ازهلاك چوهرذره‌ام فتد جائی
بود بمهرتوهرذره را تماشائی .

مثنوی

ای شده ازقدرت توماء وطین
لوحهٔ دیباچهٔ دنیا ودین
قهرتوبی برگی سازجهان
پیش توپیدا همه رازجهان
مسکن عشاق توشهربلاست
شربت مشتاق توزهرفناست
طالب این گلشن دنیا مباش
خارره اندره عقبی مباش
درگذرازلالهٔ باغ امل
سوزش دل بنگروداغ اجل
بادهٔ این مصطبه قهراست وبس
شربت این‌مشربه زهراست وبس.

(مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۸) .
مؤلف ریحانة‌الادب نویسد :
«... درسال هشتصد وسی وهشتم یا نهم یا
چهل‌وچهارم یا چهل‌ونهم(۲) ویا درحدود
پنجاهم هجرت دروبای عمومی درگذشته و
علاوه بر اختلاف تذکره‌ها که در تاریخ
وفات اودارند در کشف‌الظنون‌هم مختلف
و در بعض مواضع تاریخ دویمی و بعض
دیگرسیمی و درجائی هم تاریخ آخری را
نوشته است ... از بعض اشعارش تشیع او
استظهارمیشود و از ابیات قصیده‌ایست که
درمدح حضرت امیرالمؤمنین(ع)گفته :

ای دل سخن زدست ودل بوتراب کن
آبادساز کعبه وخیبرخراب کن
خاك عدوبباد ده ازگرد دلدلش
ازذکرتیغ اوجگرخصم آب کن
با هرکه آن جناب گرفت انس انس گیر
وزهرکه اجتناب نمود اجتناب‌کن
تسبیح خارجی که نه درذکرحیدراست
درگردن سگان جهنم طناب کن
سرچشمه گربجز اسدالله باشدت
بشکن سبوی‌جسم وسفال گلاب کن .

ومناجات و اشعار و قصائدی در مناقب ائمهٔ
اطهارعلیهم‌السلام‌است بدومنسوب‌وازبعض
اشعار اوشایبهٔ جبریت هم ظاهر میگردد:

چوخیروشر نه بدست من است یك سرمو
اگر ثواب ندارم مراگناهی نیست .

همین صاحب ترجمه محمد بن عبدالله کاتبی
ترشیزی را گاهی بمناسبت اصل و نژاد
وی نیشابوری هم گویند چنانچه بمناسبت
منشاء ومولد که شهر ترشیز بوده ترشیزی
گویند ودرضمن تألیفات وآثارقلمی‌او نیز
ذیلاً اشاره خواهد شد ودرمجالس‌المؤمنین
نیز کاتبی نیشابوری عنوان کرده واین شعر
را نیز بدو نسبت داده :

همچو عطار از گلستان نشابورم ولی
خار صحرای نشابورم من‌وعطارگل

وبعد از آن از تذکرهٔ دولتشاه نقل کرده
که مولد ومنشاء وی شهر ترشیز است و
این کلام مجالس المؤمنین هم صریح‌است
در اینکه همین کاتبی ترشیزی صاحب
عنوان را نیشابوری گفتن نیزصحیح‌است
وترشیز نیز بنوشتهٔ بعضی‌ازتوابع نیشابور
بوده است و این مطلب هم صحت هر دو
نسبت را شاهد صادق میباشد .
از آثار قلمی محمد بن‌عبدالله کاتبی‌است:
۱ - بهرام وگل اندام که منظومه ایست
فارسی ودرکشف الظنون ومجمع‌الفصحاء
آنرا به محمدبن عبدالله کاتبی منسوب‌داشته
لکن دراولی به نیشابوری ودر دویمی بـه
ترشیزی موصوف میدارد .

---

(۱) مجالس‌النفائس : ترکش . این مطلع پیش ازاین نیز ازاین کتاب نقل شده .
(۲) دراصل : هشتاد و نهم

٢ - حسن وعشق که مثنویی لطیف وفارسی است .

٣ - دیوان اشعار که به دیوان کاتبی معروف ویك نسخه از آن که حاوی غزلیات ومقطعات وبعضی از رباعیات است و مجموع آن در حدود یك هزار بیت است بشمارهٔ ٢٧٩ در کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار جدید تهران موجود است .

٤ - مجمع البحرین که منظومه ایست ذوبحرین وذوقافیتین .

٥ - محب ومحبوب .

٦ - ناظر ومنظور یاناصر ومنصور که هردو از مثنویات لطیفهٔ فارسی اواست ونیز رجوع به تذکرهٔ آتشکده ص ٧١ وفرهنگ آنندراج ذیل لغت کاتبی و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ ادبیات براون ج ٣ وفهرست تاریخ عصر حافظ و غیره شود .

کاتبی . [تِ] (اِخ) حسن . یکی از شاعران عثمانی در قرن دهم هجری است در دربار نشو ونما یافته وبنیابت کاتب دیوان ورئیس - الکتاب رسید . (قاموس الاعلام ترکی) .

کاتبی . [تِ] (اِخ) سیدی علی الغلطه وی متوفی ٩٧٠ . اورا دیوانیست ترکی . رجوع به کشف الظنون چاپ دوم استانبول ج ١ ستون ٨٠٧ شود .

کاتبی شیرازی . [تِ] (اِخ) محمدبن عبدالله ، چنین است در ریاض العارفین تألیف رضا قلیخان هدایت چاپ ١٣٠٥ ق . صفحهٔ ١٢٨ ورجال حبیب السیر ص ١١٣ وصحیح « کاتبی ترشیزی» است چنانکه گذشت. ورجوع باین لغت شود .

کاتبی قزوینی . [تِ قَ] (اِخ) علی ابن عمر بن علی شافعی ملقب به نجم الدین ومکنی به ابوالحسن و ابوالمعالی ومعروف به دبیران و کاتبی قزوینی و موصوف به علامه از اکابر علما و حکما و دانشمندان رصد و ریاضیات شافعیه که به منطق و هندسه و فنون حکمت عارف و در آلات رصدیه ماهر و متبحر بود و از اساتید معقولی علامهٔ حلی و قطب الدین محمود شیرازی و از تلامذهٔ خواجه نصیر طوسی واز کسانی بوده که درسال ششصد وپنجاه و هفتم هجرت بحسب پیشنهاد خواجه بامر هلاکوخان برای کمك و شرکت در عمل رصدخانه در مراغه احضار شده بودند و کاتبی در قزوین تدریس کرده و حوزهٔ درس او مجمع افاضل بوده و به تشیع هم رغبتی وافر داشته تا روزی مسائل بسیاری از مشکلات کلامیه از خواجه در حالتی که مهیای سواری بوده پرسیده و خواجه نیز درهمان حال همهٔ آنها را جوابی شافی داد. پس کاتبی خیال کرد کسی که فهم و ذکاوت و احاطه وجودت او بدین پایه باشد دور نباشد که امر مذهب رانیز با امثال این گونه مطالب عالیهٔ دور از افهام عامه مشتبه سازد ، پس بدین خیال فاسد از آن حزم و رغبت مفرط که به تشیع داشته منصرف گردید و ازمصنفات کاتبی است :

١ - بحر الفوائد فی شرح عین القواعد که شرح مزجی کتاب عین القواعد مذکور ذیل است .

٢ - جامع الدقائق فی کشف الحقائق در منطق و کتابی است بزرگ و حاوی تمام اصول وفروع علم منطق است :

٣ - حکمة العین که مباحث الهیات وطبیعیات حکمت را جامع است واکابر فریقین حواشی و شروح بسیاری بر آن نوشته اند و علامهٔ حلی نیز شرحی بنام ایضاح المقاصد بر آن نوشته .

٤ - الشمسیة در منطق که برای خواجه شمس الدین صاحب دیوان جوینی تألیف کرده وملاسعد تفتازانی وقطب الدین رازی محمد ودیگر اکابر شروح بسیاری بر آن نوشته اند وشرح قطب الدین به تحریر القواعد المنطقیه فی شرح الشمسیة موسوم و معروف ترین شروح شمسیه است وبارها در ایران وغیره چاپ شده واز کتب درسی طلاب است.

٥ - عین القواعد در منطق وحکمت.

و وفات کاتبی درسال ششصدوهفتاد و پنجم هجرت واقع گردید ودر قاموس الاعلام کاتبی را «کاشی» نوشته و آن اشتباه و یاسهو القلم کاتب است . (ریحانة الادب ج ٣ ص ٣٣٦) ونیز رجوع شود بکشف الاسرار و روضات الجنات (ص ٦١٠) وهدیة الاحباب (ص ٢٢٢) وقاموس الاعلام (ج ٦ ص ٤٠٦٨) وغیره و تاریخ مفصل مغول ص (٥٠٣)

کاتبین . [تِ] (ص) ج ، کاتب. در حالت نصبی وجری نویسندگان .|| کرام الکاتبین : فرشتگان نویسندهٔ کارهای خوب و بد :

تو پنداری که بدگو رفت وجان برد
حسابش باکرام الکاتبین است .
حافظ .

کاتبی نیشابوری . [تِ] (اِخ) همان کاتبی ترشیزی است که بعضی اورانیشابوری نوشته اند . رجوع به « کاتبی ترشیزی » شود .

کاتپاتوکا . (اِخ) (١) کاپادوکیه در آسیای صغیر . در آن آتشکده ای بوده است که استرابون جغرافی دان دربارهٔ آن چنین مینویسد وبمراسم « برسم گرفتن » ایرانیان قدیم اشاره میکند : « مغان در آنجا آتشی که هرگز خاموش نمیشود نگاهداری میکنند و هر روز در آتشکده تقریباً یکساعت در مقابل آتش سرود میخوانند . یك بسته چوب دردست میگیرند وپرده ای تاپائین خانه می آویزند که لبهای آنانرا می پوشاند» . مقصود از بستهٔ چوب برسم ومراد ازپرده پنام است . (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی تألیف دکتر معین ص ٢٦٠) . رجوع به کاپادوکیه و کاپادس شود .

کات تارو . (اِخ) (٢) نام ایتالیائی « کوتور » (٣) ، بندر یوگوسلاوی در ساحل ادریاتیك (دالماسی) ، در خلیج مصب های کات تارو ، دارای پنج هزار سکنه .

کات تو ویس . [تُ وِ] (اِخ)(٤) شهری از لهستان ، مر کز سیلزی لهستانی ، دارای ١٣٥٠٠٠ سکنه ، مرکز بزرگ استخراج و تصفیهٔ فلزات است .

کات تگا . [تِ تِ] (اِخ) (٥) بغاز بین سوئد و دانمارك که بدریای شمال توسط « اسکاژراك » و بدریای بالتیك توسط «سوند» و «بلت» می پیوندد .

کات نوم . [تِ نُ] (اِخ) (٦) حاکم نشین بخش (موسل) ناحیهٔ « تینویل است» در ساحل رود موسل، دارای ٨٨٠ سکنه .

کاتدره . [تِ دَ] (اِ) معرب ازیونانی خاتدره (٧) مقراسقف. (دزی ج ٢ ص ٤٣٤).

کاتربرا . [بَ] (اِخ)(٨) قریهٔ ازبلژیك (برابان) . درآنجا جنگ مارشال « نی » با انگلیسیان در ١٦ ژوئن ١٨١٥ شب پیش مصاف واترلو صورت گرفت .

آلبرماله نویسد :

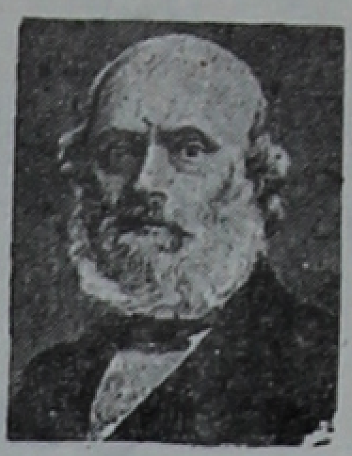
«.... خطا ازجانب مارشال نی بود توضیح آنکه امپراطور ناپلئون باودستورداده بود که در ساعت اول جنگ محل تقاطع طرق «کاتربرا» را بگیرد که ولینگتون نتواند بمدد بلوخر بیاید. سپس قسمتی ازقوای خود را بریاست دروه درلون (٩) روانه کند که ازپشت سر بپروسیها حمله آورد، اما «نی» دیرحرکت کرد وقتی رسید که انگلیسیان محل کاتربرا را گرفته بودند . آنگاه برای راندن آنها ازمحل مزبور دروه درلون را بیازپس خواند . مشارالیه در حین دخول بمیدان جنگ لینیی فرمان مارشال نی را دریافت ومجبورشد پس رفته وتمام روز را بطی طریق و زد و خورد بیهوده صرف کرده ووقتی بکاتربرا رسید که شب شده وقهراً آتش جنگ خاموش گشته بود. این حرکت نامناسب کارناپلئون را خراب کرد و حملهٔ قطعی را که میخواست ببرد بتأخیر انداخت ...» (تاریخ قرن هیجدهم وانقلاب کبیر فرانسه تألیف آلبرماله ترجمهٔ رشید یاسمی ص ٦٨٢)

---

(١) Katpatuka. (٢) Cattaro. (٣) Kotor (٤) Kattowice (٥) Cattégat.
(٦) Cattenom. (٧) Xathédhra. (٨) Quatre-Bras. (٩) Drouet d' erlon.

کاترسان . (اِخ) (۱) نوعی از سنا (سنای چهارصد نفره) مؤسَّس در آتن ، توسط «سولون» که بجای آن «کلیستن» مجالس پانصد نفره را برقرار کرد .

کاترفاژدوبرئو . (ژان لوئی ارماند دو) [دُ بْ رِ ءُ] (اِخ) (۲) طبیعی دان فرانسوی انسان‌شناس متولد دربرتزن [بِ تِ زِ] (گارد) (۱۸۱۰ - ۱۸۹۲) .



کاترفاژدوبرئو

کاتر کانتون . (دریاچهٔ) (اِخ) (۳) [بآلمانی فیروالدشتتره](۴) دریاچهٔ سوئیس که رود « رس » (۵) در آن میریزد ، و آن میان بخشهای « اوری » و «انترِ والد» و «شویتز» و «لوسرن» واقع در درهٔ مارپیچی که از کوهها بوجود آمده محصور است ومناظرعالی ودلکش دراطراف آن وجود دارد. گاهی این محل را «دریاچهٔ لوسرن» نیزخوانند .

کاترمر . (اتین) [مِ ا ِت یِ ن] (اِخ)(۶) مستشرق فرانسوی ، متولد در پاریس (۱۷۸۲ - ۱۸۵۷) وی شاگرد « دی ساسی » وعهده دار قسمت مخطوطات شرقی کتابخانهٔ پاریس بوده است . از کارهای معروف او نشر مقدمهٔ ابن‌خلدون وترجمهٔ آن بزبان فرانسوی است . نیز وی قسمتی از کتاب‌جامع‌التواریخ‌را که مربوط بعهد هلاکو است‌طبع وترجمه کرد . مقالات سودمند و گرانبهایی ازاو درمجلهٔ آسیائی طبع شده است .

کاترمردوکنسی.(انتوان کریزستم) [دُ رم دُ ز ت] (اِخ) (۷) دانشمند باستانشناس فرانسوی متولد در پاریس (۱۷۵۵ - ۱۸۴۹) .

کاتریلین . [رِ یَ] (اِ) ازفرانسه(۸) هزار تریلین .

کاترین اول . [ن ا و] (اِخ) امپراطریس‌روسیه و زن پطر کبیروجانشین او . آلبرماله درتاریخ خود نویسد : «پطر کبیر برای اینکه مبادا پسر فرزند مقتولش آلکسیس وارث سلطنت بشوددر سال ۱۷۲۱ اصول ورسوم مربوطهٔ بوراثت تاج وتخت را ملغی کرده اعلام نمود که من‌بعد تعیین ولیعهد بمیل‌خود تسار است و در این انتخاب تابع هیچ سابقه و رسمی نخواهد بود ، لکن مرگ مجال نداد که جانشین خود را معین کند . زنش کاترین بمدد منچیکوف که سابقاً کاترین رختشوی خانهٔ اوبود بهریك ازافراد قراولان خاصه سی‌روبل رشوه داده و بکمك آنها امپراطریس یا ملکهٔ روسیه شد . تا سال ۱۷۶۲ تقریباً هر وقت تغییر در سلطنت رخ میداد بهمین روش بود و تا ۲۷ سال قانون جانشینی تسار و وراثت تخت و تاج عبارت بود اززورورشوه و در وصف این احوال یکی از سفرای فرانسه مقیم روسیه چه درست گفته است : « اینجا مالك ـ الرقاب کسی است که یا سرنیزه یا زر ناب یا انباری پرازعرق دارد» دورهٔ فرمانروائی کاترین شش‌ماه بود ، پس‌ازاوتاج‌سلطنت به‌پسر آلکسیس موسوم به‌پطر ثانی رسید (۱۷۲۷ - ۱۷۳۰) که دوازده سال بیش نداشت و منچیکوف میخواست اورا داماد خودسازد امامنچیکوف مغضوب وبه‌سیبریه تبعید گردید ...» (تاریخ قرن هیجدهم و انقلاب کبیر تألیف آلبرماله ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۹۱-۹۲) .

کاترین پار . [تِ] (اِخ) (۹) ملکهٔ انگلستان . ششمین و آخرین زن هانری هشتم (۱۵۱۲ - ۱۵۴۸) .

کاترین‌داراگون.[ِت گُ](اِخ)(۱۰) زن اول هانری‌هشتم ، پادشاه انگلیس، که شوهراوپس ازهیجده سال زناشوئی بر آن شدکه اورا طلاق گوید وآن بولین یکی از ندیمه های ملکه را بزنی بگیرد و در این باب موافقت پاپ را خواست ولی پاپ بدینکاررضا نداد . تصادمات ناشی از این امر یکی از علل اختلافات مذهبی در انگلیس گردید ، وی مادرماری تودراست (۱۴۸۵-۱۵۳۶) .

کاترین دالکساندری (سنت) . [ِت لِ رِ س] (اِخ)(۱۱)حامیه و دختران جوان ، شهادت درحوالی‌سال ۳۰۷ میلادی. ذکران وی در ۲۵ نوامبر است .

کاترین‌دوژن (سنت) . [ِت دُ ژِن] (اِخ)(۱۲)دختر «ژاك‌فیشی» نائب‌السلطنهٔ ناپل (۱۴۴۷ - ۱۵۱۰) .

کاترین دسین (سنت) . [تِ دُ س یِ] (اِخ)(۱۳)مقدسهٔ‌ایتالیائی‌ازخواهران « پنیتانس دوسن دومینیك » که بعلت جذبات والهامات‌خود شهرت‌دارد(۱۳۴۷-۱۳۸۰) وی همانست که پاپ «گرگوار یازدهم» اورابه‌ترك«اوینیون» وحرکت به «رم» وادار کرد . ذکران وی در ۳۰ آوریل است .

کاترین‌دوم . [ِ رِ نِ دُ وُ](اِخ)(۱۴) ملقب‌بکبیر . آلبرماله درتاریخ‌خودنویسد : «پطرسوم شش ماه پادشاهی کرد . زنی داشت بنام کاترین که برحسب عدم‌تجانس فطری وبعلت برتری فکروهوشش پطر او را دوست نمیداشت واهانت وخواری‌بسیار براووارد میکرد ودرملاء عام اورا نافهم و بی‌شعورخطاب‌میکردومیگفت روزی کاترین را ازنزد خود رانده ومحبوبهٔ‌روسی‌خویش را بمقام اوارتقاء خواهدداد ویکی‌ازسفرای فرانسه راجع بمحبوبهٔ مذکوره نوشته‌است که « این زن بیکی‌ازخدمتکاران‌مهمانخانهٔ پست شباهت دارد» . کاترین با چندتن از صاحبمنصبان مخصوصاً سه برادر موسوم به اُرلف همدست شده روز ۹ ژوییه ۱۷۶۲ صبح بسیار زودی که پطراز پطرزبورگ خارج ودر یکی از قصور اطراف ساکن بود، افواج گارد را حرکت داد وبنیروی آنها خودرا امپراطریس خواند .

پطر که ناگهان چنین ضربت هولناکی خورد بکلی خودرا باخته ومقاومت‌چندانی نکرد،ازجائی که بوددر کشتی‌نشسته‌روبشهر سن پطرز بورك نهاد چون میخواست‌قدم بخشکی گذارده وارد ارگ شود قراولی فریاد برآورد: « سیاهی کیستی ؟ » پطر جواب داد: «امپراطور است» قراول گفت: «امپراطوری‌درکار نیست بدربابر گرد !» پطر اطاعت نمود . پس از آن به کاترین پیشنهاد کرد که سلطنت روسیه را تقسیم کنند ،کاترین جوابی‌نداد و(پطر)مجبورشد استعفاء بدهد یا بقول فردریك دوم « مثل طفلی که او را بخوابگاه میفرستند » سر بزیر افکنده رو ببستر نهد ، چهار روزبعد خبر مرگش منتشر شد وعلت آن راقسمی از قولنج بواسیری که عوارض آن متوجه دماغ گردیده » ذکر کردند ودر حقیقت اعوان‌کاترین او را زهر داده بودند .

کاترین‌دوم : کاترین‌دوم درسی و سه‌سالگی بپادشاهی رسید وسی‌و سه سال هم‌سلطنت راند(۹ژوئیهٔ ۱۷۶۲ - ۱۷ نوامبر۱۷۹۶) هوشی سرشار و جسارت وعزمی بکمال و حرص و جاه طلبی فوق العاده داشت . در اوقاتی که‌ملکه‌الیزابت حیات داشت‌وکاترین زن ولیعهد بود بخیال سلطنت افتاد وبسفیر انگلستان‌چنین‌میگفت : «من‌مصمم‌شده‌ام یا بمیرم‌یابسلطنت‌برسم » پس جد بلیغ‌میکرد که‌نسب آلمانیش را مستورداشته خودرا محبوب القلوب روسها کند . عاقبت‌بمقصود نایل شد واین زن آلمانی ازتمام‌ملکه‌های روسیه روسی تر گردید .

---

(۱) Quatre - cents. (۲) Quatrefages de Bréau. (Jean-Louis-Armand de). (۳) Quatre-canton (cac des) (۴) Vierwaldstaetersee. (۵) Reuss. (۶) Quatremère (Etienne) (۷) Quatremère de Quincy. (Antoine - Chrysostome). (۸) Quatrillion. (۹) Catherine Parr. (۱۰) Catherine d' Aragon. (۱۱) Catherine d'Alxnandrie (Sainte). (۱۲) Catherine de Gênes (sainte). (۱۳) Catherine de sienne (sainte). (۱۴) Catherine II, la grande.

کاترین در زندگانی بسیار ساده بود ، غالباً محض اینکه زن خدمتکار را صبح زود از خواب بیدار نکند خود چراغ را روشن میساخت و هیچوقت از خاطر نمی برد که هنگام دخول بروسیه از خانم های درجهٔ ادنی ومبتلا بفقر و فاقه بوده است واظهار خضوع وفروتنی کامل میکرد، ازاین جهت ملازمانی که در خدمتش محرمیت داشتند بشوق هرچه تمامتر باو خدمت میکردند و فدائی او محسوب میشدند . کاترین معلومات کافیه داشت چون یکنفر زن فرانسوی بنام کاردل(۱) اورا تربیت کرده بود بادبیات فرانسه مأنوس وبنویسندگان فرانسه عاشق بود . در لیاقت حکمرانی هم از هیچیك از معاصرین خود مثل فردریك دوم وماری ترز و ژوزف دوم عقب نمیماند . گاهی در روز پانزده ساعت کار میکرد ودر تمام مدت سلطنتش بقول یکی از شعرای روسیه « دیده‌بانی بود که هیچوقت عوض نمیشد» یعنی درکارها چنان مراقبت داشت که لمحهٔ فارغ از دیدبانی نمیگردید . درعزم وثبات نظیر پطر کبیر بود و بعلاوه در خویشتن داری ووقار بحدی مهارت و قدرت داشت که زیر دستان را نیز باحترام اوامر وتقلید حفاظ ووقار خود وادارمیکرد. نومیدی و یأس در او راه نمی یافت وحتی در مقابل عظیمترین مخاطرات وسخت ترین شکستها چنان ثبات وامیدی نشان میداد که اتباع مردد خودرا هم دلیر ومصمم ساخته ونایل بفتح وفیروزی میکرد .

فن تبلیغ و کسب شهرت: کاترین مثل بازیگران تئاتر در نمایش کارهای خود مهارت داشت ، مثلا محض آنکه صیت قدرت وعظمت خود را در اقصای ممالك فرنگستان منتشر سازد پانزده سال مرتباً باولتر مکاتبه مینمود (۱۷۶۳ - ۱۷۷۸) وازاین نویسندهٔ معروف تمجید فراوان میکرد وقیمت رسالاتی که درحق او می نوشت باضعاف میپرداخت وچون خبر یافت که دیدرو(۲) از نویسندگان فرانسه تنگدست شده است محض مساعدت باو کتابخانه اش را خریداری کرد مشروط براینکه کتب مزبور درپاریس بماند ودیدرو کماکان مستحفظ آن بوده و از طرف امپراطریس وظیفهٔ کتابداری را منظماً دریافت بدارد، ودالامبر(۳) نویسندهٔ فرانسوی را نیز مربی پسر خود پول اول(۴) قرارداد وباینوسیله تمام فلاسفهٔ فرانسه را که آنوقت مجرای نشر شهرت وتبلیغات محسوب میشدند طرفدار خویش ساخت وواقعاً فلاسفهٔ مزبور نیز اجر کاترین را ضایع نکردند وبخوبی او را پاداش دادند .

کاترین در سالهای اول سلطنت خود (۱۷۶۷) هیئتی مرکب از ششصد نفر نمایندهٔ جمیع طبقات واصناف روسیه فراهم آورد وتشکیل این هیئت را اهمیت بسیار داده در عالم مشهور نمود . دستور این هیئت تهیهٔ قانونی مبتنی بر اصول آزادی وحریت مذهبی ومساوات اجتماعی بود که فلاسفه ومؤلفین دایرة المعارف فرانسه مبلغ وناشر آن محسوب میشدند . کاترین شخصاً مقدمه ای براین قانون نوشته بود بنام « دستور » که مطالبش مأخوذ از کلمات مونتسکیو فرانسوی وبکاریا(۵) ایطالیائی بود ، مثلا این عبارت «ملت برای سلطان نیست بلکه سلطان برای خدمت اواست ، مساوات افراد ملت یعنی مطیع بودن بقانون واحد » .

یکی ازروسهائی که طرفدار حکومت قدیمه بود میگفت : « این عبارت حصار های بلندرا ازپای میافکند ! » درفرانسه انتشار «دستور» کاترین ممنوع شد . این هیئت دوسال دوام یافت وچون متن دستور امپراطوریس را در مجلس قرائت کردند همگی از فرط رقت و شوق بگریه افتادند . آن انجمن دویست بار جلسهٔ رسمی تشکیل داد ودر هرباب مباحثات طویل کرد لکن تصمیمی نگرفت. سفرای فرانسه وانگلستان بدون اینکه صراحةً برزبان بیاورند این هیئت را فیمابین خود انجمن بازیگران و مجمع شوخی وتقلید مینامیدند . لکن ولتر ومؤلفین دایرة المعارف فرانسه که ظاهر امور را میدیدند کاترین را ستایش نموده ویرا سمیرامیس شمال(۶) و شهریار آزادی خواه بزرگوار میخواندند .

رعایا وشورش پوگاچف(۷) : اما درنفس الامر عهد سلطنت کاترین برای رعیت موجب مزید بدبختی و سنگینی بار اسارت شد و کار رعیت ببندگی وبردگی کشید . مثلا دهقانان رااز حق تظلم مستقیم بپادشاه محروم داشتند یعنی مردم دهات حق نداشتند در مقابل ظلم وجور ارباب وملاکین خود شکایتی بپادشاه بکنند وملاکین را حق دادند که بلا شرط وبلاحد هرقسم سخره وبیگاری که بخواهند از رعیت بگیرند و آنان را مثل حیوانات بفروشند واز زمین وزراعت خود دور سازند وبموجب فرمانهای کاترین خرید و فروش رعیت چنان مرسوم شد که در جرایداعلان میکردند . مثلا در ۱۷۹۸ روز نامهٔ سن پطرز بورگ این اعلان را منتشر ساخت : « یکنفر سامانی ویك رأس گاو اصیل بفروش میرسد » شورش رعایا که از سنهٔ ۱۷۷۱ تا ۱۷۷۳ بالا گرفت و مشرق روسیه را برهم زد و نزدیك بود منجر بانقلاب عمومی بشود ودر نتیجه فقر وبدبختی طبقه موجیك(۸) بظهور پیوست. دامن زن این اغتشاش یکی از قزاقهای فراری بود پوگاچف نام که میگفت من پطر سوم هستم که ازچنگ جلاد رها شده وباین نواحی آمده‌ام. پوگاچف ازناحیهٔ اورال طلوع کرد ودراطراف رود ولگا قریب پنج سال باسپاه روس مقاومت نمود . رعیت آن نواحی با اویار شدند وبمدداو برخاستند . پوگاچف قسمتی از قشون دولت را مغلوب ساخت و شهر قازان (۹) را متصرف شده بیدادغارت داد و ملاکین را بدار آویخت و هر جا گذشت حکومت ملی تأسیس نمود . وقتی چنان قوت گرفت که میترسیدند بمسکو حمله بیاورد و بنابر حسابی که کرده بودند اگر پوگاچف بآن حدود میآمد صدهزار رعیت بمدد او برمیخاست . عاقبت همراهان پوگاچف خیانت کردند واورا تسلیم نمودند. مأمورین دولت او را به سن پطرزبورگ آورده بمجازات رسانیدند .

حکومت داخلی : مهمترین کار کاترین تنظیم ادارات کشوری وقضائی بود. مملکت را به پنجاه ایالت تقسیم کرد و این تقسیم تازمان ما برقرار ماند . در روسیه مثل انگلستان امور قضائی و اداری مخلوط و مشتبه بود . کاترین وظایف هر قسمت را جدا و معین کرد و بمأمورین مخصوص سپرد (۱۷۷۵) .

کاترین در مورد تشکیلات قضائی اصول مساوات وعدالتی راکه اظهارمیکرد فراموش نمود وبرای هر طبقه از طبقات مردم محاکم خاصی تشکیل داد مثلا نجبا و توانگران و رعایای آزاد هریك محکمهٔ ممتاز ومخصوص داشتند، امابرای رعایای زرخرید بهیچوجه محکمه‌ای تعیین نشد .

استعمار : از کارهای درخشان وپر فایدهٔ کاترین مسکون کردن ولایات خالی السکنهٔ روسیه بود کاترین نیز بشیوهٔ امرای پروس اتباع ممالك خارجه را دعوت نموده ودر ایالات جنوبی مثل اوکرن (۱۰) وولگا (۱۱) جای میداد . مأمورین موظف دائمی از طرف کاترین در آلمان بدعوت مردم اشتغال داشتند و هزار هزار مردمان زارع وصنعت پیشه را بروسیه کوچ میدادند. این مهاجرین که بخرج دولت مسافرت کرده وارد خاك روسیه میشدند هریك خانه وباغی و دوابی چند و اسباب وابزار کشت وزرع مییافتند . پس از ده سال توقف خانه وباغ ملك طلق آنها میشد ودر سال اول ورود کمك خرج روزانهٔ که معاش آنها را تأمین کند از دولت دریافت میکردند. باین ترتیب قریب دویست شهر وقصبه درجنوب روسیه آباد شد .

(۱) Mlle Cardel. (۲) Diderot. (۳) d' Alembert. (۴) Paul I. (۵) Beccaria. (۶) Sémiramis du Nord. (۷) Pougatchef. (۸) Moujiks. (۹) Kasan. (۱۰) Ukraine. (۱۱) Volga.



کاترین دوم (کبیر)

مدیر امور مربوطه بمهاجرت پوتامکین(۱) نام داشت که از محارم و محبوبان کاترین محسوب میشد وبعداز پوتامکین مقربان و محارم ملکه سمت رسمیت یافتند و اشغال رسمی مملکتی بعهدهٔ آنان محول شد. چنانکه دز دربار لوی پانزدهم زنان مقرب و محبوب پادشاه زمامدار امور گشتند. پوتامکین کهازدودمانی نجیب بود درموقع طلوع انقلاب ۱۷۶۲ درفوج گارد درجهٔ صاحبمنصبی جزء داشت. کاترین اورا ابتداء برتبهٔ کنت سپس بمقام پرنسی رسانید و در اسرار خودمحرم ساخت. افکارپوتامکین متشتت وبی انتظام بودلکن هوشی تند و قوهٔ ابتکار و اختراعی فوق العاده داشت. پوتامکین قورخانهٔ خرسون (۲) رادر کنار رود دنیپر ساخت و شهر سباستوپول (۳) را درشبه جزیرهٔ کریمه بنانهاد. وقتیکه پوتامکین شروع بجلب مهاجرین کرد در تمام اراضی جنوبی روسیه دویست‌هزارنفر سکنه‌نبودوچون اودرسال ۱۷۹۱ وفات‌نمود جمعیت آن نواحی بهشتصد هزارنفررسید.

سیاست خارجه اهمیت و عظمت دورهٔ سلطنت کاترین در سیاست خارجهٔاوست.

کاترین بمتابعت پطر کبیر همت برآن گماشت که روسیه را باروپای غربی‌نزدیک کند. عثمانی ولهستان را که چون سدی سدید میان روسیه واروپا حایل بودند از میان برداشته‌و مملکت را از طرف جنوب بدریای مدیترانه واز جانب مغرب باطریش وآلمان برساند، همانطورکه غلبه برسوئد پطر کبیر را دارای «جلوخانی» مشرف بربحربالتیک ساخت در زمان کاترین دوم هم روسیه دارای «جلوخان» دیگر شد وپس‌از تجزیهٔ دولت لهستان که‌میان پروس و اطریش وروس تقسیم گردید (۱۷۷۲-۱۷۹۵) کاملا با اروپای مرکزی‌ارتباط و اتصال یافت.

اما در مقابل اقدامات کاترین در سمت جنوب و سرحدات عثمانی به نتیجهٔ مهمی نرسید، میخواست‌عثمانی را هم‌مثل لهستان تجزیه کند ودر اسلامبول دولتی یونانی تشکیل بدهد که سلطنتش بانوهٔ دوم‌او باشد لکن موفق نشد چراکه دول معظمه که از سرعت ترقی و توسعهٔ روس بیمناک بودند بالاتفاق در صدد جلوگیری او برآمدند.

عاقبت کاترین دو جنگ بزرك باعثمانیان کرد: یکی (ازسال ۱۷۶۸ تا ۱۷۷۴) ودیگر (از سال ۱۷۸۸ تا ۱۷۹۲) و اگرچه نتوانست راهی بدریای مدیترانه باز کند اما شبه جزیرهٔ کریمه‌وتمام سواحل شمالی بحرسیاه را در قفقاز الی رود دنیپر بتصرف درآورد.

کاترین درسن ۶۷ سالگی سکته کرد و مرگ‌او مصادف‌شد با ۱۷ نوامبر۱۷۹۶ که ناپلئون بناپارت بفتح معروف آرکول نایل آمد. درعهدسلطنت این ملکه‌روسیه از سمت جنوب ومغرب مالك اراضی‌وسیعه شد که جمعاً وسعت آن باخاك فرانسه‌برابر و جمعیتش‌قریب هفت میلیون بود.

(تاریخ قرن هیجدهم‌و انقلاب کبیرفرانسه تألیف آلبرماله ترجمهٔ رشید یاسمی صفحات ۹۴ - ۱۰۱).

کاترین دومدیسی. [کَ تِ رَ دُ مِ دی] (اِخ) (۴) دختر لوران دومدیسی، متولد درفلورانس، زن‌هانری‌دوم ومادرفرانسوای دوم (۱۵۱۹ - ۱۵۸۹). آلبرماله‌درتاریخ خود از اوچنین نویسد:

کاترین‌دومدیسی‌واغماض‌مذهبی: فرانسوای دویم پس از یکسال پادشاهی وفات یافت (دسامبر ۱۵۶۰) و کاترین دومدیسی مادرش، بعنوان نایب السلطنهٔ شارل نهم دویمین فرزند هانری دویم که ده‌سال‌بیشتر نداشت بحل وعقد امور پرداخت و سیاست جدیدی پیش گرفت. وی برادر زادهٔ‌پاپ لئون دهم‌وازاعضای‌خاندان بزرگ‌مدیسی بود وچهل ویکسال از عمرش میگذشت. شوهرش هانری دویم همواره اورا از کارها دور نگاه میداشت ولیکن وی فرمان روائی میخواست. کاترین پابند چیزی نبود ودر فتنه انگیزی زبردستی ایطالیائی می‌نمود. درامورسیاست و دولت بینا بود وچنان می‌پنداشت که شوروشر کاتولیك ها و کالونیها هر دوممکن است قدرت‌شاه را یکباره در خطر افکند، خود درباب مذهب قیدی نداشت. گفته‌اند که کاترین میکوشید تا «قدرت‌پادشاهی‌رااز‌اقتدارات فرقه‌های مذهبی مهمتر وبرتر کند و آنرا وسیلهٔ صلح قرار دهد» وبهمین نظر سعی میکردکه برای خیر وصلاح شاه و مملکت میان کاتولیکها وپروتستانها مودت* وصفا بماند واغماض مذهبی پایدار شود.



کاترین دومدیسی

میشل دولوپی‌تال(۵): میشل‌دولوپی‌تال، صدراعظم مملکت، دراجرای این سیاست باکاترین همراهی میکرد چراکه پیرمردی عاقل ونرمخو بودوبسختگیری عقیده نداشت. میگفت: «کارد را درمقابل فهم و ادراك ارزشی نیست» و میخواست در جنگ با کسانی که بمذهب جدید گرویده بودند «سلاح محبت واحسان» بکار برده شود. مینویسد: «این‌اسامی زشت فرقه، حزب، دسته، معتقد کالون، پیرولوتر، هواخواه پاپ را ازمیان برداریم و در کلمهٔ عیسوی تغییروتبدیلی ندهیم.»

مجلس پواسی (۶) فرمان ژانویه: چنانکه شارل کن در سرزمین آلمان کوشش کرد که دردیت «اوگس بورگ» بنیان مسالمت و آشتی مستحکم شود کاترین دومدیسی ومیشل دولوپی‌تال‌هم مانند‌اواول جد و جهد کردند که بین کاتولیکها و پروتستانها صلح افتد وباین عزم بجمعی از روحانیان کاتولیك وپروتستان‌تشکیل‌دادند که بنام مجلس پواسی معروفست. در این انجمن موافقتی‌روی‌ننمود(سپتامبر ۱۵۶۱) پس کاترین فرمان ژانویه را صادر کرد (۱۷ ژانویه ۱۵۶۲) و بموجب آن پروتستانها اجازه داد که دراطراف‌شهرها و دردهکده‌ها بآزادی مراسم مذهبی خود را بانجام برسانند.

قتل‌عام واسی(۷). فرمان ژانویه که اساس اغماض مذهبی را بنانهاد میتوانست صلح و آرامش را برقرار کند، اما نه کاتولیکها ونه‌پروتستانها هیچ یك باغماض‌مذهبی‌عقیده نداشتند. درجنوب‌پیروان کالون‌میکوشیدند تاکاتولیکها را‌بزور بمذهب‌جدیددرآورند. کمی بعد ازتشکیل پواسی پروتستانها در «مون‌توبان» (۸) بضرب شلاق و چوب کاتولیکها را بمجلس وعظ میبردند. در «مون‌پلیه» (۹) درکلیسای اعظم‌رابستند وچندین کاتولیك را کشتند. یك ماه پس‌از صدورفرمان ژانویه، روزیکشنبهٔ اول‌مارس ۱۵۶۲، هنگامی که دوك‌دوگیزازواسی

(۱) Potemkin. (۲) Kherson. (۳) Sébastopol. (۴) Catherine de Médicis.
(۵) Michel de l'hopital. (۶) Poissy. (۷) Vassy. (۸) Montauban. (۹) Montpellier.

عبورمیکرد ، پانصد نفرپروتستان در انبار گندمی بدعا خواندن مشغول بودند ، نزدیک درانبارمیان نوکران دوک وپروتستانها نزاعی برخاست . پروتستانها خودرا در خطر انگاشتند و بایشان سنگ انداختند . کاتولیکها نیزدرمقابل شلیک کردند و کار نزاع بکشتار کشید و بعوض چند نفر کاتولیک که مجروح شده بودند ازپروتستانها بیست و سه تن مقتول و بیشتر از صد نفر مجروح گشتند، وهمین جدال مقدمهٔ جنگهای مذهبی شد . (تاریخ قرون جدید تألیف آلبرماله ترجمهٔ سید فخرالدین شادمان صفحات ۱۳۵ - ۱۳۷) .

کاترینوزنو . [تِ نُ زِ نُ] . [اِخ] (۱) یکی از سفراء جمهوری ونیز در دربار اوزون حسن . او را سفرنامه‌ایست که سفیر دیگری بنام « راموزیو » (۲) مقدمه‌ای بر آن نگاشته واز اوزون حسن ستایش فراوان کرده است . (ازسعدی تاجامی صفحات ۴۴۱ و ۴۴۵) .

کاترین هوارد . [تَ] [اِخ] (۳) پنجمین زن هانری هشتم که اورا طلاق گفت تا با «آن دکلو[دُ کِ لِ] ازدواج کند . وی بسال ۱۵۲۲ میلادی تولد یافت وبسال ۱۵۴۱ برتخت سلطنت جلوس کرد وبسال ۱۵۴۲ او را گردن زدند .

کات سفید . [تِ سَ] [اِ] ترهتی بضم اول و سکون ثانی و ضم ها و کسرفوقانی (الفاظ الادویه ص ۷۴) . رجوع به کات شود .

کاتف . [تِ] (ع ن ف از کتف) ناخوش دارنده . (منتهی الارب).(آنندراج) .

کاتف . [تِ](ع اِ) ملخی که تازه بپریدن آمده باشد کاتف نامند و واحد آنرا کاتفة گویند . (ناظم الاطباء) .

کات کبود . [تِ کَ] [اِ] زاج کبود . زنگ مس(۴) . ترکیبی ازجوهر گوگرد و مس یعنی سولفات مس (ناظم الاطباء) بلخچ ، مادهٔ کانی که برای سبزنگاهداشتن سبزیها و ترشیها بکار برند . از این ماده درشاهرود وبعض نقاط خراسان و آذربایجان یافت شود.(جغرافیای اقتصادی کیهان ص - ۴۴) .

کات گلابی . [تِ گُ] (امر کب) کات هندی(۵) کادهندی .

کات گوت . [اِ] مأخوذ ازانگلیسی(۶) زهی که از امعاء بز یا گربه سازند و در جراحی مستعمل است .

کاتلیک . [تُ] [اِخ] رجوع به کاتولیک شود .

کاتم . [تِ] [ع ن ف از کتم] درزدوز (منتهی الارب).(آنندراج).|| پنهان کننده. (مهذب الاسماء) پوشنده . رجوع به‌پوشنده شود . آدم محرم . سرپوش . || نهفته ، سرٌّ کاتمٌ ، رازنهان داشته .(منتهی الارب)-(آنندراج) .|| قوسٌ کاتمٌ ، بمعنی قوس کتیم است . (منتهی الارب) . کمان از چوب ناشکافته یا کمان سوفارنا کرده . (آنندراج) . کاتمة ، مثله (منتهی الارب) . (آنندراج) .

کاتم السر . [تِ م س سِ] (ص مرکب) رجوع به کاتم سر شود .

کاتم سر . [تِ مِ سِ رر] (ص مرکب) کاتب سر واعلم ان العامه یبدلون الباء من کاتب السر بمیم ، فیقولون کاتم السّر و هو صحیح المعنی اما لانّ یکتم سرّ الملک اومن باب ابدال الباء بالمیم علی لغة ربیعة و ان کانوا لایعرفون الثانی . (صبح الاعشی ص ۱۰۴) .

کاتمه . [تِ مَ] (ع) کاتم . رجوع بهمین لغت شود . کمان ازچوب ناشکافته .(منتهی الارب) . کمان سوفار ناکرده (منتهی الارب) .

کاتن . [تُ] [اِخ](۷)رجوع به « کاتو » شود .

کاتن . [تِ] [اِخ](۸) نام یکی ازدوتن محارم « بسوس » کشندهٔ داریوش که در تسلیم اوباسکندر باوی همداستان شد . مهارت او درتیراندازی بقدری بود که مرغ را در حال پرش میزد وباوجوداینکه ایرانیان در تیراندازی معروف بودند اوراتیرانداز ماهری میدانستند . (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۹۸- ۱۶۹۹) .

کاتنتر . [تَ تَ] ازسانسکریت کاتنتره(۹) کتابی بسانسکریت تألیف « شرب برم » هندی . رجوع به تحقیق ماللهند بیرونی ص ۶۵ شود .

کاتو .[تُ] (بزرگ) [اِخ](۱۰)کاتوی بزرگ یکی از معاریف روم قدیمست که در سال ۲۳۵ پیش از میلاد قدم بعرصهٔ وجود نهاد ودر ۱۴۲ بمرد .کاتودرزراعت و جنگ و حقوق بوطن خویش خدمات بسیار کرد و چون در سال ۱۸۴ بمقام حکومت « احصاء » رسید در برانداختن زندگانی آمیخته بتجملی که مردم روم آغاز کرده بودند و موجب فساد آن شهر بود کوشش بسیار کرد . سپس از جانب روم مأمور شد که بافریقا رود و در اختلافی که بین « ماژی نیسا » و کارتاژ (قرطاجنه) پدید آمده بود حکم شد . کاتو چون در آن سفر عظمت و قدرت کارتاژ را مشاهده کرد و آن قدرت را منافی مصالح وطن خویش دید بمخالفت شهر مزبور کمر بست و آتش جنگ روم وکارتاژ را دامن زد . همیشه خطابه های خویش را در سنا بدین جمله ختم میکرد که «علاوه بر آنچه گفتم کارتاژرا نیزویران باید کرد» کاتورا کتاب گرانبهائی در « اساس روم» بوده است که اکنون در دست نیست لکن کتاب دیگر وی در باب «زراعت» موجود و از آثار ذیقیمت روم قدیم بشمار است . (تمدن قدیم ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص ۴۹۳).

کاتو . [تُ] ([اِخ) (۱۱) درقدیم آنرا لوکاتوکامبرزی(۱۲)میگفتند. کرسی بخش (نُر) (۱۳)، ازناحیهٔ کامبره [رِ]واقع در ساحل سل [سِ] ،آب راههٔ اِسکو[اِکُ] دارای ۸۴۲۷ سکنه . راه آهن از آن گذرد ، دارای آبجو سازی ، برودری ، منسوجات پشمی است .

کاتود . [تُ] [اِ]کاتد (۱۴) مأخوذ از فرانسه . فرهنگستان ایران بجای این کلمه لغت «فرود» را برگزیده است (واژه های نو . فرهنگستان ایران ۱۳۱۹).

کاتوده . [تُ دَ] (ص) لغتی در کاتوره (برهان) رجوع به کاتوره شود .

کاتور. (ص) درلغت فرس اسدی چاپ هرن آمده :کانور (بانون) شیفته سارباشد خفاف گوید :

چه چیز است آنکه با زرّ است وبازور
همی سازد بکار سازش گور
بگور اندر شود ناگه پیاده
برون آید سواراز گور کانور.

(لغت فرس چاپ هرن ص ۳۶) .
و ظاهراً « کانور » مصحف کاتور ولغتی است درکاتوره . شعوری این کلمه را « کاتوار » بضم تاء مثناة ضبط کرده وشاهدی ازشمس فخری آورده که شاهد « کاتوره » است بدین صورت :

دوستش عاقلست و پا بر جا
دشمنش جاهلست (۱۵) وکاتوره.

(شعوری ج ۲ ص ۲۳۶) .
رجوع به کاتوره شود .

کاتوره . [تُ رَ] (ص) سر گشته (لغت فرس نسخهٔ خطی متعلق بمرحوم اقبال) . (صحاح الفرس). (معیار جمالی) . (اوبهی). (برهان) (۱۶) شیفته‌سار،حیران،سر گردان

---

(۱) Caterino Zeno. (۲) Ramusio. (۳) Caterine Howard. (۴) Sulfate de Cuivre.
(۵) Uncaria Gambier, Cachou. (۶) Catgut. که در فرانسه هم معمول است .
(۷) Caton. (۸) Catenes. (۹) Kâtantra. (۱۰) Caton. (۱۱) Cateau.
(۱۲) Le Cateau Cambrésis. (۱۳) Nord. (۱۴) Cathode.
(۱۵) ابلهست . ن ل . (۱۶) قیاس شود باکلمهٔ سانسکریت Kâtara (ترسو ، کم رو ، گیج ، مضطرب) (برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین حاشیهٔ لغت کاتوره) .

بود همچون آسیمه (فرهنگ اسدی نسخهٔ - نخجوانی) :

آن بلبل کاتورهٔ برجسته زمطموره
چون دستهٔ طنبوره گیرد شجر از چنگل .
منوچهری .

دوستش عاقلست و پا بر جای
دشمنش ابلهست(۱) و کاتوره .
شمس فخری .

|| (اِ مص) آسیمگی، سر گردانی :

هیچ راحت می نبینم در سرود ورود تو
غیر از این فریاد کزوی خلق را کاتوره خاست .
رودکی .

مؤلف فرهنگ انجمن آرا گوید : فخر قواس بزای معجمه بمعنی گرانی آورده و این بیت (فوق) رودکی را شاهد کرده ... وبرای زای معجمه وقتی شاهد شود که قافیهٔ بیت معلوم باشد .
|| (اِ) دوار ، سر گیجه .
|| مؤلف برهان گوید : بمعنی کارآگاه هم هست که منهی و اخبار رساننده باشد . این معنی اشتباه است ، زیرا در صحاح الفرس (نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف) پس از شرح کلمهٔ « کاتوره » آمده : کارآگاه ، منهی باشد که اخبار باز رساند و کارآگاه لغتی است مستقل ومعنی آن بمعنی کاتوره داده شده .

کاتوزه . [تَ زَ] لغتی در کاتوزی رجوع بهمین کلمه شود .

کاتوزه . [زَ] مصحف کاتوره. رجوع به کاتوره شود :

هیچ راحت می‌نبینم در سرود ورود تو
غیر زین فریاد کزوی خلق را کاتوزه خاست.

(احوال واشعار رودکی مجلد سوم ص ۱۰۵۱)
وبرای زاء معجمه وقتی شاهد شود که قافیهٔ بیت معلوم باشد .
(آنندراج در لغت کاتوره) .

کاتوزی . [تُ زِ] (اِ) زاهد وعابد را گویند و بباید دانست جمشید که طوایف انام را برچهارقسم کرد یکیرا کاتوزی نام نهاد وفرمود که بروند ودر کوه ها ومغارها جای سازند و بعبادت خدای تعالی و کسب علوم مشغول باشند ودیگری را نیساری و گفت که سپاهیگری کنند وجمعی‌را نسودی لقب داد وبکشت وزراعت کردن امرفرمود و طبقه‌ای را اهنو خوشی خواند و گفت که بانواع حرفت ها بپردازند (برهان) . (انجمن آرا).(آنندراج) . درحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین آمده : این اصطلاح را از شاهنامه گرفته اند . فردوسی گوید :

زهر پیشه درانجمن گرد کرد(جمشید)
بدین اندرون سال پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش
برسم پرستندگان دانیش . . .

(شاهنامهٔ چاپ بروخیم ج ۱ ص ۲۴) .
کاتوزیان جمع « کاتوزی » است و « کاتوز » یا « کاتوزی » بهیچوجه در ریشهٔ زبانهای ایرانی دیده نمیشود و قطعاً در اصل کلمهٔ دیگری بوده است که کاتبان بدین صورت درآورده‌اند ، باامعان نظردرسه اصطلاح دیگر که فردوسی در ابیات بعد آورده (نیساریان ، بسودی ، اهنوخوشی) تصور میرود که فردوسی کلمهٔ موردبحث‌را بشکل پهلوی آن یعنی « آتوریان » استعمال کرده باشد که بمعنی آتوربانان و آذربانانست یعنی نگاهبانان آتش و آتشکده ، بعبارت دیگرموبدان ، بنابرین مصراع فردوسی‌را چنین باید خواند : گروهی که آتوریان خوانیش - همچنین‌میتوان کلمهٔ « آتوربان » را - که بهمین معنی ومفرد است درمصراع فردوسی جای داد .
(برهان قاطع مصحح دکتر محمدمعین حاشیهٔ لغت کاتوزی) ورجوع بهمزدیسنا ص ۴۰۱- ۴۰۶ شود .

کاتوزیان . (اِ) جمع کاتوزی . رجوع بلغت کاتوزی شود .

کاتوس . (اِخ) (۲) حاکم‌نشین (لو)، بخش « کاآور » در ساحل شعبهٔ شط لو . سکنه ۷۷۸ تن . دارای راه‌آهن .

کاتوش . (اِخ) (۳) (مرکز)واقع در شمال غربی‌شبه جزیرهٔ یوکاتان (مکزیك) .

کاتو کامبرزی . [تُ مْ بْ رْ] (صلح) (اِخ)نام عهدنامهٔصلح (۳آوریل ۱۵۵۹) که‌پس ازشش‌جنگ که بین‌خاندان فرانسه و اطریش درگرفت بر قرار شد .
آلبرماله نویسد : بموجب معاهدهٔ مذکور که پادشاه اسپانیا و فرانسه و انگلیس و امپراطور آلمان درآن‌شرکت جستند شاه فرانسه (هانری دویم) از ادعای خود که بر ایطالیا داشت چشم پوشید و دیگر جز قلعه‌ای چند در دامنهٔ کوههای آلپ چیزی را مالك نبود و لیکن در قسمت شمال سه شهر مس و تول و وردن را برای خود نگاهداشت . انگلیسها نیز بندرکاله را باو واگذاشتند . اما پادشاه اسپانیاهم درعوض ناپل و میلان را بتصرف خویش در آورد وجانشینان وی آن دوناحیه را صد وپنجاه سال در دست داشتند و هم بموجب صلح کاتوکامبرزی برای‌بقای‌صلح وآشتی فیلیپ دویم دختر هانری دویم را بزنی گرفت و هنگام‌عروسی درپاریس بساط‌عیش وسرور بسیار چیده شد و در جشنی از جشن های نظامی که هانری هم درآن شرکت داشت نیزهٔ حریفش‌شکست‌ویك‌پاره‌چوب بچشمش خورد و شاه فرانسه چند روز بعد از این جراحت که یافت در گذشت .
(تاریخ قرون جدید تألیف آلبرماله ترجمهٔ سید فخرالدین شادمان ص ۹۳-۹۴) .

کاتول . (کایوس والریوس)(اِخ) (۴) شاعر لاتن ، متولد در « ورنون » حدود سال ۸۴ قبل از میلاد و متوفی پس ازسال ۴۷ . مجموعهٔ اشعاراوبنام « لپیتالم دوتتیس اِ دوپله»(۵) و قطعات غنائی بسیارش که همه حاکی ازظرافت وتبحروآزاد اندیشی بسیار است ، از عشق شدید بمعشوقه اش که « لسبی »(۶) نامیده میشد مایه گرفته است .

کاتولیسیسم . (اِ)(۷) جاثلیقیه، مذهب کاتولیك ، مذهب جاثلیق .
(از برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین ج ۲ حاشیهٔ ص ۵۵۲) .

کاتولیك . (اِ) (۸) از یونانی کاتالیکوس (۹) بمعنی عام و جامع و به پیشوای‌اسقفان اطلاق‌شود . امروز کاتولیك بفرقه‌ای ازمسیحیان که پاپ‌را پیشوای دین خود دانند گفته میشود .
(برهان‌قاطع مصحح دکترمحمدمعین حاشیهٔ لغت جاثلیق) .

کاتولیك روم . [ِك] (اِ) (۱۰) نام یکی از دو شعبهٔ مهم کلیسای مسیح :
و . م . میلر نویسد :
کلیساهم مانندودولت دارای‌تشکیلات مفصلی بود . ظاهراً تمام اسقفان‌مساوی بودندولی حقیقةً اسقفان مراکز بزرگ امپراطوری متدرجاً دارای‌قدرت مخصوصی بر کلیساهای اطراف خود گردیدند . بدینطور اسقفان اسکندریه ، انطاکیه ، قسطنطنیه ، و روم رؤسای کلیسا شدند . اسقفان‌سه کلیسای اول موسوم به بتریارخ (۱۱)واسقف‌روم به‌پاپ یعنی پدر ملقب گردیدند . تعجبی نیست که پاپ روم متدرجاً مقام مخصوصی در کلیسا حائز گردید . زیرا پطرس وپولس درروم شهید شدند واین شهر برای سالیان دراز

(۱) جاهلست ن ل .
(۲) Catus. (۳) Catoche. (۴) Caius Valerius Catulle. (۵) L'Epithalame de Thétis et de Pelée. (۶) Lesbie. (۷) Catholicisme. (۸) Calholique. (۹) Katholikos. (۱۰) Roman Catholic.
(۱۱) Patriarch - معنی لغوی بتریارخ «پدریا مؤسس یك نژاد» است (کتاب اعمال رسولان ۲ ۸) ، این لغت ابتدا بتمام اسقفان اطلاق میشد و بعدها مخصوص این سه اسقف مهم گردید .

پایتخت امپراطوری مقتدری بود . بعلاوه کلیسای روم اززمانیکه پولس رسالهٔ برجستهٔ خود را بدانجا نوشت از برای ایمان و قدوسیّت و غیرتش در تمام دنیای مسیحیت شهرت واعتبارداشت (روم ۱ : ۸) ازطرف دیگر بعضی ازاسقفان روم صاحب استعداد مخصوصی نیز بودند و در مناقشات آریان وغیره که درکلیسا بظهوررسیدچنان عاقلانه رفتار کردند که مورد تحسین وتمجید تمامی کلیساها واقع شدند ولی پاپها بریاست بزرگترین کلیسای دنیا هم‌قانع نشده کم کم متمایل به تسلط بر کل کلیسای‌مسیح گردیدند ومدعای خودرا ازانجیل متی باب۱۶ : ۱۸ گرفته آنرا بطور غلط تفسیر نمودند وادعا کردند که‌چون‌عیسی‌مسیح پطرس‌راجانشین خود نمود و او اولین اسقف شهرروم بود بنابراین اسقفان‌روم بایستی‌جانشین پطرس بوده درروی‌زمین بجای‌خودمسیح بر کلیسا سلطنت نمایند . لیو (۱) که در قرن پنجم مقام پاپی را حائز و یکی از بزرگترین اشخاص زمان خود بود باکمال نیرومندی مدعی ریاست برتمامی کلیسای مسیح شد . بیشتر از اسقفان مغرب ادعای او را قبول نمودندولی درمشرق پتریارخهای قسطنطنیه وانطاکیه واسقفان کلیسای‌ایران ازشناسائی ریاست ومقام پاپی وی‌امتناع ورزیدند. این امتناع باعث شد که جدائی بین کلیسا های لاتینی زبان مغرب و کلیسا های یونانی و سریانی‌زبان‌مشرق پیداشود. بالاخره چون قسطنطنیه وروم درامور سیاسی ازهم جدا شدند،کلیسای یونانی‌زبان‌هم کاملاازکلیسای روم مجزا گردید . این دوشعبهٔ مهم‌کلیسای مسیح تا امروزه هم از یکدیگر منفصلند . یکی کلیسای ارتدکس یونانی(۲) است و خصوصاً در یونان و روسیه منتشر میباشد ، و دیگری‌کلیسای کاتولیک روم(۳) میباشد که اقتدارش بیشتر در اروپا و آمریکاست . این‌دوکلیسا دراصل‌عقیده بایکدیگرموافق بودند ولی‌مسئلهٔ قدرت عمومی‌پاپ بالاخره باعث اختلاف آنها گردید .

(تاریخ کلیسای قدیم در امپراطوری روم وایران‌تألیف و. م. میلر ترجمهٔ علی‌نخستین بمساعدت‌عباس آرین‌پورص ۲۴۹-۲۵۱) .

کاتولیکوس . (اِ) لفظ یونانی بمعنی عمومی است و معرب آن جاثلیق است . رجوع به‌کاتولیك شود . || لقب‌عام اسقفان مدائن .

(تاریخ کلیسای قدیم (۴) تألیف میلر ص ۲۷۴) .

کاتون .(اِ) مؤلف‌حدودالعالم در «سخن اندرناحیت‌خراسان» نویسد : شهر کیست، آب ایشان از چاهست و از باران . و ازو اسبان نیك خیزد » .

(حدودالعالم چاپ‌سیدجلال‌الدین طهرانی- ص ۵۷) .

کاتون بزرگ . [تُ نِ بُ زُ] (اِخ) یاقدیم (۵) ازمشاهیرخطباء روم که درحفظ اصول قدیم تعصب داشت و رومیان را بزندگانی سخت و خشن و جنگ و ستیز با قرطاجنه (کارتاژ) که دشمن روم بود دعوت میکرد (۲۳۸-۱۴۲ ق . م) . دراعلام المنجد (چاپ ۱۹۵۶) این اسم « کاتوالاکبر» ذکرشده است . رجوع بکاتو شود .

کاتون دوتیك . (اِخ) (۶) نوادهٔ کاتون زرگ . وی بسال ۹۵ ق. م تولد یافت و بخلاف قیصر از آزادی و مجلس شیوخ دفاع میکرد . وی پس از شکست «تاپسوس» بسال ۶۴ ق. م باشمشیرخود، خود را بکشت . زندگانی ومرگ او مثل جزم و ثبات است .

کاته‌گات . [تِ] (اِخ) (۷) بغاز بین سوئد و دانمارك که بدریای شمال بوسیلهٔ «اسکارژاك» وبه« بالتیك» توسط «سوند» و «بلتس ها» می‌پیوندد .

کاتی . (اِ) منسوب به کات (قوم .) (فرهنگ‌لغات‌شاهنامه تألیف دکترشفق ص ۲۱۱) . || نردبان (بلهجهٔ طبری) .

کاتیان . (اِخ) نام ولایتی قدیم درهند. اسکندر ... بولایت‌کاتیان در آمد دراینجا عادتی است که زنان را باشوهران متوفای آنها میسوزانند واین‌عادت درمیان بربرها ازوقتی برقرار شده که زنی شوهرخود را زهر داده .

(ایران باستان چاپ اول ج ۲ ص ۱۸۰۳ ورجوع باسکندر در همین لغت نامه شود) .

کاتیك . (اِ) بچهٔ مرغ که هنوز بتخم نیامده . (درگیلان و دیلمان) .

کاتی لینا . (اِخ) (۸) یکی از افراد طبقهٔ پاتریسیوس روم قدیم بودکه بواسطهٔ قبایح اعمال وجنایات فراوان خود را بدنام ساخت . کاتی‌لینا درسال ۶۳ پیش ازمیلاد باجمعی ازنجبای ورشکست روم، برآن شد که چیچرو وکنسول‌روم‌را هلاك‌سازد وشهر را غارت کند، لیکن‌چیچرو درسنا پرده از کار وی بگرفت وکاتی لینا ناچار بگریخت و در اتروریا سپاهی فراهم ساخت لیکن سرانجام مغلوب و مقتول شد .

(تمدن قدیم تألیف فوستل دوکولانژ فرانسوی، ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص۴۹۳)

کاتینا . (نیکلا دو...) (اِخ) (۹) مارشال فرانسوی، متولد درپاریس ویکی‌ازبهترین فرماندهان عصرلوئی‌چهاردهم . وی «دوك ساووا» را در «استافورد» بسال ۱۶۹۰ و در«مارسی» (۱۰) بسال۱۶۹۳ مغلوب ساخت و خود را لایق کار های مهم نشان داد . و چون مردی متفکر بود و جان سربازان خود را عزیز میداشت وبی‌جهت آنان‌رابکشتن نمیدادسربازانش اورا«پدر فکر» نام دادند . او ازخود «یادداشتها» باقی گذاشته است . (۱۶۳۷-۱۷۱۲) .



کاتینا.

کاث . مزید موخر امکنه= کث = کت : نوزکاث .

کاث . (اِخ) کاج ، کاظ (اعلام‌المنجد) از شهر های خوارزم و از قلاع خمسهٔ آن بوده سابق آبادی تمام داشته اکنون حد وسط است . نیز رجوع بلغت کات شود .

کاث . [ثْ ثْ] (ع اِ) آنچه بروید از دانه‌های افتاده وقت درو. (منتهی‌الارب). اسم غلهٔ خرد است .

(فهرست‌مخزن‌الادویه) . غلهٔ خود روی . (مهذب‌الاسماء) .

کاثب . [ثِ] (ع اِ) موضعی است و کوهی . (منتهی‌الارب) .

کاثبه .[ثِ بَ] (ع‌اِ)پیش‌شانهٔ جای‌اسب . ج : اکثاب (منتهی‌الارب) .

کاثر . [ثِ] (ع ص) بسیار . یقال : عدد کاثرای کثیر. (منتهی‌الارب).

کاثران . (اِ) [ثَ] اسم هندی قطران است . رجوع به قطران شود .

کاثعه . [ثِ عَ] (ع ص) شفةٌ کاثعةٌ : لب سرخ یا ستبر پراز خون ولثةٌ کاثعةٌ کذلك . و شفةٌ کاثعةٌ باثعةٌ : لب ستبر . (منتهی‌الارب).

کاثمه .[ثِ مَ](ع‌ص) کمأة کاثمة : سماروغ درشت . (منتهی‌الارب) .

کاثیاوار . (اِ) (۱۱) یکی ازمصب های رود سند (در هندوستان) است .(ایران درزمان ساسانیان چاپ دوم ص ۱۵۸) .

کاج . کاچ ، کاش ، کاشکی ، افسوس ، لیت .(برهان) . یالیت .(اوبهی) . افسوس کردن درکار ها :

ای کاج که برمن اوفتادی
خاکی که مرا بباد دادی . نظامی .
کاج بیرون نیامدی سلطان
تا ندیدی گدای بازارش . سعدی .

---

(۱) Leo. (۲) Greek Ortheodox. (۳) Roman Catholic. (۴) رجوع بآخرمادهٔ قبل شود .
(۵) Caton l'ancien. (۶) Caton Dt'utique. (۷) Cattegat.
(۸) Lucus-Sergus-Catilina. (۹) Nicola de Catinat. (۱۰) Marsaille. (۱۱) Kâthiâvâr.

آن عزیزان چو زنده می‌نشدند
کاج اینان دگر بمردندی .
سعدی

کاج کانروز که در پای تو شد خارا
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر .
سعدی .

کاج کان دلبر عیار که من کشتهٔ اویم
باردیگر بگذشتی که کند زنده بیویم .
سعدی .

کاج با دل هزار جان بودی
تا فدا کردمی بدیدارش . سعدی .

ای کاج ز در درآمدی دوست
تا دیدهٔ دشمنان بکندی . سعدی .

پادشاهی ملك بخشی همچو او
کاج بودی درهمه آفاق کاج .
شمس فخری .

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد
ای کاج هرچه زودتر ازدردرآمدی .
حافظ .

فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه ذرهٔ خاك در تو بودی کاج .
حافظ .

خورشید چوآن خال سیه دید بدل گفت
ای کاج که من بودمی آن بندهٔ مقبل .
حافظ .

|| چك . تپانچه . قفا، سیلی . سیلی وگردنی . (برهان) . پس گردنی . پشت گردنی . کشیده . لت :

مردرا گشت گردن وسر و پشت
سر بسر کوفته بکاج و بمشت .
عنصری .

گوید که منم مهتر بازار نمد ها
بس کاج خورد مهتر بازار و زبگر .
منجیك .

چون رشوه بزیر زانویش درشد
صد کاج قوی بتارکش برزن .
ناصرخسرو .

گرمیان پیش میر بگشایند
حق ایشان بکاج بگذارند .
ناصر خسرو .

از پیت کوس خورده کوه بتیر
وز تکت کاج خورده باد شمال .
مسعود سعد .

همچو دزدان بکنب بستهٔ آونگ دراز .
دزدنی چوب خورد کاج خوردمسخره‌ئی .
سوزنی .

نهاد دام قوافی ز بهر صید صلت
سزای آنکه قفاشان شود بکاج ادیم .
سوزنی .

مارا دو مهتر است که ازکاج درخوهیم
بی رنج ومنت تو برسانند بی شمار .
سوزنی .

زچاکاچاك کاج حاجب بوم
قفاگه سرخ کرده راست استاد
بدان تاکاج خوردن پیشه گیرد
چو شاگردان پذیرد زخم استاد .
سوزنی .

گه گربه شود چون گربه غوشه
کند از آرزوی کاج فریاد . سوزنی .

اگر صبوح کند کاج باشد ومطراق
همی زنندش چندانکه بشکنند سروتار .
سوزنی

تحفهٔ تست وعطای توعطیه برما
ما همه ساله وراکاج بیاد تو خوریم .
سوزنی .

کسی کوگردن تسلیم دارد
زکرّمنای ما دارد دوصد تاج
اگرهستی فروشد عقل سرکش
بزن برگردنش آنکه‌دوصدکاج .
(مولوی بنقل آنندراج) .

نی چون توکسی که آب تتماج خورد
در مصطبها بغل زند کاج خورد .
سوزنی .

اوبوق من به‌هارمزعفرهمیکند
من یال اوبکاج معصفرهمیکنم . سوزنی .

چوجلق زد بحریفان زبان دراز کند
ز بهر کاج حریفان کند دراز قفا .
سوزنی .

کزدرکاج باشی ارناری
خط نان ورساله وخط چاچ
بسخا وبزرگواری خویش
بیرازیال من چکاچاك کاج
کاج صمصام را سزد بریال
سوزنی را ترانه برره چاچ . سوزنی .

ازقاضی کفندره دستاربرگرفت
وزمن همین و آنکه کاجی میان تار .
سوزنی .

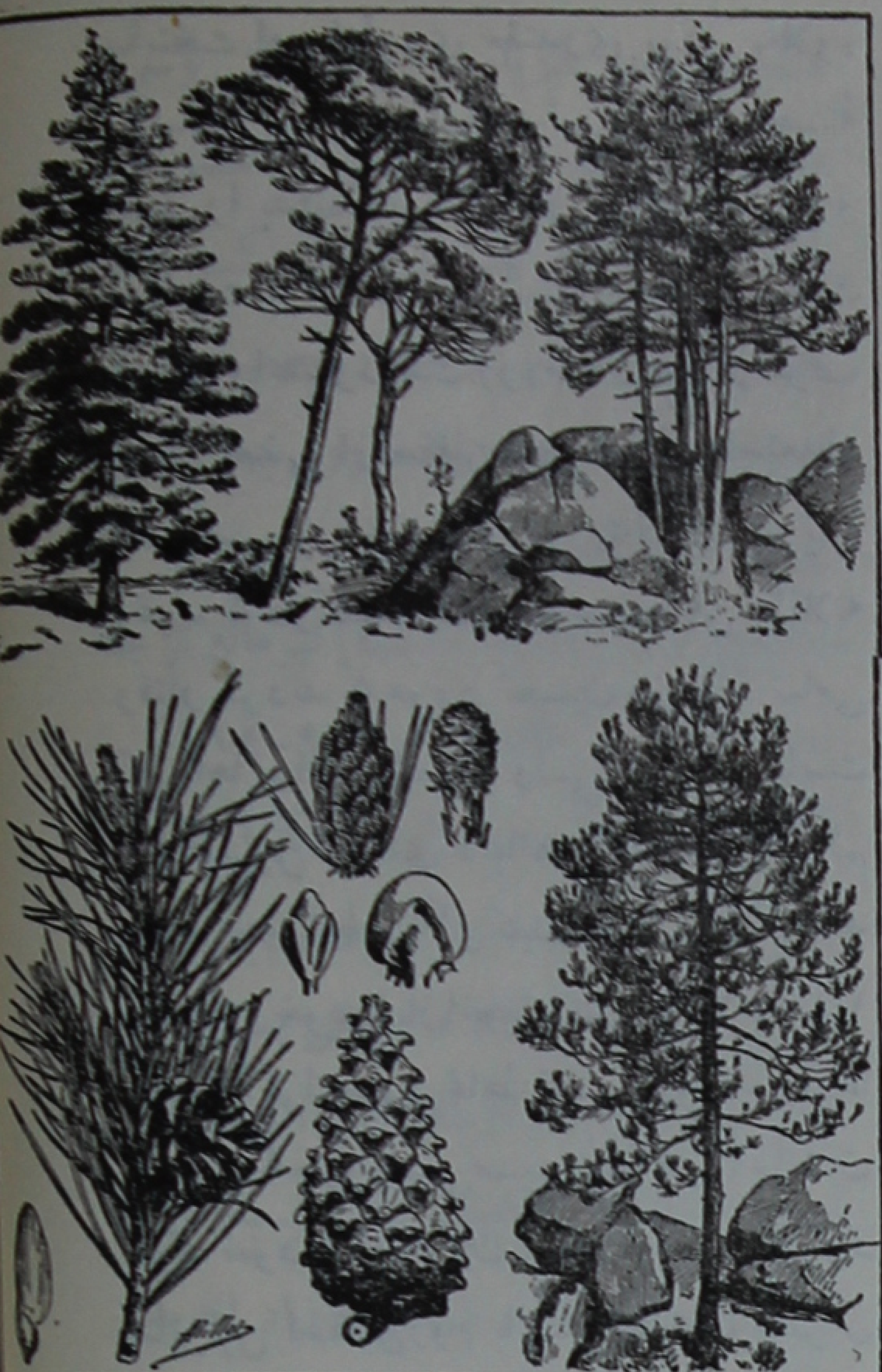
||کاژ ، لوچ ، احول ، دوبین :

اخ اخی برداشتی ای گیج کاج
تا که کالای بدت یابد رواج .
مولوی .

این قضا را هم قضا داند علاج
عقل خلقان درقضا گیج است وکاج .
مولوی .

|| پوست سبز بادام وپسته و غیر آنها در تکلم خراسان . (فرهنگ نظام) .

||(۱) صنوبر، سروسیاه، ناژ. نوژ، ناج، ناجو، ارزه ، نوج(نوح)، شوخ، درخت راتینج ، درخت راتینه، شجرة الراتینج، نشك، وهل کاز، کاژ، تنوب : نام درختی باشد که آنرا بعربی صنوبر الصغار خوانند وآن تخمی است مثلث و سه گوشه طعم آن بچلغوزه نزدیك است ،



کاج .

نام فارسی درخت صنوبر است که نام دیگرش ناژو است ، درختی است خوش قامت که در شعر مشبه به قد معشوق است وشباهت بسرو دارد . (فرهنگ نظام) . کاج (۱) یکی از انواع تیرهٔ مخروطیان است که برگهای دائمی دارد و برگهای سوزنی آن سه بسه در غلافی قرار گرفته است . (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۳۰۱). کاج درختی است ازتیرهٔ پینانسه (۲) واز جنس پینوس (۱) ازاین جنس درجنگلهای اروپا وامریکا گونه‌های بسیار متعدد یافت میشود ولی درایران کاج درخت جنگلی شمرده نمیشود وبااینکه گونه های چندی ازآن در باغها یافت میشود ، دوگونه را دراینجا نام می‌بریم :

۱ ـ کاج الداریکا (۳) این گونه درباغهای تهران وفلات ایران فراوانتر از گونه‌های دیگر است .

۲ ـ کاج کاشفی ـ که شاید نام علمی آن (کاج طویل الورق) (۴) باشددرلاهیجان موجود است وبنام کاشف السلطنه که‌آن را بایران‌آورده است کاج کاشفی نامیده میشود . این گونه از لحاظ چوب خیلی بر گونهٔ اولی برتری دارد . دوگونه کاج نیگرا (۵) و بروتا (۶) از ترکیبه توسط ادارهٔ کل جنگلها بایران آورده وکاشته شده است (از جنگل شناسی ج ۱ ص ۲۵۸) همین کتاب درص ۲۸۱ زیرعنوان : « برخی درختان‌جنگلی بیگانه »میاورد:

۱ ـ (کاج‌سیلوستریس)(۷) گونه‌ای کاج است که برای‌جنگل کاری زمینهای‌ناتوان بسیار شایستگی دارد ودر جنگلهای اروپا بفراوانی‌دیده‌میشود. درختی است‌روشنائی

(۱) Pinus . (۲)Pinaceae . (۳) P . eldarica. (۴) P . longifolia. (۵) P . Nigra .
(۶) P . Bruta. (۷) P.Sylvestris (Pin. Sylvestre)

پسند باشاخ وبرگ کم وهرگونه آب و هوائی را تحمل میکند. ق ریشهٔ آن بسته بژرفای خاك است در کوهستانهاوزمینهای شنی بچهل متر ارتفاع و ۲۰ ر۱ مترقطرمیرسد درنقاط سرد ودرارتفاعات بکندی میروید و چوبش خوبست . درجلگه ونقاط گرم بتندی میروید وچوب آن ارزش چندانی ندارد برای ساختمان شیروانی و تیر تلگراف و تلفون بکار میرود . در معادن نیز مصرف میشود . زغالش نیزخوبست . خمیرچوب آن نیز درکاغذ سازی مصرف میشود . اینگونه کاج را بهتراست آمیخته با پهن برگها مانند مازو وراش بکارند . ۳ - (کاج ماریتیما) (۱) گونه‌ای کاج است که آهك گریزمیباشد ودرهوای گرم و خشك خوب پایداری میکند . ایندرخت که در اروپا بسیارفراوان است برای ثابت نگاهداشتن تپه‌های شنی کاشته میشود . سرمای بیش از ۱۵ درجه را تحمل نمیکند ریشه‌های آن هم سطحی وهم ژرف میباشند بارتفاع ۳۰ متروقطر ۲۰ ر۱ مترمیرسد چوبش متوسط است . برای تهیهٔ تراورس، تیرتلگراف ، وتیرتونلی (برای معادن) مصرف میشود . ازصمغ آن تربانتین(۲) استخراج میکنند ۳ - (کاج استربوس) (۳) گونه ای کاج است که در امریکا فراوان میباشد به چهل مترارتفاع و ۲۰ ر۱ مترقطرمیرسد امریکائیان آنراکاج سفید منیامند برای جنگل کاری با تلاقها خیلی خوبست چوبش درساختمان بکارمیرود برای کشتی سازی نیز مصرف میگردد . خیلی سبك است (وزن مخصوص آن ۳۸۵٤ر. میباشد) (ازجنگل شناسی. ج ۱ ص ۲۸۱ - ۲۸۲) درختان سایه پسند وپرشاخ وبرگ برای جنگل کاری خالص مناسبترند . درختانی مانند مازو وکاج نیز با اینکه سایه‌پسند نیستند چون دارای چوب گرانبهائی میباشند میتوان خالص کاشت. (جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۳۱).

کاج . (اِخ) نام قصبهٔ درپشت کوه :

سروبالائی هوای کاج کرد
دین ودل ازعاشقان تاراج کرد.
(بقال قهوه‌رخی) .

کاج . (اِخ) رباطی است میان قم و ری که آنرا دیرکاج گویند . (جهانگیری) . (انجمن‌آرای ناصری). (آنندراج) .

کاج . (اِخ) دهی ازدهستان بخش رزن شهرستان همدان ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری رزن ۳ هزار گزی خاور قروه . جلگه. سردسیر . مالاریائی ، سکنه ۱٤۵۰ . آب از قنات . محصول : غلات انگور . حبوبات صیفی . لبنیات . شغل : زراعت وگله داری . صنایع دستی زنان : قالی‌بافی . راه : مالرو . دبستان وقلعه‌خرابهٔ قدیمی و سه باب دکان دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

کاج . (اِخ) دهی از دهستان پشت کوه بخش اردل شهرستان شهر کرد . ۸ هزار گزی شمال اردل . ۹ هزار گزی راه عمومی مالرو . کنار رودخانهٔ کوهرنگ جلگه . معتدل . سکنه ۱۰۸۹ . زبان : فارسی لری . آب از چشمه . محصول : غلات . تریاك . پنبه ، انگور، بادام ، پشم و روغن . شغل : زراعت و گله داری ، صنایع‌دستی‌محلی : قالی‌بافی . راه : مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

کاج . (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان براآن . بخش حومه شهرستان اصفهان . ۱۸ هزارگزی جنوب خاور اصفهان . یك هزارگزی شمال زاینده رود . جلگه . معتدل . سکنه ۷۷ تن . زبان : فارسی . آب اززاینده‌رود . محصول : غلات . شغل : زراعت . راه : فرعی . (فرهنگ‌جغرافیائی ایران جلد ۱۰) .

کاج آباد . (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان نائین . ۲٤ هزارگزی باختر نائین . ده هزارگزی جنوب شوسهٔ نائین باردستان . جلگه . معتدل . سکنه ۱۰۳ تن . زبان : فارسی . آب‌ازقنات . محصول : غلات . شغل : زراعت . راه : مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱۰) .

کاجار . (اِ) کاچار . رجوع به کاچار شود .

کاجاکوه . (اِ) موضعی است درمشرق زاهدان .

کاجان . (اِ) دهی جزء دهستان‌تار رود بخش حومهٔ شهرستان دماوند در پانزده هزارگزی جنوب باختردماوند وشش‌هزار گزی جنوب راه شوسهٔ تهران بدماوند . درجلگه . معتدل ، سکنه ۲٤۸ تن ، زبان: فارسی ، رودخانه : تاررود ، غلات: بن‌شن، گردو ، انگور ، قیسی . شغل :زراعت و باغبانی ، جاجیم بافی مزرعه ورجه و کوه یاستون جزء این‌ده است . راه : مالروو‌راه فرعی بشوسه دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱)

کاجان . (اِخ) ده جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان. ۲ هزارگزی باخترسیاهکل‌جلگه . معتدل مرطوب . مالاریائی .سکنه ۱۷۷. گیلکی فارسی . رودخانهٔ شمرود . برنج ، ابریشم چای . شغل : زراعت . راه : مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲)

کاج بن . [بُ] (امر کب) درخت‌کاج .

کاج خمرهٔ . [ج خُ رِ] (امر کب) نوعی کاج (٤) (جنگل شناسی ج ۲ فهرست آخر کتاب ص ۳۱) قسمی کاج که بشکل خمره است .

کاج‌خوار . [خا] (ص) سیلی‌خوار .

آستر باف نهالین ممرخ (؟) بودهٔ
زندنیچی باف گشتی وبغل‌زن کاج خوار .
سوزنی .

کاج خواری. [خا] (ص) سیلی‌خواری:

بدان تا کاج خواری پیشه گیرد
چوشاگردان‌پذیرد زخم‌استاد. سوزنی.

کاج خوردن . [خ‌ دَ] (ف مر کب) سیلی خوردن :

همچو دزدان بکنب بستهٔ آونگ‌دراز
دزدنی چوب‌خورد، کاج خوردمسخره‌نی .
سوزنی درلغزطبل .

کاج خورده . [خ دَ] (ص مر کب) کنایه از دوچیزاست : اول کنایه از سیلی خورده ، دویم کنایه ازپشت داده چنانکه انوری گفته :

نه‌چرخ وچرخ ازوکاج خورده درجنبش
نه کوه و کوه ازو کوس خورده بربالا .
(انجمن آرای ناصری).

کاج درخت . [دِرَ] [اِخ] دهی از دهستان پائین ولایت بخش‌حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. یازده هزار گزی جنوب باختری تربت حیدریه سرراه مالرو تربت حیدریه بکاشمر. دامنه ، معتدل، سکنه۳۱۷ تن زبان ، فارسی، قنات ، غلات : تریاك ، میوه جات ، پنبه ، ابریشم شغل : زراعت گله داری کرباس بافی .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

کاج دریائی .[ج دَ یا] (اِخ) (۵) نوعی کاج که میوه‌های مخروطی آن‌درازتر ازمیوه‌های معمولیست .
(ازگیاه‌شناسی حسین گل گلاب ص ۳۰۱)

کاجر . [ ] (اِ) اسم‌هندی تخم زردك است .(تحفهٔ حکیم مؤمن) اسم هندی جزر است (فهرست مخزن الادویه) گزر، زردك هویج . این کلمه در زبان اردو بصورت « گاجرا» آمده . رجوع بکاجرا وفرهنگ رازی ص ۷۸ شود .

کاجر . [جَ] (اِخ) قریه‌ایست در دو فرسخی نسف (نخشب) و عده‌ای ازمحدثین وائمه ازآنجا برخاسته‌اند. (انساب سمعانی- ورق ٤۷۰ الف) .

کاجرا . [ ] (اِ) اسم هندی زردك است(فهرست‌مخزن الادویه) ورجوع بکاجر شود .

کاجرمه . [ ] (اِ) قریه‌ایست‌درناحیهٔ رودبار تهران که‌دراطراف آن‌معادن‌زغال سنگ وآهن موجود است .
(جغرافیای‌سیاسی کیهان‌ص ۳۰٤ وجغرافیای اقتصادی ص۳۹ و ۲۳۰).

(۱) P. maritima. (۲) Térébenthine. (۳) P. Strobus (٤) Biota orientalis (۵)Pinus . maritime.

کاجری . [ج َ] [ج َ ی ی] منسوب بکاجر. رجوع به کاجر شود .

کاجری . [ج َ ی ی] (اِخ) ابو احمد محمد بن جعفر بن محمد بن عصمة کاجری. وی از اباسهل هرون بن احمد الاستراباذی و اباجعفر محمد بن عبدالله الفقیه الهندوانی وابا الفوارس احمدبن محمد جمعة النسفی و دیگران حدیث شنید . ابو العباذ المستغفری ازاو روایت دارد . وی دررجب سنهٔ ۴۱۱ در گذشت. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ الف).

کاجری . [ج َ ی ی] (اِخ) ابو سلمة احمدبن محمد بن عیسی ابن سلیمان بن داود کاجری . وی ازلیث بن نصر کاجری حدیث شنید و ابوتراب اسماعیل بن طاهر النسفی ازاو روایت دارد وجزوی کسی ازاوحدیث نشنیده . وی روز جمعه پس از نماز در گذشت وروز شنبه دو روز مانده از ماه محرم سال ۴۱۰ بخاك سپرده شد . (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ الف).

کاجری . [ج َ ی ی] (اِخ) ابو محمد عبدالرحمن ابن لیث بن نصر بن یوسف بن ابراهیم بن ثابت . وی ازپدرخود محمد بن ابی طالب ابن زکریا وعبدالمؤمن بن خلق که هردونسفی هستند روایت دارد و ابو جعفرعبدالملک ابن عبدالله الخزاعی الهروی وغیره ازاوروایت کرده‌اند.(انساب سمعانی ورق ۴۷۰ الف).

کاجستان . [ج ِ] (اِ) باغ کاج . زمینی که ازاودرختان کاج فراوان روییده باشد .

کاج‌سوزنی . [ج ِ ز َ] (اِ مرکب) (۱) نوعی کاج .

کاجغر . [غ َ] (اِخ) کاچغر . کاشغر . رجوع به کاشغرشود .

کاجغری . [غ َ ی] منسوب به کاجغر. رجوع به کاجغرشود .

کاجغری . [غ َ ی] (اِخ) ابواسحق ابراهیم ابن یوسف البارانی . وی از ابو-الحسن علی بن ابراهیم ادیب کاجری حدیث کند . (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب) .

کاجغری . [غ َ ی] (اِخ) ابواسحق ابراهیم بن یوسف البهری . وی ازابو الطیب طاهربن حسین روایت دارد والمعی از او روایت کند .(انساب سمعانی ورق ۴۷۰- الف) .

کاجغری . [غ َ ی] (اِخ) ابوالحسن علی بن ابراهیم الادیب الکاجغری ، محدث است و ابواسحق ابراهیم بن یوسف بارانی کاجغری ازوی حدیث کند .
(انساب سمعانی ورق ۴۷۰ب)

کاجغری . [غ َ ی] (اِخ) ابوالفضل ادریس بن فلوج الحاج ، وی از محمد بن عبدالله بن حسین روایت کند والمعی ازو روایت دارد . (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب) .

کاجغری . [غ َ ی] (اِخ) ابوالمظفر ابراهیم بن ابی ابراهیم ادیب ، وی ازابو-یعقوب یوسف بن عاصم روایت کندوالمعی کاجغری ازوسماع دارد .
(انساب سمعانی ورق ۴۷۰ الف) .

کاجغری . [غ َ ی] (اِخ) ابو صابر ایوب ابن ملال فقیه . وی از ابوالحرب محمدبن خلف روایت کندوالمعی ازوروایت دارد . (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب) .

کاجغری . [غ َ ی] (اِخ) ابوموسی الیاس ابن عبدالله المؤذن . وی از محمدبن یحیی بن سراقه حدیث کند والمعی ازوسماع دارد . (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب) .

کاجغری. [غ َ ی] (اِخ) عبدالغافر بن حسین المعی . وی از ابواسحق ابراهیم بن یوسف کاجغری و گروهی دیگرروایت دارد (ایضاً انساب سمعانی ورق ۴۷۰ الف وب) .

کاجك . [ج َ] (اِخ) کاچك . رجوع به کاچك شود .

کاج کاشفی . [ج ِ] (اِخ) کاج منسوب به کاشف السلطنه . رجوع به کاج شود .

کاجکی . (ادات تمنی) بمعنی کاشکی است مرکب ازکاج و که = کی . (آنندراج) :

که ای کاجکی دیده بودی مرا
که یزدان رخ خود نمودی مرا .
فردوسی(۱).

خردمندان پیشین راست گفتند
مرا خود کاجکی ما در نزادی .
سعدی .

کاجل . [ ] (اِ) اسم هندی دوده است که بچشم کشند . (فهرست مخزن الادویه) . اسم هندی اثمداست . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

کاجلون . [ ] (اِ) بهندی زبدالقواریر است . (فهرست مخزن الادویه) .

کاجنکان . [ ] (اِخ) موضعی است از نواحی شاه جهان . متوجه دفع مخالفان گشته (خاقان منصور) با شصت نفر از بهادران بیرجی که بطرف کاجنکان است برآمد ومردمی راکه در آن طرف فصیل بودند بزخم پیکان دیده منهزم ساخت . (حبیب-السیرچاپ خیام ج ۴ ص ۱۱۷) .

کاجو . (اِخ) حاکم جانب غربی بغداد : وولوا کاجوا الجانب الغربی و جعل الجانب الشرقی الی ابی الفتح نتج الحجری و اخیه ابی الفوارس سخرباس شرکة بینهما . (کتاب الاوراق صولی ص ۸۳) .
... وفی هذا الشهر مات المعروف بزنجی - الکاتب وکان مقدماً فی الکتبة منذ ایام احمدبن محمدبن الفرات و هو الذی اصطنعه و کان کاجو وینال انحدرالی ابن رایق فوصلها ورجعا ثم انحدر کاجو وما کرو و تکنجور و صافی قوادالساجیه . (ایضاً کتاب الاوراق -صولی ص ۸۵) .

کاجو . (رود) (اِ) رودکاجو ازبگیربند سرچشمه گرفته وارد خلیج گواترمیشود و ازشعبات رود سرباز که ازرودهای حوضهٔ خلیج فارس است میباشد .
(جغرافیای طبیعی کیهان ص۷۴ و ۸۰) .

کاجول . (اِ) کاچول . کچول . رجوع به‌کاچول شود .

کاجوی . [امیر] (اِ) ازدلاوران درگاه دانشمند بهادر . دانشمند بهادر را این کلمات خوش آمد برفتن حصار راغب و مایل گشت‌پسر خودلاغری را پیش‌خواند و گفت بابیست‌تن ازشجعان سپاه‌ومبارزان درگاه بحصار رود ودر عقب اوکاجوی را باده مردیگر بفرستاد وپس ازوی منکوی را با جماعتی دیگر روانهٔ حصار گردانید چون امیرزاده لاغری بحصار درآمدجمال-الدین محمد سام ببشاشت تمام اورا بیارگاه ملك فخرالدین درآورد و متعاقب کاجوی ومنکوی ، در مدت یکساعت قریب هشتاد مرد دلاور دانشمند حاضر شدند شراب و نقل ومایحتاج مجلس مهیا گردانیده بودند ایشان را بشراب مشغول گردانید ساعت بساعت جمال الدین سام پیش ایشان آمدو نعمتی دیگرمیاورد وخدمتی میکرد لاغری وکاجوی اورا میستودند واوکاسهٔ میداشت و در اثنای آن حال کاجوی نیم مست از خرگاه بیرون آمد و باسم تفرج مناظره برابر اج حصار بهر طرفی میافکند ناگاه چهارتن‌ازدلاوران غوری را دیدکه‌باسلاح تمام در پس خم گردش دیوار در کمین نشسته بودند جمال الدین محمدرا گفت ای پهلوان این طایفه چه کسانند مگر بجهت گرفتن ما مرد در کمین نشانده ، جمال-الدین محمد سام گفت هرگز مباد که من با خاندان‌شما بد اندیشم چماقی بگرفت‌وحمله بآن مردان کرد وایشان را باده مردیگر بفرمود تاازحصار بیرون کردند واین‌خبر بدانشمند بهادر رسید که جمال الدین محمد سام جماعتی راکه سلاح پوشیده بودندبزخم چماق از حصار بیرون کرد دانشمند بهادر ازآن معنی شادمان گشت ومطمئن خاطر شد ... (ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۳۲) .

کاجه . [ج ِ] (اِ) کاچه ، کچه ، رجوع به کاچه شود .

کاجی . (اِ) اسم هندی تخم زردك است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . اسم فارسی حسوی است که از برور سازند . (فهرست مخزن الادویه) .

---

(1) Epicea (picea excelsa).

(۲) ورجوع بفهرست ولف شود .

کاجی. (حامص) لوچی، حَول، دوبینی.

کاجیا. (اِ) بسریانی ابن عرس است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ابن عرس شود.

کاجیره. [رَ] (اِ) کاجیره، کاژیره، کافشه. رجوع به کافشه شود. گل رنگ. بهرم. بهرمان کافاله. گل کافاله. عُصفر معصفر. کاکیان. خسق. خسک. دانه‌ای باشد سفید که از آن روغن کشند و بعربی آن دانه را احریض و گل آنرا معصفر گویند و بعضی گویند احریض گل کاجیره است. (برهان) بفارسی قرطم است. (فهرست مخزن الادویه). اسم فارسی احریض است، لغت دیلمی است و کافشه فارسی آنست و گل آن معروفست و بصفات مفیده موصوف است. (آنندراج). (انجمن آرا ناصری). قرطم (۱) که گلهای آن تشکل دیهیم های بزرگ در بالای ساقه میدهد گلبرگهای آن نارنجی رنگ و آنهارا بنام گل رنگ در رنگرزی بکار میبرند دانه های آنرا کافشه و کاجیره مینامند.
(گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۶۱).
تخم گل زردیست شبیه بزعفران، درمعالجه های زنانه ضماد و مرهم از آن سازند.

کاج. (اِ) کاج آبگینه را گویند و خشت و ظرف گلی را که بر زبر آن آبگینه ریخته باشند کاچی نامند. (جهانگیری). شیشهٔ صلایه کرده را نیز گویند که کاسهٔ گران بر روی طبق و کاسهٔ ناپخته مالند. (برهان). || تارک سر و فرق سر را نیز گویند (برهان) درشرفنامه بمعنی سر آمده که اورا تارک وچکادنیز گویند. (رشیدی). || بمعنی افسوس وکاش وکاشکی هم باشد. (برهان). || بمعنی قفازدن و گردنی هم هست. (برهان). سیلی باشد که برقفازنند. (رشیدی).

مرد را کرد گردن و سر و پشت
سربسر کوفته بکاج و بمشت. عنصری.

ز انتقام شیخ ابواسحق رفت
ازجهان ظلم وتعدی خورده کاج.
شمس فخری.

|| درخت صنوبررا نیز گویند (رشیدی):

از تف محنت دل اعدای او
شاخ شاخ آمد بسان بار کاج. شمس فخری.

نیز رجوع به کاج شود.

کاج. (اِ) نام ناحیتی بهندوستان که از نهر جکش [ج] مشروب گردد (مااللهند بیرونی ص ۱۳۱).

کاچار. (اِ) آلات باشد از آن خانه و هرچیز. (لغت فرس اسدی). آلات هر چیز باشد. (اوبهی). اسباب خانه‌را گویند. (جهانگیری). آلات وادوات و ضروریات ومایحتاج خانه را گویند ازهرچیز که باشد. (برهان).

اکنون سوراست ومردم آید بسیار
کارشگرف است وصحن ساخته کاچار.
نجیبی.

تا میان بسته‌اند پیش امیر
در تک و تاز کارو کاچارند.
ناصر خسرو.

نگه کن شگفتی بهستان بستان
که هریك چه بازار وکاچار دارد!
ناصرخسرو.

اصل‌جنبش‌چرانگوئی‌چیست؟
چون نجوئی که این‌چه‌کاچاراست؟.
ناصرخسرو.

درطلب آنچه نیاید بدست
زیر و زبر کردی کاچار خویش.
ناصرخسرو.

این دیوهزیمتی است زینجا در
منگر تو بدانکه ساخت کاچاری.
ناصرخسرو (دیوان ص ۴۶۹).

ورجوع به کاچال شود.

کاچاکوه. (اِخ) از کوه های واقعه بین سرخس وبندر گواتر که درشمال لادنه جای دارد.
(ازجغرافیای طبیعی کیهان ص ۵۶).

کاچال. (اِ) آلات خانه باشد چون فرش واوانی، وسیار(سیار) همین باشد. (فرهنگ اسدی چاپ هرن ص ۸۰).
آلات خانه باشد ازهرنوعی.
(لغت فرس اسدی چاپ عباس اقبال).
آلات خانه بود ازهرلونی که باشدازقماش وآنچه بدان ماند. (اوبهی).
بمعنی کاچاراست که آلات و ضروریات خانه باشد ازهرگونه وبمعنی متاع و اسباب هم آمده است. (برهان).

زود بردند وآزمودندش
همه کاچالها(۲) نمودندش. عنصری.

بخواست آتش وآن کنده‌را بکندوبسوخت
نه کاخ ماند ونه تخت ونه تاج ونه کاچال
بهرامی.

زترکتازحوادث درین فتن ما را
نه خانه ماندونه مانه، نه رخت‌ونی‌کاچال.
شمس فخری.

مؤلف گوید: بگمانم مصحف کاخال باشد منسوب بکاخ مثل چنگال منسوب به‌چنگ ونظایرآن ونسخه بدل هم درشعر عنصری درفرهنگ اسدی چاپ هرن کاخال هست. تحقیقاتی من در کاچال و کاخال کرده ام (رجوع بکاخال‌شود) بعدازآن کلمهٔ کاچار را درنسخهٔ حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی نخجوانی یافتم، ازینرو گمان میکنم کاچار و کاچال وکاخال هرسه صحیح باشد.

کاچالان. (اِخ) ده قشلاقی جزء دهستان سیاه رود بخش‌افجه شهرستان تهران. فعلا بدون سکنه است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

کاچ‌خوردن. [خُ دَ] (مص م) کاج خوردن. رجوع بهمین لغت شود.

کاچره. [چِ] (اِ) کاچیره. رجوع به کاچیره(کاجیره) شود. کافشه (ناظم‌الاطباء).

کاچغر. [غَ] (اِخ) کاجغر بروزن و معنی کاشغر است و آن شهری باشد از ماوراءالنهر وبعضی گویند چاچ همانست که کمان خوب ازآنجا میآورند. (برهان). بروزن ومعنی کاشغراست وآن شهری‌باشد معروف. (آنندراج). مؤلف فرهنگ نظام وجه اشتقاق ذیل را برای آن ساخته است: ممکن است کاشغرمبدل آن باشد چه کاچ بمعنی شیشه‌است و«غر» مبدل «گر» ومعنی مجموع شیشه گر و وجه تسمیه شاید بودن کارخانهٔ شیشه‌سازی درآن شهربوده (انتهی) نیزرجوع به‌کاشغرشود.

کاچك. [چَ] (اِ) تارك سر را گویند که فرق سرومیان سرباشد. (برهان):

زخم خوردن بکاچك اندر رزم
خوشتر ازطعنهٔ عدوصدبار. عزیزمشتملی

(فرهنگ نظام)(۳) || مصغر کاچه که زنخ باشد. (آنندراج):

کاچك وریشك وثناخوانی
کبرك وعجبك وسخندانی.
سنائی (بنقل جهانگیری).

کاچکی. (اداة تمنی) کاجکی. رجوع به‌کاجکی شود. لیت (ترجمان‌القرآن):

خوشدل آن شد که باشدش یاری
گر بودکاچکی چنان باری. نظامی.

کاچکینه. [نَ] (اِ) مرغی است سیاه و سفید که آنرا بعربی عقعق گویند. (شعوری ج ۲ ص ۲۵۷ الف) رجوع به عکمك و عقعق شود.

کاچوره. [رَ] (اِ) بمعنی کاجیره. (آنندراج). رجوع به‌کاجیره شود.

کاچول. (اِ) کاجول، کچول، رقص، کون وکچول، کون جنبانیدن باشد یعنی حرکت دادن سرین بوقت رقصیدن و مسخرگی کردن. (برهان):

ازآن جمله پنجاه من بار کرد
چورقاص کاچول بسیار کرد.

(دستورنامهٔ نزاری قهستانی چاپ روسیه، ۱۹۲۳).

کاچه. [چَ] (اِ) زنخ باشد وشیرازیان کچه خوانند. (جهانگیری).
|| بمعنی‌چانه وزنخ باشد که‌موضع برآمدن ریش‌است. (برهان). کاجه، چانه، ذقن.
|| بمعنی خوشی وطرب آمده. زراتشت بهرام گفته:

چونامه نزد«چنگرنگهاچه» آمد
دلش درشادی ودرکاچه آمد. جهانگیری.

---

(۲) ن ل: کاخالها. (۳) درآنندراج. مستحلی. (1) Carthamus.

کاچی . [ا] (۱) بروزن ومعنی کاشی است (برهان) .(آنندراج) . وآن سفالی باشد که شیشهٔ صلایه کرده بر روی آن مالیده وپخته باشند . (برهان) .کاشی ولعاب ازشیشهٔ صلایه کرده که برروی سفال اندود نموده در کوره پزند(ناظم الاطباء)||کاچی، حریقه، قابولا ، صمحلّه ، نجیره ، عاقولا ، عصیده (امروزدرعراق عرب) ، سخینه ، آرد هاله (زمخشری) نفیته (مهذّب الاسماء) (بحر الجواهر) حلوای روانیرا نیز گویند که از دواها وتخمهای گرم پزند (برهان) . شلهٔ شیر و شلهٔ که از شیره و یا شکر و آرد و روغن سازند ویژه برای زچه . (ناظم الاطباء) . طعامی ازآردسرخ کرده وروغن وزعفران یازردچوبه وبیشترزچگان راپزند. آرد بوداده باروغن که ازآن حلوائی پزند. (درگناباد خراسان) :

صحن کاچی چوپراز روغن و دوشاب بود
نرساند بگلو لقمهٔ آن هیچ آزار .
بسحق اطعمه .

بهرکاچیّ و عدس درخانهٔ باشم مقیم
باکماج گرم و یخنی من کباشم درسفر.
بسحق اطعمه .

کاچی نتوان پخت ازاین تخم که کشتیم
کیپا نتوان دوخت ازاین رشته کەرشتیم .
(بسحق اطعمه بنقل آنندراج و انجمن آرا ناصری) .

کاچیش وزیر و رشته نایب
رلفتی حاجب ، هریسه دربان .
فخرالدین منوچهر .

مثل : کاچی به از هیچی است . رجوع به امثال وحکم دهخدا شود .

کاچیره . [رَ] (ا) کاجیره. رجوع به کاجیره شود .کافشه .(ناظم الاطباء) .

کاچیک . (ا) عصیده ، خوش نرم، کوله (زمخشری) . معجون وریچاری که از عسل سازند وشیرهٔ انگور وشیره‌ای که از مویز سازند . (ناظم الاطباء) .

کاچینه . [نَ] (ا) کاچره (شعوری) کافشه . (ناظم الاطباء) .

کاح . (ع ا) سر کوه ، بن کوه ، کیح مثله ، ج : اکیاح و کیوح .(منتهی الارب). وسعت کوه (ناظم الاطباء) .

کاحبة. [حِ بَ] (ع ص) کثیرة (منتهی الارب) . دراهم کاحبة : درمهای بسیار و کذلك غیرها من الاشیاء .(ناظم الاطباء) .|| (ا) آتش بلندشعله (منتهی الارب) .

کاحس . [حِ] (ع ن ف از کحوص) زنندهٔ بپای خود .(منتهی الارب) || نشان محوشونده. ج ، کواحس: اطلالٌ کواحسٌ آثارخانهٔ محو وناپدید.(منتهی الارب) .

کاحسه .[حِ سَ] (ع ن ف از کحوص) مؤنث کاحس . ج ، کواحس.(ناظم الاطباء). رجوع به کاحس شود .

کاحط . [حِ] (ع ص] عامٌ کاحطٌ ، سال خشك بی باران .(منتهی الارب) .

کاحل . [حِ] (ع ا)سرمه نهنده بچشم. کحّال . (المنجد) .

کاخ . (ا) کوشك باشد .
(لغت فرس اسدی) :
منظر باشد و کوشك را نیز گویند .
(صحاح الفرس) .
کوشك بلند.(زمخشری). صرح.(زمخشری). کوشك وقصر وعمارت بلند باشد . (برهان) . خانه ، اطاق، کوشك وخانه‌های چندروبهم بر افراشته . قصری که در بستان سازند . اسپرلوس . رجوع به اسپرلوس شود :

چه شهر شهر بدو اندرون سرای سرای
چه کاخ کاخ بدو اندرون بهار بهار .
رودکی .

از ایوان گشتاسپ تاپیش کاخ
درختی گشن بیخ و بسیار شاخ . دقیقی .

ای منظره و کاخ بر آورده بخورشید
تاگنبد گردان بکشیده -رایوان. دقیقی.

جهان جای بقا نیست بآسانی بگذار
بایوان چه بری رنج و بکاخ وستن آوند(۲).
طیان .

زیك میل کرد آفریدون نگاه
یکی کاخ دید اندرآن شهرشاه .
(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۱ ص۵۲) .

باسپ اندرآمد بکاخ بزرگ
جهان ناسپرده جوان سترگ .
(ایضاً ص ۵۳) .

بکاخ اندرآمد دوان کندرو
درایوان یکی تاجوردید نو .
(ایضاً ص ۵۵) .

زبی راه مرکاخ را بام ودر
گرفت وبکین اندرآورد سر.
(ایضاً ص ۵۸) .

هم ازرشك ضحاك شد چاره‌جوی
زلشکرسوی کاخ بنهاد روی .
(ایضاً ص ۵۹) .

برسم کیان تاج وتخت بهی
بیاراست با کاخ شاهنشهی .
(ایضاً ص ۶۲) .

یکی کاخ آراسته چون بهشت
همه اززروسیم افگنده خشت .
(ایضاً ص ۷۲) .

فرود آورید اندرآن کاخشان
چوشب روز شد کرد گستاخشان .
(ایضاً ص ۷۲) .

چوآمد بکاخ گران مایه باز
بپیش جهان داور آمد براز.
(ایضاً ص ۷۶) .

چو آیی بکاخ فریدون فرود
نخستین زهردوپسر ده درود.
(ایضاً ص۸۰) .

برون آمد ازکاخ شاپور گرد
فرستادهٔ سلم را پیش برد .
(ایضاً ص ۹۸) .

سپهر برین کاخ ایوان اوست
بهشت برین روی خندان اوست.
(ایضاً ص ۱۰۲) .

یکی کاخ بد تارك اندر سماك
نه ازدست رنج ونه ازسنگ وخاك.
(ایضاً ص ۱۳۷) .

چنین گفت گوینده باپهلوان
که ازکاخ مهراب روشن روان...
(ایضاً ص ۱۵۷) .

نباید شدن تان وی کاخ باز
دان تاپیامی فرستم براز .
(ایضاً ص ۱۵۹) .

پرستنده گفتا چوفرمان دهی
بتازیم تا کاخ سرو سهی .
(ایضاً ص ۱۶۱) .

رسیدند خوبان بدرگاه کاخ
بدست اندرون هریك ازگل دوشاخ.
(ایضاً ص ۱۶۱) .

نبینید کز کاخ کابل خدای
بزین اندرآرد بشبگیر پای .
(ایضاً ص ۱۶۲) .

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
چنانچون بودمردم جفت‌خوی .
(ایضاً ص ۱۶۴) .

ز بالا کمند اندر افکند زال
فرودآمد ازکاخ فرخ همال .
(ایضاً ص ۱۶۷) .

همه کاخ مهراب مهر منست
زمینش چوگردان سپهرمنست .
(ایضاً ص ۱۶۹) .

وزان جا بکاخ اندرآمد دژم
همی بود با درد واندوه و غم
در کاخ برخویشتن بر ببست
ازاندیشگان شدبکردارمست .
(ایضاً ص ۱۷۸) .

ازین کاخ آباد و این بوستان
ازاین کامگاری دل دوستان .
(ایضاً ص ۱۸۰) .

بهندوستان اندر آتش فروز
همه کاخ مهراب وکابل بسوز.
(ایضاً ص ۱۸۹) .

که ویران کنی کاخ آباد من
چنین دادخواهی همی دادمن .
(ایضاً ص ۱۹۲) .

چماند بکاخ من اندر سمند
سرم برشود بآسمان بلند .
(ایضاً ص ۲۰۴) .

بکابل دگرسام را هرچه بود
زکاخ وزباغ وز کشت ودرود.
(ایضاً ص ۲۰۵) .

---

(۱) ازکاچ +ی (نسبت)، قیاس شود باکاشی (برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین) . (۲) ن ل : بستاوند .

بزرگان سوی کاخ شاه آمدند
کمربسته و باکلاه آمدند .
(ایضاً ص ۲۱۳) .

چوبشنید سیندخت گفتاراوی
بآرایش کاخ بنهاد روی .
(ایضاً ص ۲۱۵) .

بزرگان کشورش بادست بند
کشیدند صف پیش کاخ بلند.
(ایضاً ص ۲۲۰) .

همه کاخها تخت زرین نهاد
نشستند وخوردند وبودندشاد.
(ایضاً ص ۲۲۹) .

چوشد ساخته کار جنگ آزمای
بکاخ آمد اغریرث رهنمای .
(ایضاً ص ۲٤۹) .

سپاه وجهاندار بیرون شدند
زکاخ همایون بهامون شدند .
(ایضاً ص ۲۵۱) .

بخواست آتش وآن کندرا بکندوبسوخت
نه کاخ ماند ونه تخت ونه تاج ونه کاخال .
بهرامی .

چون دراوخذلان عصیان توای شه راه یافت
کاخها شدجای کوف وباغهاشدجای خاد.
فرخی .

بر کاخهای او اثر دولت قدیم
پیدا تراست زآتش بر تیغ کوهسار .
فرخی .

هرروز شادی نوبنیاد ورامشی
زین باغ جنت آئین وین کاخ کرخ وار (۱).
فرخی .

شهریاری که خلاف تو کند زودفتد
ازسمن زاربخارستان وزکاخ بکاز. فرخی.

کاخ او پرنیان جادوفش
باغ او پرفغان کبک خرام . فرخی .

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آنرا که بکاخ اندر یك شیشه شرابست ؟
منوچهری .

اندر عجم نبود بمردی کسی چونصر
بگذشتش از سهیل سربرج وکاخ وقصر.
منوچهری .

یك مشت خاکی ارچه دربند کاخ و کوخی
برگ ازخدا طلب کن بگذارشاخ وشوخی.
خاقانی .

کاخی که دیدم چون ارم خرمتر ازروی صنم
دیوار او بینم بخم مانندهٔ پشت شمن
امیرمعزی .

اگر درپیش کاخ او سواریت آرزوآید
چوطفلان خوابگه بگذاروزی میدان مردان
شو . خاقانی .

دنیاکه دو روزه کاخ و کوخی است
در راه محمدی کلوخی است.
(خاقانی بنقل انجمن آرا) .

جهدی بکن چوزلزلهٔ صور در رسد
شاه دل تو کرده بود کاخ را رها. خاقانی.

ساختی کاخ سلیمان جای بانوی سبا
پس بدست مرغ کویم دادی احسنت ای ملك!
خاقانی .

ازآن سردآمداین کاخ دلاویز
که تاجاگرم کردی گویدت خیز .
(نظامی بنقل انجمن آرا) .

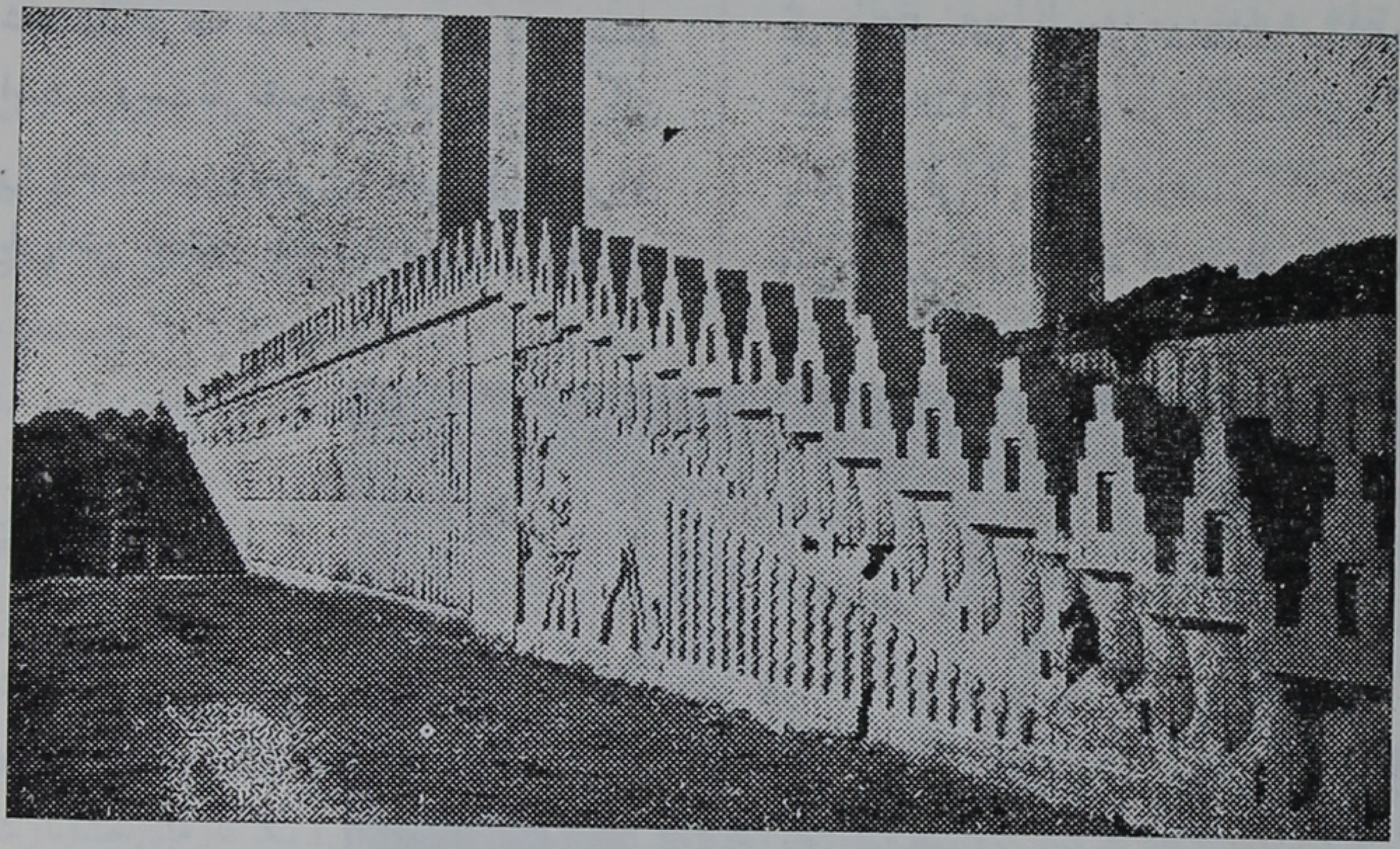
چه سود ازدزدی آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ .
(گلستان) .

|| بمعنی باران هم آمده است که عربان مطر خوانند .(برهان) .کاخه . رجوع به کاخه شود . بمعنی آینده از آسمان است که صفت باران است . (فرهنگ نظام) .

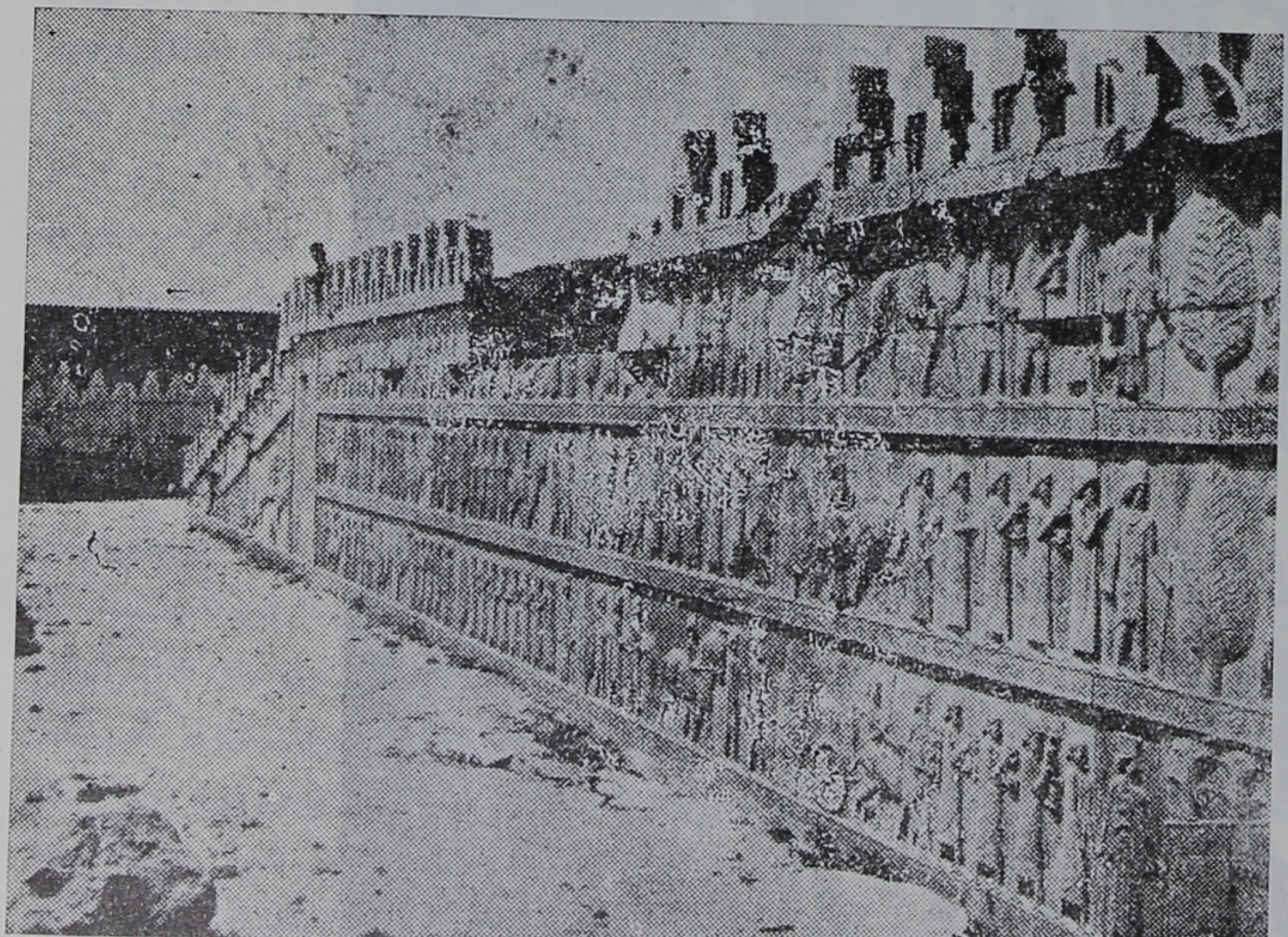
کاخ . (ع اِ) کازهٔ از نی وکلك و مانند آن بی روزن. ج : کیخان واکواخ(منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) (الکوخ والکاخ بیتٌ مسنمٌ) ای له سنام وهوفارسی والکرخ ایضاً بیت (من قصب بلا کوةٍ)(تاج العروس).

کاخ . (اِخ) قصبه‌ای باشد درخراسان از مضافات تون (برهان) امروز کاخك گویند (برهان قاطع مصحح دکتر محمدمعین حاشیهٔ لغت کاخ) .

کاخ آپادانا . [خ ِ] (اِخ) ازکاخهای دورهٔ هخامنشیان درتخت جمشید. دررسالهٔ «شرح اجمالی آثارتخت جمشید» آمده : کاخ عظیمی است که ستونهای بلند وپلکانهای مفصل آن مهمترین آثارموجودتخت جمشید بشمارمیرود. کاخ مزبور ازطرف شمال و مشرق بحیاط وسیعی مشرف بوده درهریك ازآن دوسمت پلکانهای مفصلی داشته است .
پلکان شمالی چون از قدیم الایام بیرون از خاك بوده خرابی وآسیب زیاد بآن وارد آمده است و پلکان شرقی چون طی قرون متمادی خاك آنرا فراگرفته سالمتر وبهتر باقی مانده است(رجوع بدوشکل زیرشود).



منظرهٔ بدنهٔ شمالی دیوارسنگی پلکان شرقی کاخ آپادانا



منظرهٔ نقوش برجسته ملل تابع ایران بردیوار سنگی پلکان شرقی کاخ آپادانا

(۱) ن ل : کوخ وار .

در هر دو پلکان سراسر یک بدنه صف افسران و سربازان و مراسم مربوط بسلام ارتش شاهنشاهان هخامنشی نموده شده . در ردیف بالا نقش عرابه ها و اسبهای سلطنتی و کرسی مخصوص شاهنشاه و در دو ردیف پائین ، تصویر افسران وبزرگان دربار یك درمیان یکی پارس ویکی مادی بنظر میرسد ودرقسمت جلو صورت عده‌ای از سربازان جاویدان که سربازان خاص شاهنشاه بوده‌اندرسه ردیف‌دیده میشود . در بدنهٔ وسط پلکان نقش هشت سرباز نیزه‌دار که‌بازیکی‌پارسی ویکی مادی باشد حجاری گردیده است . در بدنهٔ بزرگ دیگر بیست و سه مجلس ، هر مجلس شامل تصویر نمایندگان یکی از ملل تابعهٔ‌ایران باالباس وهیئت مخصوص وهدایائی که جهت شاهنشاه عرضه میدارند ترتیب داده شده است . دست‌نفرمقدم هردسته ازنمایندگان را یك حاجب پارسی یا مادی گرفته برای باریافتن بحضور شاهنشاه میبرد و پشت‌سر وی سایر نمایندگان آن ملت هدایای‌خود را میآورند . وضع نقوش برجسته را در پلکانهای دو ایوان شمالی و شرقی آپادانا طوری ترتیب داده اند که مانند تمام‌نقوش برجستهٔ تخت جمشید در یك طرف جانب راست‌ودر طرف دیگر پهلوی‌چپ‌اشخاص بخوبی نمودار باشد و بدین ترتیب برای علاقه مندان‌بمطالعهٔ وضع لباس ملل مختلف وافسران‌هخامنشی‌موضوع های بسیارشیرین ودلچسب‌فراهم میباشد .

شرح نقوش برجستهٔ ملل تابع ایران

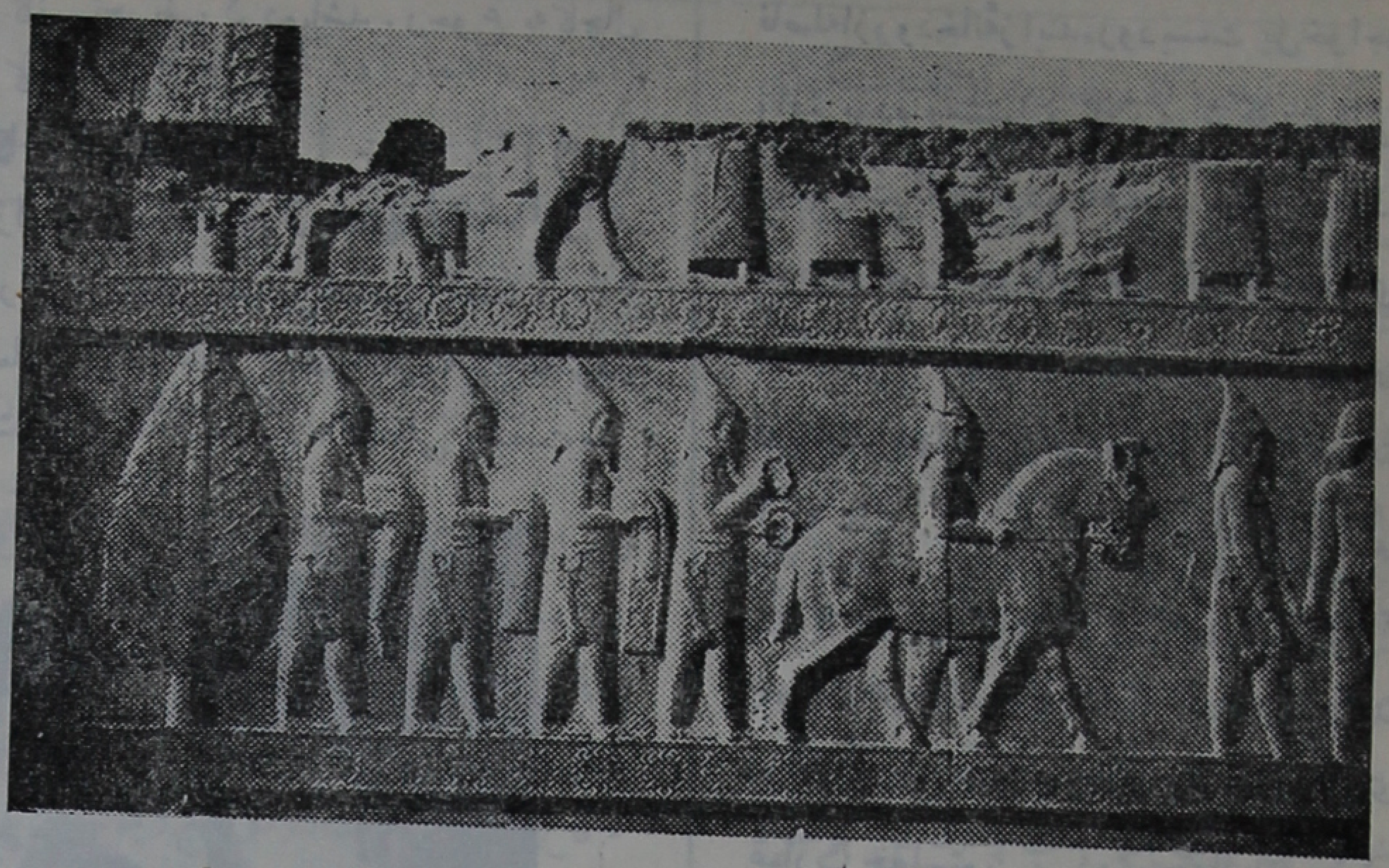
بر بدنهٔ پلکان بزرگ‌جبههٔ شرقی آپادانا :

چون یکی از جالب ترین و دلنشین ترین آثار تخت جمشید همین قسمت اخیر یعنی بیست و سه مجلس شامل تصاویرملل تابعهٔ ایران در حال عرضه داشت هدایای خود و باریافتن بحضور شاهنشاه هخامنشی میباشد ، لذا از روی نقوش بدنهٔ بزرگ پلکان شرقی آپادانا ، درقسمتی که تصاویر ملل مزبور نموده شده است نظر به‌سالمتر ماندن آنها ذیلاً بمعرفی هریك از اقوام تابع ایران می‌پردازد ؛ همانطور که فوقاً اشاره نمود تصاویر این ملل دربیست‌و سه مجلس ترتیب داده شده . از این بیست‌وسه مجلس هفت‌مجلس در ردیف بالاقراردارد: مجلس اول نمایندگان مادیان ، مجلس دوم نمایندگان خوزیان ، مجلس سوم پارتیان ، مجلس چهارم . ملتی شبیه به پارتیان یعنی سغدیان یا باختریان ، مجلس پنجم مصریان (که نیمهٔ بالای بدنشان ریخته واز میان‌رفته است (در مجلس‌ششم وهفتم‌ظاهراً نمایندگان زرنکا (سیستان کنونی) و خوارزمیان نمودار هستند .

درردیف دوم شش ملت نموده شده است ؛ ردیف جلو تر نمایندگان ارامنه با اسب و ظرف گرانبها ؛ پشت سر آنها بابلیان که گاو کوهاندار ازجملهٔ هدایای ایشان‌است ؛ پس‌ازآن نمایندگان سیلیسی(؟) درآسیای صغیر که دورأس قوچ ممتازضمن‌هدایای خود میآورند وبعدازآن



سه مجلس از نقوش پلکان شرقی کاخ آپادانا از بالا بپائین نمایندگان سیستان ، سیلیسی (در آسیای صغیر) ورخج (قسمت جنوبی افغانستان)



نقش نمایندگان سکائیان تیز خود بر بدنهٔ پلکان شرقی کاخ آپادانا.

سکائیان تیزخود سپس آشوریان ودرآخر سکائیان هوم ورك دیده میشوند. ردیف سوم شامل پنج ملت بوده ، ابتدا نمایندگان فنیقیه باظروف گرانبها وعرابهٔ عالی؛ سپس مردم کاپادوکیه (؟) درآسیای صغیر؛ پس از آن نمایندگان یونانیان سارد و بعد مردم هاروواتی یعنی اهالی رخج درافغانستان (رجوع بشکل ص ۷۶ شود) وبالاخره هندیان دیده میشوند. پنج ملت دیگر هم روی دیوارهٔ پلکان بر بالای نقش شیر و گاو نموده گشته که بترتیب از بالا بپائین شامل نمایندگان سکودرا یعنی ساکنین تراکیه و مشرق مقدونیه و سپس تازیان و پس از آن ملتی شبیه آشوریان بوده در منتهی الیه دیوارهٔ پله نمایندگان پونتی (سومالی کنونی) وحبشیان که آخرین قوم تابع شاهنشاهی ایران بشمار میرفته وداس و زرافه هدیهٔ ایشان میباشد ، حجاری شده است(۱).

آثار آتش سوزی اسکندر درقسمت جنوبی همین بدنه که نقش ملل تابع ایران بر آن حجاری گشته وهمچنین برروی پله منتهی الیه جنوب آن بخوبی پدیدار است.

توضیح دربارهٔ اینکه بیست وسه مجلس فوق ازلحاظ مدرك عظمت و قدرت میهن ما در عصر شاهنشاهان هخامنشی تا چه پایه اهمیت دارد دراینجا زائد بنظر میرسد ضمناً طرز لباس ودرجهٔ تمدن وصنعت ملل تابع ایران از روی نقوش و هدایای هر کدام معلوم گشته اطلاعات کم نظیری رادراین باره باختیار علاقمندان میگذارد وشرح این قسمت در اینجا موجب اطناب مطلب خواهد بود.

برطرفین بدنه‌های هریك ازپلکانهای آپادانا کتیبه هائی بخط میخی دیده میشود. درلوحهٔ یکطرف متن پارسی ودرلوحهٔ دیگر متنهای بابلی وعیلامی است ومضمون آن بطور خلاصه از احداث پلکانها ونقوش روی آنها بفرمان خشایارشا حکایت مینماید.

نقشهٔ اجمالی کاخ آپادانا بدینقرار بوده که از پلکانهای شمالی وشرقی هر کدام بایوانی بزرگ بالا میرفته‌اند. هریك از ایوانهای مزبور دارای دوازده ستون سنگی بلند بارتفاع ۱۸ متر بوده. ازایوان شمالی به وسیلهٔ دوآستانه وازایوان شرقی بوسیلهٔ یك آستانه بدرون تالار بزرگ کاخ میرفته‌اند. این کاخ ایوان سومی هم بطرف مغرب داشته که چشم انداز آن رو بجلگهٔ پهناور مرودشت بوده مانند ایوان شرقی بوسیلهٔ یك آستانهٔ بزرگ بتالار مرکزی مربوط میگردیده است. تالار بزرگ مرکزی کاخ دارای شش ردیف در شش ردیف جمعاً ۳۶ عدد ستون سنگی بزرگ بوده هرضلع تالار ۷۰ر۶۰ مترطول داشته در چهار طرف آن دیوار خشتی که قطرآن بطور متوسط ۵ مترونیم بوده قرار گرفته تالار مرکزی را ازسه ایوان فوق الذکر مشخص مینموده است بدینقرار کاخ آپادانا عبارت ازتالار بزرگی دروسط با ۳۶ ستون وایوانهائی درشمال ومشرق ومغرب هر کدام دارای ۱۲ ستون بوده بوسیلهٔ پلکانهای مفصل ومعظمی از جانب شمال ومشرق بحیاط شمالی وشرقی کاخ مربوط میگشته است از طرف جنوب تالار هم دوآستانهٔ دربزرگ پدیدار است که بقسمتهای عقب تالار مربوط میشود. بامختصر دقتی در محل دیوارهای خشتی اطراف تالار محل آبروها وناودانها ملاحظه میگردد. این آبروها بمجرای عظیم زیر زمینی مربوط میشود که بطول چند کیلومتر در زیر صفهٔ تخت جمشید در دل صخره ایجاد گشته محل جریان وخروج فاضل آب کاخهای تخت جمشید بوده است

محل کشف الواح زروسیم درکاخ آپادانا:

درهریك از چهار گوشهٔ تالار مرکزی آپادانا درست زیرزاویه دیوارخشتی اطراف تالار جعبهٔ سنگی حاوی لوحی اززرولوحی ازسیم وجود داشته که بامر داریوش پیش از ساختمان دیوار آنها را نهاده بودند. دو عدد ازین جعبه‌ها باالواح آنها درزمانهای قدیم ضمن خاکبرداریها وتجسسهای فراوانی که طی قرون متمادی درآثار تخت جمشید بعمل آورده‌اند کشف شده واز میان رفته است. دوجعبهٔ دیگر که درگوشه‌های شمال شرقی وجنوب شرقی تالار قرارداشت. در شهریور سال ۱۳۱۲ بوسیله آقای کرفتر معاون ومعمارهیئت علمی تخت جمشید کشف گردید، واینک یک جعبهٔ سنگی بایک لوح زر ویک لوح سیم در موزهٔ سلطنتی کاخ مرمرویك جعبهٔ سنگی ویك لوح زر و یک لوح سیم دیگر درموزهٔ ایران باستان نگهداری میشود. مضمون کتیبهٔ الواح مزبور بدینقرار است:

«داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورها، پسرویشتاسپ هخامنشی. داریوش شاه گوید اینست کشوری که من دارم از سکستان آن طرف سغد تا کوشا (حبشه)، از هند تا سارد که آنرا اهورا مزدا بزرگترین خدایان بمن داده است. اهورا مزدا مرا و خاندانم را پاس دارد (حفظ کند).» ازاین کتیبه برمیآید که ساختمان کاخ آپادانا در زمان داریوش آغاز گشته تالار مرکزی آن در زمان همان شهریار ساخته شده، قسمتهای دیگر تازمان خشایارشا بطول انجامیده است و بهمین سبب کتیبهٔ پلکانهای بزرگ آن بنام خشایارشا نقر گردیده است.

ستونهای آپادانا در تالار مرکزی وایوان شمالی شبیه ستونهای عمارت مدخل بوده بر فراز آنها سرستون هائی دارای دو پیکر گاو استوار بوده است واینک در حیاط شمالی کاخ مزبور یکی ازاین نوع سرستونها کهشکسته وآسیب زیاد دیده است موجود است وتاحدی چگونگی آنرا مینمایاند. ایوانهای غربی وشرقی تنها دارای سرستونهائی به شکل گاو یاشیر بوده، سرستونهای تزئینی دیگر نداشته ونمونهٔ یکی ازسرستونهای ایوان شرقی مشتمل بردوسرپیکر شیر که بواسطهٔ گاه طبیعی سنگ هنگام ساختمان کاخ وایوان آپادانا ازنصب آن خودداری ودرکف حیاط بپهلوخوابانده شده بود. درفروردین سال ۱۳۲۱ درگوشهٔ شمال شرقی حیاط آپادانا بدست آمدوآنرادرهمان محل ازپهلو بلند کرده

(۱) معرفی ملتهای مزبور بشرح فوق در برخی مواد مستند باظهارات دانشمند فقید پرفسور هرتسفلد است که نگارنده بیش از دو سال درتخت جمشید با اودرتماس بوده ازاطلاعات ذیقیمتش بهره‌مند میشدم وازطرف دیگر در دخمهٔ جنوبی تخت جمشید نام هریك ازنمایندگان ملل تابعه که تخت‌شاهی را بر بالای دست گرفته اند بر زبر نقش هر کدام نگاشته شده است و اینجانب آنها را از نزدیك بدقت دیده و خوانده ام تا اطلاعات خویش را بقدر امکان دراینمورد توأم با اطمینان بیشتر بعرض علاقه مندان برسانم.

بر کف زمین قرار دادند و اکنون همانجا نگهداری میشود (رجوع بشکل زیر شود). (از شرح اجمالی آثار تخت جمشید تألیف سید محمد تقی مصطفوی ص ۴-۱۰) نیز رجوع به آپادانا، اپادانا، اپدانه، در همین لغتنامه و گزارشهای باستان‌شناسی از نشرات ادارهٔ کل باستان‌شناسی ج ۳ ص ۶۴ - ۶۸ شود.

و کاتب تحریف کرده باشد. رجوع به کاچال و کاچار و آل شود.

کاخ آینه خانه. [خ ِ یَ نَ] (اِخ) ازابنیهٔ عهد صفوی دراصفهان.

در گزارشهای باستان‌شناسی آمده:

عمارت آئینه‌خانه بفاصلهٔ تقریباً پنجاه‌متر در مشرق کارخانهٔ هفت دست فعلی وشصت متر فاصله‌ازرودخانهٔزاینده‌رود بسمت پل‌خواجو واقع بوده ومشتمل بر تالاری شگفت وعالی بوده‌است که دوازده یاهیجده ستون‌دوازده متری‌ازچوب‌سدرطاق مجلل آنرانگاهداری میکرده است وترتیب چوب‌بست طاق آن نیزمانند چهلستون بوده‌است. نقشهٔ عمارت آینه خانه تقریباً مانند چهلستون ولی کوچکتر از آن بوده و طول عمارت ۲۴ متر و عرض آن ۲۱ متر و چهار ستون مرکزی آن مانند چهار ستون مرکزی عمارت چهلستون بر روی چهارپایهٔ سنگی حجاری شده بشکل چهارشیرقرارداشته که در گوشه‌های حوض وسط تالارواقع‌میشده است، وازدهان چهار شیرمجاور حوض آب بداخل حوض جهش میکرده (دوپایه از چهارستون مرکزی آینه‌خانه که یکی از آنها نسبةً سالم مانده است اکنون در وسط دوباغچهٔ گلکاری طرفین‌خیابان‌مدخل چهلستون زینت افزای باغچه های مزبور میباشد ودرنظراست با چهارپایهٔ مجسمه‌های سنگی چهار گوشهٔ حوض چهلستون که باقیمانده‌های یك عمارت دیگر منهدم شدهٔ صفوی بنام «سرپوشیده» است در محل مناسبی در عمارت چهلستون نگاهداری شود).

نمای تالار آینه‌خانه بسمت شمال رودخانهٔ زاینده‌رود بوده یك سالن بزرگ بعد از ایوان باگنبدی عالی داشته که از دوطرف بوسیلهٔ درهای نقاشی و پنجره‌های مشبك مسدود میشده است واطراف آن اطاقهای.



سرستون بزرگ دارای دوسر و تنهٔ شیرهای عظیم برای برایوان شرقی کاخ آپادانا تهیه و از نصب آن خودداری شده است.

کاخال. (اِ) اثاث البیت، فرش واوانی، آلات‌خانه، مبل. درفرهنگها همه‌جااین کلمه را «کاجال» یا «کاچال» ضبط کرده اند تنها درلغت فرس چاپ پاولهورن برای «کاچال» نسخه‌بدل «کاخال» باخاءمعجمه نیز هست‌وبرای «کاچالها» درشعرعنصری:

زود بردند وآزمودندش

همه کاچالها نمودندش

نسخه بدل «کاحالها» با حاء حطی است ومن گمان میکنم این کلمه کاخال باشد باخاء معجمه نه «کاجال» و نه «کاچال» و نه «کاحال»، ومرکب‌است‌از کاخ بمعنی کوشك وقصروغیره و «ال» حرف نسبت، واینمعنی‌را گذشته ازاینکه نسخه بدل‌اسدی‌پاول‌هورن تأیید میکند، بودن لفظ کاخ دربیت بهرامی بقصد جناس، مؤید دیگری‌است ومصراع بهرامی‌هم که در فرهنگها شاهد «کاچال» آورده اند، شاید دراصل اینطور بوده:

بخواست آتش و آن کند را بکندوبسوخت

نه‌تاج ماند ونه‌تخت ونه کاخ ونه کاخال.



آینه خانه از ابنیهٔ شاه عباس دوم قبل‌از انهدام در کنار زاینده رود منظرهٔ پل چوبی نیزدرعکس پدیدار است.

دیگری بوده، کف عمارت از تخته‌سنگهای بزرگ مفروش بوده که بوسیلهٔ پلکانهای سنگی بنهری سنگی که دورتا دور عمارت میگردید منتهی میشده است. تزئینات این عمارت شامل قابهای مزین - کتیبه ها - نقاشیها - طلاکاریها - تزئینات بلورین بوده وهمهٔ دیوارها وسقف آن از آینه‌هائی تزئین میشده که یکپارچه بوده وطول آنها از یك مترونیم تادومترونیم وعرض آنها کمتر از یك مترنبوده است. انعکاس رودخانهٔ زاینده‌رود و بیشه‌های ساحل شمالی آن در آینه‌ها منظره‌ای بی‌نهایت جالب و دلکش بوجود میاورده وبی اختیار تماشاچیان را بتحسین وتمجید وامیداشته است. این عمارت درسال

(احوال واشعار رودکی. سعیدنفیسی ج ۱ ص ۱۳۶).

کاخ اردوان. [خ ِ دَ] (اِخ) در بیت ذیل آمده:

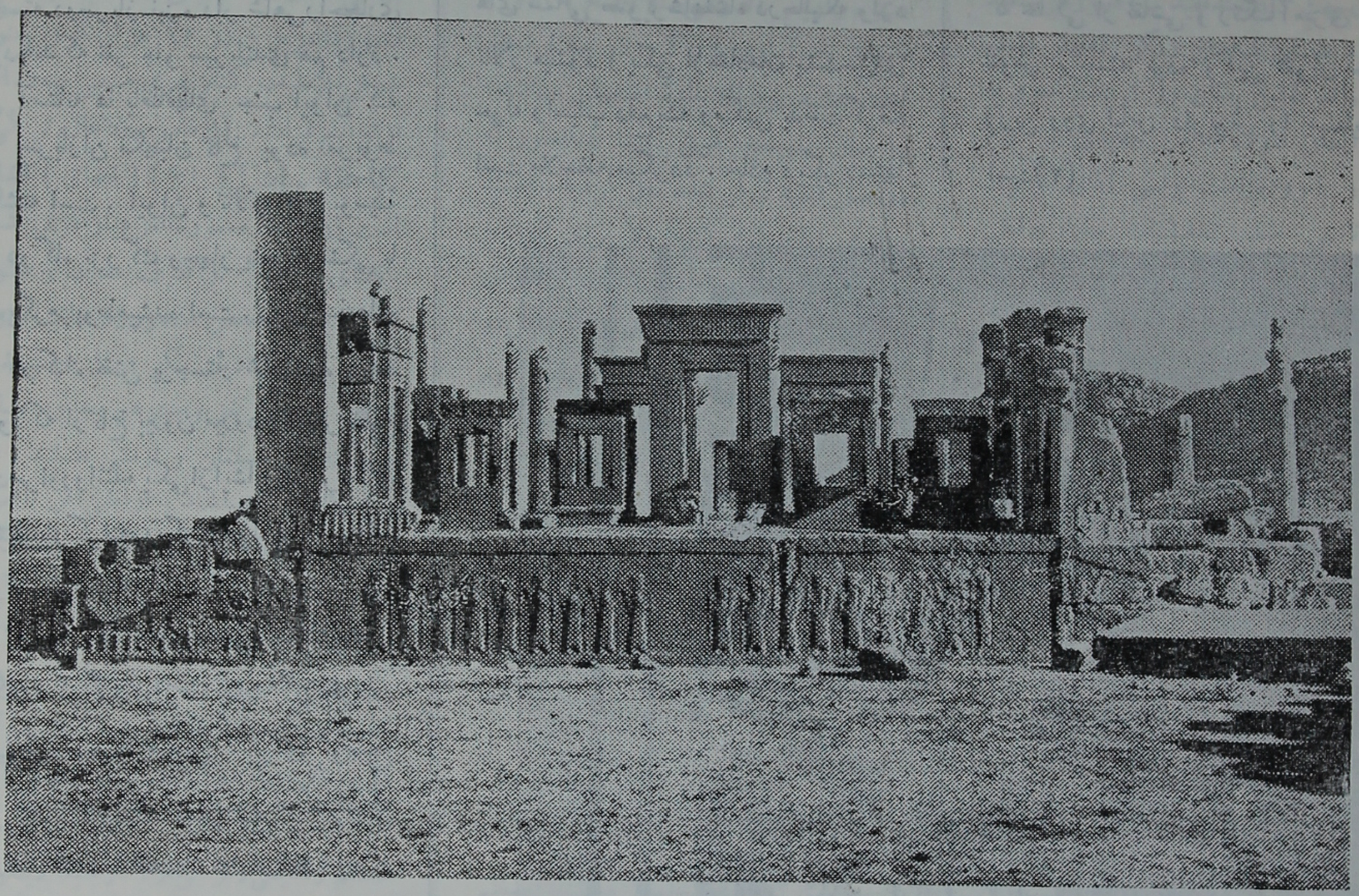
آبیست پیش خبخراوتیغ اردشیر
خاکیست پیش منظر او کاخ اردوان.
خواجوی کرمانی.

درسلسلهٔ اشکانی پنج اردوان بود و مراد خواجو قصریکی از آنانست.

کاخ پادشاهان بخارا. [ـخ دَ ـنِ بُ] (اِخ) آقای سعید نفیسی نوشته اند: «کاخ پادشاهان بخارادرموضع ریگستان بود از دروازهٔ غربی کهندزتا بدروازهٔ معبد که همان دروازهٔ ریگستان باشد. نصربن احمد

ص ۳۴۸ و ۳۴۹ شود. شراب این ولایت معروف است نیزرجوع به کارتیل شود.

کاخ تچر. [ـخ ِ تَ چَ] (اِخ) یا کاخ کوچك داریوش. از کاخهای دورهٔ هخامنشیان درتخت جمشید. دررسالهٔ «شرح اجمالی آثار تخت جمشید» آمده: بقایای کاخ کوچك داریوش در کتیبه‌های میخی بنام تچر خوانده شده، بواسطهٔ شفافی مخصوص بعضی سنگهای آن بتالار آئینه معروف گردیده است. روی صخرهٔ طبیعی کوهستانی سکوئی که در حدود دو متر و نیم از کف زمین آپادانا بلند تراست از تخته سنگهای جسیم ومنظم ترتیب داده برفراز آن کاخ کوچك داریوش را ساخته اند. نمای اصلی ومدخل بزرگ



منظرهٔ کاخ تچر یا قصر کوچك داریوش (تالار آئینه) از طرف جنوب

۱۳۱۹ قمری منهدم گردیده است.

(گزارشهای باستان شناسی ج ۳ ص ۱۹۹ - ۲۰۱).

کاخ اخشید. [خ ِ اَ خ] (اِخ) آقای سعید نفیسی نوشته‌اند:

«.... جایگاه «اخشید» پادشاه سمرقندو کاخهای وی درآنجا (مایمرغ (۱)) بود و این روستا درمیان جبال ساوداروورغسر بود که منتهی میشد بسمرقندودرمجاورت سنجرفغن و درآن منبرنبود ودرین روستای مایمرغ مکانی بودباسم «ریودد» (۲) وآن قریه‌ای بود مکان اخشید ملك سمرقند و کاخهای اخشید درآن بود ...»

سامانی بریگستان سرائی ساخت بسیارنیکو ومال بسیار در آن بکار برد وهم در آن سرای عمال مملکت را سرایها ساخت وهر عاملی را جداگانه دیوانی بودبردرسلطان چون دیوان وزیر و دیوان مستوفی ودیوان عمیدالملك ودیوان صاحب شرط و دیوان صاحب برید ودیوان مشرف ودیوان مملکة خاص ودیوان محتسب ودیوان اوقاف ودیوان قضا.» (احوال واشعاررودکی. ج ۱ ص ۸۹).

کاخت. [ـخ] (اِخ) شهری از گرجستان. کاخت وکارتیل نام دوشهر از گرجستان بوده است. (انجمن آرای ناصری).

ورجوع به تذکرة الملوك چاپ دوم ص ۵ وص ۷۶ ومجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه

این کاخ رو بجنوب بوده، پشت آن به آپادانا است. و پلکان و مدخل فرعی دیگری از طرف مغرب یعنی از جانب جلگه دارد.

کاخ مزبور مشتمل بر ایوانی بزرگ در سمت جنوب است که همان مدخل بنا باشد و تالاری در عقب ایوان واطاقهای کوچك و بزرگ در جوانب تالار و ایوان واقع میباشد. بوسیلهٔ پلکانهائی که در دو گوشهٔ ایوان کاخ قرار دارد بایوان میرسند. این ایوان دارای دوردیف، هرردیف چهار - ستون (۳) باپایه‌های مربع سنگی بوده‌است دوپایهٔ سنگی بلند درجانبین ایوان استوار بوده که یکی از آنها درمحل خود پایدار و

---

(۱) بنقل المقدسی ۲۷۸.

(۲) Rîvdad.

(۳) راجع بستونهای کاخ کوچك تخت جمشید تقریباً عقیدهٔ کلی براینست که چوبی بوده‌است. نگارنده بدون انکاراین عقیده توجه‌خوانندگان محترم را باین قسمت جلب مینماید که قطعات ستون وسرستونهای کوچك سنگی در نقاط مختلف تخت جمشید بدست آمده ولی تعداد آنها محدود میباشد وصورت استثنائی دارد. بنابراین اظهار عقیدهٔ قطعی که آیا تمام ستونهای کوچك هم سنگی بوده یابعضی از آنها چوبی وبعضی دیگر سنگی بوده است نمیتوان کرد.

دیگری از کمر شکسته وبحیاط مقابل کاخ افتاده است . کتیبهٔ میخی بزبانهای فارسی قدیم وبابلی وعیلامی بر بالای این دوپایه نقر گردیده ، ازاحداث کاخ بفرمان داریوش وتکمیل آن بامر خشایارشا حکایت مینماید .

در هر یك از دو طرف ایوان یك طاقچهٔ سنگی و یك آستانهٔ سنگی دیده میشود . بربالا وطرفین طاقچه‌های سنگی وهمچنین بربالای تمام پنجره‌های سنگی کاخ مزبور یك سطر کتیبهٔ میخی بزبانهای فارسی‌قدیم وبابلی وعیلامی نقر گشته که درآنها اشاره بساختمان این آثار سنگی درخانهٔ‌داریوش شده است . بردو آستانهٔ سنگی‌طرفین‌ایوان مانند نظائر آنها در کاخهای دیگر نقش برجستهٔ دوسرباز نیزه دار شاهی‌راحجاری کرده‌اندکه نفر جلو سپربلندی هم دارد .

این آستانه ها باطاقهای جنب ایوان که مقر سربازان نگهبان کاخ بوده مربوط میگشته است . ایوان و تالار کاخ بوسیلهٔ یك درگاه بزرگ وچهار پنجرهٔ سنگی با یکدیگرمربوط‌میشده است . روی بدنه‌های این درگاه نقش برجستهٔ شاهنشاه دیده میشود که ازکاخ بیرون میرود ودونفر خادم پشت‌سراوروانند؛ یکی‌ازایشان‌چتر بربالای سرشهریار گرفته‌ودیگری‌حوله واسباب‌دفع حشرات دردست دارد .

نام تچر در کتیبه‌های میخی بالای همین درگاه ذکر گشته از احداث آن بفرمان داریوش صحبت میدارد . برای توضیح کلمهٔ تچر ، عین نظر پروفسور هرتسفلد که در رسالهٔ اطلال شهریار سه نوشته شده و آقای‌مجتبی مینوی ترجمه نموده‌اند دراینجا نقل میگردد .

این کلمه «تچر» یا «طرز» درزبان فرس جدید که اصلاً بمعنی « قصر زمستانی » است ، فی الحقیقة در میان تمامی ابنیهٔ صفه تنهااین بناست کهرو بجنوب‌است‌واین کیفیت درچنین‌آب وهوائی خیلی پرمعنی است». (نقل ازصفحهٔ ۱۳ متن فارسی رسالهٔ سابق الذکر) (۱) .

روی لباس شاه در این درگاهی یك‌طرف نام داریوش بوده که حك شده و از میان رفته است و طرف دیگر گوشهٔ از حروف که نام خشایارشا را در بردارد پدیداراست واین‌قسمت میرساند که درست‌هنگام احداث نقوش همین درگاه داریوش فوت نموده خشایارشاجانشین‌وی گردیده‌است‌وتصویری که در بالا و روبرو بنام داریوش معرفی گشته نام خشایارشارا بدان داده‌اند وچنین نکته‌ای درمحلهای دیگر تخت‌جمشید وجود ندارد .

داخل تالار بموازات ایوان سه ردیف هر ردیف‌شامل‌چهارستون قرارداشته که مانند ستونهای‌ایوان‌اثری ازته‌ستون چهارگوش یا بدنهٔ مدور آنها بر جا نمانده است . در شمال تالار و جوانب شرقی و غربی آن اطاقهای تابعهٔ‌کاخ قرارداشته‌بربدنهٔ درگاه های شمالی تصویرشاهنشاه درحالیکه وارد تالار میشود و یکی از خادمین پشت‌سروی حوله واسباب دفع‌پشه ومگس بدست گرفته است ملاحظه میگردد . خادم دیگر دستها را رویهم‌بحال احترام گذارده واین‌همانست که هنگام خروج شاه از کاخ چتر شاهی‌را بالای سرشاهنشاه میگیرد . روی‌نقوش شاه دراین دوآستانه سوراخهائی است که محل نصب گردن‌بند ودست‌بند زر و گوهرهای کلاه بوده و بدین قرار تصویر شاهنشاه بهمان تزییناتی که همراه داشته جواهرنشان میشده است . محل نقش محاسن شهریار که از سنگ نفیس یکپارچه بوده نیز نمودار میباشد .

با دقت بیشتربرپائین لباس داریوش نقوش ردیف شیرهای کوچکی‌هم ملاحظه‌میگردد که حاکی از نقاشی و رنگ‌آمیزی روی نقوش برجسته بوده و این نقوش حاشیهٔ زرین روی لباس داریوش را مینمایانده است(۲) .



نقش داریوش بردرگاهی شمالی‌تالارتچر ، (محل نصب جواهر وسنگ قیمتی که محاسن شهریاررا مینمایانده بخوبی پدیداراست) .

(۱) رجوع به حاشیهٔ « تچر » در برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین شود .

(۲) آثار رنگ‌آمیزی و نقاشی در چندهٔ سمت از نقوش برجستهٔ تخت جمشید دیده شده است ازجمله ضمن خاکبرداریهای سال ۱۳۱۱ برروی پا و کفش ولباس شاه ودو نفر مستخدم بربدنهٔ دروازهٔ شمالی‌کاخ مرکزی رنگهای ارغوانی و آبی بخوبی نمودار شد وپس از چند سال بتدریج محو گردید و هنوز هم ذرات کوچك آن پدیدار است وهمچنین بر دروازه های جنوبی تالار صد ستون‌آثار رنگ ارغوانی و سبز موجود بوده با دقت بیشتر میتوان‌آنهارا مشاهده نمود .

بربدنهٔ آستانه‌های سنگی دیگر کاخ تچر پیکار شاه با شیر و گاو و حیوان افسانه‌ای و همچنین خادمین باچراغ وعطردان وحوله و ظرف آب نموده شده مانند سایر ابنیه و کاخهای تخت جمشید از روی نقش برجستهٔ هر محل چگونگی استفادهٔ از آن مکان معلوم می گردد. در درگاه‌های کوچك اطاقهای شرقی وغربی نقش برجستهٔ شاه درحالیکه خنجر بدست راست گرفته با دست چپ شیری را خفه میکند دیده میشود واین نقش منحصراً درتچر مشاهده می گردد. پلکان غربی این کاخ دارای نقوش برجستهٔ چندی از ملل تابعه درحال عرضهٔ هدایای خودبوده کتیبهٔ میخی آن بنام اردشیر سوم میباشدو بهمین جهت دانشمندفقید پروفسور هرتسفلد وعموم باستان شناسان دیگر اظهار عقیده کرده‌اند کهاین پلکان را اردشیر سوم به تچر الحاق نموده مدخل جدیدی بر کاخ مزبور افزوده است ولی آقای جواد زاکاتالی ضمن تحقیقات بسیار دقیقی که برای نقشه برداری وتهیهٔ نمونهٔ کوچك این آثارمینمودند مخصوصاً درتچر اطلاعات تازه وفراوانی بدست آورده‌اند که حکایت از تفسیر وضع اطاقهای شمالی آن بعداز داریوش مینماید وضمناً معلوم داشته‌اند که پلکان ومدخل غربی تچر ازابتدای ساختمان این کاخ پیش بینی گردیده منتها بانجام نرسیده بودوچون درزمان اردشیرسوم پایان یافته کتیبهٔ آن بنام این شهریارنقر گشته است وشاید نقشه پلهٔ مورد نظرهم باآنچه در زمان اردشیر سوم ساخته‌اند اختلاف داشته است.

درپایان توضیحات مربوط بتالار آئینه‌ذکر این قسمت‌راهم لازم میداند که براثرخوبی واستحکام سنگهای این بنادر ادوار قدیم یادگار ونوشته‌های فراوان برآن مرقوم داشته‌اند که بسیاری از آنها اهمیت تاریخی دارد وذکر تمام این‌نوشته‌ها به تنهائی‌خود موضوع رسالهٔ جداگانه تواند بود که باتوجه بتاریخ هر کدام توضیحات کافی در بارهٔ اشخاص ووقایع مذکور درآنها داده‌شود عجالة برای‌نمونه‌دومتن ذیل رانقل‌مینماید:

۱ - بربدنهٔ شرقی درگاه سنگی بین‌ایوان و تالارسمت‌ایوان، این کتیبه‌در ۸ سطر کوتاه بخط کوفی‌نقر گردیده است:

بسم‌الله حضرة الامیرالجلیل عضدالدوله فنا خسرو بن‌الحسن‌سنه اربع واربعین وثلثمائه فی منصرفه مظفراً من فتح اصفهان و اسرة ابن ماکان و کسرة جیش خراسان واحضر من قرأ ما فی هذه‌الا ثارمن‌الکتابة.

دو کتیبهٔ دیگر هم‌بخط کوفی نزدیك کتیبهٔ فوق موجود است یکی بهمین تاریخ وبنام عضد الدوله که نام علی بن‌السری الکاتب الکرخی خوانندهٔ کتیبه‌های تخت‌جمشیددر محضر عضدالدوله را دربردارد و دیگری بنام ابونصر بن‌عضدالدوله که باقشون‌عظیم خود در تاریخ ۳۹۲ هجری قمری بتخت جمشید آمده است.

۲ - بربدنهٔ داخلی اولین پنجرهٔ بین‌ایوان وتالار تچر ازطرف مشرق کتیبهٔ زیر بخط نسخ در ۶ سطر نقر گشته است:

حضر شاهانشاه المعظم ملك الملوك محیی دین و غیاث عبادالله وقیم خلیفة الله ابو کالنجار بن‌سلطان‌الدوله معز امیرالمؤمنین اطال‌الله بقاه هذاالمکان روز بهمن‌ماه‌آبان سنهٔ ثمان وثلثین‌واربع مائه متوجهاًبالطالع الاسعدالی کرمان وکان‌حضره فی‌سنه ثمان عشره واربع مائه وهی‌سنة الفتح بفاروق.

فاروق نام آبادی بزرگی در سه فرسخی تخت جمشید نزدیك جادهٔ اصفهان میباشد، در سال تاریخ فوق عیناً همانطور که دراصل کتیبه ذکر شده نقل گردیده است. پوشیده نماند که کتیبهٔ بالا برای تاریخ خط نسخ نیز واجد اهمیت مخصوص میباشد. مهمترین نوشته‌های دیگرشامل‌دو کتیبه بزبان پهلوی که درزمان شاپور دوم (۳۰۹ - ۳۷۹ میلادی)نگاشته شده‌و کتیبه های عربی وفارسی متعلق بسلاطین وامرا وبزرگان ورهگذران‌دیگر درقرون‌مختلف هجری خصوصاً قرن هفتم تا یازدهم بوده عموماً از عبور و توقف این اشخاص در تخت جمشید حکایت‌مینماید ومشتمل‌براشعار وعبارات مختلفی حاکی ازتأثیر اطلال آنجا در ایشان میباشد وآخرین آنها که قابل ذکر است دو کتیبه‌بنام فرهادمیرزاوپسران اوست که مورخ بسال ۱۲۹٤ و ۱۲۹٥ بوده، ازخاکبرداری مفصل درآثار معظم تخت جمشید حکایت میکند.

کاخ تچر ازسمت‌جنوب دارای حیاطوسیعی است که ایوان بزرگ کاخ نیزمشرف‌باین حیاط میباشد. دیوارسنگی پائین‌این‌ایوان دارای نقوش برجستهٔ سربازان وپیکارشیر وگاو بوده کتیبه ای بنام خشایارشا درسه لوحهٔ فارسی‌قدیم وبابلی‌وعیلامی برآن‌نقر گردیده است.

طرف مشرق حیاط مزبور پلکانی دوطرفه قرار دارد که ازآن بحیاط کاخ کوچك خشایارشا(هدش) بالا میروند وکتیبهٔ آنهم بنام همین شهریار میباشد. در جانب جنوب حیاط تچر نیز مانند ضلع شمالی آن‌نقوش برجستهٔ سربازان وپیکارشیر و گاووسه‌لوحهٔ کتیبهٔ میخی‌دیده میشود. منتهی کتیبه‌های ضلع جنوبی هرسه لوحه‌بزبان فارسی‌قدیم وبنام اردشیر سوم است.

علاوه برنقوش برجستهٔ مزبور قطعات‌دیگر نقوش که ملل تابعه رادرحال عرضهٔ‌هدایای خود نشان میدهد درمنتهی الیه این دیوار وبطور پراکنده نزدیك دیوار و داخل حیاط دیده میشود.. (ازشرح اجمالی آثار تخت جمشید صفحات ۲۰-۲٦) ونیز رجوع به‌گزارشهای باستان‌شناسی ج۳ ص٦٥ - ٦٦ شود.

کاخته. [تَ] (اِخ) (۱) نام‌قصبه‌ایست درجهت مشرق ازسیبری، درقضای ورخنه‌اودینسك(۲) ازایالت‌ماوراء بایکال‌در کنار رودی مسمی بهمین اسم که در ۲۰۰ هزار گزی جنوب آن واقع گشته ووارد دریاچهٔ بایکال شود، وحدود ٥۰۰۰ تن سکنه‌دارد.

کاخته. [تَ] (اِخ) نام قریهٔ بزرگ ومرکز قضائی است در سنجاق ملاطیه از ولایت معمورةالعزیز، در ٦٥ هزار گزی جنوب شرقی ملاطیه‌در کنار نهری مسمی بهمین اسم ازتوابع فرات. (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

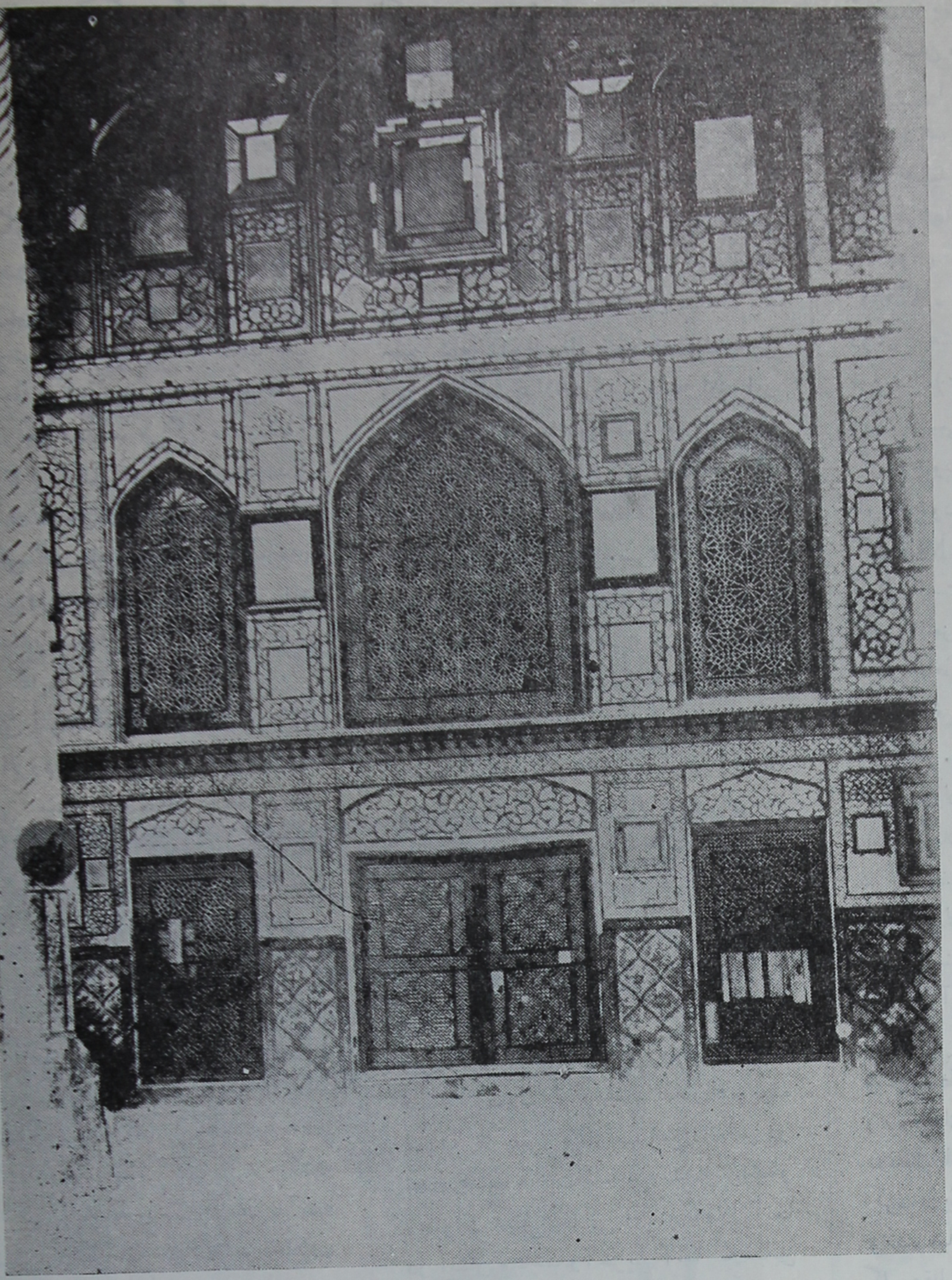
کاخته. [تَ] (اِخ) (قضای) قضائی است درولایت معمورةالعزیزازطرف شمال باقضای ملاطیه، از طرف مغرب و جنوب غربی، بقضای حصن منصوروازجانب جنوب شرقی بولایت دیار بکر و از سمت شمال شرقی بسنجاق خرپوست هم محدود میباشد و سکنهٔ آن مسلمان و ارمنی هستند. عدهٔ از سکنه کرد میباشند. اراضی‌اش ناهموار و غیرمسطح وبسیار حاصلخیزاست. انگور و میوه های گوناگون در آن بعمل میآید. درفصل تابستان‌اهالی‌خانه‌های خویش‌را رها کرده‌دریلاقهاچادرنشینی‌مینمایند. حیوانات ومخصوصاً گوسفند فراوان‌است، ازپشم آنها گلیم وقالی‌میبافندوآن‌بمرغوبی‌وخوبی‌آقچه طاغ نیست، درداخل‌این‌قضاپلی‌سنگی‌بسیار محکم وقدیمی وبرخی‌ازآثارعتیقهٔ دیگرنیز دیده میشود. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

کاخ تیسفون. [خِ تی] (اِخ) قصرپادشاهان ساسانی و ایوان مدائن. رجوع به ایوان مدائن شود.

کاخج. [خَ] (اِ) رنگ و لکه و داغ و چرك وآلایش. (ناظم‌الاطباء).

کاخ جهان نما. [خِ جَ نَ] (اِخ) ازابنیهٔ دورهٔ صفوی. در گزارشهای باستان‌شناسی ج۳ آمده: عمارت‌منهدم‌شدهٔ جهان‌نماازابنیهٔ شاه عباس کبیر بوده که درمحل‌دروازهٔ دولت فعلی اصفهان مقابل کاخ فعلی شهرداری قرارداشته است. این عمارت برای بانوان حرم بناشده بود که بتوانند بتماشای مراسمی از قبیل ورود سفرا و گردشهای درباری بپردازند. طرف چپ این عمارت دروازهٔ شاهی وسمت راست‌آن مدخل‌حرمسرا قرار داشت که فقط شاه زنان حرم وخواجه‌ها از آن رفت وآمد میکرده‌اند. (گزارشهای باستان شناسی ج ۳ ص ۲۰۳).

(۱) Kiakhta. (۲) Verkhné-Oudinsk.



تزئینات اصلی کاخ چهلستون قبل از تغییرات و خرابیهای واردهٔ بآن .



کاخ چهلستون و تزیینات آن قبل از وضع فعلی بطوریکه همهٔ تزیینات و آئینه‌کاری ستونها و دیوارها در این عکس دیده میشود
(این عکس قبل ازخرابی های واردهٔ بکاخ چهلستون ، برداشته شده‌است) .

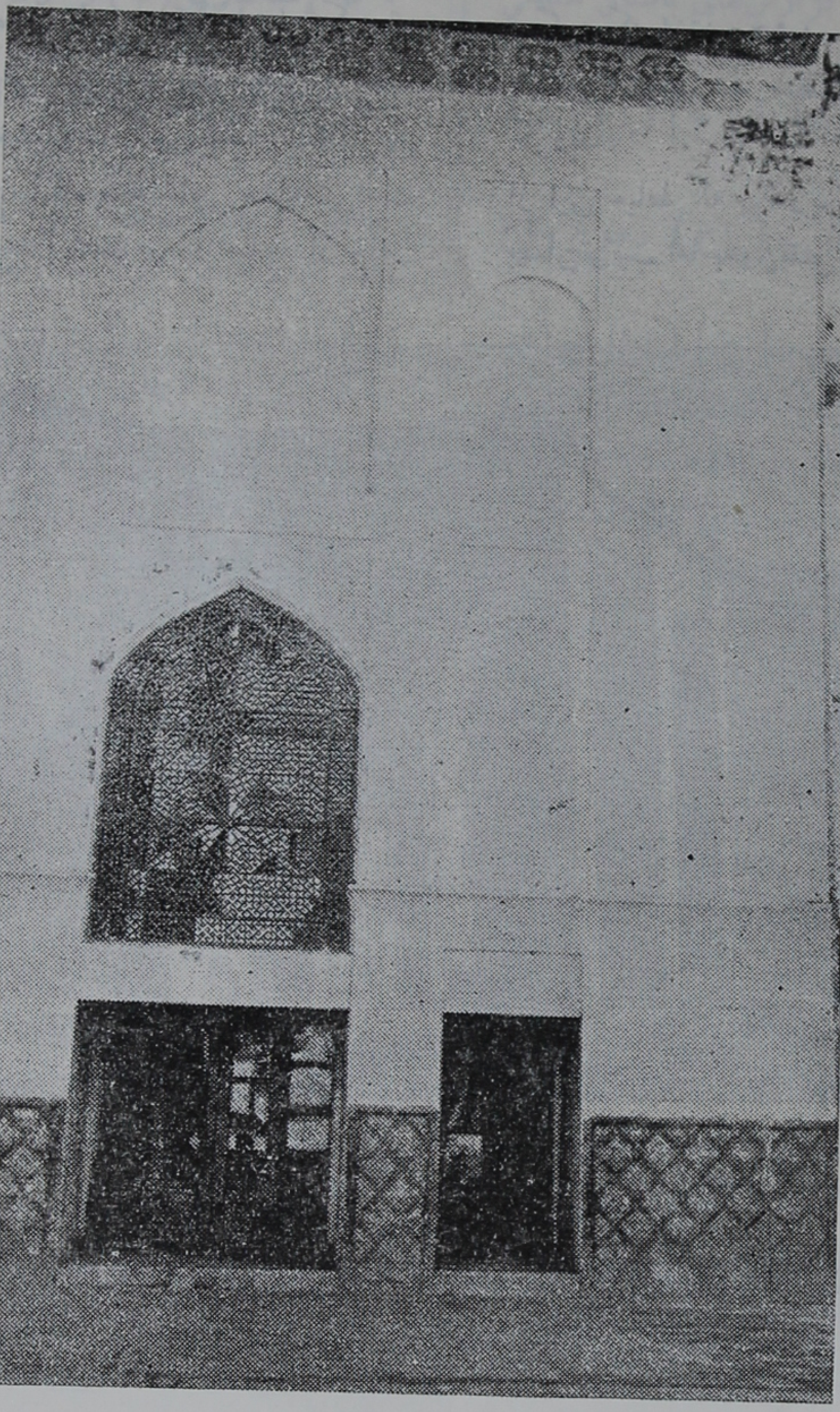
کاخ‌چهلستون . [خ . چ ـ هـ س] (اِ خ) ازبناهای باشکوه عهد صفویه . در گزارش‌های باستان شناسی ج ۳ آمده است :
عمارت چهلستون بامر شاه عباس دوم در سال ۱۰۵۷ هجری باتمام رسیده است . شاه عباس دوم ازسلاطین با ذوق صفوی و دوستدار عمران‌وآبادی بوده‌وبپیروی از جد کبیر خود شاه عباس اول ببنای قصور و احداث باغها و ساختمان پلها اقدام نموده و بسیاری از ابنیهٔ تاریخی اصفهان مانند کاخ چهلستون وپل‌خواجووابنیهٔ منهدم شدهٔ ساحل جنوبی زاینده رود مانند قصورهفت دست وآئینه خانه ونمکدان ازساختمانهای عصر او بوده است . تاریخ اتمام بنای چهلستون‌مصرع (مبارك‌ترین بناهای دنیا) است که در پیشانی عمارت‌روبروبرفراز دوستونی که تالار ۱۸ ستون را به ایوان آئینه مربوط میکند مشاهده میشود .
روی عمارت مانند سایر عمارات و کاخهای سلطنتی صفویه بسمت مشرق است ، وتا سال ۱۳۰۰ هجری که تزئینات آن‌خراب نشده بود وضع آن بدین منوال بوده که ازبالای سنگهای ازارهٔ مرمری منقش که اکنون هم موجود است تا سقف زیبای آئینه وموزائیك که خوش بختانه آنها نیز از دستبرد و تغییروتبدیل‌مصون مانده اند ، همه دیوارها مانند شاه نشین فعلی که از آئینه و طلاکاری تزئین‌شده وجزء یکی ازقسمتهای‌اصلی بنای موجود محسوب میشود سرتاسری پوشیده ازقابهای بزرگ و کوچك آئینه و نقاشیها و شیشه‌های رنگین بوده است .

فلاندن(۱) نقاش فرانسوی که بهمراهی معمارو باستانشناس فرانسوی کست(۲) در سلطنت محمد شاه قاجار بایران آمده و اصفهان وعمارات تاریخی آنرا دیده است ، درخصوص عمارت چهلستون پس از توصیف بنا میگوید : خیلی خوشحالم که این عمارت را بدون عیب وخرابی یافتم ، باید شکر کرد که جنگها واغتشاشات بدان آسیب نرسانده است . بنابراین یکصد و پانزده سال قبل که دوقرن تمام از ساختمان عمارت چهلستون در زمان شاه عباس دوم میگذشته عمارت مزبور سالم بوده وهیچگونه خرابی بعمد یا سهو در آن راه نیافته بوده است . عموم درها یکسره ازخاتم وبعضیها منقش بنقوش دلربا بوده وپنجره‌های بالای آنها بسیار زیبا و فریبنده و تماشائی بوده است . ستونها که اکنون عاری از تزئینات است همه از آئینه‌های ریزهٔ لوزی شکل رنگارنگ مستور بوده . ونقاشیها و مینیاتور های قسمت های پائین سالن موزهٔ فعلی و اطاقهای طرفین ایوان آئینه واطاقهای فوقانی آنها و نقاشیهای دوایوان شمالی وجنوبی و مینیاتور ها که بعداً بوسیلهٔ ادارهٔ باستانشناسی ازز یر قشر گچ خارج شده وبعضیها تعمیر گشته وبعضی دیگر بصورت اصلی نگاهداری شده همه صحیح وسالم وبدون هیچگونه عیب ونقصی جلب توجه سیاحان و تماشاچیان را مینموده ومعرف کلك سحر آمیز نقاشان وهنرمندان ایران بوده است .

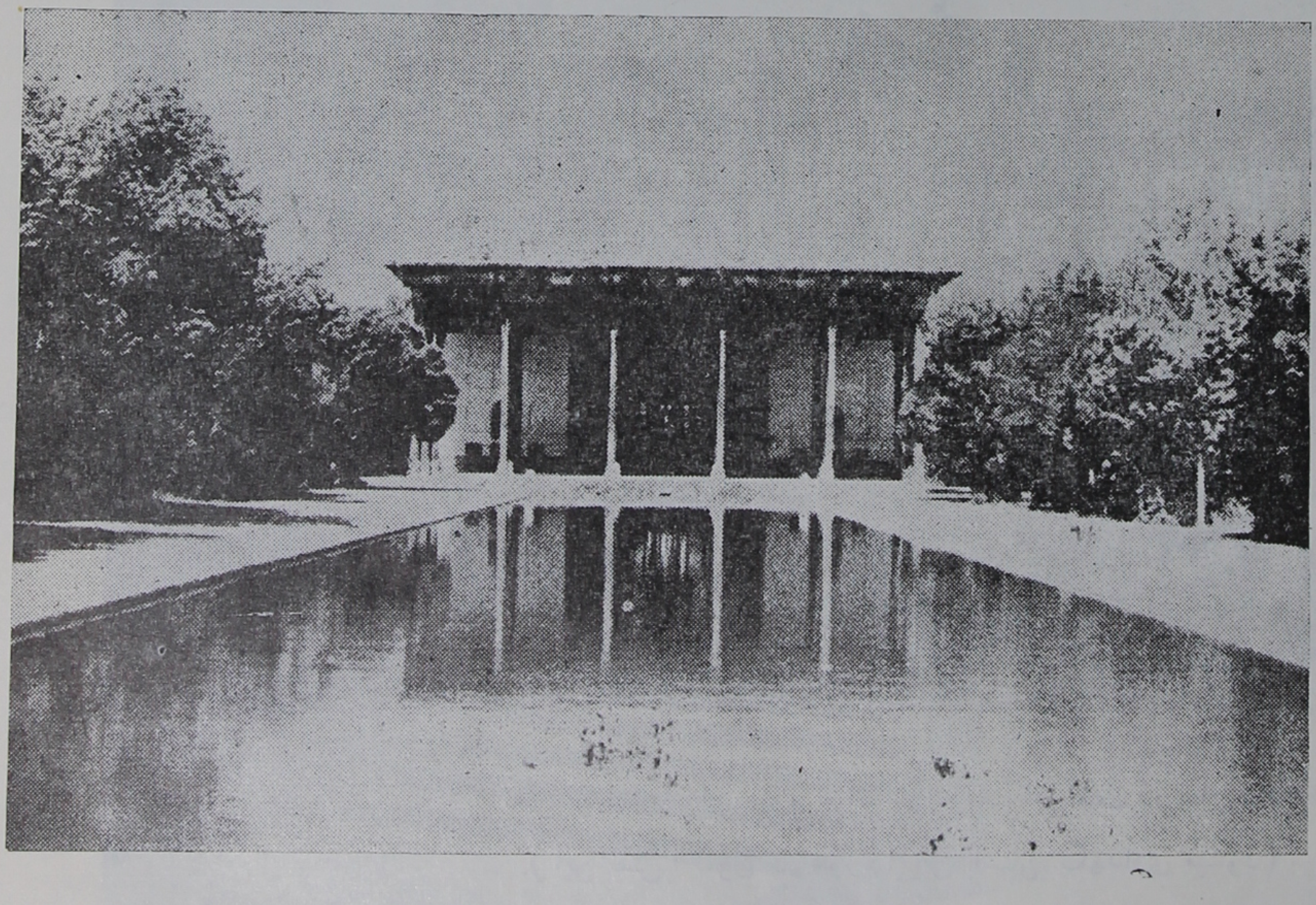
تاحدود ۷۵ سال پیش نیز که مادام دیولافوا (۳) عمارت مزبور را تماشا کرده وشرح آنرا در سفرنامهٔ خویش نگاشته تزئینات مزبور بحال خود باقی بوده است ، ولی از همین زمان و مقارن سال ۱۳۰۰ هجری بوده است که خرابی بسیار دراین عمارت و سایر کاخهای صفویه راه یافته وبسیاری از تزئینات نفیس عمارت مزبور مانند آئینه های یکپارچه و درهای خاتم و منقش وپنجره های شگفت انگیز آن بباد تاراج رفته است.

آقای شیخ جابری انصاری در بارهٔ تزئینات چهلستون در صفحهٔ ۳۴۶ کتاب خود بنام تاریخ اصفهان وری وهمه جهان (چاپ طهران ۱۳۲۱) چنین مینویسد : «خصوصاً آئینهٔ چهلستون نما یا جهان نمای دیوار بالای سرحوض که چندان بزرگ وعالی و شفاف وروشن بوده هرقدر جمعیت از درب ورود چهلستون که تاعمارت تقریباً یکصدو هشتاد متر فاصله داشت پیدا میشد عکس آن جماعت در آن آئینه بخوبی نمودار بود ودربها یکسره خاتم و پاره‌ای منقش بنقوش دلرباکار اساتید بزرگ و ستونها نیز باآئینه‌های ریزه ورنگارنگ بانقاشیهای قشنگ زینت افزا ....»

(ازگزارشهای باستانشناسی ج ۳ ص ۱۹۴ - ۱۹۸) .



وضع فعلی ایوان کاخ چهلستون . پنجرهٔ مشبك درسالهای اخیر از روی یك نمونه پنجرهٔ قدیمی که درکاخ عالی قاپو نمودار گردید تهیه و نصب شده است .



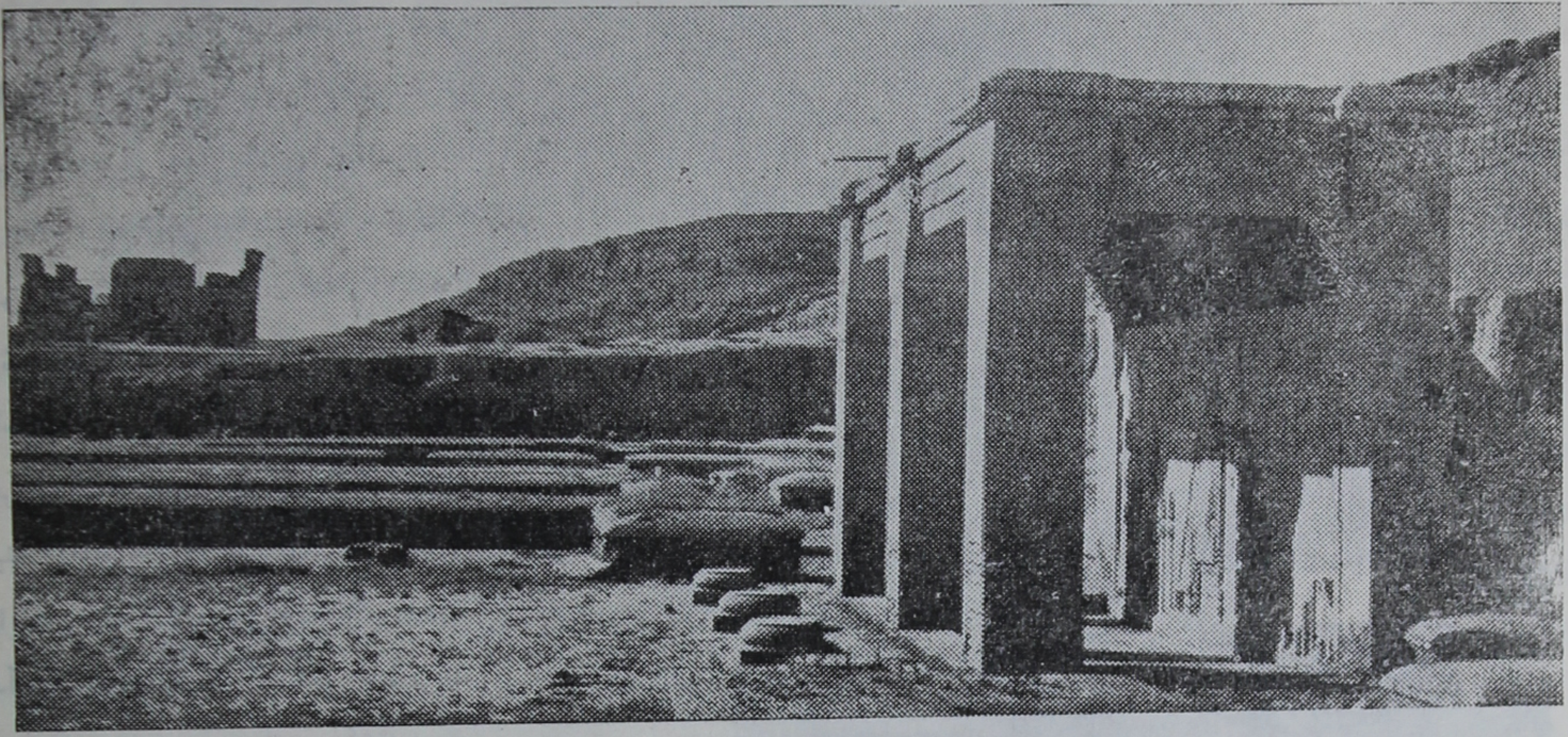
منظرهٔ ایوان چهلستون در حال حاضر .

(۱) Flandin. (۲) Coste. (۳) Mme Dieulafoy.

کاخ خزانه . [خ ـ خ ـ نَ] (اِخ) از ابنیهٔ دورهٔ هخامنشیان در تخت جمشید . در رسالهٔ «شرح اجمالی آثار تخت جمشید» آمده است : مهمترین قسمت های قابل ذکر ابنیهٔ تخت جمشید از شمال بجنوب عبارتست از یك تالار صد ستون که شامل بیست ردیف در پنج ردیف ستون باشد ، یك تالار ۹۹ ستون که ستونهای آن ۹ ردیف در ۱۱ ردیف قرار داشته است، ویك حیاط داخلی با چهار ایوان که در ایوان شرقی آن پشت بکوه نقش برجستهٔ داریوش وخشایارشا، کسی که صاحب مهمترین مناصب در دستگاه شاهنشاهی هخامنشی است وهمچنین خادم مخصوص با اسلحه‌دار خاص بود وآنرا در ایوان عمارتیکه تجدید ساختمان شده است گذارده‌اند وبقیهٔ آن در محل خود باقی بوده سایبانی جهت حفظ آن از گزند باران و باد و آفتاب ساخته شده است .

ایوان جنوبی همان حیاط هم دارای نقش برجستهٔ نظیر نقش برجستهٔ فوق ولی سالم و کاملتر بود ودرسال ۱۳۱۷ ضمن نمونه‌های دیگری که از تخت جمشید جهت موزهٔ ایران باستان انتخاب شد منظور و بتهران حمل گردید .

از این حیاط که بگذریم حیاط دیگری بهمان ترتیب اما بدون نقش برجسته در جنوب وتالار دیگری دارای ٤ ردیف در ٥ ردیف جمعاً بیست ستون در یکطرف حیاط اخیر واقع بوده علاوه براینها اطاقهای بزرگ وکوچك و راهرو های متعدد در فواصل حیاطها و تالار های فوق قرارداشته است علت اینکه ابنیهٔ مزبور را خزانهٔ تخت جمشید خوانده‌اند اینست که هنگام خاکبرداری آنها مقدارفراوانی ظروف سنگی کار مصر که تمام آنها عملاً شکسته و خرد شده و برخی از آنها کتیبه‌هائی بنام خشایارشا داشت وهمچنین مجسمهٔ مرمری بسیارزیبای یك زن



نقش برجستهٔ ایوان غربی یکی ازحیاطهای قسمت خزانه درپناه سایبان جدیدالاحداث .



نقش برجسته ایوان جنوبی حیاط خزانه هنگام کشف در سال ۱۳۱٦
(این نقش اکنون در موزهٔ ایران باستان نگهداری میشود) .

شاهنشاه ، ونیزه داران بردیوارنصب بوده است . قسمتی از این نقش برجسته ریخته آن قرار دارد و دو تالار یکی دارای شش ردیف درپنج ردیف جمعاً سی ستون ازنمونه های برجستهٔ کاریونان که متأسفانه سر آن شکسته وازمیان رفته‌است ، و مجسمهٔ

مفرغی سه‌شیر که‌بهم متصل وظاهر آپایهٔ گلدان یاچراغ وامثال آن بوده‌است، وآثار دیگری که جنبهٔ تزیین داشته درحکم اثاثیهٔ تجملی کاخ بشمار میرفت بدست آمد وآقای دکتر اشمیت (دانشمند امریکائی رئیس هیئت علمی تخت جمشید از ۱۳۱٤ تا ۱۳۱۸) چنین تشخیص داد که تالار های صد ستون و ۹۹ ستون فوق‌الذکر مانند تالار موزهٔ کاخ گلستان در تهران محل نگهداری نفائس سلطنتی ودرواقع محل خزانهٔ شاهنشاهان هخامنشی بوده. هنگام چپاول تخت جمشید لشکریان اسکندر آنچه توانسته‌اند برده‌اند وبقیه‌را شکسته وخرد نموده‌اند، وهمانست که‌بشرح فوق کشف گردید واینك، مقدارمعدودی ازظروف سنگی که کم وبیش قطعات آنها بدست آمده وتاحدی کامل میباشد بامجسمهٔ مرمر وسه‌شیر مفرغی مزبوردرغرفهٔ هخامنشی موزهٔ ایران باستان نگهداری میشود وقطعات فراوان ظروف دیگر بامقداری ازاین ظروف هم درموزهٔ تخت جمشید موجود ومحفوظ است این نظریهٔ آقای دکتر اشمیت شایستهٔ توجه ومورد قبول بوده ضمناً وضع ابنیهٔ خزانه‌را میرساند که تا هنگام پایان یافتن ساختمان ابنیهٔ معظم آپادانا وصدستون مراسم سلام دربار شاهنشاهان هخامنشی در تالار های بزرگ قسمت خزانه‌انجام میگردیده‌است، زیرا این تالارها بخلاف کاخهای آپادانا وصد ستون دارای ستونهای عظیم سنگی وآستانه های درو پنجره و طاقچهٔ سنگی نبوده ساختمان آنها زودتر پایان می‌یافته است، و بهمین جهت کف تمام ابنیهٔ خزانه همان‌مادهٔ قرمز رنگ مخصوص زمان داریوش میباشد در صورتی که کاخهای آپادانا و صدستون تا دوران خشایارشا وشاهنشاهان بعدی هنوز کاملا باتمام نرسیده بودوقسمت هائی از آنها مخصوصاً سردر نیمه‌تمام‌حیاط صدستون بشرحیکه در ابتدای این رساله مذکور افتاددرمراحل اولیهٔ ساختمانی بوده است . . . .

(شرح اجمالی آثارتخت جمشید ص۳٤-۳۷) و نیز رجوع به گزارش‌های باستان شناسی ج ۳ ص ۷٤ - ۷۵ شود.

کاخ خشایارشا. [خ ِ خ َ] (اِخ) رجوع بکاخ هدش‌شود .

کاخ داریوش . (اِخ) رجوع بکاخ تچر شود .

کاخ داغوانی . [ِ خ] (اِخ) ابواحمد الموفق بالله این دیه اسکجکت را بمقاطعه داد بمحمدبن طاهر (۲٤۸-۲۵۹) امیر خراسان واو بازفروخت بسهل بن احمدداغوانی بخاری وبها گرفت وآنجا گرمابه‌ای ساخت وکاخی بزرگ بر گوشه‌ای بزیرلب رودو آنرا کاخ داغوانی میخواندند .

(احوال واشعار رودکی ج ۱ ص ۱۰٦) .

کاخر . [خ َ] (اِخ) علت یرقان‌را گویند (برهان).|| زردبیرا نیز گفته‌اند که برروی زراعت افتد وغله‌را ضایع کند (برهان).|| بمعنی باران هم بنظر آمده است که عربان مطرخوانند.(برهان). رجوع به باران‌شود. بهمهٔ معانی مصحف «کاخه» است .

(برهان قاطع مصحح دکتر محمدمعین حاشیهٔ لغت کاخر) نیز رجوع بلغت کاخه‌شود .

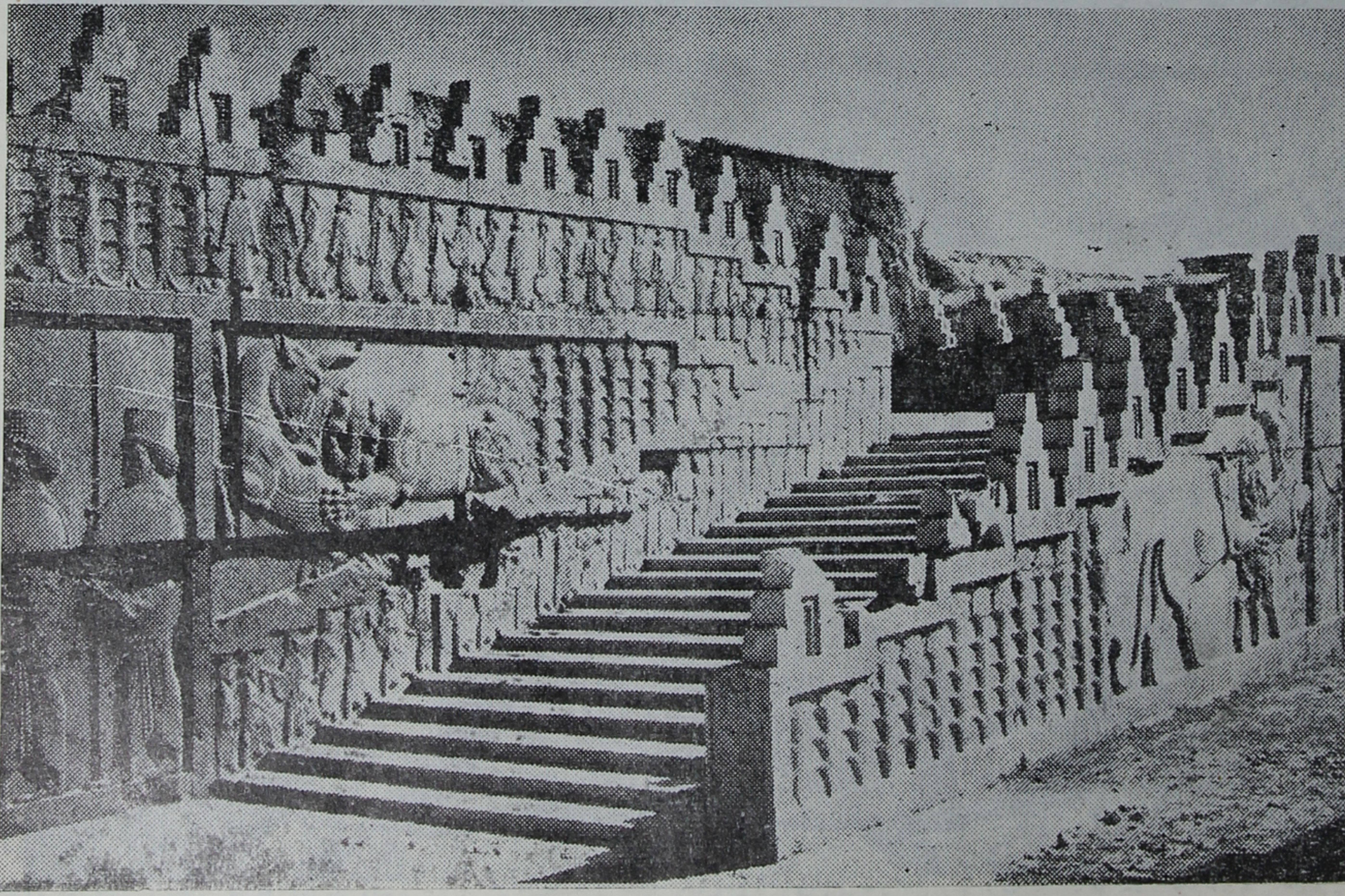
کاخ روم . [ِ خ] (اِخ) میخواست(امیر-شیخ حسن ایلکانی) که از بغداد بیرون آید ومتوجهٔ قلعهٔ کاخ روم گردد ، دلشاد خاتون وخواجه سرجان وقراحسن و جمال‌الدین ماماق مانع شدند .

(ذیل جامع التواریخ رشیدی تالیف حافظ-ابرو ص ۱۷۸) .

کاخرة . [ِ خ ر َ] (ع اِ) فرود از حلقهٔ مقعد . (منتهی الارب) . فروداز حلقهٔ کون . (ناظم الاطباء) .

کاخ سه دروازه . [ِ خ س َ د َ] (اِخ) . یا **کاخ سه‌دری** (کاخ مرکزی تخت جمشید) از بنا هـای دورهٔ هخامنشیان . در رسالهٔ «شرح اجمالی آثارتخت جمشید» آمده‌است : در جنوب حیاط شرقی کاخ آپادانا یعنی حیاطی که بین کاخهای آپادانا وصد ستون واقع شده است آثار کـاخ جالب توجـه دیگری هویدا است کهٔ بمناسبت سه‌دروازهٔ سنگی آن در کتابهای باستان‌شناسان متقدم بنام « کاخ سه درواره « خـوانده شده و نگارنده از لحاظ موقع ووضع آن نسبت بسایر کاخهای تخت جمشید با توجه بپلکان های عظیم وآثار مکشوفهٔ آن که درنتیجهٔ خاکبرداریهای سال ۱۳۱۱ خورشیدی پیدا شده است مناسبتر میداند آنرا کاخ مرکزی تخت جمشید بخواند .

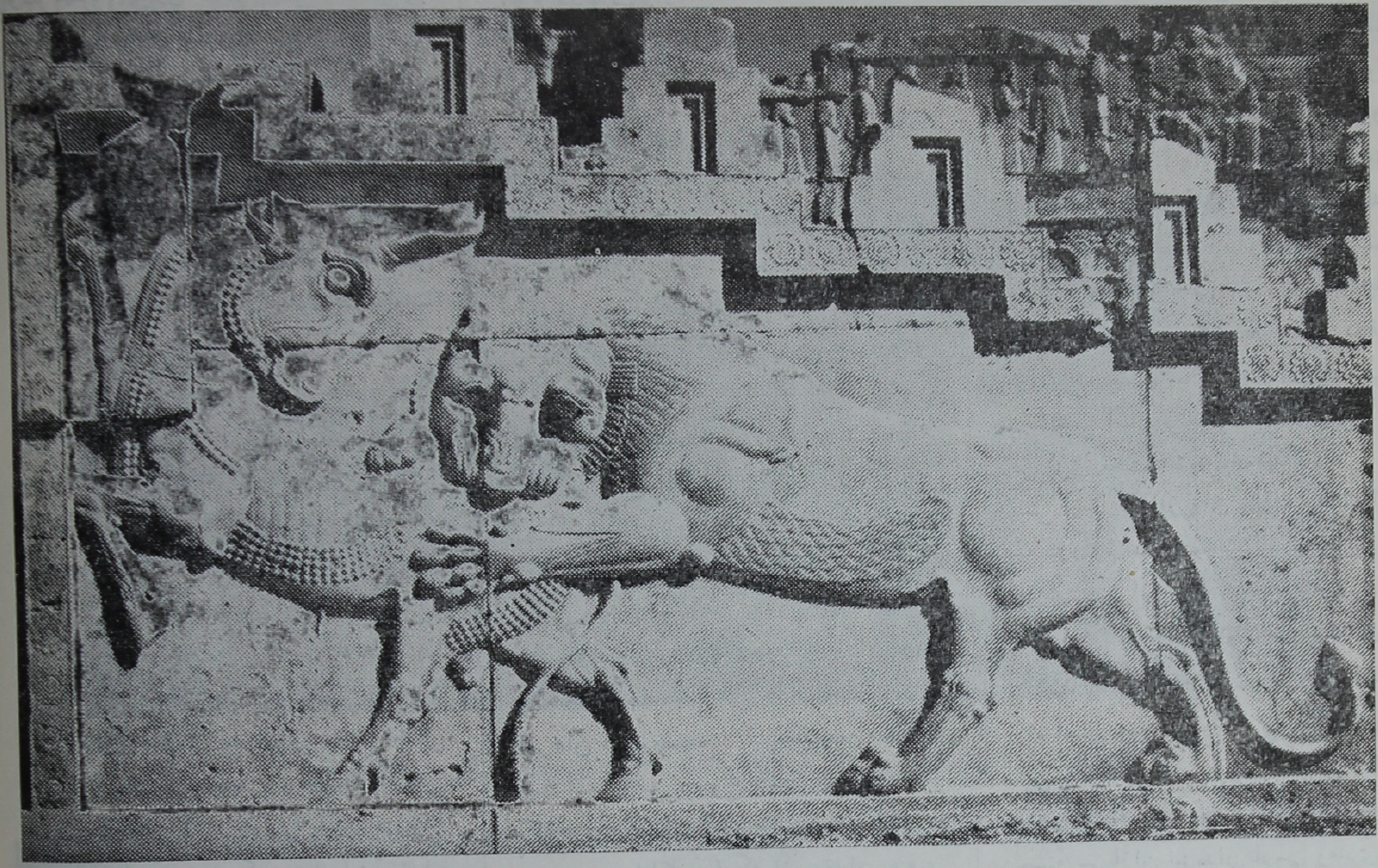
پیش ازخاکبرداریهای تخت جمشید تنهاآثار سه دروازهٔ سنگی سابق‌الذکر نمایان‌بوده چیزی دیگرازاین کاخ‌دیده‌نمیشد . درپائیز سال ۱۳۱۱ ضمن عملیات‌خاکبرداری، به پلکان بزرگ دوطرفه زیبائی برخوردندکه راه اصلی ورود بکاخ مزبور بشمارمیرود . این پلکان در جنوب حیاط شرقی آپادانـا واقع گشته جبهٔ خارجی آن بنقوش بـر جستهٔ سربازان نیزه‌دار پارسی ومادی وهم چنین نقش شیر و گاو تزیین یافته سه لوحهٔ مربع مستطیل بمنظور نقرسه کتیبهٔ میخی



منظرهٔ نیمهٔ غربی پلکان بزرگ کاخ سه دروازه (مرکزی) .

مانند سایر پلکانها در آن تعبیه شده است منتهی فرصت اتمام کار پلکان و نقر کتیبه‌ها را نیافته‌اند. روی دیواره‌های جبهٔ داخلی پلکان یك طرف نقوش برجستهٔ افسران مادی و طرف دیگر نقوش برجسته افسران پارسی بطرزی بسیار ظریف و شیوا حجاری گردیده، افسران مزبور را در حال صحبت و نشاط که گل بدست گرفته و دست بدست هم داده‌اند نشان میدهد.

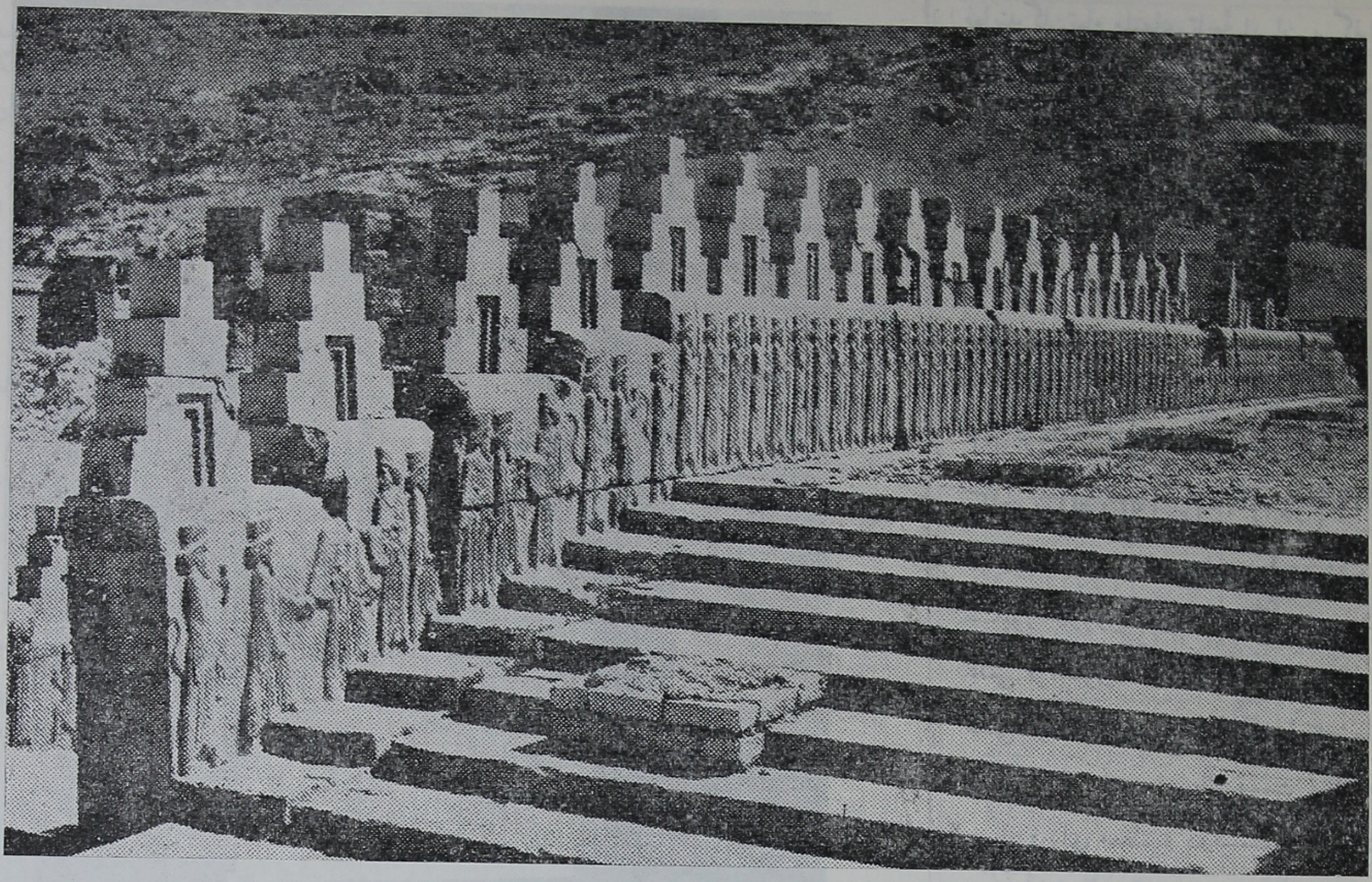
از پلکان مزبور که بالا بروند بایوان شمالی کاخ مرکزی میرسند. این ایوان دارای دو ستون سنگی بوده بوسیلهٔ یکی از سه دروازهٔ کاخ بتالاری مربوط میگردد که دارای چهار ستون سنگی بوده قسمت مرکزی کاخ را تشکیل میداده است. هر سه دروازهٔ سنگی باین تالار مربوط بوده و دروازهٔ شمالی بطوریکه گذشت آنرا بایوان و پلکان شمالی مربوط میساخته است و دروازهٔ شرقی باطاقی میرفته است که فعلا ازمیان رفته آثار آن بجانمانده است. بدنه‌های این دروازه شامل نقش برجستهٔ منحصر بفردی است که شاهنشاه را برفراز اورنگ شهریاری در حالیکه ولیعهد پشت سر وی ایستاده و ۲۸ نفر نمایندهٔ ۲۸ ملت تابع ایران تخت اورا بالای دست نگاهداشته‌اند نشان میدهد.



نقش برجستهٔ شیر و گاو در پلکان بزرگ کاخ سه دروازه (مرکزی).



نقش برجستهٔ حیوان بالدار در پیشانی جلو ایوان کاخ سه دروازه (مرکزی).



کنگره‌ها و دیوارهٔ سنگی ایوان و پلکان کاخ سه دروازه (مرکزی)



نقش افسران پارسی بر دیوارهٔ پلکان کاخ سه دروازه (مرکزی)

دروازهٔ جنوبی که یك بدنهٔ آن فقط باقی مانده بایوان جنوبی (نظیر و قرینهٔ ایوان شمالی) و حیاط کوچکی میرسیده است .

روبروی دروازهٔ جنوبی در طرف دیگر حیاط مزبور پلکان بسیار کوچك وظریفی وجود داشت که تخته‌سنگ زیرین و آستانهٔ سنگی بر بالای آن اکنون در محل خود باقی است . خود پلکان را درسال ۱۳۱۷ برای حفظ از آسیب باران و آفتاب وغیره و در عین حال ارائهٔ نمونهٔ از حجاریهای ظریف تخت جمشید بموزهٔ ایران باستان انتقال داده و درغرفهٔ آثار هخامنشی موزهٔ مزبور بمعرض نمایش گذارده‌اند .

در مغرب همین حیاط ایوان دیگری با دو ستون سنگی کوچکتر وجود داشته که سر ستون آنها بشکل شیر بود وقسمتهائی از ستونهای مزبور کشف شد لکن چون در محل خود محفوظ نبود قسمتی بموزهٔ تخت جمشید و قسمتی هم در سال ۱۳۱۷ بغرفهٔ هخامنشی موزهٔ ایران باستان انتقال یافت .

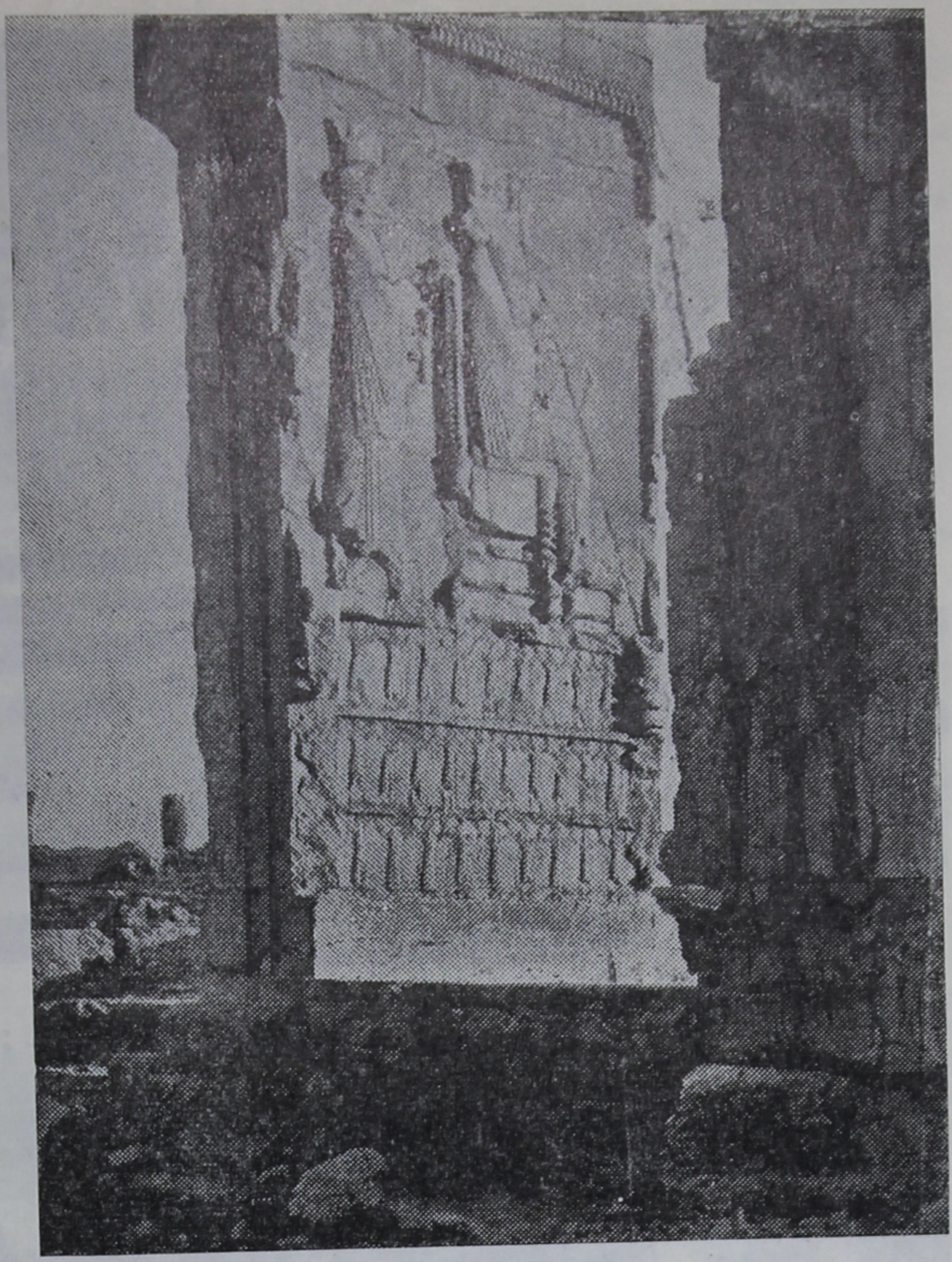
چون ازانتقال پلکان کوچك وقطعات ستون کوچك کاخ مرکزی بموزهٔ ایران باستان صحبت بمیان آمدبیمورد نمیداند ذکر نماید که نیمهٔ یکی از سرستونهای ایوان جنوبی همین کاخ نیز که تنها نمونهٔ نسبةً بهتر و سالمتر از سرستونها دارای صورت انسان و بدنهٔ گاو بالداری بوده در تابستان سال ۱۳۱۱ درون حیاط جنوبی این کاخ کشف شد و در سال ۱۳۱۷ همراه آثاردیگری که‌ازتخت جمشید برای موزهٔ ایران باستان انتخاب گردیده بموزهٔ مزبور منتقل گشت ، و اینك درعین حال که مشتاقان دیدار نمونه هائی از آثار با عظمت وشاهکار های هنری تخت جمشید در موزهٔ ایران باستان آنها را بسهولت‌می‌بینند دوراز گزند بادو آفتاب وسایرعوامل طبیعی بنحوی محفوظ ومطمئن نگهداری میشود .

نمایندگان تمام ملتهای تابعهٔ ایران برگذار میشده، پس از انجام سلام عام افسران پارسی ومادی که نسبت بسایر ملل مقرب‌تر ودارای منزلتی بیشتر نزد شاهنشاه بوده‌اند درکاخ مرکزی بوضعی صمیمانه و با نشاط تر بار یافته، مراسم شادمانی عید را برگذار مینموده‌اند.

(سید محمدتقی مصطفوی. ازشرح اجمالی آثار تخت جمشید ص ۱۶ - ۱۸)

کاخ شاپوراول. [خ ـِ رَآوَ] (اِخ) در ویرانه های شهر بیشاپور (معروف به شاپور کازرون) چندین سال پیش هیئت علمی فرانسوی امتیاز خاکبرداری وحفاری علمی گرفت وچند موسم درآنجا کاوشهای دقیق انجام داد. در یك قسمت آتشکدهٔ بسیار زیبای معظم و درقسمت دیگر تالار وسیع کاخ شاپوراول را با نقوش موزائیك سنگی گرانبها کشف نمود و دریك سمت دو ستون فروافتاده با پایهٔ مجسمهٔ شاپور و نوشته های پهلوی بالا سرستون را اززیر خاك نمایان ساخت.

(گزارش‌های باستان‌شناسی ج۳ ص۴۶۷).



نقش درگاهی اطاق شرقی کاخ سه دروازه (مرکزی)

جانب شرقی کاخ مرکزی بواسطهٔ اختلاف سطح زیادی که با بنا های عقب آن داشته بکلی فروریخته و از میان رفته است، ولی آنچه بنظر نگارنده میتوان استنباط نمود اینست که درحیاط جنوبی این کاخ روبروی ایوان غربی ایوان دیگری هم در سمت مشرق قرار داشته که شالدهٔ دوستون سنگی کوچك آن باقی است. اجمالاً باید گفت که کاخ مرکزی ازشمال بحیاط شرقی کاخ آپادانا و از مغرب بوسیلهٔ اطاقها و راهروها بحیاط و ابنیهٔ جنوبی کاخ آپادانا و از جنوب باطاقها و راهروهائی چندکه اخیراً آثاری ازآنها کشف شده است و ازجانب مشرق بوسیلهٔ پلکانهای خشتی باطاقها وابنیهٔ تابعهٔ کاخ جنوبی مربوط میگشته است. بنابراین کاخ مزبور هم به کاخهای رسمی وبزرگ که در قسمت شمال صفه واقع گردیده، مربوط بوده وهم باکاخهای کوچك وابنیهٔ خشتی مختلف که در جنوب و جنوب شرقی صفه واقع بوده ارتباط داشته‌است؛ وآنچه از نقوش بر جستهٔ آن معلوم میشود نظر پروفسور هرتسفلد مبنی براینکه دراین کاخ مراسم سلام خاص انعقاد مییافته تأیید میشود، بدینمعنی که در کاخهای آپادانا و صد ستون سلام عام با حضور و شرکت



قطعهٔ سرستون ایوان جنوبی کاخ سه‌دروازه (مرکزی) که درموزهٔ ایران باستان نگهداری میشود.

کاخشتوان . [خ ُ ت َ] (اِخ) قریه‌ای از قراء بخارا درماوراءالنهر.(معجم البلدان). احمدبن محمدبن نصر گوید: هنوزآن قوم مانده اند در ولایت کش و نخشب و بعضی ازدیهیهای بخارا چون کوشك عمرو کوشك (کا)خشتوان ودیهه‌ها زمان وایشان ازمقنع هیچ خبر ندارند .
(تاریخ بخارا تألیف نرشخی ص ۸۸) .

کاخشتوانی . [خ ُ ت َ] منسوب به کاخشتوان . (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب) رجوع به کاخشتوان شود .

کاخشتوانی . [خ ُ ت َ] (اِخ) ابوبکر محمدبن سلیمان بن علی الکاخشتوانی البخاری معروف بمرد علم ، ابومحمد عبدالعزیز بن محمد نخشبی حافظ ذکر او آورده و گوید اباذر بغدادی ازوسماع دارد.وی درسال ۴۴۹ وفات یافته . (ازانساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب).

کاخشموش . (اِخ) نام یکی ازاجداد زرتشت و در کتب دینی پهلوی (بندهش دینکرد - زادسپرم) آنرا چیخشموش یا کاخشموش(۱) نوشته‌اند.(دکتر محمدمعین . مزدیسنا وتأثیر آن درادبیات پارسی، جدول مقابل ص ۶۹) .

کاخ شیرین . [خ] (اِخ) رجوع بقصر شیرین شود .

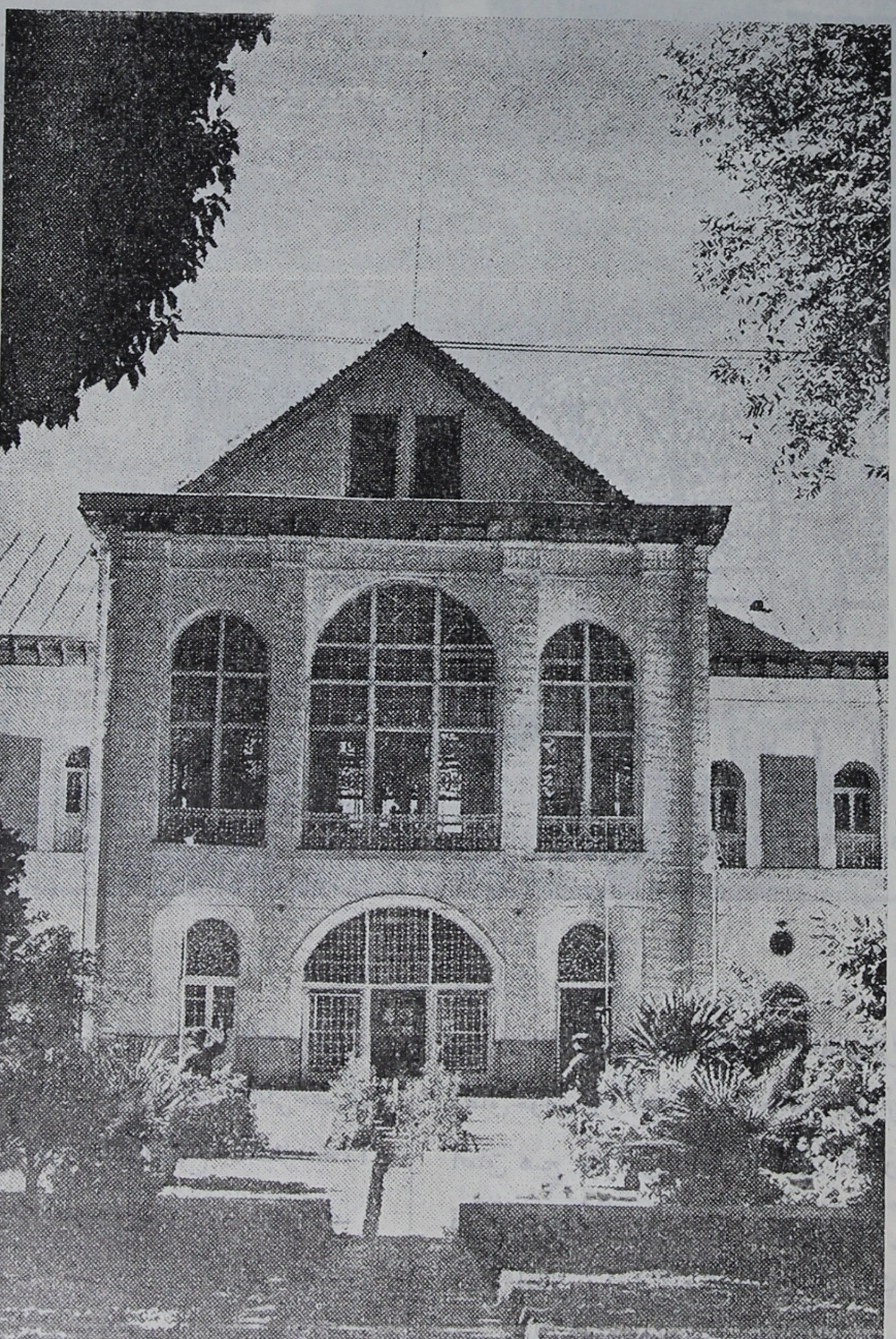
کاخ صاحبقرانیه . [خ ِ ق َ ی َ] (اِخ) ازکاخهای دورهٔ ناصری :
محمد شاه غازی پدرناصرالدین شاه درقلعهٔ محمدیه درگذشت ، این قلعه که کاخ ییلاقی محمد شاه بشمار میرفت ، کنار جادهٔ اوین ، بفاصلهٔ دویست قدم در شمال غربی باغ فردوس واقع بود وتا چند سال پیش هنوز دیوارهای نیمه خراب اطاقهای آن باقی بود ولی امروز غیر از آثار خندقهای آن چیزی بجا نیست .

ناصرالدین شاه پس ازمرگ پدر و آمدن بتهران چون از انجام مراسم عزاداری و تاجگذاری فراغت یافت یکروز ، هنگامی که میخواستند وسائل رفتن وی را به ییلاق فراهم کنند «ایشیك آقاسی» را که رئیس تشریفات بشمار میرفت احضار کرد و گفت من امسال ازرفتن به ییلاق صرف نظر میکنم، قلعهٔ محمدیه گذشته از آنکه جائی گرم و کم آب است ، مرا بیاد پدرتاجدار مرحوم میاندازد، دستوردهٔ اطراف تهران رابازدید کنند، ببینند کجا بیشترخوش آب وهوا و درتابستان خنکتر وباصفاتر است . «ایشیك آقاسی» پس ازمدتی جستجو بعرض رسانید که هیچ جا را در میان ییلاقات تهران بهتر و مناسبتر از نیاوران نیافته است . روز بعد ناصرالدین شاه شخصاً ببازدید جائی که «ایشیك آقاسی» برگزیده بود رفت . او نیز آنجا را پسندید و دستور داد یك کاخ بزرگ ییلاقی ، برای شخص شاه وچندین دستگاه عمارت چند اطاقه برای اندرون بنا کنند واسم آنرا نیزخودش «صاحبقرانیه» نهاد .

از آن پس صاحبقرانیه رسماً کاخ ییلاقی ناصرالدین شاه شد ... ناصرالدین شاه از اواسط بهار هرچند روزی را در یکی از باغهای سلطنتی بسرمیبرد ، ابتدا بباغ شاه میرفت، وپس ازآن سری بعشرت آباد میزد، وروزی چند درقصرقاجاروسپس درسلطنت آباد اقامت میکرد ، و آنگاه بصاحبقرانیه میرفت، ودرحدودیك ماه وگاهی اوقات دوماه آنجا میماند ومیگفت : «اقامت درهیچکدام از این قصرها وباغها مثل صاحبقرانیه بدلم نمی‌چسبد . »

ناصرالدین شاه حق داشت ، هیچکدام ازاین قصرها که امروزاز برخی ازآنها اثری نیز باقی نمانده بزیبایی وکمال صاحبقرانیه نبود صاحبقرانیه هنوز هم با آنکه بیش از شصت سال از آغاز ساختمان آن میگذرد همان طراوت وزیبائی روزهای اولرا دارد، هنوزهم وقتی شخص بتماشای آن میرود جلال وشکوه سلطنتهای افسانه‌ای رابخاطرمیآورد، هنوزهم درتالار آئینهٔ بزرگ آن ، درتالار جهان نما نقش مجالس عشرت و سلام های رسمی وغیررسمی وشرفیابیهای پرتشریفات دوران سلطنت ناصرالدین شاه انعکاس دارد .

برروی‌هم کاخ عظیم صاحبقرانیه از دوقسمت تشکیل شده : کاخ بزرگ واندرون .کاخ بزرگ عبارتست ازیك تالارآئینه وچندین اطاق دو طبقه ، و اندرون در حال حاضر عبارتست از پانزده دستگاه عمارت مجزای سه اطاقه . در وسط کاخ ، تالار بزرگ آئینه واقع است ، یك پنجرهٔ بزرگ این تالار ، بجانب جنوب شهرتهران باز میشود وپنجرهٔ شمالی بسوی کوه البرزنگاه میکند، و دردوطرف آن ، دو در بزرگ منبت کاری، بدو راهرو وسیع باز میشود .

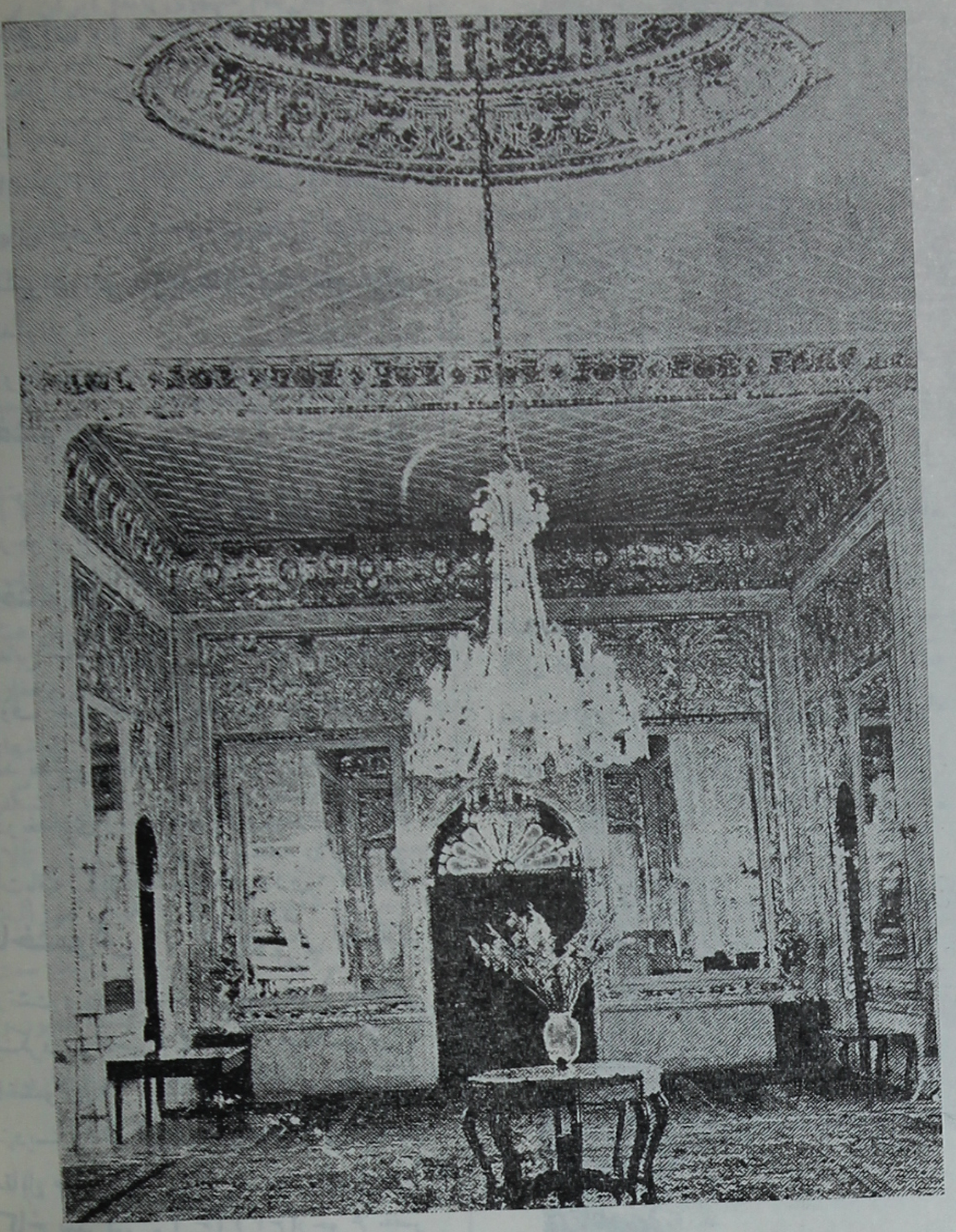


عمارت جهان نما

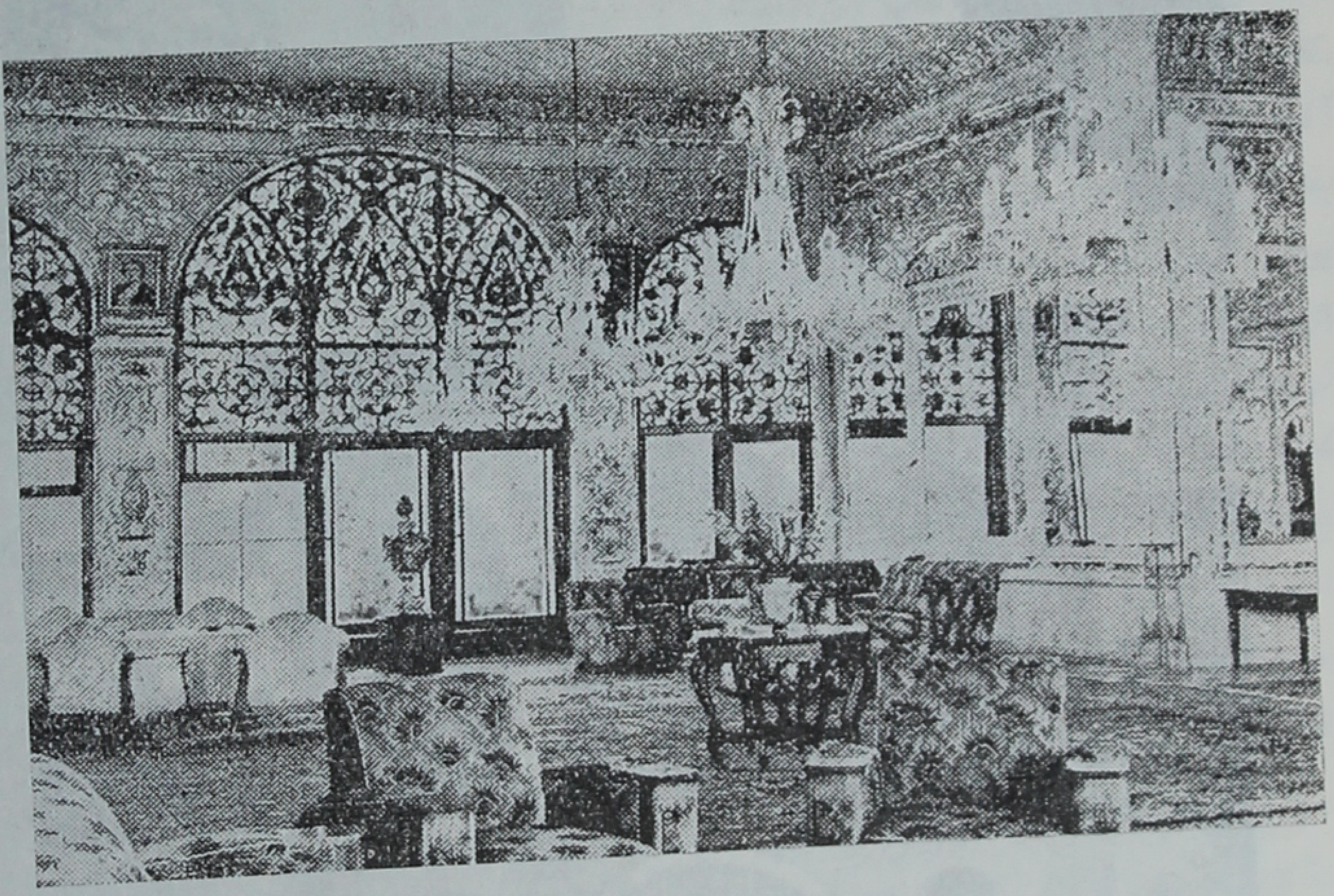
(۱) Cixshmûsh یا Kaxshmûsh.

درتهران ، درکاخ گلستان و درمجلس و در بسیاری ازقصورسلطنتی تالار آئینه وجود دارد ، اما مسلماً هیچیك ازاینهابیزرگی و زیبائی وعظمت تالارجهان‌نمای صاحبقرانیه نیست . تالارجهان‌نما گوئی ازدرودیوارش نورمیبارد ، مثل این است که آئینه هـای آنرا از نور ساخته‌اند . از سقف آن نیز نورمی‌بارد وشب که‌چهلچراغهای گرانبهای آن را نیز روشن کنند دیدگان بیننده را خیره‌میسازد. تالارجهان‌نمابرخلاف بقیهٔ‌اطاقها وزیرزمینهای صاحبقرانیه که همه پر از تابلو های زیبای قیمتی و مبلهای عالیست تقریباً هیچ گونه زینتی ندارد ، چه جلوهٔ طبیعی و حلال‌خود تالارچنانست که هر گونه زینتی را بی‌رونق میگرداند .

چنانکه گفتیم درهای شرق و غرب تالار براهروهائی وسیع بازمیشود . در دوطرف این راهرو ها اطاقهای کوچك و بزرگی قرار دارد که در زمان قدیم درباریان و همراهان‌شاه در آن‌منزل‌میکردند، اماامروز همه بسبك جدید « مبله » شده و برای پذیرائی همراهان مهمانان عزیزی که در آنجا از ایشان پذیرائی میشود اختصاص یافته است .



تالار آئینه



گوشهٔ از تالار آئینه

کاخ صاحبقرانیه تـا سال ۱۳۱۸ بصورت نخستین باقی بود . دراین سال اعلی‌حضرت رضا شاه دستور داد که کاخ صاحبقرانیه را بصورت یك قصرجدید آبرومند درآورند . هشت ماه تمام شب و روز گروهی مهندس ونجارونقاش وسیمکش بکارمشغول بودند . اطاقهای کوچك کاخ‌صاحبقرانیه همه‌بصورت جدیدترین أطاقها آرایش یافته لوازم آن نظیرچیزهائی‌است که درکاخهای افسانه‌ای توان یافت .

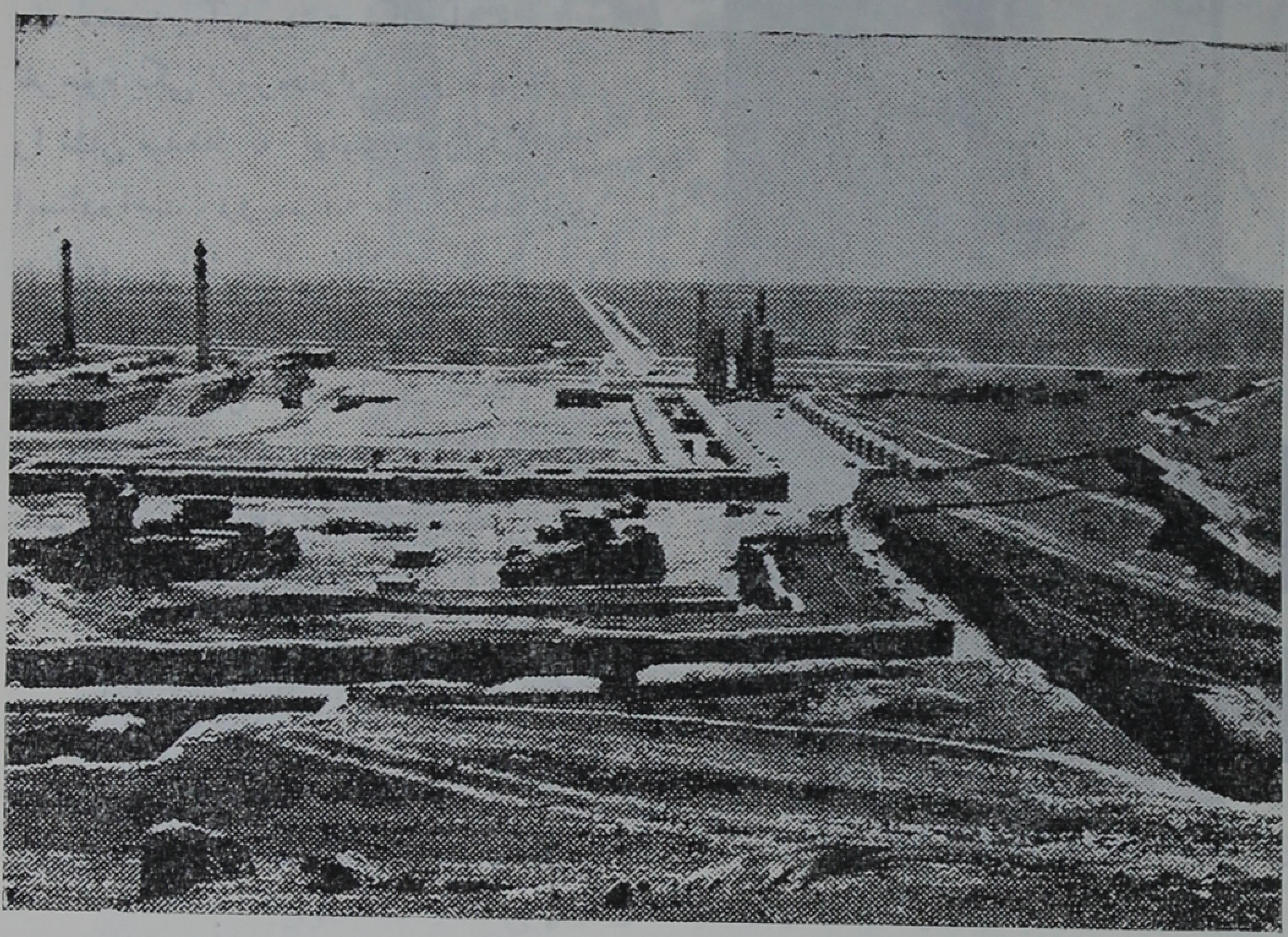
بعد ازتارلارجهان‌نما زیباترین‌اطاقهای کاخ اطاق‌خواب بزرگ آنست . ظاهراً دراین اطاق هیچ چیزفوق‌العاده که نظیر آن را در جـای دیگر یافت نشود وجود ندارد . دراین‌اطاق یکی‌ازشاهکارهای کمال‌الملك؛ تصویریك زن برهنه ، که کمال‌الملك آنرا از روی یك تابلوی ایتالیائی کشیده دیده میشود . در اطاق سفره خـانهٔ کاخ تابلوی دیگری نیزهست که نقاشی بنام «مهدی» از مراسم‌جشن آش‌پزان‌ناصرالدین‌شاه کشیده.

« آش‌پزان » از جشنهای دلپذیر بوده و ناصرالدین شاه ببرگزاری آن علاقهٔ بسیار داشته‌است . این‌جشن‌همیشه‌پس ازبازگشت شاه ازپشت کوه درسرخ حصار برپا میشده است . روبروی تابلوئی که « مهدی » از مراسم‌آشپزان‌ناصرالدین‌شاه کشیده،تابلوی کوچك دیگری نصب است که‌اگرخطوط زیرآنرانخوانیدوراهنمادربارهٔ آن‌توضیحی ندهد تصورمیکنید یکی ازنقاشان معروف کشیده‌اما این‌تابلو آب ورنگ نیست بلکه یك تابلوی پارچه‌ای است کـه در لیون از ابریشم لشته نشا بافته شده، اما چنان تار و پود آن ظریف و بافت آن عالی است که تقریباً کوچکترین تفاوتی بـا نقاشی آب و رنگ ندارد .

چنانکه گفتیم کاخ صاحبقرانیه غیر از قسمت اصلی که‌ازتالارجهان‌نماواطاقهای‌استراحت تشکیل‌میشودچندین‌دستگاه عمارت کوچك نیز دارد که در مسافرت‌های شاهانه ، از همراهان میهمان اصلی در آنجا پـذیرائی میشود . این عمارت‌ها که هریك سه اطاق‌و یك حمام دارد درزمان سلطنت ناصرالدین شاه مخصوص زنان اوبوده ودرعهدوی عدهٔ این عمارات به‌پنجاه دستگاه میرسیده‌لیکن درزمان شاه فقید برای آنکه بر وسعت و

زیبائی باغ صاحبقرانیه بیفزایند عده‌ای از آنها را که روبویرانی میرفت خراب کردند، وامروزبیش از ۱۵ دستگاه آنها باضافهٔ عمارت خوابگاه باقی نمانده است.
قسمت تحتانی کاخ مرکب از زیر زمینهائی است که درست مثل اطاقهای طبقهٔ فوقانی ساخته شده‌است. زیر تالارجهان‌نمازیرزمین بزرگیست که سفره‌خانهٔ بزرگ کاخ بشمار میرفته وناصرالدین شاه همیشه ناهار را در آنجا میخورده است.
(نقل باختصار ازشمارهٔ بیست‌وچهارم اسفند ماه ۱۳۱۸، مجلهٔ اطلاعات ماهانه).
نیز در نشریهٔ ادارهٔ انتشارات در مقاله‌ای که باعنوان «کاخ صاحبقرانیه» نوشته شده آمده است:
نخستین روزی که کاخ صاحبقرانیه ساخته‌شد ناصرالدین شاه بهمراهی جمعی از خواص و درباریان خویش بکاخ صاحبقرانیه آمد. زیبائی کاخ و هوای نشاط بخش ودرختان سر سبز و گلهای خوشرنگ طبع حساس شاه را برانگیخت وناصرالدینشاه دروصف کاخ خواست شعری بسراید. بااینکه شاه گاهی که حالتی مییافت شعری میسرود در این روزنتوانست چیزی بسراید. یکی از خاصان گفت که اگر مصلحت بینید قاآنی را حاضر کنیم تا در وصف کاخ قصیده‌ای بگوید. شاه بعلت رنجشی که از قاآنی داشت موافقت نکرد.
خواجه‌ای که درکنارشاه ایستاده بود پیش دوید و بازبانی الکن گفت جان نثارشعری ساخته‌ام اگراجازت میفرمایند بخوانم. شاه گفت بخوان خواجه این بیت را خواند:
کاخ والای صاحبقران را
شاه‌ما ناصرالدین بنا کرد.
وهرچه کوشش کرد بقیه‌رانتوانست بگوید. شاه بسیار خندید و دستور داد تا مجسمهٔ او را بسازند و جلوقصر حاجبقرانیه بگذارند و هنوز این مجسمه در کاخ نیاوران دیده میشود! (از شماره ۱۳ نشریهٔ ادارهٔ انتشارات ورادیو) وعکسهای کاخ صاحبقرانیه هم از این نشریه نقل گردیده است.

کاخ صد ستون. [خ ِ ص َ س ُ] (اِخ) از کاخهای تخت جمشید. دررسالهٔ «شرح اجمالی آثارتخت جمشید» آمده: کاخ صدستون در مشرق کاخ آپادانا واقع گشته از دیوار خشتی مشرق حیاط کاخ آپادانا کمی پائین‌تر از محل سرستون شیر بحیاط بزرگی که در شمال کاخ صد ستون واقع است میروند. درشمال حیاط مزبور بنای نیمه تمامی نظیر مدخل بزرگ تخت جمشید دردست ساختمان بوده که چهار پایهٔ ستون مربع و قطعات ستون و سرستون و جزر های عظیم‌الجثه در مراحل مختلف ساختمانی آن نمودار است. دروازهٔ شرقی‌مدخل بزرگ بوسیلهٔ راهرو روباز وگشاده‌ای بمدخل ناتمام کاخ صد ستون مربوط و متصل میشد و اکنون وضع این راهروبا دیوارهای طرفین ویك ردیف‌اطاق‌پشت‌دیوار آن بخوبی‌هویداست و با مختصر دقتی میتوان چگونگی ارتباط مدخل اصلی تخت جمشیدرا با بنای نیمه‌تمام مدخل شمالی و حیاط صد ستون ملاحظه نمود.
هرردیف شامل هشت عدد ستون بوده در طرفین ایوان دودیوارسنگی عظیم باپیکر گاوهای بزرگ نظیر گاوهای مدخل‌اصلی تخت جمشید وجود داشته است‌قسمت. سرو گردن مجسمهٔ گاوی که متعلق بدیوارغربی ایوان بوده بر روی خاکهای مجاور همان محل استوار ونصب گردیده است، وازآثار و جالب توجه تخت جمشید بشمار میرود. دو اطاق هم در طرفین همین ایوان وجود داشته محل سربازان محافظ کاخ بوده است ونقش‌سربازان بردرگاه‌سنگی آنها حجاری گشته است.



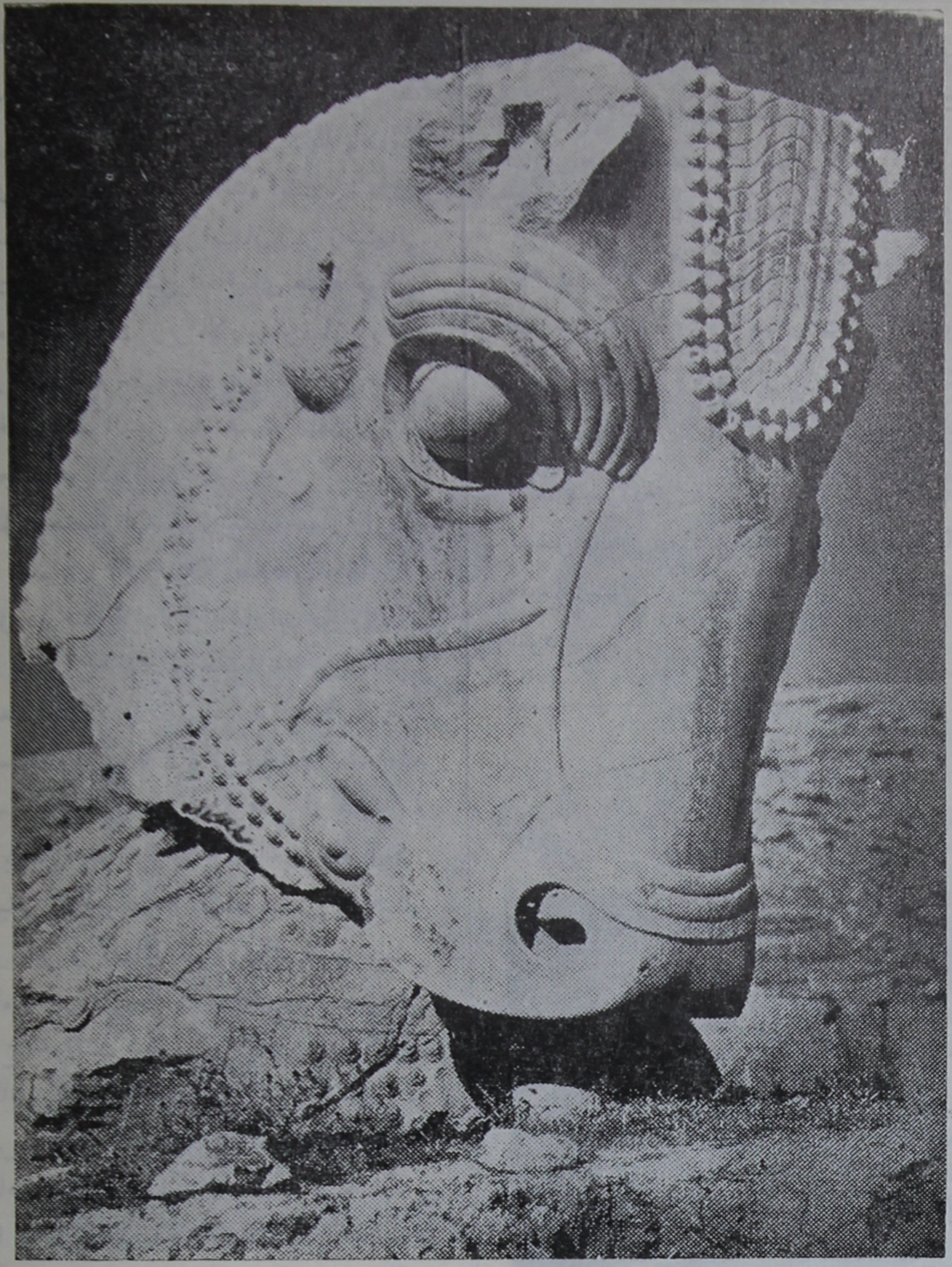
منظرهٔ دروازهٔ ورودی اصلی وخیابانی که آنرا بدروازهٔ نیمه تمام شمال حیاط کاخ صدستون مربوط مینموده‌است باآثار دروازهٔ نیمه تمام‌مزبور (دروسط وسمت چپ)

در سمت مشرق حیاط صد ستون در پائین کوه نیزایوانی دارای هشت ستون دریك ردیف وجود داشته که عقب آن تالاری دارای ۸ ردیف در چهار ردیف جمعاً ۳۲ ستون‌قرار گرفته‌بوده‌است. این تالارظاهراً در روزهای سلام محل قرار گرفتن عرابه‌ها و اسبهای شاهی بوده. حیاطها و بنا های چندی هم که قرائن میرساند محل نگهداری اسبها و عرابه‌های شاهی بوده در طرف جنوب‌آن بین تالارصد ستون و کوهستان دردنبال یکدیگرقرار گرفته‌مربوط ومتصل باین تالار که خود ازتوابع کاخ صد ستون بشمارمیرود، بوده است(۱).
ایوان وتالاراصلی کاخ صدستون درجنوب حیاط این کاخ‌قرار گرفته، ایوان آن بطول ۵۶ متر وکسری و عرض بیش از شانزده متر و نیم، دارای دو ردیف ستون سنگی
ازاین‌ایوان بوسیلهٔ دودروازهٔ بلند وعریض سنگی بتالاربزرگ صدستون‌داخل میشوند طول و عرض این تالار ۶۵ متر و نیم در ۶۵ متر و نیم میباشد. بر روی هریك از بدنه های دروازه‌های مزبورنقوش برجستهٔ پنج‌ردیف سر بازان پارسی ومادی هرردیف شامل صورت ده سربازدیده میشود که پنج نفر روبطرف راست و پنج نفر رو بطرف چپ قرار گرفته‌اند و بدینقرار هر ده نفر بوسط نگاه میکنند. دربالای پنج ردیف نقش‌سربازان‌صورت‌شاه راحجاری‌نموده‌اند که بر اورنگ شهریاری نشسته عصائی در دست راست و گلی در دست چپ دارد روبروی شاه یکی از بزرگان ماد که نزد شهریاران‌صاحب‌بزرگترین مقامات ازقبیل فرماندهی کل‌لشکریان یامنصبی‌ماننده‌نخست

(۱) خاکبرداریهای قسمتی از مشرق و تمام قسمت شمالی حیاط آپادانا وکلیهٔ حیاط صد ستون و راهرو و اطاقهای بین بنای مدخل اصلی ومدخل نیمه تمام فوق‌الذکر و همچنین تالار ۳۲ ستون و حیاط ها وساختمانهای مفصل جنوب آن که ارتفاع خاك آن از ۳ تا ۶ متر بود کلیهٔ ازسال ۱۳۲۱ شمسی ببعد انجام گرفته، در زمرهٔ اقداماتی است که بنگاه علمی تخت جمشید تحت تصدی آقای سامی ازمحل اعتباراتی که وزارت فرهنگ ارسال داشته بعمل آورده است. این خاکبرداری درقسمت های شمال شرقی صفهٔ تخت جمشید درپائین کوه که منتهی‌الیه ابنیهٔ خشتی تابعهٔ کاخ صد ستون بشمار میرود هنوزهم ادامه دارد.

وزیری فعلی بوده بحال کرنش واحترام ایستاده است ؛ بین شاه واو، دومجمر یاعودسوز دیده میشود. کسی که پشت سر شخص مادی سابق‌الذکر ایستاده ظرفی دسته‌دار بدست گرفته مأمور افروختن عود واسپند یامواد خوشبوی دیگر در دو مجمر مزبور میباشد . پشت صندلی شاهنشاه هم سه نفر قرار دارند: نفر اول یکی از مستخدمین شاه است واسبابی که ظاهراً جهت دفع پشه ومگس بکار میرفته است در دست دارد . نفر دوم حامل سلاح یعنی اسلحه‌دار مخصوص شاه میباشد که خنجر زرین شاهنشاه را بکمر بسته ، و در دست راست تبر مخصوص شهریار را گرفته تیر و کمان خاص او را در جلد مخصوص آن بر پشت نگاهداشته‌است . نفر سوم یکی ازنیزه‌داران خاص شهریاری را نشان میدهد که پهلوی اورنگ شاه ایستاده است . رویهمرفته میتوان حجاری بدنهٔ دو دروازهٔ شمالی تالار صد ستون را نموداری از ترتیب صف سلام شاهنشاه هخامنشی در این تالار دانست که شاه بر اورنگ شهریاری نشسته سربازان بحال نظم وترتیب ایستاده درمیان صف سربازان که روبروی هم قرار گرفته اند راه عبور افسران و بزرگان جهت بار یافتن بحضور شاه وجود داشته است .

غیراز دو دروازهٔ مزبور هفت پنجره از تالار بایوان شمالی بازمیشده، دوانتهای دیوار شمالی



سر گاو عظیم الجثهٔ سنگی متعلق بدیوار غربی ایوان صد ستون

تالار هم چون باطاقهای جنبین ایوان بر میخورده احداث پنجره درآن صورت‌پذیر نبوده است ، لذا در دوطرف دیوار مزبور طاقچهٔ سنگی قرارداده‌اندو بدین ترتیب فاصلهٔ بین کلیهٔ ده ردیف ستونهای تالار ازطرف شمال بدروازه یا پنجرهٔ سنگی منتهی میگشته، فضای بین ردیف آخری ستونها ودیوارهای شرقی وغربی تالار نیز بطاقچهٔ سنگی میرسیده است .

دیوار جنوبی تالار دارای دو دروازهٔ بزرگ، نظیر دودروازهٔ شمالی وروبروی آن بوده است ، و بر روی بدنه های آنها تخت شاهنشاه حجاری شده ، در زیر تخت نقش برجستهٔ ۲۸ نفر نمایندهٔ ۲۸ ملت تابع ایران احداث گشته ، ۱۴ نفر بر یک بدنه و ۱۴ نفر بربدنهٔ دیگردروازه ایستاده تخت رابر بالای دست خود گرفته‌اند . برفراز تخت شاهنشاه برروی صندلی شاهی نشسته خادم مخصوص با اسباب دفع پشه و مگس پشت صندلی وی ایستاده است .

سایبان بالای تخت که بر اورنگ شهریار سایه می‌افکنده در روی بدنه های این دو دروازه بزرگتر وبهتراز دروازه های شمالی نمودار بوده نقوش برجستهٔ کوچک شیر و



نقوش یک بدنه از دروازه‌های شمالی تالار صد ستون .

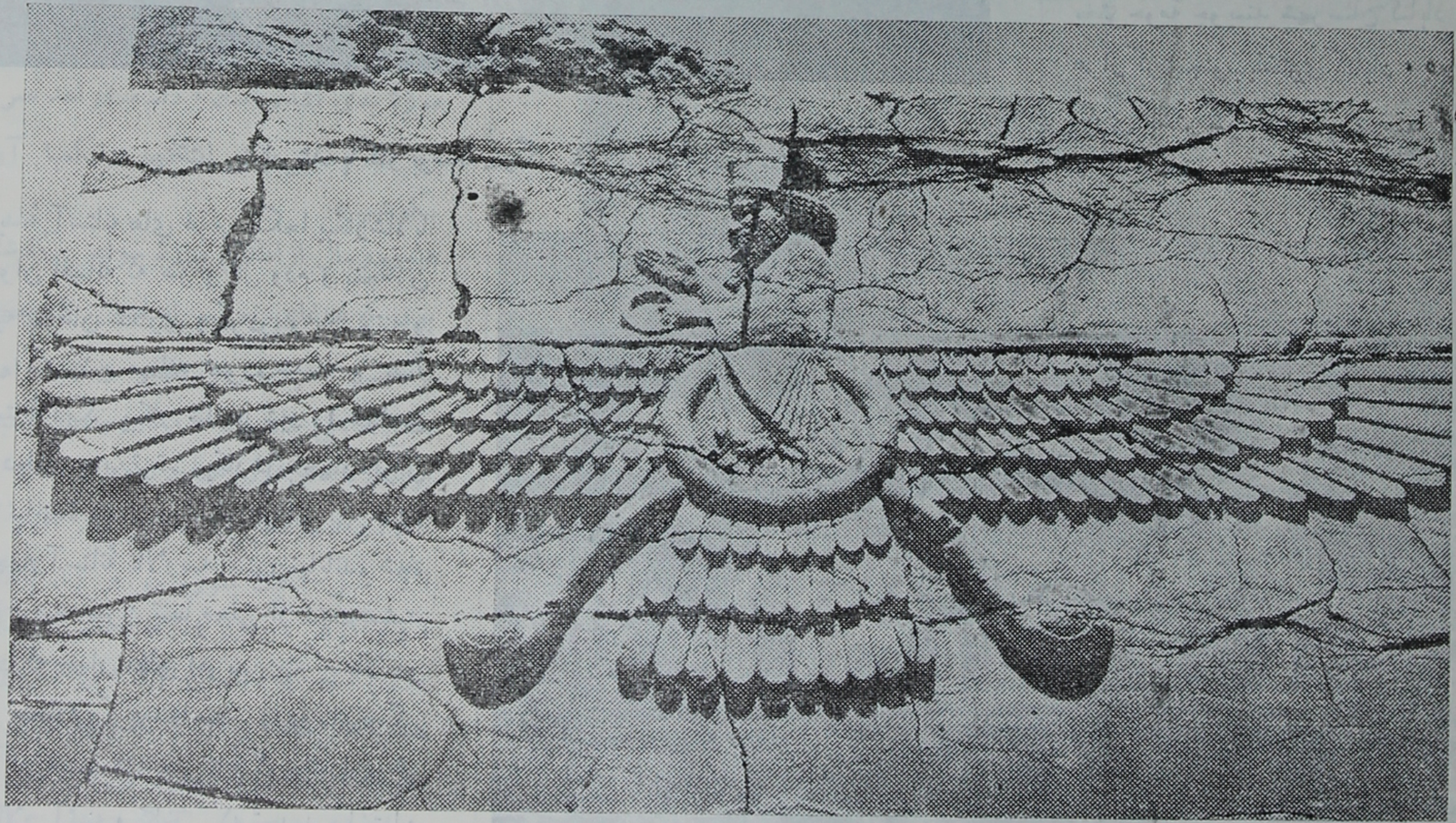
گاو و حاشیه های گل و بالهای تزیینی و منگوله های اطراف سایبان بخوبی نمایان است بر بالای همهٔ اینهاشکل فروهر جلوه گری میکند .

با توجه بنقوش دروازه های شمالی وجنوبی تالار صد ستون بخوبی میتوان دریافت که آنچه از مراسم سلام شاهنشاهان هخامنشی را درکاخ آپادانا بر دیوارهٔ پلکانهای عظیم آن مجسم ساخته‌اند ، در تالارصد ستون که فاقد پلکان بوده بطور اختصار و اشاره بر بدنهٔ دروازه های شمالی و جنوبی آن نموده‌اندو کاخهای آپادانا وصد ستون هردو محل انعقاد مراسم سلام عام بوده‌است . طی این مراسم شاهنشاه نمایندگان ملت های تابع ایران را پذیرفته افسران وصف لشکریان را بازدید مینموده است(۱) .

هریك ازدیوارهای شرقی وغربی تالار صد ستون هم مانند دیوارهای شمالی و جنوبی آن دارای دو دروازهٔ سنگی منتهی کمی کوچکتر بوده برروی بدنهٔ دروازهٔ آستانه های شرقی تالار یکجا پیکارشاه با حیوان افسانهٔ شاخ وبالدار که سر و تنه و پای شیر ودم عقرب وپنجهٔ عقاب دارد ، نموده شده ، بر بدنهٔ آستانهٔ دیگر پیکار شاه با گاو کوهی حجاری گردیده است .



نقوش یك بدنه ازدروازه های جنوبی تالار صد ستون



نقش فروهر که در قسمت های مختلف آثار تخت جمشید حجاری گردیده است

(۱) آقای گدار ضمن سخنرانی خود در سال ۱۳۲۸ راجع بکاخ صد ستون چنین اظهار عقیده نموده‌اند که با توجه بشکل سربازان که بردرگاهیهای شمالی تالاراین کاخ حجاری شده ومانندکاخ آپادانا تصویرافسران بحال نشاط وصحبت درآنجا دیده نمیشود ونظر بوجود نداشتن راه مناسبی بین کاخ صد ستون و آپادانا واز طرفی وجود ساختمانهای محل اسبها وعرابه‌ها درمشرق کاخ صد ستون ، چنین معلوم میشود که این کاخ مخصوص مراسم سلام لشگریان وتنها محل اجرای تشریفات نظامی بوده بارعام باشرکت افسران ونمایندگان ملل تابعه در کاخ پرشکوه آپادانا انجام میگرفته است . آقای دکتر گیرشمن دانشمند باستانشناس فرانسوی مانند اغلب باستان شناسان عقیده دارد که کاخ صد ستون درزمان خشایارشا آغاز گشته نقوش برجستهٔ آن که مخصوصاً در دروازه های شمالی وجنوبی تالار در منتهای ظرافت و شیوائی میباشد در زمان اردشیر اول ، جانشین خشایارشا حجاری شده است .



نقش پیکار شاه باگاو بربدنهٔ درگاه شرقی تالار صد ستون

بربدنهٔ آستانه های غربی یکجا پیکارشاه با حیوان افسانهٔ که سر و بال ودم و پنجهٔ آن شبیه بمرغان شکاری و گردن و یال وتنه و پای آن بشیر میماند نموده شده ، بر بدنهٔ آستانهٔ دیگر پیکار شاه با شیر را حجاری نموده‌اند. بدین ترتیب پیکارشاه باچهارحیوان که نمایندهٔ جدال او با مظاهراهریمن باشد برچهار آستانهٔ تالارصد ستون نمایانده شده و کاخ صد ستون تنها محلی از تخت‌جمشید است که چهار مظهراهریمن بشرح بالا در آن حجاری گردیده‌است . دردوبنای دیگر از آثارتخت‌جمشیدیعنی کاخ کوچك داریوش یا تالار آئینه و کاخی که تجدید ساختمان نموده‌اند ، پیکار شاه فقط با سه نمونه از مظاهر فوق نموده شده است .



منظرهٔ عمومی کاخهای آپادانا وصد ستون وکاخ مرکزی وتچرازطرف کوهستان

دیوار های جنوبی و شرقی و غربی تالار صدستون هر کدام دارای ۹ طاقچهٔ سنگی در سمت تالار بوده پشت آنها اطاقهای باریك و درازی که در اطراف تالارهای بزرگ تخت جمشید معمول بوده قرار داشته است .

بطوریکه درابتدای توضیحات مربوط بکاخ صد ستون ذکر شد در محوطهٔ بین ایوان و تالار مرکزی صد ستون و کوهستان ، حیاطهای شبیه یکدیگر و اطاقهای مختلفی وجود داشته که تماماً درسالهای اخیر توسط بنگاه علمی تخت‌جمشید خاکبرداری گردیده، قرائن امر بخوبی میرساند محل نگهداری اسبان وعرابه‌های شاهی بوده ازلحاظ تکمیل نقشهٔ آثارمعظم تخت جمشید وروشن کردن وضع ساختمانی این آثار اهمیت بخصوص دارد، وا کنون‌نیزخاکبرداری آن‌درخیابان غربی پای کوهستان و اطاقها و ابنیهٔ تودر توی گوشهٔ شمال شرقی صفه ادامه دارد . (سیدمحمدتقی‌مصطفوی.ازشرح‌اجمالی آثار تخت جمشیدص ۱۰-۱۵) ونیزرجوع به‌صد ستون درحرف صاد ازهمین لغت‌نامه شود .

کاخ صفی آباد . [خ ِ ص َ] (اِخ) از کاخهای عهد صفویه در نزدیك بهشهر . (گزارشهای باستان شناسی ج۳ ص۴۰۳)

کاخك . (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ جویمند شهرستان گناباد . درجنوب باختری‌شهرستان گناباد واقع‌است . موقع دهستان کوهستانی و هوا معتدل میباشد .آب مزروعی دهستان ازچشمه‌سار وقنوات تأمین میشود . ساکنین عموماً شیعه وزبان‌مادری آنها فارسی‌است . این‌دهستان در منطقهٔ گناباد محل ییلاقی بشمارمیرود . از ۱۳ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل میگردد و نفوس آن در حدود ۱۰۳۷۶ تن است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

کاخك . (اِخ) قصبهٔ مرکزدهستان کاخك بخش‌حومهٔ جویمند شهرستان گناباد ، ۳۶ هزار گزی‌جنوب‌باختری گناباد ، ۱۵هزار گزی باختر شوسهٔ عمومی بیرجند گناباد ، دامنه ، معتدل . سکنه ۴۸۶۰ تن . قنات دارد . محصول: غلات ، زعفران ، تریاك ، ابریشم. شغل: زراعت‌ کسب: قالیچه بافی. راه : اتومبیل رو . دارای ادارات دولتی پست و تلگراف ، دارائی ، شهرداری ، بهداری ، درمانگاه سازمان شاهنشاهی ،

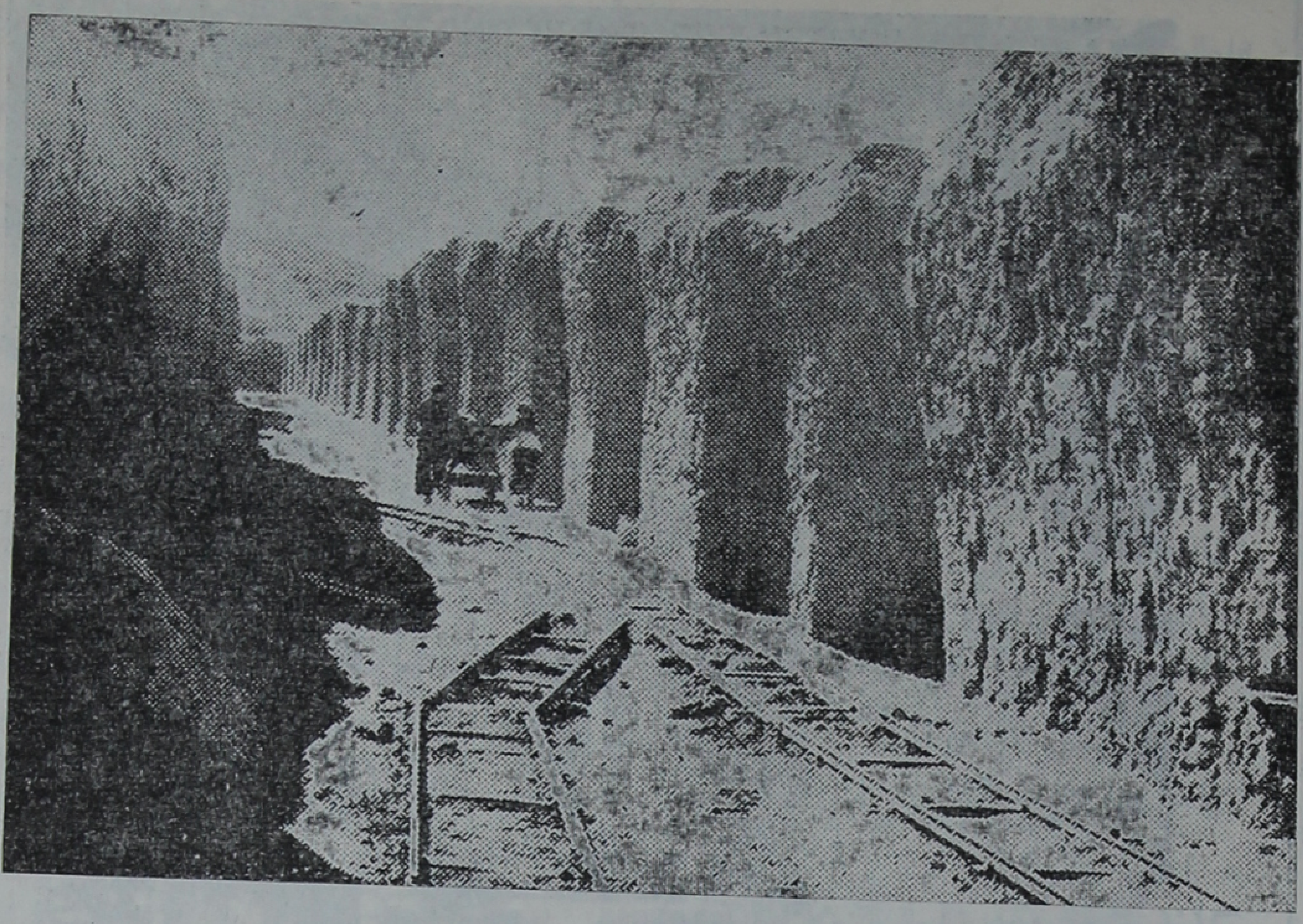
پاسگاه ژاندارمری، دفتر ازدواج وطلاق و دبستان. این قصبه بهترین محل ییلاقی و دارای درخت های کهن سال است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاخك. (اِ) دهی از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. سی هزار گزی جنوب خاوری خوسف، سرراه شوسهٔ فرعی خوسف. جلگه، گرمسیر، سکنه ۳۴۳ تن، شیعه؛ فا سی زبان، قنات دارد. محصول: غلات. شغل: زراعت. راه: اتومبیل رو. باصطلاح محلی کاخوك نیز گویند.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

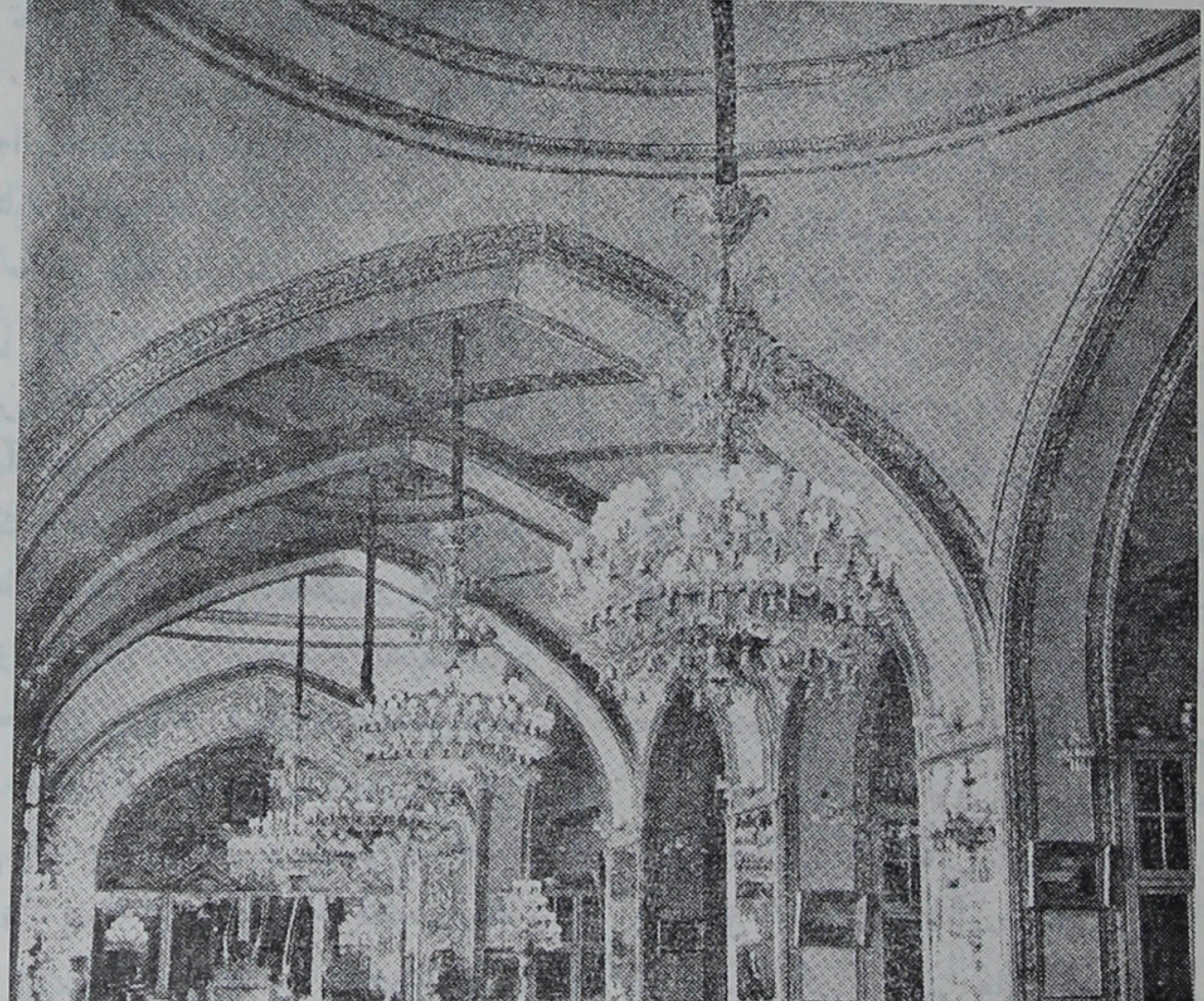
کاخوك. (اِخ) رجوع به کاخك شود.

کاخوك. (اِ) دهی از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، ۶۰ هزار گزی جنوب باختری درمیان. سرراه شوسهٔ بیرجند - سهل آباد. دامنه، معتدل. سکنه ۱۱۸ تن. قنات دارد. محصول: غلات، تریاك. شغل: زراعت. راه: اتومبیل رو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاخ گلدسته. [خِ گُ دَ تَ] (اِخ) از ابنیهٔ دورهٔ صفوی واقع درباغ گلدسته که سی هزارمترمساحت آن باغ بوده و کاخ گلدسته بنام این باغ خوانده شده است.
(ازگزارشهای باستان‌شناسی ص ۲۰۵)



خیابان سرتاسری مشرق کاخ صد ستون درپای کوهستان هنگام خاکبرداری در آبانماه ۱۳۲۹



کاخ گلستان

کاخ گلستان. [خِ گُ لِ] (موزه ...) (اِخ) ازابنیهٔ دورهٔ ناصری.

چهل سال پیش، دراواسط سلطنت ناصرالدین شاه قاجار اصلا کوچکترین اثر ازعمارات مفصل وزیبائی که امروز بنام کاخ گلستان معروف است وجود نداشت. بجای بنای مجلل کاخ کنونی، باغ بزرگ وزیبائی بود که شاه قاجار، ازاندرون خود که حالا بعمارت خوابگاه معروف است ومحل یکی ازادارات وزارت دارائی است، برای تفریح وتفرج بدانجا میرفت.

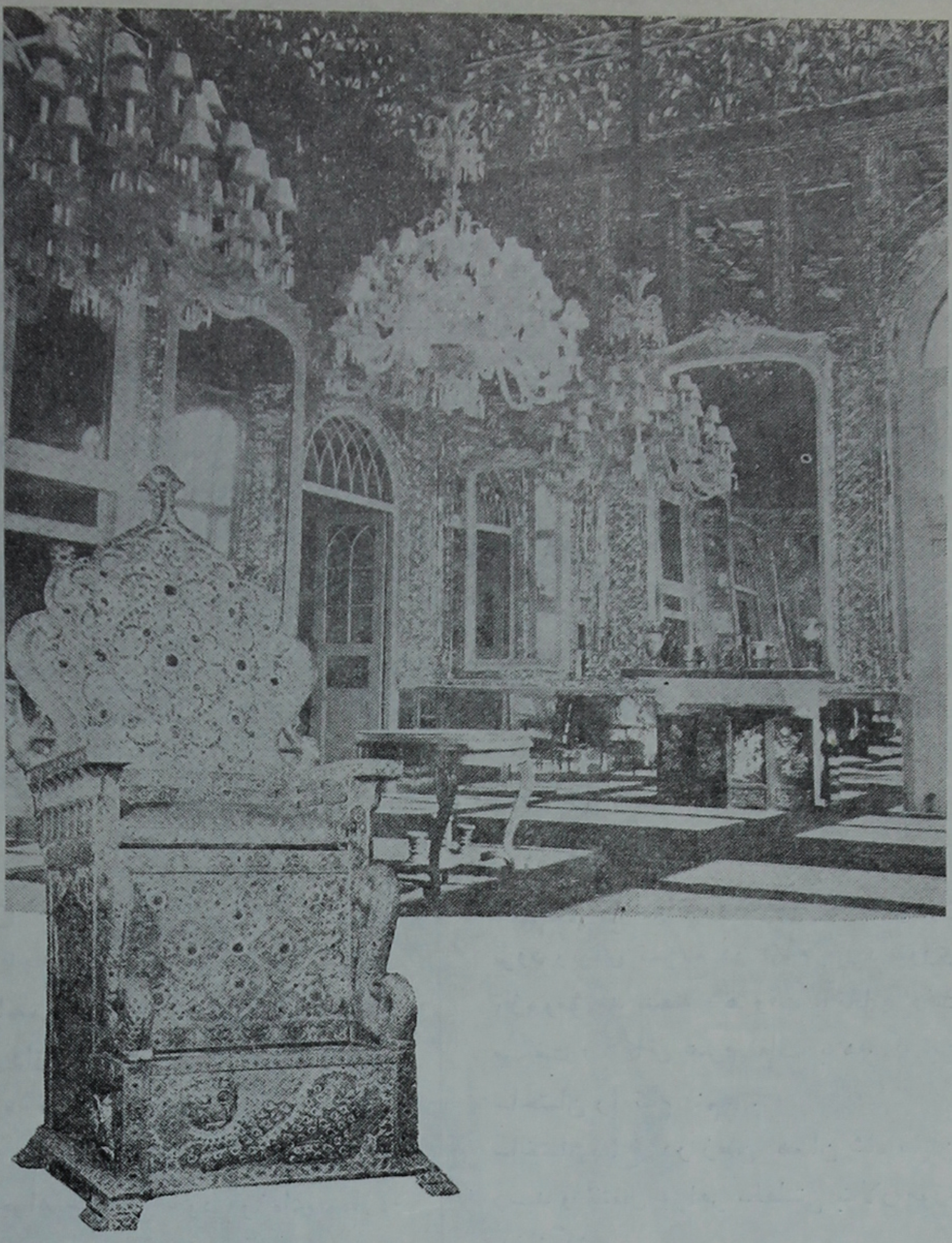
یکروز ناصرالدین شاه تصمیم گرفت که برای جواهر سلطنتی خود موزه‌ای بسازد، و یکهفته بعد از آنروز، که شاه چنین تصمیمی گرفته بود، درجائیکه اکنون کاخ گلستان برپاست چندین مترزمین را کندند تا شالدهٔ بنائی را که بزودی میبایست محل حفظ جواهر گرانبهای سلطنتی ایران گردد، بسازند.

ساختمان کاخ گلستان درحدود پنجسال طول کشید ودرعرض این مدت هفته‌ای نبود که شاه درپایتخت باشد وشخصاً بسرکشی آن نرود وبرای تسریع در اتمام آن دستوری تازه ومؤکد ندهد، هروقت بآنجا می‌رفت میگفت: «کاش عمرم کفاف بدهد که این ساختمان را تمام کنم».

ساختمان کاخ در زمان همان شاه بپایان رسید و انتقال جواهر سلطنتی بتالار موزه آغاز گشت.

هنگامیکه تمام جواهر، درجعبه آینه‌های بزرگ کاخ که دردیوارجای دارد چیده وآماده شد ناصرالدین شاه شخصاً برای افتتاح موزه رفت، وپس ازبازدید قسمت‌های مختلف کاخ روبهمراهان کرد و گفت: «مثل اینکه موزهٔ بدی نشده است، دلم میخواهد عمرم وفا کند وخیلی بیش ازاینها درتکمیل آن بکوشم.»

هنوزدوسال ازافتتاح موزهٔ جواهر نگذشته بود که غوغای تحریم استعمال تنباکو برخاست. مردم برای تظلم و دادخواهی بکاخ شاهی پناه بردند وجاروجنجال بسیار برپا کردند وبدورباغها وکاخها ریختند، و آنوقت ناصرالدین شاه باین فکر افتاد که اگر سیل جمعیت بموزهٔ جواهر راه یابد و دُر و گوهر هارا از دل قفسه‌های شیشه‌ای بیرون کشد چه میتوان کرد؟ در آنروزها ناصرالدین شاه، برای آنکه ذهن مردم را متوجه این موضوع نسازد نگرانی خود را پنهان داشت اما بمحض آنکه غوغای تنباکو خوابید ببهانهٔ اینکه، تالارموزه وکاخ تعمیر لازم دارد، دستورداد جواهر سلطنتی را جمع کرده درگاوصندوق‌های آهنین بگذارند و بیکی از سردابهای محکم اندرون کاخ سلطنتی ببرند وسپس برای آنکه موزه برهم نخورد مقداری از ظروف و لوازم گرانبها وقدیمی را که درانبار های سلطنتی موجود بود برای موزه فرستاد.



تالار کاخ و تخت طاوس

جواهر سلطنتی از آن‌پس، تادوران سلطنت اعلی‌حضرت رضاشاه‌درخاندان قاجاریه بود، در این زمان قسمتی از آن برای پشتوانهٔ اسکناس بخزانهٔ جواهر بانك ملی انتقال یافت و قسمتی دیگر مجدداً بموزهٔ گلستان فرستاده شد.

یکبار دیگر درشهریور ۱۳۲۰ زنگ خطر بصدا درآمد وپس ازفرونشستن آتش فتنه جواهرسلطنتی موزهٔ کاخ گلستان نیزالبته بعنوان‌امانت بخزانهٔ جواهربانك ملی‌منتقل شد.

امروز درموزهٔ کاخ گلستان حتی یك قطعه جواهر پیاده وجود ندارد، اما در عوض بر در و دیوار و زمین و سقف آن اشیاء عتیقهٔ گرانبهاکه متأسفاً ازهیچکدام‌تاریخچهٔ صحیحی در دست نیست فراوان است.

دربالای تالارموزه، روبروی در ورودی دو تخت و یك صندلی مرصع در کنار هم گذاشته‌اند. بزرگترین این تختها، تخت طاوس نام دارد که در زمان فتحعلی‌شاه ساخته شده است. میگویند فتحعلی‌شاه‌زنی اصفهانی بنام طاوس داشت که اورا بیش‌از دیگرزنان‌خویش دوست‌میداشت وهنگامی که خواست اورا بعقد خود درآورددستور داد این تخت را بسازند تامراسم‌عقد کنان درروی آن انجام گیرد.

هم اکنون مخده و متکای شاهی که فتحعلی شاه درمجالس طرب برآن تکیه میزده بر روی تخت قرار دارد. بالای قسمت پشتی تخت، ازطلای ناب چیزی بشکل‌خورشید ساخته‌اند وبهمین مناسبت این تخت‌را تخت خورشید نیز مینامند.

تخت طاوس فقط در زمان فتحعلی شاه در مجالس خوشی وبزم، جایگاه شاه بود و از آن‌پس، شاهان‌قاجارفقط‌هنگام‌تاجگذاری روی آن می‌نشستند. سمت چپ این تخت بزرگ، تخت دوبلهٔ کوچکی قراردارد که آنرا نیز بمناسبت‌شباهتی که قسمت پشت‌آن باپال وپرطاوس داردتخت‌طاوس نامیده‌اند.

این تخت را نادرشاه ازسفرهندوستان جزء غنایم جنگی با خود آورده است و بر رویهم از حیث ارزش و داشتن جواهر گرانبها بر تخت طاوس که فتحعلی شاه ساخته برتری‌دارد، اما البته ازحیث‌اندازه شاید ازنصف‌تخت فتحعلی‌شاه هم کوچکتر باشد...

درسمت راست تخت طاوس صندلی مرصع ومیز کوچکی قرار دارد که بصندلی محمد شاه معروف است.

درموزهٔ گلستان تابلوی‌ها نقاشی‌کار اساتید فن فراوان است. بیش از هفتاد تابلو کار استادبزرك مرحوم کمال‌الملك بردیوارهای آن نصب شده که از همه‌زیباتر و گرانبهاتر و دیدنی‌تر تابلوی تالار گلستان است.

تالار گلستان که در کنار تالار موزه واقع است اطاقی بسیار بزرگ آینه کاری است که درهای آن بجانب حوض بزرگ باغ مصفای کاخ بازمیشود. کمال‌الملك از گوشهٔ شمال غربی این‌تالار تصویرتمام آن را درحالی که ناصرالدین‌شاه دروسط تالار روی صندلی نشسته وبیرون‌می‌نگرد کشیده است.

کمال‌الملك برای کشیدن این تابلو یکی از عمارتهای جنوبی کاخ گلستان نقل مکان نمود و مدت هفت سال روی این شاهکار نفیس کار کرد. این تابلو چنان دقیق و رنگهای آن بقدری طبیعی است که تصور میرود طبیعت را چندین بار کوچك کرده در قابی زرین بدیوار کوبیده‌اند.

استاد کمال‌الملك برای آنکه این تابلو باحقیقت هیچ تفاوت نداشته‌باشدحتی‌عکس خودش راکه در آینهٔ روبرو منعکس شده کشیده است وشاید این تنها تصویری‌باشد که نقاش درعین کشیدن یك‌منظاره خودش را نیز نقش کرده است.

در موزهٔ کاخ گلستان هرچه هست ممتاز ونفیس ودیدنی است. دریکی از ویترینها یکدست سرویس غذاخوری دوازده نفری جای‌دارد. این‌سرویس که‌بسرویس‌ناپلئونی معروف است جنگهای مختلف ناپلئون را نشان میدهد یعنی برهرپارچهٔ آن صحنه‌ای ازجنگهای امپراطورمعروف‌فرانسه نقاشی شده است.

فتحعلی شاه در زمان سلطنت خود بعنوان هدیه سه اسب اصیل وعالی: یکی سمند و یکی کرند ویکی‌سفیدبرای ناپلئون‌بناپارت فرستاد و بنوشتهٔ تاریخ نویسان و حکایت یادداشتهای شخصی ناپلئون، امپراطور فرانسه تمام‌جنگهای معروف وبزرگ‌خود را روی این اسب‌ها انجام داده است.

خود ناپلئون درجائی مینویسد: «من آن قدرها که میگویندشجاع نبودم، اسب‌سفید ایران مرا شجاع کرد.» واین اسب سفید هدیهٔ فتحعلی شاه که اکنون مومیائی آن در موزهٔ «لوور» نگهداری میشود همانست که درغالب تابلوهای ناپلئون زیر پای امپراطور فرانسه دیده میشود.

در عکس یکی ازسینی های این سرویس جلو پای اسب ناپلئون گلولهٔ توپی منفجر شده همهٔ‌اسبهای‌همراهان ناپلئون‌رم کرده‌اند اما اسب سفید با بی اعتنائی بسیار برجای خود ایستاده بگلولهٔ توپ مینگرد.

دریکی‌دیگر ازبشقابها، ناپلئون برسرنعش اسب وفادارخود ایستاده‌باتأثربدان مینگرد ودر کف یکی ازنعلبکی ها ناپلئون سوار براسب‌سمند کشتهٔ خویش‌توقف کرده‌است.

این سرویس‌را ناپلئون بعنوان‌سپاسگزاری ازهدیه های فتحعلی شاه برای وی فرستاده است. در ویترین روبرو، سرویس زیبای

دیگری است که امپراتور روسیه برای فتحعلی شاه فرستاد ومهم اینست که درعرض اینمدت دراز کوچکترین صدمه ای باین سرویسها نرسیده است .
چند تابلو ازمناظر فرنگ بسبك موزائیك ساخته شده در تالار مزبور دیده میشود ، و هر یك مجموعه ای از سنگهای بسیار ریز رنگین است که در کنار هم چیده شده بشکل یك عمارت یا شخص یا یك پرندهٔ ظریف رنگین پرو بال درآمده است . این تابلوها را که تعداد آنها پنج است مظفرالدین شاه در یکی از مسافرتهای اروپا درایتالیا خرید . قیمت کوچکترین آنها در آن زمان ۵ هزار تومان و بقیه یکی ۷ هزار تومان بوده است .
غیر ازه تابلو، یك تابلوی موزائیك دیگر نیز در تالار زیبای برلیان نصب است که منظرهٔ ویرانهٔ یکی ازمیدانهای نمایش روم قدیم را نشان میدهد . این تابلو را دولت ایتالیا بایران هدیه کرده است .
یکی دیگر ازاشیاء تاریخی و دیدنی موزهٔ کاخ گلستان کلاه‌خود و سینه بند و زره و شمشیر و سپرشاه اسماعیل صفوی است .
چند قدم آنطرفتر کلاه خود معروف آقا محمد خان سرسلسلهٔ قاجاریه جای دارد .
این همان کلاهی است که در همه عکسها برسر آقا محمدخان دیده‌میشود ، جنس آن برخلاف تصورمس خالص است وروی آنرا درورامین میناکاری کرده‌اند ، اما برخلاف ظاهرش بسیار سبك است .
از شرح قاب ها و قدح ها و شمشیر های ساخت‌ایران و بشقاب‌وسرویسهای گوناگون وگلدانهای بزرگ و کوچك صرف نظر میکنیم فقط کافی است بگوئیم دفتر ابواب جمعی اشیاء کاخ متجاوزازهزارصفحه‌دارد .
فرشهای کاخ نیز همه در نوع خود بی‌نظیر است .
چنانکه گفتیم، این اشیاء همه درتالارموزه جای دارد ، اما کاخ گلستان منحصر بتالار موزه نیست . در کنار آن تالار های متعدد دیگری نیزهست که مجموعاً بنام « برلیان » خوانده میشود . تالار بزرگ جائی است مأمورین سیاسی خارجی ، استوارنامهٔ خود را بشاهنشاه تقدیم میکنند .
برای پی‌بردن بمیزان عظمت وثروت موزهٔ کاخ گلستان باین چند رقم توجه کنید :
در تخت طاوس بر روی هم ۱۴۴۴ قطعهٔ الماس ، ۱۴۳۱ قطعه زمرد کهنه و نو ، ۸۵۷ قطعهٔ لعل و۸۰۵ قطعه یاقوت ، در تخت نادری که نه تکه میشود ۷۶۰۲ قطعهٔ الماس ، ۷۴۶۴ قطعهٔ زمرد ، ودر صندلی مرصع محمد شاه ۱۰۳۴ دانهٔ مروارید غلطان ، ۱۱۹۴ قطعهٔ زمرد ، ۹۹۰ قطعهٔ لعل ، ۱۱۱۴ قطعهٔ یاقوت و۱۹۴۲ قطعهٔ فیروزه بکار رفته است .
(نقل باختصار از شمارهٔ ۱۱ بهمن ماه ۱۳۲۸ مجلهٔ اطلاعات ماهانه) .

کاخ‌ماه . [خ ـ] (اِ) اشاره ببرج سرطان باشد، چه سرطان خانهٔ ماه است وفلك اول را نیز گویند (برهان) .

کاخ مدائن . [خ ـِ مَ ءِ] (اِخ) رجوع به ایوان مدائن شود .

کاخ‌محمودی . [خ ـِ مَ] (اِخ) رجوع به کوشك محمودی شود :

کاخ مرکزی . [خ ـِ مَ] (اِخ) رجوع به کاخ سه دروازه شود .

کاخ مسعودیه . [خ ـِ مَ دی ی] (اِخ) از بنا های دورهٔ قاجاریه . اکنون بوزارت فرهنگ اختصاص دارد . این کاخ بسال ۱۳۰۴ توسط اعلیحضرت رضاشاه (که در آن زمان سردار سپه بودند) خریداری و بوزارت فرهنگ اهدا شد . تالار آئینهٔ کاخ مسعودیه قابل توجه است .
(از گزارشهای باستان شناسی ج ۳ ص ۳۸۹) .

کاخ مشتری . [خ ـِ مُ تَ] (اِ مرکب) اشاره ببرج قوس وبرج حوت باشد، چه هر دوخانهٔ مشتری است وآسمان ششم را نیز گویند . (برهان) .

کاخ‌نشین . [نِ] (نف مرخم، ص مرکب) قصر نشین ، شاه ، امیر :

از حادثه لرزند بخود کاخ نشینان
ما خانه بدوشان غم سیلاب نداریم .
صائب .

کاخ نظامیه . [خ ـِ نِ مِ ی ی] (اِخ) ازبناهای دورهٔ قاجاریه . عباس اقبال مدیر مجلهٔ یادگار نویسد : یقیناً اغلب‌مردم‌طهران یك قسمت ازعمارت با شکوه نظامیه را که اکنون‌مرکز کافه‌ایست باسم «لقانطه» (۱) مکرردیده‌وتالارمجلل آنرا که‌درسال ۱۲۷۰ قمری شروع و تزیین ونقاشی آن در حدود ۱۲۷۳ بانجام رسیده است دیده‌اند . این عمارت جزء باغ بسیار بزرگی بوده است که حالیه تجزیه شده ، تنها همین قسمت که درضلع شمالی آن قرار داشته امروز باقی مانده‌است(۲) . این باغ وعمارت رامیرزا آقا خان اعتمادالدوله صدراعظم نوری که پس از مرحوم مغفور میرزا تقیخان امیر کبیر فراهانی بصدارت‌نشست درخارج‌ازطهران آنوقت که بخیابان چراغ‌برق حالیه منتهی میشد برای پسر بزرگ خود میرزا کاظم ساخته ، میرزا کاظم خان که نظام‌الملك و شخص دوم مملکت لقب داشت همان کسی است که در سال ۱۲۶۷ پس‌ازقتل‌مرحوم امیر کبیرشوهرزوجهٔ محبوبهٔ این مردبزرگ امیرزاده ملقبه‌بعزةالدوله شد ، وناصرالدین شاه بعنف خواهرتنی خودرا پس از کشتن امیر کبیروادار کرد که بازدواج میرزاکاظم خان پسراعتمادالدولهٔ نوری درآید .
تالارعمارت نظامیه در داخل در هر چهار طرف متضمن پرده‌هائی نقاشی است که سراسر چهارطرف دیوار داخلی تالار را پوشانده ، در قسمت غربی ناصرالدین شاه برتخت جلوس کرده وصدراعظم و پسرش نظام‌الملك وپسران‌خردسال‌شاه دردوطرف تخت اوایستاده‌اند . سه‌طرف‌دیگرنقش‌کلیهٔ رجال واعیان و ارباب مناصب لشکری و کشوری است که صورت همه بحال ایستاده نموده شده است . در گوشهٔ شمال شرقی تالار دریك پرده صورت نمایندگان مختار خارجه‌نقش‌است که دریك‌طرف‌ایشان‌میرزا سعیدخان وزیردول خارجه نموده شده ودر طرف‌میرزاعباسخان‌منشی‌اول‌این‌وزارتخانه.
میرزا سعید خان انصاری که بعدها مؤتمن‌الملك لقب گرفت وازمنشیان زبردست امیر کبیربود ، درتاریخ ربیع‌الثانی ۱۲۶۸ که میرزا محمدعلیخان شیرازی وزیردول خارجه فوت کرد بکفالت وزارت خارجه منصوب شد ودرست یك سال بعد عنوان وزیر دول خارجه را یافت واین دوره ازوزارت او تا شعبان ۱۲۹۰ یعنی تا تاریخی که حاجی میرزا حسینخان مشیرالدوله وزارت خارجه را هم ضمیمهٔ مشاغل صدارت خود نمود طول کشید .
اما میرزاعباسخان تفرشی‌منشی اول وزارت خارجه در این تاریخ نیز ازمنشیان مرحوم امیرکبیربود ودرمدت وزارت خارجهٔ میرزا محمد علیخان شیرازی و میرزا سعید خان مؤتمن‌الملك همواره در دفتراین وزارتخانه بسمت منشیگری‌خدمت میکرد تاآنکه بعدها قوام‌الدوله لقب یافت و در ۱۳۰۵ که یحیی‌خان مشیرالدوله از وزارت خارجه بر کنار شد وزیرخارجه گردید واو تاهجدهم محرم ۱۳۱۴ که تاریخ فوت وی است همچنان در این مقام بود .
در این قسمت از نقاشیهای تالار نظامیه چنانکه مشاهده میشود فقط تصویرسه تن‌از نمایندگان‌خارجه‌نموده‌شده: اول‌حیدرافندی کاردارسفارت عثمانی ، دوم‌لاگوفسکی(۳) کاردارسفارت‌روسیه،سوم کونت گوبینو(٤) کاردار سفارت فرانسه که در سال ۱۲۳۷ باین مأموریت بطهران آمده بود .
نکتهٔ مهم اینکه در این پرده صورتی از نمایندهٔ انگلیس دیده نمیشود . علت این مسأله تیرگی روابط بین ایران وانگلیس در این تاریخ مخصوصاً نقار سختی بود که

(۱) اکنون کافه نیست ، وتابلوهای مذکور بموزهٔ ایران باستان انتقال یافته است . (۲) اکنون آنرا بصورتی دیگر تعمیر کرده‌اند .
(۳) Lagowsky. (٤) Comte Gobineau.



میرزا سعیدخان وزیرخارجه ومیرزا عباسخان منشی اول آن وزارتخانه و هیأت نمایندگان‌خارجه درتهران.

بین میرزا آقا خان صدراعظم و چارلس موری(۱) وزیر مختار انگلیس بروزنموده ومنجر بقهر کردن موری ازطهران بتاریخ ربیع‌الثانی ۱۲۷۲ شده بود.

دولت ایران در سال ۱۲۷۲ سلطان مراد میرزا حسام‌السلطنه فرمانفرمای خراسان را بلشکر کشی بهرات وتسخیر آنجا واداشت و انگلیسها که از این قضیه راضی نبودند و میکوشیدند که این ولایت را از ایران مجزا کنند بوزیرمختارخود دستور داده‌بودند که برای‌ترك طهران‌وقطع روابط سیاسی باایران پی‌بهانه بگردد. موری‌هم‌بد گوئی از شاه وصدراعظم را روزبروز درطهران بیشترمیکرد تاآنجا که‌این صحبت‌هابگوش ناصرالدین شاه رسید و شاه در ربیع‌الثانی ۱۲۷۲متغیرانه دستخطی راجع‌بسوء معامله و مراتب بی ادبی آن وزیر مختار خطاب بمیرزا آقاخان نوشت ودستور داد که عین آنرا میرزا عباس خان منشی اول وزارت خارجه ومیرزاملکم‌خان‌مترجم آن‌وزارتخانه باطلاع نمایندگان دیگر دول بیگانه مقیم طهران برسانند وایشان نیز چنین کردند.

فاش‌شدن مضمون‌این‌دستخط چارلس‌موری رابرآن‌داشت که بیرق‌انگلیس‌را درطهران بخواباند و طهران را ترك گوید. متعاقب حرکت او ازطهران بود که دولت انگلیس رسماً بایران اعلان جنگ کرد و ببوشهر و محمره لشکر پیاده نمود.

غرض ازاین بحث‌آنکه اگرچه‌بنای نظامیه در ۱۲۷۰ شروع شده (۲) تاریخ اتمام پرده های نقاشی آن و نصب آنها درتالار زودتراز‌سال۱۲۷۳ که درآن کنت گوبینو تازه بعنوان کاردارایران آمده بوده است انجام نگرفته است.

(مجلهٔ یادگارسال دوم ۱۳۲٤ شمارهٔ ششم ص ۵۱-۵٤).

کاخ نمکدان. [خ ِ ن َ م َ] (ِاخ) ازبناهای عهد صفویه:

در گزارشهای باستان‌شناسی آمده: بفاصلهٔ صدوپنجاه متر در جنوب آینه خانه عمارت نمکدان بشکل دایره روی زمین مرتفعی ساخته شده‌بود. این عمارت هشت ضلعی وسه‌طبقه بوده شرق و غرب آن را باغ سعادت‌آباد فرا میگرفته است.

از طبقهٔ فوقانی عمارت نمکدان با وجود آنکه آینه‌خانه درجلوآن‌بود منظرهٔ رودخانه پدیدار گشته و عمارت بلند آینه خانه مانع منظره آن نمیشده است.



کاخ نمکدان از ابنیهٔ شاه‌عباس‌دوم که‌مانند برخی آثار دیگرعهد صفویه منهدم گردیده‌است.

(۱) Sir Charles Murray.

(۲) میرزا محمد علی‌خان شمس‌الشعراء سروش اصفهانی در تاریخ این بنا گوید:

کلك مشکین سروش از پی تاریخ نوشت: «ای نظامیه طربزائی آباد بپای».

وجه تسمیهٔ این عمارت بنمکدان میگویند از آنجهت بوده است که شبیه نمکدانهای بلوری سابق ساخته شده ویا از آنجهت که شاه صفوی با یکی ازدشمنانش که با او از درمدارا وسازش درآمده بود درآن نان ونمك خورده است . این‌عمارت نیزدرسال ۱۳۰۶ قمری منهدم شده است . (گزارشهای باستان شناسی ج۳ص۲۰۲ - ۲۰۳) .

کاخواره . [رَ] (اِ) گاهواره (آنندراج) .

کاخوال . [اِ] زاغ (آنندراج) .

کاخوسته . [تَ] (اِ) کاچینه (شعوری ج ۲ ص ۲۵۷) کاشه (ناظم‌الاطباء) .

کاخول . (اِ) مرغ سارر نگارنگ وملخ خوار . (ناظم‌الاطباء) .

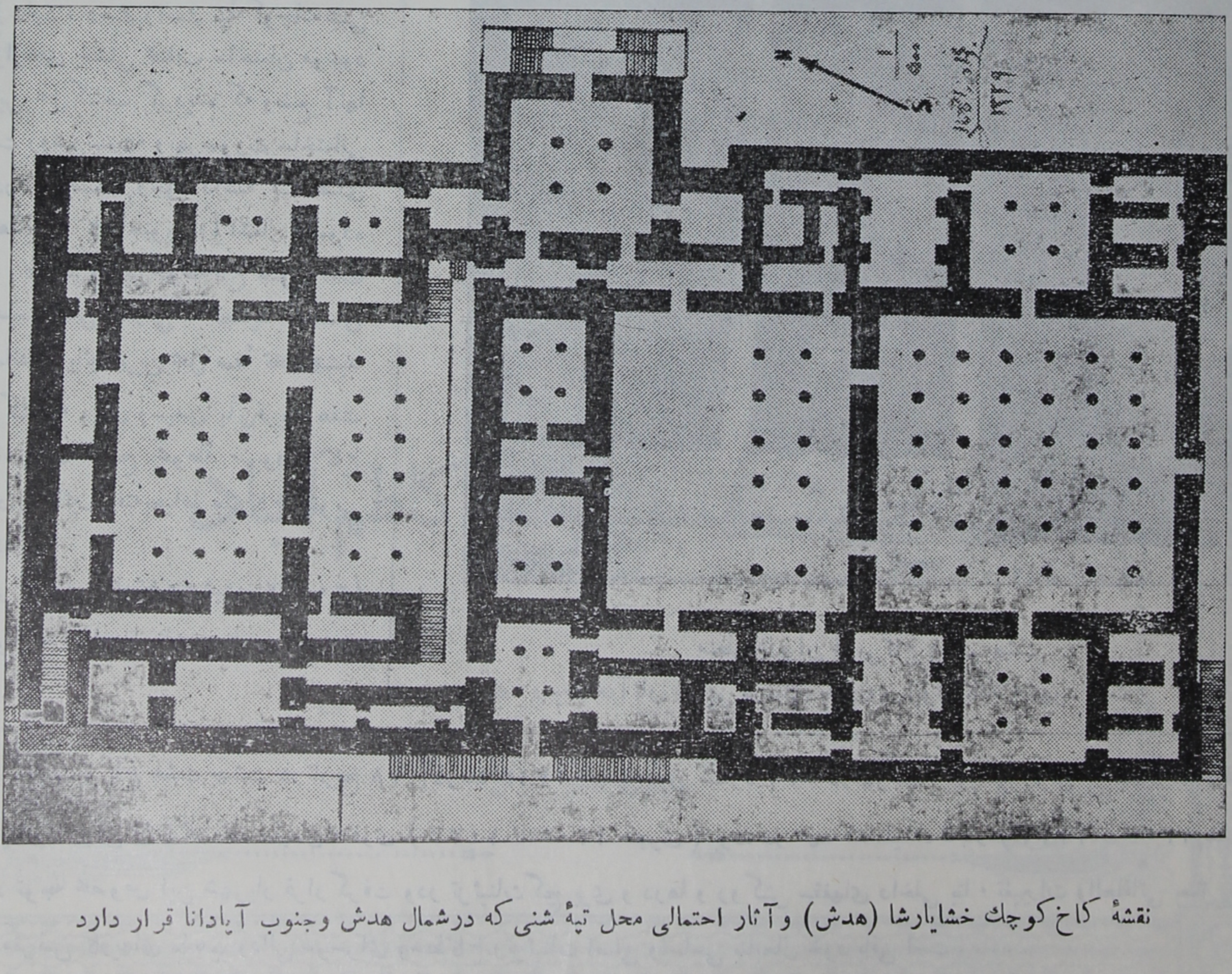
کاخه . [خَ] (اِ) باران باشد که بعربی مطر خوانند . (برهان) . || علت یرقان را نیز گفته‌اند . (برهان) در لسان‌الشعراء بمعنی برقان گفته . (رشیدی) ورجوع بمعانی کاخ شود .

کاخ هدش . [خِ هَ دِ] (اِخ) یاکاخ کوچك خشایارشا . ازپلکان شرقی حیاط تچر که بالا بروند بمحوطهٔ نسبةً کوچکی میرسند که تل جنوبی کاخ آپادانا وآثار نهفتهٔ در آن درسمت شمال وطرف چپ واقع گشته ، پایه‌ها ودرگاهها وپنجره‌های سنگی هم در جنوب یعنی طرف راست محوطهٔ مزبور پدیدار است . این آثار بقایای کاخ کوچك خشایارشا است . که در کتیبه هـای آن بنام عمومی هدش نشیمن وکوشك (بگفتهٔ پروفسور هرتسفلد) خوانده شده است . کاخ مزبور بلندترین محل صفهٔ تخت جمشید بـر فراز صخرهٔ طبیعی کوهستان بنا گردیده، نقشه و موقع آن از تمام بنا های تخت جمشید ممتاز تر است ، ایوانی در جانب شمال دارد که دارای دو ردیف هر ردیف شش ستون بوده مدخل اصلی این کاخ‌راتشکیل میداده است . درطرفین ایوانی مانندایوان تچردوپایهٔ سنگی استوار بوده بالای آن کتیبه‌ای بزبانهای فارسی قدیم و بابلی و عیلامی نقر گشته از احداث کاخ بفرمان خشایارشا صحبت میدارد دو آستانهٔ سنگی که تصویر سربازان نیزه‌دار بر بدنهٔ آن حجاری گشته دردوطرف ایوان دیده‌میشود. بین پایه وآستانهٔ سنگی نیز در هر طرف ایوان یك پنجره بوده است . بربالای این دوآستانه وبربالای نقوش برجستهٔ شاه در آستانه‌های دیگراین کاخ وبالای تمام طاقچه‌ها و پنجره‌های سنگی از یك یا دو سمت و همچنین برروی لباس شاه جمعاً ۷۰ بار بسه زبان فارسی وعیلامی وبابلی یعنی علاوه بر کتیبهٔ مفصل روی‌دوپایهٔ طرفین‌ایوان ۲۱۰ مرتبه نام خشایارشا مذکور افتاده و ترجمهٔ کتیبه‌ای که بدینقرار تکرارشده چنین‌است: خشایارشا ، شاه بزرگ ، شاهشاهان ، پسر داریوش‌شاه‌هخامنشی.ازایوان‌شمالی بوسیلهٔ دو در بتالارمرکزی‌کاخ داخل میشده‌اند . تالارمرکزی دارای ۶ ردیف‌ستون‌سنگی جمعاً ۳۶ ستون بوده محل‌نصب ته‌ستون‌های آن برکف تالار که سنگ‌طبیعی کوهستان است کمی برجسته خودنمائی میکند . بین تالار وایوان شمالی علاوه بردودرگاه پنج عدد پنجرهٔ سنگی بوده که سه‌عددآنها بین دو در گاه و دوعدد دیگرهر کدام بین یکی ازدودرگاه وگوشهٔ ایوان قرارداشته است .

درمشرق ومغرب تالار مرکزی هر طرف یك درگاه وچهارپنجره ودوطاقچه که تماماً سنگی بوده وجود داشته است هر یك از این دو درگاه سنگی و دو پنجرهٔ طرفین آن به‌یك اطاق چهارستونی‌مربوط میشده، درانتهای هر کدام این دو اطاق دو دهلیز یکی درشمال ودیگری درجنوب واقع بوده بدویا سه اطاق تابعهٔ کاخ میرفته است ، دو دهلیزشمالی باطاق کوچکی پشت اطاقهای مجاورایوان شمالی‌هم ارتباط پیدا میکرده است . برروی‌بدنهٔ درگاهیهای‌سنگی‌تالار مرکزی عموماً نقش برجستهٔ خشایارشا در حالیکه دونفر ازخادمین پشت سروی قرار دارند دیده میشود که یکی از آنها چتر برسرشهریار گرفته ودیگری‌حوله واسباب دفع مگس و پشه بدست دارد ، و در تمام درگاههای مزبور روی لباس و بالاسرشاه وبرقسمت بالای درگاه یعنی در هردرگاه پنج بار بسه زبان‌نام‌خشایارشا بشرح‌سابق‌الذکر تکرار گردیده است .

ضلع جنوبی تالارمرکزی هدش به ایوان باریکی که بربالای صخرهٔ کوه‌ترتیب‌داده‌اند ونظیرآن در هیچ جای تخت جمشید وجود ندارد میرسیده ، یك‌درگاه‌سنگی و۶ پنجرهٔ سنگی ایوان را بتالارمرکزی کاخ‌مربوط مینموده است .

ازدوطرف ایوان اخیردوپلکان پائین‌میرفته وبطرف ابنیهٔ خشتی که در طرف جنوب هدش واقع واطاق بانوان‌حرم‌بوده‌سرازیر



نقشهٔ کاخ کوچك خشایارشا (هدش) وآثار احتمالی محل تپهٔ شنی که درشمال هدش وجنوب آپادانا قرار دارد

میشده‌است، دراینجاهم سلیقه وذوق فراوانی در مربوط ساختن اطاقهای متحدالشکل قسمت جنوبی هدش که در پائین‌ترین نقاط صفهٔ تخت‌جمشید واقع بوده باکاخ هدش که بر بلند ترین محل صفه استوار گشته است بکاربرده‌اند و اصولا برای نمونهٔ ذوق و سلیقهٔ معماران عصر هخامنشی میتوان کاخ کوچك خشایارشا یاهدش راسرمشق‌خوبی، دانست. نقشهٔ این کاخ توسط آقای جواد زاکاتالی یکجا بانقشهٔ احتمالی آثار زیر تپهٔ شنی جنوب آپادانا تهیه گردیده‌است (شکل ص ۹۹).

مابین کاخ کوچك خشایارشا و بنای نامعلوم مغرب آن معبر باریکی وجودداشته به پلکان که ازهدش باطاقهای بانوان سرم سرازیر میشده منتهی میگشته‌است. درمشرق هدش هم معبر باریکی بوده که حد فاصل بین هدش و ساختمانهای واقع در مشرق هدش بشمار میرفته است و آنهم بپلکان آجری قرینهٔ پلکان سنگی فوق‌الذکر که از گوشهٔ دیگرهدش باطاقهای اندرون میرفته منتهی میگردیده است. اکنون از درون کاخ کوچك خشایارشا بمحوطهٔ شمالی آن که حیاط وصحن کاخ باشد بازمیگردیم. طرف روبرو دیوارها و ابنیه ایست که در زیر تپهٔ شنی کشف شده‌است. چون بطرف مشرق یعنی سمت راست برویم بشالدهٔ چهارستون میرسیم که در دست ساختمان بوده آنرا بهمین‌حال باقی گذارده‌اند. بعدازاین‌شالده پلکان ناقص و تمامی است که کتیبه های آن بنام خشایارشا میباشد. از پلکان مزبور که پائین روند بمحوطهٔ میرسند که طرف چپ آن‌قسمتی ازاطاقها ودالانهای کاخ‌مرکزی قرار دارد. دست راست تپهٔ کوچك شنی ودیوارهای خشتی مختلف ساختمان موجود در این محل کشف گردیده که وضع آنها درست روشن‌نیست، وبهرصورت ساختمانی هم در این قسمت وجود داشته که فضای بین هدش و کاخ جنوبی را اشغال مینموده است. درمشرق این محوطه کاخ جنوبی تخت جمشیدیعنی همان عمارتی که تجدید ساختمان نموده‌اند درپائین‌ترین محل صفهٔ تخت‌جمشید واقع گشته، برای رسیدن بآن‌قریب هفت متر اختلاف سطح محوطهٔ مزبور و کاخ نامبرده‌را پائین رفته بحیاط جلو کاخ جنوبی میرسند.

(ازشرح اجمالی آثار تخت‌جمشیدص ۲۷-۳۰)

و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۸۷ شود.

کاخ هشت بهشت. (۱) [خ هَ بِ هِ] (اِخ) ازبناهای دورهٔ صفویه دراصفهان. در گزارشهای باستان شناسی ج ۳ دربارهٔ این کاخ چنین آمده است:

... عمارت‌هشت‌بهشت وباقی‌ماندهٔ باغ‌قدیمی آن که‌اطراف‌عمارت‌رافراگرفته ودرختانی بیشتر ازنوع کبوده وکاج داردهنوزمتجاوز از ۷۵۰۰ مترمربع مساحت‌دارد. عمارت ازسه طرف شمالی و شرقی و غربی دارای ایوان هائی است و از طرف جنوب بسته است ودارای دوردیف اطاقهای فوقانی و تحتانی است. هر ایوان دارای دو ستون بارتفاع ۱۰ متراست که برروی ستونها و دیوار های اطراف گچ بریهای جدید دارد. طاق ایوان شرقی قاب پوش است. بعضی قابهای طاق غربی فرو ریخته و بالنتیجه طاق اصلی صفوی آن که تزییناتی مانند طاقهای چهلستون و عالی قاپودارد نمایان شده قسمتی ازطاق ایوان شمالی هم خراب‌شده، ولی این‌طاق بااطاقهای شرقی و غربی تفاوت دارد، و دارای تزئینات آئینه کاری‌است. ایوان شمالی‌هم وسیع‌تر ازدوایوان دیگراست. جبههٔ جنوبی‌عمارت بکلی آسیب دیده و باصطلاح سینه داده است واطاقهای واقع دراین سمت مخصوصاً در قسمت‌فوقانی‌دارای خرابیها وشکستهای هولناك‌است. طاق سرسرای عمارت‌دارای مقرنس کاریهای قدیمی ونقاشیها و تزئینات صفوی است‌ودر وسط آن یك طاق‌بسیار زیبای آئینه کاری موجود است. قسمت فوقانی سرسرا درسه جهت شرق و غرب و جنوب دارای بالکنهائی است که مشرف بسرسراست ودر جلو آلت بریهای چوبی دارند. دروسط کف سرسرا حوض‌مرمری سالمی موجود است. دیوارهای سرسرا و اطاقها وبالکنهای اطراف آن از تزئینات جدید گچ بری پوشیده شده و فقط دردواطاق واطاقهای کوچك جنب آنها که بشکل صندوقخانه است نقاشیها و تزئینات آئینه‌کاری اصلی صفوی وگچ بریهائی‌از نوع تزئینات آخرین‌طبقهٔ عمارت عالی قاپو وجود دارد که بسیار جالب وتماشائی‌است‌و محافظت آنها ضرورت کامل دارد... از درهای‌اصلی بنا فقط یك‌جفت در، دریکی از اطاقهای فوقانی ضلع شرقی سرسرا باقی مانده است.

نمای‌خارجی عمارت‌درجهات مشرق ومغرب وشمال وجنوب در روی دیوار ها دارای



منظرهٔ ایوان غربی کاخ هشت بهشت
که آثار خرابی درنمای بام روی ایوان کاملا مشهود است.

(۱) عمارت و باغ هشت بهشت درتاریخ ۱۸ آذرماه ۱۳۱۳ شمسی ذیل شمارهٔ ۲۲۷ درفهرست آثار ملی ایران به ثبت رسیده است. این بنای تاریخی از آثار شاه سلیمان صفوی (۱۰۷۷ تا ۱۱۰۵ هجری) بوده در عهد فتحعلیشاه قاجار (۱۲۱۱ تا ۱۲۵۰ هجری) مورد توجه مخصوص این شهریار قرار گرفت ودر تزئینات گچ بری درها و روکش سقفهای داخلی بنا، تغییرات والحاقاتی بعمل آمد، ولی مقرنس کاریهای مذهب وعالی سرسرای وسط‌کاخ وتزئینات اصلی واساسی بنابحال خود باقی است....

دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات
سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات
(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۵۱
شمارهٔ حرف « ک » : ۲

کاخ هشت بهشت - کاظم آباد

تهران . فروردین ۱۳۳۹ هجری شمسی
چاپخانهٔ دولتی ایران

نشانه های اختصاری

اِ = اسم

اِخ = اسم خاص (علم)

اِمرکب = اسم مرکب

اِمص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش از لغت جمع)

جِ. = جمعِ . . . . (پیش از لغت مفرد)

ج = جلد (پیش از عدد)

حامص = حاصل مصدر

حبط = حبیب السیر

رض = رضي الله عنه

ره = رحمةالله علیه

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص ، صم = صلی الله علیه و آله و سلم (پس از نام رسول اکرم)

ص مرکب = صفت مرکب

ظ = ظاهراً

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحي ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

مص مرکب ـ مصدرمرکب

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

نث = مؤنث

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)

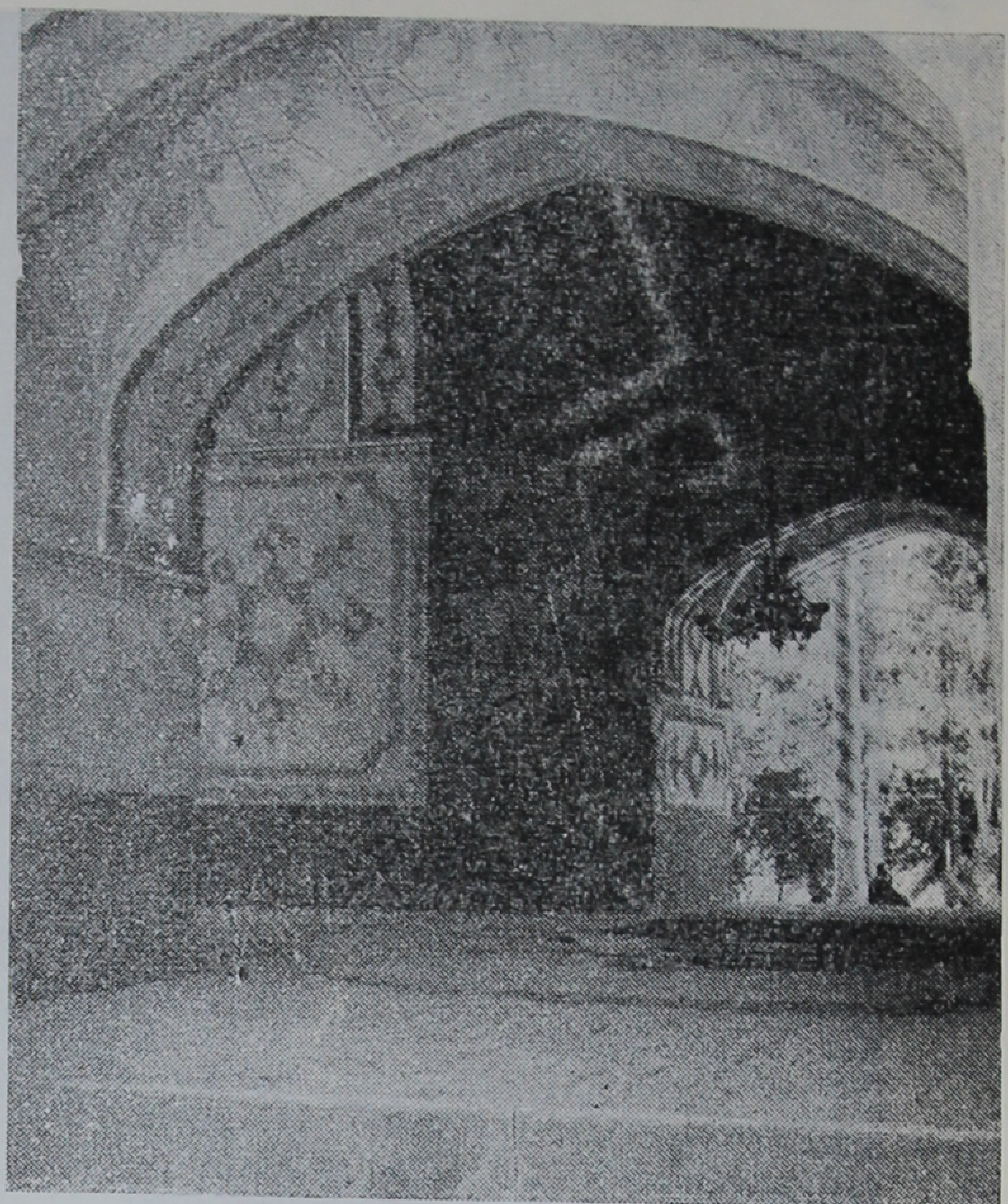
ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولي (اسم مفعول و فروع آن)

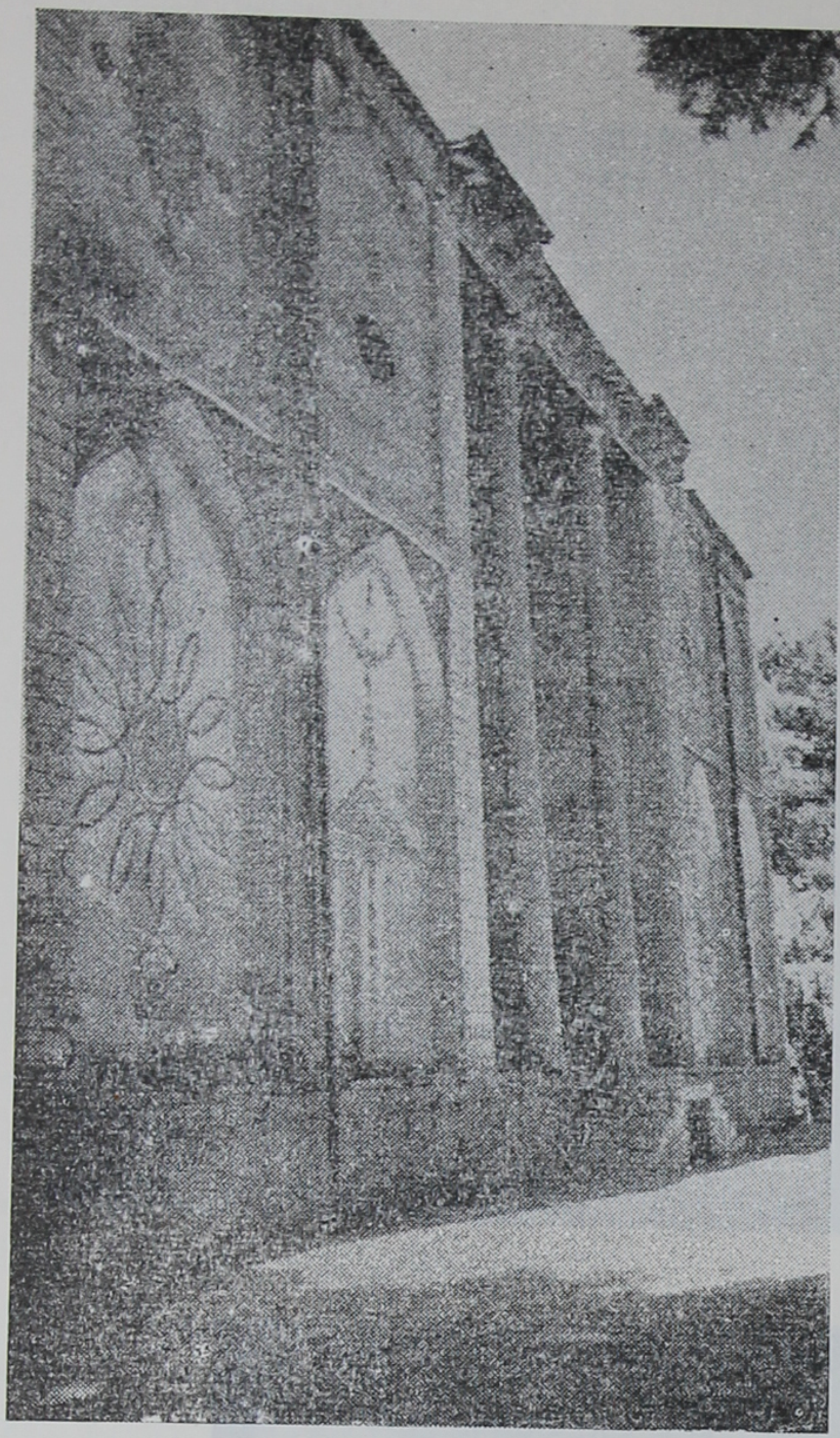
خوانندگان فاضل

لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارند ، مستقیماً بدفترسازمان لغت نامه ارسال فرمایند ، درصورت صحت عیناً بنام خود آنان در « ذیل لغت نامه » بطبع خواهد رسید .

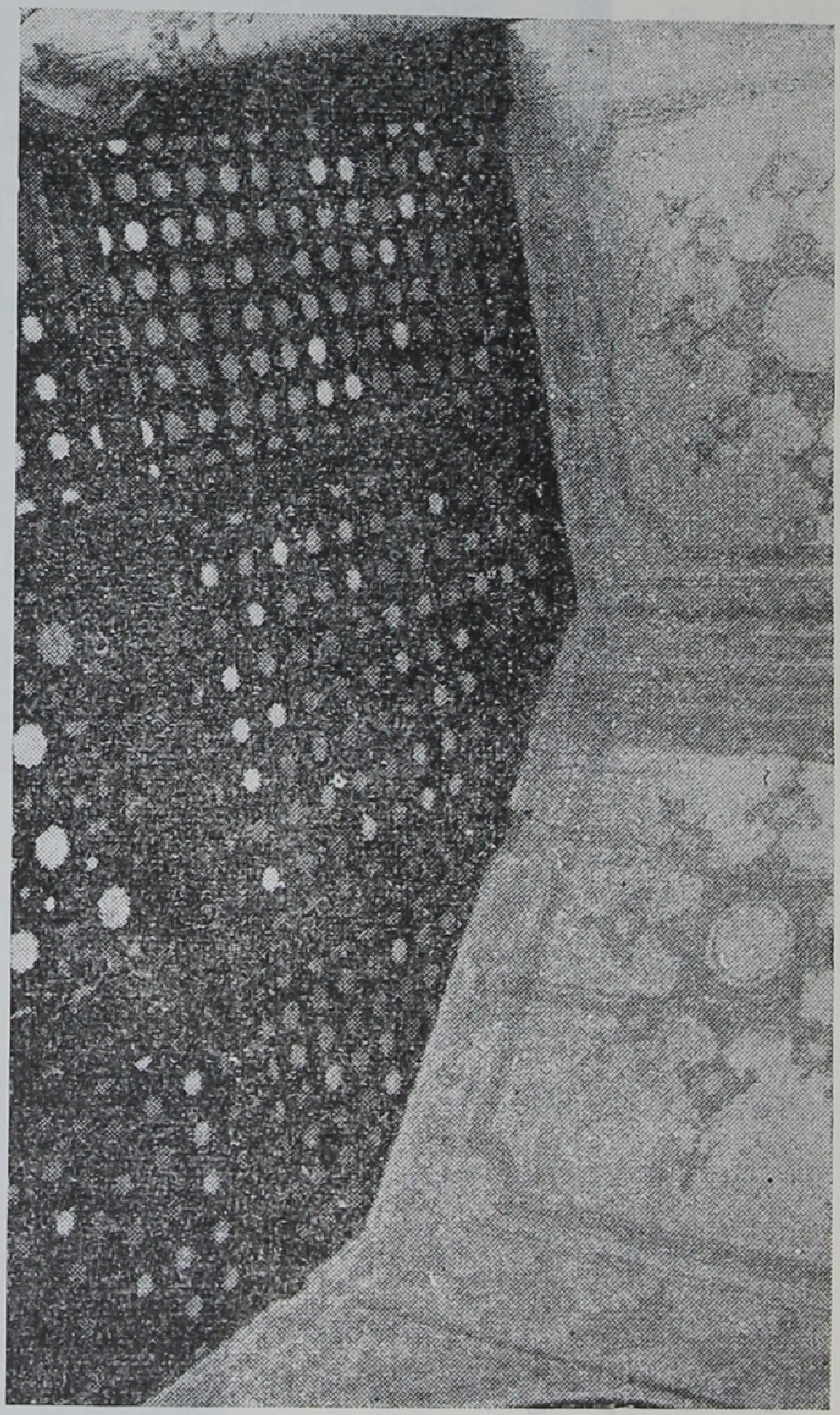
نشانی : بهارستان ـ ساختمان قدیم دانشکدهٔ ادبیات ـ سازمان لغت نامه



منظرهٔ داخل سرسرا وایوان غربی کاخ



ایوان شرقی و پله‌کانها و تزئینات کاشیکاری پشت بغلهای کاخ هشت بهشت .

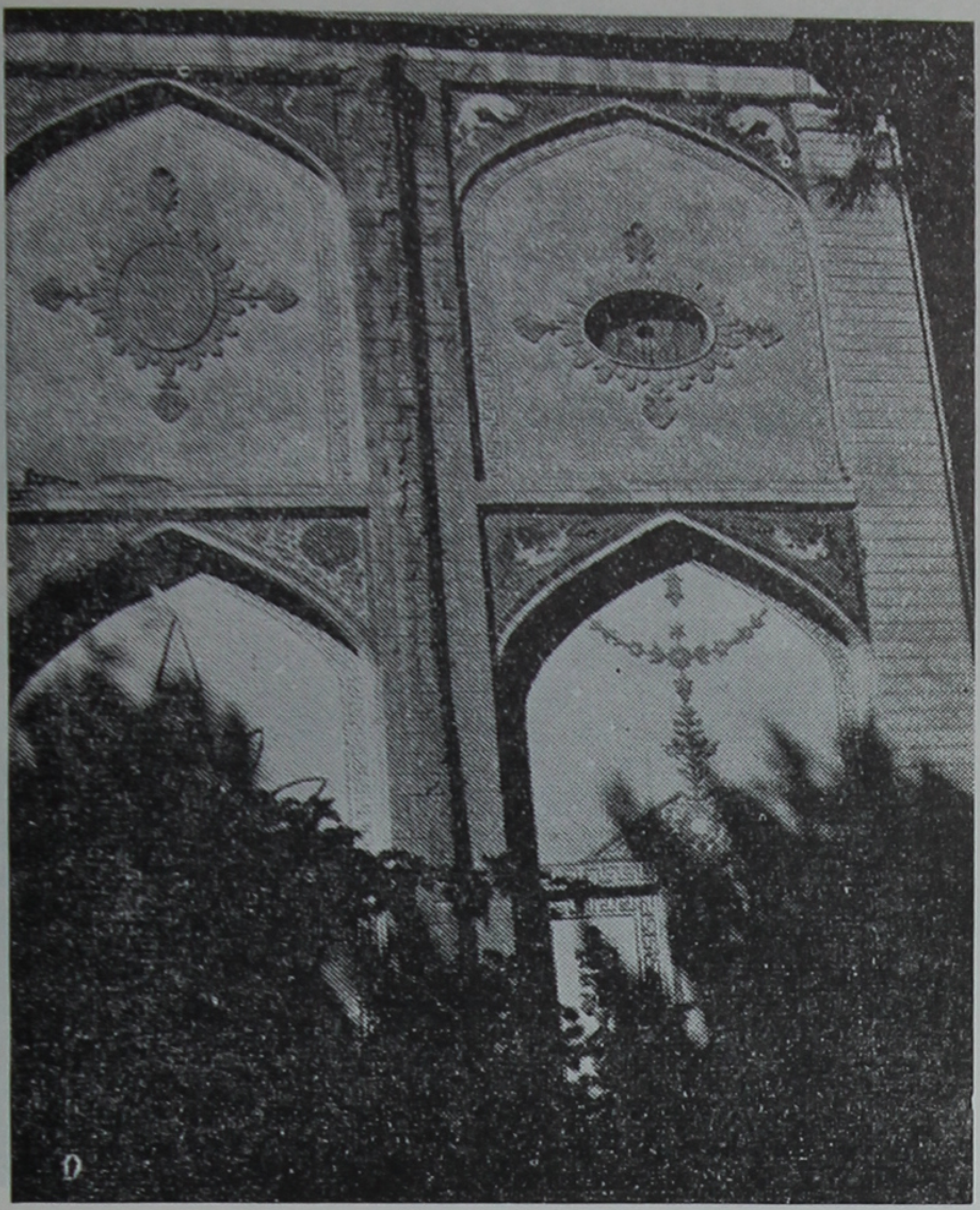


تزئینات آینه‌کاری طاق ایوان شمالی کاخ هشت بهشت .

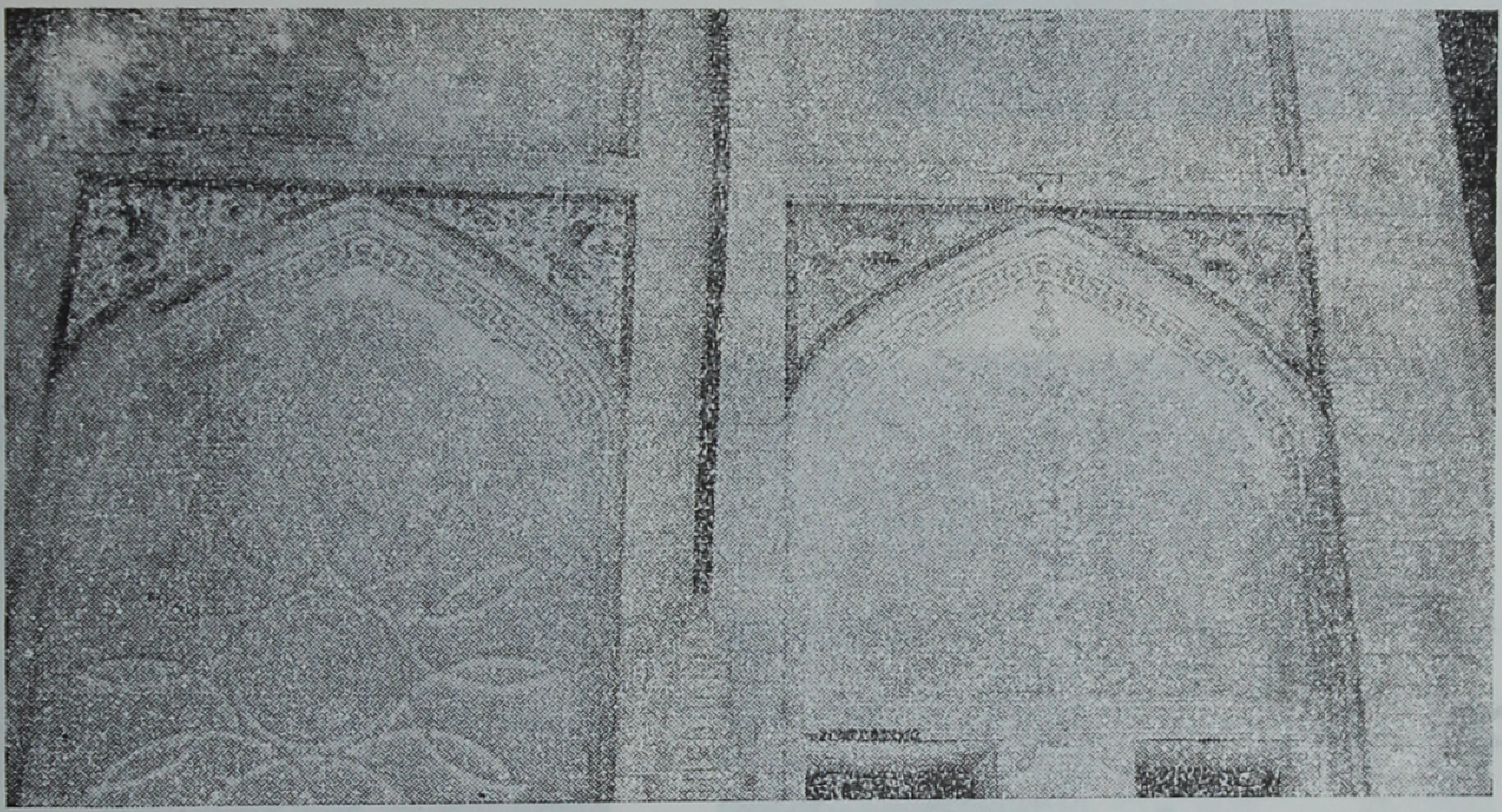


جبههٔ جنوبی کاخ هشت بهشت . تزئینات داخل وپشت بغلهای کاشیکاری که اشکال و حوش و طیوراست نمایان است .

تزئینات جدید گچ بری است ولی تمام پشت بغلها که تقریباً درهرجهت شانزده پشت بغل وجود دارد ودرزوایانیز پشت بغلهای دیگر کاشیکاری موجود است که صحیح و سالم مانده . وکمتر خرابی دیده‌اند بطور کلی این پشت بغلهای نفیس کاشیکاری اشکال وحوش وطیور وشکارگاهها است که در سایر ابنیهٔ این دوره نظیر ندارد . تمام ازاره های سنگی داخل عمارت واطراف سرسرا سنگهای قشنگ مرمری است و پله‌کانها و خاقانیهای ایوانها ازسنگهای نوع دیگراست...(از گزارشهای باستان شناسی ج ۳ ص ۲۰۹ - ۲۲۲) .

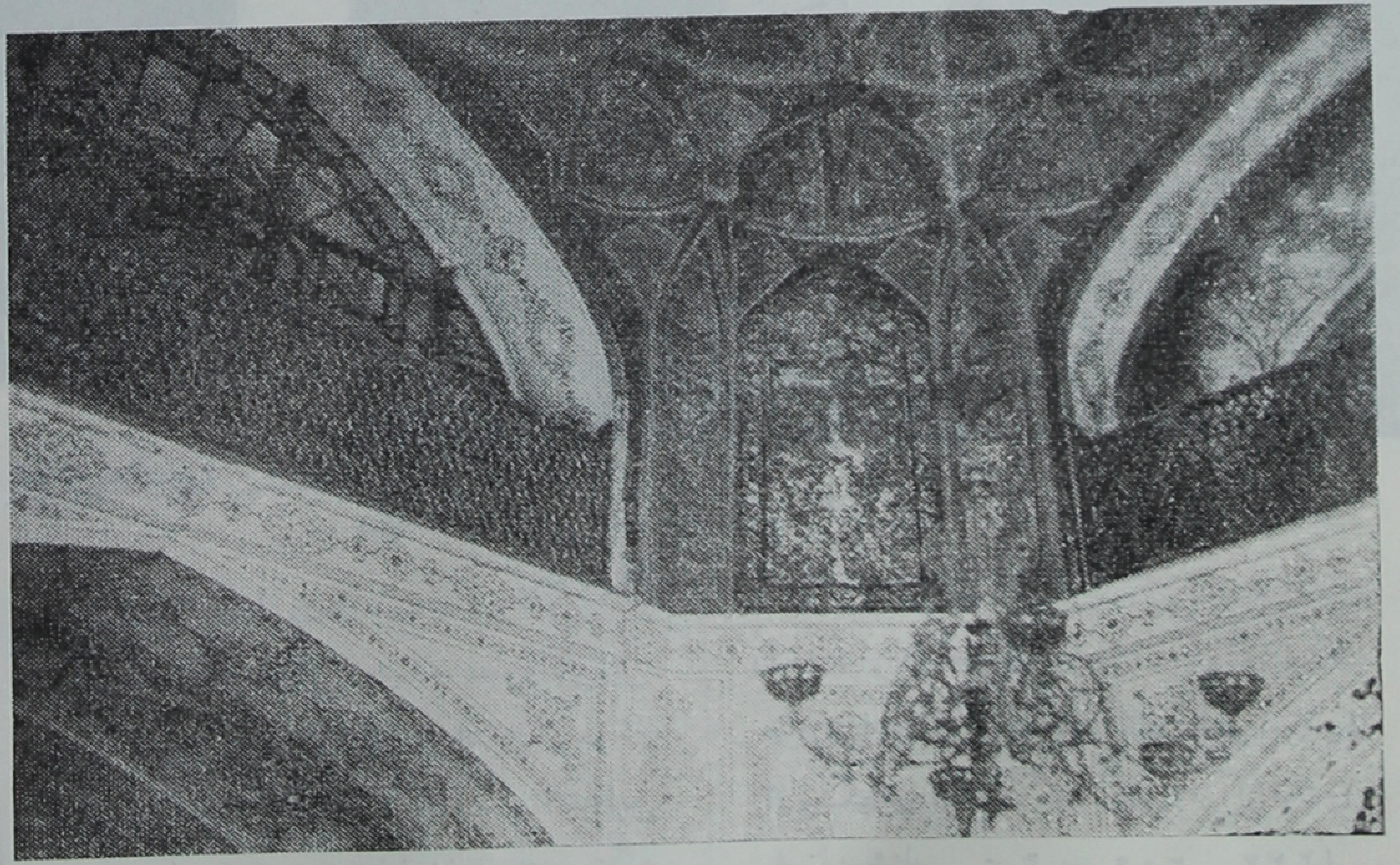


قسمت جنوبی ضلع شرقی کاخ که در پشت بغلهای کاشیکاری آن اشکال زیبای حیوانات و طیور را نشان داده‌اند . ←



دو پشت بغل کاشیکاری بسیار زیبا درضلع غربی کاخ هشت بهشت .

مقرنس کاریهای طاق سرسرای فوقانی وصفه‌های اطراف آن . →



کاخ هفت‌دست. [خ ـِ هَ دَ] (اِخ) از ابنیهٔ عهد صفویه:

در گزارشهای باستان‌شناسی آمده:

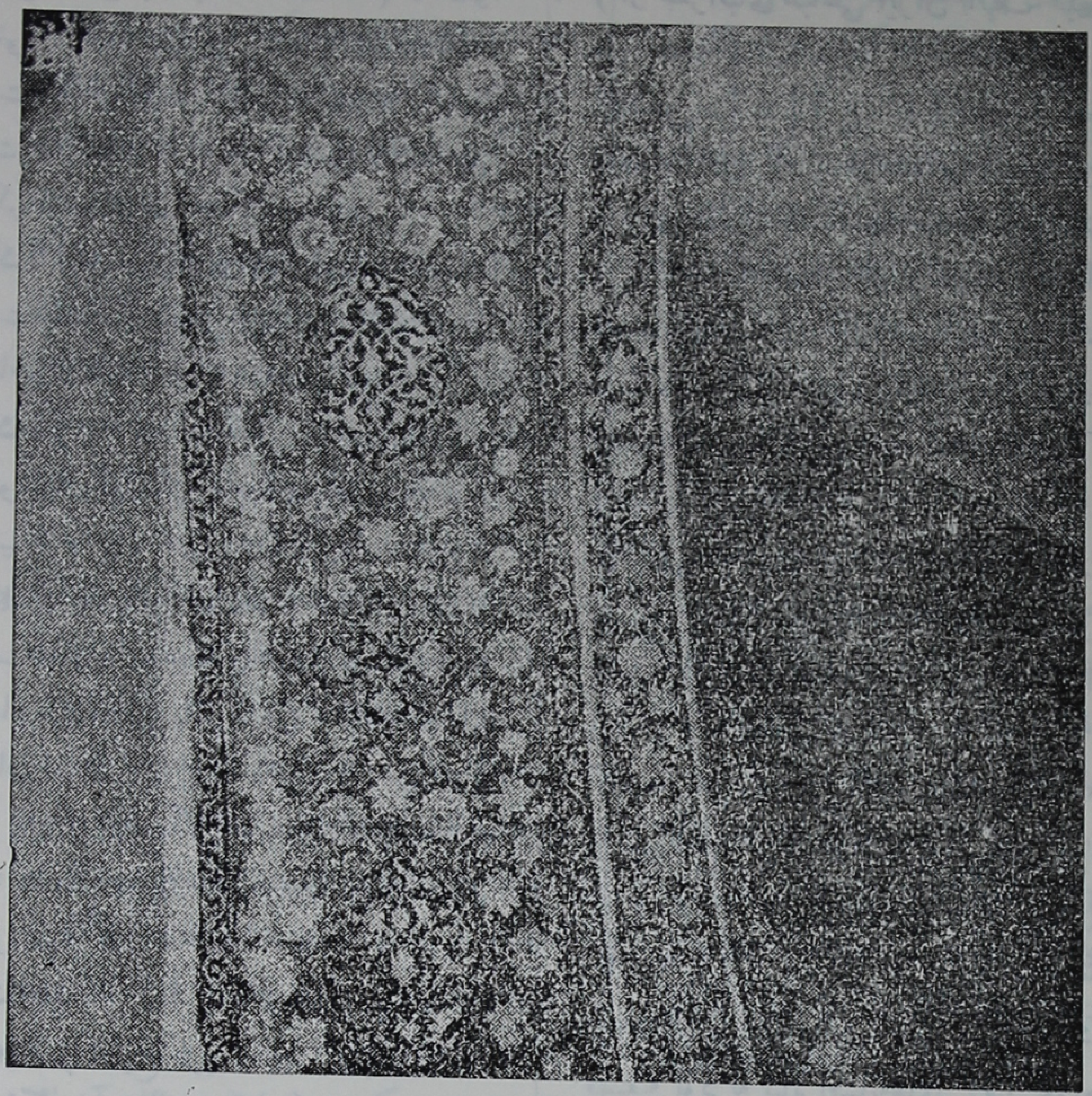
این عمارت متصل بعمارت آینه‌خانه بوده و باباغهای اطرافش بیش از بیست هزار متر مربع مساحت داشته است اطراف آن حجره‌های تودرتوئی بوده که از گچ بریهای زراندود ومیناکاری تزئین شده بوده است کف قصر وازاره های آن از سنگ مرمر شفاف وحوضهائی ازسنگ مرمر و سماق داشته تخت شاه عباس دوم در این کاخ بر روی تخته سنگ بزرگ مرمری مانند آینهٔ صیقلی بطول ۷ متر وعرض بیش از ۳ مترقرارداشته که موجهای طبیعی برجلوهٔ آن میافزوده است در اطراف تختگاه اطاقهائی فوقانی وتحتانی و جلوآن باغچهٔ هفت دست بوده همه‌طاقها بنقاشیها وتذهیب کاری مانند چهلستون آراسته بوده است. ورود یك هیئت فرانسوی که فلاندن نقاش وسیاح معروف نیزجزء ایشان بود مقارن با ایامی اتفاق افتاد که محمد شاه قاجارهم در اصفهان اقامت داشته و این هیئت را در قصرهفت دست بحضورپذیرفته است برای رسیدن بخدمت شاه قریب نیمساعت درقصر آینه‌خانه استراحت کرده‌اند و سپس بقصر کوچك هفت دست رفته‌اند از آینه خانه تا هفت دست دالان طویلی را پیموده اند و سپس بباغ پردرختی وارد شده وازبین دو صف‌سرباز گذشته بکاخ مزبورداخل شده‌اند فلاندن عمارت‌مزبوررا چنین توصیف کرده است:

«تالاریکه اکنون در آن هستیم کوچك لیکن ازنقاشیها وزرنگاریها سرتا پا تزئین گردیده‌وجوی کوچکی ازوسطش میگذرد که در وسط تشکیل حوضی را میدهد در آخر تالارصفه‌ایست که با چهار پله بدان میرسند این صفه شاه‌نشین کوچکی است که نقاشیهای زیبا دارد وسه پنجره با میله‌های آهنی کوچك بدین تالارروشنائی میبخشد.»

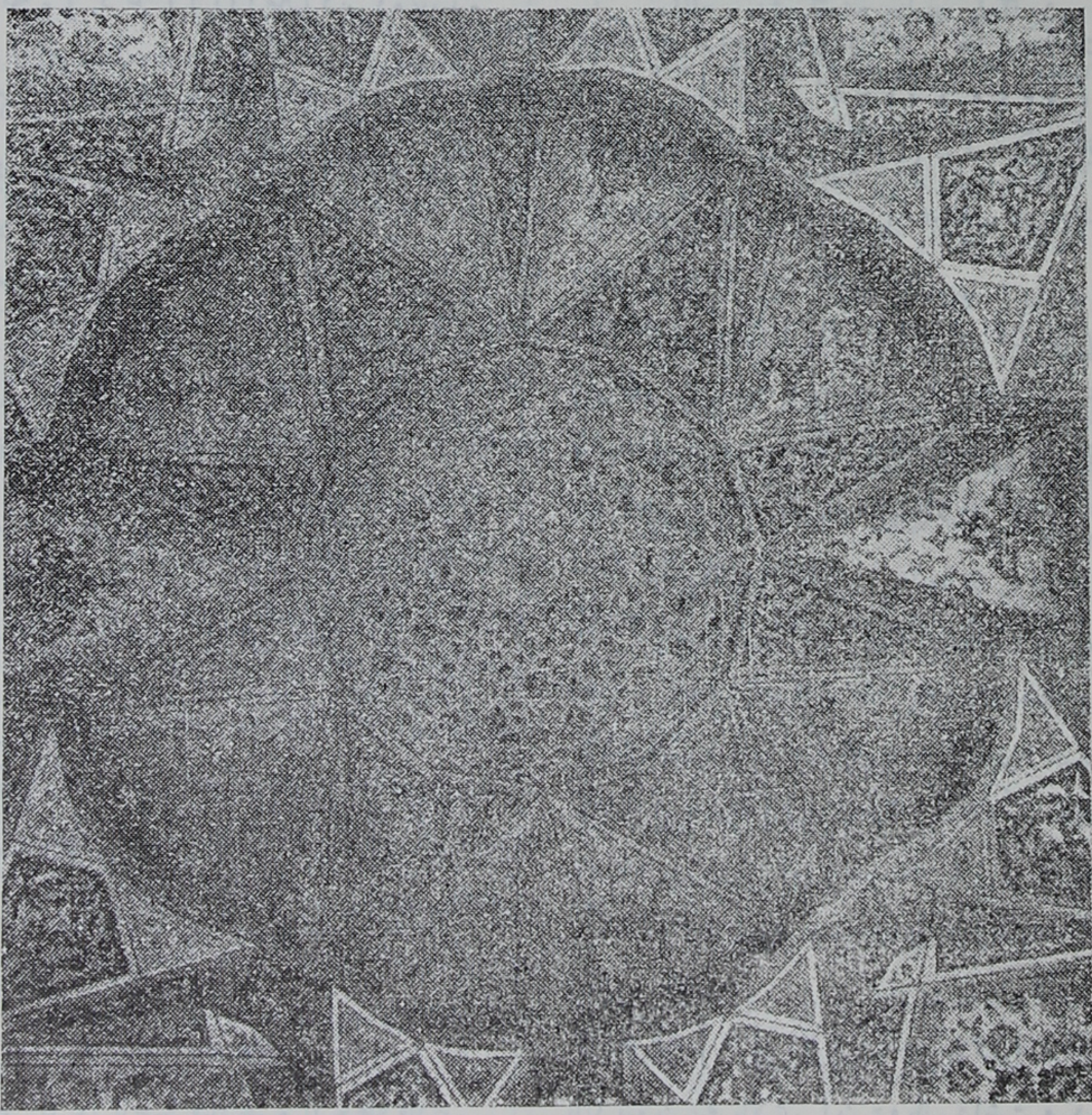
عمارت هفت دست متأسفانه درسال ۱۳۱۸ قمری منهدم گردید - درمحل آن اکنون کارخانهٔ کازرونی که بنام کارخانه هفدست نیزخوانده میشود قراردارد.

(گزارشهای باستان‌شناس ج۳ ص۲۰۲)

کاخ هزارجریب. [خ ـِ هِ جَ] (اِخ) قصرهزارجریب از ابنیهٔ دورهٔ صفویه واقع درباغ هزارجریب ازباغهای مشهورآنعهد. (ازگزارش‌های باستان‌شناسی صفحات ۲۰۴-۲۰۶).



تزئینات نقاشی وآینه‌کاری یکی‌ازاطاقهای طبقهٔ دوم‌کاخ هشت بهشت که نسبت باطاقهای دیگر سالم مانده‌است.



نمونهٔ تزئینات نقاشی یکی از اطاقهای طبقهٔ دوم‌کاخ هشت بهشت.

کاخیا. (اِخ) احمدبن حمدان. اوراست: عجائب‌المآثروغرایب‌النوادر در داستانها و سخنرانیها که در استانبول بسال ۱۲۵۶ قمری چاپ شده است. (اکتفاء القنوع ص ۲۴۹، معجم‌المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۳۸).

کاد . (اِ) حرص وشره باشد (جهانگیری . برهان) . || جایگاه تخت . (اوبهی نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ لغت نامه) . ظاهراً معنی « گاه » در این کتاب به‌کاد داده‌شده است وبنظر میرسد لغت « کاد » که بین لغت « کلوند » و « کنند » در اوبهی ذکر شده محرف « گاه » باشد .

کاد . (ع . ص) رنجور (مهذب‌الاسماء) محنت کشیده و سختی دیدهٔ در طلب چیزی (ناظم‌الاطباء) (اِ) مشقت و رنج .

کاد . (اِخ) نام یکی از دوازده پسر یعقوب از کنیز کی بنام قلفه (ازحبیب‌السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۵۹) . اولاد صلبی او (کاد) شش تن بودند و اعقاب ایشان بوقت شمارهٔ مذکور چهل و یکهزار و پنجاه مرد مبارز بقلم‌آمد و مقتدای ایشان یاساف‌ابن‌اعوائیل بود. (ایضاً ج۱ص۷۶). این نام در تاریخ گزیده بصورتهای « حاد » و « هاده » و در تفسیر ابوالفتوح رازی بصورت « جاد » آمده است .

کاداحیا . [ ] (اِ) ازپیغمبران اصحاب قریه‌اند (تاریخ گزیده ص ۲۱) .

کاداکیس . (اِخ) (۱) از شهر های مهم کتلونیه است (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۹۹) .

کاده . [دِ] (ن . ف) دیر روباننده(ناظم‌الاطباء) . دیرروینده از نبات برائر رسیدن سرما بدان (اقرب‌الموارد) .

کادئه . [دِ ءَ] (اِ) زمین دیر رویانندهٔ گیاه (اقرب‌الموارد) (آنندراج) زمین که گیاه‌آن‌بدرنگ درآید (ناظم‌الاطباء).

کادبن‌یعقوب . [دِ یَ] (اِخ)رجوع به کاد شود .

کادح . [دِ] (ن . ف) کار کننده و کوشش کننده . (منتهی‌الارب) . یا ایها الانسان انك کادح الی ربك کدحاً فملاقیه (قرآن کریم سورهٔ ۸۴ آیهٔ ۶) .

کادر . (اِ) (مأخوذ از فرانسه) (۲) قاب، چهارچوب. چوب‌یافلزی که دورعکس یا آئینه قرار دهند . || در تداول ایرانیان بهیئت اداره کنندهٔ یك اداره یا یك بنگاه اطلاق میشود .

کادرنا . [دُ] (اِخ) (لوئیژی)(۳) مارشال ایتالیائی متولد در « پالانزا » (۱۸۵۰-۱۹۲۸) ژنرالیسیم سپاه ایتالیائی از ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۷ .

کادزین . (اِخ) اصطخری گوید : نام قصبهٔ مرکزی ناحیهٔ قبادخره ازخطهٔ فارس است . (قاموس‌الاعلام ترکی).

کادزا . (اِخ)(۴) نام یونانی شهرقدیم گنجك در تخت‌سلیمان درجنوب شرقی‌مراغه و اعراب آنرا « کزنا » (۵) نامیده اند . (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۱۵۰) .

کادس . [دِ] (ع . اِ) فال بد که بعطسه دادن گیرند از عطاس و جز آن . (منتهی‌الارب) . آنچه بدان تطیر کنند و بفال بد گیرند از فال و عطسه و جزآن (ناظم‌الاطباء) . || آهو که از پس پشت درآید و آنرا شوم دارند . ج کوادس (منتهی‌الارب) . آن صید که ازبالا درآید (مهذب الاسماء) .

کادش . [دِ] (اِ) (۶) درمنطقهٔ سنجار و نصیبین ظاهراً یك طایفه از هفتالیان بوده است . (ایران‌درزمان‌ساسانیان ص ۳۷۲). و رجوع به‌کادیش شود .

کادموس . (اِ)(۷)کاشف شهرطیب (۸) و کسی‌است که الفبای فینیقی‌را بیونان‌آورد . (تاریخ ادبی ایران ج ۱ ص ۷۸) .

کادمه . [مِ] (اِخ)(۹) از پهلوانان اساطیری یونان‌باستان . پسر آژنورپادشاه فینیقیه بود که بنابرافسانه‌های کهن خواهر وی‌را ژوپیتر بر بود و او بجستجوی‌خواهر بجزیرهٔ ردس رفت و در آنجا برای « نپتونوس » معبدی بنا نهاد و اژدهائی بزرگ را بکشت . (تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی) .

کادمه . [مِ] (اِخ) (۹) نام محلی‌است که اسکندر اردوی خودرا درآنجا زده‌است. (ایران باستان ص ۱۲۲۵ و ۱۲۳۰) .

کادنجك . [دَ جَ] (اِ) خیار بادرنگ که هنوزسبزبود(اوبهی) مصحف کاونجك. رجوع بهمین لغت شود .

کادنه.[دِنِ](اِخ)(۱۰)حاکم‌نشین‌بخش (وکلوز) ناحیهٔ «دابت» . از«دورانس» فاصله‌ای ندارد . سکنه۳۰۳۲ تن . دارای راه آهن و زادگاه فلیسین‌داوید آهنگساز است . ابریشم دارد .

کادو . [دُ](اِ)(مأخوذ ازفرانسه)(۱۱) هدیه ، تحفه ، سوقات که بدوستان دهند .

کادوان . (اِخ) مغرب مکران .

کادوئن . [اَ] (اِخ) (۱۲) حاکم نشین ناحیهٔ «دوردونی»اروندیسمان « برژراس » سکنه ۴۲۰ تن . صومعه‌ای بزرگ و با شکوه دارد .

کادوثه.[ثِ](اِ)(۱۳) چوب درخت غار یا زیتون که بالای آن دوبال داشت و دو مار که بهم پیچ خورده بودند دور آن پیچیده بود و علامت عطارد رب‌النوع بود (مارها علامت حزم واحتیاط وبالها علامت فعالیت بود) .



کادوثه

بعقیدهٔ یونانیها هرمس رب‌النوع تجارت و پیغامبر خدای بزرگ عصائی داشت که در بالا دارای دو پر بود و از پائین ببالا دومار بآن پیچیده بودند (علامت اتحاد) و یونانیهاچنین عصارانمایندهٔ رسولان واتفاق دانسته‌کادوسه نامیدند . (ایران باستان ص ۸۶۶و۹۱۴) . ورجوع به‌کادوسه شود .

کادودال . (اِخ) (ژرژ) (۱۴) حاکم وان دان [دِا] . بسال ۱۷۷۱ درکرلانو [كِ لِ] نزدیك « اورای » تولد یافت. او از جمله کسانیست که توطئهٔ « ماشین جهنمی »رابضدیت کنسول‌اول‌ترتیب دادند.. این توطئه بسال ۱۸۰۴ بصورت اجرا درآمد .

کادور. (اِخ) (۱۵) حاکم نشین ناحیهٔ «هت گارون» اروندیسمان تولوز . سکنه ۷۱۸ تن .

کادوس . (اِخ) مصحف یا یونانی شدهٔ تالوش که در قرون بعد طالش یا (تالش) شده است .

(ایران باستان صفحات ۱۱۲۹ ، ۱۱۳۰ ، ۱۳۸۹) .

قومی که در زمان باستان بس انبوه بودند ودر کوهستان شمالی ایران نشیمن‌داشتند و چون بار ها بگردنکشی برخاستند و با پادشاهان هخامنشی‌ازدرنافرمانی درآمدند ازاینجا نام ایشان درتاریخها آمده وامروز مترجمان کادوش را که تلفظ صحیح آنست « کادوسی » نویسند . جایگاهی که برای کادوشان در تاریخها یاد کرده‌اند امروز منطبق با جایگاه تالشان میباشد .

(برهان قاطع مصحح دکتر محمدمعین حاشیهٔ لغت « تالش » بنقل‌ازمقالات کسروی ج ۱ ص ۱۸۰ ونامهای شهرها و دیهها تألیف وی دفتریکم).

کادوسه . [سِ] (اِ) رجوع به‌کادوثه شود .

---

(۱) Cadaques. (۲) Cadre. (۳) Cadorna. (Luigi) (۴) Gazza.

(۵) کزنا بفتح اول و سکون ثانی شهر کوچکیست که بین آن ومراغه شش فرسنگ است و در آن آتشکدهٔ قدیمی و معبدی برای مجوسان و عمارت عالی عظیمی است که کیخسرو آنرا بنانهاده (معجم‌البلدان) .

(۶) Kadish. (۷) Cadmus. (۸) Thebes. (۹) Cadmée. (۱۰) Cadenet. (۱۱) Cadeau. (۱۲) Cadouin

(۱۳) Caducée. (۱۴) Cadoudal. (۱۵) Cadours.

کادوسی . [اِخ] نامی که یونانیان بمردم سرزمین گیلان یعنی گیل ها میداده اند . رجوع بلغات کادوس و گیل و کادوسیان شود .

کادوسیان . [ِس] [اِخ] ج : کادوسی رجوع به کادوس و کادوسی شود . در تاریخ ایران باستان آمده است :
کادوسیان مردمی بودند که در گیلانات سکنی داشتند . بعضی تصور میکنند که اینها نیاکان طالشهای کنونی بوده‌اند و کادوس مصحف یا یونانی شدهٔ تالوش است که در قرون بعد تالش یا طالش شده ، مدرکی عجالةً برای تایید این حدس نداریم .
کادوسیان را ، چنانکه بالاتر گذشت ، بعض محققین از بومی‌های ایران ، قبل از آمدن آریانها باین سرزمین میدانند و این‌ها در گیلان و قسمت شمال‌شرقی آذربایجان سکنی داشتند . این مردم درزمان اردشیر مانندبسیاری‌ازایالات دیگرایران‌شوریدند وشاه ، چنانکه پلو تارك گوید (اردشیر ، بند ۲۸ - ۲۹) ، در رأس قشونی ، که مرکب ازسیصد هزارپیاده و ده‌هزارسوار بود ، برای فرونشاندن این‌شورش‌حرکت کرد (۳۸٤ ق.م) . مورخ مذکورولایت کادوسیان‌راچنین‌توصیف کرده: این‌مملکتی است کوهستانی و صعب‌العبور و همیشه ابر آسمان آنرا فروگرفته . این سرزمین نه غله می‌رویاند و نه‌درخت میوه .
قوت سکنهٔ جنگی آن غالباً گلابی و سیب جنگلی (وحشی) است . بنابراین وقتی اردشیروارد این‌مملکت شد ، دوچارقحطی و مخاطرات شدید گردید . قوتی در اینجا بدست نمیآمد وآذوقه را از جاهای دیگر هم نمیشد تحصیل کرد ، قشون‌شاه درابتدا مالهای بندرا میخورد ، ولی این حیوانات هم بعد بقدری کمیاب شدند ، که قیمت‌یك الاغ بشصت درهم رسید (باید مقصود پلوتارك درهم یونانی یا آتیکی باشد و قیمت‌آنرا بپول امروز ۹۳ سانتیم فرنگ طلا معین کرده‌اند ، که تقریباً چهار ریال ونیم بپول حالیه میشود ، در این صورت قیمت الاغ با اینکه باعث حیرت مورخ مذکورگردید تقریباً ۲۷٦ ریال میشد . از اینجا میتران‌استنباط کرد ، که نرخهای آن زمان چه بوده بعد مورخ مذکور گوید : حتی میزشاه هم دوچارمضیقه گردید و عدهٔ اسبها نیزخیلی کم شد ، زیرا سائر اسبها بمصرف قوت‌سپاهیان رسیده بود . دراین احوال سخت، تیری باذ ، یعنی مردی که شجاعتش اورا کراراً بمقامی بلند رسانیده و سبك مغزی بکرات فرود آورده بودش و در این وقت مورد توجه و اعتماد نبود ، شاه وقشون اورا نجات داد(برای فهم این عبارت پلوتارك ، که «تیری‌باذ دراین‌وقت مورد توجه نبود» باید درنظرداشت ، که اودراین وقت بواسطه افتراهای اُرُن تاس متهم بود وهنوزاورا محاکمه وتبرئه نکرده بودند . م .) .
کادوسیان دو پادشاه داشتند ، که جدا از همدیگراردومیزدند تیری باذ نقشه‌ای‌پیش خود کشید و ، پس‌ازآنکه آنرا به‌اردشیر عرضه داشت، خودش مخفیانه نزد یکی‌از دو پادشاه مزبور رفت و پسرش را نزد دیگری فرستاد . هر کدام بپادشاهی ، که نزد اورفته بودند ، گفتند : «پادشاه‌دیگر کسانی نزد شاه فرستاده و داخل مذاکره شده و ، اگر میخواهید فریب نخورید ، پیش‌دستی کنید ، که قبل ازدیگری با شاه داخل مذاکره شده باشید . من هم با تمام قوا بشما کمك خواهم کرد» .
پادشاهان مزبور حرف تیری باذوپسراورا باور کردند ویکی باتیری باذ و دیگری با پسراو ، که صاحب منصب بود ، رسولی نزد اردشیرروانه داشتند . ازطرف دیگر اردشیر ، چون دید غیبت تیری باذ بطول انجامید وبرنگشت ، ازاوظنین گردید ودر اندوه شد ، که چرا باو اعتماد کرده ، حسودان وبدخواهان اوهم موقع را مغتنم دانسته ازهیچ‌گونه بدگوئی وافتراء نسبت باو فروگذار نکردند ، ولی بالاخره تیری باذوپسرش با رسولان پادشاهان کادوسی آمدند وبشرائطی صلح منعقد شد . طالع تیری باذ پس ازآن درخشان گردید وشاه اورا درمراجعت با خود بپای تخت برد .
بعد پلوتارك راجع باین سفرجنگی گوید: اردشیر در این موقع نشان داد ، که تن‌پروری وجبن ، چنانکه عادتاً تصور میکنند نتیجهٔ تجملات و عشرت نیست ، بلکه این معایب زادهٔ طبیعت پست و فاسد است :
نه طلا مانع شد از اینکه اردشیر مانند آخرین سرباز کارکرده مشقات را تحمل کند ، نه لباس ارغوانی ونه جواهراتی‌که شاه غرق بود وقیمت آن بدوازده هزار تالان میرسید ،درحالی‌که بارترکش‌وسپر را میکشید از اسب پیش ازهمه بزیرمیآمد و راههای کوهستانی سخت را پیاده طی میکرد :
وقتی که سرباز ها قوت و حرارت او را مشاهده میکردند چنان چست و چالاك میشدند ، که گوئی میخواستند بپرند ، زیرا روزی بیش از دویست استاد (شش فرسنك ونیم) رامیرفتند . چون او بیکی از قصور سلطنتی درآمد ، کهپارك بسیار مزینی داشت ودر دشتی واقع بود ، که یك درخت هم درآنجا پیدا نمیشد ، برای اینکه سربازان خودرا از سرما حفظ کند بآنها اجازه داد ، درختان باغش رابیفکنند وحتی از انداختن سرووکاج دریغ نکنند . بعد چون دید که سربازان او در انداختن درختهای بلند وقشنگ تردید دارند درختان را خوب وبد میکند تبررابرداشته بزرگتر وزیباترین درخت را بدست خود انداخت .
پس‌از آن سربازان تمام درختانی را که مورد احتیاجشان بود ، انداختند آتشهای روشن کردندویك شب‌راراحت گذرانیدند اردشیر ، پس‌از دادن تلفات زیاد از حیث سربازان خوب وتقریباً تمام اسبهایش ، به پای تخت خود برگشت .
بعد بتصور اینکه عدم بهره مندیش دراین سفر جنگی اورا درنظر درباریان پست کرده ، نسبت بانهائی که در درجه‌اولی بودند ، ظنین شد و در نتیجه چند نفر را قربانی خشم وعده‌ای را فدای جبن خود کرد ، زیرا این شهوت ازتمام شهوات‌در مستبدبن بیشتر است . شجاعت ، بعکس ، مرد را ملایم و خوش خلق کرده از سوء ظن دور میدارد .
این است ، که می‌بینیم ازحیوانات‌آنهائی که ترسو هستند ، مشکل‌تر و دیرتراز همه رام واهلی میشوند و حال آنکه جانوران دلیرکه بقوای خود مطمئن‌اند ، ازنوازش انسان باکی ندارند » (اردشیر، بند ۳۰) (تاریخ ایران باستان چاپ اول ، صفحات ۱۱۲۸ تا ۱۱۳۱) .

کادی . [اِ] نباتیست بسیار خوشبو وآن از درختی حاصل میشود مانند درخت‌خرما وآنرا بشیرازی گل گیری گویند و در ملك دکن کوره بکسرکاف وسکون واو وفتح رای بی‌نقطه خوانند شراب آن دفع آبله وجدری کند وجذام را نافع باشد (برهان) . گل کیوره ، روغن گل ، روغن یاس (الفاظ الادویه) نباتی است که گلشن بکمال خوشبو باشد وبهندی آنرا کیوره گویند (غیاث) روغنی است و گیاهی خوشبوی وسرخ وهرچه باشد نیز نباتیست کثیرالوجود در بلاد عمان و یمن و هند و دکهن وبنگاله. بهندی کیوره‌است، گل‌آن سپید شبیه بذرت کلان خوشبوی خصوص برگهای درونی در آخر دوم گرم‌وخشك ونزد بعض معتدل مائل بحرارت ویبوست و عرق الکاذی جهت خفقان و اعیاء وماش و جدری ومانند آن بهترین دوایی است . (منتهی‌الارب) . درختی است شبیه به‌خرما درهند وچین و عربستان روید ، پوست‌آن شبیه به برك‌کاغذاست ، ان روغنی‌میدهد که بنام دهن‌الکادی‌خوانده شده‌است .(دزی ص ٤٣٤) [اِ] (۱) کدر خوانند که آن نباتی است که دربلاد عرب و نواهی عمان

(۱) ۷۲ ملیون فرانك طلا یا ۳٦۰ ملیون ریال .

(۲) Pandanus odoratissimus.

ویمن میباشد و گویند طلع آنجاست . ابن میمون گوید بیشتر در زمین هند بود ودرخت وی بلند نبود مانند نخل وطلع وی مانند طلع خرما بود پیش از آنکه از پوست بشکافند وبیرون میگیرند واز پوست بیرون میآورند و در روغن میاندازند و قباب می‌پرورند تاروغن قوت وی‌اخذ کند مولف گوید در گرمسیر شیراز بسیار بود و بپارسی گل کیدی میخوانند وبوی عظیم ناخوش دارد تابحدی که جامهٔ که بوی آن گیرد تا ریزه گردد بوی ازوی زایل نشود و روغن وی بهترین آن بود که بطریق روغن بنفشه گیرند همچنان بادام در گل کیدی پرورند مانندبادام بنفشه . رازی گوید جذام راقطع کند ووی معتدل بود وشراب آن حصبه و جدیرا نافع بود تا بحدی که کسی را که آبله بیرون آمده بودنه عدد، چون باشراب کادی بیاشامند بده عدد نرسد و بدل آن بوزن آن صندل سرخ بود وبوزن آن بقم بود (اختیارات بدیعی) .

ابن الاعرابی گوید کادی وحربانی بلغةعرب بقم را گویند یعنی چوب دارزینان راوغیرآن واز ائمه لغت گویند کادی نوعیست ازروغنهای معروف . ابوحنیفه گوید آن نوعیست ازنبات بلاد عمان وباو بعضی ازروغنها را خوشبوی کنند وبدهن الکادی تعریف کنند و گوید طایفه که درخت کادیرا دیده‌اند مرا چنان خبر کردند که آن درختیست بشکل درخت خرما واوراکاردو باشد چنانچه درخت خرما را و کاردوی او را پیش از آنکه شکافته شوند و در روغن اندازند و بگذارند تا روغن بو . بگیرد و خوشبوی شود برگ اورا خوض الکادی گویند و کیهانی گوید از پس گوئیها زمین قفص زمینهای نزه باشد ودران زمینهانعمتها بسیارست وغالب درخت آن زمین از طرفی که بساحل نزدیکست درخت کادی است و گفته است که درخت اورا از پس یکدیگر برگها باشد بشکل درخت خرما وصبر بر اطراف برگ او خارها باشد الا آنکه برگ درخت کادی سفیدتر باشد وخوبتر ودر طراوت و هیأت برگ رساس که درمیان ساقهای او باشد مشابه بود وبرگ اورا در روغن شیره بیندازند وبگذارند تا بمجاورت اومعطر شود و این را دهن الکادی گویند و بعضی از صیادنه گویند برگ درخت کادی ببرگ صبرماند چنانکه گفتیم وبوی اوخوش بود و ازغایة حدت وتیزی ممکن نبود که کسی او را ببوید وچون ببویند درحال زفاف شود و اگر در خانه بگذارند بوی آنخانه خوش شود وره گوید کادی نوعیست از ریاحین که منبت او در زمین شرارست وبیاسمین ماند الا آنکه شکوفه او سرخ بود ودرنواحی فارس روی روغن کادی از کشد . وزه گوید در اصفهان نوعیست از ریاحین که بطبع گرمست واو را اهل اصفهان کیده گویند و گویندندانم که آن نبات کادی است یا ریحان دیگر وهندیان اورا کل کبوره گویندص اولی گوید روغن بلسان گرمست وبدل او مرسباست یابوزن او روغن کادی ونیم وزن او روغن نارجیل وچهاریك او روغن زیت کهنه . (ترجمه صیدنه)

اسم هندی است و بعربی کدر نامند در حوالی عمان ویمن کثیرالوجود است وشبیه بدرخت خرما وبرگش شبیه بدانهٔ خرنوب و شکوفهٔ او مانند شکوفه خرما و بغایت خوشبو واورا کبوره نامند وبعدازشکفتن در روغنها پرورش میدهند و مسمی بدهن الکادی وجهت درد کمر و مفاصل ورياح و جذام نافع است وکادی در آخر دوم گرم وخشك ونزد بعضی معتدل ومقوی بدن و حواس وبا تفریح ورافع خفقان واعیاوماثری ونبور وجگرومسکن دردهای صعب وشرب او که چوب اورا کوبیده بجوشانند و آب اورا باشکر بقوام آورند جهت آبله وحصبه بهترین ادویه است واهل هندرا اعتقادآن است که چون شربت کدر را زیاده برنه‌عدد آبله برنمی‌آید وخاکستر اورا جهت التیام زخمها مجرب دانسته‌اند ودانهٔ او مقوی دل و معده وجگراست ورب کدر قوی‌تر از دانهٔ اوو بدلش بوزن او صندل سرخ ومثل آن بقم است (تحفه حکیم مؤمن) .

نیز رجوع شود به ابن البیطار ذیل لغت «کادی» وضریر انطاکی ص ۲۷۲

کادیاك . (اِخ) (۱) حاکم نشین بخش (ژیروند) . ناحیهٔ بردو ، کنار گارون ، سکنه ۳۰۱۹ تن . محصول : شراب .

کادیة . [دِ یَ] (اِ) زمین که گیاهش بدرنگ بیاید . (آنندراج) زمینی که گیاهش دیربرآید . (ناظم الاطباء) ارضٌ کادیه ، زمینی که گیاهش بدرنگ برآمده باشد . (منتهی الارب) . نیزرجوع به کادئه شود. || (ص) سختی روزگار(آنندراج). (ناظم الاطباء) .

کادیجان . (اِخ) دهی ازدهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب . یازده هزارگزی خاورسراب ، در مسیر شوسه سراب ـ اردبیل. کوهستانی، معتدل. سکنه ۱۱۶۱ تن . آب ازچشمه و رود . محصول : غلات ، حبوبات . شغل : زراعت وگله‌داری . صنایع دستی : قالیبافی . راه : مالرو . این ده راکاروان نیزمینامند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤)

کادیش . (اِخ) کادش . رجوع بهمین کلمه شود .

کادیشیان . [ِش] (اِخ) از عشایر کوه نشین درایران .
(ایران در زمان ساسانیان صفحات ۳۷۲ ـ ۳۷۶) ورجوع بکادش شود .

کادیکس . (اِخ) (۲) در اسپانی بنام « کادیز » خوانده میشود . شهری در اسپانی (اندالوزی) حاکم نشین ایالت سکنه ۷۹۰۰۰ تن . بندر نظامی بر کنار اقیانوس اطلس درجزیرهٔ لئون بسال ۱۸۲۳ بتصرف فرانسویان در آمد .

کادیکیه . [یِ کِ یَ] (اِخ) ازجمله شهرهای « بی‌تی‌نیه » که‌در تاریخ ایران مکرر از آن ذکری شده ، « کالسدون» است که بسال ۶۷۵ ق . م بنا گردیده واکنون آن را کادیکیه یا «قاضی کوی» نامند.(ایران باستان ص ۲۱۵۲) .

کاذان . (ص) سطبرفربه .(منتهی الارب) سطبرفربه ، کوذان مثله .(آنندراج)

کاذب . [ذِ] (ص) دروغزن ، دروغگو، جلب ، غرّار ، رجوع بهمین کلمات شود . خائن ، مائن ج : کاذبون ، کذاب . (مهذب الاسماء) کاذبین . با ترکیبات ذیل آید .

اشتهای کاذب باشهوت کاذب ، مقابل اشتهای صادق . تشنگی کاذب . جوع کاذب . حدیث کاذب .(نفایس الفنون) رجوع بکلمهٔ صادق شود . درز کاذب .

صبح کاذب یا صبح بامداد نخست :

عشوهٔ صبح کاذب است کزاو
خبر آفتاب نشنیدم . خاقانی .

لاف دینداری زنم چون صبح آخر ظاهر است
کاندرین دعوی صبح اولین کاذب‌ترم .
خاقانی .

صبح صادق پس کاذب چه کند برتن دهر
چادر سبز درد تا زن رسوا بینند .
خاقانی .

امل چون صبح کاذب گشت کم عمر
چو صبح صادق دل گشت روشن . (۲)
خاقانی .

مشعله صبح تو بردی بشام
کاذب و صادق تو نهادیش نام .
نظامی .

غشاء کاذب ، فجر کاذب، رجوع به فجر شود.
کاذب شدن ناقه . تکذیب . (منتهی الارب) .
کاذب گردیدن شترماده ، یعنی ناقهٔ که گشنی کرده شود ودم بردارد و باردار نگردد. کذبت الناقه . (منتهی الارب) .

کاذب الوعد . [ذِ بُ وَ] (ص مرکب) دروغ وعده . رجوع بهمین لغت شود .

کاذبانه . [نَ] (ص) مرکب از کاذب و «انه» علامت نسبت، بصفت مرد دروغزن.

کاذبه . [بَ] (اِ) تأنیث کاذب، شهوت کاذبه مقابل شهوت صادقه . زن دروغگو ، خاطئه .

(۳) چوصبح صادقم دل گشت روشن .

(۱) Cadillac. (۲) Cadix

|| دروغ : وقوله تعالی لیس لوقعتها کاذبه هواسم یوضع موضع المصدر کالعافیه و العاقبه.

کاذة. [ذَ] (ع ـ اِ) گوشت بن ران. ج : کاذ (مهذب الاسماء) گوشت کرانهٔ شرم متصل ران. (منتهی الارب). گوشت پاره بالای دوران وهماکاذتان. (منتهی الارب). || موضعی است ببغداد. (منتهی الارب). قریه ایست از قراء بغداد. (معجم البلدان ج ۷).

کاذی. (اِ) (۱) بروزن شادی نباتیست بسیار خوشبوی و آن از درختی حاصل میشود مانند درخت خرما و آنرا بشیرازی گل گیری گویند و درملك دکن کوره بکسر کاف وسکون وفتح را خوانند شراب آن دفع آبله و جدری کند وجذام را نافع باشد. (برهان). روغنی است و گیاهی خوشبوی وسرخ وهرچه باشد. نیز نباتیست کثیرالوجود در بلاد عمان و یمن و هند و دکهن و بنگاله بهندی کیوره است گل آن سپید شبیه بذرت کلان خوشبوی خصوص برگهای درونی. در آخر دوم گرم و خشك و نزد بعض معتدل. مایل بحرارت و یبوست و عرق الکاذی جهة خفقان واعیاء وماش وجدری ومانند آن، بهترین دوائیست. (منتهی الارب). ورجوع به کادی شود بدال غیرمعجم با همین شرح. نوعی ازدرخت که از گلش روغن سازند. (منتهی الارب). نوعی از درخت که از گلش روغن سازند. ونیز کاذی لغتی است درکادی. (آنندراج). گیاهی خوشبوی که از آن روغنی عطری گیرند. از گیاهان بلاد عمان ودرطب بکاراست. دمشقی آرد : شجرة (۲) تشبه النخل و لکن لا یطول طول النخل و اذا اطلعت الشجرة منه طلعها قطعت الطلعة قبل ان ینشق [کذا] ثم تلقی فی الدهن وتترك حتی یأخذ الدهن رائحتها فتطیب و تسمی دهن الکاذی و ان ترکت حتی تنشق صار الکبش (؟) بلحا و تناثر و ذهب رائحة و رائحة الکاذی لایشبهها رائحة فی اللذة و خاصیتها التبرید و التسکین لحرارة الدم. وشراب الکاذی معروف. (نخبة الدهر ص ۵۳).

کاذی. (اِ) منسوب به کاذه که قریه ایست از قراء بغداد. (سمعانی ورق ۴۷۰ ب).

کاذی. [یِ ی] (اِخ) ابوالحسن احمدبن محمدبن ابراهیم وی از کاذه ببغداد میآمد ودرآنجا حدیث میگفت و ازمحمدبن یوسف بن الطباع و محمدبن الهیثم بن حماد وابی العباس محمدبن یونس الکدیمی وعبدالله بن احمدحنبل روایت کرد و از او ابوالحسین بن زرقویه و ابوالحسین بن بشران روایت کرده اند. وی ثقه بود و ابن رزقویه اورا بزهد وصف کرده است. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب).

کاذی. ابی العباس. از او ابو الحسین اسحاق بن احمدبن محمودبن ابراهیم روایت دارد. (معجم البلدان). نیز رجوع به کاذی ابوالحسن احمد شود.

کار. (۱) آنچه ازشخص یا چیزی صادر گردد وآنچه شخص خود را بدان مشغول سازد وفعل وعمل و کردار. (ناظم الاطباء). آنچه کرده و بجا آورده شود که الفاظ دیگرش عمل وفعل وشغل است. (فرهنگ نظام). امر، شأن، اقدام، رفتار، رفتارو کردار :

کاربوسه چوآب خوردن شور
بخوری بیش تشنه تر گردی.
منسوب برودکی.

ای غافل ازشمارچه پنداری
کت خالق آفریده بهر کاری.
رودکی.

همه نیوشهٔ خواجه بنیکوئی وبصلح
همه نیوشهٔ نادان بجنگ و کارنغام (۳).
رودکی.

ای خداوند بکارمن ازاین بنگر
مرمرا مشمرازاین شاعرك داس ودلوس
ابوشکوربلخی.

کارمن درهجر تو دایم نفیراست و فغان
شغل من درعشق تودایم غریواست وغرنك.
منجیك.

درکارها بتاستهیدن گرفته ای
گشتم ستوه ازتومن ازبس که بستهی.
بوشعیب.

همی هرزمان شاه (خسروپرویز) برتر گذشت
چوشد سال شاهیش بربیست وهشت.
کسی را نبد بردرش کاربد
زدرگاه آگاه شد باربد. فردوسی.

چونان خورده شدکارمیساختند
سبك مایهٔ جائی بپرداختند
سبك باغبان می بشاپورداد
که بردار ازآن، کت آید بیاد.
فردوسی.

بکوشیم وفرجام کارآن بود
که فرمان و رأی جهانبان بود.
فردوسی.

بدانگه کجا خواست بگذاشت آب
به پیران چنین گفت افراسیاب
که درکاراین کودك شوم تن
هشیوار با من یکی رأی زن.
فردوسی.

چوآگاهی آمد برشهریار
که داننده بهرام چون ساخت کار
زگفتارو کرداراو گشت شاد
درگنج بگشاد وروزی بداد. فردوسی.

هرآنکس که جانش ندارد خرد
کم وبیشی کارها ننگرد. فردوسی.

فرستاده گفت ای سرافرازشاه
بکام توشد کارآن رزمگاه. فردوسی.

یکی استواری فرستاد شاه
بدان تاکند کارموبد نگاه
که آن زهرشد برتنش کارگر
گراندیشهٔ ما نیامد ببر. فردوسی.

چنین داد پاسخ که از کاربند
منال اربجانت نیاید گزند. فردوسی.

بدیوانش کارآگهان داشتی
بهبیدانشان کارنگذاشتی. فردوسی.

چوگشتاسب آن تخت (طاقدیس) رادید گفت
که کاربزرگان نشاید نهفت. فردوسی.

جوانمردی ازکارها پیشه کن
همه نیکوئی اندراندیشه کن. فردوسی.

بدو گفت خسرو (پرویز) زکرداربد
چه داری بیاورز گفتار بد
چنین داد پاسخ که از کاربد
نیاسایم ونیست با من خرد. فردوسی.

هرکه بردرگه ملوك بود
از چنین کلمه باخدوك بود. عنصری.

تیرتومفتاح شد درکارفتح قلعه ها
تیرتوموصول شد دردیده های دیده بان.
مسجدی.

آب انگوربیارید که آبان ماه است
کاربکرویه بکام دل شاهنشاه است.
منوچهری.

وندراین ایام ما بازارهزل است وفسوس
کاربوبکر ربابی دارد وطنز جحی.
منوچهری.

کارخراست خواب وخورای نادان
پس خر توئی اگر تو همیدونی.
ناصرخسرو.

وآنجا نرود ترا چنین کاری
کامروز درین جهان همیرانی.
ناصرخسرو.

چون کارتو کس ندید کاری
امروزتونادرالزمانی. ناصرخسرو.

بنگر که بهین کارچیست آن کن
تا شهره بباشی بدین ودنیا. ناصرخسرو.

من بچه کارم خدایرا که ببایست
کردن چندین هزار کار بی آوار.
ناصرخسرو.

کارچون راست بود مرد کجا گیرد نام
از بد حادثه هامردان گردند سمر.
سنائی.

علم باکار سودمند بود
علم بی کارپای بند بود. سنائی.

همه کارتوباد با عقلا
دوربادی زصحبت جهلا. سنائی.

فرق کن درراه معنی کاردل با کارگل
کاین که تومشغول آنی ای پسر کاردل است.
سنائی.

کارا گررنگ وبوی دارد وبس
حبذاچین وفرخا فرخار. سنائی.

---

(۱) Cadhy. (۲) Cassia. (۳) ن ل : نغام

آن رفت که بفریفت دلم را دم تو
بر کار گرفت قول نامحکم تو .
اثیراخسیکتی .

کارخواهی بکام دل بادت
صبر کن برهوای دل تقدیم .
ابوحنیفهٔ اسکافی .

خواهی که چون نگار کنی کارهای خویش
دفتر بمدح سید مشرق نگار کن .
ادیب صابر .

ریش آوردن بروآسان بی دشوار کار
کارآسان گرنیابی چنگ دردشوارزن .
سوزنی .

همچوزنبوردکان قصاب
درسرکاردهن جان چکنم . خاقانی .

گفت پر کرد پادشاه این کار
کاربر کرده کی بود دشوار . نظامی .

با روی توگرچشم مراکارافتاد
آری همه کارها بمردم افتد .
کمال‌الدین اسمعیل .

کاردنیاکه تودشوار گرفتی برخود
گرتوبرخویشتن آسان کنی آسان گردد.
کمال‌الدین اسمعیل .

کارچون بسته شود بگشایدا
وزپس هرغم طرب افزایدا .
(ازاسرارالتوحید) .

کارامروزتوچوساخته نیست
کارفردا چگونه خواهی ساخت.
ادیب صابر .

درزمین دیگران خانه مکن
کار خود کن کار بیگانه مکن .
مولوی .

غرور علم نه ازعاقلیست‌ای‌مطرب
تو این ترانه اداکن که کارباعمل‌است .
کاتبی .

تیغ قطعاً نکشی تا ننمایم رخ زرد
کار در مملکت حسن فروشان بزراست .
کاتبی .

نه یك کس تواند که سازد دو کار
که آنرا پسندند ارباب هوش
(نقل از اخلاق محسنی)

گفت [پزشك بنی‌حرث] ای عمر وصیت کن که کار تو ببود . گفت وصیت تمام کردم پس . . . وفات کرد .
(تاریخ طبری ترجمه بلعمی).

گفت پسر تورا قبول کردم ، من او را بپرورم‌تودل ازکاراو فارغ‌دار (نوروزنامه)

پس چون حال بدانجا رسید و هرکس از کار اوناامید گشتند‌این بزرك‌را کنیزکی بود فصیحه قصهٔ نوشت ... (نوروزنامه)

ودیگر برکار عمارت عظیم حریص وراغب بودندی (نوروزنامه)

سبیل قتلغتکین‌حاجب بهشتی‌آنست که برین فرمان کار کند اگرجانش بکاراست (بیهقی ص ۱۱۸ مصحح مرحوم ادیب) .

صلاح کارنیکونگاه نتوانستندی داشت و از بهرطمع خود راکارها پیوستند .
(ایضاً بیهقی ص ۲۰۷) .

کارها برقرارمیرفت .
(ایضاً ص ۲۰۷) .

مردم انبوه بر کار باید کرد تا بزودی‌این رباط که فرمرده‌است. برآورده آید .
(ایضاً ص ۲۰۷)

هیچکس چیزی اظهارنکند ازباری‌ورامش تاما بگذریم چنانکه یك‌آوازه شنوده‌نیاید آنگاه‌که ما بگذشتیم کار ایشان راست آنچه خواهند کنند . (ایضاً ص ۲۹۲) .

امارسول چون بنشابور آمد باد و خادم و دو خلعت وکرامات ولوا وعهد آوردند هفتصد هزار درم در کار ایشان بشد
(ایضاً ص ۲۹۶) .

امیر مسعود رحمةالله علیه در این باب‌آیتی بود بیارم چندین جای‌آنچه او فرمود در چنین کارها .
(ایضاً ص ۲۹۷) .

اورابرانگیخت بی کاری کوی برای آن کافیست . (ایضاً ص ۳۱۱) .

پس‌از قضا ایزد جل جلاله بباید دانست که خراسان درسر کار خوارزمشاه شد .
(ایضاً ص ۳۲۰) .

امیر گفت آن چیست‌اگر فرزندی عزیزرا بدل باید کرد بکنم‌که این کار برآید
(ایضاً ص ۳۲۹) .

هم درین پنجشنبه بساخته بود و کاری شگرف پیش گرفته .
(ایضاً ص ۳۳۷) .

خواجه خلیفت‌است‌مثال‌واشارت‌وی‌روانست درهمه کارها . (بیهقی)

این عبدالله صاحب برید بود و کاری با حشمت داشت (بیهقی)

هیچکس چنین . . . کار های بزرك نکرد (بیهقی) .

من پیر شده ام و از من این کار بهیچوجه نیاید (بیهقی)

شاگردان هستند همه بر مثال تو کار کنند تاکارها برنظام قرار گیرد (بیهقی)

عارض بعداز پنجماه اعلام وزیر کرد که کروهی انبوه ولشکری فراوان شدند کار زردادن خلیفه است . (رشیدی) .

پادشاه را باید که بکارهای بزرك‌عادت کند زیراکه ازهمه بزرگتر است و کار بزرك ترین مردمان بزرگترین کارها باید
(ازشاهد صادق) .

|| مجازاً عمل زنان بدعمل :
دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد .
حافظ .

وامروز گویند فلان زن بکار میرودیافلان زن را بکار میبرند .

|| جنك باشد و آنرا کارزار و پیکار نیز گویند (جهانگیری)
جنك وجدال (برهان) جنك وجدال‌وخصومت وستیزگی (ناظم‌الاطباء)
بمعنی جنك وپیکار واین مجازاست و بدین معنی پیکار وکارزار نیز خوانند (فرهنگ نظام)
حرب ، رزم ، جنك ، غزوه :

گزیده زنام‌آوران شش هزار
همه‌کاردیده که‌کارزار . فردوسی .

دگر نامور طوس رابر گزید
که اندرخورکارمردان سزید
بدیشان چنین گفت فرداپگاه
چو خورشید تابان برآیدزچاه
شما هردو برسان شیرژیان
بکینه ببندید یکسرمیان
(برزونامه منسوب بفردوسی) .

چوبهرام جنگی بهنگام کار
نبینند کس اندر جهان یك سوار .
فردوسی .

بدو (کردیه خواهر بهرام چوبینه) گفت هرکس (لشکراو) که تاتوبوی
بایران وچین بانوی نوتوی ...
همه کهترانیم‌وفرمان تراست
بدین‌آرزو (رفتن کردیه بایران)
رای وپیمان تراست .

چوبشنید از ایشان عرض رابخواند
بدیوان دینار دادن نشاند
بیامد سیه سربسر بنگرید
هزاروصدوشست یل بر گزید
کزآن هرسواری بهنگام کار
نه برگاشتندی سرازده سوار . فردوسی.

بیاورد لشکر ده ودو هزار
جهاندیده وکارکرده سوار . فردوسی .

ای زکارآمده وروی نهاده به شکار
تیغ تیز تو نگردید همی سیرازکار .
فرخی .

که اندر جنك باشمشیر همدست
گه‌اندربیشه‌هاباشیردرکار (انجمن‌آرا، همکار).
فرخی .

این بیت را در جهانگیری بمعنی جنگ کرده وبمعنی شکار وهمکار و هم پیشه نیز درست است (انجمن‌آرا) .

چون دست هرنبرده فروماند ازنبرد
چون‌کارزار گردد برمردکارزار .
مسعود سعد .

ترکان که بپشت وبازوی‌ملکند روزکار
هستند گاه حمله بزرگان کارزار .
مسعود سعد .

نیست در کارشان دل زاغی
بانك افکنده در جهان چو کلنگ .
مسعود سعد .

چون روز کار کردان گردد مصاف‌سخت
قائم شود بنصرت تو کار زار ملك
مسعود سعد .

پولادرا به تیغ بسنبند گاه زخم
خورشید را به تیر بپوشند روزکار
مسعود سعد .

بکارهای گران مردکار دیده فرست
که شیر شرزه برآرد بزیر خم کمند .
سعدی .

|| مجازاً بمعنی پیش آمد ، اتفاق ، حادثهٔ بد و ناگوار ، مسئله ، قضیه ، مطلب :
ابوسفیان بازگشت که این چه تکبیر است [تکبیر علی علیه السلام پس از غزوهٔ احد و پایان جدال آن] نباید که برما کاری آید
(ترجمهٔ طبری بلعمی)
امیر . . . گفت . . . درکارلشکر که مهمتر کار هااست اندیشه باید داشت. (بیهقی) .
چوکار آمدم پیش یارم بدی . (خطاب خسرو پرویزدرنامهٔ خود بقیصرروم)
بهر دانشی غمگسارم بدی . فردوسی .
امروز چون تخت بمارسید (مسعود) و کار این است که برهر دوجانب پوشیده نیست جهد کرده آید تابندهای افراشته را افراشته ترکرده آید . (بیهقی) .
روزسیم حاجب برنشست . . . . وپیغام داد که فرمان چنانستکه امیر را (امیر جلال الدوله محمد) بقلعهٔ مندیش برده آید ...امیر جلال الدوله محمد چون این بشنید بگریست ودانست که کارچیست . (بیهقی) .
اکنون چون بشنود (التونتاش) که کار یکرویه گشت بهراة آمد وفراوان مال و هدیه آورد . (بیهقی) .
چون این کار ها براین جمله قرار گرفت خانرا بشارت داده آمد تاآنچه رفته است بجمله معلوم وی شود (بیهقی)
چنانکه بروی کار دیدم این گروهی مردم که گردوی (مسعود) درآمده اند هریکی چون وزیری ایستاده و وی سخن میشنود. (بیهقی) .
مقررگشت همه آنراکه کار وزارت قرار گرفت و هزاهز در دلها افتاد . (بیهقی).
خداوند داندکه مرا در چنین کارها غرضی نیست . (بیهقی) .

|| تأثیر، اثر، سعی، سعی وجهد وکوشش عمل کردن بدان ، اجرا کردن بدان :
که کند کار برآن خط تو روباه بری
درکس زنت سزدآن خط وآن دستینه .
منجیک .

پس دری کردم ازسنگ ودر افزاری
که بدو آهن هندی نکند کاری.
منوچهری .

ز کاروشان سپهر بلند
همه کرد پیدا چه و چون و چند .
فردوسی .

همچنین است عادت گردون
هر چه من گفتمش بکار نداشت .
مسعود سعد .

افسون این مرد بزرگوار دروی کار کرد وباوی بیامد (بیهقی) .
وچون درنسخهٔ عربی ذکرچیزهائی بود که در کار نبود ونیز طبیعت رااز خواندن آن می افزود ذکرآن چیزها کرده نشد(تاریخ بخارا) .
چون ازخواب بیدار شدم آن حال تمام بر یادم بود برمن کار کرد باخود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم باید که ازخواب چهل ساله نیز بیدار گردم (؟)
ایدون گفت که این بت پرستی از جمشید الملك بود . . . هزار سال پادشاهی او داشت واندر این هزارسال یکساعت درد سری وبیماری ودردمندی نبود پس بخویشتن اندر همی دید و گفت همچون من کیست ابلیس ازاندیشهٔ وی آگاه شد وبدین سخن بروی راه یافت . . . . یکروز بوقت قیلوله این وسواس بوی کارکرد ابلیس بروزن فروشد وپیش او بایستاد جمشیدسر برآورد واورا دید گفت تو کیستی . . .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

|| امر بزراعت کردن هم هست یعنی بکار و زراعت کن (۱) (برهان) (آنندراج) .
|| کارنده (آنندراج) (برهان). مخفف کارنده است .
|| سخن . (جهانگیری) (برهان). هدایت گوید :
درجهانگیری گفته بمعنی سخن است بدلیل این بیت اسدی :
بدو گفت ملاح مغزای کار
که این جا بود کرگدن بیشمار .
(انجمن آرا) .

|| صنعت و هنر و پیشه (برهان)
صنعت وپیشه وصانع . (آنندراج)
گر تو شوی رنجه ز آسیب کار
چشم دل وی [کذا](۲) بزوبین مخار
هرچه تو برخویش نداری روا
بر دگری درد نباشد دوا
(امیرخسرو بنقل آنندراج) :
چو جاهل کسی درجهان خوار نیست
که نادان تر از جاهلی کار نیست(۳)
(سعدی بنقل آنندراج) .
کسی طلب نکند کار زرگر از جولاه
فلکی شروانی .

||ضرورت واحتیاج وحاجت. (ناظم الاطباء) :
گفت [برمك] بلی و هنوز دارم [زهر را] اینك در زیر نگین من است و پدران من همه چنین داشته اند و این انگشتری مرا از پدرمیراث رسیده است وهرگزمن وپدران من بمثل مورچهٔ رانیازرده ایم تابهلاك آدمی چه رسد و لیکن از جهت حزم و احتیاط کار خویش را داشته ایم .
(تاریخ بخارا) .

|| مرگ :
علی عباس راگفت یا عم پیغامبرامروزبهتر است بحمدالله ، عباس گفت کار پیغامبر نزدیك رسید که من علامت مرگ بنی عبدالمطلب نیك میدانم .
(مجمل التواریخ و القصص) .

||ممارست،مشغولی،تمرین:وامروزهیچ گروه [عیب وهنراسپ را] چون ترکان نمیدانند، از بهرآنکه شب و روز کار ایشان با اسب است . (نوروزنامه) .

|| بنا و ساختمان :
زسنگ وزگچ بود بنیادکار(ایوان مدائن)
چنین کرد تا باشد آن پایدار . فردوسی.

|| اسهال و عمل معده و اجابت آن :
واستفراغ بداروها کنند که اندرعلاج فالج یاد کرده آمده است از حقنه و داروی کار و داروی قی .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

|| معاش ، وسایل زندگانی :
مردم یغسون یاسو مردمانیند بیشتربا نعمت و کاری ساخته تر دارند .
(حدودالعالم) .

|| درعلم فیزیك عبارتست از حاصل ضرب قوه در تغییر مکان .
|| آرخ ، زگیل ، ژؤلول (درلهجهٔ ملایر)
|| گوجه (در لهجهٔ کاشان) .

|| ترکیبات :
با کسی کار داشتن ، کسی را با کسی کار بودن ، با وی پرداختن ، متعرض اوشدن :
بهشت آنجاست کآزاری نباشد
کسی را باکسی کاری نباشد.
مصاحب . (بنقل امثال و حکم)

داده است بدو ملك جهان خالق معبود
با خالق معبود کسی را نبود کار.
منوچهری .

||کارداشتن کسی یاچیزی ، اهمیت داشتن او ، گرم بودن بازار وی :
اندر این ایام ما بازار هزل است وفسوس
کار بوبکر ربابی دارد و طنز جحی .
منوچهری .

درگذر از فضل و از جلدی و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن .
منوچهری .

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
کار فقر جسم دارد نی سؤال . مولوی .
کار تقوی دارد و دین و صلاح
که از او باشد بدو عالم فلاح . مولوی .

|| چیزی یا کسی را در کار کسی کردن ،

(۱) از مصدر کاشتن (برهان مصحح دکتر محمد معین حاشیهٔ لغت کار) . (۲) شاید : اوی .
(۳) معنی صنعت و هنر صریحاً از این دوشاهد استنباط نمیشود .

او را بحساب آوردن ، وی را در زمرهٔ چیزی محسوب داشتن :

بگفت ای کورسوزنگر مرا درکار کن آخر
که ازجور توافتاده است با کیمخت گرکارم .
سوزنی .

|| شفاعت کسی‌را درمورد کسی پذیرفتن ، کسی را بکسی بخشودن :

خداوندا سگی چند قدم براثر دوستان توزد او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی دوستان تو برخود می‌بندم .
(تذکرةالاولیاء عطار) .

و گفت اگراندوهگینی درمیان امتی بگرید جملهٔ امت را در کار آن اندوهگین کنند .
(تذکرةالاولیاء عطار) .

یحیی عماد ... چون وفات کرد اورا بخواب دیدند پرسیدند خدای با تو چه کرد گفت خطاب کرد و فرمود که ای یحیی با تو کار ها داشتم سخت لیکن روزی مارا درمجلس می‌ستودی‌دوستی‌ازدوستان‌ما آنجا بگذشت آن بشنید وقتش خوش آمد ترا در کار خوش آمد او کردم و گرنه آن بودی دیدی که با تو چه کردمی .
(تذکرةاولالیاء عطار) .

|| کسی را مختص کاری کردن ، اختصاص دادن وی بدان شغل یا امر :

گفت ای خداوند عزیزاوبرای تو که بندهٔ بدم‌مرا دشمن میدارد ومن‌برای تو که بندهٔ نیك است او را دوست میدارم و غلام اوام چون هر دو برای تو است این بد را در کار این نیك کن .
(تذکرةالاولیاء عطار) .

من در دو خانه کدخدائی نتوانم کرد این آیت بر جان من آمده است یا از خدایم درخواه‌تاهمه‌آن تو باشم . ویا درکارخدایم کن تا همه با وی باشم مادر گفت ای پسر ترا درکار خدای کردم .
(تذکرةالاولیاء عطار) .

|| کار از دست شدن ، خارج شدن آن از عهدهٔ کفایت وی :

گرم گشتم چنانکه گردد مست
یار در دست و رفته‌کار ازدست .
نظامی .

|| از کار شده ، ازکار مانده ، ازکارافتاده و در این حالت صفت ترکیبی میسازد :

جهان پیر کهن گشته وزکار شده
بدولت تو جوانی گرفت بازو نوی .
سوزنی .

|| کار کردن به ، عمل کردن به :

که کند کاربدان خط تو ای ابله خر
درکس‌زنت‌سزد آن‌خط‌و آن‌دستینه .
منجیك ترمذی .

||بکار : درکار ، مشغول ، مشغول بکار ، با فایده ، مستعمل (ناظم‌الاطباء) و رجوع بلغت « بکار » شود .

||بکاربودن : مستعمل بودن ، قابل‌استعمال بودن.|| بکارافتادن: استعمال‌شدن. || بکار بردن : استعمال کردن . || بکار خوردن : قابل‌استفاده‌بودن.|| بکاردادن: بکار گماشتن. || بکاررفتن : مستعمل شدن. || بکارآمدن (بکارنیامدن): قابل استعمال‌شدن (نشدن) :

نبایدت رنج ار بود بخت یار
چو شد بخت بد چاره ناید بکار. اسدی .
چو نیکی کنی و نیاید بیار
بدی کن مگر بهتر آید بکار . اسدی .
نه خوردی که خاطر برآسایدش
ندادی که فردا بکار آیدش .
سعدی (بوستان) .

|| بکار آمده ، کاری ، مجرب :

او زنی داشت بکار آمده و پارسا (بیهقی)
آنچه بکار آمده تر و نادره تر بود خاصه برداشتند . (بیهقی) .
آزرمیدخت زنی عاقلهٔ بکارآمده بوده‌است (فارسنامهٔ ابن‌بلخی) .

|| کار که ببعض کلمات مرکبه ملحق شود گاه بمعنی عمل است و گاه بمعنی عامل و گاه بمعنی زارع و غارس .

درمعنی عمل : پاکار ، پشت‌کار ، دستکار :

گفتم این رخنه گر زچشم بدست
دستکار کدام دام و ددست . نظامی .

شبکار .

درمعنی‌عامل (پسوندی است که شغل مبالغه را رساند) :

آتش‌کار ، استادکار :

باستاد کاران درگه سپرد
که عاجز شد آنکس که آنرا ببرد .
نظامی .

خدمتکار :

خدمتت را هر که فرمائی کمربندد بطوع
لیکن‌آن‌بهتر کفرمائی بخدمتکارخویش.
سعدی (بدایع) .

سیاهکار ، گناهکار ، مددکار .

در معنی زارع و غارس :

جوکار ، سروکار ، شتوی کار ، گل کار ، کشت‌کار. وگاه بمعنی جنگ آید : پیکار.

مؤلف آنندراج ترکیبات زیر را در ذیل لغت کارآورده است :

جفاکار، جفاکاره ، آبکار، رقم‌کار، آتشکار، پاکار، پای‌کار، پارچه‌کار ، پرکار، پریشان‌-کار ، پسندیده کار ، پنبه‌کاری ، پیش‌کار ، پیش‌کاری ، پیکار، تجربه‌کار ، توبه‌کاری ، جادوکار ، خام‌کار ، خاموشکار ، خوارکار، خوکاره ، درازکار ، دریا کار ، دستکار ، سبزکار ، آراسته‌کار ، رخ‌کار ، روی کار، بشت کار ، سپید کار ، سیه کار ، سرکار ، سوارکار ، سیمکار ، مینا کار ، پیاله کار ، تازه کار ، جام کار ، چوب کار ، حل کار ، رفوکار ، ریزه کار ، زیانکار ، تباه کار ، (انتهی) .

این ترکیبات را نیزبترکیبات فوق میتوان افزود : آهسته‌کار ، اهمال‌کار ، بافت‌کار ، بدهکار، بزرکار، بستان‌کار، پاره‌کار، پرهیز-کار، ترس‌کار، جنایت‌کار، چای‌کار، خرکار، خلاف‌کار، خیانت‌کار، روکار ، ریسمان‌کار، زشتکار، زیرکار، سپوزکار، ستمکار، ستیزکار، صاحب‌کار، طلبکار، کامکار، کشتکار، گناهکار، محافظه‌کار، مددکار ، مزارعه‌کار ، مسامحه کار ، مضاربه‌کار ، معصیت‌کار ، مقاسمه‌کار ، مقاطعه‌کار، ملاحظه‌کار، ورزکار، ورزش‌کار، و در غالب این ترکیبات بجای « کار » « گار» نیز آمده است .

شواهد ازمنتهی‌الارب :

خطم : کاربزرگ و کلان . (منتهی‌الارب). مضیق : کارسخت . (منتهی‌الارب) .اشهب : کارسخت. (منتهی‌الارب) . ناش: کارممکن . (منتهی‌الارب) . عجیب : کار شگفت و نا شناخته. (منتهی‌الارب) . عبیَّران‌یاعبیُّران: کارد شوار . (منتهی الارب) . عجرفه : شکستگی و ناراستی‌کار . (منتهی‌الارب) . نغبه : کار زشت . (منتهی‌الارب) . هَنبذه : کارسخت ودشوار. (منتهی‌الارب) . منکر: کارزشت . (منتهی الارب) . علیاء : کار بزرگ و سترك . (منتهی‌الارب) . عناق : کارسخت . (منتهی‌الارب). امرعارف :کار معروف. (منتهی‌الارب). عاقول: کارپوشیدهٔ درهم . (منتهی‌الارب) . عوراء : کارزشت. (منتهی‌الارب) . دُمس :کارهای بزرگ . (منتهی الارب) . مهم : کار سخت . (منتهی‌الارب) . امر کریث وکارث : کار در اندوه اندازنده . (منتهی الارب) . عویص : کار دشوار . (منتهـی‌الارب) . استفحال : بزرگ شدن کار . (منتهی - الارب) . خطب :کارخرد باشد یابزرگ . (منتهی الارب) . خطه : کار بزرگ . (منتهی‌الارب). صیلم : کارسخت . (منتهی-الارب) . تفرغ : فراغت کردن خود را بجهت کاری . (منتهی‌الارب) . رهك : کار نیك و صالح . (منتهی‌الارب) . هول : کار بیمناك که راه آن دریافته نشود . (منتهی‌الارب) . نئدل :کارسترك . (منتهی-الارب) . نابه :کاربزرگ. (منتهی‌الارب). ناجح :کارسهل و آسان : (منتهی‌الارب) . فادح :کارگران ودشوار . (منتهی‌الارب). جلل :کاربزرگ . (منتهی‌الارب). جلهمه: کار بزرگ . (منتهی‌الارب) . جلی :کار بزرگ . (منتهی‌الارب) .

امثله بنقل ازامثال وحکم :

کارآب و آتش است : مطبوخ گاهی نیز خوش ولذیذ نشود .

کارآسان گرنیابی چنگ در دشوار زن :
(ریش‌آوردی بروآسان بی‌دشوار کار...)
سوزنی .

کارآمد حصهٔ مردان مرد : حصهٔ ما گفت آمد اینت درد . عطار .

نظیر : مردان درمیدان جهند مادر کهدان جهیم .

کاراز قایم کاری عیب نمیکند : نظیر احفظ ما فی الوعاء بشد الوکاء . (از مجمع الامثال میدانی) .

کاراز کارخیزد : تمثل :
اگر بر دستبوس او نباشد اوحدی دست
زیابش بوسهٔ بستان که کاراز کار برخیزد .
اوحدی .
گفت معشوقم تو بودستی نه آن
لیک کاراز کارخیزد درجهان . مولوی .
نشان داری که گل ازخار خیزد
بکن کاری که کاراز کار خیزد . ناصرخسرو.

کاراسباب میخواهد .

کار استاد را نشان دگر است (از مجموعهٔ امثال طبع هند) :
کاراگر رنگ وبوی دارد وبس
حبذا چین وفرخا فرخار . سنائی .
کاراگر مشکل وار آسان است
جمله با فضل ازل یکسان است . جامی .

کارامروز بفردا افکندن ازکاهلی تن است .
ابوالفضل بیهقی .
نظیر :
ولا اُؤخر شغل الیوم عن کسل
الی غد انّ یوم الاعجزین غد .

کارامروز بفردا مفکن :
کارامروز تو چو ساخته نیست
کار فردا چگونه خواهی ساخت .
ادیب صابر .

کاربا خرقه نیست با حرقه است .
(کشف المحجوب).

کاربا عمل است :
غرور علم نه ازعاقلیست ای مطرب
تو این ترانه ادا کن که کار با عمل است .
کاتبی .

کاربا ید نشود .

کاربجان رسیدن : تمثل :
تو ندانی که مراکارد گذشته از گوشت
تو ندانی که مراکار رسیده است بجان .
فرخی .

کاربچه خام وعقل غلام کم .
(ازمجموعهٔ امثال طبع هند).

کاربخرد همه زیبابود واندرخور : (رمضان پری بس چابك وبس با خرد است ...)
فرخی .

کاربد ازمردم بد سزد . (نباید کزین کین بتو بد رسد که ...) فردوسی .

کاربزرگان نبود کارخرد : (عشق ترا خرد نباید شمرد). انوری .

کاربزرگترین مردمان بزرگترین کارها باید (پادشاه را باید که بکارهای بزرگ عادت کند زیرا که ازهمه بزرگتر است و . . .) (از شاهد صادق) .

کاربصبر وبروز گار برآید .
جمال الدین عبدالرزاق .

کار بکارخانه گرانتر است : چیزها را در خارج معادن یا معامل ارزانتر توان خرید .
نظیر: بار بیارخانه گرانتراست .

کاربکاردان سپارید : منسوب بانوشیروان . (ازتاریخ گزیده) .

کار بمردم افتد : استعانت از دیگران عیب نباشد . یاری ومدد دیگران پسندیده‌است :
چون آه دَمادَم دُمادُم افتد
سوزدل من دردل انجم افتد
باروی تو گرچشم مراکارافتاد
آری همه کارها بمردم افتد . کمال اسمعیل.

کاربو بکربابی دارد وطنزجحی :
(ازحکیمان خراسان کوشهید وورود کی
بوشکور بلخی وبوالفتح بستی هکذی
گوبیایند وببینند این شریف ایام را
تاکند هرگز شما را شاعری کردن کری
روزگاری کان حکیمان وسخنگویان بدند
گرد هریکرا بشعر نغز گفتن اشتهی
اندرین ایام ما بازار هزلست وفسوس
. . . .) .
منوچهری .
نظیر: رومسخرگی پیشه کن ومطربی آموز
تا داد خود از کهتر ومهتر بستانی .

کار بوزینه نیست نجاری .

کاربوسه چو آب خوردن شور بخوری بیش تشنه ترگردی . منسوب برود کی .
اشاره :
این شوربخت دل بنمکدان لعل تو
تشنه تراست هرچه از او بیشتر خورد .
جمال الدین عبدالرزاق .

کاربی استاد خواهی ساختن
جاهلانه جان بخواهی باختن . مولوی .

کاربی علم بازوبرندهد
تخم بی مغز بس ثمرندهد
همین شعردربعض نسخ بصورت ذیل مضبوط است :
کاربی علم کام وگر(۱) ندهد
تخم بی مغز باروبرندهد .

کار پاکان را قیاس ازخودمگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر. مولوی.

کارپخته کردن . تیار وبسامان کردن .
مثال :
چون تیغ لعل پیکر او کارپخته کرد
طبعش همه نشاط می لعل خام کرد .
معزی .

کار پر کرده کی بود دشوار :
(گفت پر کرد پادشاه این کار . . . .)
نظامی .

کارت را بده بجولا : مزاحی است که در جواب آنکه برای نرفتن بجائی یا نکردن کاری بداشتن کار متعذر شود ، گویند .

کار تقوی دارد ودین وصلاح
که ازاو باشد بدوعالم فلاح . مولوی .

کارتو جزخدای نگشاید
بخداگر زخلق هیچ آید . سنائی .

کار جوهر مردرا زیاد میکند .

کار جهان بگذرد فسانه بماند
نام نکوبه که در زمانه بماند .
رفیع الدین لنبانی .

کار جهان خدای جهان این چنین نهاد
نفع ازپی گزند ونشیب ازپی فراز .ازرقی.

کارچواز روی عقل باشد ودانش
نرم شود همچو موم آهن وفولاد

کار چومشکل بود جنك به‌ازآشتی(باتو چو سودی نداشت صلح بجنگ آمدم...)
اوحدی .

کار چون بسته شود بگشایدا
وزپس هرغم طرب افزایدا .
از اسرار التوحید .

کارچون راست بود مرد کجا گیرد نام (... از بد حادثه ها مردان گردند سمر)
سنائی .

کارچون زرشدن : پخته وبسامان وبدلخواه شدن . مثال :
آن به که نمایم سفراندرطلب سیم
تاکار من از سیم شود ساخته چون زر .
قاآنی .

کار چون نگار بودن (یا) شدن: بکمال منتظر رسیدن .
اندیشهٔ برات رهی چون نداشتی
دادی به‌بنده وصلت وشدکارچون نگار
مسعودسعد .
خواهی که چون نگار کنی کارهای خویش
دفتر بمدح سید مشرق نگار کن .
ادیب صابر .

کار حضرت فیل است : در تداول عامه غالباً بمزاح ، کاری بس دشوار است .

کارحکیم بی‌حکمت نیست .

کار خاتمت دارد (کیمیای سعادت)

کار خدائی نه کاریست خرد
(که . . . قضای نبشته نشاید سترد .)
فردوسی .

کار خدمت دارد وخلق حسن :
(در گذر از فضل واز جلدی وفن) .
مولوی .

کارخراست خواب وخورای نادان
باخر بخواب وخور چه‌شوی همسر .
ناصرخسرو .
نظیر :
کار خراست سوی خردمند خواب و خور
(ننگ است ننگ باخرد ازکار خرمرا)
ناصر خسرو .

کار خلقیرا بتدبیر توباز انداختند
چون توخودتدبیرکارخودنمیدانی چه‌سود.
اوحدی .

کارخنجر برنده ناید ازسوزن :
(بجیلهٔ که عدو کردمی مباش دژم که ...)
قاآنی .

کارخود کن کاربیگانه مکن
(در زمین دیگران خانه مکن . . .)
مولوی .

(۱) گر بمعنی مقصود و مراد است .

کارخودگر بخدا بازگذاری حافظ
ای بساعیش که بابخت خدا داده کنی .
. حافظ

کار در مملکت حسن فروشان بزر است
(تیغ قطعاً نکشی تا ننمایم رخ زرد ...)
کـاتبی .

کار درویش ماحضر باشد (نیم جانی که هست پیش کشم چون بدست من این قدر باشد . نبود لائق نثارولی ...) ازالعراضه
تمثل :
نه که هرمهرهٔ گهر باشد
کار درویش ماحضر باشد . اوحدی .
نظیر: مهمان هرکه باشددرخانه هرچه باشدکار دست رادل میکند. ازجامع التمثیل. نظیر: دست شکسته بکار میرود دل شکسته بکارنمیرود .

کار دل است کار خشت و گل نیست: تمثل:
فرق کن درراه معنی کاردل با کار گل
کاین که تومشغول آنی ای پسر کاردل است
سنائی .

کاردل دارد : (... وبصورت نظرنیست)
کیمیای سعادت .
نظیر : نیت المؤمن خیرمن عمله حدیث .

کاردنیا تمامی ندارد .

کاردنیا که تودشوار گرفتی برخود
گرتوبرخویشتن آسان کنی آسان گردد .
کمال الدین اسمعیل .

کار دولت کند هنر نـکند (گر نگشتم بخدمتت مخصوص ...) ظهیر .

کاردیو است (یا) کاردیو است ووارونه : رجوع بکار دیو وارونه است شود

کار دیو وارونه است : (رجوع بداستان اکوان دیو درشاهنامه‌شود).
که اورا زمانه برآنگونه بود
همه تنبل دیو واژونه بود . فردوسی .
اشاره :
دیوبدگوهر از راه ببردست
مست آن رهبر بدگوهرواروني.
ناصر خسرو .

کار را از راهش داخل شو . (ادخلوا البیوت ...)

کاررا باکاردان باید سپرد . نظیر : کار بکاردان سپارید. منسوب بانوشیروان

کاررا که کرد ؟ آنکه تمام کرد . نظیر کمال البر فی‌اتمامه . الاعمال بخواتیمها . الاکرام بالاتمام . احمیت فمااشفیت اذا کویت فانضج .
ولم‌ار فی‌عیوب الناس شیئاً
کنقص القادرین علی‌التمام
اشاره : شمشیر کشیدی ونکشتی
فریاد زلطف ناتمامت

کار زمین را ساختی بآسمان پرداختی ؟
تمثل :
بجنك زمین سربسر تاختی
کنون بآسمان نیز پرداختی .فردوسی .

کارزی کاردان رود بشتاب
همچو گوکش گذر بچوگانست .
بدیع الزمان .

کارسره ونیکو بدرنك برآید
هرگز بنکونی نرسد مرد سبکسار .
فرخی .

کارش زار بودن . مثال :
عشق را عافیت بکار نشد
لاجرم کار عاشقان زار است . انوری .

کارشمشیر میکند نه غلاف (طعنه برمن مزن بصورت زشت‌ای‌تهی‌از فضیلت‌انصاف تن بود چون غلاف و جان شمشیر ..)
از بهارستان جامی .

کار صورت سهل باشد ره بمعنی مشکل است(هرکه‌اورادیدهٔ باشدشناسدصورتی...)
اوحدی .

کار قلم را شمشیر نکند .

کار عار نیست .

کار عالم زنخ است . تمثل :
برلاله زعارض توهردم زنخ است
پیش زنخت برك سمن‌هم‌زنخ‌است
ناخوش زنخی روزنخ خوش‌میزن
کاین‌خوبی توچوکارعالم زنخ است
کمال اسمعیل .
نقل از فرهنك انجمن آرا ، در کلمهٔ زنخ . معنی‌زنخ درمصرع‌اول اعتراض ودرمصرع دوم هرزه و در چهارم بی نفع است .
نظیر : کار عالم کلك است .

کار کارفرما میخواهد .

کار کردن‌خرخوردن یابو . نظیر: شتربان درود آنچه خربنده کشت . نظامی .
بیستون را عشق کند وشهرتش‌فرهادبرد .
دیدی که چه کرد اشرف‌خر
او مظلم بردودیگری زر

کار کرده نمیشود بسخن :
(هرکسی را چنانکه هست بدان
پس بدانقدردوستی میکن
با وفا باش وفصل وصل مکن
بهریاران نو، زیار کهن
درعمل کوش وترك قول بگیر
. . . .) .
ابن‌یمین .

کار کن بگذر از ره گفتار : (زین چنین ترهات دست بدار ...) سنائی .

کار کن تا کاهل نشوی وزرق از خدا دان تاکافرنشوی . خواجه عبدالله انصاری .

کار کن کاردان را دشمن دارد .
ازقرةالعیون .
نظیر : الانسان عدولماجهله .

کار کن کاروبگذراز گفتار کاندراین راه کاردارد کار . سنائی .

کار کن‌هست کارفرما نیست : (اسپهسالار سیف‌الجیوش که مردی ظریف بودمیگفتی که دراین اشکر ... یعنی اتابك و ملك را استخلاص این شهر و طریق آن بدست نیست) . تاریخ سلاجقه کرمان لمحمد ابن ابراهیم .

کار کوته را مکن برخود دراز : (یك زمان کاراست بگذار وبتاز ...) .
مولوی .

کار کوته مکن درازآهنگ (سنت حجت خراسان گیر ...) ناصرخسرو .

کار که رسید بچانه عروس را ببین بخانه : چون کار معامله بمماکسه رسید انجام شده گیرش .

کارگر است آری تیر نظر: (تیرنظرگشت دراو کارگر...) جلال الممالك .

کارگررا در کارتوان شناخت نظیر : کل یأتی بما هوله اهل . ما اشبه السفینه بالملاح . قل کل یعمل علی‌شاکلته . قرآن کریم سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۸۶ .

کار گیتی بی رنج می‌نگیرد ساز (بیابکش همه رنج و مجوی آسانی . که ...) .
مسعود سعد .

کار گیتی همه برفال نهاده است خدای (... خاه ، فالی که زندچاکروچون من‌چاکر).
فرخی .

کارمردان همه روشنیست
نه هنگامه‌سازی ودستان تنیست .
(بلی ...) مرحوم ادیب .

کارمشگل شود آنگاه که مشگل گیری
گرش ازاول شمری آسان آسان گذرد .
قاآنی .
نظیر : کاردنیاکه تودشوار گرفتی بر خود
گرتوبرخویشتن آسان کنی آسان گردد.
کمال اسمعیل .

کار ملك است آنکه تدبیر و تأمل بایدش
(رند عالم سوزرا با مصلحت بینی چکار .)
حافظ .

کار ناکرده بکرده مشمارید . منسوب بانوشیروان (از تاریخ گزیده) .

کار ناید از طبایع چون نماند اعتدال .
عنصری .

کارنباشدزرنگ‌است: بمزاح ، کاهل‌است.

کارنشد ندارد: نظیر: هم‌الرجال تقلع‌الجبال.
مرگ چاره ندارد .
مشکلی نیست که‌آسان نشود
مرد باید که هراسان نشود .

کارنکرده را چندش مزد است ؟ اشاره :
خدمت ناکرده را مزد طمع داشت نه
آنچه نکرده است کس قاعده نتوان نهاد .
اخسیکتی .

کارنه‌روزه کندونه‌نماز، کارعجز کند ونیاز:
خواجه عبدالله انصاری .

کارنیکو کردن ازپر کردن است : تمثل :
گفت پر کرد شهریاراین کار
کاربرکرده کی بود دشوار . نظامی .

کاروان از کاروان نگسستن . مثال :
تا بود برراه جودش قافله برقافله
نگسلد درراه شکرش کاروان از کاروان .
معزی .

گرفته راه امید نشسته رهبان عقل
که کاروان سخاش نگسلد از کاروان .
مسعودسعد .
کاروانی زده شد کار گروهی سره شد .
کاروانی کی رسد هر گز بگرد لشکری
(بازپس ماند زهمراهیت گر آصف بود ...)
انوری .
کارو کیا . مثال :
خطبهٔ شاهان بگردد وآن کیا
جز کیا و خطبهای انبیا
مه چوبی این ابر بنماید ضیا
شرح نتوان کرد از آن کار و کیا .
مولوی .
کارها بصبر برآید ومستعجل بسردرآید :
سعدی .
کارها را کارفرما میکند . جامع التمثیل .
نظیر :
گرچه تیراز کمان همیگذرد
از کماندار بیند اهل خرد . سعدی .
بذوق کارفرما پیش نه پای
که خیزد ذوق کاراز کارفرمای . وحشی .
نیابد کارها بی کار کن راست
اگر چه عمده سعی کارفرماست . وحشی .
کارها نیکوشود اما بصبر .
کارهر بافنده وحلاج نیست : (... از کمان
سست سخت انداختن ...) جامع التمثیل .
کارهر بزنیست خرمن کوفتن
(... گاونر میخواهد ومرد کهن .)
کارهر موری نباشد با سلیمان گفتگوی
یار هر سکبان نباشد راز دار مصطفی
سنائی .
کارهندوباژگونه است : تمثل :
لاغروفربهند خلق جهان
کارعالم ازاین دو گونه بود
لاغراست آنکه اوغمی دارد
فربه آنکس که غم در او نبود
من که هرلحظه‌ام غمی باشد
فربهم بازاین چگونه بود
یادم آمد که این چنین باید
کار هندو چو باژگونه بود .
امیرخسرو دهلوی .
زهندستان مگر بودش نمونه
که باشد کارهندوباژگونه . جامی .
بسرمیرود دررکاب توکیوان
که وارون بود کار هندوستانی . امیدی .
کاری بکن بهرثواب نه سیخ بسوزدنه کباب؛
کاری بکن که نه سیخ بسوزد نه کباب. تمثل،
گفته ناگفته کند ازفتح باب
تا ازآن نه سیخ سوزد نه کباب. مولوی.
میانجی چنان کن براه صواب
که هم سیخ برجا بود هم کباب . نظامی .
کاری بکن که همیشه بکنی :
کاربرا که گرگ بسختی انجام دهد روباه
بآسانی ازپیش برد : حیلت و گربزی از
نیروو قوت برد .
کاربست بس پرخطرپادشائی: (طمع نیست
کزبندگان توباشم که . . .)
رضی‌الدین نیشابوری .
کاریکبارمیشود (یا) کاریکبار اتفاق میافتد
باید در کارها محتاط بود .
کاریکه بخواهد بود بوده گیر .
کیمیای سعادت .
کاریکه بعقل برنیاید
دیوانگیش گره گشاید . نظامی .
نظیر : عاقل بکنارراه تا پل می‌جست
دیوانه پا برهنه ازآب گذشت .
فی الشرنجات حین لاینجیك احسان . قدیدفع
الشر بمثله اذا اعیاك غیره .
کاریکه زمن پسند نایدت
با من‌مکن آنچنان ومپسند . ناصر خسرو .
کاریکه نکونشد نکوشدکه نشد .
ازمجموعهٔ امثال طبع هند .
نظیر :
شاید که چووابینی خیرتودرآن باشد
عسی ان تکرهوا شیئاً وهوخیرلکم .
قرآن کریم سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۱۳ .
کاریکه نمیکنی چرا میگوئی (ای دل ره
بیهوده چرا می‌پوئی آن ره که نمیروی
چرا می‌جوئی ای دل گفتی زعاشقی تو به
کنم ...) شاهزاده افسر .
کاری که نه کارتست زنهارمکن :
ازمجموعهٔ امثال طبع هند .
کاریکه نه کارتست مسپار
راهی که نه راه تست مسپر . ناصرخسرو.
کاری گزیده باید کردن ازآنکه کار
گرناگزیده باشد ناکرده نیکتر
(بی شورعشق گیتی نسپرده نیکتر
گنجی چونیست رنجی نابرده نیکتر ...)
رعدی آذرخشی .
کاری نمیگشاید ازدست مانده بر سر
کاری نمی برآید ازپای رفته در گل .
امیدی .
کاری هزار گانی . نهایت‌خوب وآراسته .
مثال : ورخود تو کشی بدست خویشم
کاری باشد هزارگانی . سنائی .
انتهی .
|| این کلمه تعریب شده وبمعنی هنر ، شغل
وضع ، حالت ، پیشه آمده است .
(دزی ج۲ ص ۴۳۴)
|| برای کلمات ومصادرمرکبی نظیر کارفرما،
کارگر ، کارآراستن‌وغیره که جزء اول آن
کلمه‌کار است رجوع شود بهریك از این
لغات .

کار . (اِ ع) کشتیهای گندم بار باآب
در شده (منتهی الارب) . کشتیهای باآب
درشده که بارآن گندم باشد (ناظم‌الاطباء)
نوعی کشتی . (المنجد) .

کار . (اِخ) قریهٔ در اصفهان .
(معجم البلدان)

کار . (اِخ) قریه‌ای در آذربایجان .
(معجم البلدان درلغت‌کار)

کار . (اِخ) قریه‌ای‌برابر موصل‌ازجانب
شرقی آن نزدیك دجله .
(ایضاً معجم‌البلدان درلغت‌کار)

کار . (اِخ) (بلوك) مطابق مندرجات
بند هشن هندی ، آذر فربغ یا آتش
روحانیان درکوه رشن (۱) در کابلستان
بوده است اما احتمال میرود که این اشتباه
ازجانب نساخ واقع شده باشد . بند هشن
ایرانی‌عبارتی دیگردارد که متاسفانه‌قرائت
آن‌بسیارمشکوك‌است . ویلیمزجکسن(۲)
آنرا چنین خوانده است : « کوه‌درخشان
کواروند ، در بلوك کار » - کواروند را
بمعنی بخار آلودگرفته است و میخواهد
ثابت کند که مقصود شهر کاریان ایالت
فارس است که‌در نیمهٔ راه بین بندرسیراف
ودارابجرد بوده است ودرآنجا امروز هم
آثار ویرانهٔ معبد قدیمی پدیدار است . . .
(مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی
ص۲۲۱) .

کار . (اِخ)(الفونس)(۳) ادیب‌فرانسوی
متولددرپاریس‌نویسندهٔ‌انتقادی‌ومطایبه‌ای .
مولف کتاب : «زیردرختان زیرفون(۴)»
ورسالات ماهیانه «زنبورها»(۵) .

کارا . (اِخ)(۶) بحر منشعب ازاقیانوس
منجد شمالی بین ساحل قارهٔ آسیا وجزایر
اطراف .

کارآب . [رِ] (ترکیب اضافی) کاراب .
شراب خوردن (جهانگیری) شراب بافراط
خوردن . (برهان) .
باضافت ، شراب خوردن ، از مصطلحات .
(غیاث) .
کنایه از شراب خوردن .
چون زتو کس برنخورد باری برکارآب
خدمت خسرو گزین تاتوزخود برخوری.
سنائی .
رنگ تیغش میان خون عدو
صوفئی دان که کارآب کند . خاقانی .
بس بس ایدل زکارآب که عقل
هست از آب کار او بیزار . خاقانی .
بود مستی سخت لایعقل بخواب
آب کارش برده کلی کار آب
پیش نشین تازه بکن کارآب
بیش مبرآب زکار ای غلام . عطار .
این هفته باحریفان من کارآب کردم
چون آب‌کار گرشد ازمن‌مجوی‌کاری
اوحدی
|| سقایت ، ساقی گری :

(۱) Roshn. (۲) W. Jackson. (۳) Karr (Alphonse).
(۴) Sous les Tilleuls. (۵) Les Guêps. (۶) Kara.

شاهدان آب دندان آمده در کار آب
فتنه‌را ازخواب خوش دندان کنان انگیخته.
خاقانی .
ای درغرقاب نار بکار آب پرداخته ودر گذر
سیلاب مجلس شراب ساخته .
(نفثةالمصدور) .

کارآب کردن. [رِ كَ دَ] (ترکیب اضافی) کنایه از شراب خوردن .

کارآب وگل . [رِ بُ ـِ گِـ](ترکیب اضافی) کنایه از بنا نهادن و مرمت شکسته کردن . (آنندراج) .

کارات . (ع) ج : کارة (ناظم‌الاطباء) .

کاراتی . (ص) منسوب بکارات(۱)

کاراتی.(اِخ) ابو بکرمحمدبن‌الحسن بن الحسین‌الخطاب.(انساب‌سمعانی‌ورق ۴۷۰ ب)
مدتی کارآب وگل پرداخت
وندرآن کوی خانهٔ نوساخت . امیرخسرو .

کارآراستن . [تَ] (مص مرکب) مجهز کردن ، آماده کردن (رزم ومانندآن را).
از آن پس بگفتند کای شهریار
سوی رزم ترکان برآرای کار . فردوسی.

کارآزمای . (ن‌ف‌مرخم) تجربه کننده، مجرب ، تجربه کار ، ممارس ، کارآزمود ، کارآزموده :
چو گیو و چو رهام کارآزمای
چو گرگین‌وخرّاد فرخنده‌رای .
فردوسی .
همی خواهد این پیر کار آزمای
که ترکان‌بجنگ‌اندر آرندپای . فردوسی.
همی گفت کای باب کار آزمای
چرائی بدین خیره بودن بپای . فردوسی.
ندیدند کارآزمایان صواب
که شاه افکند کشتی آنجا برآب . نظامی.
چنان کرد گنجور کارآزمای
که فرمود شاهنشه خوب رای . نظامی .
شنید این سخن مرد کارآزمای
کهن سال وپروردهٔ پخته رای .
سعدی (بوستان) .
پسر پیش‌بین بود و کارآزمای
پدرراثنا گفت کای‌نیکرای. سعدی(بوستان).
و رجوع به کارآزمایی شود .

کارآزمایی . (حامص) تجربه، ممارست، تمرین :
بکار آزمائی دلش تیز شد
درآن عزم رایش سبک خیز شد . نظامی.

کارآزمود . (ن مف مرکب) مخفف کارآزموده، تجربه‌دیده ، ازکار درآمده ، مجرب ، کارآزمای :
بجوئیم رخشت بیاریم زود
ایا پر هنر مرد کارآزمود . فردوسی .
و رجوع به کارآزموده شود .

کارآزمودگی . [دَ] (حامص) عمل کارآزموده . رجوع به کارآزموده شود .

کار آزموده . [دَ] (ن مف مرکب) مجرب،کاردیده ، تجربه‌دیده ، صاحب‌تجربه کارآزمود ، کارآزمای :
برفتند کار آزموده سوار
پس پشت ایرانیان چل هزار . فردوسی.
یکی انجمن‌ساخت(افراسیاب)ازبخردان(۲)
هشیوار وکارآزموده ردان . فردوسی.
شمردند برمیمنه سه هزار
زره‌دار وکارآزموده سوار . فردوسی .
تنی چند ازمردان واقعه دیده وکارآزموده بفرستادند . (گلستان) .
ز تدبیر پیر کهن برمگرد
که کارآزموده بود سالخورد . (بوستان) .

کاراسته . [تَ](اِ) چوب وتخته ومصالح بنائی . (ناظم‌الاطباء) .

کارآسی . (اِ) کاراسی ، کاراستی (؟) جانورکی است که آواز حزین دارد و بعضی گویند مرغکی است خوش آواز . (برهان) .
چنانکه بیاید «کاراسی» نام مردی شاهنامه خوان و کارنامه خوان بوده ، و چون در بعض‌اشعارنام وی‌قرین مرغان خوش الحان آمده ظاهراً ارباب لغت بدون اطلاع از هویت خوانندهٔ مذکور این معنی را بدان داده‌اند (۳) .
|| حکیم و طبیب و بهر کار دانا زیرا که آسی در عربی بمعنی طبیب و تجربه کار باشد و بعضی گفته‌اند نام حکیمی است که پیش سلطان محمود سرگذشت پیشینیان میخواند فلکی گوید :
رسد بحضرت تو هرزمان گروهی نو
بشکل بوعلی و گوشیار وکاراسی .
و خاقانی گوید :
قمری زتو پارسی زبان گشت
کاراسی کارنامه‌خوان گشت.
وبعضی دراین بیت گفته‌اند نام مرغی است که آواز حزین دارد و در این تأمل است چه بمعنی اول نیز مناسب است ومؤید این معنی آن‌است که‌برای‌هرمرغی‌یك‌بیت‌تعریف آورده وظاهراً بمعنی‌مرغ‌قیاس کرده‌اندازاین بیت .(رشیدی)(فرهنگ‌نظام)(حاشیهٔ لغت کاراسی در برهان قاطع مصحح دکتر محمدمعین). دراینجانیز مراداز« کاراسی» همان شاهنامه خوان و کارنامه خوان است که ذکرش بیاید .

کارآسی. (اِخ) شاهنامه‌خوان. مرحوم عباس اقبال نویسد :
در مقدمهٔ اوسط شاهنامه یعنی مقدمه‌ای که بعداز مقدمهٔ قدیم‌شاهنامه‌مورخ بسال ۳۴۶ بفرمان امیر ابومنصور عبدالرزاق وقبل‌از مقدمه بایسنغری نوشته شده ودر ابتدای بعضی‌ازنسخ قدیمی شاهنامه دیده میشود که تاریخ کتابت آنها پیش‌ازسال ۸۲۹ (زمان تحریر مقدمهٔ بایسنغری) است چین آمده : شاعری‌بودکارآسی(۴) نام‌او بود ، تصنیف بسیار کرد ونديم برادر کهین سلطان‌بود واز جهت شعر سلطان اورا پیش خودبرد واورا سخت دوست میداشت وازخود جدا نمیکرد تابحدی‌حرمت او بیفزود که‌عنصری می‌نشست وکار آسی می‌ایستاد و حکایت میکرد تاسلطان بخواب میرفت . اگر چه در منابعی که برای مابجا مانده ذکری از شاعربودن‌و تالیفات داشتن کارآسی‌نیست لیکن نام اورا یك عده از شعراءومورخین بعنوان «شاهنامه‌خوان»(۵) وراوی کتاب

---

(۱) درانساب سمعانی (ورق ۴۷۰ ب) این ناحیه تشریح نشده است . (۲) ن . ل : شدند انجمن پیش او بخردان .
(۳) احتمال نیز میرود که کاراسی ابتدا بمعنی‌همان جانورك یا مرغك خوش‌آواز بوده واین مرد بدان متخلص بوده است مانند وطواط و غیره . و رجوع به « کارآسی شاهنامه خوان» شود .
(۴) این نام در این مقدمه و مجمل التواریخ و تاریخ گزیده همه‌جا « کار آستی » ضبط شده وآن ظاهراً نتیجهٔ اشتباه نساخ است ، چنانکه درمتن مقاله بیاید صحیح این کلمه « کارآسی» است بدون تاء .
(۵) شاهنامه چنانکه مخفی نیست نام عمومی کلیهٔ کتبی بوده است که درتاریخ پادشاهان قدیم ایران از قرن دوم هجری ببعد بعربی یا بفارسی‌ساخته بوده‌اند وآن مترادف باخدای نامه وسیرملوك فرس‌یاسیرملوك عجم بوده . بنابراین مسلم نیست که شاهنامه‌ای که کارآسی برای سلطان محمود میخوانده همان شاهنامهٔ فردوسی بوده باشد بلکه بظن قوی یکی از شاهنامه‌های عدیده ایست که قبل ازاتمام منظومهٔ فردوسی بدست دیگران بنثریا بنظم پرداخته شده بوده (برای تفصیل این شاهنامه‌ها رجوع کنید ببیست مقاله آقای قزوینی ج ۲ و روزنامهٔ کاوه سال اول از دوره جدید) فرخی میگوید درمدح سلطان محمود :
همه پادشاهان همی زو ، زنند بشاهی و آزادگی داستان زشاهان چنو کس نپرورد چرخ شنیدستم این من زشهنامه خوان
ابن الاثیر نیز درذکر وقایع سال ۴۲۰ میگوید : که « سلطان محمود پس‌از غلبه برمجدالدوله باو گفت که‌آیا شاهنامه تاریخ ایرانیان و تاریخ طبری، تاریخ مسلمین را خوانده‌ای او گفت آری . . . »
تقریباً قریب بیقین‌است که این شاهنامه‌ای که فرخی بطورکلی ازآن صحبت میکند وآن که مجدالدوله‌خوانده بوده غیراز منظومهٔ‌فردوسی بوده است وغرض ایشان از شاهنامه تاریخ ایران قدیم است علی‌العموم‌مثل موردی که سعدی میگوید :
اینکه در شهنامه ها آورده‌اند رستمی بوده است بااسفندیار . الخ .

«هزارافسان»(۱) وبعنوان ندیمی بعضی‌از
سلاطین آورده‌اند وچون کارآسی ندیم
وقصه‌گو و شاهنامه خوان بوده بعید نیست
که شعرنیز گفته‌وکتبی نیز درهمین‌موضوع
تالیف کرده باشد .
امیرالشعراء معزّی در یکی ازقصاید خود
گوید دروصف قلم :
چو کارآسی محدث‌وار برخواند هزارافسان
چوسردانك مشعبذ وار بنماید‌هزارافسون.
فلکی شروانی گوید درمدح ممدوح:
رسد بحضرت توهرزمان گروهی نو
بشکل بوعلی و کوشیار و کارآسی
خاقانی در تحفة العراقین گوید :
قمری زتو فارسی زبان گشت
کارآسی کارنامه‌خوان گشت
از این اشعار که نقل کردیم مسلم میشود
املا واسم این شخص که راوی کتب ایرانی
قدیم بوده بلاشبهه «کارآسی» است نه
«کارآستی» واوپیش قدما بمهارت در
روایت و خواندن «شاهنامه» و «هزار
افسان» و «کارنامه» شهرتی‌بسزاداشته
است . مؤلف کتاب مجمل‌التواریخ‌والقصص
که در ۵۲۰ بنام سلطان‌سنجر تألیف‌یافته
در ذکر عضدالدوله دیلمی (ص ۳۰۴ از
چاپ خاور) گوید :
«وندیمان‌عضد چون کارآسی(۲)وشیرمردی
بود(ند) واسحق(۳) ترسا ودیگر جمله اهل
تصانیف‌وعلوم از فضلای عالم»
مؤلف مجمل‌التواریخ باردیگر درباب همین
کارآسی میگوید (ص ۳۹۷) : «و کار
آسی چون عضدالدوله بمرد بگریخت
وناشناس بهمدان آمد پس‌بگرفتند و پیش
فخرالدوله بردند وباز فخرالدوله اورا بر
کشید و منزلتی عظیم یافت بعد از آن
ولایت قزوین بضمان گرفت وآنجا رفت‌از
جهت جوهری که آنجا نشان دادند و کس
فرستاد بطلب کاردان‌وزبان دیلمان، بعضی
در آن جمله بودند و ایشان را همی‌جستند
دیلمان بجوشیدند و عامه با ایشان متفق
شدند تا کارآسی کشته‌شد» .
مؤلف تاریخ گزیده گوید:
چون در سنهٔ احدی و عشرین واربعمائه
سلطان محمود بن سبکتکین رحمه‌الله بر
ملك عراق نیزمستولی شد نهم پدرم فخر
الدوله ابی‌منصوردر گذشت پسرش‌ابی‌نصر
بحدبلوغ نرسیده بود وبکار ایالت‌شایسته‌نه
کارآسی ندیم را بایالت قزوین معین کرد
واین تخمه را استیفا فرمود . . . کارآسی
دست بتظلم دراز کرده دعای ایشان در
حق او مستجاب‌نبود جهال قزاونه‌اورا بدین
سبب بکشتند . یك سال وچند ماه حکم
کرد . . . »
از مقایسهٔ نوشتهٔ مجمل التواریخ باآنچه در
تاریخ گزیده آمده مسلم میشود که کار
آسی ندیم عضدالدوله وفخرالدوله که‌بعد
ها ایالت قزوین را درضمان گرفته و در
آنجا کشته‌شده است همان کارآسی ندیم
وشاهنامه خوان سلطان‌محمود غزنوی‌است
که یاپس‌از وفات فخرالدوله (۳۸۷) یا
پس‌از دست یافتن سلطان محمود بر پسر
او مجدالدوله (در ۴۲۰) ازخدمت دیالمه
بدستگاه سلطان غزنوی آمده ودرحدود
۴۲۱ بحکومت قزوین منصوب شده وپس
ازیکسال وچندماه یعنی در۴۲۲ یا ۴۲۳
بعلت ظلم درآنجا بقتل رسیده است .
(مجلهٔ یادگار سال دوم شماره دهم ص
۲۰ - ۲۲)

کارآسی . [اِخ] کارنامه خوان رجوع
به «کارآسی» شاهنامه خوان شود.

کارآشوبی . (حامص) کار شکنی ،
خرابی کار :
زکار آشوبی مریم برآسود
رطب بی استخوان شد شمع بی دود .
نظامی .
رجوع به گنجینهٔ گنجوی شود .

کار افتادگی. [اُ دَ] (حامص) عمل کار
افتاده :
هست خلت عین کار افتادگی
گرخلیلی کم طلب آزادگی . عطار .

کار افتادن . [اُ دَ] (مص مرکب) با
کسی معامله کردن (آنندراج) معامله
افتادن (آنندراج) کار بیودن ، حادثه ،
واقعهٔ سوء ،واقعهٔ پیش آمدن ، حادثه‌روی
دادن ، کار صعبی بیودن :
حمزه تیر در کمان نهاد وبرآهوراست کرد
که بزند ، آهوباو بسخن آمدوگفت‌چرا
ازپس من همی‌آئی که‌ ترا خود بخانه کار
افتاده است . (ترجمهٔ طبری بلعمی)
اکنون کار افتاده است پشت و پناه من
خدای غروجل است . (اسکندرنامه نسخهٔ
سعید نفیسی)
چون نزدیك این جماعت رسیدندو دانستند
که کار افتاد ، براق‌حاجب فرمودتاعورات
نیز بلباس مردان پوشیده شدند . جوینی.
کار باعمامه وقطر شکم افتاده است
خم دراین مجلس‌بزرگیها بافلاطون کند.
صائب .
گربجان کارمن افتاد ملامت نکنید
که منم‌عاشق واین کار مرا‌افتاده است .
(خواجه آصفی بنقل‌آنندراج).
ماسیه روزان دمی ازفتنه ایمن نیستیم
خال شد پامال خط‌بازلف کارافتاده‌است.
(میرزا رضی‌دانش بنقل‌آنندراج).

کار افتاده . [اُ دَ] (صفت مرکب) کار
اوفتاده، از کارافتاده . از کاراوفتاده. کسی
که بامردم بسیار معامله کرده باشدوتجربه
کار بود (آنندراج) مجرب . کاردیده، با
آزمون ، آزموده . گرم و سرد جهان
چشیده :
عرضه کردم دوجهان بردل کار افتاده
بجزازعشق تو ، باقی همه فانی دانست .
حافظ .
معشوقهٔ کار افتاده به
دل برده ودل داده‌به . (؟)
بوزنه دانست که خوك حرامزاده و کار
افتاده است. (سند بادنامه‌ص ۱۶۹)
چنین کردندیاران زندگانی
زکار افتاده بشنو تابدانی . (گلستان) .
بیمروت ترز گردون نیست درعالم‌مفید
ازفلك‌نتوان‌طمع کردن که کارافتاده‌ایم.
ملامفید بلخی (بنقل آنندراج) .
حسن اگر ازقید عاشق پروری آزاده‌است
عشق می‌داند چه‌باید کرد ، کارافتاده‌است
درویش والهٔهروی (بنقل‌آنندراج) .
|| آنکه مهمی یامصیبت ودردی عظیم‌بدو
روی کرده باشد :
ایقوم الغیاث که کار اوفتاده‌ایم
یاری دهید کزدل‌یار اوفتاده‌ایم .خاقانی
نیامد وقت آن کورا نوازیم
زکارافتادهٔ را کار سازیم . نظامی .
غریبی چون بود غمخوار مانده
زکار افتاده ودر کار مانده . نظامی .
مرقع برکش نر مادهٔ چند
شفاعت خواه کارافتادهٔ چند .نظامی.
صبا برقع گشاده مادگان را
صلا در داده کار افتادگان را .نظامی .
چون ترا می‌بینم از آزادگان
کی شناسی درد کار افتادگان .عطار .

کار آفرین . [فَ] (نف) خدا ،باری
تعالی ، آفریدگار :

---

(۱) هزار افسان که ابن‌الندیم در الفهرست ومسعودی در مروج الذهب ازآن گفتگو میکنند از کتب قدیم ایرانی بوده که از پهلوی بعربی ترجمه شده واساس کتاب مشهور الف لیله ولیله قرار گرفته .
این کتاب هم مثل شاهنامه از کتب متداول بین ایرانیان قرون‌اولیه اسلامی بوده وآنراهم مانند شاهنامه درمجالس میخوانده و داستان‌های آنرا روایت میکرده‌اند. منجیك ازشعرای نیمهٔ دوم قرن چهارم میگوید :
هزار وده صفت از هفت خوان رویین‌دژ   فروشنیدم و خواندم من‌از هزار افسان
(۲) درنسخهٔ چاپی مجمل‌التواریخ دراین مورد ودر ص۳۹۷ : «کارراستی»
(۳) کذا در نسخهٔ چاپی ، ظاهراً صحیح ابواسحق و غرض ازاو همان ابواسحق ابراهیم بن هلال صابی (۳۱۳ - ۳۸۴) ندیم ومنشی عضدالدوله است مؤلف کتاب تاجی درتاریخ دیالمه ورسائل معروف .

زما قرعهٔ کاری انداختن
ز کار آفرین کارها ساختن. نظامی.

کارافزا. [اَ] (ن ف) رجوع به کار افزای شود.

کار افزار. [اَ] (اِمر کب) (۱) کار ابزار. آلات ووسائل کار. ابزار کار، افزار کار.

کار افزای. [اَ] (ن ف) کار افزا، کارفزا. زیاد کنندهٔ کار. آنکه مشغولیت دیگری افزون کند:
چون بود دولت تو روز افزون
چه زیان از حسود کارافزای. انوری.

کارافزائی. [اَ] (حامص) عمل کار افزای.

کار افزول. [اَ] (ن ف) پیشکار و گماشته و کارگزار (ناظم الاطباء) وهین رجل یکون مع الاجیر فی العمل یحثهٔ علیه. (تاج العروس) رجوع به افزولیدن شود

کارافزولی. [اَ] (حامص) عمل کار افزول. رجوع به کارافزول شود.

کاراق. دربعضی نسخ لغت فرس اسدی آمده: کاراق میان تهی بود وظاهراً مصحف «کاواق» همریشهٔ ومعنی کاواك باشد. (اسدی لغت فرس چاپ اقبال ۲۴۹)

کاراکا. [ ] (اِخ) (۲) از میان کتب طبی هندوان که پارهٔ از آنها در دورهٔ تمدن اسلامی بعربی درآمد، مهمتر ازهمه آثار کاراکاو «سسرد» و «واکبهاتا» هستند که سه رکن اصلی طب هندی بشمار میروند، ترجمهٔ کاراکا بانگلیسی بدست کیسوری موهان کانگولی (۳) (متوفی بسال ۱۹۰۸) صورت گرفته و بسال ۱۸۹۰ - ۱۹۲۵ درکلکته چاپ شده.
(تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۲۷).

کاراکاس. (اِخ) (۴) دماغهٔ ازجمهوری ونزوئلا در فاصلهٔ دوازده هزار گزی «کایرا» که بمثابهٔ بندری در کنار بحر آنتیل است. جمعیت ۲۶۷۰۰۰ تن وآن موطن «بولیوار» (۵) است.

کاراکالا. [ل لا] (اِخ) (۶) یکی از امپراطوران روم قدیم که در ۱۸۸ میلادی متولد شد ودر ۲۱۷ درگذشت. کاراکالا پسرسپتیل سیوس سوروس بود و چون در سال ۲۱۱ بامپراطوری رسید برادرخویش را با بیست هزار تن از رومیان بکشت. سپس عموم مردمان آزاد مملکت را ازحقوق روم بهره مند ساخت تا ازتمام آنان مالیات میراث را دریافت بتواند کرد، و نیز جمعی از مصریان را بسنای روم داخل نمود، و برای اینکه ازبزرگان روم مانند اسکندر وآشیل تقلید کند جنایات بسیار مرتکب شد. برادروان پنجم پادشاه اشکانی نیز یکبار ازطریق نیرنگ غلبه کرد، لیکن عاقبت درنزدیکی شهر ادش [اِ د] بقتل رسید. (فهرست تاریخ تمدن قدیم تألیف فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی). نیز رجوع به تاریخ ایران باستان صفحات ۲۵۱۷ - ۲۵۲۵ شود.

کاراکامش. [مُ] (اِخ) در تورات: کار مکیش [کَ] آمده.
ناحیهٔ درساحل فرات که دولت هیت (هتی، ختی) پس ازپتریوم آنجا را پایتخت قرار داد. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۹).

کاراکتاکوس. (اِخ) (۷) قهرمان برتون [رِ]، پادشاه سیلور ها. وی از برتانی [رُ] در مقابل فرماندهان امپراتور کلود (قلودیوس) دفاع کرده و در حدود سال ۵۴ درگذشت.

کاراکس. (اِخ) شهری بوده وصل به پیل کاپسین که سردرهٔ خوار حالیه باشد و بنابرتحقیقاتی که بعمل آمد شهر کاراکس درجائی بوده که حالا ایوان کیف است (وباید دانست که پیل درزبان یونانی بمعنی دروازه است پس پیل کاپسین یعنی دروازهٔ کاپسین.)

کارآگاه. (ص مرکب) کار آگه منهی باشد که اخبارباز رساند (صحاح الفرس). کسی را گویند که ازحقیقت کارآگاه و با خبرباشد ومردم صاحب فراست و منهی را نیز گویند یعنی مردمیکه اخبار باطراف برسانند وقاصد وجاسوس را نیز گفته اند. (برهان). هوشیار و آگاه ازکار و بمعنی منهی که اخبار بازرساند. (انجمن آرای ناصری). منهی، خبره. پلیس مخفی. (فرهنگستان) (۸) مشرف، بازرس آگاهی، پلیس خفیه:
سوی جاهش سهم غیرت تیزتاز
چون خرد منهی و کارآگاه باد. سنائی.
درفضای شرق وغرب ازحزم او
سال و مه منهی و کارآگاه باد. ابوالفرج رونی.
|| منجم را نیز کارآگاه میگویند. (برهان). (ناظم الاطباء).
|| مورخ (ناظم الاطباء). || صیرفی. کارآگاهان: جمع کارآگه است که دانایان و اصحاب فراست و اهل تجربه و منجمان باشند چه منجم را نیز کارآگاه میگویند. (برهان).

کارآگاهی. (حامص) اطلاع ومعرفت باجسام. (ناظم الاطباء). || ادارهٔ کار آگاهی، ادارهٔ درشهربانی که وظیفهٔ آن کسب اطلاعات مخفی وکشف جرایم است.

کارآگه. [گَ] (ص مخفف کارآگاه) با خبر، مطلع، صاحب خبر، خبردار، کارآگاه: (جمع کارآگهان):
ملك فرمود خواندن مؤبدان را
همان کارآگهان وبخردان را. نظامی.
حذر کار مردان کارآگه است
یزك سد رویین لشکرگه است. سعدی (بوستان).
|| منهی، مخبر، مفتش، جاسوس، خبر آور. (ج: کارآگهان.):
ز کارآگهان آگهی یافتم
بدین آگهی تیز بشتافتم. فردوسی.
زهرسوفرستاد کارآگهان
بدان تا نماند سخن درنهان. فردوسی.
چوموبد سوی خانه شد درزمان
ز کارآگهان رفت مردی دمان
شنیده یکایك بهرمز بگفت
دل شاه با رأی بدگشت جفت. فردوسی.
همان زیرکان راکه کارآگهند
بیاورا گرصد و گرپنجهند. نظامی.
|| سفیر، پیك. ورجوع به کارآگاه شود.

کارآگهی. [گَ] (حامص مخفف کارآگاهی) با خبری، اطلاع، صاحب خبری، خبرداری، کارآگاهی:
بدان کاردانی و کارآگهی
چوبنشست برتخت شاهنشهی. نظامی.
چه نیکومتاعیست کارآگهی
کزین نقد عالم مبادا تهی. نظامی.
|| انهاء، مخبری، مفتشی، جاسوسی، خبر آوری، کارآگاهی:
چوفرغاربرگشت وآمد براه
بکارآگهی شد بایران سپاه. فردوسی.
ورجوع به کارآگاهی شود.

کارامان. (اِخ) (۹) حاکم نشین کانتن «کارون علیا» ناحیهٔ «تولوز» جمعیت ۱۵۳۹ تن.

کاراماني. (اِخ) (۱۰) رجوع به «قره‌مان» شود.

کارامانیا. [ن] (اِخ) اسم سابق کرمان است نزد یونانیان.

کارامانیا. (اِخ) رجوع به «قره‌مان» و کتاب تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی ج ۴ ص ۳۸ شود.

---

(۱) Les instruments ustensiles (۲) Karaka. (۳) Kisori mohan Ganguli. (۴) Caracas. (۵) Bolivar.
(۶) Caracalla(Marcus Bassianus) (۷) Caractacus. (۸) Detective. (۹) Caraman. (۱۰) Karamanie.

کارآمد . [مَ] (ن مف مرخم) آنکه کارها را به نیکوئی انجام دهد . آنکه کار داند ، گوئیم : مردی یازنی کارآمد است .

بجز فرهاد کو را تیشهٔ آخر بکار آمد
باین فرزانه ده یك مرد کارآمد نمیآید
محسن تأثیر بنقل (آنندراج) .

|| شیی قابل استعمال .

کارآمدگی . [مَ دَ] (حامص) عمل کارآمد :
من (معتصم) او را (افشین) هیچ اجابت نمیکردم ازشایستگی وکارآمدگی بودلف. (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷۰) .
بکارآمدگی :
من نیز آنچه دانستم ازشهامت وبکارآمدگی تو باز نمودم . (ایضاً ص ۶۹)
و چون نصر گذشته شد از شایستگی و بکارآمدگی این مرمحمود شغل همه صنایع غزنی بدو مفوض کرد . (ایضاً ص ۱۲۴).

کارآمدن . [مَ دَ] (مص مرکب) درخور بودن. سروکار داشتن :

بدینجا گر اسفندیار آمدی
سپه را بدین دشت کارآمدی . فردوسی.

|| شغلی پیش آمدن ، واقعهٔ اتفاق افتادن :

چو کار آیدم شهریارم توئی
همان از پدر یادگارم توئی . فردوسی .

|| تأثیر کردن ، اثر کردن :

به تیر و به نیزه گذار آیدش
برو هیچ زخمی نه کار آیدش . فردوسی.

|| کاری کردن ، عملی انجام دادن :

یارب ازسعدی چه کارآید پسند حضرتت
یا توانائی بده یا ناتوانی درگذار .
سعدی (طیبات) .
ایکه دستت میرسد کاری بکن
پیش ازآن کزتونیاید هیچ کار. سعدی .
تا بدین ساعت که رفت ازمن‌نیاید هیچ کار
راستی‌خواهی ببازی صرف کردم روزگار.
سعدی (طیبات) .

|| بکارآمدن ، مورد استعمال یافتن :

مرا گفت کاین از پدر یادگار
بدار و ببین تاکی آید بکار . فردوسی.

|| مفید بودن ، خدمت کردن :

کوش تا خلق را بکار آئی
تا بخلقت جهان بیارائی . نظامی .

یعقوب گفت بخانه ها بازروید وایمن باشید کهچون شماآزاد مردان را نگاه باید داشت و ما را بکار آئید باید که پیوسته بدرگاه من باشید .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۲۴۸ و چاپ دکتر فیاض ایضاً ص ۲۴۸) .

کارآمدنی . [مَ دَ] (حامص) مفید وبا فایده و سودمند . (ناظم الاطباء)
بدرد خوردنی .

کارآمده . [مَ دَ] (ص مرکب) لایق . مجرب . ورزیده :
بکارآمده :
او زنی داشت سخت بکارآمده و پارسا . (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۷) .
این آزاد مرد (عبدالملك مستوفی) مردی دبیر است و مقبول القول و بکارآمده . (ایضاً ص ۲۰۰) .
گفت (مسعود) غازی مردی راست است و و بکارآمده ، و دراین وقت وی را گناهی نبود . (ایضاًص ۲۳۴) .
آنچه ازآن بکارآمده‌تر و نادره‌تر بود ... (ایضاًص ۱۱۴) .
امیر ماضی . . . وی را (حصیری‌را) سخت نیکو و عزیز داشتی . . . و امروز ما را بکار آمده‌تر یادگاریست . (ایضاًص ۲۰۹) .

کارامزین . (اِخ) (۱) مورخ روسی ومؤلف کتاب‌قابل‌توجه «تاریخ‌روسیه» (۲) (۱۷۶۵-۱۸۲۶م).

کارامل . [م] (اِخ) (۳) ماده‌ای که در حرارتهای زیاد ازساکاروز یا قند متعارفی بدست میآید . (گیاه شناسی ثابتی ص ۱۱۸) .

کارآموز. (ص مرکب) کسیکه مشغول آموختن‌کاراست.این‌کلمه‌بجای «استاژیر» (۴) پذیرفته شده . (فرهنگستان) .
|| دانشمند وهوشیار و زیرك وبا فراست ، و حاذق و مجرب و تجربه کرده . (ناظم‌الاطباء) .

کارآموزی . (حامص) دوره‌ایست که اشخاصیکه وارد خدمت میشوند بی حقوق برای آشنا شدن بکارخدمت میکنند . این کلمه بجای «استاژ» (۵) پذیرفته شده . (فرهنگستان) .

کاران . (ص فاعلی) درحال کاشتن ، در حال کشتن ، در ترکیب آید .
|| کارندگان . در ترکیب : کشتکاران ، بذرکاران .

کاران. (اِخ) یکی از باغهای‌چهارگانهٔ معروف اصفهان درقدیم ، برکنار زاینده رود .

مرا هوای تماشای باغ کارانست
که‌پیش‌اهل‌خردخوشتربن کارآنست
برای جرعهٔ آب حیاتش اسکندر
چه سالهاست که‌سر گشته‌وپریشانست
بزیر سایهٔ طوبی وش صنوبراو
میان صحن چمن خوابگاه رضوانست .
نهاد قصر فلك پیکرش میانهٔ آن
نشستگاه مه وآفتاب رخشانست .
(حسین بن‌محمدآوی. ترجمهٔ محاسن‌اصفهان مافروخی ص ۲۸) .
آب حیوانست گویی پیش بستان ارم
زندرودا و که دارد باغ کاران برکران
(سعدالدین سعید هروی در وصف‌اصفهان بنقل ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۳۰)
بردگلزار توزچرخ کلاه
رفت آب ارم زآتشگاه
هر کجا کنون بباغ کارانست
گونگه‌دارجاکه کارآنست .
(خجندی‌بنقل‌ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان‌ص۱۰۵)
گرچه صد رودست در چشمم مدام
زنده رود و باغ کاران یاد باد .
(حافظ شیرازی . دیوان مصحح قزوینی ص ۷۱) .

کاران . (گردنه) (اِخ) رجوع به گردنه کاران شود .

کارانزا . (اِخ)(۶) نام شهری باسپانیا که دارای چشمه های معدنی است .
(الحلل السندسیه جزء اول ص ۳۳۲) .

کارانس . [نُ] (اِخ) درزمان داریوش در کرسی هر ایالت ساخلوی برای حفظ امنیت ایالات مقرر بود . رئیس آن را نمیدانیم بزبان پارسی قدیم چه میگفتند ولی بعض نویسندگان رئیس قشون‌محلی‌را کارانس مینامیدند وباید صحیح باشد زیرا «کار» درپارسی قدیم بمعنی لشکر ومردم استعمال شده . (۷)
(ایران باستان چاپ‌اول ج۲ ص۱۴۶۷) .

کارانوس. (اِخ) (۸) سردار مقدونی دردورهٔ اسکندر .
(ایران باستان صفحات ۱۶۸۴-۱۷۰۶- ۱۷۱۱) .

کارانی . (اِخ) دهی از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار ، واقع در ۱۵ هزار گزی شمال باختری دشتیاری. کنارراه مالرووقصرقند به دشتیاری . جلگه . گرمسیرمالاریائی . سکنه ۲۵۰ تن آب از باران و چاه . محصول : حبوبات ، ذرت ، لبنیات . شغل اهالی : زراعت ، گله‌داری . راه : مالرو است ساکنین از طایفهٔ سردار زائی هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸) .

کارانیدن . [دَ] (مص) بکار فرمودن کسی‌را . (آنندراج) . جهد وسعی کردن فرمودن و کوشش کنانیدن . (ناظم‌الاطباء)
|| کاشتن فرمودن . (ناظم‌الاطباء) .

کاراواژ . (اِخ) . (پولیدوروکالدارا مشهور به‌کاراواژ)(۹) نقاش‌ایتالیائی متولد در«کاراواژیو»(۱۰)(۱۴۹۵-۱۵۴۳) امتیازاودرنقاش تقلیدی است .

کاراواژ . (اِخ) میکل آنژامریقی یا مریسی مشهور به (کاراواژ) (۱۱) نقاش معروف‌ایتالیائی‌متولد در «کاراواژیو» .

---

(۱) Karamzine (Nicolas). (۲) Histoire de Russe. (۳) Caramel. (۴) Stagiaire. (۵) Stage. (۶) Carranza.
(۷) شیپور را بهمین مناسبت کارنای نامیده‌اند که اکنون کرنا شده و کارزارهم ازهمین کلمه آمده .
(۸) Caranus. (۹) Caravage. (Polydoro CALDARA). (۱۰) Caravaggio. (۱۱) Caravage (Michel-Ange AMERIGHI ou MERISI).

سبك اوجسورانه وعاری ازپیرایه است واو یکی ازرهبران سبك رئالیسم بشمارمیرود . (۱۵۷۹-۱۶۰۹) .

کاراواکا . (اِخ) (۱) شهری به‌اسپانیا درایالت «مورسی»(۲) . سکنه ۱۸۰۰۰ تن .

کارآور . [وَ] (اِ مرکب، ص مرکب) . کاردان :

بشد دایه و خواند کارآوران
مهندس تنی چند زیرك سران .
(یوسف وزلیخا منسوب به فردوسی) .

کاراوژول . [اُ] (اِ مرکب) کار-افژول . کارفرما و مزدور و خدمتگار . (آنندراج) . پیشکاروگماشته و کارگزارو مباشرواجیر . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به کارافژول شود .

کاربا . (اِ) مخفف کاه‌ربا (۳) (برهان). (آنندراج) . این کلمه درعربی . نیزوارد شده (دزی ج۲ ص ۴۳۴) . و رجوع به کاه‌ربا و کهربا شود .

کارباز افتادن . [اُ دَ] (مص مرکب) . انفساخ . (ابوالفضل بیهقی) .

کارباز دارنده . [رَ دَ] (ن.ف مرکب) ربیئة . (منتهی‌الارب) . ج : ربائث . ربیثی . (منتهی‌الارب) . کسیکه مانع کار میشود . مانع (المنجد) .

کاربازشدن . [شُ دَ] (مص مرکب) . رواشدن حاجت . (آنندراج) :

زعشق کارجهان بازمیشود صائب
خوشا کسی که توسل باین جناب گرفت .
صائب .

کارباز گذاشتن . [گُ تَ] (مص مرکب) تسلیم کاری بکسی ، محول کردن کار بکسی :

کارخود گربخدا بازگذاری حافظ
ای بساعیش که با بخت خدا داده کنی .
حافظ .

کارباف . (اِمرکب) رجوع به کار بافك شود .

کاربافك . [فَ] (اِ مرکب)عنکبوت.

کاربالا بردن . [بُ دَ] (مص مرکب) پیش بردن کار. رجوع به آنندراج شود :

کاربالانرود دست نیابد برکام
هر که دل دادهٔ آن قامت وبالا نشود .
ابونصیرنصیرای بدخشان . (بنقل آنندراج).

کاربالارفتن . [رَ تَ] (مص مرکب) . کاربیش‌رفتن . (آنندراج) :

کارمحنت گردرین راه این چنین بالارود
ره نوردان رازانوخارمی باید کشید .
ابوطالب کلیم (بنقل آنندراج) .
مشومقید همراه اگرچه توفیق است
که ازجریده روی کار مهربالا رفت .
صائب .

کاربالا گرفتن . [گِ رِ تَ] (مص مرکب) . رونق و نظام گرفتن کار . (آنندراج) گرم‌شدن بازار :

شدم عاشق ببالای بلندش
که کارعاشقان بالاگرفته است . حافظ .

کار بالا رفتن :

کارمحنت گردرین راه این چنین بالارود
ره‌نوردان را زرانوخار می باید کشید .
ابوطالب کلیم .

کاربان . (اِ) قطارشتر و استر وخر و الاغ . (برهان) . (انجمن‌آرای ناصری) کاروان :

شتربود بر کوه صد کاربان
بهر کاربانی یکی ساربان .
فردوسی (بنقل انجمن آرا) .

|| قافله و کاروان . (برهان)(انجمن‌آرا) : دیههاء خواف وباخرز بشبیخونها ومغافصات فرومیگرفتند ومیکشتند و کاربانها میزدند. (عتبةالکتبه) .
|| وکیل . (محمودبن عمر) .

کاربان . (اِخ) پارسی قیروان است وآن شهری است بمغرب اما دراشعار بمعنی اطراف معموره است و این لفظ در عربی بفتح قاف وضم راء است معرب کاروان با ماله ونام شهرمغرب نیز بدین مناسبت است است که اوایل درآن موضع کاروان فرود میآمده بمرور ایام شهر شده و در اشعار بتاریکی نسبت دهند .
گفته :

چون شمع روزروشن زایوان آسمان
ناگه دراوفتاد بدریای قیروان .
انوری (بنقل آنندراج . انجمن‌آرا) .

القیروان ، اصله بالفارسیة « کاروان » مغرب . قال امرءالقیس :

وغارة ذات قیروان
کان اسرابهاالرّعال .

و« القیروان » : معظم الجیش ، و القافلة (المعرب جوالیقی ص ۲۵۴) . یاقوت در معجم‌البلدان آرد : «قال‌الازهری‌القیروان معرب ، وهو بالفارسیة کاروان وقدتکلمت به العرب قدیماً ... » رجوع به کاروان و قیروان شود .

کاربجان آمدن . [بِ مَ دَ] (مص مرکب) ، کارد باستخوان رسیدن ، کاربجان رسیدن :

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد
بیا بیا که ز تو کارمن بجان آمد .
(ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان) .

کار بجان رسیدن . [ب رَ دَ] (مص مرکب) قریب بهلاك رسیدن . (غیاث) . (آنندراج) . کاربجان آمدن . || کاربجان و کارد باستخوان رسیدن : بجان آمدن. بیحوصله شدن. مشرف بموت‌شدن. ناتوان وبیچاره شدن در کار .

کاربخدا افتادن . [خُ اُ دَ] (مص مرکب) ازتدبیر و چاره گذشتن کار . (آنندراج) :

حق‌شناسان زبی مطلب آسان نروند
کاردشوارچوافتد بخدا می‌افتد .
محسن تأثیر(بنقل آنندراج) .

کاربد . [بَ بَ] (ترکیب اضافی) . نکیر(دهار) . زنا . منکر. سیئه . فعل‌زشت (شعوری) :

میان باریك وفربه دنبه بی‌مو
برای کار بد بسیارنیکو .
ابوالمعانی (بنقل شعوری ج ۲ ص۲۴۵).

کاربر . [بُ](ص‌مرکب‌ن‌ف) آنکه‌زود امورراً فیصل کند و کاری‌را بانجام‌رساند. احوذی(منتهی‌الارب).قصّی.ماضی‌فی‌الامور || برهم زن کار (آنندراج) .

ازدو کونم قطع سودا کرد ودر خونم نشاند
هست تیغ غمزهایت کار برهم کارساز .
مخلص کاشی (بنقل آنندراج) .

کار براحت رسیدن . [بِ رَ حَ رَ دَ] (مص مرکب) کنایه از سرانجام یافتن (آنندراج) :

چوکار زراچه براحت رسید
براحت رسدکار خزرانیان .
نظامی(بنقل آنندراج و گنجینهٔ گنجوی‌چاپ ارمغان ص ۵۱) .

کاربرآراستن . [بَ تَ](مص‌مرکب) تمشیت امور ، آراستن ونظام دادن کار :

سرگنج راکرد شاه استوار
براه بیابان برآراست کار . فردوسی .
ترا ای‌پسر گرچنین است رای
برآرای کار وبپرداز جای . فردوسی .

کار برآمدن. [بَ مَ دَ] (مص‌مرکب) انجام یافتن کار ، سروسامان گرفتن‌امور، جریان یافتن کاربمیل ورضای‌شخص :

کنون آن همی سرترا بایدا
که بیتو مراکار برنایدا . دقیقی .
همی تابرآید بتدبیر کار
مدارای دشمن به‌از کارزار .
سعدی (بوستان) .

کار برآوردن . [وَ دَ] (مص‌مرکب) کار انجام دادن ، درآن کوشیدیم که هر چه زودتر کار بر آوردیم‌ودستوری‌خواستیم. (مجمل‌التواریخ والقصص) .

کار براه بردن . [بِ یابِ بُ دَ](مص مرکب) کار بساز کردن (آنندراج)رجوع بکار بساز کردن شود ؛

تانداری ازگره سررشتهٔ خودررانگاه
کارخودراکی توانی بردچون‌سوزن‌براه
(آنندراج) .

---

(۱) Caravaca. (۲) Murcie. (۳) Ambre jaune.

کار برداری. [بَ] (مص مرکب) متعهد کاری شدن (آنندراج).

کاربردن. [بُ دَ] (مص مرکب) ترتیب دادن امور:

مردی بود نام اوسوفرای، مردی بزرگوار بود اندر عجم از فرزندان منوچهر بود... فیروز را بروی ایمنی بود واورا ازسیستان طلب کرد وبرهمه مملکت خویش کدخدای کرد وگنج خانه وعیال وسپاه که آنجا بماند همه بوی سپرد تا کار همی برد. (ترجمهٔ طبری بلعمی.) || استعمال کردن، بکار زدن: پشیمان شوم، وچه سود دارد که گردنها زده باشند وخانمانها برکنده و چوب بی اندازه بکاربرده (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۱) یامعمائی درآنجا بکاربرم... پس لازم باد برمن زیارت خانهٔ خداکه درمیان مکه است سی بار. (ایضاً بیهقی ص ۳۱۸).

کاربرسر افتادن. [بَ سَ اُ دَ] (مص مرکب) کنایه از پیش آمدن (کار) (آنندراج) چنگیز نژادان را چون کار بر سر افتاد سستی نکرده پاقائم کردند (ملاطغرا درمرآةالفتوح بنقل آنندراج).

کاربرکسی آسان کردن. [بَ کَ کَ دَ] (مص مرکب) تسهیل امر بروی، آسان نمودن امری براو:

غفلت ماکار برابلیس آسان کرده است
صید بندان را مدد ازصید غافل میرسد.
صائب (بنقل آنندراج).

کاربرکسی پوشانیدن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) مشتبه کردن امر بروی: لبس علیه الامر لبساً (منتهی الارب).

کاربرکسی تنگ گرفتن. [بَ کَ تَ گِ رِ تَ] (وتنگ کردن) (مص مرکب)، اجحاف (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) تعضیل اجحار (تاج المصادر بیهقی). تزنئه.

کاربرهم زدن. [بَ هَ زَ دَ] (مص مرکب) خراب کردن کار (آنندراج):

دریاب که زدکار جهانی همه برهم
چشم تو وعذرش همه این است که مستم.
خواجه جمال الدین (بنقل آنندراج)

کاربری. [بُ] (حامص) عمل کاربر، فیصله دادن امر. کاربپایان رساندن.

کاربزرگ. [بُ زُ] (ترکیبی اضافی) خطب (ترجمان القرآن) (دهار) جلل. فری. خطر.

کارب ساز کردن. [بِ کَ دَ] (مص مرکب) کار چون زرشدن. (آنندراج) (رجوع بهمین لغت شود). بنیکی انجام شدن امر:

دنیا چوتو چشم باز کردی هیچ است
هر کار کژ وبساز کردی، هیچ است
چون صورت آئینه تماشاش خوش است
چون دست طمع دراز کردی هیچ است.
محمد ابراهیم فارغا (بنقل آنندراج)

کاربست. [بَ] (مص مرخم) مخفف کار بستن. اِعمال.

کاربستن. [بَ تَ] (مص مرکب) اعمال (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) استعمال (زوزنی) ایجاف (ترجمان القرآن) بعمل آوردن (آنندراج) بجای آوردن. اجرا کردن. عمل کردن فرمانی را:

چون فیروزبن یزدجرد بپادشاهی بنشست و ملك روم بروی مسلم شد سیرت نیك کار بست وداد کرد وبیست و هفت سال اندر ملك بود (ترجمهٔ طبری بلعمی) پس بفرمای تاهرسلاحی را جداگانه کار بندد (سپاهی) تابدانی که از کاربستن هرسلاحی چه داند پس آنمقدار که دانش اوبینی ومردی، او را روزی بنویس. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

آنکه گردون رابدیوان برنهاد و کاربست
وآن کجابودش خجسته مهرآهرمن گراه
دقیقی.

توانی براو کاربستن فریب
که نادان همه راست بیند وریب.
ابوشکور.

خنجر بیست منی گرزهٔ پنجاه منی
کس چنو کار نبسته است بجزرستم زر.
فرخی.

کسیکه خنجر پولاد کارخواهد بست
دلش چوآهن وپولاد باید اندربر.
مسعودسعد.

نه هر که باشد چیره براندن خامه
دلیر باشد بر کار بستن خنجر.
مسعود سعد.

دانشت هست کاربستن کو؟
خنجرت هست صف شکستن کو؟.
سنائی.

ودانا آن مرقلم را آلتی نهاده اند بدیدار حقیر وبیافتن آسان ولیکن نبشته‌اش با مرتبت، و کاربستن دشوار (نوروزنامه).

تیرو کمان سلاحی بایسته است ومرآن را کاربستن ادبی نیکوست (نوروزنامه).

صواب درآن دیدیم که سنت عمر بن خطاب را کار بندیم و خلافت بشوری افکنیم (مجمل التواریخ والقصص).

ایخرد پیشه حذر دار ازجهان
گر بهوشی پند حجت کاربند.
ناصر خسرو.

درصبر کاربند توچون مردان
هم چشم و گوش را وهم اعضارا.
ناصر خسرو.

تا کاربندی این همه آلت را
در مکر و غدر وحیله و طراری.
ناصر خسرو.

وحسب شریف پادشاه آن لایقتر که ازعهدهٔ میعاد بیرون آید وحسن عهد کاربندد (سندبادنامه ص ۳۲۰).

گفتن زمن ازتو کار بستن
بیکار نمیتوان نشستن. نظامی.

شه آسایش خواب را کاربست
دولختی درآن چاردیوار بست.
نظامی (بنقل آنندراج).

همان رسم دیرینه را کاربند
مکن سرکشی تانیابی گزند. نظامی.

بیاموزم ترا گر کاربندی
که بی گریه زمانی خوش بخندی. نظامی:

باید که ختنه کنی خویشتن راوشرع کار بندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی).

ووصیت هاء اورا که درآن عهوداست کار بست... وآنچ اورا اختیار آمد ازآن برمیگزید و کار می بست (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۸).

وشرع کاربندی و بنی اسرائیل را نیکو داری. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵٤).

چون شنیدی کاندرین جوی آب هست
کورورا تقلید باید کار بست. مولوی.

ایکه مشتاق منزلی مشتاب
پندمن کار بندوصبرآموز.
سعدی.

مرا هوشی نماند ازعشق و گوشی
که قول هوشمندان کار بندم.
سعدی (طیبات).

هرعلم راکه کارنبندی چه فایده
چشم ازبرای آن بود آخر که بنگری.
سعدی.

زصاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کاربندی پشیمان شوی.
سعدی. (بوستان).

چه حاجت درین باب گفتن بسی
که حرفی بس ار کاربندد کسی.
سعدی (بوستان).

چنان حکمت ومعرفت کاربست
که ازامرونهیش درونی نخست.
سعدی (بوستان).

قول حکما را کاربستم که گفته‌اند:
ازآن کزتونرسد بترس ای حکیم.
سعدی (گلستان).

وگناه ازمن است که قول حکما را کار نبسته‌ام. سعدی (گلستان).

ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاك من کنند، پس قول حکما را کار بستم.
سعدی (گلستان).

کاربشول. [بَ] (ن ف مرخم). کارساز. آنکه کاری انجام دهد.

کاربشولی. [بَ] (حامص) عمل کاربشول. کارسازی.

کاربگوشه چیدن. [بِ شَ دَ] (مص مرکب) فراموش کردن و از یاد بردن (آنندراج):

بگوشه همه کارها چیده‌اند
ازو گوشهٔ کاری اردیده‌اند.
ظهوری (بنقل آنندراج).

کاربن. [بُ] (اِ مأخوذ ازفرانسه) (۱) کاربون. کربن. عنصر الالماس. جسم بسیطی که متبلور و بی شکل بصورت الماس وزغال سنگ درطبیعت یافت میشود. || زغال.

کاربند. [بَ] (ن ف، ص) از کاربستن. کارگزار، مأمور، عامل، فاعل، عمل کننده و اطاعت کننده. (غیاث). بعمل آرنده. (آنندراج):

چنان تیره شد چشم پولادوند
که دستش عنان را نبد کاربند. فردوسی.
پراندیشه شد جان پولادوند
که آن بند را چون بود کاربند. فردوسی.
اگر پند ما را شوی کاربند
همیشه بماند کلاهت بلند. فردوسی.
سرش راست برشد چوسرو بلند
بگفتارخوب وخرد کاربند. فردوسی.

احمد ترا بجای پدر است مثالهای وی را کاربند باش. (بیهقی ص ۳۶۱).

گر کاربند باشی اینها را
در مکر و غدر سخت ستمکاری.
ناصرخسرو.
کاربند ومسخرومنقاد
امرونهی ترا قضا وقدر. انوری.
امن است درحوالی ملک تو کاربند
عدلست درحوالی ملک توقهرمان.
ضرورتست بتوبیخ باکسی گفتن
که پند مصلحت‌آمیز کاربندش نیست.
سعدی.
مستی ما بآب عنب کاربند نیست
من سالخورده رند خرابات پرورم.
حافظ شیرازی.

دانش وفرهنگ انبازان خرد و خوی نیك کاربند خرد است. (تحفة الملوك). || فرمانبردار. (آنندراج). محکوم. (آنندراج). || امراز کاربستن. (آنندراج):

مغنی بیا بشنو و کاربند
زقول من این پند دانا پسند. حافظ.

ج، کاربندان:

درختان را بهاران کاربندانند وتابستان
ولیکنشان نفرماید جز آسایش زمستانها.
ناصرخسرو.

کاربند. [بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش. واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب هشت پر و ۱۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ پهلوی بآستارا. جلگه، معتدل، مرطوب ومالاریائی است. سکنهٔ آن ۳۳۱ تن. طالشی. آب آن از رودخانهٔ ناو. محصول: غلات، برنج، گیلاس و. شغل اهالی زراعت وشال بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲).

کاربند بودن. [بَ دَ] (مص ل) (ناصرخسرو ص ۲۰). کاربستن، مأمور بودن، عامل بودن. (رجوع به کاربند - شود).

کاربندشدن. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) کاربستن، اجرا کردن:

سخنهای سعدی مثالست وپند
بکار آیدت گرشوی کاربند. سعدی.

|| اطاعت وفرمانبرداری کردن. (برهان). (آنندراج). اطاعت کردن. (انجمن آرا). || برنیامدن حاجت. (آنندراج):

حکم خدا را چوشوی کاربند
فتح بیابی، نشود کاربند.
مؤلف آنندراج (بنقل فرهنگ آنندراج).

کاربندی. [بَ] (حامص) عمل و کیفیت کاربند: ومبادا که دل تو از کاربندی این کتاب بازماند. (قابوسنامه).

کاربندی. [بَ] (اِخ) نام محلی در ۳۶۸۵۰۰ گزی بوشهر میان «اخند» و بندرمقام.

کاربون. (اِ) رجوع به کاربن شود.

کاربون. [بُ]. (اِخ) (فرانسوا- ژوزف) (۲) یاغی و فتنه‌انگیز فرانسوی متولد در پاریس بسال ۱۷۵۶. که بسال ۱۸۰۱ اعدام گردید.

کاربون. [بُ] (اِخ) (۳) حاکم‌نشین کانتن «گارون علیا» ازناحیهٔ «تولوز» درساحل «گارون» سکنه ۲۲۵۰ تن. راه‌آهن دارد.

کاربون بلا. [بُ، بَ] (اِخ) (۴) حاکم‌نشین کانتن «ژیروند» ناحیهٔ بردو. سکنه ۱۱۲۷ تن راه‌آهن دارد.

کاربه. [رَ بَ] (اِ) کارخوب وبپارسی ترجمهٔ نافله است که بعربی عبادت ناواجب را گویند. (آنندراج). (انجمن آراء).

چنب سنت ونافله کاربه
روا ناروا دان حلال وحرام.
ابونصرفراهی. (بنقل آنندراج وانجمن - آرا).

کاربین. (ن ف) آنکه کاررا بنگرد. کاردان، کارشناس:

شکر ایزد راکه ما را خسرویست
کارسازو کاربین و کاردان. فرخی.
کاربینان که کاراو دیدند
ازخدا ترسیش بترسیدند. نظامی.

کاربینی. (حامص) درتداول زنان وامور خانگی، کار، عمل.
گویند: مرده‌شورت ببرد بااین کاربینیت.

کارپات. (اِخ) (۵) (جبال ...) سلسله جبال واقع در اروپای وسطی مشرف بر جلگه‌های «اسلوواکی» و «هنگری» و برنجدهای «ترانسیلوانی»؛ ممتد از «براتیسلاوا» تا «پورت دوفر» (ابواب- الحدیدیه) در ساحل «دانوب»؛ بطول ۱۴۵۰ هزارگز. مرتفع‌ترین نقطهٔ آن قلهٔ «تاترا» است.

کارپاچیو. [چ یُ] (اِخ) (ویتور) (۶) نقاش ونیزی، متولد درونیز درحدود ۱۴۵۰ و متوفی در حدود ۱۵۲۵. وی افسانه «اورسول» (۷) مقدس را نقاشی کرده است.

کارپانتاری. (اِخ) (۸) (خلیج ...) خلیجی در ساحل شمالی استرالیا.

کارپانتراس. [تَ] (اِخ) (۹) حاکم‌نشین ناحیهٔ (وکلوز) (۱۰) درساحل «اوزن» (۱۱) که منشعب از «رن» است ودر ساحل کانال «کارپانتراس» واقع است. سکنه ۱۴۲۲۲ تن. راه‌آهن دارد ودر ۲۴ هزار گزی شمال‌شرقی «اوینیون» واقع است. محصول آن روغن، عسل، و صنعت آن: کارخانه های ریسندگی ابریشم، وموطن «فرانسوارا سپای» است. خود این ناحیه تقسیم به ۸ کانتن و ۵۸ کمون میشود و جمعیت آن ۵۷۴۶۷ تن است.

کارپذیرنده. [پَ رَ دَ یا دِ] (ن ف) قبول کنندهٔ کار و شغل. || متولی. (دهار).

کارپرداز. [پَ] (اِ) کارکن. (آنندراج). || رئیس‌مباشرت وملزومات. (فرهنگستان) رئیس‌ادارهٔ کارپردازی. || قونسول (ناظم‌الاطباء) (۱۲) || (دراصطلاح وزارت خارجهٔ قدیم): آنگاه که حق قضاء قونسولها درایران برجای‌بود دولت ایران در هرشهری ازایران یك یا چندتن مأمور داشت بنام «کارپرداز» مقابل قونسولهای دیگر درآن شهر وکار او دفاع از حقوق احدالمتداعیین بودآنگاه که ایرانی باشد.

کارپرداز اول. [پَ زِ اَوْ وَ] (ترکیب) ژنرال قونسول. رجوع به کارپرداز شود.

کارپردازخانه. [پَ نَ یا زْ] (اِ مکان) ادارهٔ کارپرداز. (مأمور وزارت خارجه).

---

(۱) Carbon. (۲) Carbon (François-Joseph.) (۳) Carbonne. (۴) Carbon-blanc.
(۵) Karpates ou Carpates. (۶) Carpaccio (Vitore). (۷) Ursule. (۸) Carpentarie.
(۹) Carpentras. (۱۰) Vaucluse. (۱۱) Auzun. (۱۲) Consul.

کارپردازی . [پَ] (حامص) مباشرت درکاری و تدبیر درآن کار و انجام دادن آن . (ناظم‌الاطباء) ملزومات (اداره) || آژانس .

کارپرورد . [پَ وَ] (ص‌مرکب) آنکه بطورشایستگی وصرفه خرج کند . (ناظم‌الاطباء) کسیکه کارخانه را نیکو انجام میدهد (شعوری) .|| کسیکه‌فکر کند وکار انجام دهد . (ناظم الاطباء) پاك ضمیر و صحیح فکر (شعوری) :

میان عاقلان باشد سرآمد
هرآنکه درجهان بد کارپرورد
(بنقل شعوری) .

کارپژول . [پَ] (ن ف) کارفژول ، کارافژول . رجوع به کارافژول شود .

کارپژوه . [پَ] (ص) مفتش .

کارپل . [پ] (فرانسه ا) (۱) بَرچه . (فرهنگستان) ، قسمتهای کوچك ماد گی گل که میوه را میسازند .

کارپو . (اخ) (ژان باپتیست) (۲) مجسمه‌سازفرانسوی ، متولد در «والانسین» [س ی] سازندهٔ پیکره‌های : «رقص» (۳) (در اپرای پاریس) و «چهاربخش جهان» (چشمهٔ لوکزامبورك) و «اوگولن» (٤) و مجسمه های نیم تنه که در نهایت هنرمندی ساخته شده است (۱۸۲۷-۱۸۷۵) .

کارپوکرات . [پُ] (اخ) (٥) فیلسوف پیروافلاطون که بعدآطرفدارجدی حکمت «گنوستیك» (٦) گردید . وی درقرن‌دوم میلادی دراسکندریه میزیست .

کارپی . (اخ) (۷) شهری ازایتالیا در ایالت مدن [م ُ د] . سکنه ۳۲۸۰۰ تن .

کارپی . (اخ) (اگودا) (۸) حکاك ونقاش ایتالیائی، متولد درکارپی(۱٤٥۰-۱٥۲۳) . وی بتقلید ازآثار « رافائل » حکاکی کرده است .

کارپی . (اخ) (ژیرالمودا) (۹) نقاش ورسام ایتالیائی ، متولد در «فرار» (۱۰) (۱٥۰۱-۱٥٦۱) .

کارپیچ . (ا) جامه و پارچه را گویند که کشیده گران و گلابتون دوزان لفافهٔ کارخودسازندبجهت محافظت آن . (برهان) . لفافه کزردوزان برای قماش‌سازند . (انجمن‌آرای ناصری)(۱۱) بقچه . || دسته‌وبسته . (ناظم‌الاطباء) . تنگ (ناظم‌الاطباء) بشتاره. (ناظم‌الاطباء) .

کارپیرا . (ا) (ن ف مرخم) آنکه‌کار انجام دهد ، کارگشا ، کارافزول :

آتش بسته گشاید همه کار
کارپیرای تو زر بایستی . خاقانی .
زن کار پیرای روشن ضمیر
بدان خواسته گشت خواهش پذیر .
نظامی .

کار پیش‌افکندن . [اَ کَ دَ] (مص‌مرکب)مؤلف آنندراج آنرا مرادف کاراز پیش رفتن گرفته ولی کار پیش افکندن متعدی‌است واین‌معنی لازم. کارپیش‌بردن؛ کار اشرف از برای خویش پیش افکندهٔ میکنی امروز اگر آزار فردا را علاج .
(بنقل آنندراج) .

کارپیش بردن . [بُ دَ] (مص‌مرکب) مؤلف آنندراج آنرابمعنی کار پیش رفتن گرفته ولی کار پیش بردن متعدی است و این معنی لازم .کار را روبراه کردن ،کار پیش افکندن .

کارپیش‌رفتن . [رَ تَ] (مص‌مرکب) پیشرفت کردن امر ، جلو رفتن کار :

گر سرترك كلاه فقر داری ای فقیر
چارترك باید اول تارود كارتوپیش
ترك اول ترك مال وترك ثانی ترك جاه
ترك‌ثالث‌ترك راحت‌ترك رابع ترك‌خویش.
خواجه سلمان (بنقل آنندراج) .
زاهد نخوری نقل فریبی بتو گفتم
کاری‌نرود پیش اگرتوبه زمی‌ست.
ظهوری (بنقل آنندراج) .

کارت . (ا مأخوذازفرانسه)(۱۲) ورقهٔ یادداشت که دردید وبازدید برای یکدیگر فرستند. (ناظم‌الاطباء)مقوائی که‌نام دارندهٔ آن برآن‌نوشته است(۱۳)کارت دعوت . || ورق بازی چون گنجفه و غیره . || کارت عضویت ، ورقهٔ دال برکارمندی شخص در مؤسسه و اجتماعی .

کارة . [رَ] (ا) پشتوارهٔ جامه (منتهی‌الارب) . کارة القصار، ماجمع من‌الثیاب فی ثوب واحد . (منتهی‌الارب) . || طعام . (منتهی‌الارب) . مقدارزیادی از غله . (ناظم‌الاطباء) . ج : کارات . || واحدکار ، یعنی یك کشتی که در آن گندم باشد . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به کار (ا ع) شود .

کارة . [رَ] (اخ) دهیست‌ببغداد (معجم‌البلدان) . (منتهی‌الارب) .

کارتا . (اخ) دهی‌است‌ازدهستان ایوه بخش‌ایذه شهرستان اهواز. ٤۸هزارگزی باختری ایذه . کوهستانی ، گرمسیر. سکنه ۹۰ تن . زبان : فارسی بختیاری . آب از چشمه . محصول : غلات . شغل : زراعت . راه : مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦) .

کارتا . (اخ)(۱٤) شهرهای کوهستانی سودان فرانسوی بین «سنگال» وصحرا . سکنه ۳۰۰۰۰۰ تن. حاکم‌نشین «نیورو» .

کارتازس . [زِ] (اخ) برادر پادشاه سکاها در زمان اسکندر مقدونی .
(ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۰۷) .

کارتاژ . (اخ) (۱٥) قرطاجنه .کارتاژ یا قرطاجنه یکی از بلاد شمالی افریقا بود که در حدود ۸۸۰ پیش از میلاد جمعی‌از مهاجر نشینان‌فنیقیه بنانهادند . بنابرروایات کهن‌پیگمالیون‌پادشاه صور، شوهرخواهر خویش (دیدُن) را بکشت ودیدُن از آن شهر گریخته بسواحل شمالی افریقاآمدواز مردم آنجا برابر پوست گاوی‌زمین خرید سپس آن پوست را بامقراض باریك ببرید وازآن تسمه‌ای طویل پدید آمد و زمین وسیع را باآن تسمه احاطه کرده بدان تدبیر متصرّف شد و در آنجا قلعه‌ای بنام کارتاژ بنانهاد . چنانکه تیتوس لیویوس نگاشته است محیط شهر کارتاژ در دوران عظمت قریب ٥ فرسنگ بوده است شهر مزبور پنج دروازه داشت ودارای دوبندر مهم تجاری و نظامی بود ودر بندر نظامی آن (بندرکاتون) ۲۲۰ کشتی‌جای‌میگرفت. تاریخ‌کارتاژ را بسه‌قسمت باید کرد . یکی از ۸۸۰ پیش‌از میلاد تا ٤۸۰ که دراین زمان شهر مزبور با طوائف افریقائی در زدو خورد بود وسر انجام آنانرا مطیع خویش ساخت . دوم از ٤۸۰ تا ۲٦٤ که در این مدت کارتاژ جزیرهٔ سی‌سی‌لیا را تصرف کرد . سوم‌از۲٦٤تا ۱٤٦ که دورهٔ‌جنگ‌های‌روم وکارتاژ است . علت عمدهٔ‌ظهورجنگ‌های روم وکارتاژ توجه‌رومیان به جزیره‌سی‌سی لیا بود که‌مردم کارتاژتصرف کرده‌بودند . نخستین‌جنگ‌آن‌دوشهر در جزیرهٔ مزبور روی داد وسپاهیان روم به سرداری‌اپیوس کلودیوس درآن جزیره بفتوحات چند نائل آمده از آنجا بافریقا حمله بردند ورکولوس سردار دیگر روم درحوالی کارتاژ چندین شهررا بگرفت، لکن‌عاقبت ازگزانتیپ‌سردار لاسه‌دمونی که‌درخدمت کارتاژ بود شکست یافته گرفتارشد‌بالنتیجه رومیان ازجنگ‌افریقا چشم‌پوشیده‌سپاهیان خودرا در سی‌سی‌لیا جمع کردندوسرانجام برلشکریان کارتاژ غالب‌شده جزیرهٔ‌مزبور را از دست تصرف ایشان برون‌آوردند و بموجب معاهده‌ای که در ۲٤۱ پیش از میلاد بین طرفین منعقد شد کارتاژ علاوه بر جزیره سی‌سی‌لیا متقبل شد که درظرف ده سال مبلغ ۲۲۰۰ تالان (قریب‌سه‌ملیون تومان) بروم بپردازد . جنگ دوم روم و کارتاژ که ازمهمترین‌جنگ‌های‌عالم‌محسوب میشود از ۲۱۸ تا ۲۰۱ پیش‌از میلاد به

(۱) Carpelle. (۲) Carpeaux (Jean-Baptiste). (۳) Danse. (٤) Ugolin. (٥) Carpocrate. (٦) Gnostique. (۷) Carpi. (۸) Carpi (Ugo da). (۹) Carpi (Girolamo da). (۱۰) Ferrare. (۱۱) شعوری بیتی مخدوش ازابوالمعانی(؟)نقل کند. (۱۲) Carte. (۱۳) Billet d'invitation. (۱٤) Kaarta. (۱٥) Carthage.

بطول انجامید و پهلوان این جنگ انیبال بود که نخست شهر ساگنت (۱) را آتش زد و بعزم تسخیر روم از طریق اسپانی و جبال پیرنه و آلپ با صد هزار سپاه رو بدان شهرنهاد و رومیان رادرتسن(۲) وتربی (۳) وترازیمن و کان شکست سخت داد ولی بالاخره چون بسیاری ازسپاهیانش در راه تلف شدندوازافریقا نیز بدو کمکی نرسید ناچار ازفتح روم چشم پوشیده راه وطن پیش گرفت . رومیان نیز زمانی که آنیبال در ایطالیا بود سپاه فراوانی به سرداری پوبلیوس سی پیو آفریکانوس بافریقا فرستاده مستقیماًبر کارتاژ حمله بردندو آنیبال بااینکه برای دفاع وطن شخصاً به افریقا آمد دربرابرسپاه خصم مقاومت نتوانست کردودر محل زاما(۲۰ فرسنگی کارتاژ) ازسی پیو- آفریکانوس شکست یافت ودرنتیجه شکست مزبور روم تمام متصرفات کارتاژ راتصرف کرد و کارتاژ تمام پیلان وسفائن خویش را بروم سپرد ومتقبل شد که در ظرف ۵۰ سال مبلغ ده هزارتالان (قریب ۱۳ملیون تومان) بدشمن بپردازد . جنگ سوم روم وکارتاژ درسال ۱۴۹ پیش از میلاد آغاز شد و بویرانی کارتاژ انجام یافت . علت این جنگ ماژی نیسا(٤) پادشاه یکی از بلاد مجاور کارتاژ بود که به تحریک روم باراضی ومتصرفات کارتاژ تجاوز میکردو بالاخره مردم کارتاژازاو به سنای روم شکایت کردندو کاتوی بزرگ ازجانب روم مأمور رفع اختلاف آنان گردید(۱۷٤ پیش ازمیلاد) کاتوچون بکارتاژ آمد وآن شهر را مجدداً آباد دید و توانگر و پر جمعیت مشاهده کرد سخت در خشم شد وچون بروم بازگشت رومیان را بویران ساختن کارتاژ برانگیخت وسر انجام دونفر ازکنسولان روم موسوم به مارسیوس سانسورینوس ومانی لیوس نپوس باسپاه فراوان مأمور ساخت که کارتاژ را ویران نمایند . مردم کارتاژ نخست از در صلح در آمدند و سرداران رومی نیز بدیشان وعده دادند که اگر اسلحه وآلات جنگی خودرا تسلیم کنند جان ومالشان در امان خواهد بود . لکن چون مردم کارتاژ اطاعت کردند از جانب سرداران روم بدایشان اخطار شد که دو فرسنگ از کارتاژ دور شوند زیرا سپاهیان روم شهر آنانرا ویران خواهند ساخت . کارتاژیان نیز به سرداری آسدروبال به جمع سپاه و ساختن اسلحه مشغول شده باتیرسقف خانها کشتی وباگیسوی زنان خویش طناب فراهم کردندو بالاخره با ۷۰ هزاراسپاه برلشکریان روم حمله بردند ودرسه جنگ برایشان غالب شدند.لکن عاقبت سپاه روم فاتح شدو بر کارتاژ دست یافته آن را باخاک برابرساخت(۱٤٦) کارتاژ چندی بعددرزمان کایوس کراکوس بازآبادشد ودرزمان اگوستوس مجدداً از بلاد زیبا و بزرگ افریقا گشت . در سال ۶۹۸ میلادی اعراب بر کارتاژ دست یافته وقسمتی ازآنرا آتش زدند وقسمت دیگر نیز در قرن شانزدهم بدست مردم اسپانی ویران گشت سن لوئی پادشاه فرانسه نیزدر کارتاژوفات یافت . (۲۵ اوت ۱۲۷۰) . شهر تونس راتقریباً بجای کارتاژ بنانهاده اند. (فرهنگ تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولانژ فرانسوی ترجمۀ نصرالله فلسفی ص ٤۹٤ - ٤۹٦) . و نیزرجوع بتاریخ ایران باستان ج ۱ صفحات ۲۰٦ - ۲۰۷ شود .

کارتاژن . [ژِ] [اِخ] (۵) شهری از اسپانیا . قرطاجنه ، رجوع بهمین لغت ورجوع به کارتاژشود .

کارتاژن . [ژِ] [اِخ] شهری و بندری از کلمبیا در ساحل بحر «انتیل» . سکنه ۱۱۵۰۰۰ تن .

کارتایلاک . [اِخ] (امیل) (٦) دانشمند انسان شناس فرانسوی متولد در مارسی (۱۸٤۵ - ۱۹۲۱) .

کارت پستال . [رْتِ پُ] یا [پُ] [اِ مأخوذ ازفرانسه)(۷) ورقۀ پستی . برگ مقوائی که روی آن چیزی نویسندو بمقصد فرستند.

کارت رایت . [اِخ] (ادموند) (۸) مکانسین انگلیسی متولد در«مارنهام» (۹) وی ماشینهائی برای بافتن و حلاجی پشم اختراع کرد (۱۷٤۳ - ۱۸۲۳) .

کارت رایت . [اِخ] (۸) از معاریف مؤلفین اروپائی معاصر صفویه .
(تاریخ ادبیات ایران تألیف پروفسور براون ترجمۀ مرحوم رشید یاسمی ص ۷) .

کارتراشیدن . [تَ دَ] (مص م) ایجاد کاربرای کسی .

کارتک . [تِ] (سنسکریت اِ) در سنسکربت کارتیکه(۱۰) ، یکی از شهور (ماههای) هندی قدیم. رجوع بتحقیق ماللهند بیرونی ص ۱۰٦ ، ۱۰۷ ، ۱۸۱ ، ۲۰۱ ، ۲۰٦ ، ۲۵۰ ، ۲۸۵ ، ۲۸۷ ، ۲۸۹ ، ۲۹۱ ، ۲۹٤ شود .

کارتکیو . [تِ] (سنسکریت اِ) سنسکریت- کرتکیه (۱۱) دراساطیر دینی هند فرزند مها دیواست . رجوع به تحقیق ماللهند ص ۲۷ شود .

کارتل . [تِ] (اِ مأخوذازفرانسه)(۱۲) شرکت بزرگی که ازچندشرکت کوچکتر برای تثبیت بهای کالائی تشکیل شود .

کارتمام ساختن . [تَ تَ] (مص مرکب) کار تمام کردن . رجوع بهمین لغت شود . || کار کسی یا جانوری را تمام ساختن ، اورا کشتن .

کارتمام کردن . [تَ کَ دَ] (مص مرکب) فیصله دادن امری ، کار کسی را ساختن ، بانجام رساندن کاری :

ازیك نگه که مایۀ صد ساله عاشقی است
کارم تمام کرده ومن غافلم هنوز.
شانی تکلو (بنقل آنندراج) .

کارتن . [تَ] (اِ) عنکبوت را گویند . (برهان) . (انجمن آرا) . مؤلف برهان گوید : اگرپای عنکبوت بر کسی بندند که شبهاتب میکرده باشد تب ازومفارقت کند ، اگرجایگاه عنکبوترا با علك رومی بخور کنند تمام بگریزند والا بمیرند . (۱۳) || جولا ، جولاهه .

کارتن . [رُ تِ] (اِ)(۱٤) ماده‌ای که درپلاستهای ریشۀ هویج علاوه بر کلروفیل وجوددارد.(گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۰).

کارتن . [تُ](اِ مأخوذازفرانسه)(۱۵) جلد مقوائی برای ضبط اوراق .|| پرونده. جزوه‌دان .

کارتنك . [تَ یاتُ نَ] (اِ)(۱٦) انفست ، تنیدۀ عنکبوت ، تننده ، ثطاء ، خانۀ عنکبوت ، نسج عنکبوت ، تارهای عنکبوت (در تداول عوام امروزی طهران) : در جیبش را کارتنك گرفته . کارتنه .(برهان). رجوع به کارتنه شود . || دهنه (بابستن- و گرفتن صرف شود) . ورجوع به عنکبوت شود .

کارتنگ شدن . [تَ شُ دَ] (مص مرکب) رجوع به کارتنگ گرفتن شود ؛ ازجهت خلف کارتنگ شد .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۵۸۵) .

کارتنگ گرفتن . [تَ گِ رِ تَ] (مص- مرکب) کارتنگ شدن ، کارتنگ کردن. تضییق.(ترجمان القرآن). (دهار) . کنایه از سخت ودشوار گردانیدن کار .(آنندراج).

برطاقت ماکار چنین تنگ مگیرید
ای خوش کمران تنگ مبندید میان را.
ابوطالب کلیم (بنقل آنندراج) .

برطوطی ماشکرا گر کار کند تنگ
چون خوش سخنی طوطی ما راشکری هست.
میرزا صائب (بنقل آنندراج) .

کارتنه . [تَ نَ] (اِ) عنکبوت .(ترجمان- القرآن) کارتن، کارتنك .(برهان). تنند. (رود کی ص ۱۱۷۰) تننده ، دیو پای. (رودکی ص ۱۲۹٦) جولا. کره تن ، کروتنه .(برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین حاشیۀ لغت کارتنه) .

---

(۱) Sagonte. (۲) Tessin. (۳) Trébie. (٤) Masinissa. (۵) Carthagène.
(٦) Cartailhac (Emile). (۷) Carte postale. (۸) Cartwrigte (Edmond). (۹) Marnham.
(۱۰) Kârttika. (۱۱) Kartti Kaya. (۱۲) Cartel. (۱۳) افسانه است وبراساسی نیست .
(۱٤) Carotene. (۱۵) Carton. (۱٦) Toile d' araignée.

جولهی را در خراسان بُدوطن
دام زرقش کار اوچون کارتن .
سراج‌الدین راجی .
زدام کارتنه چون مگس فرار کند
فضای روزی اوبسته راه پروازش.
رکن بکرانی .
|| در جهانگیری آمده که شملیز را گویند وآنرا شنبلیت نیز خوانند و بتـازی حلبه گویند.(انجمن آرای ناصری) شنبلید ، شنبلیله، رجوع به شنبلیله شود .

کارتوش . (اِخ) (لوئی دومینیک) (۱) مشهور به بورگینیون (۲) رئیس معروف دسته‌ای ازدزدان متولددرپاریس. وی درمیدان «گرو» بسیاست اعدام‌رسید. جسارت ولیاقت او بصورت افسانه‌ای مانده است . (۱۶۹۳-۱۷۲۱) .

کارته‌ره . [تِ رِ] (اِخ) (۳) کمون مانش ، ناحیهٔ کوتانس . سکنه ۵۱۳ تن . ایستگاه آب گرم معدنیست .

کارته‌لیه . [تِ لِ ی] (اِخ) (پیر) (۴) مجسمه ساز فرانسوی متولد درپاریس، وی هنرمندی قوی دست و رئالیست بـود (۱۷۵۷-۱۸۳۱) .

کارتیل . (اِخ) شهری از گرجستان . وولات گرجستانات‌متعلقه‌بایران، گرجستان کارتیل وکاخت وتفلیس است
(تذکرة الملوک چاپ دوم ص ۵) .
ارکلی‌خان (۵) والی گـرجستان کاخت و کارتیل مقدمش را گرامی واو را بتفلیس برده منزلی مرغوب‌بجهت اومهیا وجمعی‌را بخدمت وپرستاریش مأمور ساخت .
(مجمل‌التواریخ گلستانه‌ص ۳۴۸)
رقم اشفاق آمیز بارکلی‌خان والی کاخت وکارتیل‌درطلب آزادخان‌بجانب گرجستان روانه ساخت .
(ایضاً مجمل التواریخ‌ص ۳۴۹) .
ورجوع بلغت کاخت شود .

کارتیه . [تِ یِ](اِخ)(ژاک)(۶) ملاح فرانسوی متولد در «سنت مالو» بسال ۱۵۳۴ .وی ازطرف‌فرانسوای اول‌برای اکتشاف بشمال اقیانوس اطلس فـرستاده شد . وارض جدید وکانادا راکه سواحل آن‌بسال۱۴۹۷توسط «کابو» کشف‌شده بود ، یافت . وازاین ممالک دیدن کرد و بنام پادشاه فرانسه‌حق مالکیت آنرابدست آورد (۱۴۹۱-۱۵۵۷) .



ژاک کارتیه

کارث . [رِ] (ن‌ف) کار در اندوه در اندازنده ، امر کارث . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) بنیاد سرائی فرموده بـود .... بسبب حادثهٔ کارثه او نا تمام بماند و فرزندان او از واعراض کردند وبدان‌فال بدزدند تاخراب شد .
(تاریخ یمینی ص۱۴۶نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف) .

کارجان . (اِخ) ازطسوج فراهان .
(تاریخ قم ص ۱۱۷) .

کارجو . (اِفاعل مرکب) رجوع به‌کار-جوی شود .

کارجوی . (اِ فاعل مرکب) کارجو ، آنکه شغل خواهد . بیکاری که کار طلبد . کارجوینده ، جویای کار . || منهی :
بیامد (فرستادهٔ خسروپرویز) چو نزدیك قیصر رسید
یکی کارجویش بره‌بر، بدید . فردوسی .
بسی یاد کردند از آن کارجوی
بسال چهارم پدید آمد اوی . فردوسی .
ابا هرهزاری یکی کارجوی
برفتی نگهداشتی کاراوی . فردوسی .
چون بند کرد درتن پیدایی
این جان کارجوی نه‌پیدارا . ناصرخسرو .

کارجه . [ ] (اِخ) از طسوج طبرش (تفرش) . (تاریخ قم ص ۱۱۷) .

کارجه . [ ] (اِخ) من راوه . از دیه‌های انار . (تاریخ قم ص ۱۳۷) .

کارجی . (اِخ) دهی از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار . ۲۴هزار گزی شمال خاوری جغتای سر راه شوسهٔ عمومی سبزوار . جلگه ، معتدل . سکنه : ۳۷۴ تن . قنات دارد . غلات : تریاك ، کنجد ، زیره . شغل : زراعت ، کسب . راه : اتومبیل‌رو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

کارجی . (اِخ) دهی‌ازدهستان‌ماروسك بخش سر ولایت شهرستان نیشابور . ۲۴ هزار گزی جنوب خـاوری چکـنه بالا . کوهستانی ، معتـدل ، سکنه : ۷۷ تن . قنات دارد . غلات ، تریاك . شغل: زراعت. راه : مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۹) .

کارجی . (اِخ) دهی از دهستان بار-معدن ، بخش سرولایت شهرستان نیشابور ۱۸ هزار گزی جنوب باختری چکنه بالا. کوهستانی ، معتدل ، سکنه : ۷۶ تن . قنات دارد ، غلات : تریاك. شغل : زراعت مالداری ، ابریشم‌بافی. راه : مالرو. مزرعهٔ اردلان جزء این ده احصا شده است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

کارجیح . (اِخ) دهی ازدهستان‌درب قاضی بخش حومـه شهرستان نیشابور . ۶ هزار گـزی خـاور نیشابور - جلگه ، معتدل . سکنه : ۲۴۸ تن . قنات دارد . غلات : تریاك . شغل : زراعت . کـار : داد وستد درشهر. راه : اتومبیل‌رو .
(فرهنگ‌جغرافیائی ایران جلد ۹) .

کارچاق کردن . [کَ دَ] (مص‌مرکب) روبراه کردن کار . || وساطت در انجام گرفتن کاری .

کارچاق کن . [کُ] (اِفاعل مرکب) دلال . آنکه کاررا روبراه کند .

کارچاق کنی . [کُ] (حامص) دلالی .

کارچاق کنی کردن . [کُ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به کار چاق کردن شود .

کارچان . (اِخ) دهی‌جزء‌دهستان‌مشك‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراك .
۴۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری‌فرمهین‌کنار شوسهٔ اراك به‌قم . کوهستانی ، سردسیر، سکنه ۹۰۴ تن . آب ازقنات . محصول : غلات ، چغندر قند ، انگور ، میوه جات ، شغل: زراعت وگله‌داری، قالی‌بافی- مزرعه کرك جزء این ده است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

کارچراغ خلوتیان . [رِ چِ غِ خَ وَ تِ] (اِمرکب) کنایه از افروختن بدوام باشدوروشن‌ساختن‌جای‌تاریك‌رانیز گویند .
(برهان). (آنندراج) .
|| دوده‌افکندن . (برهان). (آنندراج) .

کارچوب . (اِ مرکب) چوبها وآلاتی باشد که‌جولاهگان‌جامه‌های‌نبافتهٔ فراز کرده را با آنها بیافند وبعربی نسج گویند .
(برهان). (آنندراج) .
مُسط ، کارچوب که وقت‌بافتن‌راست‌ایستاده دارند . (منتهی‌الارب) . نسج جولاهی و زردوزی وچکن دوزی . (ناظم‌الاطباء) .
|| درهندوستان نوعی از کشیده بود که جامه را دردوچوب کشیده بدوزند و بدین معنی اگرچه صورت لفظ فارسی‌داردلیکن درکلام قدما یافته نشده . (آنندراج) .
|| زردوزوچکن‌دوز . (ناظم‌الاطباء) .
ورجوع به‌دستگاه وکارگاه شود .

کارچوبی . (ص) زردوزی شده (ناظم-الاطباء) .

کارچون زرشدن . [زَ شُ دَ] (مص-مرکب) کنایه از رونق و نظام یافتن کار .
(آنندراج) .
پخته وبسامان وبدلخواه شدن.(امثال‌وحکم-دهخدا) :

(۱) Cartouche (Louis-Dominique) (۲) Bourguignon. (۳) Carteret (۴) Cartellier (Pierre)
(۵) هراکلیوس (ترجمهٔ سرجان ملکم)
(۶) Cartier (Jacques).

گر نیستی از جور دلت چون حجرای دوست
با عارض چون سیم تو کارش چو زرستی
امیرمعزی (بنقل آنندراج) .
گفتم از زر کار من چون زر شود غافل که چرخ
چون گل رعنا مرا از کاسهٔ زرخون دهد .
صائب (بنقل آنندراج) .
آن به که نمایم سفر اندر طلب سیم
تا کار من از سیم شود ساخته چون زر .
قاآنی .

کارچون زر کردن . [زَ کَ دَ] (مص مرکب) متعدی کارچون زرشدن. (آنندراج). رونق و نظام دادن ، پخته و بسامان کردن کار :
زما هر یکی را توانگر کنی
بزرکارما هردو چون زر کنی.
نظامی (بنقل آنندراج) .
و رجوع به « کارچون زر شدن » شود .

کارچون نگارشدن . [نِ شُ دَ] کنایه از رونق و نظام یافتن کار و متعدی کار چون زر شدن (آنندراج) :
هر کس که بفرمان تو رام است و مسخر
از دولت اقبال تو کارش چونگار است .
معزی (بنقل آنندراج) .

کارچه کلا . [چَ کَ] (اِخ) موضعی است در لیتکوه از آمل مازندران . (مازندران و استرآباد تألیف رابینو - ص ۱۱۳ بخش انگلیسی) .

کارح . [رِ] (اِ ع) حلق مردم ،کارحه مثله . (منتهی الارب) .

کارخ . [رِ] (اِ ع) آنکه براند آب را . (منتهی الارب) . آب بخش . (مهذب الاسماء) .

کارخانجات . [نَ] (اِ) ج (متداول) کارخانه .(ناظم الاطباء). رجوع به کارخانه شود .

احدی از غلامان و ملازمان پادشاه بدون تعلیقهٔ ناظر از کارخانجات (۱) چیزی نبرند . (تذکرة الملوک چاپ دوم ص ۱۲) .

آنچه اخراجات در کارخانجات سرکارخاصهٔ شریفه واقع شود اسناد و روزنامجات آنها را بقدغن ناظر بیوتات ، توابین مشارالیه روز بروز و هفته بهفته و ماه بماه بوزیر بیوتات برسانند .
(ایضاً ص ۳۴) .

شغل مشرفان آنست که روزنامجات و اسناد کارخانجات متعلقه بخود را روز بروز بنویسند. (ایضاً ص ۳۵) .

|| کارخانجات خوراکی : کارخانه هائی که خوردنیها را فراهم میکنند : آنچه کارخانجات خوراکی است ششماه بششماه مشرفان و سال بسال مستوفی ، جمع و خرج را مشخص مینمودند .
(تذکرة الملوک چاپ دوم ص ۱۱)

کارخانه . [نَ یا نِ] (اِ) دکان و حانوت و پیشه گاه و جائی که در آن پیشه و صنعتی را بانجام میرسانند . (ناظم الاطباء) . آنجا که عدهٔ بسیاری کارگر بیك نوع کار اشتغال ورزند با چرخی و دستگاهی یا بی آن . معمل ، دستگاه ، دستگاه ماشین ، کارگاه :

نخجوان از اقلیم چهارم است .... حقوق دیوانیش صد و سیزده دینار است اجنان آنرا کارخانه میخوانند جهت آنکه معدن آنجاست . (نزهة القلوب ج ۳ ص ۸۹) .

و از برای کارخانه ها و حوضهای بزرگ و جایها که آب از آن کشند و انبارات یعنی برکه ها . (تاریخ قم ص ۴۲) .

عالیجاه ناظر بیوتات ، ریش سفید وصاحب اختیار کل سی وسه کارخانهٔ بیوتات معموره و ریش سفید صاحبجمعان است .
(تذکرة الملوک چاپ دوم ص ۱۲) .

آنچه بجهت اخراجات سالیانهٔ هر کارخانه از نقد و جنس ، از قرار برآورد مشرفان احتیاج داشته باشد ، تفصیلی یا عریضه یی نوشته نزد ناظر بیوتات آورد .
(ایضاً ص ۲۸) .

بابت آنچه کرکراقان بکارخانه آورده قبض بازیافت نمایند . (ایضاً ص ۶۶) .

کار را از کارخانه باید آموخت .
(جامع التمثیل) .

دهان تیشهٔ فرهاد شد بخون شیرین
هنوز مزد ازین کارخانه میطلبم .
صائب (بنقل آنندراج) .

|| مجموعهٔ اسباب و چرخهای یکدستگاه . کارخانهٔ ساعت،کارخانهٔ اتومبیل .
|| مطبخ بزرگ .
|| در اصطلاح بنایان ، خانهٔ که در آن به بنائی مشغولند .
|| نگارخانه ، جای پرنقش :
آن پری پیکر حصار نشین
بود نقاش کارخانهٔ چین . نظامی .
از رنگ رنگ خانه که فرمودهٔ مرا
خانه‌ام ز کارخانهٔ آذر نکوتر است .
خاقانی .

|| (مجازاً) دنیا ، جهان ، گیتی :
فی الجمله اعتبار مکن بردیار دهر
کاین کارخانه ایست که تغییر میکند .
حافظ .
بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بزهد همچو توئی یا بفسق همچومنی .
حافظ .
در کارخانهٔ که ره علم وعقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند .
حافظ .
نه من سبو کش این دیررند سوزم وبس
بساسرا که دراین کارخانه سنگ وسبوست .
حافظ .

بنوك خامه رقم کردهٔ سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت .
حافظ .
اینچنین کارخانهٔ در دست
تو چنان خفتهٔ چه عذرت هست .
اوحدی .

بکارخانهٔ خدانمیتوان دست برد .
(تداول عامه)

برای انواع کارخانه ها و مؤسسات صنعتی رجوع به لغت « صنایع ایران » درحرف صاد از همین لغت نامه و بمجلدات « آمار فعالیت های صنعتی ومعدنی کشور» نشریهٔ وزارت صنایع و معادن شود .

کارخانه . (اِخ) دهی جزء دهستان سربند شهرستان اراك واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب باختری آستانه، کوهستانی،سردسیر، سکنه ۲۰۲ تن آب از قنات و چشمه . محصول : غلات. بن‌شن ، پنبه .شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی‌است وراه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

کارخانه . [نَ یا نِ] (اِخ) دهی ازدهستان قلقل‌رودشهرستان تویسرکان. واقع در ۳۲ هزار گزی جنوب باختری تویسرکان و ۱۱ هزار گزی کنار رودخانهٔ تویسرکان، جنوب راه شوسهٔ تویسرکان بکرمانشاه جلگهٔ سردسیر مالاریائی است . سکنه آن ۵۹۳ تن میباشد .
آب از رودخانه قلقل رود است . محصول وی غلات ، انگور ، قلمستان ، لبنیات ، حبوبات‌وپنبه است .
شغل اهالی زراعت و گله‌داری است ، صنایع دستی زنان قالی بافی‌است. راه‌آن مالرو است واز نهاوند و فرسفج اتومبیل میتوان‌برد. دبستان ومسجد دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

کارخانه . [نَ یا نِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه‌واقع در۳هزار گزی‌خاور کنگاور و۲هزار گزی شوسهٔ کنگاورهمدان . دشت سرد معتدل‌است . سکنه آن ۴۷۷ تن‌میباشد وآب ازقنات است . محصول آن ، غلات ، حبوبات ، انگور ، قلمستان ، چغندر قند میباشد وشغل اهالی زراعت استواتومبیل میتوان برد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۵) .

(۱) در متن چاپی : کارخانه‌جات .

کارخانه . [نَ یا نِ] (اِخ) نام ایستگاه شمارهٔ ده راه آهن شمال است که پیشتر «کارخانهٔ قند» گفته میشد .

کارخانه‌چی . [نَ یا نِ] (اِمر کب) کارخانه دار. کسیکه کارخانه‌ای اداره کند. || قواد .

کارخانهٔ چین . [نَ یا نِ ی] (اِمر کب) نگارستان چین :

آن پری پیکر حصارنشین
بود نقاش کارخانهٔ چین .
نظامی (هفت پیکرص ۲۱۹)

کارخانه‌دار . [نَ یا نِ] (اِمر کب) ناظر کارخانه و رئیس کارخانه . (ناظم -الاطباء) .

کارخانه‌داری . [نَ یا نِ] (حامص). عمل-کارخانه دار . ادارهٔ کارخانه .

کارخانه سالار . [نَ یا نِ] (اِخ) دهی از دهستان چالان‌چولان شهرستان بروجرد ۲۰ هزار گزی جنوب باختری بروجرد و ۵ هزار گزی باختر شوسهٔ بروجرد واقع درجلگه . هوای آن معتدل و سکنه ۱۶۴ تن باشد آب آن ازرودخانه ومحصول غلات است. وشغل اهالی زراعت میباشد ، راه مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

کارخانهٔ فلك . [نَ یا نِ یِ فَ لَ] (اِخ). کنایه ازدنیا وعالم است.(برهان-آنندراج). || آسمان (برهان-آنندراج) . ورجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۶۵ شود.

کارخانهٔ قند [نَ یا نَ یِ قَ] (اِخ) (۱) رجوع به قندریزی شود .

کارخانهٔ کرو . [نَ یا نِ یِ كَ] (اِخ) جائیکه درآن کشتیها وجهازها سازند . از سفرنامهٔ شاه ایران.(آنندراج) .

کارخوابیدن . [دَ] (مص مر کب ل) کنایه ازتعطیل شدن کار. بی رونق بودن کار. کسادی بازار. خوابیدن کار: کارخوابیده است ، بازارخوابیده است .

کارخواستن . [تَ] (مص مر کب)(۲) کار کردن . خواستن. استسعاء .|| تقاضای-کار .

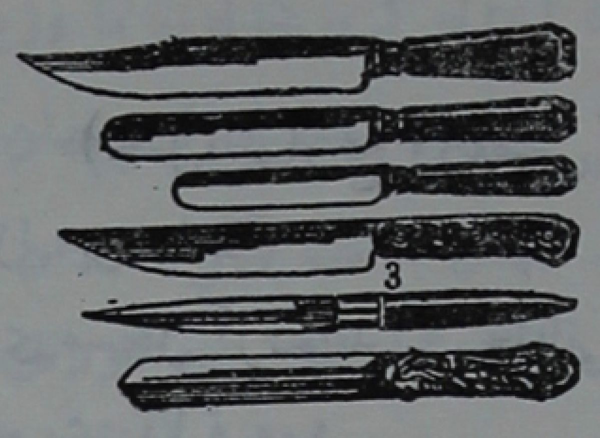
کارخواه . (ن ف مرخم) کارجو . کار جوی ، آنکه کارطلبد .

کارخیر . [رِ خَ] (ترکیب وصفی) . امر خیر، کارنیك :

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست .
(حافظ) .

|| باصطلاح فارسی دانان هند نکاح دختر راگویند . (غیاث) .

کارد . (اِ) آلت برندهٔ ازآهن که‌دارای تیغه ودسته است . (ناظم الاطباء) . سکین. [سِ كْ كِ](ترجمان القرآن).(دهار).(منتهی-الارب) . مخذعه [مِ ذَ عَ] (منتهی الارب) . خیفه [فَ]. (منتهی الارب). مقذ .[مِ قَ ذذ] (منتهی الارب) . شلط ، شلطاء [شَ](منتهی-الارب). شلقاء[شِ](منتهی الارب).نصل[نَ] (منتهی الارب) . طلش مقلوب شلط [شَ] (منتهی الارب) . سخین [سِ خ خِ] شفره [شَ فَ] آلتی باتیغهٔ آهنین ودستهٔ چوبین و غیره برای بریدن چیزها چون میوه و گوشت و غیره . آلتی برای بریدن که بسوی دسته خم نشود بدانسان که چاقو خم شود و تیغه نیز کجی ندارد چنانکه شمشیردارد . چاقوی بزرگ (۳) .



انواعِ کارد

تا سەوسر بر آورید ازدشت
گشت زنگارگون همه لب کشت .
هریکی کاردی زجان (خان ؟) برداشت
تا برند ازسەوطعامك چاشت . رودکی .

تو ندانی که مرا کارد گذشته‌است زگوشت
تو ندانی که مراکاررسیده است بجان .
فرخی .

یا زندم یاکنندم ریش پاك
یا دهدم کارد یکی بر کلال . حکاك.

ای تن ارتوکارد باشی گوشت [تو] فربه بری
چون شوی چون‌داسگاله خود نبرّی جز پیاز . ابوالقاسم مهرانی .

این کارد نه ازبهرستمکاری کردند
انگورنه ازبهرنبیذست بچرخشت .
ناصرخسرو .

زوبوسه نیابی اگراورا نزنی کارد
هرچند که باکارد بوی ، اوتن تنها .
ناصرخسرو .

لیکن رود این مرا همانا
کاشترنکشم بکارد چوبین . ناصرخسرو .

شبی هوثاقی از آن وی بآهنگ وی که بروعاشق بودی بنزد وی آمد ، وی کارد بزد آن غلام کشته گشت .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۲) .

نبینی که چون کارد بر سر بود
قلم را زبانش روانتر بود .
سعدی (بوستان) .

شبانکه کارد بر حلقش بمالید
روان(٤) گوسفند از وی بنالید .
سعدی .

||طلع ، طلح [طَ] (ربنجنی) . ولیع [وَ] (ربنجنی). ضب[ضَ بّ](ربنجنی). اغریض [اِ](ربنجنی). کافور.(قاموس). کاناز. وآن چیزیست که ازخرمابن برآید مانند دو نعل برهم نهاده وآن‌شکوفهٔ نخستین‌خرماست و پوست آنرا کفری وچیز درونی آنرااغریض نامند. صاحب مهذب الاسماء درمعنی ضب گوید: و شکوفه کاز [یعنی که از] کارد بیرون آید . و در معنی طلح نیز گوید : الطلح و الطلع کارد (درهردونسخهٔ خطی معتبر در هر دو جا کارد آمده است و در نسخهٔ سوم که کمی مغلوط است درمعنی ضب کاردو آورده و درمعنی طلح کارد و ظاهرا کارد باین معنی همان کاناز است .

امثال و کنایات :

کارد از گوشت گذشتن . تمثل :

تو ندانی که مرا کارد گذشته‌است از گوشت
تو ندانی که مرا کار رسیده است بجان .
فرخی .

کارد باستخوان رسیدن . رجوع بلغت کارد باستخوان رسیدن شود .

کارد دستهٔ خودرا نبرد . (ازجامع التمثیل)

کاردش بزنی خونش در نمی آید : نهایت خشمگین است .

کارد مطبخ است : بهمه کاری میخورد .

کارد بحلق مالیدن : کنایه از ذبح کردن و گلو بریدن . (آنندراج) .

شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید ازدهان ودست گرگی
شبانگه کارد برحلقش بمالید
روان (٥) گوسفند از وی بنالید
که (٦) از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
(از بوستان سعدی بنقل آنندراج) .

کاردخوردن برچیزی: رسیدن کاردبرچیزی (آنندراج) .

کارد در پا افکندن و انداختن : کنایه از سخت و دشوار گردانیدن کار. (آنندراج).

میناز در پای کار کسی
که افتد که درپایش افتی بسی.
حافظ (بنقل آنندراج) .

چو دل در زلف تو بسته است حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن .
حافظ (بنقل آنندراج) .

کارد و پنیر بودن : سخت دشمن یکدیگر بودن .

کارددادن . [دَ] (مص مر کب)(بکسی...) کنایه ازکارفرمودن .(آنندراج) .

کاردار . (اِ) وزیر پادشاه راگویند و کاردان جمع آنست که وزیران باشند .
(برهان) .

عامل .(دهار) .(تفلیسی). والی .(ربنجنی) (تفلیسی) حاکم . صاحبمنصب ، (ناظم-الاطباء) ، وکیل ، مأمور :

پس شداد بخلیفتان خویش نامه نوشت ، بجهان اندر ، هر کجا پادشاهی وی بود ،

(۱) Sucrerie. (۲) Il n'ya pas de chalands.

(۳) ورجوع به‌قاموس کتاب مقدس (کارد) شود . (٤) ن . ل : روان آن (روان یعنی فوراً) (٥) ن ل: روان آن . (٦) ن ل . گر.

امیران و خلیفتان و کارداران و کیلان و استواران وی بودند و آنچه بدین ماند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
و باید که اگر رعیتی از دست کارداری گله کند که بدو بیداد کرده بود ، ملك باید که محابا کند و سوی کاردار میل نکند و آن بیداد از رعیت بردارد . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
و اگر کارداران از ایشان چیزی ستدند که ایشان را نادادنی بود . . . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
و همه سمرقندیان با رافع یکی شدند که از ستمهای علی‌بن عیسی و کارداران او ستوه شده بودند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
طاهر اهواز بگرفت و بدان شهر ها که نزدیك اهواز بود کارداران فرستاد . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
و کاردار « کاذاخ » از دست تبت است . (حدودالعالم) .
و کاردار شهر « کسان » از تبت رود . (حدودالعالم) .
و مهتران او را [مانشان را] اندر قدیم براز بنده خواندندی و اکنون کاردار ، از حضرت ملك گوزگانان رود . (حدودالعالم) .

نباید که از کارداران من (اردشیر)
ز سرهنگ و جنگی سواران من
بخسبد کسی دل پر از آرزوی
گزاینده با مردم نیکخوی . فردوسی .
چو رفتی سوی کشوری کاردار
بدو شاه گفتی درم خواردار . فردوسی .
همان کارداران با شرم و داد
که دارای داراب‌شان کارداد . فردوسی .
بنزدیك آن کش خرد نیست بهر
بهر کاردار سراندیب شهر . (گرشاسبنامهٔ اسدی) .
بدان مرز هرچ از بزرگان بدند
وگر کارداران و دهقان بدند .
ستایش کنان پاك رفتند پیش
همه ساخته هدیه زاندازه بیش . اسدی .
بغار علی در نشد کس ، مگر
بدستوری کاردار علی . ناصرخسرو .
شکوه او بامارت اگر درآرد سر
بودش رای زن وکاردار ازآتش وآب .
مسعودسعد .
کمینه کار سازت آسمان است
کهینه کاردارت روزگار است .
مسعودسعد .(بنقل‌آنندراج) .
و فرمود تا کارداران عمرولیث را بکشتند و بسیار مال بیاوردند . (تاریخ بخارا ص ۱۰۶) .
علی‌بن احمد را بفاریاب فرستاد و فرمود تا کارداران عمرولیث را بکشتند . (تاریخ بخارا) .
وسیف [ذویزن] را هم غلامانش بشکارگاه اندر بکشتند و از آن [پس] کارداران پارسیان آنجا بودند و اندر عهد پرویز باذان بود . (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۱۷۲) .
و طلحه بزمین تازیان بیرون آمد و طایفهٔ بنی‌اسد همه از دین برگشتند و هرقوم که ازدین برگشتندی کاردار صدقاترا بیرون کردندی . (مجمل‌التواریخ والقصص) .

کارداران ازل بردولتش
تا ابد فتوی مسجل کرده‌اند . خاقانی .
کارداران خویش را فرمود
تا برند ازدزافکنندش زود .
نظامی (هفت پیکرچاپ وحید ص ۶۲) .
کارداران وکارفرمایان
هم قویدست وهم‌قوی‌رایان .
نظامی (هفت پیکرایضاً ص ۹۷) .
کارداران زحمل کشوراو
حملها ریختند بردراو . نظامی .
اگرباد وبرف است وباران ومیغ
وگر رعد چوگان زند ، برق تیغ
همه‌کارداران فرمان برند
که تخم تو در خاك می‌پرورند .
سعدی (بوستان) .

|| مأمورسیاسی است که درغیاب وزیرمختار یا سفیر کبیرموقتاً نمایندگی دولت خود را نزد دولت دیگری عهده‌دار شود و بیشتر شارژدافر گفته میشد . (فرهنگستان) .
|| سازندهٔ پول و سکه کننده . (ناظم‌الاطباء) .

کاردار . (اِ) غارسنگ . کاوخ (؟) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .

کاردار . (اِخ) یکی از پسران سه‌گانه وزرگ فرماندارمهرنرسه که مانند پسران دیگر برای او دراردشیر خوره قریه‌ای با آتشکاه بنانمود و کاردار در زمان حیات پدرخویش بمقام‌ارتشتاران سالاریاسپهسالار بزرگ رسید . (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان کریستنسن چاپ‌دوم صفحات۱۵۲ - ۳۰۲ - ۳۰۳) .

کارداران . (اِ) ولاة . ج : کاردار رجوع بلغت کاردارشود .

کارداران . (اِخ) نام قریهٔ منسوب به کاردار پسر مهر نرسه . (ترجمهٔ ایران درزمان ساسانیان کریستنسن چاپ دوم ص ۳۰۲) . و رجوع به کاردار شود .

کارداران فلك . [نِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) کنایه از سبعهٔ سیاره باشد و کاردانان فلك نیز آمده‌است . کواکب سیاره . (ناظم‌الاطباء) .

کارداری . (حامص) عمل کاردار . ولایت ، حکومت :

بخدائی که کرد گردون را
کلبهٔ قدرت الهی خویش
که ندیدم زکارداری عشق
هیچ سودی مگر تباهی خویش .
انوری .

کارداش . (اِخ) نام محلی کنار راه خوی وجلفا میان قهوه‌خانهٔ آجی وجلفا در ۵۲ هزارگزی خوی .

کارداشتن . [تَ] (مص مرکب) عمده واصل ومهم بودن ، اصل کاربودن :

کارکن‌کار، بگذراز گفتار
کاندرین راه‌کاردارد کار (۱) . سنائی .

|| باکسی معامله داشتن (آنندراج) :

خردمند با اهل دنیا برغبت
نه‌صحبت نه‌کارونه یاوار دارد .
ناصرخسرو .
چنان فتنه با حسن صورت نگار
که با حسن صورت ندارند کار .
سعدی (بوستان) .
نگفته ندارد کسی با تو کار
ولیکن چوگفتی دلیلش بیار .
سعدی (گلستان) .
دشنام همیدهی بسعدی
من با دو لب تو کار دارم .
سعدی (طیبات) .
ما را همیشه چون دل مابیقرارداشت
خط گرنمیرسید بما حال کارداشت .
میرزا رضی‌دانش .(بنقل‌آنندراج) .
ذوق حسنش برتماشای گل رخسار داشت
گرنمیبردند زودآئینه باخودکار داشت .
نورالدین ظهوری . (بنقل‌آنندراج) .
نیست‌کاری ببد ونیك جهانم صائب
روی دل از همه عالم بکتابست مرا .
صائب .

کاردان . (ن ف مرخم) دانندهٔ کار ، شناسنده .
|| هوشمند وعاقل ودانا وزیرك و قابل و هنرمند وحاذق و کارآزموده . (ناظم‌الاطباء) . مطلع وخبیر، دانندهٔ کار وخبرداراز کار، بصیر، صاحب معلومات . کافی . قلب [قَ لُ لَ] :
بهرام ملك بگرفت و کاردان بشهر ها فرستاد . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

یکی مرد فرزانهٔ کاردان
بر آن مردم مرزبد مرزبان . فردوسی

(۱) همت فقر کاردار دوبس
مژده کاکنون بکارافتادم . دهخدا .

هم ازفیلسوفان بسیاردان
سخنگوی وازمردم کاردان . فردوسی .
همی گفت با هر که بد کاردان
بزرگان بیدار وبسیاردان . فردوسی .
شکرایزد راکه ما را خسرویست
کارسازو کاربین وکاردان . فرخی .
هم از کودکی بود خسرومنش
خردمند و کوشنده و کاردان . فرخی .
بوقت عطاخوش‌خوئی تازه‌روئی
بروزغزا پردلی کاردانی . فرخی .
دولت کاردان و کارگذار
درهمه کارپیشکارتوباد . مسعودسعد .
بوسهل حمدوی شاید مراین کار را که هم
شهم است وهم کافی وهم کاردان .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۵) .
بزرگا وبارفعتاکه کارامارتست اگر بدست
پادشاه کامکارو کاردان محتشم افتد .
(ایضاً ص ۳۸۶) .
خواجه عبدالصمد کدخدای خوارزمشاه در
کاردانی و کفایت یارنداشت .
(ایضاً ص ۳۲۰) .
آنها که بعقل کاردانند
بید انجیرازچناردانند . خاقانی .
چنین زد مثل کاردان بزرگ
که پاس شبانست پابند گرگ . نظامی.
کنیزی کاردان راگفت آنماه
بخدمت خیز و بیرون رو سوی شاه .
نظامی .
زنی کاردانست وسامان‌شناس
نداند کسی سیم اورا قیاس . نظامی .
چنین گوید آن کاردان فیلسوف
که بر کارآفاق بودش وقوف . نظامی .
کارکن زآنکه بهتراست ترا
کار کردن ز کاردان گفتن . عطار .
کاربکاردان‌سپارید.
(منسوب بانوشیروان ازتاریخ گزیده) .
اوخودسلطانی بودساکن وعادل و کاردان
ورعیت دوست . (کتاب‌النقض ص ۴۱۴) .
بزرگ وزبان‌آورو کاردان
حکیم و سخنگوی و بسیاردان .
سعدی (بوستان) .
برآورد سرمرد بسیاردان
چنین گفت کای خسرو و کاردان .
بوستان .
برعقل من نخندی گردرغمش بگریم
کاین کارهای مشکل افتد بکاردانان .
سعدی (طیبات) .
دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وزشما پنهان نشاید کرد سر میفروش .
حافظ .
براین جان پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود . حافظ .

|| نوکر ، چاکر ، خدمتگزار :
چو دیدندشان کار دانان شاه
نهادندشان عزت و دستگاه .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .
گهی ساقی و کاردانش بود
گهی چتر وگه سایبانش بود . اسدی .
|| شاعر . (ناظم‌الاطباء) .
||وزیر.(جهانگیری) .(برهان). وزیراول
پادشاه.(ناظم‌الاطباء).کاردار.(جهانگیری).
(برهان) :
نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر
زین اختیار کردجهان سربسرمنیر
کار جهان بدست یکی کاردان سپرد
تازوهمه جهان چوخورنق‌شد وسدیر.
فرخی (بنقل جهانگیری) .
(دیوان فرخی‌چاپ عبدالرسولی ص ۱۹۱)
ج : کاردانان :
وزان پس همه کاردانان اوی (اردشیر)
شهنشاه کردند عنوان اوی . فردوسی .

کاردان فلک . [نِ فَ لَ] (اِمرکب)
کنایه از کوکب عطارد است و کواکب
دیگررا نیز گفته‌اند ، و مجموع راکاردانان
فلک میگویند .
(برهان) .(آنندراج) .
و رجوع به عطارد شود .

کاردانک . [نَ] (اِ) پرنده‌ایست که آنرا
کاروانک میگویند که بجای دال واو باشد
و بعربی کروان خوانند .
(برهان) (آنندراج) .
و رجوع بلغت «کاروانک» شود .

کاردانی . (حامص)شخص‌کاردان . عمل
کاردان. چگونگی. زیرکی ووقوف وعقل
وفراست .(ناظم‌الاطباء) :
رجوع به کاردان شود .
احمدابن عبدالصمد کدخدای‌خوارزمشاه در
کاردانی و کفایت یار نداشت . (بیهقی) .
این پادشاه او را بشناخته بکفایت‌کاردانی،
وشغل عرب و کفایت‌نیک وبدایشان بگردن
او کرده .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۵۹۶) .
جهاندیده دستور فریادرس
گشاد از سرکاردانی نفس . نظامی.
لیکن بحساب کاردانی
بی غیرتی است بی زبانی . نظامی
بدان کاردانی و کارآگهی
چو بنشست برتخت شاهنشهی . . .
نظامی .
عجب داشتم ازکاردانی وعقل شماکه بحکم
همسایگی تا این غایت از جانب ما التماس
نکردید وآرزوئی نخواستید .
(راحةالصدور راوندی) .
بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتأیید آسمانی نیست . سعدی .
حیف بردن ز کاردانی نیست
باگرانان به ازگرانی نیست .
سعدی (هزلیات) .
ملول ازهمرهان‌بودن طریق‌کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی .
حافظ .

کارد باستخوان رسیدن . [رِ بِ اُ
تَ رَ دَ] (مص مرکب) کنایه از تنگ
آمدن وقریب بهلاک‌شدن .(غیاث) . بستوه
آمدن ، جان بلب‌آمدن . بجان آمدن ،
کار بجان رسیدن :
کار ستمت بجان رسیده است
وین کارد باستخوان رسیده است .
اخسیکتی .
چون کارد باستخوان رسیدش
زخمه بهلاک جان رسیدش . نظامی .
در پرید و عشق را در برگرفت
عقل و جان را کارد آمد باستخوان .
عطار .
چون رسید آن کارد اندر استخوان
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان .
مولوی .
باز خر ، ما را از این نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید . مولوی .
بحاتم ار بجهان آید التجا نکنم
باستخوان رسد ارکاردم بدست نیاز .
ابن‌یمین .

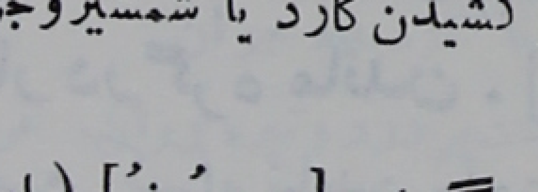
کارد برسربردن . [بَ سَ بُ دَ]
(مص مرکب) بریدن سر ، کارد بر سرقلم
بردن ، تراشیدن آن :
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
که تا کارد بر سرنبردش نگفت .
سعدی (بوستان) .

کارد برکشیدن .[بَ کَ دَ] (مص-
مرکب) برکشیدن‌کارد یا شمشیروجزآن .
تَ سَل .

کارد بزرگ . [دِ بُ زُ] (اِمرکب)
شفره [شَ فَ]. (دهار) . (منتهی‌الارب) .
ساطور، کارد کلان .

کارد تیز . [دِ] (اِ مرکب) کارد برا .
لخز[لَ] (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) .

کارد تیزکن . [کُ] (اِمرکب) آلتی
که برای تیز کردن کارد و چاقو بکار
رود (۱) .



کارد تیز کن

کارد جراحی . [دِ جَ رّ] (اِمرکب)
نیشتر ، نشتر . رجوع به نشترشود .

کاردچه .[چَ] (اِمصغر) کارد کوچک
چاقو :

(1) Affiloir.

نقلست که جمعی براو رفتند او را دیدند که اندکی گوشت بدندان پاره میکرد. گفتند که کارد نداری تا گوشت پاره کنی؟ گفت من از بیم قطیعت هرگز کاردچه درخانه نداشتم وندارم.
(تذکرة الاولیاء عطار).

کارد چین. (اِ) دهی از دهستان میشه پاره بخش کلیبر شهرستان اهر. ۱۹/۵ هزارگزی جنوب کلیبر. ده هزارگزی شوسهٔ اهرکلیبر. کوهستانی ومعتدل است. سکنهٔ آن ۷۵ تن باشد. آب از دو رشتهٔ چشمه داردمحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آن گلیم بافی وراه وی مالرو است،
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤).

کارد خوردن. [خُ دَ] (مص مرکب) رسیدن کارد بکسی یا چیزی. (رجوع به آنندراج شود).

کارداز کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) کارداز گرفتن کنایه از سخت و دشوار گردانیدن کار. (آنندراج).

چوآئی سوی کشور خویش باز
مکن کار کوتاه برخود دراز.
نظامی (بنقل آنندراج).

کاردازگرفتن. [دَ یا دِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کارداز کردن:

خسروانایبان استیفا
کار برمن دراز میگیرند
هرچه انعام پارامسالم
میدهندم فراز میگیرند.
سلمان (بنقل آنندراج).

کار درگره افتادن. [دَ گِ رَ اُ دَ] (مص مرکب) کار: برنیامدن حاجت. (آنندراج)، معضل ومعقد شدن.

کار چون در گره افتد زخدا یاد کنیم
عقدهٔ مشکل ماسبحهٔ صددانهٔ ماست.
صائب (بنقل آنندراج).

کار درگره ماندن. [دَ گِ رِ دَ]. (مص مرکب) برنیامدن حاجت. (آنندراج):

درگره هرگز نخواهد ماندکارم چون صدف
شوخی گوهر گریبان چاك میسازد مرا.
صائب (بنقل آنندراج).
نماندکار هرگز درگره پرهیز کاران را
که ازدیوار پیش راه یوسف درشودپیدا.
صائب (بنقل آنندراج).

کار دریافتن. [دَ تَ] (مص مرکب) ادراك شغل. بکار رسیدن:

واجب آن شد که کار دریابم
گرنگیرد چو دیگران خوابم.
نظامی (هفت پیکر ص ٤٨)،

کارد زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) ضرب بوسیلهٔ کارد.

کارد زدن. [زَ دَ] (اِمرکب) آنکه کارد بکسی زند. چاقو کش: امروز بفر دولت پادشاه جهان افروز اگر در گوشهٔ کاردزنی است کارزنی پیشه گرفتست (جهانگشای جوینی)

کاردساز. (ن ف مرخم) آنکه کارد سازد. چاقوساز.

کارد سازی. (حامص) عمل کاردساز. || دکان کارد ساز.

کار دست بسته. [دَ بَ تَ] (ترکیب اضافی) کنایه از کار نمایان که از دست دیگران بآسانی برنیاید (۱) (آنندراج). کار مشکل که از دست دیگران بآسانی صورت نبندد. (غیاث بنقل ازچراغ هدایت وبهار عجم):

نشد درست بهندوستان شکستهٔ ما
نماز بود درو کار دست بستهٔ ما.
محمد قلی سلیم. (بنقل آنندراج).

کار دستی. [دَ] (ترکیب وصفی). عمل یدی. کاری که با دست کنند. || نام ماده‌ای ازمواد درسی درآموزشگاهها که دانش‌آموزان را بیشتربا قسمتهای عملی و صناعی آشنا میسازد.

کاردشوار. [دُ] (ترکیب وصفی). کار سخت، عمل مشکل. امرٌعضال[عُ]. (منتهی‌الارب). فظیع [فَ]. (دهار). کاوف[كَ].(منتهی‌الارب). ضراء [ضَ رْ رَ] (منتهی‌الارب). کوفان، کوفان [كَ وَّ]. (منتهی‌الارب).

کارد قصابی. [دِ قَ صْ صا] (ترکیب اضافی). کاردی که قصابان بکار برند، کارد گوشت کوب.

کاردقلم. [دِ قَ لَ] (ترکیب اضافی). قلمتراش.

کاردك. [دَ] (اِ) (هیپولیت ریوای مشهور به آلن)(۲) نویسندهٔ فرانسوی متولد درلیون (۱۸۰٤-۱۸٦۹) مؤلف «کتاب ارواح» (۳) و «کتاب مدیومها» (٤).

کارد کشیدن. [كَ یا كِ دَ] (مص مرکب) بکار بردن کارد برای ضرب بکسی.

کارد گر. [گَ] (اِ) کارد ساز. (ناظم‌الاطباء) وچاقوساز. (ناظم‌الاطباء). سکاك. آنکه کارد سازد:

حمزهٔ ازجاهی کاردگر که مرید شیخ بود شیخ را درحق اونظری تمامتر، هرروز که نوبت مجلس شیخ بودی حمزه بگاه ازازجاه برفتی وتا آن وقتی که شیخ از خانه بیرون آمدی اوبمیهنه رسیدی وبرجای خودنشستی. (اسرارالتوحید مصحح دکتر ذبیح‌الله صفا ص ۲۳۸).

کاردگرالیشرود. [گَ رِ] (اِخ) ازدیهای مازندران درناحیهٔ نور. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۰ بخش انگلیسی).

کاردگرخطیر. [گَ رِ خَ] (اِخ) ازدیهای مازندران درناحیهٔ بارفروش. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۷ بخش انگلیسی).

کاردگر کلا. [گَ كَ] (اِخ)موضعی است دربند پی بارفروش مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۷ بخش انگلیسی). || موضعی است در دابو واقع در آمل مازندران. (سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۱۲ بخش انگلیسی).

کاردگرمحله. [گَ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) ازدیهای مازندران درتنکابن بخش توابی درناحیهٔ هزارجریب. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۰٦ وص ۱۲۳ بخش انگلیسی).

کاردگرنماور. [گَ وَ] (اِخ) از دیهای مازندران درناحیهٔ بارفروش. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۱۸ بخش انگلیسی).

کاردگری. [گَ] (حامص) عمل کاردگر، شغل کارد سازی داشتن:
در «ازجاه» درویشی بودحمزه‌نام وکاردگری کردی ومرید شیخ بوسعید بود. (اسرارالتوحیدمصحح دکتر ذبیح‌الله صفا. ص ۱۹۲). || (اِ) دکان وحانوت کاردگر.

کاردگوشت کوب. [دِ] (اِمرکب) ساطور، کارد قصابی:

کاردل. [دُ] (اِخ) (۵) عصارهٔ اثری و الکلی دانهٔ گیاهی است بنام «اناکاردوموکسیدانتالی» (٦) ازخانوادهٔ «تربانتاسه» (۷) که درهند غربی میروید. بشکل‌مایع غلیظ قهوهٔ رنگ بابوئی‌مخصوص‌غیرمحلول درآب ومحلول، در الکل‌واتر و بنزین و روغنهای چربی یافت میشود. این جسم دارای خواص رادع‌کانتارید میباشد وچون توسط پوست‌جذب نمیگردد عاری ازخطر مسمومیت خواهد بود. (درمان شناسی‌تألیف دکتر احمد عطائی ج ۱ ص ۵۰۹).

---

(۱) متن آنندراج چاپ هند: برآید!
(۲) Kardec (Hippolyte Rivail dit Allan). (۳) Livre des esprits.
(٤) Livre des mediums. (۵) Cardol. (٦) Anacardum occidentalis. (۷) Térébenthacée.

کاردن. [دُ] (اِخ) (۱) دانشمند فرانسوی که کتاب کلیله ودمنه را بیاری گالان (۲) بزبان فرانسه بعنوان «قصص و افسانه‌های هندی» (۳). ترجمه کرد (احوال واشعار رودکی تألیف سعید نفیسی مجلد سوم ص ۸۲۴).

کاردناس. [دِ] (اِخ) (٤) شهروبندر کوبا، دارای ۳۷۰۰۰ تن سکنه.

کاردنك. [دَ نَ] (اِ) اسم فارسی وج است. (فهرست مخزن الادویه).

کاردنه. [دَ نَ] (اِخ) قریه ایست بشش فرسنگی بیشتر میانه شمال ومغرب شنبه‌است (در فارس) (فارسنامهٔ ناصری) همان‌است که درفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷ - ص ۱۷۹ بعنوان «کاردانه» آمده است:

کاردو. (اِ) (۵) آنچه ازخرما بن‌برآید مانند دونعل برهم نهادهٔ تیز اطراف ومیان آن بارآن نهاده. شکوفهٔ نخستین‌خرما، اول بارخرما، طلع. (مهذب‌الاسماء). ضحك [ضَ] ، کاردو، خرما (مهذب الاسماء)، ضب [ضَ بَ] شکوفهٔ که ازکاردوبیرون آید. (مهذب‌الاسماء). || مقراض بزرگی که پشم‌را بدان میبرند. (ناظم‌الاطباء). || برش پشم گوسفند. (ناظم الاطباء) || یکقطعه ابریشم. (ناظم الاطباء).

کاردوانك. [دَ نَ] (اِ) تنیدهٔ عنکبوت، نسج عنکبوت. (در تداول عوام).

کارد وچنگال. [چَ] (اِ مرکب). کارد با چنگال غذاخوری. مجموعهٔ کاردها وچنگالها که برای صرف غذا بکار برند. رجوع به «کارد» ورجوع به «چنگال» شود.

کاردوچی. (اِخ) ژیوزوئه (۶) شاعر ومنتقد ایتالیائی متولد در «وال‌دی‌کاستلو» (۱۸۳۵-۱۹۰۷). وی بضد رومانتیسم بعکس‌العمل برخاست وبرای مکتب تازه‌ای هم خود را مصروف ساخت ازاین‌جهت در ادبیات جدید ایتالیا تأثیری عظیم کرد و بسال ۱۹۰۶ برندهٔ جایزهٔ نوبل گردید.

کاردوخاس. (اِخ) (۷) ازصاحبمنصان درعهد کوروش بروایت گزنفون. این نام ازکوه کاردوخ یا کردها مأخوذ است. (از ایران باستان چاپ اول ص ۳۵۲).

کارده. [دُ] (اِ) دهن‌کارده، دهن‌الکاذی. (دزی ج ۲ ص ٤۳٤).

کارده. [ ] (اِخ) نام پلی دربیجانکر (هند). (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ٤ ص ٦۲٦).

کارده. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان چولائی خانه بخش‌حومهٔ شهرستان مشهد. ٤۳ هزارگزی شمال خاوری مشهد، دو هزارگزی باختر راه‌مشهد به کلات. دامنه ومعتدل است. سکنه ۳٤۹ تن. رودخانه دارد و محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت ومالداری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

کاردی. (اِ) شفتالوی‌بزرگ دیررس. قسمتی شفتالوی درشت و پرآب و خوش‌طعم دیررس که چون غالباً آنرا نارسیده خورند ناچار باکارد برند. هلوی‌کاردی. || گوسفند کاردی، گاو کاردی: گوسفند وگاوی که برای کشتن پرورند.

کاردی. (اِخ) نامی‌است که در «نور» (مازندران) به بارهنگ دهند. رجوع به بارهنگ شود.

کاردیا. (اِخ) نام شهری در بیزانس که بحریهٔ ایران درزمان داریوش بزرگ بقول هرودت بجزآن‌سایرشهرها راگرفته و خراب کرد. (ایران باستان چاپ اول ص ٦٥٦).

کاردیدگی. [دَ] (حامص) عمل و کیفیت کاردیده، کارآزمودگی، تجربه. رجوع به کار دیده شود.

کاردیده. [دَ] (مص مرکب). انجام دادن کاری و شغلی. || کاردیدن برای کسی (کسی را). ایجاد واقعه و حادثه برای وی. || تجربه یافتن.

کاردیده. [ویا دِ] (ص) کار آزموده وتجربه کرده (ناظم‌الاطباء). مجرب، آزموده، گرم وسرد روزگار چشیده. کارافتاده:

چنین گفت بانامور بخردان
جهاندیده و کاردیده ردان. فردوسی.
کسی درجهان این شگفتی ندید
نه‌ازکاردیده بزرگان شنید. فردوسی.
فرستاد شاپور کارآگهان
سوی طیسفون کار دیده مهان.
فردوسی.
بدانید کان کاردیده پدر
چو مستوتقست ازشما سربسر.
(یوسف‌وزلیخامنسوب‌بفردوسی).
کجا اوبپیر بود وکاردیده
بدونیك جهان بسیار دیده.
فخرالدین اسعد گرگانی (ویس ورامین)
زنی بود حسن مهران راسخت خردمند و کاردیده. (ابوالفضل بیهقی).
جوابش داد مرد کاردیده
که هستم نیك و بد بسیاردیده. نظامی.
که جادوئیست اینجا کاردیده
زکوهستان بابل‌نورسیده. نظامی.
ایشان را مهتری بود کار دیده و بجهان گردیده وسردوگرم چشیده.
(سندبادنامه‌ص ۸۱).
تاسیم وزر بآتش زر امتحان کنند
مردان کاردیده چه‌مصلح چه رند وشنگ.
سوزنی.
بکارهای گران مرد کار دیده فرست
که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند.
سعدی.
این بگفت وبرسپاه دشمن زد و چندتن از مردان کار دیده بینداخت.
سعدی (گلستان).
بروی یار نظر کن‌زدیده منت‌دار
که کار دیده نظر ازسر بصارت کرد
حافظ.
باعقل کاردیده بخلوت شکایتی
میکردم از نکایت گردون پرفسوس.
ابن یمین.
|| کار زار دیده. (ناظم الاطباء). جنگ دیده، حادثه دیده:
بیارم گردان هزاران هزار
همه کاردیده همه نامدار. دقیقی.
سگ کار دیده بگیرد پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ. فردوسی.
بدو گفت کای کار دیده پدر
ز ترکان بمردی بر آورده سر.
فردوسی.
گزیده همه کار دیده گوان
سرهر هزاری یکی پهلوان. فردوسی.
زآنچ اوبنوك خامه کند صدیکی کنند
مردان کار دیده بشمشیرهندوی. فرخی.
|| ناکاردیده، مقابل کاردیده، نامجوب:
چو بشنید ناکاردیده جوان
دلش گشت‌پردرد وتیره روان. فردوسی.
نخواهی که ضایع کنی روزگار
به ناکاردیده مفرمای کار. سعدی.

کاردیرهرمز. [هُ مُ یا مَ] (اِخ) کارتیر. کرتیر. مؤبدی درعهد ساسانی که کتیبه‌ای ازاودرنقش رجب و کتیبهٔ دیگری‌ازهمودر بالای نقش بر جستهٔ شاپور در نقش رستم وجود دارد. (سبك‌شناسی ج ۱ ص ٤۲). و رجوع به کرتیرو «کرتیرهرمز» شود.

کاردیف. (اِخ) (۸) شهروبندر «گراند برتانی» (گال) (۹) کرسی کنت نشین «گلامورگان». سکنه ۲٤۳۰۰۰ تن. محصول‌آن زغال، فلزات استخراجی ومواد شیمیائی است.

---

(۱) Cardonne. (۲) Galland. (۳) Contes et fables indiennes. (٤) Cardenas.
(۵) در یك نسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء «کارد» آمده است و رجوع بطلع و کارد در همین لغت نامه شود.
(٦) Carducci (Giosué). (۷) Carduchos. (۸) Cardiff. (۹) Galles.

کاردی کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) آماده ساختن گوشت را برای کباب بوسیلهٔ دم کارد . با دم کارد بسیار بر گوشت زدن تا آسانتر کباب شود .

کاردیگانشیر . [شی] (اِخ) (۱) کنت نشین « گراند برتانی » (گال) . سکنه ۵۰۰۰۰ تن. کرسی آن « ابریستویت » (۲) است .

کاردینال . (اِ) مأخوذ ازفرانسه (۳) خلیفه ، مطران ، صاحبمنصبی در دین مسیحی. یکی از مراتب رسمی روحانیت در دین عیسوی .



کاردینال

دیوان الکاردینالیه (دزی ج ۳ ص ۴۳۴) و برای دانستن احوال کاردینالها مانند « کاردینال ریشیلو » وغیره رجوع بنام هریك از آنان شود .

کاردیو . [دِ] (ترکیب اضافی) کنایه ازکار وارونه وبخلاف عادت .کار دیو است و وارونه (۴) .

کارا . (اِخ)(ژان - لوئی)(۵)روزنامه نویس فرانسوی وعضو مجلس کنوانسیون ، متولد در « پونت ویل » (۶) بسال ۱۷۴۲. وی با ژیرندون ها (۷) به سال ۱۷۹۳ باگیوتین کشته شد .

کار را بالا بردن . [بُ دَ] (مص مرکب) کار براه بردن .(آنندراج) .کار بساز کردن .(آنندراج) . کار چون زر ساختن :

چون غبارم جلوهٔ بیباکی از جا برده است
خاکساری بین که کارم را چه بالا برده است.
میرزا جلال اسیر (بنقل آنندراج) .

کارار . (اِخ) (۸) شهری از ایتالیا (توسکان) نزدیك مدیترانه . سکنه ۵۰۰۰۰ تن . سنگهای مرمر سفیدش معروفیت تمام دارد .

کار راست کردن. [کَ دَ](مص مرکب) مستقیم ساختن کار ،کاررا چون زرساختن، یکرویه کردن آن : باز گرد و کار راست کن . تا بنزدیك سلطان روی .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۱۶۵) .

کاراستی . (اِخ) رجوع به کاراستی شود .

کارراش . (اِخ) (۹) نام سه تن از نقاشان ایتالیائی متولد در « بولونی » : لوئی (۱۰)(۱۵۵۵-۱۶۱۹) - اوگوستن (۱۱)(۱۵۵۷-۱۶۰۲) - انیبال (۱۲) که کثیرالاولاد و دالان « فارنز » (۱۳) را نقاشی کرد .



کارراش (انیبال)

کاران . (اِ)وکیل. (ترجمان القرآن). (مهذب الاسماء) . وزیر وپیشکار و وکیل . (آنندراج) . کار گزار و پیشکار. (ناظم الاطباء) . مصلحت گذار (شعوری ج ۲ ص ۳۵۱) .

یکی کاران بود سلطان را
مسلم مر اوراست دیوان را.
میرنظمی (بنقل شعوری) .

|| عامل ودلال . (ناظم الاطباء) . || (ص) حاذق ودانای کار . (ناظم الاطباء) .

کاراندن . [دَ] (مص مرکب) . سوق کار، انجام دادن آن ، اداره کردن شغل.

کارراه انداختن . [تَ] (مص مرکب) کاراندن ، انجام دادن کار .

کارراه انداز . [اَ] (نف مرخم) کسی که کار دیگران را انجام دهد ، کسی که در پیشرفت امور دیگران کمك کند . کارراه‌انداز قوی ؛ وشکرده [رو کَ دَ] (ازسبك‌شناسی ج ۲ ص ۳۰۲) .

کارراه اندازی . [اَ] (حامص) عمل و کیفیت کارراه‌انداز .

کاررس . [رَ یا رِ] (نف مرخم) آنکه بکار رسد، کسی که کارراه اندازد .

کاررفتن . [تَ] (مص مرکب) از پیش رفتن کار . (آنندراج) :

ازسر کوی توهر کو بملامت برود
نرود کارش وآخر بخجالت برود .
حافظ (بنقل آنندراج) .

|| (دراصطلاح روسپیان). کاررفتن زن بد. رفتن او بعمل بد ، پرداختن روسپی بکار زشت، به‌تباهی رفتن زن ، بمزد واجرت .

کاررفته . [رَ تَ] (ص) از کار رفته ، چون دست کاررفته . (آنندراج) :

بردست کاررفته نباشد گرفت و گیر
چون بهله دست در کمر یار میکنم .
صائب (بنقل آنندراج) .

روزی که بهله را بکمر آشنا کنی
ازدست کاررفتهٔ ما بی‌خبرمباش .
صائب (بنقل آنندراج) .

کاررل. [رِ] (اِخ)(ارماند)(۱۴)نویسندهٔ اقتصادی و سیاسی فرانسوی متولد در « روئن » (۱۵) . وی روزنامهٔ « ناسیونال » را تأسیس کرد و با سلطنت ماه ژوئیه جنگید . و سر انجام در دوئل با « امیل ژیراردن » (۱۶) کشته شد (۱۸۰۰ - ۱۸۳۶) .

کاررل . [رِ] (اِخ) (الکسی) (۱۷) فیزیولوژیست فرانسوی . وی اکتشافات و تحقیقاتی مهم وقابل توجه درطریقهٔ تطعیم عضلات وابقاء آن در حیات خارج از بدن دارد و بسال ۱۹۱۳ باخذ جایزهٔ نوبل نائل گردید . نیز وی کتابی دارد بنام « انسان ، موجود ناشناخته» (۱۸۷۳ - ۱۹۴۵) .

کارروا . [رَ] (ص) نافع و سودمند و بکار و شایسته و سزاوار برای کار . (ناظم الاطباء) .

کارروائی. [رَ] (حامص)سودمندی. (ناظم الاطباء) .کارسازی وتدبیر کار ومباشرت کار ودلالت برای کار . (ناظم الاطباء) .

کارروژ. (اِخ)(۱۸) حاکم نشین کانتن (اورن) (۱۹) بخش « الانسن » سکنه ۷۳۴ تن .

کارره . [رِ] (اِخ)(میشل)(۲۰) درام‌نویس فرانسوی متولد درپاریس . وی با همکاری « ژول باربیه » (۲۱) رسایل سودمند زیررا نوشته است :

گالاته (۲۲) ، فاوست (۲۳) عروسی‌های ژانت (۲۴) ، هاملت (۲۵) رومئو وژولیت (۲۶)(۱۸۱۹ - ۱۸۷۲) .

کاریر. [رِ ی] (اِخ) (اوژن) (۲۷) نقاش ومتخصص چاپ سنگی فرانسوی متولد در « گورنای » ، تصاویر پرمعنی و قوی - الدلالهٔ او روی پرده‌های نقاشی دودی - رنگ نقش شده است. (۱۸۴۹ - ۱۹۰۶) .

کاریرسورسن. [رِ یِ س](اِخ) (۲۸) کمون « سن ا اواز » بخش « ورسای » دارای ۵۴۶۰ تن سکنه .

کاریه. [رِ ی] (اِخ)(ژان باتیست)(۲۹) عضو مجلس کنوانسیون متولد در « پوله » (کانتال) بسال ۱۷۵۶ . وی در نانت که فرماندهی نوایادها (۳۰) را بعهده داشت. شقاوتهای بسیار مرتکب گردید و بسال ۱۷۹۴ گردن زده شد .

---

(۱) Cardiganshire. (۲) Aberystwyth. (۳) Cardinal. (۴) Mettre la charrue devant les boeufs.
(۵) Carra (Jean-Louis) (۶) Pont-de-Veyle. (۷) Les girondins. (۸) Carrare. (۹) Carrache.
(۱۰) Louis. (۱۱) Augustin. (۱۲) Anibal. (۱۳) Farnése. (۱۴) Carrel (Armand). (۱۵) Rouen.
(۱۶) Emile de Girardin. (۱۷) Carrel (Alexie). (۱۸) Carrouges. (۱۹) Orne.
(۲۰) Carré (Michel). (۲۱) Jules Barbier. (۲۲) Galatée. (۲۳) Faust. (۲۴) Les noces de Jannette.
(۲۵) Hamelet. (۲۶) Roméo et Juliette. (۲۷) Carriére (Eugène). (۲۸) Carrières-Sur-Seine.
(۲۹) Carrier (Jean-Baptiste). (۳۰) Noyades.

کارز . [رَ] (اِخ) نام قریه‌ای در نیم فرسنگی نیشابور. (معجم‌البلدان). ورجوع بانساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب شود .

کارز . [رَ] (اِخ) نام مردی . (منتهی‌الارب) .

کارزار . (اِ) میدان جنگ . (ناظم‌الاطباء) . || جنگ وجدال . (جهانگیری) .(برهان). جنگ ومقابله چراکه آن محل کثرت کار و حرکات مردم است . (غیاث) . بمعنی جنگ و در اصل مرکب از کار که بمعنی جنگ است وزار که افادهٔ انبوهی‌کند مانند مرغزار و لاله‌زار یعنی انبوهی جنگ . (انجمن آرا) . مجاهده [مُ هَ دَ] (زوزنی) . جهاد . [جِ] . (زوزنی). حرب [حَ] (السامی فی الاسامی). هیجا [هَ] (السامی).(دهار) . وقعه [وَ عَ] (السامی) . وقیعه [وَ عَ] (محمودبن عمر) . (منتهی‌الارب) . وغی ، وغا [وَ] (السامی). قتال [قِ]. (السامی) . بأس[بَ] . (ترجمان‌القرآن). مقاتله ، کین. کینه، پیکار،آورد ، پرخاش ، فرخاش ، رزم ، ناورد ، نبرد ، کالبجار. رجوع بلغت ابوکالنجار.[اَ لِ] در همین لغت‌نامه ص ۷۸۱ ستون دوم شود :

دگرگشت خواهد همی روزگار
چه نیکوتر از مرگ در کارزار .
دقیقی .

گزیده چهارتوست بدو درمهانهان (کذا)
هما را باآخشیج هما را بکارزار .
رودکی .

سپه بود زان جنگیان صدهزار
همه نامدارازدرِ کارزار . فردوسی .

چنان لشکر گشن وچندان سوار
سراسیمه گشتند ازکارزار . فردوسی .

سپه برد بیورسوی کارزار
که بیوربود درعدد ده‌هزار . فردوسی .

یکی مرد نیك ازدرکارزار
بجنگ اندرون به زبد دل هزار .
اسدی .

هیون دو کوهه دگرششهزار
همه بارشان آلت کارزار . اسدی .

بوقت کارزارخصم وروزنام وننگ او
فلك درگردن آویزد شغا ونیم لنگ او.
فرخی .

برلشکرزمستان نوروزنامدار
کرده است رأی تاختن وقصد کارزار .
منوچهری .

ای جاهل ناصبی چه کوشم
چندین بجفا وکارزارم . ناصرخسرو .

مویم چنین سپید زگرد سیاه شد
کامد سپاه دهر سوی کارزار من .
ناصرخسرو .

بیامد بحرب جمل عایشه
برابلیس زی کارزارعلی . ناصرخسرو .

درزمی اندرنگر که چرخ همی
باشب یا زنده کارزار کند . ناصرخسرو .

هرزمان شادترشود آنکس
که بنامت بکارزارشود . مسعود سعد .

درنهیب کارزارخصم وروز نام وننگ
زو فلك برگردن آویزدشغا و نیم لنگ .
معزی .

واندرهر کارزاری فتح‌نامهٔ هست که صاحب نبشته است . (مجمل‌التواریخ والقصص) . و گفت اگرخواهید صلح کنم برقرار آنکه یك نیمه تازیان مرا بود و یك نیمه تورا و اگرخواهی کارزار کنیم .
(ایضاً مجمل‌التواریخ ص ۲۳۴) .
چندان کشش رفت که شمشیر آهنین دل برزاری کاری‌جوانان کارزارخون گریست.
(ترجمهٔ یمینی ص ۱۹۴) .
میان او وطواغیت آن ملاعین ومَرَدهٔ آن شیاطین کارزارها رفت که ذکر آن بر صفحات ایام تا قیامت باقی خواهد بود .
(ترجمهٔ یمینی ص ۲۵) .

ماه چون سنگ پشت سربکنف
درکشد روزگار زار ملك .
ابوالفرج رونی .

بنفشهٔ سمن‌آمیزتیغ تو ملکا
بلاله کاشتن دشت کارزارتوباد .
سوزنی . (بنقل جهانگیری) .

رنگیم وبا پلنگ اجل کارزارماست
دانی چه کارزار کند رنگ با پلنگ .
سوزنی .

چنگ مرغی چه لشکرانگیزد
صف مرغی چه کارزار کند . خاقانی .

زنگارخورده چند کند ذوالفقارمن
کاخر بذوالفقار توان کارزار کرد .
خاقانی .

شاهان چه مرد وچه زن در کارمملکت
شیران چه نر چه ماده بهنگام کارزار .
خاقانی .

اصحاب خودرا بزبان عجم گفت که بر او زنید یمنی کارزار کنید وبکشید این طایفه را . (تاریخ قم ص۸۲) .

حملهٔ زن در میان کارزار
بشکند صف بلکه گردد کار زار .
مثنوی .

یکی پیش خصم آمدن مردوار
دوم جان برون بردن ازکارزار .
سعدی(بوستان) .

که گرباز کوبد در کارزار
برآرند عام از دماغش دمار .
سعدی (بوستان).

همی تابرآید بتدبیرکار
مدارای دشمن به‌از کارزار .
سعدی (بوستان) .

نادانتر مردمان آنست که مخدوم‌رابیحاجت درکارزار افکند . سعدی (گلستان).

در حلقهٔ کارزار جان دادن
بهتر که گریختن بنامردی .
سعدی (طیبات) .

یار است مرد را بگه کار زار اسب .
کاتبی .

باقضا کارزار نتوان کرد .

مؤلف آنندراج نویسد :
جناب خیرالمدققین میفرمایندداین لفظ مرکب است ازکار بمعنی معروف وزار کلمه‌ایست که افادهٔ معنی بسیار کند و چون درقتال و جدال کار بسیار اتفاق می‌افتد یا کارهای عظیم باید کرد مجازاً بمعنی‌جنگ مستعمل شده وشهرت گرفته ـوجناب سراج‌المحققین میفرمایندهرفرقهٔ راکاری‌است که گوئیاویرا برای آن مخلوق ساخته‌اند و کار سپاهی شمشیر زدن است پس هرگاه گفته‌شود که لشکر درکار آمدند یاکار میکنند مراد ازاین کارمنسوب بایشان‌باشد که‌شمشیرزنی است ولهذا میگویندایشان‌جنگ‌راکارنام کرده‌اند وبیکار هم گویندچه هرگاه گفته شود که فلانی دربیکاراست‌ارادهٔ آن میباشد که دنبال کاری‌است که براولازم‌شده و کار سپاهی جنگ‌است .(آنندراج) . این وجه اشتقاق براساسی‌نیست (۱)|| عتاب [عِ] ،

درآمد ز درگاه من آن نگار
غراشیده و رفته زی کارزار. علی‌قرط .

|| ترکیبات :
کارزارافتاده : کنایه از کسی که جنگهارا بسیار تجربه کرده باشد . (آنندراج).

مستمندی دردمندی خسته‌ای
کارزاری کارزار افتاده‌ای .
میرخسرو (بنقل‌آنندراج).

|| کار زار بودن : سخت و دشوار بودن کار . (آنندراج) :

بشیرمانی کاندر مصاف رزم‌ونبرد
ز کارزار توبرخصم کارزار شود .
میر معزی (بنقل آنندراج) .

|| کارزار شکستن : کنایه ازظفر یافتن . (آنندراج) .

همی گفت بهمن باسفندیار
که گر نشکنی بشکنی کارزار .
نظامی (بنقل آنندراج) .

ورجوع بمجموعهٔ مترادفات ص ۲۶۴ شود.

کارزار جای . (اِ مرکب) نبرد جای وجنگجای (ناظم الاطبا) .

کارزار کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) جنگ کردن : کارزار نمودن یاقفن[قَ] (منتهی‌الارب)، تعصود[تَ عَ وُ].(منتهی‌الارب) . اقتتال [اِ تِ] . (منتهی‌الارب) . تقاتل [تَ تُ] . (منتهی‌الارب) .عیهله [عَ هَ لَ] . (منتهی‌الارب) . عوهله[عَ هَ لَ] (منتهی‌الارب).

(۱) مرکب از «کار» بمعنی جنگ و «زار» پسوند مکان ومحل. (ازبرهان قاطع مصحح دکترمحمد معین حاشیهٔ لغت کارزار) .

غیثمه [غَ ثَ مَ] (منتهی الارب) . معارکه [رَ کَ] . (منتهی الارب) ، عراك [رِ ع] . (منتهی الارب) . علموط [عُ] . (منتهی - الارب) ، معممه [مُ مَ عَ] .(منتهی الارب) ، جهاد [جِ] (دهار) ، لقیة [لَ یَ] ، (دهار) . مقاتله ، [مُ تَ لَ] تطریف [تَ] تواطح [تَ طُ] :

موبد موبدان گفت . . . خود بجنگ ترك توجه کن که هیچ دشمن بدتر از ترك نیست یاخود برو یا سپاه بفرست باسپهسالاری جلد و مبارز تاباوی کارزار کند . ملك هرمز گفت احسنت نیکو گفتی . (ترجمهٔ طبری - بلعمی) .

بکن جهد آن تا شوی مردمی
مکن با خدای جهان کارزار .
ناصرخسرو .

در زمی اندرنگر که چرخ همی
با شب یا زنده کار زار کند .
ناصرخسرو .

واینك علی بن ابیطالب(ع) برادرمن ووصی من است جهاد کند برتأویل قرآن چنانکه من کارزار کردم .
(مجمل التواریخ والقصص ص۲۳۳)

کارزارگاه . [اِمر کَ] جنگ گاه . (آنندراج) میدان جنگ و نبرد .(ناظم - الاطباء) :
من مثال دادم تاشراعی زدند در میان کار زارگاه ، آنجا فرود آمدم تا اقتدا بمن کنند وبکوشند تاخللی نیفتد نکردند . (بیهقی چاپ ادیب ص٥٥٤) .

کارزاری . (ص) منسوب به کارزار . راجع بجنگ . || جنگی ، جنگجو ،معارك (اعم از انسان یاحیوان) :
پس هزار سوار بگزید (سلیمان) هر کدام مبارزتر ودلیرتر و کارزاری‌تر بود گفت شما بیائید تابامن برویم ایشان اجابت کردند وبرفتند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

همان کارزاری سواران جنگ
بتن همچوپیل وبزور نهنگ. فردوسی .

بجائی که پرخاش جوید پلنگ
سگ کار زاری چه سنجد بجنگ .
فردوسی .

چنین داد پاسخ که درنده شیر
نیارد سگ کارزاری بزیر. فردوسی.

فرمود (یعقوب لیث) تاگاوان بیاوردند کار زاری واندر افکندند بسرای قصر اندر چون سرمحکم بیگدیگر فشردند . . . (تاریخ سیستان) .

تهمتن کارزاری کو بنیزه
کند سوراخ در گوش تهمتن .
منوچهری .

صد مرد گزید کارزاری
پرنده چومرغ در سواری . نظامی.

چهل پنجه هزاران مرد کاری
گزین کرد ازیلان کارزاری .نظامی .

کارزان . [اِخ] دهی ازدهستان خزل بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام . ۱٦ هزارگزی جنوب باختر چرداول ، ٥ هزارگزی باختر راه اتومبیل رو روزنگوان. کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است . آب آن از چشمه و محصول آن غلات وحبوبات وتریاك ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داری میباشد در دومحل بفاصله یک هزار گز وبدونام علیا وسفلی شهرت دارد وسکنهٔ قسمت علیا ۱۸۰ نفراست (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد پنجم).

کارزن . [رِز] (ترکیب اضافی) امر مربوط به زنان . || هم آغوشی زن ، آرمش بازن :
بکار زنان تیز بودی برش
همی نرم جایی بجستی سرش. فردوسی.

کارزن . [رَ] یا [زَ] [اِخ] قریه ایست بسمرقند .(معجم البلدان) . قریه ایست بسمرقند و نواحی آن .(انساب سمعانی ورق ٤۷۰ ب). در معجم البلدان این کلمه « براء مفتوحه وزای ساکنه » و درانساب سمعانی« بسکون راء وفتح زاء» آمده است .

کارزنی . [رَیِ] یا [زَیِ] منسوب بکارزن رجوع بهمین کلمه شود .

کارزنی . [رَ] یا [زَ] [اِخ] ابوجعفر محمد بن موسی بن رجاء بن حنش . وی از ابی مصعب احمدبن ابی بکرالزهری روایت کرد وفرزندش احمد . . . ونواده‌اش محمد بن احمد بن محمد بن موسی بن رجاء از دهقانان و رؤساء کارزن ، از او روایت کرده اند . (از معجم البلدان و انساب سمعانی ورق ٤۷۰ ب) .

کارزنی . [رَ] یا [زَ] [اِخ] احمد بن محمد بن موسی بن رجاء . وی از پدرش ابوجعفرمحمدبن موسی روایت کردوفرزندش محمدبن احمدبن محمد ازاو روایت دارد . (از معجم البلدان و انساب سمعانی ورق ٤۷۰ ب) .
ورجوع به کارزنی ابوجعفرمحمدبن موسی وکارزنی محمدبن احمد شود .

کارزنی.[رَ]یا[زَ](اِخ) محمدبن احمد- ابن محمدبن موسی بن رجاء . وی از پدر خود احمدبن محمدبن موسی بن رجاء واز جدش ابو جعفر محمد بن موسی بن رجاء روایت کرد واز اواوبوسعدالادریسی روایت دارد . وی پیش از سال ۳۷۰ بدرود زندگانی گفت . (ازمعجم البلدان و انساب سمعانی ورق ٤۷۰ ب) .
ونیزرجوع به کارزنی ابوجعفرمحمدبن موسی و کارزنی احمدبن محمدبن موسی شود.

کارزدن . [زَ دَ](مص مرکب) استعمال کردن . بکار بردن. رجوع به بکار بردن شود .

کارزه .[رِ زَ] (اِخ) دهیست به‌نیشابور. (منتهی الارب) . ورجوع به‌کارزشود .

کارزی . [رِ] منسوب به‌کارز . رجوع به‌کارزشود (۱) :
بدوگفت‌کای شاه بیدارزی
ز بازار گانان منم‌کارزی (۲) . فردوسی.
(شاهنامهٔ چاپ بروخیم ج ۹ ص۲۷۳٦) .

کارزی . (اِخ) کارزین .
بقول یاقوت در معجم‌البلدان در عنوان «کارزین» بتقدیم مهمله برمعجمه یکی از صورنسبت بهمین کلمه یعنی بکارزین است . (شدالازارجنید شیرازی بتصحیح و تحشیهٔ مرحومان علامهٔ محمدقزوینی وعباس اقبال- حاشیهٔ ص٤٤۸) . ورجوع به‌کارزین‌شود .

کارزین . (اِخ) شهریست بفارس . (انساب سمعانی ورق ٤۷۰ ب) . (معجم- البلدان) . یاقوت این کلمه را بفتح راء و کسرزاء آورده است . شهری وسط است وگرمسیر و درآنجا درختان خرما بسیار ، آبش ازرود زکان است و قلعهٔ محکمی دارد . (از نزهة القلوب چاپ لیسترانج - المقالةالثالثةص۱۱۸) . ونیزرجوع بصفحات ۱۱۹ و۱۳٤و۱۸٦ و۲۱۷ ازهمین کتاب شود .
کارزین شهر کی نیکوبودست و ازبسیاری ظلم خراب شدست . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی- ص ۱۳٥) .
ونیزرجوع بصفحهٔ ۱٤۰ و ۱٥۹ از همین کتاب شود . نام‌شهر کی‌است ازبلادفارس که در طرف اصطخر اتفاق افتاده است . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . شهر کارزین کرسی نشین کوادخره یا قبادخره درپارس بوده است . (ازیشتها ج۲ ص۳۱۱ تفسیر استاد پورداود) .
صاحب وصاف بیت ذیل را ... در جلد ٤ ص ٤٤٦ آورده :
گر کارزین نگردد جویم بفال خوب
معبر که‌گشت چهرهٔ آمال همچوقیر.
کارزین‌وجویم وفال وقیرهمه اسامی‌بلوکاتی است درفارس ومعبرنام قدیم قسمت‌جنوبی سواحل شرقی شبه جزیرهٔ هندوستان بوده که در نقشه‌های امروزه بنام سواحل «کرماندل» معروفست .
(شدالازار جنید شیرازی بتصحیح و تحشیهٔ علامهٔ فقید مرحوم محمد قزوینی وعباس- اقبال حاشیهٔ ص ۱۰۰) .
صاحب قاموس که مسقط‌الرأس او بتصریح خود اوقریهٔ‌کارزین بوده [«وکارزین بلد بفارس وبه ولدت ـ قاموس»] وکارزین ... بکلی متصل ببلوك ابزر[اَ زَ] است . (ایضاً شدالازارحاشیهٔ ص ۲۱٥) .

(۱) رجوع بفهرست شاهنامهٔ ولف شود .
(۲) احتمال هم میرود که« کارزی» در بیت فوق نام بازرگان مزبور باشد .

کارزین بلوک معروفی است در فارس و قصبهٔ آن بلوک نیز که بهمین اسم موسوم است مسقط الرأس فیروز آبادی صاحب قاموس‌است بتصریح خود او درمادهٔ ك رز. (ایضاً شدالازارحاشیهٔ ص ٤٤٨) .

کارزین . (اِخ) (رودخانهٔ . . .) آبش شیرین مایل بشوری است آب رودخانهٔ شورجهرم وآب رودخانهٔ خضروآب رودخانهٔ صیمکان بهم پیوسته چون تنگ کارزین بگذردآنرا رودخانهٔ کارزین گویند ورجوع به‌کارزین شود .

کارزین . (اِخ) (قلعهٔ ...) قلعهٔ کارزین قلعه‌ایست نه‌چنان محکم که این‌دیگرقلاع وگرمسیر سخت است و بر کنار رود ثکان نهاده است وآب دزدی کرده‌اند که آب قلعه ازآنجاست . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۵۹) .

بکارزین قلعهٔ محکم است و آب دزدگی کرده‌اند که ازرود ثکان آب بقلعه میبرند وهرم وکاریان ازین‌اعمال‌است . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۵) . ورجوع به‌کارزین شود .

کارژول . (اِ) کارفرما . (آنندراج) . سرکارو‌ناظرکارکنان وعمله‌جات . (ناظم‌الاطباء) .

کارس . [رِ] (اِخ) (۱) شهری به‌بین‌النهرین برساحل خابوروایـن همان حران امروزیست و اشکانیان در (۵۳) پیش از میلاد در این جا کراسوس را شکست دادند .

کارس . [رِ] (اِخ) (۲) نام دهاتی در سه راه اسکندربین شوش وهمدان‌بروایت دیودور . (ازایران‌باستان ج۲ ص۱۹۰۱)

کارس. [رِ](اِخ) شهری ازترکیه وآن شهری نظامی‌است بساحل « کارس‌چای(۳)» دارای ۱٤۰۰۰ تن سکنه .

کارساختگی . [تَ یا تِ] (حامص) عمل‌کارساخته ، کارسازی :

که بازچه طریق سازد کـه خویشتن را باردو اندازد چون این بهانه یافت بکار ساختگی مشغول شد . جوینی .

ورجوع به‌کارساختن شود .

کارساختن . [تَ] (مص م) احتیال . تهیه دیدن :

چرا برنسازی همی‌کارخویش
که هرگزنیامد چنین‌کارپیش . فردوسی .

فرستاده‌ای آمد ازنزد اوی
که شد ساخته کاروپررنگ وبوی .
فردوسی .

چوبی بهره باشی زشاهنشهی
چه سازی مرا کار چون تو رهی .
فردوسی .

حال وی بگفت وآنگاه بازنمود که‌اختیار ما برتومی‌افتد باز گرد وکارساز . (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۵) .

کارتاش ولشکری که آنجاست بسازد . (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۹) .

نیامد وقت آن کورا نوازیم
زکارافتادهٔ راکارسازیم . نظامی .

بسازایدوست‌کارم را که وقت است
زسربنشان خمارم را که وقت است .
نظامی .

با شراب تازه زاهد ترشروئی میکند
کوجوانمردی که سازدکاراین‌بی پیررا .
صائب .

|| کار کسی را ساختن ، اورا کشتن ، نابود کردن .

کارساز . (نف‌مرخم) خدمتکار ومـانند آن . (آنندراج) . وکیل . (زمخشری) . مهندس. (زمحشری):

همه کارسازانت ازکم وبیش
نباید که ورزند جز کارخویش .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

شکر ایزدرا که ماراخسرویست
کارساز وکاربین و کاردان . فرخی .

دولت او در ولایت کارساز
هیبت او بررعیت پاسبان . فرخی .

ولیکن تواین کارساز اختران‌را
به فرمـان یزدان حصارحصینی .
ناصر خسرو .

قلمی راکه موی درسرماند
کار ساز دبیر نتوان یافت. خاقانی .

چو اقبال شد شاه‌را کارساز
بروشن جهان ره بـرون برد بـاز .
نظامی .

دیده بربخت کار ساز نهاد
سرببالین تخت بازنهاد . نظامی .

بجز زن کسی کارسازش نبود
بدیدار مردان نیازش نبود . نظامی .

احمدبن عبدالعزیزدراول‌کاربغایت‌پسندیده سیرت و خوب خصال و کارساز و رعیت نواز بود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان مافروخی) .

ومصاحب ونائب وکارساز ابوالحسن‌ابوعلی ابن نصربن سالم بوده‌است . (تـاریخ قم-ص ۲۲۱) .

ساقی بیاکه ازمدد بخت کار ساز
کامی که خواستم زخدا شد میسرم .
حافظ .

یارب کی‌آن صبا بوزد کز نسیم‌آن
گردد شمامهٔ کـرمش کار ساز من .
حافظ .

شکر خدا که ازمدد بخت‌کارساز
برحسب آرزوست همه کاروبار دوست .
حافظ .

|| باری تعالی. (آنندراج) . از اسمهای خداوند عالم جل شانه .(ناظم‌الاطباء) ، نامی از نامهای الهی ، خداوند متعال :

که ای دادگر داور کارساز
تو کردی مرا درجهان بی‌نیاز . فردوسی .

زلیخا هم از روی عجز و نیاز
بنالید کای ایزد کارساز .
(یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی) .

یکی و بدو هریکی را نیاز
یکایك همه خلق را کارساز . نظامی .

جهان آفرین ایزد کارساز
که دارد بدو آفرینش نیاز . نظامی .

لطیف‌کرم گستر کارساز
که دارای خلق است و دانای راز .
سعدی .

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز .
حافظ .

بجان دوست که غم پرده برشما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید .
حافظ .

کار سازی . (حـامص) عمل کارساز . تیاری وتدارك.(ناظم‌الاطباء). تهیهٔ‌اسباب :

مغنی کجائی به گلبانك رود
بیادآورآن خسروانی سرود .
کـه تا وجه را کارسازی کنم
برقص آیم و خرقه‌بازی کنم . حافظ .

|| آمادگی.(ناظم‌الاطباء) .|| مهم سازی. (ناظم‌الاطباء) .|| ظرافت . (ناظم‌الاطباء). || صنعت و دستکاری . (نـاظم‌الاطباء) . || چابکی و چالاکی . (ناظم‌الاطباء) . مکر و مکاری و حیله‌بازی درکار . (ناظم‌الاطباء) .|| ادا و تسلیم .(نـاظم‌الاطباء) . || پرداخت . (ناظم‌الاطباء) .

کارسازی‌شدن . [شُ دَ] (مص‌مرکب‌ل) پرداختن ، اداکردن دینی را چنانکه گویند: «عندالمطالبه کارسازی شود » .

کارسازی کردن. [كَ دَ](مص‌مرکب‌م) پرداختن ، اداکردن مالی را ودینی‌را، دادن نقدیرا :

طلب فـلان از من یکصد تومـان است که عندالمطالبه کارسازی کنم .

ورجوع به «اداکردن» و«تسلیم کردن» شود .

|| مدد کردن .

(۱) Carrhes. (۲) Cares. (۳) Karstchay.

کارسالار . (اِخ) دهی از دهستان راستوپی بخش سواد کوه شهرستان شاهی. ۱۰ هزار گزی شمال زیر آب. ۲ هزار و پانصد گزی باختر شوسه وراه آهن شاهی به تهران. کوهستانی ومعتدل ومرطوب و مالاریائی است . دارای ۲۲۰ تن سکنه . آب از چشمه ورودخانهٔ تالار . محصول آن برنج وغلات وعسل ولبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وشکارمیباشد . صنایع دستی زنان کرباس وشال بافی وراه آن مالرواست . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .

کارسان . (اِ) ظرفی باشدمانند صندوقی مدور که ازچوب وگل سازند ونان وحلوا و امثال آنرا در میان آن بنهند و آنرا کرسان و چاشدان [و چاشکدان] هم خوانند(۱) . (جهانگیری) .(آنندراج) . یکنوع ظرفی چوبین‌ویا گلین مانا بصندوق که درآن نان و حلوا و جزآن گذارند . (ناظم‌الاطباء) .

و رجوع به کرسان شود .

کارسان . (اِ) در شعر بمعنی کارستان است . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به کارستان شود . محلّ کار ، جائی که درآن کار پیدا شود :

چنین تا بیامد بدان شارسان
که قیصرورا خواندی کارسان . فردوسی .
به پیش اندر آمد یکی خارسان
پیاده ببود اندر آن کارسان . فردوسی .
بنزدیك دریا یکی شارسان
پی افکند و شدشارسان کارسان. فردوسی.
همه گرد بر گرد آن شارسان
که هم شارسان بود و هم کارسان .
فردوسی .

کارستان . [رِ] (اِ) کارسان ، حکایت ، تاریخ ، ترجمه ، شرح حال :

هزار اسب را از آن [از نامهٔ گشتاسب] خشم آمد و نامه کرد بگشتاسب در جواب او ، واندرآن پیغامها داد سخت‌تر ازآنکه اونوشته‌بود وآنگاه کارستان ایشان بجائی رسید که هردو لشکر بکشیدند .(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

خم زلف تو دام کفر ودین است
زکارستان او یك شمه این است . حافظ .

|| کاری کرد کارستان : یعنی بسیار تغیرو تشدد و داد و فریاد کرد .

|| محل کار و جائی که درآن مشغول کار شوند . شهرکار . (ناظم‌الاطباء) .

کارستان . [رِ] (اِخ) نام کتابی بوده از کتب شاه اردشیر بابکان مشتمل برحکمت و حقایق خداپرستی و ایزد شناسی وآنرا کارنامه میخوانده اند . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . و ظاهراً مرادکارنامهٔ اردشیر بابکان است .

کارستم . [رُ تَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان پشت آربابا بخش بانه شهرستان سقز . ۲۱ هزار گزی جنوب باختری بانه . سه هزار گزی شمال خاور بلکه . دارای چهل تن سکنه است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

کارس تنس نی بور . [تِ نِ یِ] (اِخ) (۲) یکی ازشرق‌شناسان که‌سوادی از کتیبه های تخت جمشید برداشت و در ۱۷۶۵ میلادی معلوم کرد که خطوط کتیبه‌ها ازسه نوع وساده‌ترین این‌خطوط مرکب ازچهل ودوعلامت است .

(ایران باستان ج ۱ ص ٤٤) .

کارسخت‌گرفتن . [سَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از سخت و دشوار گردانیدن آن :

چون لب‌جوسخت گیرد کاربرهر کس‌جهان
ازبرای آب خوردن بایدش دندان‌سنگ.
سلیم (بنقل آنندراج) .

کارسرسری . [رِ سَ سَ] (ترکیب توصیفی). کارسطحی .کارسرسری کردن. سهل انگاری کردن . رجوع به سهل انگاری کردن شود.

کارسنج . [سَ](نف مرکب) کارآگاه . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . آنکه‌کار را سنجد ،آنکه جواب‌کار را نیك نکرد :

زبسیاری راه و گنجی چنان
سخن راند باکارسنجی چنان .
نظامی . (بنقل آنندراج) .

|| (اِ) لفافه‌ای که زردوزان برای قماش سازند .

کارسوس . (اِخ) (۳) : نام رودی بین دوتنگ در کیلیکیه .

(ایران باستان چاپ اول ص ۱۰۰۶) .

کارسیدان . (اِخ) دهی از دهستان دهشال بخش آستانه شهرستان لاهیجان . ۹ هزار گزی شمال خاوری آستانه . سه هزار گزی‌دهشال . جلگه ومعتدل مرطوب ومالاریائی‌است . سکنه۲۸۹ تن . محصول آن برنج وکنف و ابریشم و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . چهار باب دکان دارد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

کارشاروکین . (اِخ) (٤) نامی که آشوریان بشهر هارهار واقع در جنوب دریاچهٔ «زره‌بار» داده‌اند و این شهر را چنان مجهز کردند که بتواند هرشورشی‌را خاموش کند .

(کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ٥٤-٥٥).

کارش‌زاربودن . [رَ دَ] (مص‌مرکب) کنایه ازدشوارومشکل شدن کار بر کسی. پیچیده شدن کار .

کارشك . [رِ] (اِخ) دهی از دهستان نیم بلوك بخش قاین شهرستان بیرجند . ۵۹ هزار گزی باخترقاین . دامنه ، معتدل، سکنه ۵۵۹ تن . قنات دارد . محصول آن تریاك و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است .

(فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۹) .

کارشکسته . [شِ کَ تَ] (ن‌مف‌مرکب)کار کشته ، ذلول ، مذلل درعمل : لاذلول ، نه کارشکستهٔ ای مذللة بالعمل .

(تفسیر ابوالفتوح رازی) .

کارشکن. [شِ کَ] (نف مرخم) هرچیز که‌مانع ازپیشرفت‌کارباشد .(ناظم‌الاطباء). آنکه کارشکنی کند . ساعی . واشی .

کارشکنی . [شِ کَ] (حامص) ممانعت ازپیشرفت‌کار .(ناظم الاطباء) .|| بهتان و افتراء . (ناظم‌الاطباء). سعایت . اخلال در امر. موانع برای‌پیشرفت‌کاری ایجاد کردن وباکردن صرف‌شود .

کارشکنی کردن . [شِ کَ کَ دَ] (مص مرکب). بهتان‌زدن‌وافترازدن‌ورسوا کردن ومانع شدن ازپیشرفت‌کار . (ناظم‌الاطباء) . مانع ها بچاره وحیله برای پیش نرفتن‌کار کسی بکار بردن .

کارشناس . [شِ] (ن ف مرخم) دانای کار. صیرفی‌وحاذق درکار . (ناظم‌الاطباء). دانشمند ، بخرد ، خبره ، متخصص : شریك اعوررحمةالله علیه که ازدهاة عالم وزیرکان دنیا وکارشناسان جهان بود گفت . . .

(کتاب‌النقض ص ۳۸٤) .

منکه شدم کارشناس اندکی
صدکنم و باز نگویم یکی .
نظامی ص ۱۷۷ .

|| کارشناسان. ج :کارشناس . || کنایه از دانایان و منجمان و اصحاب فراست و اهل تجربه و قاعده و قانون دانان و عارفان و بخردان و عاقلان .

(برهان) .(آنندراج) .

مست چه خسبی که کمین کرده‌اند
کارشناسان نه چنین کرده‌اند .
(نظامی ص ۱٤۳) .

کارشناسی . [شِ] (حامص) معرفت و شناسائی کار . (ناظم‌الاطباء) خبرگی ، خبرویت .

---

(۱) ازکار+سان (پسوند مکان) محل‌کار. کارگاه . (برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین) .

(۲) Carstens Niebuhr. (۳) Korsus. (٤) Karsharrukin.

کارطراز. [طِ] (ن ف مرخم) آرایندهٔ و روبراه کنندهٔ کار :
کار من آن به که این وآن نطرازند
کآنکه مرا آفرید کار طراز است .
خاقانی .

کارطلب . [طَ لَ] (ن ف مرخم) کنایه از شجاع و بهادر. (غیاث) .(آنندراج) . کسیکه درجستجو وتلاش کارباشد . (ناظم‌الاطباء) . کارجو ، کارخواه .

کارطلبی . [طَ لَ] (حامص) . بهادری وجنگجوئی. (غیاث) .(آنندراج) .|| عمل کار طلب ، جستجوی کار .

کارع . [رِ] (ع ن‌ف) درآیندهٔ درآب. (منتهی الارب) . در آیندهٔ درآب خواه آب بنوشدویا ننوشد.(ناظم‌الاطباء).

کارعات . [رِ] ج ِکارعة.(ناظم‌الاطباء). رجوع به کارعه شود . خرمابنان لب‌آب. (منتهی الارب) .

کارعة . [رِ عَ] (ع اِ) خرمابن لب آب (ناظم الاطباء). خرمابن بآب نزدیك ج : کارعات .

کارغش بالا . [ ] (اِخ) دهی از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان‌شهرستان مشهد . ۳۸هزار گزی شمال‌خاوری‌فریمان سر راه مالرو عمومی فریمان به‌آق‌دربند کوهستانی‌وسردسیر است. سکنهٔ آن ۱۹۵ تن وقنات دارد . غلات این ده بن‌شن و وشغل اهالی زراعت و مالداری وراه مالرو است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹)

کارغش پائین . [ ] (اِخ) دهی از دهستان‌پائین‌ولایت‌بخش فریمان‌شهرستان مشهد . ۳۷ هزارگزی شمال خاوری فریمان . سر راه مالرو عمومی فریمان‌به آق دربند .
کوهستانی و سردسیر است . سکنهٔ آن ۱۵۸ تن باشد قنات دارد . غلات‌آن بن‌شن وتریاك وشغل‌اهالی زراعت ومالداری وراه آن‌مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹)

کارغلامان . [رِ غُ] (ترکیب اضافی) کنایه ازکار خوب‌چه اغنیای ایران‌غلامان را بیشتر بکسب‌فنون مثل حدادی‌ونجاری وزرگری ونقاشی ومانندآن مشغول دارند ودر هرفن یك فنه‌سازنداز این روکارخوب راکارغلامان گویند (آنندراج) .
آن بی‌جوهر کـه‌جهل سامان باشد
مشکل طرف شسته کلامان باشد
سروآزاد درچمن تیغ کشید
گل گفت کهاین کارغلامان باشد.
شرف‌الدین پیام (بنقل آنندراج).

کارفرما. [فَ] (ن ف مرخم)کارفرمای : صاحب وآمر . (آنندراج)آنکه بکاری فرمان دهد .
کار فرمای همی داند فرمودن کار
لاجرم کارگر ازکار همی آیـدبر .
فرخی .
همه فرمـانبران یزدانند
تا ندانی که کار فرمایند . مسعود .
بروای ناصح و بردردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چکنم .
حافظ .
کار کن هست کارفرما نیست .
(تاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمدبن ابراهیم) .
کار ها راکارفرما میکند . (جامع‌التمثیل) .
ج : کارفرمایان :
گفت منذر بکارفرمایان
تا پیرکار صورت‌آرایان .
در خورنق نگاشتند بزر
صورت گور زیر و شیر زبر .
نظامی (هفت پیکر ص ۷۲) .
||وزیرپادشاه وفرمان گزاروحاکم وسرکار و هرمتصرف باقدرتی . (ناظم‌الاطباء) .
مستوفی عقل و مشرف رای
درمملکت توکار فرمای . نظامی .
||قهرمان . (محمود بن‌عمر). (دهار) . امیر:
جهان پهلوان کارفرمای دهر
درآورد لشکر بنزدیك شهر . نظامی .
چوآگه گشت بهرام قوی رای
که خسرو شد جهانرا کارفرمای .
نظامی .
|| کارفرمایان دولت ، وزیران و مردمان بزرگ دولت .
|| اثاث ،کارفرمای خانه چون دیگ وتبر وغیره .
(السامی فی‌الاسامی) (مهذب‌الاسماء) .
آلت ، اسباب خانه چون ظرف و آینه و غیره :
شه ملك بیامد با هدیه هاء فراوان و بسیار کارفرما ها کرده بود از نقره از همه نوعی و همچنین کنیز کی کـه شاه هر گز مثل او ندیده بود .
(اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

کارفرمایی . [فَ] (حامص) عمل کارفرما .

کارفرمودن . [فَ دَ] (مص‌مرکب). بعمل آوردن و درج نمودن . (غیاث) . استعمال کردن ، بکار بردن :
یاران حسین[بن] علی همه برابردست بتیر انداختن‌بردند ودیگرسلاحها کارنفرمودند.
(تاریخ سیستان ص ۲۹۱) .
نخست آهنگری با تیغ بنمای
پس آنگه صیقلی را کارفرمای . نظامی .
توگر پرنیانی نیابی مجوش
کرم کارفرما وحشوش بپوش .
(بوستان) .
|| دستورکاردادن ، ارجاع شغل :
غلامیست در خیلم ای نیکبخت
که فرمایمش وقتهاکار سخت .
(بوستان) .
هر که نـاآزموده را کار بزرگ فرمـاید ندامت برد . (گلستان) .
خواجه‌فقاعی‌راگفتند که ایشان‌راکارفرمای تا آخر روز .
(انیس‌الطالبین ص ۲۲۰) .
||کارفرمودن کسی یا کسانی را، به‌بیگاری و سخره گرفتن :
وچهل مردراگرفت ازخوارج وبند برنهاد و به بست فرستاد که کارشان فرمایند و تا آنجا سرای بنا کنند .
(تاریخ سیستان) .

کارفرموده . [فَ دَ] (ن‌مف) ،آنکه اورا کار فرموده باشند آنکه بدو دستور کاری دهند . بامر کارفرما عمل کند . . .

کارفزای . [فَ یا فِ] (ن. ف‌مرخم) کارافزا . زیاد کنندهٔکار رجوع به‌کار افزا شود .
که مان بفزائید وگهی مان بستائید
برخویشتن از خویش همی‌کار فزائید .
ناصرخسرو .
|| پرگو ، مزاحم .

کارفژول . [فَ] (ن ف) کارافژول . رجوع بهمین لغت شود .

کارقدیم . [رِ قَ] (ترکیب‌اضافی)کار- کهن ، امردیرینه . ||کاربیقدر و مبتذل و بی رتبه :
چنان زد ززرگران قدرسیم
که شد پارهٔ زهره‌کارقدیم .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

کارکاری . (اِ) احتیاج ، لزوم ، ضرورت .

کارکر. [کَ] (اِ) بمعنی پشت و پناه و بزرگ‌وآنرا کر کرنیز گویند.(انجمن آرا ناصری) . ورجوع به کر کرشود .

کارکرد. [کَ یاکِ](مص‌مرخم)کار کردن وعمل .(آنندراج). عمل وکار و کردار و فعل.(ناظم‌الاطباء).رفتار||زحمت،مزاحمت، ||زدوخورد . ||خدمت :
ایا بلایه اگرکارکرد پنهان بود
کنون توانی باری خشوك پنهان کرد .
رودکی یا منجیك .
چوگویید پیران که با این پسر
چه نیکوبودکار کرد پدر . دقیقی .
هرآنکس که بگریزد ازکار کرد
ازاو دورشد نام و ننگ ونبرد .
فردوسی .
ببخشید گنجی بدرویش مرد
که خوردش نبودی بجز کار کرد .
فردوسی .

میانه گزین درهمه کار کرد
بپیوستگی هم به ننگ و نبرد .
فردوسی .
چه جوئیم ازاین گنبد تیزگرد
که هرگز نیاساید از کار کرد .
فردوسی .
میان سنگ یکی کنده کرد حصار
نه زآن عمل که بودکار کردهای بشر .
فرخی .
کجا این چنین زوروااین کار کرد
چه داریم ما خویشتن را بمرد .
(گرشاسبنامه ص ۱۱۹) .
کیست مراین قبه را محرك اول
چیست ازاین کار کرد بهره وحاصل .
ناصرخسرو .
گربخروار بشنوند سخن
بگه کار کرد خروارند . ناصرخسرو .
این حکم درین کار کرد پیداست
با آنکه رسول آمده است و پیغام .
ناصرخسرو .
رستن بمال نیست بعلمست کار کرد
خیره بمال بسته دلی و بدر همی .
ناصرخسرو .
وازآنجابمغرب‌شد وکار کردها بسیار کرد. (گرشاسب) . (تاریخ سیستان) .
گیتی زکار کرد تو گوید همی خبر
زیرا که دستبرد توبینند همی عیان .
مسعود .
من شرح مدح شاه دهم درسخن همی
نه کار کرد خویش همی بربها کنم .
مسعود .
بکار کرد مرا بازمانه دفترهاست
چه فضلها بودم گر بحق حساب کنند .
مسعود .
|| صنعت ، کار کردها ، صنایع :
اندروی [بلخ] بناهای خسروان است با نقشها وکار کردهای عجب و ویران گشته آنرا نوبهارخوانند . (حدودالعالم) .

کارکردن . [کَ دَ] (مص مرکب) . فعل. (ترجمان القرآن). عمل .(ترجمان ـ القرآن) کدح. (ترجمان القرآن) سعی . (ترجمان القرآن). صنع .(دهار).(ترجمان ـ القرآن). اعتمال ، استعمال ، عمل کردن :
کشتی بانان که اندر رود پرك و اندر رود خشرت کار کنند ازآنجا [ازنوجکث] باشند (حدودالعالم) .
یك نیمه ازروزخوردن بدی
دگرنیمه زوکار کردن بدی . فردوسی.
برگفتهٔ من کار کن ایخواجه ازیراك
کردار بیایدت براندازهٔ گفتار .
ناصرخسرو .
گفتارشان بدان وبگفتار کار کن
تا ازخدای عزوجل وحیت آورند .
ناصرخسرو .
گر کار کنی عزیز باشی
فردا که دهند مزد مزدور . ناصرخسرو.
مدبر نکند کار بگفت عاقل
هرگز نشود بحیله مدبر مقبل .
(سندبادنامه ص ۱۱۵) .
گفت یا قوم اینك کتاب واحکام خدانوشته دراین کتاب بخوانید ودراین کار کنید .
(مجمل التواریخ والقصص ص ۱۱٤) .
گفتند سمعنا واطعنا بشنویم وبدان کار کنیم . (مجمل التواریخ والقصص ص۱۱۵).
موسی گفت ازالوح نسخهٔ گیرید و بخوانید وبرآن کار کنید . (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۱۵) .
نیکی اوبین وبرآن کار کن
بربدی خویشتن اقرار کن . نظامی .
گربرین گفته شاه کار کند
خویشتن را بزرگوار کند . نظامی .
نابرده رنج گنج میسر نمیشود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.
سعدی .
چون من بنفس خویشتن این کار میکنم
بر فعل دیگران بچه انکار میکنم .
سعدی .
ملك از میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد. (بوستان)
تونیز اربدم بینی اندر سخن
بخلق جهان آفرین یاد کن. (بوستان) .
نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست . (گلستان) . چرا خدمت پادشاه نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت توچرا کار نکنی تااز مذلت خدمت رهائی یابی . (گلستان) .
|| تاثیر کردن ، در گرفتن ، اثر کردن ، کارگر شدن :
پس شراب اندر بهرام کار کرد وآن زن پیش وی نشسته بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
یکی یاقوت که ازگوهرها قسمت آفتاب است وشاه گوهرها ، ناگدازنده است و هنروی آنك شعاع دارد و آتش بروی کار نکند . (نوروزنامه) .
ازآن پس که چون آب گردد برنگ
کجا کرد یارد بدو کار رنگ .
فردوسی .
ضعیف وسرافکنده وسوگوار
براو کرده ادبار ایام کار .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .
این نامها بردل امیر کار کرد .
(بیهقی ص ۴۰۹) .
استادان ازبلیناس‌عظیم خیره ماندند وحسد در ایشان کار کرد .
(مجمل التواریخ و القصص) .
شاه بشراب مشغول بود وشراب دراو کار کرده بود .
(اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی)
|| عاقبت هستی جوانی و مستی نبیداندرو کار کرد و با او گردآمد .
(تاریخ بخارا) .
نیستم آن من که سلاح فلك
کارکندبرزره وجوشنم . ناصرخسرو.
غصه برهردلی که کار کند
آب چشم آتشین نثار کند . خاقانی .
تماشای او دردلش کار کرد
بپایش بجنباند وبیدار کرد. نظامی .
که این غم‌در دل من کار کرده‌است
تنم چون نرگس بیمار کرده است .
نظامی (الحاقی) .
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد
ببدخواه برچشم بدکار کرد . نظامی .
نرم کرد آن غم درشت مرا
در جگرکارد کرد و کشت مرا .
نظامی .
نه گفت اندر وکار کردی نه‌چوب
شب وروز ازوخانه در کند وکوب .
(بوستان) .
خانه عشق درخراباتست
نیکنامی دروچه کار کند .
سعدی (طیبات) .
حاك السیف فیه ، کار کرد شمشیر درآن ما احاك فیه السیف ،کارنکرد شمشیر درآن. (منتهی الارب) . خدامالی بدو دهد که نه آب درآن کار کند ونه آتش . || دیدن ، بدیدن ، توانائی نگریستن داشتی . تا چشم کارمیکندآ بست،تاچشم کارمیکندصحراست تاچشم کار میکندسبزه وچمن است .
||کار کردن بر ، اثر کردن در . بریدن ، شکافتن ، سنبانیدن : وملاط وی[هرمان ـ مصر] از جوهریست که هیچ چیز بروی کار نکند . (حدود العالم) .
|| جنگ کردن ، حرب : درمیدان جنگ کم از پانصدسوارکار میکردندویك‌لشکر بنظاره بودند که چون فوجی مانده شدی فوجی دیگر آسوده پیش کار رفتی .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۵۸۰) .
|| کار کردن‌مسهل ،روان‌شدن‌شکم‌توسط مسهل ، دفع کردن فضول معده از مخرج اسفل، بعمل‌آمدن‌ملین ، استفراغ . امشال. امشاء.||کار کردن عمله ، اشتغال کارگران و مزدوران بشغلی وخدمتی .
|| کار کردن ساعت ، حرکت چرخها و عقربه هـای ساعت ، وقت شماری ساعت و رجوع بمعانی «کار» شود .

کارکرده. [كَ دَ یا دِ] (ن مف) کارآزموده، جهاندیده، کارآزمون، مجرب:
زلشکر گزین کرد پس بخردان
جهاندیده وکارکرده ردان. فردوسی.
چنین گفت بهرام کای مهتران
جهاندیده وکارکرده سران. فردوسی.
جهاندیده وکارکرده دو مرد
برفتند و جستند جای نبرد. فردوسی.
|| جنگ دیده، نبرد آزموده:
بیاورد لشکر ده و دو هزار
جهاندیده وکارکرده سوار. فردوسی.
|| مستعمل، معمول.

کارکزه. [ ] (اِخ) مرکز بلوک «انده [اَ دَ] رود» از توابع ساری و اشرف.

کارکشتگی. [كُ تَ یا تِ] (حامص) با تجربه بودن، ورزیدگی، پختگی، آزمودگی.

کارکشته. [كُ تَ یا تِ] (ن مف) مجرب. ورزیده. پخته. سخت آزموده. سخت مجرب بعلت بسیارورزیدن آن. ماهر بکثرت عمل، عظیم آزموده، نیك آزموده مذلله درعمل، ذلول. کارشکسته، باآزمون، درکارنهایت ممارست وعمل داشته. آموخته، جا افتاده، ممرن [مُ مَ رر]. مارن [رِ].

کارکشته‌شدن. [كُ تَ شُ دَ] (مص‌مرکب) مجرب‌شدن، ورزیده شدن، سخت‌آزموده شدن. و رجوع بمعانی کارکشته شود.

کارکشته‌کردن. [كُ تَ كَ دَ] (مص‌مرکب) ورزاندن.

کارکشی. [كَ] (اِخ)(۱) نام شهری که دانشمندان آنرا از بلاد ولایت کاسی در زاگروس مرکزی دانسته‌اند.
(کرد و پیوستگی نژادی او ص ۷۲).

کارکشیدن. [كَ دَ] (مص مرکب) کار کشیدن از کسی، اورا بکار واداشتن.

کارك علویان. [رَ كِ عَ لَ وِ] (اِخ) نام‌ضیاعی دردروازهٔ نوازشهر بخارا: بدروازهٔ نو موضعی است که آنرا کارك علویان خوانند [و] بردر شهر و (آنجا) امیرمنصوربن نوح کوشکی ساخت (بغایت) نیکو چنانکه بوی مثل زدندی از نیکوئی و سال بر سیصد و پنجاه شش بود و این ضیاع کارك علویان مملکهٔ سلطانی بود تا بروزگار نصرخان‌بن طمغاج‌خان. وی این ضیاع اهل علم‌را داد ازآنکه بشهر نزدیك بود تا فقها راکشاورزی آسانتر بود وعوض وی آن ضیاغ را دور(تر) بگرفت و جوی مولیان و کارك علویان معمور بود تا آخر عهد سامانیان (چون ملك ازسامانیان برفت آن سرایها خراب شد).
(تاریخ بخارا ص۳٤ وص ۳۵) ونیزرجوع شود به ص ۷۲ از همین کتاب و ص ۹٤ احوال و اشعار رودکی.

کارکفتر. [رِ كَ تَ] (اِ) (۲) نام گردیار(درافغانستان) رجوع‌به «گردیار» شود.

کارکفو. [كِ] (اِخ) (۳) کرسی‌کانتن لوارسفلی، ازناحیت نانت، دارای۲٤۷۲ تن سکنه و راه‌آهن ازآن گذرد.

کارکمیش. [كَ] (اِخ) کاراکامش. نام ناحیه‌ای‌درساحل‌فرات. (ایران باستان. ص ۱۹۲ و ص ۲۱۱۲). و رجوع به کاراکامش شود.

کارکن. [كُ] (ن ف) محنت کش و رنجبر و کارگر و عامل و فاعل و مؤثر.
ج: کارکنان: (ناظم الاطباء).
که کن و بارکش و کارکن و راه نورد
صفدر و تیزرو و تازه رخ و شیرآواز.
منوچهری.
کارکن است آنکه جهان ملك اوست
کارکنان را همه او ابتداست.
ناصرخسرو.
کارکنانند عناصر و لیك
کارکنی صعب‌تر اندر گیاست.
ناصرخسرو.
باد بدریا در ما را مطیع
کارکن و بارکش و بی‌مراست.
ناصرخسرو.
دولت نواست وکارنو وکارکن نواست
مردم قیاس کارنو ازکارکن کنند.
خاقانی.
یك قفیز از عمّال و کارکنان و مسلمانان دیگر. (تاریخ قم ص ۳۰۵).
تا غایت که ضریبهٔ خراج در ایام عمال و گماشتگان و کارکنان ماکان‌بن کاکی و... بدویست دیناره برسیده.
(تاریخ قم ص ۱٤۳).
دگری از وی پرسید که پیشهٔ تو چیست گفت تو ندانستهٔ که کارکنان خدای را به پیشه حاجت نیست.
(تذکرة‌الاولیاء عطار).
وکوه را سولاخ میکردند هم او و هم کارکنان تاچنان شد که پارهٔماند تاسولاخ شود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۸).
وزنبیلی عظیم ازچرم فرمود کردن وبرازه مهندس با کارکنی چند درآنجا نشست.
(ایضاً ص ۱۳۸).
کارکن هست کارفرما نیست
(تاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمّد بن ابراهیم)
تن کارکن می بلرزد بشب
مبادا که نخلش نیارد رطب.
(بوستان).
کارکن کاردانرا دشمن دارد.
(از قرة العیون).
کارکن را کارفرما برسرکار ورد.
(بنقل آنندراج).
|| منضج، مُسهل، مقابل‌جوشانده. داروی مسهل. (ناظم الاطباء).
|| کارکنان، کسانیکه در وزارتخانه‌ای بکار مشغولند. کارمندان.
|| دفتردار جمعیتی که در تحت ریاست زمیندار میباشد. (ناظم الاطباء).
|| بادوام: قماش‌کارکن، پارچهٔ کارکن.

کارکنی. [كُ] (حامص) عمل ومنصب‌کارکن. (ناظم الاطباء). ورجوع به عامل شود:

کارکیا. (اِ) پادشاه را گویند. (جهانگیری). در گیلان‌حاکم و بزرگ را مینامیده اند وکیانیزهمین معنی را دارد وطایفهٔ از حکام کیانیه سیادت داشته‌اند. (انجمن‌آرا). مقلوب الاضافت است یعنی کیای کار بمعنی خداوند کارها که کارها بدو متعلق‌باشند وآن‌عبارت است‌ازپادشاه ودر برهان بکاف دوم فارسی بمعنی وزیر نوشته وبعضی اهل لغت بمعنی کارفرما و کاردارنیز (٤) نوشته‌اند. (غیاث). (آنندراج).
ای معدن نوروصفا ای‌شمس تبریزی‌بیا
کاین‌روح‌بی‌کارکیابی‌تابش‌توخامداست(۵)
مولوی (بنقل آنندراج).
|| یك عنصر ازعناصر اربعه.

کارکیا. [كِ] (اِخ) سلطان احمد. از حکام لاهیجان: درآن منزل کارکیاسلطان احمد که سابقاً بپایه سریر اعلی آمده بود مشمول انواع انعام واکرام، اجازت‌یافته روی بلاهجان نهاد.
(حبیب‌الیر چاپ خیام ج ٤ص۵٦۸)

کارکیا. [كِ] (اِخ) سلطان حسین. حاکم گیلان (از حبیب السیر ج ۳ ص-۳٤۵).

کارکیا. [كِ] (اِخ) سلطان محمد پسر کارکیا ناصر کیا پادشاه گیلان (از سال ۸۵۱ تا ۸۸۳ پادشاهی کرده) (٦) و کتاب کنزاللغات را محمد بن عبدالخالق بنام او کرده است.
(ازفهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی‌سپهسالار ج ۲ ص ۲۵۱).

---

(۱) Kar kashshi. (۲) Columba palumba. (۳) Carquefou.

(٤) کارپرداز. (غیاث).

(۵) درکلیات شمس‌تصحیح استاد فروزانفر، این بیت چنین آمده: ای‌شمس تبریزی بیا ای‌معدن نوروضیا کین روح باکارو کیا بی‌تابش تو جامدست. واین اصح است.

(٦) تاریخ گیلان میرظهیرالدین مرعشی ص۲٦۰-۳۸۱ ومجالس المومنین ص ٤۱۱ مراجعه شود.

کارکیا. [اِک] (اِخ) میرزا علی حاکم گیلان. (ازسعدی تاجامی ص ۴۶۱)

کارکیا. [اِک] (اِخ) ناصر کیا، پادشاه گیلان (از فهرست کتابخانهٔ مدرسه عالی سپهسالار ج۲ص ۲۵۱). ورجوع بکار کیا سلطان محمد شود.

کارکیائی. (حامص) رجوع به کارکیایی شود.

کارکیایی. (حامص) (۱) کارکیائی، امیری وپادشاهی وکارفرمائی. (آنندراج).

ورنه سرکارکیایی نداشت
وزغم کارتو رهایی نداشت.
(نظامی ص ۷۱).

|| (ترکیب اضافی) عمل وشغل مهتری، سروری و سلطنت:

سرفرو بردیم تابرسروران سرور شویم
چاکری کردیم تا کارکیایی یافتیم.
سنائی.

کارگاه. (اِ) کارگه، محل ساختن چیزها خصوصاً بافتن جامه. (غیاث). (آنندراج). منسج، چارچوبی که برآن جامهٔ کشند وبرآن نقوش ازابریشم ونخ زرین وسیمین دوزند، دستگاه، کارخانه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). طراز. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). کارگاه شکر. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
معمل، جای کار:

همه شهر از آذین دیبا وساز
بیاراست چون کارگاه طراز.
(گرشاسب‌نامه ص ۲۰۶).

صدکارگاه ششتر کرده‌است باغ لاش
صد کارگاه تبت کرده است دشت طی.
منوچهری.

چنان کارگاه سمرقند شد
زمین از در بلخ تاخاوران
دروبام ودیوار آن کارگاه
چنان زنگیانند کاغذ گران.
منوچهری.

امیدم چنانست ازین بارگاه
که چون من شوم دور ازین کارگاه.
نظامی.

خوشتر از صد نگارخانهٔ چین
نقش آن کارگاه دست‌گزین. نظامی.

چو نقش کارگاه رومیت هست
زرومی کار ازمن دورکن دست. نظامی.

وبخارا راکارگاهی بوده است میان حصار وشهرستان نزدیک مسجد جامع و دروی بساط وشادروانها بافتندی.
(تاریخ بخارا ص ۲۴).
بعملگاه آمل هرسال بیست و پنجهزار من بورك وقند ونبات وشکرسپید حاصل‌بودی وبدابوهی پانزده هزارمن و ازخوزستان محمد خوزی وعلی خوزی گفتند و کارگاهها وشکرخانه ها بحکم ایشان بودی.
(تاریخ طبرستان).
ومثال برآمدن وبازفرودآمدن این بخارها و رطوبتها همچون کارگاه گلابگیران است که عرق گل بقوت آتش ببالا برآید و اندرسه دیگ گلاب گرد آید چون بسیار گردد بدان منفذ که فروسوی اوست فرود آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ازپی کاهش هوا برکارگاه اعتدال
مهرهٔ برروی این‌دیبای سقلاطون‌زده‌است.
اثیرالدین اخسیکتی. (بنقل آنندراج).

گوئی ترا برشتهٔ زرین آفتاب
نساج کارگاه فلك بافت پود وتار.
خاقانی.

ازجنس کارگاه نشابوروکارروم
برمن خراج روم ونشابورخوار کرد.
خاقانی.

چون زحسرت رست وبازآمد براه
دید برده دزد رخت از کارگاه.
مولوی.

بوریا باف اگرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر. (گلستان).

بارگاه زاهدان درهم نورد
کارگاه صوفیان درهم شکن. سعدی.

بیا که پردهٔ گلریزهفت‌خانهٔ چشم
کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال. حافظ.

نقش خیال روی توتا وقت صبحدم
برکارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم.
حافظ.

خیال نقش تودرکارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم ونشنیدم.
حافظ.

|| مجازاً به‌دنیا، جهان، گیتی اطلاق شود وغالباً باضافت آید:

چه‌چیزاست این‌کارگاه بلند
یکی شاددل زویکی مستمند.
(ازصحاح‌الفرس درذیل لغت مستمند).

بارگاه توکارگاه وجود
پایگاه توپیشگاه صدور. مسعودسعد.

کارگاهی زبهرمن کردی
شب و روز از برای من بر کار.
مسعودسعد.

برآرندهٔ سقف این بارگاه
نگارندهٔ نقش این‌کارگاه. نظامی.

زکارگاه قضا بردرخت پوشانند
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان.
سعدی.

عاشق شوارنه روزی‌کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود ازکارگاه هستی.
حافظ.

|| دکان وکارخانه وپیشه‌گاه. (ناظم‌الاطباء). || کارگاه پر وسواس، کنایه ازدنیا.
|| کارگاه جولا، محاکه [مَ کَ].
|| کارگاه دیبا، طراز. || کارگاه روغن، مدهنه، تنگ‌گاه. || کارگاه نبرد، میدان جنگ.

کارگاه چینی کار. [هِ] (ترکیب اضافی).

گفت اگرزآنچه وعده دادم شاه
پیش از آن شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار
بهترك بستمی دراین پرگار.
نظامی (هفت پیکرص ۶۱).

کارگاه فلك. [هِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازدنیا وعالم باشد وآسمان را نیز گویند بطریق اضافه. (برهان). (آنندراج). و رجوع بمجموعهٔ مترادفات ص ۹۰ وص ۱۶۵ شود.

کارگاه کن فکان. [هِ کُ فَ] (ترکیب اضافی). کنایه از دنیا و مافیهاست که موجودات دارین باشد. (آنندراج).
«کارگاه کن‌فیکون» نیزآمده است.

کارگد. [گُ ک] (اِخ) دهی از دهستان باوی. بخش مرکزی‌شهرستان اهواز۵۲ هزارگزی شمال خاوری‌اهواز. ۱۱هزار گزی جنوب شوسهٔ مسجدسلیمان اهواز. دشت وگرمسیراست. سکنه ۲۱۰ تن. آب از چاه دارد و محصول آن غلات و تریاك وشغل اهالی زراعت‌است. ساکنین ازطایفهٔ حمید هستند. راه آن درتابستان اتومبیل‌رواست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۶).

کارگذار. [گُ] (ن ف مرخم) آنکه کاربآسانی وجلدی کند، آنکه کارداند و ازعهدهٔ آن بخوبی برآید، کاربر، کافی، قبیل. (منتهی‌الارب) کافِ. (منتهی‌الارب). آنکه حاجات مردم راقضا کند. (آنندراج). وکیل، عامل، احوزی، نیك‌کارگذار. (منتهی‌الارب). لهم [لَ]، مرد نیك‌کارگذار. (منتهی‌الارب). شهم، ماضی فی‌الامور، تند درکارها. عریف، رجل احوذی، مردکارگذار، ثمال [ثِ] کارگذارمردم:

دولت کاردان وکارگذار
درهمه کارپیشکارتوباد. مسعودسعد.

واومردی کافی وکارگذاربود وصاحب‌رأی.
(ترجمهٔ یمینی ص ۷۷).

کارگذاری که بقیمت گران
جامگی کارگذاران خان.
امیرخسرو (درتعریف ثیاب وخلاع بنقل آنندراج).

(۱) کارکیایی، از: کارکیا+یی (اسم مصدر). کارفرمائی،سالاری، پادشاهی: «اینجا می‌بینی هم شعارپادشاهی وآثارکارکیایی‌اوست....» مرزبان نامه چاپ دوم تهران ص۳۸ با تطبیق حاشیه. (برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین ج ۳ حاشیهٔ ص ۱۵۶۰)

فریاد که کردم همهٔ عمر، نکردم
کاری که بود روزجزا کارگذارم .
درویش والهٔ هروی (بنقل آنندراج) .
حسبنا الله ونعم الوکیل ، بسنده است ما را خدای ونیک کارگذاری. ابوالفتوح رازی.
|| باکار . || منصبی دروزارت خارجهٔ قدیم آنگاه که حق قضای قونسولها نسخ نشده بود ، اصطلاح وزارت خارجه .

کارگذاردن . [گ ُ دَ] (مص مرکب) تمشیة . (متعدی ولازم آمده) .

کارگذاری . [گ ُ] (حامص) وکالت، صری [ص َ] کارگذاری کردن . (منتهی الارب) . || مأمورو زارت خارجه درشهرهای ایران ، برای قضاوت درامور دعاوی تبعهٔ خارجه برایرانیان و بالعکس ، محل قضاءکارگذار . || کار گذاری کردن ، کفایت (بحر الجواهر) کفاه مؤنة کفیاً . (منتهی الارب) .

کارگذاشتن . [گ ُ تَ] (مص مرکب) نصب کردن چنانکه دری را دردرگاه .

کارگذران . [گ ُ ذَ] (ن فا مرخم) رجوع بمعانی کارگذارشود .

کارگذشته. [گ ُ ذَ تَ] (ترکیب اضافی) رجوع بهٔقضی الامرشود .

کارگر . [گ َ] (نف مرخم)(۱) کسی که رنج میبرد وزحمت میکشد . در بند و بست کارها . (ناظم الاطبا) . کسیکه کاری انجام دهد . (فرهنگ نظام ذیل لغت کار) . عامل ، رجوع بهٔعامل شود . یکی ازعمله، یکی ازفعله ، یکی ازاکره ، یکی ازکارگران کارخانه .

مفرمای کاری بدان کارگر
کزان کارنتواند آمد بدر .
اسدی . (گرشاسبنامه ص ۱۹۸) .

کارگراست این فلک بعمرهمی
کاربفرمان کردگار کند . ناصرخسرو .

گرسه حمال کارگرداری
چارحمال خانه‌برداری . نظامی .

کارگربین که خاک خونخوارش
چون فکند ازنشانهٔ کارش . نظامی .

پنجهٔ کارگرشد آهن‌سنج
بربنا کردکارسالی پنج . نظامی .

عدل بشیریست خرد شاد کن
کارگری مملکت آبادکن . نظامی .

خری دید پوینده وباربر
توانا وزورآورو کارگر .
(بوستان). نظامی .

چودیدی کارورودر کارگرآر
قیاس کارگرازکاربردار . جامی .

|| اهل کشت وپنبه ومزدور .
(فرهنگ نظام ذیل لغت کار) .
برای کارگربا آلات وافزار، فرهنگستان لفظ افزارمند را وضع کرده .
(فرهنگ نظام ذیل لغت کار) .

صنعت‌کار ، پیشه‌ور(۲) اهل حرفه :

کسی کومرد جای وچیزش کراست
چو شد شاه باکارگر هردو راست .
فردوسی .

زهرپیشهٔ کارگرخواستند
همه شهرازایشان بیاراستند . فردوسی .

|| (ص) اثرکننده ومؤثر . (برهان) :
هرآنچه اثرکند و مؤثرواقع شود مانند حرکت وسخن و دارو وزخم شمشیر و جز آن. (ناظم الاطباء).(آنندراج) . (فرهنگ نظام ذیل لغت کار) .
تأثیرکننده که تحقیق درکاری بیاید. کاری وبا اثر .

کنون کارگرشد که بیکارگشت
پدرپیش چشم‌پسرخوارگشت . فردوسی.

چوژوبین برستم نشد کارگر
بینداخت رستم کمندش زبر . فردوسی.

نباشد سلیح شما کارگر
بدان‌جوشن وخود پولاد بر. فردوسی .

چونیزه نیامد براو کارگر
بروی اندرآورد جنگی سپر . فردوسی .

باد خنک برآتش سوزان گماشتم
پنداشتم که حیلت من گشت کارگر .
فرخی .

گوید آخرچه آرزوداری
آرزوزهروغم چه کارگراست . خاقانی .

تیرازززروسیم باید ساخت
تا شود کارگر براین کنده . سوزنی .

نهیب توهّم تنش راگداخت
نشد کارگرهرعلاجی که‌ساخت . نظامی .

همت کارگردرآن دربست
کوبدان کارزود یابد دست . نظامی .

این سخن بردل قباد همچنان کارگرآمد که تیرکی برنشانه زنند .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۷) .

زشست صدق گشادم هزارتیردعا
ولی چه‌سود یکی کارگرنمی‌آید. حافظ .

ازهرکرانه تیردعا میکنم رها
شاید کزان میانه یکی کارگرشود. حافظ .

خداوند وصاحب کاروکار کننده .(برهان).
داناوکارآزمودهٔ درمعامله وصاحب فراست درکاروخداوند وصاحب کار وکار کننده . (ناظم الاطباء).||درفرهنگ ناصری کارگر بمعنی پشت‌وپناه وبزرگ‌وآنرا« کرگر» نیز گویند و باین معنی کاف ثانی کاف تازیست . (آنندراج) . و رجوع به« کرگر» شود . || کارگران . بدون اضافت کنایه‌ازمتصدیان کارخانجات.(آنندراج) :

کارگران سخا بکشوروجودت
خشت زراندرنهند در کف مزدور .
طالب آملی (بنقل آنندراج) .

|| صنعگر و هنرمند . (ناظم الاطباء) .
||مخفف کاریگر.(برهان). درهند کاریگر را بمعنی دوم (یعنی اهل کشت و پیشه ومزدور) استعمال کنند که درفارسی ایران دیده نشده پس یاء زاید است ومعنی‌لفظی آن کارگرداننده ومؤثر کننده است .
(فرهنگ نظام ذیل لغت کار) .
کاریگرخود لغتی است در « کارگر » باشباع کسره‌ای که در بعض لهجه‌ها به راء کارگردهند . (برهان قاطع مصحح دکتر معین حاشیهٔ لغت کارگر) .

کارگرآمدن . [گ َ مَ دَ](مص‌مرکب) اثرکردن ، مؤثر واقع شدن ، تأثیر :

این لفظ که من گفتم و من خواهم گفتن
برجان و دل دشمن او کارگر آید .
فرخی .

ازیرا کارگر نامد خدنگم
که بر باز وکمان سام دارم . بوطاهر .

پس عرصه بیفکند وفروچیدش مهره
هرزخم که اومیزد بس کارگرآمد .
سوزنی .

زشست صدق گشادم هزار تیردعا
ولی‌چه سودیکی کارگرنمی‌آید. حافظ .

کارگران . [گ َ](اِخ) دهی‌ازدهستان کیوان. بخش خداآفرین‌شهرستان تبریز. ۱۳۵۰۰ هزارگزی جنوب خاوری خداآفرین. ۲۲ هزارگزی شوسهٔ اهرکلیبر. کوهستانی وگرمسیرمالاریائی‌است دارای ۹۱ تن سکنه است . آب این ده ازچشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری است . راه مالرو دارد .
(فرهنگ‌جغرافیائی ایران جلد ٤) .

کارگربودن . [گ َ دَ] (مص‌مرکب)، کارگرشدن ، اثرکردن ، مؤثر گردیدن :

یکی نیزه سالار توران سپاه
بزد بربر رستم کینه خواه .
سنان اندرآمد بچرم کمر
به ببر بیان بر نبد کارگر . فردوسی .

کارگردان . [گ َ] (ن ف مرخم اِ) . کسیکه کار ها را روبراه میکند . مدیر ، سرکار ، رجل ٌ قلب ، مردی کارگردان (محمودبن‌عمرربنجنی) . || درتداول امروز بکسی گویند که نمایشنامه‌ها را برروی‌صحنه میآورد(۳). کارگردان‌سینما وتأترو‌تبلیغات.
|| ج : کارگردانان ، کارگردانان مجلس،

کارگردانی . [گ ُ] (حامص) عمل کارگردان . اداره . || صحنه آرایی .

کارگر شدن . [گ َ شُ دَ] (مص‌مرکب)اثرکردن. رجوع به‌اثر کردن‌شود. تأثیرکردن ، مؤثر گردیدن ،کارگرآمدن، رجوع به کارگر آمدن شود . اِکاحه [اِ حَ] کارگر شدن شمشیر. (منتهی الارب) .
چون شب درآمد [فیل گوشان] خویشتن رادرمیان دوگوش گرفتند وتیربر گوشهای ایشان کارگر نبود .
(اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی) .

(۱) صفت‌شخص بنظر آمده‌است . (برهان) .
(۲) Artisan. Homme de métier.
(۳) Metteur en scène.

کارگرفتن . [گِ رِ تَ] (مص مرکب) بکار گماشتن ، کار راندن ، بیگاری :
وزآن پس بخوردن گرفتند کار
می و خوان و رامشگر و میگسار .
کارگره‌شدن . [گ رِ ش دَ] (مص-مرکب) برنیامدن حاجت . (آنندراج) .
زسخت گیری زلف تو کارمن گره است
وگرنه هیچ گره نیست بی گشاد اینجا .
مولانا لسانی شیرازی (بنقل آنندراج) .
کارگری . [گَ] (حامص) کار ، عمل کارگر . || تأثیر.
کارگزار . [گ] (اِ) عامل . ج : کارگزاران : بسیارمیفرمودندکارگزار روندهٔ این راه نیازومسکنت وعلوهمت است .
بخاری (انیس الطالبین ص ١٢٤) .
کارگزاران و قاصدان سلاطین روزگار بسیاربگرمینه میگذرند .
بخاری (انیس الطالبین ص ١٥٤) .
فرمودند بزرگ صفتی است محبت .کار-گزارراه حق همین است .
بخاری (انیس الطالبین ص ١٥٦) .
وکتبه و کارگزاران را امور متفاوت بود بعضی محظوظ وبهرمند و جمعی محروم و مستمند میماندند . جوینی .
|| شغلی دروزارت خارجهٔ قدیم .
|| کسیکه کارهای بانك را در شهردیگری انجام میدهد . (١) و رجوع به کارگذار شود .
کارگزاری . [گُ] (حامص) عمل . کفایت . || شغل کارگذار. جای کارگذار.
|| بنگاه هائی است که معاملهٔ اشخاص را برعهده گرفته برای خرید و فروش خانه یا سایرراهنمائی مزدگرفته وکاری انجام میدهند . (فرهنگستان) .
کارگزین . [گُ] (ن ف مرخم ، اِ) رئیس کارگزینی . (فرهنگستان) . رجوع به کارگزینی شود . تعیین کنندهٔ کارخدمت-گزاران .
کارگزینی.[گُ](حامص) (اداره . . .) اداره‌ایست که در وزارت‌خانه بکار اعضاء رسیدگی کرده شغل آنها را معین و تغییر مأموریت آنها را مطابق‌اطلاعات واحتیاج و شایستگی هر یك تعیین مینماید و سابقاً استخدام‌وپرسنل نامیده‌میشد.(فرهنگستان). (فرهنگ نظام) .
کارگشا . [گ] (ن ف مرخم ، اِ) تسهیل کنندهٔ کار، گشایندهٔ کار. کسیکه کار-های‌مردم را روبراه کند ، واسطه ، دلال .
کارگشایی . [گُ] (حامص) عمل‌کار گشا ، یاری کردن ، دلالی ، وکالت . با کردن صرف میشود .
|| بانك کارگشائی ، بانك رهینه‌های‌منقول.

کارگشایی کردن . [گُ كَ دَ] (مص-مرکب) باو قرض دادن .
مرده شورکارگیریت را ببرد .
کارگشای.[گُ](ص مرکب) کارگشا.
رجوع بهمین لغت شود ، عقده گشا :
خدای عزوجل رحم کرد بردل من
بفضل و رحمت بگشاد کار کارگشای .
فرخی .
ای کارگشای هرچه هستند
نام توکلید هرچه بستند . نظامی.
کف نیاز بحق برگشای وهمت بند
که دست فتنه ببندد خدای کارگشای.
سعدی .
کارگل . [رِ گ] (ترکیب اضافی) عملگی ، فعلگی ، زمین کندن وشخم‌زنی وگل مالی ونظائرآن :
یکی بندهٔ خویش پنداشتش
زبون دید ودر کار گل داشتش .
(بوستان) .
دگر ره نیازآرمش سخت دل
چویادآیدم سختی کارگل . (بوستان) .
چه بودی که پایم درین کارگل
بگنجی فرورفتی ازکام دل . (بوستان) .
در خندق طرابلس با جهودانم بکارگل بداشتند . (گلستان) .
ودر همهٔ ممالك کسی را نگذاشت که به معیشت وعمارت ضیاع خود مشغول شوند الا همه برای او بقلعه ها وقصرها وخندقها زدن‌وکارگل کردن گرفتار بودند.(تاریخ-طبرستان) .
کارگل‌بند . [رِ گ بَ] (اِ مرکب) بنا :
عمارت بکردند بسیار کار
ازآن کارگل‌بند، مردی هزار .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .
کارگشودن . [گُ دَ] (مص مرکب)
ای صبر بگفتی که چوغم پیش‌آید
خوش باش که کارتو زمن بگشاید :
مجیر بیلقانی .
عمری ببوی یاری بردیم انتظاری
زآن انتظار مارانگشودهیچ‌کاری .
سعدی (طیبات) .
کارگه.[گَ](اِ)کارگاه.منسج.[مَ سَ] (منتهی‌الارب).منسج[مَ سِ](منتهی‌الارب).
کارگه مخفف کارگاه است درتداول امروز در خراسان‌آنرا بالاخص بمعنی محل‌قالی بافی یا پارچه بافی آورند .
یکی گازر آن خرد صندوق دید
بپویید وزکارگه برکشید . فردوسی.
نقش بندان ازل نقش طراز شرفش
بر ازین کارگه مختصر آمیخته‌اند .
خاقانی .

|| جای کار ، کارخانه .
کارگه است این فلك بعمر همی
کار بفرمان کردگار کند .
ناصرخسرو .
در ده تو بکاسه می ازآن پیش کهما
در کارگه کوزه گران کوزه شویم
(منسوب بخیام) .
|| جای پرنقش ونگار ، مکانی که برای تزیین آن کار هنرمندانه انجام گرفته باشد :
بدانجا رفت وآنجاکارگه ساخت
بدوزخ در چنان قصری بپرداخت .
نظامی .
خواجه به زان نیافت بارگهی
ساخت اندر میانه کارگهی . نظامی.
نقش آن کارگه دگرگون بود
ازحساب من وتو بیرون بود . نظامی .
|| مجازاً دنیا ، گیتی ، جهان ، عالم‌امکان:
جامهٔ پهن‌تر ازکارگه امکانی
لقمه بیشتر ازحوصلهٔ ادراکی .
سعدی(بدایع) .
حاصل کارگه کون ومکان اینهمه‌نیست
باده پیش‌آرکه‌اسباب‌جهان این‌همه نیست.
حافظ .
ورجوع بکارگاه شود .
کارگیا . [رِگ] (اِ) کارکیا . بمعنی پادشاه ووزیر وکارفرما وکاردان باشدوهر یك‌ازعناصر اربعه رانیز گفته‌اند . (برهان). ورجوع به کارکیا شود .
کارگیر . (اِ) غار وسرداب وزیرزمینی وگنبد . (ناظم الاطباء) .
|| نوعی‌از پارچه درشت وستبر (ناظم-الاطباء) .
|| سنگ محکم وستون سنگی واستواری که درساختن عمارت بکارمیبرند . (ناظم-الاطباء) .
|| کارگیربنا ، سنگی که بدان چیزی بنا میکنند . (ناظم الاطباء) .
کارگیری . (اِ) در تداول زنان ، کار: مرده شور کارگیریت ببرد . مرده شورت ببرد بااین کارگیریت .
|| (ص) کسیکه مرتکب میشود ومباشرت مینماید و متقبل میشود هرکار مهمی را . (ناظم الاطباء) .
کارل. [رِ] [اِخ] (الکسی) رجوع به « کاررل الکسی» شود. دراعلام‌المنجداین اسم بصورت «کاربل‌الکسی» آمده است.
کارلا. (اِخ) نام کوهی که معبد معروف بودائی بالای آن‌واقع‌است‌وسابقاً« کارلی» (٢) خوانده میشد .
(ازیشتها تفسیر استادپورداود ج٢ ص٣٢).

(١) Correspendant. (٢) Karli.

کارلادان. (اِخ) محله‌ایست باصفهان ومنارجنبان‌ها درآن واقع است.

کارلایل. (اِخ) (توماس) (۱) کارلیل، مستشرق انگلیسی اهل اسکاتلند متولد در «اکلفشان» (۲). وی عربی رادر بغداد فراگرفت واستاد زبان مزبور در کمبریج گردید ودر آداب عرب صاحب آثاراست کتاب مهم‌او معروف است به: «قهرمانان وطریقت قهرمانی» (۳) (تولد ۱۷۶۲ - وفات ۱۷۹۵) (۴).

کارلس. [لُ] (اِخ) (۵) نام چند شاهزادهٔ اسپانیائی:

۱ - کارلس (دُن) معروف به اطریشی فرزند فیلیپ دوم. وی ضد پدرش فتنه انگیخت وسبب مرگ اوگردید.

۲ - کارلس (دُن) فرزند شارل چهارم، وی کوشید تاج «ایزابل» را تصاحب کند (۱۷۸۸ - ۱۸۵۵).

۳ - کارلس (دُن) فرزند کوچك شارل چهارم متولد در «لاییاش» وی مدعی تاج وتخت اسپانیا بود. (۱۸۴۸-۱۹۰۹).

کارلس اول. [لُ سِ اَ وَ] (اِخ) (۶) فرزند لوئی اول پادشاه «پرتقال» و «ماری‌پیا» (۷) متولد درلیسبن (لشبونه) درسال ۱۸۶۳. وی بسال ۱۸۸۹ بپادشاهی پرتقال رسید وبسال ۱۹۰۸ مقتول گردید.

کارلسباد. (اِخ) (۸) رجوع به «کارلوی واری» (۹) شود.

کارلسبورگ. (اِخ) (۱۰) شهری از رومانی. رجوع به «البا - ژولیا» (۱۱) شود.

کارلستاد. (اِخ) (۱۲) کارلشتاد. شهری ازکشور سوئد در ساحل «ونر» دارای ۲۱۰۰۰ سکنه. استقلال «نروژ» در اینجا شناخته شد (۱۹۰۵).

کارلس روه. (اِخ) (۱۳) درآلمانی «کارلسرو» شهری از کشور آلمان، کرسی ناحیهٔ «باد» پائین‌جنگل‌سیاه (۱۴). دارای ۱۴۰۰۰۰ سکنه.

کارلس کرونا. (اِخ) (۱۵) بندر نظامی کشور سوئد در ساحل «بالتیك» دارای ۲۶۰۰۰ سکنه.

کارل سلمان. [سَ] (اِخ) (۱۶). کارل زالمان. رجوع به زالمان شود.

کارلشتاد. (اِخ) رجوع به «کارلستاد» شود.

کارلشتاد. [لُ] (اِخ) (۱۷) معروف به «اندره بودنشتن» (۱۸) دوست «لوتر» که سپس از او کناره گرفت. وی در انقلاب «انابا تیستها» (۱۹) شرکت‌داشت.

کارل مارکس. (اِخ) (۲۰) رجوع به «مارکس» شود.

کارلمان. [لُ] (اِخ) (۲۱) نام یکی ازدو پسر «پین‌لوبرف» (پین قصیر) (۲۲) وی بسال ۷۷۱م درگذشت، وپس‌ازاوبرادرش شارل ملقب به شارل کبیر (شارلمانی) بتنهائی پادشاهی یافت.

(از تاریخ قرون وسطی تالیف آلبرماله ترجمهٔ مرحوم هژیر ص ۱۱۷).

کارلنژیان. [رُ لَ ژِ] یا کارل ونژیان [لُ وَ] (اِخ) (۲۳). دومین سلسلهٔ پادشاهان فرانسه که نام خودرا ازشارلمانی اخذ کرده‌اند. این‌سلسله از «پین‌لوبرف» (پین قصیر) تا لوئی پنجم حکومت کرده‌اند (۷۵۱-۹۸۷) آلبرماله راجع بسلطنت «پین لوبرف» نویسد: سلطنت خاندان شارل درعهد پسر شارل مارتل موسوم به «پین لوبرف» رسمی شد. پین بلطف پاپ بالقاب مخصوصهٔ ممتاز آمده بود. دعاتی که میکوشیدند اقوام مشترك ژرمن را درماورای رن بدین نصاری بیاورند در کنف حمایت پین بودند. پین بصلاحدید «سن بنیفاس» که برسالت بخاك ژرمن رفته و خدمتگذار وفادار پاپ بود دست بکار اصلاح روحانیت گل گردید. پین در۷۵۱ سفارتی بروم فرستاده‌ازپاپ زکریا (۲۴) پرسید «ازمیان دوتن آنکه براحت وفراغت در خانهٔ خود نشسته سزاوار مقام سلطنت است یا آنکه فشار نگاهبانی کشور کلاً برعهدهٔ او است» پاپ در جواب گفت: «آنکه‌عنان اختیارات‌را بدست‌دارد بیشتر از کسی که‌بیکاره‌است‌سزاوارپادشاهی‌است» بنابراین درسوآسون مجلسی تشکیل یافت و پین بپادشاهی برداشته شد. آنگاه پین گیسوان بلند شیلدریك سوم را که علامت سلطنت‌بودبرید وشیلدریك‌آخرین سلطان خاندان مروه در صومعه‌ای جای کرد (۷۵۱).

خصیصهٔ سلطنت تازه - چون شیلدریك از سلطنت کناره گرفت سن‌بنیفاس بنمایندگی پاپ یکی از مراسم مذهب یهود را احیا کرده‌همچنان که‌شموئیل بنام‌خداوند، روغن مقدس‌را برای تبرك بر پیشانی‌شاغول ریخته بود پین را تبرك کرد. دو سال و نیم بعد نیزخود پاپ اتین دوم که آمده بود پین‌را برلمبار برانگیزد درکنیسهٔ سن‌دنیس واقع درنزدیکی پاریس دوباره اورا تبرك نمود (۲۸ژوییه ۷۵۴) بااین‌ترتیب پین وخاندان شارل از وجههٔ مذهب جنبه‌ای یافتند که خاندان مروه از آن عاری بود. خانوادهٔ مروه‌منتخب مردم شمرده میشد زیرا باارادهٔ قوم پادشاهی میکرد لکن خاندان شارل برگزیدهٔ خداوند بشمارمیآمد زیرا بمشیت الهی‌سلطنت یافت، تبرك پین‌مبداء ظهور این‌عقیده شدکه سلطنت ودیعهٔ الهی‌است.

تکوین مملکت پاپ - پین‌برای ادای دینی که بر ذمّه داشت از آلپ گذشته به لمبار تاخت‌آورد زیرالمبار ایالت راوَن‌را گرفته به ایالت روم حمله آورده بود. ازآنجا که این هر دو خاك جزء رومیةالصغری قلمداد میشد خیلی‌غریب بنظرمیآمد که پاپ عوض اینکه امپراطوررا بکمك بطلبد از پادشاه فرانك مدد خواست اما گذشته از اینکه امپراطور قسطنطنیه درآن اوقات گرفتار مبارزه باعرب وقوم لمبار بود ومجال حمایت رومرا نداشت‌پاپ نیزبالاصاله رغبت‌نمیکرد که‌بامپراطوران‌ایزوری که‌آن روزسلطنت داشتند رو بیاورد زیرا امپراطوران مزبور به نسخ صناعت وخرید وفروش صوروتمثال مذهبی اقدام‌کرده وبهمین مناسبت بصورت شکن‌معروف‌شده‌بودند درصورتیکه مرکز دیانت آنرا مجاز دانسته بود.

پین دوبار برضد لمبار اردو کشید (۷۵۶-۷۵۴) وچون فایق‌آمد ایشان‌را باسترداد ایالت راون واداشت سپس بدون اینکه توجهی بحقوق امپراطور قسطنطنیه داشته باشد راون را بموجب هبه نامهٔ رسمی که متن آنرا در روم بر مرقد پطروس نهادند بپاپ بخشید. این هبه بیشتر از آنجهت اهمیت‌دارد که منشاء تکوین‌مملکت پاپ که تا ۱۸۷۰ باقیماند گردیده است.

بااین ترتیب کاری که گرگوار کبیر شروع کرده بود به نتیجه رسید و پاپ صاحب سلطنتی جسمانی شده مانند سایر سلاطین خاك ورعیت پیدا کرد از این حیث علایق یگانگی‌مقام پاپ باخاندان شارل استوارتر گردید وضمناً پاپ‌پادشاه‌فرانك‌را «بطریق مردم روم» خواند تا روم رسماً در تحت حمایت فرانسه درآید.

---

(۱) Carlayle (Tomas) یا Carlyle (۲) Eclefechan. (۳) Les heros et le culte des heros.
(۴) در اعلام المنجد (۱۷۶۲ - ۱۸۰۵) (۵) Carlos. (۶) Carlos Ier. (۷) Marie-Pia.
(۸) Carlsbad. (۹) Carlovy-vary. (۱۰) Carlsbourg. (۱۱) Alba-Julia. (۱۲) Carlstad یا Karlstad.
(۱۳) Carlsruhe. یا Karlsruhe (۱۴) Forêt-Noire. (۱۵) Karlskrona. (۱۶) Carl Salemann.
(۱۷) Carlostadt. (۱۸) André Badenstein. (۱۹) Les Anabaptistes. (۲۰) Karl Marx,
(۲۱) Carloman. (۲۲) Pépin le Bref. (۲۳) Carolingiens یا Carolvingiens. (۲۴) Zacharie.

قدرت پین‌لوبرف - پین که صاحب‌اختیاری استرازی و نوستری داشت عرب را از سپتیمانی(۱) (لانگدوک) راند و مخصوصاً با قوم آکی‌تن که از عهد داگوبر ببعد تقریباً استقلالی بهمزده بودند جنگید وبعد از هشت سال جنگ آنها را مطیع کرد . پین که براقوام لمباروعرب وآکی‌تن فائق آمد و مالك‌الرقاب تمامی گل و حامی پاپ شد صاحب مجد واقتدارعمده گردید وعاقبت در ۷۶۸ ممالك خود را فیمابین دو پسرش شارل و کارلمان تقسیم کرده بمرد . (تاریخ قرون وسطی تا جنگ صد ساله تألیف آلبرماله ترجمهٔ مرحوم هژیرص ۱۱۵ تا ۱۱۷) .

و نیز رجوع شود به « پین‌لوبرف » در حرف « پ » از همین لغت‌نامه .

بعد از « پین‌لوبرف» بترتیب سلاطین زیر تا لوئی پنجم سلطنت کردند .

شارلمانی(۲) (باکارلمان تا سال : ۷۷۱م)

لوئی اول معروف به بی‌عزم‌ولین (۳) : ۸۱۴ م .

شارل دوم معروف به اصلع (۴): ۸۴۰م.

لوئی‌دوم معروف به الکن(۵) : ۸۷۷ م .

لوئی سوم(۶) وکارلمان : ۸۷۹ م .

کارلمان (تنها) : ۸۸۲ م .

شارل کلان(۷) : ۸۸۴ م.

اود(خانوادهٔ کاپسین) (۸) ۸۸۷-۸۹۸ م .

شارل‌سوم ، معروف به‌ساده (۹) : ۸۹۳م.

روبرت اول(۱۰) (خانوادهٔ کاپسین) رقیب شارل ساده : ۹۲۲ م .

رااول(۱۱) : ۹۲۳ م .

لوئی‌چهارم،ماوراءالبحری(۱۲): ۹۳۶ م.

لوتر(۱۳) : ۹۵۴ م .

لوئی پنجم(۱۴) : ۹۸۶ م .

کارلواك . [لُ] (اِخ) (۱۵) .کارلستاد قدیم . شهری از یوگوسلاوی . جمعیت ۲۱۰۰۰ تن .

کارلوتسی . [لُ](اِخ)(۱۶) «کارلوتیز» شهری از « یوگوسلاری » در ساحل « دانوب » . دارای ۵۷۰۰ تن سکنه . بسال ۱۶۹۹ عهدنامه بین ترکیه، اطریش، لهستان ، روسیه و ونیز درآنجا بسته شد . ترکها در همین ناحیه از یك قسمت مهم اراضی متصرفهٔ خود چشم پوشیدند .

کارلوکس . (اِخ) (۱۷) حاکم نشین کانتن «دوردونی» ناحیهٔ «سارلات» دارای ۴۶۱ تن سکنه . راه‌آهن دارد .

کارل ونژیان . [لُ وَ] (اِخ) (۱۸) رجوع به « کارلنژیان» شود .

کارلو . (اِخ) (۱۹) شهری ازایرلاند آزاد مرکز کنت‌نشینی بهمین نام (ایالت لینستر) (۲۰) در ساحل « باروو» (۲۱) .

کارلوتیز . [لُ] (اِخ) (۲۲) رجوع به « کارلوتسی» شود .

کارلوی‌واری . [لُ] (اِخ) (۲۳) در آلمانی «کارلسباد»،شهری‌ازچك‌اسلواکی (بوهم) (۲۴) نزدیك «اژه» (۲۵) دارای ۲۵۰۰۰ سکنه . آب معدنی گرم دارد و محل بلورسازیست .

کارلیل . (اِخ) رجوع به « کارلایل » شود .

کارم . [رِ](اِخ) (ماری - انتوان)(۲۶) طباخ فرانسوی متولد درپاریس . مؤلف کتبی چند در هنر طباخی . (۱۷۸۴ - ۱۸۳۳) .

کارمانیولا . (اِخ)(۲۷) معروف به «فرانسوا-بوسون» (۲۸)فرماندهٔ‌سربازان مزدورایطالیائی متولد در « کارمانیولا » وی بسال ۱۴۳۲ گردن زده شد .

کارمحکم کردن . [مُ کَ دَ] (مص-مرکب) استوار کردن آن ، محکم کاری کردن . ابرام . (ترجمان‌القرآن) :

گرفتم عقل محکم کردکارخویش‌را صائب
ره سیل قضا را سد اسکندر نمی‌بندد .
صائب (آنندراج) .

کارمزد . [مُ] . (ترکیب اضافی بفك اضافه) مزدی که برای‌کاردهند . اجرت . حق‌العمل . (فرهنگستان) .

کارمزد . [مُ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ ولوپی درمغرب دوآب .

کارمزدی . [مُ] (ص منسوب به‌کارمزد) مقابل روزمزدی . کسیکه کارمزد گیرد .

کارمشتبه . [رِمُ تَ بَ] (ترکیب‌وصفی) امرملبس . (منتهی‌الارب) .

کارمك . [مَ] (اِخ) (دکتر...) مؤلف انگلیسی . ازاین‌شخص کتابی بنام «تعلیم‌نامه درعمل‌آبله‌زدن» توسط«حکیم‌باشی» بفارسی ترجمه شده وبسال ۱۲۴۵ در تبریز با حروف سربی بچاپ رسیده است . (ازفهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی‌سپهسالار ج ۲ ص ۱۷۵) .

کارملامتناك . [رِ مَ مَ] (ترکیب‌وصفی) لومة .(منتهی‌الارب). لامه .(منتهی‌الارب).

کارمن . [مِ](اِخ) ملکهٔ رومانی. رجوع به‌کارمن سیلوا شود .

کارمند . [مَ] (اِ) خدمتکار . (غیاث) . (آنندراج) دارندهٔ کار . کاردار دفتری . کسیکه شغلی در دستگاهی دارد . عضو اداره ونظایر آن . (فرهنگستان) خدمت‌گزاراداری . مستخدم در یکی ازادارات دولتی(۲۹)مستخدم اداری، ج:کارمندان . || کارآمد وقابل ولایق‌کار وآنکه از وی کارآید . (ناظم‌الاطباء) .

کارمندی . [مَ] (حامص) عمل کارمند ، داشتن شغلی دردستگاهی . عضویت اداره.

کارمن سیلوا . [مِ] (اِخ) (۳۰) نام مستعارملکهٔ الیزابت(۳۱)ازکشوررومانی، زن شارل‌اول ، که اشعارلطیف ورمانهایی دارد.تولدا‌ودر« نوید»(پروس-رنان)(۳۲) بود (۱۸۴۳-۱۹۱۶) .

کارمنینك . [مَ نِ گ] (اِ)کارمنیك [مَ رِ نِ یَ كَ] . رجوع بمادهٔ ذیل شود .

کارمنییك . [مَ رِ نِ یَ كَ](اِ)(۳۳)موضعی درجنوب هند ازسنکهت . (تحقیق ماللهند ص ۱۰۴) .

کارمو . (اِخ) (۳۴)حاکم نشین ناحیهٔ (تارن) : بخش «البی» (۳۵) . سکنه ۱۱۵۰۰ تن . معدن زغال‌سنگ و شیشه‌سازی وسیمان‌سازی دارد .

کارمونا . (اِخ) (آنتونیواسکاردو-فراگزو)(۳۶)ژنرال‌ورجل‌سیاسی پرتقالی (۱۸۶۹ - ۱۹۵۱) . وی درسال۱۹۲۸ بریاست جمهوررسید .

کارمون تل . [تِ] (اِخ) (معروف به-لوئی‌کاروژی) (۳۷) رسام و درام نویس فرانسوی ، متولد در پاریس (۱۷۱۷ - ۱۸۰۶) . وی نویسندهٔ «مثلهای مفرح» است .

کارمهتر . [رِم تَ] (اِخ) نام کتابی است درعلم نجوم تألیف حسن بن الخصیب ازحذاق منجمین قرن دوم هجری ومعاصر یحیی‌بن خالد برمکی. (۳۸).

---

(۱) Septimanie. (۲) Charlemagne. (۳) Louisp ler, le Débonnaire. (۴) Charles II, le Chauve. (۵) Louis II, le Bègue. (۶) Louis III. (۷) Charles le Gros. (۸) Eudes (famille capétien) (۹) Charles III, le Simple. (۱۰) Robert ler. (۱۱) Raoul. (۱۲) Louis IV, d'outre-mer. (۱۳) Lothaire. (۱۴) Louis V. (۱۵) Karlovac. (۱۶) Karlovci(tsi). (۱۷) Carlux. (۱۸) Carlvingiens. (۱۹) Carlow. (۲۰) Leinster. (۲۱) Barrow. (۲۲) Carlowitz. (۲۳) Karlovy- Vary (۲۴) Bohême. (۲۵) Eger. (۲۶) Carême (Marie-Antoine). (۲۷) Carmagnola. (۲۸) Francesco Bussone.

(۲۹) برای اطلاع ازاحوال کارمندان دولت دراسلام ، رجوع به ترجمهٔ تاریخ تمدن دراسلام ۱ : ۸۵ و ۲ : ۹۶ و ۲ : ۱۴۳ شود .

(۳۰) Carmen Sylva. (۳۱) Elizabeth. (۳۲) Neuwied(Prusse-Rhénan). (۳۳) Kârmaneyaka. (۳۴) Carmaux. (۳۵) Albi (۳۶) Carmona (Antoniooscar de Fragoso.)

(۳۸) رجوع کنید بفهرست ابن الندیم ص ۲۷۶ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۶۵ .

(۳۷) Carmontelle. (louis carrogis)

(چهارمقاله مصحح قزوینی طبع اوقاف گیب ص ۵۵ وچاپ‌سوم ازانتشارات کتابفروشی زواربکوشش دکترمحمد معین ص ۲۷۳) حسن‌بن خصیب ازماهرین بفن احکام نجوم بوده است که ایرانی نسب میباشد ودارای کتابی است دراحکام نجوم موسوم به «کار مهتر» که درآن کتاب به‌احکامی معتقدشده که اغلب صادق درنیامده منجمله اگر زحل دراول دقیقه درجه اول جوزا برسد پادشاه مصرفوت میکند(ابن‌قفطی درتاریخ الحکماء مینویسد که درزمان من دومرتبه زحل‌نزول بدقیقهٔ اولین درجهٔ جوزا نمود ولی مرگ شاه رخ نداد) ونیز ازتألیفات وی کتاب ـ المدخل الی علم الهیئة وکتاب تحویل‌سنی‌ـ العالم وکتاب‌المواليد وکتاب تحویل‌سنی‌ـ المواليد وکتاب‌المنثور که برای یحیی بن خالد مرتب‌ساخته‌است وکتاب‌النکت‌میباشد. حسن‌بن خصیب درایام یحیی‌بن‌خالدبرمکی درحدود سال ۱۷۰ و۱۸۷ هجری‌میزیسته است .

(نقل ازتاریخ‌الحکماء کردم بدون دقت در آن و درمحل دیگر آنرا فعلا نیافتم فقط برای ثبت نام در این جزوه بدین مختصر اکتفا شد) .

(گاهنامهٔ سید جلال طهرانی سال ۱۳۱۰ ص ۲۲-۲۳) .

کارن . [رِ] (اِخ) (۱) نام شهری در خط سیرلشکرخشایارشا ازلیدیه به‌داردانل.

کارن [رِ‌رِ] (اِخ) (۲) نام سردارقشون مهرداد شاهزادهٔ اشکانی که با اشك بیستم (گودرز) جنگید و لشکر طرف مقابل را را شکست داده بیش از آنچه مقتضی بود آنراتعقیب کرده‌دوررفت‌ووقتیکه برمیگشت راه اورا قوای تازه نفسی قطع کرد وخود اواسیر گردید یا کشته شد .

(ازتاریخ ایران باستان‌چاپ‌دوم‌ص۲۴۲۱) بازدرهمین کتاب آمده :

گوت شمید گوید : که‌کارِن والی‌صفحه‌ای بود که در آنجا جنگ روی داد (تاریخ ایران الخ ، ص ۱۲۸) . ولی مدرك این عقیده را ننموده ودرنوشته‌های تاسی توس هم‌چنین خبری نیافتیم .

(ایضاً ایران باستان چاپ دوم ص۲۴۲۲)

کارن . [رَ] (اِخ) قارن. رجوع به‌قارن شود .

کارن . [رُ] (اِخ) (رود . . .) کارون . رجوع به «کارون» شود .

کارناآزمودگی . [دَ](حامص)(ناظم‌ـ الاطباء). غراره .(منتهی‌الارب). عدم تجربه وعدم وقوف (ناظم‌الاطباء) بی تجربگی درکار .

کارناآزموده . [دَ یا دِ] (ص مرکب) غِر.(دهار).مغمر.(دهار) بی‌وقوف‌وبی‌تجربه وناداں . (ناظم‌الاطباء) . مغتمر . ناشی .

کارنااستوار. [رِ اُ] (ترکیب‌وصفی) عریج . (منتهی‌الارب) . کارنامحکم .

کارناپسندیده . [رِ پَ دَ] (ترکیب‌ـ وصفی) کوفان [کُ وَ] . (منتهی‌الارب) . عمل غیرممدوح . نامطلوب .

کارنادیدگی.[دَ] (حامص) بی تجربگی، ناشی بودن .

کارنادیده . [دَ](ص مرکب) غیرمجرب بی‌تجربه ، ناشی ، ناآزموده :

بدو گفت کای کارنادیده مرد
شهنشاه کی با توجوید نبرد .
فردوسی .

پس بچند سال که درخراسان تشویش‌افتاد ازجهت ترکمانان ، دیو راه یافت بدین جوان‌کارنادیده تا سرباد داد .

(بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۱) .

خداوند را امروز سخن ما پیران ناخوش می‌آید واین همه‌جوانان‌کارنادیده‌میخواهد.

(بیهقی ایضاً ص ۶۰۳) .

آبی بود در پس پشت ایشان نیز چند از سالارکارنادیده ، گفتند خوش‌خوش لشکر برباید گردانید . (بیهقی ایضاً ص۴۹۴).

کارناز . [اِخ) طایفهٔ ازطوایف ترکمن ایران .

(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۳) .

کارناس . (اِخ) نام‌ولایتی در«پونت» که اهالی آن تسلیم اسکندر نشدند و کرسی‌ولایت‌پونت‌راهالیکارناس‌می‌نامیدند.

(ازایران‌باستان ج ۲ ص ۱۲۶۸) .

کارناقص . [رِق] (ترکیب وصفی) اکنع . (منتهی‌الارب)، عمل ناتمام .

کارناك . (اِخ) (۳) روستائی در بالای خرابه‌های «تب» (٤) درکشورمصر .

کارناکرده . [کَ دَ یا دِ] (ص مرکب) ناکرده کار ، آنکه عملی را انجام نداده باشد .

کارنام . (اِخ)دهی‌ازدهستان درکاسعیده بخش چهار دانگه شهرستان ساری . ۲۷ شمال باختری [کذا] کیاسر ، ۸هزار گزی شمال‌راه عمومی‌ساری به کیاسر . کوهستان جنگلی‌ومعتدل ومرطوب‌مالاریائی ودارای ۲۹۰ تن سکنه است آب از چشمه سار دارد . محصول آن غلات و ارزن و شغل اهالی‌زراعت و مختصر گله‌داریست . صنایع دستی زنان شال وکرباس بافی است . راه مالرو دارد .

(فرهنگ جغراقیایی ایران ج ۲) .

کارنامك . [مَ] (اِ) کار نامه . رجوع به کارنامه و صفحات ۵۸ - ۸۱ - ۸٤ - ۱۰۹ - کتاب «ایران‌درزمان‌ساسانیان» شود.

کارنامك‌ارتخشیرپاپکان . [مَ كِ اَ تَ رِ پَ] (اِخ) . رجوع به‌کارنامهٔ اردشیر و صفحات ۸۶ - ۸۸ - ۱۱۰ - ۲۶۷ - ۲۹۷ از فرهنگ ایران باستان بخش نخست ، نگارش استادپورداود شود .

کارنامه . [مَ یا مِ] (اِ) || ورقه‌ای یا دفترچه‌ای که مبین‌ارزش‌وخاتمهٔ‌کارتحصیلی است . || جنگ‌نامه وتاریخ . (برهان) . (انجمن‌آرا)توسعاً تاریخ . سالنامه ، سالمه، ماه روز . || تاریخ حیات یك‌تن (٥) . تاریخچهٔ زندگانی کسی ، سر گذشت ، ترجمهٔ حال ، شرح حال :

کاغذی یا کتابی که درآن شرح کار کسی یاجمعی نوشته شده باشد .

(فرهنگ نظام ذیل لغت‌کار) .

چو گردد آگه خواجه زکارنامهٔ من
بشهریار رساند سبك چکامهٔ من .
بوالمثل .

فسانهٔ کهن وکارنامهٔ بدروغ
بکارناید رودردروغ رنج مبر . فرخی .

زکا نامهٔ اوگردوروی برخوانی
بخنده یاد کنی‌کارهای اسکندر .
فرخی .

زکارنامهٔ توآرم این شگفتیها
بلی زدریا آرند لؤلؤشهوار .
ابوحنیفهٔ اسکافی . (ازبیهقی چاپ ادیب‌ـ ص ۲۸۱) .

در این دنیای فریبندهٔ مردم خوار چندانی بمانم که‌کارنامهٔ این‌خاندان بزرگ‌رابرانم.

(بیهقی چاپ ادیب ص۳۹۳) .

نوکن‌روش‌راداستان ، بشکن‌طلسم باستان
هم روزنامهٔ این بخوان هم‌کارنامهٔ آن‌بدر.
اثیراخسیکتی .

دل اوبرده بارنامهٔ ابر
کف اوکرده‌کارنامهٔ جود . انوری .

دردست توکارنامهٔ جود
با جاه تو بارنامهٔ جم . انوری .

وکارنامهٔ دولت بذکرمحاسن‌اوجمال گرفت.
(کلیله ودمنه) .

شطری زکارخانهٔ توحکم کاینات
سطری زکارنامهٔ تو علم کن‌فکان .
خواجوی کرمانی .

میان بره وگرگ آن زمان بدانی فرق
که‌کارنامهٔ این‌گله از شبان شنوی .
اوحدی .

|| کار و هنر و صنعتی را گویند که کم کسی تواند کرد . (برهان) .

تحقیق آنست که این لفظ در اصل بمعنی صنعت‌نقاشی‌است بعد ازآن بمجازدرصنعت های دیگر نیز استعمال کرده شده .

(سراج‌اللغات) .

شاید درزمان مولف سراج ،کارنامه بمعنی کار نقاشی وصنعتگر استعمال میشده اکنون متروك‌است . (فرهنگ نظام) .

(۱) Carène. (۲) Carréne. (۳) Karnak یا Carnac. (٤) Thèbes. (٥) Biographie.

مرقع تصاویر که نقاش برای اظهار کمال خود تیارسازد. (غیاث).
نمونه ونقشه‌ومرقع تصاویر. (ناظم‌الاطباء).
پردهٔ نقاشی:

برشك مجلس اوکارنامهٔ مانی
برشك محفل او بارنامهٔ ارتنگ.
فرخی.

نگاه کن که بنوروزچون شده است جهان
چوکارنامهٔ مانی درآبگون قرطاس.
منوچهری.

بدرج خطش چون بنگرد خردگوید
که‌کارنامهٔ مانی‌است نه‌گمان، بیقین.
سوزنی.

نقش این کارنامهٔ ابدی
درتوبستم بطالع رصدی.
نظامی(هفت‌پیکر چاپ‌مرحوم وحیدص۳۲).

گرچه آن کارنامه راه زدش
شادمانی شد ازیکی بصدش.
نظامی (ایضاً هفت‌پیکرص ۷۹).

زآنکه درکارنامهٔ سمنار
دید درشرح هفت پیکرکار.
نظامی (ایضاً هفت پیکر ص ۱۴۳).

|| آنست که از کسی کاری بدان خوبی سرانجام یابد که ازکسی یا دیگری‌نتواند شد. (آنندراج).
کاروهنری که کمتر اشخاص‌میتوانند. صنعه.

خوش کارنامه‌ایست که آمد بروی کار
این کارازتوآید ومردان چنین کنند.
(بنقل آنندراج).

یك شمه گربکاربرم شرح دوریت
هرنامه‌کارنامهٔ بال کبوبراست.
محسن تأثیر. (بنقل آنندراج).

|| اعلان (۱)، دستکار، رجوع به دستکار شود.
|| جواز (محمودبن عمر).
|| کتاب قوانین ریاست و عدالت که آنرا کتاب آئین ودستورالعمل نیز گویند. (غیاث).
|| قصد واراده. (ناظم‌الاطباء).

کارنامه. [مَ یا مِ] (اِخ) در سیرت انوشیروان نام کتابی ایرانی که آنرا در قدیم بعربی ترجمه کرده‌اند. (ابن‌الندیم).

کارنامهٔ اردشیر. [مَ یا مِ یِ اَ دَ] (اِخ) رجوع به کارنامهٔ اردشیر پاپکان شود.

کارنامهٔ اردشیر پاپکان. [مَ یا مِ اَ دَ رِ پَ] (اِخ) کارنامهٔ ارتخشیر پاپکان، کارنامهٔ اردشیر، نام رسالهٔ معروفی است بپهلوی وآن‌سرگذشت اردشیر بابکان‌است. (برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین حاشیهٔ لغت کارنامه).
مرحوم صادق هدایت درمقدمهٔ ترجمهٔ کارنامهٔ اردشیر پاپکان نویسد:

کارنامهٔ اردشیر پاپکان بازماندهٔ یکی از کهنه‌ترین متن های پهلوی است که پس ازتاراج کتابهای پیش‌ازاسلام ایران هنوز دردست‌مانده‌است. البته هرکس باشاهنامهٔ فردوسی سر و کار داشته، کم و بیش از موضوع این کتاب آگاه است. داستان مزبور یك تکهٔ‌ادبی شیرین ودلچسبی است که‌حکایت ازگزارش‌دورهٔ پادشاهی پرگیر و دار اردشیر مینماید و با زبان ادبی ساده و گیرنده‌ای برشتهٔ نگارش درآمده که تاکنون نظیر آن در ادبیات فارسی دیده نشده‌است. برخلاف کلیهٔ‌افسانه‌ها وحکایاتی که‌راجع به‌اشخاص‌سرشناس تاریخی نوشته شده که دورسرآنها هالهٔ تقدس گذاشته و جامهٔ زهد و تقوی به آنها پوشانیده‌اند، بطوریکه از جزئیات زندگی آنها پند و اندرز و سرمشق زندگی برای مردمان معمولی‌استخراج کرده‌اند(مانند‌اسکندرنامه وغیره) نویسندهٔ‌این داستان‌بانظر حقیقت‌بین و موشکافی استادانه ای پهلوانان خود را بااحساسات و سستیهای انسانی بدون شاخ و برگ برای ما شرح میدهد و پیش‌آمدها بقدری‌طبیعی‌است که خواننده بدشواری میتواند شك و تردید بخود راه دهد. همانطوریکه‌امروزه‌نیز نویسندگان‌زبردست اروپا همین رویه را در شرح زندگانی اشخاص معروف دنبال میکنند: (مثل: شکستها و سرگردانیهای اردشیر - عاشقی های صاعقه‌آسا - مخاطب ساختن بانوان با الفاظ خشن - بی‌اعتنائی اردشیر به پند و نصایح پابك و غیره که بهیچوجه در کتب قدما سابقه‌ندارد) موضوع‌خارق‌العاده برای مردمان امروزه یکی «فرهٔ ایزدی» است که مانند روح‌القدس بشکل بره به اردشیر میرسد و در مواقع باریك از او پشتیبانی میکند. دیگردرآمدن آذرفرنبغ بصورت خروس (در دهم - ۷) برای اینکه مانع از مسموم شدن اردشیر بشود و نیز «کرم هفتواد» که ظاهراً صفات اژدهارا دارد تا اندازه‌ای اغراق‌آمیز بنظر میآید. البته همه اینها مربوط به اعتقادات آن زمان و دین زرتشتی میباشد.
باری، دراینکه وقایع تاریخی‌است - مثل همه وقایع‌تاریخی(بادرنظر گرفتن اختلاف زمان) شکی دربین نمیباشد. ولی ازطرف دیگر در اینکه نگارنده در بهم انداختن وقایع دخل وتصرف کرده وبصورت رومان درآورده نیز تردیدی نیست. آیا تا چه اندازه از آنرا میتوانیم جزو سرگذشت حقیقی اردشیر بدانیم؟ این مطلب بحث مفصلی لازم دارد که عجالةً کار ما نیست. گویا مقصود نویسنده بیشتر نوشتن شرح حال افسانه‌آمیز(۲) یعنی‌همان قسمت ادبی و افسانه‌آمیز که برای آیندگان ارزش دارد بوده است. چون در آنزمان مورخ بشرح وقایع خشك‌تاریخی‌اکتفا نمیکرده، بلکه کوشش مینموده وقایع را بلباس ادبی و بصورت رومان دربیاورد و در عین حال مقاصد خودرا درآن بگنجاند. زیرا تعمد نویسندهٔ این کتاب در ثبوت تاثیر محنت و سرنوشت، اعتقاد به نجوم و پیشگوئی، ستایش دلاوری و سواری و پهلوانی و طرفداری از دین زرتشت و مراعات کامل از احکام مذهبی (مانند: واج گرفتن و برقرار کردن مکرر آتش بهرام) و اهمیت نژاد و تخمهٔ پادشاهان و بزرگان ایران باستان که بموقع قابلیت خودرا بروزمیداده است آشکار میباشد.
کارنامهٔ فعلی شامل تمام گزارش تاریخی دورهٔ پادشاهی اردشیر از جمله جنگ او با امپراطور روم و پادشاه ارمنستان نیست. فقط اشاره مبهمی‌راجع بقصدجنگ اردشیر با ارمنستان میشود (درهفتم - ۲) چنانکه ازجملهٔ اول درنخستین‌بدست می‌آید، گویا این کتاب خلاصه از کارنامهٔ مفصل دیگری میباشد و قسمت های اضافی شاهنامه این حدس‌راتأیید میکند (ازجمله داستان‌هفتواد) لذا میتوان حدس زد که تا زمان فردوسی قسمت عمدهٔ کارنامه یا ترجمهٔ عربی و یاپازند آن وجود داشته است. این موضوع از مقایسه مطالب تاریخی شاهنامه با کتابهای پهلوی ازقبیل: دینکرد، یادگارزریران، کارنامهٔ اردشیرپاپکان، مادیگان چترنگ، بوندِهشن وزندوهومن یسن بخوبی روشن میگردد.
از آنجائیکه در متن کارنامه اشاره به‌بازی شطرنج و نرد و خاقان ترك شده است، میتوان حدس زد که گردآوری کارنامه یا خلاصهٔ آن در قرن ششم میلادی در زمان خسرو اول (انوشیروان) انجام گرفته است ولی از طرف دیگر ستایش پهلوانی، اسواری(۳)، هنرنمائی وزیبائی‌جسمانی که مکرر در آن آمده است مأخوذ از منابع خیلی قدیمی و از عادات زمان اشکانی و یا اوایل ساسانی میباشد، ولی پند و اندرزی که باردشیر منسوب است (قسمت الحاقی) باید از اختراعات دورهٔ اخیر ساسانی باشد که‌عادت داشته‌انداحتیاجات‌خودرا بصورت جملات‌اخلاقی به‌اشخاص معروف‌نسبت بدهند تا باین وسیله سرمشقی بمعاصرین خودداده باشند.
ازطرف دیگرسبك وانشای محکم، ساده و استادانهٔ کارنامه خیلی قدیمی است و با سبك کتب پهلوی که بعد از اسلام تألیف شده فرق‌دارد ازاینقرارمیتوان‌نتیجه گرفت که: کارنامه فعلی بیشك از ادبیات اصیل

(۱) Affiche. (۲) Biographie romancée. (۳) Chevalerie.

دورهٔ ساسانیان بشمار میرود و قطعاً بعد از سقوط یزدگرد ویا دردورهٔ اسلامی تنظیم نشده است .

گرچه فردوسی همین داستان را بزبان بیمانند و فراموش نشدنی در شاهنامه نقل میکند ، ولی ازارزش نثرادبی این حکایت وسادگی آن چیزی نمیکاهد . بعلاوه تایید میشود که فردوسی منابع خودرا مستقیماً از متن‌های پهلوی ویاترجمهٔ دقیق آنها نگرفته، بلکه اسناد او بر اساس پازند این متن ها یا ترجمهٔ عربی و یا اطلاعات شفاهی که از دهقانان کسب میکرده قرار گرفته است . ولی ضمناً باین نکته بر میخوریم که تا چه اندازه فردوسی دراصالت‌ترجمهٔ منابع خود کوشش و دقت بکار برده است (مانند : ترجمه هـای تحت‌اللفظی و استعمال لغات پهلوی) . و نیز پس از مقایسه خواهیم دید که متن کنونی اصیل‌تر از نسخه‌ای میباشد که‌فردوسی‌ازآن‌استفاده کرده‌است.فردوسی تنها مترجم و شاعر نبوده ، بلکه اسناد گوناگون خود را باترتیب وذوق مخصوص بهم مرتبط کرده و نیز طبق شیوه و روش مورخین‌ونویسندگان‌زمان‌ساسانی بی آنکه به وقایع تاریخی لطمه وارد بیاورد ایجاد افسانه مینماید .

که رستم یلی بود در سیستان
منش کردمی رستم داستان .

رستم نیمه حقیقی و نیمه اساطیری او از قهرمانان تاریخی زنده‌تر و حقیقی‌تر مانده است ، کاریکه شکسپیر از پروراندن قصهٔ هملت وگوته از پروراندن افسانهٔ دکتر فوست نمودند . . .

(مقدمهٔ کارنامهٔ اردشیر پابکان به اهتمام مرحوم صادق‌هدایت، تهران ۱۳۱۸) .

و نیز رجوع به یشتها تفسیر استاد پورداود ج ۲ ص ۳۱٤ وایران باستان ص۱۲۱۲ وص۲۰۳۰و« کرد وپیوستگی نژادی او» نوشتهٔ مرحوم رشید یاسمی ص۱٦٦ شود .

کارنامه خوان . [مَ] (اِمر کب)شاهنامه خوان، داستانسرا . || صفت کاراسی، رجوع به کاراسی شود :

قمری زتو فارسی‌زبان گشت
کاراسی کارنامه خوان گشت . خاقانی .

کارناوا . (اِخ) ازطوایف ترکمن ساکن خاك ایران .

کارناوار . (اِ) رجوع به چودار شود .

کارناوال . (اِ مأخوذ از فرانسه (۱)) کاروان شادی . کاروانی که در ایام معینی از هر سال در ممالك مختلف برای تفریح حرکت دهند . این امر بتقلید اروپا در ایران نیز معمول و سپس متروك شد . در کتاب « اطلاعات در یکربع قرن » (۲) آمده :

در ۲٤ اسفند ۱۳۱۱ بمناسبت تولداعلیحضرت فقید (۳) برحسب تشویق سرلشکر آیرم رئیس شهربانی علاوه بر جشن و چراغانی مقدمات کارناوال فراهم گردید ، و مردم تهران هم دراین کارشرکت نمودند وحتی طبقات‌مختلف پول‌دادندو کمیسیونها تشکیل شد که مقدمات کارناوال را فراهم کنند ولی سال بعد . . . این کار که جنبهٔ تصنعی آن غلبه داشت موقوف گردید .

کارناوال شادی درآن‌سال ازکارگاه خارج شهر وارد شد ودرخیابانها بکردش درآمد در پیشاپیش هیکل چارلی چاپلین درست شده بود که مسخرگی میکرد ، بعد ازآن یکدسته باماسك باشكال مختلف درعرابه‌ها ساز میزدند و میرقصیدند ، ساز ورقص‌های قفقازی ، سرنا و دهل ، ارکستر اروپائی، ارکستر ایرانی و بعد عرابه هـای مختلف بصورت کشتی و بنا های تاریخی با اسب و اتومبیل حرکت میکرد ، بارگاه سلاطین قدیم ، نمونه های لباس و زندگی قدیم ، خلاصهٔ دنبالهٔ مفصلی پیدا کرده بود و موضوعی برای مردم پایتخت شده بود .

(اطلاعات دریکربع قرن‌ص۱۰٦ و۱۰۷)

کارنای . (اِ) کرنا ، کرنای (بتخفیف راء و نیز بتشدید آن) ، کره نای ، خرنای ، ظ . از : کر (=کار بمعنی جنگ) + نای (نای‌جنگی). (ازحاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکترمحمد معین : کرنا و کرنای) .

مرکب از « کار » بمعنی جنگ و « نای» بمعنی شیپور .

(از ایران باستان ص ۱٤٦۷) .

و نیز رجوع به « کارانس» [نِ] درهمین لغت‌نامه شود .

کارنتان . [رِ] (اِخ) (٤) کرسی‌نشین کانتن مانش بخش «سن لو» (٥) . سکنه ۳٦٤۱ تن . بندری درساحل «اوو» (٦) ، «توت» (۷) وکانال «ویر-اِ-توت» (۸) . راه‌آهن دارد .

کارن‌تی . [رَ] (اِخ)(۹) کشورجمهوری اطریش . کرسی آن کلاگن فورت (۱۰) است .

کارنتینا . [رَ] (اِ) مهلت چهل روزه (دزی ج ۲ص٤۳٤) . || محلی که درخلیجی تعبیه کنند برای‌قرنطین گذاشتن کشتی‌هائی که از نواحی امراض ساریه میآیند . (دزی ج ۲ ص ٤۳٤). قرنطینه .

کارنج . [رِ] (اِخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایده شهرستان اهواز . واقع در ۲٦ هزار گزی شمال خاوری ایذه ، کوهستانی ومعتدل است . سکنهٔ آن ۱۸٥ تن .آب ازچشمه دارد، محصول آن غلات وشغل اهالی‌زراعت است . راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦) .

کارنج .[رَ](اِ)دهی‌ازدهستان‌ابوالفارس بخش رامهرمز شهرستان اهواز . واقع در ۳٥ هزار گزی جنوب خاوری رامهرمز و ۲٥ هزار گزی جنوب شوشهٔ ماماتین به هفتگل . کوهستانی وگرمسیر و مالاریائی و دارای٦۰ تن سکنه است . آب آن از رودخانهٔ ابوالفارس و محصول آن غلات و برنج وشغل اهالی زراعت‌است . راه مالرو دارد .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦) .

کارنجك . [رَ جَ](اِ) خیاروبادرنگ راگویند که سبز وبزرگ باشد .(برهان). (آنندراج) :

سیرش نکند خیار کارنجك .
منجیك ترمذی .(بنقل فرهنگ نظام) .

بعضی با واو بجای راء ضبط کرده‌اند .
(فرهنگ نظام) .

رجوع به کاونجك شود .

کارنجی . [نِ]کارنگی(آندریو)(۱۱). (۱۸۳٥ - ۱۹۱۹ م .) صاحب مؤسسات صنعتی و بشر دوست معروف آمریکایی . وی مؤسسهٔ بنام «مؤسسهٔ کارنجی» ، ایجاد کرد و هدف آن . یاری بامور فرهنگی و خیریهٔ اقطار جهان بود .

در تاریخ ایران باستان آمده ، عده‌ای از متخصصین آمریکائی آن در سال ۱۹۰٤ شهرقدیم«آنائو» واقع در۱٤هزار گزی عشق‌آباد راکه تراکمه « الو » نامند ، حفر کرده و نظر داده‌اند که قدمت این شهر بسه الی چهار هزار سال قبل ازمیلاد میرسد .

(ازتاریخ‌ایران‌باستان‌چاپ دوم‌ص۲٦٤۳).

کارند . [رَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌بهمئی گرمسیربخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۲۳ هزار گزی شمال باختری لك لك ، مرکز دهستان و۱۲ هزار گزی خاور شوسهٔ سلطان آباد . کوهستانی و گرمسیراست، دارای۸۰ تن‌سکنه ،آب‌آن ازچشمه ، محصول آن غلات وپشم ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است : صنایع دستی آن قالیبافی و جاجیم‌بافی و پارچه‌بافی است . راه مالرودارد .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦) .

---

(۲) از انتشارات روزنامهٔ اطلاعات . (۳) رضا شاه پهلوی .

(۱) Carnaval.
(٤) Carentan. (٥) Saint-Lô. (٦) L'Ouve. (۷) Taute. (۸) Le Canal de Vire-et-taute.
(۹) Carinthie. (۱۰) Klagenfurt. (۱۱) Andrew Carnegie.

کارندگی. [رَ دَ] (حامص) عمل کارنده.

کارنده. [دَ یا دِ] (ن ف) کارکننده و کارفرما وفاعل ازکاشتن. (آنندراج). ج ، کارندگان :

اگر کشتمندی شود کوفته
وز آن رنج کارنده آشوفته
وگر اسب در کشت زاری شود
کسی نیز برمیوه‌داری شود.
دم اسب وگوشش بباید برید
سردزد بردار باید کشید. فردوسی.
زتخم پراکنده وزمزد ورنج
ببخشید کارندگانرا ز گنج. فردوسی.

کارنده چال. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب باختر معلم کلایه. ۳۶ هزار گزی راه عمومی. درکوهستان واقع شده وسردسیر است سکنه ۲۷۳ تن. رودخانهٔ آن سیمیار و غلات آن بن‌شن وجالیز وشغل اهالی زراعت وکرباس‌بافی وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱).

کارندهو. [رَ دَ] (اِخ) دهی ازدهستان سیریك بخش میناب شهرستان بندرعباس. ۱۲ هزارگزی جنوب میناب واقع در ٤ هزارگزی باختر. راه مالرو. جاسك به میناب. جلگه وگرمسیر و مالاریائی و دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب ازچاه دارد. محصول آن خرما وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۸).

کارندی. [ ] (اِخ) قبیلهٔ ازلر. (تاریخ گزیده ص ۵٤۷). و رجوع به‌فهرست شود.

کارنژی. [نِ] (اِخ) (انستیتو...) رجوع به «کارنجی» شود.

کارنگ. [دَ] (اِ) صاحب طرب. (جهانگیری). (برهان). (آنندراج). || چرب زبان (جهانگیری). چرب زبان وزبان‌آور. (برهان). (آنندراج). فصیح.

کارنگی. [نِ] (اِخ) میلیونرمشهور امریکائی. رجوع به کارنجی شود.

کارنمودن. [نَ یا نِ دَ] (مص مرکب) نشان دادن عملی. || کار کردن، کوشش کردن، سعی.

کارنو. [رِ نَ] (ترکیب اضافی) عملی تازه. اُحدوثه.

کارنو. (اِ) ضربه‌چی [ضَ بَ] آن‌زارع که بیش ازسایرین زراعت داشته و حاصل آورده.

کارنو. (اِخ) (سادی) (۱) فرزند «هیپولیت». مهندس و رجل سیاسی، متولد در لیموژ(۲) بسال ۱۸۳۷. منتخب ریاست جمهوری بسال ۱۸۸۷. وی براثر یك هرج ومرج مربوط بایتالیا بسال ۱۹۹٤ درلیون کشته شد.

کارنو. (اِخ) (لازار)(۳) کنوانسیونل فرانسوی، متولددرنوله(٤). وی‌دانشمندی ریاضی دان وازواضعین علم هندسهٔ جدید وعضو کمیتهٔ نجات عمومی بود. وهم‌اوست که چهارده لشکرجمهوری را ایجاد کرد و اسلوب جنگی جدیدی را بوجود آورد که «ژنرال‌هش» و «ناپلئون بناپارت» آن را مراعات و مجری میکردند وحاصل آن طبق نوشتهٔ «هش» چنین بود: «قلاعی را که نمیتوانیم محافظت کنیم باید با خاك یکسان کرد، شجاعانه خود را بقلب لشکر خصم برسانیم و چون قوای متمرکز ما از لشکر های پراکندهٔ دشمنان قویتر خواهند بود باید آنها را یکان یکان مغلوب کرده و بطرف لشکر دیگر پیش برویم».



لازار کارنو

آلبرماله نویسد:
شخصی که مبتکر این اسلوب جنگی بود «کارنو» نام‌داشت. وی ابتدااز صاحبمنصبان قشون، سپس نمایندهٔ ولایت پادوکاله در مجلس مقنن و کنوانسیون و عضو کمیتهٔ نجات عمومی بود، مشارالیه باتفاق «دوبواکرانسه» بار دفاع ملی را بدوش گرفت، ارکان‌حربی ازصاحبمنصبان دانشمند دورهٔ‌قدیم که بقول‌یکی‌ازمهاجرین «صاحب جانهای آهنین و مغز های پر فکر» بودند تشکیل داد و نقشهٔ جنگها را رسم نمود و همه جا اصل حمله را سرلوحهٔ دستور های نظامی‌قرارداد وبسرداران‌نوشت: «افواج خود را گردآورید و انبوه شوید و بروی دشمن بیفتید، همیشه حمله‌ور باشید.» کارنو شخصاً در میدان واتیگنی سرمشق بصاحبمنصبان داد چون جناح چپ لشکر ژوردان ضعیف و مغلوب شد کارنو فرمان داد که از دفاع آن صرف‌نظر کرده وتمام قوا را سمت جناح چپ خصم برند زیراکه علائم فتح و ظفر ازآن سمت نمایان بود، کارنو در این واقعه عبارت مشهور خود را گفته وسرداران‌را بفتح نایل ساخت آنجمله که امروزمثل شده این‌است «سردار کمتر احتیاط کن!» دروقتی مسئلهٔ ارتجاع پیش آمد در ۱۷۹۵ یکی از وکلای سلطنت‌طلب در مجلس کنوانسیون تقاضا کرد که «کارنو» را هم توقیف کنند ظاهراً مجلس حاضر برأی دادن هم شد لیکن یکی از از نمایندگان برخاسته مجلس را متذکر ساخت که برای حفظ احترام مجلس باید کارنو از توقیف معاف باشد زیرا که کارنو «موجد فتح و ظفر» است. تاریخ این قضاوت را تصدیق وتأیید کرده است. (تاریخ قرن هیجدهم و انقلاب کبیر فرانسه تألیف آلبرماله ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی- ص ۵۲۹).
مرگ او در «ماگدبورگ» اتفاق افتاد (۱۷۵۳-۱۸۲۳).

کارنوت. (اِخ) (۵) قوم‌قدیم «گل» درعصرژول سزار که درسرزمین «شارتر» (۶) اقامت داشتند.

کارنونتوم. (اِخ) (۷) درقدیم شهری بود در کنار رود دانوب (طونه) در طرف شرقی وینهٔ حالیه. که معبد مهر در آنجا برپا بود. (یشتها تفسیر استاد پورداود ج ۱ ص ٤۱۰ و ج ۲ ص۳۹۹).

کارنه. [نِ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۸) دفترچه. (فرهنگستان‌ایران. واژه های - نو ص ۳۸)، دفتر کوچك.

کارنه‌آد. [نِ] [اِخ] (۹) فیلسوف یونانی (۲۱۹-۱۲۶ قبل‌ازمیلاد) رئیس آکادمی جدیدومؤسس‌مکتب احتمالی(۱۰).

کارنی. (اِخ) (عید...) (۱۱) نام‌عیدی در یونان قدیم که نه روز طول میکشید. (از ایران باستان چاپ اول ص ۷۷۹).

کارنیر. [نِ ی] (اِخ) (۱۲) حاکم‌نشین «نورد» بخش «کامبری». دارای ۱۰۸۱ تن سکنه. صنعت اهالی بافندگیست.

کارنیر. [نِ ی] (اِخ) (۱۲) کمون بلژیك (هنو) (۳) دارای ۸۲۰۰ تن سکنه.

کارنیك. [رِ] (ترکیب وصفی) خصله (دهار) معروف، حسنه.

کارنیکو. [رِ] (ترکیب وصفی) عرف (ترجمان‌القرآن): کارنیکوگزیده کردن، تعاطی. (منتهی‌الارب). کارنیکو کردن، صنعت. کارنیکو کردن ازپر کردن است. (مثل. بنقل آنندراج).

کارنیول. [نِ] (اِخ) (۱۳) ایالت قدیم اطریش که‌سکنهٔ آن‌اسلون‌ها(۱٤)هستند. در۱۹۱۹ بین یوگوسلاوی وایتالیا تقسیم شد. پایتخت آن لیوبلیانا (۱۵) (بآلمانی لیباخ)(۱۶)میباشد.

کارو. (اِ) نام مرغی است که اغلب در کنار آب نشیند و آنرا بعربی حباری گویند وتخم او را نیز کارو نامند (لسان العجم شعوری ج۲ورق ۲۰۵).

(۱) Carnot (Sadi). (۲) Limoges. (۳) Lazare. Carnot. (٤) Nolay. (۵) Carnutes. (۶) Chartres. (۷) Carnuntum. (۸) Carnet. (۹) Carnéade (۱۰) Probabilisme. (۱۱) Carnies. (۱۲) Canières. (۱۳) Catniole. (۱٤) Slovène. (۱۵) Lyubljana. (۱۶) Laibache.

کارو . [اِ خ] (قلعه . . .) قلعهٔ کهرود که بعدها به کارومعروف شد (با کهرود مقایسه شود) .
(سفرنامهٔ مازندران واسترا باد تألیف ه . ل رابینو ترجمهٔ وحیدمازندرانی ص ۱۱۵) .

کارو . (الم ماری) [اِ] (۱) فیلسوف روحی واخلاقی فرانسه ، متولددر « پوآتیه» (۲) (۱۸۲۶-۱۸۸۷) . وی عضو آکادمی فرانسه بود .

کاروا پس افکندن . [پ َ اَ کَ دَ] (مص مرکب) تسویف (تاج المصادر بیهقی). کاروا پس انداختن ، تأخیر .

کاروا پس انداختن . [پ َ اَ تَ] (مص مرکب) تسویف . کاروا پس افکندن ، تأخیر .

کاروان . (اِ) (۳) کاربان . (جهانگیری). قافله . (برهان) . (غیاث) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) . و رجوع به قافله شود . قیروان (المعرب جوالیقی ج۲ ص۲۵۴) . (منتهی الارب). ورجوع به لغت « کاربان» شود . عیر . (ترجمان القرآن) . (دهار) و رجوع به عیرشود. سیاره . (ترجمان القرآن). جمعیت زیادی از مسافران و سوداگران . (ناظم الاطباء). دستهٔ مسافرین . (۴) :

کاروان شهید رفت از پیش
وان ما رفته گیر و می اندیش . رودکی .



کاروان

سوی رود با کاروانی گشن
زهابی بد و اندرون سهمگن . ابوشکور بلخی .

بدستور فرمود تا ساروان
هیون آرد از دشت صدکاروان . فردوسی .

شتر بود بر دشت ده کاروان
بهرکاروان بریکی ساروان . فردوسی .

بایران شتروار صد کاروان
ببردند شادان و خرم روان . فردوسی .

بصد کاروان اشتر سرخ موی
همی هیزم آورد پرخاشجوی . فردوسی.

ز دروازه هاشان یکان و دوگان(۵)
شدند اندرآن شهر بی کاروان . (یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .

چو پولی است زی آن جهان این جهان
برو عبره ما را و ما کاروان . اسدی .

زمصرآمده روم را خواسته
یکی کاروانی پر از خواسته . (گرشاسبنامه) .

کاروانی بیسرا کم داد جمله بار کش
کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله رنگ . فرخی .

با کاروان حله برفتم زسیستان
با حلهٔ تنیده بدل بافته زجان . فرخی .

شاد باشید که جشن مهرگان آمد
بانگ و آوای درای کاروان آمد . منوچهری .

یکی کاروان اشتر گشن دادش
هر اشتر بسان کهی از کلانی . منوچهری .

ندانی که ویران شود کار وآنگه
چو برخیزد آمد شد کاروانی . منوچهری .

هرچه پرسیدند اورا همه این بود جواب
کاروانی زده شد کار گروهی سره شد . لبیبی .

گر نیست طاقتم که تن خویش را
بر کاروان دیو سلیمان کنم . ناصرخسرو .

چند چپ و راست بتابی زراه
چون نروی راست درین کاروان . ناصرخسرو .

وز مطرب ورود و نبید آنجا
پیوسته همه روز کاروانست . ناصرخسرو .

درد او حسرتا که مرا دور روزگار
بی آلت سلاح بزد راه کاروان. مسعود سعد.

مثل ما و دنیا مثل کاروانیست که در فصل گرمای تابستان در زیر درختی منزل کند چندانکه از گرما بیاساید . (مجمل التواریخ والقصص ص ۲۲۹) .

بازپس ماند زهمراهیت گرآصف بود
کاروانی کی رسد هر گزبگرد لشکری . انوری .

خاقانی است پیشروکاروان شعر
همچون حباب پیشرو کاروان آب . خاقانی .

کاروان عشق را بیّاع جان شد چشم او
دارضرب شاه زان بیّاع جان انگیخته . خاقانی .

کاروان منقطع شد ازدرشهر
رصد ازراه کاروان برخاست . خاقانی .

یك خرنخوانمت که یکی کاروان خری
کردآخورت پرازعلف و کفروزندقه . سوزنی . (بنقل جهانگیری) .

خبرپرسید ازهر کاروانی
مگر کارندش ازخسرونشانی . نظامی.

توقاصد ارنفرستی ونامه نفرستی
ازاینطرف که منم راه کاروان بازاست . قاسمی .

زان همه بانگ وعلالای سگان
هیچ واماند زراهی کاروان . مولوی .

برخری کزکاروان تنها رود
بروی آن ره از تعب صد تو شود . مولوی .

شبگهی گردند اصل کاروان
منزل اندرموضع کافرستان . مولوی .

چوپیروزشد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان . سعدی (گلستان) .

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم وسحر بر کناربیشه خفته . سعدی (گلستان) .
پیادهٔ سروپا برهنه باکاروان حجاز ازکوفه بدرآمد وهمراه ماشد ومعلومی نداشت . سعدی (گلستان) .

کاروان رفت وتودرخواب وبیابان درپیش
وه که بس بی خبر ازغلغل چندین جرسی. حافظ .

عن ابی عبدالله البرائی قال کانت جوهرة (زوجتها العابدة المشهوره) تنتبهنی من اللیل وتقول یا ابا عبدالله «کاروان رفت» معناه قد صارت القافلة . (صفةالصفوة) .
امثال :
درویش ازکاروان ایمن است .
من یك تن علیلم ویك کاروان اسیر .
هم دزد می نالد هم کاروان .
سگ لاید و کاروان گذرد .
رجوع به امثال وحکم دهخدا شود .
|| وکیل . (مهذب الاسماء) .
|| شترواستروخرالاغ را نیز گویند . (برهان) .
قطار ، عدهٔ بسیارازشترودیگرستور .
|| راه گذری ومسافری را نیز گویند که جهت تجارت بجایی رود . (برهان) .
سیار .
||کاروان ازکاروان نگسستن، آمدن متوالی کاروان ، پیوسته و پی دربی آمدن کاروان :

تا جود اوبراه امل گشته بدرقه
نگسست کاروان مکارم ز کاروان . مسعودسعد .

گرفته راه امید نشسته رهبان عقل
که کاروان سخاش نگسلد ازکاروان . (دیوان مسعودسعد ص ۴۱۴) .

---

(۱) Caro (Elme-Marie). (۲) Poitiers.
(۳) ازکار (سپاه ، جنگ) + وان (پسوند نسبت و اتصاف) . (برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین حاشیهٔ لغت کاروان) .
(۴) Caravane کلمهٔ فرانسوی مأخوذ ازاین کلمهٔ فارسی است . (۵) اخوهٔ یوسف هنگام ورود بمصر برای مصون ماندن ازچشم زخم .

کاروان . (اِخ) نام ناحیتی به‌بلوچستان.

کاروان . (اِخ) دهی‌ازدهستان منجوان بخش خدا آفرین شهرستان تبریز . ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خداآفرین . ۱۶۵۰۰ گزی شوسهٔ‌اهر کلیبر. کوهستانی ومعتدل ودارای ۸۴ تن سکنه است . آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

کاروان . (اِخ) رجوع به‌کادیجان . ورجوع به فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌جلد٤ شود .

کاروان . (اِخ) دهی از بخش قشم شهرستان بندرعباس . واقع در ۳۹ هزار گزی باختر قشم و ۱۲ هزار گزی شمال راه مالروقشم به‌صلخ . جلگه و گرمسیر و مالاریائی ودارای ۲۰۵ تن سکنه است . آب آن ازچاه وباران است . محصول‌آن غلات وشغل اهالی‌زراعت وصید ماهی‌است. راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۸) .

کاروان . (اِخ) نام محلی کناره‌راه‌سراب به‌اردبیل‌میان سیستان‌وصائین‌در ۱۳۳۸۰۰ گزی تبریز .

کاروانچی . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان براآن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان . واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب خاوراصفهان‌و۱۳هزارگزی‌شوسهٔ اصفهان یزد . جلگه ومعتدل ودارای ۳۵ تن سکنه است . آب اززاینده‌رود میگیرد و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است . راه فرعی دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۱۰) .

کاروان‌خانه . [نَ یا نِ] (اِمرکب) کاروانسرای :
یکی‌کاروان خانه اندرسرای
نبدکاله را برزمین نیزجای . فردوسی .

کاروندر . [دَ] (اِخ) یکی‌ازدهستان های بخش خاش شهرستان زاهدان .این دهستان درجنوب باختری خاش واقع‌است وراه‌شوسهٔ‌خاش‌بایرانشهر ازمرکزدهستان میگذرد وحدود آن بشرح زیراست :
ازطرف شمال بدهستان گوهر کوه . از طرف‌خاور بدهستان‌ایراندگان . ازطرف جنوب به‌بخش حومهٔ ایرانشهر . از طرف باختر به‌بخش بزمان ازشهرستان‌ایرانشهر منطقه‌ایست‌کوهستانی خاکی ، هوای‌آن گرمسیراست. رودخانهٔ‌کاروندرازارتفاعات شمالی دهستان سرچشمه گرفته ، قسمتی از آبادیهای اطراف خود را مشروب میسازد و سیلاب آن پس از گذشتن ایرانشهر و بمپور به‌جاز موریان منتهی میشود.محصول عمدهٔ دهستان غلات وبرنج و خرما ولبنیات وشغل مردان زراعت و گله داری است . از۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده جمعیت آن درحدود ۱۵۰۰ نفراست
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

کاروندر . [دَ] (اِخ) دهی از مرکز دهستان کاروندر بخش خاش شهرستان زاهدان . ٦٥ هزار گزی جنوب باختری خاش . کنار شوسهٔ خاش بایرانشهر . کوهستانی و گرمسیر مالاریائی و دارای ۲۰۰ تن سکنه است . آب از رودخانه دارد . محصول آن غلات وبرنج وخرما و شغل اهالی زراعت است . راه شوسه و پاسگاه ژاندارمری ودبستان‌وتلفن امتحان خط تلگراف دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۸) .

کاروان‌رو . [رَ] (اِمرکب) راه‌کاروان رو ، راهی که ازآن‌کاروان عبور کند .

کاروان زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) حملهٔ دزدان به‌کاروان و غافلگیر کردن مسافران :
کاروانی زد، شد کار گروهی سره شد . لبیبی .
اگر سلطان‌دفع دزدان نکند بیازوی‌خود کاروان میزنند .
(مجالس سعدی طبع ص۲۱) .

کاروان‌زن . [زَ] (ن ف مرخم)دزدی که‌کاروان میزند ؛ کسیکه که کاروان را لخت میکند :
کرشمه کردنی بردل عنان زن
خمار آلوده چشمی‌کاروان زن . نظامی .
ازین مشتی خیال‌کاروان زن
عنان‌بستان ، علم برآسمان زن . نظامی.

کاروان‌زنی.[زَ](حامص) عمل کاروان‌زن . لخت کردن‌کاروانیان :
واورا باخود بدزدی وکاروان زنی بردی .
(از بختیار نامه چاپ وحید) .

کاروانسالار . (ص‌مرکب). قافله باشی. قافله سالار :
ضمیرش‌کاروانسالار غیب‌است
توانا را ز دانائی چه عیب است . نظامی .
تیز در ریش کاروانسالار
گر بدان ره رود که خر خواهد .
(از هزلیات سعدی) .

کاروانسالاری . (حامص) قافله باشی‌بودن . کاروان داشتن .

کاروانسرا . [سَ] (اِ مرکب) کاروانسرای.سرای‌کاروان،خان.(ربنجنی). رجوع به‌خان شود، خوان ، رباط ، خان‌خرک، سراء، سرای، فندق،تیم، تیم کروان، خان التجار ، تیم که کاروانسرای بزرگ باشد .(منتهی‌الارب) . عمارتی که در آن کاروان منزل کند .(ناظم الاطباء درذیل لغت‌کاروان) . کاروانگاه ، کاروانگه .
هم درآن‌کاروانسرای برون
بردم آن بار مهر کرده درون . نظامی .
در خوارزم در کاروانسرا نزول کردیم .
(انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ‌لغت‌نامه ص۱۵۱) .
|| کاروانسرا بودن خانه ، دراختیارصاحب خانه نبودن خانه . (فرهنگ نظام ذیل لغت‌کاروان) .

کاروانسرا.[سَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان خرقان ، بخش آوج شهرستان قزوین ۱۰ هزارگزی جنوب آوج ، ٤هزارگزی‌راه عمومی . واقع‌در کوهستان‌وسردسیرودارای ۲۵۸ تن سکنه است . چشمه‌سار دارد و غلات آن‌بن شن‌وعسل وشغل اهالی‌زراعت است راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱) .

کاروانسرا . [سَ] (اِخ) نام‌محلی در ۷٤۰۰۰ گزی دوراههٔ نباب میان‌امیرآباد ودوراههٔ بوکان .

کاروانسرا . [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مشك‌آباد بخش فرمیهن شهرستان اراك ، ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری فرمیهن ۱۲ هزار گزی جنوب راه اراك به‌قم . کوهستانی وسردسیر ودارای ۱۱٤ تن سکنه است . قنات دارد ومحصول آن غلات انگوروشغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری وصنعت آنان قالیچه بافی است . راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌جلد۲).

کاروانسرا . [سَ] [اِخ) دهی جزء دهستان انگوران بخش‌ماه نشان‌شهرستان زنجان . ٥٤هزارگزی جنوب ماه نشان . ۱۲هزارگزی‌راه مالرو عمومی کوهستانی وسردسیر ودارای ۳٤٦ تن سکنه است. آب از چشمه دارد . محصول آن غلات و میوجات وشغل اهالی زراعت وصنعت‌آنان گلیم وجاجیم‌بافی است . راه مالرودارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

کاروانسرا . [سَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ٤هزارگزی‌باخترساردوئیه ، ۲هزارگزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه . دارای ۱۵تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

کاروانسرا . [سَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان سیرچ بخش شهداد شهرستان کرمان . ۶۷ هزار گزی جنوب باختری شهداد ، سرراه مالرو سیرچ به کرمان . دارای ۵ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

کاروانسرا . [سَ] (اِخ) دهی ازدهستان کوه‌پنج، بخش مرکزی شهرستان سیرجان ۸۱ هزار گزی شمال خاوری سعید آباد سرراه شوسهٔ کرمان به سیرجان کوهستانی وسردسیر ودارای ۶۷ تن سکنه است آب ازقنات دارد . محصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است .راه شوسه دارد . ساکنین از طایفهٔ قرائی هستند . (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌جلد۸).

کاروانسرا انجیله [سَ اَ لَ] (اِخ) نام محلی میان یزد و خرونق در ۳۶۰۰۰ گزی یزد ، کنار راه یزد وطبس .

کاروانسرادار . [سَ] (ص مرکب) کسیکه کاروانسرا را محافظت میکند . سرایدار .

کاروانسراداری . [سَ] (حامص)عمل کاروانسرادار . سرایداری .

کاروانسراسنگ . (سنگی) [سَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش کن شهرستان تهران سر راه شوسهٔ کرج . دارای ۴۰ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱) .

کاروانسرا میان‌کتل . [سَ کُ تَ] (اِخ) نام جائی کناراه شیراز و کازرون میان‌دشت‌ارژن وپل‌آبگینه در ۹۷۸۷۰۰ گزی تهران .

کاروانسرا نادر شاه . [سَ دِ](اِخ) نام محلی کنار راه قم‌واصفهان میان‌مورچه خورت و انوشیروان در ۳۷۱۸۰۰ گزی تهران .

کاروانسرای . [سَ](اِ) کاروانسرا . سپنج (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) رجوع به‌کاروانسرا شود.

دل ای رفیق براین‌کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست .
سعدی .

کاروانسرای . [سَ] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان رضائیه . ۳۵۰۰ گزی شمال خاوری نقده یك هزار گزی جنوب شوسهٔ نقده‌به‌مهاباد جلگه و معتدل و مالاریائی ودارای ۳۷۷ تن سکنه است . آب از رود کدار دارد محصول آن غلات وچغندر وتوتون وبرنج وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم بافی است‌راه ارابه‌رو دارد . بتابستان از راه ارابه رو میتوان اتومبیل برد ،
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد۴) .

کاروانسرای . [سَ] (اِخ) دهی از دهستان منان بخش گرمی‌شهرستان اردبیل ۳۵ هزار گزی شمال باختری گرمی. ۱۴ هزار گزی‌جادهٔ‌ییله‌سوار گرمی. کوهستانی وگرمسیر ودارای ۲۴ تن‌سکنه است. آب از چشمه دارد . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت‌است . راه مالرودارد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۴).

کاروانسرای . [سَ] (اِخ) دهی از دهستان‌باراندوزچای بخش‌حومهٔ شهرستان رضائیه . ۲۰ هزار گزی جنوب خاوری رضائیه . ۳هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد برضائیه. جلگه ومعتدل سالم ودارای۱۲۸ تن سکنه‌است . آب از باراندوزچای‌دارد محصول آن‌غلات وتوتون‌وچغندروحبوبات وانگور وبرنج وشغل اهالی‌زراعت وصنایع دستی آنان جوراب بافی است راه ارابه رو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد۴) ،

کاروانسرای بالا . [سَ] (اِخ) دهی از دهستان آبسرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد . ۲۱ هزار گزی‌شمال خاوری چقلوندی . کنار باختر اتومبیل‌رو چقلوندی به بروجرد . تپه‌ماهور وسردسیر مالاریائی و دارای۹۰تن سکنه است.آب ازسراب قلعه تخت‌دارد . محصول آن‌غلات وتریاك و لبنیات وپشم وشغل اهالی‌زراعت وگله‌داری است . صنایع دستی زنان سیاه چادر وقالی بافی میباشد . راه اتومبیل رو دارد. ساکنین‌ازطایفهٔ بیرالوند بوده‌زمستان قشلاق میروند .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد۶).

کاروانسرای پایین . [سَ] (اِخ) دهی از دهستان‌آب سرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد ۲۱ هزار گزی شمال خاوری چقلوندی ، کنار باختری اتومبیل رو چقلوندی به بروجرد . تپه ماهوروسرد سیر مالاریائی ودارای ۶۰ تن‌سکنه است آب ازسراب‌قلعه تخت دارد . محصول‌آن غلات وتریاك وصیفی و لبنیات وپشم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد .راه اتومبیل‌رو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۶) .

کاروانسرای حاج مهدی . [سَ یِ مَ] (اِخ) موضعی کنار راه کرمان و سیرجان میان بیدخیلی و حسین آباد در ۱۱۱۴۲۰۰ گزی تهران .

کاروانسرای خانه‌کوه . [سَ یِ نَ] (اِخ) نام محلی کنار راه کرمان و سیرجان مابین باغین‌ومشیزدر ۱۰۳۴۱۰۰ گزی تهران .

کاروانسرای دودر . [سَ یِ دَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازدنیا .

کاروانسرای گلو . [سَ یِ] (اِخ) نام محلی کناراه کرمان وسیرجان میان ده کریچ و خانه سرخ در ۱۰۸۹۰۰۰ گزی تهران .

کاروانسرای ناصریه . [سَ یِ صِ رِیْ یَ](اِخ) نام محلی کناراه میانج و تبریز میان امامیه وگلك [گَ لَ] در ۵۴۳۷۰۰ گزی تهران .

کاروانسرای‌نو . [سَ یِ] (اِخ) مشهورترین کاروانسرای شهرکاشان است .

کاروان شادی . [نِ](ترکیب‌اضافی) کارناوال . رجوع بکارناوال شود .

کاروان شتر . [نِ شُ تُ] (ترکیب‌ـ اضافی) . قافله‌ای از اشتران طریده [طَ دَ] . (منتهی‌الارب) .

کاروان‌شکن . [شِ کَ] (نف‌مرخم) دزد که بکاروان زند :
واین[ترکان گنجینه] مردمانی‌اند دزدپیشه، کاروان شکن وشوخ روی واندرآن‌دزدی جوانمرد پیشه . (حدودالعالم) .

کاروانقران . [قَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه دره‌سی بخش حومهٔ شهرستان ماکو . ۸هزار گزی جنوب خاوری ماکو ۴۵۰۰۰ گزی‌جنوب‌شوسهٔ ماکوبه‌قزلداغ کوهستانی ومعتدل و دارای ۳۵ تن سکنه است . آب از چشمه دارد . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است . راه مالرو دارد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

کاروانك . [نَ] (اِ) کاردانك، چفتك (رشیدی). چوبینه .(رشیدی). چوبینك ، چوبین، چوبنه ، جفنك ، جفتك ، چکرنه، قرلی(۱) ، چخرق. دلیجه ، نام جانوریست پرنده که درکنارهای آب بنشیند .
(جهانگیری) .
پرنده‌ایست گردن درازپیوسته در کنارهای آب نشیند وبهمین معنی بجای واو دال هم آمده است(۲) وبعربی کروان گویندبوزن رمضان . (برهان) .
مرغکی است درازگردن که بر لب آبها نشیند . (انجمن‌آرا)، (آنندراج) .
بوتیمارومرغ ماهیخوار . (ناظم‌الاطباء) .

کاروانکش . [کَ] (ن ف مرخم) سرهنگ‌کاروانیان وکاروان سالار .
(ناظم الاطباء) .

---

(۱) Courlis. Courlis de terre.

(۲) وآن مصحف است (برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین حاشیهٔ لغت‌کاروانك) .

ز عطاری نافهٔ یاسمن
صبا کاروانکش بملک ختن .
ظهوری . (بنقل آنندراج ذیل لغت کاروان وکاریان) .

کاروانکش . [كُ] (ستارهٔ ...) (اِخ) ستارهٔ بحری ، شعری . (برهان قاطع) . شباهنگ . (برهان قاطع) . || زهره .

کاروانکش . [رِ كَ] (۱) درختکی است که درنقاط خشك و کوهستانی میروید ودررودباردرارتفاع ۴۰۰ و در کرج در ۱۴۰۰ گزی دیده شده است ، ودرهرات ازآن شیرخشت گیرند ، ودرایران ازدرختی دیگر بنام شیرخشت این ملین(۲) گرفته میشود . این گیاه را درخوار وگچسر وپشند «تارم کش» گویند. رجوع به «تارم کش» شود .

کاروانگاه . (اِ مرکب) کاروانگه ، کاروانسرا ومحل اقامت کاروان . (ناظم الاطباء) . خان :
نگه کردم بگرد کاروانگاه
بجای خیمه وجای رواحل . منوچهری .
کاروان ظفر وقافلهٔ فتح ومراد
کاروانگاه بصحرای رجای تو کند .
منوچهری .
واین جهان گذرنده دار خلود نیست وهمه بر کاروانگاهیم .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۷۱) .
بچه ماند ؟ بخوان کاروانگاه (۳)
همیشه کاروانی را دراوراه .
(ویس ورامین) .
چون کاروان روان شدی وی بکاروانگاه میگشتی.(مجمل التواریخ والقصص ص۲۲۷)
مرد چنان کرد و بازگشت به کاروانگاه رسید ، کاروان زده بودند همه کالا ها برده و مردمان بسته و افکنده .
(تذکرةالاولیاء عطار) .
کاروانگاه حوادث جای خواب امن نیست
در ره سیل خطر بگشا میان خویش را .
صائب (بنقل آنندراج) .
سرای کاروانگاه است دنیا برگذر
شب نمی آید که صدمسکین درورنجورنیست.
ملانظیری (بنقل آنندراج) .

کاروانگاه . (اِخ) نام ناحیه‌ای درهفت فرسنگی « رباط طمغاج » و نه فرسنگی «رباط سرهنگ» .
(نزهةالقلوب چاپ لیسترانج، المقالة الثالثه- ص ۱۷۷) .

کاروانگاه . (اِخ) ده کوچکیست از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان واقع در۵۹ هزار گزی شمال باختری راور و۱۸هزار گزی شمال راه فرعی راور بکرمان. دارای ۲ خانوار سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

کاروانگه . [گَ] (اِ) کاروانگاه ، خان ، کاروانسرا :
چرا دل براین کاروانگه نهیم
که یاران برفتند و ما در رهیم .
سعدی (بوستان) .

کاروانلو. (اِخ) دهی ازدهستان منجوان بخش خدا آفرین شهرستان تبریز . واقع در۳۰۵۰۰ گزی جنوب باختری خداآفرین و۳۱هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر. کوهستانی وگرمسیر مالاریائی ودارای ۶۸ تن سکنه است . آب آن از چشمه و رودخانهٔ ارس است . محصول آن غلات و پنبه و حبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .

کاروانه . [نَ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا ، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در۲۲ هزار گزی جنوب کرمانشاه و ۲ هزار گزی سرونو . دشت و سردسیر ودارای ۲۲۰ تن سکنه است . آب از رودخانه مرك دارد . محصول آن غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری است . راه مالرو دارد . تابستان از سرونو اتومبیل میتوان برد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

کاروانه . [نَ] (اِخ) دهی از دهستان سردرود ، بخش رزن شهرستان همدان . ۱۸ هزار گزی شمال قصبهٔ رزن واقع در ۳۰هزار گزی گونلو . کوهستانی وسردسیر و دارای ۲۴۰ تن سکنه است . آب از چشمه و رودخانه دارد محصول آن غلات ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داریست راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

کاروانه . [نَ] (اِخ) دهی از دهستان همت آباد شهرستان بروجرد واقع در ۸ هزار گزی خاور بروجرد و ۳ هزار گزی جنوب شوسه . جلگه ومعتدل ودارای ۲۱۴ تن سکنه است .آب آن ازرودخانه است . محصول آن غلات و تریاك و شغل اهالی زراعت وگله‌داری است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

کاروانی . (ص منسوب به کاروان) مسافر، سفری، مقابل شهری، حضری . عیر(ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی) :
بچه ماند بخوان کاروانگاه
همیشه کاروانی را در اوراه .
(ایضاً ویس ورامین) .
وگرچه بود در ره کاروانی
چوسروی بود رُسته خسروانی .
(ایضاً ویس ورامین) .
پل است این دهروتوبروی روانی
نسازد خانه برپل کاروانی .
(سعادتنامهٔ منسوب بناصرخسرو) .
جوانی یکی کاروانیست پورا
مدارانده رفتن کاروانی . ناصرخسرو .
لاشهٔ ما کی رسد آنجا که رخش آورد روی
کاروانی کی رسد هر گز بگرد لشکری.
انوری .
ازیانکاران روزوشب زعدلت خوف نیست
کاروانی را و شهری راز قطمیرونقیر .
سوزنی .
بربنده نوشتن است وآنرا
دادن بالاغ کاروانی . کمال اسمعیل .
نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان ظالم که سگ پرورید .
سعدی .
خورد کاروانی غم بارخویش
نسوزد دلش برخرپشت ریش .
سعدی (بوستان) .
نه ازمعرفت باشد وعقل ورای
که بره کند کاروانی سرای .
سعدی (بوستان) .
دل ای سلیم دراین کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آئین کاروانی نیست .
سعدی .
یاران کجاوه غم ندارند
از منقطعان کاروانی .
سعدی (صاحبیه) .
چوآن سرووان شدکاروانی
چوشاخ سرومیکن دیده‌بانی . حافظ .
ملول ازهمرهان بودن طریق کاروانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهدآسانی .
حافظ .
ج : کاروانیان ، مسافران ، قافله :
جماعتی کاروانیان بردرر باطی مقام کردند .
(سندبادنامه ص ۲۱۸) .
ابوجهل لعین منادی کرد بمددکاری کاروانیان گفتند بیایید بیایید تا شراب خوریم .
(مجمل التواریخ والقصص ص ۲۱۹).
کاروانیان را دید لرزه براندام افتاده و دل برخطر نهاده . (گلستان) .
غدر کاروانیان با پدرمیگفت . (گلستان).
لقمان حکیم اندرآن قافله بود یکی گفتش ازکاروانیان مگراینان را نصیحتی کن .
(گلستان) .

کاروبار . (اِ مرکب) اشغوله . [اُلَ] . (منتهی الارب) . کاروکرد . (آنندراج) . مشغولیت ومعامله وشغل وکسب وپیشه .
(ناظم الاطباء) .

---

(۳) مراد «دنیا» است .

(۱) Atraphaxis spinosa. (۲) Cotonaster.

چون راست شود(۱) کاروبارت
بندیش از فرود (۲) کارت (۳).
(لغت فرس مصحح مرحوم اقبال ص ۱۲۰ ذیل لغت «فرود» بنقل ازحاشیهٔ اسدی نخجوانی).
امروز که دانی زامیران جز ازایشان
شایسته بدین ملک وبدین کاروبدین بار.
فرخی.
میران وبزرگان جهان را حسد آید
زین نعمت وزین‌دولت وزین کاروازاین‌بار.
فرخی.
جهانرا دگرگونه شد کاروبارش
بر و مهربان گشت صورت نگارش.
ناصرخسرو.
باشاخ توای دهربدرگاه توایدر
ما را بهمه عمر نه‌کاراست ونه‌باراست.
ناصرخسرو.
نفع وضر و خیروشراز کاروبارمردمست
پس‌توچون بی‌نفع وخیری‌بل‌همه‌شری‌وضر.
ناصرخسرو.
ناید زجهان هیچ کاروباری
الا که بتقدیر و امر باری.
ناصرخسرو.
کس را چنانکه امروزاین‌بندهٔ تراست
جاه و محل ومرتبت وکاروبارنیست.
مسعودسعد.
گوید همی که ملک ترا نیست انتها
این روز ابتدا شدن کارو بارملک.
مسعودسعد.
چونان همی درآید درکاروبارحرب
کافزون کند زسطوت خودکاروبارتیغ.
مسعودسعد.
ابوسهل زوزنی بود آنمیانه، کاروبار همه وی داشت.
(بیهقی چاپ ادیب ص ۱۴۵).
رفتی ودرجهان سخن ازکاروبارتست
خاقانی غریب سخن یادگار تست.
خاقانی.
زان سه‌نتیجه که زاد بود غرض آدمی
لیك پس هرسه یافت آدمی این‌کاروبار.
خاقانی.
گفت من بدان‌آمده بودم تا بدانم کاروبارتو چون است (اسکندرنامه نسخهٔ آقای سعید نفیسی).
ای زنوشروان عادل برسریر کاروبار
دوده وخویش وتبار یزدجرد شهریار.
سوزنی.

درستی گرچه داردکاروباری
شکسته بسته نیزآید بکاری. نظامی.
کاروباری برآسمان اورا
زیرفرمان همه جهان اورا. نظامی.
ملك سرگشته بود از روزگارش
کزوگشته است روشن کاروبارش.
منسوب به‌نظامی.
پیریکی روزدرین‌کاروبار
کارفزائیش درافزودکار. نظامی.
در حالت کودکی ببغداد رفت وکاروبار او ببغداد بنظام شد.
(تاریخ قم ص۲۳۳).
بدرستی که‌کاروبار اوبغایت‌مستجمع وساخته وپرداخته شده‌است.
(ایضاً ص ۲۸۶).
این حالتیست که شما را بدان پند میباید گرفتن وکاروبار ایشان حق است.
(ایضاً ص ۳۰۴).
هرکه را باشد زیزدان‌کاروبار
یافت بار آنجاو بیرون شدزکار. مولوی.
بجز غلامی دلدار خویش سعدی‌را
ز کارو بار جهان گرشهی‌است‌عارآید.
سعدی (خواتیم).
برحسب آرزوست همه کارو بار دوست.
حافظ.
جمال‌شخص‌نه‌چشم است‌وزلف‌وعارض‌وخال
هزار نکته در این کارو بار دلداریست.
حافظ.
هرآنکس را که در خاطر زعشق دلبری باریست (٤)
سپندی گوبرآتش نه که‌داری‌کاروباری‌خوش
حافظ.
|| احوال (عرفانی)، حالات (صوفیانه):
آهسته با خود می گفت خوشا ایام اوائل ظهورحضرت خواجه که‌ظهورات وکاروبار بود... ایشان توقف نمودند... گریبان اورا گرفتند... صفت‌بزرگی دروی‌تصرف کرد که طاقت ایستادن نداشت... او را گفتند چه میگوئی آن احوال وکاروبار این زمان هست یانی... گفت کاروبار و احوال از گذشته زیاده‌است...
بخاری (انیس الطالبین ص۱۰۷).
نقلست که چون واردی از غیب برو فرود آمدی گفتی کجا اند ملوك دنیا تابیبنند که این چه‌کارو باراست تا از ملك خودشان ننگ آید:
(تذکرة الاولیاء عطار).

کارگاه جهان را کـه باز کشیدند رویش بدان سویست وپشتش بدین سویست و از آن پردهٔ غیب رنگی چند از این سومی پرده است و صد هزار رنگ و کاروبار و ماه‌رویان برآن سوی پرده‌است.
(کتاب‌المعارف).
|| کاروبارچون زرشدن، مرادف کارچون زر شدن (آنندراج).
|| کاروبارگره شدن، برنیامدن حاجت.
(آنندراج).
تأثیر! اگرگره نزند یار برجبین
کی کاروبار عاشق شیدا شود گره.
محسن تأثیر (بنقل‌آنندراج)
||کاروبار کردن، تصرف کردن.||کاری - انجام‌دادن.

کاروباری. (ص نسبی) سوداگر و بازرگان. (ناظم‌الاطباء).

کاروبیم. (اِ) (٥) کروبی.
(دزی ج۲ ص ٤٣٤).
اسمی است که مسیحیان به ارواح سماوی ازدستهٔ ملائکه اطلاق کنندکه در مرتبهٔ پائین‌ترازساروفین (٦) قراردارند.
(اعلام المنجد).
رجوع به کروبی شود.

کاروَرز. [وَ] (ن ف مرخم) کارقبول کننده، کارگر:
یکی‌کار ورزو دگر گرزدار
سزاوار هر کس پدید است کار.
فردوسی.
||دانشجویی که‌امتحان‌مسابقه راگذرانده و در بیمارستان بدستور سر پزشك کار میکند. (٧) (فرهنگستان).

کاروزنگی. [رَ زَ] (اِ) درختی‌است شبیه به انبه در بندر میناب و بندر عباس وآنرا لوزهم گویند.

کاروزه. [زَ] (اِخ) نام زن‌محبوب‌جوان اول که اعیان بلاد راندن او را خواستند باتهام اینکه ترغیب کنندهٔ وی بکارهای‌عبث است و شاه هم چنان کرد.
(الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۵۱).

کاروژ. (اِخ) (٨) شهری از سوئیس کمون «ژنو» در ساحل «ارو» (٩) دارای ۷۹۰۰ تن سکنه است. صنایع‌آن ساعت سازی و فلزکاریست.

(۱) شوند (تصحیح مرحوم دهخدا). (۲) زبرفرود (تصحیح مرحوم دهخدا). (۳) چون‌گشت درست‌کاروبارت. بندیش زبرفرود یارت لبیبی (بنقل صحاح‌الفرس در ذیل لغت «برفرود»). (٤) تاکه بار غمش کشم بردل ازهمه‌کارو بار افتادم. دهخدا. (٥) Chérubin. (٦) صرافیون. (٧) Interne. (٨) Carouge. (٩) Arve.

کاروژول . [وَ] [اِ] (۱) شخصی را گویند که برسر مزدوران بایستد و ایشان را کار فرماید و نگذارد که ایشان در کار تعلل کنند . (برهان) .
کارفرما و سرکار و عمله و بنا .
(انجمن آرا) (آنندراج) .
مطلق کارفرما و آنکه بر سر فعله و بنا و مزدور باشد و بآنها کارفرماید و سرکار و مباشر وگماشته . (ناظم الاطباء) .
درلسان العجم تألیف شعوری بمعنی «کار-افزول» آمده است .
(شعوری ج ۲ ص ۲۴۸ ب) .

کاروزو . (انریکو) (اِخ) (۲) مغنی ایطالیائی متولد درناپل (۱۸۴۸-۱۹۲۱)

کاروس . (اِخ) (۳) امپراطور روم که امپراطوری اوپس ازقتل «پروبوس»(۴) توسط سربازان اعلام گردید وی جهانداری فعال و مجرب بود وازسال ۲۸۲ تا ۲۸۳م حکومت کرد .
کریستن سن نویسد :
درزمان سلطنت وهرام دوم (۲۹۳-۲۷۶) پسروهرام اول مجدداً جنگ ایران و روم در گرفت . کاروس قیصر روم تا تیسفون پیش آمد اما در اثر مرگ ناگهانی او رومیان عقب نشستند ودر سال ۲۸۳ معاهده منعقدشد که بموجب آن ارمنستان وبین النهرین بتصرف رومیان درآمد ، واگذاری این دو ایالت ازطرف شاهنشاه در وقتی که دشمن ضعیف شده بود بی علت نبود زیرا که در این وقت خبرطغیان خطرناکی را درمشرق کشور شنید و مجبور بمصالحه با رومیان گردید .
(ایران درزمان ساسانیان چاپ دوم ص ۲۵۲) .

کاروصة . [صَ] (اِ معرب) کالسکهٔ چهارچرخهٔ بزرگ (۵) .
(دزی ج ۲ ص ۴۳۴) .

کاروکاچار . (اِ مرکب) کار ولوازم آن ، کار و اسباب کار :
تا میان بسته‌اند پیش امیر
در تك و تاز کار وکاچارند .
ناصرخسرو . (دیوان ص ۱۲۸) .
رجوع به کار و رجوع به کاچار شود .

کار وکاسبی . [سِ] (اِ مرکب) کار، شغل ، کسب .

کاروکرد . [رُ کَ] (اِ مرکب) کار و بار . (لسان العجم شعوری ج ۲ ورق ۲۳۵) (آنندراج) :
فزاید زکارجهان رنج ودرد
نبایست مشغولی وکار کرد .
(بنقل لسان العجم ایضاً ج ۲ ورق ۲۳۵) .

کاروکر . [رُ کَ] (اِ مرکب) . در نسخهٔ حسین وفائی بمعنی مراد وتولا و پشت و پناهست . (جهانگیری) . پشت و پناه و مراد ومقصود باشد (۶) . (برهان) . (آنندراج) .
حسین وفائی این لغت را از صحاح الفرس نقل کرده ودیگران از حسین وفائی یکی بعد ازدیگری گرفته‌اند . اما ضبط این لغت درصحاح الفرس(۷) «کام و کر» است بروزن «بام ودر» و این ضبط اخیر فقط درصحاح الفرس آمده است . رجوع به «کام و کر» شود .

کاروکشت . [رُ کِ] (اِ مرکب) کشت وزرع . آب وآبادانی :
جهان دوزخی بود بی کارو کشت
بابری چنین تازه شد چون بهشت .
نظامی .

کاروکیا . [رُ کِ] (اِ مرکب) کار و عمل ، ساز . || گاه بجای کار و کیایی آید بمعنی امیری ، پادشاهی ، تسلط :
شواهد ازامثال وحکم :
برفلك جان راست صدکاروکیا
در زمین این تن چو خرخاید گیا .
مولوی .
عشق آن بگزین که جمله انبیا
یافتند ازعشق اوکاروکیا . مولوی .
مه‌چوبی این ابربنماید ضیا
شرح نتوان کرد ازآن کار وکیا .
مولوی .
انتهی . (امثال وحکم دهخدا ج ۳) .
گفت اطفال من‌اند این اولیا
درغریبی فرد ازکاروکیا . مولوی .
لیك با باگندمان این آسیا
ملك بخش آمد دهد کار و کیا .
مولوی .

کاروکیائی . [رُ کِ ءِ] (حامص) .
رجوع به کارو کیایی شود .

کاروکیایی . [رُ کِ] (حامص) کار کیایی ، پادشاهی . امیری :
طاقت آن کاروکیایی نداشت
کزغم کار تو رهایی نداشت . نظامی .
چووقت آن نماند پادشایی
بکاری نامد آن کاروکیایی . نظامی .
ملك بدین کاروکیایی تراست
سینه کن این سینه گشایی تراست .
نظامی .

کاروگبذ . [بَ] [اِ] کروگبد رئیس کارگران سلطنتی بعصر ساسانیان .
رجوع به کروگبد وتاریخ تمدن ایران ساسانی تألیف سعیدنفیسی ج ۱ ص ۲۸۸ شود .

کاروگر . [رُ گَ] (اِمرکب)کاروکر .
پشت وپناه ومراد ومقصود باشد . (برهان) و رجوع به «کاروکر» و «کام و کر» شود .

کارولین . (اِخ) (۸) (جزیرهٔ) مجمع - الجزایر «اوقیانوسیه» ، میکرونزی»(۹) .

کارولین .(اِخ) (۱۰) نام دو کشور امریکای شمالی « کارولین شمالی » و «کارولین جنوبی» است . نخستین حاکم-نشین «رالای»(۱۱)ودارای ۲۵۷۰۰۰۰ و دومی حاکم نشین « کامبیا » ودارای ۱ ۶۸۳ ۰۰۰ تن سکنه است (۱۲) .

کارولین .(ماتیلد) (اِخ۲) (۱۳) ملکهٔ دانمارك متولد در « سیسیل » (هانور) [۱۷۵۱ - ۱۷۷۵] زن « کریستیان هفتم» . که مجنون و مخبط بود . وی با عاشق خود «استروئنسه»(۱۴) کشور را اداره میکرد .

کارولین بناپارت.[رُ بُ] (اِخ)(۱۵)
رجوع به « بناپارت» شود .

کارولین دوبرونسویك . [رُ دُ بُ] (اِخ)(۱۶) همسر ژرژ چهارم (۱۷۶۸ - ۱۸۲۱) منازعات این زن و مرد فضیحت بارآورد .

---

(۱) از : کار + و ژول (و ژولنده) رجوع کنید به : وژولیدن ، وژولنده . (برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین حاشیهٔ لغت کاروژول) .
(۲) Caruso (Enrico). (۳) Carus. (۴) Probus. (۵) Carrosse.
(۶) از : کار+ کر (ریشهٔ « کردن») کاروکر(بفتح کاف دوم تازی) یعنی کار - وقوت - ومراد» «رشیدی» . محشی رشیدی نوشته : «اینست دریك نسخه (چنانکه درسراج وبرهانست بوزن بال وپر) ودربقیهٔ نسخ کار کربدون واو» . (برهان قاطع مصحح دکتر محمدمعین حاشیهٔ لغت «کاروکر») . (۷) نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف .
(۸) Carolines. (۹) Micronésie. (۱۰) Caroline. (۱۱) Raleigh.
(۱۲) دراعلام المنجد جمعیت کارولین شمالی ۳ ۸۶۴ ۰۰۰ وجمعیت کارولین جنوبی ۲ ۰۰۰ ۰۰۰ تن ذکرشده است .
(۱۳) Caroline. (Mathilde). (۱۴) Struensée. (۱۵) Caroline Bonaparte. (۱۶) Caroline de Brunswik.

كار و مكار . [رُ مَ] (اِ مركب) در اصطلاح كشاورزى زمين زراعتى كه نيم آن در سالى ونيم ديگرسال بعدكاشته ميشود .

كارون . (اِخ) (رودخانه ...) سرچشمهٔ آن از كوه‌زرد بختيارى شروع وازجنوب شهرستان‌شوشتروارد اين‌شهرستان‌ميشود. اين رودخانه در شمال شوشتر بدو قسمت شده كه يك شعبهٔ آن ازخاورشوشتر گذشته و به «گرگر» يا «كارون» معروف و ديگرى‌ازباختر‌شوشتر گذشته و «شطيط» ناميده ميشود . رود شطيط در۲هزارگزى باختر بندقير، برود «دز» پيوسته ودرجنوب بندقيربشعبهٔ اولى «كارون» ملحق وبطرف جنوب سرازير وپس از عبور ازشهرستان اهوازوارد شهرستان‌خرمشهرشده وبالاخره بشط‌العرب ميريزد .

(ازفرهنگ جغرافيائى‌ايران‌جلد۶ ص۲۹- ذيل كلمهٔ «اهواز») .

حداقل مقدار آب رودخانهٔ كارون طبق صورت ادارهٔ كشاورزى ۱۴۰ گزمكعب در ثانيه است .

(ايضاً ازفرهنگ جغرافيائى‌ايران جلد ۶- ص ۲۹) .

تنهارودقابل كشتى‌رانى ايران كه باشعباتش بزرگترين رودخانه هاى ايران محسوب ميشودرودكارون‌است . رسوبات‌اين‌رودخانه جلگهٔ خوزستان را تشكيل داده و همين رسوبات است كه كم كم موجب وسعت اين جلگه گشته‌است . سرچشمه‌اش از كوههاى بختيارى است ودرتمام‌امتداد خاك‌خوزستان با پيچ و خم بسيار عبور مينمايد ومنتهى‌اليه غيرقابل كشتيرانى آن شوشتر وازدرخزينه ۶ فرسخى ميدان تفتون (مسجد سليمان) قابل كشيرانى است از اين محل تا مكان ديگرى كه باسم بندقير موسوم است اين رود بدو شعبه تقسيم گشته و امتدادآن ۵۰ هزارگز است . يكى از دو شعبهٔ را آب بزرگ يا كارون اصلى و شعبه ديگر آب كوچك‌ويا گرگر گويند (۱) . مصب اين رودخانه‌يادلتاى كارون‌علاوه‌برشعب‌اصلى آن كه بشط‌العرب ميريزد شامل سه‌شعبه‌است :

۱ - كهنه‌رود - اين شعبه ظاهراً قديمترين شعبه و مجراى كارون است و از اينجهت آنرا شط قديمى گفته‌اند .

۲ - رود كور - چون قسمتى از آنرا گل ولاى فراگرفته باين اسم موسوم شده .

۳ - بهمشير- پرآب‌ترين دهانه‌هاى كارون محسوب ميشود اين رودخانه مانند گاماسب بوسيلهٔ ضمائمى پرآب‌ميگردد كه‌معروفترين آنها «آبديز» يا «آبدز» است كه خود مركب از دو شعبهٔ شمالى وجنوبى و چون بوسيلهٔ سد قديمى كه گويا با سنگ قير محل اتصال اين دو شعبه را با كارون ساخته‌اند از خيلى قديم بندقير ناميده شده اين رودخانه از دو نظرقابل توجه است و همين باعث شده كه مهمترين رودخانه هاى ايران محسوب گردد يكى ازحيث آبيارى و ديگرى در موضوع كشتيرانى .

(جغرافياى مفصل‌تاريخى غرب ايران ص- ۴۲-۴۳) .

رود كارون مانند بسيارى از رودخانه هاى ايران سطح‌آبش ازاراضى‌اطراف پست‌تر است وبدينواسطه اهالى نمى‌توانند مستقيماً از آب رودخانه جهت نخلستانهاى خود استفاده كنند بلكه براى مشروب كردن نخلستانها نهرهاى عمود بر رودخانهٔ كارون و بهمشير و شط‌العرب حفرنموده ودرموقع جذر ومد كه درمدت شبانه‌روزاتفاق مى‌افتد نخلستانهاطبعاً مشروب‌ميشوند بعلاوه موتور هائى‌در كناررودخانه قرارداده‌اند كه‌بوسيله تلمبه آب را در اراضى بجريان درآورده زراعت مينمايند .

(از جغرافياى مفصل تاريخى غرب ايران- ص ۸۹) .

و نيز بصفحات ۱۸- ۱۹- ۳۱- ۳۶- ۸۲- ۸۳-۸۵-۸۸-۹۰-۹۱-۹۲-۹۸-۱۷۴- ۱۷۷-۱۷۸-۱۸۰-۳۰۹-۳۵۰ از كتاب مذكور رجوع شود .

پلى‌آهنى برروى‌كارون در كنارشهراهواز بسته‌اند كه‌طويلترين پل‌خط‌آهن‌سراسرى ايران بشمار ميرود .

درتاريخ ايران باستان‌ذيل‌عنوان «حركت- اسكندر بطرف پارس» آمده است :

ازشوش اسكندرچهارروز راه پيموده برود «پاسى‌تيگرس» (۲) رسيد . يونانيها نوشته‌اند كه سرچشمهٔ اين‌رود در كوهستان «اوكسيان» (۳) واقع و طرفين اين رود بمسافت پنجاه استاد (تقريباً ۹۲۵۰ ذرع) پرازجنگل‌است ، اين‌رود ، چون‌ازبلنديها پيستى‌ها ميريزد ، آبشارهائى‌بوجود ميآورد وبعد داخل جلگه شده‌ملايم حركت ميكند در اينجا عمق آن بقدرى است ، كه قابل كشتيرانى است و پس ازآنكه ۶۰ استاد طى مسافت كرد بخليج پارس ميريزد ، از توصيفى كه كرده‌اند معلوم است كه اين‌رود همان رود كارون است و نيز اين اطلاع بدست ميآيد كه پارسى‌هاى قديم اين رود را «پس‌تيگر» (يعنى پس‌دجله) ميناميدند زيراچنانكه‌ازكتيبهٔ بيستون‌داريوش معلوم است‌دجله‌را پارسى‌هاى قديم تيگرميگفتند (كتيبه هاى بيستون طبع موزهٔ بريطانيائى ستون ۱ ، بند ۱۸) اگرچه ديودور اسم اين رودرا تيگرنوشته ولى‌ازروايت‌آريان (كتاب۳ ، فصل ۶ ، بند۳) و كنت كورث (كتاب ۵ ، بند ۳) معلوم است كه اشتباه كرده و «پس‌تيگره» صحيح است .

(ايران‌باستان‌چاپ‌اول‌ص۱۴۰۹-۱۴۱۰) و نيز بصفحات ۱۳۷ - ۱۵۰۹ - ۱۵۱۰ - ۱۵۴۶-۱۸۸۰-۱۸۸۶-۲۰۱۰-۲۰۱۲ كتاب مذكور رجوع شود .

كارون . (اِخ) نام‌يكى ازايستگاههاى راه‌آهن بين اهواز به بندرشاهپور است . اين ايستگاه در ۸۲۱ هزارگزى تهران و ۲ هزارگزى خاور ايستگاه اهوازواقع و جزء شهر اهواز است .

(فرهنگ جغرافيائى ايران جلد ۶) .

كارون . (اِخ)(۴) يكى‌ازرب‌النوعهاى قديم‌يونان‌بود كه‌اورا‌پسر شب مى‌پنداشتند. (تمدن قديم‌تأليف فوستل دوكولانژترجمهٔ نصرالله فلسفى ص ۴۹۶) .

كارون . (اگوستن - ژوزف) (۵) متولد بسال ۱۷۷۸ ، سرهنگ دوم دوره اميراطورى‌اول فرانسه . وى بسال۱۸۲۰ سردستهٔ توطئهٔ‌موسوم‌به «بلفور» (۶)بود و بسال ۱۸۲۲ تيرباران شد .

كارون . [وَ] (اِخ) (۷) حاكم نشين كانتن «پادوكاله» بخش «بتون» . داراى ۱۶۶۶۸ تن‌سكنه است . راه‌آهن شمال از آن ميگذرد . محصول آن زغال سنگ است .

كاروند . [وَ] (اِ) نامى از نامهاى ايرانى .

كارون دولانساكوس . [رُ دُ] (اِخ) يكى از مورخين قديم يونان است كه ظاهراً پيش از «هردتوس» ميزيسته وكتبى در تاريخ حبشه و ايران و يونان داشته است .

(تمدن قديم تأليف فوستل‌دوكولانژترجمهٔ نصرالله فلسفى) .

كارونيه . [رِ نِ يَ] (ع اِ) نوعى كشتى . (دزى ج ۲ ص ۴۳۴) .

كاروه . [ ] (اِ) لشكر غور را ترتيبى است در استعداد جنگ پياده كه چيزى ميسازند از يك تا خام‌گاو و بر هر دوروى‌وى‌پنبهٔ‌بسيارو كرباس منقش‌در كشند بشكل تخته نام‌آن‌سلاح‌كاروه باشد وچون پيادگان غورآنرا بر كتف نهند از سر تا پاى ايشان تمام پوشيده شود وچون صف زنند مانند ديوارى باشد و هيچ سلاح از بسيارى پنبه برآن كار نكند .

(طبقات ناصرى) .

علاءالدين فرمود كه پيادگان صف كاروه بگشائيد تا دولت شاه باپسر بهرامشاه بجملهٔ فوج درآيد . (طبقات ناصرى)

(۱) اين شعبه مصنوعى و ظاهراً در زمان اردشير ايجاد شده است .

(۲) Pasitigris. (۳) Uxiens. (۴) Charon. (۵) Caron (Augustin-Joseph). (۶) Belfort. (۷) Carvin.

کاروها. (اِ مرکب) ارباب جرثقیل.
(سبک شناسی ج ۳ ص ۲۹۹).
کاروهای دکنی که آنطایفه‌را ارباب جرثقیل گویند میگویند که ما تعبیه‌ای میسازیم که دوسه کس برآن توانند نشست وحقهٔ بسیار باخود برد، وآن تعبیه بی‌پروبال را بپرواز درآورده به برابر قلعه توانند برد و نظر برقلعگیان کرده حقه برآنها توانند افکند. (سبک‌شناسی چاپ اول ج ۳ ص۲۹۹ بنقل از کتاب لطایف‌الاخبار).
کاروها در تهیهٔ آن تعبیه ها سرگرم‌اند و چهل روپیه روزیانه دارند، اما هیچ معلوم نیست که این مقدمه ها در یکروز بعمل خواهد آمد یا در ایام متعدده؟!»
(ایضاً سبک‌شناس چاپ اول ج ۳ ص۳۰۰ بنقل ازلطایف‌الاخبار).

کارویه. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان‌اصفهان ۶ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان، ۲ هزارگزی شمال جادهٔ شهرکرد باصفهان جلگه ومعتدل ودارای ۱۹۶تن سکنه‌است آب ازقنات دارد ومحصول آن‌غلات وبرنج وپنبه وتریاك و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه فرعی دارد.
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰).

کاره. [رَ] (اِ) پشتواره. (جهانگیری). پشتواره است و آن بستهٔ باشد کوچك از هیزم و علف و غیره که برپشت بندند. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج) بارکه برپشت برند. (پیانکی). کول بار که برپشت‌حمل کنند. حمل[حِ] کولباره، عکمه [عِ مَ]: واما الجاحظ، فما مِنا معاش‌الکتاب الاّ من‌دخل داره اوشن علی کلامه الغارة وعلی کتفه منه الکارة (۱).
قاضی فاضل (درمقدمهٔ کتاب التاج).
فخرجت کانی‌اص قدخرج من‌بیت قومِ علی قفا غلامی الثیاب والعقیدة کارة.
(معجم الأدباء ج۱ ص۳۹۹)
بکاف فارسی نیز آمده است.
مقایسه شود باکارهٔ‌خاك وکارهٔ سنگ‌وکارهٔ بارکه در خراسان کرسنگ و کره سنگ وکرّه سنگ (بتشدید راء) گویند.
(فرهنگ‌نظام- حاشیهٔ برهان‌قاطع‌تصحیح دکتر محمدمعین حاشیهٔ لغت‌کاره).
|| نسج عنکبوت ،کارتنك [تَ نَ](۲).

کاره. [رَ] (ص) هرچیزکارآمد ولایق وقابل‌کار و کسیکه ازوی کارآید، منصوب، صاحب منصب ومقام. (ناظم‌الاطباء). مؤثر، شاغل مقامی، دارای شغلی، بکار مشغول
همه‌کاره، هیچکاره:
مارا زمنع عقل مترسان ومی‌بیار
کان شحنه درولایت ما هیچ‌کاره نیست(۳).
هیچ کاره همه کاره است. || عامل و فاعل (عمل خوب وبد)، شهرت در عملی خوب یابد بهم رساندن، آن‌کاره:
برون شد حاجب شه بارشان داد
شه آنکاره دل درکارشان داد. نظامی.
این‌کاره، بدکاره، بیکاره، ستمکاره:
سیاه و ستمکاره‌و سهمناك
چو دودی که آید برون ازمغاك. نظامی.
گله ازدست ستمکاره بسلطان گویند
چون ستمکاره توباشی گله پیش که بریم.
سعدی (صاحبیه).
گنه بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن‌و طفل بیچاره را.
سعدی (بوستان).
نصفه کاره، نیمه کاره، هر کاره، || کارهٔ بودن‌درجائی‌یانبودن، صاحب‌نفوذ یاسلطهٔ بودن یانبودن:
من درآنجاکارهٔ نیستم.

کارهٔ. [ ] (اِ) اسم هندی مطبوخات مسهله ومنضجه است.
(فهرست مخزن‌الادویه).
رجوع به‌کارهه شود.

کاره. [رِ] (ن ف از کره) ج:کارهین دژمنش [دُ مَ نِ] (ربنجنی). ناپسند دارنده. (آنندراج). کراهت‌دارنده وناخوش وناپسند. (ناظم‌الاطباء). مقابل مکروه، مشمئز:
ای ابوالفضل بزرگ مهتریست این احمد اما آنرا آمده است که انتقام کشد ومن سخت‌کاره هستم [بونصر مشکان] آنرا که وی پیش گرفته است.
(بیهقی چاپ ادیب ص۱۶۵).
بیشتر مقدمان محمودی این را سخت کاره اند اما بدست ایشان چیست با خیل ما برنیایند. (بیهقی‌ایضاًچاپ‌ادیب‌ص۴۳۰).
خواجهٔ بزرگ پوشیده بونصر را گفت من سخت‌کارهم رفتن این لشکررا وزهره نمی‌دارم‌که سخنی گویم که بروی دیگر نهند. (بیهقی ایضاً چاپ ادیب ص۴۹۰)
و اگر بیمار دار خوردن را کاره بود، تدبیر حقنه باید کرد.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
من‌کاره شده‌ام مجاورت شتربه (شنزبه) را (کلیله ودمنه)
وگفت من‌کاره مرگم و کارهٔ مرگ نبود مگر کسی که درشك بود.
(تذکرة الاولیاء عطار).
وانکار اسلام کردند وکاره آن بودند.
(تاریخ قم ص۲۷۷).

کاره. [ ] (اِخ). قریهٔ از قرای بغداد. (معجم‌البلدان).

کاره. [رِ رّ] (اِخ) (۴) نام شهرحران در نزدرومیان و بعد از تسلط‌اسکندر یکی از مراکز مهم فرهنگ یونانی و ادبیات آرامی بوده است.
(از تاریخ‌علوم عقلی درتمدن اسلامی‌تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا ج۱ ص۱۰).
ورجوع به «حران شود».
دراین‌شهرجنگی بنام جنگ‌کارّه یاحران نخستین‌بار بین ایرانیان ورومیان درافتاد که در تاریخ ایران نظیر ندارد وایرانیان ازآن فاتح بیرون آمدند.
(ازایران باستان چاپ دوم ص ۲۳۳۲)
سردار ایرانیان دراین جنگ «سورنا» نام داشت وسردار رومی «کراسوس» و جنگ درعهداردداول (اشك سیزده)پادشاه اشکانی اتفاق افتاد.
رجوع به «ارداول» و «اشك سیزده» درحرف الف ازهمین لغت نامه شود.

کاره. [رِ] (اِخ) (۵) حاکم‌نشین‌کانتن «فینیستر» بخش «شاتولن»، نزدیک کانال ممتداز «نانت» تا «برست». دارای ۴۱۱۵ تن سکنه و آن موطن «لاتور- دوورنی» (۶) است.

کارهه. [ ] (اِ) اسم هندی مطبوخات مسهله ومنضجه است. (فهرست- مخزن‌الادویه). رجوع به‌کاره‌شود.

کاره نوس. [رِ] [اِخ] نام پدر «اونتوس» (۷) سرکردهٔ لاسدمونیها.
(ایران باستان چاپ‌اول‌ج۱ ص۷۶۸).

کاری. (ص) شخصی که‌ازاوکارهاآید (برهان). فعال(۸)، مفید، کارکن، شدید العمل، عامل، فاعل، فاعله، زرنگ (۹) آنکه‌بسیارکارکند. مردکاری. گاوکاری
بکار اندرون‌کاری پیش‌بینی
بخشم اندرون صابر بردباری. فرخی.
گرتوخواهی که بفلخند(۱۰)ترااینبه‌همی
من بیایم(۱۱) که‌یکی فلخم دارم‌کاری.
حکاك.
بهرکاری مراورا دیده کاری
وزاو دیده وفاواستواری. (ویس‌ورامین).
مارا فرزندان کاری دررسیده اند ودیگر میرسند وایشان راکاری بایدفرمود.
(بیهقی چاپ ادیب ص۲۹۴)

---

(۱) الکاره مایحمله الرجال علی ظهره من‌الثیاب.
(۲) La toile d'araignée.
(۳) اگر (کاره)را باین معنی نگیریم نقض غرض میشود.
(۴) Carrhae (Carr.) (۵) Carhaix.
(۶) La tour d' Auvergne. (۷) Evénétus, fils de Carénus. (۸) Energique. (۹) Actif.
(۱۰) ن.ل بفخمند. (۱۱) ن.ل: بیایم.

بازوی تو گر هست کاری
ازعون خدای خواه یاری .

|| کنایه ازمرکب چست‌وچالاك در رفتار وبرداشتن‌بار. || مبارزوجنگی.(جهانگیری). (برهان).(انجمن آرا). نبردآور. مردکاری کنایه ازمرد جنگی‌ودلاور . (آنندراج) . مردقابل وپهلوان وبهادر ودلاور وجنگی. (ناظم‌الاطباء) :

ز پای تاسر آن کوه مردکاری‌دید
بکارزار ملك عهد بسته‌و پیمان . فرخی.

سالار سپاه ملك ایران محمود
یوسف پسر ناصردین آن‌شه‌کاری .
فرخی (بنقل جهانگیری) (۱)

سی‌هزار سوار ومرد پیاده بود همه ساخته وکاری وقوی گشته . (تاریخ سیستان) .
احمدبن سمن‌را بالشکری انبوه [و] کاری آنجا فرستاد . (تاریخ سیستان) .
محمدبن طغرل را باسپاهی کاری بفرستاده بود . (تاریخ سیستان) .

تنی چند ازمردان کاری بینداخت .
سعدی (گلستان) .

مردان کاری و دلاور ودیگر یاران سائب بامصعب بودند . (تاریخ قم ص ۲۸۸) .

چهل پنجه هزاران مردکاری
گزین کرد از یلان کارزاری . نظامی.

|| تأثیر کننده وچیزیکه بحد کمال رسیده باشد چون تیرکاری و کارگر و زخم کاری که محکم و کشنده باشد . (انجمن آرا) . (آنندراج) . کارگر ومؤثر(۲) . (ناظم‌الاطباء) . محکم و کشنده ، قاطع ، قتال ، آنکه در کارهایش اثرهای بسیار بود .

تیغت روشن وکاری بدشمن .
(نوروزنامه . آفرین موبد موبدان) .

یکچوبه تیر سخت بزانوش (غازی) رسیده کاری . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۳۳) .

میگفت سرودهای کاری
میخواند چوعاشقان بزاری . نظامی .

بسی حمله بریکدیگر ساختند
یکی زخم کاری نینداختند .
نظامی (بنقل آنندراج) .

چنان درسینه سهمش کاری افتاد
که گفتی سهم اوروزشمارست .
ابوالفرج رونی (بنقل لسان‌العجم ج ۲ ص ۲۶۵) .

|| خوب ونیکو :

بیمار کجا گردد ازقوت اوساقط
دانی که بیك ساعت‌کارش نشودکاری
یك هفته زمان خواهد لابلکه دوهفته
تا دورتوان کردن زوسختی بیماری .
منوچهری .

شد چشم مسلمانان ازظلعت اوروشن
شدکارمسلمانی‌ازدولت اوکاری. معزی.

|| زمخت وزشت وتند وسخت . (ناظم‌الاطباء) .
|| آنکه‌کاردستی کند . (فهرست شاهنامهٔ ولف) .
|| زور، قدرت (؟) (فهرست‌شاهنامهٔ‌ولف):

مرا خواست‌کاردبکاری بچنگ
دو دست اندرآورد چون سنگ تنگ .
(فردوسی . شاهنامهٔ چاپ بروخیم ج۳ ص ۵۴٤) .

|| (حامص) در ترکیبات زیر معنی عمل و اشتغال دهد :
آب کاری . آتش کاری . آهسته کاری . آینه‌کاری . احتیاط کاری . اضافه کاری . بذرکاری . بزه‌کاری . بستانکاری . بسته‌کاری . بناکاری . بهاره کاری . بیکاری . پاکاری . پخته‌کاری . پرکاری . پرهیزکاری . پنبه‌کاری . پیشکاری . پیمانکاری . تباهکاری . تبه‌کاری . جلدکاری . جوشکاری . چایکاری . چغندر کاری . چوبکاری .(باگفتاری نرم اورامحجوب کردن یا با افعالی سخت او را بقصور های رفته متذکرساختن) . خاتم‌کاری . خانه کاری . خرابکاری . خطا کاری . خوار کاری . خودکاری . خیانت کاری . راست کاری . دست‌کاری. دیم‌کاری. رنده‌کاری . رنگکاری . روکاری . ریاکاری . ریزه‌کاری . زیرکاری . ساروج کاری . سبزی کاری . ستمکاری . سخره‌کاری . سرکاری . سفتکاری. سفیدکاری. سوهان‌کاری.سیاهکاری. سیمکاری :

کنم سیمکاری که سیمین تنم . نظامی .

سیه‌کاری . شاکاری . شالی‌کاری . شتوی‌کاری . شکن‌کاری . شلاق‌کاری . شلخته‌کاری . شلوغ‌کاری . شنگرف‌کاری :

بیا ساقی آن زیبق تافته
بشنگرف‌کاری عمل یافته . نظامی.

صیفی کاری . صیقل کاری . طلا کاری . غلط‌کاری . فحش‌کاری . فداکاری . قائم‌کاری . قلمکاری . قناعت‌کاری . کاشی‌کاری . کامکاری . کثافت‌کاری . کشتکاری . کم‌کاری . کنده کاری . کنفکاری . گچ‌کاری . گل‌کاری . گناه‌کاری. گنه‌کاری . گه‌کاری . لحیم‌کاری . مایه‌کاری. محافظه‌کاری. محکم‌کاری. مذهبکاری . مزارعه کاری . مرصع کاری . مزدکاری . مضاربه کاری . مقاسمه کاری . مقاطعه کاری . منبت کاری . میوه کاری ، نازك‌کاری. نسیه‌کاری . نقره‌کاری . نکوکاری . نیکوکاری . وصله‌کاری . هرزه‌کاری . همکاری .
ورجوع بمعانی «کار» شود .

نباید فراموش کرد که این ترکیبات‌مرکب ازسه جزء هستند : (کلمهٔ مبین معنی + کار + ی مصدری) .
جزء آخراین کلمات که‌حرف «ی» مصدری باشد گاه معنی دکان وسرای دهد مانند جوشکاری ، آب‌کاری، مذهب‌کاری وغیره. (اسم مصدر ـ حاصل مصدر فراهم آوردهٔ دکترمحمد معین ص ۵۳) .
|| کاری زخم ، یا زخم کاری : زخم ژرف وعمیق وزخم مهلك‌وکشنده.(ناظم‌الاطباء).
|| کوفت‌کاری . نفرینی‌است .
|| کاری برآمدن ، یاکاری نیامدن کسی‌را. مراد حاصل‌شدن یا حاصل‌نشدن اورا .

کاری . [اِفارسی] (اصطلاح موسیقی) . حراره . ملعبه . قول . تصنیف . کخ کخ. عروض‌البلد . موالیا . قوما. زجل. موشح. موشحه . شرقی .کان وکان .

کاری . [اِخ] (۳) رجوع به کاریا و کاریه شود .

کاری . [اِ منسوب] منسوب به «کار» ازقراء اصفهان . سمعانی گوید : « بدانجا رفتم تا ازجاعتی حدیث‌شنوم وشبی درآن گذرانیدم» .
(ازانساب سمعانی ورق ٤۷۱ الف) .

کاری . [اِخ] ابوالطیب عبدالجبار بن الفضل بن محمد بن احمد از مردم کار (اصفهان) . وی‌ازاباعبدالله محمدبن‌ابراهیم جعفرالفردی حدیث شنید و از اوابوالقاسم هبةالله بن عبد الوارث الشیرازی در معجم شیوخ (مشیخه) خود یك حدیث روایت کرده است و گوید آنرا از وی بافادت ابی‌ذکریا یحیی‌بن‌ابی‌عمروبن مندة، شنیده است .
(انساب سمعانی ورق ٤۷۱ الف) .

کاری . [ر] [اِخ] (هری) (٤) شاعر وموسیقیدان‌انگلیسی که‌سرودملی‌انگلیسان: «خدا شاه را نجات دهد»(۵) بدومنسوب است .

کاری . [ر] [اِخ] (هنری) (٦) عالم اقتصادی امریکائی متولد درفیلادلفی . (۱۷۹۳ - ۱۸۷۹) .

کاریا .[اِخ](۷)کاری ،کاریه ، سرزمینی است درجنوب غربی‌آسیای‌صغیر در کرانهٔ دریای‌اژه (۸) که‌جزء قلمروهخامنشیان‌بوده وجنگجویان‌آن جزء سپاهیان ایران بشمار میرفتند.(فرهنگ‌ایران‌باستان بخش‌نخست نگارش‌استادپور داود حاشیهٔ ص ۳۲۷) . یکی ازشهربانی های(ساترابیهای) ده گانهٔ آسیای صغیر که از طرف مغرب و جنوب محدود بدریا بوده . اهالی آنجا ابتدا در جزایر بحر اژه سکنی داشته و بواسطهٔ نزاع با یونانیها بآسیای صغیر مهاجرت

---

(۱) دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی ص ۳۹۳

(۲) Efficace. (۳) Carie. (٤) Carey (Horry).
(۵) God save the king. (٦) Carey (Henry). (۷) Karia. Carie. (۸) Egée.

کردند. رود شاندر حداین ایالت ولیدی‌را تشکیل‌داده‌ونواحی آن را مشروب‌میکرده است. اهالی‌این ایالت‌علاقهٔ مفرطی‌بتجارت وصنعت وعلم داشته‌اند.

برخی ازنویسندگان نوشته اند که یکی‌از مردان کاریا بنام اردشیر دوم برادرش کوروش کوچك‌را که بامید بدست‌آوردن تاج و تخت بجنگ اردشیر دوم برخاسته بود زخم زد واردشیر درپاداش یك‌خروس زرّین باوبخشیدتاهنگامی که بجنگ میرود در پیشاپیش لشکریان بر سر نیزهٔ خود بر افراز. ازینرو ایرانیان جنگجویان کاریارا که برسر خودهای خویش نشان تاج‌خروس (یاپر خروس) داشتندخروسان مینامیدند.

(ازفرهنگ ایران باستان ایضاًص۳۲۷)

کاریان. [رِ] [اِخ]یکی‌ازقلاع‌مشهورهٔ فارس‌بوده که برفراز کوهی واقع گردیده و آتشکدهٔ در آنجا معظم و معتبر ساخته بوده‌اند وآتش ازآنجا باطراف میبرده‌اند وقتی‌عمرولیث صفارقصدتسخیرآن قلعه کرد ومیسر نگردید وازآن درگذشت.

(انجمن‌آرا) (آنندراج).

شهری درایالت فارس است که در نیمه‌راه بین بندر سیراف(۱) ودارابجرد بوده‌است ودرآنجا امروزهم آثار ویرانهٔ معبدقدیمی پدیدار است. ظاهراً آتش مقدس آنجا را بوسیلهٔ یك منبع نفتی(۲) افروخته‌نگاه میداشته اند بموجب روایت مسعودی (۳) این معبد را آذرجوی میخوانده اند یعنی نهر آتش ومسلماً این همان آتشکده است که در تاریخ بیرونی بنام آذرخوره (٤) مذکوراست.

(ازمزدیسنا وتأثیرآن درادبیات پارسی- تألیف دکتر محمد معین ص۲۲۱).

و رجوع بصفحات ۲۲۲ - ۲۲٤ - ۲۲۷ ۲٤۲ از کتاب مذکور شود.

شهر کیست بناحیت‌پارس ازداراگرد، اندر حصاریست صعب ومحکم‌واندروی آتشکده ایست که آنرا بزرگ دارند.

(حدود العالم در ذکر ناحیت پارس).

قریه‌ایست شش فرسنگ ونیمی میانهٔ شمال ومغرب بیدشهر (فارسنامه) وهرم وکاریان ازاین اعمال است [کارزین] (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۵) به‌کارزین قلعهٔ محکم است واز رود زکان آب بدانجا برده اند وهرم و کاریان و مواضع بسیار از توابع صحرای این عمل‌است.

(نزهة القلوب باهتمام‌گای لیسترانج - المقالةالثالثه ص۱۱۸).

ورجوع به‌یشتها تفسیر استادپور داود ج۱ ص ۵۱۳ وج ۲ صفحات ۲٤۰ و۳۱۲ و خرده اوستا ص۱۳۰ و سبك شناسی ج۱ صفحات ۳۲ و٤۱ شود.

کاریان. (اِخ) دهی از دهستان پائین خواف بخش‌خواف‌شهرستان تربت‌حیدریه واقع در۵٦ هزارگزی جنوب قصبهٔ رود، در ۲ هزار گزی باختر راه مالرو عمومی نیازآباد به شاهرخت. جلگه و معتدل و گرمسیر ودارای ۱٤۱ تن سکنه است. قنات‌دارد. محصول‌آن غلات وپنبه ولبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داری و صنعت آنان قالیچه و کرباس بافی است. راه مالرو دارد.

(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

کاریاند. [ ] (اِخ) نام ناحیه‌ای درهند که «اسکیلاس» از اهل آن ناحیه بود. واین شخص اطلاعات صحیح درباب رودسند داشت و داریوش بزرگ او را فرستاد تامعلوم کند که رودسند در کجا بدریا میریزد.

(ازایران باستان‌چاپ‌اول ج۱ ص٦۳۰)

کاریدم. [رِ] (اِخ)(۵) ژنرال یونانی متولد در «اوبه»(٦) (قرن چهارم قبل از- میلاد).

کاریدن. [دَ](مص)کاشتن.(زمخشری- آنندراج) الحرث، کشت‌کاریده.(ربنجنی). حرث‌کارید.(دستوراللغه.)کاشتن و زراعت وعمل کردن. (فرهنگ ناظم‌الاطباء).

تخم افشاندن. حرث [حَ] زمین کشت کاریده.

بساکس که برخوردو هرگز نکاشت
بساکس که‌کارید و بربر نداشت.
اسدی (گرشاسب نامه).

توگفتی چرخ زرین ژاله بارید
بگرد ژاله برگ لاله کارید.
ویس ورامین.

توچه کردی جهدکان باتو نگشت
تو چه کاریدی که نامد ریع کشت.
مولوی.

||کارکردن.(آنندراج).کارکردن.(ناظم- الاطباء). || اره کردن (ناظم الاطباء).

کاریده. [دَ] (ن مف) کاشته وزراعت کرده:

مثل: بلکه من‌کاریده بودم، بلکه شترتو هم چریده بود (شترسارِبانی در زمین بایر مردی یزدی چرا میکرد. مردیزدی‌چوب برداشت وشتررا بزدن‌گرفت ساربان‌گفت چرا میزنی دراین زمین که‌چیزی نکاشته‌ای گفت ...)

کاریز. (اِ) آب باشد که درزیرزمین‌از چاه‌بچاه برند.

(لغت فرس اسدی مصحح مرحوم‌اقبال).

آبی باشدکه در زمین بجایی برون برند و بتازی قنات خوانند.

(لغت فرس‌اسدی‌مصحح‌پل‌هرن). (اوبهی).

آب روان باشد زیرزمین که بجایی‌برند.

(صحاح‌الفرس).

جوی آبی‌را گویندکه در زیر زمین بکنند تا آب ازآن روان شود. (برهان).

راه آب روان بزیر زمین که بعربی قنات گویند دراصل‌کاه‌ریزبود که برای امتحان جریان آب کاه میریخته‌اند تا معلوم شود.

(انجمن‌آرا). (آنندراج).

قنات.(دهار). (منتهی‌الارب). رجوع به- قنات شود. خالی. خاك. قطابه. سرب [سَ رَ] سرب [سَ رَ]. آن نقبی است که درزیرزمین‌کنند وازچاهی بچاهی‌آب برند تا آنجاکه آب بروی زمین جاری گردد:

چون هفت سال سپری‌شد خدای‌تعالی‌باران فرستاد و چشمه‌ها و کاریزها آب‌گرفت و ازّمین نبات‌برست. (ترجمهٔ طبری‌بلعمی).

سزدکه دورخ کاریزآب دیده کنی
که ریز ریزبخواهدت ریختن کاریز.
کسائی.

(ورجوع به‌احوال‌واشعاررود کی‌ص۱۲۱۰- شود).

واورا [شهرخواش را] آبهای روان است و کاریزها. (حدودالعالم).

وآبشان [آب مردم سیرگان] از کاریز است. (حدودالعالم).

وآب شهرطبسین از کاریزاست.

(حدودالعالم).

کارزاری کاندراوشمشیرتوجنبنده گشت
سربسر کاریزخون گشت آن‌مصاف کارزار.
فرخی.

کسانیکه شهرها ودیهها وبناها و کاریزها ساختند ... بگذاشتند وبرفتند.

(بیهقی چاپ ادیب ص ۳۳۹).

کاریز مشهد که خشك شده بود باز روان کرده. (بیهقی ایضاً ص ۵٤۹).

امیرشهاب‌الدوله ازدامغان برداشت و بدهی رسید در یکفرسنگی دامغان که کاریزی بزرگ داشت. (بیهقی).

بکارزاربه کاریزخون‌گشادن خصم
بنفشهٔ سمن آمیغ لاله کار تو باد.
سوزنی.

---

(۱) خرده اوستا. پورداود ص ۱۳۲ حاشیه. (۲) ایران درزمان ساسانیان ص ۱۰۷. (۳) مروج الذهب ج ٤ (کریستنسن).

(٤) چاپ زاخائو وترجمهٔ کریستنسن. شاید آذرخورا بجای‌آذر خوروا استعمال کرده است. خور وفر دوصورت از یک کلمه هستند و دراوستائی خورنه است (کریستنسن).

(۵) Charidème. (٦) Eubée.

بختی است مراین طائفه را کز گل ایشان
گر کوزه کنی آب شود خشك به کاریز .
سوزنی .

چشمهٔ صلب پدرچون شد بکاریز رحم
زان مبارك چشمه‌زاد این گوهرین‌دریای‌من
خاقانی .

کاریز برده کوثردرحوضهای ماهی
پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر.
خاقانی .

شهره کاریزیست پرآب حیات
آب کش تا بردمد از تو نبات .
مولوی .

حبذا کاریز اصل چیزها
فارغت آرد ازآن کاریزها . مولوی .

کاریزدرون جان تومی‌باید
کز عاریه‌ها تورا دری نگشاید .
(ازعناوین مثنوی) .

هان بیاورسیخهای تیزرا
امتحان کن حفره و کاریز را .
(مثنوی) .

وآب آن (ابرقویه) هم آب روان باشد و هم آب کاریز .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۴) .
ابتداء حدکوره اصطخر است و آب آن همه از کاریز ها باشد و هواء آن معتدل است . (ایضاً فارسنامه ص ۱۲۲) .
|| خزان ، برگریزان :

خونریزشاخدارخوش آمد بروزعید
درموسمیکه باشد کاریز شاخسار
ازشاخساربادنگونسارودشمنت
خونریزاوفریضه چوخونریزشاخدار.
سوزنی .

وبسالی دو هزار کاریز خواجگان شیعی و سادات علوی در بسیط عالم بیشتر آورند که همه منفعت مسلمانان باشد .
(کتاب‌النقض ص۴۷۳) .

کاریز . [اِخ] دهی از دهستان خار و وطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود. واقع در ۱۱۰ هزار گزی جنوب خاوری بیار و ۹۰ هزار گزی جنوب شوسهٔ شاهرود به‌سبزوار. دشت شنزار - معتدل خشك‌است و۱۵۵ تن سکنه دارد قنات کم آب‌دارد. مختصرغلات وپنبه وتنباکووبادام وپسته‌دارد وشغل اهالی زراعت‌است . راه مالرودارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .

کاریز . [اِخ] دهی ازدهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد واقع در ۸۳ هزارگزی شمال باختری مانه و ۴ هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی بجنورد به حصارچه است . کوهستانی وسردسیرودارای ۱۲۸ تن سکنه است. قنات دارد . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است . راه مالرودارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

کاریز . [اِخ] دهی از دهستان باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد . واقع در ده‌هزارگزی شمال خاوری طیبات ، سرراه شوسهٔ عمومی تربت جام به‌طیبات است . جلگه ومعتدل و دارای ۱۷۷۶ تن سکنه است . آب ازقنات دارد . غلات آن زیره وپنبه وتریاك وشغل اهالی زراعت ومالداری وقالیچه بافی است . راه اتومبیل‌رو دارد . و دارای ۲۰ باب دکان ودبستان است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹) .

کاریز . [اِخ] دهی از دهستان اشیان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع در۲۵ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان و۶هزارگزی شمال‌تنگ سدگان . جلگه ومعتدل است . سکنهٔ آن ۱۹۷ تن‌است . آب از قنات دارد . محصول آن غلات و پنبه و تریاك و شغل اهالی زراعت است . صنایع دستی زنان آن کرباس‌بافی‌است . راه مالرودارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰).

کاریز . [اِخ] دهی از دهستان پشتکوه بخش نیرشهرستان یزد . واقع‌در۲۹هزار گزی جنوب باخترنیر . متصل براه ابرقو به‌نیر . جلگه ومالاریائی وسکنهٔ آن۶۷۴ تن است . آب ازقنات دارد . محصول آن غلات وپنبه وتریاك وتوت وچغندروانگور است . شغل اهالی زراعت است و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی‌باشد . راه ماشین‌رو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد۱۰) .

کاریزان . دهی‌از دهستان کاریزنو بالا جام بخش تربت جام شهرستان‌مشهد واقع در۵۴ هزارگزی شمال باختری تربت‌جام و۱۵ هزار گزی باخترمالرو عمومی تربت جام بفریمان، کوهستانی‌ومعتدل وسکنهٔ‌آن ۶۳۴ تن است . قنات دارد محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۹) .

کاریزباغ . [اِخ] دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد . واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری فریمان ۶۰ هزار گزی خاورمالرو وعمومی فریمان به شهرنو است . دامنه و معتدل و سکنهٔ آن۲۵۷است . قنات دارد . محصول آن‌غلات‌وچغندروشغل‌اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

کاریزبالا . [اِخ] دهی ازدهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه واقع در۱۸ هزارگزی خاورتربت حیدریه . جلگه ومعتدل وسکنهٔ آن ۴۲۳ تن است قنات دارد . غلات آن تریاك وشغل اهالی زراعت وگله داری و کرباس بافی است . راه اتومبیل‌رو دارد . معدن سنگ مرمر دریکهزارگزی شمال این‌ده است .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۹) .

کاریزپائین . [اِخ] دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در۱۱هزارگزی شمال خاوری مشهد . ۲ هزارگزی شمال کشف رود . جلگه و معتدل وسکنهٔ آن ۲۰ تن‌است . قنات‌دارد محصول آن غلات وشغل‌اهالی زراعت‌است راه اتومبیل رو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

کاریزچاه‌آباد . [اِخ] دهی از دهستان پائین‌ولایت‌بخش فریمان‌شهرستان مشهد واقع‌در۹۵ هزارگزی شمال‌خاوری فریمان . کوهستانی وسردسیروسکنهٔ آن ۱۹ تن است . قنات دارد محصول آن غلات وبن‌شن وتریاك ، شغل اهالی‌زراعت وقالیچه‌بافی است . راه مالرودارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

کاریزخان . [اِخ] دهی از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان‌مشهد واقع در۶ هزارگزی شمال‌صالح‌آباددامنه ومعتدل وسکنهٔ آن ۳۰ تن‌است قنات‌دارد ومحصول آن غلات و پنبه و تریاك وشغل اهالی زراعت است راه‌مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد۹) .

کاریزدر . [دَ] [اِخ] دهی از دهستان مانه بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوارواقع در ۲۲هزارگزی شمال باختری‌صفی آباد سرراه مالرو عمومی مانه . جلگه ومعتدل وسکنهٔ آن ۲۵۳ تن‌است . قنات دارد - محصول آن غلات‌وپنبه وشغل اهالی‌زراعت است . راه‌اتومبیل رودارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹)

کاریزدره . [دَرِ] [اِخ] دهی‌ازدهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در۱۰۷ هزار گزی شمال خاوری فریمان یکهزار گزی شمالی اتومبیل رو مشهد به مزدوران کوهستانی وسردسیر و سکنهٔ آن ۴۰۴ تن است . قنات دارد - محصول‌آن غلات وبن‌شن وتریاك - وشغل اهالی زراعت و مالداری است راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد۹).

کاریزدیگلان . [اِخ] دهی‌ازدهستان مرکزی‌بخش فریمان‌شهرستان مشهدواقع در۱۴ هزارگزی جنوب باختری فریمان دامنه ومعتدل وسکنهٔ آن ۲۰ تن‌است . قنات دارد و محصول آن غلات و تریاك و بن شن وشغل اهالی زراعت است - راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹ .

کاریز دیوانه. (اِخ) دهی ازدهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد واقع در ۳ هزار گزی جنوب باختری صالح آباد، ۵ هزار گزی باختر شوسهٔ عمومی صالح آباد بمشهد جلگه ومعتدل وسکنهٔ آن ۱۷٤ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و ذرت وپنبه و تریاك و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

کاریز سبز نو. (اِخ) [سَ] دهی ازدهستان بالارخ، بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه واقع در ۵۰ هزار گزی خاور کدکن و ٤ هزار گزی شمال نسر. دامنه ومعتدل، سکنه ۹٦ تن، قنات دارد. محصول آن غلات وبن‌شن و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

کاریز سفید. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۹ هزار گزی جنوب نیشابور. جلگه و معتدل ودارای ۲۰ تن سکنه است. قنات دارد محصول آن غلات و تریاك و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد.

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاریز سوخته. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد ۳۲ هزار گزی جنوب باختری فریمان. دامنه ومعتدل وسکنه آن ۲۸۸ تن است قنات دارد محصول آن غلات و بن‌شن و تریاك و شغل اهالی مالداری است. راه مالرو دارد.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاری زشت کردن. [زِکَ دَ] (مص مرکب) اقباح (تاج المصادر بیهقی)

کاریز شهاب. [ش] (اِخ) دهی ازدهستان زیر کوه بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۹٤ هزار گزی جنوب خاوری قاین. جلگه و گرمسیر وسکنه آن ۷ تن است قنات دارد. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت راه مالرر دارد.

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاریز صباح. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان در بقاضی شهرستان نیشابور بخش حومه واقع در ۱۹ هزار گزی جنوب نیشابور جلگه ومعتدل وسکنه آن ٤۰۰ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاك وشغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاریزعمر. [عُ مَ] (اِخ) دهی ازدهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد واقع در ١٤ هزار گزی جنوب باختری صالح آباد سر راه مالرو عمومی صالح آباد به معدن چشمه گل، کوهستانی ومعتدل وسکنه آن ۳۱۱ تن است. قنات دارد، محصول آن غلات وذرت وپنبه و تریاك و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزك. [زَ] (اِخ) دهی کوچکی است از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری صالح آباد. دامنه ومعتدل و سکنه آن ۲۰ تن است.

قنات دارد. محصول آن غلات و تریاك و پنبه وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. طوایف تیموری در این ده سکنی دارند.

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹).

کاریزك. [زَ] (اِخ) دهی ازدهستان مزدوران بخش سرخس شهرستان مشهد واقع در ٦٦ هزار گزی جنوب باختری سرخس. کوهستانی ومعتدل وسکنه آن ۳۵ تن است.

چشمه دارد. محصول آن غلات و تریاك و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹).

کاریزك. [ز] (اِخ) دهی از دهستان رستاق بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر واقع در ٦ هزار گزی شمال باختری خلیل آباد. یکهزار گزی شمال شوسه عمومی کاشمر به بروسکن. جلگه و گرمسیر وسکنه آن ٦٨٧ تن است.

قنات دارد محصول آن غلات و بن‌شن و میوه‌جات وانار وانجیر وشغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹).

کاریزك ثانی. [زَ ك] (اِخ) دهی از دهستان قلعه حمام بخش جنت آباد شهرستان مشهد، ۳ هزار گزی شمال باختری صالح آباد. دامنه ومعتدل وسکنه آن ۸۸ تن است قنات دارد. محصول آن غلات وتریاك و پنبه وشغل اهالی زراعت و مالداری است - راه مالرو دارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹)

کاریزك خوجوی. [زَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه واقع در ٦ هزار - گزی خاور تربت حیدریه، ۵ هزار گزی شمال شوسهٔ تربت به باخرز. جلگه ومعتدل وسکنهٔ آن ۸۳۸ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و میوه و تریاك و شغل اهالی زراعت ومالداری و کرباس بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاریزك کال. [زَ] (اِخ) دهی ازدهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور جلگه وشورزار و گرمسیر وسکنهٔ آن ٤٧۳ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات وتریاك و شغل اهالی زراعت ومالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. مزرعهٔ گنج آباد جزء همین‌ده است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

کاریزك کهندل. [زَ کُ هَ دِ] (اِخ) دهی ازدهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد، ۱۸ هزار گزی جنوب خاور صالح آباد، دامنه ومعتدل وسکنهٔ آن ۸۰ تن است، قنات دارد. محصول آن غلات وذرت وپنبه وتریاك وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. طوایف تیموری دراین‌ده زندگی میکنند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کاریزك کهنه، [زَ كُ نَ] (اِخ) دهی ازدهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب نیشابور. جلگه ومعتدل وسکنهٔ آن ۲٦۷ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات وتریاك وشغل اهالی زراعت ومالداری است راه اتومبیل‌رو دارد.

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

کاریز کن. [كَ] (ن ف مرکب) مقنی وکاونده (ناظم الاطباء). کمانه. کومش. قناء. کاریز گر.

کاریز کندن. [كَ دَ] (مص مرکب). تقنیه. حفرقنات. کاریز کنی.

کاریز کنه. [كَ نَ] (اِ مرکب) مقنی: الانباط بآب رسیدن کارکنه. (تاج المصادر بیهقی).

کاریز کنی [كَ] (حامص) تقنیه. کاریز کندن.

کاریز کنی کردن. [كَ كَ دَ] (مص مرکب) تقنیه. (تاج المصادر بیهقی).

کاریزگر. [گَ] (اِ) مقنی. کاریز کن

کاریز گردله. [گَ دِ لِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۳٤ هزار گزی جنوب خاوری فریمان، ۸ هزار گزی خاور مالرو وعمومی فریمان. دامنه ومعتدل وسکنهٔ آن ۱۳۲ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات وتریاك وبن‌شن. وشغل اهالی زراعت است. راه مالرودارد.

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

کاریز گلی. [گُ] (اِخ) دهی از دهستان زاده، بخش‌حومه شهرستان تربت حیدریه ۳۰ هزار گزی‌خاورتربت حیدریه. ٤ هزار گزی شوسهٔ عمومی تربت حیدریه به‌باخرز. دامنه ومعتدل وسکنهٔ آن ۹۰ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاك وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. تابستان از طریق سهل آباد میتوان اتومبیل برد.

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

کاریز محمد جان . [مُ حَ م َ م َ] (اِخ) دهی ازدهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد . ۲۲ هزار گزی خاور فریمان ، ۸هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به تربت جام . جلگه ومعتدل وسکنهٔ آن۳۵۶ تن است . قنات دارد : محصول آن غلات وبن‌شن وتریاك ومیوه‌جات وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . در تابستان اتومبیل میرود .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹) .

کاریزك ناگهانی . [زَ ك] (اِخ) دهی از دهستان زاده بخش‌حومه شهرستان تربت حیدریه ، ۱۲هزارگزی خاورتربت حیدریه . یکهزارگزی شمال جاوه باخرز به‌تربت . جلگه‌ومعتدل‌وسکنهٔ آن ۱۱۸۸ تن است . قنات دارد . محصول آن غلات وتریاك وشغل اهالی زراعت وگله داری و کرباس‌بافی‌وقالیچه بافی‌است . راه‌اتومبیل رو دارد .

(از فرهنگ حغرافیایی‌ایران ج ۹) .

کاریزمه . [مَ] (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد . ۳۰ هزار گزی‌شمال باختری فریمان.دامنه ومعتدل وسکنه آن ۳۳۵ تن است . قنات دارد . محصول آن غلات وپنبه و تریاك و شغل اهالی زراعت‌است . راه مالرودارد .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

کاریزنو . [نُ] (اِخ) دهی از دهستان قصبه مرکز دهستان بالا جام بخش‌تربت - جام شهرستان‌مشهد ، ۵۰هزار گزی شمال باختری تربت جام ، سرراه شوسهٔ عمومی مشهد به‌تربت جام . جلگه ومعتدل وسکنه آن۸۰۴ تن است . قنات دارد . محصول آن غلات‌وتریاك وبن‌شن‌وپنبه وشغل‌اهالی زراعت‌وکسب ومالداری وقالیچه بافی‌است راه اتومبیل‌رو دارد . دارای دبستان است

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

کاریزنو . [نُ] (اِخ) دهی از دهستان گلفریز بخش خوسف شهرستان بیرجند . ۲۲ هزارگزی خاور خوسف ۳۰ هزار گزی باختر گل . کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۹۱ تن است ، قنات دارد . محصول آن غلات وبادام وزرد آلو وشغل اهالی زراعت‌است . راه مالرو دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹) .

کاریزنو . [نُ] (اِخ) دهی از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور ، ۲ هزارگزی‌باختر قدمگاه . جلگه‌ومعتدل وسکنهٔ آن ۲۶۷ تن است . قنات دارد . محصول آن غلات وتریاك وشغل اهـالی زراعت است .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

کاریزنو . [نُ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمـان شهرستان مشهد . ۲٤هزارگزی جنوب مالرو وعمومی‌فریمان. کوهستانی ومعتدل وسکنهٔ آن ۲۸۵ تن است . قنات‌وچشمه‌دارد . محصول‌آن‌غلات و بن‌شن و تریاك و شغل اهـالی زراعت و مالداری وقالیچه بافی‌است . راه‌مالرودارد .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۹)

کاریزنو . [نُ] (اِخ) دهی از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور. ۲۷ هـزار گزی جنوب خاوری فدیشه . جلگه ومعتدل وسکنهٔ آن ۱٤۲ تن است. قنات دارد . محصول آن غلات وتریاك و شغل اهالی زراعت ومالداری و کرباس - بافی‌است . راه مالرو دارد .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

کاریزنو . [نُ] (اِخ) دهی از دهستان احمد آباد بخش فریمان شهرستان مشهد ۳۶ هزار گـزی شمال باختری فریمان جلگـه ومعتدل و سکنهٔ آن ۸ تن است . قنات دارد . محصول آن غلات و تریاك و شغل اهالی زراعت است . راه‌مالرودارد .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۹) .

کاریست . (اِخ) (۱) شهری در اروپا (ایران باستان چاپ اول ج۱ ص۶۷۰) . ورجوع به صفحهٔ ۸۲۷ ازهمین کتاب‌شود

کاری سر . [سَ] (اِخ) نام رود بابل آنگاه که رود بابل از چهل‌آب فیروز کوه سرچشمه میگیرد ودر بابلسر بنام رود بابل نامیده میشود .

|| نام موضعی بدانجا .

کاری‌سرای. [سَ] (ص‌امرکب) زجال. زاجل، وشاح، تصنیف ساز. حراره گوی. موشح .

کاریسیمی . (اِخ) (ژیاکومو) (۲) آهنگ ساز ایتالیائی متولد در «ماریتو» (حوالی۱۶۰٤-۱۶۷٤) .

کاری شدن . [شُ دَ] (مص مرکب). مؤثر افتادن

کاری‌صعب . [صَ] (ا مرکب) داهیه (ترجمان‌القرآن جرجانی تدوین عادل) .

کاریك . (اِخ) دهی ازدهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد . ۳۸۵۰۰ گزی‌جنوب‌باختری‌شوسهٔ‌مهاباد، ۱۹۵۰۰ گزی جنوب بـاختری شوسهٔ مهابـاد به

سردشت، کوهستانی، سردسیروسالم وسکنهٔ آن ۱۲۰ تن است . آب از رود خـانه بادین‌آباد، دارد. محصول آن‌غلات وتوتون وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله داری است . راه مالرو دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

کاریکاتور . (ا مأخوذ ازفرانسه) (۳) تصویر مسخرهٔ چیزی که عموماً در جراید چاپ میشود . (فرهنگ نظام) .

شکل وتصویر مضحك . صورتی خنده‌آور ازشخص یاچیزی .

کاریکروکردن . [یَ كَ دَ] (مص - مرکب) قطع معامله وقطع دوستی کردن. (غیاث) (آنندراج) .

کاریك علویان . [عَ لَ وِ] (اِخ) کارك علویان، رجوع‌به‌کارك علویان‌شود: طغشاده ضیاع علیاخنبون کـه‌کاریك‌علویان گویند بوی داده بود .

(تاریخ بخارا ص۷۲) .

کاریگر. [گَ] (ص ، اِ) مزید علیه‌کار- گر(غیاث) . (آنندراج). جلاذی . جلدی (منتهی‌الارب). کارگر (فرهنگ شاهنامه) استاد . صنعت‌کار . مؤثر : یزید (یزیدبن مهلب) کاریگران رابکار کرد تادرختان را همی برید‌ند و راهها نرم همیکردند .

(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

دگر گفت کاریگران آورید
گچ و سنگ و خشت گران آورید .
فردوسی .

بدانست کاریگر راست گوی
که‌عیب آورد مرد دانا بروی . فردوسی .

زهرسو برفتند کاریگران
شدندانجمن چون‌سپاهی گران . فردوسی .

ازآن شادمانی هم‌اندر زمان
بفرمود پنهان بکاریگران .
(یوسف‌وزلیخا منسوب بفردوسی) .

چواسباط بیرون شدند ازسرای
بفرمود فرخ شه نیکرای .
بکاریگران تا ببندند بار
تمامی صد اشتر همه خواربار .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .

جهاندار برتخت زر بار داد
بکاریگران گنج سیار داد .
امیر خسرو (بنقل آنندراج) .

درهند برای‌کارگر بمعنی (اهل کشت و پیشه ومزدور) استعمال کنند کـه درفارسی ایران دیده نشده پس یاءزاید است ومعنی لفظی آن‌کاری راگرداننده و مؤثر کننده است ، اما درآن معنی استعمال نمی‌شود .

(ازفرهنگ نظام ذیل لغت‌کار) .

کاریگری. [گَ] (اِ) صنعت وکار گری (ناظم‌الاطباء) .

---

(۱) Cariste. (۲) Carissimi (Giacomo.) (۳) Caricature.

کارین . (ص) دور وبعید (ناظم‌الاطباء) .

کارینا . (اِخ) چهارمین مملکت ازممالک تابعهٔ پارت که بواسطهٔ ولات اداره میشده اند، بروایت گوت شمید(۱) . درست‌معلوم نیست کجا بوده ، باید نهاوند باشد .
(ازایران باستان چاپ دوم ص۲۶۵۱) .

کارینوس . (اِخ)(مارکوس‌اورلیانوس) (۲) امپراطور رم از ۲۸۲ تا ۲۸۳ م . پسر امپراطور کاروس (۳) . وی مردی ستمگر و تباهکار بود و سر انجام بدست سربازانش بقتل رسید .

کارینیان . (اِخ)(٤) حاکم‌نشین ناحیهٔ (اردن) (٥) بخش « سدان » در ساحل « شیر»(٦)مصب«موز»(۷).سکنه ۲۷۰۰ تن (تجمع ۲٤۰۰تن) . کارخانهٔ ریسندگی پشم دارد .

کارینیان . (اِخ) (۸) شهری از ایتالیا درایالت «تورن» در ساحل رود « پو » . سکنه ۷۰۰۰ تن .کارخانهٔ ریسندگی ابریشم دارد .

کارینیان . (شاهزادگان . . .) شاخه‌ای از خانوادهٔ «ساووا» که بسال ۱۸۳۱ با « شارل - البرت» بتخت‌سلطنت « ساردنی » وسپس بسال ۱۸٦۱ بتخت سلطنت ایتالیا رسیدند .

کاریه . [ری ی‌][اِخ](۹) آبادیی است که منسوب برومانیان بود درآسیای‌صغیر در جنوب غربی ، که ملیتس از جلهٔ شهرهای آنست وقنیدس نیزیکی ازآنهامیباشد(قاموس مقدس)ورجوع بایران باستان‌صفحات ٤٦٠- ٦٤٦ - ٦٤٩-٦٥١-٦٩٣-٦٩٤-٧١٧- ٩٢٦-١٠٢١-١٠٢٢-١٠٩٩-١١٠١- ١١٠٤-١١١٢-١١٣٨-١١٦٩-١١٨٥- ١٢١٠-١٢٤٥-١٢٦٨-١٢٧٤-١٢٧٥- ١٤٥٤-١٤٦٢-١٤٦٨-١٦٠٨-١٩٧٣- ١٩٩٣-٢٠٣٣-٢٠٣٤-٢٠٩٣-٢١٠١- ٢١٥٤-٢٣٤٤ شود .
نیز رجوع به «کاریا» شود .

کاز . (اِ)کازه . (جهانگیری) زمین کنده که چهارپایان را آنجا کنند .
(فرهنگ اسدی نخجوانی) .
موضعی باشد که درکوه وبیابان بر کنند تا بشب مردم وچهارپایان درآنجا باشند .
(صحاح‌الفرس) .
جای برزمین فروکنده دربیابانها و کوهها که بشب چهارپایان اندرآن کنند وکاروان نیزدررود وبتازی آنرا مغاره گویند .
(تحفة‌الاحباب حافظ اوبهی) .
خانه‌ای‌را گویند که ازچوب ونی و علف و مانند خانه‌ای که مزارعان و پالیزبانان بر کنارزراعت وپالیزسازند . و بعضی جایی‌را گفته‌اند که در کوه و بیابان در زیر زمین بجهت گوسفند وخر وگاووغیره بکنند وآن را بعربی مغاره خوانند و بعضی گویند صومعه‌ای باشد که برسر کوه ساخته باشند وباین معنی با کاف فارسی هم آمده است واصح این است وصومعه درعربی خلوت - خانهٔ نصاری را گویند که سرآنرا بلند و باریك سازند . (برهان) .
خانه‌ای ازچوب ونی چون خانهٔ‌فالیزبانان . کوخ . آغل :

شهریاری که خلاف تو کند زودفتد
ازسمن‌زار بخارستان وزکاخ به‌کاز .
فرخی (بنقل صحاح‌الفرس) .

وهمه [صقلابیان] بزمستان اندرکازها وزیر زمینها باشند . (حدودالعالم) .
|| شاخهایی باشدازدرخت که صیادان کهنه ولته وچیزها برآن آویزند و بر یکطرف دام درزمین نصب کنند تا جانوران از آن رمیده بجانب دام ودانه آیند . (برهان) .
|| بمعنی بادپیچ‌هم آمده‌است وآنریسمانی باشد که درایام عید و نوروز ازشاخ درخت وامثال آن آویزندوزنان و کودکان برآن نشینند ودرهوا آیند وروند .
(برهان) .
تاب . بازپیچ . ارجوحه . (بحرالجواهر) .
|| درخت صنوبر بود که ستون کنندش .
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .
(تحفة‌الاحباب حافظ اوبهی) .
درخت صنوبرصغاررا نیز گویند و باینمعنی بازای فارسی (۱۰) هم آمده است .
(برهان) .

یکی چادری جوی پهن ودراز
بیاویزچادر ببالای کاز .
ازرقی (بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی - تحفة‌الاحباب حافظ اوبهی) .

کاج ، کاژ ،
|| لگد ، سیلی . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) سیلی و قفا زدن و گردنی (برهان) :

کورس توازخوردنی‌هرروز کاز اندر منه
بازبرپشت و قفا [و] سفت سیلی و عصا .
عسجدی .
همی نیارد نان و همی نخرد گوشت
زند برویم مشت و زند به پشتم کاز .
قریع‌الدهر(حاشیهٔ‌فرهنگ اسدی‌نخجوانی).

|| ناخن پیرای زر بود . (تحفة الاحباب حافظ اوبهی) .
|| آلتی باشد که باغبانان درخت را بدان پیرایش دهند یعنی شاخهای زیادتی را با آن ببرند . (برهان) .
|| دندان و مقراض که برای جامه و کاغذ بریدن باشد یابرای طلا ونقره قطع کردن یا برای گل گرفتن شمع که آنرا گلگیر نیز گویند .
|| بمعنی علف وگیاه که بزبان هندی آنرا « گهاس » گویند . های مخلوط‌التلفظ را که‌برغیرهندی تلفظ‌آن دشواراست حذف کردند و سین را برای معجمه بدل کردند و توافق این دو زبان بسیار است کذا فی سراج‌اللغات و رشیدی و اللطایف .
(غیاث) .

کاز . (اِع) چوخط || نوك پیکان که از آن ریسمانی گذرانند .
(دزی ج ۲ ص ٤٣٥) .

کازآر . [زُ](اِ مأخوذازفرانسه)(۱۱) شتر مرغ استرآلیایی .



کازآر

کازابلانکا .(اِخ)(۱۲)دارالبیضاء . بندر بسیار معتبر کشورمراکش ، واقع درساحل اوقیانوس‌اطلس . عدهٔ‌سکنهٔ‌آن ٤٦٠٠٠٠ تن است . شهری جدید و مرکز عمدهٔ بازرگانی مراکش‌میباشد . در ژانویهٔ سال ۱۹٤۳ بین « روزولت » و « چرچیل » کنفرانسی در این بندر در باب رهبری و ادامهٔ جنگ بر پا شد .

کازال . (اِخ) یا کازال مون‌فراتو(۱۳) شهرنظامی ایتالیا ازایالت «الکساندری» درساحل رود« پو »عدهٔ سکنهٔ‌آن ۲۵۰۰۰ تن است‌کارخانهٔ ریسندگی ابریشم وسیمان سازی دارد .

کازالس . (پابلو)(اِخ)(۱٤)موسیقیدان اسپانیائی متولد در « واندرل » (کاتالونی کتلونیه) بسال‌۱۸۷٦ . شهرت‌اودرنواختن ویولونسل» (۱۵) زبانزد است

کازالس . . [لِ] (ژاك‌دو) (اِخ)(۱٦) رجل سیاسی فرانسه ، متولد در« گرناد» («گارون علیا) [۱۷۵۸-۱۸۰۵] یکی از ناطقین حزب سلطنت طلب در « مجلس مؤسسان»(۱۷) . وی پس‌از « دهم اوت» هجرت گزید .

---

(۱) تاریخ‌ایران ازگوت شمید ص ٥٤ - ٥٥

(۲) Carinus (Marcus- Aurelianus). (۳) Carus. (٤) Carignan. (٥) Ardennes. (٦) La Chiers. (۷) La Meuse. (۸) Carignan (Princes de). (۹) Carie (Caria). (۱۰) کاژ . (۱۱) Casoar. (۱۲) Casablanca. (۱۳) Casal یا Casale Monferrato. (۱٤) Casals (Pablo). (۱۵) Violoncelle. (۱٦) Cazalès (Jaques de). (۱۷) Assemblée Constituante.

کازالس. (اِخ) (۱) حاکم نشین ناحیهٔ ناحیهٔ «لو» بخش کاهر (۲) درساحل مصب «لو» سکنه ۴۰۰ تن (تجمع ۲۹۰ تن).

کازالو. (اِخ) موضعی واقع در مشرق دجله. (کرد وپیوستگی نژادی اوس۲۳-۳۴).

کازان. (اِخ) دهی از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد، ۵ هزار- گزی جنوب باختری سردشت، ۴۵۰۰ گزی جنوب ارابه‌رو بیوران به‌سردشت. کوهستانی وجنگلی ومعتدل وسکنهٔ آن ۵۸ تن است. آب از رودخانه سردشت دارد. محصول آن غلات و توتون و حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کازان. (اِخ)(۳) شهری ازاتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی (روسیه). مرکز جمهوری خودمختار «تاتاری» (۴) درساحل رود «ولگا»: جمعیت ۴۰۲۰۰۰ تن. مرکز صناعی است (دباغخانه، عرقکشی، استخراج فلزات، صنایع بافتنی).

کازانلیک. (اِخ)(۵) شهری ازبلغارستان درانتهای تنگهٔ «شیپکا»، جمعیت ۱۵۰۰۰ تن. در این شهر انواع گل سرخ (رُز) پرورش میدهند.

کازاوون. (اِخ)(۶) پسر «سپانتازاد» (۷) ازخانوادهٔ «کامساراکان» (۸) که از اشکانیان ایران بود. قیصر بیزانس پس از فوت ارشک چهارم ارمنستان بیزانس را باو میدهد و چیزی نمیگذرد که این سردار تابع خسرو سوم که از شاخهٔ دیگر اشکانیان است میگردد واو باجگذاردولت بیزانس‌میشود، این رفتار باعث خشم‌بهرام چهارم ساسانی گردیده خسرورا ازسلطنت معزول ودرقلعهٔ فراموشی محبوس داشت. (از ایران باستان ج۳ ص ۲۶۳۷).

کازبک. [ب] (اِخ) (۹) یکی ازبلند- ترین ومرتفع ترین نقاط قفقاز مرکزی نزدیک گردنهٔ «داریل» (۱۰) جمعیت ۵۰۴۳ تن.

کازپلپل. [پِ پِ] (اِ مرکب) شکوفهٔ فلفل است وخشکی او کمتر ازخشکی پلپل است. بادهای غلیظ را بشکند ورطوبتها غلیظ را که اندر سینه وهمهٔ اندامها باشد لطیف ومستأصل کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کازر. [زَ] (اِ) گازر (ناظم الاطباء). رجوع به «گازر» درحرف گاف پارسی ورجوع به همین لغت‌نامه شود.

کازر. [زَ] (اِخ) نام جوئیست بعجم (منتهی الارب). || جایگاهی از خاک پارس. موضعی بناحیهٔ ساپور از پارس. (منتهی الارب).

کازر. [زِ] (اِخ)(۱۱) حاکم‌نشین «گارون علیا» بخش تولوز در ساحل «گارون» سکنه ۲۵۷۰ تن. راه آهن دارد. محل صید ماهی است.

کازران. [زِ] گازران [زُ] ج گازر [زُ]. رجوع به گازر شود. شعوری بغلط این کلمه‌را در لسان‌العجم (ج۲ ص۲۵۱) بمعنی قصار و گازر وباکاف تازی آورده باشاهدی از سعدی که شاهد گازر [زُ] است:

تو پاك باش و مدار ای برادر از کس باك
زنند جامهٔ ناپاك گازران بر سنگ.

سعدی (بنقل شعوری بشاهد کازران[زِ]).

کازران. [زِ] (اِخ) نام قریهٔ از بلوك شرای عراق.

کازرانی. [زِ ی] (ص منسوب) به کازران. رجوع به کازران شود.

کازرانی. [زِ ی] (اِخ) عبداللطیف در کازران تولد یافت ومقیم نجف بود. اوراست: مقدمهٔ مرآة الانوار ومشکوة - الاسرار. (معجم‌المطبوعات ج۲ ستون ۱۵۳۸).

کازرون. [زِ] (اِخ) نام شهری و ولایتی باشد ازفارس و باین معنی بازای فارسی هم‌آمده است (برهان).

نام قصبه‌ایست‌درخرّه شاپورفارس‌بطراوت وخضارت معروف ودر حوالی آن باغی به بسیاری وخوبی نارنج مشهور، بگاه بهار از احجار جدار ودیوار خانهای آن که غالباً از سنگ است سبزه روید. بلیان و دوان که شیخ امین الدین عارف و جلال - الدین علامه از آنجا بوده اند از توابع آنجا است، گویند بنای‌آن از امیرعضد - الدوله دیلمی بوده است و کازرون بحیره - ایست که گرداگرد آن دوازده فرسخ‌ودر قرب‌آن نرگس زاریست نیکو، «نورد» نام قریهٔ آن بوده، ازآنجا برخواسته‌شیخ ابواسحق ابراهیم بن شهریار کازرونی که بروزگار خودعارف یگانه بوده ودرچهار صدو بیست‌و شش هجری رحلت نموده. (انجمن آرا) (آنندراج).

ناحیتی‌بفارس بطول ۸۴ وعرض ۶۰هزار گز که از شمال به‌ممسنی، از مشرق‌بلوك کوه مره واز جنوب به جره ودشتی‌وخشت و از مغرب بماهور میلاتی و خشت محدود است وجمعیت آن ۳۵۰۰۰ تن، مرکز آن کازرون در ۱۰۰ هزار گزی شیراز و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد.

(برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین حاشیهٔ لغت کازرون بنقل از جغرافیای‌سیاسی کیهان ص۲۲۷-۲۲۸).

شهر کازرون‌مرکز‌شهرستان کازرون‌وبخش مرکزی ودهستان حومه ویکی‌ازشهرهای قدیمی کشور است.

در ابتدا شهرشاپور که در ۲۰ هزار گزی شمال باختر کازرون فعلی خرابه های آن باقی‌است اهمیت ومرکزیت داشته وشهر فعلی ازتوابع‌آن بوده و بعدازخرابی شهر شاپور فیروز پسر بهرام ساسانی کازرون‌را شهرنموده‌وقباد پادشاه ساسانی آنرا آبادتر وبزرگتر گردانید.

فاصلهٔ آن تاشیراز ۱۲۳ وتا بوشهر ۲۴۴ هزار گز ومختصات‌جغرافیایی آن‌عبارتنداز: طول ۵۱ درجه و۳۸ دقیقه از گرینویچ وعرض ۲۹ درجه و ۳۷ دقیقه وارتفاع از سطح‌دریا در حدود ۸۰۰ گز است. ابنیه و کوچه‌های شهر عموماً بسبك قدیم‌ساخته شده فقط دو خیابان جدید الاحداث بنام خیابان شادروان وشاپوردرآن وجود دارد که مغازه‌های معدود تازه‌ساخت دراطراف آن ساخته شده ضمناً شهردارای چندبازار سرپوشیده میباشد.

هوای شهر گرم بالنسبه معتدل است و آب آن ازقنوات متعدد تأمین‌میگردد. درشش هزار گزی باختر‌شهر آبی‌است بنام بر کك که بسیارسالم ومعروف‌بوده ومورد استفاده قرارمیگیرد.

کلیهٔ ادارات دولتی وپادگان نظامی وبانك ملی درشهر وجود داشته بعلاوه دارای یك کارخانهٔ برق ویخ، یك کارخانهٔ پنبه پاك کنی، یك‌سینما ویك باغ ملی‌ویك دبیرستان وچند دبستان دخترانه و پسرانه و تقریباً ۵۵۰ باب دکان ومغازه است. نفوس شهر مطابق آخرین آمار ۲۵۳۲۸ نفراست.

شغل اهالی شهر تجارت و کسب و زراعت بوده صنایع معموله عبارتند از گیوه‌دوزی ودولچه‌سازی.

(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷).

بنزدیك دریای یون شهریست بناحیت‌پارس بزرگ وآبادان وبا خواستهٔ بسیار و اندر وی دو آتشکده است که آنرا بزرگ دارند. (حدودالعالم).

سپاه سالاراوعبیدالله بن معمرالتیمی بود به اصطخر آمد وغزو جور کرد و بکازرون‌شد وبدارابجردآمد... (تاریخ سیستان‌ص۸۰).

گویند این شهردمیاط ایرانیان است. (معجم‌البلدان).

آنرا درقدیم نورد (بروزن‌مورد) میگفتند. (ازالمعجم)

هرچند که هست عالم ازخوبان پر
شیرازی و کازرون ولر کوهی و لر.

(رباعیات سعدی).

(۱) Cazals. (۲) Cahors. (۳) Kazan. (۴) Tatarie. (۵) Kazanlik. (۶) Kazavon. (۷) Spantazade. (۸) Kamsarakan. (۹) Kazbek. (۱۰) Dariel. (۱۱) Cazeres.

کازرون ونواحی آن - اصل کازرون نورد و دریست و راهبان است بنیاد آن هم طهمورث کرده بوده است وبعد از آن بعهد شاه‌پور بن اردشیر چون‌عمارت کرداز مضافات بشاپور بودست هوای آن گرمسیراست‌مانند بشاوور وآب آنجا کی خورند همه ازچاه خورند هیچ آب روان نیست جز سه کاریز وهمه غلهٔ ایشان بخس باشدواعتماد برباران دارند و حومهٔ کازرون خرابست اما ضیاع آبادان بسیاردارد وسرایها آنجانه برشکل دیگر جایها باشد کی آنجا همه بکوشکها محکم باشد ازبیم شبانکارگان کی در آن اعمال باشد و کوشکهاء ایشان جدا جدا باشد درهم نپیوندند وجامهٔ توزی کی کنند چوب کتان بیارند و دستها ببندند و آنرا درحوضهاء آب اندازند ورها کنند تا بپوسد پس بیرون آورند و کاه آن دور کنند و بریسند وآن ریسمان کتان را بآب کاریز- راهبان شویند واین کاریزراهبان آب اندك دارد اما آنرا خاصیت اینست کی کتان کی بدآن شویند سپید آیدوهر کجا دیگر کی شویند البته سپید نشود و این کاریز بحکم دیوان پادشاه باشد وسرای امیر را عادت چنان رفتست کی مایهٔ‌ازدیوان اطلاق کنند تا جولاهگان جامه از بهر دیوان بافند و معتمد دیوان ضبط میکند و بیاعان معتمد باشند کی قیمت عدل بر آن نهند و رقم برزنندوبغربا، فروشند وبروزگارمتقدم چنان بودی کی بیاعان بارهاء کازرونی دربستندی وغربابیامدندی وهمچنان دربسته بخریدندی بی آنك بگشادندی از آنك بربیاعان اعتماد داشتندی و بهرشهر کی ببردندی وخط بیاع بدآن عرض کردندی بسود باز خریدندی ناگشاده چنانك وقت بودی کی خرواری کازرونی بده‌دست برفتی ناگشاده پس چون خیانت در میان آمد و مردم مصلح نماندند آن اعتماد برخاست و دیوانی نقصان گرفت وغرباتجارت کازرون درباقی نهادند خاصه درعهد امیرابوسعد کی بدسیرتی و ظلم او پوشیده نبود و اگر مشفقی باشد کی این ترتیب بداند کردن مال بسیاراز آنجا حاصل گردد و بیرون از جامهٔ‌کازرونی ومعاملهٔ سرای امیر خراج و معاملات باشد کی توفیر آن بعدل وامن بود و دربعضی ازین شهر کهاء کازرون جامع و منبر باشد ومردم آنجامتصرف وعوان‌باشند وغمازاما خانگاهی‌محتشم است کی همچون حرمی است ازآن‌شیخ ابواسحاق شیرازی رحمة‌الله ومورو‌شتشگان ونواحی معمور از اعمال کازرون است .

(فارسنامهٔ ابن البلخی باهتمام سید جلال - الدین طهرانی صفحات ۱۱۸ - ۱۱۹) .

کازرون ازاقلیم سیم است طولش ازجزایر خالدات فز و عرض از خط استوا کطیط در اصل سه دیه بوده است نورد ودریست و راهبان طهمورث دیوبند ساخته چون شاپوربن اردشیر بابکان بشاور بساخت آنرا از توابع بشاور کرد تا فیروز بن بهرام بن یزدگردبن بهرام گور آنرا شهری گردانید و پسرش قباد برآن عمارت افزود شهری معظم‌شد وچون دراصل سه‌دیه بوده‌ا کنون نیز عمارت متفرق بود و در و کوشکهای محکم و معتبر که هریك همسر قلعه باشد و هوایش گرمست و آبش از سه‌کاریز که بدان‌دیهها منسوبست واعتمادبرباران دارند و میوه‌هاشان نارنج وترنج و لیمو و انواع میوهای گرمسیری‌باشد ودرونوعی خرماست آنرا جیلان خوانند مثلش در جهان نیست وآنجا پنبه بسیار بود و قماش کرباسین از کازرون بهمه اطراف برند و سخت بسیار بود و اندکی کتان نیز باشد و قماش آنجا اگر جزبآب کاریز راهبان شویند طراوت نپذیرد و مردم آنجا شافعی مذهب‌اند و در آنجا مزار شیخ ابواسحق بن ابراهیم بن شهریار کازرونی رحمه‌الله‌است وآن حریمی شده است ودیگرمزارات اکابر بسیاراست که ذکرشان تطویلی دارد ونواحی بسیار از توابع کازرون است .

(نزهة‌القلوب المقالة‌الثالثة بتصحیح لیسترانج- ص ۱۳۶) .

کازرون . [زِ] (اِخ) (بخش . . .) نام بخش مرکزی و دهستان حومهٔ شهرستان کازرون وحدود آن عبارتند ازشمال وشمال خاوری به بخش کوهمره نودان ، از باختر بخش خشت ، از خاور شهرستان شیراز،از جنوب شهرستان بوشهر ، این بخش در جنوب‌خاوری شهرستان واقع‌است . هوای آن گرم بالنسبه معتدل و آب مشروب و زراعتی آن ازرودخانهٔ جره وشاپوروقنوات متعدد تأمین میشود .

محصولات بخش عبارتند از: غلات وتریاك وبرنج و کنجد وصیفی‌جات وجزئی‌مرکبات و خرما و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کسب است .

از چهار دهستان : حومه - فامور - جره - شاپور تشکیل یافته مجموع قراء و قصبات آن ۸۹ و نفوس آن با خود شهر کازرون درحدود ٤٤۰۰۰ نفر است . مرکزبخش شهر کازرون میباشد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .

کازرون . [زِ] (اِخ) (دروازهٔ . . .) یکی از دروازه های نه‌گانهٔ شیراز .

(ازنزهة‌القلوب ج ۳ چاپ لیسترانج ص - ۱۱٤) .

کازرون . [زِ] (شهرستان . . .) (اِخ) شهرستان کارزون یکی از شهرستانهای هشتگانهٔ استان هفتم کشور است و حدود آن بقرار زیر میباشد . از شمال و شمال باختری بشهرستان‌بهبهان ، ازشمال خاوری و خاور به شهرستان شیراز و از جنوب و جنوب باختر به شهرستان بوشهرواز‌جنوب خاوری به‌شهرستان فیروزآباد . آب وهوا- هوای‌شهرستان بطورکلی گرم منتهی‌شدت گرما به مقتضای عرض جغرافیائی و پست و بلندی زمین متغیر است . بطوریکه در قسمت شمالی شهرستان هوای دهستانهای دشمن زیاری و جاوید از بخش فهلیان و ممسنی و دهستان دشت ارژن از بخش کوهمره نودان نسبةً ملایم و ییلاقات شهرستان محسوب شده برعکس در قسمت های جنوبی در دهستانهای خشت وکمارج و ماهور میلاتی گرمای هوا در تابستان به منتهی شدت خود رسیده علاوه بر آن وزش های بادگرم و سوزان زندگی را براشخاص غیربومی مشکل میسازد درقسمت اخیرتقریباً زمستان وجود نداشته و برف دیده نشده است .

آب مشروب وزراعتی شهرستان ازرودخانه ها و چشمه سار های متعدد و قنوات و در بعضی نقاط‌ازچاه تأمین ومقدار آب‌شهرستان با مقایسه با شهرهای مجاور زیاد و مطبوع وگوارا میباشد .

ارتفاعات - بطور کلی شهرستان کازرون یك‌منطقهٔ کوهستانی‌محسوب‌وامتدادارتفاعات مثل سایر نقاط استان‌فارس ازشمال باختری به جنوب خاوری بوده و رشته های زیراز شمال به جنوب درآن مشاهده میگردد .

۱ - ارتفاعات شمالی رودخانه فهلیان که امتداد کوههای کهکیلویه وازتنگ‌معروف تامرادی وارد شهرستان گردیده و دردشت همایجان واقع درجنوب اردکان ختم‌میشود عمق این ارتفاعات زیاد و در بعضی نقاط تا ۵۰ هزار گز میرسد وبلندترین قلل‌آن عبارتنداز: کوه‌سرتنگ - تامرادی - قلعه- پره گه‌دان ۲٤۰۰ گز- کوه‌روال- سرکوه ۲۰۰۰ گز، کوه سیاه ۱۹۰۰ گز ، کوه رنج ۳۰۰۰ گز .

۲ - ارتفاعات جنوبی‌رودخانه فهلیان که از جنوب خاوری بهبهان و ناحیه گچساران شروع و بوسیلهٔ رودخانه مزبور قطع شده مجدداً در حاشیه جنوبی آن امتداد میابد درحدود دهستان بکش‌امتداد این‌ارتفاعات به جنوب خاوری متمایل وازحاشیه باختری دشت ارژن گذشته (کتل پیره زن و دختر وسرچشمهٔ رودخانه های قره‌آغاج وشاپور در این ناحیه است) و به ارتفاعات کوهمره سرخی متصل میگردد در باختر‌ناحیهٔ اخیر دره کازرون و دریاچه کوچك پریشان یا فامور قرار دارد .

دامنه های شمالی این رشته تا کناره های رودخانهٔ فهلیان و دامنه های جنوبی‌آن که شکل حلزونی دارد درناحیهٔ ماهور ومیلاتی گسترده‌شده معروفترین قلل‌شمالی عبارتند از : کوه بزان ۱۶۰۰ گز - کوه آبگرم ۱۷۲۰ گز وبلندترین قلل جنوبی عبارتند از کوه کارده ۹۰۰ گز - کوه گچ ترش ۱۰۵۰ گز - کوه دوسرخان ۸۳۰ گز .

۳ - ارتفاعات بین رودخانه دالکی وشاپور که از ناحیهٔ فراشبند وجنوب دهستان جره شروع وامتداد شمال باختری را طی نموده و در حوالی کازرون به باختر متوجه شده و درملتقای دورودخانهٔ مزبور تمام میشود. کتل های معروف ملو و رودك در ناحیهٔ اخیر قرار دارد وشوسهٔ کازرون به بوشهر از روی آنها کشیده شده.

بلندترین قلل این رشته عبارتند از: کوه بزنگ ۱۴۷۴ گز- کوه سربالشت ۱۷۹۰ گز- کوه تکاب ۹۵۳ گز.

رودخانه ها:

۱ - رودخانهٔ شش پیر که ازجنوب خاوری ارتفاعات اردکان سرچشمه میگیرد ابتدا در سمت جنوب و بعد به طرف باختر جریان پیدا کرده ودهستان دشمن‌زیاری‌را مشروب (در این ناحیه باسم دشمن زیاری خوانده میشود) و در ۱۸ هزار گزی خاور قصبهٔ فهلیان با رود شیرین تلاقی ووارد دهستان مزبورشده وبعد ازمشروب ساختن دهستان رستم (در این ناحیه باسم رودخانهٔ فهلیان خوانده میشود) به باختر امتداد یافته و با رودخانهٔ تنگ شیب که از شمال دهستان رستم جاری است یکی شده از شهرستان خارج وارد ناحیهٔ باشت وبادی و گچسازان از شهرستان بهبهان میشود.

۲ - رودخانهٔ شاپور - درارتفاعات کوهمره نودان سرچشمه گرفته و بعد از عبور از دهستان کوهمره و تنگ چوگان دهستان شاپوررا مشروب‌وازباختر کتل‌رودك گذشته بعد از مشروب نمودن دهستان خشت در قسمت‌جنوبی دهستان ماهورومیلاتی جریان پیدا کرده و با پیچ و خم های زیادی وارد دهستان‌مزارعی وزیرراه شهرستان بوشهر میگردد.

۳ - رودخانهٔ دالکی - ازارتفاعات کوهمره سرخی در تنگ شیب سرچشمه گرفته بعد از مشروب نمودن دهستان جره (در این ناحیه برودخانهٔ جره معروف‌است) به‌باختر متمایل‌ووارد کوهستان شده ازخاور کتل‌ملو وزیرپل معروف دالکی که شوسهٔ کازرون به بوشهرازروی‌آن پل کشیده شده‌گذشته ووارد دهستان زیرراه ازشهرستان بوشهر میشود. دورودخانهٔ اخیردرشهرستان‌بوشهر یکی شده و بنام رود حله به خلیج فارس میریزد.

سازمان اداری - شهرستان‌کازرون ازچهار بخش مرکزی: خشت - کوهمره نودان، فهلیان و ممسنی تشکیل یافته مجموع قراء و قصبات‌آن ۴۰۹ ونفوس شهرستان درحدود ۱۱۱۰۰۰ نفر است....

محصولات‌عمدهٔ شهرستان عبارتنداز: غلات و تریاك و تنباکو وخرما و برنج وحبوبات و پنبه وجزئی مرکبات و محصول حیوانی عبارت‌ازلبنیات وپشم وپوست‌وصنایع معموله قالی‌بافی‌وگلیم بافی‌وشال و گیوه‌بافی‌است.

راهها:

۱ - راه شوسهٔ شیراز - کازرون - بوشهر.

۲- راه شوسهٔ‌کازرون - فهلیان - بهبهان.

۳ - راه فرعی‌کازرون - جره - فراشبند

۴ - راه فرعی دشت‌برم - نودان - کازرون

بعلاوه راههای فرعی زیادی که بوسیلهٔ اهالی‌دهستانها تسطیح شده ودرفصل‌مساعد قابل عبور اتومبیل است درشهرستان‌وجود دارد. راههای مزبور در نقشهٔ پیوست با علائم شرطیهٔ مربوطه رسم شده است.

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۷).

کازرونی. [زی‌ی] منسوب به‌کازرون. رجوع به‌کازرون شود.

کازرونی. [زِ] (اِ) کازرونیه، قسمی بورانی‌ازبادنجان وفرقش اینکه‌درکازرونی بادنجان‌راقطعه‌قطعه کنند برخلاف‌بورانی.

کازرونی. [زِ] (اِخ) تولد: ابواسحق ابراهیم بن شهریارکازرونی‌در روز یکشنبه پانزدهم رمضان سال ۵۳۲ هجری درشمال کازرون درخانه‌ای که پس‌ازمرگ پدر به برادرش‌حسین بن‌شهریار رسید زاده شد. پدر و مادرش، هردو، اسلام‌آورده بودند. جدش‌که زاد انفرخ نام داشت وپدر وی، خورشید، هردو زردشتی کیش بودند. شهریار پدر شیخ، که ازمردم قریهٔ علیا (= دیه بالا = ده اهرنجان) بودگمان میرود که‌مردی پیشه ور بوده است، زیرا مجبور بوده است که از بام تا شام پی کار برود. فرزندش نیز ناچار بوده پیشه‌ای بیاموزد که اورا در روزگار جوانی بکار آید. بانوبنت مهدی، مادرشیخ، از مردم قریهٔ‌سفلی (=دیه زیر) بود. شیخ‌دوبرادر داشت که نام یکی محمد و از او بزرگتر بود وزودتر از شیخ درهنگامی که ازسفر حج بازگشته‌بود در گذشت. محمد راچند فرزند بود؛ یکی ازآنان بنام احمددارای دودختر بود که ساوه ومریم نام داشتند. حسن بن شهریار دخترانی داشت که یکی از آنها درعقد ازدواج خطیب ابوالقاسم عبدالکریم(درگذشته ۴۴۲) و دیگری درعقد ازدواج همکار خطیب که ابوالحسن علی‌بن فضل بن علی نام داشت بودند. عایشه دخترسوم وی باابوعلی‌عبدالواحدبن محمدبن روزبه غندجانی ازدواج کرده‌بود.

... شیخ ابواسحق دوخواهر داشت یکی میگون و دیگری خدیجه و گفته‌اند که خدیجه از مادر جدا بود.

دورهٔ کودکی - چون خانوادهٔ شیخ تهی‌دست ومستمند بودند وی ناچار ازآن بود که پیشه‌ای بیاموزد. (۱) اما چون به خواندن و آموختن قرآن شوق داشت سحرگاهان، پیش از رفتن به‌کار، بدرس قرآن میرفت واز دوتن درس می گرفت: یکی ابوتمام‌ازمردم بصره ودیگری‌ابوعلی محمدبن اسحق بن جعفر ازمردم شام. در زمانی که ابراهیم دوازده ساله بود ابوبکر مسلم شیرازی به شیراز آمد وباحترام در پیش‌پای‌ابراهیم بایستاد و بروی سلام کرد واورا درکنارخویش نشانید وازبزرگی و عظمتی که‌درآینده، اورا نصیب می‌شدسخن گفت. یکبار هم در سن هفده سالگی در مسجد شاپور مورد احترام ومحبت وتعظیم شیخ ابوعلی ماهیگیر قرار گرفت.

شیخ پانزده ساله بود که خواست طریق یکی ازشیوخ سه‌گانه راکه درآن‌هنگام شهرت داشتند برگزیند و عاقبت ازمیان محاسبی، ابن خفیف وابو عمروبن علی به ملازمت ابن خفیف (درگذشته در ۳۷۱) درآمد وپیرو او شد. شیخ ابواسحق‌خرقه ازدست شیخ حسین اکار (= بازیار (۲)، درگذشته در ۳۹۱ هجری) گرفت. به موجب شرحی که در شیراز نامه ذکر شده است درهنگامی که شیخ‌هفت‌ساله بودمورد توجهٔ شیخ حسین اکار قرارگرفت (۳) در مآخذ دیگران این گمان هست که شیخ در این زمان هنوز بیست سال نداشته است شاید بتوان‌گفت که این نکته راجع به هنگامی که او در شیراز حدیث استماع می کرده‌صادق توانده‌بود. درین باره نگاه کنید به‌نفحات‌الانس جامی ذیل‌سرگذشت ابوعلی حسین بن محمداکار.

داستانی که دربارهٔ خرقه پوشیدن‌شیخ (۴) آمده بیشتر به افسانه می‌نماید واز روایاتی

---

(۱) عطار در تذکرة الاولیا (جلد۲ ص - ۲۹۲) می‌نویسد: نقل است که در طفلی پدرشیخ را پیش معلم فرستاد تاقرآن آموزد و جدش مانع میشد ومیگفت صنعتی‌آموختن اورا اولیتر باشد که به غایت درویش بودند وشیخ میخواست تاقرآن آموزد. شیخ باپدر وجد ماجراها‌کرد تاراضی شدند... ابن خفیف نیزدر جوانی کار می کردوپیشهٔ نخ ریسی وپارچه بافی فراگرفت. ابوالحسن علی بن محمد دیلمانی در سیرهٔ ابن خفیف نسخهٔ خطی کوپرولو (شماره ۱۵۸۹ برگ ط ۳۸۵) به این نکته اشاره ای دارد. مقایسه کنید باص۱۹۵ از کتاب‌اللمع. (۲) نگاه کنید به شیرازنامه ص۹۸. (۳) کفوی دراعلام الاخیار(نسخهٔ خطی۱۰۴۱ برگ ۱۴۰ a متعلق به کتابخانهٔ رقیب پاشا) همین داستان را دربارهٔ ابن خفیف واکار نقل می کند.

(۴) ص۱۹ س۶ از متن کتاب فردوس المرشدیه.

هم نیست که خطیب امام ابوبکر نقل می‌کند وچون «نوش» و «نیش» را هم به مناسبت آورده است موجب شك بیشتر است. جای دیگر (۱) این قضیهٔ بشکل دیگری جلوه میکند و از آن اینطور مستفاد می‌شود که شیخ خرقه را در سال ۳۷۰، یعنی درزمانی که ابن خفیف‌هنوز حیات داشته است، دریافت کرده است. ولی در این موضع نوشته نشده است که آنرا ازدست که دریافت داشته‌است.

از شیراز نامه (ص۹۸) نکته حاصل میشود که شیخ شخصاً باابن خفیف مربوط بوده است و اگر این مطلب درست باشد پس داستان واسطه بودن حسین اکار درهنگام اهداء خرقه به شیخ چه‌صورتی‌تواند داشت؟ عطار درتذکرة‌الاولیا به‌این‌نکته اشاره‌ای نمی کند، ولی‌جامی‌درنفحات‌الانس‌بصراحت وساطت حسین‌اکاررابیان‌می‌دارد. مقاریضی نیز مینویسد که شیخ خرقه از دست حسین اکار گرفت جامی‌مانند مؤلف شیرازنامه می گوید که‌کازرونی باحسین اکاربه‌شیرازرفته است‌ولی‌فقط ازدیدارشیخ باابن‌خفیف‌ذکر نمی کند ومی گوید که باپیروان ابن‌خفیف اتفاق ملاقات دست داد. لباسی که شیخ معمولا می‌پوشیده است بادو واسطه ازابن خفیف باو رسیده است، یعنی ازابوعبدالله بانیك وابوبکرعبادانی. پس دونکته مورد تردید وشك است یکی ملاقات شیخ باابن خفیف ودیگرطریقهٔ دریافت خرقه ازدست حسین اکار، که بافسانه شباهت دارد. تنها ازاین میان یك نکته که مسلم است اینست که شیخ‌خرقه را ازدست حسین‌اکار گرفته است واین امکان هم هست که شیخ در این هنگام بیش از بیست سال نداشته است. نکته‌ای که ازین وقایع بایددریافت آنست که شیخ خرقه را درهنگام حیات ابن خفیف گرفته یا پس از مرگ وی، یعنی میان بیست‌و سوم رمضان ۳۷۱ که سال مرگ ابن‌خفیف‌است تارمضان ۳۷۲ که‌مصادف بابیست سالگی‌شیخ.

دور بلوغ - شیخ ابواسحق در آغاز کار در مسجد بزرگ «نورد» در پس ستونها وعظ می گفت و سپس به تشویق و ترغیب حسن بن علی بن محمد زیدکی هرجمعه از برای عامه مجلس میساخت.

پس ازچندی عمربن احمدبن عبدالله مؤذن وپیروان شیخ محرك ووسیله شدند تا شیخ برپای خیزد و بی‌پروا بسخن پردازد. اما وجود عده‌ای از نقالان وقصه گویان که برای عامه داستانسرائی میکردند مانع مجلس شیخ بود وشیخ ناچار ازآن شد که در «مجلس پائین» بکار خود ادامه دهد. ولی اینجا هم قصه گویان او را آزاد نگذاردند، وفقط شوق و حمایت یاران و پیروان بود که اورا بپایداری وامیداشت. شیخ ابواسحاق‌درسال ۳۷۰ هجری‌محرابی ازسنگ درشمال «نورد» برپا کرد وسپس دیواری بردورآن برافراشت باین‌قصد که در آینده آنجا را به مسجدی مبدل کند. لکن زردشتیان همیشه درکارومانع میشدند وهرچه را که میساخت ویران میکردند. پس‌از کوشش بسیار که بی‌ثمرافتاد باز در سال ۳۷۱ ازسرنوبکارخود آغاز کرد، و چهارسال مدت گرفت تامسجد مزبوربپایان رسید. هزینهٔ بنای این مسجد را یکی از یاران شیخ که احمدبن موسی غندجانی نام داشت‌پرداخته‌بود. روزبروزبروسعت‌مسجد افزوده میشد وعاقبت ازچهار سقف به صد سقف رسید. از زمانیکه این مسجد در کازرون بپاشدکازرون وضعی دیگریافت و عمارات ورباطهاوساختمانهای جدیددرآنجا ساخته شد شهر کهنهٔ کازرون که از ده‌های نورد(۲)ودریست(۳) وراهبان(۴)ترکیب میشد ازین پس بهمان تقسیمات سابق در آمد و «نورد» را شهر کهنه نامیدند.

چون مردم به شیخ سخت روی آوردند و بوی گرویدند برای شیخ مجال وحالی‌پیدا شد که بصورت دقیق‌ترومجدانه‌تری‌بهدایت وارشاد بپردازد برای پیروزی درمبارزه‌ای که‌آغاز کرده بود ابوعبدالله محمدبن‌جذین را مأمور کرد تا سپاهی بیاراید وفرماندهی آن سپاه را بوی محول ساخت. مخارجی که برای نگاهداری این سپاه لازم بوداز محل وجوهی که مریدان ومردمان معتقد به شیخ می‌پرداختند تأمین میشد. بمناسبت همین تشکیلاتی که شیخ فراهم کرده‌بود او را «شیخ غازی» نیز نامیده‌اند.

به‌نحویکه از متن کتاب فردوس المرشدیه مستفاد میشودنخستین‌کافرانی که‌شیخ‌جنگ با آنها را وجهه همت خود قرار داد ترسایان بودند. (۵) مأخذی که شیرازنامه ازروی آن‌تألیف‌شده‌است (شایدمقاریضی) زردشتیان را نیز در شماردشمنان شیخ یاد میکند.

درآن‌زمان زردشتیان‌کازرون بسبب‌حالتی که دردستگاه حکومت‌داشتندداراى‌قدرت زیادی بودند. حاکم کازرون مردی بود زردشتی کیش بنام خورشید که از او بنام «دیلم گبر» یاد میشود وبه‌زردشتیان آل‌بویه منتسب بود. زردشتیان چون دربرابر نیروی فکری وسپاه مؤمن شیخ‌قرارگرفته بودند باتکیه بقدرت حکومت دربرابرشیخ مقاومت وتهیهٔ زد و خورد میکردند و چون یکی از یاران شیخ را از این قضیه آگاه ساخت شیخ بی‌آنکه کسی را آگاه کند برقریهٔ «کفو»(۶) رفت. مریدان بدین گمان که زردشتیان شیخ را کشته‌اند خود را مجهز میسازند و چون زردشتیان بناچار بناچار پس می‌نشینند خانه‌هایشان بدست یاران شیخ‌آتش زده میشود و بغارت میرود. شیخ پس از این واقعه ازکفو باز میگردد و یارانش بگرمی به پذیرهٔ وی میروند. زردشتیان پس از این شکست شکایت‌شیخ را بنزد فخرالملك(۷) (وزیر آل بویه) (درگذشته در۴۰۷)(۸) که درشیراز بود می‌برند:

فخرالملك برای اطلاع برچگونگی واقعه شیخ‌رااز‌کازرون‌می‌طلبد واو را بدین‌شرط آزاد میگذارد که ازین پس جنگ و نزاعی درآن حدود روی ندهد.

با این مقدمات واحوال خصومت زردشتیان و پیروان شیخ روز بروز شدید تر می‌شد حتی زردشتیان‌چندبارقصد جان‌شیخ کردند چنانکه مردی بنام شهزوربن خربام شبی بسوی شیخ تیری‌انداخت اما بوی نخورد. یکبار هم ناشناس دیگری بسوی وی تیر رها کرد.

داستانی نقل شده است که جوانی‌زردشتی برای اینکه بتواند بادختر یکی‌ازصاحب‌دولتان زردشتی ازدواج کند ناچار ازآن بود که طبق میل آن زردشتی شیخ را بکشد. برای این منظور با دوستش قصد جان شیخ میکنند. اما چون شیخ باروی خوش و آزادگی تمام خودرا در اختیار آنان میگذارد ناچار موجبات انفعال و ندامت آنان را فراهم میسازد. اما چنین بنظر میرسد که این داستان افسانه‌است.

بهمین مناسبات بود که شیخ مدتی‌رادرخانه برادرش، حسن، میگذراند و مریدان از خانهٔ او حفاظت میکردند. خورشید،

(۱) ص ۲۵ س ۱ ازمتن‌کتاب فردوس‌المرشدیه. (۲) باین املاء تلفظ Nûrd درانساب سمعانی برگ ۵۷۰ وفردوس المرشدیه ضبط شده است. (۳) اکنون درمغرب کازرون دهی هست که‌آنرا «دریس» مینامند.

(۴) نگاه کنید به فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۵ س ۷ : نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی ج ۱ ص ۱۲۵ س ۲۱.

(۵) درآن هنگام کفار بسیاری در فارس میزیسته‌اند. درین باره نگاه کنید به: Iran im Mittelater, von Paul Schwarz.

(۶) این ده درخاورکازرون قرار داشته است و اکنون اثری ازآن مشهود نیست.

(۷) نگاه کنید بدستور الوزراء تألیف خواندمیر به تصحیح سعید نفیسی. چاپ تهران ۱۳۱۷ ش، ص۱۲۲.

(۸) این‌شخص همانست که محمدبن الحسین الکرخی رساله ای درحساب بنام اونوشت (بروکلمان ج ۱: ۲۱۹).

حاکم کازرون ، که دشمن سرسخت شیخ بود در رمضان سال ۴۰۶ در گذشت . مریدان شیخ در بارهٔ پایان زندگی خورشید گفته اند که خورشید از فخرالملك اختیار گرفته بود که اموال یاران شیخ را مصادره کند و از کارها بر کنارشان سازد و بزندانشان درافکند . چون این حال برمریدان شیخ دشوار آمد یکی از غلامان ، خورشید را مسموم ساخت و از همین واقعه بود که در گذشت .

شیخ ابواسحق درسال ۳۸۸ بزیارت مکه رفت . از بصره بآنسوی درملازمت ابوبکر عبادانی وحسن بن علی بن محمد کازرونی سفر کرد . درمکه باین خیال افتاد که معتکف شود ولی چون مردم آنجا را بسیار تنگ نظر و بی گذشت دید از این خیال دست شست . احادیثی که در فصول ۸ و ۹ و ۱۰ از کتاب فردوس المرشدیه آمده و نوشته شده است که در بصره ومدینه ومکه شنیده بالطبع درهمین سفر استماع کرده است . شیخ در مراجعت ملازم شیخ اکار بود

شیخ یکبار در سال ۴۱۸ به بیماری سختی گرفتار شد ، آنچنانکه پیروانش گمان بردند که مرده است اما از آن بیماری درمان یافت و درسال ۴۲۶ باز به بیماری سخت دیگری دچار آمد که مدت چهارماه دامنه گرفت واز همین بیماری بود که دریکشنبه هشتم ذی القعدهٔ ۴۲۶ از جهان کناره کرد(۱) .

شیخ بهنگام مرگ ، خطیب امام ابوالقاسم عبدالکریم بن علی بن سعد را بجانشینی خود بر گزید وعلی بن فضل را یاور وی قرار داد و کسانی را که بایست جسدوی را غسل دهند وبروی نماز گزارند و بر گور وی خاك ریزند همه را معین کرد . در هنگامی که نماز میت برجسد وی گذارده میشد آنقدرجمعیت انبوه شده بود که بچهار بار این کار انجام شد . (۲)

طبق وصیتی که کرده بود صورتی از نام کسانی را که بتشویق و ترغیب اواسلام پذیرفته بودند وتیری که یکی از زردشتیان بسوی وی رها کرده بود در گورش دفن کردند . بدستور اوورقهٔ نامهارا روبرو و برپشتش قراردادند ...

(فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه چاپ طهران بکوشش ایرج افشار ، قسمتی از مقدمه از ص هیجده تا بیست و پنج ، نوشتهٔ فریتزمایر آلمانی چاپ کنندهٔ نخستین فردوس المرشدیه وبترجمهٔ کاووس جهانداری) .

در کتاب ریحانة الادب آمده :

بزعم بعضی صاحب ترجمه(ابواسحق ابراهیم) همان شیخ ابواسحق معروف به «سبزپوشان» است ولکن درآثارعجم این عقیده را تغلیط کرده و گوید «سبزپوشان» ازمرتاضین وعرفا بوده وبا ایلات میزیسته وییلاق وقشلاق مینموده ودردرهٔ وسیعی نزدیکی کوهی درسه فرسخی سمت جنوبی شیراز مدفون است ودر جلو مرقد او مهتابی با وسعتی است واز تاریخ وفاتش اطلاعی نیست .

(ریحانة الادب ج ۳ ص۳۳۷ و ج ۵ ص۷) .

کازرونی . [زِ ی] (اِخ) ابوالفضل قرشی صدیقی. رجوع به ابوالفضل... شود.

کازرونی. [زِی] (اِخ) امام عفیف الدین. اوراست کتاب اربعین . کشف الظنون.

کازرونی. [زِی] (اِخ) سدیدالدین از علماء قرن هشتم هجری . اوراست : الشرح المغنی .

(معجم المطبوعات ج۲ ستون۱۵۳۹) .

کازرونی. [زِی] (اِخ) سعدالدین محدث است . (تاریخ گزیده فهرست ص ۲۱۵).

کازرونی . [زِی] (اِخ) ابوالعباس احمد بن عبدالله بن احمد . وی در اهواز فرود آمد و بشیراز وارد شد ودر این شهر ازحفظ خود حدیث گفت و گفت آنچه نوشته ازبین رفته است واواحادیث را حفظ داشت . ازاو ابوعبدالله محمدبن عبدالعزیز الشیرازی الحافظ حدیث شنید وبسال ۳۹۶ در گذشت .

(از انساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف) .

کازرونی. [ِی] (اِخ) ابوبکرمحمدبن ابراهیم بن محمد بن مهردویه ، معروف به نهرون (؟) . وی از مردم کازرون بود و بعراق ومکه سفر کرد ودرمکه ازابوالحسن احمدبن ابراهیم بن فراس النفسی ودربصره از ابابکر احمدبن یعقوب الطاعی وجماعتی غیر از این دو حدیث شنید ، و پیری صالح و ثقه و شب زنده دار بود . از او ابومحمد عبدالعزیز بن محمدبن محمدالنخشبی الحافظ الکازقی، راویت دارد .

(از انساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف) .

کازرونی. [ِی] (اِخ) ابوعمر عبدالملك بن علی بن عبدالله بن عمر . وی از ابدال و مستجاب الدعوه بود . سفر کرد وازابی مسلم ابراهیم بن عبدالله الکجی البصری وجماعتی از اهل عراق حدیث نوشت . مردی ثقه و نبیل و زاهد بود . جماعتی ازاهل شیرازنزد اورفتند . ازوی ابوالقاسم الدهان وابوبکر احمدبن محمدبن عبدوس النسوی وابواسحق ابراهیم بن ابی بکر الرازی و غیر ایشان روایت دارند . روز سه شنبه پنج روز مانده از ذی الحجه ۳۵۸ جهان را بدرود گفت .

(ازانساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف) .

کازرونی . [یِ‌ِز] (اِخ) شیخ سعیدالدین محمد بن مسعود الکازرونی . معاصر امیرمحمد مظفر بود ودر بلدهٔ فاخرهٔ شیراز بلوازم افاده ونشرعلوم دینیه اشتغال مینمود ، از مصنفات آنجناب شرح مشارق الانوار و سیر سیدالابرار صلی الله علیه وآله الاخیار مشهور است وآن سیر بزبان اهل خبربسیر کازرونی مذکور. وفات شیخ سعید درشهور سنهٔ ثمان وخمسین وسبعمائه بوقوع انجامید .

(رجال کتاب حبیب السیر ص ۴۸) .

ورجوع شود به حبیب السیر چاپ خیام صفحات ۳۱۰ ، ۳۲۵ ، ۳۳۴ ، ۳۶۰ ، ۳۶۹ ، ۳۷۱ ، ۴۱۹ ، ۴۴۲ .

کازرونیه . [زیانِ یِ] (امنسوب) نوعی بورانی ازبادنجان ،کازرونی . رجوع به کازرونی شود .

کازره . [زِرَ] (اِ) بمعنی کاژیره است . (آنندراج) .کافشه (ناظم الاطباء) . رجوع به کاژیره شود .

کازریسك . [زِ] (اِ) نام دانه هایی ریز معروف به مخلصه که در ترکی آنرا گیاه نوروزی گویند .

(از لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۲۴۸) .

کازق . [زَ] کازه ، قریه ایست درمرو. (انساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف) .

کازقی . [زَ قِ یی] منسوبست بکازق (کازه) . رجوع بکازق شود .

کازقی. [زَ قِ یی] (اِخ) بوسهل احمد بن محمدبن منصور . وی دربخارا ازابانصر الحسن بن عبدالواحدالشیرازی حدیث شنید وازاو ابوالفتح طاهر بن سعید بن ابی سعید بن ابی الخیر الصوفی روایت کرده است و سال وفات او ۴۶۶ بود .

(ازانساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف) .

کازقی . [زَ قِ یی] (اِخ) ابو محمد عبدالعزیز بن محمدبن النخشبی الحافظ ، وی از ابوبکر محمد بن ابراهیم بن محمد بن مهردویه کازرونی روایت کرده است .

(ازانساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف) .

---

(۱) در اینجا «مایر» بتفصیل مطالبی را که درخصوص بیماری شیخ درمتن کتاب آمده ترجمه وشرح کرده است که ازترجمه ونقل آنها دراینجا خودداری شد برای اطلاع به کتاب رجوع شود . (۲) درنمازمیت که برجنازهٔ ابن خفیف گذارده میشد نیزمردم بسیار گرد شده بودند (سال ۳۷۱) آنچنانکه دستهٔ قصابان ودسته‌ای ازسواران ازهجوم جمعیت جلومیگرفتند وتابوت ابن خفیف را حراست میکردند. درآن روزهم نماز بچندبار گزارده شد . سیرهٔ ابن خفیف دیلمی نسخهٔ کوپورلو شماره ۱۵۸۹ برگ ۱۰۵ .

کازو. (ماخوذ ازفرانسه)(۱) پستهٔ زمینی. پستهٔ افریقا.



کازو.

کازو. (اِخ) (۲) (استخر . . .) واقع درقرب اقیانوس اطلس ، بخشی ازآن در «ژیرون» ، و بخش دیگر در «لاند(۳) وسعت ۵۶۰۸ هکتار .

کازوبون. (اِخ) (۴) حاکم نشین ناحیهٔ (ژر) (۵) بخش «کوندون» (۶) در ساحل «دوز» ، سکنه ۱۷۶۰ تن (تجمع ۴۴۰ تن) .

کازوبون. (اِخ) (اسحاق) (۷) یونانی دان و متکلم پیر و مذهب کالون از اهل فرانسه . متولد در «ژنو» (۱۵۵۱ - ۱۶۱۴) .

کازود. (اِ) مقراض . (منتهی الارب) . قیچی ، دوکارد : قص الشعر . به کازود (گازود) برید موی را . (منتهی الارب) . مقراض و قیچی . (منتهی الارب) . در منتهی الارب آمده است :

قطاع ککتاب : کازود وکارد . مقطع کمنبر : افزاربریدن وکازود ومانند آن .

قاطع : کازود و کارد . و همچنین در معنی مقراض آمده‌است کازودوکارد ودرحاشیه در کلمهٔ قطاع این‌عبارت هست : کازودمقراض باشد . این کلمه درجهانگیری و برهان و لغت‌نامه‌های دیگرنیست وتصورمیرودمؤلف منتهی‌الارب(۸) «دوکارد» را که بمعنی مقراض است بغلط «کازود» یا «گازود» خوانده است(۹) .

کازه. [زَ] (اِ) (۱۰) نشستگاهی که پالیزبانان ازچوب وگیاه‌سازند جهت آنکه بوقت باران درآنجا نشینند . (صحاح الفرس) .

خانهٔ خرگاهی که ازچوب ونی وعلف‌سازند (انجمن آرا) . (آنندراج) . (فهرست نوادر لغات معارف بهاءولد مصحح استاد فروزانفر) سایه گاه ، سایبان، کومه، کوخ ، الاچوق، الاچیق، تواره ، سقیفهٔ ناطور ، عرزال . خرپشته :

بتکک (بنگه) ازآن گزیدم این کازه
کم عیش نیک و دخل بی اندازه . رودکی .

سپه را زبسیاری اندازه نیست
دراین دشت یک مرد راکازه نیست . فردوسی .

نشسته بصد خشم درکازه‌ای
گرفته بچنگ اندرون بازه‌ای . خجسته (بنقل صحاح الفرس) .

که چاشت چون بود روزدگر
بیامد برهمن زکازه بدر . اسدی .

چوآمد بیابان یکی کازه دید
روان آب ومرغی خوش وتازه دید . اسدی .

برهمن یکی پیرخمیده پشت
بیامد زکازه عصائی بمشت . اسدی .

ای رسیده شبی به‌کازهٔ من
تازه بوده بروی تازهٔ من . سوزنی .

بزیم کوری ترا چندان
که دگرره‌رسی بکازهٔ من . سوزنی .

گرچه ازمیری ورا(۱۱) آوازه ایست
همچودرویشان مر او را کازه‌ایست . مولوی .

امید وصل تونیست دروهم من که آخر
درکازهٔ گدایان سلطان چگونه باشد . مولوی .

آفتابی رفت درکازهٔ هلال
در تقاضا که اَرِحنا یا بلال ! مولوی .

سپهرنیلگون با اینهمه قدر
سرای شاه عادل راست کازه . شمس فخری .

|| خانه ومنزل عموماً . (برهان) . (ناظم الاطباء) .

|| بمعنی کاوه وآنَ چوبکی باشد که درودگران درمیان چوبهای بزرگ نهند تا بشکافند . (احوال و اشعار رودکی ص ۱۱۶۵) .

طبایع گرستون توستون را هم پیوسدتن
نپوسد آن‌ستون‌هر گز کش‌ازطاعت‌زنی کازه . ابوالعباس مروزی (احوال واشعار رودکی ص۱۱۶۵) .

|| جایی که دربیابان برای‌خواب گوسفندان سازند وآنرا شوغا وشوگا گویند . (انجمن آرا) . (آنندراج) .

|| صومعه . (فرهنگ اسدی نخجوانی) . (صحاح الفرس) صومعه‌ای که برسر کوه بنا نمایند . (برهان) . (غیاث) . (ناظم الاطباء) . خلوت‌خانهٔ نصاری . (برهان) .

|| کاز . رجوع به‌کازشود .

|| علامتی باشد که صیادان در کنار دام از شاخهای‌درخت‌سازندوچیزها ازآن‌آویزند تا صید ازآن رمیده بطرف دام ودانه‌آید یا خود درعقب‌آن پنهان‌شده دام رابکشند (برهان) . (ناظم الاطباء) .

داهول‌است که‌شاخهای‌درختان بریکطرف دام‌برزمین‌فروبرند که شکاررم کند وبسوی دام‌آید . (انجمن آرا) . (آنندراج) .

کمین گاه شکارچیان ، کاژه :

وخوبرویان ترکان ما همه برما
وما چونافه گشاده شده زکازهٔ دام . (احوال واشعاررودکی ص۱۲۱۶) .

بپای خود بدام آیند نخجیر
اگر برنام اوسازندکازه . شمس فخری (بنقل آنندراج وانجمن آرا) .

کازه. [زَ] (اِخ) نام قریهٔ به مرو و نسبت بدان درعربی کازقی باشد . ورجوع به‌کازقی شود :

مقنع مردی بود از اهل روستای مرو از دیهی که آنراکازه خوانند ونام اوهاشم‌بن حکیم بود . (تاریخ بخارا ص ۷۷) .

نام این دیه در تاریخ گزیده (ص۲۹۸) «کازبره» آمده است .

کازه‌خاری. [ز] (اِخ) دهی‌ازدهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند . واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری بیرجند . دامنه و معتدل و دارای ۲۷ تن سکنه‌است . قنات دارد، محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت‌است . راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

کازهٔ صیاد. [زَ یِ صَ ی ی] (ترکیب اضافی) زَرْبْ (دهار) . ناموس . (دهار) . داموس . (منتهی الارب) . قترة . (دهار) . (منتهی الارب) . دجیه . (منتهی الارب) . اندماق ، درآمدن صیاد درکازه . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . تدمیر ، پشم‌دود کردن صیادکازه را تا صید بوی وی در- نیابد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

کازیره. [رَ] (اِ) دیگ کوچک . (ناظم الاطباء) .

---

(۱) Arachide. (۲) Cazau ou Cazaux (۳) Les landes. (۴) Cazaubon. (۵) Gers. (۶) Condon. (۷) Casaubon. (Issac)

(۸) وبتقلید ازوی . (ناظم الاطباء) .

(۹) ومانیزبتبع مؤلفان‌مزبور «گازود» را بجای‌خود ضبط کرده‌ایم ولی این‌لغت صحیح بنظر نمیرسد .

(۱۰) درسغدی کلمه‌ایست که آنرا K'N'Kh خوانده‌اند بمعنی (کلبه ، خانهٔ درصحرا) هنینگ گوید میتوان K'Z'Kh خواند معادل کازه Kâze فارسی . [Henning, Two central Asian Words. P.158,3,note3]. (برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین حاشیهٔ لغت کازه) .

(۱۱) عمربن خطاب را .

کازیره . [زَ] (اِ) جرجوم . (منتهی‌الارب) .
کافشه . کاجیره . کاژیره . جسد . گل کازیره ومانند آن . (منتهی‌الارب) .
جریال آنچه فشارده شود از گل‌کازیره . (منتهی‌الارب) .
شوران ، گل‌کازیره . (منتهی‌الارب) .

کازیری . (اِخ)(١) کزیری‌خاورشناس اسپانیائی که‌در کتب و آثاراسلامی اطلاعات بسیار فراهم کرد و فهرست کتابخانهٔ عربی «اسکوریال» را درمادرید از ١٧٦٠ تا ١٧٧٠ تنظیم کرد ودردومجلدبچاپ رسانید. کازیری از کتب یعقوب‌بن اسحق کندی که درقرن٩میلادی بوده درحدود ٢٠٠ کتاب نام برده وفهرستی ترتیب داده وچاپ کرده است . او در دو کتاب : الحلل المرقومه - واللمحة البدریه فی‌دولة النصریه ابن‌خطیب غرناطی(٢)مطالعاتی کرده و مطالبی از آن دو کتاب اتخاذ نموده ومولفه‌ای ترتیب داده ونیزازخطر الطیف فی‌رحلة الشتاء والصیف شرحی ذکر کرده، ازمنفعة‌السائل که اصل آن مقنعة السائل عن المرض الحائل است اقتباس نموده و درباره آن شرحی نگاشته است .
(از فرهنگ خاورشناسان ص ٨٢) .
و رجوع به الحلل‌السندسیه ص ٣٧ و ٣٨ شود .

کازیلینوم . (اِخ) (٣) شهر قدیم کامپانی(٤)روبروی «کاپو»(٥) درساحل «ولتورن»(٦) . در حوالی این شهر بود که «انیبال» که توسط « فابیوس» (٧) محاصره شده بود ، گاوهارا که ازشاخهای آنها شعله های آتش برمیخاست در سپاه رومی درافکند ونظم‌آن سپاه‌را بهم‌زد(٨) (سال ٢١٦ پیش از میلاد مسیح) .

کازیمیر . (اِخ) (٩) نام پنج تن از پادشاهان لهستان :
١ - کازیمیراول(١٠) که ازسال١٣٠٤تا ١٠٥٨ م سلطنت کرد .
٢ - کازیمیردوم(١١) ازسال ١١٧٩ تا ١١٩٤ م .
٣ - کازیمیر سوم(١٢) معروف بکبیر از سال ١٣٣٣ تا ١٣٧٠ م .
٤ - کازیمیرچهارم«ژاژلون»(١٣)ازسال ١٤٤٤ تا ١٤٩٢ م.
٥ - کازیمیر پنجم یا «ژان دوم کازیمیر» (١٤) ازسال ١٦٤٣ تا١٤٩٢ م .

کازیمیر پریه . [پ ِ ر ِ ی] (اِخ) اگوست-کازیمیر-ویکتورلوران‌پریه(١٥) واز سال ١٨٧٣ به کازیمیر پریه معروف گردید . سیاستمدار ورجل سیاسی فرانسه فرزندکازیمیر پیرپریه» (١٦) (رجوع به پریه(١٧)شود) متولددرپاریس (١٨١١ ١٨٧٨) وی از سیاست« تیر » (١٨) پشتیبانی کرد .

کازیمیر پریه . [پ ِ ر ِ ی] (اِخ)(١٩) (ژان - پل - پیر)رجل‌سیاسی فرانسه‌فرزند سابق‌الذکر ، متولد در پاریس (١٨٤٧- ١٩٠٧) وی‌در٢٧ ژوئن ١٨٩٤ بریاست جمهور انتخاب شد ودر ١٥ ژانویه١٨٩٥ استعفا داد .

کازیمیرسکی. بیبرشتین)(اِخ). (٢٠) (١٧٨٠ - ١٨٦٥) مستشرق لهستانی متوطن‌در کشورفرانسه . اوراست فرهنگ بزرگی بدو زبان عربی وفرانسه و قرآن کریم‌راهم بفرانسه‌ترجمه کرد(اعلام‌المنجد) درفرهنگ خاور شناسان آمده‌است :
کازیمیرسکی استادی آگاه و دانا بزبان عربی‌بود . مقاله‌هادرجراید ومجلدات شرقی بزبان فرانسه نشر داده و فرهنگی جامع ومفید بزبان عربی و فرانسه نوشته و چاپ کرده‌است . نیزقرآن مجیدرا بزبان‌فرانسه ترجمه کرده وبچاپ رسانیده و در اوصاف رسول ص ودر بارهٔ اسلام تحریراتی‌دارد . این استاد حکایت انیس‌الجلیس کتاب الف لیلةولیله راباترجمهٔ فرانسه وافزودن‌نظریات خود درپاریس‌بسال ١٨٦٦ بچاپ‌رسانیده است .
کتاب فرهنگ عربی و فرانسه معروف به « دیکسیونر کازیمیرسکی » شهرتی تمام دارد .
(ازفرهنگ خاور شناسان ص٨١-٨٢)
براون نویسد :
مرحوم م . ا . دوبی برستین (بیبرشتین) کازیمیرسکی عازم شد که کتاب حق‌الیقین ملامحمدباقرمجلسی رابفرانسه ترجمه نمایداما ازخیال‌خودانصراف یافت‌ونسخهٔ اصل‌ترجمهٔ خودرانزدمن فرستاده تقاضا کرد که‌کاراورا بپایان ببرم . اما متأسفانه هیچوقت فراغت نیافتم که این خدمت را انجام بدهم اگر چه برحمتش می‌ارزید زیرا که هیچ ترجمهٔ واضح ومعتبری از عقاید شیعه درهیچ زبان اروپائی موجود نیست .
(ج ٤ تاریخ ادبی تألیف پروفسور برون ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی ص٢٦٩)
کازیمیرسکی خاور شناس لهستانی دیوان منوچهری دامغانی را باحواشی و تعلیقاتی بزبان‌فرانسه چاپ‌ودر پاریس بسال١٨٨٦ میلادی منتشر کرده‌است .
(دیباچهٔ دیوان استاد منوچهری دامغانی بکوشش محمد دبیر سیاقی ص‌و)
همین چاپ‌کازیمیرسکی که نخستین چاپ دیوان منوچهری بشمار میرود این گویندهٔ را بایرانیان وخاور شناسان شناسانیده‌است ازمقدمه‌وحواشی‌وتعلیقات مفیدکازیمیرسکی بر دیوان منوچهری پروفسور براون در تاریخ ادبی خود در موارد متعدد استفاده کرده‌است . رجوع شود بتاریخ‌ادبی‌ایران جلداول تألیف‌برون باترجمه وتحشیه وتعلیق علی‌پاشاصالح صفحات : ٢١- ٢٣-٤٨٩- ٥٠٣ وغیره .
و رجوع به معجم المطبوعات ج ٢ ستون ١٥٣٩ شود .

کاژ. (ص) لوچ واحول ،کاج ،کج بین ، کژبین ، دوبین : (ناظم الاطباء)
از فصیحان وظریفان پاك شد روی‌زمین
درجهان مشتی‌بخیل و کوروکاژولال ماند
سنائی (بنقل جهانگیری) .
ای تیغ زبان آخته بر قافلهٔ ژاژ
چشمت بطمع مانده سوی‌نان کسان‌کاژ
ناصرخسرو .
یك پای لنك ویك‌دست‌شل
یك چشم کوروبیك چشم کاژ ،
معروفی .
آن خبیث از شیخ می‌لائید ژاژ
کژ نگر باشد همیشه عقل‌کاژ .
مولوی .
|| (اِ) درخت کاج(ناظم الاطباء) صنوبر صنوبر صفار . ورجوع به کاج شود .
||کاژی ، احولی ، دو بینی || کاژ چشم ، کژ چشم ، احول . || (اِ) درخت کاج . (ناظم‌الاطباء)

کاژا . (اِخ)دهی‌ازدهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد . واقع در ١٣

---

(٢) ابن‌خطیب غرناطی متولد در ٧١٣ معروف بـابن خطیب سلمانی است صاحب تاریخ غرناطه .
(٨) مقایسه شود باعمل نادرشاه در جنگ با هندوان .

(١) Casiri. (٣) Casilinum. (٤) Campanie. (٥) Capoue. (٦) Vulturne. (٧) Fabius. (٩) Casimir. (١٠) Casimir Ier. (١١) Casimir II. (١٢) Casimir III dit le Grand. (١٣) Casimir IV (Jagellon). (١٤) Casimir V ou Jaen 11 Casimir. (١٥) Casimir-Périer (Auguste. Casimir-Victor-Laurent Périer). (١٦) Casimir Pièrre Perier. (١٧) Perier. (١٨) Thiers. (١٩) Casimir-Perier (Jean-Paul Pierre). (٢٠) Kazimirski یا Kasimirsky.

هزار گزی شمال سردشت و۶هزارو پانصد
گزی جنوب شوسهٔ سردشت به مهاباد .
کوهستانی وسردسیر سالم ودارای ۸۲تن
سکنه است . آب ازرودخانه سردشت‌دارد
محصول آن غلات وتوتون ومازوج و کتیرا
وشغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع
دستی جاجیم بافی است . راه‌مالرودارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

کاژرون . [ژَ یا ژُ] (اِخ) کازرون . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌کازرون‌شود.

کاژره . (اِ) کافشه . (ناظم الاطباء).

کاژغر . [غَ] (اِ) کاجغر . بروزن‌ومعنی کاشغراست وآن شهری باشد از ماوراء - النهر . (برهان) .
ورجوع به‌کاجغر وکاشغر شود .

کاژغونه . [نَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا ولایت بخش حومه شهرستان کاشمر واقع در ۶هزار گزی خاور کاشمرو٤هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی مشهد جلگه و معتدل و دارای ۲۱۰ تن سکنه است . قنات دارد . محصول آن غلات ومیوه‌جات وانار و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است . راه مالرودارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۹) .

کاژو . (اِ)درخت کاج . (ناظم‌الاطباء) . || لوچ واحول . (ناظم الاطباء) .
ورجوع به‌کاژ وکاج شود .

کاژه . [ژَ] (اِ) خانه و منزل و مقام (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . || کمینگاه صیاد . (برهان) .

کاژیره . [رَ] (اِ) کاجیره ، کازیره . دانه‌ای باشد سفید که روغن از آن گیرند وآنرابعربی احریض‌خوانند وبعضی گویند احریض گل کاژیره است که بعربی آنرا عصفر و معصفر خوانند و بعضی گل آنرا کاژیره میگویند که معصفر باشد و بعضی نبات آنرا ، چه گل کاژیره وتخم کاژیره مشهور است . (برهان) . گیاه عصفر که تخم آنراکافشه نامند وباگل آن که زرد است رنگ کنند . (ناظم‌الاطباء) .

کاس . (اِ) بمعنی کوس باشد که نقارهٔ بزرگ است . (برهان) :

هم او ریخت در طاس حکمت زلال
هم او کوفت برکاس دولت دوال .
امیرخسرو دهلوی .

|| خوک (لغت فرس‌اسدی) بمعنی خوک نر هم آمده است که جفت خوک باشد (۱) . (برهان) . || درعربی کاسه وپیاله‌را گویند . (برهان) . کأس . رجوع به کأس شود . ||دراصطلاح‌بنایان فرورفته مقابل قوزدار. قوزی . || تیره وبرنگ زاغ . ازرق، کبود عینک‌کاس ، شیشه‌کاس . || نامی ازنامهای مردم گیلان ، کاس آقا ، کاس گل ، غالباً بافراد کبودچشم گفته میشود .

کاس‌آب . (اِمر کب) . ته‌آب . بقیهٔ‌آب روان درجوی پس‌ازبستن‌آن ازسرچشمه .

کاس‌احمدان . [اَ مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومه‌بخش مرکزی‌شهرستان‌فومن. واقع در۳ هزار گزی شمال فومن . جلگه و معتدل و مرطوب و مالاریائی و دارای ۲۹۵تن سکنه است . محصولات‌آن برنج و توتون و سیگار و چای و ابریشم وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

کاسان . (اِخ) نام‌دهی باشد از نواحی سمرقند که برشمال اخسیکت واقع است . (برهان) . شهری بزرگ در اول بلاد ترکستان ورای نهرسیحون و ورای شاش (چاچ) ودارای قلعه‌ای‌استواراست وبرباب آن وادی اخسیکث است . (معجم‌البلدان) (برهان‌قاطع مصحح دکترمعین حاشیهٔ لغت کاسان)درآنجاخوک‌بسیاراست والف ونون برای نسبت است و منسوب بدان شهر را کاسی وکاسانی گویند : حبیب کاسی‌ای‌کاسهٔ سرت پنکان . و معرب آن قاسان و گیاه کاسنی نیزمنسوب بآنجاست چه‌آنجا خوب و بالیده میشود . (انجمن‌آرا) :

ز سمرقند ببی کس بدعای تو شدند
بزیارتگه کاسان و عبادتگه اوش .
سوزنی .

ایا رونده به‌کاسان بگیر مدحت من
بهر کجا که خداوند من بود برسان .
سوزنی .

کرده‌ای گلشن از هنر کاسان
خورده‌ای روشن از ظفر کاسات .
عزالدین شیروانی (بنقل انجمن‌آرا) .

سیلاب رعب و هراس اساس ثبات امرا و نوئینان را اندراس داده از اخسی بکاسان که‌اولکاء ویس لاغری بود رفتند .
(حبیب‌السیرچاپ خیام ج ٤ ص ۲۲۷) .
بعد از تسخیرکاسان بظاهر اخسی خرامیده چندنوبت باشتغال‌نیران‌محاربت‌اشتغال‌نمود.
(ایضاً حبیب‌السیر ج ٤ ص ۲۸۸) .
و رجوع بصفحات ۲٦٤ و ۲٦٨ از همین جلد کتاب حبیب‌السیر چاپ خیام شود .

کاسان . (اِخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن . واقع در ۱٦ هزار گزی شمال خاوری فومن . کنار شوسهٔ فومن به‌رشت ونزدیک پل پسیخان . جلگه ومعتدل مرطوب ومالاریائی ودارای ۳۸۹تن‌سکنه‌است . استخردارد . محصول آن‌برنج وچای وابریشم وتوتون وسیگار است . شغل اهالی زراعت و کسب است . راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

کاسانه . [نَ](اِ) مرغی‌است سبزرنگ درخوزستان بسیار بود (لغت نامهٔ اسدی) . کاسکینه ،کاسکه. مرغکی باشد سبزرنگ بسرخی مایل‌ودرولایت‌خوزستان‌بسیاراست. (برهان) . مرغیست سبزرنگ بسیار خوار پرشهوت ودرمیان مرغان بصفت خوک‌است درچارپایان گویند درخوزستان بسیاراست و آنرا سبزک نیز گویند و بعربی شقراق خوانند . (انجمن آرا) . قُطرُب . گمان میکنم کاسانه زغن‌وغلیواژباشد .

چند پوئی بگرد عالم چند ؟
چند کوبی طریق پویائی ؟
زآنکه از بهرقوت شهوت
همچو کاسانه می نیاسایی .
عمعق بخارائی .

کاسب . [سِ] (ع نف از کسب) کسیکه کسب کند ج : کسبه و کاسبون ، (ناظم-الاطباء) . وکاسبین . | ورزنده و یابنده . (ناظم‌الاطباء) . || جمع کننده و طلب کننده وحاصل کننده . (فرهنگ‌نظام) . || کسیکه با صنعت یا خرید و فروش روزی تحصیل میکند . (فرهنگ نظام) . فرهنگستان بجای‌کاسب‌پیشه‌وراوضع کرده . (فرهنگ نظام)ورجوع به واژه‌های‌فرهنگستان‌شود. پیشه‌ور و صنعتگر و صانع و اهل حرفت . (ناظم‌الاطباء) .
مثل : کاسب حبیب خداست .
حدیث : الکاسب حبیب‌الله .
(امثال و حکم دهخدا) .

رمز الکاسب حبیب‌الله شنو
از توکل درسبب کاهل مشو . مولوی .

|| گیرندهٔ تاوان وجریمانه . (ناظم‌الاطباء) .

کاسب . [سِ] (اِ ع) ازاعلام است .(ناظم-الاطباء) . || ابوکاسب، گرگ(منتهی‌الارب).

---

(۱) اسدی گوید (لغت فرس ص ۱۹۹) « کاس‌خوک‌بود» و kâs همان کلمهٔ معمولی سغدی k's است . در فارسی کاسموی (موی زبر) آمده [رک :کاسموی] بنظرمیرسد که کلمهٔ « کاس» بالانفراد هرگز درفارسی استعمال نشده باشد . لغت نویسان ناگزیر از « کاسموی» کلمه‌ای بمعنی «خوک » استخراج کرده اند و بی‌درنگ کاس را بمعنی خوک در فرهنگهای خود آورده اند و حتی مشکوک است که فردوسی کاس را بمعنی خوک گفته باشد(رک : عبدالقادر ۱۹۸۳ ، ورک: فهرست ولف) باید دانست که فردوسی قاعدة ازلغات مستعار از ایرانی شرقی احتراز میجوید اگرچه بسیاری از آنها توسط عبدالقادر بدو نسبت داده شده است . (Henning. Sogdian loan-Words . . . , p. 99.) ولی دراین بیت کاس بمعنی مذکور آمده : اندر کفش آن تیغ درخشنده شب داج گفتی‌تو که یشك از زفر کاس برآمد عزالدین طبسی «جهانگیری» رک :کاسموی (برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین‌حاشیهٔ لغت کاس) .

کاسبة . [سِ بَ] (اِ ع) مرغ ودَدِ شکاری . (ناظم الاطباء) . || هریك از اندام بدن . (ناظم الاطباء) . || هریك از دست و پا . ج : کواسب . (ناظم الاطباء) .

کاسبرگ . [بَ] (اِ مرکب) قطعات سبزرنگ خارجی ترین قسمت گل که کاسهٔ گل باشد .
(گیاه‌شناسی گل گلاب ص۱۷۷) .

کاسب کار . [سِ] (ص مرکب) در تداول عامه کسیکه ارتزاق از راه کسب میکند . کسیکه کسب جزئی دارد . بازاری .

کاسب محله . [سِ مَ حَ لْ لَ] (اِ خ) دهی از دهستان پایین خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل . واقع در ۷ هزار گزی باختر آمل . دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۴۰ تن سکنه است . آب از نهر تجرود هراز دارد . محصول آن برنج و مختصر غلات وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان مختصر کتان بافی است . راه مالرو دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .

کاسبون. [سِ] ج : کاسب درحالت رفعی (ناظم الاطباء) .

کاسبی . [سِ] (حامص) در تداول عمل کاسب ، کسب ، پیشه‌وری .
ورجوع بمعانی کاسب شود .

کاسبی . [سِ] (حامص) کسب . تجارت . رجوع به تجارت شود .
|| کاسبی کردن ، تجارت و کسب کردن .

کاسپاتیر . (اِ خ) (شهر . . .) واقع در اراضی پاکتیا(۱) و مبدأ حرکت هیئتی که بامر داریوش وبریاست مردی بنام « اسکیلاس » از اهل « کاریاند» بطرف مشرق سرازیر شدند تابدانند رودسند کجا بدریا میریزد . (از ایران باستان ج ۱ ص ۶۳۰-۶۳۴) .

کاس پریوس . [پِ] (اِ خ) (۲) نام یکی از دو تن رؤسای ساخلوی که مأمور دفاع ازقلعهٔ گرنه آس (۳) دربرابر مهرداد بود .
در ایران باستان آمده :
رادامیست(پسر فَرَس من) چندفعه بقلعه یورش برد چون بهره‌مند نگردید محاصرهٔ آن را شروع کرد بعد چون نمیخواست با جنگ آنرا بگیرد درصدد برآمدکه پولیو (همکار دیگر کاس پریوس) را بخرد . کاس‌پریوس این رفتارپولیورا ضد شرافت رومیها دانست و بالاخره قرار دادند که کاس پریوس نزد فرس من رفته او را از جنگ بامهرداد منع کند واگرنتیجه نگرفت وضع ارمنستان را بوالی روم در سوریه اطلاع دهد . کاس پریوس همینکه نزد فرس من درآمد ازاوخواست که قشون‌خود را از ارمنستان بیرون آرد . او در ظاهر جوابهای گنگ و حتی مساعد میداد ولی در باطن بپسرش پیغام میفرستاد که تسخیر قلعه را تسریع کند . از طرف دیگر پولیو ازغیبت کاس پریوس استفاده کرده به‌مهرداد فشار آورد که بافرس من کنار آید وبالاخره چون‌شخصی فاسد بود بامیدرشوه سربازان را اغواء کرد که بگویند ماجنگ نخواهیم کرد . برااثراین‌وضع‌مهرداد مجبور گردید که داخل مذاکره برای‌عقدعهدی بشودواز قلعه بیرون آمد .
(ایران باستان ج۳ ص ۲۴۲۶-۲۴۲۷).

کاسپیرها . [ ] (اِ خ) نام طایفه‌ای که سربازان آنان در جنگ خشیارشا بایونان در زمرهٔ سپاهیان ایران شرکت داشتند .
(از ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۹) .

کاسپین . [پِ یَ](اِ خ)نام‌طایفه‌ای بوده که در سواحل جنوبی بحر خزر سکنی داشته‌اند . (التدوین) .
طایفهٔ کاسپین که ازشعب مارد یا مازد است از شعب دیگر جری‌تر و پر دل‌تر بوده‌اند وغالباً از کوهستان‌مازد تجاوز کرده بطرف جلگه‌های سمت جنوب کوه مازد بتاخت میرفته‌اند و شهرقزوین را بعضی ازمحققین مسکن طایفهٔ کاسپین میدانند . (التدوین) .
پروفسورهرتسفلد گوید: اگراسمی باید به سکنهٔ ایران قبل از آریائی‌ها داده شود کلمهٔ کاسپین شایسته است . ریشهٔ این کلمه را ما میتوانیم در بسیاری از نقاط ایران و روشن‌تر از همه در بحرکاسپین (خزر) است بنا بر رأی هانری فیلد ریشهٔ کاسی همان‌کاسپی است . اصل کاس بوده درحالت جمع کاسپ میشده (بنابرنقل یونانیان) .
(کرد و پیوستگی نژادی او ص۲۳۴).

کاسپین . [پِ یَ] (اِ خ) (خلیج . . .) رجوع به کاسپین (دریا) شود .

کاسپین . [پِ یَ] (اِ خ) (دریا . . .) دریای کاسپین در نقطهٔ که بمحاذات قسمت بالای هیرکانی (ایالت گرگان) میرسد در واقع صورت‌دریا بخود میگیرد واینصورت را تا پای کوهستان مدی (ماد) و ارمنستان دارد زیرا که قسمت سفلای این کوهسار بشکل هلال است و درست در کنار دریا ختم میشود و فی‌الحقیقة عمق خلیج کاسپین رامیسازد(۴) . دراین سواحل چون ازدریا بجانب‌قله کوه‌برویم طوایف‌مختلف می‌بینیم که متدرجاً بردامنه ها قرار دارند ...
(کردوپیوستگی‌نژادی‌اوص۱۶۲-۱۶۳).
رجوع به خزر (دریا) شود .

کاست . (مص مرخم) کاستن ، کاهیدن ، نقصان .

چو خورشید بی‌کاست بادی وراست
بداندیش چون ماه بگرفته کاست .
اسدی .

گرچه اندوه تو وبیم تو از کاستن است
ای فزوده زچرا چاره نیابی توزکاست .
ناصرخسرو .

ازیرا که همچون گیا در جهان
رونده است همواره بیشی وکاست .
ناصرخسرو .

|| (اِ) کم ، ناقص ، مقابل فزود .

آفت کاست یافت برمن دست
انده خواست گشت برمن چیر .
مسعودسعد .

گرشمع تویی مرا چرا باید سوخت
ورماه تویی مرا چرا باید کاست .
امیرمعزی . (بنقل جهانگیری) .

زآنکه در حسن برافزونی وبرکاست نه‌ای
من بعشق تو برافزونم وبرکاست نیم .
سوزنی .

هست لایق با چنین اقرار راست
آن نصیحت ها و آن کردار کاست .
مولوی .

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست
کو بدریا ها نگردد کم و کاست .
مولوی .

بیند ای پسر دجله درآب کاست
که سودی ندارد چوسیلاب خاست .
سعدی (بوستان) .

||(نمص‌مرخم) کاسته، کمشده(جهانگیری). نقصان یافته .
|| ماضی کاستن (برهان) .

یکی مرغ بر کوه بنشست وخاست
چه افزود بر کوه و ازوی چه‌کاست .
فردوسی .

نانم افزود و آبرویم کاست
بی‌نوائی به از مذلت خواست .
سعدی .

(۱) Paktya. (۲) Casperius. (۳) Goréneas.

(۴) گویا مراد این است که عمیق ترین جای دریای خزر در مجاورت این کوهستان ها است .

|| (اِ) دروغ باشد که عربان کذب گویند. (برهان). گاهی افادهٔ معنی دروغ و کج نیز کند. (آنندراج).

کاستابال. (اِخ) (۱) شهری در مسیر اسکندردرحرکت از کیلیکیه. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۰۱).

کاستابالا. (اِخ) (۲) محلی بآسیای صغیر که معبد آرته‌میس پراسیا (۳) در آن بوده است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۰۳).

کاستامونی. (اِخ) یکی از دوولایت ترکیه در آسیای صغیر که قسمت شرقی بی‌تی‌نیه در آن قرار گرفته. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۵۳). رجوع به قسطمونی شود.

کاستان. (اِخ) دهی از دهستان سملقان بخش مانه شهرستان بجنورد. واقع در ۴۵ هزار گزی جنوب باختری کاشمر و ۸ هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به سراوه. تپه‌و کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۱۳ تن سکنه است. چشمه و رودخانه دارد، محصول آن غلات وبن‌شن وتریاك و شغل اهالی زراعت و مالداری است و راه مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹).

کاستانیو. (اخ) (اندرآدل) (۴) نقاش ایتالیائی، متولد در «کاستانیو» واقع در «موژللو» (۵) شاگرد «اوسللو» (۶). وی درنقاشی یك رئالیست تواناست وعلاوه برآن دردورنما نیزمهارت دارد. (۱۳۹۰–۱۴۵۷).

کاستر. [تِ] (اِ) کاسر. رجوع به کاسر شود.

کاستر. (اِخ) (۷) حاکم نشین ناحیهٔ (تارن) (۸) درساحل «اگو» (۹) مصب تارن. جمعیت ۳۰۷۸۱ تن. راه‌آهن‌دارد تا ۲۴ هزار گزی جنوب‌شرقی «البی» (۱۰) محصول آن انواع پارچه های پشمی، و ماهوت وشبکلاه وجوراب و پوست است. زادگاه «داسیه» (۱۱)، «ساباتیه» (۱۲) میباشد. تمام ناحیه ۱۹ کانتن و ۱۵۴ کمون و ۱۵۸۰۰۰ جمعیت دارد.

کاست کار. (ص) دروغگو گویند چه کاست بمعنی دروغ هم آمده‌است. (برهان).

کاست گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) ضعیف‌شدن، ازتن خرد شدن:

پس نه‌مقری توکه ملك خدای
هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست.
ناصرخسرو.

شکر است آب نعمت و نعمت نهال اوست
بی آب خوش نهال نگیرد مگر که کاست.
ناصرخسرو.

کاستگی. [تَ] (ص) صفت از کاسته. کسر. کاستگی بازار، نعس. (منتهی الارب).

کاستن. [تَ] (مص) (۱۳) کاهیده شدن. (انجمن آرا). اکراء. (تاج المصادر بیهقی). خسر. (تاج المصادر بیهقی). خساره. (دهار). خسران (دهار). نقصان یافتن، کم شدن، تقلیل مقابل فزودن وافزودن، کاهیدن، کاهانیدن، کاهش، لازم ومتعدی آید:

کنون خوان ومی باید آراستن
بیاید بمی غم زدل کاستن. فردوسی.

کی عیب سرزلف بت ازکاستن است
چه جای بغم نشستن وخاستن است.
عنصری.

گرچه اندوه تووبیم توازکاستن است
ای فزوده زچرا چاره نیابی توزکاست.
ناصرخسرو.

هیچ کارم نیست جزجان کاستن
برامید لعل جان افزای تو. عطار.

ما بمردیم وبکلی کاستیم
بانگ حق آمد همه بر خاستیم.
مولوی.

بحرهای جال گیرد کاست. آذری.

|| کم کردن، تفریق کردن. (فرهنگستان).
|| کاستن ماه، محق. (منتهی الارب). امحاق. (منتهی الارب). تمحق. (منتهی‌الارب). تغییرماه ازحالت بدربهلال:

گرشمع تویی مرا چرا باید سوخت
ورماه تویی مرا چرا باید کاست.
امیرمعزی.

ورجوع به «کاست» و «کاهیدن» و «کاهش» شود.

کاستنی. [تَ] (ص لیاقت). نقصان پذیرفتنی، کم‌شدنی.
|| کژی پذیر.
|| قابل تفریق. تفریق پذیر.

کاست وفزود. [تُ فُ] (امر کب) معرب آن کستبزود (۱۴). (انجمن آرا و آنندراج ذیل لغت کاست). کاستن و فزودن. (انجمن آرا وآنندراج).
|| دیوان کاست وفزود، دیوان کستبزود. دیوانی بود که در آن خراج هر یك از ارباب میاه، وآنچه میکاسته یا می‌فزوده و یا ازنامی بنام دیگری تحویل میشده. ضبط میکرده‌اند.
ورجوع به «کستبزود» شود.

کاسته. [تَ] (ن مف، ص) کم شده و کاهیده. (برهان). (ناظم الاطباء).

ای جای جای کاسته بیخوبی
باز از تو جای جای فزایسته.
دقیقی.

یکی درفزونی دل آراسته
زکمی دل دیگری کاسته. فردوسی.

زلشکر فرستادن وخواسته
شود بیگمان کار ما کاسته.
فردوسی.

یکی پاسبان بد بدین خواسته
دل وجان ازافزون شدن کاسته.
فردوسی.

|| کاسته‌شدن. کم شدن ونقصان یافتن، زیان یافتن و کاهیده شدن، کوتاه شدن. (ناظم الاطباء).

کاستی. [حامص] نقصان و کم شدگی، نقص، منقصت:

که ای برتراز کژی و کاستی
بهی زان فزاید که توخواستی.
فردوسی.

چنین گفت مؤبد بشاه جهان
که آن گوردیوی بد اندرنهان
که بهرام را خواند ازراستی
پدید آرد اندر دلش کاستی.
فردوسی.

گرایدون که یابم زتوراستی
بشویی بدانش دل از کاستی.
فردوسی.

چو درداد شاه آورد کاستی
به پیچد سر هر کس از راستی.
اسدی (گرشاسبنامه).

چوگشتی تمام آیدت کاستی.
اسدی (ایضا).

بلکه مصنوعی تمامست این بقول منطقی
گرتمام اینست هرگز نیست اورا کاستی.
ناصرخسرو.

خداوند هستی وهم راستی
از اویست بیشی و هم کاستی.
ناصرخسرو.

ترا من همی راستی داده‌ام
توازمن همی کاستی جسته‌ای.
ناصرخسرو.

بگیتی کیمیا چون راستی نیست
که عز راستی راکاستی نیست.
ویس ورامین.

ماه ندیده کاستی سروکشیده راستی
دلبرمن براستی راست چنان آمده‌است.
سوزنی.

---

(۱) Castabal. (۲) Castabala. (۳) Artemisperasia. (۴) Castagno (Andrea del). (۵) Mugello. (۶) Ucello. (۷) Castres. (۸) Tarn. (۹) Agout. (۱۰) Albi. (۱۱) Dacier. (۱۲) Sabatier.

(۱۳) پهلوی Kâhînîtan, Kâhîtan بقول دارمستتر. ازریشهٔ اوستائی Kas - Kasu (=که [کوچك] فارسی) نشأت یافته. هوبشمان آنرا ازمصدرقدیمی Kâsti,Kâshtan (نقصان، خطا) (Kâshtîh) از ریشهٔ Kâh - ، پهلوی Kâs مشتق میداند. در پهلوی Kâstak (کاسته) وKâhishn (کاهش) آمده که متعلق بریشهٔ پارسی باستان Kah یا Kad باشد، کم کردن و کوچك کردن چیزی. (ازبرهان قاطع مصحح دکترمحمد معین ج ۳ حاشیهٔ ص ۱۵۶۴).

(۱۴) آنندراج چاپ هند «کستبرود» ضبط کرده‌است.

از کجی افتی بکم و کاستی
وزغم رستی تو اگر راستی . نظامی .
برزمین چون پادشا گشتی گرفتی کاستی
برفلک چون بدر گردد کاستی گیرد قمر.
امیرمعزی .
هرچه ازدونان بمنت خواستی
درتن افزودی وازجان کاستی .
سعدی (گلستان) .
|| خسارت ، ضرر ، زیان . || حیله ، کژی .
|| کاستی ماه ، امحاق .

کاستیگ لیونی . [اِ خ] (۱) اوراست «تاریخ علم طب» (۲)
(تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تالیف دکتر ذبیح‌الله صفا ج ۱ صفحات ۸۹ - ۱۱۶ - ۱۱۷ - ۱۲۰) .

کاستیل . [اِ خ] کاستیا (۳) قشتاله [قَ - لَ] (اعلام المنجد) رجوع به قشتاله شود .

کاستیون . [اِ خ] (٤) حاکم نشین(ارش) بخش سنت ژیرون سکنه ۶۱۰ تن .

کاستیون . [اِ خ] (٤) (ژان) نویسندهٔ جدلی فرانسوی متولد در تولوز . یکی از سردبیران «ژورنال دوتروو» (۵) (۱۷۱۸ - ۱۷۹۹) .

کاستیون‌اکاپیتورلان . [اِ خ] (۶) حاکم نشین «ژیروند» بخش «لیبورن» درساحل «دوردونی» . سکنه ۳۰۰۰ تن . راه‌آهن‌دارد. محصول آن انواع شراب است . ژنرال انگلیسی «تالبو» (۷) دراین ناحیه در مصافی که بجنگهای صد ساله خاتمه می‌بخشید مغلوب گردید وبدست فرانسویان کشته شد .

کاستییونس . [اِ خ] (۸) حاکم نشین «لو - اِ - گارون» (۹) بخش «ویلنوو» (۱۰) . سکنه ۱۴۳۴ تن. راه‌آهن‌دارد.

کاسج . [سَ] (اِ) کاسجوك . خارپشت کلان تیرانداز را گویند . (برهان) .
رکاشه وریکاشه.(جهانگیری).(انجمن آرا).
تشی ، نوعی از قنفذ کبیر جبلی :
بروی صف شده ازز خم یاسج
همه اعضاش همچون(۱۱) پشت کاسج .
نزاری قهستانی(بنقل جهانگیری).
ورجوع به کاسجوك وتشی شود .

کاسجوك . [اِ] کاسج است که خارپشت کلان تیرانداز باشد (برهان) .
معنی لغوی این لغت یعنی چوك او که زنخ باشد باریك و دراز است چون کاس که خوك باشد . (انجمن آرا) :
از آن پیچد دلِ من همچوماری
که هجرانش براوچون کاسجوك است
مولوی (بنقل جهانگیری) .
ورجوع به کاسج شود .

کاسد . [سِ] (ع ، ن‌ف) ناروا.(دبنجنی). مقابل روا ورائج . متاع ناروان . (منتهی - الارب) .
بیرواج و ناروان و کساد و بیقدر .
(ناظم‌الاطباء) .
زیف . زائف .
بی‌قیمت است شکرازآن دولبان‌اوی
کاسد شد از دوزلفش بازار شاه‌بوی.
رودکی .
بازار زهد کاسد ، سوق فسوق رائج
افکنده خوار ، دانش گشته‌روان مرائی.
ناصرخسرو .
در عهد او [وزیر ابوالعباس] مکتوبات دیوانی بپارس نقل میکردند وبازار فضل کاسد شده بود . . .
(ترجمهٔ یمینی ص ۳۶۶) .
|| متاعٌ کاسد،متاع ناروان.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . سوق کاسد بازارایستاده ، بازار ناروان . (منتهی‌الارب) (ناظم - الاطباء) . حیوان کاسد الاذعان . حیوان غیرناطق . (ناظم‌الاطباء) .
|| ناتمام در مقدار و کمیت و در منزلت و خوار وحقیر . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به کساد شود .

کاسدة . [سِ دَ] (ع.ن‌ف) مؤنث کاسد. سلعةٌ کاسده ، متاع ناروان، وسوق‌کاسده، بازار ایستاد .(دهار) بازارناروان .(ناظم- الاطباء) . ورجوع بکاسد شود .

کاسر . [سِ] (ع ن ف) مرد شکننده (منتهی‌الارب). شکننده.(غیاث). آنندراج. (ناظم‌الاطباء) . ج : کسر [کُ سْ سَ] . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) قاطع ، رجوع به قاطع شود .
|| دردی است که صاحبش آن عضو را پندارد که میشکنند.(شرح نصاب).(غیاث). (آنندراج) .
یکی ازپانزده درد که در عربی‌نام‌مخصوص دارند . رجوع به «مکسر» شود .
|| عقاب . (منتهی‌الارب) (فهرست مخزن - الادویه) . عقاب کاسر ، عقابی که وقت فرو آمدن پرهارافراهم آورد .(ناظم‌الاطباء).

کاسر . [سِ] (اِ) کاستر . انواع پست ماهوت چون شالکی .
(دیوان نظام قاری معروف بشیخ البسه - ص ۲۰۳) .
هرجامه بود لایق چیزی بدوختن
کتان بدرزبخیه وکاسرشلال یافت .
(دیوان نظام ص۵۱) .
نیست جزاطلس والباغ ومیان توکاسر
پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
(ایضاً ص ۶۵)
ارمث امیری صوفك فقیری
اطلس چوشاهی کاسر گدائی .
(ایضاً ص ۱۱۰) .
مجوی از آستر روبی بجامه
توخود ازکاسر دیبا نیابی .
(ایضاً ص ۱۱۰) .
بکاموبقهٔ قاقم چنانست
که دوزی وصله بر کاسر ز کتان .
(ایضاً ص ۱۲۰) .
گرچو کرباس پاره‌ام بکنی
روی کاسر بچشم من نه خوشست .
(ایضاً ص ۱۲۵) .
وجود پنبه بمخفی چوباد درقفس است
ولی بکاسروخفری چوآب درغربال .
(ایضاً ص ۱۲۷) .
اگرچه هردو سفیدند کاسر وسالو
ازین کنند بدستار ،ازآن بپاتاوه .

کاسرالحجر . [سِ رُ لْ حَ جَ] (امر کب) (۱۲) اسم عربی حب القلت‌است که بهندی کلتهی نامند . (فهرست مخزن‌الادویه) . بزرالقلب ، سنگ اشکن ، سنگ شکن ، سنك اشکنك .

کاسرالریاح . [سِ رُ رْ رِ] (امر کب) بادکش ، بادشکن ، هوالدواء الذی من‌شأنه ان یجعل قوام‌الریح رقیقاً هوائیاً بحرارته وتخفیفه فیتحلل وینتقض عما یحتقن فیه مثل بزرالسداب .
(قانون ابوعلی کتاب دوم ص۱٤۹س۱۵) .
آنچه قوام ریاح غلیظ بحرارت‌رقیق ساخته دفع نماید مانند تخم سداب .

کاسرالعظم . [سِ رُ لْ عَ] (امر کب) استخوان شکن .

کاسرود . (اِ خ) و خویشتن (۱۳) با لشکر بهم رود کاسرود عبر کردند و روی بتر کستان نهادند .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ٤٤) .
و گویند که قاسان دریا بوده است و آنرا کاس‌رود خوانده‌اند . (تاریخ قم ص ۷) .

کاسرة . [سِ رَ] (ع . ن‌ف) زن شکننده. (منتهی‌الارب) . مؤنث کاسر. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌کاسر شود .
ج: کواسر و کسر [کُ سْ سَ] (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . کواسر . شتران که بشکنند چوب را . (منتهی‌الارب) .

کاسره . [سِ رِ] (اِخ) دهی ازدهستان قلعه شاهین بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین . واقع درده هزار گزی جنوب خاوری سرپل‌ذهاب . کناره‌راه‌فرعی کلاوه . دشت و گرمسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه است . آب از سراب قلعه شاهین دارد .

(۱) A. Castiglioni. (۲) Histoire de la Médecine. (۳) Castilla. (٤) Castillon.
(۵) Journal de Trévoux (۶) Castillon-et- Capitourlan. (۷) Talbot. (۸) Castillonnes.
(۹) Lot-et Garonne. (۱۰) Villeneuve.
(۱۲) Lithosperme.
(۱۱) ن‌ل : اعضای او .
(۱۳) زرافه عموی کیخسرو که بعد ازطوس بفرماندهی لشکر منصوب شد .

محصول آن غلات و برنج وتوتون وتریاك و لبنیات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

کاس سار . (اِخ) (۱) (ژاك) ملاح بیباك فرانسوی متولد در نانت . وی در جنگهائی که با انگلیسان و پرتقالیها کرد شهرت یافت . منازعات اوباکاردینال‌فلوری (۲) سبب محبوس‌شدن وی درقصر «هام» (۳) گردید (۱۶۴۲-۱۷۴۰) .

کاس ساندر. (اِخ) (۴) دختر «پریام» و«اکوب» (۵) (در اساطیر) . وی از افولون « آپولون » موهبت پیشگوئی و خبردادن ازآینده را کسب کرد . سپس نسبت بخداوند قصورورزید . و«اپولون» مصمم‌شد ازاوانتقام بگیردوازآن پس کسی به‌پیشگوئیهای اواعتماد نکرد .
درسقوط شهر «تروا» که وی آنرا بیهوده پیشگوئی کرده بود اسیر «اگاممنون(۶)» گردید و بزحمت خود را بیونان رسانید وبدست « کلیتمنستر » (۷) کشته شد . بنام وی مثل زده میشود و آنرا در حق کسی میآورند که با روشن‌بینی دربارهٔ‌امور حکم میدهد ولی همواره با اشخاص دیر باور برخورد میکند .

کاس ساندروس. (اِخ)پادشاه‌مقدونی پسر «انتیپاتروس» (حوالی ۲۹۷-۳۵۴ قبل ازمیلاد مسیح) . وی یونان را در فتح « مگالوپولیس» مطیع کرد (۳۱۸) وبا « تسالونیس» خواهر اسکندر کبیرازدواج نمود . وی پس از جنگ «ایپسوس» مقدونیه ویونان را حفظ کرد . (۳۰۱) .

کاس سانو. دادا (اِخ) (۸) شهری از ایتالیا (ایالت میلان) درساحل دادا . بسال ۱۷۰۵ «داندوم» درآنجا «پرنس اوژن» را شکست داد . و بسال ۱۷۹۹ نبرد بین فرانسویان ازطرفی واطریشی ها و روسها ازطرف دیگردرآنجا اتفاق افتاد .

کاس سانیاك. (اِخ)(۹) (برناردادولف گرانیه دو) نویسندهٔ اقتصادی ورجل‌سیاسی فرانسوی‌متولددر «اورون - برژیل» (۱۰) (ژرس) [۱۸۰۶ - ۱۸۸۰] . وی مدافع نظریه (طرفدار حکومت مطلقه (۱۱) گردید. || پسرش «پل» متولد درپاریس (۱۸۴۳-۱۹۰۴) . روزنامه نویس ورجل سیاسی‌فرانسوی ویکی ازرؤسای « حزب امپریالیست» بود.

کاس سانی بگونس. (اِخ)(۱۲) حاکم‌نشین «اویردن» بخش « رودز » سکنه ۱۲۵۰ تن .

کاس سل. (اِخ) (۱۳) شهری ازآلمان کرسی «هس» (۱۴) در ساحل « فولدا» (۱۵) جمعیت ۱۷۵۹۰۰ تن محل ساختن ابزارهای بصری ونوری .

کاس سن . (اِخ) (۱۶) (کوه) کوهی واقع در جنوب ایتالیا ، نزدیك «کاسینو» دارای۵۱۹ گزارتفاع . بسال ۵۲۹ «سن بنوا» (۱۷) درآنجا صومعه‌ای برای‌پیروان مسلك خودساخت که درقرون وسطی بتمام عالم مسیحیت پرتو افکند و بسال ۱۹۴۴ بسبب‌بمباران‌شدید بکلی خراب گردید.

کاس سو . (اِخ) در مغرب ایران مردمانی بوده‌اند موسوم به کاس سو که نژاد آنها محققاً معلوم نیست ، اینها همان مردم‌اند که درتاریخ بابل و عیلام ذکرشان گذشت‌ومورخین یونانی چنانکه بیایدآنهارا « کوسیان » (۱۸) یا کیسی (۱۹) نامیده‌اند. (ایران‌باستان ص ۱۵۷) .

کاسع . [ِس] (ع . ن ف) ناقه‌وجز آن که دم را میان هر دوپای درآورده باشد . (منتهی‌الارب) . ظبیة کاسع کذلك . (ناظم‌الاطباء) .

کاسف . [ِس] (ع . ن ف از کسف) بد حال :
رجلٌ کاسف‌البال ، مرد بدحال . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .
|| ترشروی . عباس : رجلٌ کاسف‌الوجه ، مرد ترش‌روی . یوم کاسف ، روز بیمناك وسخت‌بد. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).
|| غمگین . (مهذب‌الاسماء) . گرفته . (رجوع به گرفته شود .
تار . (رجوع به تارشود) .
تاریك . وجهٌ کاسف ، رویی تاریک . (مهذب الاسماء) .
|| بیمناك و سخت بد : یوم کاسف ، ای عظیم‌الهول شدیدالشر . (اقرب‌الموارد) . روزبیمناك وسخت بد . (منتهی‌الارب) .

کاسف . [ ] (اِخ) دهی‌ازدهستان کوه‌پایه بخش بردسکن شهرستان کاشمر. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری بردسکن . و ۱۵ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی بردسکن . کوهستانی و گرمسیر و دارای ۸۴۱ تن سکنه است . رودخانه و چشمه دارد . محصول آن غلات وتریاك و بنشن و میوه‌جات وگردو و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . مزارع روی‌مر ، گاودوس ، پس کمر ، سلك بالا پائین ، روظریف ، چاه نی ، قزلر ، زبر ، عنبرستان و شیر بر جزء این ده است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

کاسف‌البال . [ِس فُ ل] (ع ترکیب اضافی) رجل کاسف البال ، مرد بد حال . (منتهی‌الارب). (آنندراج). سیئی‌الحال . (اقرب‌الموارد). کاسف‌الحال، اوبدحالست. (مهذب‌الاسماء) . سیئی‌الحال.

کاسف‌الحال . [ِس ُف ل] (ع ترکیب اضافی) . یقال .

کاسف‌الوجه . [ِس فُ لْ وَ](ع‌ترکیب اضافی)رجل کاسف‌الوجه ، مردترش‌روی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . عابس . (اقرب‌الموارد) .

کاسفه . [ِس َ] (ع . ن ف) مؤنث کاسف ؛ شمس کاسفة ،آفتاب گرفته شده . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به کاسف شود .

کاسك . [اِ] مصغر کاسه باشد .(برهان). مصغر کاس (برهان قاطع مصحح دکترمعین حاشیهٔ لغت کاسك) .

کاسکان . (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۵هزارگزی باختر کازرون ، دامنهٔ خاوری کوه قبله . گرمسیر و مالاریائی و دارای ۲۰۶ تن سکنه است . آب از قنات وچاه دارد . محصول‌آن‌غلات‌وتریاك وصیفی‌جات و شغل اهالی زراعت است . راه فرعی دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۷) .

کاسکان . (اِخ) دهی‌ازدهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند . واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری شوسف . و ده هزارگزی جنوب خاوری هشتوگان . دامنه ومعتدل ودارای ۳۱ تن‌سکنه است . قنات‌دارد . محصول‌آن غلات وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

کاسکان . (اِخ) قریه‌ای‌ازقرای‌کازرون در فارس .
(انساب سمعانی ورق ۴۷۱ ب) .

کاسکانی . (ص منسوب ، اِ) منسوبست به کاسکان .
(انساب سمعانی ورق ۴۷۱ ب) .
رجوع به کاسکان شود .

کاسکانی . (اِخ) ابومحمد عبدالله بن محمد بن عبدالله بن جرد الصوفی . وی از ابی‌محمد الحسین بن علی بن احمدبن بشار نیشابوری صاحب مادرانی روایت دارد واز اوابوالقاسم هبةالله‌بن عبدالوارث الشیرازی حدیث شنیده ویك حدیث از او در مشیخهٔ خود آورده و گوید که آنرا در کاسکان شنیده است .
(انساب سمعانی ورق ۴۷۱ ب) .

---

(۱) Cassard. (۲) Cardinal Fleury. (۳) Chateau de Ham. (۴) Cassandre. (۵) Hecube.
(۶) Agamemnon. (۷) Clytemnestre. (۸) Cassano d'ada. (۹) Cassagnac (Bernard. Adolphe Granierde).
(۱۰) Averon-Bergelle (۱۱) Absolutiste. (۱۲) Cassagne-Bégonhes. (۱۳) Kasel. (۱۴) La Hesse.
(۱۵) La Fulda. (۱۶) Cassin. (۱۷) Saint Benoît. (۱۸) Cosséen. (۱۹) Kissi.

کاسکانی . [اِ خ] عبدالواحدبن علی بن محمود مکنی به ابوالحسین . اوعالم وکامل و فاضل و مفتی بود . درس علم بر قاضی ابوالقاسم خوانده بود که وی معروفست به ابن کج و از علماء مشهور بود وکتاب بلغة المتعبدین تصنیف فقیه ابوالحسین است . رجوع به‌فردوس‌المرشدیه ص ۳۸۷ شود .

کاسکبینج . [کَ بِ نَ] [اِ] معجون فارسی است و صاحب اسرارالطب گفته که معنی آن کثیرالمنافع است و آن معجونی است نافع برای امراض کثیره و صفت آن در قرابادین ذکریافت . (فهرست مخزن‌الادویه) . مؤلف بحرالجواهر آرد : معناه کثیر المنافع وهو معجون لاکثرالامراض (انتهی) معنی آن بسیارسود ونام معجونی است که در بیشتر بیماریها بکار دارند . در تحفهٔ حکیم مؤمن در بیان ساختن ادویهٔ مرکبه آمده (۱) :کاسکبینج (۲) ، و این معجون فارسی‌است نافع است جهت‌امراض بسیار خصوصاً اطفال و صبیان که ایشان‌را عارض شود ، صرع و لقوه و فالج و تشنج وجهت حفظ جنین در شکم و اصلاح زخم و درد رحم را بسیار مفید است . رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود .

کاسکت . [کِ] [اِ] (۳) کلاه‌مردانهٔ لبه‌دار. انواع کلاههایی که‌سربازان بسرمیگذارند.



انواع‌کاسکت .

کاس کردن . [کَ دَ] (مص مرکب). امان کسی را بریدن . (لهجهٔ قزوینی) .

کاسکینه . [نَ] [اِ] مرغی باشد سبز رنگ بسرخی مایل و آنرا سبزک نیز گویند . تاجی بر سر دارد مانند هدهد و بعربی شقراق خوانند . (برهان) . شقراق .(زمخشری) .
مرغی است به پر خواری و شهوت مانند کاسانه گویند که‌آن مرغ مانند هدهد تاج دارد و سبز رنگ است بسرخی آمیخته و سبزك نیز گویند و بعربی شقراق خوانند و یحتمل که هر دونام یك مرغ باشد . (غیاث) .
نام‌مرغی است کوچکتر از کبوتر سبزرنگ خوش منظر و دوجناح آن سیاهی مخطط بسرخی وسبزی و سیاهی نیزمیباشد وبیشتر برسر کوهها آشیانه میسازد ولکن بچه در آبادی‌می آورد ودزدبچهٔ مرغان‌دیگراست. و غالباً گنجشك صید میکند بشیرازی کاسه شکنك و بمازندرانی کراکر و باصفهانی سبزقبا و بعربی شقراق و اخیل خوانند و آنرا مشئوم‌دانند . (آنندراج) . اخطب . (مهذب‌الاسماء) . خطباء . (مهذب‌الاسماء) . مرغ سیاه (زمخشری) . اخیل (دستور ـ الاخوان) اخطب سبز رنگ است واخیل که بعضی‌آنرا بازکاسکینه ترجمه میکنند غلط‌است چه اخیل سیاه‌رنگ‌است وفارسی آن کرانه است . و رجوع به کاسانه و برهان‌قاطع مصحح دکتر معین شود .

کاسل . [سِ] (ع نف از کسل) سست و کاهل . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

کاسلس . [لِ] [اِ] اسم یونانی جوز است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . کاسلیس . (فهرست مخزن‌الادویه) .

کاسلی . [اِ خ] دهی ازدهستان برادوست بخش صومای شهرستان رضائیه ۱۷۵۰۰ گزی خاورهشتیان، ۹۵ هزار گزی باختر ارابه‌رو حماملر به قولونجی . دره وسردسیر م‌الاریائی و دارای ۴۶ تن سکنه است . آب از چشمه دارد . محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله داری است . صنایع دستی آن جاجیم بافی است و راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

کاسمان کلا . [کَ] [اِ خ] دهی از دهستان مشهد گنج افروز . بخش مرکزی شهرستان بابل . ۱۲ هزار گزی جنوب بابل . دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۸۰ تن سکنه است . آب از سجاد رود دارد . محصول آن برنج و پنبه و غلات و صیفی و حبوبات و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۳) .

کاسم ده . [سِ دِ] [اِ خ] دهی از دهستان بالاخیابان بخش‌مرکزی شهرستان آمل . واقع در۷هزار گزی جنوب‌باختری آمل . دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۳۴۰ تن سکنه است . آب از آلش‌رود دارد . محصول‌آن برنج ومختصر غلات و لبنیات و توتون و سیگار و شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری‌است . صنایع‌دستی زنان شال بافی است . راه مالرو دارد . تابستان به ییلاق کین میروند .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۳) .

کاسمر . [ ] [اِ] بهندی اسم سپستان است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

کاسمنده . [مَ دِ] [اِ خ] از نقاط آمل بخش لیتکوه .
(سفرنامهٔ مازندران و استرآباد بخش انگلیسی ص ۱۱۳) .

کاسمو . [اِ] رجوع به کاسموی شود .

کاسموی .[اِ] (۴)کاسمو . موی خوك بود که کفشگران بر رشته بندند .(لغت ـ فرس) . موی سبلت خوك و روباه باشد که کفشگران دارند . (صحاح‌الفرس) . موی خوك نررا گویند چه‌کاس بمعنی خوك نر هم آمده است بعضی گویند موی سبلت خو کست وآنرا بعربی‌هلب خوانند وبعضی گفته‌اندموی سبلت روباه‌است . (برهان) . موی خوك ، چه کاس بمعنی خوك است . (غیاث) :

چوکاسموی گیاهان او برهنه زبرگ
چوشاخ بید درختان او تهی از بار .
فرخی.

و رجوع به کاس شود .
|| رشتهٔ‌باریکی‌رانیز گفته‌اند که کفشگران و موزه دوزان برسرسوزن کشند وریسمان گنده‌ای را که بدان کفش وموزه دوزند و بآن پیوند کنند . (برهان) .
موی خوك نررا گویند چه کاس بمعنی خوك نرهم آمده است . (۵) (برهان) . هلب (دهار) ، هلبه :

چوکاسموی گیاهان اوبرهنه زبرگ
چو شاخ بید درختان او تهی از بار .
فرخی .

آب تو از تغاره و کسبت ز کاسموی .
سوزنی .

چونیست رخصت درشرع خام کردن خوك
ادیم کردن وبفروختن بزروبسیم
بهجوباز کنم کاسموی روی سهیل
دهم بکفشگران رایگان بحکم‌حکیم .
سوزنی .

کاسن . [سَ] [اِ] قریه‌ایست از قرای سمرقند.(برهان).(انجمن‌آرا).(آنندراج). ازقرای‌نخشب بماوراءالنهر.(معجم‌البلدان).

کاسنجی. [ ] [اِ] یونانی وبسریانی مصطکی ابیض است .

کاسنی . [اِ] کسنه ، کسنی . (برهان) . کاشنی . (هرمزدنامه ص ۹۰) گیاهی که بتازی هند با (۲) گویند و قسمی ازآن دوائی‌وقسمی‌مزروع وبرگهای آن‌مأکول. (ناظم‌الاطباء) .

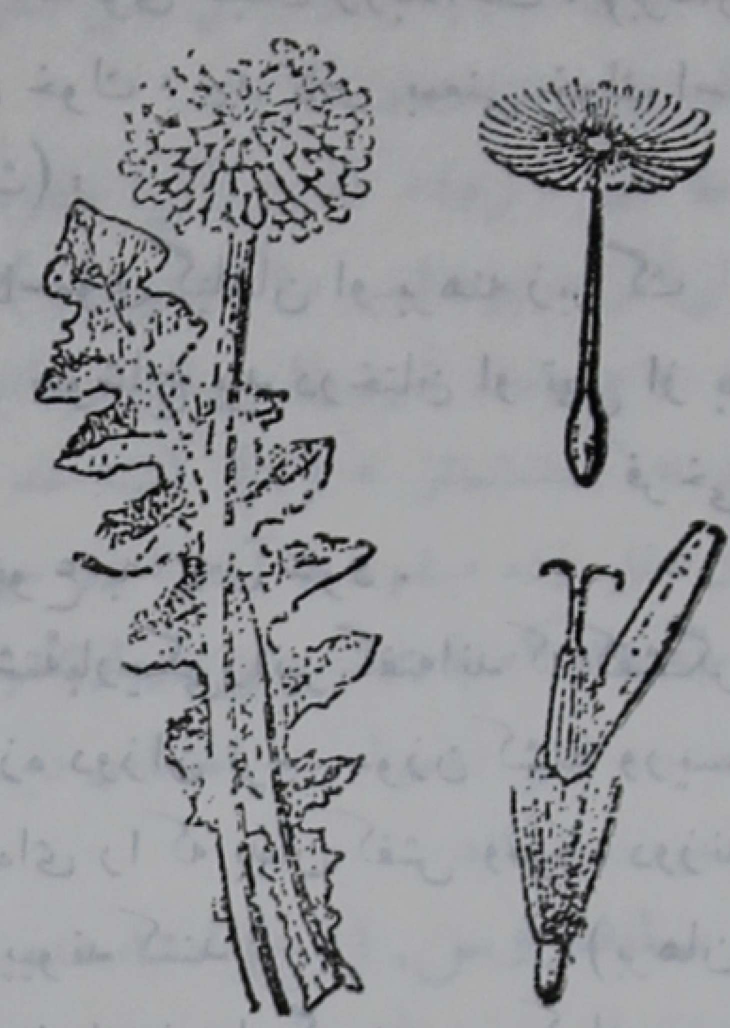
---

(۱) تحفهٔ حکیم مؤمن چاپ قدیم ص ۲۷۲ . (۲) در متن چاپی : کاسکینج . (3) Casquette.
(4) Soie de cochon. (۵) رجوع به کاس شود : آنچه درهندوستان رواج دارد آنست که موهای خوك را دسته ساخته کفشگران برای‌جلدی سقرلات ومخمل وچرم پیش‌خود نگاهدارند وهمچنین زرگران برای جلای طلا ونقره. (برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین حاشیهٔ لغت کاسمو بنقل از فرهنگ نظام) .

از انواع زبانه گلی‌ها و دارای گلهای آبی رنگ و برگهای بریده که بسیار تلخ است وبعضی جنسهای آنرا میکارند و دانه‌های بوداده آنرا با قهوه مصرف کنند.
(گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۶۲).
بقلهٔ یهودیه، بقل دشتی. بقلة المبارکه. تلخی. کستاج، هلفیفا. (تحفه). هندب. هندبا، هندبی. (منتهی‌الارب). لعساعه. (منتهی‌الارب):

الهی اگر کاسنی تلخ است از بوستانست
واگر عبدالله مجرم است از دوستانست.
خواجه عبدالله انصاری.

کیکیز و گندنا وسپندان و کاسنی
این هر چهارگونه که دادی همه وژن.
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).



کاسنی (هندبا)

کاسنی. (اِ منسوب) مردمیرا گویند که بقریهٔ کاسن منسوبند که قریه‌ایست از قرای سمرقند. (برهان). منسوب بقریهٔ کاسن. (ناظم‌الاطباء).

کاسنی بری. [نِ یِ بَ ر ر] (ترکیب وصفی) طرشقوق، طرخشقوق. بقلة الیهودیه.

کاسنی بستانی. [نِ یِ بُ] (ترکیب وصفی) اسم فارسی هندبای بستانی است. (فهرست مخزن‌الادویه).

کاسنی تلخ. [نِ یِ تَ] (ترکیب وصفی) تلخ کوک، یعضید.

کاسنی دشتی. [نِ یِ دَ] (ترکیب وصفی) اسم فارسی هندبای دشتی است.
(فهرست مخزن‌الادویه).

کاسنی زرد. [نِ یِ زَ]. (ترکیب وصفی) (۱) برگهای آن دندانه‌های بزرگ تیز دارد وگلهای آن زرد و دانه‌های آن دارای چتری است و مجموع آنها در بالای نهنج کره‌ای میسازند.
(گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۶۳). کاسنی‌زرد.



کاسنی زرد

کاسنی سوری. [نِ یِ]. (ترکیب وصفی) هندباء شامی. رجوع به انطوبیا شود.

کاسنی شامی. [نِ یِ] (ترکیب وصفی) هندبای بستانی است.
(فهرست مخزن‌الادویه).

کاسنی شیرین. [نِ یِ] (ترکیب وصفی) هندبیه (۲). کاسنی مزروع.

کاسنی صحرائی. [نِ یِ صَ] (ترکیب وصفی) (۳) هند باالبری (۴). قاصد. طلخشوق. خش السلاطه. یعضید. تلخ جوک. تلخ‌چکوک. طرخشقون. طرحشقوق. خندریلی. علث. طرخشقوس (۵)

کاسنی کاجر. [یِ جَ] (ترکیب اضافی) بهندی اصل الهند با است. (فهرست مخزن‌الادویه).

کاسنی کوهی. [نِ یِ] (ترکیب وصفی) هند با جبلی (۶).
(کارآموزی داروسازی ص ۱۹۸).

کاسنی مزروع. [نِ یِ مَ] (ترکیب وصفی) هندبة، هندباء.

کاسو. (اِ) پارچه‌ای که برسر دسته‌چوبی بند کرده و آنرا تر نموده نانواها تنور نانوائی‌را بدان ترمیکنند. (ناظم‌الاطباء).

کاسو. (اِ) یونانی عروق مامیران است که بفارسی زردچوبه نامند.
(فهرست مخزن‌الادویه).

کاسوا. (اِخ) دهی جزء دهستان وزواء بخش دستجرد شهرستان قم واقع در ۲۱ هزار گزی شمال باختر دستجرد، ۶ هزار گزی راه عمومی قاهان. در کوهستان و سردسیراست و ۹۳۱ تن سکنه دارد. محصول آن غلات وبنشن ومیوه‌جات و شغل اهالی زراعت و تخت کشی است. مزرعهٔ ییلاق جزو این ده است. دبستان و ۱۳ امام زاده و راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۱۷۳).

کاسواه. (اِخ) از قرای معظم آوه. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۶۳). || از دیه‌های وزواه. (ص ۱۴۰ تاریخ قم). ظاهراً همان «کاسوا» است که ذکرش گذشت.

کاسوئیه. [یِ یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرچند بخش مرکزی شهرستان کرمان، ۶۲ هزار گزی شمال باختری کرمان، ۴ هزار گزی شمال راه فرعی چترود - راور. سکنه ۱۰ نفر.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کاسور. (ع اِ) تره فروش روستا (منتهی الارب).
پیله‌ور وسوداگری که در دهات رود واز هرچیز جهت فروش داشته باشد. (ناظم الاطباء).

کاسوره. [رِ] (اِ) کاسو (پارچه‌ای که برسر دسته چوبی بند کرده وآنرا ترنموده نانواها تنور نانوائی را بدان ترمیکنند)، (ناظم‌الاطباء) رجوع بکاسو شود.

کاسوره ده. [رَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان پیران، بخش حومه شهرستان‌مهاباد واقع در ۵۸ هزار گزی باختری مهاباد و ۵ هزار گزی‌شوسه‌خانه به‌نقده. کوهستانی وسردسیر سالم و دارای ۷۱ تن سکنه‌است آب ازچشمه دارد و محصول آن غلات و توتون وحبوبات وشغل اهالی‌زراعت وگله داری وصنایع دستی جاجیم بافی است راه مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

کاسه. [سَ / سِ] (اِ) ظرفی باشد که چیزی درآن خورند. (برهان) ناجود و قدح و جام وساغروپیاله ودوری و طبقچهٔ بزرگ ویا کوچک مسین ویا چوبین و یا گلین و بادیه وقدح چینی بزرگ وکوچك و هر ظرفی که در آن چیزی خورند (ناظم‌الاطباء).
ظرف مدور ازفلز یا گل که‌دیواره‌اش‌بلند باشد وبرای حمل غذا وآب‌استعمال‌میشود و قسم بزرك آن‌را قدح هم گویند.این‌لفظ ماخوذ از کاس عربی است.(فرهنگ‌نظام)
کاس. رجوع به کاس شود.
کأس. رجوع به کأس شود.
وازآمل آلاتهای چوبین خیزد چون کفچه وشانه نیام وکاسه وطبق(حدودالعالم)

که چون شاه کسری خورش خواستی
یکی‌خوان زرّین بیاراستی
سه کاسه نهادی برو ازگهر
بدستار زربفت پوشیده سر.
فردوسی.

(۱) Taraxacum. (۲) Endive. (۳) Escarolle. (٤) Pssenlit. (٥) Chicorée sauvage. (٦) Arnica.

شمشیر توخوانی نهدازبهر ددودام
کز کاسه سر کاسه بود سفرهٔ خوان را .
انوری .

کاسهٔ خاصان منه در پیش عام
ترک کن تا ماند این تقریر خام .
مولوی .

کاسهٔ گرمتر ازآش کـه دید
کیسهٔ بیش ترازکان کـه شنید .
جامی (امثال وحکیم) .

کاسهٔ چینی که صدا میکند
خود صفت خویش ادا میکند .

(جامع التمثیل) کاسهٔ ازطعام ، قطیمه (منتهی الارب) . امثال : کاسهٔ آسمان ترک دارد .
کاسه جایی رود که بازآردقدح (۱)

|| بمعنی طبل و کوس و نقارهٔ بزرگ هم آمده است . (برهان) .

دهل وکاسه همانا که بشب زان نزنند
تا بخسبد خوش کمتر بودش بردربار .
فرخی .

گرفلک فریاد خصمت نشنود معذورهست
کاسه وکوس شهنشه گوش او کر کرده‌اند.
ادیب صابر .

|| شکم تار وستارو کمانچه وچنگ وطبل وکوس و نقاره . (ناظم الاطباء) . || کنایه از فلک و آفتاب و زمین و دنیا باشد . (برهان) . (ناظم الاطباء) .

ترکیبات :

|| کاسه انداختن اسپ . کنایه از سم زدن اسپ برزمین . (آنندراج) .

|| کاسه بخون زدن ودر خون زدن : خون خوردن . (آنندراج) :

صائب بخون دل نزند کاسه چون کند
هرکس که نیست دست بجام لبالبش.
صائب (بنقل آنندراج) .

کاسه درخون جگرداران عالم میزند
از خمار ظالم آن چشم بی پروا مپرس .
صائب (بنقل آنندراج) .

|| کاسه بردار :

چو دیده به طنبوره وتار او
زرغبت شدی کاسه بردار او
ملاطغرا (آنندراج) .

کاسه برسرشکستن ، مورد افشای رازشدن یا کردن کسی وکاسه برسر کسی شکستن، کنایه از رسوا کردن او را و قدح بر سر کسی شکستن نیز بهمین معنی است . (آنندراج) .

چنان زنالهٔ مستانه بی تو نالیدم
که کاسه برسرآواز شیربیشه شکست .
محسن تأثیر .

پیش ساقی لب زخرف زهد وتقوی بسته‌ایم
کاسهٔ زاهد مبادا برسرما بشکنند .
محمدقلی سلیم .

ورجوع بمجموعهٔ مترادفات ص۲۰۹ شود.

|| کاسه برکف داشتن ، برای دریوزه کردن بود . (آنندراج) :

پگاه، نغمهٔ طنبور کاسه برکف دست
گدای نالهٔ شهناز کرده‌ای ما را .
میرنجات .

|| کاسه بزیر کاسه ، فنی از کشتی که چانهٔ خودرا بچانهٔ حرف می‌پیچند وبعضی گویند دست در زیر زانوی حریف بردن و ازجا برداشتن است . (آنندراج) :

چه‌خوری غصهٔ گردون وغم تلواسش
قامت افراخته‌ای کاسه بزیر کاسش .
میرنجات .

|| کاسه بسر وبرسر کشیدن : ازعالم ساغر برسر کشیدن . (آنندراج) :

وقت رندی خوش که‌دردوران برنگ لاله کرد
صاف و درد دهررا یک کاسه برسر کشید .
مخلص کاشی (بنقل آنندراج) .

چون زنگیی که کاسهٔ شیری بسر کشد
شام سیاه هجر فرو برد روز را .
میرزاوحید (بنقل آنندراج) .

کاسه پنیر و کاسهٔ جغرات :
کنایه از ماه بدر است . (ناظم الاطباء) .

|| کاسه پیش کسی بند کردن: خوان‌بخدمت امیری بستن وبامید منفعت بخانه‌اش آمد و شد کردن یعنی چون کسی ملتزم بامری شود گویند در سرکار فلان امیر کاسه بند کرده است . (آنندراج) . و رجوع به « کاسه‌بند کردن » شود . و نیز بمجموعهٔ مترادفات ص ۱۳۶ .

|| کاسهٔ چکنم دردست‌داشتن : همیشه مردد وهمیشه ازبخت شاکی بودن . مثال : فلان همیشه کاسه چکنم در دست دارد .
(امثال و حکم دهخدا) .
و رجوع به کاسه کجا نهم شود .

|| کاسه در پیش کسی داشتن و پیش کف کسی داشتن ؛ احتیاج خود پیش کسی بردن . (آنندراج) :

چشم برفیض نظیری همه خوبان دارند
کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند .
نظیری .

رواست لاله اگر کاسه داشت پیش کفم
گلی است داغ که مخصوص گلستان منست.
(بنقل آنندراج) .

|| کاسه درزیر آن نیم کاسه یافتن : فریب کسی ظاهرساخته و عجائبات مشاهده نمودن . (غیاث) . (آنندراج) .

|| کاسه کجا بُرو کاسه کجانه : کسیکه ناخوانده برخوان مردم حاضرشود و برین قسم مدار بگذراند و متأخران بدین معنی کاسه کجا برم وکاسه کجا نهم بصیغهٔ متکلم استعمال کنند . (آنندراج) .

آنجا که خوان همتت آراست روزگار
این هفت طاس گردون کاسه کجا برند .
کمال اصفهانی (بنقل آنندراج) .

|| کاسه کشیدن و نوشیدن وزدن : کنایه ازشراب خوردن . (آنندراج) :

دراین میخانه هرایمایی ازجایی خبردارد
گدایی کاسه ای زد ساغرجمشید پیدا شد .
میرزا جلال .

چگونه کاسهٔ پرزهر نازرا نوشند
جماعتی که بد آموز نعمت و نازند .
صائب .

زخون شکوه‌ام چون لاله وامانی نشدرنگین
کشیدم کاسه‌های خون وبرلب خاک مالیدم .
صائب .

کاسهٔ آتشین . [سَ یِ تَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازآفتاب عالمتاب است . (برهان) . (آنندراج) .

کاسه انداختن اسپ . [سَ اَ تَ اَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازسم‌زدن اسپ بر زمین . (آنندراج) .

کاسه باز . [سَ] (ن ف مرخم) آنکه بازی بکاسه کند ازعالم شیشه‌باز، وآنچنان است که دوکاسهٔ چینی پر از آب کنند و کاسه بازان واژون شده کاسها را بر پشت گذارند و بتحریک سرین آنرا بجنبانند و بدوش خود رسانند و قطرهٔ آب از آن نمیریزد وبمجازمحیل ومکاررا گویند . (آنندراج) :

ازحریفان قماربرده بسی
کاسه‌بازی چنین ندیده کسی .
میریحیی شیرازی (بنقل آنندراج) .

و رجوع بمجموعهٔ مترادفات ص ۱۲۷ شود .

کاسه بازی . [سَ] (حامص) کاسه گردانی . نوعی از رقص و بازی است از عالم شیشه بازی و صراحی بازی و تحقیق آنست که کاسه‌باز کسی باشد کـه خرقه میپوشد و اززیر خرقه ظرفها بر می‌آرد و درمصطلحات نوشته که دوسه‌کاسهٔ چینی‌پر آب میکنند و کاسه بازان واژگون شده کاسها برپشت گذارند وبتحریک سرین آن را جنبانند وبدوش خودرسانند وقطرهٔ آب ازآن نمیریزد ومجازاً بمعنی مکاری وحیله ـ گری آید . (غیاث) :

کاسهٔ لاله اگر بشکست برجای خوداست
زآنکه جای کاسه بازی‌مغزسنگ خاره‌نیست.
کمال الدین .

کاسه بچپین بردن . [سَ یِ بُ دَ] (مص مرکب) مثل است نظیرزیره‌بکرمان بردن . (ازامثال وحکم) :

که می‌برد بعراق این بضاعت مزجات
چنانکه زیره بکرمان برند وکاسه‌بچین .
سعدی .

(۱) رود کاسه جایی که‌آرد قدح .(فرهنگ نظام) .

کاسهٔ بزرگ . [سَ یِ بُ زُ] (ترکیب وصفی) . جفنه . (ترجمان القرآن) (دهار). مصیصة . (منتهی الارب) . قمعل . (منتهی‌الارب) .
قمعول . (منتهی الارب) . قعر . (منتهی ‑ الارب) . لهجم . (منتهی الارب) .

کاسه بستن . [سَ بَ تَ] (مص مرکب) بندزدن .

کاسه‌بشقابی . [سَ بُ] (ص ِا مرکب) طواف که کاسه و بشقاب سفالین بفروشد .

کاسه بشکنک . [سَ بِ کَ نَ] (ا مرکب)(۱) شقایق، ارمونی، شقیق ، الاله شقایق النعمان ، لالهٔ نعمان ، شقر ، لالهٔ دلسوخته ، لالهٔ داغدار . رجوع به شقایق شود .

کاسهٔ بلوط . [سَ یِ بَ] (ترکیب اضافی) رجوع به‌جفت شود .

کاسه‌بند . [سَ بَ] (ن ف مرکب) . چینی بند زنی . آنکه ظروف شیشه ای و چینی وچوبی شکسته‌را با مفتولهای نازك بهم پیوندد . کاسه دوز . کلوابند . شعاب (تفلیسی) ر. آب .

کاسه بند بسته . [سَ یِ بَ بَ تَ] (ترکیب وصفی) کاسهٔ پیوند کرده . (آنندراج) :

سم سختش زقید نعل رسته
نباشد کاسه‌هایش بند بسته .
ابوطالب کلیم . (بنقل آنندراج) .

کاسه‌بندکردن . [سَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) خوش‌آمد نمودن وطمع داشتن . (غیاث) .
تملق وچاپلوسی کردن . (آنندراج) .

میکند ازبهرلبش نوشخند
پیش لبش دختر رز کاسه‌بند .
اشرف . (آنندراج) .

کاسه‌بندی . [سَ بَ] (حامص)شکسته بندزنی ، شعابی . بندزدن کاسه :

کاسه‌بندی چه‌خواهی ازمجنون
کیسه‌دوزی نباید از طرار . اوحدی.

کاسه‌پرداز . [سَ پَ] (نف مرخم) مرادف سفره‌پرداز . (آنندراج) .
رجوع به سفره پرداز شود .

تبسم کنان گل برآورده سر
که ای کاسه پردازخونین جگر
مرا مهلت عمر چندان کجا است
که پشت محبت کنم با توراست .
سالك قزوینی . (آنندراج) .

کاسه‌پشت . [سَ پُ] (ا مرکب) لاك پشت و کشف‌را گویند . (برهان) .
سوراخ پا ، سولاخ پا ، باخه ، سلحفات ،

لقمه‌خورچرب کرد ، زوفلك کاسه‌پشت
ورنه شدی خشك شیردایهٔ اطفالگان .
سیف اسفرنگی . (بنقل جهانگیری) .

|| کنایه ازآسمان هم هست . (برهان) . (آنندراج) .
کنایه ازفلك . (انجمن آرا) .

کاسه‌پوسی . [سَ] (اِخ) ده‌مخروبه‌ای است ازبخش سمیرم‌بالا شهرستان شهرضا. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

کاسه‌پهن. [سَ یِ پَ] (ترکیب‌وصفی) صحفه . (ترجمان القرآن) .

کاسه تار . [سَ یِ] (ترکیب‌اضافی) . شکم تار وستار (سه‌تار) .

کاسه‌تن . [سَ تَ] (ص ِا مرکب) کنایه ازکسی است که از جمیع حیثیات و قابلیتها بی‌بهره باشد . (برهان) .
|| کنایه ازمرده و میت آدمی هم هست . (برهان) .

نالان رباب‌ازبس‌زدن‌هم کفچه‌سرهم کاسه‌تن
چوبین خرش زرین رسن بس ننگ میدان بین دراو . خاقانی .

|| مردم گوژپشت را نیز گویند.(برهان) .

کاسه‌تنباکو . [سَ یِ تَ] (ترکیب اضافی) . نم کن .

کاسهٔ تنگی.[سَ تَ](ِا‌مرکب) تنگ ظرفی . (آنندراج) .

کاسه چشم . [سَ یِ چَ] (ترکیب اضافی) (۱) چشمخانه ، غار چشم ، لحج حدقه (بحرالجواهر) . استخوان جای تخم چشم :

کاسهٔ چشم حریصان پرنشد
تا صدف قابل نشد پر درنشد .
مولوی (بنقل آنندراج) .
میی درکاسهٔ چشم است ساقی را بنام ایزد
که‌مستی‌میکند باعقل‌ومی‌بخشد خماری‌خوش
حافظ .

رجوع به کورهٔ چشم شود .

کاسه‌چوبی . [سَ یِ] (ترکیب‌وصفی) تشتك چوبی .

کاسه‌چوبین . [سَ یِ] (ترکیب‌وصفی) جفنه .

کاسه چه . [سَ چَ] کاسهٔ کوچك . (گناباد خراسان) .

کاسه‌خرد . [سَ یِ خُ] (ترکیب‌وصفی) طرجهاله . (منتهی الارب) . کاسهٔ کوچك .

کاسه خشك . [سَ خُ] (ا مرکب) (۲) کاسه خشك بودن یا شدن چشم تمامی طبقات چشم یکباره ازمیان بشدن . چشمی کاسه خشك یعنی که تمام آن از سپیدی و بشده باشد .

کاسه خون کشیدن . [سَ رَ کَ دَ] (مص‌مرکب) خون خوردن .(آنندراج) .

کاسه داد . [سَ] (اِخ) دهی واقع در دو فرسخ شمالی شهر لار .

کاسهٔ درویشان . [سَ یِ دَ] (ترکیب اضافی) اکلیل شمالی(۳) را گویند که از جملهٔ چهل وهشت صورت فلکی است وآن هشت ستاره باشد مانند تاجی‌متصل بمیزان وعقرب . (برهان) . محکه، قصعة المساکین (۴) کاسهٔ یتیمان . کاسهٔ لئیمان . کاسهٔ شکسته .

کاسه دریوزه . [سَ یِ دَ زَ] (ترکیب وصفی) کاسه گدائی :

کاسهٔ در یوزه سازد دیدهٔ یعقوب را
ماه کنعان درهوای نکهت پیراهنش.
صائب .
من آن آزاده مشرب طایرم کزشوق صیدمن
بحسرت کاسهٔ دریوزهٔ چشم دام بردارد .
میرزا بیدل (بنقل آنندراج) .

کاسه دوز . [سَ] (ن . ف مرکب) شکسته بندزن ، شعاب . (منتهی‌الارب) .
چینی بندزن (صراح) .

کاسه‌دوش . [سَ یِ] (ترکیب‌اضافی) حق‌الکتف .

کاسه ران . [سَ یِ] (ترکیب اضافی) حُق‌الفخذ ،

کاسهٔ رنگ . [سَ یِ رَ] (ترکیب اضافی) پیالهٔ رنگ . (آنندراج) . || صدف رنگ (آنندراج) :

مینماید حسن رنگین‌تر زمی اعجاز را
کاسهٔ رنگ است ساغرعشق صورت‌سازرا.
محسن تأثیر .

کاسه رود . [سَ] (اِخ) نام رودخانه‌ایست غیرمعلوم . (برهان) . رودی است . (فهرست ولف) .
بموجب شاهنامه نام رودی است درسرزمین توران . (فرهنگ شاهنامه ص ۲۱۳) .

بسختی گذشت از درکاسه رود
جهان را یخ و برف درکاسه بود .
فردوسی . (بنقل جهانگیری) .
خبر شد بتوران کز ایران سپاه
سوی کاسه رود اندر آمد براه .
فردوسی .
برفتند یکسر سوی کاسه رود
زبانشان ازآن کشتگان پردرود .
فردوسی .

کاسهٔ زانو . [سَ یِ] (ترکیب اضافی) آئینهٔ زانو. رضفه . رجوع به رضفه شود :

جام جم آئینه‌دار کاسهٔ زانوی ماست
ما چوطفلان هرطرف بهرتماشا میرویم .
صائب .

---

(۱) Coquelicot. Anemon. (۲) Orbite de l' oeil. Cavité des yeux. (۳) Atrophié des yeux.
(۴) Couronne septentrional. (۵) Ecuelle des pauvres.

ساغر کف را نصیبی زین می محنت رسید
زآنکه می آید زیاد از کاسهٔ زانوی ما .
ابوطالب کلیم (بنقل آنندراج) .
چون بفکر توسر کشم در جیب
مستی من زکاسهٔ زانو است .
میرزا عبدالغنی (بنقل آنندراج) .



کاسهٔ زانو

کاسه‌زن . [سَ زَ] (اِمرکب) نوازندهٔ کاسه (از آلات موسیقی) :
زبهر مقربان تاج شاه‌چین بستان
زبهر کاسه زنان تخت میرروم بیار .
مسعودسعد (دیوان چاپ مرحوم یاسمی ص ۱۹۴) .

کاسه‌سر . [سَ یِ سَ] (ترکیب‌اضافی) (۱) جمجمه . قروه . قحف . جلجه :
آن کاسهٔ سری که پر از باد عجب بود
خاکی شود که گل کند آن خاک کوزه‌گر .
عطار .
برسرآتش هوا دیگ هوس همی پزم
گرچه بکاسهٔ سرم برسرم آب میخوری .
خاقانی .
افسرده شد وراکنون خواهد زتیغت آتش
هم کاسهٔ سراوخواهد شدن سفالش .
خاقانی (دیوان چاپ‌عبدالرسول ص ۲۳۵) .
برسر بمانده دست رباب ازهوای عید
افتاده زیر دیگ شکم کاسهٔ سرش .
خاقانی .
عقل که شد کاسهٔ سر جای او
مغز کهن نیست پذیرای او .
نظامی .
خفتگان بیچاره در خاک لحد
خفته و اندر کاسهٔ سر سوسمار .
سعدی.
روزی که‌چرخ ازگل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن .
حافظ .
خاک درکاسهٔ آن‌سر که درآن‌سودانیست
خار در پردهٔ آن چشم که خون‌پالانیست
صائب .

کاسهٔ‌سرنگون . [سَ یِ سَ نِ] (ترکیب وصفی) مفلس وفادار (غیاث) . مفلس و تهیدست وآنکه چنین‌باشد گویند‌کاسه‌اش سرنگون شد . (آنندراج) .
حباب رانبود جزخیال پوچ‌بسر
هواپرستی این کاسه سرنگون پیداست .
خان خالص (بنقل‌آنندراج) .
|| کنایه ازآسمان ومردمان باهمت باشد . (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) .

کاسهٔ سفالین . [سَ یِ سَ] (ترکیب وصفی) غضاره . کاسهٔ که از سفال سازند و رجوع به شعوری ج ۲ ص ۲۵۱ شود .

کاسه سنگ . [سَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بخش‌حومهٔ شهرستان‌بیرجند نه هزارگزی جنوب باختری بیرجند . کوهستانی ، معتدل . سکنه ۴۰ تن . رودخانه وچشمه دارد . محصول‌آن انواع میوه و ابریشم وشغل‌اهالی‌زراعت‌و کرباس بافی است . راه مالرو دارد . مزرعهٔ گل خاره جزء این دهستان است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

کاسهٔ سیاه . [سَ] (ترکیب وصفی) بمعنی سیاه کاسه است که کنایه از مردم ممسك وبخیل و گرفته باشد ، و کاسه سیه نیز گویند . (برهان) . (آنندراج) سیاه کاسه سیاه دست وسیه دست (انجمن‌آرا) .
زرگردد روی‌آن کاسه سیاه
چون ببیند خوان اوخالیگرش .
پوربهای جامی (بنقل انجمن‌آرا) .

کاسه شدن . [سَ شُ دَ] (مص‌مرکب) کنایه از کوشیدن و تلاش نمودن باشد . (برهان) .
|| گوژ شدن وخمیده گردیدن .(برهان)
برآهن اگر دوش زند شیشهٔ عهدم
از حلبی آن‌کاسه شود پهلوی‌سندان
ظهوری (بنقل آنندراج) .

کاسهٔ شکسته . [سَ یِ ش کَ تَ] (ترکیب وصفی) کاسهٔ درویشان ، فکه . اکلیل شمالی . قصعة المساکین . ورجوع بهریك ازاین مواد شود .

کاسه شکن . [سَ شِ کَ] (ن.ف.مرکب مرخم) بکنایه اطفال که با خود بمیهمانی برند . ج : کاسه شکنان :
با خویشتن آورده بهرمائده‌بر
کاسه شکنان زله کشان لقمه ربایان .
سوزنی .

کاسه‌شکنک . [سَ شِ کَ نَ] (اِمرکب) اسم فارسی شقایق النعمان است .
|| اسم فارسی شقراق است و نیز بفارسی سبزك نامند .

کاسه طبق . [سَ طَ بَ] (اِمرکب) بشقاب . زلحلحه .(محمود بن عمر) .

کاسه طنبور . [سَ یِ طَ] (ترکیب اضافی) رجوع بکاسهٔ تار شود .

کاسه غال . [سَ] (اِمرکب) در تداول گناباد خراسان خانهٔ زنبوران را گویند.

کاسه غریبان . [سَ یِ غَ] (ترکیب اضافی) کاسهٔ گدایان که در گوشهٔ آن حلقه ایست که‌بکمر آویزند
هم دیدهٔ که‌ازجان درگاه سیف‌دین را
چون کاسهٔ غریبان حلقه بگوشم ایدر .
خاقانی .
رجوع بکاسهٔ گدایی شود .

کاسهٔ فغفور . [سَ یِ فَ] (ترکیب اضافی) پیالهٔ چینی (غیاث)(آنندراج)

کاسه کجابرم . [سَ كَ بُ رَ] (جملهٔ فعلیه اِمرکب) کنایه از مهمان طفیلی‌است‌یعنی شخصیکه هر روز بوسیلهٔ شخص دیگر به خانهای مردم رود . (برهان) .
ورجوع بکاسه‌لیس شود .

کاسه کجانهم . [سَ كَ نِ هَ] (جملهٔ فعلیه اِمرکب) بوالفضولانه باناداني تملق را درکاری دخالت کردن (امثال وحکم) کاهلی که بطمع سود خودرا کاری نماید. طفیلی که‌درماتم ومادب‌درآیدوبی‌خواهش خداوند خانه کارهای چپ وبی‌اندام آنرا نیز باقصد نمودن و چشم دیدی و پیایی پرسیدن کند .
بوالفضولان برای تمکین را
همه کاسه کجانهم دین را .
سنائی .
نهاده گوش بآواز تغریت شب و روز
که‌تاکه میرد یااز کجابرآیدوای
پس‌آن مصیبت وماتم بخویشتن گیرد
میان بیند وگردان‌شودبگردسرای.
گهی معرف سازد بناکسی خودرا
گهی کجانهم‌این‌کاسه گاه‌نوحه‌سرای
سوزنی .
آنجاکه خوان همتت آراست‌روزگار
این هفت‌طاس گردون‌کاسه کجابرند
کمال اسمعیل .

کاسه کوزه . [سَ زَ] (اِمرکب) کاسه و کوزه .
کاسه کوزه‌اش را بهم زدن : کنایه از دستگاه کسی را بهم زدن .
|| کاسه کوزه هارا گردن کسی‌شکستن؛ اورا مقصر کارهای بد شده شمردن

کاسه کوزه‌دار . [سَ زَ] (ن‌امرکب) جیزگر . آنکه خانه آماده‌دارد قماربازان را (۲) . صاحب قمارخانه.

کاسه کوزه داری . [سَ زَ] (حامص مرکب) جیزگری . رجوع به کاسه کوزه دار شود .

کاسه گونه . [سِ نَ] (ص‌مرکب) بیرونق ، بیرواج :
اما بازار فضل و ادب و شعر کاسد گونه میباشد (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۷) .

کاسه‌گاه . [سَ] (اِمرکب) نقاره‌خانه‌را گویند چه کاسه بمعنی نقاره هم آمده است (برهان) .
شاه بنظارهٔ آن کاسه گاه
گرم ترك راند فرس را براه .
امیرخسرو (بنقل آنندراج) .
|| جاییکه نوبت شهریاران زنند .
|| ساقی‌را هم میگویند . (برهان) .
|| کنایه از آسمان است (برهان) .

(۱) Crâne.
(۲) Croupier.

کاسهٔ گدایی. [سَ یِ گ] (ترکیب اضافی) کاسهٔ غریبان :

آنرا که نیست قسمت از آرزو خدایی
دایم گرسنه چشمست چون کاسهٔ گدایی.
صائب (آنندراج).

کاسه‌گر. [سَ گَ] (اِ مرکب) شخصی را گویند که کاسه و طبق میسازد (برهان) قداح. (منتهی الارب). آنکه کاسه سازد :

هیچ کاسه گر کند کاسه تمام
بهر عین کاسه نه بهر طعام.
مثنوی مولوی.

|| نام نوایی و قولی است از موسیقی. (برهان).

بره قول کاسه‌گر کوس نوای نوزنند
برسر خوانچهٔ طرب مرغ‌صلای نوزنند.
خاقانی.

نوای باربد و ساز بربط و مزمار
طریق کاسه گر وراه ارغنون وسه‌تا.
خاقانی.

کاس می وقول کاسه‌گرخواه
چون کوس پگه فغان بر آورد.
خاقانی.

کاس بخندید کز نشاط سحرگاه
کوس بشارت نوای کاسه‌گرآورد.
خاقانی،

رود سازان همه درکاسهٔ سرها بسماع
شربت جان زره کاسه‌گرآمیخته‌اند.
خاقانی.

کاسهٔ رباب ارشعرتر برنوش قول کاسه‌گر
در کاسهٔ سرهانگرزان کاسه‌حلوا ریخته
خاقانی.

|| نام مطربی هم هست که قول کاسه‌گر مخترع اوست. (۱) (برهان). رشیدی گفته نام مردی مطرب بوده که کاسهای چینی را خوب می‌نواخته.
(آنندراج).
|| نام خط ششم است ازجملهٔ خطوط جام جم وآنرا خط‌کاسه‌گرمیگویند. (برهان).
|| نقاره‌نواز ونقاره‌چی را نیز گویند. (برهان).
وبه‌کاسه رجوع شود.

کاسه‌گران. [سَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۵ هزار گزی جنوب‌باختری مهاباد و ۱۶ هزار گزی جنوب خاوری شوسه‌خانه‌بنقده. جلگه ومعتدل ومالاریائی ودارای ۹۰ تن سکنه‌است. آب ازرودخانه بادین‌آباددارد. محصول آن غلات وتوتون و حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی جاجیم بافی است. راه مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

کاسه‌گران. [سَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان گیلان بخش شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۱۴ هزار گزی جنوب خاوری گیلان. کنارشوسهٔ گیلان به‌ایلام وشاه‌آباد. کوهستانی ومعتدل ودارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب ازرودخانه چله دارد. محصول آن غلات و حبوبات وپنبه وصیفی وتوتون و تریاك و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. از طایفه کلهر هستند.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

کاسه‌گردان. [سَ گَ] (نف مرکب) شخصی را گویند که بردرخانهارود و گدائی کند (۲) (برهان). || جام باز. آنکه بشقاب و کاسه و مانند آن را بیازی برسر چوبی گرداند(۳). (ناظم‌الاطباء) :

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز. حافظ.

کاسه‌گرداندن. [سَ یا سِ دَ] (مص مرکب). گدائی کردن :

خوردی چو پیاله خون بی‌جرمان
آمد گهِ آن که کاسه گردانی.
جوینی.

و رجوع به‌کاسه گردان شود.

کاسه‌گردانی. [سَ گ] (حامص) عمل کاسه گردان. جام بازی.

کاسهٔ گردون. [سَ یِ گَ] (ترکیب اضافی) کنایت از آفتاب است. || ساقی را نیز گویند.

کاسه گرفتن. [سَ گِ رِ] (مص مرکب). کاسه نواختن. کاسه زدن(۴) :

ساقی بصوت (۵) این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم.
حافظ.

وتمامت پادشاه زادگان و نوینان برموافقت او جوك زدند، با توکاسه گرفت وخانیت را در محل خود قرارداد. جوینی.
دراین‌کاسه گرفتن‌ایهام بشراب خوردن هم هست ولی‌کاسه گرفتن دراصل‌همان نواختن کاسه است. رجوع به کاسه و کاسه زدن و کاسه‌گاه وکاسه‌گر وکاسه نواز در ذیل کلمهٔ آهنگ شود.

کاسه‌گرکلا. [سَ گَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان نوکندکا بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۶ هزارگزی شمال شاهی. ۲ هزار گزی باختر شوسهٔ شاهی به ساری. دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۷۲۰ تن سکنه است. آب از سیاه‌رود وچشمه دارد. محصول‌آن برنج وغلات و کنف و کنجد وصیفی وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

کاسهٔ گرمتر از آش. [سَ یِ گَ تَ اَ] (جمله بجای صفت) کاسهٔ گرمتر از آش است. این مثل را در جایی گویند که شخصی برای اتمام کار غیری گرمتراز صاحب معامله باشد و در نسخهٔ مخلص کنایه از امر محال [است] چه اگرآش را در کاسه کنند کاسه را گرمتر میتواند کرد نه گرمتر ازآش، اما گرمتر بودن کاسه از آش خلاف واقع [است] : (آنندراج).

برسرخوان وصل مه رویان
کاسه از آش گرم‌تر ماییم. ظهوری.

بعشقش مرا سوخت دل از تلاش
بود گرم‌تر کاسهٔ من زآش.
میرزاطاهر وحید در تعریف طباخ.
(آنندراج).

کاسه‌گرمحله. [سَ گَ مَ حَ لَ] (اِخ) دهی ازدهستان کالج بخش مرکزی شهرستان نوشهر. واقع در ۴ هزار گزی جنوب‌المده. کنارشوسه المده به گلندرود. دشت و معتدل مرطوب ومالاریائی ودارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب از رودخانه گج رود دارد. محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی تهیهٔ ظروف گلی و کوزه است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

کاسه‌گرمحله. [سَ گَ مَ حَ ل] (اِخ) دهی از دهستان بازواربخش بابلسر شهرستان بابل. واقع در۷هزار گزی‌شمال بابل. کنار شوسهٔ بابل به بابلسر. دشت و معتدل ومرطوب ومالاریائی و دارای ۴۶۰ تن سکنه است. آب ازرودخانه بابل دارد. محصول آن صیفی و پنبه و غلات و کنجد و باقلا و شغل اهالی زراعت است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

کاسه‌گرمحله. [سَ گَ مَ حَ ل] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار. واقع در ۶ هزار گزی باختر شهسوار. ۲هزار گزی‌جنوب‌شوسهٔ‌شهسوار به‌رامسر. جلگه ومعتدل‌مرطوب ومالاریائی و دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب از رودخانه تیرم دارد. محصول آن برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

---

(۱) ظاهراً براساسی نیست. (برهان‌قاطع مصحح دکترمحمدمعین). (۲) مرحوم دهخدا « کاسه گردان » را کسی می‌دانند که‌کاسه یا بشقابی را بالای چوبی قرارداده تند بچرخاند. عبید زاکانی گوید : همچولوطی کاسه گردانا. وخاقانی آرد :
در سلوك کعبهٔ جان چرخ زرین کاسه را   از پی دریوزه جای کاسه گردان دیده‌اند.   (برهان قاطع مصحح دکترمعین).
(۳) این معنی قریب بمعنی اول است. (۴) آیا مرادآن چیزیست که امروزضربه بگوئیم ؟ (مؤلف). (۵) آنندراج : بشوق.

کاسه‌گری . [سَ گ] (حامص) عمل و شغل کاسه گر ، ساختن کاسه و طبق . قداحه (منتهی‌الارب) .
|| سرودن و نواختن کاسه گر (نوایی از موسیقی) :
حالت سرو چنانست که ذوقی دارد
نفس بلبل وآن دبدبهٔ کاسه گری .
نجیب جرفادقانی (بنقل‌جهانگیری) .
یك دو دم برسه قول کاسه گری
چارکاس مغانه بستانیم . خاقانی .
|| کارخانهٔ کاسه وبشقاب وآوندهای چینی سازی . (ناظم‌الاطباء) .
|| فوت کاسه گری : کنایه از وارد بودن بدقایق یك عمل ، آگاهی از پیچ و خم یك‌کارونکات باریکتر ازموی‌آن داشتن .

کاسه لئیمان . [سَ یِ لَ ءِ] (ترکیب اضافی) .کاسهٔ درویشان . رجوع به کاسهٔ درویشان شود .

کاسه‌لیس . [سَ](ص‌مرکب)مردم گرسنه وفقیرکه آنچه دربن‌کاسه بماند با انگشت وزبان لیسند .(انجمن‌آرا) .(آنندراج) . پرخور و شکم خواره را گویند و فقیر و گدارانیز گفته‌اند. (برهان).(ناظم‌الاطباء). لماس (ربنجنی) لحاس (ربنجنی) . انگل ، بشتام ، طفیلی ، سورچران ، سوری ،کاسه کجا برم ، نیزه باز ، اکول :
حسد چه میبری‌ای کاسه‌لیس بر بسحق
برنج زرد وعسل روزی خدادادست .
بسحق اطعمه .
دل برافروزان از آن نورجلی
چند باشی کاسه‌لیس بوعلی .
بهاءالدین عاملی .
|| مردم دون همت و خوش آمد گوی . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) .
مردم رذل ومتملق را گویند . قدح لیس هم‌آمده . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) .
تغاری بشکند ماستی بریزد
جهان گردد بکام‌کاسه‌لیسان .
(بنقل امثال‌وحکم دهخدا) .
روبه‌پیش‌کاسه‌لیس ای دیك لیس
توش خداوند و ولینعمت نویس .
مولوی .
لاف کیشی‌کاسه لیسی طبل‌خوار
بانگ طبلش رفته اطراف دیار .
مولوی .

کاسه لیسی . [سَ] (حامص) (۱) عمل وکیفیت کاسه لیس .

کاسه‌لیسیدن . [سَ دَ] (مص مرکب) کاسه لیس بودن (رجوع بمعانی کاسه لیس شود) :
عقل‌که پرورده‌شد زمیدهٔ هارون
کاسه نلیسد زنیم خوردهٔ هامان .
حاج سید نصرالله تقوی .

کاسه‌مار . [سَ] (اِ مرکب) نوعی از مار :
قدرت انگیخته زخاك نفاق
کاسه ماری بصورت آدم .
حکیم شرف‌الدین . (آنندراج) .

کاسهٔ مهتابی. [سَ یِ مَ] (امرکب) لنتر.آئینه‌ای بوده که ازبالای برج میدان جنك را روشن میکرده .
(مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۲۱۵) .
کاسهای مهتابی درجمیع بروج روشن‌نموده که صحرا وقلعه‌مانند روزروشن گردید .
(مجمل‌التواریخ گلستانه) .

کاسهٔ مینا . [سَ یِ] (ترکیب وصفی) کنایه ازآسمان است .
(برهان) . (آنندراج) .

کاسهٔ نبات .[سَ یِ نَ] (امرکب) . نبات که بشکل کاسه باشد یا باکاسه بدان شکل دهند .

کاسهٔ نرگس.[سَ یِ نَ گ](ترکیب اضافی) جام گل نرگس، مقایسه شود با :
ازتهیدستی لب من گی شکایت آشناست
همچونرگس‌کاسه‌ام‌خالیست امابی‌صداست.
نورالعین واقف (بنقل‌آنندراج) .

کاسهٔ‌نگون.[سَ یِ نِ](ترکیب‌وصفی) بمعنی‌کاسهٔ مینا است که آسمان باشد .
(برهان) .

کاسه‌نواز . [سَ نَ] (ا مرکب) نقاره نوازونقاره‌چی . (برهان). (ناظم‌الاطباء) :
کوس رویین بلند کردآواز
زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز .
نظامی .
|| کنایه ازمرد هرزه‌درای وژاژخای .
(آنندراج) .

کاسه‌وابستن. [سَ بَ تَ] (مص‌مرکب) تشعیب . (تاج‌المصادر بیهقی) .

کاسه و کوزه .[سَ زَ یا زِ] (امرکب) اثاث‌البیت . (آنندراج) :
کاسه و کوزهٔ افلاك شکستن دارد
چند بیهوده دل اهل هنر را شکنند .
صائب .
ای کزسر سبلت رئیسی پیداست .
ازکاسه وکوزه ات خسیسی پیداست .
گردرشب دیجورنقاب اندازی
ازچهرهٔ تونشان پیسی پیداست .
رهی شاپور (بنقل آنندراج) .
|| کاسه وکوزه را بسر کسی شکستن ؛ با بی‌گناهی او همهٔ تقصیر ها را بدو نسبت کردن . (امثال وحکم دهخدا) .

کاسه‌ها برهم‌خوردن . [سَ بَ هَ دَ] (مص مرکب) کنایه از هنگامه‌ها پیدا شدن و غوغای عظیم . (آنندراج) :
دست رد برسرمعیوب جهان‌هم مگذار
کاسها خورد بهم تاکشفی پیدا شد .
محسن تأثیر .

کاسهٔ همسایه . [سَ یِ هَ یَ] (ترکیب اضافی) فرستادن همسایگان و برادران چیزیرا با یکدیگر و آنرا در عرف هند بهاجی گویند و بدین معنی تنها کاسه نیز آمده و بهمین معنی است کاسهٔ همسایه دو پا دارد یعنی ازین خانه بآن خانه و ازآن خانه باین خانه رود . (آنندراج) :
بودکاسه دربیش همسایه قرض .
میریحیی شیرازی (بنقل آنندراج) .

کاسه همسایه‌کردن.[سَ هَ یَ کَ دَ] (مص مرکب) . طعامی پخته برای همسایه فرستادن ، از ماحضر قسمتی برای همسایه فرستادن (امثال وحکم دهخدا)

کاسهٔ یتیمان . [سَ یِ یَ] (ترکیب اضافی) بمعنی‌کاسهٔ گدایان است که اکلیل شمالی باشد و ازجملهٔ چهل و هشت صورت فلك‌البروج‌است . (برهان) . (آنندراج).
کاسهٔ درویشان(جهانگیری) ورجوع به‌فکه واکلیل شود .

کاسهٔ یوز . [سَ یِ] (ترکیب اضافی) یعنی کاسهٔ درویشان که کنار آن حلقهٔ است که بر کمر آویزند :
شعری بشب چوکاسهٔ یوزی نمایدم
یعنی‌سگی‌است‌حلقه‌بگوش‌درسخاش.
خاقانی .
خم دف حلقه بگوشی چون کاسهٔ‌یوز
کاهو وگورش با شیرنر آمیخته‌اند .
(خاقانی چاپ عبدالرسولی‌ص۱۳۳).

کاسی . (ص . ع) نعت از کسوت .رجل کاس : مرد جامه پوشیده وبالباس .
(ناظم‌الاطباء) .
واقعد فانك انت‌الطاعم الکاسی .
(بیهقی‌چاپ ادیب ص۲۳۷).

کاسی . (اِخ) (۲) رجوع به « کاسیان» و « کاسیت» شود .

کاسیا . [سِ] (اِ) کاسیه . رجوع بهٔ کاسیه شود .

کاسیان . (اِخ) (۳) کاسی ها . ازاقوام قدیم زاگروس . در کتاب ایران ازآغاز تا اسلام آمده است :
گزارشهای مربوط به عهد سلطنت پسر حامورابی‌ازعقب‌راندن حملات‌قشون‌کاسیان سخن رانده . از آن پس در مدت ۱۵۰ سال ، بابل در معرض نفوذ صلح جویانهٔ این کوهستانیان بود که بدشت‌فرودمیآمدند تا به عنوان فلاح شغلی پیدا کنند ، آنان درحدود نیمهٔ‌قرن‌هیجدهم به‌زوروارد کشور مذکور شده آنرا اشغال کردند . تسلط ایشان طویلترین فتح خارجی است که در بین‌النهرین‌شناخته شده ، ومدت ۵۷۶ سال طول کشیده وفقط در۱۱۷۱ ق. م. سلطهٔ آنان به‌پایان‌رسیده‌است . محوطهٔ زاگرس که مسکن کاسیان بود ، مربوط به قسمت

(۱) Ecorniflerie. (۲) Kassi. (۳) Kassites.

مرکزی رشته جبال لرستان جدید است ، اما حکومت آنان در طرف شمال ومشرق آن‌ایالت توسعه یافته وبه‌قول بعض محققان شامل‌ناحیهٔ اطراف همدان‌هم میشده‌است . تودهٔ جمعیت که در اصل آسیائی بودند ، درآغازهزارهٔ دوم به‌توسط هند واروپاییان که حکومتی اشرافی و نظامی با جمعیت اندك تشکیل داده بودند - مجاز شدند که خود را در میان طبقهٔ حاکمه جای دهند ، هرچند زبان خویش را از دست دادند . متون بابلی مربوط به کاسیان نشان میدهد که در ناحیهٔ آنان ، اختلاطی از آیینهای مختلف وجود داشته که در آن خدایانی از منشأ آسیانی درجنب خدایان بابلی وارباب انواع هند و اروپایی قرار داشته‌اند مثلاً شوریاشن (۱) ، سوریای هندو (۲) ماروتاش(۳) یاماروت هندی(۴) وبوریاش (۵) که بورآس یونانی(۶) باشد ، به‌نظر میرسد که‌اسب نشانه‌ای الهی درنظر کاسیان بوده ، ومحتملاً توسط طبقهٔ حاکمه درآن ناحیه داخل شده ، چنانکه دردولت میتانی نیز همین امر تحقق یافته است . خدای بومی ،کاشو(۷) ، بدون شك موجب تسمیهٔ نام قوم مذکور - آنچنانکه درمیان قبایل آسیانی شناخته شده - گردیده است . قدیمترین مراجعی که درآنها ذکر کاسیان به عمل‌آمده ، متون مربوط به قرن بیست و چهارم ق . م . است که متعلق به عهد پوزورانیشوشیناك(۸) است . به نظرمیرسد که‌آنان درطی هزارهٔ سوم ، ق . م . نسبهٔ بی اهمیت بودند ؛ آشوریان آنان‌را به‌نام کاسی (۹) میشناختند . این اسم به شکل کوسایوئی (۱۰)توسط‌استرابون(۱۱)یاد شده و او جای کاسیان را درناحیهٔ شرقیتر، در دربندهای خزر(۱۲) بالای تهران یاد میکند. تصورمیکنندنام‌شهرقزوین‌وهمچنین دریای خزر ، ممکن‌است حاکمی ازخاطرهٔ این قوم باشد. کلمهٔ‌یونانی‌کاسیتریس(۱۳) (به‌معنی قلع) به‌معنی فلزی است « که از ناحیهٔ کاسیان میآید » نام همدان پیش از عهدمادهاا‌کسایا(۱۴) بود که درآشوری کار-کاسی(۱۵) به‌معنی « شهر کاسیان » است درهرحال ممکن است که اصطلاح کاس - سی(۱۶) یاکاس- پی (۱۷) مفهوم نژادی وسیعتری ازتسمیهٔ‌قوم واحد ، درمیان‌اقوام بسیارزاگرس داشته باشد ، و بلکه شامل همهٔ اقوام آسیائی که ایران را اشغال کردند، میشده است . نام‌کاسیان - چنانکه بعدها توسط استرابون یاد شده - به‌منزلهٔ میراثی‌است ازسکنهٔ‌بسیارقدیم ، و با وجود آنکه بومیان ناحیه مدتها پیش ازبین‌رفته بودند ، این اسم به مهاجمان جدید اطلاق گردید .

خاطرهٔ مهاجمهٔ‌کاسیان تأثیری‌عمیق ومتمادی درذهن بابلیان باقی گذاشت . آنان این خاطره را با نیرووقدرتی خارق‌العاده که کمتردرمهاجمان بیگانه دیده شده بودتوام کردند . لابد این امرعلل واسبابی داشته که منجربه‌طول دوران تسلط کاسیان شده است . درهرحال تعداد نسبت اندك متون واسناد عهدکاسی تعجب‌آوراست و موجب این فرض شده که در این دوره رکودی طولانی وجود داشته است . به‌نظر میرسد که کاسیان مسؤل سکوت ممتدی که در اطراف بابل وعیلام حکمفرماست میباشند ، ولی ما ازمنابع دیگرمیدانیم که کاسیان با مصردرعهد« امارنا » (۱۸) درتماس بودند . دراین عهد تجدید قوایی درآشورمشاهده میشود ، چه او توانست سرحد خود را به وسیلهٔ معاهده ای در ناحیهٔ حلوان تأمین کند(۱۹) انقراض‌کاسیان به توسط قوای بابلی صورت نگرفت بلکه عیلام نخستین دولتی بود که‌درهنگامی که‌کاسیان هنوزبه شدت بابل را تحت اشغال داشتند ، نیرو گرفت‌وآخرین‌ضربت خودرا واردآورد .

(ایران ازآغازتا اسلام تألیف ر . گیرشمن ترجمهٔ دکترمحمد معین ص ۴۷-۴۹) .

کاسیان بالا . (اِخ) دهی ازدهستان‌مال اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری چقلوندی و۶ هزار گزی راه اتومبیل رو خرم‌آباد بچقلوندی . جلگه و سردسیر و مالاریائی و دارای ۲۱۰ تن سکنه است . آب از چشمه و قنات دارد . محصول آن غلات و تریاك و لبنیات وشغل اهالی‌زراعت وگله‌داری و صنایع دستی فرش بافی‌است راه مالرو دارد . ساکنین ازطایفه مال‌اسد بوده زمستان قشلاق میروند .

(ازفرهنك‌جغرافیائی ایران‌ج۶) .

کاسیان پائین . [ءِ] (اِخ) دهی از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی . ۲ هزار گزی جنوب‌اتومبیل‌رو خرم‌آبادبچقلوندی جلگه‌و سردسیر و مالاریائی‌و دارای۳۰۰ تن سکنه است . آب از رودخانه و چشمه ها دارد . محصول آن‌غلات وتریاك‌وصیفی و لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌و صنایع دستی فرش وسیاه چادر بافی است. راه مالرو دارد . ساکنین ازطایفهٔ مال‌اسد بوده . زمستان قشلاق میروند .

(ازفرهنك جغرافیائی ایران ج ۶) .

کاسیت . [س س] (اِخ) کاسی‌ها یا کاسیت‌ها (اروپائی شده گشو) بابل را گرفته تقریباً ششصد سال درآنجا سلطنت کردند .

(از ایران باستان ج۲ص۱۹۰۷) .

ورجوع به کوس‌سی ، کش‌شو ، کیسی ، کوس سأیی شود .

کاسیلس . [ ] (اِ) یونانی اسم جوز است . (فهرست مخزن الادویه) .

کاسی‌لیوس‌ها. [ل](اِخ) (۲۰)افراد یکی از خانوادهای معروف روم قدیم بوده‌اند .

(تمدن قدیم ترجمهٔ نصرالله فلسفی) .

کاسین . (اِخ) دهی‌از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۶ هزارگزی شمال باختری ورزقان و یك هزار و پانصد گزی ارابه رو تبریز باهر. جلگه و معتدل و دارای ۶۳۴ تن سکنه است . آب ازچشمه و رودخانه اهر دارد. محصول آن غلات وسیب زمینی وچغندر و شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری‌وصنایع‌دستی جاجیم بافی است . دارای دو معدن آب گرم برای امرض جلدی است محل‌سکنی طایفه‌ایل‌باغ‌بستلو.ودارای‌دسته‌ژاندارمری ومحضر رسمی ازدواج و طلاق است . راه ارابه‌رو دارد .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۴) .

---

(۱) Shuriashn. (۲) Surya hindou. (۳) Maruttash. (۴) Marut indien. (۵) Buriash.
(۶) Boréas. (۷) Kashshu. (۸) Puzur inshushinak. (۹) Kassi. (۱۰) Cosséens (۱ . ت Kossaioi).
(۱۱) Strabon. (۱۲) Portes Caspiennes. (۱۳) Kassitiros. (۱۴) Akessaïa.
(۱۵) Kar-Kassi (۱۶) Kas-si. (۱۷) Kas pi (۱۸) Amarna.
(۱۹) در ترجمهٔ انگلیسی افزوده شده : پس از سفرجنگی که « اددنیراری اول » Adad-Nirari1 به عمل آورد .
(۲۰) Les Cacilius.

کاسینو . (اِخ) (۱) شهری از ایتالیا (لاسیوم) (۲) سکنه ۹۲۰۰۰ تن .

کاسینی . (اِخ)(۳)قاسینی(قاموس‌الاعلام ترکی) خانوادهٔ منجم ونقشه‌کش‌فرانسوی که دراصل ایتالیائی بودند وسهم مهمی در تثبیت نقشه‌های علمی که در فرانسه تدارک شده دارند. ازاین خانواده‌اند :

ـ ژان دومینیک (۴) (۱۶۲۵ ـ ۱۷۱۲) که رصد خانهٔ پاریس را انتظام داد ـ و ژاک(۵) (۱۶۷۷-۱۷۵۶) فرزندکاسین سابق‌الذکر که درتحقیقات مربوط به شکل زمین سهم دارد .

ـ سزارفرانسوا(۶) مشهور به کاسینی دو ـ توری (۷) (۱۷۱۴ ـ ۱۷۸۴) فرزند کاسین اخیر الذکر که در مساحی و تهیهٔ نقشهٔ بزرگ فرانسه اشتغال داشت .

ـ دومینیك ، کنت‌دوکاسینی(۸) (۱۷۴۸- ۱۸۴۵) فرزند اخیرالذکر که نقشهٔفرانسه را بپایان‌رسانید .

کاسیوپه . [پ] (اِخ) (۹) قاسیوپه (قاموس‌الاعلام ترکی) ملکهٔافسانه‌ای‌حبشه مادر «اندرومد» که پس‌ازبدرود حیات در میان صورفلکی جای گرفت .

(علم‌الاساطیر) .

کاسیوپه . [پ] (اِخ) (۹) قاسیوپه (قاموس‌الاعلام ترکی) مرأة ذات‌الکرسی. ذات الکرسی، کرسی(۱۰). صورت فلکی مجاور قطب شمال که همیشه مقابل دب اکبر وستارهٔ قطبی دیده میشود .

کاسیوس آویدیوس . (اِخ) (۱۲) قاسیوس آویدیوس (قاموس‌الاعلام ترکی) ازسرداران روم‌بود . بفرماندهی‌سپاه‌سوریه ازطرف مارك اورل تعیین‌شد وبسال ۱۶۳ میلادی برسپاه ایران غلبه کرد و مغرور شد وبسال ۱۷۹ میلادی خودرانزد لشکریانش امپراطورخواند وپس ازسه ماه در گذشت. (قاموس‌الاعلام) .

کاسیوس لونژینوس . (اِخ) (کایوس) (۱۳) متوفی بسال ۴۲ ق . م . وی یکی از قتلهٔ قیصر (سزار) و از یك خانوادهٔ نجیب و قدیمی بود . در سفر جنگی کراسوس ضد پارتیان مشاور او بود چون کراسوس‌ازارداول پادشاه ایران وسردار اوسورناشکست‌یافت ،کاسیوس باتنظیم عقب نشینی ماهرانه توانست بقایای قشون رومی را نجات دهد و بدین سبب شهرتی بدست آورد (۵۴ ق . م .) .کاسیوس سپاهیانرا بشام‌رسانید ودرآنجا رومیان‌باسلوب‌پارتیان عمل کرده قشون ایران را بکمینگاهی کشانده شکست دادند(۱۴) .

در هنگام جنگ داخلی وی بطرفداری پومپه و حزب طرفدار سنا برخاست ، و بفرماندهی‌جهازات منصوب گردید و کشتی‌- های قیصررا درتنگه مسین(۱۵) آتش‌زد. مع‌هذا بعدها با قیصرمتحد گردید و نزد او تقرب یافت . سپس قیصربروتوس را بروی که با خواهربروتوی ازدواج کرده بود ، ترجیح داد وکاسیوس که ازین عمل‌ناراضی بود ضد قیصر داخل توطئه هایی شد . وی در توطئه قتل قیصر تأثیری بسزا داشت ، و بروتوس را داخل کار کرد . پس از اجرای‌عمل ، وی‌بمحل حکومت خودسوریه رفت . و سپس برای الحاق به بروتوس به یونان رفت ودرمیدان جنگ فیلیپ ، براثر شکستی که یافته بود بدون اطلاع از فتح بروتوس بیکی از بندگان آزاد شده خود دستور داد که وی را بقتل رساند . برو ـ توس‌برسرجنازهٔ او گریست‌واورا «آخرین فرد رومیان»(۱۶) نامید .

کاسیوس ویسلینوس . (اِخ) (۱۷) قاسیوس‌ویسلینوس (قاموس‌الاعلام) کنسول رومی و مبتکر یك نوع قانون ارضی که بهیچوجه‌مورد توجه واقع‌نشد ولی درعوض سبب مرگ او گردید . وی بسال ۴۸۵ میلادی در گذشت .

قاموس‌الاعلام نویسد : وی ببعض موفقیتها نائل آمد وزمینهائی‌راکه درتصرف دولت بود بطور مساوی بین عوام تقسیم کرد و بهمین‌جهت‌متهم گردید وبسال ۴۸۶ میلادی اعدام شد .

کاش . (اداةتمنی) بمعنی کاشکی بود . (صحاح‌الفرس)بمعنی کاشکیست که کلمهٔباشد ازاسمای ترجی وتمنی که خواهش و آرزو وحسرت است ودرمحل طلب چیزی‌بطریق آرزو گویند(۱۸)وبمعنی‌افسوس‌وتأسف‌هم آمده . (برهان) .

لعل وآن کلمه‌ایست جهت‌امید وترس وشك (منتهی‌الارب) . ای کاش ، کاچ ، کاج ، خدا کند ، ان‌شاءالله ، چه بهتر بود ، چه بهتر باشد ، موفق شوید ، لیت ، بوك ، بو که ، بود آیا که :

کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان
باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بردراست .
سعدی .

ای کاش برفتادی برقع زروی لیلی
تا مدعی نبودی مجنون مبتلا را .
سعدی .

کاش بیرون نیامدی سلطان
تا ندیدی گدای بازارش . سعدی .

کاش آنانکه عیب من جستند(۱۹)
رویت ای دلستان بدیدندی . سعدی .

کاش آنروز که درپای توشد خاراجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر .
گلستان .

خلقی زپی من وتودر گفتارند
چون نام من وتو بر زبانها آرند
گویند فلانی وفلانی یارند
ای کاش چنان بدی که می‌پندارند .
(ازصحاح‌الفرس) .

|| شیشه وآبگینه (غیاث). (ناظم‌الاطباء) . باین معنی مفرس کاج است که لفظ هندی باشد بتبدیل جیم فارسی به شین (غیاث). ورجوع به‌کاشی شود .

کاش . (اِخ) مخفف‌کاشان وآن‌شهریست معروف ازعراق(۲۰) (برهان) . نام شهر ولایت‌کاشان . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به کاشان شود .

کاش . (اِ) در کلمهٔ مرکب « حوائج کاش» اطلاق‌به گماشته‌ای میشود که‌مواظب ذخائر آشپز خانه یا سفرهٔ شاهی است . «دوساسی» باین معنی پی نبرده وحتی‌آن را درعبارتی ازنوشتهٔ مقریزی که دربولاق بچاپ رسیده غلط خوانده وبجای «کاش» «کاس» دانسته ومن هم بهیچوجه‌نتوانستم اصل آن را بدانم و در این‌باب با آقای «فولرس» مشورت کردم ووی در جواب گفت : « کاش » مصحف کلمهٔ عربیست مأخوذاز «خواجه» که‌فارسی‌است وبصعوبت میتوان بدان پی برد . نیز مقایسه شود با کلمهٔ «خوشکاشه» .

(ذیل قوامیس عرب تألیف دزی ج۲ ص ۴۳۵) .

کاشالوت . (اِ) (۲۱) شیرماهی، ماهی عنبر . عنبرماهی . حوت . جانوردریایی که گاهی بقدری بزرگ شود که طول بدنش ۳۰ گز گردد . در زیرپوست او پرده‌ای ضخیم ازچربی وجوددارد . چون ازمدفوع خشك شدهٔ اوعنبر بدست میآید که بوی خوش دارد از آنجهت او را ماهی عنبر گویند . رجوع به‌عنبرو« گاوعنبر »شود .

کاشان .(اِ) کاشانه . خانه :

بسته پیشت کمر دو پیکروار
بت مشکوی و لعبت کاشان .
مسعودسعد .

|| منزل زمستانی . (ناظم‌الاطباء) .

(۱) Cassino. (۲) Latium. (۳) Cassini. (۴) Jean-Dominique. (۵) Jacques. (۶) César François. (۷) Cassini de Thury. (۸) Dominique Cemte de Cassini. (۹) Cassiopée. (۱۰) La chaise. (۱۲) Avidius Cassius. (۱۳) Cassius Longinus. (Caïus).

(۱۴) رجوع به ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۳۲ شود .

(۱۵) Messine. (۱۶) Le dernier des Romains. (۱۷) Cassius Vicellinus.

(۱۸) دارمستتر گوید : بنظر میرسد که‌کاش مخفف ومدغم «که باش» باشد . (برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین حاشیهٔ لغت‌کاش) .

(۱۹) ن . ل : گفتند . (۲۰) این معنی‌را ازنسبت «کاشی» استنباط کرده‌اند درصورتیکه درنسبت «کاشان» الف ونون حذف شده ، چنانکه بدخشی منسوبست ببدخشان . (برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین) .

(۲۱) Cachalot.

کاشان . (اِخ) شهریست بسیار نعمت ... و از آنجا دبیران و ادیبان بسیار خیزند و اندروی کره دم بسیارخیزد . (حدودالعالم). شهریست در ماوراءالنهر و وادی اخسیکت دم دروازهٔ آن واقع شده . (معجم البلدان) نسبت بدان کاشانی وکاشی هم‌آمده است .

از سمرقند بسی کس بدعای تو شدند
بزیارتگه کاشان و عبادتگه اوش .
سوزنی .

ورجوع بمادهٔ ذیل شود .

کاشان . (اِخ) (شهرستان) کاشان یکی ازشهرستانهای استان‌دوم وحدودآن بشرح زیر است :

ازطرف شمال و شمال باختری به‌شهرستان قم . از طرف خاور و شمال خاوری بدشت کویر. از طرف جنوب خاوری بـه بخش اردستان . از طرف جنوب به دهستانهـای مورچه‌خورت و ده حق علوی ازشهرستان اصفهان . از طرف باختر به شهرستانهای گلپایگان و محلات . قسمت باختری منطقه کوهستانی و قسمت خاوری جلگه است که منتهی بدشت کویر میگردد .

آب و هوا : هوای شهرستان کاشان مانند سایر شهرستانهای مرکزی کشور نسبت به پست وبلندی متغیر است بدینمعنی که قسمت های مرتفع ، سردسیرودامنه‌ها معتدل‌وجلگه مخصوصاً حاشیهٔ کویر گرمسیر است .

آب قراء کوهستانی از چشمه سار و قنات و آب قراء جلگهٔ‌آن از قنات بوده ونزدیکی های کویر کمی لب‌شور است .

ارتفاعات : دراین شهرستان دوسلسله جبال مشاهده میشود ، سلسله جبال اول دنباله ارتفاعات مرکزی کشور است که تقریباً از وسط این شهرستان گـذشته بـه ارتفاعات اردستان نائین متصل‌میگردد . جهت اصلی سلسلهٔ مذکور از شمال بـاختری ، بجنوب خاوری بوده دهستانهـای اردهار ، قمصر ، نطنز در دامنه ودره های خاوری ودهستان های نراق ، جوشقان، میمه دردامنه دره‌های باختری این سلسله واقع است . مرتفعترین قلل این سلسله ازشمال باختر بجنوب خاور عبارتند از :

قله واقع درخاورقریه نیاسر بارتفاع ۳۶۰۰ گز ، قله کرکش واقع در جنوب قریـه برزوك‌بارتفاع ۲۰۱۵ گز . کوه هفت‌کتل در باختر قریه خمب بارتفاع ۳۰۰۳ گز و قلهٔ مهم کوه کرکس واقع در باختر نطنز بارتفاع ۳۸۹۸ گزاست .

ارتفاع شهرکاشان ۹۴۵ ، نطنز ۱۳۷۲ ، قمصر ۱۸۳۰ ، مشهد اردهار ۱۷۷۰، طرق ۲۱۰۰ ، آران ۹۳۰ گز است .

سلسلهٔ جبال دوم تقریباً موازی باسلسله اول در قسمت باختری میمه ودلیجان واقع است و خطالرأس آن حد طبیعی شهرکاشان با شهرستان گلپایگان‌است وراه‌شوسهٔ طهران بـاصفهان بین رشتهٔ اول و دوم کشیده شده است .

مرتفعترین قلل سلسله دوم بنام صالح کوه درحدودجنوب قریه‌لوشاب بارتفاع ۳۱۳۲ گز میباشد .

ارتفاع قصبهٔ میمه از سطح دریا ۲۰۱۲ ، قصبهٔ جوشقـان ۲۲۲۱ ، گـردنهٔ قرقچی ۲۱۶۵ گزاست ،

رودخانه : رودخانه مهمی در این شهرستان وجود ندارد تنها خشکرودهای مذکور از شمال باختری بجنوب خاوری عبارتند از رودخانه های دهنار ، سار ، وادقان ، کله ، اردهار، نابـر ، قمصر ، قهـرود ، جهق ، تتاج ، وش . هنجن ، نطنزرود ، طرق‌رود برزرود از ابیانه تا خلط‌آباد ، رود خانه سه مراوند ، کپرکن ، میمه ، رباط تـرك . رود های ذکر شده بجز رود های نابر ، قمصر ،قهرود ،هنجن ، کپرکن ، که مختصر آب دائم دارندبقیه‌خشك رودی بیش‌نیستند ولی قسمت عمده قنوات آبادیها در طول رودهای بالا احداث گردیده است .

چشمه های معروف شهرستان کاشان‌بشرح زیر است :

چشمه‌فین ، چشمه‌نیاسر ، چشمه نابر ، چشمه شاه ، چشمه جهق بالا ، چشمه‌باری کرسف چشمه میلاجرد ، کرش ، ابیانه . پنداس .

کویرنمك کاشان در قسمت شمـال خاوری شهرستان‌واقع و ارتفاع سطح‌کویر ۸۰۰ گز مرتفع‌تر از سطح دریاست .

ساکنین قراء ومزارع حاشیهٔ کویر مانند چهارطاقی، کدیش، کلو بوغیره ازاین‌دریاچه نمك استخراج نموده و درقصبه آران انبار شده و بداخله کشور حمل میگردد . سطح این‌دریاچه پوشیده ازنمك وزیرنمك‌آب و باطلاقی‌است لذا عبورازحوالی کویر بدون بلد خطرناك است . فرورفتن عابرین و شکارچیان نابلد بسیار شنیده میشود .

سازمان اداری : شهرستان کاشان از پنج بخش زیر تشکیل شده است .

بخش مرکزی ۳۹ آبادی ۲۳ هزار نفر
« آران ۷ آبادی بیش‌از صد مزرعه ۳۲ هزار نفر
« قمصر ۴۰ آبادی ۳۲ هزار نفر
« میمه ۲۲ آبادی ۱۷ هزارنفر
« نطنز ۴۹ آبادی ۴۴ هزارنفر
شهرستان کاشان ۵۰ هزارنفر

جمع آبادی شهرستان ۱۵۸و جمع نفوس آن در حدود ۱۹۳ هزار نفراست .

نژاد ، زبان ، مذهب : نژاد سکنه‌شهرستان کاشان از نژاداصلی آریائی و اختلاط‌آن با نژادهای عرب وترك بسیار ناچیز است . یکی از دلایل اصلی نژادحفظ‌زبان‌فارسی قدیم که باصطلاح‌محلی‌رایجی وتاتی‌میباشد بوده واکثر قراء بآن زبان آشنا هستند منتهی درلهجه، مختصر فرقی باهم‌دارند .

شرح هریك از دهستان و بخش‌های تابعه شهرستان درجای خود داده شده‌است

راه : ۱ـ راه شوسه قم ، کاشان ، نطنز ، اردستان ، نائین‌تقریباً از ارتفاعات‌میگذرد

۲ ـ راه آهن قم بکاشان درسال۲۸افتتاح گردیده و قسمت کاشان بـه یزد در دست اقدام است .

۳ ـ راه شوسه قم به اصفهان ازوسط‌بخش میمه این شهرستان عبور مینماید .

٤ ـ درفصل خشکی به‌قصبات واکثر قراء مهم شهرستان از راه فرعی اتومبیل رفت‌و آمد مینمایند .

(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۳) .

کاشان . (اِخ) شهر کاشان یکی از قدیمترین‌شهرهای‌ایران‌در ۲۰۵ هزار گزی جنوب قم و ۲۵۲ هزار گزی جنوب‌تهران در دامنه‌خاوری‌سلسله جبال مرکزی کشور واقع است ، مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر است :

طول ۵۱ درجه و ۲۷ دقیقه . عرض ۳۳ درجه و۵۹ دقیقه .

ارتفاع ۹۴۵ گزمرتفع‌تر ازسطح‌اقیانوس (۲۱۵ گز ازتهران پست‌تراست)

اختلاف ساعت کاشان با طهران تقریباً ۶ ثانیه است .

درطهران ساعت ۱۲ ودر کاشان ساعت‌۱۲ و ۶ ثانیه است .

جمعیت شهر کاشان بموجب صورت اداره آمار ۵۴۶۶۰ نفر بشرح زیراست :

۲۶۶۳۲ ذکور و ۲۸۰۲۸ اناث ولی چون در سالهای اخیر اغلب در طهران ساکن شده‌اند فعلا بیش‌از ۵۰هزار سکنه ندارد . شهر کاشان مانند سایر شهرهای قدیمی کشور خیابان و کوچه‌های‌مستقیمی نداشته ودر خلال سنوات ۳۱۵ تا ۱۳۲۰ بامر اعلیحضرت فقید رضا شاه پهلوی نقشه جامعی برای آبادی این شهر تهیه‌شده‌بود که قسمتی از آن اجرا و قسمت مهم آن باقی است .

خیابانهائیکه طبق نقشه احداث شده‌بشرح زیر است :

۱ ـ خیابان پهلوی : بطول ۳ هزارگز و مشجر است با اینکه ۱۵ سال از تاریخ احداث‌آن میگذردمعهذا بواسطه‌فقرعمومی طرفین خیابان کاملا آباد نشده است ادارات فرمانداری ، شهرداری ، شهربانی پست وتلگراف ، اقتصاد ، در این خیابان واقع ودارای ۳ فلکه است .

۲ ـ خیابان صبا : ازفلکه مقابل‌اداره‌پست‌و تلگراف خیابان پهلوی منشعب میگردد و بدروازهٔ فین وجاده شوسهٔ آن منتهی‌میشود ومشجراست . ادارات بهداری و کشاورزی دراین‌خیابان واقعند .

۳ - خیابان فیض - ازخیابان صبا منشعب و بمیدان فیض اول بازار منتهی و طول آن قریب ۵۰۰ گزاست.

۴ - خیابان افضل ازخیابان پهلوی منشعب و بمیدان فیض منتهی میگردد و طول آن قریب سیصد گز است.

۵ - خیابان شاهپور: انتهای خیابان پهلوی را به ایستگاه راه‌آهن مربوط نموده طرفین آن هنوز بنائی ساخته نشده است.

بازار سرپوشیده قدیمی از خیابان پهلوی موازی با خیابان افضل تامحل نخل ممتد و شعبات فرعی نیز دارد و مانند سایر بازار شهرهای دیگرهرچند گزی متعلق بیکی از اصناف است. اماکن شهر کاشان برحسب ممیزی ادارهٔ دارایی در سال بیست وهفت ۸۵۰۰ شماره بود وتعداد ۲۶۲۴ باب مغازه ودکان دارد. تعداددستگاههای قالی‌بافی‌شهر کاشان در سال ۱۳۲۶، ۴۴۷۷ نفرمشمول مالیات داشته که اکثریك یا دو وتعداد قلیلی بیش از دو دستگاه قالی داشته‌اند.

درحدود دوهزاردستگاه مشکی بافی(پارچه وطن) و۵۰۰ دستگاه مخمل دوزی ودستمال ابریشم بافی‌دارد. قالی کاشان ازحیث نقشه و ظرافت بخوبی معروف ومخمل‌بافی وزری دوزی‌آن ازقدیم‌الایام معمول بوده که فعلاً اهمیت قدیم را ندارد. در شهر کاشان یك کارخانه ریسندگی و یك کارخانهٔ تصفیه پنبه وعدل‌بندی ویك کارخانه تصفیه پشم وجود دارد.

اخیراً شرکت سهامی از بازرگانان تشکیل ودر نظراست کارخانهٔ نساجی بزرگی وارد نمایند. یکی ازمعایب عمدهٔ شهر که هرتازه وارد فوراً احساس مینمایـد کمی آب شهر است.

در ازمنه قدیم آب چشمه معروف سلیمانی فین و فاضل آب رود هـای نابر، قمصر، قهرود که در اطراف شهر بمصرف زراعت میرسد آب شهر را نیز تأمین میموده ولی بمرور زمان و پیدایش امنیت و آباد شدن قراء فینین، دیزچه، حسن آبـاد، نتجر، آبهای مزبوربمصرف آبیاری درآبادیهای بالا رسیده قطره‌ای بشهر نمیرسد.

فعلا چندرشته‌قنات کم آب که عموماًاولین چاه آنها قسمت باختر و جنوب باختری شهر است ودرطول شهر در عمق یك الی ۵ گز از خانه بخانه دیگرگذشته و اغلب بواسطهٔ قلت آب بمحله‌هاییکه طبق‌مدارك قدیم حق‌آبه دارنـد نمیرسند.

اسامی قنوات ومقدار آب بها بشرح زیـر است:

قنات میرباقر در حـدود یك سنك. قنات دولت آباد دوسوم سنك. قنات نظـر آباد یك سوم سنك. قنات حاجی نیم سنك. قنات عبدالرزاق خان دو سوم سنك. قنات محمود آباد دو سوم سنك. قنات چهارباغ نیم سنك. قنات منظم‌آباد نیم‌سنك.

درشهر کاشان حدود ۷۰ آب انبار عمومی بزرك و کوچك وجود دارد که در زمستان آبگیری شده تابستان بمصرف میرسد. بزرگ ترین آب انبارهای شهر که درتمام سال دارای آب هستند عبارتند از:

آب‌انبار حاجی‌سیدحسین دربازار رنگرزها

آب انبار درب زنجیر درمحله درب زنجیر.

آب انبار مسجد میدان جنب میدان‌فیض.

آب انبارهای خان، درب اصفهان، میدان کهنه، حاجی محمد باقر، نیز ازآب‌انبارهای مهم وبزرك شهرمیباشند.

چاههای آب شهر کاشان بعمق ۲۰ الی ۳۰ گزاست. درشهر کاشان ۳دبیرستان، ۱۴ دبستان، یك بیمارستان و سه درمانگاه وجود دارد.

آثار قدیمه: صورت اماکن تاریخی شهر که درباستان‌شناسی گردآوری شده بشرح زیراست:

۱ - منارهٔ مسجد جمعه: تاریخ بنا دورهٔ سلجوقیان ۴۶۶ هجری بعلاوه باقیماندهٔ محراب گچ‌بری دورهٔ سلاجقه دراین مسجد دیده میشود.

۲ - محل معبد سلو کید - بین شهرکاشان وفین. تاریخ بنا عهد سلوکید.

محل مزبور موسوم به تپهٔ سی ارك و اثر ظاهری‌ازمعبددیده‌نمیشود. مسیو گریشمان باستان‌شناس مشهور در پائیز سال ۱۳۱۳ شمسی جهت موزهٔ لوور در آنجا حفاری نموده است.

۳ - منارهٔ زین‌الدین: تاریخ بنا قرن هفتم هجری.

۴ - مقبرهٔ امامزاده سلطان میر احمد: تاریخ بنای گنبد و یکی از دربهای چوبی آن سال ۹۴۱ هجری است.

۵ - مسجدقبریا وزیر: کتیبهٔ سردرمورخ بسال ۱۰۵۵ هجری است.

۶ - مسجد میدان فیض: تاریخ بنا ۸۵۵ تا ۸۷۲ هجری (سلطنت ابوسعید گورکانی).

۷ - بنای امامزاده حبیب ابن موسی: تاریخ بنا ازعهد صفویه.

۸ - مدرسهٔ سلطانی: دورهٔ قاجاریه.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳).

کاشان. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۸۵۰۰ گزی باختری‌اهر ویك هزار گزی ارابه‌روتبریزبه‌اهر. کوهستانی ومعتدل و دارای ۲۱۲ تن سکنه است. آب از رودخانهٔ آرغان چشمه دارد. محصول آن غلات وحبوبات و سر درختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی اهالی گلیم بافی‌است. راه مالرو دارد.

(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

کاشان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان احمدی بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس. واقع در۱۲۵هزار گزی خاور حاجی‌آباد و۴۵هزار گزی باختر راه مالرو گلاشکرد به‌شمیل. کوهستانی و گرمسیر ودارای ۳۸ تن سکنه است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۸).

کاشانتو. (اِخ) دهی ازدهستان چمچال بخش صحنه‌شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۴هزار گزی باخترصحنه و ۲ هزار گزی خاورشوسهٔ کرمانشاه به سنقر. دشت وسرد ومعتدل، سکنه‌آن ۳۶۰ تن است آب از رودخانهٔ دینور دارد. محصول آن غلات و تریاك و برنج و حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. از طریق نادری اتومبیل میتوان برد. محمود آباد، مالمیری، تـازه‌آباد جزء این‌آبادی منظور شد.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

کاشان‌رود. (اِخ) درجنوب‌مروالرود.

کاشانك. [نَ] (اِخ) دهی جزء بخش شمیران شهرستان تهران واقع در ۶ هزار گزی‌خاورتجریش. در کوهستان وسردسیر ودارای ۳۲۲ تن سکنه است.

قنات دارد ورودخانهٔ دارآباد درآن جاری است. محصول آن غلات وبنشن ومیوه‌جات وشغل اهالی زراعت وباغبانی و کسب است. راه ماشین‌رو دارد.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد نخست).

کاشانك. [نَ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان غاربخش ری شهرستان تهران. واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری ری و ۶ هزار گزی باختری کهریزك. در جلگه و معتدل ودارای ۸۸ تن سکنه است.

آب آن ازقنات است ودربهارسیلاب رودکن. محصول آن غلات وصیفی وچغندر و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد وازطریق قیصرآباد ماشین میتوان برد.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد نخست).

کاشانه. [نَ/نِ] طرز. (اقرب‌الموارد). روق. (منتهی‌الارب). رواق. بیت کالفسطاط. (اقرب‌الموارد). کاشان. خانهٔ زمستانی. خانه. ||دارالشفاء. || خانهٔ کوچك. خانهٔ محقر:

آن کن که بدینوقت همی کردی هرسال
خزپوش وبکاشانه رو وصفهٔ فروار.
فرخی.

نشان زندگی عقبی ومرگ جان‌ستان دنیا
اجل دروازهٔ رحمت عدم‌کاشانهٔ نیران.
ناصرخسرو.

درخانهٔ تو موش بسوراخ درونست
اورا چه بکار آید کاشانه وایوان .
ناصرخسرو .

یارب خاقانی است بانگ پرجبرئیل
خانه وکاشانه شان باد چوشهرصبا .
خاقانی .

سرمست زکاشانه بگلزار بر آمد
غلغل زگل ولاله بیکبار بر آمد .
سعدی .

ازبیابان عدم دی آمده فردا شده
کمتر ازعیشی یك امشب کاندرین کاشانه ایم .
سعدی .

چوخلوت درمیان آمد نخواهم شمع کاشانه
تمنای بهشتم نیست چون دیدار می بینم .
سعدی .

شمع شب افروزی کاشانه راست
نزپی آتش زدن خانه راست .
امیرخسرو .

یا رب این شمع دل افروز کاشانهٔ کیست ؟
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست؟
حافظ .

|| این لفظ بر آشیانهٔ مرغان نیز اطلاق کنند. (جهانگیری) .

ازمزاج اهل عالم هردمی کم جوی ازآنك
هر گز ازکاشانهٔ کرکس همائی برنخاست.
خاقانی (بنقل جهانگیری) .

ظاهراً دراصل بمعنی خانه ایست که شیشه ها را برای روشنی در تابدانهای آن تعبیه کرده باشند مرکب ازکاش بمعنی شیشه و آنه که کلمهٔ نسبت است وبعد از آن بمعنی مطلق خانه استعمال یافته حتی که بر آشیانهٔ مرغان نیز آمده . (آنندراج)

کاشانی . (اِخ) ابوبکر بن مسعود بن احمد کاشانی حنفی ملقب بـه ملك العلماء و علاء الدین و یـا آنکه علاء الدین نام اصلی وی بوده وابوبکر کنیه اش میباشد وبهرحال از اکابر فقهای عـامه است و از علاء الدین محمدبن احمد سمرقندی تفقه نموده واکثر مصنفات او را از خودش خوانده و کتاب تحفة الفقهاء او را شرحی خوب نوشته است وآن شرح را که سه مجلداست بدایع الصنائع فی ترتیب الشرائع نام کرده و بعد ازاتمام آن بنظر خود استاد معظم رسانده ومورد تحسین شده و دختر خود فاطمه را که نیز از فقهـای نسوان بوده بعقد ازدواج وی درآورده است وبهمین جهت گفته اند : شرح تحفته وتزوج ابنته . ونیزازتألیفات ابوبکر است کتاب السلطان المبین فی اصول الدین و درسال پانصد و هشتاد و هفتم هجرت در حلب وفات یافته وخود او وزوجه اش فاطمه هر دو در خارج حلب مدفون هستند .
(ازریحانة الادب جلد۳ ص۳۳۷وص۱۰۰).

کاشانی . (اِخ) حاج سیدمصطفی ابن حاج سید حسین کاشانی الاصل تهرانی المسکن از اکابر علمای اوائل قرن حاضر، چهاردهم هجرت، که سالها در تهران حامل لوای ریاست علمیه و دارای مرجعیت عمومی بود وتمامی اوقات اودرتأیید دین مبین ودادرسی مسلمین واعمال وظائف امربمعروف ونهی ازمنکر واعلای کلمهٔ حق و انجام وظائف علمیه از مطالعه و تدریس و افاده و غیرها مصروف بوده است و در بدایت حال بعد از تحصیل مقدمات لازمهٔ متداوله ، فقه واصول ومعقول و منقول و اخلاق و کلام وریاضیات ورجال را در حوزهٔ درس والد معظم خود تکمیل کرد وبعد از وفات اوباصفهان رفت وحوزهٔ علمی آنجا را فراخور استفادهٔ خود ندید پس عزیمت نجف اشرف کرد ودرآن ارض اقدس یکی از مراجع علمیه گردید وحوزهٔ درس او مرجع استفادهٔ افـاضل بوده است وعلاوه برمراتب علمیه در محاسن اخلاق هم طاق و دارای قریحهٔ شعریه بوده است و اشعار اوفصاحت ومحسنات بدیعیه را جامع است ودیوانی هم درمناقب ومراثی حضرات معصومین ع داشته ودر هریك از استصحاب و تجری وتفسیرمختصرقرآن وحاشیهٔ ارشاد علامه و حاشیهٔ شرایع و علامت ظن وقاعده لاضرر ومنجزات مریض، تألیفاتی داشته لکن اکثر آنها تلف شده است ودرشب نوزدهم رمضان هزار وسیصد و سی و هفتم هجرت درکاظمین وفات یـافته و در جوار حضرت امام موسی (ع) مدفون گردید .
(از ریحانة الادب جلد ۳ ص ۳۴۰) .

کاشانی . (اِخ) سیدابوالقاسم بن سیداحمد کاشانی الاصل نجفی المسکن ازافاضل علمای امـامیهٔ این اواخر بوده است و از تألیفات اوست :
۱ ـ کشف الاسرار الخفیه فی شرح الدرة النجفیه کـه منظومهٔ فقه دره نجفیه سید بحرالعلوم را باکمال اتقان شرح کرده ودو مجلد ازآن برآمده که تاباب اغسال است .
۲ ـ کشف المهمات فی الالغاز و المعمیات بپارسی و در سال هزار و دویست و نود و هشتم یاسیصد وهیجدهم هجری قمری وفات یافت .
(از ریحانة الادب جلد ۳ ص ۳۳۷) .

کاشانی . (اِخ) ملاابوالحسن بن ملامحمد ابیوردی الاصل کاشانی المسکن ازعلمای امامیهٔ قرن دهم هجری عهدشاه طهماسب صفوی (۹۳۰ ـ ۹۸۴ ه) که عالم و فاضل وفقیه و متکلم و جامع معقول و منقول واز اساتید مجتهد کرکی سید حسین بن سید حیدر بوده واز تألیفات اواست :
۱ ـ اثبات الواجب و صفاته .
۲ ـ ارکان الایمان در امامت .
۳ ـ الحسنی در حکمت طبیعی .
۴ ـ روض الجنان یاروضة الجنان در کلام و حکمت .
۵ ـ شرح فرائض خواجه نصیر طوسی .
۶ ـ الشوارق در کلام .
۷ ـ مقدارالآیات واحکامها .
۸ ـ المنطق وغیرها ودرسال نهصد وشصت هجرت وفات یافت .
(از ریحانة الادب جلد ۳ ص ۳۳۷) .

کاشانی . (اِخ) ملاحبیب الله بن علی مددبن رمضان کاشانی از علمای امامیهٔ قرن حاضر (قرن چهاردهم هجرت) است . عابد وزاهد ومتقی وعرفان مسلك وصاحب اخلاق حمیده بود وبشهادت تألیفات ظریفهٔ متنوعهٔ اوعلاوه برعلوم دینیهٔ متداوله دربعضی ازعلوم غریبه نیزخبیرودارای قریحهٔ شعریه هم بوده است و شرح اجمالی او را موافق آنچه در کتاب لباب الالباب خودش نگارش یـافته ملخصاً مینگارد که درچهارده سالگی ازنحووصرف و مقدمات لازمهٔ متداوله فارغ و نزد حاج سید حسین و بعضی دیگـر بتحصیل فقه و اصول پرداخته و مقداری از فصول را نزد شیخ محمداصفهانی خواهرزادهٔ خود صاحب فصول و یـك قسمت عمده از رسـائل شیخ مرتضی انصاری را ازحاج میرزا ابوالقاسم کلانتری تهرانی خوانده و مقداری از حکمت را هم ازاکابر تلامذهٔ حاج ملاهادی سبزواری فراگرفته و درشانزده سالگی به تحصیل اجازهٔ روایتی و در هیجده سالگی باجازه اجتهادی استادخود حاج سیدحسین مذکور نایل آمـده و در تمامی عمر خود باکمال انزواگذرانده و عزت را درعزلت دیده و اوقـات خود را بتألیف و تدریس مصروف میداشت و از تألیفات اوست :
۱ ـ اسرارالعارفین فی الاخلاق والمعارف .
۲ ـ اصطلاحات الصوفیه .
۳ ـ اصطلاح علم الجفر .
۴ ـ الانوار السانحه فی تفسیرالفاتحه .
۵ ـ ایضاح الریاض که حواشی ریاض المسائل است .
۶ ـ تذکرة الشهداء .
۷ ـ تشویقات السالکین الی معارج الحق و الیقین .
۸ ـ تفسیر سورهٔ جمعه .
۹ ـ تفسیر سورهٔ دهر .
۱۰ ـ تفسیر سورهٔ فتح .
۱۱ ـ تفسیر سورهٔ ملك .
۱۲ ـ توضیح البیان فی تسهیل الاوزان که در تهران چاپ شده .
۱۳ ـ توضیح السبل فی بیان الادیان .
۱۴ ـ جذبة الحقیقه فی شرح دعاء کمیل .
۱۵ ـ جنة الحوادث فی شرح زیارة الوارث .
۱۶ ـ حقائق النحو .
۱۷ ـ الدرالمکنون فی شرح دیوان المجنون.
۱۸ ـ رجوع الشیاطین فی ردالملاعین یعنی البابیه .

۱۹ - ریاض الحکایات در قصص و امثال مضحکه و در تهران چاپ شده است .
۲۰ - السر المستتر فی الطلسمات والدعوات
۲۱ - شرح جوشن صغیر .
۲۲ - شرح سحور .
۲۳ - شرح صنمی قریش .
۲۴ - شرح عدیله .
۲۵ - شرح زیارت عاشورا .
۲۶ - شرح قصیدهٔ حمیری .
۲۷ - شرح قصیدهٔ فرزدق .
۲۸ - شرح قصیدهٔ لامیة العجم .
۲۹ - العشرة الکامله در تجوید .
۳۰ - عقائد الادیان که شرح فارسی دعای عدیلهٔ کبری است .
۳۱ - القواعد الربانیه در اخلاق .
۳۲ - کشف السحاب فی شرح الخطبة الشقشقیه .
۳۳ - لباب الالباب فی الالقاب الاطباب .
۳۴ - مساعد الصلاح فی شرح دعاء الصباح .
۳۵ - منتخب الامثال فی الامثال العربیه .
۳۶ - منتقد المنافع فی شرح المختصر النافع .
۳۷ - نخبة التبیان فی علمی المعانی والبیان .
۳۸ - وسیلة الاخوان الی احکام الایمان .
۳۹ - وسیلة المعاد .
۴۰ - هدایة الضبط فی علم الخط وغیرها و منظومه های بسیاری هم در فقه و اصول و عقائد وبیان وبدیع ودرایه دارد و دربیست و سیم جمادی الاخر سال هزار و سیصد و چهلم هجرت وفات یافت و در مادهٔ تاریخ او گفته‌اند :

دریغا رفت ازاین دارفانی
مهی کافزون بدی ازماه جاهش
چوتاریخ ازخرد کردم طلب گفت
« بهشت جاودان آرامگاهش - ۱۳۴۰ » .
(ازریحانة الادب جلد۳ ص۳۳۷-۳۳۸)،

کاشانی . (اِخ) ملا فتح‌الله بن شکرالله عالمی است جلیل وفقیه و محقق و متکلم و مدقق ومفسر ومتبحر ازاکابر علمای اواخر قرن دهم هجرت از تلامذهٔ علی بن‌حسن زواری سابق الذکر وبواسطهٔاو از محقق کرکی روایت میکند ودر تمامی علوم‌دینیه متداوله متبحر بود خصوصاً در تفسیر که بحری بوده بی‌پایان و تألیفات طریفهٔ او بهترین معرف تبحروی میباشد .
۱ - ترجمهٔ احتجاج طبرسی که ذیلا بنام کشف الاحتجاج مذکور است .
۲ - ترجمهٔ قرآن بفارسی وآن غیرازسه‌فقره تفسیر قرآن مذکور در ذیل است .
۳ - تنبیه الغافلین و تذکرة العارفین که شرح فارسی نهج‌البلاغه است ودر ایران چاپ شده .
۴ - خلاصة النهج که ملخص تفسیر منهج الصادقین مذکور در ذیل استو در ایران چاپ شده .
۵ - زبدة التفاسیر که‌تفسیر قرآن مجیداست بعربی که بعداز وتفسیرفارسی منهج‌وخلاصة المنهج تالیف کرد واخبار اهل بیت عصمت را حاوی است و اغلب از کشاف و تفسیر بیضاوی و مجمع البیان وجوامع طبری نقل میکند .
۶ - کشف الاحتجاج که ترجمهٔ فارسی احتجاج طبرسی‌است وبرای شاه طهماسب صفوی تالیف شده ویك نسخهٔ خطی ازآن در خزانهٔ شیخ صفی از شهر اردبیل آذربایجان بنظرمیرزا عبدالله افندی‌صاحب ریاض العلماء رسیده است .
۷ - منهج الصادقین فی الزام المخالفین که تفسیر بزرگی است بفارسی و در تبریز و تهران چاپ شده است . در سال نهصد و هشتاد وهشتم هجرت وفات یافته و در ماده تاریخ او گفته‌اند ،

مفتی دین متین کاشف‌قرآن مبین
واقف سرقدر عالم اسرار قضا .
قدوهٔ اهل فقاهت که‌بمصباح‌دروس
همه‌را بود بارشاد بحق راهنما
فقها را چوملاذی بجز آن قدوه نبود
بهرتاریخ نوشتند (ملاذالفقهاء - ۹۸۸)

وقضیه زنده شدن‌ملافتح‌الله درقبر که‌مؤلف روضات‌الجنات بنقل از ریاض‌العلماء آورده نیزمعروف‌است والبته این قضیه رابفضل‌بن حسن‌بن‌فضل طبرسی نیز نسبت داده‌اند . (ازریحانة‌الادب جلد ۳ ص ۳۳۹)

کاشت . (مص‌مرخم) زراعت کردن واین ماضی بمعنی مصدراست . (غیاث) کاشتن . کشت وزراعت . (ناظم الاطباء) . کشت ، زرع . برزیگری کاشت است وداشت وبر داشت . یعنی برزگر خوب آنست که خوب تواند کاشتن ونیك تواندآبیاری وحراست کردن و بیایست تواند درودن و احصا کردن .
|| اسم از کاشتن: کاشت ، داشت، برداشت || (فعل) بمعنی روی برگردانید هم بنظر آمده است . (برهـان) باین معنی محرف « گاشت » است ، رجوع به « گاشت » در حرف گاف فارسی شود .
|| کاشت وداشت و برداشت ، از آن بسه عمل زراعت کنایت کنند .

کاشتگی . [تَ] (حامص) عمل و کیفیت کاشته ، کاشته شدن .

کاشتن . [تَ] (مص) زراعت کـردن . (برهان).(انجمن‌آرا). فلاحت کردن ، تخم افشاندن ، بذر افشانی ، پـرا کندن تخم : درخت ونهال نشاندن ، کشتن ، کاریدن . (زمخشری) کشت کردن ، غرس کردن . کاشتم ، بکار :

بدان زایند مردم تا که میرند
بدان کارند تابکنند دارا .
(ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی‌نخجوانی).

چون باشعرا مردبکاود وستیزد
چون برکس‌وکون‌زن‌خودکارد کیکیز .
(حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی‌نخجوانی).

سواران جهان را همی داشتند
وورزیگران ورز می‌کاشتند .
فردوسی .

بهنگام شادی درختی مکار
که زهرآورد باراو روزگار .
فردوسی .

چوخسرو به بیدادکارد درخت
بگردد ازوپادشاهی وبخت .
فردوسی .

اگرگل‌کارداوصدبرگ‌ ابازیتون زبخت‌او
برآن زیتون وآن گلبن بحاصل خنجك و خار است . خسروی .

بکاشتند و بخوردند وکاشتیم وخورند

چوبنگری همه برزیگران‌یکدگریم
توگفتی هوالاله کارد همی
زپولاد بیجاده بارد همی .
اسدی .

جام نبید گیری‌عیش‌لطیف‌خواهی
مال‌حلال جویی‌شاخ کمال کاری .
منوچهری .

بردوزخ او رنگش ماهی بنگارد
عود وبلسان بویش درمغز بکارد .
منوچهری .

هرچه‌کاری بدروی‌وهرچه گویی بشنوی.
سنایی .

نگربخودچه‌پسندی‌جزآن بخلق‌مکن
چوندروی بجزاز کشته هرچه‌خواهی‌کار.
ناصرخسرو .

نکو گفت این‌سخن دهقان بنمرود
که کشتن دیربایدکاشتن‌زود .
نظامی .

هرجا که روی دو گاو کارندوخری
خواهی توبمروباش‌وخواهی‌بهری .
(اسرارالتوحید فی‌مقامات شیخ ابوسعید) .

دوستان عیب وملامت‌مکنید
کانچه خود کاشته باشم دروم .
(طیبات سعدی) .

گفتم که‌مگرتخم هوس کاشتنی است
معلومم‌شد که جمله بگذاشتنی‌است.
بگذاشتنی‌است هرچه درعالم هست
الافرصت که‌آن نگهداشتنی‌است
اوحدی .

دیگران کاشتند وما خـوردیم ما میکاریم دیگران بخورند .

|| برگشتن و برگردانیدن (برهان) (۱)
برگشتن و برگردانیدن غیر معروف و آن را بیشتر بتقدیم با و را و کاف فارسی برگاشت و برگاشتن گویند یعنی برگشت.
(انجمن آرا) (آنندراج).
ورجوع به «گاشتن» درحرف گاف فارسی از همین لغت‌نامه شود.
|| رو گردانیدن و برگردانیدن. (ناظم‌الاطباء). باین معنی نیز مصحف «گاشتن» است در ترکیباتی نظیر «سراز...» گاشتن و «برگاشتن روی».
|| کنایه از نومید شدن هست چنانکه کسی چیزی طلبد ونخواهد که بدو دهند گویند کاشته‌اند. (آنندراج).
ناامید کردن ومأیوس کردن. (ناظم‌الاطباء).
|| کسی را درجایی کاشتن، کسی را در جایی منتظر گذاشتن، در تداول عامه او را بانتظار رجعت یا امری دیگر منتظر گذاشتن.
|| تخم عداوت، خلاف، شقاق، نفاق کاشتن، ایجاد دشمنی... کردن.
|| چپاندن، فرو کردن، فرو بردن بزور، تپاندن، چیزی را درظرف یاسوراخی. بزور جادادن، ورجوع به چپاندن وچپانیدن شود.
|| رد کردن، وآن نیز مصحف «گاشتن» است در ترکیباتی نظیر برگاشتن روی.
|| دربازی گردکان وامثال آن میان کودکان درجایی معلوم نهادن هدف بازی.

کاشتنی. [تَ] (ص لیاقت) آنچه لایق کاشتنی باشد:

گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی است
معلوم شد که جمله بگذاشتنی است
بگذاشتن است هرچه درعالم هست
الا فرصت که آن نگهداشتنی است
اوحدی.

کاشته. [تَ] (ن مف ص) زراعت شده. (ناظم‌الاطباء) مزروع. مزدرع [مُ دَ رَ] کشته. مغروس. مغروسه. نشانده. || زحمت کشیده. (ناظم‌الاطباء). || افراخته. رجوع به افراخته شود. || (اِ) تخم و بذر. (ناظم‌الاطباء).

کاشح. [شِ] (ن. ف. ع) دشمنی پنهان دارنده و دور از دوستی. الحدیث: افضل الصدقة علی ذی الرحم الکاشح. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). دشمنی پنهانی (دهار) دشمنی که دشمنی در دل دارد و ظاهر نکند. بدگو. ج: کاشحون، کاشحین.

کاشد. [شِ] (ص. ع) بسیار کسب و ورزش. (ناظم‌الاطباء). کسب کنندهٔ بکوشش جهت عیال. (ناظم‌الاطباء). || اصلهٔ رحم کننده. || آمیزندهٔ میان خویشان. ج: کشد [کُ شُ]. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد).

کاشر. [شِ] (ن ف ع) کسیکه دندان بنماید. (ناظم‌الاطباء).
|| (اِ. ع) نوعی از آرامش. (منتهی‌الارب). نوعی ازجماع. (ناظم‌الاطباء).

کاششو. (اِخ) نام خدای کاسی.
(کرد وپیوستگی نژادی ص ۳۸).

کاشط. [شِ] (ع ن ف، ص) پوست‌باز کننده از شتر. ج: کشطة. (ناظم‌الاطباء).

کاشغر. [غَ] (اِخ) (۱) کاجغر. کاجغر، کاچغر، کاژغر. (آنندراج). ازچینیانست وبرسرحدیست میان تبت و خرخیز وچین و یغما ومهتران کاشغر اندرقدیم ازخلخ بودندی یا ازیغما. (حدودالعالم).
ازبلاد مشرق وازمرزهای مسلمین است.
(انساب سمعانی).
شهری دارای قری وروستاها که ازسمرقند وآن نواحی بدانجا سفر کنند و آنها در وسط بلاد ترک باشند ومردم آن مسلمانند.
(معجم‌البلدان).
شهری است ازترکستان منسوب بخوبان و خوش‌صورتان. (برهان).
شهریست از توران در اقلیم پنجم ما بین توران وترکستان چین. (غیاث).
شهری است مشهور در ماوراء النهر از ترکستان بیلاد ایغوراز اقلیم ششم. گفته‌اند در قدیم جای عیش وسرور وبزم افراسیاب بوده است و از شهرهای خوب ترکستان محسوب میشده و حسن خیز بوده. در سالی چند از سنوات سابق بر این شهری آباد بوده اکنون مدتیست گذشته که روی درویرانی نهاده وباندازهٔ قصبه باقی‌مانده. (آنندراج).
شهری درایالت شین جیان. وآن به‌فاراب وبلاساغون نزدیک و درتخوم چین است:
عزم درست کرد که بکاشغر بازرود عبدالعزیز بن نوح بن نصر سامانی را بیاورد. (بیهقی باهتمام دکترغنی و دکترفیاض ص۱۹۹).
این قاضی بوطاهر رحمة‌الله نامزدشد برسولی با خواجه بوالقاسم حصیری سلمه‌الله تا بکاشغر روند بنزدیک قدرخان بترکستان.
(ایضاً ص ۲۱۱).
بجای خویش بیارم حدیث این رسولان که چون بکاشغر رسیدند نزدیک قدر خان چه رفت درباب عهد وعقدها وحق‌عقد محمدی.
(ایضاً ص ۲۲۰).
اگر سلطان را میسر شود تاختن و کاشغر سلطان را باشد.
(تاریخ جهانگشای ج ۲ ص ۸۳).
و لشکر بکاشغروختن روان کرد و آن را مستخلص گردانید. (ایضاً ج ۲ ص۸۸).
تا حدود کاشغروختن سلطان را مسلم باشد.
(ایضاً ج ۲ ص ۱۲۶).

ترک نزاید چنو بکاشغر اندر
سروبنالد چنو بکاشمر اندر.
معزی نیشابوری.

بجامع کاشغر در آمدم. سعدی (گلستان).
سامی بیك مؤلف قاموس‌الاعلام آرد:
نام شهرمرکزی ترکستان‌شرقی تابع چین است در ۱۷۰ هزار گزی شمال غربی یار کند بر کاشغردریا (وبنام دیگر قزل‌صو) تابع رودتاریم و منصب بریار کند دریا در ارتفاع ۱۲۲۰ گزی، در۳۹ درجه و ۲۷ دقیقه و ۸ ثانیهٔ عرض شمال و ۷۳ درجه و ۴۲ دقیقه طول شرقی دیده میشود. وموقع آن محاط بادشتهای منبت وحاصل‌خیز است دربین‌جبال‌مرتفعهٔ واقعه درمیان‌سه کشورچین، ترکستان وافغانستان یعنی نقطهٔ اجتماع وتلاقی ومحل ایاب و ذهاب دائمی چندین راه‌کاروان‌رو واقع است واز این لحاظ چه از نظر تجاری وچه از حیث نظامی ولشکرکشی اهمیت بسیاردارد. وتلال واقعه درگرداگرد آن بصورت‌استحکامات درآمده است. این شهر بدو قسم منقسم گردیده: اول شهرقدیم ودوم شهرجدید. وازبین‌آنها رود «قزل‌صو» جاری میگردد و آنها بوسیلهٔ پلی بهم پیوسته شده اند. ویرانه‌های کاشغر قدیم در کنارهای نهر نامبرده دیده میشود این همان قسمتی است که تحت‌محاصرهٔ تیمورلنگ درآمده بود، ودوجامع جلیل سید جلال‌الدین و سلطان نیزدراین‌جهت‌جا دارد، وسوری گرداگرد شهررا فرا گرفته دو دروازه و یك پل بر خندق دارد، ودرب شمالی را صوقپوسی، ودرب جنوبی‌را قوم قپوس، نامند،وطرفین جادهٔ واقعهٔ بین‌این‌دودرب، ازدکانها، بازار بزرگی تشکیل میدهد، کاخ یعقوب بك صدراعظم که الیوم عمارت دولتی است و نیزیك‌کاروانسرای بزرگ از بناهای صدر اعظم مزبور، بزرگترین ابنیهٔ‌کاشغرمیباشند، وبقیهٔ بناهای شهرعادی وعاری از نظافت و لطافت است، ودر۳هزار گزی شمال شهر قدیم مقبرهٔ حضرت آفاق در میان باغها و باغچه‌های پرطراوت وسبزدیده میشود که زیارتگاه مردم میباشد، وی دویست سال قبل وفات یافته واین بنا از ابنیهٔ پرتکلف وتصنع وازشاهکارهای صنعت‌میباشد ونمای آنرا باکاشی‌ها وچینی‌های‌سفید وآبی‌مزین ساخته‌اند و در صحن آن یکباب خانقاه، یکباب مدرسه و یکباب مسجد نیز مشاهده میشود درست مغرب این‌قسمت قلعهٔ مسمی به کلباغ وجود دارد، و شهرجدید بمنزلهٔ

(۱) بدو معنی اخیرمحرف «گاشتن» است (برهان قاطع مصحح دکترمحمدمعین).

قلعهٔ شهرقدیم میباشد ویك برج بلند دارد وبسوری مرتفع محاط است ، و فقط در سمت شمال آن یك دروازه هست دراینجا کاخ یعقوب‌بك که فعلاقامتگاه والی میباشد با دائرهٔ حرم ویك مسجد بزرگ مسمی به جامع مسجد ویك بازاربزرگ دیده‌میشود . کاشغرقدیم ، در اثنای محاربهٔ میرزا بایقرا با سلطان سعید ، بسال ۹۱۹ هجری ویران شده جای خودرا بکهنه شهرفعلی داد ، و قلعهٔ دردلی موسوم به‌ینی‌شهر (شهرجدید) را چینیان در زمان حکومت خویش یعنی ۶۰ سال قبل بنا نهاده‌اند . یعقوب بك مشهور به آتالق غازی هم بسال ۱۲۹۰ هجری تمام ترکستان شرقی‌را از چنگ چینیان در آورد تا آنجا که اهالی وی را بامیری پذیرفتند ، پس کاشغر را پایتخت قرارداد وبتوسعه وتزیینش پرداخت ، ولی دولتش دوامی نکرد ، دولت مستعجلی بود وچینیان آن ناحیت‌را ازنوبچنگ درآورده با دسایس و معاملات غدارانه بقتل عام و تخریب آغاز کردند .
(قاموس الاعلام ترکی) .

کاشغر . [غ َ] (اِ خ) در حال حاضرنام مرکز سنجاقی از ترکستان شرقی تابع دولت چین میباشد ، ونیز قصبات : آرتوش ، اوپال ، طاش بالق ، بشکرم ، قزیل‌بوی ، وفیض آباد ، را در بردارد . سکنهٔ آنرا کاشغری نامند ، وبنژادی قریب بجنس ترك منسوب میباشند وبشغل زراعت مشغول ومردمان ساعی وفعال‌هستند . اینان تا جهت ختن انتشاریافته‌اند وجمعی ازاینان را حکومت چین‌درسوابق‌ایام بمحل‌موسوم به‌ایلی وادی کوچانده ودستهٔ نیز در موقع استیلای خارجیان برکاشغرمتفرق گشته‌اند واکنون‌هم درترکستان وسطی تافرغانه و تاشکند متفرق و اراضی آن از دو طرف شمال ومغرب محاط با جبال مرتفع ودشتها است . خاکش ریگزار وحاوی آثار نمك وبااین‌حال بسیارحاصلخیزومنبت میباشد . میاه فراوانی‌ازجبال نامبرده سرازیر گردد، وانهارعمده‌اش عبارت است از : رودهای صوغون، صویوق (یا « طویوق ») ، طومان، قزل‌صو یا (کاشغردریا) ؛ یمان‌یار، وغیره . درگرداگرد یمان‌یار برای آبیاری اراضی کانال بزرگ مصنوعی موسوم به‌خان‌آریغی نیزاحداث شده . امور فلاحت و زراعت باندازهٔ سنجاق یار کند پیشرفت نکرده ولی صنایع آن زیادتراست ، در کاشغر و اعمال ونواحیش سالانه بقیمت دوسه‌میلیون فرانك کرباس تهیه وصادر گردد وقالی‌ها و گلیم‌های کاشغرهم‌مشهوراست . چراگاههای بسیاردراین قطعه مشاهده میشود ، اهالی مقدار کثیری اسب ، گاو ، خر ، و شتر تربیت میکنند . اسبهای کاشغر نیرومند و پردوام واشترانش دو کوهانی میباشد .
(ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

کاشغردریا . [غ َ د َ] (اِ خ) (یاقزل صو) سالی بیك گوید : نام نهریست که از میان شهر کاشغرمیگذرد ، و درقسمت اخیر خطهٔ پامیر که اخیراً تحت‌استیلای‌روس درآمده، در ۱۷ هزار گزی شمال قره گول ، از دامنه‌های آلاداغ سرچشمه گرفته ، ابتداء بنام گوی‌چای بسمت شمال شرقی وآنگاه بسوی مشرق روان گردد ، و چون بدشت سرازیرشود باسم قزل‌صو موسوم گردد و وسعت۲۳ متری پدید سازد و از بین شهر کاشغر عبور نماید و بنام کاشغر دریا بسیر خود ادامه میدهد ، وآنگاه بیار کند دریا وارد گردد ، و پس از طی یك مسافت ۱۸۰ هزار گزی در قسمت های پایین با ختن دریا امتزاج واختلاط پیدا نماید وورود تاریم را بوجود می آورد . طول مجرایش بیش از ۶۰۰ هزار گز است در قسمت سفلای آن تعدادی از مردابهای نی‌زاری وبحیره‌ها تشکیل میشود در فصل بهار آبش طغیان کند و اراضی واقعه در ۱۰۰ هزار گزی بسترخودرا فرا گیرد .
(ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

کاشغری . [غ َ] (اِمنسوب) کاجغری (سمعانی) منسوبست به کاشغر ، رجوع به کاشغر شود .

ایا شکسته سرزلف ترك کاشغری
شکنج توعلم برنیان‌شوشتری .
عنصری .

سرای وباغ توآراسته بسروبلند
چه سروغاتفری وچه‌سروکاشغری .
عنصری .

گوش توسوی‌سماع و دست توسوی‌شراب
چشم‌تو سوی دورخسار بت کاشغری .
فرخی .

چه کنی نقص‌مشك کاشغری
که غر آخر حروف کاشغر است .
خاقانی .

کاشف . [ش ِ] (ن ف) ج ؛ کاشفین ، کشفه . [ک َ ش َ ف َ] . پیدا کننده و برهنه کننده . (غیاث). (آنندراج) . آشکار کننده وگشاده وبرهنه نماینده .(ناظم‌الاطباء) . پدید آورنده . ظاهر کننده . بروز دهنده معلن ، مظهر ، مفسر :

گرچه ازیك وجه منطق کاشف است
لیك ازده وجه پرده ومکنف‌است .
(مثنوی) .

|| کاشف مکروه و مانند آن ، بر طرف کنندهٔ مکروه ، ازبین برندهٔغم واندوه :

تویی که فاتح‌مغموم این‌سپهر بوی
تویی که‌کاشف مکروه‌این‌زمانه‌شوی.
منوچهری .

|| کاشف بعمل‌آمدن یا آوردن ، درتداول عامه تحقیق کردن .

کاشف . [ِش] (اِخ) یکی‌ازشعرای ایران‌وازاهالی‌اصفهان ونامش ، آقااسماعیل بن حیدراست :آبا واجدادش معمار بوده و ملوك صفوی را خدمت میکرده‌اند خود او هم بشاه عباس انتساب داشته و بهجویات خود شهرت پیدا کرده است ، ازوست :

هرجلوه که آن قددل‌آرا دارد
در صفحهٔ سینه چون الف‌جادارد
آویخته زلف مشکبوازچپ‌وراست
این مصرع رنگین چه طرفها دارد .
(قاموس الاعلام ترکی) .

کاشف . [ِش] (اِخ)یکی‌ازشعرای‌ایران است . وی « قاضی محمد شریف» شهرت داشته ، وشغلش قضاوت بوده‌است ، ازوست:

زمژگان خونین خود شرمسارم
چوصاحب مصیبت زدست حنائی .
(قاموس الاعلام ترکی) .

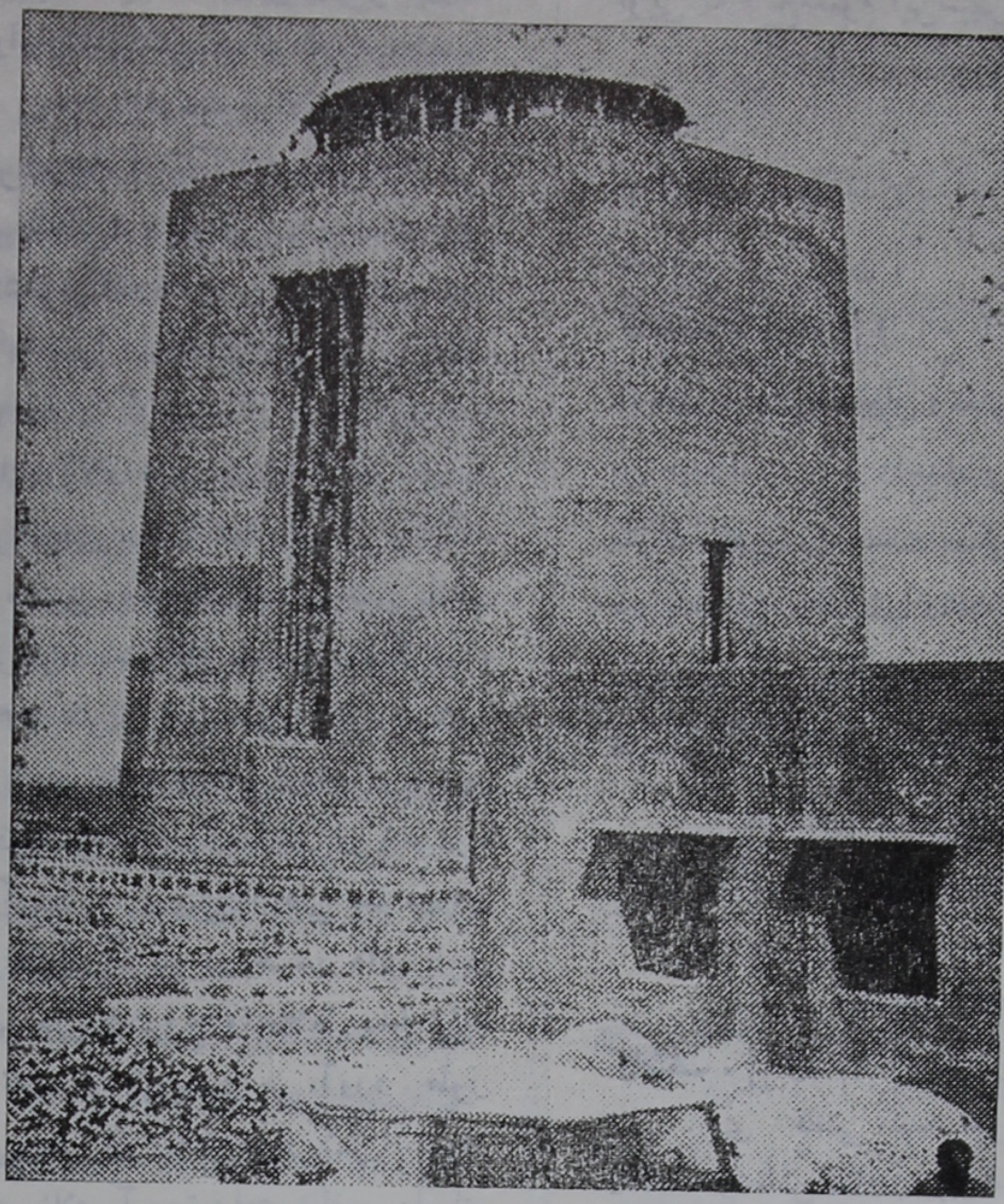
کاشف افندی . [ِش َ ف َ] (اِخ) شاطر زاده ، محمد امین از شعرا و ادبای عثمانی است از منشیگری صدارت عظمی آغاز کرد ودوبار برئیس الکتابی و ریاست‌دفتر صدارت عظمی نایل گردید و بسال ۱۱۸۱ هجری درگذشت نثرش نسبةً محکمتر از نظم وی میباشد .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

کاشف السلطنه . [ِش ِ ف ُس ْ س َ ط َ ن َ] (اِخ) لقب او « چایکار » بوده‌است . رجوع به « چایکار» در حرف « چ» از همین لغت‌نامه شود.

شاهزاده حاجی محمد میرزا کاشف‌السلطنه چایکار پس‌از اتمام تحصیلات در اروپادر سنهٔ ۱۳۱۴ هجری و در ۳۵ سالگی با سمت ژنرال‌قنسول بهندوستان رفت ودر ضمن توقف در آن سرزمین ، فن زراعت چای‌را آموخت واین‌محصول را بازحماتی برسم ارمغان بایران آورد . اول کسی‌بود که چایکاری را درایران رواج داد و تمام عمر خود را صرف خدمات عمده بدولت و ملت نموده دربن‌راه مجاهدت کرد ومجدداً برای توسعهٔ کشت چای در ۶۵ سالگی مأمور هندوچین و ژاپون شد ودرمراجعت ازراه بوشهر ، در روز دوشنبه ۳۱ فروردین سال ۱۳۰۸ شمسی دو ساعت بعدازظهر ، در کتل ملوب ، با اتومبیل پرت و فوت کرد (۱) .

(۱) نقل باختصار از سنگ آرامگاه کاشف‌السلطنه در لاهیجان .

آرامگاه وی در لاهیجان مقابل مؤسسهٔ کشاورزی است .



منظرهٔ ساختمان نیمه تمام آرامگاه مرحوم کاشف‌السلطنه .

کاشف الغطاء . [شِ فُ لْ غِ] (اِ خ) عنوان مشهور شیخ جعفر بن شیخ خضر بوده که بمناسبت تألیف منیفش کشف الغطاء بهمین لقب ملقب بوده و بعداز او عنوان خانوادگی وی گردیده‌واین‌خانواده را آل کاشف الغطاء گفته وگاهی هریك از افراد این خانواده را هم آل کاشف الغطاء گویند.

(ریحانة الادب ج۳ص۳۴۱)

کاشف الغطاء . [شِ فُ لْ غِ] (اِ خ) احمدبن شیخ علی‌بن‌رضابن موسی‌بن جعفر-ابن خضر نجفی المولد والتحصیل والمسکن و المدفن . از علمای امامیهٔ عصر حاضر که عالم وفاضل وعامل وفقیه مجتهد عادل‌واز تلامذهٔ حاج آقا رضا همدانی و آخوند خراسانی بوده واخیراً درحوزهٔ درس‌آقای سید محمدکاظم یزدی داخل وتألیفات منیفهٔ او حاکی از علو مقام علمی‌اش میباشد :

۱ - احسن الحدیث فی احکام المواریث .

۲ - سفینة النجاة که در دوجزوبوده واولش در عبادات ودویمش درعقود وایقاعات بوده واین هردو کتاب درنجف چاپ شده‌است .

۳ - قلائد الدررفی مناسك من حج واعتمر که در بغداد چاپ شده و غیراینها ودرسال هزار و سیصد و چهل و چهارم هجرت در بغدادکه برای معالجه رفته بوده وفات کرده، وجنازه‌اش به نجف نقل ودرمقبرهٔ مخصوص این‌خانواده دفن ودراکثرمواضع اقامهٔ عزا کرده و مرثیه‌ها گفتند و چنانچه درمادهٔ قبل اشاره شدگاهی آل کاشف الغطا نیز گویند.

(از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۴۱) .

کاشف الغطاء . [شِ فُ لْ غِ] (اِ خ) . جعفر بن شیخ خضر بن شیخ یحیی حلی جناحی الاصل و نجفی المسکن والمدفن که به شیخ اکبرمعروف و گاهی به‌شیخ نجفی موصوف ونسب شریفش به‌مالك اشترموصول میباشد ازاکابرعلمای امامیه واعاظم فقها ومجتهدین اثنی عشریه که علم الاعلام و سیف‌الاسلام وفقیه اهل بیت وشیخ‌الفقهاء وصاحب کشف الغطاء و بالجمله قلم ورقم از تحریرمقامات عالیهٔ علمیه و اخلاقیه و کمالات نفسانیه اش عاجز وکرامات باهره و مقامات عالیهٔ علمی و عملی اومشهور و در کتب تراجم مذکور وبفرمودهٔ مستدرك الوسائل ازآیات عجیبهٔ خداوندی وزبان دروصف وی عاجزوعقول از ادراك او قاصر و در عبادات و آداب و سنن ومناجات اوقات سحر و محاسبة‌النفس مواظبت بی‌نهایت داشته واز تلامذهٔ آقای بهبهانی وسید مهدی بحرالعلوم وسیدصادق فحام ودیگراکابروقت‌بوده وصاحب جواهر وحجةالاسلام رشتی وشیخ محمدتقی صاحب هدایةالمسترشدین وسیدصدرالدین موسوی عاملی و سید جواد صاحب مفتاح الکرامه و شیخ عبدالحسین اعسم و حاجی کلباسی و نظائر ایشان نیز از تلامذهٔ او بوده و ازو روایت نموده وشرح حال هریك از اساتید و تلامذهٔ او در محل مقتضی از این کتاب نگارش یافته و ازتألیفات طریفهٔ او است :

۱ - اثبات الفرقه الناجیه من بین الفرق الاسلامیه .

۲ - احکام الاموات (الخبائز) .

۳- بغیةالطالب فی‌معرفةالمفروض والواجب که رساله‌ای‌عملیه ومطلب اول آن دراصول عقائد ودویم آن‌هم دراحکام طهارت وصلوة است .

۴ - الحق المبین فی تصویب المجتهدین و تخطئه جهال الاخباریین و در آن حقیقت مذهب طرفین را نگاشته وگوید که هردو در اصول دین متحد و در فروع نیزمرجع هر دو روایات ائمه علیه السلام بوده و در حقیقت مجتهد اخباری و اخباری نیزمجتهد و فضلای طرفین ناجی و طعن کنندگان در هلاکت هستند .

۵ - شرح قواعد علامه که بعضی از ابواب مکاسب آن‌را تامبحث خیارات شرح کرده .

۶ - العقائد الجعفریه .

۷ - کشف‌الغطاء عن مبهمات‌الشریعهٔ الغراء که در سفر تألیف شده وگویند که نزد او کتابی غیر از قواعد علامه و یا بجز شرح قواعد و یکی از متون فقهیه نبوده است .

و این کتاب شریف بهترین معرف مقامات عالیهٔ علمیه مؤلف‌خودبوده وحاکی‌از کثرت علم‌وفهم وجودت فکروحسن سلیقه و کثرت احاطهٔ علمیهٔ وی است وحاوی‌اصول وفروع دینیه میباشد وشیخ مرتضی انصاری سابق-الذکر میگفته کسیکه‌قواعداصولیهٔ آن کتاب را متقن سازد مجتهد مسلم میباشد و خود کاشف‌الغطاء میگفته است که اگر تمامی کتب فقهیه را بشویند من همهٔ آنها را از طهارت تا دیات از حفظ خاطر مینویسم و مخفی نماند که شیخ جعفربجهت همین کتاب کشف الغطاء بعنوان کاشف الغطاء شهرت یافته بلکه عنوان مشهوری اولاد و اعقاب وی هم گردیده که هریك‌ازایشان‌را نیز به کاشف‌الغطاء متصف‌داشته و گاهی مثل این خانواده به آل کاشف الغطاء نیز موصوف میدارند و شیخ اکبر نزد سلاطین و ملوك و امرا و تمامی طبقات رعایا محترم و معظم بوده و مهابتی عظیم و مقبولیت عامه داشته ودارای مقام ریاست علمیه‌اسلامیهٔ بلامعارض بوده و با این همه صولت و هیبت و وقارو قدرت که داشته بسیار حلیم و متواضع ودر اعانت فقرا و ضعفا و دستگیری مساکین و عجزه اهتمام داشته و مساعی جمیله بکاربرده وبسا بودی که خودش بشخصه مباشرت کرده و در میان صفوف جماعت دامن خودرا پهن کرده و وجوهات اعانهٔ فقرا از مردم گرفته و بدیشان میداد وحکایاتی دراین باب دارد که‌نقل آنها وهم‌چنین ذکر کرامات منسوبه بدان عالم ربانی موجب‌اطناب است ووفات

او در سال هزار و دویست و بیست و هفتم یا هشتم هجرت درنجف اشرف واقع ودر محلهٔ عماره در مقبره مخصوص این خانواده مدفون و قبر شریفش معروف و مزار مردم است و مخفی نماند که بسیاری ازاولاد و احفاد شیخ اکبر ازاکابر علمای امامیه و مصدر خدمات عالیه دینیه بوده اند و شیخ جعفرعلاوه برمراتب عالیه علمیه ازادبای شعرا هم بوده و از او است :

انا اشعر الفقهاء غیر مدافع
فی الدهر بل انا افقه الشعراء
شعری اذا ما قلت دونه الوری
بالطبع لابتکلف الالقاء
کالصوت فی قلل الجبال اذا علا
للسمع هاج تجاوب الاصداء

ونیزدرمدح استاد خودسیدمهدی بحرالعلوم گوید :

لسانی عن احصاء فضلك قاصر
وفکری عن ادراك کنهك حاسر
جمعت من الاخلاق کل فضیلة
فلافضل الاعن جنابك صادر
یکلفنی صحبی نشید مدیحکم
لزعمهم انی علی ذاك قادر
فقلت لهم هیهات لست بقائل
لشمس الضحی یا شمس ضوئك ظاهر
و ما کنت للبدر المنیر بناعت
له ابدا بالنور و اللیل عاکر
ولا للسماء بشراك انت رفیعة
ولا للنجوم الزهرهن زواهر

(از ریحانةالادب ج ۳ ص ۳۴۱-۳۴۲) .

کاشف الغطاء . [ـِشِ فُ لْ غِ] (اِخ) حسن بن شیخ جعفر نجفی فقیه متفرد مشهور و مفخر فقهای دهور از مفاخر علمای راسخین امامیهٔ اواسط قرن سیزدهم هجرت که معدن معارف دینیه و علوم اسلامیه و بسیارعابد و زاهد و متقی به آداب و سنن شرعیه مواظب، ومردم را با اقوال و افعال خود بصوب دیانت سوق میداده ودرترویج علم اهتمام تمام داشته وریاست مذهبی شیعه در عهدهٔ او و معاصر جلیلش شیخ‌الفقها و صاحب جواهر بوده وفقاهت او مسلم کل بوده بحدی که کسی‌را قدرت عروج ادنی مدارج آن نبودی وبتصدیق بعضی‌ازاجله از معاصر معظم خود فقیه‌تر بوده است و صاحب ترجمه درمجلسی که در بغداد(برای تحقیق حال ملحدی که سید علی محمد باب برای دعوت فرستاده بوده)حسب‌الامروالی ازعلمای فریقین تشکیل داده بودند حاضر وسرآمد ایشان ومایهٔ افتخاروسربلندی شیعه گردیده است واز تألیفات او است :

۱ - انوارالفقاهه که از کتب نفیسه فقهیه و بجز حدود ودیات وصید وذباحه و سبق و رمایه تمامی ابواب فقهیه و احکام وادله را حاوی ودرکثرت فروعات و احاطه بنوادر فقهیه بی نظیر و ازمراتب تحقیق و تدقیق مؤلف حاکی است .

۲ - تتمیم شرح قواعد علامه‌والدمعظم خود که ناقص بوده و صاحب ترجمه نیزآن را ازمبحث خیارات تاآخر باب بیع تکمیل کرده است .

۳ - شرح اصول و مقدمـات کتاب کشف الغطاء والد معظم خود و غیر اینها . وفـات صاحب ترجمه در ذیقعده سال‌هزارودویست وشصت‌و دویم هجرت درشصت‌ویك‌سالگی دروبای عمومی عراق عرب واقع ودرحایر مقدس مدفون گردید .

(از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۴۳) .

کاشف الغطاء .[ـِشِ فُ لْ غِ] (اِخ) محمد حسین بن‌شیخ علی بن رضا بن موسی بن شیخ اکبرشیخ جعفر بمناسبت جد امجد عالیش به « آل کاشف‌الغطاء » معروف و بیشتر به « کاشف‌الغطاء »موصوف وازفحول و متبحرین علمای امامیه واز عدول و ثقات فقهای اثنی‌عشریه ودر کثرت‌تتبعات متنوعه وحید عصر و فرید دهر بوده و تبحر او در فقه واصول و کلام وحدیث ورجال و درایه و تفسیر و دیگر علوم دینیه مسلم یگانه و بیگانه و ازاکابر حماة دین مبین ومدافعین شرع سیدالمرسلین ص ویگانه مبارزهجوم معاندین وحامل‌امانت شرع شریف وکفیل حوزهٔ دین حنیف و عمر عزیز او دراعلای لوا وحفظ حدود وثغوردین مقدس اسلامی مصروف وتمامی همت او بمدافعه ازحملات ریشه براندازمخالفین‌معطوف وهماره اساس شبهات اجنبی را قلع و تصرفات بیگانه را از حومهٔ آن دین پاك بی آلایش و آك قطع و مصدر خدمات بزرگ دینی و مایهٔ افتخار شیعه بسایر فرق اسلامیه بلکه اسلام بدیگر ملل اجنبیه میباشد و رشحات قلم میمنت شیم او برهانی قاطع بر صدق مدعا بوده و با هریك از تألیفات طریفه و منیفه و مبتکرهٔ خود عموم مسلمین را رهین قلم خود فرموده و مصداق حقیقی مداد العلماء افضل من دماء الشهداء میباشد :

۱ - الآیات‌البینات که پنج رساله‌بوده ودر نجف چاپ شده .

۲ - اصل‌الشیعه واصولها که شش مرتبه در نجف چاپ شده وترجمهٔ فارسی چاپ‌آخری آن نیز که پیارهٔ مهمات نیز مشتمل بوده در طهران چاپ شده .

۳ - تحریرالمجله که پنج مجلد بوده وچاپ شده است .

۴ - التربة الحسینیه که دو مرتبه در نجف چاپ شده .

۵ - حواشی عین‌الحیاة در فقه که دربمبای چاپ شده .

۶ - الدین والاسلام که دو مجلد است ودر صیدا چاپ شده .

۷ - سئوال و جواب عربی و فارسی و فقه که دو مرتبه در نجف چاپ شده .

۸ - السیاسیة الحسینیه دو مرتبه در نجف چاپ شده .

۹ - المراجعات الریحانیه که دو مجلد بوده و در بیروت چاپ شده .

۱۰ - المیثاق‌العربی الوطنی درنجف چاپ شده .

۱۱ - نقدکتاب ملوك‌العرب للریحانی که در جریدهٔ نجف چاپ و منتشر شده .

۱۲ - وجیزالاحکام که متن فقه است و چهارمرتبه در نجف چاپ شده و غیر اینها که بسیار و از هشتاد متجاوز و اغلب آنها بطبع رسیده و محل استفادهٔ عموم مسلمین میباشد وصاحب ترجمه تا هزاروسیصدوشصت و نهم هجری قمری در قید حیات بوده است .

(ازریحانةالادب جلدسوم ص۳۴۳-۳۴۴).

در اعلام‌المنجد آمده که او در انقلاب ۱۹۲۰ عراق شرکت داشته وهمین کتاب سال تولد و وفات او را بتاریخ مسیحی (۱۸۷۸-۱۹۵۴) ضبط کرده است .

کاشف‌الغطاء . [ـِشِ فُ لْ غِ] (اِخ) موسی‌بن شیخ کبیر شیخ جعفر مذکورفوق از متبحرین فقهای شیعه و از اساتید کبار فقه بلکه بتصدیق بعضی از اجله خلاق فقه و بـاصول و قواعد آن بصیر بوده و چشم روزگار مانند او را ندیده و والد معظمش نیز او را بتمامی فقهای شیعه غیر از محقق وشهیداول ترجیح دادی وشرح رسالهٔ والد خود در دو مجلد از اول طهارت تـا آخر صلوة ازتألیفات اوست ودرحدود سال هزار و دویست و چهل دوم یا سیم هجرت وفات یافت .

(از ریحانةالادب ج ۳ص ۳۴۴-۳۴۵) .

کاشف‌اللثام . [ـِفُ لْ لِ ثا] (اِخ) محمد بن حسن مؤلف کشف اللثام است .

(ازریحانةالادب ج ۳ ص ۳۴۵) .

کاشفة . [ـِشِ فَ] (ن ف) انکشاف و گشادگی و پیدایی . ج : کواشف . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به‌کاشف شود.

کاشفة . [ـِشِ فَ] (مص ع از کشف) کشف کشفاً و کاشفة . (ناظم‌الاطباء) . آشکارا و برهنه کردن (منتهی‌الارب) . کشف کردن . رجوع به‌کشف شود .

کاشفی . [ـِش] (اِخ) یکی از شعرای فارس و از اهـالی بـدخشان بود و بسال ۱۰۳۳ هجری به هندوستان‌هجرت کرد . ازوست :

ز بس‌که ناز ترا با نیاز من جنگ است
میان ماوتو،صحبت ،چوشیشه با سنگ‌است.

(ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

کاشفی . [رِش] (اِخ) حسین بن علی بیهقی سبزواری الاصل کاشفی التخلّص واعظ الشهرة کمال الدین اللقب ، از فحول علمای ایرانی جامع علوم دینیه و عـارف معارف الهیه و کاشف اسرار عرفانیه و دارای فنون غریبه ودر نجوم وریاضیات متبحرودراصول موعظه وخطابه متبّحرودر زمان سلطان حسین میرزا بایقرا درهرات ونیشابور مشغول وعظ وارشاد بوده وباصوتی خوش وآهنگی دلکش آیات قرآنیه و احادیث نبویه را باعبارات واشارات لایقه بعرصهٔ بیان میاورده اینك با آن همه تبحر علمی که داشته با « واعظ » شهرت ودر مجلس وعظ وازدحام تمام بودی وبسابودی که در تلاوت قرآن مجید ازخود رفتی واز ابیات اوقصیده ایست که درمدح حضرت امیرالمؤمنین ع گفته است :

ذرّیتی سؤال خلیل خدا بخوان

وزلاینال عهد جوابش بکن ادا .

گردد ترا عیان که امامت نه لایق است

آنرا که بوده بیشتر عمر درخطا

واز همین شعر و کتاب روضة الشهدای او که درمقاتل خانوادهٔ رسالت ص است تشیع او و از ملازمت امیر علی شیخ نوائی آتی الذکر و آیزنه بودن ملا عبدالرحمن جامی و پارهٔ قرائن دیگر تسنن وی استظهار شده اینك حال مذهبی او مابین ارباب سیر محل خلاف ونظر بوده ودر هرات که مردمانش از اهل سنت وجماعت بوده‌اند به‌شیعیگری متهم ودر سبزوار که مرکز تشیع بوده بسیار خوار وبه تسنن اشتهار داشته است وتفاوت دراین موضوع در صورت لـزوم مو کول بکتب مبسوطهٔ مربوطه بوده وبهتر صرف اوقات در مصنفات اواست :

۱ - آیینهٔ اسکندری بزبان فـارسی در استخراج مطلوب و حاوی هشت جدول و بیست دایره بوده ودر کتابخانهٔ رضویه از موقوفات سال هزار ویکصد و چهل وپنجم نادرشاه افشار موجود وآنرا جام جم نیز گویند .

۲ - الاختیارات یا اختیارات النجوم که یك مقدمه ویك خاتمه ودو مقاله مشتمل ونامش بنوشتهٔ ذریعه ، الواح القمراست

۳ - اخلاق محسنی که دو مرتبه چاپ شده وآن را بنام شاه سلطان حسین میرزا ، ابن بایقرا وپسرش محسن میرزا در سال نهصد تمام هجرت بعبارات فارسی ساده تالیف و جملهٔ (اخلاق محسنی ۹۰۰) هم تاریخ آن ونامش جواهرالاسرار است .

٤ - الاربعون حدیثاً در مواعظ که نامش الرساله العلیه فی الاحادیث النبویه وفارسی بوده وچهل حدیث را جامع وآن را بهشت اصل که هریك اصل هم به پنج فصل مشتمل است مرتب نموده است .

۵ - اسرارقاسمی بپارسی درسحر وطلسمات ونیرنجات وعلوم غریبه که بنام میرسیدقاسم از اسرای دولت صفویه تألیف شده .

٦ - الواح القمر که‌همان اختیارات‌مذکور فوق است .

۷ - انور سهیلی که بنام امیراحمدمشهور به سهیلی بپارسی ساده تالیف وآن ملحض و توضیح کتاب کلیله و دمنهٔ مشهور بوده و بارها چاپ شده است .

۸ بدایع الافکار فی‌صناعة الاشعار

۹ - تحفة الصلوات بپارسی .

۱۰ - التحفه‌العلیه فی‌علم الحـروف و بیان اسرارها .

۱۱ - تفسیر حسینی که همان مواهب العلیهٔ مذکور ذیل است .

۱۲ - تفسیر زهراوین که‌ذیلا بعنوان‌عروس مذکور است .

۱۳ - تفسیر سورهٔ یوسف که ذیلا بنام جامع الستین مذکور است .

۱٤ - تفسیر قرآن مجید که چند فقره بوده و ذیلا با اسامی مخصوصهٔ آنها مذکـور هستند .

۱۵ - جام‌جم که که بنام آیینهٔ اسکندری مذکور شد .

۱٦ - جامع‌الستین در تفسیر فارسی‌عرفانی وادبی‌واخلاقی وتاریخی سورهٔ یوسف‌بوده‌و آن‌رادرشصت‌مجلس‌املا واصحابش‌نوشته‌اند وآیات آن سورهٔ‌مبارکه را در شصت‌فصل تفسیرنموده وبرای‌بیان کامل مرادشواهدی از اخبار وقصص وحکایات واشعار فارسی و آیات دیگرآورده است ویك نسخهٔ خطی آن بشماره ۲۰۰۱ در کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار جدید تهران موجوداست.

۱۷ - جواهرالاسرار و بنابنوشتهٔ الذریعه کاشفی دوکتاب بدین‌اسم تالیف کرده‌یکی نام اصلی همان اخلاق محسنی مذکورفوق بوده ویکی هم شرح‌اسرار قاسمی مذکور فوق است ودر تحت‌عنوان مثنوی‌از کشف الظنون نیز گوید که مثنوی ملای رومی را کاشفی منتخب کرده وآن را به (اللباب المعنوی فی‌انتخاب المثنوی) موسوم داشته پس گوید که نام آن‌درنسخهٔ دیگرجواهر الاسرار و زواهر الانوار است و بنابراین سه کتاب کاشفی نام جواهر الاسراردارد.

۱۸ - جواهر التفسیر لتحفة الامیر که ذیلا بنام عروس مذکور است .

۱۹ - ده مجلس که تلخیص روضة الشهدای مذکور ذیل است .

۲۰ - الرسالة العلیه فی‌الاحادیث‌النبویه که بنام اربعون‌مذکور شد .

۲۱ - روضة الشهداء که بپارسی در مقابل خانوادهٔ رسالت است .

۲۲ - سبعهٔ کاشفیه که هفت رساله است در علم‌نجوم .

۲۳ - شرح اسرار قاسمی که بنام جواهر الاسرارمذکور شد .

۲٤ - شرح‌اسماء الحسنی که‌ذیلا بنام‌مرصد مذکور است .

۲۵ - شرح مثنوی .

۲٦ - عروس که نام‌اصلیش جواهرالتفسیر لتحفة الامیر بوده وعروس نیز گویند وآن را بزبان فارسی برای وزیر کبیر امیرعلی شیر نوائی‌آتی الترجمه تالیف ودر اول‌آن علوم وفنون متعلقه به تفسیر را با بیست و دو عنوان در ضمن چهاراصل‌مذکور داشته وظاهراً باکمال آن موفق نیامده واز اول قرآن تا آیهٔ هشتاد و چهارم سورهٔ نسا بوده و زیاده بر‌پنجاه هزار بیت است.

وآن را تفسیر زهراوین نیز گویند که تفسیردوسورهٔ‌کامل بقره و آل عمران است وآن را بنام مختصر‌تلخیص کرده و بعد از آن نیز تفسیر مواهب‌العلیه را تـألیف داده است ودونسخهٔ خطی ازهمین‌جواهرالتفسیر بشمارهٔ ۱۹٤۸و۱۹٤۹ در کتابخانهٔ‌مدرسهٔ سپهسالارجدید تهران موجود است .

۲۷ - فضل‌الصلوة علی لنبی‌ص .

۲۸ - اللباب‌المعنوی فی انتخاب المثنوی که بنام جواهرالاسرارمذکورشد .

۲۹ - لوائح القمر وظاهراً همان الواح - القمرمذکورفوق است .

۳۰ - مختصر الجواهر که در ضمن عنوان عروس فوقاً مذکورشد وتا آخرقرآن در حدود بیست هزاربیت است .

۳۱ - مخزن‌الانشاء بپارسی .

۳۲ - المرصدالاسنی فی شرح اسماء الله الحسنی .

۳۳ - مطلع‌الانوار .

۳٤ - منتخب مثنوی که بنام لباب مذکور شد .

۳۵ - المواهب‌العلیة که تفسیر حسینی نیز گویند . ودرتهران چاپ شده و دو نسخهٔ کامل خطی‌آن نیزبشمارهٔ ۱۹۸۸و۱۹۸۹ ویك نسخهٔ جلد اول آن نیزازاول تاآخر سورهٔ‌کهف بشمارهٔ ۱۹۹۲ ودو نسخه از جلد دویمی نیز که از سورهٔ مریم تا آخر قـرآن است بشمارهٔ ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ ویك نسخه نیزکه ده جزواول قرآن است بشمارهٔ ۱۹٤۲ و یـك نسخه نیز که از سورهٔ یس تا آخر قرآن است بشمارهٔ ۱۹٤٤ در کتابخانهٔ مدرسهٔ‌سپهسالارجدید تهران موجود است وغیر اینها و اغلب آنها بزبان فارسی است ووفات کاشفی در سال نهصد ودهم ویا ششم هجری‌قمری در هرات واقع و بنابراول لفظ شیخ و بنـابر دویمی کلمهٔ شوخ مادهٔ تاریخ وفات اوبوده وپسرش فخرالدین صفی علی نیز از اکابر بوده و کتاب اسرار قاسمی پدرش را بنام کشف‌الاسرارشرح نموده و دربمبئی چاپ

شد. (ازریحانةالادب جلد سوم ص ۳۴۵–۳۴۷) و نیز رجوع به‌تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر رضا زادهٔ شفق چاپ ۱۳۳۸ صفحات ۲۶۱-۲۵۷-۳۰۸ و به «حسین واعظ» درقاموس‌الاعلام ترکی شود.

کاشک. (اداة تمنی) کاش، مخفف کاشکی ای کاش که، کاش کی، کاج:

کاشک آن گوید که باشد بیش نه
بریکی برچند نفزاید فره. رودکی.

کاشک هرگز این سودا در دیگ سویدا نپختمی. (سندبادنامه ص ۳۰۷).

کاشک تنم بازیافتی خبردل
کاشک دلم بازیافتی خبرتن
کاشک من ازتوبرستمی بسلامت
آی فسوسا کجا توانم رستن.
(رابعهٔ بنت کعب بنقل رادویانی. ص۸۱).

ما راکاشک تا مرد بودمانی.
(تفسیرابوالفتوح رازی).

و رجوع به‌کاشکی شود.

کاشک. (اِخ) دهی ازدهستان‌زمج‌بخش ششتمد شهرستان سبزوار، ۹ هزار گزی شمال ششتمد. ۶ هزار گزی باختر جادهٔ شوسهٔ سبزوار به‌ششتمد. دامنه، معتدل. سکنهٔ ۱۰۸ تن. قنات دارد. محصول آن غلات، پنبه، میوه جات است شغل اهالی زراعت و کرباس بافی‌است. راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاشک. (اِخ) دهی از دهستان طبس بخش‌صفی‌آبادشهرستان سبزوار، واقع در ۴۰هزارگزی‌جنوب صفی‌آباد و ۱۰هزار گزی جنوب راه آهن. کوهستانی، سردسیر، سکنه ۳۸۲ تن. قنات دارد. محصول آن غلات وپنبه ومیوه‌جات وابریشم است. شغل اهالی زراعت و باغداری و کرباس‌بافی است. راه مالرودارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاشکلو. [کُ] [لِ] (۱) طلع. لغتی است که دربم معروف است.

کاشکن. [کَ] (اِخ) ازقرای‌بخاراست. (معجم‌البلدان).

کاشکی. ای کاش، چه خوب بود که، کاج، لیت. (ترجمان‌القرآن).(منتهی‌الارب). کلمهٔ تمنی است که آرزو باشد و بمعنی تأسف وافسوس وحسرت هم آمده است. (برهان). کلمهٔ تمنا دراصل کاش که بود، هاء مختفی که درآخر کاف بیانی بود بسبب کسرکاف بیاء تحتانی بدل کرده کاشکی مینویسند(۲).
(جواهرالحروف). (غیاث).

مراکاشکی این خرد نیستی
گر آگاهی روز بد نیستی. فردوسی.

که ای کاشکی ایزد دادگر
ندادی مرا این خرد وین هنر.
فردوسی.

کاشکی سیدی من آن بتمی
تا چوب‌خاله گرد آن لبمی. خفاف.

کاشکی امروز سه قدح دیگر از آن [از شراب] بیافتمی. نوروزنامه.

کاشکی خسروغزنین سوی غزنین رودی
که ره غزنین خرم شد وغزنین خرم.
فرخی.

پس از وفات تو ازکاشکی چه خیزد مان
چو درحیات تو سودی نبودمان زمگر.
مسعودسعد.

و کاشکی بردل بیرحم تواعتمادی دارمی. (سند بادنامه ص ۷۵).

کاشکی هرگز ترا ندیدمی و از توکلیچه نخریدمی.
(ص ۲۰۹ سند بادنامه).

چند بازی بربساط آرزو نرد امید
چند کاری در زمین کاشکی تخم اگر.
معزی.

کاشکی چارهٔ درآن بودی
که زما چشم بدنهان بودی. نظامی:

مرا خودکاشکی مادر نزادی
وگرزادی بخورد سگ ندادی.
نظامی.

مرا کاشکی بودی آن دسترس
که نگذارمی حاجت کس بکس.
نظامی.

باز میجوید دلم ناکشته تخم
کاشکی یک تخم هرگز کشته‌ای.
عطار.

کاشکی گردرخت سرمهٔ چشمم بودی
که نرانم که دمی گرد وصالت بینم.
عطار.

کاشکی صدچشم ازین بیخواب تربودی‌مرا
تا تأمل کردمی در منظر زیبای تو.
سعدی. (خواتیم).

ای کاشکی میان منستی و دلبرم
پیوندی این چنین که میان من وغم است
سعدی. (طیبات).

کاشکی خاک بودمی در راه
تا مگر سایه برمن افکندی.
سعدی. (طیبات).

آنکوترا بسنگدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی.
حافظ.

زتو هرلحظه‌ام از نو غمی‌زاد
مرا ای کاشکی مادر نمیزاد. جامی.

کاشگان. (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان غربی بخش‌آوج شهرستان قزوین. ۳۸ هزارگزی شمال باختری آوج. در کوهستان‌وسردسیرودارای ۱۳۹۵ تن‌سکنه است چشمه‌سار دارد محصول آن غلات و سیب‌زمینی وانگور وقیسی‌وگردو وبادام و عسل است. شغل اهالی زراعت وقالی‌بافی وجاجیم‌بافی است. ایل بغدادی درتابستان درحدود این ده می‌آیند. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۱ص۱۷۳).

کاشگلی. [گَ] (اِخ) دهی ازدهستان سوسن بخش ایذه شهرستان‌اهوازواقع در ۴۸هزارگزی‌شمال‌ایذه. کوهستانی،معتدل، و دارای ۵۵ تن سکنه است. آب ازچشمه دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

کاشل الحسینی. [شَ حُ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان‌جیرفت‌واقع در۲۷هزار گزی‌جنوب‌سبزواران و۳هزارگزی فرعی سبزواران به کهنوج: سکنهٔ آن ۲۰ نفر است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

کاشم. [شِ] (اِ) (۱) دوایی‌است وآن نوعی از انگدان باشد و آنرا انجدان رومی گویند. ضیق‌النفس‌رانافع‌است‌وبعضی گویند‌کاشم تخم انجدان رومی‌است. گرم وخشک‌است. (برهان). اسم فارسی است ویونانی لیفسطیون و در دیلم زیرهٔ کوهی نامند. منبتش کوههای‌بلند جنگل‌دار‌است. ساقش باریک شبیه بساق شبت و پرگره و برگش مانند برگ اکلیل‌الملک و ازآن نرم‌تروخوشبوی، وبرگ‌اعالی‌ساق‌باریکتر و پرشکافتر و آخر ساق چتردار و ثمرش سیاه، و از بادیان بالیده‌تر وتند طعم وبا عطریت‌وبیخش‌شبیه‌به‌بیخ‌انجدان وخوشبوی و مستعمل تخم و بیخ اوست.
(تحفهٔ حکیم مؤمن).

کاشمر. [مَ] (اِخ) (۱) نام شهری‌است در ترکستان منسوب بخوبرویان.
(برهان) (ناظم الاطباء).
باین معنی مصحف کاشغراست.
(برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین حاشیهٔ لغت کاشمر).
رجوع بکاشغر شود.

کاشمر. [مَ] (اِخ) نام یکی‌ازشهرستان های استان نهم کشور ایران ومحدوداست ازطرف خاور به‌شهرستان تربت حیدریه، ازشمال به‌شهرستان نیشابور، ازباختروشمال

---

(۱) Spath des palmiers etc.

(۲) گاه بعد از لفظ کاش لفظ «که» آورند و «کاشکه» باشباع کسره «کاشکی» شده «فرهنگ نظام». در رسم الخط قدیم «که» را «کی» مینوشته‌اند. (برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین).

(۳) مایرهوف گوید: کاشم ازطایفهٔ چتری Levisticum officinal Koch. (فر Livèche). است و لغت کاشم را باستناد فریتاگ (۳۹،۱۷) عربی دانسته. (برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین).

باختری به‌شهرستان سبزوار و کویر جندق، از جنوب بکوه‌یخاب و بلوك بجستان و شهرستان گناباد .

آب وهوا : شهرستان کاشمر بواسطهٔ پستی وبلندی مناطق مختلفه آب وهوای متغیری دارد بطوریکه درقسمت‌شمال‌خاوری هوای سردسیر و مرطوب زمستان آن طولانی است. درشمال باختری‌هوای‌معتدل‌وآبهای گوارائی دارد دراطراف شهرکاشمر هوا گرم‌سیرسالم‌وآب گوارا است‌ودرقسمتهای جنوب شهرستان بواسطهٔ مجاورت با کویر نمك، هوا بسیارگرم وخشك وآبها عموماً شور است .

قومیت و نژاد : بطور کلی امروز در هیچ یك از نقاط نژاد خالص که بتوان از نظرخصائص اخلاقی وروش اجتماعی تشخیص داد وجود ندارد دراین‌شهرستان نیزدراثر پیش آمد و حوادث تاریخی مانند حملهٔ اسکندر وغلبهٔ عرب و هجوم قبایل وحشی مغول وتاتاروترکمن ، نژاد مختلفی تشکیل داده حتی ازهمین نژادها در گوشه وکنار بعضی دهات مانند ایور عرب و ترکمن و وقریهٔ موشك ازنژاد ازبك میباشد و نیزدر زمان نادرشاه افشار عده‌ای از طوایف بختیاری به‌بعضی قراء این شهرستان مانند نامق وغیره کوچانده شده ودرمرورزمان با طوایف مختلفه آمیخته امروزه بصورت قوم واحدی درآمده‌اند .

ارتفاعات : بطورکلی دراین حوزه دورشته ارتفاعات وجود دارد یکی رشته شمالی که ازبلوك‌خواف شروع وازشمال‌تربت‌حیدریه گذشته درگردنه محمد میرزا شوسهٔ اصلی مشهد به زاهدان را قطع وتا قریهٔ حصار ، آخرین حد تربت حیدریه ، امتداد دارد سپس بطرف باختر کشیده شده در تن رشته کوه یك سلسله کوهها و تپه ماهور ها که‌مربوط بدوران سوم‌زمین شناسی‌است ، درحدود عطائیه وشادی‌مشاهده‌می‌شود وهم چنین درقسمتهای بلوك کوه‌سرخ کوه‌های مربوط بدوران چهارم زمین شناسی هنوز قله‌های مخروطی شکل آن دیده می‌شود مانند کوه آتش‌فشان در شمال قریهٔ ریوش مرکزبخش ریوش که نام اصلی آن‌آتش فشان بوده که بومیان هم آنجا را آتشان می خوانند و کوه باغدشت دارای اشجار چاتلانقوش و بادام زیادی بوده از سال ۱۳۰۸ به بعد زغال سوزان بتدریج اغلب اشجاررا قطع نموده‌اند. درقسمت باختری کوه سرخ قلهٔ آتش فشانی دیده می‌شود وآب‌گرم معدنی از دامنهٔ آن جاری است دیگراز کوههای معروف کوه دروند و کوه گرماب‌است که مرکزرشتهٔ کوه‌شمالی است که‌دارای قلل‌مخروطی آتش‌فشانی بوده است‌و چشمهٔ آب گرم از زیر آن جریان دارد .

دوم رشتهٔ جنوبی که از کال رودنجی‌شروع وبکوه‌یخاب‌ختم‌می‌شود این‌رشته که‌معروف بکوه مغان میباشد از جملهٔ کوه‌های بسیار قدیمی است که سالیان دراز در زیر آب دریای کم‌عمق آسیای مرکزی پنهان بوده پس ازچین خوردگی خلیج فارس از زیر آب بیرون آمده درمقابل نورخورشیدقرار گرفته دارای تپه های گچی است . آب درین کوه بندرت یافت میشود تلخ و شور است و قابل کشت و زرع نیست. راه مالرو وبجستان بکاشمر ازدهنه‌معروف بگرماب ازهمین کوه می گذرد .

جلگه : شهرستان کاشمر را از حیث پستی و بلندی آب هـوا و محصولات طبیعی به چهار منطقه مختلف میتوان تقسیم نمود .

قسمت اول منطقه کوهستان شمالی است که اصلاً جلگه وجودنداردواراضی نسبةً همواری که درمیان دره های این کوهستان بعرض ۶ و طول ۱۰ الی ۳۰ هزار گز مشاهده می‌شود مانند جلگه عطائیه وپس کمرطرق و قراچه . دوم قسمت لب کویر که دارای پستی و بلندی هـائی است نمیتوان آنرا جلگه نامید بواسطه قلت جمعیت و کمی آب دارای اهمیتی نیست . سوم قسمت جنوبی دارای دشت حاصل خیزی‌است که ازخاور سعدالدین‌شروع وبدهنه کوه‌رودنجی تامقابل شمس‌آباد محولات کشیده‌شده‌است . چهارم جلگه مهم و حاصلخیز آباد پر جمعیت این منطقه که شهر کاشمر وقراء و قصبات مهم وقنوات متعدداراضی‌مستعد کشت وزرع در این قسمت واقع که طول آن دوازده هزار زرع و از خـاور شهر شروع و در ۱۴۶ هزارگزی باختر تا دهنه کوه سفید ودرونه ختم می‌شود این‌منطقه دارای‌هوای معتدل و بـا اندك توجهی ممکن است از بهترین جلگه های حاصل خیزخراسان بشمار رود کویر: درقسمت‌جنوب‌باختری‌این‌شهرستان یعنی‌ازمقابل‌یونسی تاباختر سعدالدین بندرت کویرنمك وجود دارد که ازبقایای دریاچهٔ سابق‌است درفصل‌زمستان‌وهنگام بارندگی عبورازآن با وسایط نقلیه و چهارپا مقدور نیست عرض آن ازدوهزارگز تا ۲۰هزار گز میرسد راه های مالرو بجستان فردوس به‌کاشمر ازهمین کویرمیگذرد .

رودخانه : در این شهرستان رودخانه‌ای که دارای اهمیت باشد وجود ندارد فقط ازدره‌های کوهستانی شمالی در فصل بهار نهرهائی ازآب برف وباران تشکیل و در فصل تابستان خشك میشود از همه مهمتر رودخانه‌ای است که از چشمه سارهای دره مرکزی کوه سرخ کـه از شمال ریوش سرچشمه گرفته ، قرائیکه درمسیرآن واقع است مشروب می نماید .

زبان : بطور کلی زبان مـردم این سامان فارسی است فقط درپشت‌کوه درونه زبان بلوچی بین خودشان متداول‌است که‌ارزش عمومی‌ندارد. درقسمت کوه سرخ نیز پارهٔ اصطلاحات محلی وجوددارد که ممکن‌است است ازریشهٔ زبان فارسی ساسانیان‌دانست با تمام تحولات تاریخی مانند غلبهٔ عرب ومغول ریشهٔ زبان فارسی تاکنون محفوظ مانده است .

سازمان اداری : شهرستان کاشمر از چهار بخشی بنام حومه ، ریوش ، خلیل آباد ، بردسکن ومتشکل‌از ۱۵۲ آبادی است که‌مجموع نفوس آن‌تاآخرسال ۱۳۲۸ ۱۰۷۹۰۲ نفر بوده است علاوه بر آن طوایف دیگری‌مانندطایفهٔ‌طاهری‌طوایف بلوچ‌خان‌زائی وگرگ‌زائی‌واسمیل‌زائی وطایفه بهمدی در اطراف شهرستان بطور چادرنشین زندگی مینمایند . این‌شهرستان بواسطهٔ دو رشته جادهٔ شوسهٔ عمومی یکی ازطریق تربت حیدریه ودیگری‌ازسبزوار بمرکز استان نهم اتصال دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاشمر . [کَ مَ] (اِخ) کشمیر و اکنون نیزترشیز را کاشمر نامند . (برهان قاطع مصحح دکتر محمدمعین). نام قریه‌ایست ازقرای ولایت ترشیزوآنرا کشمروکشمیر نیز گفته‌اند گویند زردشت حکیم پیغمبر زردشتیان دو درخت سرو به طالع سعد در دو محل بدست خود کشته یکی در اینجا و دیگری در قریهٔ فـارمد از قرای طوس خراسان وبمرور دهور این دو درخت بلند و سطبر و پر شاخ شده انـد و دیدن آن سرومایهٔ تعجب بینندگان میشده و مرغان بسیار برشاخسار آن آشیان داشتند چون صفت این سرو در مجلس متوکل عباسی خلیفهٔ عهد مـذکور شده و مشغول بعمارت جعفریـه سرمن رای مشهور بسامره بوده بخاطرش افتاد که آن سرو را قطع کرده به بغداد بیاورند حکمی بطاهربن عبدالله‌بن طاهر ذوالیمینین نگاشت که‌آن درخت را قطع کرده در گردونها نهنـد و شاخهای آنرا در نمـد گرفته بر شتران بار کرده برسانند چون‌جماعت زردشتیان ازین حکم مستحضر شدندپنجاه‌هزاردینار بطاهرمیدادند که درخت را قطع نکنند که آیتی است آشکار بربزرگواری‌زردشت. عبدالله قبول نکرده‌بقطع درخت‌حکم کرد. بقول مؤلف تاریخ جهان نمای از مدت عمرآن درخت تا سنه اثنی وثلثین وماتین یکهزار وچهار صد وپنجاه سال گذشته بود که قطع کردند و دور آن درخت بیست و هفت تـازیانه و هرتازیانه ارشی وربع ارشی‌بوده و گفته‌اند که در سایهٔ آن درخت زیـاده از ده هزار گاو و گوسفند قرارمی گرفتند و چون‌آن درخت بیفتاد در آن حدود زمین بلرزید و بکاریز ها و بنا ها خلل راه یافت واصناف مرغان بیرون ازحد و حصر از شاخسارآن

درخت پریدن کردند چنانکه پوشیده گشت و مرغان بانواع اصوات خویش نوحه و زاری میکردندوصدای مختلف برمی‌آوردند فقیرمؤلف گوید: اگرچه‌این‌تفصیل‌در کتب مسطوراست ولی بلندی‌سروو‌راستی بالای آن را این قدر شاخ وبرگ نخواهد بود که ده هزار گاو و گوسفند در سایهٔ آن خسپند ولی چنار ونارون کهن سال را سایه بسیار خواهد بود چنانچه شنیده ودیده شده همانا آن درخت کاج بوده و بسرو شهرت کرده و لغت کاجغر نیز دلالت برین معنی میکند ومیشاید‌کاجغر بوده یعنی کاج بزرگ وکاجغر و کاژغر و کاشمر تبدیل آن باشد زیراکه‌کاش مبدل کاج است . وسرو لغت عربی است و آنرا انواع است مانند سرو سهی و سرو سیاه که ناژو خوانند و بعربی صنوبر صغار خوانند و سرو را بپارسی راست بالا‌گویند الحاصل خرج تنهٔ آن تا بغداد پانصد هزار درم شد و شاخهای آن برهزار و سیصد شتر حمل شده بود وچون یك منزلی‌جعفریه رسیده بود غلامان ترك شب هنگام بر سر متوکل ریخته تن او را پاره پاره کردند چنانکه در تواریخ است هفت قطعه شده بود و بندگان خدا را از شرآن‌شریرنجات دادند ونام سرو کشمری بین‌الشعرا مشهور و در اشعار مذکوراست چنانچه امیرمعزی گفته :

ترك نزاید چو تو بکاشغر اندر
سرو نبالد چو تو بکاشمر اندر .

(انجمن‌آرا) . (آنندراج) .

دربارهٔ سرو کاشمر یا سرو کشمر در کتاب « مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی » تألیف دکترمحمدمعین چاپ اول چنین‌آمده است :

. . . .
. . . .

یکی سروآزاده را زردهشت
به پیش درآذر اندربکشت .
نبشتش(۱) برآن زاد سرو سهی
که پذرفت گشتاسب دین بهی(۲) .
گواکرد مرسروآزاد را
چنین گستراند خرد داد را .
چوچندی برآمد براین سالیان
بید سروبالا ، ستبرش میان .
چنان گشت آزاد سرو بلند
که بر گرد او بر نگشتی کمند .
چو بالا برآورد بسیار شاخ
بکرد از براو ، یکی خوب کاخ .
چهل رش(۳) ببالا و پهنا چهل
بکرد از بنه اندرو آب و گل .
چو ایوان برآوردش از زر پاك
زمینش همه سیم وعنبرش خاك .
برو برنگارید جمشید را
پرستندهٔ ماه و خورشید را .
فریدون اباگرزهٔ گاوسار(٤)
بفرمود کردن برآنجا نگار .
همه مهتران را بدانجا نگاشت
نگر تا چنین کامکاری که داشت ؟
چو نیکوشد آن نامورکاخ زر
بدیوار ها برنهادش گهر .
بگردش یکی بارهٔ آهنین
نشست اندرو کرد شاه زمین .
فرستاد هر سو بکشور پیام
که : « چون سرو کشمر بگیتی کدام ؟ »
« زمینو فرستاد زی من خدای
مراگفت ازینجا بمینوگرای »
« کنون جمله این پند من بشنوید
پیاده سوی سرو کشمر روید »

باید دانست که درخت سرو (٥) از دیرباز علامت و نشانه ایران باستان بود همچنانکه درخت بلوط نشانهٔ ملت‌ژرمانی است ، اینکه درقالیها . فرشها وغیره نقش‌سروهای شاخه برگشته بسیاردیده میشود بقایای آثارهمان سنت ملی است اما داستان سرو کشمر از اینقراراست :

ابوالحسن علی بن زید بیهقی در تاریخ بیهق(٦) نویسد :

« قصهٔ سرودیه کشمر(۷) وسرودیه فریومد: زردشت که صاحب المجوس بود دو طالع اختیار کرد و فرمود تا بدان دو طالع دو درخت سروبکشند : یکی در دیه کشمیر طرثیث (۸) . یکی در دیه فریومد و در کتاب ثمارالقلوب خواجه ابومنصور ثعالبی چنین‌آرد که : ایندودرخت گشتاسب ملك فرمود تا بکشند . المتوکل علی‌الله جعفر- ابن المعتصم خلیفه را ایندرخت وصف کردند ، واوبنای جعفریه آغاز کرده بود؛ نامه نوشت بعامل نیشابورخواجه ابوالطیب وبایرطاهر بن عبدالله‌ابن طاهر که باید آن درخت ببرند و برگردون نهند و ببغداد فرستند وجمله شاخهای آن درنمد دوزند و بفرستند . تادرودگران دربغدادآن‌درخت راست بازنهند وشاخها بمیخ بهم باز بندند چنانکه هیچ شاخ و فرع از آن درخت ضایع نشود تا وی آن بیند - آنگاه در بنا بکاربرند ، پس گبرکان جمله جمع شدند خوواجه ابوالطیب راگفتند ما پنجاه هزار دینار زر نیشابوری خزانهٔ خلیفه را خدمت کنیم ، در خواه تا ازین بریدن درخت درگذرد ، چه هزار سال زیادتست تا این درخت کشته‌اند ، و این در سنهٔ اثنتین و ثلاثین ومأتین بود و ازآن وقت که این درخت کشته بودند تا بدین وقت هزار و چهارصد وپنج‌سال بود و گفتند که قلع و قطع این مبارك نباید وبدین انتفاع دست ندهد . پس عامل نیشابور گفت متوکل نه‌ازآن خلفا و ملوك بود که فرمان وی بروی رد توان کرد . پس‌خواجه‌ابوالطیب امیرعتاب‌بن ورقاء الشاعر‌الشیبانی را - واو فرزندان عمروبن کلثوم‌الشاعر بود - بدین عمل نصب کرد و استادی درودگر بود در نیشابور که مثل او نبود او را حسین نجار گفتندی مدتی روز گارصرف کردند تارهٔ آن بساختند و اسباب آن مهیا کردند و استدارهٔ ساق این درخت چنانکه در کتب آورده‌اند مساحت بیست وهفت تازیانه‌بوده است هرتازیانه رشی وربعی بذراع شاه ، وگفته‌اند درسایهٔ آن درخت زیادت از ده هزار گوسفند قرار گرفتی ووقتی که‌آدمی نبودی و گوسپند وشبان‌نبودی ، وحوش و سباع آنجا آرام گرفتندی و چندان مرغ گوناگون برآن شاخها مأوی داشتند که اعداد ایشان کس در ضبط حساب نتواند آورد . چون بیوفتاد ، در آنحدود زمین بلرزید وکاریزها وبناهای بسیار خلل کرد و نمازشام انواع و اصناف مرغان بیامدند چندانکه آسمان پوشیده گشت و بانواع اصوات خویش نوحه وزاری میکردند بر وجهی که مردمان از آن تعجب کردند ، و گوسپندان که در ظلال آن آرام گرفتندی همچنان ناله و زاری آغاز کردند . پانصد هزار درم صرف افتاد در وجوه آن تا اصل آن درخت از کشمر بجعفریه بردند وشاخها وفروع آن برهزار وسیصد اشتر نهادند ، آنروزکه یك منزلی جعفریه رسید آن شب غلامان متوکل را بکشتند و آن اصل سرو ندید و از آن برخورداری نیافت - قال علی‌بن الجهم فی قصیدة : السرو یسری والمنیة تنزل- واین بود شب چهارشنبه لثلاث خلون من شوال سنه اثنتین و ثلاثین و مأیتین . باغر ترکی با جماعتی از غلامان باشارت منتصر قصد متوکل کردند ومتوکل درمجلس لهونشسته بود . . . .

(۱) ضمیرش افادهٔ فاعلیت کند . (۲) این عمل زردشت یادآور نبشته های هخامنشیانست در روی سنگها ، ظروف ، و غیره .
(۳) واحد طولست و آنرا باندازهٔ فاصله دو دست گشاده محسوب داشته‌اند . (٤) یعنی گاوسر ، بشکل سر گاو. (٥) Cyprès.
(٦) مصحح آقای بهمنیار ص ۲۸۱ . (۷) کشمر بفتح اول مخفف کاشمر نام دیهی از ترشیز است ، بدیهی است که کشمروکاشمر را باکشمیر که نام سرزمینی است از بلاد سند (که شال ترمهٔ آن شهرتی دارد) نباید اشتباه کرد .
(۸) طرثیث بضم اول و فتح دوم وکسرسوم نام ترشیزاست وترشیزرا یاقوت درمعجم البلدان ترشیش ضبط کرده وآنرا تحریفی‌ازطریثیث دانسته است وطریثیث درعربی مصغرطرثوث بروزن عصفور وآن نباتی است شبیه بقارچ . (ازتعلیقات آقای بهمنیار ص ۳٤۰ همانکتاب) .

. . . . و آن بر یك منزل جعفریه بماند تا عهدی نزدیك ، و در آنسال والی نیشابور که آن فرمود - ابوالطیب طاهر - وهر که درآن سعی کرده بود جمله پیش از حولان حول هلاك شدند . درودگر و آهنگر و شاگردان و اصحاب نظاره و نـاقلان آن چوب ، هیچکس نماندند واین از اتفاقات عجیبه است . » « وسرو فریومد(۱) عمر و بقا بیش از آن یافت تا سنهٔ سبع و ثلاثین و خمسائه بماند . دویست و نود و یك سال پس ازسرو کشمر ، و مدت بقای این سرو در فریومد هزار و ششصد و نود و یکسال بود ، پس امیر اسفهسالار ینالتکین بن خوارزمشاه فرمود تا آنرا بسوختند وحالی ضرری بوی و حشم وی نرسید ، ازیرا که بواسطهٔ آتش در آن تصرف کردند وآن درخت‌زردشت آتش‌پرست کشته‌بود وممکن بودی که اگر ببریدندی اتفاقی عجیب پدید آمدی و بعد ازآن امیر ینالتکین بمـاند تا سنه احدی وخمسین و خمسائه ، چهارده‌سال دیگر بزیست و خاصیت درخت فریومدآن بود که هرپادشاه‌که چشم او برآن افتادی او را درآن سال نکبت رسیدی و عمر ها این تجربه مکرر گردانیده بودند» .

دربارهٔ قول مؤلف کتاب مزبورراجع بسرو کشمر چند نکته قابل ذکر است :

نخست آنکه تاریخ قتل متوکل عباسی(۲) و تاریخ قطع سرو کشمر(۳) را که هر دو در یکسال اتفاق افتاده سال ۲۳۲ هجری نوشته و این درست نیست چه متوکل در سال ۲۴۷ بقتل رسیده وسال ۲۳۲ تاریخ جلوس او برمسند خلافت است نه تـاریخ وفات او . (۴)

دوم آنکه درابتدای داستان ،کاشتن درخت کشمررا بخودزردشت نسبت‌دهد ودراثنای آن گوید‌که قطع آن در سنه ۲۳۲ انجام گرفت و تـا اینوقت ۱۴۰۵ سال گذشته بود چون عدداول‌را ازدوم بکاهیم بازمانده ۱۱۷۳ خواهد بود یعنی در آغاز تاریخ هجرت ۱۱۷۳ سال از زمان کشت درخت (و بعبارت دیگر ازعصر زندگانی زرتشت میگـذشت) هجرت پیـامبر اسلام در سال ۶۲۳ میلادی انجام گرفته وچون این عدد را نیز از۱۱۷۳ تفریق کنیم تفاضل ۵۵۰ خواهد بود . بنابراین قول ، تاریخ کاشتن سرو مزبور در حـدود ۵۵۰ ق . م انجام گرفته واین عددفقط اندکی باتاریخ معمول سنتی زرتشتیان اختلاف دارد(۵) چه‌طبق محاسبه عادی زرتشت در۶۶۰ ق. م متولد و در ۷۷ سالگی یعنـی در ۵۸۳ ق . م شهید شده وبنابراین روایت در سال ۵۵۰ ق . م ۳۳ سال از وفـات زرتشت گذشته بود .

در ادبیات پـارسی و فرهنگها سرو کشمر شهرتی‌دارد. مسعودسعد سلمان گوید :

بروی حوری رویش چونقش مانی
زدست ترکی قدش چو سرو کشمر .

امیرمعزی گوید :

بلند قامت ایشان چوسرو در کشمر
بدیع صورت ایشان چونقش در کشمیر .

و هموراست :

ترك نزاید چوتو بکاشغر اندر
سرو نبالد چو تو بکاشمر اندر .

(مزدیسنا و تـأثیر آن در ادبیات پارسی صفحات ۳۳۹-۳۴۲) .

در فرهنگ جغرافیائی آمده است :

مرکز شهرستان که نام اصلی آن ترشیز بوده درزمان اعلیحضرت فقید رضاشاه‌کبیر کاشمر نامیده شده بطوریکه تـاریخ نشان میدهد این شهر در زمان تسلط اعراب و حمله مغول ویران شده است .

شهرکاشمر که ساختمان آن قبل از ظهور زردشت میباشد الحال ازآثارآن بنام منار کشمر باقی است در زمین خرابه های آن در دهستان کنارشهر، سه قریه بنام کشمیر، علی‌آباد آمامشیر بناشده است هوای شهر گرمسیراست‌وآب آن‌شیرین‌وگوارا.دارای سه رشته قنات بنام قنات فیض‌آباد ، قنات سلطانیه و غیره وده‌آب انبار وبعضی‌ازآنها بقدری بزرگ است کـه پس از پر شدن میتوان‌آب یکساله یك محله را تامین کرد دارای‌پنج خیابان‌جدیدالاحداث‌است‌خیابان گلشن، خیابان امـام زاده ، خیابان زنده ، خیابان جم ، خیابان سبزوار. و بازارقدیمی و یك بیمارستان ۱۰ تخت خوابی دارد بنام عصمتیه . یك دبیرستان پسرانه و۵ دبستان دارد .

موقعیت شهر درجلگه وسکنه آن مطابق آخرین آمار سال ۱۳۲۸-۱۲۰۰۵۲ نفر بوده . شغل‌آنان کسب‌وتجارت‌است‌درحدود ۳۵۰ باب مغازه های مختلف دارد ، ازآثار باستانی آن مقبره و مزارسید حمزه برادر امام‌رضاعلیه‌السلام‌است‌دراین‌مقبره‌درختهای کاج کهن‌سالی‌است بنا باظهارمطلعین محل ۸۰۰ سال قبل کاشته شده است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

کاشمر . [مَ] (اِخ) بخش‌حومه شهرستان کاشمر، محدوداست ازطرف شمال به بخش ریوش ازجنوب به شهرستان گناباد ازخاور به بخش‌فیض‌آباد ازباختر به خلیل‌آباداین بخش‌از۲۴ آبادی بزرگ وکوچك‌تشکیل شده و مجموع نفوس‌آن درحدود ۳۲۲۴۷ نفراست دهستان‌مرکزی که‌شامل ۹ آبادی است‌مرکز آن نیز خود کاشمر وجمعیت‌آن ۵۰۱۴ نفر میباشد ساکنین این دهستان بیشتر به داد و ستد درشهرمشغول‌میباشند .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

کاشم رومی . [ـِ ش] (اِ مرکب) سیسالیوس است . (فهرست مخزن‌الادویه) . (تحفهٔ حکیم مؤمن)

کاشمیر . (اِخ) کشمیر .

(شعوری ج ۲ ص ۲۳۷) .

رجوع به کشمیر شود .

کاشن . [ش] (اِخ) جاشن و کاشن نام محلی بوده است درسیستان و منسوب بدان را کاشنی آورده‌اند و درین کتاب (تاریخ سیستان) بازهم‌مورددارد لیکن‌معلوم نیست املای آن چگونه‌است وآیا باکاف فارسی یاکاف دیگر ، چه‌کاف را درتعریب تبدیل بجیم کرده‌اند مثل کرد و جرد و پهرك و و فهرج و غیره . (۶)

(تاریخ سیستان حاشیهٔ صفحهٔ ۲۰) .

بسیار مردم بکشتند گبر و مسلمان وغارت کردند وبکاشن شدند، خانه(۷)کاشن‌حصار داشتند بستدند و گروهی مردم کشتند .

(تاریخ سیستان ص ۳۶۹) .

کاشنبه . [ش َ بِ] (اِخ) دهی ازدهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان‌شاه‌آباد. واقع در۳۳ هزار گزی شمال‌خاوری شاه. آباد و ۹ هزار گـزی شمال چهار زبر. کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۶۵ تن سکنه است . آب ازقنات دارد . محصول آن غلات آبی وچغندروحبوبات ولبنیات و شغل اهالی زراعت ومختصر گله‌داری‌است. راه فرعی بشوسه دارد . درسه محل بفاصلهٔ ۲ الی ۳ هزارگزی واقع به کاشنبهٔ بالا ، کاشنبه پائین وکاشنبه لك مشهور است . سکنه بترتیب۴۵۴-۲۰۹-۳۰ نفراست . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

کاشنی . (اِ) کاسنی وهندباء .

(ناظم‌الاطباء) .

رجوع به‌کاسنی شود .

|| منسوب به‌کاشن . رجوع به‌کاشن‌شود :

کاشنی عرق . [ـَ ع َ ر] (اِ مرکب) عرق کاسنی . (ناظم‌الاطباء) .

کاشو . [ ] (اِ) پاردم وقوشقون و پاره چرمی که درپس زین اسب بسته و بر زیردم وی اندازند تاآنکه زین جلو نرود. (ناظم‌الاطباء) . شعوری (ج۲ص ۲۵۶) بیتی مخدوش بشاهد آوره است .

---

(۱) فریومد بفتح اول نام بخشی از سبزوار است که مرکزآن نیز همین نام را دارد و قصبهٔ فریومد در ۱۶ فرسخی شمال غربی سبزوار میان صدرآباد ومزینان واقع‌است .

(۲) تاریخ بیهقی ص ۲۸۲ . (۳) همان کتاب ص ۲۸۱

(۴) رجوع شود به حواشی تاریخ بیهق ص ۳۲۴ . (۵) رجوع شود به گاتها ص ۲۸.

(۶) این یادداشت در توضیح « ابواسحق الجاشنی» نوشته شده است . (۷) افتادگی دارد . یا : مردم کاشن خانه حصار داشتند .

کاشه . [ش] (اِ) کاژ (جهانگیری) . بمعنی کازه است و آن خانه‌ای باشد علفی که بر کنار کشت وزراعت سازند . (۱) (برهان) .
رجوع به‌کازه شود . کومه . رجوع به کومه شود . جمس . رجوع به‌جمس‌شود .
|| یخ تنک‌ونازک را گویند وآن آبی‌است که در زمستان می‌بندد و منجمد میشود . (برهان) . یخ تنگ را گویند زیرا که بشیشهٔ شفاف شباهت وارد ، کاش بمعنی شیشه است . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) :

گرفت آب‌کاشه زسرمای سخت
چوزرین ورق‌گشت برگ درخت .
رودکی (جهانگیری) . (آنندراج) .
عمعق بخاری . (لغت فرس ۵۰۸) .
بیت فوق به‌عنصری‌هم نسبت داده شده .

کاشه . [ش] (اِ‌مأخوذ ازفرانسه) (۲) مثل کپسول : رجوع به کپسول شود . ظرف خرد برای بلعیدن دواهای بدمزه . بستهٔ مخصوصی که دوا در آن ریزند و کوچك سازند تا بتوان بحلق فروبرد .

|| **کاشه های دارویی :** (۳) کاشه های دارویی از دو ورقهٔ نازکی که باخمیر نشاستهٔ خالص فطیر (۴) تهیه شده تشکیل یافته است و شکل آنها گرد و گود است و دارای لبه‌ای پهن میباشد در یکی از آنها گردهای دارویی رامیریزند ولبهٔ دیگری راقدری‌مرطوب کرده برروی اولی میگذراند و بکمك اسباب مخصوصی بنام کاشتور (۵) آنرا فشار میدهندتامحکم شود همچنین کاشه‌های‌دیگری‌درداروخانه ها وجود دارد که یکی در دیگری جای میگیرد و داروها را در کاشه کوچکتر میریزند وکاشه بزرگتر را برروی‌آن‌قرار داده فشارمختصری‌میدهند تاکاشه کوچکتر را در خود جای دهد .
(کارآموزی داروسازی‌ص۱۱۵-۱۱۶)

کاشی . (اِ) کاچی (برهان) .(ناظم‌الاطباء) نوعی از خشت تنك باشد که نقاشی کنندو آبگینهٔ سابیده برروی آن بمالند و بپزند چنانکه شبیه بچینی شود (۶) .
(برهان) (آنندراج) .
آوندی است معروف که مثل ظرف چینی در ایران عموماً و در کاشان و خراسان خصوصاً بسیار خوب وعمده میسازند .
(آنندراج) .
آجر که برروی آن لعابی داده باشند (۷) کاشیهای معرق ، کاشی های غاز مغازی : قسمی آجر و ظرف لعابدار که بیشتر بر آن نقوش رسم کنند . آجر شیشه اندوده :

کاشی وآجرت بهر خورده
مال قارون بدم فروبرده .
اوحدی (بنقل‌جهانگیری) .
گرچه کاشی است خانه یا چینی
دل بگیردچوبیش بنشینی .
ایضاً اوحدی (بنقل جهانگیری) .

|| پلاك . شمارهٔ خانه ودکان وجز آن که شهرداری نصب کند .

کاشی . (قید) . بایای مجهول محفف کاشکی . (جهانگیری) (برهان) .
ایکاش :

کنون در دست مانداز دوست‌یادی
که کاشی هر گز ازمادر نزادی .
نزاری قهستانی (بنقل جهانگیری) .
زخط گوهر افشان توباری
مراکاشی که بودی یادگاری .
ایضاًنزاری‌قهستانی(بنقل‌جهانگیری)

کاشی . (اِمنسوب) منسوب به کاشان که شهریست در ایران . (غیاث) منسوب به شهر کاشان را کاشی گویند و کاشانی صحیح است . قاسانی معرب آنست .
(آنندراج) .

کاشی پز . [پ] (نف‌مرکب) . کسیکه خشت کاشی میسازد آنکه آوندهای کاشی میسازد . (ناظم‌الاطباء) .

کاشی پزی . [پ] (حامص) شغل کاشی پز . || محل کاشی پختن یا محل فروش آن .

کاشی تراش . [ت] (ن ف مرکب) تراشندهٔ کاشی ، آنکه کاشی را در بنائی بکار برد :

برای جدارش زکاشی تراش
دل کان فیروزه اندر خراش .
نورالدین ظهوری در تعریف حمام (بنقل آنندراج) .
زبنیاد و معمار کاشی تراش
مرا راز پوشیده گردیده فاش .
میرزا طاهر وحید (بنقل‌آنندراج) .

کاشی تراشی . [ت] (حامص) شغل و عمل کاشی تراشی || محل کاشی‌تراشی

کاشی . (اِخ) (حاتم ...) شخصی بسیار بلند پرواز است . پناه بر خدا از شعر خواندن وشعر گوش دادن او . بهرحال طبعش خوب است وسخنان نوی دارد. این غزل ازاواست .

شجرحسن‌توهرگز چنین نور نبود
مجلس‌امشب‌بصفاهیچ کم‌از طورنبود
دوجهان محنت وغم‌دردل‌من کردنزول
هرگز این خانه بدین‌مرتبه‌معمورنبود
مستی عشق اناالحق بزبان آوردش
یك‌سرمو گنه ازجانب منصورنبود
چون زلیخا نگرد دررخ‌یوسف گوید
درازل دیده یعقوب چرا کورنبود
یار رنجیده زبدمستی ودشت حاتم
باده بایست که کمتر بخوری زور نبود

❀❀❀

پشت استغنای اوگرم‌است‌از امدادحسن
خاطراخلاص‌من‌جمع‌است‌از تأثیرعشق

❀❀❀

مرا برفتن بزمی دلیرساخته عشق
که جبرئیل بدهشت کند گذارآنجا

❀❀❀

فتادم ازنظرهر که بود در عالم
هنوزچشم بداندیش‌درقفای من‌است .

❀❀❀

بهرقتل‌من که‌میگوید که‌خشم‌آلوده‌باش
میکشدصدچون‌مراعشقت‌بروآسوده‌باش.

❀❀❀

بی‌تونفسی‌خوش نزدم خوش ننشستم
جایی ننشستم که برآتش ننشستم .

❀❀❀

برگریه‌های‌مستی‌من‌دی سبوی‌من
خندید آنقدر که‌شکم برزمین‌نهاد.

❀❀❀

پرنور گشته طور محبت زنورمن
موسی طورخویشم واین‌است‌طورمن

❀❀❀

هنوز ازآن نگه‌عشوه ساز میترسم
هنوز از آن شره‌های‌درازمیترسم.
هزارمرتبه ازجوربی‌نهایت او
برآن‌شدم که کنم‌شکوه‌بازمیترسم.

❀❀❀

عشق‌چون محروم‌خواهدعاشقان‌را ازنگاه
انتقام اول زیعقوب پیمبر میکشد .

❀❀❀

آن ماه‌لقا بیزم روش آمده‌بود
دوش‌آمده‌بودوباده نوش‌آمده‌بود.
دل در بررغبت از طرب میرقصید
خون دردل آرزو بجوش‌آمده بود .
(ترجمهٔ‌تذکرهٔ‌مجمع‌الخواص‌ص۱۸۸-۱۸۹).

---

(۱) کاشه = کازه = کاژه . (برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین) .
(۲) Cachet. (۳) Cachets médicamenteux. (۴) Pain azyme. (۵) Cacheteur.
(۶) درقرنهای اول اسلامی این نوع خشتهای رنگ شده را «مدهون» میگفتند بمعنی (لعاب زده) وبعدها «غیانی» (معرب کاشانی) گفتند .
(برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین بنقل ازعلامه قزوینی وبنقل او از سفرنامهٔ ابن بطوطه) .
(۷) Faïence. (دزی ج ۲ ص ۴۳۵) .

کاشی . (اِ) حسن آملی المولد والمنشأ کاشانی الاصل امامی المذهب کاشی اللقب و گاهی به احسن المتکلمین ملقب از افاضل شعرای قرن هفتم هجرت و یا خود اوائل قرن هشتم را نیزدیده شاعری است ماهر و متقی وجلیل القدروعظیم الشأن ومعاصرعلامهٔ حلی متوفی بسال۷۲۶ھ ودرمحبت‌خانوادهٔ رسالت ص قلباً و لساناً قدمی ثابت و قلبی راسخ داشته ومدایح بسیاری درحق ایشان گفته وبجزمدیحهٔ ایشان اصلا شعری نگفته وپیرامون مدح اکابروقت خود نگردیده و ازآثارقلمی اوست :

۱ ـ الانشاء که برعلم وادب وشعروحکمت مشتمل است

۲ ـ هفت‌بند که هفت قصیده بزبان فارسی درمدح حضرت امیرالمؤمنین(ع) گفته واز ابیات آن است :

شمارجود توبرناید ارشود بمثل
سپهر کیل وقضا عامل وقدر کیال
ستارگان فلك سربسرفروریزند
اگر برند زدیوان هیبت تومثال
خرد زرفعت قدرتوقاصراست که نیست
بقدرقدرتو اندازهٔ قبای مقال .

وازتذکرهٔ دولتشاهی نقل است که ملاحسن کاشی بعد از زیارت مکه و مدینه بزیارت حضرت امیرالمؤمنین(ع) مشرف شده ودر محاذی باب حرم ایستاده و قصیدهٔ خود را فروخواند که مطلع آن این است :

ای بدورآفرینش پیشوای اهل دین
وی زعزت مادح بازوی تو روح‌الامین .

پس درهمان شب آن حضرت را درخواب دید که بدوفرمود که ازراه دور آمدهٔ و در عهدهٔ ما دو حق‌داری یکی حق مهمانی و یکی‌هم حق‌صلهٔ شعرا کنون به‌بصره‌رفته و به‌تاجری مسعودبن افلح نامی که در آنجا است سلام ما را رسانده وبگوکه در سفر بحرعمان که کشتی تو مشرف به‌غرق‌بوده هزار دینار (معادل هزار اشرفی طلای هیجده نخودی) برای ماندر کردی که کشتی ومتاع آن بسلامتی بساحل نجات برسد اکنون آن نذررا وفاکن و بعداز این جمله فرمودکه آن هزار دینار را گرفته ودر ضروریات خود صرف کن پس ملاحسن ازخواب بیدارشده و ببصره رفته و پیغام آن حضرت را بهمان تاجر رسانده پس تاجر از کثرت فرح نزدیك بحال‌غشوه شده وسوگند خورد که آن قضیه‌رابکسی نگفته بوده است فی‌الحال آن هزار دینار تسلیم ملاحسن کاشی نموده وبشکرانهٔ آن نعمت عظمی خلعتی فاخر هم علاوه کرده و ولیمه ای بسزا بفقرا داد باری کاشی را حکایات طریفه ایست که در رسوخ او در عقیدهٔ امامیه وتبری اواز منافقین برهانی قاطع هستند و در زمان سلطان محمد خدابنده به سلطانیه رفته و ازشعرای مجلس عالی وی بوده وهم درآنجا وفات کرده و درسمت قبلهٔ آن شهر مدفون ومزار اهالی آن دیاراست وبا موافق آنچه در ذریعه از سیدحسن صدر نقل کرده قبرکاشی بنابر مشهور دربلدهٔ کاظمین در حجرهٔ شبکه داری است که ببازار کهنه بازشده‌ونزدیك مقبره ایست که بنام سید مرتضی مشهور است ودر سال هزار وسیصد وپنجاه و سیم هجرت آن بازار خراب وآن حجره‌ملحق بجاده گردیده است .
(از ریحانةالادب ج ۳ص۳۴۷-۳۴۸) .

کاشی . (اِخ)(حیاتی ...)صادقی کتابدار نویسد : حقیرویرا ندیده‌ام ولی این بیتش خیلی مشهوراست:

کوی یاراست ازاینجا بتکبرمگذر
سربنه سجده که گبرو مسلمان اینجا است .

(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع‌الخواص ص۲۴۰)

کاشی‌دار . (اِخ) یکی ازقلاع سه‌گانه واقع‌در«چناشك» ازدهات کوهسار که بر قلهٔ کوه واقع است وا کنون «دشلی» نام دارد . (ترجمهٔ مازندران واستر آباد ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۱۱۶ و۱۷۶) .

کاشیرا . (اِ) اسم هندی عصاراست .
(تحفهٔ حکیم مؤمن)

کاشی . (اِخ) (رضائی....) آدمی‌خوش سلیقه وپیش ارباب نظم مقبول‌القول است. این ابیات ازاوست :

زنجیردرزندان غم ازبسکه با من کرده خو
هر گاه می‌جنبم زجابنیاد شیون میکند

❀❀❀

هرچند بینمت بتومیلم فزون شود
آب حیاتی ازتو کسی سیرچون شود

❀❀❀

حاضری لیك حجابم زتودارد محروم
طرفه‌حالی است‌تو اینجائی وحرمان‌اینجاست

❀❀❀

تسکین دل بوعدهٔ وصل توچون دهم
درپیش نشسته‌ای ونیست باورم .

❀❀❀

رضائی گربزورازپیش رفتی کارعاشق را
بدین بی دست وپایی کارصد فرهادمیکردم.

❀❀❀

قبرم بشکافید وزتأثیرمحبت
اعضای درست وجگرپاره ببینید .

(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع‌الخواص ص ۳۱۰).

کاشی‌ساز . (ص) آنکه کاشی سازد ، کسی که‌کاشی بعمل آرد .

کاشی‌سازی. (حامص) عمل وشغل کاشی ساز . || کارخانه‌ای که در آن آوندهای کاشی ویا خشتهای کاشی میسازد .
(ناظم‌الاطباء) .

کاشی . (اِخ) عبدالرزاق‌بن جمال‌الدین یاجلال‌الدین اسحق کاشانی سمرقندی‌مکنی به‌ابوالغنائم وملقب به کمال‌الدین از مشاهیر عرفا و متصوفهٔ علمای امامیه و عالمی است عارف وکامل ودرمراتب تأویل‌وعلوم تنزیل محقق بوده وازتألیفات اوست :

۱ ـ اصطلاحات الصوفیه که پس از آنکه بعضی از کتابهای مشتمل بر اصطلاحات صوفیه وعرفا تألیف کرد محض بیان مراد از آن اصطلاحات مذکوره کتابی بنام لطائف‌الاعلام فی رشادات الافهام تألیف کرده واخیراً آنرا بهمین نام اصطلاحات‌الصوفیه تلخیص نمود واولش این‌است : الحمدلله‌الذی نجانا من‌مباحث‌العلوم الرسمیه بالمن والافضال ـ وبا شرح منازل مذکور ذیل چاپ شده است .

۲ ـ تأویل‌الایات یا تأویلات‌القرآن و آن تفسیرقرآن‌است باتأویلات موافق‌اصطلاحات صوفیه ویك‌نسخه ازآن در کتابخانهٔ رضویه موجود وبتصدیق شهید ثانی این کتاب در موضوع خود بی‌نظیربوده ومثل آن تألیف نشده است .

۳ ـ تحفةالاخوان فی‌خصائص‌الفتیان.

۴ ـ شرح فصوص‌الحکم‌محیی‌الدین‌العربی.

۵ ـ شرح منازل السائرین خواجه عبدالله انصاری که درتهران چاپ شده است .

۶ ـ القضاءوالقدر .

۷ ـ لطائف‌الاعلام که فوقاً مذکور شد و در مجالس‌المؤمنین باستناد بعضی از کلمات کاشی مثل صاحب ذریعه به تشیع وی رفته و درروضات‌الجنات‌هم باستناد بعضی دیگر ازآنها اشکال نموده واما وفات‌کاشی بقول صاحب روضات در هفتصد وسی پنجم و در چند جا از کشف‌الظنون هفتصدوسی وتمام وبنوشتهٔ معجم المطبوعات پنجاه و یکم و بنوشتهٔ قاموس‌الاعلام‌هفتصد وبیستم هجرت واقع و در تحت عنوان تأویلات القرآن از کشف الظنون عبدالرزاق کاشی را به سمرقندی نیزموصوف داشته ووفات او را همه‌سال هشتصد وهشتاد وهفتم هجرت‌ضبط کرده و در تحت عنوان مطلع‌السعدین هم که از وقایع عصر سلطان ابوسعید بوده وبیارهٔ حوادث ربع مسکون همه مشتمل‌است آنرا تألیف کمال‌الدین‌بن عبدالرزاق‌جلال‌الدین اسحق سمرقندی متوفی همین‌تاریخ ۸۸۷ دانسته است پس ظاهرآن است که درعبدالرزاق کاشی مؤلف تأویلات القرآن یا عبدالرزاق سمرقندی مؤلف مطلع‌السعدین اشتباه اسمی شده است والله‌العالم ودرذریعه نیزوفات عبدالرزاق کاشی را ما‌بین دوتاریخ اولی سرود داشته است .
(ریحانةالادب ج ۳ ص ۳۴۸) .
و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود .

کاشی غازمغازی . (اِ مرکب) کاشی معرق . رجوع به‌معرق وکاشی‌کاری شود. نوعی ازصنایع که درعمارت کنند .ورجوع به «غازمغازی» در همین لغت‌نامه شود .

کاشی . (اِخ) (غریبی ...) شاعر قدیمی است و در خدمت خانی احمد پادشاه سمت ملك‌الشعرائی دارد . این غزل مولانالسانی را که گفته است :

منم زان خوی نازك آستین بر چشم ترمانده
زمژگان تا جگر صد پرده خون بریکدیگر مانده .

چنین تتبع کرده بود :

توازمن فارغ ومن بی توهرسودر بدرمانده
زخواری برسردون همتان بی پا وسرمانده .

(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع الخواص ص ۲۲۷) .

کاشی . (اِخ) (فهمی ...) . رند ونامراد است واوقات خود را بتجارت میگذراند . عاشق پیشه هم هست ولی عشقش پایدار نیست ، طبع شعرخوبی دارد و این ابیات ازاوست :

توازکسی نگذری کش رخنه‌ای درجان نیندازی
من ازحیرت نمیدانم که زخمی خورده‌ام یانه .

❀❀❀

بازاشکم سرآرایش مژگان دارد
بازم انگشت ملاقات بدندان دارد

❀❀❀

ازسرانگشت استغفارنتوان باز کرد
این گره‌هایی که محکم گشته برزنارمن .

❀❀❀

اگر بربسترمن گل فشانی بردمد آتش
وگر برتربت من آب ریزی دودبرخیزد .

❀❀❀

کشیده‌ام دوسه جام ازشراب بیشرمی
خدا کند که دوچارم شوی دراین گرمی .

❀❀❀

برهمچومنی جلوه‌گریهای توحیف است
خود رامنما تا بتمنای تومیرم .

❀❀❀

صد آبله زد زبان وانگشت
ازبسکه بلا شمار کردم .

❀❀❀

بینم چودررفتاراوحیرت زمینگیرم کند
پا برسرجان مینهد غافل نهادی اینچنین.

❀❀❀

گرچه رام دل بی‌صبروقرارم نشدی
سرراهی نگرفتم که دوچارم نشدی .

(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع الخواص ص ۲۰۰) .

کاشی کاری . (حامص) (آنندراج) . کاشی سازی . رجوع به کاشی سازی‌شود. (ناظم الاطباء) .

درترجمهٔ کتاب (صنایع ایران « بعد از اسلام ») آمده است : انصاف اینست که گفته شود کاشی کاری بهترین و عالی‌ترین چیزی است که ایرانیان برای تزیین و آرایش ابنیه ابداع کرده‌اند و بعدی در ابنیه و ساختمانهای مذهبی وشخصی ایران بعداز اسلام معمول ومتداول شده که نمیتوان عمارت یا کاخ ایرانی را بدون اینکه آجرهای زیبای کاشی که بارنگ آمیزی عالی واشکال ممتاز خود دیوارهای آنرا زینت دهد ویك شکل ایرانی خاصی بآن بپوشاند و منظرهٔ غریب و زیبائی بآن بدهد ، بتصور آورد زیباترین کاشی هائیکه دردورهٔ اسلامی در ایران تهیه شده وازحیث صنعت قابل توجه است آجرهای کوچکی است که با لعاب آبی رنگی پوشیده شده ودر مسجد جامع شهر قزوین بکار گذارده‌شده وراجع باوایل قرن‌ششم‌هجری (۱) (دوازدهم‌میلادی) است وچنانکه ازکاشیهای‌مقبرهٔ مؤمنه خاتون که درشهر نخجوان‌است وراجع بسال ۵۸۲ هـ (۱۱۸۲ م) میباشد بر میآید این صنعت خیلی زود وباسرعت ترقی کرد و در آخر قرن ششم رونق بسزائی یافته است . در کاشی کارهای‌ایرانی برای پوشاندن دیوار های عمارات‌اشکال‌زیبای‌زیادی بکار برده‌اند که ازآن جمله است اشکال ستاره‌ای ساده که بیش‌از یك یا دورنگ نداشته‌اند و یا کاشیهای صلیبی شکل که غالباً سنگهای آبی فیروزه‌ای باز ویالاجوردی پر رنگ بود وغیر از این‌اشکال یك اشکال ستاره‌ای وصلیبی که باشکال انسانی وحیوانی ونباتی بسیار مزین بوده و مینا کاری بررونق و درخشندگی و زیبائی آنها میافزوده است نیز در کاشیهای خود بکار برده‌اند . ولی چنین مینماید که بکار بردن‌آجرهای کاشی لعاب صدف‌دار ومینائی‌را ایرانیان ازقرن پنجم هجری (یازدهم میلادی) ساخته‌اند ودراوایل امراستعمال این‌نوع کاشی‌منحصر باابنیهٔ بزرگ و مهم بوده ولی در اواخر قرن‌ششم‌هجری (دوازدهم میلادی) ساختن این نوع‌کاشی ترقی زیادی کرده وازشهر کاشان بسایر شهرهای ایران و قسمتهای شرق نزدیك فرستاده میشده و این صنعت همچنان تانیمه قرن هشتم هجری(چهاردهم میلادی) دارای این رونق بوده ودر تمام این مدت‌بزرگترین مراکز آن‌شهر کاشان بوده است البته در سایر شهر های ایران مخصوصاً در ری و سلطان آباد نیز تهیه میشده است ولی کاشیهای این دو شهر از کاشیهای ساخت کاشان پشت‌تر بوده است امامعرق کاری‌درقرن‌ششم هجری(دوازدهم میلادی) یعنی‌دردورهٔ‌سلجوقی بسمت کمال رفته ومتداول گردیده است و هنرمندان و صنعتگران قرن هشتم (چهاردهم‌میلادی) از صنعتگران دورهٔ سلجوقی بمراتب بهتر وماهرتر بوده و برتری محسوسی بر آنها داشته‌اند دراین قرن موفق‌شده اجزائی‌را که اشکال معرق از آنها تشکیل میابد کوچکتر کنندولطیف‌ترین‌وزیباترین‌اشکال بنائی وهندسی‌را دریك مجموعهٔ‌ازرنگهای زیبا وبراق که جز در فنون وصنایع شرقی وخصوصاً ایرانی دیده نمیشود نمایش‌دهند خصوصاً ارزانی معرق بیشتر موجب‌شیوع آن شده‌زیرا هزینه ساختن معرقهای لعاب صدفی‌دار بمراتب کمتر از هزینه‌آجرهای کاشی‌مینائی‌بوده وعلت این امرواضح‌است زیرا در کاشی لازم بود پس از کشیدن رنگ ونقش یکبار دیگرآن را در کوره گذارند واین عمل گذشته از هزینهٔ اضافی که داشت چندان مورد اطمینان نبوده چه ممکن بود کاشی ها از کوره سالم بیرون نیاید ولی بهرحال این صنعت در دوقرن نهم و دهم هجری (پانزدهم و شانزدهم میلادی) بمنتهای ترقی وکمال خود رسیده وعصر طلائی خودرا تشکیل داده ودراین دوره مراکز مهم معرق سازی شهر های اصفهان ویزد وکاشان و هرات وسمرقند و تبریز بوده‌اند .

درهمین اوقات‌خزف سازان اصفهان طریقهٔ دیگری ابتکار کردند که آنهارا از سختی ساختن معرق لعاب صدف دارمستغنی نمود ودر وقت وهزینه‌ای که برای معرق کاری لازم‌بود آنهارا بی‌نیاز ساخت ، این‌طریقهٔ جدید موسوم به «هفت رنگی» است‌واین صنعتگران بوسیلهٔ آن موفق شده اند هفت رنگ یا بیشتر را در یك آجر که ساحتش یك پای مربع بود جمع آورده بکار برند و ازاین‌راه توانسته‌اند رنگهای زیادی را درمساحت کمی استعمال نمایند

---

(۱) اما قدیمترین انواع کاشی لوحه هائی است که در شهر مشهد و در صحن و بارگاه حضرت امام رضا بکار گذارده شده و راجع بسال ۵۱۲ هـ (۱۱۱۸ م) است . به ج ۸ شمارهٔ ۲۹۷۸ Répertoire chronologique d' Epigraphie Arabe و A, Survey of Persian Art. ج ۲ ص ۱۶۶۶ و ۱۶۷۵ ببعد رجوع شود .

در این طریقه دیگر مانند معرق اشکال منحصر باشکال هندسی نبود و توانسته اند بعضی مناظر مختلف واشکال انسانی را در روی این آجرها بکشند.

قدیمترین نمونه‌هایی که ازین آجرهای هفت‌رنگ بدست آمده از مدرسه شاهرخ تیموری است که در شهر خودگرد ساخته و تاریخش اوایل قرن نهم هجری (قرن پانزدهم میلادی) را نشان میدهد اما عصر طلائی این صنعت را میتوان در دورهٔ شاه عباس صفوی دانست و امروز در موزهٔ ویکتوریا والبرت‌لندن وموزهٔ متروپولیتان درنیویورک‌بعضی‌الواح ازصنعت هفت‌رنگ موجوداست که مدعیند ازکاخ چهل ستون بدست آمده‌است ولی بهترین و عالیترین آحرهای هفت‌رنگ را باید درکلیساهای شهر جلفای اصفهان دید. (۱)

(ترجمهٔ صنایع ایران بعداز اسلام ص۵۷ - ۵۹).

کاشی محله. [مَ حَ ل ل] [اِخ] دهی‌از دهستان دابو: بخش‌مرکزی‌شهرستان‌آمل واقع در۱۲هزار گزی شمال خاوری‌بابل. دشت‌ومعتدل‌ومرطوب مالاریائی‌ودارای ۵۰ تن‌سکنه است. آب ازچشمه دارد. محصول آن برنج صیفی وشغل اهالی‌زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳)

کاشی. [اِخ] (مردمی ...) مردمزاده است وبدآدمی نیست. بیت‌زیر را دربیان رام ساختن خواجه‌زادهٔ خود بوسیلهٔ اظهار واسوختگی خوب گفته است:

کردم ازحیلهٔ وارستگیش رام بخود
ساعتی صبر کن ای‌دل که طپیدن زود است

(ترجمهٔ از تذکرهٔ مجمع الخواص ص۳۱۰)

کاشی معرق. [شِ یِ مُ عَ رْ رَ] [اِمرکب] کاشی غاز ماغازی. رجوع بمعرق‌شود.

کاشی. [اِخ] (میر حیدر ...) گرچه قدری کوتاه وضعیف اندام است ولی از حیث استعداد پایهٔ بلندی دارد. در فن معما و تاریخ ممتاز است گویند باسم خان احمد پادشاه قصیده‌ای گفته که‌ازهرمصراع آن یك معما و یك تاریخ استخراج کرده است اگر حقیقت داشته باشد خیلی دقت فکر میخواهد.

این چند معما از اواست:

باسم ملاشاه:

من تازه عاشق ویاربیداد کرده آغاز
دل داد یار نورا پیش که میبرد باز

باسم حبیب:

شبها که تمام عاشقان بیدارند،
چشم ودل‌من بخواب‌راحت یارند.
ساحر پسری کو که برد صبر و قرار
اول زدل ودیده چوخوابی دارند.

باسم سهراب:

خوش آنکه نظر بسوی مااندازند
گردند بما بحال ما پردازند
گردند وکله سراسر وکاکلها
گه کج بنهندوگه پریشان سازند.

(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع‌الخواص ص۸۴).

کاشین. (اخ) یاکاشن (درشمال ایلام) درحدود ۲۴ قرن پیش از میلاد نام مکانی را در شمال ایلام می‌بینیم که آنرا کاشن میخوانده‌اند چون بسیار دور بنظر میآید که درآن عهد بعید طایفه‌کاسی‌معروف در سرزمین لرستان بوده باشند ناچار باید بگوئیم که محل مزبورکاشن نام داشته و قوم‌کاسی بعد از دخول بآنجا از اسم محل برای خود نامی اختیار نموده‌اند و بعد با وجود ورود اقوام دیگر و آمیخته‌شدن با آنها اسم اصلی‌را نگاهداشته‌اند. (کرد وپیوستگی نژادی ص۳۷) رجوع به‌کاسی شود.

کاص. (ا) پیمانه باشد و بزبان پهلوی جامه‌را نیز گویند. (لغت‌فرس چاپ‌مرحوم اقبال ص ۲۲۷ بنقل‌از حاشیهٔ نسخه اسدی نخجوانی).

کاص. (ن ف ع) بسیار حریص و بسیار آز. (ناظم الاطباء) ||شتاب رو (ناظم الاطباء).

کاط. (ا) کاشانه باشد. (لغت‌فرس چاپ مرحوم اقبال ص ۲۲۷ بنقل ازحاشیهٔ‌نسخهٔ اسدی نخجوانی).

کاطلان. (اخ) (۲) (دمشقی) رجوع‌به «کاتالونی» شود.

کاطولیکی. (اخ) کاتولیك(۳) (دزی ج۲ ص۴۳۵) و رجوع به کاتولیك شود.

کاظم. [ظِ] (ع ن‌ف) ج، کظم [كُ ظَّ ظَ]. (منتهی‌الارب) وکاظمین.

خاموش وفرو خورندهٔ خشم.

(منتهی‌الارب). (آنندراج).

حلیم. بردبار، ساکت:الذین ینفقون فی السراء والضراء و الکاظمین الغیظ والعافین عن‌الناس والله یحب‌المحسنین.

(قرآن، سورهٔ آل‌عمران آیهٔ ۱۲۸)

واندزهم یوم الآزفة اذالقلوب‌لدی‌الحناجر کاظمین.

(ایضاً قرآن سورهٔ‌المومن آیهٔ ۱۸)

کاظم. [ظِ] [اِخ]تخلص یکی‌ازشعرای ایران است که از اهالی قم و پسر آقا صادقخان صدقی وشاگرد حکیم سعیدخان بود. ازوست:

یك نالهٔ مستانه ز جائی نشنیدیم
ویران شود آن شهر که‌میخانه‌ندارد

(ازقاموس الاعلام ترکی).

کاظما. [ظِ] [اِخ] یکی از شعرای ایران واز اهالی تبریز آذربایجان است و در کاشان میزیسته وبانسبت کاشی شهرت پیدا کرده، از اوست:

این مرغ دل که‌درقفس سینهٔ من است
آخر مرا بخانهٔ صیاد می‌برد،

(ازقاموس الاعلام ترکی).

کاظم آباد. [ظِ] [اِخ] ده جزء بخش شمیران‌شهرستان‌تهران‌واقع‌در۶هزار گزی جنوب خاور تجریش و۳۰ هزار گزی‌راه شوسه تهران به تجریش‌در دامنه وسردسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه است راه فرعی براه شوسه تهران تجریش دارد.

(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱).

کاظم آباد. [ظِ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران واقع در۵۳ هزار گزی شمال‌باختر کرج و ۴هزار گزی‌جنوب راه شوسهٔ‌کرج به قزوین در جلگه و معتدل ودارای ۳۲۵ تن سکنه‌است. قنات ورود کردان دارد. محصول آن: غلات وباغات انگور وچغندر وقند و صیفی و بن شن و شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری است.دبستان دارد. ازآبیك که در۴ هزار گزی شمال کاظم آباد واقع است ماشین میرود.

(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۱).

---

(۱) جلفا یکی از شهرهای قدیمی و مهم ارمنستان بود. شاه‌عباس کبیر سکنه آنجارا بحوالی شهر اصفهان کوچ داد (سال ۱۰۱۴ ه = ۱۶۱۵ م) و از صنایع وفنون آنها استفاده نمود. این عده که بامر شاه عباس بحوالی اصفهان آمدند درحدود دوهزار خانوار میشدند وآن محل را بیادگار میهن‌اصلی‌خود جلفا نامیدند وآنرا آباد کردند ودرآن‌برای‌خود کلیساهای بزرگی ساختندو طولی‌نکشید که جلفای اصفهان مرکز تجارتی مهمی‌شد.

(۲) La Catalogne. رجوع به‌نخبة الدهر دمشقی شود.

(۳) Catholique.

کاظم آباد. [ظِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران فعلا بواسطه نداشتن آب بدون سکنه است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱).

کاظم آباد. [ظِ] (اِخ) دهی جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراك. کوهستانی وسردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. قنات دارد. غلات آن بنشن و ارزن وپنبه وصیفی وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم بافی و جاجیم بافی است. راه مالرودارد واز فرمهین در فصل خشکی میتوان اتومبیل برد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲).

کاظم آباد. [ظِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش حومه شهرستان دامغان. واقع در ۶ هزار گزی جنوب دامغان ودارای ۲۵ تن سکنه‌است.
(از فرهنگ جغرافیائی جلدایران ۳).

کاظم آباد. [ظِ] (اِخ) دهی ازدهستان جلگه افشاربخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۲۶ هزار گزی جنوب باختر اسدآباد و ۱۲ هزار گزی باختر اسدآباد به کنگاور. کوهستانی و سردسیر ودارای ۱۴۲ تن سکنه است. آب ازقنات دارد. محصول آن غلات و تریاك و حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم بافی است. راه در فصل خشکی اتومبیل رواست.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

کاظم آباد. [ظِ] (اِخ) دهی ازدهستان سوربخش کامیاران شهرستان سنندج. واقع در۱۶هزارگزی شمال کامیاران و ۴ هزارگزی خاورشوسه کرمانشاه به سنندج. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۱۷ تن سکنه است. آب از چشمه دارد. محصول آن غلات و لبنیات و توتون وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرودارد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

کاظم آباد. [ظِ] (اِخ) دهی ازدهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج. واقع در۲۶ هزارگزی باختر قروه، کنار شوسه‌قروه‌سنندج. جلگه‌وسردسیرودارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب از رودخانه سراب قحط دارد. محصول آن غلات و لبنیات ومختصر انگور وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. صنایع دستی‌زنان قالیچه و جاجیم بافی و گلیم بافی است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

کاظم آباد. [ظِ] (اِخ) دهی ازدهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد ۱۷ هزارگزی شمال الیگودرز جلگه و معتدل و دارای ۵۲۹ تن سکنه است آب از قنات دارد. محصول آن غلات و لبنیات وتریاك وپنبه وچغندر وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

کاظم آباد. [ظِ] (اِخ) دهی ازدهستان میربیك بخش دلفان‌شهرستان خرم‌آباد، ۴۰ هزارگزی باختر نورآباد: ۲۸ هزارگزی باخترشوسه خرم‌آباد بکرمانشاه. دامنه و سردسیر و مالاریائی و دارای ۱۸۰ تن سکنه است‌آب از چشمه ها دارد. محصول آن غلات و تریاك و لبنیات وپشم و شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری‌است. صنایع دستی آن سیاه چادر بافی‌است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه شاهیوند بوده زمستان قشلاق میروند.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

کاظم آباد. [ظِ] (اِخ)ده کوچکی‌است از دهستان زلقی بخش الیگودرزشهرستان بروجرد واقع در ۴۰ هزار گزی جنوب الیگودرز کنارراه مالروبلبله به‌خاك پلیسه. دارای‌۳۰ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

کاظم آباد. [ظِ] (اِخ) دهی ازدهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۴۵ هزار گزی جنوب باختری اتومبیل رو خرم‌آباد بکوهدشت. جلگه و گرمسیرومالاریائی و دارای ۹۰ تن‌سکنه است. آب ازچاه دارد محصول آن غلات و تریاك ولبنیات وپشم وشغل‌اهالی زراعت و گله داری‌است. راه اتومبیل‌رو دارد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

کاظم آباد. [ظِ] (اِخ' ده کوچکی است ازدهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در۵۴ هزار گزی شمال خاوری کرمان. سرراه فرعی چترود وبی‌بی‌حیات. دارای ۱۸تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

کاظم آباد. [ظِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در۵۴ هزارگزی شمال خاوری و ۱۰ هزارگزی باختر راه فرعی کرمان به‌چترود. دارای۴ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

کاظم آباد. [ظِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم. ۴۳ هزارگزی جنوب خاوری فهرج. ۲۳ هزارگزی شمال راه فرعی بم به خاش. جلگه و گرمسیر مالاریائی و دارای ۶۲ تن سکنه‌است. آب ازقنات دارد. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

کاظم آباد. [ظِ] (اِخ) ده‌کوچکی است ازبخش ماهان شهرستان کرمان واقع در۱۲هزارگزی‌جنوب‌ماهان‌و۶هزارگزی راه شوسه بم به کرمان. دارای ۲۰ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

کاظم آباد. [ظِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان چهارفرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در۱۱هزارگزی‌جنوب‌باختری‌شهداد وسرراه مالرو شهداد به کرمان. جلگه و گرمسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب ازقنات دارد. محصول‌آن حنا وغلات وشغل‌اهالی زراعت است. راه مالرودارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کاظم آباد. [ظِ] (اِخ) دهی ازدهستان زیدآبادبخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال سعیدآباد و ۴ هزارگزی باختر راه فرعی زیدآباد به سعیدآباد. جلگه و سردسیر و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب‌ازقنات دارد. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

کاظم آباد. [ظِ] (اِخ)دهی‌ازدهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری کرمان و۶ هزارگزی شمال راه فرعی‌زند به‌کرمان. جلگه ومعتدل ودارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب ازقنات دارد. محصول آن غلات و حبوبات و میوه‌جات وشغل اهالی‌زراعت ومکاری است. راه‌مالرو ودبستان دارد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

کاظم آباد . [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان حومه باختری شهرستان رفسنجان واقع در ۱۵ هزار گزی باختر رفسنجان و ۷ هزار گزی شوسهٔ رفسنجان به یزد . جلگه و سردسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است . آب از قنات دارد محصول آن غلات و پسته و پنبه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است راه فرعی دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

کاظم آباد . [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان حتکن بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۶۶ هزار گزی جنوب خاوری زرند و ۶ هزار گزی راه فرعی زرند ، راور . کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۹ تن سکنه است . آب از قنات دارد. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی بافی با نقشه است . راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

کاظم آباد . [ظِ] (خ) دهی از دهستان کریت طبس بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری طبس. جلگه و گرمسیر و دارای ۱۷ تن سکنه است . قنات دارد محصول آن غلات و تنباکو و شغل اهالی زراعت و گیوه بافی است. راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

کاظم آباد. [ظِ] (اخ) دهی از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب فدیشه. جلگه و معتدل و دارای ۳۰ تن سکنه است قنات دارد محصول آن غلات و تریاك و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

کاظم آباد . [ظِ] (اخ) ده از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در ۵ ۶ هزار گزی جنوب باختری شیروان کوهستانی و معتدل و دارای ۳۵ تن سکنه است . رودخانه دارد محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است : راه مالرو دارد
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

کاظم آباد . [ظِ] (اخ) دهی از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه واقع در ۸ هزار گزی شمال باختری رشخوار و ۶ هزار گزی جنوب شوسه عمومی تربت به رشخوار . جلگه و گرم سیر و دارای ۸۶ تن سکنه است . قنات دارد محصول آن غلات و شغل اهالی گله داری و کرباس بافی است . راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

کاظم آباد. [ظِ] (اخ) دهی از دهستان مصعبی بخش حومه شهرستان فردوس واقع در ۵۰ ۱ هزار گزی خاور مصعبی . سر راه مالرو عمومی نوغان بفردوس . کوهستانی و معتدل و دارای ۱۰۸ تن سکنه است. قنات دارد محصول آن غلات و تریاك و زعفران و پنبه میوه جات و ابریشم و زیره و بن شن و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

کاظم آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۹ ۱ هزار گزی شمال باختری مشهد کنار راه شوسهٔ مشهد بقوچان. جلگه و معتدل و دارای ۳۴۰ تن سکنه است ۴ قنات دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است . راه اتومبیل رو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹)

کاظم آباد . [ظِ] (اخ) دهی از دهستان زادکان بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۱۹ هزار گزی شمال باختری مشهد کنار راه شوسهٔ عمومی مشهد به شیرشتر . جلگه و معتدل و دارای ۳۴۳ تن سکنه است. رودخانه دارد . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است راه اتومبیل رو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

کاظم آباد. [ظِ] (اخ) دهی از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۱۰۹ هزار گزی شمال خاوری طبس. جلگه و گرمسیر و دارای ۹۲ تن سکنه است قنات دارد. محصول آن غلات و پنبه و تریاك وذرت و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹)

کاظم آباد . [ظِ] (اخ) دهی از دهستان کنار شهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب باختری بردسکن و ۳ هزار گزی شمال مالرو عمومی بردسکن بریگ چاه . جلگه و گرم سیر و دارای ۴۱۸ تن سکنه است . قنات دارد. محصول آن غلات و پنبه وزیره سبز و تریاك و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل رو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

کاظم آباد. [ظ] (اخ] دهی از دهستان میبد بخش اردکان شهرستان یزد واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب اردکان ، متصل براه فرعی کاظم آباد به اردکان . جلگه و معتدل و مالاریائی و دارای ۳۰۷ تن سکنه است. آب از قنات دارد . محصول آن غلات و پنبه و صنایع دستی و کرباس بافی است . راه فرعی دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

کاظم آباد امیر حشمت . [ظِ دِ اَ حِ] (اِخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع ۱۵ هزار گزی جنوب علیشاه - عوض و ۵ هزار گزی شمال راه آهن به رباط کریم . در جلگه و معتدل و دارای ۶۷ تن سکنه است . قنات دارد. محصول آن غلات و چغندرقند و باغات انگور و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

کاظم آباد عرب . [ظِ دِ عَ رَ](اِخ) دهی جزء دهستان بهنام عرب. بخش ورامین شهرستان تهران . واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب خاور ورامین و متصل براه آهن شمال. در جلگه و معتدل و دارای ۱۵۷ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و صیفی و چغندرقند و شغل اهالی زراعت است . راه ماشین رو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

کاظم آباد کال . [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب نیشابور. جلگه و شوره زار و دارای ۱۱۸ تن سکنه است . قنات دارد . محصول آن غلات و تریاك و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد .

کاظم آباد معموری . [ظِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان درب قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب نیشابور . جلگه و معتدل و دارای ۸۵ تن سکنه است . قنات دارد. ومحصول آن غلات و تریاك و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

کاظم آباد وسط . [ظِ وَ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران . واقع در ۳ هزار گزی شمال ورامین و ۱ هزار گزی راه شوسهٔ تهران . در جلگه و معتدل و دارای ۵۷۹ تن سکنه است . قنات دارد . محصول آن غلات و صیفی و چغندر قند است. شغل اهالی زراعت است .کارخانهٔ قند ورامین در اراضی این ده واقع است . عده‌ای در کارخانهٔ قند کار میکنند . دبستان دارد . دارای راه ماشین رو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لُغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸ - ۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دُکتر مُحمّد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۰۷

شمارهٔ حرف « ک » : ۳

کاظم آقا - کای

تهران . خرداد ۱۳۴۴ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلدرا تاص ۲۹۲ آقای **اسماعیل رفیعیان** وازص ۲۹۳ تا ۳۰۰ آقای **محمد استعلامی** بعهده داشته اند و مطالب مندرج در آن باآقایان **محمد پروین گنابادی** و **علینقی منزوی** مقابله شده است.

خوانندگان محترم! لطفاً هرگونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب این‌مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفترسازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یك جلد درنظر گرفته شده است).

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اطلس ...	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص ۲۰۰۰)
الف(۲)	النجه خان ...	۱	۱۰۰	—
ب(۱)	بانو ...	٦	٦۰۰	۱(تا ۵۰۰)
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تشبیه ...	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج(۱)	جسین ...	۵	۴٦۴	۱
ج(۲)	جمرات ...	۱	۱۰۰	—
چ	چم رم ...	۳	۳۰۰	—
ح	حصبه ...	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)
خ	خجه لر ...	۳	۳۰۰	—
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰٦	—
ر(۱)	رای ...	۲	۲۰۰	—
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—
ز	زبور ...	۲	۲۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
س	سراج...	۴	۴۰۰	—
ش	شاطر گنبدی ...	۱	۱۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	} ۱
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	}
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	} ۱
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	}
ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	عل‌ـ عمادیّة	۳	۳۰۰	—
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فرو ...	۲	۲۰۰	—
ق	قلعهٔ آب سرده ...	۴	۴۰۰	—
ک	کای ...	۳	۳۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	٦	٦۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نایزه ...	۳	۳۰۰	—
ه	هزار ...	۲	۲۰۰	—
جمع	تاخرداد ماه ۱۳۴۴	۱۰۷	۱۳۱۵۱	جمع ۱۷

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
اِ	اسم.	ص، صم	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پس ازنام‌رسول).
اِخ	اسم خاص (علم).	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب.	ظ	ظاهراً.
اِمص	اسم مصدر.	ع	عربی.
ج	جمع (پیش ازلغت جمع).	ق	قید (نوع کلمه).
جَ	جمع ... (پیش ازلغت مفرد).	ق.	قمری (پس‌ازتاریخ سال).
ج	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م.	میلادی (پس‌ازتاریخ سال).
ج	ماه جمادی (در تعیین‌تاریخ).	مص	مصدر.
حامص	حاصل‌مصدر.	مص ل	مصدرلازم.
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران.	مص م	مصدرمتعدّی.
رض	رضی‌الله عنه.	مص‌مرکب	مصدرمرکب.
ره	رحمة الله علیه.	ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل).
س	سطر.	نث	مؤنث.
ص	صفحه (پیش‌ازعدد).	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن).
ص	صفت (نوع کلمه).	ن‌ل	نسخه بدل.
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن).
		ه	هجری (پس از تاریخ سال)

توضیح ــ درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس‌باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود. واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست.

نشانی: بهارستان. دانشکدهٔ ادبیات. ساختمان شمارهٔ ۲. سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا.

کاظم آقا را کوظم آقا خواندن : [ظِ ظِ دَ] (مثل) (کاظم آقا را کوظم آقا خندن) [خ َ دَ] چیزها را خلط کردن. (امثال وحکم دهخدا) .

کاظم آقا . [ظِ] (اِخ) (میرپنج ...) از صاحبمنصبان بریگاد قزاق در دورهٔ مبارزهٔ محمد علیشاه با مشروطه خواهان. در تاریخ مشروطهٔ ایران آمده است : چون عین‌الدوله بافشار محمد علی میرزا التیماتوم به تبریز داد وسپس روزسوم‌مهر بجنگ برخاسته کاری از پیش نبرد محمد علی میرزا ازعین‌الدوله نومید گردیده از آنجا که پشتگرمیش به بریگاد قزاق میبود و آنان را در همه‌جا گره گشا میپنداشت چهارصد تن قزاق را با شش دستگاه توپ بفرماندهی میر پنجه کاظم آقا (برادر قاسم آقا و علی آقا) روانهٔ آذربایجان گردانید . اینان روز بیستم‌مهر (همان روزیکه در تبریز بادوچی آخرین جنگ می رفت) با شکوهی از تهران‌راه افتادند و در هنگام بیرون آمدن ، لیاخوف گفتاری بآنان داند ، در این زمینه که او چون دیده شاه از پیش آمد تبریز سخت اندوهناکست بگردن گرفته که گرفتاری تبریزرا از میان بر دارد و چون سیاست جلوگیر رفتن خود اوست این دسته رامی فرستد که بادلیریهای همیشگی‌خود بکار پیشرفت دهند و این گفتار او بود که بروز نامه های انگلیسی افتاد و تاچندی سخنانی دربارهٔ آن‌می‌رفت ... (تاریخ‌مشروطهٔ‌ایران نوشتهٔ احمد کسروی چاپ‌چهارم ص۸۱۳- ۸۱۵) در لشکر عین‌الدوله میرپنجه کاظم آقا از سرش تیرخورده همان دم جان‌سپرد و جنازهٔ اورا بتهران بازگردانیدند(ایضاً- تاریخ مشروطهٔ ایران‌چاپ‌چهارم ص۸۱۵ .

کاظم . [ظِ] (اِخ) (میرزا . . .)ابن میرزا صادق .نسخه‌ای بخط وی ازفرهنگ جهانگیری که تاریخ تحریر آن سال (۱۲۳۹) است در کتابخانهٔ مدرسه عالی سپهسالار موجود است . (از فهرست- کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۲۱۶)

کاظم. [ظِ](اِخ) (میرزا...) ابن‌میرزا محمد بروجردی از اجلهٔ دبیران‌وعمال‌قرن اخیر ایران که خود از سر آمدان فضلای دهر و اخیار زمانه بود و وی پدر میرزا محمد خان لشکر نویس باشی ست که نسخه‌ای خطی قدیمی از « نزهت نامهٔ- علائی » تألیف شهمردان بن ابی الخیر بکتابخانه‌او تعلق دارد . (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ص ۲۷ - ۲۸)وی از منشیان خاصه عهد فتحعلی شاه ومحمدشاه بود و نامه‌ای ازو یعنی از میرزا محمد که بپسرش نوشته درحاشیهٔ آخر « مخزن- الانشاء » چاپ شده است . (سبک‌شناسی- ج۳ص ۳۳۵)

کاظم . [ظِ] (اِخ) (میرزا . . .) برادر علیقلی خان (علیشاه) که در کلات بود ودر جنگی بدنبال نصرالله میرزا وامام قلی میرزا پسران نادرشاه و نوهٔ اوشاهرخ میرزا تا خارج کلات بتعاقب برداخت و بایشان که بطرف مرو فرار نموده بودند نرسید . (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۹)

کاظم اصفهانی . [ظِ مِ اِ ف َ] (اِخ) (میرزا ...) ولدحاجی میرزاعلی ازاهالی اصفهان و ازمعتبرین تجار است حقا که‌مشارالیه‌تاجر کالای‌قابلیست وبنکدار اهلیت و آدمیت است از خوبیهای ذات و پاکیزگی صفات‌توفیق ترک دنیا یافته مدتی است که در مشهد مقدس سکنی گرفته مدارش بکتابت ومذاکره احادیث‌و ادعیه و عبادتست غرض که دولتمند دارین است ودرفنون کمالات ربطی عظیم دارد چنانچه شکسته را درست مینویسد و در تربیت نظم ونثر رطب اللسان‌وعذب‌البیان است وشعرش این است :

قطعه

راوی این حدیث عبرت بخش
که بود بهترین صفات کمال
کرده نقل ازعلی شه مردان
که بود مظهر جمال و جلال
کابروی تو جمع منجمد است
میگدازد بوقت عرض سئوال
قدر این گو هر گرامی را
بشناس و بدان بوقت مقال
که برای‌چچیز وپیش‌چه کس
بهر چه مطلب و کدام خیال
آب گردانی از خوی خجلت
بر در نا کسی کنی پا مال

(تذکرهٔ نصرآبادی ج۱ ص۱۲۸)

کاظم افندی . [ظِ اَ فَ] (اِخ) یکی از متأخران علمای عثمانی و از خوشنویسان معروف و از اهالی آیوب بوده و بسال ۱۱۳۹ در گذشته است . (از قاموس الاعلام ترکی) .

کاظمای تبریزی . [ظِ یِ تَ] (اِخ) اصلش تبریزیست امّا در کاشان نشو ونما یافته مرد درویش خلیق مهربانی است در کمال‌خاموشی‌وآرامی.شعربسیاری گفته اماچندبیت‌مدتهاست برزبانهاست قبل ازین‌باصفهان آمده‌چندنوبت‌بصحبت اوفایز شدیم درکاشان معلمی میکند و در ایام عاشورا روضة الشهداء میخواند چنانچه شور عظیمی میشود شعرش اینست :

شعر

ازبدی نتوان رهائی داد ظالم اندیش را
بسته‌باچندین گره‌بر خویش‌عقرب‌نیش را

❀❀❀

این دیر کهن را که بنابر سر آبست
هر چند که تعمیر کنی باز خرابست
دامان وصال‌تو بکف خواهدآمد
آخرهمه‌گرروزحسابست‌حسابست

❀❀❀

دلا بزرگی کوچک دلان بجای خود است
اگر بزرگ بود آسمان برای‌خوداست

❀❀❀

گریهٔ‌اطفال مهدازانفعال‌مادراست
کز کف پستان مادرشیرمیباید گرفت

❀❀❀

ماراشکستگی بنهایت رسیده‌است
چندان‌شکسته‌ایم که‌نتوان‌درگرشکست

❀❀❀

از ره تقدیرتا جا در جهانم داده‌اند
گردهٔ‌زنجیروبدست آسمانم‌داده‌اند .

❀❀❀

باکم‌زننگ‌نیست که‌مستم گرفته‌اند
داغم ازین که‌شیشه‌زدستم گرفته‌اند.

❀❀❀

این‌مرغ دل که درقفس سینهٔ من‌است
آخر مرا بخانهٔ صیاد میبرد .

❀❀❀

درسایهٔ‌هر پرزدنی بال‌هماییست
هرچندبجایی‌نرسی‌درطیران‌باش .

❀❀❀

اگر ز دست تمنای خود عنان گیری
عنان ز تند رویهای آسمان گیری .

❀❀❀

ترا چو مور درین عرصه خاک باید خورد
بقدر حوصله گر لقمه در دهان‌گیری .

(تذکرهٔ نصر آبادی ج ۲ ص۳۷۱) .

کاظمای نصرآبادی . [ظِ یِ نَ] (اِخ)شاعر خوش گوئی‌است‌وخالی‌ازملاحت نیست.شعرش اینست:

رود بباد دلی کزهوا نرسته درست
چوخوشهٔ که‌درآن‌دانهٔ‌نبسته‌درست
کجاست آنکه مرا منع کوی‌اومیکرد
تباه گشتم و دل همچنان نشسته‌درست
حدیث هرزه درایان بعقل راست‌مکن
که‌تیر کج زکمان کسی نجست درست
همان‌هنرشکند خویش را اگرمردی
برآورازکفش‌این‌تیغ‌ازدسته‌درست.

رباعی

کاظم بجزازخدا ستودن غلط است
در بند قبول خلق بودن غلط است
جائی که بهرزه میرود آب حیات
آنجا گهرخویش‌نمودن‌غلطاست .

(تذکرهٔ نصر آبادی ج۲ص ۲۹۹)

کاظم بک‌میرزا . [ظِ بَ] (اِخ)

میرزا کاظم بک. استاد در بطرسبرج (پترزبورگ) اوراست: مفتاح کنوز القرآن فی الکشف عن کلمات القرآن. بطرسبرج ۱۸۵۹. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۵۴ و ص۱۸۲۶).

کاظم بیگی. [ب] (اِخ) دهی از دهستان لاله آباد بخش مرکزی شهرستان بابل ۱۸۰۰ هزارگزی جنوب باختری بابل. واقع در کنار شوسهٔ بابل به آمل. دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب از رود خانه کاری دارد. محصول آن برنج صیفی و کنف و مختصر غلات و پنبه و نیشکر و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

کاظم پاشا. [ظِ] (اِخ) (موسی...) یکی از بزرگان شاعران متأخرعثمانی است ومهارت تامّه در مرثیه وهجاداشت. درقصبهٔ قونیچه ازعرنودستان (ارناودستان) بسال ۱۲۳۷ هجری متولد شد و باپدرش حسین بک به دارالسیادهٔ استانبول آمد و مدتی مشغول تحصیل بود. بعدها درزمرهٔ منشیان دربار درآمدو بتدریج حائزرتبه‌های گوناگون نظامی و غیرنظامی گردید. مردی حرّاف ومستعد بود وبکثرت محبت بخاندان نبوت ودوستی اهل بیت شهرت یافت، واهل طریقت بود. قسمت مهمی ازاشعارش مشتمل برنعت ومرثیه ومناجات میباشد... (ازقاموس الاعلام ترکی).

کاظمة. [ظِ مَ] مؤنث کاظم. رجوع به کظم و کاظم شود.

کاظمة. [ظِ مَ] (اِخ) موضعی است بادیه (منتهی الارب).
سرزمینی است کنار دریا درراه بحرین از بصره. بین آن و بصره دومنزل راه است. چاههای فراوان دارد وآب آن خوردنی است وچشمه‌های آن آشکاراست واکثر شاعران یادآن کرده‌اند:

یا حبّذا البرق من اکناف کاظمة
یسعی علی قصرات المرخ والعشر
لله در بیوت کان یعشقها
قلبی و یالفها ان طیبت بصر
فقدتها فقد ظمئآن ادواته
والقیظ یحذف وجه الارض بالشرر
امنیة النفس ان تزداد ثانیه
و حالنا والامانی حلوة الثمر.
(معجم البلدان)

و«الخُرم»جبیلات بکاظمة وانوف جبال(۱)
(المعرب جوالیقی ص۱۳۱)

و مضی معه ناس من قیس فیهم الضحاک بن عبدالله و عبدالله بن رزین، حتی قدموا الحجاز فنزل مکة فجعل راجز لعبدالله بن عباس یسوق به فی الطریق ویقول:

صبحت من کاظمة القصر الخرب
مع ابن عباس بن عبدالمطلب
(عقدالفرید ج ۵ ص ۱۱۶).

کاظم. [ظِ] (اِخ) (حکیم...) (اِخ) ابن المجتهد حیدرعلی طشت دار نجفی که یکی ازاطبای معروف وملقب بحاذق الملک بود. وی بسال ۱۱۵۰ منظومهٔ مسمی به «فرخ نامهٔ فاطمه» را برشتهٔ نظم کشیده است.
(ازقاموس الاعلام ترکی).

کاظم خان قراجه‌داغی. [ظِ ن ق َ ج] (اِخ). درمجمل التواریخ گلستانه آمده است: کاظم‌خان قراچه داغی ازامرای دولت نادریه درایام نادر شاه دراوائل در سلک صحبت یساولان انتظام داشت بسبب خدمات نمایان که ازو روز بروز بظهور میرسید و وفور ذهن وحدت ذکای او حضرت نادری اورا بمرتبهٔ داروغگی دفترخانهٔ همایون از سایرهمگنان برتری داده ومحل سکنا وخانهٔ اودر محال قراچه‌داغ و تمامی محالات محل مذکور در تحت اختیار او بود چون مرد کاردان وشجاع وصاحب فطرت بو دنادرشاه ازو بدمظنه شده ودر آن اوقات که درقلع و قمع جماعت لکزیه که سردار آنها یکی موسوم بسرخای خان ودیگری موسوم باوسمی خان بودند اشتغال داشت در منزل شکی که محل سکنای جماعت مذکوره و از محالات داغستان است خان موصوف را بی سبب بتقصیری منصوب ودرمقام مؤاخذه وبازخواست برآمده و حقوق خدمات سابقه را فراموش وهردو چشم اورا ازحدقه برآورده ازبینائی عاطل ساخت بعدازقتل نادرشاه خان موصوف با وجود کوری جمعیت موفور از ایلات آذربایجان ومحالات قراچه‌داغ فراهم آورده علم خودسری و استقلال افراشت چنانکه خواتین وسرکردگان آذربایجان ازوهراس برداشته بسبب نفاق وخودرائی با آزادخان افغان متفق شده حربهای عظیم بااوبوقوع رسیده و از موافقت و مرافقت خواتین و سرکردگان آن مملکت با آزادخان افغان شوکت کاظم‌خان برهم شکسته باب قتال و جدال را مسدودودرمکان خود که درکمال استحکام بود باجمعیت میبودآخرالامرچون چاره را منحصر دید با آزاد خان طریق موافقت پیموده از باب سلوک برآمده متفق گردید و چندنفر از معتمدان خودرا بنزدآزادخان فرستاده وخود درمکان سکونت ومحل اختیار که قراچه‌داغ بود بحکمرانی متوطنین وسکنهٔ آنجا اشتغال داشت آزاد خان هم این را مغتنم شمرده بعدازین صلح زیاده متعرض نگردید و درخفیه طرفین منتظر فرصت وقت و شکست یکدیگر بودند و درظاهر بسلوک میگذرانیدند... (مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۶۰-۱۶۱) ونیزرجوع بصفحات ۲۹-۱۵۷-۲۰۶-۲۹۶-۳۴۰-۳۴۷-۳۵۱ ازهمین کتاب شود.

کاظمخانی. [ظِ] (اِخ) طایفه ای از تیرهٔ کاهر از ایلات کُرد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۱).

کاظم خانی. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان کفرآور بخش گیلان شهرستان شاه آباد. واقع در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری گیلان و ۴هزار گزی باختر قیطول. دشت ومعتدل ودارای ۲۱۵ تن سکنه است آب ازرودخانه کفرآور دارد. محصول آن غلات وپنبه و ذرت وتوتون و صیفی وتریاک، ولبنیات، ومیوه‌جات است.
شغل اهالی: زراعت و گله داری و از اهل کاهر هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

کاظم خراسانی. [ظِ] (اِخ) (آخوند ملا...) آخوند ملامحمدکاظم خراسانی عالم محقق وفاضل مدقق ازاکابر علمای امامیه که جامع علوم عقلیه ونقلیه بود ودرسال ۱۲۵۵ هجری قمری در طوس متولد گردید و در بیست ودوسالگی بتهران رفت و علوم عقلیه را ازاکابر فن فرا گرفت. سپس به نجف رفته و مدتی اندک در حوزهٔ درس فقه واصول شیخ مرتضی انصاری حاضرشد وپس ازوفات اونزد میرزامحمدحسن شیرازی تلمذ نمود وپس از آنکه میرزای شیرازی به‌سامرا مهاجرت فرمود صاحب ترجمه بتدریس جمعی ازطلاب دینیه اشتغال ورزید تاشمارهٔ حاضرین حوزه‌اش ازهزارتن متجاوز گردید و صدوبیست تن از آن جمله مجتهد مسلم بودند ودراواخر آوازه‌اش عالمگیر و مسلم برنا وپیر ومرجع تقلید امامیه بود و بخلع محمدعلیشاه قاجار ووجوب اتحادمابین امت اسلامیه حکم قطعی داده ودرنجف الاشرف سه‌مدرسه بنا نهاد و تألیفات منیفهٔ او بدین شرح است:

۱- الاجازه.
۲- الاجتهاد والتقلید.
۳- التکملة للتبصره.
۴- حاشیه براسفار ملاصدرا.
۵- حاشیهٔ رسائل شیخ مرتضی انصاری.
۶- حاشیهٔ مکاسب شیخ.
۷- القضاء والشهادات.
۸- کفایة الاصول.

و اشهر آنها کتاب آخری است که درتمامی اقطار درنهایت اشتهار وازحال حیات خود مصنف تا حال چندین مرتبه چاپ شده و مرجع افاده واستفادهٔ علمای دینیه و طلاب

(۱) ماهنا موافق لمانقل یاقوت عن الازهری وفی اللسان عن ابن الاعرابی: «والخرم وکاظمة: جبیلات وانوف جبال».

محصلین علوم شرعیه بوده و از منظم‌ترین کتب تدریسیه میباشد وشیخ‌علی قوچانی و شیخ‌محمدعلی قمی وشیخ‌محمدحسین‌اصفهانی وشیخ عبدالحسین آل شیخ اسدالله و شیخ مهدی جرموقی ومیرزا ابوالحسن مشکینی وحاج‌میرزا سید حسن رضوی قمی و دیگر اکابر وقت و فحول عصر شروح و حواشی بسیاری برهمین کتاب کفایة‌الاصول نوشته‌اند وصاحب ترجمه در روز سه‌شنبهٔ بیستم ذیحجه هزاروسیصدوبیست‌ونه‌هجری ۱۳۲۹ هجری قمری در نجف اشرف وفات کـرد و در مقبرهٔ حاج میرزا حبیب الله رشتی مدفون گردید . (از ریحانة‌الادب جلد اول ص ۱۶) ورجوع بتاریخ مشروطهٔ ایران نوشتهٔ احمد کسروی چاپ چهارم صفحات ۳۱ — ۳۳ — ۲۵۹ شود .

کاظم‌دواتگراوغلی. [ظِ م ِ دَ گَ] (اِخ) از لوطیان تبریز که بسیاردلیر و بنام بود و با ستارخان معروف همچشمی و دشمنی میداشت . (ازتاریخ مشروطهٔ ایران نوشته احمد کسروی‌چاپ چهارم ص ۴۹۱)

کاظم رشتی. [ظِ م ِ رَ] (اِخ) (سید...) ابن قاسم حسینی گیلانی رشتی حائری از علمای‌اواسط قرن سیزدهم هجرت وازاکابر تلامذهٔ شیخ احمداحسائی وبعدازوفات استاد مذکور خود نایب‌مناب او ودرتمامی امور دینیه ومرجع وپیشوای‌سلسلهٔ شیخیه‌بوده و تألیفات بسیاردارد :

۱ـ اثبات وجودالجن.
۲ـ اسرارالحج .
۳ـ اسرارالشهادة .
۴ـ اسرارالعباده.
۵ـ الاسم‌الاعظم وتحقیق‌مایتعلق به.
۶ـ اصول‌الدین .
۷ـ البهبهانیة .
۸ـ تهذیب‌النفس واخلاص‌العمل .
۹ ـ ترجمهٔ کتاب حیـات النفس استاد ـ مذکور خود.
۱۰ـ جوابات‌الاسئلة التوحیدیه .
۱۱ـ جوابات‌الاسئلة‌لدهلویة.
۱۲ـجوابات‌الاسئلة‌الشفیعیه.
۱۳ـ الحجة‌البالغه فی‌ردالیهود والنصاری و سائرالملل الباطلة.
۱۴ـ دلیل‌المتحیرین‌وارشادالمسترشدین.
۱۵ـ شرح خطبهٔ طتنجیه یا طنجیه و این خطبه درنهج‌البلاغه‌نیست.
۱۶ ـ شرح دعاءالسمات.
۱۷ ـ شرح قصیدهٔ لامیهٔ عبدالباقی عمری درمدح حضرت موسی‌بن جعفر ۴ .
۱۸ ـ علم‌الاخلاق والسلوک.
۱۹ـ اللوامع‌الحسینیه.
۲۰ـ المحجة‌الدامغة .
۲۱ـ مقامات‌العارفین وغیراینها که درحدود صدوپنجاه کتاب ورسائل متفرقه بدومنسوب میباشدواغلب آنها چاپ شده‌است‌ودراحسن‌ـ الودیعه گوید‌که سید رشتی دارای مؤلفات بسیاری‌است که‌احدی چیزی ازآنهانفهمیده است گویا که با زبان هندی حرف میزند خصوصاً شرح خطبه و شرح قصیدهٔ او که مملو ازلغز و معما بوده و خالی از عبارات فصیحه‌میباشد.باری‌سیدرشتی درسال ۱۲۵۹ هجری قمری وفات‌یافته وجملهٔ «غاب‌نور» ماده تاریخ اوست وسیدعلی‌محمدباب مقتول وحاج کریمخان کرمانی متوفی در۱۲۸۸ هجری قمری‌نیز ازتلامذه وی بوده‌اند ویا آنکه حاج کریمخان باظهار بعضی ازاهل عصر ازتلامذهٔ خود شیخ احمد احسائی‌بوده ونزد سید رشتی تلمذ نکرده است.

(ازریحانة الادب جلد دوم ص ۷۷). ورجوع به‌روضات‌الجنات ص ۲۶ وجلد دوم احسن الودیعه ص ۱۷۲ و مواضع متفرقه ازالذریعه شود .

آقای دکترمحمد معین در مقالهٔ«هورقلیا» نویسد: سید کاظم رشتی (متوفی ۱۲۵۹ قمری)۱ بتبع احسائی در رسالهٔ ملامهدی گوید:۲ « اعلم ان‌الروح قداتت من مکان عال وفضاء وسیع فسیح الی هذا البدن‌المحبس الضیق‌انمکدر‌المشوب بانواع البلایا والمحن والکثافات... و قدیلحقها ملال وانضجار عن ذلک فتلتفت و تتوجه الی عام‌المثل الشجیه والصور المقداریه، عالم هورقلیا و جابرسا و جابلقا و تنظرالی‌احوال ذالک‌العالم... و وعالم‌الروح‌الذی تذهب‌الیه حال‌النوم وبعدـ الموت هوعالم‌امثال ومقام هورقلیا...»

(مجله دانشکدهٔ ادبیات شماره۳ سال اول فروردین‌ماه ۱۳۳۲ ص۸۸)

سیدکاظم‌رشتی‌دررساله ملامهدی گوید:(۳) بدان که‌روح ازمکانی عالی وفضایی وسیع و فسیح بدین بدن ...آمده ، چنانکه‌شاعر گوید (۴) :

هبطت الیک من‌المحل الارفع
ورقاء ذات تعزز و تمنع . . .

وروح دراین‌بدن مشغول بتدبیرآن وتصرف درآنست بنحوهای‌مختلف معالجات ازنضج اغذیه و طبخ آنها و گرفتن صافی و دفع کثیف و جریان‌آن در عروق وجزآن از علایق وعوایق بدنی ، وبدین سبب ملال و انضجاری بدوروی‌آرد، پس ملتفت ومتوجه بعالم مثل شبحیه و صور مقداریه‌شود یعنی عالم هورقلیا و جابرسا و جابلقا و باحوال این عالم نظر افکند، وجه آن‌ـ که‌حرارت غریزی باشد ـ و باقی ماند در قلب بحال اجتماع و ساری در اقطاربدن،بباطن . . . و چون روح ـ پس ازحصول‌ملال وانفجار ازین بدن . . . متوجه بعالم خویش گردد و در قلب باستراحت پردازد ونظرخویش ازهمه اقطار بدن بگسلد ووجه وشعاع‌آن که حرارت عزیزی باشد و آن رابطهٔ حیات است‌ـ باقی ماند ، پس اقطار بدن تاریک وسرد گردد وبپژمرد وازحرکت و ادراک بازایستد تا موانع بوسیلهٔ تخفیف رطوبتها یاتحریک، کم گردد وروح التفات یابد. پس اگرخدای بر شخص مرگ را، بدخول درآلات جسمانی وفسادآن ـ مقدر کرده‌باشد، روح بعالم خویش جذب گردد، وبخار بالطافت‌وصفوت خود بسوی اوجذب شود ، همچنین علقه‌ای که خون و حرارت غریزی باشد ، سردی نام پذیرد وبتاریکی حقیقی گراید ، و ازینرو چون انسان بمیرد ازین بخاری کـه درقلب‌است اثری نماند و اگر مرگ برو مقدر نشده باشد ، بهنگام تحریک خون اصفر بخارا بوسیلهٔ مددهایی که‌بدوازصحت‌آلات وعضلات میرسد، جذب کند، و همچنین بخار روح قدیم را جذب نماید... پس‌مرگ، وفات کبری‌است، وآن رجوع اصلی روح و اعراض آنست ازین بدن بذات آن و نظر ووجه آن و خواب وفات صغری است و آن رجوع التفاتی روح و اعراض آنست بنظر وی وابقاء وجه او وتعطیل آلات وعضلات وقوی وحرکات‌نفسانی‌وجسدانی، و مراد از قول خدای «الله یتوفی‌الانفس حین موتها والتی لم تمت فی‌منامها فیمسک التی‌قضی علیهاالموت و یرسل‌الاخری الی‌اجل مسمی (۵) آنست. ازآنچه گفتیم حقیقت خواب و علت وسبب‌آن‌آشکار گردید و تفصیل این موضوع بدرازا کشد وعالم روح که روان درحال خواب و پس از موت بدان گراید عالم مثال ومقام هورقلیاست...

(ایضاً همان مجله ص ۹۳ ـ ۹۴) .

و رجوع به رسالهٔ بهائیگری نوشتهٔ سید احمد کسروی چاپ دوم صفحات ۱۹ ـ ۲۲ شود .

کاظم‌رود . [ظِ] (اِ خ) ازرودخانه های مازندران . (ترجمهٔ مازندران و استرآباد ص ۲۴ ـ ۷۴ ـ ۲۰۰) .

کاظم زاده . [ظِ دَ] (اِ خ) دهی از دهستان کولیتاند بخش سلسله‌شهرستان خرم آباد . واقع در ۳۳ هزار گزی باختر الشتر و ۳ هزار گزی خاور راه شوسهٔ خرم آباد بکرمانشاه . جلگه وسرد‌ـ

---

(۱) تاریخ تولد وی مشخص نیست و بین ۱۲۰۰ و ۱۲۳۰ قمری‌است.

(۲) رساله ملا مهدی از رسائل سید کاظم رشتی چاپ تبریز ۱۲۷۶ قمری ص ۹۵ ببعد .

(۳) ۹۵ ـ ۹۷ .

(۴) شعر ازابن سیناست .

(۵)سورهٔ ۳۹ (الزمر) آیهٔ ۴۳ .

سیر مالاریائی و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب ازچشمه‌ها دارد. محصول آن غلات و تریاك و حبوبات ولبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ کولیوند هستند. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

کاظم کاشی. [ظِ مِ] (اِخ) (میرزا ...) ابن امینا از شعرای ایران و از اهالی کاشان بود، و بهندوستان کوچ کرد در زمرهٔ منشیان عالمگیر پادشاه در آمد، و تاریخ سلالهٔ وی را برشتهٔ نظم درآورد وی‌پس‌از شروع بنای اطناب و تطویل راگذارد چنانکه شاه‌را ملول‌ساخت ازینرو او را از ادامهٔ آن مانع گردید. اوست :

زیست از چاه زنخدان بتان قسمت ما
غیر آبی که زحسرت بزبان میگردد.

(ازقاموس‌الاعلام ترکی).

در تذکرهٔ نصرآبادی آمده : « ولدمیرزا امینای کاشی بکمالات ظاهروباطن آراسته چنانچه پاره تحصیل علوم نموده‌طبع‌انشائی هم دارد بهندوستان رفته در خدمت پادشاه عدالت پناه اورنگ زیب واقعه نویس‌است و اعتباری دارد (تذکرهٔ نصرآبادی ج ۱ ص۱۳۲)

کاظم کلا. [ظِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان لنگا از شهرستان شهسوار واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب خاوری شهسوار. و ۴ هزار گزی جنوب عباس آباد، دشت‌ومعتدل مرطوب و مالاریائی‌و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب از رودخانهٔ کاظم روددارد. محصول آن‌برنج و مرکبات وشغل اهالی زراعت است. راه فرعی بشوسه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد ۳).

کاظم کلا. [ظِ کَ] (اِخ) از آبادیهای نشتاء. واقع‌درتنکابن. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد ص ۱۴۳).

کاظم. [ظِ] (اِخ) مسیح‌البیان ازاطباء وشعرای مشهور ایران است و در خدمت شاه عالمگیر بوده، منظومه‌های موسوم به : آئینه‌خانه، پری خانه، ملاحت‌احمدی، صباحت‌یوسفی، گل‌محمدی، اوصاف مسیحی، را برشته نظم کشیده دو سه دیوان نیز دارد و بسال ۱۰۷۷ در گذشته است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

کاظم. [ظِ] (اِخ) (موسی‌بن‌جعفر...) در حبیب‌السیر آمده است : ولادت‌شریف امام هفتم درابوا که‌منزلیست درمیان‌مکه‌و مدینه فی صفرسنهٔ ثمان وعشرین‌ومائه اتفاق افتاد و قیل فی سنة تسع‌وعشرین، و مادر آنجناب اموِلد بود مسماة بحمیدهٔ بربریه و اسم شریفش موسی و کنیتش ابوالحسن و ابوابراهیم وابوعبدالله‌وابو علی نیز گفته‌اند و گفته‌اند که ابواسمعیل نیزازجملهٔ کنیتهای امام موسی بوده، و آن امام عالیمقام را بواسطهٔ وفورحلم‌و کظم‌خشم کاظم‌میخواندند و صابر و صالح و امین نیز داخل القاب آنجناب است، و امام موسی دروقت‌فوت امام‌جعفرعلیه السلام‌بیست‌ساله‌بود و بروایت اصح واکثر در ماه رجب سنهٔ ثلث وثمانین مائه در بغداد ازعالم نقل فرمود. و بدین روایت امامتش سی‌وپنج سال و بقول اکثر ارباب اخبار کاظم را رضی الله عنه‌بفرمودهٔ هارون الرشید سندی بن شاهك یایحیی بن‌خالد برمکی زهرداد. و بدان واسطه آنجناب روی بفردوس اعلی نهاد و در تاریخ گزیده مسطوراست‌که بعقیدهٔ بعضی ازشیعه‌سرب‌درحلقوم آن‌امام معصوم‌ریختند و بدست‌بی‌شرمی رشتهٔ عمر عزیزش را بگسیختند. مدفن پر نورکاظم علیه‌السلام درخطهٔ بغداد مشهور است و مطاف‌طواف جمهورخلایق نزدیك ودورانه‌هوالعفوالغفور.

گفتار در بیان مناقب و مکارم امام ابراهیم موسی‌بن جعفرالکاظم علیهما‌السلام : شمیم مکارم اخلاق‌این امام‌عالیشان اطراف‌جهان ومشام جهانیانرا معطر گردانیده‌بود واشعهٔ محاسن آداب آن مقتدای بلند مکان شام ظلمت اندوز طوایف انسان را بصبح عالم‌افروز رسانیده وفورزهد و عبادتش افزون از قوت طاقت معشر بشر و کمال علم و فضیلتش بیرون از احاطهٔ استطاعت علماء دانشور عجایب کرامتش مخبر از معجزات رسول و عذایب خوارق عاداتش محیرطباع وعقول امامت امت بوجود فائض‌الجودش منصوص و تقویت ملت برأی عالم آرایش مخصوص.

مثنوی

امام اهل دین موسی‌بن جعفر
جهان از نکهت خلقش معطر
ز روی علم هادی امم بود
بفرط حلم در عالم علم بود
ز خویش قایح آثار سعادت
ز رویش لایح انوار سیادت
علو قدر او بر تر ز افلاک
زعلمش گشته حیران‌عقل‌دراک
امامت را وجودش بود لایق
وزآن معنی‌خبر میدادصادق

درکشف‌الغمه ازبدر که غلام‌علی بن‌موسی‌الرضا علیهما‌السلام بود منقولست که‌گفت روزی اسحق ابن عمار درآمد نزد موسی‌بن جعفر و بنشست و در آن حین شخصی از مردم خراسان نیز اذن دخول طلبیده بمجلس شریفش رسید آنجناب بلغتی تکلم نمود که بکلام طیور مشابهت داشت و مثل آن مسموع‌نشده بود وکاظم‌علیه‌السلام بهمان زبان او را جواب داد اسحاق آن جناب را گفت هرگز مانند این کلامی نشنیده بودم امام‌فرمود که این کلام اهالی چین است و نیست تمام کلام اهالی چین الا اینچنین پس گفت تعجب نمودی ازین سخن اسحق گفت محل تعجبست فرمود که من ترا خبر دهم از آنچه ازاین‌اعجب‌باشد بدرستیکه امام میداند منطق‌الطیر و نطق هرذی روحی را که ایزدتعالی او را خلق کرده است و مخفی نیست بر امام‌چیزی‌و از فضل بن عمر مرویست که چون صادق رضی‌الله عنه وفات یافت عبدالله بن جعفر بخلاف وصیت پدر آغاز دعوی امامت کرد کاظم‌علیه‌السلام هیزم‌بسیار درساحت‌سرای خویش جمع ساخته عبدالله را طلب داشت‌و فرمود تا آتش درآن هیزمها زدند تا همه هیمه بسوخت آنگاه موسی‌رضی‌الله عنه بر خاست با اثواب خویش درمیان آن‌آتش نشست و بجانب حاضران متوجه شده آغاز مکالمه فرمود و بعداز ساعتی‌ازآنجا بیرون آمده جامهٔ خوددرابیفشاند و بمجلس رجوع کرده عبدالله‌را گفت اگر تو گمان میبری که امامت بعدازپدر بتورسیده بنشین‌درمیان این آتش‌چنانکه من‌نشستم راوی گوید که رنگ عبدالله‌ازشنیدن‌این سخن متغیر گشته برخاسته وردای‌برزمین‌میکشید تا ازسرای کاظم‌علیه‌السلام بیرون رفت

حکایت

بسیاری‌ازعلمای‌صاحب توفیق بزبان‌تحقیق از شقیق‌بلخی رحمة‌الله‌علیه روایت کرده‌اند گفت فی سنهٔ تسع و اربعین و مائه درسفر حجاز بقادسیه رسیدم‌جوانی دیدم خوبروی و گندم گون که سربالای جامهای‌خود پشمینهٔ پوشیده‌بود وشملهٔ برکتف انداخته و نعلین درپا کرده وتنها درگوشهٔ نشسته با خود گفتم‌که این جوان از صوفیه مینماید همانا میخواهدکه درین راه بار خود رابر مسلمانان اندازد بروم‌واورا سرزنش کنم تا ازاین‌امر بازایستد چون نزدیك‌رسیدم‌فرمود که (یا شقیق‌اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض‌الظن اثم)پس‌مرابگذاشت وبرفت با خود گفتم کاری‌عظیم واقع شد که نام‌مرا و آنچه در ضمیر داشتم اظهار کرد این شخص نیست مگر بندهٔ صالح بوی رسم و بحلی طلب نمایم هر چند در رفتار سرعت نمودم بوی نرسیدم و درمنزل دیگر او را دیدم که درنماز ایستاده ولرزه براعضایش افتاده و اشك ازچشمش روان شده صبر کردم تا از نماز باز پرداخت قصد کردم که نزدیك اوروم ومجلس خواهم چون‌مرا دید گفت‌ای‌شقیق این‌آیه‌بخوان که (و انی لغفارلمن تاب‌وآمن وعمل‌صالحا ثم‌اهتدی) پس‌مرا بگذاشت‌و برفت با خود گفتم این جوان هر آینه ازجملهٔ‌ابدال است‌که دو بار مرا ازسر من‌خبرداد‌ودرمنزل‌دیگر‌اورابرسر چاهی یافتم که ایستاده رکوهٔ در دست و میخواهد که‌آب‌بگیرد ناگاه رکوه درچاه افتاد پس بجانب‌آسمان‌نگریست ومناجات کرده گفت (اللهم سیدی مالی‌غیرهافلاتعد

منها) والله که دیدم که آب چاه بالا آمده دست دراز کرده رکوهٔ پر آب بر گرفت و وضو ساخت و چهار رکعت نماز بگذارد و بعد از آن بجانب تودهٔ ازریك میل کرد وبدست خود ریگ میگرفت و در رکوه میریخت ومی جنبانید و می آشامید پیش رفتم وبروی سلام کردم جواب داد گفتم مرا اطعام کن از زیادتی آنچه خدای تعالی بتو انعام فرموده است گفت ای شقیق همواره نعم الهی بحسب ظاهرو باطن بمامیرسد ظن خودرا با واهب عطایا نیکو گردان آنگاه رکوه را بمن داد بیاشامیدم سویق وشکر بود والله که هرگز از آن خوشتر ولذیذتر نیاشامیده بودم وسیر شدم وسیراب گشتم چنانکه چند روز مرا بطعام و شراب میل نشد پس از آن وی را ندیدم تامکه ودرحرم نیمشبی او رادیدم که در نماز ایستاده بخضوع و خشوع تمام گریه و زاری میگرد وچون صبح طالع شد فریضهٔ بامداد گذارده طواف خانه فرمود و بیرون رفت ازعقبش بشتافتم مشاهده نمودم که بخلاف آنکه در راه دیده بودم جمعی از خدام وموالی در ملازمتش بسر میبرند و مردمان بگرد وی در میآیند و بروی سلام میکنند از شخصی برسیدم که این کیست گفت هذاموسی بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم گفتم این عجائب وغرائب که دیدم ازمثل این سیدی عجیب و غریب نیست.

حکایت

در کشف الغمه از اصبع بن موسی مرویست که گفت یکی ازاصحاب صددینار بمن داد که پیش کاظم علیه السلام برم ومرا نیزچیزی بود که میخواستم بوی دهم چون بمدینه رسیدم غسلی بجای آورده بضاعت خود را واز آن شخص را نیز بشستم و مشك سوده برآنجا پاشیدم ووجه آن عزیز را شمرده نودونه دینار یافتم دیگر بار بشمردم همان بود یکدینار خاصهٔ خود بشستم و بآن منضم ساختم و همچنانکه بود درصره کردم وشب نزدکاظم علیه السلام رفته گفتم جان من فدای تو باد اندك بضاعتی دارم که بآن تقرب میجویم به ایزد تعالی گفت بیار دنانیر خود را پیش وی بردم پس عرض کردم که مولای تو فلانکس چیزی بامن همراه کرده است گفت بیار صره را پیش وی بردم فرمود که بر زمین ریز بریختم بدست خود آن را پریشان ساخت ودینار مرا جدا کرده فرمود که وی وزن را اعتبار کرده است نه عدد را .

حکایت

از ابی خالدالرمانی نقلست که در کرت اول که مهدی عباسی کاظم رضی الله عنه را به بغداد طلبید امام مرا بخریدن بعضی ازضروریات سفر مأمور گردانیده در آن اثنا برمن نظر افکنده اثر حزن وملال در چهره ام مشاهده فرموده فرمود که ای ابوخالد چیست که ترا غمناك می بینم گفتم که چون محزون نباشم که پیش این طاغی میروی و مآل حال تو معلوم نیست فرمود که هیچ باك مدار که در فلان ماه و فلانروز خواهم آمد تو در اول شب منتظر من باش. ابوخالد گوید که بعد ازرفتن امام روزمی شمردم تا موعدملاقات دررسید و درآنروز برسر راه رفته انتظار میکشیدم و تا نزدیك غروب هیچکس را ندیدم بنابرآن شیطان و سوسه در دل من انداخت بترسیدم که شکی دردلم راه یابد و اضطرابی عظیم در من پیدا شد ناگاه دیدم که ازجانب عراق سیاهی پدید آمد وکاظم رضی الله عنه در پیش آن سیاهی بود وبر بغلهٔ سوار آواز بر آورد که یااباخالد گفتم لبیك یابن رسول الله فرمود که نزدیك بود که شکی در دل تو افتد گفتم چنین بود پس گفتم که الحمدلله که از این طاغی بسلامت نجات یافتی فرمود که ای اباخالد بار دیگر مرا خواهند برد که خلاصی نیابم.

ذکر ظلمی که ازعباسیان بکاظم علیه السلام رسید و بیان مسموم شدن آنجناب در زمان خلافت هارون الرشید

علماء صاحب تأیید مرقوم کلك بیان گردانیده اند که چون محمد بن ابی جعفر منصور که مهدی لقب داشت از عظم شأن کاظم علیه السلام و میل طوایف انام بملازمت آن امام عالیمقام خبریافت از زوال ملك خویش اندیشیده آن جناب را از مدینه ببغداد طلبید و محبوس گردانید بعدازچند گاه شبی حضرت ولایت پناه اسدالله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام را در خواب دید که فرمود (یامحمد فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض وتقطعوا ارحامکم) وچون بیدار شد ربیع حاجب را طلب نموده باحضار امام موسی امر فرمود واز ربیع منقولست که گفت چون پیش مهدی رسیدم این آیت را بآواز خوش میخواند و مرا گفت فی الحال موسی بن جعفر را بیار بموجب فرموده عمل نمودم و مهدی باکاظم معانقه کرده اورا نزدیك خویش بنشاند و خوابی که دیده بود برزبان راند و گفت هیچ توانیکه مرا ایمن گردانی از آنکه برمن و اولادمن خروج نکنی موسی بن جعفر جواب داد که والله که هرگز این داعیه نکرده ام و شأن من نیست که این کار کنم مهدی گفت صدقت پس مرا گفت که ده هزار دینار بوی ده وساختگی حیلتی کن که تا بمدینه بازرود ربیع گوید که من همان شب مایحتاج کاظم رابهم رسانیدم و او را روان گردانیدم از خوف آنکه مبادا مانعی پیدا شود و امام علیه السلام تا ایام ایالت هارون در مدینهٔ مکرمه بفراغت گذرانید و دیگر مهدی مزاحم اوقات شریفش نگردید و چون نوبت دولت برشید رسید جمعی از اهل حسد نزد او زبان بغیبت موسی علیه السلام والتحیة گشادند و هارون در سالیکه بحج رفته بود بمدینه شتافته آنجناب رامقید ببصره فرستاد وعیسی بن جعفر بن منصور که در آنوقت حکومت آن ولایت متعلق بدو میداشت بفرمان رشید کاظم علیه السلام را مدتیک سال محبوس گردانید ورشید بالاخره اورا بقتل آن جناب مأمور ساخته عیسی از آن امر شنیع استعفاد نمود و رشید امام را ببغداد برده بفضل بن ربیع سپرد وموسی در حبس فضل مدتی اوقات شریف گذرانیده چون فضل نیز از ریختن خون کاظم رضی الله عنه احتراز کرد هارون فضل بن یحیی برمکی را بمحافظت آن مظهر فضل و کمال مأمور ساخته فضل بن یحیی آنجناب را در خانهٔ تنگ باز داشته بعد از آنکه صیام ایام وقیام لیالی وکثرت طاعت و عبادت آن مهر سپهر سیادت رامشاهده نمود باکرام و احترامش اقدام فرمود واین خبر دررقه برشید رسید نامهٔ عتاب آمیز بفضل فرستاد واورا برقتل کاظم رضی الله عنه تحریص کرد وفضل از آن قتل محترز بوده هارون در غضب شد و مسرور خادم راطلبیده مکتوبی سربمهر بوی داد و گفت همین زمان ببغداد شتاب وهم ازراه بمجلس موسی بن جعفر رو و اگر اورا درآسایش و رفاهیت بینی این کتابت را بعباس بن محمد رسان وبگوی که بمضمون آن عمل نماید آنگاه رقعهٔ دیگر بوی داده گفت این نوشته را بسندی بن شاهك تسلیم نمای و اورا باطاعت عباس مأمور ساز و مسرور متوجه ببغداد شده هیچکس ندانست که او رابچه کارفرستاده اند وچون بدان بلده رسید فی الحال بر موسی بن جعفر رضی الله در آمد و آن جناب را همچنان دید که نزد رشید گفته بودند بنابرآن علی الفور باعباس بن محمد وسندی بن شاهك ملاقات کرده آن دومکتوب را بدیشان رسانید و همان دم قاصدی بطلب فضل بن یحیی رفته او را پیش عباس وسندی آورد وعباس سیاط را طلبیده اشارت کرد تافضل رابخوابانید وسندی صدتازیانه برفضل زد و فضل بغایت متغیر ومتأثر ازخانه بیرون شتافته مسرور کیفیت حال را برشید نوشت و هارون بفضل خبرفرستاد که موسی رضی الله عنه را تسلیم سندی نماید آنگاه در مجلس خاص هارون روی بمردم آورده گفت فضل بن یحیی نسبت بمن در مقام عصیان آمده اطاعت فرمان نمی نماید بر ولعنت کنید و مردم زبان بلعن فضل گشاده چون پر تو شعور یحیی بن خالد برین قضیه افتاد نزد رشید رفته آهسته ازجریمهٔ پسر عذرخواهی نمود و گفت من بکفایت مهمی که فضل در

درسر انجام آن تهاون ورزیده قیام می نمایم و هارون مبتهج و مسرور گشته حاضران را گفت که فضل بن یحیی را بنابر عصیانی که ازاو صدوریافته بود لعن کرده بودم اکنون باز در مقام اطاعت آمده فرمانبر برداری میکند لاجرم من نیز نسبت با او طریقهٔ محبّت و عنایت مرعی خواهم داشت که شما نیز او را دوست دارید بعداز آن یحیی بن خالد ببغداد شتافته چنان ظاهر ساخت که خلیفه مرا جهت تعمیر سواد وتفحص مهمات اعمال بدینجانب ارسال داشته است و چند روز بآن اعمال اشتغال نموده آنگاه سندی بن شاهک را در خلوتی طلبیده مافی الضمیر خود را با او در میان نهاده فرمود که طعام مسموم بآن امام معصوم دادند تا در گذشت و بروایتی که در شواهدالنبوه مسطوراست یحیی زهردر رطب تعبیه کرده نزد آنجناب فرستاد و چون امام مظلوم آن را تناول نمود برسمیتش مطلع شد و فرمود که امروز مرا زهر دادند و فردا بدن من زرد خواهد گشت پس نصفی سرخ خواهد شد و پس فردا رنگ تن من سودا پیدا خواهد کرد آنگاه روی بعالم آخرت خواهم آورد چنانچه برزبان همایونش گذشته بودبوقوع انجامید.در کشف الغمه مسطور است که چون کاظم علیه السلام بفردوس اعلی نقل فرمود سندی بن شاهک هیثم بن عدی و بعضی دیگر از علماء و فقهای بغداد را طلبیده گفت نظر کنید در موسی تا شما را معلوم شود که باجل طبیعی در گذشته واثرجراحت وحتف براعضای او ظاهر نیست وآنجماعت نظر برجسد مطهر آن امام عالی گوهر انداختند پس از آن نعش همایونش را بر داشته بسرجسر دجله بردند و چون جمعی را مظنه شده بود که امام قایم منتظر موسی بن جعفر است و غیبت آنجناب کنایت از مدت حبس اوست یحیی بن خالد اشارت نمود تا منادی کردند که : موسی بن جعفر الذی تزعم الرافضیته انه لایموت فانظروا الیه. پس مردم در آن امام عالیشان نگریستند و او را مرده دیدند آنگاه تابوت محفوف برحمت حی لایموت را برداشتند در مقبرهٔ بنی هاشم دفن نمودندو حالا آن مزار بزرگوار مطاف صغار و کبار بلاد و امصار است سلام‌الله علی نبینا و علیه و علی سایر الائمه النظام الی قیام الساعه و ساعة القیام.

ذکراولادامام -موسی بقول اکثر علماء کرام و فضلاء عظام کاظم علیه السلام بیست پسر و هژده دختر داشت واسامی اولاد ذکورآن جناب این است: علی الرضا،زید ، ابراهیم، عقیل ، هارون ، حسن ، حسین ،عبدالله ،

محمد وشته‌اندونامهای بنات مکرماتش این است : خدیجه ، امفروه ، اسماء ، علیه ، فاطمه ، ساریه ، آمنه ، ام کلثوم ، زینب ، ام‌عبدالله، زینب الصغری . ام القاسم ،حکمیه اسماء ، الصغری ، محموده ، امامه ، میمونه، ام‌سلمه و حمدالله‌مستوفی در تاریخ گزیده آورده است که کاظم رضی‌الله عنه راسی و هفت‌فرزند بوده از پسر ودختر علی الرضا و ابراهیم‌والعباس‌والقاسم‌لامهات اولادشتی و اسمعیل و جعفر و هارون و الحسن لام ولد. احمد ومحمد و حمزه‌لام‌ولد. وعبدالله و اسحق و عبیدالله وزیدو الحسین والفضل وسلیمن‌لامهات‌الاولاد و فاطمة الکبری و فاطمةالصغری و امجعفر و رقیه و حکیمه امابیها و رقیه‌الصغری و کلثوم و لبابه و زینب و حدیجه و علیه و آمنه و حسنه و ساریه و بریهه و عایشه و ام‌سلمه و میمونه و ام کلثوم و افضل اولاد امام‌موسی درایام خروج ابوالبرایابن اهواز والی شده‌بصره را در حیز نسخیر کشیده آتش در خانها و باغات بنی‌العباس زد وبنابر آن زید النار لقب یافت و حسن‌بن سهل بازیدالنار پیکار کرد اورا بدست آورد و بمرو نزد مأمون فرستاد ومأمون آن جناب را پیش برادر بزرگوارش علی‌الرضا علیه‌السلام ارسال داشت امام باطلاق او حکم فرمود امامدت الحیوة باوی سخن‌نگفت و آخر الامرمأمون زیدالنارا بزهرهلاک‌ساخت علماء نسابه گویند که از وی عقب نمانده والعلم عندالله‌تعالی امااحمدبن موسی بصفت کرم وجلالت قدر ونباهت‌شان اتصاف داشت ونزدکاظم‌رضی الله عنه بغایت عزیز و محترم‌بود وتمول آن جناب بمرتبهٔ رسید که هزاربرده آزاد کرد اما محمدبن‌موسی‌در قیام لیل وتجدیدوضو و گذاردن نماز مبالغهٔ تمام میفمود وپیوسته در ادای وظایف طاعات و عبادات اجتهاد میفرمود اما ابراهیم‌بن‌موسی بصفت کرم و شجاعت‌موصوف‌بود ودر زمان مأمون‌مدتی از قبیل محمدبن‌زیدبن زین‌العابدین رضی الله عنهم بایالت ولایت یمن‌قیام نمود ونسل ابراهیم ازدوپسرش موسی وجعفرباقی‌ماند و همچنین سایراولاد امجادکاظم علیه‌السلام بسمات‌حمیده‌وصفات‌پسندیده اتصاف‌داشتند و مادام‌الحیوة تخم هدایت‌وارشاد در زمین قلوب سالکان مسالك اسلام میکاشتند. (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص۷۶-۸۲) ورجوع به تاریخ کاظمین ص۶۲ - ۶۹ و دائرة المعارف اسلام ذیل کلمهٔ « موسی - الکاظم » شود.

کاظمون. [ظِ] ج ِ : کاظم. (ناظم اسمعیل ، عبیدالله ، عمر ، احمد ، جعفر ، یحیی ، اسحق، عباس ، حمزه ، عبدالرحمن قاسم ، جعفرالاصغر ، و بعضی عوض‌عمر .

لاطباء) رجوع به کاظم شود.

کاظمی. [ظِ] (ـِ اِ خ) دهی از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری اهواز و۱۴ هزارگزی خاوری راه آهن اهواز به خرمشهر کنار راه‌کارون. دشت وگرمسیر ودارای ۱۷۰ تن سکنه است. آب از کارون دارد. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله داری است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ ایدان هستند. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

کاظمی. [ظِ] (ـِ اِ خ) (سید ...) بلطف طبع وجودت ذهن اتصاف داشت ودرشیوهٔ سپاهیگری سلوك نموده رایت جلادت می افراشت و در اوائل سلطنت حاقان مغفور در ملازمت درگاه عالم‌پناه بسرمیبرد و به موجب فرمان واجب‌الاذعان جهت رسالت خواجه عمادالدین محمودکاوان که مشهور است بخواجهٔ جهان روی توجه بجانب گلبرگه آورد ودر وقت مراجعت از راه دریابفارس‌رفته درشیرازرحل اقامت‌انداخت وهم در آن ولایت عازم سفرآخرت گشته خانهٔ تن از مهمان روح باز پرداخت،قصیدهٔ شهرآشوب که در مذمت اعیان واشراف دارالسلطنه هرات منظوم شده از نتایج طبع اوست و مطلع آن قصیده این است که :

شکرخدا که قاضی شهر هری‌نیم
در سلك آدمی صفتانم خری نیم

(رجال کتاب حبیب السیر ص ۱۷۰)

درترجمهٔ مجالس النفائس آمده است ؛
شخصی کاظم‌الغیظ بود ، ازین‌جهت کاظمی تلخص مینمود ولیکن بسی کسی هزال وبر جدال . اما سبك‌روح پرروح،ودر کمال‌فضل و کمال ، سلطان صاحبقران او را برسالت بهندوستان فرستاد و در وقت مراجعت در ملك عراق توقف نمود بعد از آن‌چون به شیراز رفت از شرآز و حرص طعام هلاك گشت ، زیرا که چندان طعام بنوشید که ممتلی گردید و از درد ابتلا مرد وار جمله اشعار اوست :

صبح از افق چو رایت بیضا برآورد
آهم علم براوج ثریا برآورد

و هجوشهر انگیز که جهت عامهٔ شهرهری گفته نیکوست و این مطلع آنست ؛

شکرخد که قاضی‌شهر هری نیم
در سلك آدمی صفتانم ،خری‌نیم

(ترجمهٔ مجالس‌النفائس‌ص ۲۱۱) ودرصفحهٔ ۳۷ همین کتاب‌آمده :
... از حضرت‌پادشاه‌بخواجهٔ جهان برسالت رفت ومحل‌آمدن در عراق ماند ودرشیراز فوت‌شد. در سپاهیگری شهرت تمام داشت نظمش روان واقع‌میشد وقصایدش‌دررنگ قصاید باباسودائی بود.

کاظمین. [ظِ مَ] (ص ، ا تثنیه) امام موسی ع وامام محمدتقی ع (فرهنگ نظام ذیل لغت کاظم) در ائمهٔ اثنی عشریه لقب جوادین است چون لقب هر دو امام کاظم است.

کاظمین. [ظِ م] کاظم. کاظمین غیظ ، فروخورندگان خشم. ورجوع به کاظم شود.

کاظمین . [ظِ مَ] (اِخ) کاظمیه . شونیزی صغیر (تاریخ کاظمین ص ١٦).مدفن امام موسی کاظم ع وامام محمدتقی ع که شهر کوچکی است پهلوی بغداد.(فرهنگ نظام ذیل لغت کاظم) . مقابر قریش است که سپس مدفن حضرت امام موسی الکاظم امام هفتم شیعهٔ اثنی عشریه وحضرت ابو جعفر امام محمدتقی گردیده وبه کاظمین یا مشهد کاظمین مشهور شده.

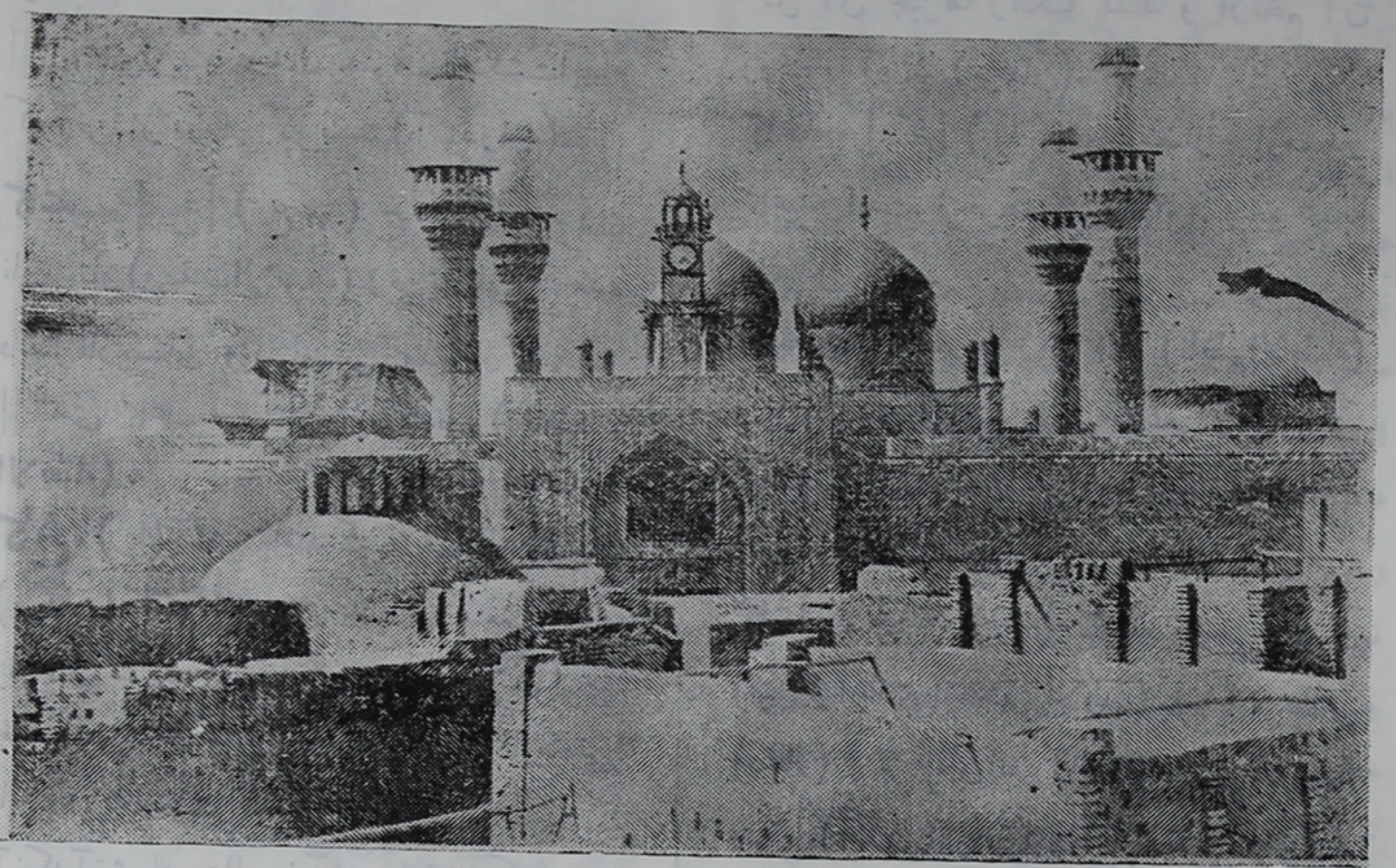
در باب موقع کاظمین در کتاب « تاریخ کاظمین » آمده است :

« با توجه باینکه در میانهٔ مشاهد پنجگانهٔ عراق مشهد کاظمین ازهمه زیباتراست وشهر کاظمیه هم از بلاد مستحدثهٔ اسلامی میباشد واگرهم یکی دوقرن بعلل سیاسی وجهات مذهبی ویا ناامنی تهی ازسکنه افتاده ویکی دوقرن هم عمران آنجامحدود وجمعیت آنجا مرکب ازخدام مشهدوعملهٔ موتی ومتصدیان سراهای زواری ورباطهای مسافری گشته بوده ، طولی نکشیده که توجه امامیه بدین نقطه منعطف و تدریجاً جمعی از شیعیان مقیم بغداد بواسطهٔ ضیق مکان ونداشتن خانه وگرانی ارزاق و اختلافات مذهبی ازبغداد به کاظمیه منتقل وبساختن خانه ولانه پرداختند وجمعی ازاهالی هم درپرتو عقاید مذهبی ازآنجایی که مجاورت بقعهٔ امامین همامین را خوش داشته، میمون می پنداشتند برای سکونت خویش در حوالی مشهد کاظمین بناهائی احداث کردند .

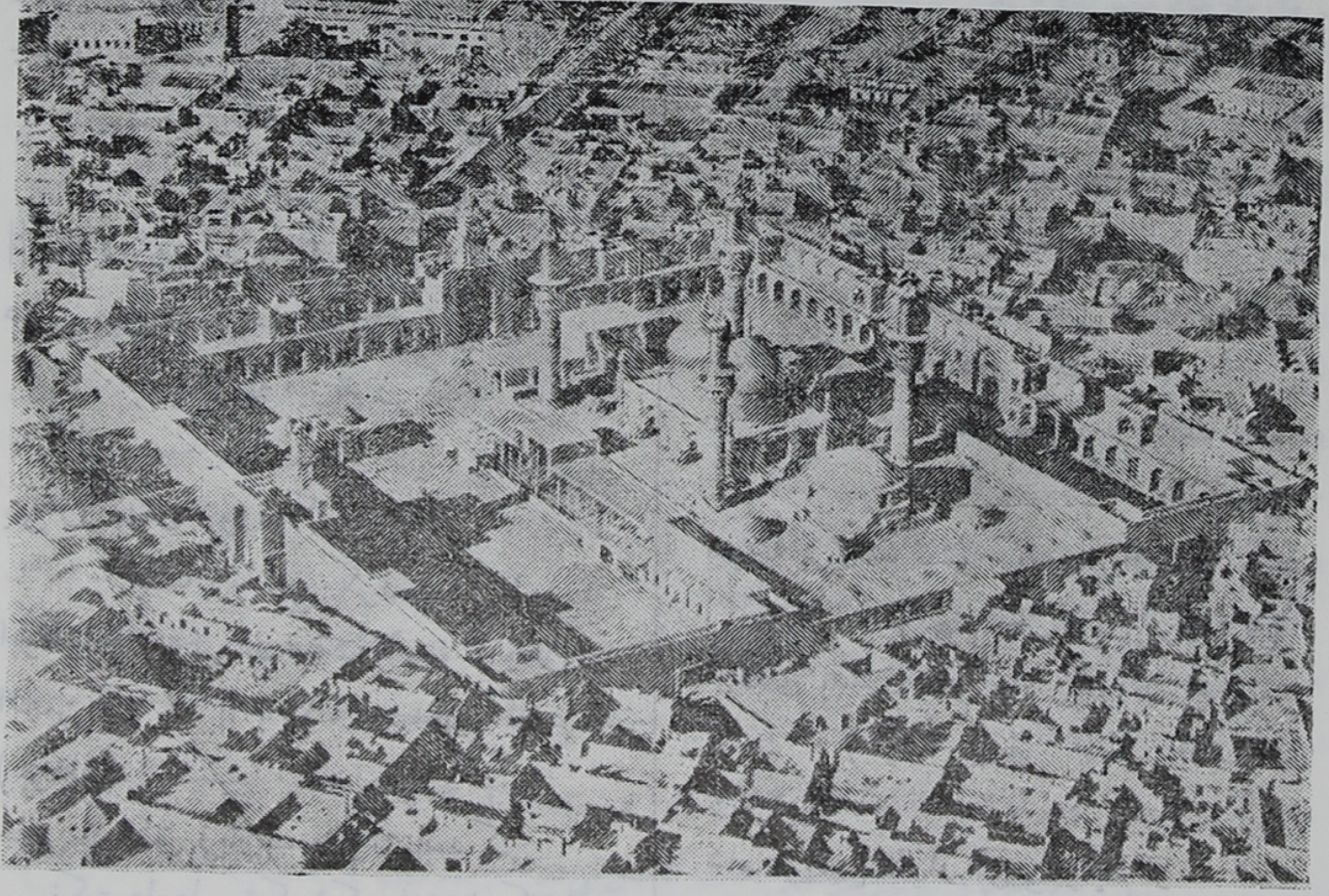
این جمعیت غالباً شبهارا درکاظمیه بیتوته کرده ، روز ها جهت کسب معاش ببغداد میرفتند ودرنتیجه کاظمیه توسعه یافته احداث راه آهن میانهٔ محلهٔ کرخ بغداد وکاظمیه برای ایاب وذهاب واگون اسبی هم بیش ازپیش موجب عمران کاظمین شد و غالب تجار شیعه بالخصوص ایرانیان مقیم بغداد را از آنجا بکاظمیه کشانید وهرچند که از تاریخ حدوث شهر کنونی کاظمین بیش ازدوقرن نمیگذرد ولی باید دانست که این شهر بارها ازنظر آبادی وعمران وکثرت سکنه واجداهمیت گردید وپس ازچندی بواسطهٔ برخی سوانح وایجاد بعض انقلابات واختلافات مذهبی و مسلکی دیگر باره ویران و تهی ازسکنه گردید وبازهم پس ازرفع انقلابات درپرتو عقیده وایمان ازنو آبادان شد وبیش ازپیش سکنه یافته است و در هرحال جایگاه فرقهٔ جعفریه وآشیانهٔ علویه و مرکز ثقل علمای امامیه بوده است . (ازتاریخ کاظمین - ص ١١) .

کاظمیه. [ظِ مِ یَ] (اِخ) کاظمین.

کاظمیه. [ظِ مِ یَ] (اِخ) (مدرسهٔ..) درسال ٦٠٨ هجری قمری (١٢١١ م) الناصر لدین الله خلیفهٔ عباسی امر کرد تاحجرات مشهد موسی بن جعفر راهم مانند مدرسه‌های نظامیه وزمرد خاتون ، مادرش مرکز اهل علم و طلاب علوم دینی برای تدریس فقه وحدیث وتفسیروادبیات گردانند



منظرهٔ عمومی قبه وبارگاه کاظمین ازقسمت شرقی و خارج صحن



منظرهٔ عمومی مشهد و شهر کاظمین ازفراز

رجوع به کاظمین شود.

کاظمیه. [ظِ مِ یَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان باغین بخش مرکزی کرمان واقع در ١٢ هزارگزی جنوب باختر کرمان سرراه فرعی کرمان به زرند . دارای ٣٠ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٨).

وهم دستور فرمود که درآن مدرسه مسند امام احمدبن حنبل را که اضبط واوثق کتب اهل سنت است در خدمت علامهٔ فقیه امامی صفی الدین محمد بن سعد موسوی تلمذ نمایند... (ازتاریخ کاظمین ص ١٠٦).

کاظی. (ع ن ف) خشک، مؤنث آن کاظیه. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

کاظیة. [ظِ یَ] (ع ن ف) مؤنث کاظی، خشک، ارض کاظیة. زمین خشک (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).

کاع. [ ] (اِ) متهم باشد. (لغت‌فرس اسدی چاپ مرحوم اقبال ص ۲۲۸ بنقل از حاشیهٔ نسخهٔ نخجوانی).

کاع. (ع ص) مردی بددل، رجل کاع. (مهذب‌الاسماء). بددل و سست (منتهی‌الارب) مرد بددل شونده. ج: اکعاء. (ناظم‌الاطباء).
|| استخوان‌بند دست بطرف انگشت ابهام که آنرا زنداعلی گویند. (آنندراج).

کاعب. [عِ] (ع ص) ج: کواعب. زن نارپستان (مهذب‌الاسماء) زنی پستان برآمده دختر نارپستان و پستان برآمده.
|| ثدی کاعب، پستان برآمده. (ناظم‌الاطباء).

کاغ. (اِ) آتش باشد که بعربی نار گویند. (برهان). اسم است از کاغیدن بمعنی ناله و فریاد. شاید این معنی از بیت ذیل مولوی بغلط استنباط شده باشد و درین بیت بمعنی ناله و فریاد کردن است:

آنکه آتشهای عالم ز آتش او کاغ کرد
تافسون میخواند عشق و بردل او میدمید

(برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین حاشیهٔ لغت کاغ).
|| نشخوار حیوانات نشخوارکننده مانند شتر و گوسپند (از ناظم‌الاطباء):

چندان بریخت می بزمین ساقی ربیع
مستسقیان باغ ازین فیض کرده کاغ.
(مولوی بنقل انجمن آرا).

|| ناله و فریاد (برهان).

عیسی جان تو گرسنه چو زاغ
خر او میزند ز کنجد کاغ.
سنائی.

بتن زو کوس خورده کوه ساکن
بتك زو کاغ کرده باد عاجل.

ابوالفرج رونی در صفت اسب (بنقل انجمن آرا). || بانگ و صدای کلاغ. (برهان).

جامی از نطق زبان‌بسته چو نشناسد کس
نکت طوطی شکرشکن از کاغ کلاغ.
جامی.

|| صدای جنبانیدن مهره و گلوله باشد در میان طاس و امثال آن (برهان).
|| نام مرغی هم هست سیاه رنگ که بیشتر در آبگیرها میباشد. (برهان).

کاغاله. [ ] (اِ) کاغله (رجوع به کاغله شود) کاچیره. عصفر، گل کاغاله، احریض، گل‌رنگ، بهرم، بهرمان، قرطم. گیاهی است که باگلش چیزها رنگ کنند. کافشه کاچیره راگویند و آن رستینیی باشد که از گل آن چیزها رنگ کنند و از تخم آن روغن برآرند. (برهان).

کاغد. [غَ] (اِ) فعل مضارع ازمصدر کاغیدن است. (فرهنگ نظام). رجوع به کاغیدن شود.

کاغد. (اِ) قرطاس و کاغذ (ناظم‌الاطباء) ورق ساخته از خمیرهٔ پنبه وغیرآن که برای نوشتن برآن استعمال میشود. (فرهنگ نظام). رجوع به کاغذ شود.

کاغذ. [غَ] (اِ) کلمهٔ فارسی است (فیروزآبادی)(منتهی‌الارب).(۱) قرطاس (دهار) (ترجمان‌القرآن) (منتهی‌الارب) ورق (منتهی‌الارب). درج (منتهی‌الارب). بیاض. ورقه. طِرس [طِ] || توسعاً نامه، رقیمه، مرقومه، نوشته، رقعه، تعلیقه، مراسله، مشروحه، مکتوب:

نوشتم سخن چند بر پهلوی
ابر دفتر و کاغذ خسروی.
فردوسی.

چنین گفت رستم بایرانیان
که یکسر ببندید کین را میان
که گر نامداری ز ایران زمین
هزیمت پذیرد ز سالار چین
نبینند مگر بند یا دار و چاه
نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه.
فردوسی.

هرچه برکاغذ نبشته آید بهتر از کاغذ باشد. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۶).
کاغذی بدست وی داد بخواند این نقش نبشت. (ایضاً بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۰).

شاه عراقین طراز کز پی توقیع او
کاغذ شامیست صبح خامهٔ مصری شهاب.
خاقانی.

از آنکه کاغذ درعهد تو دورویی کرد
همیشه باشد چون دشمنت نشانهٔ تیر.
کمال اسماعیل.

تأکیدی رفت که از راههای شارع احتراز واجب بیند تا آن کاغذ بدست دشمن نیفتد.
کلیله.

نه قندی که مردم بظاهر خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند.
بوستان.

رقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند.
گلستان.

|| اسکناس، لیرهٔ کاغذی
«گورگیس‌عواد» دربارهٔ کاغذ و طریقهٔ ساختن آن در کشورهای اسلامی نویسد: ساخت کاغذ در دورهٔ تمدن اسلامی(۲):

۱- مقدمه: شبهه‌ای نیست که کاغذ از مهمترین موادی است که انسان را در مرحلهٔ علم و تمدن اقدمهای سریع پیش انداخته و دراین راه باو کمکهای بزرگ کرده است چه علوم و ادبیات تاقبل از آنکه انسان بساختن کاغذ توفیق یابد در محیط محدود محصور بود و جزیك طبقه معین دیگران بآن دسترسی نداشتند و موادی که در آن ایام برای نوشتن بکارمیرفت هم استعمال و حمل و نقل آن چندان آسان نبود، هم هرگز مانند امروز مخزون کردن آنها امکان نداشت.

۲- موادی که پیش ازساختن کاغذ برروی آنها نوشته میشد: ملل قدیمه برای تدوین علوم و فنون و احتیاجات روزانهٔ خود پیش از آنکه صنعت ساخت کاغذ معروف گردد مواد مختلفه بکار برده‌اند ؛ یکی از قدیمترین این موادکه قدما در نوشتن از آن استفاده کرده‌اند «گِل» است. گل را قدما بصورت قالب درمیآوردند و تاخشك نشده بوده برآن مینوشتند. بعد آنرا باآفتاب خشك میکردند یا بآتش میپختند. کاشفین و علمای علم آثار در عراق و سایر بلاد شرق میانه هزاران ازاین الواح گلی را که برآنها بخط میخی مطالبی نوشته است بدست آورده‌اند. غالب لغات علمی که ازمیان رفته‌اند مثل سومریها و اکادها و آسوریها باین خط نوشته میشده. یکی دیگر از این مواد «سنگ» بوده است که دوام آن بمراتب از گل بیشتر است اما در عوض سنگین‌تر بودن آن بیشتر تولید زحمت میکرده،

---

(۱) بقول لوفر این کلمه ازاصل چینی‌است درچینی ku-chih (تلفظ قدیم kok-ci _ kok dz') (کاذ از پوست درخت توت) (Laufer. Sino — Iranica 'p.557sqq) اما فرای گوید بیشتر احتمال میرود که کلمهٔ قدیم عربی «کاغذ» ازاصل ترکی باشد تابقول لوفر از اصل چینی هر چند که اصل کاغذ سازی ازچین‌است (مقالهٔ فرای درباب کتاب تاریخ عرب تألیف Hitti (xxiv,speculum ۴ ص ۵۸۶) ؛ ورقهٔ نازکی که‌ازخمیرمواد مختلف نباتی برنگهای گوناگون تهیه کنند وغالباً برای نوشتن بکاربرند. (برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین حاشیهٔ لغت کاغذ).

(۲) بقلم آقای گورگیس عواد (ترجمه از مجلهٔ مجمع علمی عربی). این مقاله محققانه را که در شمارهٔ سوم از سال بیست و سوم مجلة‌المجمع العربی چاپ دمشق(۲۴شعبان ۱۳۶۷ قمری) منتشر شده چون حاوی مطالب بسیار مفیدی‌است‌ماعیناً باذن فحوای نویسندهٔ فاضل ترجمه و در مجلهٔ یادگار منتشر میکنیم. (یادگار).

استعمال گل و سنگ بعلت اشکال حمل ونقل و بزرگی حجم چندان شیوع نداشته غیر از این دو ماده مواد فراوان دیگری نیز در نوشتن مورد استفاده بوده که تعداد همهٔ آنها چندان آسان نیست مثلا ابوریحان بیرونی که در سال ۴۴۰ هجری (۱۰۴۸ م.) وفات کرده درباب ماده‌ای که مردم هند برای نوشتن بکار میبرده‌اند چنین مینویسد: «در بلاد جنوبی هندوستان درخت بلندقامتی است مثل درخت خرما ونارگیل که میوهٔ آنرا میخورند و برگهای آن بطول یك ذراع وعرض سه انگشت بهم چسبیده است. نام آن درخت بهندی «تاری» است. مردم هند مطالب خودرا برروی این برگها مینویسند بعد آنها را بوسیله نخی از سوراخی که در میان آنها میکنند بهم میچسبانند. اما در شهرهای مرکزی وشمالی هندوستان مردم پوست درخت توزرا که بهوج مینامند و پرده‌های روی کمان‌رانیز از آن میسازند در کتابت بکار میبرند. این پوست را که بقدر یك ذراع طول و باندازهٔ چند انگشت باز یا کمتر از آن عرض دارد مردم میگیرند و پس از چرب کردن وصیقل دادن ابتدا سخت بعد صاف میکنند سپس برروی آن مینویسند و اوراق آنهارا که پراکنده‌اند با اعداد متوالی شماره میگذارند و بعد از آنکه کتاب تمام شد آنرا در یك قطعه پارچه میپیچند و درمیان دو لوح که بهمان اندازهٔ کتاب اختیار شده مینهند واین قبیل کتب را «پوتی» میخوانند، مراسلات و نوشته‌های دیگر ایشان هم بهمین ترتیب برروی پوست درخت توز نوشته واین طرف و آن طرف فرستاده میشود(۱) مسعودی که در سال ۳۴۵ هجری (۹۵۶ میلادی) مرده از یك ماده دیگری که در هند برآن مینوشته‌اند و نام آنرا «کاذی» میگوید ذکر میکند و معلوم نشد که این «کاذی» همان «تاری» است که ذکر آن در بیان قول ابوریحان بیرونی سابقاً گذشت یا مادهٔ دیگری بوده است. مسعودی میگوید که: «نامهٔ پادشاه هند بخسرو انوشیروان پادشاه ایران بر روی پوست درختی بود که آنرا «کاذی» میخواندند وآنرا بزر سرخ نوشته بودند. این درخت که در هندوستان و چین دیده میشود درختی عجیب ورنگ زیبا و بوی خوش آن مطلوب است، پوست آن نازکتر از کاغذ چینی است و پادشاهان چین و هند نامه‌های خود را برآن مینویسند»(۲) ملل گذشته در نوشتن از مواد مختلفه استفاده کرده‌اند واین مواد اگرچه بعضی در مقابل گذشت روزگار پایدار مانده ومحو نشده‌اند لیکن استعمال آنها بشرحیکه سابقاً گفتیم بعلت کمیابی یاسنگینی یابزرگی حجم عملی نبوده وهمیشه استفاده از آن میسر نمیشده است بهمین علت عمر آنها هرقدرهم طولانی شمرده میشده نمیتوانسته است جاوید باشد بلکه پس از مدتی مردم از استعمال آنها دست برمیداشته‌اند ابن الندیم از علمای قرن چهارم میگوید: «.. بعد از اندك زمانی مردم مطالب خود را برای آنکه بماند برروی سنگ و مس نوشتند .. بعد بچوب و پوست درختان توسل جستند ... بعضی نیز برای آنکه نوشته‌هاشان جاوید بماند آنها را بر پوست درخت توز(۳) که بر کمان میکشند مینگاشتند سپس پوست را دباغی کردند وبرروی آن نوشتند مردم مصر قرطاس مصری را در این مورد بکار میبردند و آنرا از نی گیاه بردی(۴) (پاپیروس) میساختند ... مردم روم یابرحریر سفید یا بر پوست نازك یا برطومارهای مصری(۵) یابرپوست خروحشی کتابت میکردند و ایرانیها برروی پوست گاومیش وگاو و گوسفند اما عرب برای نوشتن استخوان شانهٔ شتر یاسنگهای نازك سفید یاشاخه‌های پوست کندهٔ درخت خرما را بکارمیبردند. چینیها برکاغذ چینی که از نباتات خشك تهیه میکردند مینوشتند وبیشتر عایدی مملکت ایشان از این متاع حاصل میشد، کتابت مردم هند برروی مس وسنگ یابرحریر سفید بود(۶) قلقشندی که در سال ۸۲۱ هجری (۱۴۱۸ م) وفات یافته در کتاب صبح الاعشی (ج۲ ص ۴۷۵-۴۷۶) وضوء الصبح المسفر (ج ۱ ص ۴۱۲) مطالبی در باب موضوع فوق آورده که تقریباً عین نوشتهٔ ابن الندیم است(۷) بهمین جهت ماز نقل آن خودداری کردیم فقط خواستیم که نظر خوانندگان‌را نیز بآن متوجه سازیم. چون بعداز آنکه مردم برای نوشتن گیاه پاپیروس‌را بکار برده‌اندقدمی جدی درراه بهبود مصالح کتابت برداشته‌شده بی‌مناسبت نمیدانیم که‌دراین باب‌مخصوصاً کلمه‌ای چند بگوییم:

۳- کاغذهای پاپیروسی و قرطاسی: درباب کاغذهای پاپیروسی وچگونگی ساخت آنها چندتن ازمستشرقین محقق تاکنون مطالعات کرده‌اندوالفرد بتلر(۸) که یکی ازایشان است دراین باب چنین میگوید: «در مصر سفلی عدهٔ زیادی جنگل است که گیاه پاپیروس در آنها میروید. مصریها مغزاین گیاه بلند قامت زیبا را میگرفتند وآنرا قطعه قطعه میکردند بعد بفشار صفحاتی از آن درست مینمودند سپس با آلتی از عاج آنها را صیقل میدادند بعد آن صفحات را بهم میچسباندند و باین ترتیب مجموعه‌های درست میکردند تادر نوشتن استفاده از آنها آسان باشد. هر سال مقدار کثیری پاپیروس ازمصر ازطریق بندر پرجمعیت اسکندریه بخارج حمل میشد. درست معلوم نیست که این تجارت چه‌وقت ازمیان‌رفت وچه‌پیش آمد که کشت این گیاه ازمصر برافتاد(۹).

بلاذری در کتاب فتوح البلدان (ص ۲۴۰ از چاپ دخویه، لیدن ۱۸۶۶) میگوید که کاغذ پاپیروس را ازمصر بسایر بلاد عالم مخصوصاً بممالك روم میبردند. این کاغذ رادر بسیاری از مآخذ قدیمی «قرطاس» خوانده‌اند وسیوطی (متوفی سال ۹۱۱ هجری مطابق با ۱۵۰۵ میلادی) یکی از امتیازات مصر را انواع قرطاس آن میشمارد و میگوید که آنرا که بصورت طومار مهیا میشود بهترین چیز برای نوشتن است در مصر از گیاه خشك درست میکنند، این طومارها بعضی تاسی ذراع طول وبیش از یك وجب عرض دارند(۱۰) دراشاره بهمین قرطاسهای مصری

---

(۱) کتاب الهند (= تحقیق ماللهند من مقولة مقبولة فی العقل اومرذوله) تألیف ابوریحان بیرونی ص ۱۸ چاپ ساخائو، لیپسیك ۱۹۲۵.

(۲) مروج الذهب ج ۲ ص ۲۰۲ از چاپ پاریس.

(۳) توز یاتوژ درختی است که مثل نی در کمان وزین بکار برند و توز را بهندی بهوج نیز گویند (غیاث اللغات).

(۴) بردی نی مخصوص مصر است و یونانیها آنرا پاپیروس Papyrus میگفتند و لغت Papier ونظایر آن که در السنهٔ اروپائی بمعنی کاغذ است از همین کلمهٔ پاپیروس گرفته شده‌ویك نوع از این گیاه را که نرم بوده واز آن حصیر می‌بافته اند در فارسی «دوخ» میگفتند. (یادگار).

(۵) در تاج العروس چنین آمده: «مهرق پارچه‌ایست ازحریر سفید که آنرا باصمغ میشویندسپس صیقل میدهندو برآن مینویسند وشارح معلقهٔ حارث بن حلزه میگوید که قبل از مهرق درعراق مردم برروی قرطاس کتابت میکردند.

(۶) طومار که بمعنی صحیفه یاورقه است کلمه‌ایست اصلا یونانی و ازاین زبان درعربی داخل شده.

(۷) الفهرست ابن الندیم ص ۲۱ ازچاپ فلوگل درلیپسیك وص ۳۱ - ۳۲ از چاپ مصر.

(۸) Alfred Butler.

(۹) رجوع کنید بکتاب «فتح مصر بدست عرب» ترجمهٔ عربی محمد فرید ابوحدید ص ۹۵.

(۱۰) حسن المحاضره فی اخبار مصر والقاهره تألیف سیوطی (ج۲ ص ۱۷۳ ازچاپ قاهره در ۱۳۲۷ هجری).

یکی از شعراء گوید :

حملت الیك عروس الثناء
علی هودج ماله من بعیر
علی هودج من قراطیس مصر
یلین علی الطی لین الحریر (۱)

ابن حوقل که یکی ازمشهورترین جغرافیون عرب در قرن چهارم هجریست بوجود پاپیروس در جزیرهٔ سیسل (صقلیه) اشاره میکند ومیگوید درمیان اراضی این جزیره اماکنی است که درآنها گیاه بربیر یعنی همان بردی که از آن طومار میسازند میروید ومن در هیچ نقطهٔ دنیا غیراز سیسیل از این نوع بردی که درمصرهم وجود دارد ندیده‌ام و دراین جزیره بیشتر این گیاه را در ساختن طناب جهت لنگر کشتیها بکار میبرند ومقدار قلیلی از آنرا صرف ساختن طومارهای جهت پادشاه خود میکنند ولی چون مقدار آن کافی نیست بیش از این نمیتوانند بسازند(۲) .

ابوریحان بیرونی در کتاب الهندخود (ص۸۱) بوجود پاپیروس (بردی) اشاره میکند ومیگوید :

« قرطاسی که در مصرساخته میشود از مغز گیاه بردی است وآنرا از گوشت آن درخت میتراشند و تا نزدیك بعهد ما خلفا نوشته‌های خودرا برآنها مینوشتند چه اگر کسی میخواست که نوشته‌هائی را که برقرطاس مصری نقش شده پاك کند یاتغییر دهد ممکن نمیشد بلکه بعلت خرابی که براثر این اعمال درآن نوشته‌ها پدیدمیآمد تصرف درآنها واضح میگردید» .

ذکر قراطیس که مفرد آن قرطاس است در قرآن کریم نیز آمده(۳) وعلمای لغت آنرا کلمه‌ای خارجی دانسته‌اند مثلا جوالیقی میگوید که : « قرطاس بضم قاف و کسر آن کلمه‌ای قدیمی است(۴) وبعضی برآنند که اصل آن عربی نیست(۵) .

قرطاس اصلا یونانی است مشتق از کارتس(۶) یعنی چیزی که برآن مینویسند ومعادل آن درعربی ورقه وصحیفه است(۷) مسلمین اوراق پاپیروس را در اوایل شروع تاریخ خوداز مصریان اقتباس ودرنوشتن ازآنها استفاده کردند ودرقرن اخیر مقدار زیادی ازاین اوراق که برآنها بخط عربی کتابت شده درمصر بدست آمده وپس ازقرائت آن اسناد گرانبها پرده از روی بسیاری مسائل مبهم واجع بادارهٔ مصر بتوسط مسلمین برداشته شده(۸) .

از مستشرقینی که بخواندن اوراق پاپیروس عربی وتحقیق درباب آنها توجه مخصوص کرده یکی کرباچك(۹) است دیگری بکر(۱۰) وغیرازاین دوتن جمعی دیگر نیز بوده‌اندولی از تمام ایشان شاید بزرگتر علامهٔ استاد گروهمان(۱۱) باشد که یك عده ازاوراق پاپیروس عربی را که در کتابخانه‌های وینه وقاهره موجود است خوانده ومورد تحقیق قرارداده است(۱۲) .

❀❀❀

استعمال کاغذ قرطاس مدتهای مدیدبعد از فتح عراق بدست مسلمین درآنجامعمول بود وابن عبدوس جهشیاری (متوفی سال ۳۳۱ هجری مطابق با۹۴۲ میلادی) میگوید که ابوجعفر منصور خلیفه بانی بغداد اطلاع یافت که قرطاسهائی که در خزائن او جمع آمده زیاد شده است بهمین جهت بصالح صاحب مصلای خود گفت که آنهارا ازخزانه‌ها بیرون آورد واورا مأمورفروش آنها کرد وگفت اگرچه هرطومارازآنهارا بدانگی که شش یك درهم است بخرند بفروش چه پولی که از این راه عاید شود از نگاهداری آنها بهتر است. صالح چون دید که هرطومار قرطاس در آن ایام یك درهم قیمت دارد از این کاراباکرد و دیگر بخدمت خلیفه نرفت . خود او میگوید که خلیفه فردا مرا بحضورخواست وگفت من در باب احتیاجات نوشتنی خودفکر کردم ودیدم که اوضاع مصر مورداطمینان نیست وممکن است بعلت حوادثی که در آنجا رخ دهد فرستادن قرطاس در آن سرزمین برای م مشکل شود وما برای نوشتن بچیزی محتاج شویم که تهیهٔ آن در بلاد ما میسر نگردد بهمین علت طومارهای قرطاس را بهمان حال باقی بگذار، ایرانیهاحق داشتند که جز بر پوست کلفت ونازك بر چیزی دیگر نمی‌نوشتند و میگفتند که ماجز برآنچه در مملکت مافراهم میشود برچیزی دیگر کتابت نمیکنیم(۱۳) .

درقسمت غربی شهر بغداد یعنی در محلهٔ کرخ دربندی بود که آنرا«درب القراطیس» یا « درب اصحاب القراطیس »میخواندند وذکر آن درکتب قدما مثل جاحظ(۱۴) وطبری(۱۵)وخطیب بغدادی(۱۶)وعمروبن متی(۱۷)وماری بن سلیمان(۱۸) ودیگران آمده است اما ازاین مؤلفین هیچیك نگفته‌اند که آیا در این دربند کاغذ قرطاس ساخته میشده است یاآنجا محل فروش آن بوده است .

ابوسعد سمعانی که در سال ۵۶۲ هجری (مطابق با۱۱۶۶ میلادی) وفات کرده در کتاب الانساب (دست راست ازورق ۴۴۵، چاپ مارگلیوث درلیدن ۱۹۱۲) در مادهٔ « القراطیسی » میگوید که قراطیسی بکسی گفته میشود که بساخت قرطاس یافروش آن میپردازد ، سپس نام یك عده اشخاص را که اغلب ایشان ازمردم بغداد بوده یا در آنجا ساکن شده بودندوباین عمل اشتغال داشته‌اند میبرد واحتمال دارد که ایشانرا بآن جهت بنسبت قراطیسی یادمیکرده‌اند که در محلهٔ «درب القراطیس» سکونت داشته یااینکه شغلشان ساختن یافروش قرطاس بوده است .

خطیب بغدادی که در۴۶۳ هجری مطابق با۱۰۷۰ میلادی وفات یافته درتاریخ بغداد (ج۲ص۹۱ وج ٤ص۴۳ و ج۱۱ص۲۳۳ و ج۱۲ ص۳و۱۵۱ وج۱۳ص۴۵) ازهفت

---

(۱) ثمارالقلوب فی المضاف والمنسوب تألیف ثعالبی (ص۴۲۱ از چاپ قاهره ۱۹۰۸ مسیحی) . (۲) کتاب صورة الارض ابن حوقل(ج۱ص۱۲۲-۱۲۳ ازچاپ کریمرز درلیدن ۱۹۳۸) . (۳) سورة الانعام آیهٔ ۶ و۹۰ . (۴) صولی درکتاب ادب الکتاب (ص۱۰۵- ۱۰۶ از چاپ قاهره ۱۳۴۱ هجری) بسیاری ازگفتارقدما رادرباب قرطاس نقل کرده . (۵) المعرب جوالیقی (ص۲۷۶ بتحقیق احمد محمد شاکر) وشفاءالغلیل خفاجی (ص۱۸۰ چاپ مطبعهٔ وهبیه، قاهره ۱۲۸۲ه) . (۶) Chaartes .

(۷) رجوع کنید بذیل قوامیس عرب تألیف دزی Dozy ج ۲ ص ۳۳۱ و کتاب تفسیر الالفاظ الدخیله فی العربیه تألیف قس طوبیا العنیسی (ص۵۵ چاپ قاهره ۱۹۳۲) (۸) کنفرانسهای گروهمان درباب اوراق پاپیروس عربی ترجمهٔ توفیق اسکاروس (چاپ دارالکتب ۱۹۳۰) .

(۹) J.Karabacek. (۱۰) C.H.Becker (۱۱) A.Grohmann . (۱۲) Grohmann ' Arabic Papyri in the egyptian library (3vol Coiro.1934—38). که جلداول آن باشتراك دکتر حسن ابراهیم بعربی نقل ودر ۱۹۳۴ درقاهره چاپ شده.

(۱۳) کتاب الوزراء والکتاب تألیف جهشیاری (ص۱۳۸ ازچاپ بابی حلبی درسال ۱۹۳۸ میلادی درقاهره). (۱۴) المحاسن و الاضداد منسوب بجاحظ (ص۱۳۸ چاپ بابی حلبی در قاهره سال۱۸۳۸). (۱۵) تاریخ طبری (ج۳ صفحهٔ ۹۹۹ ازچاپ دخویه). (۱۶) تاریخ بغداد ج۸ص۸۶. (۱۷) کتاب اخبار فطارکهٔ کرسی المشرق تألیف عمروبن متی (ص۱۱۹ از چاپ گسمندی ، رم۱۸۹۶) . (۱۸) کتاب اخبارفطارکهٔ المشرق تالیف ماری بن سلیمان ، چاپ گسمندی رم۱۸۹۹ .

نفر نام میبرد که همه بنسبت «قراطیسی» منسوب بوده‌اند ولی او مثل سمعانی در باب علت انتساب ایشان باین نسبت توضیحی نمیدهد ومطلب را همچنان مبهم میگذارد.

درایام خلافت معتصم ساخت کاغذ از بغداد بسامرا منتقل گردید ویعقوبی که دراواخر قرن سوم هجری مرده میگوید که معتصم بعدازآنکه سامرا راساخت جمعی ازپیشه‌وران وصنعتگران رابآنجا منتقل نمود تابرآبادی وروتق آن شهر بیفزایند. از این جماعت بودند عده‌ای ازپیشه وران مصری که در ساخت قرطاس مهارت داشتند واگرچه در سامرا باین کار مشغول شدند لیکن قرطاسهای ایشان بخوبی قرطاسهای مصری ازکار درنیامد(۱).

۴- پوستهای کلفت ونازك(۲): موادی که مردم برآنها مینوشتند انحصار بچیزهایی که ذکر کردیم نداشت بلکه یکی ازبهترین این‌مواد پوست بود که تامدتها پیش‌ازآنکه پوسد دوام میکرد ویك عده از ملل قدیمه درکار کتابت از آنها استفاده‌مینمودند. بعضی از اقسام پوست نازك پس از آنکه آنها رابا عمل دباغی وصیقل ازکاردرمیآوردند بقدری نرم‌ونازك‌ولطیف بود که در زیبایی وحسن‌صنعت از شاهکارها بشمارمیرفت.

استعمال پوست نازك برای کتابت پیش از اسلام معمول بود، مسلمین نیز آنرا بکار میبردند لیکن قیمت گزاف آن‌سبب شد که فقط آنرا برای نوشتن نسخ قرآن و وقرارنامه‌های رسمی‌وعهد وپیمانها استعمال کنند.

ابوریحان بیرونی در کتاب الهند خود (ص۸۱) آنجاکه‌ذکری از قدما و موادی که آنها رادرنوشتن بکار میبرده‌اندمیکند میگوید‌که هندیها عادت نداشتند که مثل یونانیهابرپوست بنویسند. ازسقراط‌پرسیدند که چرا بکار تألیف و تصنیف نمیپردازد گفت‌من نمیخواهم که‌آنچه‌را که ازدل‌مردم زنده میتراود بر پوست گوسفند مرده بنویسم.

در اوایل اسلام نیز مثل دورهٔ قدرت یهود خیبر مردم برپوست کتابت‌میکردندواوراق قرآن را برپوست آهو نوشته‌بودند چنانکه یهودتوراة رابرهمان‌پوست‌مینوشتند».

نوشتن برروی پوستهای نازك تامدتها در مشرق و مغرب شایع‌بود وکتابخانه‌های‌مهم این بلاد کتبی برپوست نوشته بزبانهای یونانی ولاتینی وآرامی وعبری‌وعربی‌وغیره داشتند.

۵- کاغذ- کاغذ یا کاغد کلمه‌ایست‌فارسی(۳)وشاید هم‌چینی باشد(۴) وذکر این‌لغت یا«ورق»در کتب قدیمه عربی بسیار فراوان‌دیده‌میشود ولی برخلاف‌در باب ترتیب‌ساخت وموادی که کاغذ از آنها ساخته میشده واقسام آن در آن‌مآخذ کمتر اطلاعی میتوان بدست‌آورد بلکه در باب این امور اشارات و مطالب مختصری درکلام مؤلفین قدیم دیده‌میشود که ازجمع‌آوری و تلفیق آنها بایکدیگر تاحدی‌بتحقیق‌تاریخ‌کاغذدردورهٔ‌تمدن‌اسلامی اطلاعاتی بدست‌میآید.

بعدازآنکه طریقهٔ ساخت‌کاغذ بدست آمد ومردم‌دیدند‌که آن جنسی‌سبك ونرم و نازك وحمل‌ونقل‌آن‌آسان است و مقدارزیادآنرا میتوان‌درجای کمی گنجاند بساختن‌آن توجه بسیار کردند ودر نتیجه‌هم‌مقدار کاغذ در دنیا زیاد شدوهم عدهٔ‌نسخ کتابها.

۶- کاغذسمرقندی:

چنین‌شهرت دارد‌که چینیهااول‌قومی‌هستند که بساختن‌کاغذ توفیق یافته‌اند و«کاغذ چینی» یکی از امتعه‌ای بوده است‌که‌تجار مسلمان آنرا درطی مسافرتهای دائمی خود از بلادشرق اقصی بعنوان واردات باخود میآوردند.

شیوع‌ساخت‌کاغذدرممالك‌اسلامی‌نتیجهٔ‌یکی ازجنگهاست‌واول‌شهر اسلامی که این‌صنعت درآنجا دایرشده‌سمرقند است.

مسلمین سمرقند را که از مشهورترین وبزرگترین شهرهای ماوراءالنهر است در سال۸۷هجری(۷۰۴میلادی) فتح کردند وثعالبی که۴۲۹هجری (مطابق با ۱۰۳۷ میلادی) وفات‌یافته‌درباب‌چیزهایی‌که‌بشهرها واماکن‌مختلفه منسوب است‌میگوید‌که‌یکی ازخصایص سمرقند کاغذهای آنجاست که بعلت لطیفی‌وزیبائی ونازکی پس از رواج بازار قرطاسهای مصری و پوستهائی راکه سابقاً برروی‌آنهامینوشتندازرونق انداخته است واین نوع کاغذ جزدرسمرقندودرچین درجائی دیگر ساخته نمیشود.

مؤلف‌کتاب‌المسالك والممالك میگوید که ازجمله اسرائی که صالح‌بن زیاد در جنگ اطلح از چین‌بسمرقند آورد کسانی بودند که‌درساخت‌کاغذ مهارت‌داشتند. ایشان‌دراین شهراخیر بساختن‌کاغذمشغول‌شدند، کم کم این‌صنعت درآنجا رونق گرفت ودوام کرد تاآنجا که‌سمرقند محل‌تجارت کاغذشدوکاغذ آن دردنیا شهرت یافت وتمام‌شهرهای عالم ازآن‌شهر جهت‌خودکاغذمیطلبیدند(۵).

جنگی که بآن اشاره شد در کنار رودخانه طراز درسال۱۳۴هجری (۷۵۱ میلادی) بین‌مسلمین‌که سردار ایشان زیادبن صالح بود وبین امرای‌ترك ومتحدین چینی‌ایشان اتفاق افتاده وذکرآن درمآخذعربی‌وچینی هردوهست. این‌اسرای‌چینی که‌صالح‌آنانرا بسمرقندآوردلابد دراین‌واقعه اسیرشده‌اند زکریای‌قزوینی(متوفی بسال۶۸۲مطابق‌با ۱۲۸۳میلادی) درکتاب آثار البلاد خود (ص۳۶۰ازچاپ‌وستنفلددر گوتینگن۱۸۴۸ تقریباً همان‌بیانی‌را که‌ثعالبی‌دراین‌باب کرده و ماآنراسابقاً نقل نمودیم‌آورده است باین عبارات:

«در سمرقند اشیاء زیبائی‌ساخته‌میشود که آنهاراازآنجابشهرهای‌دیگرمیبرند از آن جمله کاغذسمرقندی است که‌نظیر آن فقط درچین دیده میشود. صاحب‌المسالك‌الممالك میگوید که جمعی از اسرارا ازچین‌بسمرقند آوردندودر میان ایشان کسانی بودند که بصنعت ساخت کاغذ‌آشنائی داشتندوایشان درآنشهر باین صنعت پرداختند، بتدریج تهیهٔ‌کاغذدرسمرقنداهمیت یافت وآنجا بازار تجارت این متاع شد وشهرهای دیگر از سمرقند کاغذ واردمیکردند.»

معلوم نشد کتابی که ثعالبی وقزوینی ازآن بعنوان المسالك‌والممالك یادمیکنند تألیف کیست زیرا که درسه کتابی که‌امروز ما در دست داریم وعنوان آنها شبیه باعین‌عنوان فوق است یعنی مسالك‌الممالك اصطخری والمسالك‌والممالك ابن حوقل که چاپ دوم آن باسم «صورة الارض» انتشار یافته والمسالك والممالك‌ابن خردادبه که هرسه درلیدن‌درجزمجموعهٔ «کتابخانه کتب‌جغرافیای عربی» بچاپ‌رسیده‌چنین‌مطلبی وجود ندارد بنابراین‌باید‌گفت که ثعالبی وقزوینی مطلب فوق راازیکی دیگراز کتب قدیمهٔ جغرافیا که عنوان المسالك و الممالك داشته‌اندونام عدهٔ زیادی ازآنها درکتاب الفهرست‌ابن‌الندیم وکشف الظنون حاجی خلیفه ضبط است نقل نموده‌اند.

نویری درکتاب نهایة‌الارب (ج۱ ص۳۵۴ ازچاپ‌دارالکتب‌المصریة)نیزبکاغذسمرقندی اشاره میکنند و آنرا از جملهٔ مزایای این شهر میشمارد وعبارت او دراین مورد عین عبارت ثعالبی است در ثمارالقلوب و همین کار را کرده است ابن‌الوردی در کتاب خریدة العجائب (ص۲۳۱ از چاپ محمد

---

(۱) رجوع کنید بتاریخ یعقوبی ج۲ ص۵۷۷ ازچاپ هوتسما، لیدن‌و کتاب البلدان همو ص۲۶۴ ازچاپ دخویه‌لیدن۱۸۹۲.

(۲) دراین باب استاد محقق بزرگ حبیب زیارت مقاله‌ای نوشته است تحت عنوان «الجلود والرقوق والطروس فی‌الاسلام» درمجلهٔ الکتاب بتاریخ ژوییه ۱۹۴۷ (ص۱۳۵۸-۱۳۶۶) بهمین جهت ما از تفصیل کلام دراین خصوص صرف نظرمیکنیم.

(۳) کتاب الالفاظ الفارسیه‌المعربة تألیف ادی‌شیر ص۱۳۶ (چاپ بیروت ۱۹۰۸).

(۴) ظاهراً کاغذ کلمهٔ سانسکریتی‌است واز آن‌راه در فارسی داخل شده (یادگار).

(۵) ثمار القلوب فی المضاف و المنسوب (ص۴۳۱-۴۳۲) ولطائف المعارف ثعالبی ص۱۲۶ از چاپ دی‌یونك لیدن ۱۸۶۷ وتاریخ الهند بیرونی ص۸۱.

شاهین، قاهره ۱۲۸۰ هجری) .

کاغذ سمرقندی بعلت خوبی و گرانی مورد مثل بوده چنانکه ابوبکر خوارزمی در نامه‌ای که بابوالحسین علی بن دایه نوشته در گله ازدیر رسیدن نامهٔ او چنین مینویسد: (۱)

«... ام الآن سمرقند بعدت علیه والکاغذ عزلدیه؟ فأنا اجهز الیه قوافل تحمل من الکاغذ اوقاراً و یتصل منی الیه قطاراً قطاراً» .

سمعانی در کتاب الانساب در نسبت «الکاغذی» میگوید که این نسبت بکسی داده میشود که کاراو ساختن کاغذ تحریر یافروش آنست وساخت کاغذ در بلاد مشرق جز در سمرقند درجایی دیگر معمول نیست (۲).

یاقوت حموی که بسال ۶۲۶ (مطابق با سال ۱۲۲۸ میلادی) وفات یافته درشرح حال ابوالفضل جعفر بن فرات معروف بابن حنزابه (متوفی سال ۳۹۱ مطابق با ۱۰۰۰ میلادی) میگوید که این وزیر از سمرقند کاغذ وارد میکرد تا کتابت کنندگانی که برای کتابخانهٔ او کتاب استنساخ میکردند آنهارا بکار ببرند و محمدبن طاهر مقدسی میگوید که در سمرقند مخصوصاً برای ابوالفضل وزیر کاغذ میساختند وازمصر نیز هرسال مقداری کاغذ میآوردند. در کتابخانهٔ او همیشه یك عده کاتب بکاراستنساخ مشغول بودند، اتفاق یکی ازایشان ازشغل خوداستعفا کرد، ابوالفضل امرداد تابحساب اوبرسند وعذرش را بخواهند و صد دینار نیز اضافه باو بدهند. آن کاتب چون چنین دید بشغل خود برگشت وازاستعفا صرف نظر نمود.

«همین محمدبن طاهر مقدسی از اسحق بن ابراهیم بن سعید حبال نقل میکند که ابونصر سنجری حافظ خدمت بیش از صد استاد رسیده و غیر ازمن کسی نمانده بود که وی محضر درسش را درك نکرده بود. چون پیش من آمد قریب بیست جزء کتاب تألیفات داشت وهمه را برکاغذ هائی کهنه نوشته بود. ازاو پرسیدم که این کاغذهارا ازکجاآورده‌ای؟ گفت این از همان کاغذ هائی است که از سمرقند برای ابوالفضل وزیر می آوردند. تصادفاً قسمتی از کتب کتابخانهٔ او بدست من افتاد، من ازمیان آنها اوراقی را که سفید بود میکندم وبر آنها مطالب خود را مینوشتم و این اجزاء ازآنجا حاصل شده. (۳)

سیوطی از قول بعضی روایت میکند که:

«قراطیس سمرقند برای مردم مشرق همان حکم قراطیس مصر را برای اهل مغرب دارد» (۴) وغرض او ازقراطیس سمرقند همان کاغذ منسوب بآنجاست.

ازآنجاکه سمرقند از شهرهای ماوراءالنهر بشمار میرفته شهرت کاغذ آن درسراسر بلاد پیچیده بود بهمین جهت بعضی ازنویسندگان تمام ماوراءالنهر را از راه اغراق سرزمین ساخت کاغذ بقلم آورده چنانکه ابن حوقل در باب مردم این بلاد میگوید که: «ایشان بساخت کاغذی که ازجهت خوبی وفراوانی دردنیا نظیر ندارد مشهور آفاقند. (۵)

همچنین استخری هم که مثل ابن حوقل از مردم قرن چهارم هجری است نوشته که در هیچیك از شهرهای اسلام نوشادر وکاغذی که در ماوراء النهر بدست می آید دیده نمیشود. (۶)

۷ـ اقسام کاغذ:

مسلمین در ساخت کاغذ ازپنبه ومواد نباتی دیگر استفاده میکردند و شکی نیست که اقسام کاغذ بنسبت موادی که در ساخت آن بکار میرفته ازلحاظ کلفتی ونازکی ودوام وشفافی و رنگ متنوع میشده است.

قدما میگفتند که بهترین اقسام کاغذ آنست که سفید ودرخشان وجادار وسنگین وقطع آن متناسب و دوام آن در مقابل گردش روزگار بیشتر باشد. (۷)

ابن الندیم از شش نوع کاغذی که درعهد او معروف بوده گفتگو میکند وپس ازذکر موادی که قدما درنوشتن ازآنها استفاده میکردند میگوید: «کاغذ خراسانی را از کتان میساختند، بقولی در عهد بنی امیه ساخت آن معمول شده و بقولی در عصر بنی عباس، بعضی میگویند که ساخت آن قدیمی است بعضی دیگر برخلاف آنرا ازمخترعات جدید میدانند.

«چنین روایت کرده اند که بعضی از هنرمندانی که ازچین بخراسان منتقل شده بودند آنرا بتقلید کاغذ چینی درخراسان ساخته‌اند. اما اقسام آن سلیمانی است و طلحی و نوحی و فرعونی و جعفری و طاهری. (۸)

این شش قسم انواع کاغذی است که دراواخر قرن چهارم هجری در ممالك اسلامی شایع و مستعمل بوده است.

کاغذ سلیمانی منسوبست بسلیمان بن راشد که درایام هارون الرشیدوالی خراسان بود(۹) و کاغذ طلحی بنام طلحة بن طاهر دومین امیر از امرای طاهری است که از ۲۰۷ تا ۲۱۳ (۸۲۲ـ۸۲۸ میلادی) برخراسان امارت میکرده و کاغذ نوحی ظاهراً بنوح سامانی منسوب است اما کدام نوح، نوح اول (۳۳۱ـ۳۴۳=۹۴۲ـ۹۵۴میلادی) یانوح دوم (۳۶۶ـ۳۸۷=۹۷۶ـ۹۹۷ میلادی) درست معلوم نیست.

کاغذ فرعونی نوعی از کاغذ بوده است که حتی در مصر هم با کاغذ یا پیروسی رقابت میکرده وقدیمترین نوشتهٔ عربی که برروی این قسم کاغذ نوشته شده تاریخش درحدود سال ۱۸۰ الی ۲۰۰ هجری است (۷۹۶ـ۸۱۵ میلادی). (۱۰)

استعمال کاغذ فرعونی تاچندسال بعد ازاین تاریخ هم معمول مانده چنانکه در شرح حال شیخ الرئیس ابوعلی سینا (متوفی سال ۴۲۸ مطابق ۱۰۳۶ میلادی) یکی ازشاگردان اومیگوید که:

«شیخ الرئیس از من خواست تا برای او کاغذ سفید حاضر کنم وچون آوردم پاره‌هایی ازآن برید ومن پنج پاره ازآنها را پیوستم، هرکدام از آنها ده ورق بود بقطع چهاریك کاغذفرعونی (۱۱).

اما کاغذ جعفری منسوبست بجعفر برمکی که درسال ۱۸۷ (مطابق با ۸۰۲ میلادی) موقع افول کوکب اقبال برامکه بقتل رسیده است.

کاغذ طاهری بطاهر دوم ازامرای طاهری خراسان (۲۳۰ـ۲۴۸=۸۴۴ـ۸۶۲ میلادی) منسوبست ویاقوت ازدونوع دیگر کاغذ یکی کاغذ جیهانی (۱۲) دیگر کاغذ مأمونی (۱۳) ذکری میکند که گویا اولی بشهرجیهان یکی ازبلاد خراسان و دیگری بمأمون خلیفه (۱۹۸ـ۲۱۸=۸۱۳ـ۸۶۲ میلادی) منسوب باشد. سمعانی نوعی دیگر از کاغذ را نام میبرد بنام کاغذ منصووی و میگوید: «ازکسانیکه بنسبت کاغذی شهرت کرده اند یکی هم ابوالفضل منصوربن نصربن عبدالرحیم کاغذی است ازمردم سمرقند و کاغذ منصوری که در خراسان مشهور شده منسوب باین شخص است که بسال ۴۲۳ درسمرقند وفات یافته (۱۴) کاغذ منصوری درتمام بلاد اسلامی شهرت داشت ودرتمام نقاط مثل عراق ومصر طرزساخت آنرا تقلید کرده بودند.

غیرازین کاغذ منصوری که ذکرآن گذشت ازیك نوع کاغذمنصوری دیگری نیزدرکتب قدیمه ذکری دیده میشود ومعلوم نیست که

(۱) رسائل ابی بکر خوارزمی ص ۲۵ چاپ مطبعة الجوائب، آستانه سال ۱۲۹۷ (۲) کتاب الانساب ورق ۴۷۲ الف.
(۳) معجم الادباء ج ۲ صفحهٔ ۴۱۲ ازچاپ مرگلیوث. (۴) حسن المحاضرة ج۲ ص۱۷۳. (۵) صورة الارض ابن حوقل ج ۲ ص ۴۶۵. (۶) مسالك الممالك اصطخری ص۲۷۸ ازچاپ دخویه، لیدن ۱۹۲۷ (۷) صبح الاعشی ج۲ ص۴۷۶. (۸) الفهرست ص۲۱ ازچاپ لیپسیك وص ۲۳ ازچاپ مصر. (۹) تاریخ طبری ج۳ ص۷۴۰. (۱۰) دائرة المعارف اسلامی در مادهٔ «کاغذ».
(۱۱) عیون الانباء فی طبقات الاطباء تألیف ابن ابی اصیبعة ج۲ ص۸ (۱۲) معجم البلدان ج۲ ص۹۵ ازچاپ لیپسیك.
(۱۳) معجم الادباء ج۶ ص۲۸۵. (۱۴) انساب سمعانی ورق ۴۷۲ الف.

آن بکدام منصور منسوب بوده چنانکه بعضی ازمورخین نوشته‌اند که ابوالحسن‌بن الفرات وزیررا (متوفی سال ۳۱۲ مطابق با۹۲۴ میلادی) عادت بر آن جاری بود که هیچکس را درشب نمیگذاشت ازخانهٔ او بیرون برود مگر آنکه باوشمعی ودرجی منصوری ببخشد (۱) و غرض از « درج منصوری » یك‌دسته کاغذ بود که آنرادرهم می‌پیچیدندوازآن درنوشتن نامه وچیزهای دیگر ازاین قبیل استفاده میکردند (۲)

قسمی دیگر از کاغذ که ما علت انتساب آنرا ندانستیم و ذکر آن فقط دریکی از نسخه‌های خطی کتابخانهٔ ما آمده « کاغذ صاحی » است . (۳)

دیگر ازاقسام کاغذ که تعیین اسم آن برای مامیسر نشد آن قسم کاغذی‌است که سمعانی دربیان ذکرابوالحسین ناصر کاغذی معروف بدهقان ازآن‌نامیبرد و میگوید که باین شخص یك‌قسم کاغذی منسوب‌است که هیچکس در خوبی ساخت و سفیدی و پاکی جنس هنوز نتوانسته‌است براوسبقت گیرد (۴)

ازکاغذسازان مشهوریکی‌هم ابوعلی کاغذی است که با سمعانی مولف کتاب الانساب متوفی بسال ۵۶۲ (مطابق با۱۱۶۶ میلادی) معاصر بوده‌است.

هلال‌بن محسن صابی که در۴۸۸ هجری مطابق با۱۰۵۶ میلادی مرده فصلی نوشته است درباب کاغذهائی که برروی آنها بخلفا نامه مینوشته‌اندیاخلفابرآنها تحریرمیکرده ازجمله میگوید:

« از قدیم عادت بر این جاری بود که نامه‌های دولتی را برکاغذهای بهن مصری بنویسند اما پس ازآنکه آوردن آنها مشکل ووجودآنها نایاب شد بجای آن کاغذ بهن شیطانی را اختیار نمودند و ازآن در کار نوشتن قرار نامه و احکام حکومت والقاب استفاده میکردند همچنانکه‌مکاتبهٔ‌بامتنفذین وامرای دوردست یا بالعکس برروی همین قسم‌کاغذ بعمل میآمد ولی در توقیعاتی که وزیرخلیفه از دربار صادرمیکرد کاغذ نصفی را زیادتر بکارمیبردند (۵)

کتابخانه‌های بزرگ قدیمی از خیلی‌پیش برای استنساخ اقسام مختلفه کاغذ داشتند که بعضی ازانواع‌آن بسیار نفیس‌بود. مثلا یاقوت حموی در شرح حال خوشنویس معروف ابن‌البواب که بسال ۴۱۳ (مطابق با ۱۰۲۲ میلادی) وفات کرده در ذکر کتابخانهٔ بهاءالدوله دیلمی چنین میگوید: « مؤلف کتاب‌المفاوضه گوید که ابوالحسن علی‌بن هلال معروف بابن‌البواب بمن گفت که من در شیراز عهده دار ادارهٔ کتابخانهٔ بهاءالدوله‌پسرعضدالدوله بودم.این کتابخانه سپرده بمن بود ومن بسرپرستی آن اشتغال داشتم، روزی درمیان کتب‌پراکنده‌نسخه‌ای دیدم‌درجلدی‌سیاه چون آنرا گشودم دیدم یکی‌ازسی جزء قرآن است‌بخط ابوعلی‌بن مقله. از دیدن آن در عجب آمدم وآنرا بکناری گذاشتم و پس از تفحص درمیان سایر کتابها بیست و نه جزء آنرا بدست آوردم ولی هرچه در کتابخانه گشتم‌یافتن جزء سی‌ام‌آن توفیق نیافتم و یقینم شد که کتاب ناقص‌است.این اجزاء بیست و نه گانه را ازسایر کتابها جدا کردم وبخدمت بهاء‌الدوله رفتم و گفتم که مردی بدادخواهی آمده است وحاجتی‌دارد که برآوردن آن مستلزم زحمتی نیست یعنی میخواهد که ابوعلی موفق وزیر اورا در نزاعی که با خصم خود دارد یاری نماید و میگوید که اگر امیر این حاجت مرا برآورد هدیهٔ گرانبهائی راکه همراه‌آورده‌ام بحضورش تقدیم‌خواهم‌کرد. گفت این هدیه‌چیست ؟ گفتم قرآنی بخط ابوعلی‌بن مقله . گفت اورا بیش‌آر تا هر حاجتی دارد برآورم. من اجزاء قرآنرا بخدمتش آوردم.یکی‌از آنهارا گرفت و پس از ملاحظه گفت در کتابخانهٔ ما نظیر همین قرآن وجود داشته ولی مفقود شده‌است .گفتم‌این همان‌قرآن است، سپس داستان جمع‌آوری آنرابرای اونقل کردم و گفتم که بچه وضع افتاده‌بود ویك‌جزءآن ناقص‌است.

بهاءالدوله بمن گفت که آن جزءرابنویس و نسخه را تمام کن گفتم اطاعت میکنم ولی بیك شرط و آن اینکه اگر آنرا نوشتم و امیرآنرا نتوانست درمیان اجزاء دیگر مشخص کند خلعتی باصددینار بمن بعنوان انعام اعطاء فرماید بهاء الدوله این شرط را پذیرفت.

«من اجزاء قرآنرا از او گرفتم و بخانه آمدم بعد بکتابخانه رفتم وکاغذهای کهنه را زیرورو کردم تا کاغذی که بکاغذنسخهٔ قرآن شباهت داشت پیدا کردم درآن‌میان اقسام‌کاغذ سمرقندی و چینی کهنه که همه ظریف وعجیب بودند وجود داشت.کاغذی راکه‌پسندیدم برداشتم وجزءناقص‌رابرآن نوشتم وتذهیب کردم و بتذهیب‌آن صورت کهنگی دادم پس جلد یکی از کتابهای کتابخانه راکندم وآنرا درآن قرار دادم وجلد دیگری بجای آن نهادم و آنرا نیز کهنه کردم .

داستان‌قرآن از خاطر بهاء الدوله رفت و سالی بر این مقدمه گذشت تاآنکه روزی ذکر ابوعلی‌بن مقله‌بمیان آمد بهاءالدوله بتناسب بمن گفت که‌آیا آن جزء ازقرآن رانوشتی ؟ گفتم آری ،گفت‌بیاور تاببینم من تمام اجزاء سی گانهٔ قرآن را بحضور آوردم جزء جزء همه‌را ورق‌زدم‌ونتوانست آن جزئی‌را که بخط من بود تشخیص‌دهد بمن‌گفت پس آن جزئی که بخط تست کدامست ! گفتم اگر چشم امیر تشخیص میدهدپس‌چرا آنرا نمیشناسد ؟ این‌قرآن بتمامی خط ابن‌مقله است وبایداین رازبین ماپنهان بماند . گفت بهمین شکل خواهد ماند. بهاءالدوله قرآن را درمحلی نزدیك بخوابگاه خود نگاه داشت وبکتابخانه بر نگرداند ، اماخلعت ودینارهارا که‌اعطای آن بمن وعده‌شده‌بود هرقدرمن درمطالبه اصرار ورزیدم بهاءالدوله بوعده ومماطله گذراند تاآنکه پس از یأس ازاین بابت روزی باوگفتم‌که در کتابخانه کاغذ سفید چینی‌وکاغذ کهنهٔ بریده‌ودست نخورده‌زیاد است اگر امیر اجازه دهد من آن کاغذ های بریده‌را بجای خلعت و دینار معهود بخانه ببرم . گفت برو و آنها را ببر من بکتابخانه رفتم وهرچه ازاین‌نوع‌در کتاب خانه بودبر گرفتم وبخانه‌بردم‌وسالها برروی آنها مینوشتم » (۶)

ساخت کاغذ در عراق :

اگر چه شهرت کاغذ سمرقندی عالم را گرفت .

و سایر شهرها اقسام کاغذ را ازاین شهر وارد میکردندلیکن این وضع مدتی مدید دوام نکرد چه بنابرآنچه از کتب تاریخی استنباط میشود ساخت کاغذ پس از چندی از محل اولی آن که سمرقندبودبسایر بلاد اسلامی منتقل گردید و بغداد اولین این شهرها بود .

ابن‌خلدون در مقدمهٔ تاریخ خود (ص۲۰۶ طبع‌بولاق ۱۲۷۴ هجری) تحت عنوان « صناعته الورق » در این باب اطلاعاتی نفیس بدست میدهد و میگوید : «در ابتدای امر اسلام بعلت کم بودن عدد تألیفات ومکاتبات دولتی وقبالجات وارزانی زندگانی اسناد کتبی را چه در استنساخ کتب چه درمکاتیب دولتی وفرمانهای تیول وقبالجات برروی پوستهای‌نازك‌مینوشتند

---

(۱) کتاب تحفة الامراء فی‌تاریخ الوزراء تألیف هلال صابی (ص۶۳ چاپ آمدروز دربیروت بسال۱۹۰۴ میلادی).

(۲) معجم‌الادباء‌ج۱ص۳۴۲. (۳) کتاب فضل القلم و الخط و اعمال المداد (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ماورق ۴۶ الف) ، شاید این همان « کاغذ طلحی » باشدکه ذکر‌آن بیشتر گذشت (یادگار). (۴) کتاب‌الانساب ورق ۴۷۲ الف.

(۵) کتاب رسوم دارالخلافه تألیف صابی (ص ۱۷۸ از نسخهٔ خطی ، این نسخه را برادرم میخائیل‌عواد مورد تحقیق قرارداده وبرای چاپ حاضرکرده‌است). (۶) معجم‌الادباء ج ۵ ش ۴۴۶ - ۴۴۸

که قبلا آنهارا برای این مصرف آماده ساخته بودند و پوست نازک را بعلت استحکام آن و بآن جهت که تصرف در مکتوباتی که بر پوست میشد مشکل بود برای این کار اختیار کرده بودند.

اما پس از آنکه تألیف و تدوین افزایش فوق العاده پیدا کرد و مکاتبات دولتی و قبالجات زیاد شد پوست برای اینکار کم آمد ناچار فضل بن یحیی بساخت کاغذ امر داد و بعد از آن مکاتبات دولتی و قبالجات را برای آن نوشتند و مردم از آن پس برای نوشته‌های دولتی و علمی اوراق کاغذ را اختیار کردند و تا آنجا که ممکن بود کار ساخت آن را ترقی دادند».

بنا براین شرح فضل بن یحیی که از بزرگان وزرای عباسی است اول کسی بود که در بغداد نخستین کارخانهٔ کاغذ سازی را بوجود آورد و چون فضل در ۱۴۷ متولد و در ۱۹۳ (۷۶۴ - ۸۰۸ میلادی) وفات یافته پس از داخل شدن کاغذ ببغداد با ربع اخیر از قرن دوم هجری مقارن بوده است.

ساخت کاغذ در بغداد بسرعت ترقی کرد و قرین کمال شد چنانکه جعفر بن یحیی برمکی برادر فضل مذکور کمی بعد دستور داد تا در دواوین دولتی کاغذ را بجای پوست بکار ببرند.

قلقشندی درباب شروع استعمال و ساخت کاغذ درعراق میگوید که در ابتدا رأی صحابه بر آن قرار گرفت که قرآن را بعلت دوام پوست بر روی آن بنویسند، شاید هم این تصمیم براثر آن بوده است که فقط این جنس را در آن وقت موجود داشتند و این اسم جاری بود تا آنکه هارون الرشید بخلافت نشست (خلافتش از سال ۱۷۰ تا ۱۹۳ هجری مطابق با (۷۸۶ - ۸۰۹ میلادی) از عهد او ببعد کاغذ رو بازیاد گذاشت و ساخت آن بین مردم معمول گردید.

این خلیفه دستور داد تا بر کاغذ تحریر کنند زیرا که نوشته هائی که بر کاغذ بود کمتر امکان محو و تزویر در آنها میرفت و اگر میخواستند که عبارتی را بر روی آن محو نمایند کاغذ خراب و دستبرد تقلب کننده واضح میگردید ازاین تاریخ ببعد استعمال کاغذ از بغداد بسایر نواحی منتقل گشت و بلاد دور و نزدیک آن را پذیرفتند تا بصورت امروزی در آمد» (۱) ساخت کاغذ در قرن چهارم هجری در بغداد کمال رواج را داشت و کار خانه های ساخت و دکانهای فروش آن متعدد بود.

صولی میگوید که در ذی القعدهٔ سال ۳۳۲ هجری (۹۴۳ م) در محلهٔ کرخ بغداد حریقی بزرگ روی داد و ابتدای آن از اطاق بازار ماهی فروشان بود و از آنجا بدکانهای کاغذفروشی و کفش فروشی سرایت نمود (۲).

یاقوت نیز در معجم البلدان (در ماده دار القز) بساخت کاغذ در بغداد در عهد خود (قرن هفتم هجری) اشاره میکند و میگوید که دارالقز محلهٔ بزرگیست در بغداد بجانب صحرا که امروز از مرکز شهر تا آنجا یک فرسخ است ولی اکنون تمام اطراف آن ویران و جز چهار محلهٔ پیوسته به یکدیگر چیزی از آن بجانیست این چهار محله عبارتند از دارالقز و محلهٔ عتابین.

(کسانی که پارچهٔ مخطط عتابی می بافته‌اند) و محلهٔ نصریه و چهار سوق، بقیه محلات به صورت تلهائی درآمده و دراین نقطه است که امروز کاغذ میسازند».

ابن عبدالحق مؤلف کتاب مراصد الاطلاع که در ۷۳۹ مطابق با ۱۳۳۸ میلادی مرده میگوید که محله دارالقز در طرف مغرب بغداد قرار داشته است.

یاقوت سپس در ماده «چهار سوج» میگوید که این ناحیه از محلات بغداد است مقابل محلهٔ حربیه اما محلات اطراف آن ویران شده و آنچه از آن مانده است همان محلات نصریه و دارالقز است که بهم متصلند و در پشت خرابه‌های بغداد حکم آبادی مستقلی را پیدا کرده‌اند و در روزگار ما در آنجا ساختن کاغذ معمول است. قلقشندی درباب نفاست کاغذ بغدادی مبالغه میکند و میگوید که عالیترین جنس کاغذ که ما دیده‌ایم کاغذ بغدادی است که با وجود کلفتی نرم و کنارهٔ آن لطیف و اجزاء آن متناسب و قطع آن بسیار بزرگ است و بر روی آن غالباً بجز نسخ قرآن شریف چیز دیگر نمی نویسند ولی گاهی منشیان مراسلات ایلخانان را بر آن اوراق تحریر میکنند (۳).

سابقاً موقعیکه از اقسام کاغذ گفتگو میکردیم اشاره‌ای نیز به «درج منصوری» کردیم و گفتیم هر کس شب هنگام از خانهٔ ابوالحسن بن الفرات وزیر بیرون میرفت باو از آن میدادند.

ابن الطقطقی مؤلف کتاب الفخری (۴) این قصه را بشکلی دیگر نقل میکند و ما روایت این مورخ را چون از کثرت کاغذ در بغداد در آن ایام حکایت مینماید برای مزید فایده ذیلا میآوریم؛

مورخ مذکور میگوید که هروقت ابن الفرات بوزارت میرسید شمع و برف و کاغذ بعلت کثرت مصرف گران و نایاب میشد (۵) چه هر کس در هر مقام که بود چون بمنزل او وارد میشد در هر یک از فصول سه گانه باید برف آب بیاشامد و چون بیرون میرفت چه بزرگ باشد چه خرد باید شمع پاکیزه‌ای در اختیار او بگذارند و در منزل او خانه‌ای بود بنام کاغذ خانه و هر کس هر قدر کاغذ احتیاج داشت بآنجا میرفت و بقدر نیازمندی خود از آن برمیگرفت».

اگر در نوشتهٔ الفخری لفظ کاغذ آمده لیکن صابی در کتاب تاریخ الوزراء (ص - ۱۹۵) آنرا بلفظ قرطاس نقل میکند و میگوید که: «در کنار منزل ابن الفرات سبدچه های بسیار بود پر از اشیاء برای کسانی که محتاجند و خرید آنها پولی ندارند.

از آنجمله قطعاتی بود از قرطاس بقطع نصف یا ثلث». درباب میزان پولی که در ماه صرف کاغذ در ایام معتضد خلیفه (۲۷۹ - ۲۸۹ - ۸۹۲ - ۹۰۲ میلادی) میشده از گفتهٔ صابی که در شرح حال احمد بن محمد طائی آورده مطلب مهمی استنباط میشود. صابی در ترجمهٔ زندگانی این شخص و شرح کارهائی که برعهده او بوده و اموالی را که باید روزانه ببیت المال بپردازد و از آن جمله قیمت کاغذ بوده چنین مینویسد: «خرج نشینان بزرگ و اعضای دیوانها و خزانه داران و دربانان و مدیران و دستیاران و سایر بستگان بدواوین و قسمیت صحیفه‌ها و قرطاسهام و کاغذها ... در ماه ۴۷۰۰ دینار و در روز ۱۶۵ دینار و دو ثلث بوده است.

۹ - ساخت کاغذ در شهرهای شام:

بعد از آنکه دائرهٔ ساخت کاغذ در عراق توسعه یافت این صنعت از آنجا بشهرهای شام سرایت کرد و درنتیجه در این شهرها کارخانه‌های مختلف.

برای تهیهٔ اقسام نفیسی از کاغذ بوجود آمد و در این راه طرابلس شام بر سایر بلاد دیگر این سرزمین تفوق پیدا کرد.

ناصر خسرو شاعر و مسافر مشهور درسال ۴۳۸ (مطابق با ۱۰۴۷ میلادی) این شهر را دیده و درباب کاغذی که در آنجا ساخته میشود میگوید که آن در نیکویی و زیبایی

(۱) صبح الاعشی ج ۲ ص ۴۷۵ - ۴۷۶ (۲) اخبار الراضی بالله والمتقی لله از کتاب الاوراق صولی ص ۲۶۰ از چاپ قاهره ۱۹۳۵). (۳) صبح الاعشی ج ۲ ص ۴۷۶. (۴) کتاب الفخری (ص ۳۱۲ ازچاپ اهلوارد در گوتا سال ۱۸۶۰
(۵) ابوعلی مسکویه در تجارب الامم ج ۱ ص ۱۲۰ ازچاپ آمد روز نیز بگرانی این سه جنس اشاره میکند.
(۶) تاریخ الوزراء. ص ۲۰-۲۱

مثل کاغذ سمرقندی بلکه بهتر از آنست.(۱) اگر این صفت در طرابلس بدرجهٔ کمال نرسیده بود البته هیچوقت نظر این جهانگرد ایرانی را باین درجه جلب نمی‌نمود.
دیگر از شهرهای شام که صنعت کاغذ در آنجا در قرن چهارم هجری رونقی داشته طبریه است وبشاری مقدس باین نکته اشاره کرده (۲). اما دمشق که بزرگترین بلاد شام است از قدیم بکاغذ های خود مشهور بوده حتی مورخین یونانی نیز این مطلب را یادآور شده‌اند. (۳)
نزد مورخین اسلامی نیز کاغذ دمشقی بخوبی شهرت داشته چنانکه ابوالبقاء بدری از مردم قرن نهم هجری میگوید که در دمشق ساخت قرطاس معمول است قرآن به‌علت صیقل نیکو وپاکی اجزاء ممتاز بشمار میرود (٤) در این عبارت غرض از قرطاس همان کاغذ است.
تجارت کاغذ دمشقی تامدتی رواج بسیار داشت وممالك اروپای شرقی کاغذ خودرا مستقیماً از ممالك شرق نزدیك میخریدند و کلمهٔ شارتا داماسینا (٥) در السنهٔ اروپائی که بمعنی کاغذ دمشقی است گواه این مطلب است. (٦)
علامه محمد کرد علی بك کاغذ شامی را در کتاب الخطط الشام ج ٤ ص۲٤۳ بخوبی وصف کرده وما بمناسبت قسمتی از بیانات مشارالیه را دراینجا میآوریم:
« کاغذ را در شام باشکال مختلف در زیر اسبابهای فشار کوچکی میساختند و مادهٔ اصلی آن پارچه های کهنه یاحریر بود. در سال ۷۰٦ میلادی مردی که یوسف بن عمرو نام داشت بجای پنبه که از آن کاغذ دمشقی میساختند حریر را بکار برد و در موزهٔ دار الکتب العربیه در دمشق نوشته‌ایست بتاریخ سال ۲٦٦ بر کاغذی که ظاهراً همان کاغذ دمشقی است وآن که قدیمترین نوشتهٔ عربی است در شام هنوز همچنان استوار و بی‌عیب مانده‌است».
محمد کردعلی بك سپس در همان کتاب (ج ٤ ص۲٤٤) رشتهٔ کلام را بساخت کاغذ در حلب میکشد و میگوید یکی ازعلمای حلب برای من نقل کرد که در حلب نیز کاغذ میساختند و یکی از محلات آن که در آن کارخانه‌های کاغذی وجود داشته هنوز باسم وراقه (کارخانه کاغذسازی) معروف است و کاغذ حلبی که باستحکام و صیقل داشتن ممتاز بوده هنوز هم پیش ما بخوبی مثل است.»
غیراز شهرهائی که ذکر کردیم درشام بعضی دیگر از بلاد هم بساخت کاغذ و داشتن کارخانه‌هائی برای این کار مشهور بوده‌اند مثل حماة ومنبج. (۷) قلقشندی بعداز بیان کاغذ بغدادی درباب کاغذ شامی میگوید که جنس آن از کاغذ بغدادی پست‌تر است ودو نوع از آن شهرت دارد یکی نوع حموی که ازجهت قطع کوچکتر از کاغذ بغدادی است ونوعی دیگر که‌ازجهت جنس پست‌تر از کاغذ بغدادی است بنوع شامی معروف است وقطع آن حتی‌ازقطع نوع حموی‌هم کوچکتر میباشد(۸).
ازآنچه گذشت حال ساخت کاغذ در شام معلوم‌شد و دانستیم که در اوایل قرن نهم هجری چه‌شهرهایی دراین سرزمین کارخانهٔ کاغذسازی داشته وازآنجمله شهرحماة نیز دراین ردیف میآمده است.

۱۰ ـ ساخت کاغذ درمملکت مصر:

باید دانست که‌درممالك‌اسلامی ساخت کاغذ منحصر بعراق و شام نماند بلکه ازآن دو سرزمین بوادی نیل رسید وبتدریج دربلاد این ناحیه کارخانه‌های کاغذسازی زیاد شد و مقدار محصول آنها روبفزونی گذاشت.
مقریزی که درسال ۸٤٥ (۱٤٤۱ میلادی) فوت کرده و بنابراین در نیمهٔ اول از قرن نهم میزیسته در کتاب خطط خود (صفحهٔ ۷۷ از جلد دوم چاپ مطبعة النیل، قاهره ۱۳۲٥ هجری) در ذکر ناحیهٔ بنی‌ریة‌بن عمرو در فسطاط میگوید که امروز دراین نقطه کارخانه‌هایی هست که در آنها به‌تهیهٔ کاغذ اشتغال دارند.
وی درمحلی دیگر از همان کتاب (ج۲ص ۱۸۹) میگوید که ساخت کاغذ منصوری در مصر انحصار بشهر فسطاط دارد وکارخانه‌هائی که برای این‌کاردراین شهرهست در قاهره نیست ودرجائی دیگر ازهمان کتاب (ج۳ص۳۷) از «خان کاغذسازان» صحبت میدارد وازآن چنین برمی‌آید که دراین «خان» نیز جمعی بساختن کاغذ مشغول بوده‌اند.
قلقشندی هم از ذکر کاغذ مصری غفلت نکرده بلکه بعدازبیان کاغذ عراقی وشامی میگوید که‌ازاین دوقسم‌پست‌تر کاغذمصری است وآن بر دوقطع است قطع منصوری وقطع عادی ومنصوری ازجهت قطع‌ازنوع عادی بزرگتراست وکمتر اتفاق میافتد که هردو روی آنرا صیقلی کنند درصورتیکه نوع عادی را ازهردوطرف صیقلی مینمایند وآنرا دراصطلاح کاغذسازان «مصلوح» میگویند. نوع دیگر کاغذ مصری دودرجه است یکی عالی دیگری متوسط و نوعی دیگرهم بود معروف بنوع «فوی» بقطع کوچك و کلفت وزبروناصاف که در کتابت نمیشد ازآن فایده‌ای برداشت بهمین‌جهت آنرا برای پیچیدن حلوا وعطر وغیره‌بکار می‌بردند. (۹)

۱۱ ـ ساخت کاغذ درمغرب واندلس:

صنعت ساخت کاغذ متدرجاً از مشرق زمین یعنی ازعراق‌وشام ومصر ببلاد مغرب منتقل گردید ودرجزیرهٔ صقلیه(سیسیل) ومراکش واندلس جهت این عمل کارخانه‌هائی ایجاد شد و از همین نواحی بود که ساخت کاغذ بشهرهای دیگر اروپا سرایت نمود واین نکته‌ایست که در تاریخ صنعت کاغذ پیش اروپائیان معروف است مثلا در جزیرهٔ صقلیه‌کارخانه هائی بود که مسلمین درآنها بساخت کاغذمیپرداختند وازآنجا این‌صنعت بشبه‌جزیرهٔ ایتالیا منتقل گردید. (۱۰)
ازشهرهای اندلس که مردم آن درساختن کاغذ کمال مهارت راپیدا کرده و باین‌حیث مشهور بودند شهر شاطبه‌است ازشهرهای بزرگ شرقی‌این سرزمین درمشرق‌قرطبه ومؤلفین کتب جغرافیا همه‌درباب کاغذساخت این شهر راه مبالغه رفته‌اند چنانکه شریف ادریسی میگوید که کاغذی که دراین شهر ساخته‌میشوددردنیانظیرندارد (۱۱)ویاقوت میگوید که کاغذ شاطبه بسیار خوب است و واین متاع‌را ازآنجا بسایر شهرهای‌اندلس میبرند(۱۲)مقری که‌درسال ۱۰٤۱ هجری مطابق با سال ۱٦۳۲ میلادی مرده بکاغذ نوع منصوری دراندلس‌اشاره میکند(۱۳) وما سابقاً درشمردن اقسام‌کاغذ از این قسم نیز اسمی بردیم.
اما کاغذی که در بلاد مغرب ساخته میشده قلقشندی آنرا ببدی جنس‌یاد کرده وبعداز وصف‌اقسام‌کاغذهای عراقی وشامی‌میگوید که این اقسام پست‌تر کاغذی است که در بلاد مغرب و فرنگ میسازند و آن جنس بسیار پستی است چه‌زود میپوسد و دوامی ندارد بهمین جهت قرآنها را برای آنکه بیشتر دوام کند مثل ایام قدیم برپوست می‌نویسند. (١٤)

۱۲ ـ ساخت کاغذ درایران:

(۱) سفرنامه ناصر خسرو ص ۱۳ از ترجمهٔ عربی آن بتوسط یحیی الخشاب، قاهره ۱۹٤٥.
(۲) احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم (ص۸ ازچاپ دخویه، لیدن ۱۹۰٦).
(۳) الاسلام والحضاره تألیف محمد کرد علی ج۱ص۲۱٥.
(٤) نزهة الانام فی محاسن الشام تألیف بدری ص۳٦۳ چاپ قاهره ۱۳٤۱.
(٥) Charta Damascina.
(٦) الاسلام والحضارة العربیه تألیف محمد کردعلی‌بك ج۱ ص۲۱٥.
(۷) خطط الشام ج ٤ص۲٤۳.
(۸) صبح الاعشی ص۱٦۸
(۹) صبح الاعشی ج۲ص٤۷٦ـ٤۷۷.
(۱۰) الاسلام والحضارة العربیه ج ۱ ص ۲٦۳.
(۱۱) مختصر نزهة المشتاق ادریسی ص۱٦۸ چاپ رم درسال ۱٥۹۳ میلادی.
(۱۲) معجم البلدان ج ۳ص۲۳٥ از چاپ وستنفلد وخریدة العجائب ص۳۸.
(۱۳) نفح الطیب ج۱ص٦۹٤ ازچاپ دزی.
(١٤) صبح الاعشی ج۲ص٤۷۷.

ساخت کاغذ در ایران چنانکه شایسته بوده درقرون اول اسلام رواجی نیافته درصورتیکه باید صنعت کاغذسازی پیش از آنکه سمرقند ببغداد منتقل شود درایران معمول گردد ولی از اطلاعات تاریخی چیزی دراین خصوص استنباط نمیگردد فقط در قرون متأخر این صنعت درایران رواجی پیدا کرده.

از مشهورترین شهرهای ایران که درساخت کاغذ شهرت داشته شهر خونج یا خونه بوده است و یاقوت در اوایل قرن هفتم هجری درخصوص این آبادی میگوید که نام امروزی آن کاغذ کنان یعنی مسکن کاغذ سازان است و آن در دو روز فاصله از زنجان واقع شده. (۱)

۱۳- اندازهٔ قطعه‌های کاغذ:

خوانندگان کتب قدیم عربی غالباً در طی مطالعه بالفاظی مربوط بحجم کاغذ بر میخورند که حقیقت آنهارا در نمی‌یابند.

قطع کاغذ پیش قدما بنسبت مقصودی که دراختیاراوراق داشته‌اند فرق میکرده‌است بعلاوه در هرشهری که کارخانهٔ کاغذسازی داشته رسمی مخصوص دراین باب مجری بوده. قلقشندی در این باب مطالبی میگوید که قسمتی از آن این‌است: «محمدبن‌عمرمدائنی در کتاب‌القلم والدواة (۲) گفته که خلفااز عهد معاویة بن ابی‌سفیان معمولا در کتابت قرطاس را بر سایر مواد ترجیح میدادند. نوشته‌های خلفارا بر کاغذی که بقطع‌دوثلث طومار بود می‌نوشتند درصورتیکه مکاتیب امرا برروی کاغذی بقطع نصف طومار بود ونوشته‌های حکام و منشیان بر کاغذی بقطع ثلث آن وازآن تجار وامثال‌ایشان برقطع ربعی وازآن حسابداران ومساحان برقطع سدسی. پس قطعهای معمول کاغذ درقدیم دوثلثی ونصفی وثلثی وربعی وسدسی بوده وغرض از طومار یك ورق کاغذ تمام است که در عهد ما بآن «فرخه» میگویند و ظاهراً غرض‌ازآن همان قطع بغدادی‌است که آنرا برخلاف قطع‌شامل میشد بقطعهای مذکور منقسم‌ساخت بخصوص که بغداد در آن ایام دارالخلافه بود وبهمین جهت‌علاوه برآنکه کاغذ آن محاسن بسیار داشت غیر ازآن کاغذ دیگری را میزان اندازه قرار نمیدادند. (۳)

قلقشندی که در قرن نهم هجری میزیسته‌از نه‌قسم قطع کاغذ که درعهداو درمملکت مصردردیوان سلاطین آن سرزمین معمول بوده گفتگومیکند(٤) بشرح ذیل:

۱-قطع بغدادی کامل باندازهٔ قطع‌یك‌ورق بغدادی تمام یعنی باندازهٔ یك ذراعی که مصریها بآن پارچه ذرع‌میکنند وطول آن یك ذراع و نیم بود بهمان اندازهٔ ذراع مذکور.

۲- قطع بغدادی ناقص که عرض آن باندازهٔ چهار انگشت بسته از عرض قطع بغدادی کامل کمتر بوده.

۳-قطع دوثلثی ازکاغذ مصری بقطع‌دوثلث ازیك طومار منصوری کامل بعرض دو ثلث ذراع.

٤- قطع نصفی بقطع نصف طومارمنصوری وبعرض یك‌ذراع.

٥- قطع ثلثی یعنی ثلث طومار منصوری بعرض یك ثلث ذراع.

٦- قطع معروف بمنصوری باندازهٔ ربع ذراع.

۷- قطع کوچك یاقطع عادی بعرض شش یك‌ذراع.

۸- قطع شامی کامل، عرض آن باندازهٔ‌یك طومار شامی درطول‌آن.

۹- قطع کوچك بعرض سه انگشت برهم نهاده معروف بکاغذ کبوتری و آن نوعی بوده است از کاغذ بسیار نازك شامی که «ملطفات» وکاغذهائی راکه بربال کبوتر میفرستادند برآن مینوشتند. اماقطعهائی که‌درزمان قلقشندی درشهرهای شام‌معمول بوده ازچهار قسم زیادترنیست و تمام آنها را هم ازجنس کاغذ شامی اختیار میکردند بقرار ذیل:

۱-قطع شامی کامل، عرض آن باندازهٔ نصف طومارحموی وطول آن طول یك‌طومار.

۲- قطع نصفی حموی، عرض آن باندازهٔ نصف طومار حموی و طول آن طول یك طومار.

۳- قطع‌عادی شامی، بعرض شش‌یك‌طومار وبطول یك‌طوماریا کمتر.

٤- قطع کبوتری که ذکرآن گذشت.

۱٤ - کتابهایی که قدما درباب ساخت‌کاغذ نوشته‌اند: کتب عربی که قدما درباب‌ساخت کاغذ واینکه آنرا ازچه موادی میساخته‌اند نوشته‌اند بسیار کم است وآن ظاهراً بعلت ازدست رفتن عدهٔ کثیری از کتب‌قدماست‌یا باین سبب که‌مسلمین کمتر باین قبیل مسائل مربوط باقسام پیشه و هنراعتنائی داشته‌اند بااین حال ما پس از تفحص بسیار بذکر بعضی از این مؤلفات بر خورده‌ایم و ذیلا بآنها اشاره‌میکنیم.

در کتابخانهٔ ما نسخه‌ای خطی هست بخطی تازه در۵۳ ورق بعنوان «کتاب فضل‌القلم والخط والمداد» ولی از مؤلف آن‌اطلاعی نداریم.

این کتاب بچندین باب منقسم است و باب یازدهم یعنی آخرین ابواب آن در طرز ساختن‌کاغذ و صیقلی کردن آن واقسام قلم است و آنچه دراین باب در خصوص کاغذ آمده درچهارصفحه است. در کتابخانهٔ ملی مصر رساله‌ایست خطی بعنوان «صناعة الورق واللیق والحبر» تألیف محمودخلیفه پسرسلیمان‌بن عبدالرحمن‌بن مصطفی‌افندی درچهار ورقه وتاریخ کتابت آن‌سال۱۱۳۹ هجری (۱۷۲۷ میلادی) است (٤)

در کتابخانهٔ آصفیهٔ هندوستان نیز نسخه‌ای خطی است بشماره ۲۲۱ وآن که منحصربفرد میباشد «المخترع‌فی‌فنون من‌الصنع» نام دارد تألیف محمد بن قوام بن صفی بن محمدضیاء ترك ناگوری معروف به‌قاضی‌خان. سال‌تألیف‌آن۸۷٦ هجری (۱٤۷۱ میلادی است ولی مؤلف‌آن معروف‌نیست. این رساله پانزده باب دارد وباب پنجم آن درساختن‌کاغذ شهری است باختلاف‌انواع آن‌واسرار کتابت وموادی که باآنهامیتوان نوشته‌ای‌بردفتریا پوست‌راازمیان برد.(٥)

۱٥ - آداب ساخت‌کاغذ:

نگارنده بامید اینکه درکتب مربوط به «حسبه» چیزی در موضوع ساخت‌کاغذ و آنچه بسازندگان‌آن مربوط میشودمطلبی بدست بیاورم تمام کتبی را که دراین باب نوشته شده و بآنها دسترسی داشتم تحت مطالعه قراردادم ولی هیچ نکته‌ای که‌بدرد این بحث بخورد درآنها نیافتم.

تنهاکتابی‌که ازآن دراین باب اطلاعات مفید فراوانی بدست‌آمد کتاب «المدخل» تألیف ابن الحجاج است که بسال ۷۳۷ هجری(۱۳۳٦ میلادی)درقاهره مرده (٦). این مرد در کتاب مزبور فصلی بعنوان «نبة‌الورق وکیفیتها وتحسینها» آورده وما ذیلا آنچه راکه ببحث ما مربوط است از آن اختیار میکنیم. وی میگوید که‌سازندهٔ کاغذ باید در کاری که باو محول میشود از تقلب احتراز جوید مثلا دسته کاغذی راکه سه درهم می‌ارزد بجای دسته کاغذ چهار درهمی بمشتری ندهد چه هر قسم‌کاغذ قیمتی مخصوص بخود دارد و ارزش آن بنسبت سفیدی و صیقل و ساخت آن در تابستان یا بالعکس یعنی تیرگی و کمی صیقل یا ساخت‌آن در زمستان تغییرمی‌یابد همچنین قیمت کاغذهای بین بین برفروشندهٔ کاغذ واجب است که صفت هر کاغذرابرای

(۱) معجم البلدان ج۳ص۵۰۰. (۲) اگرچه این کتاب ازمیان رفته ولی ازهمین قسمتی که قلقشندی از آن نقل کرده‌میتوان بنفاست آن پی برد. (۳) صبح‌الاعشی ج ٦ ص۱۸۹. (٤) فهرست دارالکتب المصریه ج ٥ ص ۱٥۱ شمارهٔ ۳۹ مبحث صناعات. (۱) این رساله را استاد عبد القدوس هاشمی در صفحات ۱٥۲ - ۱٥۸ از کتاب «المباحث العلمیه من المقالات السنیه» که درحیدرآباد بسال ۱۳٥۸ هجری منتشر شده بخوبی وصف کرده. (٦) المدخل‌ابن‌الحاج ج٤ص۷۹-۸۳ چاپ مطبعهٔ مصری‌درازهرسال۱۹۱۹میلادی

مشتریان بیان کند تا از شبههٔ تقلب بیرون آید واگر چنین نکند وحقیقت را بپوشاند در عداد همان کسانی خواهد بود که پیغمبر علیه الصلواة والسلام درباب ایشان فرموده: «من غشنا فلیس منا»(۱)
همان مولف میگوید که مشتری کاغذ باید وقتی بکارخانه‌های کاغذ سازی برود که کارگران عورتهای خود را پوشانده باشند زیراکه این جماعت در موقع کار معمولا پارچه نازکی بر کمرخود می‌بندند که بعلت کوچکی وآب دیدن درست نمیتواندساتر عورت ایشان باشد چون اگر کسی دراین حال بآن کارخانه‌ها برود مرتکب معصیتی شده‌پس اولی آنست که دروقتی که کارگران در این حال نیستند بآن کارخانه‌ها قدم بگذارد(۲)
سپس بفروشندهٔ کاغذ توصیه میکند که کاغذ نازک‌را باکاغذی که مخصوص استنساخ‌است درهم نیامیزد که این عمل در حکم فریفتن مشتری است چه کاغذ نازک تحمل فشار ندارد. پس اگر فروشنده دانست که مشتری کاغذ را برای استنساخ میخواهد باید کاغذی راکه بکار اومیخورد باو بدهد واگر طالب کاغذ تحریر است کاغذ نازک تسلیم او کند وحقیقت‌را هم باو بگوید(۳)
توصیهٔ دیگری که ابن‌الحجاج بکاغذسازان میکند این است که هیچوقت اوراق پارهٔ نوشته را مورد استعمال قرار ندهند مگر بعد ازآنکه بدانند که بر آنها چه نوشته شده چه غالباً اتفاق می‌افتد که آن اوراق متضمن مطالبی شرعی است که احترام‌بآنها واجب است. غالب کارگران ندانسته این نوشته‌ها را در زیر پای خود لگد کوب میکنند وبا این عمل مرتکب توهین‌عظیمی میشوند(٤)

۱۶- خاتمهٔ بحث

پس از ختم کلام اگر بگوئیم که مسلمین درساخت‌کاغذ و تکمیل آن خدمت بزرگی بعالم تمدن کرده‌اند شاید از جادهٔ صواب بدور نیفتاده باشیم‌چه هم انتقال این‌صنعت از خیلی قدیم یعنی ازقرن دوم هجری از چین بعراق وشام ومصر و مغرب و اندلس بدست ایشان صورت گرفته و هم بشهادت هزاران هزار نسخه‌های عربی خطی که‌در کتابخانه‌های عمومی بلاد غرب و شرق امروزموجود است درکارترقی و کمال‌این صنعت‌به پیشرفتهای بزرگی نایل آمده‌اند. رونق کارخانه‌های ساخت‌کاغذ در شهرهای ممالک اسلامی از قرن دوم هجری شروع شد و کاغذهایی ازآنها بیرون‌آمد که در قطع و صیقل ونرمی وصفات دیگر آنها با یکدیگر فرق بسیارداشتند. بعدها صنعت کاغذسازی از شهرهای اسلامی ببلاد مغرب انتقال‌یافت ومردم اروپا بمدد آلات‌فراوانی که ساختند آنرا کامل ودرآن اقسام تفننها داخل نمودند وهمان باعث عقب‌رفتن‌صنعت ساخت‌کاغذ درمشرق زمین و کسادی بازار آن گردید تاآنجاکه امروزدیگر ازصنعت کاغذ سازی مشرق جز ذکری در تواریخ اثری دیده نمیشود.
(مجلهٔ یادگارشماره نهم ودهم ازسال‌چهارم ص ۹۵-۱۲۸)

کاغذ اطفال. [غَ ذِ اَ] (ترکیب‌اضافی) کاغذی باشدکه اکثر طفلان بریسمان بسته بهوا سردهند. (آنندراج). بادبادک. کاغذباد (آنندراج):
زبس گذاشته عشقم بزور رشتهٔ آه
سبک چو کاغذ اطفال برهوا رفتم.
(نصیرای همدانی بنقل آنندراج)

کاغذ اندازه. [غَ ذِ اَ زَ] یا [زِ] (ترکیب‌اضافی) کاغذی که خیاطان قبل از بریدن جامه باندازهٔصاحب لباس برند:
سوزن مژگان او ازبسکه بی اندازه زد
پرده دل کاغذ اندازه پندارم‌ازو.
(سیفی‌درتعریف‌ترکش‌دوست‌بنقل‌آنندراج).

کاغذباد. [غَ یا ذِ] (باضافت و فك اضافت)(۵)(اِ مرکب) کاغذی‌است معروف که برشته بسته بهوا کشند. (غیاث). اسباب بازی کودکان. بادبادك، بمعنی‌کاغذ اطفال (آنندراخ):
نوآموز حیا طفلی که دردام غمم‌دارد
رود گرعالمی بربادکاغذ باد میداند.
عظیم نیشابوری.
کسیکه عشق بود روز اول استادش
کتاب حرف هوائی است کاغذبادش.
ملاطاهرغنی (بنقل آنندراج).
چنان شد هوا تر ز فیض سحاب
که شدکاغذ باد کشتی باد.
سعید اشرف (بنقل آنندراج).

کاغذ بازی. [غَ] (حامص مرکب) اصول تشریفاتی اداری که با نوشتن نامه‌های متعدد ازرؤسابمرئوسین‌وبعکس‌صورت گیرد(۲).

کاغذبتی. [غَ بُ] (اِ مرکب) کاغذی است خاص فرنگ(٦) که چون آنرا‌بامعان نظر بینند شکل بتی از آن مرئی شود و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج).

کاغذبری. [غَ بُ] (حامص مرکب) کم کردن جمع زراز کاغذ ازروی دزدی و خیانت، واین اصطلاح ارباب دفاتر است:
مشرف کل‌کاغذی بری کرده.
ملاطغرادرمشابهات ربیعی(بنقل آنندراج).

کاغذ بندگی. [غَ ذِ بَ دَ] (ترکیب اضافی) خط بندگی و این مجاز است. (آنندراج). سندبندگی قباله بندگی:
فروغ رخش مایهٔ زندگی است
مرا کاغذش کاغذ بندگی است.
میرزا طاهر وحید(بنقل آنندراج).

کاغذ تحریر. [غَ ذِ تَ] (ترکیب‌اضافی) کاغذی که بروی آن می نویسند و نفج نیز گویند. (ناظم الاطباء). کاغذ نوشتنی.

کاغذ توتیا. [غَ ذِ] (ترکیب‌اضافی) کاغذی که توتیادرآن پیچند (آنندراج). || هرچیز باطل‌وازکاررفته بی‌اعتباررا اطلاق کنند. (آنندراج):
نسخهٔ‌سحرسامری کاغذ توتیاشود
گربکرشمه‌سردهی‌نرگس سرمه‌سای را.
بابا فغانی تبریزی(بنقل‌آنندراج).

کاغذترمه. [غَ ذِ تِ مِ] یا[مَ] (ترکیب‌اضافی) کاغذی‌محکم که درجوف شال‌ترمه گذارند تا بید نزند و در روی آن فرمان نویسند (ناظم‌الاطباء).

کاغذ چسبانده. [غَ ذِ چَ] [دِ] یا[دَ] (ترکیب وصفی)دوکاغذ بهم‌پیوسته که آنرا درهندوستان وصلی گویندوبدین معنی تنها چسبانده نیز آید. (آنندراج):
بود کم‌بهرمشق تیرروزیها که من‌دارم
اگرچون کاغذچسبانده‌روزوشب‌بهم‌چسپد.
محمداسحاق‌شوکت(بنقل‌آنندراج).

کاغذ حلوا. [غَ ذِ حَ] (ترکیب‌اضافی) کاغذی که حلوا در آن پیچند. وبخاطرشرینی اکتسابی‌مشبه‌به واقع‌شود که‌ازحلوا کسب شیرینی کند:
نسخهٔ‌صورت‌شیرین که‌شکر آشوب‌است
پیش حلوای‌لبت‌کاغذ حلوا گردد.
سالك یزدی (بنقل آنندراج).
لعل‌شکر باراوخط‌چوهویدا کند
قطعهٔ‌یاقوت راکاغذحلوا کند.
محسن تاثیر (بنقل آنندراج).

کاغذخانه. [غَ ذَ] یا [نِ] جایی که کاغذدرآنجامیسازند. (آنندراج). کارخانهٔ کاغذسازی. (ناظم الاطباء).

کاغذدفتر. [غَ ذِ دَ تَ](ترکیب‌اضافی) کاغذی که محرران‌دفترحساب‌برآن‌نویسند و آنرا باصطلاح ارباب دفاتر هندوستان فردگویند. (آنندراج). ((ناظم‌الاطباء).
ترکیبات:

(۱) المدخل ابن‌الحاج ج ٤ ص ۷۹-۸۳ چاپ مطبعهٔ مصری درازهر سال ۱۹۲۹ میلادی. (۲) کتاب المدخل ج ٤ ص ۸۱
(۳) المدخل ج ٤ ص ۱ (٤) ایضاً ج ٤ ص ۸۱-۸۳ (۵) آنندراج. (۵) Bureaucratie.
(٦) درآنندراج بغلط: فرهنگ

|| کاغذ دفتر شکستن ، کنایه از تراشیدن کاغذمذکور باندازهٔ قالب آن بود (آنندراج)؛

تاعددلشکرش درقلم آرد قضا
ازورق آسمان کاغذ دفتر شکست .
انوری (بنقل آنندراج) .

کاغذدفتری . [غَ ذِ دَ] (ترکیب - وصفی) کاغذبی‌ارزش و کم بها. (آنندراج).
|| کاغذ خط دار که با آن امروز دفترچه برای مشق‌دانش آموزان سازند .

کاغذدوائی . [غَ ذِ دَ] (ترکیب‌وصفی) کاغذ کبودی است که عطاران درولایات دوا درآن پیچند ودرکاغذسفیدشگون نمیدانند. (آنندراج) :

تدبیر دردمسلک روشن ضمیر نیست
درکاغذ سفیدندیدم دوا کنند .
محسن تاثیر (بنقل آنندراج) .

|| نسخهٔ حکیمان . (آنندراج) . نسخهٔ پزشک .

کاغذروزن. [غَ ذِ رَ زَ] (ترکیب‌اضافی) کاغذهای رنگین که برتابدانها تعبیه کنند . آنندراج (بنقل بهار عجم) :

خانه‌ام بسکه زدیدار تو روشن‌شده است .
پرده چشم مراکاغذروزن شده است .
راضی (بنقل آنندراج) .

کاغذ زر . [غَ ذِ زَ] (ترکیب‌اضافی). کاغذی راگویند که درآن مبلغی پیچیده بکسی دهند . (برهان). (آنندراج) . ||کاغذی که طلاکوبان ورق طلا ونقره را در آن پیچند یابرآن چسبانند. (برهان). ||کاغذی که درآن تفصیل زرنقدی که تحویل کسی کنند باشد . (برهان). || ورق طلا . (برهان) :
« رقعهٔ منشآتش که همچون کاغذ زرمی برند» . (گلستان ص ۵)
|| کاغذیکه ازکسی نویسانده و بگیرند بعد ازآنکه زری بوی سپرده باشند تا از گماشتگان اودر شهردیگر بوصول درآید واین‌را باصطلاح صرافان هندوستان هندو ودرفارسی سفته بروزن گفته خوانند وسفتجه معرب آنست . (آنندراج) .

کاغذ سرمه . [غَ ذِ سُ رْ مَ] یا [مِ] (ترکیب‌اضافی) کاغذ توتیا. (آنندراج) :

رشته شمع گر اززلف سیاه توکنند
کاغذ سرمه‌شودبال وپرپروانه .
(ملاقاسم مشهدی) .

رجوع به کاغذ توتیا شود .

کاغذ سمرقندی . [غَ ذِ سَ مَ قَ] (ترکیب اضافی) نوعی از کاغذ خوب که درسمرقند سازند . (آنندراج) :

چون نویسم وصف‌لعلت نامه گلبندی شود
دفتری باشداگر کاغذ سمرقندی شود .
محسن تأثیر .

چندتن ازکاغذ سازان سمرقند بنام کاغذی مشهورند . رجوع به کاغذی شود .

کاغذ سوزن . [غَ ذِ زَ] (ترکیب- اضافی) کاغذ سوزن زده . کاغذ گرده . کاغذی که مصوران نقش سیاه قلم بر آن کشندوآنرا سوزن کنند [باسوزن سوراخ کنند] وباز برکاغذ سفید گذاشته وسوده زغال درپارچه باریک بسته برآن افشانند و آن نقش صورتی پیدا کندبعدازآن برسیه قلم استخوان بندی آن درست کنند . (آنندراج) :

زبس‌چشم شدهررگی درتنش
بود کوه‌چون کاغذ سوزنش .
میرزا طاهروحید .

کاغذ سوزن زده. [غَ ذِ زَ دَ] یا [دِ] (ترکیب وصفی) رجوع به‌کاغذ سوزن‌شود .

کاغذ شامی. [غَ ذِ] (ترکیب‌اضافی) کاغذی که بغایت سفیدوشفاف ولطیف باشد. (آنندراج) .

کاغذ عکسی . [غَ ذِ عَ] (ترکیب- وصفی) کاغذی که برای عکس میکشیدند :

بسکه رنگین شده ازنقش بتان‌سنیه ما
صفحه کاغذ عکسی بود آئینهٔ ما .
جلال سیادت(بنقل بهارعجم) .

|| کاغذ مخصوص‌ظاهر کردن فیلم .

کاغذ قند . [غَ ذِ قَ] (ترکیب- اضافی) کاغذی که قند در آن پیچند . (آنندراج) . که کسب شیرینی کرده باشد :

ورق ورق سخنم همچو کاغذ قند است
نظام دفترنظم لبان قند توباد .
نادم گیلانی (بنقل آنندراج) .

کاغذکاهی . [غَ ذِ] (ترکیب‌وصفی) . کاغذکم ارزش که برنگ کاه است . کاغذ روزنامه‌یی .

کاغذ کبود . [غَ ذِ کَ] (ترکیب‌وصفی) که برنگ کبودباشد که کم‌ارزش‌تراز کاغذ سفید بوده‌است :

گرنسخه‌های شعرم ازکاغذ کبود است
خالی‌زحکمتی نیست‌چون‌کاغذ دوائی.
مخلص کاشی(بنقل آنندراج) .

کاغذکنان . [غَ کُ] (اخ). نام یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان هروآباد است‌این‌بخش یکی‌ازحاصلخیزترین بخشهای شهرستان هروآباد بوده و درقسمت جنوب باختری‌هروآبادواقع‌وحدودآن بشرح زیر است ازطرف شمال‌به‌بخش‌سنجبدوازجنوب ببخش مرکزی شهرستان زنجان وازخاور به‌بخش شاهرود و از باختر برودخانه قزل اوزن محدود میباشد منطقه این‌بخش نسبتاً درجلگه‌واقع‌وخوش آب وهوافقط آبادیهای کنار رودخانه قزل اوزن نسبتاً گرمسیربوده وبرای کشت محصولات‌برنج و پنبه مناسب استوآب قراءتابعه‌عموماًازچشمه‌هاورودخانه محلی که مهمترین آنها رود قزل اوزن میباشدتأمین میشود بخش کاغذکنان ازیك دهستان کاغذ کنان تشکیل‌شده ومرکزآن آبادی آغ کند بوده وجمع قراءتابعه‌بخش ۱۰۷ آبادی‌بزرگ‌وکوچك وجمع نفوس آن درحدود۲۳۱۳۰ نفراست.(فرهنگ - جغرافیائی ایران ج ۴) .

کاغذکنان. [غَ کُ] (اِخ) نام دهی‌از دهستان بخش کاغذ کنان شهرستان هروآباد درقسمت‌جنوب باختری شهرستان‌هروآباد واقع وازشمال بدهستان سنجبد واز جنوب بدهستان قره‌پشلو تابع شهرستان زنجان وازخاوربدهستان خورش رستم واز باختر برودخانه قزل اوزن‌محدود میباشدآب قراء تابعه عموماً ازچشمه‌ها و رودخانه‌های محلی است آبادیهای کنار رودخانه قزل اوزن گرمسیراست‌وقراءمهم‌آن بشرح زیراست: استانجین . خورده بلاغ . قره‌بلاغ. ممان. لله‌لو. کجل .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

کاغذگر . [غَ گَ] (ن ف) آنکه کاغذ بسازد . (آنندراج) :

بسکه خورداز نوخطان تحریرشوقم‌دست‌رد
رخنه‌ها در نامه‌ام چون‌قالب‌کاغذگر است .
ملاطغرا (بنقل‌آنندراج) .

کاغذگرده . [غَ ذِ گَ دَ] یا [دِ] (ترکیب‌اضافی) کاغذسوزن. کاغذسوزن‌زده. رجوع به‌کاغذ سوزن شود .

کاغذگیر . [غَ] (اوص‌مرکب) چیزیکه درزمستان، بجهت منع نفوذ باد دردریچه‌و پنجره‌خانه گذارند . (آنندراج). کاغذی که برشبکه وپنجره تا بدانها بچسبانندتا گردو غبارو آفتاب درآن نرسد. (آنندراج):

یاربنهان زنظر گشت چوشد دیده‌سفید
مانع پرتو خورشید بود کاغذگیر .
ملاطاهرغنی (بنقل آنندراج) .

||وچیزی باشد که خاتم بندان‌ازعاج سازند وهنگام نوشتن‌نامه ومانند آن‌کاغذ در آن استوار کنند تا ازآسیب بادبرهم نخوردو این‌درهندوستان‌متعارف است.(آنندراج).
|| گیره‌کاغذکه ازچوب یا فلزسازند .

کاغذمشقی. [غَ ذِ مَ] (ترکیب‌اضافی) کاغذ که برآن مشق حروف کرده باشند . (آنندراج) . کاغذی که شاگردان دبستان برآن مشق‌نویسندیانوشته‌باشند:

برنگ‌کاغذ مشقی سیاه میماند
اگر بفرض مجسم شود نوافل‌ما.
میرزا عبدالغنی (بنقل‌آنندراج) .

رجوع به مشقی شود .

کاغذمنصوری. [غَ ذِ مَ] (ترکیب‌وصفی) نوعی‌کاغذ که دربلاد خراسان مشهور بوده است. رجوع به انساب‌سمعانی‌درماده‌کاغذی شود .

کاغذنشاف. [غَ ذِ نَ شْ شا] (ترکیب- وصفی) کاغذی که سیاهی ومرکب را بخود میکشد وآنرا می‌خشکاند. (ناظم‌الاطباء) . کاغذ خشك کن. خشك کن .

کاغذوصلی. [غَ ذِ وَ] (ترکیب‌وصفی) کاغذ دولائی‌یعنی‌دوورق‌کاغذ بهم‌چسبیده . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به کاغذ چسبانده شود .

کاغذهوائی. [غَ ذِ هَ] (ترکیب‌وصفی) کاغذی باشد که اکثرطفلان بریسمان بسته

بهواسردهند. (آنندراج) . بادبادك :

به بادرفتهٔ طفلی است گردهستی من
که نامه‌های مرا کاغذ هوائی کرد.
میرزاجلال اسیر.

زاهد زخفت عقل خود را برد بمعراج
گر ریسمان دهندش چون کاغذهوائی.
مخلص کاشی.

کاغذی . [غ َ] (اِ منسوب) مرکب از کاغذ + ی(حاشیهٔ برهان مصحح آقای دکتر-معین) منسوب به کاغذ . آنچه از کاغذساخته شده باشد. کاغذین. لیرهٔ کاغذی. کلاه کاغذی. ||خرده فروش . (ناظم الاطباء) . || جعبه وتپنگوئی که در آن کاغذ میگذارند. (ناظم-الاطباء) . ||کاغذگر. (برهان) . کاغذساز [ی ی] کاغذگر. کاغذساز. (انساب سمعانی). || کاغذ فروش . (برهان) . [ی ی] کاغذ فروش. (مهذب الاسماء) . (انساب سمعانی). ||هرچیز که پوست آن بغایت نازك باشد . (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء) : بادام کاغذی. جوزکاغذی . لیموی کاغذی .

تاکی شوی ترش‌رو شیرین شمایل من
مکتوب عاشق است این لیموی کاغذی نیست.
سراج المحققین (بنقل آنندراج).

||درعرف هند اطلاق کاغذی بر شخصی کنند که براتهای تنخواه‌داران ازدفاتر گذرانده زرهارا ازخزاین بوصول آورده بآنها رساند. (آنندراج). || قسمی شفتالو مقابل کاردی . و شفتالوی کاغذی استخوانش به گوشت پیوسته نبود .

کاغذی . [غ َ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان. واقع در۳۲هزارگزی جنوب خاور کاشان ، و ۲ هزارگزی ابوزیدآباد . جلگه‌ای وشنزار، هوایش معتدل است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات ، محصولاش غلات وپنبه و پیازوشغل اهالی آن زراعت است. ازصنایع دستی محلی قالی‌بافی درآن معمول است . راه آن مالرو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

کاغذی . [غ َ ی] (اِخ) ابوبکربن-زکریای کاغذی ازمحدثان وجدمادری محمد بن‌خشنام کاغذی است . رجوع به(الانساب-سمعانی) شود .

کاغذی . [غ َ ی] (اِخ) حامدبن جعفر صوفی کاغذی مکنی به ابواحمد از مردم نیشابور است . وی بسال ۳۵۳ به سجستان رفت و خطیب آن ناحیه شد و بسال ۳۵۶ درگذشت. رجوع به(الانساب سمعانی) شود.

کاغذی . [غ َ ی] (اِخ) حسین‌بن‌ناصر کاغذی مکنی به ابوعلی ومعروف به دهقان از محدثان سمرقند وسازندهٔ یکنوع کاغذخوب بوده‌است. رجوع به(الانساب سمعانی)شود.

کاغذی . [غ َ ی] (اِخ) سعیدبن هاشم کاغذی سمرقندی مکنی به ابونوبة(۱) از محدثان است وبسال ۳۰۹(۲) درگذشت. رجوع به (الانساب سمعانی) شود .

کاغذی . [غ َ ی] (اِ خ) محمد بن خشنام ابن‌سعدکاغذی مکنی به ابوعمر واز مردم نیشابور وازمحدثان است . رجوع به (الانساب سمعانی) شود .

کاغذی . [غ َ ی](اِخ) منصوربن نصر بن عبدالرحیم ابن‌مت‌بن نحیرکاغذی مکنی به ابوالفضل‌ازمردم سمرقندوکاغذمنصوری معروف در شهرهای خراسان باو منسوب است وی نزیل هرات بود وبسال۴۲۳ق . درسمرقنددرگذشت . رجوع به (الانساب-سمعانی) شود .

کاغذی . [غ َ ی](اِخ)حسین‌بن‌علی بن ابراهیم‌ازاهل کلام است ، مقام‌بس ارجمندی داشت در تمام اطراف و نواحی بخصوص در خراسان باوج‌شهرت خودرسید دربصره متولد شد و دربغداد وفات یافت از تألیفات اوست الایمان. الاقرارالمعرفة . الردعلی-الراوندی والردعلی‌الرازی .

کاغذی.[غ َ](اِ)نوعی‌ازکبوتران نقش است . (معیرالممالك . مجله یغماسال‌دهم‌ص-۵۶۱) .

کاغذی . [غ َ](اِ) گل. . درختچه‌ایست با برگهای رنگین سرخ وزرد .



کاغذین. [غ َ](اِمنسوب) منسوب بکاغذو هرچیزساخته شده‌ازکاغذ . (ناظم الاطباء) . کاغذی :

همچودف کاغذینش پیراهن
همچوچنگش پلاس‌بین‌شلوار.
خاقانی .

ترکیبات :

|| کاغذین سد ، سد نا استوار. سدی که بنای آن استوارنباشد چنانکه گویی ازکاغذ ساخته شده :

زن رومی آید کندکاغذین سد
که ازهندی آهن بنائی نیابی.
(دیوان خاقانی‌چاپ‌عبدالرسولی ص ۴۴۸)

|| کاغذین طناب ؛ طناب سست و بیدوام :

دیوانه طناب کاغذین ندرد
چونانکه توصف آهنین دری.
منوچهری .

کاغذین‌باغ . [غ َ] (ترکیب وصفی) تختهای گل کاغذ که درشادیهاوجشن‌عروسیها سازند . (بهارعجم) . (آنندراج) :

کاغذین باغم سراپاچون نباشم زخمدار
جز بریدن نیست کردارچمن‌پیرای من.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

کاغذین پیرهن . [غ َ رَ هَ] (ترکیب-وصفی) . کاغذین جامه . (آنندراج) . پیرهنی که ازکاغذ ساخته‌باشد:

زخوبان‌داد میخواهم فغانی مهربانی کو
که‌سازدکاغذین پیراهن ازطومارافسونهم.
باباففانی (بنقل‌آنندراج).

تاکه دست قدرازدست توبربود کمر
کاغذین پیرهن ازدست قدربادبدر .
خاقانی .

رجوع به‌کاغذین جامه شود .

کاغذین‌جامه . [غ َ مَ یا م ِ] (ترکیب-وصفی) کنایه از عجز و بیچارگی باشد . (برهان) . (انجمن‌آرا). درماندگی (ناظم-الاطباء) . || تظلم.(برهان).(ناظم‌الاطباء). (انجمن‌آرا) . || کاغذی‌جامه .جامه کاغذی. کاغذین جامه‌ای بوده‌ازکاغذ که‌متظلم میپوشید ونزد حاکم میشد واودرمی یافت که‌وی‌داد خواه‌است وبه دادش‌میرسید .(حاشیهٔ برهان-مصحح دکترمعین). جامهٔ کاغذکه فریادیان پوشند ودرقدیم‌رسم‌بوده. (آنندراج بنقل-ازبهار عجم) . کاغذین جامه پوشیدن ،جامه داد خواه شدن و تظلم کردن چه پوشیدن جامه ازکاغذدرقدیم علامت دادخواهی‌بوده. (رشیدی) . (انجمن‌آرا) :

حاسدانم چون هدف بن‌کاغذین‌جامه که من
تیرشحنه ازپی‌امن شبان آورده‌ام .
خاقانی .

کاغذین جامه‌هدف وار علی‌الله‌زنیم
تابه تیرسحری دست‌قدربربندیم .
خاقانی .

کاغذین جامه بپوشیدوبدرگاه آمد
زاده‌خاطرمن تابدهی دادمرا .
کمال‌اسمعیل.

کاغذین جامه بخونابه‌بشوییم که فلك
رهنمونیم‌بپای علم دادنکرد .
حافظ.

رجوع به‌کاغذین پیراهن شود .

(۱) لباب‌الانساب : ابوتوبة
(۲) لباب‌الالباب : تسع وخمسین مأتین

کاغک . [غَ] (اِ) نشاط . (فرهنگ اسدی) . (تحفةالاحباب اوبهی) . خوشی و خوشحالی (برهان) . (آنندراج) . نشاط وخرمی.(جهانگیری). (برهان)(آنندراج):
دریکی زاویه به حال وبه‌جست
تاسحرگاه نعره ازکاغک .
(حقیقی‌صوفی بنقل فرهنگ اسدی مصحح عباس اقبال ص ۳۰۵).|| کاغنه ، کاغنو کرمی سیاه وسرخ زهر دار که نقطهای سیاه‌دارد وبتازی ذروح گویند و بیشتر درفالیزها باشد وکاونه نیز گویند ودرمؤید گوید ، آن کرم شبچراغ است . (رشیدی).

کاغ کاغ . [(اِ) بانگ وآواز کلاغ را گویند . (برهان) . (غیاث اللغه) بانگ و مشغله کلاغ . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی) . (اوبهی) . بانگ کلاغ . (جهانگیری) .(ناظم الاطباء). نعیب . قار – قار :
ای گرفته کاغ کاغ ازخشم ما همچون کلاغ
کوه وبیشه‌جای کوده‌چون کلاغ وکاغ کاغ .
عسجدی .
شدزلون مختلف چون خانه‌صباغ باغ
زاغ بیرون‌شدزباغ وماندازدر کاغ کاغ.
برهان‌الدین بزاز(بنقل جهانگیری) .
کاغ کاغ ونعرهٔ زاغ‌سیاه
دائماً باشد بدن‌راعمر گاه.
مولوی.
|| آوازاغ (جهانگیری) . (برهان) . (آنندراج) :
|| حکایت صوت مرغابی وامثال آن.رجوع به کاغ شود .

کاغله . [غ لَ] (اِ) مخفف کاغاله است که کاچیره باشد. (برهان).(آنندراج) . کاجیره ، کاچیره ، کازیره ، التذریج :کاغله درطعام کردن .(تاج‌المصادر بیهقی) .رجوع به کاغاله شود .

کاغنو . (اِ) (۱) کرمی باشد سیاه‌وسرخ وزهردار و او را خرزهره هم میگویند. (برهان) . کرمی که نقطه‌های سیاه‌دارد‌ودر پالیزهابیشتراست وآنرابتازی‌ذروح گویند رجوع به کاغنه شود وکاونه نیز گویند . (انجمن آرا).(آنندراج).
|| بعضی گویند مرغیست که آنراعروسک خوانندو پیوسته شبهاپرواز کند . (برهان).
|| کرم‌شبچراغ.(انجمن آرا).(آنندراج). رجوع به کاغنه شود .

کاغنه . [غَ نَ] یا [نِ] (اِ) (۲) کرمی است سرخ و زهردار و برونقطه‌های سیاه باشد وبیشتر در فالیزها پیدا میشود وفالیز را ضایع کند وآنرا بعربی ذروح خوانند. (جهانگیری) . (رشیدی) . (برهان) . (آنندراج) .
|| کرم‌شبچراغ . کاونه .(رشیدی).(برهان). (آنندراج) . || مرغی که‌شبها پیردوبانگ کند . (برهان) .
کوژ خار. باغوجه . مکسک . عروسک . ذروح . رجوع به ذروح شود .

کاغنه . [غَ نَ] یا[نِ_](اِخ)قریه‌ایست از قرای قندهار . (برهان) .

کاغه[غَ] یا[غِ_](اِوص)تن‌زده، متجاهل . (فرهنگ اسدی) :
پس شتابان آمد اینک پیرزن
روی یکسوکاغه کرده خویشتن .
رودکی .
|| ابله وجاهل وساده دل.(ناظم‌الاطباء) :
هر کسی باقوم خود ایثار کرد
کاغه پندار که‌او خود کارکرد .
مولوی .

کاغه . [غَ] (اِخ) نام‌یکی‌ازدهستانهای سه‌گانه بخش دورود شهرستان بروجرد است این دهستان در خاور دوورد و باختر الیگودرزواقع ازشمال بدهستان‌جاپلق واز جنوب‌بدهستان زلقی‌محدود است ، موقعیت آن جلگه وهوای آن معتدل است از ۲۱ آبادی تشکیل گردیده‌وجمعیت آن‌درحدود ۹۱۰۰ تن وقراء مهم آن‌عبارتند ازبهرام آباد بالا . کنگابه . خایان . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

کاغه . [غِ] (اِخ) مرکز دهستان کاغه بخش دورود شهرستان بروجرد ۴۳ هزار گزی خاوردور و در۲هزارگزی شوسهٔ دورودبه شاه زند واقع است وجلگه وآب وهوایش‌معتدل‌وسکنه آن ۶۰۵ تن است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

کاغی. (نف) منهزم . (قطر المحیط) . (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء) . شکست خورده . (ناظم‌الاطباء) .

کاغینه .[نَ] یا[نِ_](اِ) کاغنه. (شعوری). (ناظم‌الاطباء) . رجوع بـه کاغنه در این لغت‌نامه شود .

کاف . (اِ) . بمعنی شکاف و تراك باشد . (فرهنگ اسدی) . (رشیدی) . (برهان) . (آنندراج) .
زآهیختن تیغ ها ازغلاف
که کاف رادردل افتاد کاف.
(فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی) .
فردوسی .
|| درز ، رخنه . لا . لای :
بیامد قلون تابنزدیك در
زکاف درخانه بنمودسر .
فردوسی .
گهی بگونه کافورکان بود ازگل
میان‌کاف که‌اندرز لعل حلقه‌میم .
سوزنی .
|| وشکافنده را نیز گویند . (جهانگیری) . (رشیدی) . (برهان) .(آنندراج) .مخفف کافنده :
برآرزوی کف راد او ز کان گهر
گهر برآید بی کوه‌کاف وبی‌میتین.
فرخی .
بدانگونه زدنعرهٔ کوه‌کاف
که سیمرغ لرزید در کوه‌کاف .
اسدی .
هردو چو صبح ازعمود گنبد کافند
صبح بلی‌ازعمود گنبد کافست .
خاقانی .
|| وباصطلاح‌اهل‌صنعت‌اشاره‌بعلم کیمیاست. (برهان).

کاف.(اِخ)حصاراستواری‌است درسواحل جام نزدیك جبلة که‌دردوران تسلط فرنگیه بمردیکه او را ابن عمرون میگفتند تعلق داشت . (معجم‌البلدان) . || کوهی‌است . (درمنتهی‌الارب‌بماده‌ك وف مراجعه‌شود).

کاف . [کا فِن] (نف) درعربی بمعنی کفاف وکافی باشد . (برهان) . (منتهی – الارب) . || کارگذار . (منتهی الارب). || باصلاح آرنده میان مردمان . (مهذب – الاسماء) . || بسنده . (منتهی‌الارب) .

کاف . [ف ف] (ع ن ف) . باز دارنده . (المنجد) ||وشترماده که دندانهای‌اوسابیده باشد . (برهان) . (المنجد) .

کافا . (اِ خ) (۳) ناحیتی است‌درجنوب حبشه احتمالاً قهوه منسوب بدانجا است.

کافا . (اِ خ) (٤) شهرو بندری است در ساحل‌جنوبی کریمه که‌در قدیم تابع‌حکومت ملطیه(۵)بوده‌وازسال ۱٤۷۵ تا۱۷۷۶ جزء عثمانی و از۱۷۸۳ ببعد جزخاك روسیه‌شد ، رجوع به(تاریخ‌مغول‌ص۶۸ و۵۶۹).شود.

کافار نائوم . (۶) (اِ) ناحیه‌ایست در شمال فلسطین . . . نزدیك دریاچهٔ ژنزارت (۷) که اسم دیگر آن گالیله است (۸) .

کافان . (قیدحالت) درحال کافتن. رجوع به‌کافتن شود .

کافئین . [فِ_] (اِ_) (۹)الکالوئیدی‌است که ازبرگ ودانهٔ قهوه بدست‌میآید ودر برگ‌چای هم وجود دارد ، (گیاه‌شناسی- حسین گل‌گلاب ص ۱۰۸) . (کارآموزی و دارو سازی ص ۲٤۹) . ماده داروئی که ازبرگ و دانه قهوه و برگ چای گرفته میشود .

کافت . (مص مرخم) کافتن . شکافتن :
سیاهی که دارد سراز شه دریغ
بیایدهمی‌کافت آن سربه تیغ .
رودکی‌ص۱۱۶۸ .

کافت .[فِ] (اِخ) سمجی‌است جای‌باش دزدان که درآنجاماتاع خودرادرانگاه‌میدارند

(۱) کاغنو کرمی سیاه(حاشیهٔ برهان‌مصحح دکتر معین) . (۲) رشیدی وآنندراج بسکون‌ثالث ضبط کرده‌اند .
(۳) Kaffa . (٤) Caffa .Kaffa . (۵)Melot . (۶) Capharnaüm .
(۷) Cénésareth . (۸) Calilée . (۹) Cafeine .

وفراهم آرند . (منتهی الارب) .

کافتر . [تَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان خنگشت بخش مرکزی آباده واقع در۷ ه هزارگزی جنوب خاوراقلیدوجنوب دریاچهٔ کافتر دامنه ای ، سردسیر ومالاریائی است . آبش ازچشمه وقنات تأمین میشود. محصول آن غلات ، حبوبات ، تریاك و شغل مردم آن زراعت وقالی بافی است و راه فرعی دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۷) (فرهنگ آبادیهای ایران) . شش فرسخی مشرق آسپاس است . (فارس نامهٔ ناصری ج۲ ص۲۲۰) .

کافتن . [تَ] (مص) شکافتن .ترکاندن . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (شعوری ج ۲ ص ۲۵۱) .

دریدن . چاك کردن (ناظم الاطباء) :

همی بست از گرد تنگ چشم مهر
همی کافت از شیهه گوش سپهر
(گرشاسب نامه) .

کفتن ، کافتیدن . غاج دادن . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || کندن : گرد اردوی خود خندق کافتند . (تاریخ شاهی ص۱۳۸ احمد یادگار) .

شنیدم که روزی زمینی به کافت
عظام زنخدان پوسیده یافت .
سعدی .

||کاویدن. جستجو کردن . تجسس وتفحص نمودن . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

||بحث.(نصاب).||تفتیش. (نصاب). لیکن میان شکافتن وکاویدن فرقی هست زیراشکافتن برید نی باشد بدرازی وکاویدن عمق پیدا کردن است درزمین . (برهان). (آنندراج). || سوراخ کردن . (ناظم الاطباء) :

سپاه آن صدفها همی کافتند
به خروار در و گهر یافتند .
(گرشاسب نامه).

ترکیبات :

||موی کافتن ، مجازاً به غورمطلبی رسیدن. نیك دقت کردن :

که او درسخن موی کافد همی
به تاریکی اندر شکافد همی .
فردوسی.

کافته. [تَ یا تِ] (ن مف) . شکافته. (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

کفته . شکافته .کافتیده . غاج خورده :

جهان ز آتش تیغها تافته
دل که زبانگ یلان کافته .
(گرشاسب نامه) .

همه خسته و مانده و تافته
زبس تشنگی کام ولب کافته.
(گرشاسب نامه) .

چو باران نبودی جگر تافته
بدندی لب از تشنگی کافته .
(گرشاسب نامه) .

یلان را جگر بد ز کین تافته
شده بانگ سست ولبان کافته.
(گرشاسب نامه).

||ترکانیده. جستجو وتفحص کرده. (برهان). (ناظم لاطباء) . ترکیده و آنرا کفیده نیز گویند. (آنندراج) .

کافته دل . [تَ یا تِ دِ] (ترکیب وصفی) شکافته دل . مجازاً افسرده ودلسوخته .

کافتیدگی. [دَ] (حامص) ترك.تراك. کفتگی. کافتگی. ترکیدگی . غاج.شکاف شکافتگی .

کافتیدن . [دَ] (مص م) ترکانیدن . (فرهنگ اسدی ذیل کلمهٔ شکاف) . کافتن. کفتن . ترکاندن . غاج دادن . || بمعنی لازمی کافته شدن . شکافتن . ترکیدن . غاج خوردن .

کافتیده[دَ یا دِ](ن مف) ترکیده وشکاف بهم رسانیده . (برهان). (ناظم الاطباء) .

کافج [فَ] (اِخ) دهیست ازدهستان شهر نو بالا ولایت باخرز بخش طیبات مشهد که درشش هزارگزی شمال باختری طیبات واقع است جلگه ایست وآب وهوای معتدل دارد اراضی آن از آب رودخانه مشروب میشود، محصول آن غلات، تریاك، بن شن و شغل اهالی زراعت ومالداری است. وراههای آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

کاف دران . [دَ] (اِ) لسان الثور . (تذکرهٔ ضریر انطاکی جزء اول) وظاهراً تصحیف گاو زبان باشد (یادداشت مرحوم مؤلف). رجوع به لسان الثور و گاوزبان دراین لغت نامه شود .

کافر . [فِ] (ع ص) ضدمؤمن . بی‌دین . بی کتاب . ناگرونده . ناگرویده . ناخستو . (مهذب الاسماء) . (مجمل اللغة) . (دستور الاخوان) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) :

در سالی پنجاه هزارکم و بیش از بردهٔ کافر و کافر زاده از دیار کفر ببلاد اسلام میآورند . (کلیله ودمنه) :

در آورد لشکر بایران زمین
شه کافران دل پراگنده کین.
فردوسی.

همه نزد من سر بسر کافرند
وزاهریمن بدکنش بدترند .
فردوسی.

تات رز گفتاء ازمن چه همی پرسی
کافری،کافر، زایزد نه همی ترسی.
منوچهری.

آنجاکافران پلیدتر وقوی‌تر بودند ومضایق بسیار و حصارهای قوی داشتند . (تاریخ بیهقی ص۶۲۴) .

گرلبت آن من هستی زجهان
کافرم گرهوسی داشتمی .
خاقانی.

کافرم کافر ار بخدمت تو
دل من آرزو نمیدارد .
خاقانی.

تا باسلام عشق تو برسم
بندهٔ کافری توانم شد .
خاقانی.

گفت کرم کن که پشیمان شدیم
کافر بودیم و مسلمان شدیم .
نظامی.

گرجملهٔ کاینات کافر گردند
بردامن کبریاش ننشیند گرد .
سعدی.

عقل بیچاره است در زندان عشق
چون مسلمانی بدست کافری .

گرگدا پیشرو لشکر اسلام شود
کافر از بیم توقع برود تادرچین.
سعدی.

بتقلید کافر شدم روز چند
برهمن شدم درمقالات زند.
سعدی.

تاچنان نومیدشد جانشان زنور
که روان کافران ز اهل قبور.
مولوی.

|| ناسپاس. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). کافر را در تداول بیشتر فارسی زبانان به فتح (فَ) نیزاستعمال کرده‌اند . (غیاث) . (آنندراج) . (شعوری ص۲۳۷) :

زمین رافروشستی ازشرك مشرك
جهان را تهی کردی از کفر کافر .
فرخی .

دیگرقافیه‌ها مادرو گوهروقیصراست.

براو مردمی کو کبر دارد
بتر باشد هزاران ره زکافر.
فرخی .

بقیهٔ قوافی برابروسنگرویاور است .

به مردی‌فزایندهٔ غرمؤمن
به‌شمشیر کاهندهٔ کفر کافر.
فرخی.

دیگر قافیه‌ها صفدر وگوهرو مرمر است .

گرخواهد کشتن بدهن کافر اورا
روشن کندش ایزد برکافهٔ کافر.
ناصرخسرو.

دیگرقافیه‌ها منوروچنبرو..است .

نزدیك اواگر خطرش هستی
یك شربت آب کی خوردی کافر.
ناصرخسرو.

بقیهٔ قوافی حیدر ومنکروافسرو... است.

بریده گشت پس آنگاه ششصد وسی سال
سیاه شد همه عالم ز کفر و از کافر .
ناصرخسرو.

بقیهٔ قوافی بر تر و محشر و ... است .

گهی ابر تاری و خورشید رخشان
چو تیغ علی بود در کتف کافر.
ناصرخسرو.

دیگر قافیه ها مضطر ومفخرو بیمر است .

حجت نبود تراکه گوئی
من مؤمنم و جهود کافر.
ناصرخسرو.

بقیهٔ قوافی صنوبر و نشتر ورهبر ... است .

|| درشرع به معنی منکر دین محمدی است . (آنندراج) .

|| ظالم . بیرحم. شوخ. (آنندراج):

قیامت میکنی ای کافر امروز
ندانم تاچه درسر داری امروز .
انوری.

زلف توکافری است که هردم بتازگی
خون هزار کس خورد آنگه که کم خورد.
خاقانی.

گر قرمطی وجهود و گر کافر بود
از تخت بدار برشدن منکر بود.
(تاریخ بیهقی ص ۱۸۶).

گفت موسی های خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی .
مولوی.

ترکیبات :

|| زنبور کافر. نوعی زنبور . زنبورسرخ. (آنندراج) :

در زنبور کافر ازچه زنی
خاصه دارالسلاح پیکان است.
خاقانی .

صحن مجلس درمدورجام نوشین چشمه یافت
چون زغمزه کافران زنبور کافر ساخته .
خاقانی .

کافرسرخ. کافرحربی. کافرخوی. کافردل. کافردلی. کافرذمی. کافر زاده. کافرستیز. کافر سیرت. کافرغیر کتابی. کافرفرنگ. کافر کتابی. کافر کش. کافر کشتن. کافر کیش. کافر کیشی. کافرماجرا . کافرماجرایی. کافرماجرایی‌کردن . کافرمژه . کافرنشان . کافرنعم . کافرنعمت . کافر نعمتی . رجوع به ذیل هریک از این کلمات شود .

|| مقیم : یقال هوکافر بارض الروم ای‌مقیم بها . (مهذب الاسماء) .

|| (اِ) اخیل، و آن مرغی است. رجوع به اخیل درهمین لغت نامه شود .

|| شب تاریک . (مهذب الاسماء) . (غیاث). (دستورالاخوان). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (شعوری) . || تاریکی (حامص) . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

|| تاریکی اول شب . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ||(اِ) ابر تاریک. (دستورالاخوان) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).||(ص) سیاه. ادهم. (المنجد) .

رفتم ازپیش او وپیش گرفتم
راه سخت وسیاه چون دل کافر.
مسعودسعد .

|| کشاورز. (مهذب الاسماء) . (دستورالاخوان). (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (شعوری ج۲ ص۲۳۷) .

||زره. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). درع .

||مرد باسلاح. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

|| غلاف شکوفهٔ خرما . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || آنکه جامه بالای یکدیگر پوشیده باشد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || دریا . (دستورالاخوان). (مهذب الاسماء). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || رودبار بزرگ . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). ||جوی بزرگ. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ||زمین دورازمردم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || زمین ناهموار . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ||گیاه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). ||غایط باسپرده . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || زنبور کافر ، نوعی از زنبور است . (آنندراج) . زنبور سرخ :

نام من چون سرخ زنبوران چرا کافر نهی
نقش من چون شاه زنبوران مسلمان آمده.
خاقانی.

اختران بینم زنبورصفت کافرسرخ
شاه زنبورمسلمان به خراسان یابم.
خاقانی.

رجوع به زنبور شود .

کافر. [ِف] (اِخ) نام نهر حیره است . (معجم البلدان) .

کافر. (اِخ) نام قنطره ایست . (معجم‌البلدان) .

کافر . (اِخ) نام قوم بزرگی است در سواحل شرقی آفریقای جنوبی. (ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

کافر. (اِخ) (۱) یکی ازالسنهٔ ملتصقه . (ایران باستان ج ۱ ص۱۱) .

کافر. (اِخ) ازبلادهذیل. (معجم البلدان).

کافران . [ف ِ] (ترکیب اضافی) شکافی که قریب بن‌ران است واین کنایه ازفرج است . (غیاث). (مجموعهٔ مترادفات ص۵۲) :

تاتودربند زری چون کافران
جای گند وشهوتی چون کافران.
مولوی .

کافرانه . [ِف َن ِ] (قید) مأخوذ از تازی، مانا بکافر، ملحدانه ، از روی کفرو بیدینی والحاد. (ناظم الاطباء).

کافربچه . [ف َ ب َ چ َ] (ترکیب اضافی) بچهٔ کافر .

وچون هردو را کافربچه و ناپاک‌زاده داند این معنی هم روا دارد . (کتاب النقض ص ۴۴۷) .

|| دراصطلاح صوفیه یکرنگی که در عالم وحدت روی از تمامی ماسوی الله برتافته و در سواد نیستی جای گرفته باشد و نیز بمعنی مؤمن کامل است چه کفر بمعنی ایمان حقیقی میآید. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

کافرتان . [ِف َ] دوسرین یا گوشت بالای دو ران. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . دو کپل .

کافرحربی . [ف ِ یا ف َ ح َ] (ترکیب وصفی) کافری که ازدولت اسلام فرمان نبرد. مقابل کافر ذمی که مطیع اسلام بود و ازاو جزیه گیرند (رجوع به کافرذمی وذمی شود) و حربی آنست که با اوحرب واجب است . (آنندراج) :

نگاه آشنا درچشم اوبیگانه میگردد
مسلمان کافرحربی دراین میخانه میگردد.
صائب .

کافرخوی . [ف ِ یا ف َ](ص مرکب) آنکه خوی کافران دارد. کافرصفت. جفاجو. جفاپیشه . محارب. ستیزه گر:

روی درکش زدهردشمن روی
پشت بر کن بچرخ کافر خوی .
خاقانی .

کافردل. [ف ِ یا ف َ د ِ] (ص مرکب). سیه‌دل . دل‌سیاه . بیرحم . سنگدل :

مال بدست کردم تاتو کافردل پشتواره بندی وبیری . (کلیله ودمنه) .

آه دردآلود سعدی گرزگردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای‌مسلمانان نفیر .
سعدی .

توکافردل نمی‌بندی نقاب زلف ومی‌ترسم
که‌محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو.
حافظ .

خون‌ما خوردند این کافر دلان
ای‌مسلمانان چه درمان الغیاث .
حافظ .

کافردلی.[ف ِ یا ف َ د ِ](حامص مرکب) سیه دلی . بیرحمی . سنگدلی :

از اوتاجان اگر فرقی‌کنم کافردلی باشد
من آنگه جای‌اودانم که‌جان‌راجای‌اودارم .
خاقانی .

کافردوین . (۲) [ف ِ د ُ] (اِخ) دهی است ازقراء استرآباد. (سفرنامهٔ مازندران‌واسترآباد ص ۱۷۰) .

---

(۱) Caffres . (۲) Kâf rduwin .

کافرذمی . [فَ رِ یا فَ] ذِ مْ ی] (ترکیب وصفی) . کافری که جزیه دهد ودرپناه اسلام باشد. رجوع به ذمةوذمی شود.

کافری. (۱) [ُر] (اِخ). نام قدیمی ناحیه‌ایست در افریقای جنوب شرقی که‌قوم کافر در آنجاسکونت میکرده‌اند . رجوع به کافر(اِخ) شود .

کافرزاده . [فَ رِ یا فَ دَ یا دِ] زادهٔ کافر. فرزندکافر . رجوع به‌کافربچه شود .

کافرستان . [فَ رِ یا فَ رِ] (اِ) محل سکونت کافران . (آنندراج بنقل ازبهارعجم) . کشوری که ساکنین آن کافر باشند . (ناظم‌الاطباء): معتصم روزی برنشسته‌بودبا غلامان وسپاه ، مردی‌پیربیش‌اوایستاده اورا گفت‌ای پسرهارون ازخدا بترس که‌ترکان عجمی را ازکافرستان آوردی و برمسلمانان مسلط کردی.(ترجمهٔ‌تاریخ‌طبری).خانهٔ ملك رابدست خویش ویران کردند وآن‌رفت‌از ایشان که در کافرستان نرفتی‌برمسلمانان . (تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب‌ص ۶۹) .

آنچه بامن درغم آن نامسلمان میرود
باﷲ اربامؤمن اندرکافرستان میرود .
انوری .

آنچ از رخ تو رود دراسلام
هرگز نرود به‌کافرستان .
عطار .

روی درزیر زلف پنهان کرد
اندر اسلام کافرستان کرد.
عطار .

شبگهی کردند اهل کاروان
منزل اندر موضع‌کافرستان .
مولوی .

وان مؤذن عاشق آواز خود
در میان‌کافرستان‌بانگ زد .
مولوی .

میکشاندشان موکل سوی شهر
میبرد از کافر ستان‌شان بقهر.
مولوی .

کافرستان . [فِ رِ] (۲)(اِخ) ناحیهٔ کوهستانی درشمال‌شرقی افغانستان. سکنهٔ آنجا راکافرو سیاه‌پوش خوانند وآنان از نژادایرانی باشند . (قاموس الاعلام ترکی) .

کافرستیز . [فَ رِ یا فَ سِ] (ص‌مرکب) آنکه در ستیز بیرحم باشد . (آنندراج) . کافرخوی . کافردل . کافرسیرت:

هرچه کُنی عالم‌کافر ستیز
برتو نویسد بقلم‌های‌تیز.
نظامی .

رجوع به‌کافرشود .

کافرسیرت. [فَ رِ یا فَ رَ](ص‌مرکب) . کسی که بخوی کافرباشد . کافر خوی . کافرستیز :

آخر ای نادان‌کافرسیرت مشؤم دون
می نه‌بینی‌فوق وتحت‌وکوه‌وصحرا وبحار.
سنائی .

رجوع به کافر شود .

کافرشکستن. [فَ رِ یا فَ شِ كَ تَ](مص مرکب) بر کافرپیروزشدن. کافراشکست‌دادن:

درتوآن مردی نمی‌بینم که‌کافربشکنی
بشکن ازمردی هوای‌نفس‌کافر کیش‌را .
سعدی .

کافرغیر کتابی. [فَ] یا[فِ] [رِ غ ـ كِ] مشرك . بت پرست .

کافرفرنگ. [فِ]یا[فَ]رِ فَ رَ](ترکیب اضافی) . مردم فرنگ که بدین اسلام نگرویده‌اند :

برنیکبخت سرخ چنانی بدین سبب
هستی تو کینه دارتر ازکافرفرنگ.
سوزنی .

بیت‌المقدس است دل تو بنوردین
وه تانه خوك‌خانه کند کافرفرنگ.
سوزنی .

رجوع به‌کافر شود .

کافرقلعه. [فَ قَ عَ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌احمدآباد بخش فریمان‌شهرستان مشهد و در ۴۲ هزارگزی شمال باختری فریمان واقع است . دامنه ای و دارای آب وهوای‌معتدل‌است . مزارع آن ازآب قنات آبیاری میشود . محصولات عمدهٔ آن غلات و چغندر، وشغل اهالی آن زراعت و راههایش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کافرك . [فَ رَ](اِخ) کافی خراسان . شاعری بوده است معاصر ملك طغانشاه بن المؤید وقطعهٔ زیر که درغایت لطافت است ازاوست .

خسروا تیغ توماننداجل شدگه قهر
که‌نگردد شکم برگهرش‌ازجان سیر
گر سر هوش بر تیغ گهر دارت را
جان ببیندشکم خاك شود ازجان سیر
بنده‌را زی زنکی‌با شکمی‌چون‌دهلی
جفت افتاده که هرگز نشوداز نان سیر
گفتم‌ای دول،چنین‌معده‌نگرددهرگز
جزبه صابون وشخاروبنمك‌واشنان سیر
معده‌ای‌راکه‌دوروسنگك همی بگدازد
کی‌توان کردچنین‌معده‌چنان آسان سیر
گرزنان‌سیرنمی گرددازین‌هم‌نوعی‌است
کاشکی‌میشودی‌این‌جلب ازحمدان سیر
خسرو شرق درین واقعه فریادم رس
زانکه‌شدخاطرم‌ازفکرت‌بی‌پایان سیر
به طریق کرم نقد بده نان چندانك
می‌خوردقرب‌دوسال‌این‌جلب‌حیران‌سیر.
(لباب الالباب عوفی‌بکوشش‌نفیسی‌ص۴۷).

کافرکتابی. [فَ رِ یافَ رِ كِ] (ترکیب وصفی) کافری است که امت پیغمبری باشد مثل یهود ونصاری ومنکردین محمدی ص باشد (آنندراج) :

زخط صفحهٔ رویش نظرنمیگیرم
بکوی عشق‌چومن‌کافر کتابی نیست.
ملامفیدبلخی (بنقل‌بهارعجم) .

رجوع به اهل کتاب شود .

کافرکش. [فِ] یا[فَ] [كِ](ن ف مرکب) . کشندهٔ کافران . آنکه‌کافران را بکشد :

شاه در برگرفت زاهد را
شیر کافر کش مجاهد را .
نظامی .

کافرکش. [فَ كَ](اِخ) ده کوچکی است ازبخش معلم کلایه شهرستان قزوین وسکنهٔ آن ۳۹ تن است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

کافرکشتن . [فَ رِ یافَ كُ تَ]. (مص مرکب) کشتن کافر. غزو. (ترجمان‌القرآن بکوشش دبیرسیاقی ص ۶۸) .

کافرك غزنین. [فَ رَ كِ غَ نَ یان ـ] (اِخ)(ترکیب‌اضافی)جمال‌الدین‌ناصرشمس معروف به کافرك غزنین که درهزل‌وهجاگوئی معروف بوده است چنانکه خلق ازبیم زبان او را تعظیم کردندی و از بیم لسان اغراض او را وفاکردندی. (ازلباب‌الالباب عوفی بکوشش نفیسی ص۴۵۵). (قاموس‌الاعلام ترکی).(مجمع‌الفصحاء) . اشعارزیر ازاوست :

پدرش گربنانش دست برد
بشکند خرد ناخنان پدر
پسرش گربخوانش درنگرد
برکشد چست دیدگان پسر
آنچه سرمای بخل خواجه کند
بمه دی درون و مه نکند
از بخیلی که دارد ایرش را
بکس زن همه درون نکند .
(لباب الالباب عوفی بکوشش نفیسی ص ۴۵۵) .

کافرکیش. [فَ] یا [فَ] (ص‌مرکب). بیدین و آنکه ملت اوخلاف شرع باشد . (آنندراج) . کسی که بیدین باشد. (ناظم‌الاطباء) . کسی که بمذهب کفار باشد. (شعوری ج ۲ ص ۲۴۲) :

آمد بنماز آن صنم کافر کیش
ببرید نماز مؤمنان درویش .
سعدی .

درتوآن مردی نمی‌بینم که‌کافربشکنی
بشکن ازمردی‌هوای‌نفس‌کافر کیش‌را .
سعدی .

(۱) Cafrerie. (۲) Kàfristan .

چو بید برسر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروئیست کافر کیش.
حافظ.

برجبین نقش کن ازخون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم.
حافظ.

کافرکیشی. [ف ِ یا ف َ] (حامص مرکب) . کافر کیش بودن . کیش و آئین کافران داشتن :
این نه صوفیگری ودرویشی است
نامسلمانی و کافر کیشی است .
جامی .
رجوع به کافر کیش شود.

کافرماجرا. [ف ِ یاف َ ج َ](ص مرکب) کسی که حال او مانند حال کافران باشد . (غیاث) . || بی انصاف وستمگر . رجوع بکافرشود .

کافرماجرائی. [ف ِ یا ف َ ج َ] (حامص مرکب) کنایه از ظلم و بیداد . (بهارعجم).(غیاث).(آنندراج) :
نوای عاشق بی‌تاب تأثیرد گردارد
بهل ای نالهٔ ناقوس کافرماجرائی را.
میرزا معز فطرت (بنقل آنندراج) .
جل جانرا به منت میکشد از کشتهٔ نازش
که ازچشم تو می آموخت کافرماجرائی را.
میرزامعزفطرت (بنقل آنندراج) .
رجوع به کافرماجرا ورجوع بمادهٔ بعدشود.

کافرماجرائی کردن. [ف ِ] یا [ف َ ج َ ک َ د َ] (مص مرکب) بی انصافی، انصاف ندادن ، عدالت نکردن در کردار و گفتار وبیشتر درعقیده وحکم ، رای مثبت یا منفی برخلاف حق در بارهٔ کسی دادن ، تصدیق یا انکارمخالف انصاف کردن . رجوع به کافرماجرا شود .

کافرمژه. [ف ِ یا ف َ م ُ ژ َ] (ص مرکب). مجازاً سیاه چشم. سیاه مژگان :
چه ستم کرد علی نرگس کافرمژه‌ای
که بجزنالهٔ بت در دل ناقوس نبود .
میانی ناصرعلی (بنقل آنندراج) .

کافرنشان. [ف ِ یاف َ ن ِ](ص مرکب) کسی که از کفرو بیدینی نشانی دارد . کافرصفت . کافرخو :
زان غمزهٔ کافرنشان ای‌شاه شروان الامان
آری سیاه کافران جزشاه شروان نشکند
خاقانی .

کافرنعم. [ف ِ یا ف َ ن ِ ع َ](ص مرکب) کافرنعمت. ناسپاس :
هر کسی کو بکسی مردم شد
قدر نشناسد کافرنعم است :
خاقانی .
رجوع به کافرنعمت شود .

کافرنعمت. [ف ِ] یا [ف َ ن ِ م َ](ص مرکب) ناسپاس. (غیاث). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . واین لفظ همیشه مقطوع ـ الاضافه است. (آنندراج) . حق ناشناس . نمک بحرام . (ناظم الاطباء) : هرچه به من رسیده بود تمام خوش گشت که این کافر نعمت بی‌وفا را فرو گرفتند . (بیهقی ص ۶۹) امیر محمد سجده کرد و گفت که این کافر نعمت بی‌وفارا فرو گرفتندومرا دوی دردنیا بسر آید . (تاریخ بیهقی). وطغرل را گفت : « شاد باش ای کافر نعمت از بهر این تورا پروردم » . (بیهقی ص ۲۵۲) .
کافر نعمت بسان کافردین است
جهد کن وسعی کن به کشتن کافر.
معروفی بلخی (بنقل امثال وحکم دهخدا) .
طایفه‌ای هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که به‌برند و به‌نهند و ندهند . (گلستان) .
توکافر نعمتی صبحی وگرنه
به‌خون دل تنعم میتوان کرد.
میرصبحی مازندرانی .
اگر برزخم کافر نعمتان باشد گران پیکان
زبان‌شکر گردد زخم مارا دردهان پیکان.
صائب .

کافرنعمتی. [ف ِ]یا[ف َ]ن ِ م َ](حامص مرکب) . ناسپاسی ونمک بحرامی. (ناظم الأطباء) . عمل کافر نعمت . حق ناشناسی . کفران نعمت: این پاداش کافر نعمتی است که باملک ارسلان کرده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کافرنهاد. [ف ِ]یا[ف َ] ن ِ (ص مرکب) کافر کیش . کافرخوی :
چنان لرزد دل کافر نهادم برحیات خود
که قطع رشتهٔ جان قطع زناراست پنداری.
صائب (بنقل آنندراج).

کافرون. [ف ِ] (ع ص) ج کافر درحالت رفعی : قل یاایهاالکافرون .

کافرون. [ف ِ](اِخ) سورهٔ صدونهمین ازقرآن و تعداد آیات آن شش است ، و چنین آغاز میشود : قل یاایهاالکافرون .

کافرة. [ف ِ ر َ] (ع ص) مؤنث کافر . رجوع به غدار، جحود وکافرشود.

کافری. [ف ِ] یا[ف َ] (حامص) کافر شدن . کافر بودن :
به‌نظم اندر آری‌دروغ وطمع را
دروغست سرمایه‌مر کافری را.
ناصرخسرو .
زدانش یکی جامه کن جانت را
که بی دانشی مایهٔ کافری است .
ناصرخسرو .
عشق‌را باکافری خویشی‌بود
کافری‌خود مغزدرویشی بود .
عطار .
جوری که تو میکنی به اسلام
در ملت کافری ندیدم .
سعدی .
کاهلی کافری بود . (جامع‌التمثیل) .

کافری. [ف ِ] (اِخ) نام کوهی‌است در سمت جنوبی کله وار وقسمت شمالی بندر طاهری‌ازبلوک سیراف .

کافری‌شیرازی. [ف ِ ری ِ] (اِخ) اسمش میرزامحمودمؤمنی،خوش‌اعتقاد فرزانه نهاد بود درسال ۱۰۱۰ رحلت نمود. رباعی‌زیر حاکی ازحال اوست :
ازچهرهٔ عاشقانه‌ام زر بارد
وزچشم ترم همیشه آذر بارد
درآتش عشق توچنان سوخته‌ام
کزابر سرشك من سمندر بارد .
(ریاض‌العارفین ص ۲۲۹) .

کافرین. [ف ِ] (ع ص) ج کافر درحالت نصبی وجری .

کافریه. [ف ِ ی َ] (اِخ) بنائی است درمراغه ازآثارهولاکوخان . (جغرافیای سیاسی ـ کیهان ص۱۷۲).

کافز. [ف َ] (اِ) دوائی است که به هندی ککرونده نامند. (فهرست مخزن‌الادویه). (الفاظ‌الادویه) .

کافشان. [ف ُ] (اِخ) . دهی ازدهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در۲هزار گزی‌شمال‌فلاورجان و۲هزار گزی راه شهر کرد باصفهان‌واقع‌شده‌است. جلگه‌ای‌وآب وهوایش معتدل‌است . ۵۲۷ تن سکنه دارد ، آبش اززاینده رود وقنات تامین‌میشود محصولاتش عبارتند ازغلات ، برنج ، پنبه، تریاك وشغل‌اهالی‌آن زراعت وصنایع‌دستی‌زنان کرباس‌بافی‌است . دارای راههای‌فرعی‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ـ ایران ج ۱۰) .

کافشه. [ش َ] تخم کاجیره. (آنندراج). رجوع به کاجیره شود .

کافل. [ف ِ] (ع ص) عائل . پذیرفتار . پذیرنده . پذیرنده تعهد‌وتیمار کسی‌وآنکه چیزی نخورد و پیاپی روزه دارد وروزها را بهم متصل سازد وآنکه با خود پیمان بندد‌که درروزه سخن نگوید و حرفی بر زبان‌نیاورد .(ازاقرب‌الموارد).(آنندراج). (ناظم‌لااطباء) .

کافلو. (اِ) مرغی‌است . (۱) (شعوری ج ۲ ص ۲۵۶) . || شخص بزرگ . (شعوری ج ۲ ص ۲۵۶) . || پیراهن . (شعوری ج ۲ص۲۵۶) .

کاف لولاك. (۲) [ف ِ ل َ] (ترکیب اضافی)لقبی که عرفا بمحمد(ص) داده‌اند . اشاره‌است بسرورکاینات صلوات‌الله‌علیه‌و‌آله وسلم . (آنندراج) . برهان) .

---

(۱) اشتنگاس Steingass این‌معنی‌آورده ومشکوك دانسته‌است .

(۲) اشاره بحدیث قدسی ، لولاك لولاك لما خلقت افلاك . اگرتو (محمد ص) نبودی فلکها رانیافریدم (حاشیه برهان دکترمعین).

کافله. [ف ِ لَ] (ن ف) مؤنث کافل ؛ بمجدالدوله‌ومادرش که کافلهٔ‌ملك بود نامه‌ای بنوشت و قزوین باقطاع خواست . (ترجمهٔ یمینی ص۳۸۴) . رجوع به کافل شود .

کاف مسطح. [ف ِ م ُ س َ طَ] (ترکیب اضافی) باصطلاح لولیان (لوطیان) فرج . (آنندراج،بنقل از بهار عجم) :

خامه‌اش کامد کلید مخزن اسرار کون
ساخت آن کاف مسطح‌قفل گنج شایگان.
ظهوری (بنقل آنندراج) .

کافندگی. [ف َ دَ] (حامص) کافنده‌بودن . متجسس‌ومتحصص‌بودن.رجوع‌به کافیدن‌شود.

کافنده. [ف َ دِ / دَ] (ن‌ف) آنکه به‌کافد. رجوع به کافیدن شود .

کافور. (اِ ع) ج ، کوافیر، کوافر گیاهی است خوشبوی که گلش مانند گل اقحوان باشد . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . || بوی‌خوش . (اقرب‌الموارد) .

به هندی او را کبور گویند و آن صمغ درختی است که منبت او بیشتر جزایر وسواحل باشد ، و او در میان جرم درخت منعقد شود و در بعضی مواضع از درخت بیرون‌آید چنانچه صموغ دیگر، واین‌نوع کمتر بود وعزت او بیش‌بود و رباحی این نوع را گویند وآن پیاره های نمك مشابه بود. وبعضی رارنگ سیاه‌بود وبعضی‌زرد واکهب باشد و اختلاف الوان او بحسب اختلاف‌طلوع آفتاب‌بودبمواضع‌او،و گویند آنچه رنگ او زرد یا اکهب باشد چون جرم اوسوده‌شود رنگ اوسفید بیرون‌آید وبعضی بهیأت چنان نماید که آب در ظرفی یخ بسته باشد وبعضی از اوباریك وضعیف بود و بعضی ستبر باشد و شمامات کافور جمله معمول است و طایفهٔ از اهل سواحل چون اهل عمان ومکران وغیرآن ازکافور شمامه‌ها سازند و غش آن بانواع کنند و بقیمت کافور فروشند و نیکوتر انواع او صمغ درخت‌نارجیل است سردوخشك است چون‌بآب مورد وسرکه‌دربینی‌چکانند خون بازداردودرد سرراتسکین دهدوحدت‌صفرا بشکند و طبع را به‌بندد و قوت شهوانی‌را قطع کند وسنگ‌مثانه‌پدید آورد وبیداری احداث کند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان) .

صاحب اختیارات آرد :

کافورچند نوع است . شیخ‌الرئیس گوید ؛ نیکوترین آن‌قیصوری‌ورباحی‌بود مانندبرف وطبیعت آن سرد و خشك بود در سیم منع ورمهای گرم کند ومحروری‌مزاج واصحاب صداع صفرائی بوئیدن وی‌تنها یا باصندل سرشته‌به گلاب یابگل‌پارسی نافع بودومقوی حواس واعضاء ایشان باشد و چون آدمان بوئیدن وی کنند قطع شهوت جماع بکند و چون بیاشامند فعل وی اقوی باشد درین باب ، واگرمقدار دوجو باآب کاهو هرروز سعوط سازند قطع حرارت دماغ بکند و خواب‌آورد وصداع‌زایل کند وخون‌بینی‌باز دارد وببندد و باآب باد روج وعصیر ملح یاباآب گشنیز تریاعصیر سیرسبز همین کند. رازی گوید: سردولطیف بود،وصداع گرم وورمهای حاده که در سرو جمیع بدن بود سود دهد واگر بیاشامد سردی گرده مثانه وانثیین پیدا کند ووی‌شکم صفراوی ببندد ودانگی از وی ورمهای گرم رانافع بود و قلاع زایل کند وبا ادویه جهت‌درد چشم که از گرمی‌بود. نافع بودبیکدرم‌ازوی خلاص دهد ازسم عقرب جراره باآب سیب ترش، و ربع یا بیشتر نافع بود جهت کسی کـه قرون سنبل‌خورده باشد با آب‌انار وشیر و تخم خرفه بابرف ، وبسیار وی‌پیری‌آوردو قطع باه کند وسنگ گرده‌ومثانه‌تولید کند ومصلح وی معجون گل بود و بوئیدن وی درتبها سهرآورد ومصلح‌آن بنفشه‌ونیلوفر بود و گویند زعفران . گویند شخصی شش مثقال‌کافوربه‌سه نوبت بخوردمعدهٔ وی فاسد شد و طعام وی‌هضم نیزنمیشد وشهوت وی منقطع شد و هیچ زحمت دیگری بروی عارض‌نشد، و چون گل کنند و در بینی بچکانند سوءالمزاج گرم که ازماده بود که دردماغ وچشم متولد شده‌باشد وعلامت‌وی آن بود که درطلوع آفتاب تانیم‌روززیاده میشود وچون نیمروز بگذشت تاآخر روز ساکن میشود وچون شب شود مرتفع‌شده باشد وسبب وی‌آن باشد که بسیاردرزمان گرم درنگ کرده باشد وچون بهوای‌سرد رسیده باشد سر را برهنه کرده باشد و مشام‌وی‌بسته شده باشد وچون‌باروغن‌وگل‌و سرکه بیامیزند وبرپیش‌سرطلا کنندصداع گرم را نافع بود وتعدیل وی به‌مشك‌وعنبر کنند ومقوی ومفرح بود و کهربا مشارك وی‌بود درین معنی ، لیکن‌کافور اقوی‌بود درخاصیت و بدل وی دو وزن آن طباشیر بودبوزن‌آن‌صندل‌سفید.(اختیارات‌بدیعی). رجوع به الفاظ الادویه وتحفهٔ حکیم مؤمن شود . || صمغ درختی است‌خوشبوی که‌در کوههای دریای هندوچین میباشد.وگویند بسر ندیب میروید وبس ودرختش‌درنهایت بزرگی باشد چندانکه صد سوار یا زاید آنرا درسایه دارد وهمیشه‌سبز وبی‌شکوفه وبی ثمر باشد. چوبش‌سپیدوسبك‌است‌وپلنگ ومار همواره به زیرش‌باشند وآن صمغ را اقسام باشد:رباحی‌منسوب‌به‌رباح‌نام‌پادشاهی که‌اول آنرا یافته‌وآن‌سپیدمایل‌بسرخی‌وشبیه به‌مصطکی‌است. نوع‌دیگر آن‌قیصوری(۱) است و آن نیك سپید و صاف و در جوف درخت یافته شود و این هردو را جودانه نیز گویند و کافوری موتی از ریزهای چوب‌جوف‌درخت‌ازجوشانیدن‌آن‌بهم‌میرسد وآن‌تیره‌رنگ‌وناصاف‌باشد.(منتهی‌الارب). حسین‌بن‌خلف‌آرد : و آن دو قسم میباشد یکی‌ازدرخت(۲)حاصل‌میشودوآنراجودانه میگویندودیگری عملی و آن چوبی است که‌میجوشانند وازآن بر میآورند وهرچیز سفید را بآن نسبت کنند .

صاحب حدودالعالم آرد :وازوی(هندوستان) طیبهای گوناگون خیزد چون مشك و عود وعنبروکافور. (حدودالعالم). وازقنصور(۳) کافوربسیارخیزد .(حدودالعالم). ان‌الابرار یشربون من کأس کان مزاجها کافوراً . (قرآن‌مجید۷۶/۵):



کافور

همی‌ریخت کافور گرداندرش
برینگونه بر تانهان شدسرش .
فردوسی .

هرآنکس که‌نزدیك یادور بود
گمان مشك بردند وکافور بود .
فردوسی .

پراکنده‌کافوربرخویشتن
چنان چون بود ساز ورسم کهن.
فردوسی .

نشسته برشاه پوشیده روی
بتن دریکی جامه کافور بوی .
فردوسی .

نه‌کافور باید نه‌مشك وعبیر
که‌من زین جهان‌خسته‌رفتم بتیر .
فردوسی .

بگسترد‌کافور برجای خواب
همی‌ریخت برچوب‌صندل گلاب.
فردوسی .

تنش را به دیبا بیاراستند
گل‌ومشك وکافور ومی‌خواستند .
فردوسی .

چه خطردارد این پلید نبید
عند کأس‌مزاجها کافور .
ناصرخسرو .

---

(۱)حدودالعالم‌قنصور آورده:وازقنصور(درهند)کافوربسیارخیزد. (۲) نه ریزدازدرخت ارس‌کافور نه‌خیزد ازمیان‌لادلادن. منوچهری .
شجرکافور چون زایدنگوئی حکمتش‌بامن صدا از کوه چون‌آمد چگونه نی شکرداد. ناصرخسرو .
نیارد جـز درخت هند کافور نه ریزد جز درخت مصر روغن . خاقانی .
ز کافور و زعود به هردرخت همه زرگیارسته ازسنگ سخت . اسدی . (۳) شهری‌است بهندوستان .

قیمت وعزت کافور شکسته نشود
گر زکافور به آید بسوی موش پنیر.
ناصرخسرو.
آتش‌طبع تو چو کافور خورد
مشک تراطبع چو کافور کرد.
نظامی.
زمشک آرایش کافور کرده
زکافورش جهان کافور خورده.
نظامی.
طوطی گفتا سمن به بود ازسبزه کو
بوی‌زعنبر گرفت‌زنگ‌ زکافور ناب.
خاقانی.
دیده‌ام کافور کزهندوستان خیزد همی
تو زکافور ای‌عجب هندوستان انگیختی.
خاقانی.
اگر کافور با قطران ره زادن فرو بندد
مراکافوروقطران‌زاد درد و داغ‌تنهائی.
خاقانی.
بکافورعزلت خنك شد دل من
سزد گرزمشك کسی‌شم ندارم.
خاقانی.
ژاله‌و صبح‌بهم بافته‌کافوروگلاب
زین‌و آن‌داروی‌هر دردی آمیخته‌اند.
خاقانی.
نارنج‌چودو کفهٔ سیمین ترازو
آگنده به‌کافوروگلاب‌خوش ولولو.
منوچهری.
داند که موی‌مشك‌زکافور کم‌شود
کافورمن نخواهد‌بامشك‌خویشتن.
معزی.
آب وی آب زمزم و کوثر
خاك وی جمله عنبر وکافور.
کلیله ودمنه.
|| درمراسم تغسیل وتدفین ازآن استفاده کنند :
بفرمود تادخمه دیگر کنند
زمشك‌وزکافورش افسر کنند.
فردوسی.
همه‌درز تابوت ما را بقیر
به‌کافور گیرند‌و مشك‌و عبیر.
فردوسی.
|| کنایه ازسفیدی مو و پیری است :
همی گردکافور گیرد سرم
چنین‌داد خورشید وماه‌افسرم.
فردوسی.
چنین تاهمه مشك کافور شد
همان چنگم‌از زوربیزورشد.
فردوسی.
مراسال‌برپنجه ویك‌رسید
چوکافور شد مشك وگل‌ناپدید.
فردوسی.
زهفتادچون سالیان‌برگذشت
سرموی‌مشکین چوکافور گشت.
فردوسی.

بدیدند رخ لعل‌کافور موی
زآهن‌سیاه‌آن بهشتیش‌روی.
فردوسی.
به‌بالا چوسروچو خورشید روی
چو کافور گرد گل‌سرخ موی.
فردوسی.
زمانه سرخ گل برروی من ریخت
همان‌مشکم‌به‌کافوراندرانداخت.
(ویس ورامین).
پیری‌سخت بشکوه درازبالای وروی سرخ وموی سفید چون‌کافور. (تاریخ‌بیهقی‌ص-۳۶۴).
اندوده رخش زمان‌به زرآب
آلوده سرش به گردکافور.
ناصرخسرو.
|| مثل : برعکس نهند نام زنگی‌کافور.
برآن کافی نباشد اعتمادی
بسی باشدسیه رانام‌کافور.
ابوالفرج رونی.
ترك ماهروی را بسی زنگی خوانندوسیاه رابسی‌کافور(۱). (کتاب‌النقض‌ص ۴۴۴).
مراسیران را لقب کردند شاه
عکس‌چون‌کافور نام‌آن‌سیاه.
مولوی.
کی‌سیاهی شود اززنگی دور
گرچه خوانند بنامش‌کافور.
جامی.
کافور درحمایت جوباشد. (امثال وحکم).
نفسی فداءك لاالقدری بلاری
ان الشمیر وقایة الکافور.
ازالعراضة.
بروزگار توآن انتظام یافت جهان
که ازحمایت جو بی‌نیازشد کافور.
ظهیرفاریابی.
ترکیبات :
کافوراسپرم. کافورالکمك. کافوربار. کافورباری. کافوربو. کافوربوی. کافوربیز. کافور بیزی. کافور پوش. کافور پیکر، کافورجودانه. کافورریاحی. کافوسار. کافور-سپرم. کافورسفرم. کافورخوار. کافورخوردن کافورخورده. کافوردادن. کافوردان. کافوردر محاسن کشیدن. کافوردم. کافورعلمی. کافور-قنصوری. کافور قیصوری. کافور کاسه. کافور گستردن. کافور گون. کافورموتی. کافورموی. کافور ناساخته. کافور نهاد. رجوع بهمین کامات در این لغت‌نامه شود.
|| گره‌جای‌برآمدن‌خوشهٔ‌انگور. (منتهی-الارب). || اکارد(۲) (مهذب‌الاسماء). شکوفهٔ خرما وجز آن. (منتهی‌الارب). || غلاف

شکوفهٔ خرما. (منتهی‌الارب).
کافور. (اِخ) نام چشمه‌ایست دربهشت. (منتهی‌الارب). (غیاث). (ترجمان علامه). (مهذب‌الاسماء) :
مامست شراب ناب عشقیم
نه تشنهٔ‌سلسبیل‌وکافور.
سعدی.
کافور. (اِخ) نام پادشاهی بوده است بیداد گروآدمیخوارورستم‌بن‌زال‌اورا گرفته وبجهنم واصل کرد. (برهان). (آنندراج) :
بپوشید‌کافور خفتان جنگ
همه‌شهر با اوبسان پلنگ.
فردوسی.
برآویخت‌کافور باگستهم
درآمیختند‌آن‌دولشکر‌بهم.
فردوسی.
چنین گفت کافور باسر کشان
که سندان‌نگیرد زپیکان نشان.
فردوسی.
کافور. (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه‌بخش‌قاین‌شهرستان‌بیرجند۸۳هزار گزی‌شمال‌خاوری‌قاین کوهستانی و گرمسیر است سکنهٔ‌آن ۶۵ تن‌است. زمینش‌ازآب چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات‌و شلغم، وشغل‌سکنهٔ‌آن‌زراعت ومالداری‌است راههایش مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
کافور. (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ‌شهرستان بیرجند۷هزار گزی شمال خاوری‌قاین کوهستانی‌و گرمسیر است. آبش‌ازچشمه‌تأمین‌میشود. محصولاتش غلات و شلغم، و شغل‌اهالی‌آن زراعت و و مالداری است. راههایش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۹).
کافور(اِخ)(جبال ال...) رشته کوههایی است‌درچین که بعلت وفوردرخت‌کافوربدین نام‌خوانده‌شده است. (نخبة‌الدهر دمشقی‌ص ۱۵۲).
کافوراخشیدی. [رِ اِ] (اِخ) ابن عبدالله اخشیدی امیرمشهور که‌دوست متنبی بودقبل‌ازامارت برده بود، واخشیدملك‌مصر درسال ۳۱۲ هـ خرید وآزاد کرد و بهمین مناسبت‌بااخشیدی‌منسوب گردید. بعلت فطنت وذکاوت وحسن سیاستی که داشت پیش او اوترقی کردتاجاییکه درسال ۳۵۵ملك‌مصر شدودوسال‌وچهارده‌ماه‌باقتدارتمام فرمانروایی کرد. رنگ بشره‌اش‌بسیارسیاه بود. درمکه ومصروشام بالای‌منبرهااز اویاد میکردندتا اینکه‌درقاهره وفات یافت. ذهبی دربارهٔ‌او گوید، عقل‌وشجاعتش‌مایهٔ‌اعجاب‌بود. (ازاعلام

(۱) درمتن کتاب‌النقض «کافر» آمده‌است.
(۲) بمعنی‌شکوفه وطلع.

زرکلی). ورجوع به وفیات‌الاعیان شود .

کافوراسپرم*[ر ِ اِ پ ِ رَ] (ترکیب اضافی) اقحوان . عبوثران . کافوراسفرم . عبیثران . فریق‌المسك . (مهذب الاسماء). ریحان کافوری :

وقوت او (قوت بهار، عین‌البقر) چون قوت کافور اسپرم است که اقحوان خوانندش . (الابنیة عن‌حقایق‌الادویه).رجوع به‌اقحوان وعبوثران وعبیثران وفریق‌المسك شود .

کافوراسفرم .[ر ِ اِ ف َ رَ](ترکیب اضافی) رجوع به کافوراسپرم شود .

کافورالكعك. [ر ُ ل ْ ك َ] . زرنباد . (تحفهٔ حکیم مؤمن).رجوع به زرنباد شود.

کافوربار (ن ف مرکب)کافور بارنده . کافوربیز. || کنایه ازهرچیز بغایت سرد . (برهان).||کنایه ازهرچیزبسیارخوشبوی باشد . (برهان) :

بخور انگیزشد عود قماری
هوامیکرد خودکافورباری.
نظامی .

|| برف‌بار،چه‌کافور باریدن کنایه ازبرف باریدن است . (برهان) :

گهی در بارد گهی عذرخواهد
همان ابر بدخوی کافوربارش.
ناصرخسرو .

برآمد زکوه ابر کافور بار
مزاج زمین گشت کافورخوار.
نظامی .

زباریدن ابر کافوربار
سمن‌رسته‌ازدستهای چنار .
نظامی .

کافوربو. (ص مرکب) هرچیزی که بوی کافور دارد :

می کافوربودرجام ریزیم
وزین دریا درآن‌زورق گریزیم.
نظامی .

کافوربوی . (ص مرکب) آلوده‌بوی کافور . بوی کافوردهنده .کافوربو :

سوسن‌کافوربوی، گلبن گوهرفروش
زمی اردی بهشت کرده‌بهشت برین .
منوچهری .

گل‌کافوربوی مشك نسیم
چون‌بنا گوش‌یاردرزروسیم.
نظامی .

اکنون میان ابرومیان سمن‌ستان
کافوربوی باد بهاری‌بودسفیر .
منوچهری .

رجوع به‌کافوربو شود.

کافوربویه.[ی ِ] یا[یِ] (ترکیب‌وصفی). کافوربهودی گیاهی است چون او را در دست‌بمالندبوی کافورازو‌به‌مشام‌رسدقوة او به قوة‌کافورمشابه‌بود.(ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی) .

کافوربیز . (ن ف مرکب)کافور. بیزنده. کافوربار. ابرکافوربیز. ابری که‌برف‌بارد.

کافوربیزی . (حامص)عمل‌کافوربیختن . کافوربخش کردن ، کنایه ازباریدن برف.

هوا کافور بیزی می نماید
هوای ما اگرسرداست‌شاید.
نظامی .

کافورپوش.(ن ف مرکب)سفید پوش.

همایون یکی پیر بافروهوش
کلاه‌وسرش‌هردوکافورپوش.
نظامی .

کافورپیکر. [پ َ ك َ] . (ا مرکب) کنایه از سفیدپیکراست :

اگر درمطبخت نامست عنبر
شوی درآسیاکافور پیکر .
نظامی .

کافورجودانه.[ر ِ ج َ ن َ] یا[ن ِ] (ترکیب اضافی) . نوعی کافور است بغایت خوشبوی بوئیدن آن‌دردسررانافع‌باشد و خوردن آن قطع‌شهوت‌جماع کند.(جهانگیری).(برهان). (آنندراج) . (شعوری ج۲ص۲۵۸) .کافور ریاحی. رجوع به کافوروکافورریاحی‌شود.

کافورخشك . [ر ِ خ ُ](ترکیب‌وصفی) کافورخشك‌شده وپرورده‌شده. مقابل دهن‌الکافور :

می وعود و عنبرزکافورخشك
هم‌ازدیبه‌وفرش ودینارومشك.
فردوسی .

می وعنبر وعود وکافورخشك
هم ازفرش دیبا ودینارومشك.
اسدی .

||کنایه ازکاغذ :

رفت به‌یك تاختن ازحبشه تابه چین
دادبه کافورخشك طبله زرمشك تر.
(نقل‌ازمجموعهٔ مترادفات) .

||کنایه از روز :

آهوی آتشین را چون بره در بر افتد
کافور خشك گردد بامشك تر برابر.

کافورخوار . (ن ف مرکب) . ناسره. نامرد . (غیاث) . (آنندراج) . بی‌حمیت :

چوآن دیدکاستاد پرهیزگار
زکافوراو گشت کافورخوار .
نظامی .

|| سرد :

برآمد زکوه ابر کافوربار
مزاج زمین گشت کافورخوار.
نظامی .

کافور خوردن. [دَ] .(مص مرکب) کنایه از زایل شدن رجولیت . (برهان) . (مجموعهٔ مترادفات ص۲۸۴) .

|| کنایه ازترك مردانگی ، نامردشدن:

چو بالشکر فورکردم نبرد
زمردانگی فورکافور خورد .
نظامی .

کافورخورده . [دَ یا دِ] . (ترکیب وصفی). ازخود بی‌خودشده :

به مشك آرایش کافور کرده
زکافورش جهان‌کافورخورده.
نظامی .

کافوردادن . [د َ] .(مص مرکب). کنایه ازضعیف کردن غریزه جنسی :

زمغزدشمن‌کافورداده‌گردون را
که‌روزصلح‌نگرددبه‌فتنه‌آبستن.
نظامی .

کافوردان . (ا مرکب).ظرفی که کافور در آن نهند :

سیاهی ازحبش‌کافور می‌برد
شد اندرنیمه‌ره‌کافوردان‌خرد.
نظامی .

کافوردرمحاسن کشیدن . [دَ م َ س ِ ك َ دَ] . (مص مرکب) . کنایه از سپید گردانیدن ریش . (آنندراج) :

حرفی بخوان که چون‌ورق ازجهل‌شدسفید
کافور درمحاسن بخت جوان کشید .
میرخسروی .

کافوردم . [دَ] کافوربار. کنایه ازابر برف بار :

کافور وپیل اینك به‌هم پیل‌دمان‌کافوردم
کافورهندی برشکم بر دفع گرماریخته .
خاقانی .

کافوررباحی . [ر ِ] (ترکیب وصفی) نوعی‌ازکافوراست . (منتهی‌الارب) . نوعی از کافور که به پاره های نمك شبیه است . (ترجمه صیدنه ابوریحان) . کافورریاحی . ریاحی گویندبعلت‌رائحه‌ایکه‌ازآن‌برمیخزد و بعضی گفته‌اند رباحی درست است و آن منسوب‌به یکی‌ازپادشاهان هنداست که اول دفعه آنرا شناخته است . (تذکرهٔ ضریرانطاکی ج ۱ص۲۷۱).

رجوع به حاشیهٔ (۳) ص ۱متن جوامع الحکایات‌مصحح‌آقای‌دکترمعین‌و کافورشود.

کافورریاحی.[ر ِ ر ِ] (ترکیب وصفی). رجوع به‌کافور رباحی شود .

کافورسار. (ص مرکب) کافوررنگ:

این چه‌حدیث‌است کزاینگونه‌شد
عارض مشکینم کافور سار .
مسعودسعد.

کافورسپرم. [ر ِ س ِ پ َ رَ] (ا مرکب) کافوراسپرم . رجوع به کافوراسپرم‌شود.

کافور عملی. [ر ِ ع َ م َ] (ترکیب وصفی) . نوعی ازکافور است و آن چوبی است که میجوشانند و از آن بر میآورند . رجوع به‌کافور شود .

کافور قنصوری . [ق َ] (ترکیب وصفی)یاقیصوری کافورمنسوب‌به قنصور(۱) وازنیکوترین نوع کافوراست. (اختیارات بدیعی) . رجوع به کافور شود .

(۱) نام شهری است بهندوستان.

کافور قیصوری. [رِ ق] (ترکیب وصفی) رجوع به کافور قنصوری شود.

کافور کاسه. [رِ س َ] یا [سِ] (ترکیب وصفی) آب غلیظ چوب کافوراست که پس ازجوشانیدن آن بدست آید. درفلاحت نامه آمده است: چون چوب کافور بجوشانند هرچه کف آنست کافور رسیدهٔ بغایت سبک ونیکو باشد وآنچه میانه است هم نیکو باشد وآنچه وآب زیرین آن است وغلیظتر است کافور کاسه ای گویند. (ازفلاحت نامه). رجوع به کافورعملی شود.

کافورگستردن. [گُ ک َ ت َ د َ] (مص مرکب) کنایه از ریخته شدن برف است. (آنندراج).

کافورگون. (ترکیب وصفی). برنگ کافور. سفید:

کفن دوزبردی ببارید خون
بشانه زدآن ریش کافورگون.
فردوسی.

سپهبد بر آن ریش کافورگون
ببارید از دیدگان جوی خون.
فردوسی.

یکی شهر کافورگون رخ نمود
که گفتی نه از گل ز کافور بود.
نظامی.

کافورمظفری. [رِ م ُ ظ َ ف َ] (اِخ) معروف به حریری که درسال ۷۰۰ هـ.ق رئیس بزرگان خدمه درمدینهٔ شریفه بود. آثاری خوب ازاو بجا مانده از آنجمله مغاره‌ایست درباب السلام که بسال ۷۰۶ هـ.ق. احداث کرده است. (ازالدررالکامنه).

کافورمعمری. [رِ م ُ ع َ م َ] (اِخ) از خدام مورد اعتماد سلطان محمودغزنوی بوده‌است، واوراهمراه عبدالجبار برای آوردن دختر امیرگرگان از نشابور بآنجافرستادند، ودانشمندبوالحسن قطان از فحول شاگردان قاضی امام صاعد باعبدالجبار نامزدشدوکافور معمری خادم معتمد محمودی، ومهد راست کردند. (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۸۴).

کافورموتی. [رِ م َ تا] (ترکیب وصفی). نوعی از کافور کدر که غیر شفاف است. قسم ناصاف کافور. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کافورشود.

کافورموی. (ص مرکب) کنایه ازسفید موی است:

بیامد یکی پیر کافورموی
ز پس بازشدکودکی خوبروی.
اسدی.

کافورناساخته. [رِ ت َ / ت ِ] (ترکیب وصفی) کنایه از کافور خالص است. (آنندراج). کافورخام:

یکی خرمن ازسیم بگداخته
یکی خانه کافور ناساخته.
نظامی.

کافورنهاد. [نِ] (ص مرکب) آنچه که درسفیدی مانند کافور باشد:

خط مشکینش بر آن عارض کافورنهاد
چون بدیدم جگرم خون شدوخون شدچوجگر.
سنایی.

کافورهندی. [رِ هِ] (اِخ) ازحجار روایت دارد. (ازالدررالکامنة).

کافوری. (ص نسبی) منسوب است به کافور که نوعی عطر است. (انساب سمعانی). || فروشنده کافور. (انساب سمعانی). || هر چیز خالص و صاف بسیار سفید. (ناظم الاطباء). || سفیدگون. برنگ سفید:

بافت زربفت خزانم علم کافوری
من همان سندس نیسان به خراسان یابم.
خاقانی.

دیده کافوری وجان قیری کند
درسیه کاری سپیدی خوی تو.
خاقانی.

درزمستان جامه کافوری میپوشید تا سردی نیفزاید. (نظام قاری ص ۱۶۹). || طبع کافوری، طبعی که شهوت جماع ندارد.

ورمزاج گوهران راازتناسل بازداشت
طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده‌اند.
خاقانی.

|| دیدهٔ کافوری، چشم نابینا. (شعوری ج ۱ ص ۴۴۴). || شمع کافوری. رجوع به شمع کافوری درهمین لغت نامه‌شود.

|| (اِ) رستنیی باشد که آنرا بابونه گویند وبه عربی اقحوان خوانند. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). کافوریهودی. کافوریه. ریحان الکافور. (حاشیه برهان قاطع مصحح دکترمعین). رجوع به بابونه و اقحوان شود. || نوعی از گل بابونه هم هست که آنرا گل گاو چشم گویند (برهان). (ناظم الاطباء). (شعوری ص ۲۶۵). که عربان عین البقر مینامند وآنرا خشک کرده بسایند وباسکنجبین بیاشامند اسهال بلغم کندوبوئیدن آن خواب آورد. (برهان) رجوع به گاو چشم شود.

کافوری. (اِخ) یحیی بن عبدالملک بن احمدبن شعیب کافوری حلبی مکنی بـه ابو زکریا. اودرسال ۴۷۶ هجری درحلب متولد شد وبا شیخ حماد مصاحبت وملازمت داشت وازابوحسین بن طیوری وغیره حدیث شنیدو ابوسعد سمعانی از وی سماع حدیث کرد. (لباب الانساب).

کافورین. (ص نسبی) کافوری. دارای بوی کافوریارنگ کافور:
خانهای زرین وجواهروعنبرین‌ها وکافورین‌ها ومشک وعود بسیار درآنجا نهادند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۶).

کافوریه. [ی ی َ] (اِ) نوعی از اسپرغم است. (تذکرهٔ ضریرانطاکی). ریحان الکافور، و نزد بعضی کافوریه اسم اقحوان است. رجوع به کافوری شود.

کافوریهود. [رِ ی َ] (ترکیب اضافی). ریحان الکافور. کافوریه. اقحوان. رجوع به کافور یهودیه‌شود.

کافوریهودی. [رِ ی َ] (ترکیب وصفی). کافوربویه. ریحان الکافور. سوسن. رجوع به مفردات ابن بیطار و کافور بویه در همین لغت‌نامه شود.

کافوریهودیه. [رِ ی َ ی َ] (ترکیب وصفی) ریحان الکافور. (فهرست مخزن الادویه) رجوع به کافور یهود وکافوریهودی شود.

کاف ولام. [ف ُ] (امر کب) کنایه از کل است که کچل هم گویند. (برهان). || کنایه از گزاف ولاف است چه از گاف مراد گزاف وازلام لاف باشد. (برهان). وظاهراً بدین معنی مصحف گاف ولام باشد. دروغ. کذب. (برهان). || کنایه ازلهو ولعب هم هست (برهان).

کاف ونون. [ف ُ] (امر کب) کنایه از ازلفظ کن که کلمهٔ عربی است امر به معنی شو یعنی موجود شو از کان یکون. اول حق تعالی کن گفت قلم پیدا گردیدبعد قلم به حکم الهی همهٔ اشیاء وجود پیدا کرد وقلم عبارت از عقل وحقیقت محمدی است. (آنندراج) (غیاث). انماامره اذا ارادشیئاًان یقول له کن فیکون. (۳۸/ ۸۲):

دو گیتی پدید آمداز کاف ونون
چرا نه به فرمان اودرنه چون.
فردوسی.

سپاس ازخدا ایزد رهنمای
که ازکاف ونون کرد گیتی بپای.
اسدی.

گوهردریای کاف ونون محمد کز ثناش
گوهر اندر کلک ودریادر بنان آورده‌ام.
خاقانی.

آن بوت شکن که به تعریف او گرفت
هم قاف ولام رونق وهم کاف ونون بها.
خاقانی.

کافة. [ف َ] (ع ص) مؤنث کاف [ف ف]. بازدارنده. رجوع به کاف [ف ف] ومادهٔ بعد شود.

کافة. [ف َ ت َ ن] (قید) بمعنی همه، صاحب «مزیل الاغلاط» نوشته است که این لفظ در عربی منون استعمال شود، لیکن درفارسی بی تنوین (وبا کسرهٔ اضافه) آید. (آنندراج). (غیاث). همگی. جمیع. (ترجمان القرآن تهذیب عادل به کوشش دبیرسیاقی ص ۷۶) (ناظم الاطباء). کلاً. طراً. جمیعاً. قاطبةً. همهٔ مردم: جاء الناس کافةً، ای کلهم. (منتهی الارب). یاایهاالذین آمنوادخلو فی السلم کافةً ... (قرآن کریم ۲/ ۲۰۴ و ۹/ ۳۶).

گرخواهد کشتن بدهن کافر اورا
روشن کندش ایزد بر کافهٔ کافر.
ناصر خسرو.

فواید موافقت وعواید معاضدت ایشان به اهل اسلام و کافهٔ خلق رسید. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۲). کافهٔ اهل اسلام بدان شادیها نمودند (ترجمهٔ یمینی ص ۲۶). کافهٔ خلق در پناه عصمت وحجر امن و کنف امان بیاسودند. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۶۷). کافهٔ مردم بغداد قاف تا قاف جهان نامه ها نبشتند و رسولان رفتند. (بیهقی ص ۲۸۷). اولیاء وحشم و کافهٔ مردم را بر ترتیب وتقریب ونواخت وبر اندازه بداشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۵). اگر فرمان باشد تا ما باز گردیم وبا کافهٔ مردم بگوئیم. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۹).
بقاء کافهٔ و حوش به دوام عمر ملك بسته است. (کلیله). واجب است بر کافهٔ خدم وحشم ملك که آنچه ایشان را فراهم آید در نصیحت باز نمایند. (کلیله). از جملگی لشکر و کافهٔ نزدیکان وی (شیر) در گذشت (کلیله) لیکن منانع این دو خصلت کافهٔ مردمان را شامل گردد. (کلیله).

گر خواهد کشتن به دهن کافر او را
روشن کندش ایزد بر کافهٔ (۱) کافر.
ناصر خسرو.

لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام به محبت او گرائیده اند. (دیباچهٔ گلستان).

کافهٔ خلق همه پیش رخت سجده برند
حور یا روح که باشد که کفوی تو بود.
سنائی.

حق سبحانه وتعالی محمد علیه السلام را به کافهٔ مردم فرستاد. (تاریخ قم ص ۲۰۷). || (ص ع) بازدارنده. (مهذب الاسماء) (المنجد) || (اِ ع) ناقهٔ پیر. (المنجد)، کاف. ناقه که پیر شود ودندانهاش کوتاه وسوده گردد. (ازاقرب الموارد). شتر سوده دندان و کوتاه شده از پیری (منتهی الارب).

کافه. [فِ] (اِ) (۱). لغت فرانسوی، قهوه، میوهٔ درخت قهوه. || قهوه خانه، جای عمومی برای نشستن وصرف قهوه وچای و غیره رجوع به قهوه خانه شود.

کافه. [فِ ه] (ن ف). رئیس ومهتر لشکر. (المنجد). (منتهی الارب).

کافه چی. [فِ] (اِ مر کب) (از کافه + چی) صاحب قهوخانه. قهوه خانه دار.

کافه رستوران. [فِ رِ] (اِ مر کب) (۲) جای عمومی برای صرف غذا و نوشابه. رجوع به رستوران شود.

کافی. (ع ص) بسنده وبی نیاز کننده. (غیاث). (آنندراج). (ناظم الاطباء). وافی. شافی. حسب:

کف کافیش بحری از جود است
طبع صافیش گنجی ازحکم است.
مسعودسعد.

اهل تمیز را اندك از بسیار کافی بود. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۵۷).
گفت ای ملك نشان خرد کافی آنست که به چنین کارها تن در ندهد. (گلستان).

پس فرستاد آنطرف یکدو رسول
حاذقان و کافیان بس عدول.
مولوی.

کاف کافی آمد او بهر عباد
صدق وعده کهیعص.
مولوی.

ترتیبی ونظامی نهاده که سخت کافی وشایسته. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۲). || کاردان. پسندیده کار:
خواجه گفت مردی با دیدار نیکو وکافی است. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۲).
ما تو را آزموده ایم ودرهمه کارها شهم و کافی ومعتمد یافته. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۵).
واورا برانگیخت پی کاری که وی برای آن کافی است. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۱).
بحکم آنکه این وزیر مردی کافی بود و کارها تمام ضبط کرده امراء از وی پیش والی سعایت کردند. (جوامع الحکایات).
ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت راشاید. (گلستان). || پیشکار. کارگزار. (غیاث). (آنندراج). (غیاث) وزیر. دبیر. متصدی خراج وجزیت: وسیم کافی ناصح که خراج و جزیت بروجه استقصاء بستاند. (کلیله):

باده همه کافیان عالم
بریاد کفایت تو خوردند.
مسعود سعد.

|| ضمان کننده. (غیاث). (آنندراج). ضامن || مجازاً دانا. (غیاث). (آنندراج).
|| کارزنده (غیاث). (آنندارج).

کافی. نامی از نامهای خدایتعالی.

کافی. (اِ خ) یکی از کتابهای چهارگانه یا اصول اربعه مذهب شیعه که روایتهای شیعه در آن فراهم آمده مؤلف این کتاب محمدبن یعقوب کلینی است ودر ۳۲۹ ه.ق در گذشته است. (فهرست کتابخانهٔ دانشگاه ج ۲).

کافی. (اِ خ) لقب ابوالفرج رونی. رجوع به ابوالفرج بن مسعود رونی شود.

کافی. (اِ خ) لقب شیخ محمدبن یوسف. اوراست «الحصن والجنة علی عقیدة اهل السنة» شرحی است بر کتاب غزالی در پند و نصیحت ودر ۱۳۲۴ دربولاق ضمیمه السیف الیمانی طبع شده است. (ازمعجم المطبوعات ۱۵۴۷).

کافی آباد. (اِ خ) دهی است ازدهستان کذاب بخش خضرآباد شهرستان یزد که در ۲ هزار گزی باختر خضرآباد و ۸ هزار گزی راه نوشان واقع شده است. کوهستانی ومعتدل و مالاریاخیز است. تعداد سکنهٔ آن ۲۷۷ تن وآبش از قنات ومحصولش غلات و شغل اهالی آن زراعت وصنایع دستی مردم آن کرباس بافی است. راههای فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کافی آباد. (اِ خ) د. مخروبه ایست از بخش حومهٔ شهرستان نایین. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کافی اردوبادی. [یِ اُ] (اِ خ) ازشعرای دورهٔ صفویه ومنشی شاه طهماسب وازمیرزایان اردوباد است که در شعر وانشاء مهارتی داشته است، بیت زیر از اوست:

برد سودای تو صبر ازدل سودائی من
گشت بی صبری من موجب رسوائی من.
(ازصبح گلشن).

کافی اسلام. [یِ اِ] (اِ خ) نام ایلچی میرزا اسکندر پسر شاهرخ پسر امیرتیمور گورکان. وحامل مکتوب این امیرزاده مبنی بر مخالفت با پدر و انقیاد از او بامراء حوالی اصفهان و خراسان. وی بدست ملك قطب الدین حاکم سیستان مقید شد وبه نزد میرزا فرزند شاهرخ سیورغمتش در هرات فرستاده شد. (حبیب السیر ج ۳ ص ۵۸۸).

کافی الاوحد. [فِ لْ اَ حَ] (اِ خ) لقب احمدبن ابراهیم الضبی مکنی به ابی العباس وزیر فخرالدوله ... (از معجم الادبا. ج ۱ ص ۶۵). رجوع به احمدبن ابراهیم الضبی درهمین لغت نامه شود.

کافی البخاری. [فِ لْ بُ] (اِ خ) سعدالدین شرف الحکماء. عوفی درلباب الالباب دربارهٔ او آرد:
فضلی وافر داشت وبنیان هنری محکم وبساتین فضایلش متنزه بوده ودربخارا از متعلقان وشاقباشی طغرل بود. قطعهٔ زیر ازاواست: که بخواهش وشاقباشی درجشنی عظیم بمناسبت حضور ملك الاطباء مجدالدین عدنان خال عوفی سروده است:

زهی حدیقهٔ اشجار فضل مجدالدین
که روی بخت تودرشرح لاله گون گشتست
به پیش همت تو بر کمان گروههٔ چرخ
محیط ماه چو گل مهرهٔ زبون گشتست
قمر زرنج دق و آفتاب زاستسقا
بهمت توصحیح البدن کنون گشتست
بکن زیارت غب دوستان مخلص را
چو صحت هنرت نیك ترفزون گشتست
میان مجلس ما چنگ ناله مند شدست
دلیل اوست که می درپیاله خون گشتست
سزد که رنجه کنی اصبع مبارك خویش
به نبض چنگ یکی بنگری که چون گشتست.

سعدالدین رباعی نیز میساخته است. این چند

---

(۱) Café. (۲) Café–restaurant.

(۳) ظاهراً: کاره: یریدون لیطفؤا نورالله بافواهم والله متم نوره ولو کره الکافرون. (یادداشت مؤلف برحاشیهٔ دیوان ناصرخسرو ص ۴۴).
و درآینصورت شعر شاهد لغت کافه نخواهد بود.

رباعی ازاوست :
نیک وبدخلق راقضائی میدان
خلقان زمانه راریائی میدان
امروزهر آنکه پارسائی ورزد
آنرا سببش زپارسائی میدان .
گر زرداری نازتوسلطان بکشد
بیداد توجانان توازجان بکشد
آنکس که چوکارد باتو دربند زرست
گر تیغ زنیش ازبن دندان بکشد .
رجوع به «لباب الالباب» عوفی چاپ سعید نفیسی ص ۵۱۱ شود.

کافی الدین . [فِ ـ دْ دی] (اِخ) نامش عمرو لقبش کافی الدین است. وی عم خاقانی وپدروحید الدین ابو المفاخر عثمان است . (مزدیسنا ص ۴۶۶). خاقانی در مدح وی گوید:
طبع کافی که عسکر هنر است
چون نی عسکری همه شکر است.
خاقانی .
کوصدر افاضل شرف گوهر آدم
کوکافی دین واسطهٔ گوهر انساب .
خاقانی.

کافی الکفاة . [فِ ـ لْ کُ] (اِخ) لقب صاحب بن عباد وزیر فخر الدوله دیلمی است . نام وی اسمعیل مکنی به ابی القاسم وملقب بصاحب و «کافی الکفاة» . رجوع به صاحب بن عباد وصاحب کافی درهمین لغت نامه شود .

کافی الملک . [یِ لْ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان شرفخانه بخش شبستر شهرستان تبریز و در ۱۲ هزار گزی جنوب باختری شبستر واقع و حد دیگرش ۵ هزار گزی شوسهٔ صوفیان شاهپور و ۳ هزار گزی خط آهن جلفاست. ناحیه ایست جلگه ، باآب وهوای معتدل وتعداد سکنهٔ آن ۱۶۰۸ تن است. آبش ازچشمه تأمین میشود محصولش غلات وحبوبات وشغل اهالیش زراعت وگله داری و راههایش ارابه رواست . (ازفرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۴) .

کافی المهمات . [فِ ـ لْ مُ هِ مْ م] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی .

کافی بافی . (اِخ) دهی است از روستا های چهار دانگه هزار جریب بمازندران . (مازندران واستر آباد رابینو ص ۱۶۵) .

کافی بودن . (مص مرکب) بس بودن و کفایت کردن . (ناظم الاطباء) .

کافیجی . (اِخ) محمد بن سلیمان بن سعدبن مسعود الکافیجی ازبزرگان ومشاهیر علماء در علوم عقلی است، اصلش از روم است ودرمصر به حد اعلای اشتهاررسید،از جلال الدین سیوطی استفاده کرد و بعلت اشتغال زیادش به (الکافیه) به کافیجی مشهور شد . تألیفات بسیار دارد از آنجمله است : «مختصر فی علم التاریخ» . «انوارالسعادة فی شرح کلمتی الشهاده» . «منازل الارواح» . «معراج الطبقات» . «قرارالوجد فی شرح الحمد» . «نزهة المعرب» . «رسالة فی النحو و «التیسیر فی قواعدالتفسیر» . و «حل الاشکال» «رسالة فی الهندسة» و «الاحکام فی معرفة الایمان والاحکام» . «مختصر فی علم الارشاد» وغیره (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۰۲) .

کافی خراسان . [یِ خُ] (اِخ) رجوع به کافرک درهمین لغت نامه شود .

کافیدن . [دَ] (مص) کاویدن . کندن. شکافتن . تفحص وتجسس نمودن. (برهان). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

کافی رای . [دَ] (ص مرکب) خردمند . تیزرای. بسنده رای. صائب رأی، تیز نظر : یکی ازآن سه کس که داهی طبع وکافی رای بود . (سندباد نامه ص ۲۹۳) اما عظیم داهی ودانا و حاذق وکافی رای وبدیهه جواب . (سندبادنامه ص ۳۰۸) .

کافی ریخی . [یِ] (اِخ) وزیرعلاء الدین محمدبن تکش. به نیشابور بودومغولان اورا درماه صفرسنهٔ ۶۱۸ بکشتند . رجوع به «ریخ» درمعجم البلدان شود .

کافیشه . [شَ ـ یاشَ] بمعنی کاجیره است و آن گیاهی باشد که از گل آن چیزها رنگ کنند وازتخم آن روغن گیرند . (برهان) . بمعنی کاجیره است . (آنندراج) . کافشه و تخم کاجیره . (ناظم الاطباء) . کابیشه . فارسی عصفر است . (فهرست مخزن ـ الادویه) .

کافیلو . (اِ) رستنی و گیاهی است بسیار سست وساق باریکی هم دارد وآن را بعربی شکاعی [شُ عا] خوانندوعربان هر گاه شخصی رابه بینند که بسیارضعیف ولاغراست گویند کانه عود شکاعی. (برهان).(آنندراج). نام گیاهی است که چرخله نیز گویند و بتازی شکاعی خوانند . (ناظم الاطباء) .

کافیة . [فِ یَ] (نف) مؤنث کافی. (ناظم ـ الاطباء). رجوع به کافی شود.

کافیة . [فِ یَ] (اِخ) نام دیگر سورهٔ فاتحة الکتاب است . (مجمع البیان) .

کافی همدانی . [یِ هَ مَ] (اِخ) کافی ظفر همدانی از شاعران بزرگ ایران در عهد سلجوقیان است . عوفی نام اورا در شمار شاعران آل سلجوق درعراق آورده و ویرا از معاصران ملکشاه دانسته است اگرچه این ملکشاه را که کافی ظفر معاصراوبود ملکشاه بن آلب ارسلان (۴۶۵ - ۴۸۵) دانسته اند لیکن دلیلی در دست نیست که نتوانیم اورا معین الدین ملکشاه بن محمود ابن محمدبن ملکشاه (۵۴۷ـ۵۴۸) بدانیم وسبک کلام اوهم که سبک پختهٔ شاعران عراق درقرن ششم است تاحدی مارا بر آن میدارد که بحدس ثانوی متوجه باشیم . عوفی و هدایت اشعاراندك ازو نقل کرده اند لیکن همان مایه شعر برعلو پایهٔ او در سخنوری شاهدی صادق و برلطافت طبع او دلیلی روشن است و از آنجمله این ابیات نقل میشود :
هنری باش و هرچه خواهی کن
نه بزرگی بمادر و پدر است
نافهٔ مشك را بهبین بمثل
کاین قیاس بدیع معتبراست .
من نصیب عیش دوش ازعمرخودبرداشتم
کزسمن بالین و ازشمشاد بستر داشتم
ماه ومشك ونرگس وگلنار وسروسیم وگل
تابهنگام سحرهرهفت در برداشتم .
بتاریخ ادبیات ایران تألیف دکترصفا ج ۲ ص ۵۹۸ مراجعه شود .

کافی هندی . [یِ هِ] (اِخ) تخلص یکی ازشعرای هندوستان بنام کفایت علی ازاهل مرادآباد. منظومهٔ «بهارخلد» از اوست . (قاموس الاعلام ترکی) .

کاک . (اِ) مرد که در مقابل زن است . (برهان). بلغت ماوراء النهر مرد باشد. (لغت نامهٔ اسدی) .
همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب
همه بومرهٔ نجدی همه چون کاك غدنگ .
قریع الدهر .
|| مردم که آدمی باشد. (برهان). (ناظم الاطباء).
|| مردمك چشم که بعربی انسان العین ـ خوانند. کیك (برهان). (آنندراج). (ناظم ـ الاطباء) . ببه ، بیك ، نی نی. مردمه :
جهان همیشه بدوشاد وچشم روشن باد
کسی که دیدنخواهدش کنده بادش کاك .
(بوالمثل).
دوچشم مرا گشته ای کاك وار
سزاوارخواری نیم هوشدار.
فردوسی .
|| قرص ماه که ماه شب چهارده باشد. (برهان). (ناظم الاطباء) :
|| قرص نان روغنی است وآنرابعربی کعك خوانند . (برهان) . (غیاث اللغات) .
|| نانیکه از آرد خشکه پخته باشند یعنی خوب نپخته باشند وروغن وشیر درآن نکرده باشند و معرب آن کعك (۱) است . (برهان). کماج و نان خشك که با روغن و شیرپخته باشند . (ناظم الاطباء) . نان تنك و نازك که عربان کعك گویند. (آنندراج).
|| نانی بود که خمیر او گرد کنند و بر سنگهای تفته و خرد خرد که هریك مقدار سی درم کمتریا بیشتر بود در تنور فکنند تا پخته شودومعرب آن کعك است وبتر کی آنرا کماج گویند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). نان قاق. (درتداول مردم قزوین).

(۱) هرن «کاك» بدین معنی را از لغات مستعار از آرامی میداند « اسفا ۲۰۱ ص ۲۶». (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

نان خشک . (برهان). (ناظم الاطباء) . و اندکی قدید باکاک و آبکامه گرسنگی مستانرا باطل کند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وازهریسه تاشوربا وازحلوا تاکاک و بریان و ماهی و از بقول و سایر خضرویات چنان مبالغه فرموده بود که از آن البته درنگذرند. (تاریخ فیروزشاهی).

بحق پودنهٔ سبز بر کنارهٔ کاک
چو گرد قرص خور از سبزی سپهر نشان.
امیرخسرو دهلوی (بنقل آنندراج).

نداشت بهره زعلمی که اوج منبر جست
بزرد رویی موسوم از آن قبل شد کاک .
رضی الدین نیشابوری (بنقل جهانگیری) .

پیش زخم نخود آب ارسپر کاک بری
همچو نان تنکش جان سپری نتوان کرد.
بسحق اطعمه (بنقل آنندراج).

کاینك ازصحن حلاوات برون میآید
کاک وفرنی و نمکزی زبر شیرین کار .
بسحق اطعمه .

|| هرچیز خشک را گویند عموماً و گوشت قدیدرا خصوصاً . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). هرچیز خشک که قاق گویند || کاواک ومیان خالی (۱) (برهان) .(ناظم الاطباء) || پسر . (ناظم الاطباء) . || بچه و کودک . (ناظم الاطباء) . || استاد. معلم. (ناظم الاطباء). || خرده وریزه. (ناظم الاطباء). || آدمی و حیوانی که بسیار لاغر وضعیف شده باشد . (برهان) . (ناظم الاطباء) :

دوش چون احمقان زخانهٔ خویش
نزد گوهرستی (۲) کاک شدم
هیچ القصه تا بگردن و ریش
همچو جولاهه درمغاک شدم .
انوری .

|| مرد لاغر . (آنندراج) .

|| سرزفان. (لغت نامه اسدی). نوک زبان:

بباید بریدن ورا دست و کاک
که تاچون نیامدش ازاین کار باک.
فردوسی (بنقل اسدی) .

امادرفهرست لغات شاهنامهٔ ولف نیامده است. || اسم هندی کات است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به کات درهمین لغت نامه شود.

کاک . (اِخ) نام قلعه ایست در آذربایجان. (برهان). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) : سلطان پس از غلبه بر گرجیان بدفع او رفت وقلاع مستحکمهٔ او مثل شکان وعلی آباد را مسخر ساخت وقلعهٔ کاک را پس از سه ماه محاصره گرفت . (تاریخ مفصل ایران عباس اقبال ص ۱۲۹). وسلطان ارسلان با سپاه فراوان متوجه دفع کافران کشته در نواحی قلعهٔ کاک جنگی سهمناک واقع شد. (حبیب السیر چاپ اول تهران) . سلطان ارسلان و اتابك ایلدگز بحرب اورفتند درحدود قلعهٔ کاک جنگ کردند ومظفرشدند . (تاریخ گزیده ص ۴۷۱) .

کاکا. (اِ) میوه خشک . تنقلات. که بیشتر باطفال دهند تا به مکتب شایق شود. (برهان). (آنندراج). قاقا. قاقالی لی :

گر نخواهد بخواه زود دوال
گوشهایش بگیر وسخت بمال.
درکنارش نه آنزمان کاکا
تاشود سرخ چهره اش چولکا
سنائی.

هله کاکای تست هین بشتاب
بدو رکعت بهشت رادریاب.
سنائی .

کاکا. (اِ) برادر کلان را گویند. (برهان) (غیاث) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || غلام قدیمی که در خانه پیر شده باشد . (برهان).(غیاث).(آنندراج).(ناظم الاطباء). شیرازیان کاکا سیاه گویند . (آنندراج) . || مرد حبشی، مرد زنگی. || بندهٔ حبشی نرینه || شاید از کلمهٔ کاک بمعنی مرد آمده وآن نشانهٔ خطاب باشد. || بمزاح یک تن از مردم شیراز .

مثل :

حساب حساب است کاکا برادر ، در سودا خویشاوندی و دوستی بکار نیست ، برادری بجا بزغاله یکی هفتصد دینار . (امثال وحکم دهخدا ج ۲) .

کاکای امیراعظم است عاشق است بهرکس که شما صلاح بدانید . (امثال و حکم دهخدا ج ۳) . کاکای حاج محمدزمان است بجای آقایش هم قسم میخورد . (امثال وحکم دهخدا) . کنایه ازعجب وتکبر است .

مثل کاکاسیاه ها ، آشفته مو . بالبی ستبر . ژکان ودنان . (امثال وحکم دهخدا ج ۳) .

مثل کاکای حاج محمد زمان ، لندلندان . (امثال وحکم دهخدا ج ۳) .

|| بهندی عمو باشد که برادر پدر است. (برهان). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

بافغانی هم برادر پدر را گویند ، (غیاث). (آنندراج) . || درتداول مردم شیراز برادررا گویند . (حاشیه برهان مصحح دکتر معین).

کاکا. (اِخ) ازشعرای دوره صفویه است . (تاریخ ادبیات ادوار براون ص ۸۸).

کاکا . (اِخ) دهیست ازدهستان انگوران بخش ماه نشان شهرستان زنجان که در ۴۸ هزار گزی جنوب باختری ماه نشان سرراه عمومی افشار به زنجان واقع ، کوهستانی وسردسیر است ، سکنهٔ آن درحدود ۴۷۵ نفر است آبش ازچشمه ورودخانهٔ امیرآباد تأمین میشود، محصول آن عبارت ازغلات، لبنیات و عسل است، شغل اهالی آن زراعت وگله داری است ، از صنایع دستی جاجیم بافی معمول است وراههای آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

کاکا. (اِخ) دهی است ازدهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس که در ۱۲ هزار گزی جنوب باختری گنبد واقع است زمینش دشت و آب و هوای آن معتدل ومرطوب ومالاریایی است. سکنهٔ آن درحدود ۷۲۰ نفر است آبش از رودخانه نوده تأمین میشود محصولش غلات، صیفی، حبوبات، وشغل اهالی آن زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالیچه بافی است ، راه فرعی بگنبد دارد . اهالی آن بیشتر چادرنشین هستند و تغییر مکان میدهند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

کاکا. (اِخ) دهی است ازدهستان آلان بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۲۳ هزار گزی جنوب باختری سردشت و ۲۲ هزار گزی جنوب باختری راه ارابه رو وبیوران بسردشت واقع است . کوهستانی وجنگلی، آب و هوایش معتدل و مالاریایی است وسکنهٔ آن درحدود ۷۵ نفر است آبش از رودخانه سردشت تأمین میشود. محصولاتش غلات . توتون. مازوج. گلوان . شغل اهالی آن زراعت و گله داری است ازصنایع دستی جاجیم بافی معمول است راههایش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کاکا ابوالقصر بستی . [اَ بُ قَ بُ] (اِخ) ازمشایخ صوفیه است جامی درنفحات الانس چنین آرد:

شیخ الاسلام گفت که وی مردی بزرگ بوده درایام من بوده اما نه بابت پدرمن بوده و مرا بوی نبرده ومن خرد بوده ام روز آدینه پدر من مرا پیش پیران بردی تادست بسر من فرود آورندی و پیش ابوالقصر بردی و وی هم درمسجد بودی زیرا که وی مرد ملامتی بوده وپدرمن [از] قراء اماشیخ ابوالحسن تیشه سازو برادر وی شیخ ابومحمد خادمان ومریدان کاکا ابوالقصر بودند وپیران روشن و بانعره های عظیم بودند و همه مریدان ابوالقصر چنان بودند که ایشان را نعره های عظیم بود و هردو حکایت از وی کردند . (نفحات الانس چاپ توحیدی پور ص ۳۳۸ و ۳۳۹) .

کاکا احمد سنبل. [اَ مَ سُ بُ] (اِخ) ازمشایخ صوفیه است. جامی درباره وی چنین آرد :

شیخ الاسلام گفت که کاکا احمد سنبل مه از برادرخود بود محمد خورجه وباطن نیکوتر داشت وبرادر وی پاک تر بود در ظاهر و

---

(۱) درمازندران باین معنی مستعمل است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). (۲) فاحشه ای بوده است لاغر اندام . (آنندراج) .

بانام تر و وی درویش بود بغایت و خداوند کرامات و ولایات و در کار من دور فرا بود. (نفحات الانس چاپ توحیدی پور - ص ۳۳۹).

کاکائو. (۱) درختی از امریکای جنوبی است وا کنون درمکزیکووامریکای مرکزی و نقاط دیگر نیز کشت میشود. بر روی شاخههای کهنه این درخت ابتداء گلهایی زردی و سپس غلافی زرد رنگ میروید و در آن غلاف تعدادی تخم میباشد تخمهای خشك شدهٔ این درخت محصول تجارتی است وبنام کاکائو یا کو کو آ مشهور است. کاکائو معمولا درتهیه شوکلات بکار میرود. این تخمها همواره روغن وچربی زرد و سفیدی از خود پس میدهند که پس از مدتی رنگ آنها سفید میگردد وبو وطعم شوکلات میدهد این چربی در صنعت بکار قند شوکلات و پاره محصولات داروئی میخورد.



کاکائو.

کاکائیان. (اِخ) رجوع به کاکائیه شود.

کاکائیه. [یِ یَ] (اِخ) نام فرقهایست معروف در شمال عراق ایشان خود را مسلمان میدانند لیکن آداب ورسومشان با دیگر مسلمانان تفاوتهایی دارد. لفظ کاکائیه کردی است و از کاکا که بمعنی برادراست گرفته شدهاست ووجه تسمیهٔ آن بنابرافسانهیی که عباس عزاوی آوردهاست چنان است که یکی ازمؤسسان این فرقه از سادات برزنجه سلیمانیه در محل سکونت خود (قریهٔ برزنجة) تکیه ای ساخت و برای آن ستونی تعبیه کرد اما ستون از دیوار های بنا کوتاه آمد به برادر خود گفت: «ای کاکا بکشش» (مدها ایهاالاخ). بعلت کرامتی که داشت ستون را کشید و دراز شد و بسبب همین حادثه (کاکائیه) خوانده شدند ونیز عزاوی آرد: که شعبه ای از فتیان و اخیه، جوانمردان هستند که درعصرعباسی در عراق معروف بوده اند. شمس الدین سامی در قاموس - الاعلام درمادهٔ اخیه (اخیلر) چنین آرد: فرقهایست کهدراواخر دولت سلجوقیهظهور کرد واساس طریقت شان برتصوف بود. رعایت مبانی مواخات ومعاونت جزء اساس طریقت این فرقه بود بعضشان از ضعف دولت سلجوقی استفاده میکردند وسودای حکومت در سرمیپروراندند وحکومتهای کوچکیهم تشکیل دادند که بدست سلاجقه مغلوب شدند. رجوع به (الکاکائیة - فی التاریخ وقاموس الاعلام ترکی در ماده اخیه شود).

کاکاخان. (اِخ) از سرداران کریمخان زند وی درجنگ میان کریمخان وفتحعلی خان افشارشرکت داشته است. گلستانه گوید: کریمخان نیز سپاه خودرا بدین ترتیب مرتب نمودشیخعلی خان رابایکدونفرمانندترابخان چگنی و اسمعیل خان زند بجانب میمنه و زکیخان رابامحمد رفیعخان قاجار درسمت میسره مقرر کرد وخود باحیدرخان و شیخ مراد خان و کاکاخان ورستم خان عمارلو و مهرعلیخان درقلب سپاه جای گرفت (مجمل - التواریخ گلستانه ص ۳۳۹).
چون حقیقت فسادباطنش معلوم گردیدشیخ مرادخان زند وکاکاخان دروقتیکه ابراهیم خان در مجلس بزم کریمخان نشسته بود گریبانش راگرفته.. (مجمل التواریخ - گلستانه ص ۳۵۷).

کاکارضابالا. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان‌هنام وبسطام بخش سلسله شهرستان خرم آباد در ۲۳ هزار گزی جنوب خاوری الشتر و ۲۴ هزار گزی خاورشوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه واقع شده است. زمینش ازتپه وماهور تشکیل میشود. سردسیروومالاریایی است دارای ۱۸۰ نفرسکنهاست، آبش از سراب کاکارضا تأمین میشود محصولات آن عبارتند ازغلات، تریاك، حبوبات، لبنیات، پشم. شغل اهالی آن زراعت وگلهداری است. راههای اتومبیل رو دارد. سکنه اش از طایفهٔ حسنوند هستند و زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۶).

کاکارضاپایین. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان‌هنام وبسطام بخش سلسلهشهرستان خرم آباد. در کرمانشاه در ۲۳ هزار گزی جنوب‌خاوری‌الشتر ۲۵ هزار گزی‌خاورشوسهٔ خرم آبادبه کرمانشاه‌واقع‌است. زمینش ازتپه وماهورتشکیل میشود. سردسیر و مالاریایی است. تعداد سکنهاش ۱۵۰ نفراست آبش ازرودخانه کاکارضاتأمین‌میشود. محصولاتش عبارت‌ازتریاك. حبوبات. لبنیات، پشم است شغل اهالی آن زراعت و گلهداریست راه اتومبیل رو دارد و سکنهٔ آن از طایفهٔ حسنوندهستند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۶).

کاکارو. [رُ] (اِخ) دهی است ازدهستان یعقوب وند پایی بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد، که در ۴۲ هزار گزی شمال خاوری حسینیه و ۴۰ هزار گزی‌خاور شوسهٔ خرم آباد باندیمشك واقع است. زمینش از تپه و ماهور تشکیل میشود. گرمسیر و تعداد سکنهٔ آن ۹۶ تن‌است آبش ازچشمه تأمین میشود. محصولات آن عبارت از غلات، تریاك و لبنیات و شغل اهالی آن زراعت وگله داری است صنایع دستی زنان آنجا فرش بافی وراههای آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۶).

کاکاسیاه. (اِ مرکب) بنده وغلام سیاه. رجوع به‌کاکاشود.

کاکاشرف. [شَ رَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان سرکانه بخش پایی شهرستان - خرم‌آباد که در ۲۸ هزار گزی باختر ایستگاه‌سپیددشت‌واقع‌است. زمینش جلگه‌ای و سرد سیر و مالاریایی، تعداد سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آبش ازچشمه تأمین‌میشود. محصولات آن عبارت از غلات و حبوبات است شغل اهالی آن زراعت و راههایش مالرواست ساکنین‌اش از طایفه پاپی بوده وچادرنشین هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کاکاعباس. [عَ ب‌با] (اِخ) دهی است از دهستان گاوبازه شهرستان بیجار که در ۱۸ - هزار گزی جنوب باختری پیرتاج و کنار راه مالرو گاوبازه بشاهگدار واقع‌است زمینش تپه‌وماهوروسردسیراست‌دارای ۳۸۵ تن‌سکنه است. آبش‌ازچشمه‌تأمین‌میشود، محصولاتش عبارت‌ازغلات، لبنیات‌وشغل‌اهالی‌آن‌زراعت وگله‌داریست. ازصنایع دستی‌زنان قالیچه وگلیم و جاجیم بافی معمول و راههای آن مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۵).

کاکان. (اِخ) دهی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که‌دره ۱۵ هزار گزی‌جنوب‌خاوری‌ساردوئیه سر راه مالرو ساردوئیه به جیرفت واقع است. کوهستانی و سردسیر است تعداد سکنهٔ آن ۴۵ نفراست آبش ازچشمه تأمین میشود. محصولاتش‌عبارت ازغلات، حبوبات، تریاك وشغل اهالی‌آن زراعت و راههایش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کاکاو. (اِ) نوعی از بازی باشد و آن چنان است که یك کس دستها را بر زمین گذارد وفریاد کند که «کاکاو» و حریفان دیگر ازاطراف او در آمده اورا در باد شلاق گیرند، او همان طریق دست برزمین نهاده از عقب حریفان دود و بهر کس که سر پای خود را برساند او را بجای خود آورد. (برهان). (آنندراج). (شموری ج ۲ - ورق ۲۵۶):

بکاوچشمهٔ دل‌را زغیرصافی کن
زلهوولعب چه‌بازی چو کودکان کاکاو.
آذری طوسی (بنقل جهانگیری).

(1) Cacao.

کاکاوند. [َ و] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان - کرمانشاهان که۱۲هزار گزی شمال باختر صحنه و یکهزار و پانصد گزی شمال راه فرعی صحنه به سنقردردامنه واقع وسردسیر است. ۲٤٤ تن سکنه دارد که به کردی وفارسی صحبت میکنند آبش ازچشمه تأمین میشود محصول آن غلات دیمی است و شغل اهالیش زراعت است. باین ده محمدآبادنیز میگویند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

کاکاوند. [َ و] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش دلفان شهرستان خرم آباد. این دهستان در شمال باختری بخش دلفان واقع و محدود است از شمال بکوه گردن وبخش کرمانشاه وازجنوب بدهستان میربیك و ازخاور بدهستان ای تیوندواز باختر بمنطقهٔ کرمانشاه. کوهستانی و سردسیر و مالاریائی است. آب آن ازرود کاماسیاب زاینده رود و گیزه رود و قنوات و چشمه سارهای مختلف دیگر تأمین میشود. مرتفعترین قلل جبال دراین دهستان عبارتند از: سفید کوه، سر کشتی، نخود کوه، چقادزدان، کرخالو، رنگرزان. از۹۹ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن درحدود ۲۰ هزارنفر وقراءمهم آن عبارتند:

از ده سفید: ترازگ، نورآباد، چمن جعفر-بیگ، دیانه‌موسی، خاکی پائین. سکنهٔ آن ازطایفهٔ: مظفروند، علیها، غیب‌غلام، تاج-دینه‌وند، بلارند، اولاد قباد، باریکه وند هستند و عدهٔ کثیری از سکنهٔ آن زمستان بگرمسیرمیروند. (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ٦).

کاکاوند. [َو](اِخ) نام طایفه‌ایست ازایل‌ها وکردهای نواحی غرب وشمال‌غرب قزوین.(از آنندراج). (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۲).|| اسم یکی ازطوایف اربعه پیش کوه ایلات کردایران است که ازشعب ایل دلفان میباشد که درحدود ۳۰۰۰ خانواراست ودرهرسین وچمچه مال ودر مغرب ناحیهٔ دلفان سکونت دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ٦٤).

کاکای قزوینی. [ِ ی ق َ](اِخ). شاعری است. صادقی کتابداردرمجمع الخواص آرد: درظاهر چیانی(۱)وش وگرده یقه‌پوش ولی درباطن خیلی هموار وآدمی‌صفت بود. در اوایل بهجو تمایل داشت وافکار دقیقی ازخود ابراز میکرد ولی عاقبت بمعقول رغبت نمود و در آن باب نیز سخنان بدیعی گفت این ابیات ازاو شهرت دارد:

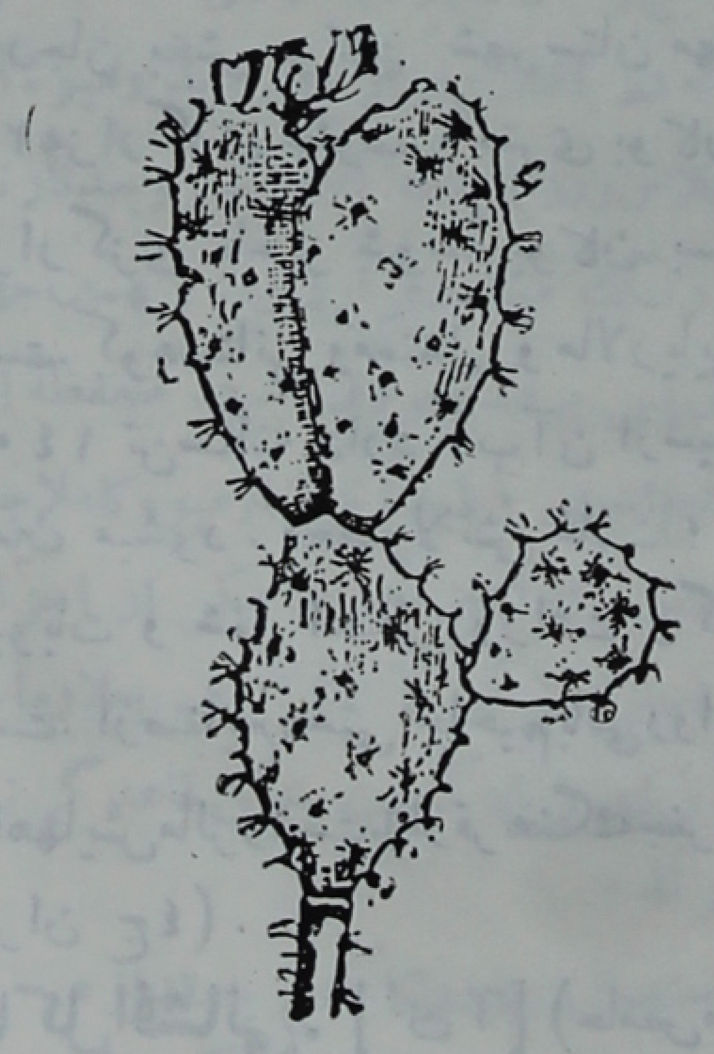
گر کنم بیطاقتی سویم کم اندازد نظر
هر که بدمستی کند ساقی می اش کمتر دهد
بوالهوس را زود ازسرواشود غوغای عشق
تهمت آلودی که گیرد شحنه زودش سر دهد.
مجنون تو با اهل خرد یار نباشد
غارت زده را قافله درکار نباشد.

وآذردرآتشکده چنین آرد: ظاهراً ازاو باش و باطناً مردی آدمی معاش لیکن بهجو مایل طبعش خالی ازمتانتی واسمش خالی ازغرابتی نیست ولفظ کاکا معلوم نیست که اسم یالقب یاتخلص باشد بهر تقدیر این شعر از او دیده ونوشته شد:

وعدهٔ قتلم بفردا آن پری پیکر دهد
باز میترسم که فردا وعدهٔ دیگر دهد.
(آتشکده باهتمام دکترشهیدی ص ۲۳۳).

کاکبان. (اِ) گل کاجیره باشد که بعربی معصفر گویند. (برهان) (آنندراج).(ناظم-الاطباء). رجوع به کافله درهمین لغت نامه‌شود.

کاکتوس. (۲) (اِ). تیره‌ایست از گیاهان که اصل آنها امریکائی است. با تیره های دیگر اختلاف کلی دارند زیرا که ساقه‌های آنها بسیارضخیم شده وغالباً ازحالت استوانه‌ای خارج گشته وبرگهای آنها بصورت خارهای کوچکی درنقاط مختلف ساقه درآمده‌است وآن گلهای گوناگون دارد. این گیاهان‌رادر ایران برحسب شکل ساقه بنام‌های گل مار وگل خنجری و گل تافتونی مینامند. (گیاه شناسی گل گلاب ص۲۲۹.)



کاکتوس.

|| انجیر هندی. صبار. انجیر فرنگی. شجرالصبار.(فرهنگ نفیسی) (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۳۰).

کاکچنگها. [چ َ] (اِ). اسم هندی رجل الغراب است. (فهرست مخزن‌الادویه).

کاکچنگی. [چ َ](اِ) رجوع به کاکچنگها شود.

کاکدم. [ُ ک َ د] (اِخ) شهریست در اقصای مغرب درسمت جنوب دریادرمقابل بلاد سودان ملوك ملثمین مغرب ازاین مکان بوده‌اند. (معجم البلدان) (قاموس الاعلام ترکی). ونیزرجوع به مادهٔ بعد شود.

کاکدم. [َ د] (اِخ) نام قبیله‌ایست. از بربر که دربلاد بین سودان وصحرا ساکنند (نخبةالدهر دمشقی ص۲۳۸). رجوع به‌مادهٔ قبل شود.

کاکران. [ِ ك] (اِخ) دهی است از دهستان ولوبی بخش سواد کوه شهرستان شاهی که در ۲٤هزار گزی باختر پل‌سفید واقع، زمینش کوهستانی وسرد سیراست. در زمستان سکنه ندارد وتابستانها عده‌ای ازاهالی کندیج کلا ازبلوك زیرآب برای تعلیف احشام‌خود باین ده‌میآیند.(ازفرهنگ-جغرافیایی ایران ج ۳). (مازندران و استرآباد رابینو).

کاکرو. [ِ ك] (اِخ). دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشك شهرستان دزفول در ۵۸ هزار گزی شمال خاوری اندیمشك و ٤ هزار گزی شمال راه آهن اهواز به تهران واقع است. کوهستانی وگرمسیر ومالاریائی است. تعداد سکنهٔ آن ٤۰۰ تن است آبش ازچشمه تأمین میشود. محصولاتش عبارت ازغلات و شغل اهالی آن‌زراعت و از صنایع دستی قالیبافی معمول است. ساکنین آن ازطایفهٔ عشایر ارهستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٦).

کاکرود. (اِخ) دهی است جزو دهستان اشکوربالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان ودر ٤٥هزار گزی جنوب رودسر و۹هزار گزی جنوب خاوری سی پل واقع است، کوهستانی وسردسیروتعدادسکنهٔ آن ۸۰۰ تن است. آبش از چشمه تأمین میشود و محصول آن بن‌شن وغلات و لبنیات و عسل و فندق است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راههای آن مالرو و صعب العبور است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

کاکرود. (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان سمام بخش رودسر شهرستان لاهیجان در یك‌هزار گزی خاور امام واقع است و۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

کاکره. [ِ ك یا َ ك َ ر] (اِ) دارویی است که آنرا عاقر قرحا خوانند باه را زیاد کند. (برهان). (ناظم‌الاطباء). وآن بیخ گیاهی باشد و بعربی عود القرح گویند. (برهان). گویند اصل آن آکرکره بوده و لغت هندی است. (ازآنندراج).

کاکریز. (ص. اِ) رنگ سرخ ارغوانی (ناظم‌الاطباء) (اشتنگاس).

کاکریزی. (ص) ارغوانی رنگ.(ناظم-الاطباء) (اشتنگاس).

---

(۱) چیان بروزن کتان، لباس کهنه ومندرس را گویند؛ وباتشدید ثانی هم هست. (برهان).

(۲) Cactus(tuss) ou cactier(tyé).

کاکس. (اِخ) قریه‌ایست از اعمال واسط (معجم البلدان). (مراصد الاطلاع).

کاکش. [ـِ ک] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. درچهل‌هزار و پانصد گزی جنوب باختری مهاباد ونوزده هزاروپانصدگزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت واقع است. زمینش کوهستانی هوای آن سردسیرو سالم است. و۳۸۵۵ تن سکنه‌دارد. آب آن ازرودخانهٔ بادین‌آباد تأمین میشود. محصولاتش غلات وتوتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است وراه های آن مالرو است. دردومحل بفاصله هزارگز بنام کاکش بالا و پائین مشهور است. تعدادسکنهٔ کاکش‌پایین ۱۷۷ تن‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

کاکشت. [ـِ ک] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند و در ۷هزار گزی جنوب باختری بیرجند واقع است زمین آن جلگه ومعتدل وتعداد سکنهٔ آن ۳ تن‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کاکشنا. [ ] (اِ) ابن عرس است (فهرست مخزن‌الادویه). راسو. رجوع به‌ابن عرس وراسو شود.

کاکل. [ ](اِ). کاله. بفارسی اسم قرع است و بشیرازی بطیخ را نامند ونیز اسم نوعی‌ورد است و گفته‌اند اسم جاورس‌است که بهندی کنگینی نامند. (فهرست مخزن‌الادویه).

کاکل. [ک] (اِ) کلک وقلم (ازبرهان). || نی‌میان تهی راگویند که در میان آب میروید. (برهان). (آنندراج).

کاکل. [ـِ ک] (اِ) گلهائی که درمیان آب روید. (برهان). (ناظم‌الاطباء). || طین سیاهی‌است که در ته حوض ونهر میباشد و نزد بعضی نباتی است که درآب روید واول اصح است. (فهرست مخزن‌الادویه).

کاکل. [ک ُ] (اِ)موی‌میان سرپسران و مردان واسب و استرو غیره‌باشد. (برهان). (غیاث). (مهذب الاسماء). موی‌تارک سر؛ از اینجهت تیری راکه سرگذار باشد تیر کاکل رباگویند. (چراغ‌هدایت). مؤلف آنندراج آرد:
اهالی‌مازندران درزمان غلبهٔ سادات‌زیدیه و حکمرانی آنان باقتفای آنان سرنتراشیدندی و گیسو داشتندی‌امیر تیمور بعد ازتصرف مازندران درمیان سادات و مقلدین امتیازی خواست مقلدین که کاکل داشتند بتکاکله معروف وموسوم شدند.کاکل وزلف خاصه درایران متداول است. بخراسان وخوارزم کاکل دارند وزلف ندارند. کاکل‌راپرچم و کلاله و کله‌نیزدرپارسی استعمال کرده‌اند. (آنندراج).

بلبل و سروسمن یاسمن ولاله وگل
هست تاریخ وفات شه‌مشکین کاکل.
حافظ.

کاکل از بالانشینی رتبه‌ای پیدانکرد
زلف از افتاده حالی همنشین ماه شد.

تمامت دیار ترکستان ... را پریشانی حال چون زلف دلبران خوبان و کاکل ترکان بود. (تاریخ وصاف الحضره).

فرقی میان کاکل و زلف بتان کجاست
شوریده را دماغ دل و انتخاب کو؟
جعفر بیک (بنقل آنندراج).

|| نوعی‌ازگندم هم هست که حنطهٔ رومی گویند. (برهان). (آنندراج). (فهرست مخزن‌الادویه). (شعوری ج ص ۲۴۹). || مشترک است میان حنطهٔ رومیه واشنان. (فهرست مخزن‌الادویه). || شوره گیاه را نیز گفته‌اند. (برهان)، (آنندراج). شوره گیاه است که اشنان باشد و بعربی حمض خوانند. (ازبرهان)، مؤلف آنندراج آرد: درسامی گفته یکی ازاقسام شوره گیاه است صحرائی، که فقراخورند ... وازفرهنگ ناصری آرد: خوردن آن در فارس متداول است وآنرا به‌لغت نبطی قاقلی وبعربی قلام‌و بیونانی مروسیون وبپارسی شابانک نیز گفته‌اند. (آنندراج).

کاکلاوا. (اِخ) دهی است از دهستان توجان بخش بوکان شهرستان مهاباد در ۲۸هزارگزی جنوب باختری بوکان و۱۹ هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان بسقزواقع است. کوهستانی ومعتدل و مالاریایی است و۱۴۰ تن‌سکنه دارد آب آن ازسیمین‌رود تأمین میشود. محصولاتش غلات، توتون. حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ازصنایع‌دستی جاجیم‌بافی‌رواج‌دارد. راههایش‌مالرواست.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ٤).

کاکل‌افشانی. [ک ا] (حامص‌مرکب) پریشان کردن موی ازروی ناز و کرشمه. (ناظم‌الاطباء). پریشان کردن کاکل ازجهت عرض رعنائی. (آنندراج):

کاکل افشانی مبارک نیست برطاوس‌عشق
سربزیر پر جوبو تیمارمی باید کشید.
طالب آملی (بنقل آنندراج).

رجوع به کاکل شود.

کاکل برهم‌زدن. [ک ب هَ زَ دَ] (مص مرکب). پریشان نمودن موی. (ناظم‌الاطباء).

کاکل ذرت. [ک ذُ رَ] (اِ) رشته‌های افشانی که برسرمیوه‌ذرت باشد. دسته‌ای‌از الیاف که برسرمیوهٔ‌ذرت‌است وآن‌ازمدرات است.

کاکل زری. [ک زَ] (اِ وص)پسری که موی سرش طلایی باشد. || تعبیری تحسین آمیز بپسرخردسال زیبا وتندرست را.

کاکل‌شمع. [کُ ل ِ ش َ] (ترکیب اضافی) دودیکه برسرشمع باشد. (غیاث). (مجموعهٔ مترادفات). (آنندراج). (ناظم‌الاطبا):

سوی بزم ایازآمد باین جمع
پریشانتر زچین کاکل شمع.
(مجموعهٔ‌مترادفات ص۲۸۳).

کاکل‌صبح. [کُ ل ِ ص ُ] (اِ) فجر. (ناظم‌الاطباء). کنایه از اول صبح. (آنندراج). سپیده‌دم:

شورعجبی در چمن ازبلبل صبح است
این شانه سزاوار خم کاکل صبح‌است.
محمدقلی‌سلیم (بنقل‌آنندراج).

کاکلک. [کُ ل َ] (اِخ) دهی‌است از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد در ۱۵ هزارگزی شمال باختر شهرکرد و۹هزارگزی چالشتر به‌شهرکرد واقع‌است. کوهستانی‌ومعتدل‌است و۱۰۵۵ تن سکنه‌دارد. آب آن‌ازقنات تأمین‌میشود. محصول آن غلات ولبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. ازصنایع دستی زنان قالی‌وجاجیم‌بافی‌معمول‌است. وراههای فرعی‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱۰).

کاکل‌کسی‌شکستن. [کُ ل ِ ک َ ش ِ ک َ ت َ] (مص‌مرکب) برانگیختن وترغیب دادن اورا بکاری یعنی موکشان برسرکار کشیدن. (آنندراج):

کاکلم میشکند ذوق می‌آشامیها
رعشه‌هرگاه‌بخاک ازقدحم‌مل‌ریزد.
سید حسین خالص (بنقل آنندراج).

کاکل‌مشک. [کُ م ُ] (ص مرکب) زلف مشکین. (ناظم‌الاطباء). آنکه‌زلف‌مشکین‌دارد.

کاکل‌وند. [کُ وَ] (اِخ) نام طایفهٔ از حسنوندکه ازطوایف اربعه ایلات کرد پیش کوه است. (جغرافیای‌سیاسی کیهان ص ٦).

کاکله. [کُ ل َ] (اِ) قاقله، گیاهی است بهندکه دردارو‌ها مستعمل‌است. (از- رسملی قاموس).

کاکله. [کُ ل َ] (اِخ) نام مبارزی بوده است ایرانی از فرزندان تور. (برهان). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء):

که‌آمد به‌نزدیک او کاکله
ابالشکری‌چون هزبر یله.
فردوسی.

کاکله. [کُ ل َ] (اِخ) ابن محمود بن محمد. اوراست «الامثلة الشرطیة فی تحریر الوثائق الشرعیة». کشف‌الظنون (ذیل الامثلة الشرطیة...).

کاکلی. [کُ] (اِ) آنکه‌کاکل دارد. مرغ کاکلی. مرغ که برسرخوچی دارد.

|| چکاو، چکاوك، قبره. رجوع به ابوالملیح و چکاوك و قبره درهمین لغت نامه شود.

کاکلی. [کُ] (اِخ) دهی است ازدهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان در ۶۸ هزار گزی شمال باختری باجگیران و ۶ هزار گزی شمال مالرو عمومی اوغاز بهاوزمان واقع است. زمینش کوهستانی و سردسیر است و ۲۳۶ تن سکنه دارد آب آن ازرودخانه وچشمه تأمین میشود. محصولاتش عبارت: از غلات و میوه است. شغل اهالی آن زراعت ومالداری است. ازصنایع دستی قالیچه، گلیم، وجوراب بافی معمول و راههای آن مالرو است. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۹).

کاکماجی. [ ] (اِ) اسم هندی عنب الثعلب است. (فهرست مخزن الادویه). (الفاظ الادویه).

کاکن. [کَ] (اِخ) سمعانی گوید: گمان میکنم که قریهٔ ازقرای بخارا باشد. رجوع به اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۲۲ شود.

کاکنج. [نَ] [کَ نَ] [کِ نَ] [کُ نَ] (۱) (اِ) معرب کاکنهٔ فارسی است ونزدعامهٔ اهل فارس معروف بعروسك پس پرده و بشیرازی کچومن و بیونانی اوسفندنون و بسریانی خمری مرجا و برومی اسقیدولیون و بعربی جوز المزج و حب اللهو وبهندی راجپوتکه وبلاتینی هلیلهٔ کایم نامند.

ماهیت آن: ازانواع عنب الثعلب است ووجه افراد ذکر آن معروف بودن باسم خاص است وآن نباتی است شبیه به نبات عنب - الثعلب وبرگ آن از آن عریض تروشاخهای آن چون بلند شود منحنی بسوی اسفل گردد وگل آن سفید مایل بسرخی وثمر آن درغلافی مستدیر شبیه بمثانه وآن غلاف درخامی سبز میباشد وبعد رسیدن سرخ و در وسط آن دانه مانند سرپستان و فندق کوچکی نیز بعد رسیدن سرخ میگردد وپیوسته بقمع آن. ودوصنف میباشد جبلی وبستانی. وجبلی آنرا برگ مانند برگ سیب غبار آلوده و سیاه و ساق آن با رطوبت چسبنده ونبات آن بزرگتر از بستانی و گل آن بسیار سرخ ودانهٔ آن زرد مایل بسرخی ودرغلافی زرد ومنبت آن سنگلاخها وآنرا کاکنج منوم و عنب الثعلب منوم ودرتخدیر قویتر ازخشخاش منوم و ازمطلق آن مراد کاکنج بستانی است. ومستعمل پوست وثمر و دانهٔ آنست که سرخ رسیده بالیده تازه باشد. بهترین آن بعضی بستانی وبعضی جبلی گفته اند. وجمع میان هردوقول آنکه جائیکه تخدیر بسیار مطلوب باشد جبلی بهتراست ودرمواضع دیگر بستانی وقوت آن تاسه سال باقی میماند. (از مخزن الادویه). بفارسی زعروراست. (فهرست مخزن الادویه). صاحب اختیارات آرد:

بپارسی عروس درپرده گویندویکنوع آن را بشیرازی کچومن گویند. وبیونانی نعقابن و قوت وی نزدیك بود بقوت عنب الثعلب خاصه قوت ورق وی. نیکوترین حب آن گویند کوهی بود. صاحب منهاج گوید: نیکوترین ورق آن بستانی بود و طبیعت آن سرد و خشك بود تادوم و گویند در دوم و گویند درسیوم ربوولهث وعسرالبول را نافع بود وشریف گوید: اگر ازحب وی هرروز یك مثقال فروبرند ازیرقان خلاص یابند بادرار بول. واگرزن بعدازطهر هفت روزهرروز هفت حب فروبردمنع آبستنی بکند ومجرب است روی جگر. ومثانه رانیکو بودوادرار بول بکند وفرجه که درمجاری بول بودسود دهد. (از اختیارات بدیعی). دکتر محمدعلی غربی مؤلف درمان شناسی درص ۱۵۳ جلداول کتاب خود آرد: کاکنج [کَ کِ نَ] (۲) گیاهی است ازطایفهٔ سلانه که در باغات ومزارع میروید ومیوهٔ آن شبیه گیلاس ودرمحفظه که اول سبز وبعد نارنجی وسرخ رنگ میشود قراردارد. و بهمین جهت بهعروس پس پرده معروف است. محفظهٔ آن خیلی تلخ است. وبایدآنرا ازمیوه کاملاجدا نمود. میوه کاکنج مدر و یکی از اجزای شربت کاسنی مرکب (۳) است. بعلاوه این داروراا برای زیاد کردن خون قاعدگی نیز بکارمیبرند.

مقدار استعمال: پودرکاکنج بهمقدار ۵-۲۰ گرم وعصارهٔ آن بمیزان ۴-۶ گرم بکاربرده میشود.

در ترجمهٔ صیدنه آمده: کاکنج میوه ایست باندازهٔ نبق و هیأت او گرد بود و لون او سرخ باشد و او درمیان قبهٔ بود و رنگ قبه سرخ بود که بزردی زندودروی دانه های ریزه بود. رازی گوید: منبت اوبلاد سردسیر بودونیز آرد: درنواحی اصفهان بسیار باشد و گویندآن نوعیست ازعنب الثعلب که رنگ اوسرخت. و اهل مرو اورا عروس در قبه گویند و اهل ماوراء النهر عروس رزانی گویند وبعضی عروس درپرده گویند. ص اونی گویدسردوخشکست دردوم قابضست. ریش گرده ومثانه را سودمند بود و حرقة - البول را نافع بود وبول الدم را سود دارد و اورام را چون عصارهٔ اوطلا کنندنافع بود.

کاکنه. [کُ نِ یا نَ] (اِ) معرب آن کاکنج است. (فهرست مخزن الادویه). (ناظم الاطباء). رجوع به کاکنج در همین لغت نامه شود.

کاکنی. [کَ] (اِخ) منسوب به کاکن که به گمان مؤلف انساب سمعانی قریه ایست ازقراء بخارا. (لباب الانساب). رجوع به کاکن شود.

کاکنی. [کَ یِ یای] (اِخ) محمد بن علی بن احمدبن ابی اللیث صکاك کاکنی. از امام یوسف بن حیدر بن لقمان خمیثنی حدیث شنید. (ازاللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص ۲۲).

کاکنی. [کَ یِ یا ی] (اِخ) محمدبن محمد کاکنی وی پسر محمدبن علی بن احمد کاکنی بود. از امام یوسف بن حیدر بن لقمان خمیثنی حدیث شنید. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۲۲).

کاکو. (اِ) خالو وبرادر مادر. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). که درمازندران معروف و مستعمل است و آنرا کاکویه نیز گویند وچون ابوجعفراحمدبن محمد ملقب بهعلاءالدوله خالوی مجدالدوله دیلمی بوده است اوراکاکویه میخوانده اند چنانکه پدر را بابویه خوانند. عربان نیز در آن اسماء تصرف نموده کاکویه وبابویه (بفتح هردوواو) خوانند ازقبیل آل بویه و سیب بویه وامثال آن. (ازآنندراج):

کاکو بچه حال ودرچه حال است
بابوبچه روز وروز گاراست.

ابن حسام خوافی (بنقل آنندراج).

کاکو. (اِخ) (کاکوی) نام نوادهٔ ضحاك بود که فریدون راکشت. (آنندراج). (ناظم الاطباء):

نبیره سپهدار ضحاك بود
شنیدم که کاکوی ناپاك بود.

فردوسی (بنقل آنندراج).

---

(۱) دزی (ج۲ص ۴۳۵ بنقل ازفریتاگ (۴۹۱و)) بفتح سوم وسکون چهارم آورده = Coqueret = alkékenge (فر) نام کاکنج (و نیز کاکونه) فارسی وشاید مستعارباشد «وولرس II، ۷۷۹» نام یونانی آن halikákabon است. مایرهوف حدس میزند که کاکنج خویشاوند کلمه سانسکریت Kâkamâci باشد که مرادف عنب الثعلب اسود (Solanum nigrum) باشد «عقار ۲۰۱» کاکنج (Phyalis) از تیرهٔ بادنجانیها (Solaneés) وآنرا عروسك پس پرده نیز نامند، زیرا که میوهٔ قرمزرنگ آن شبیه بآلبالو در کره ای زرد رنگ پنهان شده واین کرهٔ نازك ازبهم پیوستن کاسبرگها تشکیل یافته است. میوه های این گیاه مدر است. «گل گلاب ۲۳۹». (حاشیه برهان مصحح دکتر معین).

(۲) Alkékange. (۳) Sirop de chicoreé composé.

|| لقبی بود که بعضی ازامرای تنکابن داشتند ازجملهٔ آنان کاکو اردشیر وکاکو حسام وکاکو دارای امیره بوده‌اند. (رجوع به‌مازندران و استراباد تألیف رابینو چاپ تهران ۱۳۳۶ ص ۲۰۴ شود).

کاکوئی. (اِ منسوب) . ظاهراً قسمی جامهٔ نفیس :

بیاراستم خانه ازنعمت تو
بکاکوئی ورومی وخسروانی.
فرخی.

جانرا بعلم پوش چوپوشیدی
تن را به‌ششتری و بکاکوئی.
ناصرخسرو.

||شعوری (لسان‌العجم در ج ۲ ورق ۲۶۵) به کلمهٔ کاکوئی معنی آویشن وککلیک اوتی داده است اما آن مصحف کاکوتی است . رجوع به‌کاکوتی شود .

کاکوتی. (اِ) آویشن. گیاهی است که آنرا بعربی سعتر خوانند. (برهان) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). هدایت گوید : « کاکوتی بروزن یاقوتی » در برهان و جهانگیری بمعنی آویشن آورده‌اند . . . و ندانسته‌اند که این لغت غلط است کاکوتی اصلش «ککلیك اوتی» است یعنی علف و سبزهٔ کبك و آن نیز ترکی است که «ککلیك» کبك‌را گویندو «اوت» علف‌را. کاکوتی مصحف «ککلیك اوتی» ترکی است بمعنی «کبك گیاه» وبگمان‌من کاکوتی همان‌ژاژاست. (یادداشت‌مؤلف، بنقل‌ازحاشیهٔ برهان مصحح آقای دکترمعین).

کاکودیلات دوسود. (اِ) (۱) یکی از ترکیبات آلی دستهٔ چربی‌ارسنیك و جسمی است سفید رنگ، کاملا متبلور ، دارای قابلیت محلول شدن در آب والکل وجاذب‌الرطوبه‌ودارای ۳۵ درصد ارسنیك میباشد . (از درمان شناسی ج ۱ ص - ۲۸۰) .

کاکو زکریا. [زَ کَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان سرشیوبخش مریوان شهرستان سنندج در ۶۵ هزارگزی خاور دژ شاهپور و۳هزارگزی شمال راه شوسهٔ سنندج‌واقع است.زمینش کوهستانی‌وهوای‌آن سردسیر و۱۱۰ تن سکنه دارد آب‌آن از چشمه‌ها وزه‌آب رودخانه های محلی تأمین میشود ، محصولاتش غلات ، توتون ، لبنیات است ، شغل اهالی آن زراعت و گله داریست و راههایش مالرو است . (از فرهنگ - جغرافیائی‌ایران ج ۵) .

کاکوس. (۲) (اِخ) راهزن‌افسانه‌ای‌معروف که در کوه اوان‌تن (۳) واقع در نزدیکی تیبر (۴) به‌ایتالیا مأوی داشت .

کاکوش. (اِ) بنفشه . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . و آن گلی باشدمعروف ومشهور . (برهان). (شعوری ج ۲ ورق ص ۲۴۳) . بنفسج. رجوع به بنفشه در همین لغت نامه‌شود.

کاکوگل. [گُ] (اِ) . کلك میان تهی‌را گویند. (ازیك نسخهٔ خطی‌فرهنگ جهانگیری. نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف).

کاکول. (اِ) بمعنی کاکل است که موی میان سرمردان ویسران واسب واستر باشد. (برهان). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).رجوع به‌کاکل شود.

|| اسم‌هندی شقاقل است. رجوع به‌شقاقل درمخزن‌الادویه شود .

کاکولوس. (۵) (اِخ) نام سرسلسلهٔ خانواده کاسی‌لیوس(۶).رجوع به‌کاسی‌لیوس شود . (ترجمهٔ تمدن‌قدیم فوستل دوکولانژ ص ۴۹۶) .

کاکولی. (اِ) کاکوتی ، گیاهی است خوشبوی‌شبیه به سعتر. (ناظم‌الاطباء) .

کاکون. (اِخ) نام دیگر آن قلاتون است دهی است از دهستان وبخش سیمگان شهرستان جهرم که در ۲۳ هزارگزی شمال باختر کلاکی کنار راه مالروسیمگان به‌میمند واقع است.زمینش جلگه‌ای‌وهوای آن گرمسیر و مالاریائی است و ۱۶۵ تن سکنه‌دارد آب آن ازرودخانه سیمگان‌تأمین میشود ، محصولاتش : غلات ، برنج وشغل مردم‌آن زراعت‌است ازصنایع دستی گلیم‌بافی معمول و راههای آن مالروست . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۷) .

کاکوند. [وَ] (اِ) اسم هندی کتیرا (کثیرا) است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

کاکووند. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد ۳۱ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۹ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه زمینش تپه و ماهور وهوای‌آن‌سردسیر و مالاریایی‌است. ۱۲۰ تن سکنه دارد ، آب آن از چشمه تأمین میشود . محصولاتش غلات ، لبنیات ، پشم و شغل اهالی زراعت وگله داری است راههای‌آن مالرواست . (ازفرهنگ - جغرافیایی‌ایران ج۶).

کاکوهستان. [هِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین.۵۰ هزارگزی باخترمعلم کلایه۳۳ هزارگزی‌راه‌عمومی‌در کوهستان‌واقع‌است. سردسیروسکنهٔ آن ۱۷۰ تن است. آبش از قنات‌تأمین میشود. محصول‌آن عبارتست‌از غلات‌ولبنیات،شغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری و گلیم‌بافی است - زیارتگاهی بنام شیر علی دارد . تیره محمدبیگی ازطایفه غیاثوند در این ده ساکن هستند . در بهار و تابستان اکثر به ییلاق حدود پشام سرده خانی۱۲ هزارگزی جنوب ده میروند . راههای آن مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۱).

کاکوی. (اِخ) . رجوع به کاکو . شود .

کاکوی. (اِخ) دهی‌است ازدهستان ییلاق بخش‌قروه‌شهرستان‌سنندج‌واقع‌در ۴۰ هزارگزی جنوب باختر قروه ، کنار راه فرعی‌قروه‌به‌سنقرواقع وزمین‌آن کوهستانی وهوای آن‌سردسیراست . ۴۵۰ تن سکنه دارد. آب‌آن‌ازچشمه‌است‌محصولاتش‌غلات‌و لبنیات‌و توتون و شغل اهالی آن زراعت وگله‌داریست.دردومحل‌وبفاصلهٔ یك کیلومتر بنام‌کاکوی بالاوکاکوی‌پائین نامیده‌میشود. بالاجزء دهستان‌ییلاق وپایین جزاسفندآباد است تعداد سکنهٔ پایین ۲۶۰ تن است از صنایع دستی زنان قالیچه وجاجیم وگلیم - بافی معمول است . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵).

کاکویه. [یَ] (اِخ) کاکو. (آنندراج) کاکوی . بزبان اهل بلخ بمعنی برادرست (لباب‌الانساب‌ج۲ص ۲۳) . رجوع به‌کاکو شود .

کاکویی. (ص‌نسبی) منسوب به‌کاکوی یاکاکویه‌و احمدبن متویه راکاکویه احمد میگفتند.رجوع به‌کاکویه‌واللباب‌فی‌تهذیب- الانساب‌ج۲ ص ۲۳ شود .

کاکویی. (اِخ) فضل بن احمد بن‌ابی احمد بن‌محمدبن متویه‌کاکویی.شیخی‌صالح بود. ابوالحسین‌عبدالغافربن بن‌محمدفارسی وابوسعد جنزرودی ودیگران ازوی حدیث شنیدند. فرزندانش‌ابوالطیب مطهر،فاطمه، عائشه و ابوبکر سمعانی و دیگران از وی روایت دارند. وی درشب‌عیدفطر سال ۵۰۶ ه ق در گذشت ، ولادتش بسال ۴۳۹ ه ق بود . (از اللباب فی تهذیب‌الانساب ج۲ص ۲۳) .

کاکه. [كِ یاكَ] (اِخ) نام عشیره‌ایست ازکرد که درکرکوك سکونت دارند . (از تاریخ کرد و پیوستگی نژادی او ص ۱۲۴) .

کاکه‌جوب. [كِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنندج که در ۵۰ هزارگزی شمال خاور سنندج کنارورودخانهٔ قوری‌چای واقع‌است. زمین‌آن جلگه‌ای وسردسیر است و ۳۵۵ تن سکنه‌دارد. آب‌آن‌ازچشمه تأمین‌میشود. محصولاتش غلات و توتون و شغل اهالی آن گله‌داری است. از صنایع دستی

(۱) Cacodylate de soude . (۲) Cacus . (۳) Aventin . (۴) Tibre. (۵) Caculus . (۶) Cacilius .

زنان آن قالیچه و جاجیم و گلیم بافی معمول است وراههایش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۵).

کاکه چودلان. [کَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد. در ۶۷ هزار گزی شمال باختری مانه و ۵ هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی بجنورد بحصارچه واقع است زمینش کوهستانی و گرمسیر است و تعداد سکنه اش ۱۱۱ نفر است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولاتش عبارتست از غلات و بن شن. شغل اهالی آنجا زراعت و مالداری وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاکی. (حامص) پرگوئی، پرحرفی، پرچانگی کردن. (دزی ج ۲ ص ۴۳۵). (فرهنگ نفیسی).

|| قدقد کردن. آواز بر آوردن مرغ درموقع تخم گذاشتن. صدا کردن مرغ درموقعی که جوجه هایش را جمع میکند. (دزی ج ۲- ص ۴۳۵). (فرهنگ نفیسی). خواندن مرغ جوجگان را بگرد خود بآواز.

کاکی. (اِ) کاکو، خالو. (آنندراج). خال. دائی. برادر مادر. || خاله. خواهر مادر. (ناظم الاطباء) || عمه. خواهر پدر. (ناظم الاطباء). رجوع به کاکو شود.

کاکی. (اِخ) نام پدر ماکان سردار معروف طبرستانی که در جنگ باتاش فراش سپهسالار خراسان بعهد سامانیان درحدود ری بقتل رسید:

درایام عمال و گماشتگان و کارکنان ماکان ابن کاکی و اسفاربن شیرویه الدیلمیین و مرداویج بن زیار جیلی وبرادراو وشمگیر بدویست دینار برسیده بهر هزار درهم دویست دینار میرسانیدند. (تاریخ قم- ص ۱۴۳). رجوع به ماکان کاکی شود.

کاکی. (اِخ) محمدبن احمد سنجاری قوام الدین سکاکی ازفقهای حنفی است. در قاهره سکونت داشت و هم بدانجا وفات یافت. از تألیفات اوست: «معراج الدرایة» و «عیون المذهب» که در کتاب اخیراقوال ائمهٔ اربعة را جمع آوری کرده است. (الاعلام- زرکلی ج ۳ ص ۹۷۶).

کاکی. (اِخ) نام یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر که حدود ومشخصات آن بقرار زیرست: ازشمال وباختر رودخانهٔ مند که این دهستان را ازدهستان چغاپور جدا میسازد. ازخاور دهستان شنبه و ارتفاعات درویشی و دیر. از جنوب دهستان بردخون. این دهستان در مرکز بخش واقع است وزمینش جلگه ای و هوایش گرم ومالاریائی است. آب آشامیدنی آن ازچاه تأمین میشود وزراعت آن بطور کلی دیمی است. محصولاتش غلات، خرما تنباکو است. شغل اهالی آن زراعت و باغبانی است و از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده و ۴۲۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مرکز دهستان قریه کاکی و قراء مهم آن عبارتند از:

مسیله فخری، بنها. کنخك شمالی و جنوبی مخدان، هلالی. بادوله. راه فرعی بوشهر به اهرم وخورموج وکنگان ازوسط دهستان کشیده شده است. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۷).

کاکی. (اِخ) مرکز دهستان کاکی بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۳۶ هزار گزی جنوب خاورخورموج کنار راه فرعی خورموج به کنگان واقع است. جلگه ای و گرمسیر و مالاریایی است ۸۷ تن سکنه دارد آب آن ازچاه تأمین میشود محصولاتش غلات، خرما، تنباکو. و شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۷). همان قصبه ماندستان است. (فارس نامهٔ ناصری).

کاکیا. (اِ) تارعنکبوت. (ناظم الاطباء). (شعوری ج ۲ ورق ۲۳۹). این کلمه «ابر کاکیا» ست شعوری نیز جای دیگر بصورت ابر کاکیا آورده است. رجوع به ابر کاکیا درهمین لغت نامه شود.

کاکیان. (اِ) خسك دانه که بعربی قرطم گویند. (آنندراج) (شعوری ج ۲ ورق ۲۵۱). (فهرست مخزن الادویه) وبهندی کروکسم کابیخ نامند. (فهرست مخزن- الادویه). کافشه وتخم کاجیره. (ناظم الاطباء). حب النیل. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به حب النیل درهمین لغت نامه شود.

کاکی بن نعمان. [نُ] (اِخ) یکی ازافراد خاندان کاکی است. رابینو درسفرنامه دربارهٔ آن خاندان چنین آرد:

خاندان کاکی حکمرانان اشکور درگیلان بوده اند. این خاندان درابتداء امر بکمك دعاة علوی برخاستند و آنانرا در استیلاء برطبرستان یاری کردند و بعداً از آنان برگشته خود را حاکم گیلان و نواحی اطراف دانستند. برخی ازافراد این خاندان بدین قرارند:

کاکی بن نعمان (۲۲۰ هجری).

فیروزان بن نعمان. مقتول در ۲۸۹ هجری.

لیلی بن نعمان مقتول در ۳۰۸ هجری.

ماکان بن کاکی بن نعمان - کسیکه طبرستان را تحت سیطره خود در آورد. مقتول بسال ۳۲۹ هجری (سفرنامه رابینو بخش انگلیسی ص ۱۴۰).

کاکیرا. (اِ) اسم هندی سرطان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به کاکیره شود.

کاکیره. [رَ] (اِ) اسم هندی سرطان است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کاکیرا شود.

کاکی گیلانی. (اِخ) (امیر) ازامرای دیلم. وازیاران حسن اطروش وی درجنگ با احمدبن اسماعیل سامانی باحسن اطروش بقتل رسیده است (احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ج ۱ ص ۳۸۱).

کاکیه. [یَ] (اِخ) نام محلی کنار راه خرم آباد به دزفول میان اسفندری و ویسیان در ۵۸۱۱۰۰ متری تهران.

کاکیها. (اِخ) دهیست از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه که در ۱۱ هزار گزی جنوب کوزران و ۲ هزار گزی باختر راه فرعی کوزران بچهار زبر واقع شده است زمینش دشت وسردسیر است وتعداد سکنه آن ۱۲۰ نفر است که به کردی و فارسی صحبت میکنند. آبش ازسراب هفت آشان تأمین میشود. محصولاتش عبارت از غلات حبوب، صیفی دیمی و مختصر میوه است. شغل اهالیش گله داریست و راه آن مالرو است در تابستان با اتومبیل میتوان رفت. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کاگ. (اِ) زاغ. (الفاظ الادویه). || اسم هندی کات است، (تحفهٔ حکیم مؤمن).

کاگ جنگها. [جَ] (اِمرکب) دوای هندی است. (الفاظ الادویه).

کاگره. [گَ رَ] (اِ) نام داروئی است. (ناظم الاطباء).

کاگل. [گَ] (اِ) کلك وقلم تحریر. (ناظم الاطباء). || نی میان تهی که در میان آب روید. (ناظم الاطباء). ظاهراً تحریفی است ازکاکل.

کاگل. [گِ] (اِ) مخفف کاهگل. (ناظم الاطباء).

کاگلیوسترو [لِ یُ] (اِخ) (۱) ژزف بالسامو (۲) طبیب ایتالیائی. وی درشعبده- بازی معروف بوده است. در پالرم (۳) بسال ۱۷۴۳ متولدشد و در ۱۷۹۵ در- گذشت.

کاگوزیما. (اِخ) یا کاگوشیما (۴). (بندریست در ژاپن. محصول عمدهٔ آن، توتون، پنبه بلورآلات است.

---

(۱) Kagliostro. (۲) joseph Balsamo.

(۳) Palerme. (۴) Kagosbima, kagosima.

کال . (ص) خام ، نارسیده . (برهان) . (آنندراج) (ناظم الاطباء). مقابل پخته و رسیده. || برنج ناپخته (آنندراج). || ژولیده ودرهم. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). آنرا کالیده نیز گویند. (آنندراج) . || خم ، خمیده و کج. (برهان). (آنندراج) :

بین مدح نایب نبی آن کز برای دین
زو قلب مه شکست وازاین پشت ماه کال .
امیرخسرو (بنقل انجمن آرا) .

|| (اِ) زمین شکافته. (برهان). (ناظم الاطباء). || آب کند . (برهان) . (آنندراج) . مثل کال یاقوتی خراسان (آنندراج) . لغتی است که از فرهنگ نویسان فوت شده است . این لغت ازلغات پهلوی شرقی است وخاصه مشهد وخراسان حالیه بوده است در ادبیات دری بنظر نیامده و درست بمعنی کانال است یعنی نهر بزرگی که دستی آنرا کنده باشند. یا خود آب آنرا احداث کرده باشد . (سبک شناسی ج۱ ص۳۴) . || جاومقام وجایگاه چه میانه کال میانه جارا گویند. (برهان). (آنندراج) میان کاله، این وصف آن ضیاست که ازرشک رای اوست پشت هلال را که خم است از میانه کال . (امیر خسرو دهلوی (بنقل فرهنگ نظامی) . ورجوع به (میان کاله) شود || گندنا و کدو. (برهان). || نوعی از گل. (برهان). || (حامص). گریز ، هزیمت .فرار (برهان) . (ناظم الاطباء). گریختن باشد چون کسی بگریزد گویند بکالید . (اوبهی) . پراکندگی . (ناظم الاطباء) . گریز وفرار نهانی . رجوع به کالیدن شود. (ناظم الاطباء). || شکست صف کارزار . (ناظم الاطباء) .

کال. [ال] (ع ص) . آنکه برنج وزحمت افتد . (المنجمد) .

کال. (اِخ) دهی است ازدهستان اشکنان بخش گاوبندی شهرستان لار واقع در ۱۸ هزارگزی خاور گاوبندی و ۶ هزار گزی راه فرعی لار بهاشکنان دامنه‌ای، گرمسیر مالاریایی است و ۶۱۵ تن سکنه دارد. آب آن ازچاه و باران تأمین میشود محصولات آن غلات وخرما وشغل اهالی زراعت وراه های آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

کال . (اِخ) دهی است از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج در ۱۱ هزار گزی دژ شاهپور کنار راه اتومبیل رو مریوان به رزآب واقع است. دامنه‌ای، دشت، سرد سیر ومالاریائی است. ۲۰۰ تن سکنه دارد، وآب آن ازچشمه وقنات تأمین میشود. محصول آن عبارت است ازغلات ، حبوبات ، لبنیات وتوتون ، شغل اهالی گله داری وراه های آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

کالا . (اِ) کالای. رخت ورخوت. (برهان). اسباب. (برهان) (غیاث). اسباب خانه. اثاث البیت. (غیاث) (مهذب الاسماء) . در بابست خانه ومردم . محاش [تم] (منتهی الارب). سامان واثاثه . اثاث. (دستور اللغة) . سلعة. [سه] (منتهی الارب). آخریان. [ا] (برهان) . کالای خانه :

بیاید گفت تا رعیت آهسته فرو نشینند وهر گروهی بجای خویش باشند. واندیشهٔ خوازها وکالای خویش میدارند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۲) . وبیشتر طمع آن کالا ونعمت را که باوی بود چون بدو نزدیک شدند خواست که پسر خویش را بکشد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۴۱) .

بکاوید کالاش را سربسر
که داند که چه یافت از زر و گهر .
عنصری .

چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندرشب
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا .
سنائی .

چو دزد خانه بر کالا همی جست
سریر شاه را بالا همی جست .
نظامی .

باغبانرا خار چون در پای رفت
دزد فرصت یافت کالا برد تفت .
مولوی .

چون شعیب بدید که همه هلاک شدند غمگین شد ومیگریست ندا آمد که کالای خویش را بسوزانید . (قصص الانبیاء ص ۱۲۹) . واهل بیت وکسانیکه بدو گرویده بودند کالاهای خویش را وچهارپایان خود را فرابیش گرفتند و بیرون رفتند . (قصص الانبیاء ص ۱۲۹) .

کسی را پاسبان باشد که در خوان (کذا) باشدش کالا . فخرالدین مطرزی .

اگر خواهی که یابی قدر والا
مکن همسایگانرا منع کالا .
استاد لطیفی.

صبا در صبحدم خیزد رباید برگ لعل گل
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا .
سلمان ساوجی .

عرض (ع) . (ترجمان القرآن جرجانی - ترتیب عادل). (نصاب). ضیاع. مال التجاره. بضاعت . متاع . (برهان) (غیاث) (دستور الاخوان) . (منتهی الارب) . قماش . (فرهنگ اسدی) (تفلیسی) :

سواران جنگی همی تاختند
بکالا گرفتن نپرداختند .
فردوسی .

بازرگانان فرارسیدند تکبیر کردند کفجان چون چنان دیدند همه بهزیمت رفته وستوران وکالاها همچنان بگذاشتند. (تاریخ سیستان). وبسیاری گوسفند واسب وکالای ازآن وی ببرند . (تاریخ سیستان) . ازوی قصدها رفت بدان وقت که خواجه مرافعه میداد و نیز کالای وی میخرید بارزانتر بها . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۲۶۸) .

درین بازارگاه پرزطرار
همه کس دزد دان کالا نگه‌دار .
ناصرخسرو .

آنکه او غرق شود کی غم کالا دارد .
ظهیر فاریابی .

خصم ازسپاهت ناگهی جسته هزیمت رارهی
چون خسته از نقب ابلهی جان برده کالا ریخته .
خاقانی .

میان بادیه‌ای هان وهان مخسب ارنه
حرامیان ز تو هم سر برند وهم کالا .
خاقانی .

بقندیل قدیمان در زدن سنگ
بکالای یتیمان برزدن چنگ .
نظامی .

میوه فروشی که یمن جاش بود
روبهکی خازن کالاش بود .
نظامی .

ایکه درین کشتی غم جای تست
خون تو در گردن کالای تست .
نظامی .

مشتری گر نعل اسپت ماه نو خواند مرنج
نیست کالا را ازطمن مشتری چندان زیان.
سلمان ساوجی .

چو کالا را بود جوینده بسیار
فزون گردد بدان میل خریدار .
نظامی .

راضی نمیشود بدل ودیده عشق او
این دزد در تفحص کالای دیگر است.
امیرخسرو .

کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد
بافراوانی کالا ضرر آمیخته‌اند .
قاآنی .

مثل :
کالا بدزد سپردن ، نظیر دنبه بگربه (یا) بگربه سپردن . (امثال وحکم دهخدا) . تمثل : یعنی که بدزد می‌سپارم کالا . کالای بدبریش خاوند (امثال وحکم) ، یعنی متاعی که درخریدن آن مضایقه کنند بواسطه بودن او در آنوقت بایع رامیرسد که اینحرف بگوید یعنی اگر بدست پیش شماست نه پیش ما . کالای بدبریش صاحبش . (امثال وحکم دهخدا)، کالای کسان وجنگ موشان (آنندراج) . || پارچهٔ ابریشمی. (ناظم - الاطباء) . || آلت ، مهره‌های شطرنج (فرهنگ رشیدی) . برمهره‌های شطرنج اطلاق کنند :

چون التزام کرده است که جمله کالای شطرنج در دوبیت بیاورد لاجرم چندین رخ برهم افتاده است (المعجم چاپ تهران ص۳۱۸) .

چو کالا برفراز عرصه چیدی
عنان تا آخر بازی بریدی .
محمد عصار .

|| بلغت‌زند وپازند بانگ وفریادوفغان را گویند.(برهان) . بمعنی بانگ‌فریادوفغان . (از فرهنگ رشیدی). || لبن . (فهرست مخزن‌الادویه) .

کالاآب کردن . [كَ دَ] (مص‌مر کب) قیمت زیاده ازارزش گفتن . (آنندراج) . بنجل‌آب کردن :

بها کم است‌جگر گوشهای اشك مرا
که گفته‌بود که کالای‌خویش‌آب کنم.
(نادم گیلانی .از آنندراج).

رجوع به‌آب کردن درهمین‌لغت‌نامه شود .

کالابار. (۱) (اِخ) نام کرانه‌ایست در نیجریه (۲)واقع بین‌مصب نیجریه‌وکامرون.

کالابر . (اِخ) (۳) ناحیه‌ای است در جنوب ایتالیا که بوسیله تنگهٔمسین (٤) از سیسیل‌جدا میشود. و۲۰۰۰۰۰تن‌سکنه دارد . کوهستانی وجنگلی‌وزلزله خیزاست ودرآن‌بسال ۱۷۸۳زلزله‌ای‌رخ دادوچهل هزارتن هلاك شدند.

کالابرس. [رِ] (اِخ) (٥) بقولی‌دیگر ماتیا پرتی (٦) پیکر نگار فرسکی (۷) ایتالیائی که در تاورنا (۸) از ناحیهٔ کالابر (۹) بدنیا آمد . هنرمند پر کاری بود ولی آثارش چندان‌مورد توجه نبوده‌است.

کالابهار .[ ] (اِخ)محمدقرملی ازامرای هند . باربك‌شاه پس ازشکست‌از چوکا بسال۸۹۷هجری پیش اورفته است. رجوع به‌تاریخ شاهی‌ص۳۸ شود .

کالاترئو . (اِخ)(۱۰)نام‌شهری باستانی مربوط بدوران تسلط رومیان دراسپانیا. عرب پس از استیلا آنرا بارو کشید برای اقامت . (الحلل‌السندسیه ج۲ص۱۰۷) .

کالاتیود.(اِخ)(۱۱)شهری‌است‌درایالت ساراگوس (۱۲) اسپانیا .

کالاچیرا. (اِ) اسم‌هندی کمون کرمانی است که بفارسی زیرهٔ سیاه‌نامند .(فهرست‌مخزن‌الادویه) .

کالار. (اِ) آب کندی را گویند که‌بسیار عمیق‌باشد واز کنارتا کناراو‌آن‌مقدار باشد که‌اسب‌و‌آدم‌نتواندجست .(برهان).(۱۳) || تالاب بزرگ که اسب و آدم از آن نتواند گذرد . || تخته سنگ تنگ ونازکی رانیز گویند. که‌برروی مردروهای زیرحمام وجویهای آب پوشند . (برهان). سنگ نازك چون آجر که روی جوی را پوشانند . تله [تَ لَ] (درتداول مردم قزوین) .

کالازار . (اِ) (١٤) نام‌نوعی‌تب است‌در هند . (جانورشناسی عمومی ج ۱ص۹۰) .

کالاس. [لْلا] (اِخ)(۱۵)پسرهارپالوس (۱٦)سردار تسالی‌وی درجنگهای‌اسکندر مقدونی با دارای کیانی بحکومت ولایات مفتوحه‌منصوب میشده‌است . (ایران‌باستان‌ج۲ص۱۲٤۳-۱۲٤٦-۱۲٤۷-۱۲٦۰ و ج۳ ص۲۰۲٤) .

کالاس .(اِخ) ژان (۱۷)نام. . . تاجری تولوزی(۱۸)وی‌بسال۱٦۹۸متولد شد او باشتباه متهم بقتل فرزندش که مانع مرتد شدن‌وی بوسیلهٔ پروتسانها بود گردیدوبسال ۱۷٦۲بحکم مجلس ملی‌باچرخ مخصوص اعدام کشته شد ولی‌در۱۷٦٥ بیگناهی‌اوبر اثر خطابهٔ مؤثر و مهیج ولتر باثبات رسید ونسبت‌بوی‌اعاده حیثیت گردید .

کالاسانپ . [ ](اِ) اسم‌هندی اسود سالخ یعنی مارسیاه است (ازفهرست‌مخزن الادویه) و رجوع به اسود سالخ شود .

کالاسانوا.(اِ)بهندی اسم‌نوعی‌ارزاست‌و گفته‌اند که اسم دوائی مسمی به‌ساداوران است . (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع‌به ساداوران شود .

کالاشکن . [شِ كَ] (اِ) نوعی‌ازحلوا. (برهان).

برافراختند ازقفایش چوباد
زکالاشکن سنجق عدل‌وداد .
بسحق‌اطعمه .

کال آقایه . [یَ] (اِخ) دهی است از صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد ودر۹هزار گزی شمال خاوری صالح آباد سه‌ر‌اه مالرو‌عمومی صالح‌آبادبه‌خواجه حسام‌الدین واقع و جلگه‌ای و معتدل است و۱۰٥ تن‌سکنه دارد آبش ازقنات تأمین میشود محصول آن‌غلات ، تریاك ، و شغل اهالیش زراعت است . راههای آن مالرو است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کالاکچلا . [ ] (اِ) اسم هندی خربق‌اسوداست که‌بفارسی‌خال‌زنگی‌نامند . (فهرست‌مخزن‌الادویه) .

کالاکوکسیا . (اِخ) (۱۹) نام حاکم نشین کورس(۲۰) از نواحی کورت (۲۱) بفرانسه‌دارای ۱۱۱۰ تن‌سکنه .

کالام. (۲۲)(اِخ)(آلکساندر...)(۲۳) نقاش و گراوور سازسوئیسی متولد بسال ۱۸۱۰ میلادی ومتوفی بسال ۱۸٦٤ وی در ترسیم دورنما زبردستی ومهارت. داشته است .

کالام.(اِخ)نام‌محلی‌است درجزیره‌سامس: پس‌ازآن یونانیها بطرف‌سامس را ندند و چون به‌کالام رسیدند درنزدیکی معبدژون لنگرانداختند وقوای خود رابرای جنگ (باپارسیان) آماده کردند . (تاریخ ایران باستان ج۱ ص۸٦۷) .

کالاماتا . (اِخ) (٢٤) نام بندری‌است دریونان ،حاکم نشین‌مسنی(۲٥) ودارای ۲۰۰۰۰هزارتن‌سکنه .

کالاماتا. (اِخ)(لوبی...)(۲٦) گراوورساز ایتالیایی متولد ۱۸۱۰ میلادی درسیوتیا- وکشیا(۲۷) و متوفی بسال۱۸٦۹وی در بلژیك وفرانسه‌کار کرد وشاگردانی‌داشت که ازآنجمله‌اندمونیه (۲۸) وفلامان(۲۹)

کالامان . (اِ) (۳۰) ازمفردات‌پزشکی و از گیاهائی است که سرشاخه‌اش در طب مورد استفاده است (کارآموزی‌داروسازی دکترجنیدی‌ص۲۱٥). فوتنج‌نهری،حبق. التمساح،حبق‌الماء ،کلمنتون . نعناع‌بری . قلمنت. قلمنتون .

کالان. (نف) . کالنده. || درحال‌کالیدن.

کالان.(اِخ) (مرغزار. . .) نام‌مرغزاری است به‌فارس :

مرغزارکالان (۳۱)بجوار گورمادرسلیمان است طولش چهار فرسنگ اما عرض کم دارد . و قبرمادرسلیمان ازسنگ کرده‌اند خانه چهار سو است و درفارس نامه آمده که کس‌درآن خانه‌نتوان نگریدوازخوف کور شدن اما ندیدم که کسی آزمون کرده باشد. (نزهة‌القلوب‌ص۱۳٥) ونیز رجوع‌به فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی‌ص۱٥٤ چاپ‌لیدن شود .

کالانشك . [ ] (اِ) ، (۳۲) درجات مفروضه‌برای‌وجوب‌رؤیت کواکب.(تحقیق‌ماللهندص۲٦٤).

کالان نی . (اِخ) . نام محلی است در هندوستان . رجوع به ایران باستان ج۲ ص۱٤۷٥شود.

کالانوس. (اِخ) نام حکیم‌هندی که‌جزو

---

(۱)Calabar . (۲) Nigeria . (۳) Calabar (٤) Messine . (٥) Calabrése .
(٦) Mattia preti. . (۷) Fresque . (۸)Taverna . (۹) Celabre . (۱۰)Calatorao .
(۱۱)Calatayud (youd;) . (۱۲) Saragosse .
(۱۳) درمیان‌مردم خراسان‌مثل‌است که جائی که‌کالاراست‌هیزم‌نیست‌وجایی که‌هیزم‌است‌کالارنیست ، و این مثل بدان میگویند که هرجا که کالار باشد هیزم زودتر کنده میشود .(حاشیهٔ برهان‌مصحح دکترمعین) .
(١٤) Kalaazar .
(۱٥)Callas . (۱٦) Harpalus . (۱۷) Calas . (۱۸) Toulouse . (۱۹) Calacuccia .
(۲۰) Corse . (۲۱) Corte . (۲۲) Calame . (۲۳) Alexandre . (۲٤) Kalamata .
(۲٥) Messénie . (۲٦) Calamatta . (۲۷) Civita - vecchia (۲۸) Meunier .
(۲۹) Flameng . (۳۰) Calament . (man). (۳۱) ن ل : لالان ، کلالان . (۳۲) Kâlânisaka .

کال. (ص) خام، نارسیده. (برهان). (آنندراج) (ناظم الاطباء). مقابل پخته و رسیده. || برنج ناپخته (آنندراج). || ژولیده ودرهم. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). آنرا کالیده نیز گویند. (آنندراج). || خم، خمیده و کج. (برهان). (آنندراج) :

بین مدح نایب نبی آن کز برای دین
زوقلب مه شکست واز این پشت ماه کال.
امیرخسرو (بنقل انجمن آرا).

|| (اِ) زمین شکافته. (برهان). (ناظم الاطباء). || آب کند. (برهان). (آنندراج).
مثل کال یاقوتی خراسان (آنندراج).
لغتی است که از فرهنگ نویسان فوت شده است. این لغت ازلغات پهلوی شرقی است وخاصه مشهد وخراسان حالیه بوده است در ادبیات دری بنظر نیامده و درست بمعنی کانال است یعنی نهر بزرگی که دستی آنرا کنده باشند. یا خودآب آنرا احداث کرده باشد. (سبک شناسی ج ۱ ص ۳۴).
|| جاومقام وجایگاه چه میانه کال میانه جارا گویند. (برهان). (آنندراج) میان کاله:
این وصف آن ضیاست که ازرشک رای اوست
پشت هلال را که خم است از میانه کال.
(امیر خسرو دهلوی (بنقل فرهنگ نظامی).
ورجوع به (میان کاله) شود || گندناو کدو. (برهان). || نوعی از گل. (برهان). || (حامص). گریز، هزیمت. فرار (برهان). (ناظم الاطباء). گریختن باشد چون کسی بگریزد گویند بکالید. (اوبهی). پراکندگی. (ناظم الاطباء). گریز وفرار نهانی. رجوع به کالیدن شود. (ناظم الاطباء). || شکست صف کارزار. (ناظم الاطباء).

کال. [ل ل] (ع ص). آنکه برنج وزحمت افتد. (المنجمد).

کال. (اِخ) دهی است ازدهستان اشکنان بخش گاوبندی شهرستان لار واقع در ۱۸ هزارگزی خاور گاوبندی و ۶ هزار گزی راه فرعی لار به اشکنان دامنه‌ای، گرمسیر مالاریایی است و ۶۱۵ تن سکنه دارد. آب آن ازچاه و باران تأمین میشود محصولات آن غلات وخرما وشغل اهالی زراعت وراه های آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کال. (اِخ) دهی است از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج در ۱۱ هزارگزی دژ شاهپور کنار راه اتومبیل رو مریوان به رزآب واقع است. دامنه‌ای، دشت، سرد سیر ومالاریائی است. ۲۰۰ تن سکنه دارد، وآب آن ازچشمه وقنات تامین میشود. محصول آن عبارت است ازغلات، حبوبات، لبنیات وتوتون، شغل اهالی گله داری وراه های آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیاتی- ایران ج ۵).

کالا. (اِ) کالای. رخت ورخوت. (برهان). اسباب. (برهان) (غیاث). اسباب خانه. اثاث البیت. (غیاث) (مهذب الاسماء). در بابست خانه ومردم. محاش [مَ] (منتهی الارب). سامان واثاثه. اثاث. (دستور اللغة). سلعة. [س ِ] (منتهی الارب). آخریان. [آ] (برهان). کالای خانه :

بیاید گفت تارعیت آهسته فرو نشینند وهر گروهی بجای خویش باشند. واندیشهٔ خوازها وکالای خویش میدارند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۲).
وبیشتر طمع آن کالاونعمت را که باوی بود چون بدو نزدیك شدندخواست که پسر خویش را بکشد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۴۱).

بکاوید کالاش را سربسر
که داند که چه یافت زروگهر.
عنصری.

چوعلم آموختی ازحرص آنگه ترس کاندرشب
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا.
سنائی.

چودزدخانه بر کالاهمی جست
سریرشاه را بالاهمی جست.
نظامی.

باغبانرا خارچون درپای رفت
دزد فرصت یافت کالا برد تفت.
مولوی.

چون شعیب بدید که همه هلاك شدند غمگین شدومیگریست نداآمد که کالای خویش را بسوزانید. (قصص الانبیاء ص ۱۲۹).
واهل بیت وکسانیکه بدو گرویده بودند کالاهای خویش را وچهارپایان خود را فراپیش گرفتند و بیرون رفتند. (قصص الانبیاء ص ۱۲۹).

کسی را پاسبان باشد که در خوان (کذا)
باشدش کالا. فخرالدین مطرزی.

اگرخواهی که یابی قدروالا
مکن همسایگانرا منع کالا.
استادلطیفی.

صبادرصبحدم خیزد رباید برگ لعل گل
چودزدی باچراغ آید گزیده تر برد کالا.
سلمان ساوجی.

عرض (ع). (ترجمان القرآن جرجانی - ترتیب عادل). (نصاب). ضیاع. مال التجاره. بضاعت. متاع. (برهان) (غیاث) (دستور الاخوان). (منتهی الارب). قماش. (فرهنگ اسدی) (تفلیسی) :

سواران جنگی همی تاختند
بکالا گرفتن نپرداختند.
فردوسی.

بازرگانان فرارسیدند تکبیر کردند کفجان چون چنان دیدند همه بهزیمت رفته وستوران وکالاها همچنان بگذاشتند. (تاریخ سیستان).
وبسیاری گوسفند واسب وکالای ازآن وی ببرند. (تاریخ سیستان).
ازوی قصدها رفت بدان وقت که خواجه مرافعه میداد و نیزکالای وی میخرید بارزانتر بها. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۶۸).

درین بازارگاه پرزطرار
همه کس دزددان کالا نگه‌دار.
ناصرخسرو.

آنکه او غرق شود کی غم کالادارد.
ظهیرفاریابی.

خصم ازسپاهت ناگهی جسته هزیمت راره‌ی
چون خسته ازنقب ابلهی جان برده کالاریخته.
خاقانی.

میان بادیه‌ای هان وهان مخسب ارنه
حرامیان زتوهم سربرندوهم کالا.
خاقانی.

بقندیل قدیمان در زدن سنگ
بکالای یتیمان بر زدن چنگ.
نظامی.

میوه فروشی که یمن جاش بود
روبهکی خازن کالاش بود.
نظامی.

ایکه درین کشتی غم جای تست
خون تو در گردن کالای تست.
نظامی.

مشتری گرنعل اسبت ماه نوخواندمرنج
نیست کالارازطعن مشتری چندان زیان.
سلمان ساوجی.

چوکالارا بودجوینده بسیار
فزون گرددبدان میل خریدار.
نظامی.

راضی نمیشودبدل ودیده عشق او
این دزددرتفحص کالای دیگر است.
امیرخسرو.

کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد
بافراوانی کالاضرر آمیخته‌اند.
قاآنی.

مثل :
کالا بدزد سپردن، نظیر دبنه بگرگ (یا) بگربه سپردن. (امثال وحکم دهخدا).
تمثل : یعنی که بدزد می‌سپارم کالا. کالای بدبریش خاوند (امثال وحکم)، یعنی متاعی که درخریدن آن مضایقه کنند بواسطه بودن او درآنوقت بایع رامیرسد که این حرف بگوید یعنی اگر بدست پیش شماست نه پیش ما. کالای بدبریش صاحبش. (امثال و حکم دهخدا)، کالای کسان وجنگ موشان (آنندراج). || پارچهٔ ابریشمی. (ناظم - الاطباء). || آلت، مهره‌های شطرنج. (فرهنگ رشیدی). برمهره‌های شطرنج اطلاق کنند :
چون التزام کرده است که جمله کالای شطرنج در دوبیت بیاورد لاجرم چندین رخ برهم افتاده است (المعجم چاپ تهران ص ۳۱۸).

چوکالا برفراز عرصه چیدی
عنان تاآخر بازی بریدی.
محمد عصار.

|| بلغت زند وپازند بانگ وفریادوفغان را گویند.(برهان) . بمعنی بانگ فریادوفغان . (از فرهنگ رشیدی). || لبن . (فهرست مخزن الادویه) .

کالاآب کردن . [کَ دَ] (مص مر کب) قیمت زیاده ازارزش گفتن . (آنندراج) . بنجل آب کردن :

بهاکم است جگر گوشهای اشك مرا
که گفته بود که کالای خویش آب کنم.
(نادم گیلانی .از آنندراج).

رجوع به آب کردن درهمین لغت نامه شود .

کالابار . (۱) (اِ خ) نام کرانه ایست در نیجریه (۲)واقع بین مصب نیجریه وکامرون.

کالابر . (اِ خ) (۳) ناحیه‌ای است در جنوب ایتالیا که بوسیله تنگهٔ مسین (٤) از سیسیل جدا میشود. و ۲۰۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد . کوهستانی وجنگلی وزلزله خیزاست ودرآن بسال ۱۷۸۳ زلزله‌ای رخ دادوچهل هزارتن هلاك شدند.

کالابرس. [رِ] (اِ خ) (٥) بقولی دیگر ماتیا پرتی (٦) پیکر نگار فرسکی (۷) ایتالیائی که در تاورنا (۸) از ناحیهٔ کالابر (۹) بدنیا آمد . هنرمند پر کاری بود ولی آثارش چندان مورد توجه نبوده است.

کالابهار . [ ] (اِ خ)محمدقرملی ازامرای هند . بابرشاه پس ازشکست از چوکا بسال ۸۹۷ هجری پیش اورفته است. رجوع به تاریخ شاهی ص ۳۸ شود .

کالاترئو . (اِ خ) (۱۰) نام شهری باستانی مربوط بدوران تسلط رومیان دراسپانیا. عرب پس از استیلا آنرا باروکشید برای اقامت . (الحلل السندسیه ج۲ص ۱۰۷) .

کالاتیود. (اِ خ) (۱۱) شهری است درایالت ساراگوس (۱۲) اسپانیا .

کالاچیرا. (اِ) اسم هندی کمون کرمانی است که بفارسی زیرهٔ سیاه نامند .(فهرست مخزن الادویه) .

کالار. (اِ) آب کندی راگویند که بسیار عمیق باشد واز کنارتا کناراوآن مقدار باشد که اسب وآدم نتواندجست .(برهان).(۱۳) || تالاب بزرگ که اسب و آدم از آن نتواند گذرد . || تخته سنگ تنگ وناز کی رانیز گویند. که برروی مردروهای زیرحمام وجویهای آب پوشند . (برهان). سنگ نازك چون آجر که روی جوی را بپوشانند . تله [تَ لَ] (در تداول مردم قزوین) .

کالاازار . (اِ) (١٤) نام نوعی تب است در هند . (جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۹۰) .

کالاس. [لا] (اِ خ)(۱٥)پسرهارپالوس (۱٦)سردار تسالی وی درجنگهای اسکندر مقدونی با دارای کیانی بحکومت ولایات مفتوحه منصوب میشده است . (ایران باستان. ج۲ص ۱۲٤۳-۱۲٤٦-۱۲٤۷-۱۲٦۰ و ج۳ ص ۲۰۲٤) .

کالاس .(اِ خ) ژان (۱۷)نام. . . تاجری تولوزی(۱۸)وی بسال ۱٦۹۸ متولد شد او باشتباه متهم بقتل فرزندش که مانع مرتد شدن وی بوسیلهٔ پروتسانها بود گردیدو بسال ۱۷٦۲ بحکم مجلس ملی باچرخ مخصوص اعدام کشته شد ولی در ۱۷٦٥ بیگناهی او بر اثر خطابهٔ مؤثر و مهیج ولتر باثبات رسید ونسبت بوی اعاده حیثیت گردید .

کالاساپ . [ ] (اِ) اسم هندی اسود سالخ یعنی مارسیاه است (ازفهرست. مخزن الادویه) و رجوع به اسود سالخ شود .

کالاسانوا.(اِ)بهندی اسم نوعی ارزاست و گفته‌اند که اسم دوائی مسمی به‌ساداوران است . (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به ساداوران شود .

کالاشکن . [شِ کَ] (اِ) نوعی ازحلوا. (برهان).

برافراختند ازقفایش چوباد
زکالاشکن سنجق عدل وداد .
بسحق اطعمه .

کال آقایه . [یَ] (اِ خ) دهی است از صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد ودر۹هزار گزی شمال خاوری صالح آباد سه‌راه مالروعمومی صالح آباد به‌خواجه حسام‌الدین واقع و جلگه‌ای و معتدل است و۱۰٥ تن سکنه دارد آبش ازقنات تأمین میشود محصول آن غلات ، تریاك ، و شغل اهالیش زراعت است . راههای آن مالرو است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کالاکچلا . [ ] (اِ) اسم هندی خربق اسوداست که بفارسی خال زنگی نامند . (فهرست مخزن الادویه) .

کالاکوکسیا . (اِ خ) (۱۹) نام حاکم نشین کورس(۲۰) از نواحی کورت (۲۱) بفرانسه دارای ۱۱۱۰ تن سکنه .

کالام. (۲۲)(اِ خ)(آلکساندر...)(۲۳) نقاش و گراوور سازسوئیسی متولد بسال ۱۸۱۰ میلادی ومتوفی بسال ۱۸٦٤ وی در ترسیم دورنما زبردستی ومهارت داشته است .

کالام.(اِ خ)نام محلی است درجزیره‌سامس؛ پس ازآن یونانیها بطرف‌سامس را ندند و چون به‌کالام رسیدند درنزدیکی معبدژون لنگرانداختند وقوای خود رابرای جنگ (باپارسیان) آماده کردند . (تاریخ ایران باستان ج۱ ص۸٦۷) .

کالاماتا . (اِ خ) (۲٤) نام بندری‌است دریونان ،حاکم نشین‌مسنی(۲٥) ودارای ۲۰۰۰۰ هزارتن‌سکنه .

کالاماتا.(اِ خ)(لویی...)(۲٦) گراوورساز ایتالیایی متولد ۱۸۱۰ میلادی درسیوتیا. وکشیا(۲۷) و متوفی بسال۱۸٦۹وی در بلژیك وفرانسه کار کرد وشاگردانی داشت که ازآنجمله‌اندمونیه (۲۸) وفلامان(۲۹)

کالامان . (اِ) (۳۰) ازمفردات پزشکی و ازگیاهائی است که سرشاخه‌اش در طب مورد استفاده است (کارآموزی داروسازی دکترجنیدی ص ۲۱٥). فوتنج نهری،حبق التمساح،حبق الماء ،کلمنتون . نعناع بری . قلمنت. قلمنتون .

کالان. (نف) . کالنده. || درحال کالیدن.

کالان.(اِ خ) (مرغزار. .) نام‌مرغزاری است به‌فارس :

مرغزار کالان (۳۱) بجوار گورمادرسلیمان است طولش چهار فرسنگ اما عرض کم دارد . و قبرمادرسلیمان ازسنگ کرده‌اند خانه چهار سو است و درفارس نامه آمده که کس درآن خانه نتوان نگریدوازخوف کور شدن اما ندیدم که کسی آزمون کرده باشد. (نزهة القلوب ص ۱۳۵) ونیز رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱٥٤ چاپ لیدن شود .

کالانشك . [ ] (اِ) ، (۳۲) درجات مفروضه برای وجوب رؤیت کواکب.(تحقیق. ماللهند ص ۲٦٤).

کالان نی . (اِ خ) . نام محلی است در هندوستان . رجوع به ایران باستان ج۲ ص۱٤۷٥ شود.

کالانوس. (اِ خ) نام حکیم هندی که جزو

---

(۱)Calabar . (۲) Nigeria . (۳) Calabar (٤) Messine . (٥) Calabrése .
(٦) Mattia preti. . (۷) Fresque . (۸)Taverna . (۹) Celabre . (۱۰)Calatorao .
(۱۱)Calatayud (youd;) . (۱۲) Saragosse .

(۱۳) درمیان‌مردم خراسان‌مثل‌است که جائی که کالار است‌هیزم‌نیست‌وجایی که‌هیزم‌است‌کالارنیست ، و این مثل بدان میگو یند که هرجا که کالار باشد هیزم زودتر کنده میشود .(حاشیهٔ برهان‌مصحح دکترمعین) .

(١٤) Kalaazar .
(۱٥)Callas . (۱٦) Harpalus . (۱۷) Calas . (۱۸) Toulouse . (۱۹) Calacuccia .
(۲۰) Corse . (۲۱) Corte . (۲۲) Calame . (۲۳) Alexandre . (۲٤) Kalamata .
(۲٥) Messénie . (۲٦) Calamatta . (۲۷) Civita - vecchia (۲۸) Meunier .
(۲۹) Flameng . (۳۰) Calament . (man). (۳۱) ن ل ؛ لالان ، کلالان . (۳۲) Kâlânisaka .

ملتزمین اسکندر بایران آمد و در پارس ناخوش شد و بنا به سنتی که بین حکمای هند بود که ناخوشی بدن را بد میدانستند اقدام بخود کشی کرد.

از قرار نوشته‌های آریان خود کشی این حکیم هندی زمانیکه اسکندر در تخت جمشید بود روی داد. اسکندر بااصرار بسیار، حکیم مزبور را راضی کرد جزو ملتزمین او گردد و اورا بایران آورد. آریان گوید، که او در پارس ناخوش شد و چون نمیخواست، قواعد پرهیز را رعایت کند، از اسکندر خواست مانع نشود که او باستقبال مرگ رود پیش از آنکه سوانحی اورا بترك عادات اولیه مجبور دارد. اسکندر در بادی امر راضی نمیشد ولی بعد چون دید که کالانوس مصر و مبرم است از ترس اینکه مباداطور دیگر خود را بکشد خواهش اورا پذیرفت. آریان وصف سوختن او راچنین کند: اسبی از ایلخی اسکندر آوردند که کالانوس بر آن نشیند ولی او ازشدت ضعف نتوانست این کار کند و آنرا به‌لی زی‌ماخوس که یکی از مریدانش بود داد. بعد او را به تخت روانی نشاندند واین اشیاء را بـا او حرکت دادند. عطریاتی برای پاشیدن بشعله‌های آتش، یك دست لباس ارغوانی جامهایی اززر وسیم وقالیهای گرانبها، این کبکه رادسته‌هایی ازپیاده وسوار مشایعت کردند. اشیاء را برده بودند که در آتش افکنند ولی کالانوس آنها را باقالی‌ها در میان نظار تقسیم کرد بعد او باطمأنینه ووقار بطرف خرمن هیزم رفت ودرحضور تمامی سپاه ببالای آن برآمد پس از آن هیزم را آتش زدند و با وجود اینکه شعلها او را از هر طرف احاطه کردند حکیم هندی همچنان که خوابیده بود حرکتی نکرد. (از ایران باستان ج۲ ص۱۸۷۷).

کالاوان. (اِخ) نام جایی است که قصه خوان آن بسیار گو بود. (آنندراج):

کسیکه گاه ثنا گستری گر(؟) تو بود

نفس درازتر از قصه خوان کالاوان.

آنندراج بنقل از (بهار عجم).

کالاه. (اِ) (اِخ) یا کالح (توریة) پایتخت قدیم آسور:

کن نینك معارف پروریس از انتشار کتاب آثار نینوا در پنج جلد توسط فرانسویان در تپه نمرود محل کالاه یا کالح توریة پایتخت قدیم آسور به حفریات پرداخت وقصر آسور-بانی پال پادشاه آسور وحجاریهای برجستهٔ بسیار کشف کرد. (ایران باستان ج۱ ص۵۲)

در کتاب قاموس مقدس آورده است:

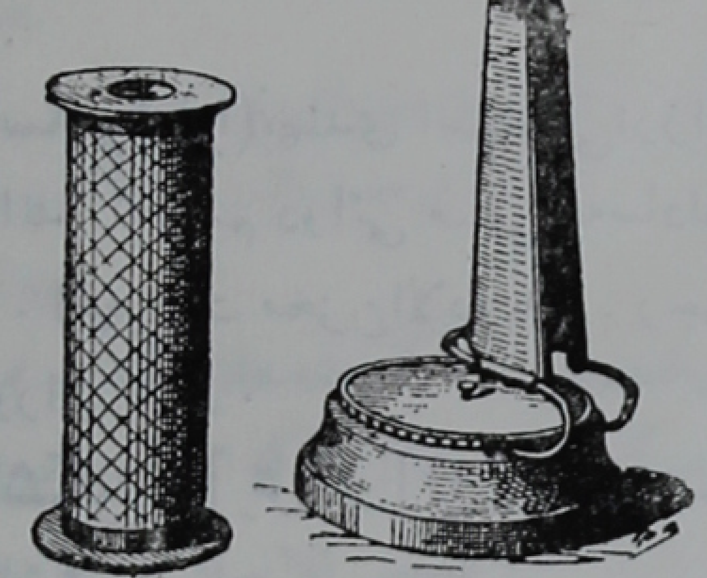
شهری است ازشهرهای قدیم آشور که نمرود آنرا بنا نهاد. گویند: که مدت زمانی شهر مذکور پایتخت مملکت معظم آشور بود. بعضی بر آنند که موقعش در نزدقلعه‌شرغاط در کنار دجله بمسافت چهل میل بجنوب نمرود جائیکهٔ فعلا خراب ومحیطش سه‌میل میباشد واقع بوده است و برخی بر آنند که‌همان نمرود است ودر آنجا علامت دیوار مربعی را که آثار برجها ودروازه‌ها و قصرهادر آن دیده‌میشود دیافته‌اند و برج نمرود نیز ازجملهٔ آنها است که ارتفاعش ۱۴۰ قدم است. (ازقاموس کتاب مقدس).

کالاهاری. (اِخ) (۱) نام صحرائی (کویری) است به افریقا.

کالاهرا. [هُ] (۲) (اِخ) شهریست در اسپانیا دارای ۹۵۰۰ سکنه، و آنجا زادگاه کوین تیلیان (۳) خطیب لاتینی زبان قرن اول میلادی است.

کال اربو. (اِ) امرود جنگلی (در تداول مردم رامسر و شهسوار ولاهیجان) و شاید لهجه‌ای در شغال امرود. (یادداشت بخط مؤلف).

کال ایدسکپ. [لِ دُ کُ] (اِ) (٤) از کلمهٔ یونانی کالس [لُ] بمعنی زیبا وایدس بمعنی منظر و اسکوتین بمعنی نگاه کردن وآن استوانه‌ایست که درداخل آن آئینه‌ها وشیشه‌های رنگی مقابل هم قرار میدهند که تصویر راتابی نهایت منعکس میکند.



کال ایدسکپ

کال ایمانی. (اِخ) دهی است ازدهستان مرکزی بخش مانه شهرستان بجنورد ودر ۵۰ هزار گزی شمال باختری مانه و ۷ هزار گزی شمال مالرو عمومی مجیدآباد به‌دشنك واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۱ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه تأمین میشود محصولش غلات و تریاك وشغل اهالی آن زراعت است. راههای مالرو دارد و محل قشلاق طوایف میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کالب. [لَ / لِ / لُ] (اِ) قالب که آنرا کالبد نیز گویند. (برهان). (جهانگیری) وآنرا کلوب نیز گویند. (جهانگیری). کلوب. (برهان) کالبد:

این من واین من که دراین کالب است

هیچ مگو جنبش این قالب است.

نظامی از (جهانگیری).

کالب. (۵) [؟] (اِ) یکی از منترات هندوان قدیم مربوط به بنات النعش طبق «بشن پران». (تحقیق ماللهند ص۱۹۷).

کالب. [لِ] (اِخ) ابن برقا. وی بنی‌اسرائیل را بعداز چندان زحمت بمصر آورد ودیرمدت درمیان ایشان رسالت کرد و بمصر در گذشت. (تاریخ گزیده چاپ اروپا ص۵۰). کالب یکی از چهل ودو پیغمبری است که در تفاسیر وتواریخ نام آنان آمده است. و نیز رجوع به کالب بن یفنه شود. (تاریخ گزیده ص ۲۱-چاپ عکسی اروپا).

کالب. [لِ] (اِخ) (بمعنی زخم) ابن یفنه (۵) قنزنی که یکی ازجاسوسان دوازده گانه بود که موسی ایشانرا بزمین کنعان فرستاد (سفر اعداد ۱۳: ٦) وازاشخاص مسن که درمصر متولدشده بودند جز کالب ویوشع کسی بزمین کنعان داخل نشد زیرا که ایشان خبر صحیح از حالت آنمملکت آورده بودند درحالیکه سایر رفقای آنها در تغییر وتبدیل خبر نهایت دقت و کوشش رانمودند ودلهای اسرائیلیان را گداخته بحدیکه برسنگسار کردن کالب ویوشع دامن بکمر استوار کردند لکن خداوندقادر القهار بتوسط عصای تنبیه بلیه تأدیب فرمود ودیگرجاسوسانرا نیزهلاك ساخت (سفر اعداد ۱۳: و ۱٤). و چون مدت چهل و پنجسال براین برآمد در حالتیکه کالب و یوشع بزمین مقدس درآمدند و اراضی را در میان اسباط تقسیم نموده کالب که دراینوقت هشتادو پنج سال از عمرش گذشته بود درخواست نمود که حصه وبهرهٔ اورادر میان قریهٔ اربع که قلعهٔ عناقیان بود قرار دهند درخواست وی باجابت پیوسته برعناقیان بتاخت وقریهٔ اربع را متصرف گردید؛ ازآن رو بقریه سفر که همان دیراست روآورده واعلام کرد که هر کس آنجارامفتوح سازد دخت خود عکسه را بوی خواهم داد بنابر این عتنیئیل شهر را مفتوح ساخته بدآن فیض نائل گشت (یوشع ۱۵: ۱۳-۱۷) و املاك وی به کالب مسمی گردید. (قاموس کتاب مقدس). و نیز رجوع به کالب بن برقا شود.

کالبا. (اِ) کالجوش، آش کشك سائیده است که کشکاب نیز گویند. (دیوان بسحق. اطعمه ص۱۸۱):

کالبا خوردم ومیلم بهریسهٔ زرتست

لیکن از آن زرت وآب هوای ملبار.

بسحق اطعمه.

کالباس. (اِ) (کلمهٔ روسی) گوشت گاو وچربی خوك و گاهی پره های سیر که پزند و درون روده کنند.



کالباس.

(۱) Kalahari .
(۲) Calahorraa .
(۳) Quintillien .
(٤) Kaléidoscope .

(۵) این کلمه درصفحه ۴۰ فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ نیکلسون توفیل آمده است ونیکلسون بر این است که توفیل مصحف یفنه است.

جهودانه . عصیب . نقانق . جگرآکنده . سوسیس معادل فرانسهٔ آنست .

کالباس ساز . (نف) آنکه کالباس تهیه کند .سازندهٔ کالباس.

کالباس سازی . (مص مرکب) .ساختن کالباس . عمل کالباس ساز .

کالباس فروش . [فُ] (ن ف) آنکه کالباس فروشد .

کالباس فروشی . (مص مرکب) فروختن کالباس. عمل فروشنده کالباس.||محل فروش کالباس .

کالب بن توفیل . (۱) [ل ـ ب ـ ن] (اِخ) رجوع به کالب درهمین لغت نامه شود .

کالبد . (۲) [بُ یا بَ] (اِ) بمعنی کالب است که قالب هرچیز باشد . (برهان) . (منتهی الارب) . (از آنندراج) . || قالب خشت زنان . (آنندراج) . که درآن گل نهاده بمالند وهموار کنند خشت شدن را ، پرویز را سرپوشیده بیرون بردند . اندر راه بدکان کفشگری رسیدند. آن کفشگر دانست که اوپرویز است ودشنام داد بر او وکالبدی بدوانداخت. برسراو آمد ،وآن سرهنگ بازگشت و گفت ای کم ازسگ، توکه باشی که برملوک دست درازی کنی وکالبد اندازی.شمشیرزدوسر کفشگر بدور انداخت . (ترجمهٔ تاریخ طبری) .

هرآنچ ازگل آمد چو بشناختند
سبک خشت را کالبد ساختند .
فردوسی .

هرآن خشت کز کالبدشد بدر
برآن کالبد بازنایدگر .
اسدی .

ازتن چورود روان پاك من وتو
خشتی دونهند بر مغاك من وتو
آنگاه برای خشت گوردگران
درکالبدی کشندخاك من وتو .
خیام(بنقل آنندراج).

زیراکه خط کالبد معنی است . (کلیله).
|| بمعنی تن وبدن آدمی وحیوانات دیگر نیز هست . (برهان). چون این تن خاکی برای روح حیوانی بمعنی قالب است، آنرا نیز کالبد گفته اند. (از آنندراج) . کالبد را تنهابرتن آدمی اطلاق نکنند. برجماد ونبات نیز اطلاق نمایند وکالبد روینده بدن نباتی راگویند وکالبد کانی یعنی جمادی . (آنندراج) :

اگر می نیستی یکسرهمه دلها خرابستی
اگردر کالبدجان رابدیدستی شرابستی.
منسوب برودکی .

جان گرامی بپدر بازداد
کالبد تیره بمادر سپرد .
رودکی .

بتر دشمنی مردرا خوی بد
کز اوجان برنج آید وکالبد .
ابوشکوربلخی .

چگونه سازم با او، چگونه حرب کنم
ضعیف کالبدم من،نه کوهم ونه گوم .
کسائی .

بترسم که از جنگ آن اژدها
روان یابداز کالبدتان رها .
فردوسی .

اگر کاربندید فرمان من
بماند بدین کالبد جان من .
فردوسی .

گر ایچ اندرین کالبد جان بدی
جزاز دست وپا تنش لرزان بدی .
فردوسی .

از اوکالبد راست سودو زیان
چودانا بود زو نترسد روان .
فردوسی .

زنامست تا جاودان زنده مرد
که مرده شود کالبدزیر گرد .
فردوسی .

شکم گرسنه، کالبد برهنه
نه فرزندوخویش ونه باروبنه .
فردوسی .

بدین مایه روز اندرین کالبد
بجز تخم نیکی نکاری سزد .
فردوسی .

گفتی چو یکی کالبد است او چو روانست
چاره نبود کالبدی را ز روانی .
فرخی .

کالبد مردان همه یکی است وکس بغلط نام نگیرد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۴۸۳) .

هرچه خورشید فروزآمد و بردوست بتافت
بشدش کالبد از پرتوخورشید تباه .
منوچهری.

در همه کاری صبور وزهمه عیبی نفور
کالبد توزنور کالبد ما زدود .
منوچهری .

ساعتی با او ننشست ونیاسود ونخفت
نشدش کالبد از زاری وزفرقت زفت .
منوچهری .

سخن تابی قلم بود چون جان بی کالبد بود وچون بقلم بازبسته شود ، با کالبد گردد و همیشه بماند . (نوروزنامه). روایت کرده اند از عبدالله بن عباس که ابلیس در کالبدآدم شد تا بناف رسید . (قصص الانبیاءص۹) .

بمردی منازید وبدمسپرید
بدین مرده وکالبدبنگرید.
اسدی .

تیزی شمشیر دارد وروش مار
کالبد عاشقان وگونهٔ بیمار .
(از ترجمان البلاغهٔ رادویانی).

هیچ نیندیش اگرز کالبد تو
خاك بخاکی شود هوابهوائی.
ناصرخسرو .

چون نیندیشم کز بهر چرابسته است
اندرین کالبد ساخته یزدانم .
ناصرخسرو .

این کالبد جاهل خوشخوار توکرگی است
وین جان خردمند یکی میش نزار است .
ناصرخسرو .

خاکست کالبد بچه آرائی
اوراچراکه خوارش نگذاری .
ناصر خسرو .

جهان بحرژرفست وآتش زمانه
تراکالبدچون صدف،جانت گوهر.
ناصرخسرو .

وگر عیسی مریم باز دادی
بافسون بربه بیجان کالبدجان .
ناصرخسرو .

در پیش تواستاده درین جامهٔ پشمین
این کالبدلاغر باگونهٔ اصفر .
ناصر خسرو .

تن مردم مرکب است ازدوچیز، یکی کالبد ودیگر نفس واین نفس راقوه و روح نیز گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

از کالبد تن استخوان ماندم (۳)
امیدبدین تن از چسان بندم .
مسعود سعد .

دل به زسینه باشد وجان به زکالبد
سربه زسینه باشد وجان به زکالبد .
ادیب صابر .

تاشادمان شود زتو مسعود سعد را
جان در جنان وکالبداندرحصارنای.
سوزنی .

دشمنت راکه جانش معدوم است
حال بدجز بکالبد مرساد .
خاقانی .

الوداع ای کعبه کاینك کالبد باحال بد
رفته ازپیش توو جان وقت هجران آمده.
خاقانی .

تا نفحات ربیع صوردمید از دهان
کالبد خاك رانزل رسیدازروان .
خاقانی .

کالبد کیست که بیندحرم وصل ترا
کانکه جانست بدرگه توهم محرم نیست.
خاقانی .

ره بجان روکه کالبد گندست
بارکم کن که بارگی تندست .
نظامی .

چوکار کالبد گیرد تباهی
نه درویشی بکار آیدنه شاهی .
نظامی .

---

(1) This is a corruption of. یوفنه . (حاشیهٔ فارس نامه ابن البلخی نیکلسون ـ ص ۴۰) .

(۲) مستعار از یونانی Kalépodhion . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . (۳) ـ ن.ل : ار بجان . (حاشیهٔ ص ۳۳۵ دیوان مسعود سعد مصحح رشید یاسمی) .

گر یکی بی غلط شدی ز صدش
او فتادی سرش ز کالبدش .
نظامی .

او چو جانست وجهان چون کالبد
کالبد ازجان پذیرد نیك وبد .
مولوی .

کالبد نامه‌است اندروی‌نگر
هست‌لایق شاه راآنکه ببر .
مولوی .

عشق ازدصد چو خرقه کالبد
که حیاتی دارد و حس و خرد .
مولوی.

تخم‌روح هر کسی را ازعالم غیب آوردند و در زمین کالبد نشاندند.(کتاب المعارف بهاءالدین) .

آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار.
سعدی .

کالبد از بهرسرخویش خواه
کنده بود کالبد بی کلاه .
امیرخسرودهلوی.

علم کز اعمال نشانیش نیست
کالبدی‌دارد وجانیش نیست .
امیرخسرودهلوی.

نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ
زخاك‌کالبدش صدهزار لاله برآید .
حافظ.

|| بکنایه‌مشیمه ورحم. بطن . شکم . حکیم فردوسی آرد : دروقتی که بحکم‌افراسیاب چوب‌برشکم‌فرنگیس مادر کیخسرو میزدند تا حملی که ازسیاوش درشکم دارد ساقط کند پیران ویسه با افراسیاب گفت بگذار تا بزاید آنگه بچه اورا میاورم بکش (از آنندراج) .

بمان تا جداگردد از کالبد
به پیش توآرم همی سازبد .
فردوسی .

برادر زیك کالبد بودوبشت
چنان‌برخردبی گنه رابکشت.
فردوسی .

|| هیکل (از ناظم‌الاطباء) . پیکر. شبح. شخص. (دهار) :

ناگه آمد پدید شخصی چند
کالبدهای سهمناك و بلند .
نظامی.

|| دل. (ناظم‌الاطباء).(استینگاس) (۱). || سرمشق. (ناظم‌الاطباء) .(استینگاس). || نمونه . (ناظم‌الاطباء) . (استینگاس) . || شکل . (ناظم الاطباء) .(استینگاس) . || صورت. (ناظم‌الاطباء).(استینگاس) . || میوهٔ خام و کال و نارسیده و ترش . (ناظم‌الاطباء).(اشتنگاس).|| پیوندانگشت. (ناظم الاطباء). (اشتنگاس) . || سواد. مثال . ظل .ظلم [ظ] .

ترکیبات :

کالبدتن. قدوقامت.قالب‌بدن (ناظم‌الاطباء) شخص . (دهار) .

کالبدشکافی . (۳) [بَ شِ] (حامص مرکب) .تشریح ، شکافتن اندامهای آدمی تا بشناسند که هر عضوی از چه ترکیب و یاتشکیل یافته ودر کجاقرار گرفته وچگونه بهم پیوسته است .

کالبدشناسی.[بُ شِ](حامص) شناختن کالبد . علم برقالب‌وبدن‌آدمی یاحیوان.

کالبدشناسی‌هنری . (٤) [بُ هُ نَ] (ترکیب اضافی) شناختن کالبد انسان ویا حیوان ویا احجام و اشکال از نظر هنرو واستتیك.

کالبدگر. [بُ گَ] (ص‌مرکب)سازندهٔ کالبد .|| حجار که کالبد چیزها را حجاری میکند . (ناظم‌الاطباء). || و ریخته گریکه آنها را از چدن میسازد . (ناظم الاطباء) . || نقاش.(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).آنکه هرچیزی را نقش‌میکند . (ناظم الاطباء) .

کالبدگشایی . (۵)[بُ گُ] (حامص مرکب)شکافتن‌جسدمرده . ازهم‌باز کردن اندام.واین‌آنگاه‌بود که‌خواهندعلت مرگ معلوم سازند .

کالبد مرغ. [بُ دِ مُ] (ترکیب‌اضافی) کنایه از صراحی‌است که‌بشکل‌مرغ‌سازند،

ازپیکر گاو آید ودر کالبد مرغ
جان‌پری، آن کزتن‌خم‌یافت‌رهائی.
خاقانی .

کالبدیارانه . [بُ نَ] (اِ) هرچیز حفظ شده در سرکه و یاشربت و یاعسل . (ناظم‌الاطباء) . (اشتنگاس).(۲)

کالبل .[بَ] (اِ)یکی‌ازقوای چهارگانه ستارگان در نجوم که آنرا قوهٔ وقتیه نیز گویندوبرای کواکب نهاریه در روز و کواکب لیلیه‌درشب وبرای‌عطارددرمرکز خودش‌حاصل گردد.وبرخی‌راعقیده‌برآنست که عطارد را پیوسته این قوه حاصل است زیراآن‌ازستارگان روزوشب است (تحقیق ماللهند ص ۳۰۸) .

کالبن . (۶) [بَ] (اِخ) نام طایفه‌ایست درجنوب هند. (تحقیق ماللهند ص۱۵۱).

کالبو . (ص) کالبوی . کالیوی . رجوع به کالبوی شود .

کالبوت . (اِ) مرغی که در دام بندندتا مرغهای دیگرفریب خورده و دردام افتند. (ناظم‌الاطباء) . پایدام . ملواح . خروهه . ورجوع به‌پایدام‌شود.|| فریب.(ناظم‌الاطباء).

کالبود . (اِ) صورت دیگری‌از کالبد . رجوع به کالبد در همین لغت‌نامه شود .

کالبوس . (اِ) کالجوش. (ازفرهنگ جهانگیری) . رجوع به کالجوش درهمین لغت‌نامه شود .

کالبوی . (ص) برگشته و متحیر و وحیران.(برهان)(آنندراج). کالبو.مصحف کالیو و کالیوه . (۷) رجوع‌به‌کالیوه‌شود. || نادان وهیچمدان.(برهان).(آنندراج). || خام پوی یعنی کسیکه‌راه بیحاصل‌رود. وخام پوید چه کال بمعنی خام است وپوی یعنی پوینده . (ازآنندراج) .

کال‌پرنده . [پَ رَ دِ] (اِخ)دهی‌است از دهستان پساکوه بخش کلات شهرستان دره گز ودر ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری کبود گنبد واقع است . کوهستانی‌ومعتدل وتعدادسکنهٔ آن ۴۷ تن‌است. آبش‌ازقنات تأمین میشود ، محصول‌آن عبارت از بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است . و راههای مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کالپورنیوس‌ها.(۸)(اِخ)افرادیکی‌از خانواده‌های‌بزرگ روم‌بودند که‌ازخانوادهٔ ایشان مردان بزرگی مانند کالپورنیوس فلا ماتریبونوس سپاهی روم برخاسته‌اند. (ترجمهٔ تاریخ تمدن قدیم ص۴۹۶) .

کالپوس . (۹) (اِخ) سرسلسلهٔ‌خانوادهٔ کالپورنیوس بوده است . (ترجمهٔ تاریخ تمدن قدیم ص۴۹۶) .

کالپوش . (اِ) نام چمنی است نزدیک بجنورد.(جغرافیای‌سیاسی کیهان‌ص ۱۷۸) چمنی بزرگ وسیع. درکثرت آب و علف مثل است . از سمتی بگرگان و از سمتی بجاجرم‌وازجانبی‌به‌نردین‌وازطرف بفرنک فارسیان محدود است . کوهستانی است . و چشمه‌های خوشگوار دارد . درین چمن دورودخانهٔ‌عظیم‌روان‌است ، که ازدربندیکه به‌دربند گرگان معروف است، به صحرای کوکلان‌وگرگان‌میرود،‌وپنجاه هزارسوار رامیکن است که‌درتابستان‌مدتها درآنچمن ایلامشی نمایند . گویند ییلاق کیکاووس بوده، و بتغییرازمنه والسنه بکالپوش شهرت نموده . (ازآنندراج) .

کالپه . [پِ] (اِخ) (۱۰) نام بندری بوده است بدریای مدیترانه :
قسمتهای قشون یونانی که از راه دریا و خشکی روانه شده بودند در بندرکالپه بهم رسیدند. (ایران باستان ج۲ص۱۰۹۱).

کالپی.(۱۱) (اِخ)شهر کوچکی‌است در شمال‌هندوستان‌و۱۰۵۷۰ تن‌سکنه‌دارد. ابنیه وآثار قدیمی و کارخانه‌های‌شکروکاغذسازی دارد. درزمان‌اکبرشاه شهربزرگ‌وآبادی بوده است. (قاموس‌الاعلام ترکی).بواسطهٔ این نفاق که در میان برادران بهم رسید

---

(۱) این‌معنی‌ومعانی بعدی‌فقط‌درناظم‌الاطباء واستینگاس آمده‌است . (۲) این معنی جای دیگر بنظرنرسید .
(۳) Dissection . (٤) Anatomie artistique . (٥) Anatomie . (٦) Kolavana . سانسکریت
(۷) حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین. (٨) Calpurnius . (٩) Calpus . (١٠) Calpé . (١١) Kalpi .

شیرخان دلیر گشته بکنار گنگ آمد و لشکر به کالپی آورد . (تاریخ شاهی ص ۱۰۰) .

کالة . [ل َ] . از کل [ک َ ل ل] کند مقابل تیز. موس کالة، استرهٔ کند.(مهذب‌الاسماء).

کالتاجیرون . (۱) (اِخ) شهریست به سیسیل (۲) درولایت کاتان (۳) و دارای ۳۱۰۰۰ تن سکنه است .

کالتامانلو . (اِخ) دهیست از دهستان جیرستان بخش باجگیران شهرستان قوچان واقع در ۳۸ هزار گزی باختر باجگیران . کوهستانی و سردسیراست ، ۷۴ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت ، قالیچه وگلیم بافی و هیزم کنی است . راههای آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کالتانی ستا.(۴) [ت ِ ت] [اِخ) شهری است به‌سیسیل درسالسو(۵) دارای ۶۰۰۰۰ تن سکنه ومرکز استخراج گوگرداست .

کال تژن. [ت ِ ژ َ] (اِخ) رودی است بحدود باورد ترکستان ، غازان در حدود خبوشان ورادکان بشکار وتماشا مشغول بود. وامرا بکارلشکر و اصحاب دیوان به ضبط اموال و ترتیب تغار لشکر وقیشلامیشی در تژن‌باورد فرمود. وبرآبی که آنراکال تژن میگویند، بندی فرمود بستن . (تاریخ - غازان‌ص۲۳). وظاهراً تژن صورتی ازتجن باشد. ورجوع به‌تجن‌شود .

کالتویك . (۶) [ت ِ] (اِ خ) نام طایفه‌ای بوده است درشمال هند . (تحقیق ماللهندص۱۵۲).

کالج. [ل ِ] (اِ) (۷) مأخوذازانگلیسی. دبیرستان، دبیرستانی که معمولاً بوسیلهٔ دولت تأسیس وزیر نظراو اداره‌شود .

کالج . [ل ِ] (اِخ) نام‌یکی ازدهستانهای دوازده گانهٔ کجور شهرستان نوشهراست . این دهستـان در قسمت باختری شهرستان واقع‌است. و از یازده آبادی تشکیل شده است. ۷ آبادی آن درساحل دریاواقع‌ومحصول آن برنج‌وهوای آنجامعتدل‌است و۴ آبادی دیگر در ۳۶ هزار گزی جنوب قراء قشلاقی منطقهٔ کوهستانی و خاور کجور واقع‌شده. وسردسیر وقشلاقی است . محصول آن‌غلات دیمی‌است ودرحدود ۳۳۰۰ تن‌سکنه داردو قریهٔ‌مهم‌آن در ساحل‌قصبهٔ‌المده و دریلاق آبادی کالج است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

کالج . [ل ِ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان کالج بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۳ هزار گزی جنوب المده و ۱۲ هزار گزی جنوب گلندرود . کوهستانی و سردسیر ، دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات ولبنیات و شغل‌اهالی‌زراعت‌وگله داری وکسب و نجاری است. راههای آن مالرواست عده‌ای از اهالی درزمستان بحدود تاشکوه‌والمده‌میروند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

کالجار . (اِ) بلغت گیلان بمعنی کارزار است . (برهان) چه (لام) به (را) تبدیل شود و (جیم) به(زا) (ازآنندراج) جنگ‌وجدال. (ازبرهان). (ناظم‌الاطباء) . کارزار . کالیجار. رجوع به کالیجار ونیز رجوع به‌کارزار شود .

کالجار . (اِ) مزرعهٔ برنج. (ازبرهان) . (جهانگیری) . (ناظم‌الاطباء) . مزرعی که در آن شلتوك کارند. (آنندراج) .کالیجار رجوع به شالی زار درهمین لغت‌نامه‌شود .

کالجان . (اِخ) دهی است ازدهستان دیزمارخاوری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع‌در ۲۰ هزار گزی‌شمال‌باختری‌ورزقان و۱۵ هزار گزی راه ارابه رو تبریز باهر. کوهستانی و معتدل است . ۱۶۱ تن سکنه دارد . آبش از چشمه تأمین‌میشود. محصول آن غلات ، شغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است ازصنایع دستی جاجیم‌بافی معمول است و راه‌های آن مالرواست . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۴) .

کالجتوئیه. [ج ِ ی ِ] (اِخ)ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان‌جیرفت ، واقع در ۶۵ هزار گزی جنوب‌ساردوئیه و۱۸ هزار گزی باختر راه مالرو ساردوئیه به جیرفت و ۴ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸).

کال جکت . (۸) [ ] (اِخ) از اصطلاحات احکام نجوم معمول در هند قدیم . (تحقیق ماللهند ص۲۶۶) . رجوع به‌جوك وشد بدر صفحهٔ ۲۶۳ در کتاب تحقیق ماللهند شود .

کال جمن . (۹) (اِخ) [ج َ م َ] (ترکیب اضافی) یکی از مبادی تاریخ‌هندوان. (تحقیق ماللهندص ۲۰۵) .

کالجن (۱۰). [ج َ ن َ] (اِخ) نام‌طایفه‌ایست در هند . (تحقیق‌ماللهندص ۱۵۴) .

کالجوش . (اِ) نوعی از ماحضر باشد که درویشان پزند . و آن چنان باشد که نانراریزه کنند، همچنانکه برای‌اشکنه‌ریزه میکنند و کشك‌بآب نرم کرده را با روغن و اندك فلفل و زیره و مغز گردکان و نانهای ریزه کرده را دردیگ ریزند و دو سه جوش داده فرود آرند و خورند . (برهان) . (از آنندراج) هدایت گوید : «وکال جوش از آن گویند که بسیار پخته نگردد .. سه‌جوش بیشتر نگذارند بخورد وبردارندوبخورند». (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . و آنرا کالوش و کالوشه و کالبوش هم نوشته‌اند . (آنندراج) . کله‌ـ جوش . دوغ گرمه. طعامی ازکشك وپیاز سرخ کرده وگردوی کوبیده که درآن اشکنه کنند :

مانیم سه چهارشخص معهود
آزرده زدور چرخ و انجم
داریم هوای کالجوشی
از بی‌برگی نه از تنعم
اسبابش جمله هست حاصل
جز روغن وکشك و نان‌و هیزم .
نظام‌الدین قمری اصفهانی (بنقل‌حاشیهٔ برهان وآنندراج) .

خواجگان بانوا اکنون‌خورند
کاجی و تتماج ولوت ومعدنی
بینوایان نیز بهرخود کنند
کاسه‌های کالجوش یکمنی .
کمال‌اسمعیل (بنقل‌جهانگیری) .

کالچای.(اِخ) نام‌محلی‌درسه‌هزار گزی بی‌بالان بخش رودسر شهرستان لاهیجان‌و گلدشت ازبخش رود همان شهرستان .

کال چنبه. [ُچ وب َ یا ب ِ] (اِ) الك‌دولك. مقلاة (ت)دو داله . دودله.لاوبازی .رجوع به الك دولك ونیز رجوع به لاو ولاوبازی درهمین‌لغت‌نامه‌شود .

کال چوقکی . [ق َ] (اِخ) دهی است ازدهستان پائین‌ولایت بخش‌فریمان‌شهرستان مشهد واقع و در ۵۰ هزارگزی شمال باختری‌فریمان وچهارهزارگزی‌خاورشوسهٔ عمومی فریمان به مشهد . جلگه‌ای و معتدل است . و۲۴۴ تن‌سکنه دارد.آبش ازقنات تأمین‌میشود.محصولش غلات‌وچغندر وتریاك‌است . وشغل‌اهالی زراعت‌ومالداری است . راههای مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

کالح . [ل ِ] (ع‌نف) آنکه بسیار ترشروی باشد یا درترشرویی وعبوسی افراط‌کند. ویا نمودار کنندهٔ دندانها هنگام‌ترشرویی. (ازاقرب الموارد) . سپیدووا کنندهٔ دندان در ترشرویی . (منتهی‌الارب).(آنندراج). ترشروی . (دستور الاخوان) . (منتهی ـ الارب) . وازاین معنی است :

قوله تعالی : تلفح وجوههم النار وهم فیها کالحون (۱۱). قال ابن مسعود:

الکالح الذی تصقلت شفتاه و بدت اسنانه کاسنان‌المشط‌بالنار.(منتهی‌الارب).|| آنکه لب‌وی ازدندانهایش‌درهم کشیده‌شود مانند وضعی که‌ازسر گوسفندیده میشودهنگامی

---

(۱) Caltagirone (djrné). (۲) Sicile . (۳) Catane . (۴) Caltanissetta. (۵) le Salso.
(۶) Kalatōyaka. سانسکریت (۷) Collége. (۸) Kâlatojaka سانسکریت (۹) Kâlayaxama . سانسکریت
(۱۰) Kàlâjina . سانسکریت (۱۱) قرآن کریم سورهٔ ۲۳ آیهٔ ۱۰۶.

که دندانها را نمودار کند ولبهارا آماده سازد. (ازاقرب الموارد). || دهر کالح، روزگارسخت. (مهذ الاسماء). (منتهی الارب). دهر کلاح. (اقرب الموارد).
|| وجه کالح، رویی فراهم کشیده و دندان پدیدآمده.(مهذب الاسماء). || شتاء کالح، زمستان سرد. (ناظم الاطباء).

کالح. [لِ] (اِخ) نام دیگر کالاه پایتخت آشور که نمرود آنجا را بنانهاد. رجوع به کالاه درهمین لغت‌نامه شود.

کالخاس. (اِخ) (ج ۱ص ۱۴۷ ایران باستان) رجوع به کالکاس شود.

کالخسان. [لَ] (اِخ) قریه‌ایست از قراء مرو. (ازمعجم البلدان).

کالد. [لِ] (ص) گردآورندهٔ چیزی بر رویهم. (ازاقرب الموارد). ||ذیخ(۱) کالد، خوشهٔ کهن وقدیم. (ناظم الاطباء). خوشهٔ قدیم. (اقرب الموارد).

کالدرون دلابارکا. [دُ] (اِخ) (۲) شاعر درام سرای اسپانیایی. وی در قرن ۱۷ در مادرید بدنیاآمده است.

کالدشت. [دَ] (اِخ) دهی است جزء بخش حومهٔ شهرستان دماوند واقع در ۶ هزارگزی جنوب‌دماوند ومتصل براه‌شوسهٔ تهران بمازندران. محلی است کوهستانی و سردسیر و۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانهٔ تار رود تأمین میشود. محصول آن غلات، سیب زمینی، لوبیا، بن‌شن، عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داریست. سرراه شوسه واقع است.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کالدنی.(۳) [لِ] (اِخ) نام‌قدیمی اکوس (۴) درشمال انگلستان. وسکنهٔ آنجاغالباً به کالدونین (۵) معروف‌اند.

کالری. [لُ] (۶) لغت‌فرانسه. پامیلی ترنی (۷). واحد مقدار حرارت. وآن عبارت است ازحرارت لازم برای رسانیدن درجهٔ حرارت یك کیلوگرم آب از ۱۴/۵ درجه سانتیگراد به ۱۵/۵ درجه سانتیگراد.

کالری بزرگ. [لُ یِ بُ زُ] (ترکیب وصفی) صد برابر مقدار گرمایی که یك لیتر آب را یك درجه گرم کند.

کالری فیکس. (اِ) لغت فرانسه، باحرارت ثابت. || اصطلاحاً نوعی بخاری نفتی.

کالری کوچك. [لُ یِ چَ] (ترکیب وصفی) یا میکروترمی. (۸) مقدارحرارت لازم‌برای رسانیدن درجهٔ یك گرم آب‌ است‌از ۱۴/۵ درجه سانتیگراد بـه ۱۵/۵ درجه سانتیگراد.

کالریمتر. (۹) [لُ مِ] (اِ) گرما سنج، میزان الحراره. رجوع به گرماسنج‌درهمین لغت‌نامه شود.

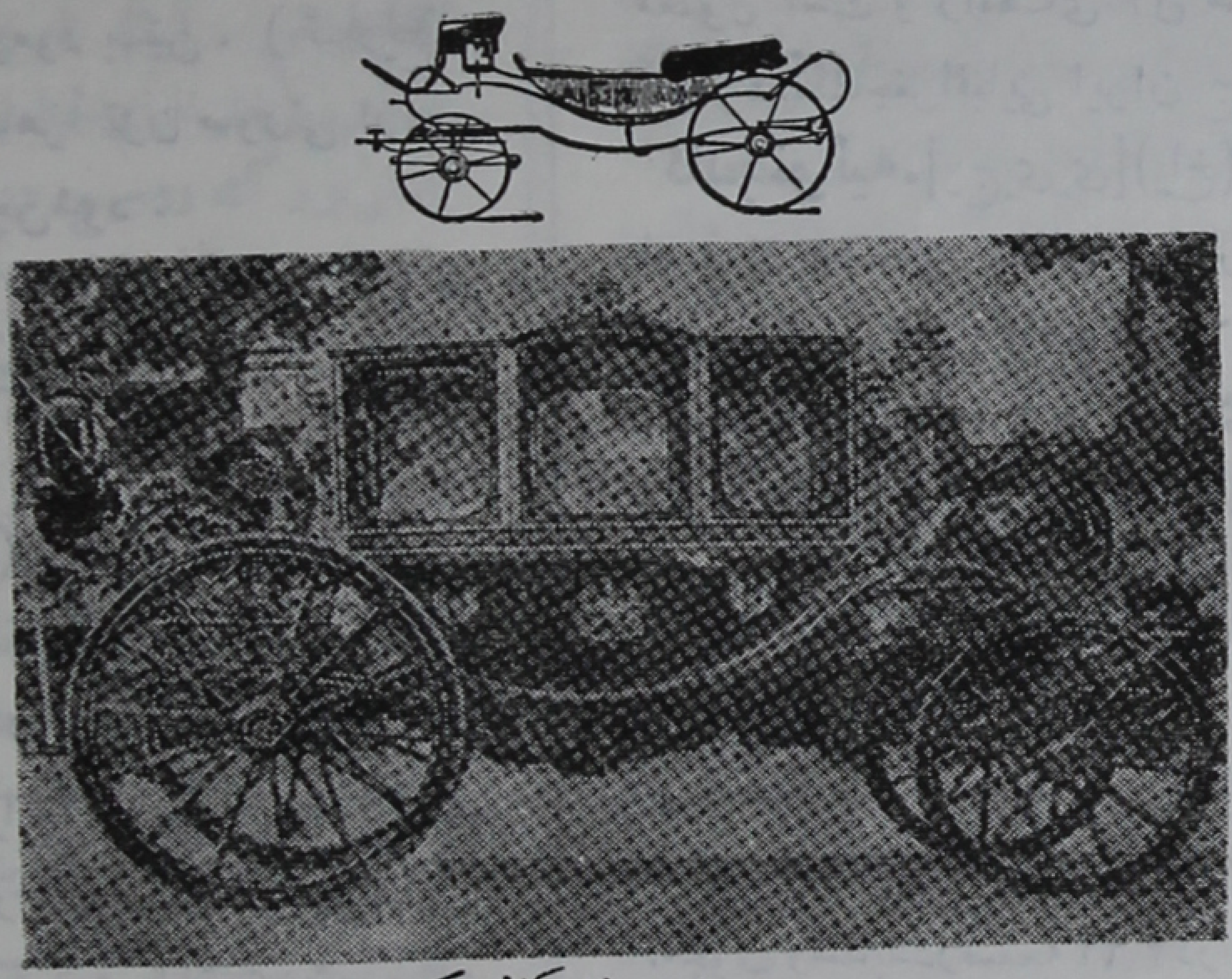
کالریمتر برتلو. (۱۰) [لُ مِ رِ بِ] (ترکیب اضافی) نام نوعی کالریمتراست متشکل‌ازظرفی برنجی باگنجایش دویست و پنجاه تاهزارسانتیمترمکعب، جدارداخلی و خارجی آن‌صیقلی شده‌است، تاازعمل‌تشعشع حرارتی جلوگیری کند، این ظرف‌درروی پایه‌های‌عایق‌چوب‌پنبه، داخل‌ظرف‌دیگری که جدارداخلی آن‌صیقلی شده قرار گرفته است ودور این ظرف رابانمد می‌پوشانند. درکالریمترهای‌دقیق‌ترچندین ظرف‌صیقلی درداخل‌هم قرار گرفته است. درداخل‌این دستگاه یك میزان‌الحراره ویك‌میله‌بهم‌زن وجود دارد. برای تفصیل بیشتر رجوع‌به (ج ۱ ترمو دینامیك دکتر روشن چاپ ۱۳۳۷ از ص ۴۳ تاص ۶۵ شود).

کالز. (۱۱) [لُ] (اِ) یکی‌ازترکیباتی است که در غشاء سلول وجود دارد و با سلولز و ترکیبات پکتیك همراه است و در نباتات پست بمقدار زیاد و درنباتات گلدار بمقدار کم دیده میشود. غشاء سلولی دانه‌های گرده وماده‌ای که لوله‌های آبکشی‌را در پائیز مسدود میسازد جزوآن محسوب میگردد. ساختمان شیمیایی این ماده هنوز بطور وضوح مشخص نشده‌است. کالز جسمی است جامد، بی‌رنگ‌وبیشکل، درآب حل ناشدنی است ولی در مجاورت آن متورم میگردد. در محلول شواتزر و کربناتهای قلیایی والکل واسیدهای رقیق حل ناشدنی است ولی دراسید سولفوریك غلیظ وکارور کلسیم و بی کلروردتن‌محلول میباشد. قرمز روتنیوم آنرا رنگ نمیکند لیکن بوسیلهٔ بلودانیلین برنگ آبی‌فیروزهٔ درمیآید. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۶). کالزهامواد‌ی کلوئیدی و کاملا نامحلولند وچون آب در آنها اثر کند بچند ملکول گلوکز مبدل میشوند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۵).

کالسدوان. [سِ دُ] (اِخ) (۱۲) بندریست در بوغازبسفور نام امروزی آن (قاضی کوی) است. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۹۳ ج ۲ ص ۱۰۹۲ وج ۳ص۲۱۵۲). ونیز رجوع به‌کالسه‌دوان شود.

کال سرخ. [سُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه واقع در ۷ هزار گزی‌شمال باختری رشخوار دامنه و گرمسیراست و۴۰ تن سکنه دارد محصول آن عبارت است از غلات، پنبه، شغل اهالی‌زراعت‌وگله‌داری و کرباس بافی است. وراههای آن مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کالسکه. [لِ کَ] (اِ) از کلمهٔ کالسکای روسی گرفته شده است واصل‌آن شاید از (کاردزا) یا (کارُرزا)ی ایتالیایی(۱۳) وکالسش[لُ](۱۴)آلمانی است (یادداشت مؤلف). ترجمهٔ گاری که بانگریزی فیتن خوانند وکالسکه وچاپاری داك‌گاری که‌برای‌سواری، مابین‌راه گذارندوکالسکهٔ اسبی معروف‌وکالسکهٔ‌ریل گاری‌را گویند. (از سفرنامهٔ شاه ایران بنقل آننددراج). گردونی که اطرافش بسته است واز پهلو یاازپشت‌سربرای دخول‌در دارد ودودریچه ازبرای‌ورود هوا درآن تعبیه‌شده‌است. این لفظ در فارسی جدید است وگویا از زبان روسی است. (از فرهنگ نظام). مأخوذ از روسی گردون چهار چرخهٔ اطاق دار. (ناظم الاطباء).



دونوع از کالسکه

کالسکه‌چی. [لِ کَ] (مرکب ازکالسکه روسی وچی ترکی). شخصی که‌کالسکه‌راند و در عرف کوچبان خوانند. (آننددراج بنقل‌ازسفرنامهٔ شاه ایران). کسی که‌کالسکه رامهار کرده میراند. (ناظم الاطباء). || در تداول بعضی ازنقاط ایران دارندهٔ‌کالسکه. کسیکه‌کالسکه داردوبدیگری دهدتابراند.

کالسکه‌خانه. [لِ کَ نِ] (امرکب) جائی که کالسکه را آنجا گذارند.

کالسکه‌رو. [لِ کَ رَ] (ص‌مرکب) راه و جاده‌ایکه قابل عبور برای کالسکه باشد.

کالسکه‌ساز. [لِ کَ] (نف) آنکه کالسکه میسازد. (ناظم الاطباء). سازندهٔ کالسکه.

---

(۱) در منتهی الارب ذبح آمده و درست‌نیست.
(۲) calderon de la barca. (۳) Calédonie. (۴) Ecosse. (۵) Calédoniens. (۶) Calorie. (۷) Millithermie. (۸) Microthermie. (۹) Calorimétre. (۱۰) Berthollet. (۱۱) Callose. (۱۲) Chalcédoine. (۱۳) Carrozzoa (۱۴) Kalesche.

کال سنگ . [س َ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین جام بخش رشخوار تربت جام شهرستان مشهد که در ۴۲ هزار گزی جنوب خاوری تربت جام واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۲۵ تن سکنه دارد. محصول آن عبارت از غلات ، پنبه ، و شغل اهالی زراعت و گله داریست . آبش از قنات تأمین میشود و راههای مالرو دارد . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

کالسه. [ل ِ س َ] (اِ) زفکاب. چرکی که درگوشه های چشم گرد آید (در تداول مردم قزوین).

کالسه دوان . [س ِ دُ] (اِخ) کالسدوان. نام شهری قدیم بآسیای صغیر، واقع در کنار بسفر(۱). جامعهٔ مذهبی این شهر در ۴۵۱ مونوفیزیستها (۲) را محکوم کرد و مونو- فیزیستها فرقه ای بودند که اعتقاد بیک طبیعت عیسی (طبیعت الهی) داشتند . رجوع به کالسدوان شود .

کالسید . (اِخ) شهری بوده است بیونان (ایران باستان ج ۱ ص ۷۸۸) .

کالسیدیک. (۳) (اِخ) شبه جزیره ایست بین خلیج سالونیک(۴) و اورفانی(۵) . ومعادن آن معروف است.

کالسیس. (۶)(اِخ) شهری است بیونان که ۱۸۰۰۰ تن سکنه دارد .

پایتخت قدیم جزیرهٔ اُبونا بود که امروز آنرا اگریپومینامند .(ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ) .

کال سیوک . (اِخ) نام جایی است که پوزانیاس پادشاه اسپارت بنابقول دیودور پس ازشنیدن خبر توقیف خویش بدانجا رفت . (ایران باستان ج ۱ حاشیهٔ ص ۸۹۶) .

کال شور. (اِخ) دهی است از دهستان پساکوه بخش کلات شهرستان درگز، واقع در ۸۷ هزار گزی جنوب خاوری کبود- گنبد. دامنه و سردسیر است و ۲۵ تن سکنه دارد و آبش از قنات تأمین میشود ومحصول آن غلات وپنبه، وشغل اهالی زراعت است و راههای مالرو دارد . (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۹).

کالف. [ل ِ](اِخ) قلعه ایست استوار بکنار جیحون. (منتهی الارب). همانندشهری است و تا بلخ ۱۸ فرسخ فاصله دارد و ادیب - الکالفی منسوب بدانجاست. (ازمعجم البلدان). وبهنای جیحون بدینجا (در مقابل کالف) سه هزار گام باشد ودور باروش سه هزار گام است .آب وهوای آن سالم است ومیوه های خوب و فراوان دارد . (نزهة القلوب ص ۱۹۲ باهتمام دبیرسیاقی) : نامه ها نسخت کردند سوی امیرک بیهقی که پیش از لشکر بیاید. بکتکین ودبیری آخرسالار را مثال داد تا بکالف و زم بباشند . (تاریخ - بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۰) . وبر آن بود که عطفی کند برجانب کالف تا راه آموی گیرد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۳۲). بروزگار سالف درحدود کالف مردی بود لشکری پیشه . (سندباد نامه ص ۱۰۲) . منبع این جیحون از .. برحدود بدخشان بگذرد ... و ازسوی قبادیان همچنین آبها بدو پیوندد و بحدود بلخ بگذرد و بترمذ آید، آنگاه به کالف، آنگاه بزم، آنگاه بآمو تا بخوارزم رسد . (حاشیهٔ ج ۲ تاریخ جهانگشا مصحح قزوینی ص ۱۰۸) .

کالفتن. [ل ُ تَ] (مص) آشفتن . شیدا ودیوانه شدن.

کالفته. [ل ُ تَ / تِ] (ن مف) پریشان. (برهان). (آنندراج). شیدا ودیوانه مزاج. (برهان). دیوانه منش . آشفته. (برهان) . (آنندراج). (اوبهی) :

فرودآید زبشتش پورملمون
شده کالفته چون خرسی خشینه.
لبیبی .

ترا علت جهل کالفته کرد
کزین صعبتر نیست چیز ازعلل.
ناصرخسرو .

یك خیل خوك وار درافتاده
با یکدگر چو دیوان کالفته .
ناصرخسرو . بنقل (فرهنگ رشیدی).

کالفه. [ل ِ فَ] (ن مف) . بمعنی کالفته است که آشفته وشیدایی باشد . (برهان). (جهانگیری). (شعوری ج ۲ ورق ۲۵۸).

کالفی. [ل ِ](اِ منسوب) منسوب است به کالف که دژاستواری است در کنار جیحون. (ازانساب سمعانی) . رجوع به کالف شود .

کال قربانعلی. [قُ ع َ](اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۱۰۵ هزار گزی شمال خاوری فریمان. جلگه و معتدل است و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

کال قره خان . [ل ِ قَ رَ / رِ] (اِخ) نام کانالی است به مشهد :

تازمیخانه ومی نام ونشان خواهد بود
سنگرما لب کال قره خان خواهد بود .

از اشعاریست که در واقعهٔ سالاریسر اللهیار- خان گفته شده است . (سبك شناسی بهار ج ۱ ص ۲۴).

کالک . [ل َ] (ص) مصغر کال، هرمیوهٔ نارسیده عموماً وخربزه وهندوانهٔ نارس خصوصاً. ||هرچیز زشت وقبیح المنظر. (ناظم الاطباء). ||(اِ) خربزهٔ نارسیدهٔ کوچك را گویند و بعربی خضف خوانند. (برهان). (فرهنگ جهانگیری). (شعوری ج ۲ ورق ۲۴۵). (فرهنگ اسدی چاپ اقبال ص ۴۲۷) . سفج . سفچه . کمبزه . کمیزه . خرچه . کاله . کرمك و طالبی نارسیده . چرچك . بفارسی قرع را ونیز بطیخ صغیرخام را نامند. (فهرست مخزن الادویه). || کدوی استادان حجام را گویند که باآن حجامت کنند . (برهان). (ازفرهنگ جهانگیری). (شعوری ج ۲ ورق ۲۴۵) :

لابد آنکس که مثل پیشهٔ او حجامی است
سازاو استره وکالك ونشتر باشد.
امیرخسرو دهلوی .

||قسمی از نعلین . (ناظم الاطباء).

کالک. [ل َ] (۷) (اِخ) ناحیتی است درچین درحدود دهولك ، تخار ، بربر، که اراضی از نهرجکش مشروب میشود . (ازتحقیق ماللهند - ص ۱۳۱).

کالک. [ل َ](اِخ) دهی است ازدهستان کنارك شهرستان چاه بهار واقع در ۱۲۵ هزارگزی باختر چاه بهار کناردریا ومحلی گرمسیر است و ۵۵۰ تن سکنه دارد . از آب باران و چاه مشروب میشود . محصول آن غلات، ذرت، ماهی،وشغل اهالی زراعت وصید ماهی است . راههای آن مالرو است وپاسگاه ژاندارمری دارد. (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۸) .

کالکاس. (۸) (اِخ) غیبگوی یونانی که باآگاممنون(۹) درمحاصرهٔ شهرتروا(۱۰) همراه بود . وی دستور قربانی کردن ایفیژنی (۱۱) دختر آگاممنون را برای جلب حمایت خدایان صادر کرد . و بتوصیهٔ او اسب چوبی معروف را ساختند .چون میسوس (۱۲)در هنرغیبگویی جای اورا گرفت خود کشی کرد .

کالك چین. [ل ِ ك ِ](ص مرکب) قطاف. (مهذب الاسماء. هرسه نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . ولی قطاف را در تاج العروس و اقرب الموارد ومنتهی الارب نیافتم. (یادداشت- مؤلف) .

کالکروت. (۱۳)(اِخ) فردریك آدلف.. (۱۷۳۷-۱۸۱۸م) فلدمارشال پروسی. در سترهوزن(۱۴) بدنیا آمد. درسال ۱۷۵۲

(۱) Bosphore. (۲) Monophysistes. (۳) Chalcidique. (۴) Salonique. (۵) Orfani. (۶) Chalcis (۷) Kâlaka. سانسکریت (۸) Calchas. (۹) Agamemnon. (۱۰) Troie. (۱۱) Iphigénie. (۱۲) Mopsus. (۱۳) Kalckreuth. (۱۴) Sotterhausen.

جزء قراولان خاصهٔ پروسی و آجودان پرنس‌هانری (متوفی به ۱۷۵۸) گردید. در جنگهای متعدد دیگری شرکت کرد و بسبب ابراز لیاقت و شجاعت بدرجهٔ فلد مارشالی رسید. پسرش فردریک خاطرات اورا تحت عنوان «تقریرات فلدمارشال کالکروت» (۱) منتشر کرد.

کالکن. [کَ لِ] (اِخ) (۲) ناحیهٔ تجارتی در بلژیک (فلاندر شرقی) ۴۵۰۰ تن سکنه دارد.

کال کندیل. (اِخ) (۳) دستوردان یونانی که در ۱۴۲۴ م در آتن متولد شد و در ۱۵۱۱ م در گذشت.

کالکوت. (۴) (اِخ) نام ولایتی است درمیانهٔ هند بنا بروایت سنگهت. (تحقیق ماللهند ص ۱۵۳).

کالکوتا. (اِخ) (۵) فرانسویان به کلکته گویند. رجوع به کلکته در این لغت نامه شود.

کالگاری. (اِخ) (۶) شهری است صنعتی وتجارتی در کانادا ودارای صدهزار تن سکنه است.

کالگان. (اِخ) (۷) یا چانگ کیاکئو (۸) نام شهری است بچین دارای ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه؛ صنایع آن نساجی است.

کال گراو. [گَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه حمام بخش جنت آباد شهرستان مشهد، واقع در ۳۴ هزار گزی شمال باختری صالح آباد. جلگه و معتدل است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کال گزی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان پساکوه بخش کلات شهرستان دره گز واقع در ۱۱۸ هزار گزی جنوب خاوری کبود گنبد. دامنه و معتدل است و ۱۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین میشود و محصول آن عبارت است ازغلات وبنشن وشغل اهالی زراعت است و راههای مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کالگورلی. (۹) (اِخ) شهری است درمغرب استرالیا در بیابان داخلی فلات که ۲۰۰۰۰ تن سکنه دارد، ودارای معادن طلااست.

کالم. [لُ یا لَ] (ص) زنی راگویند که شوهرش مرده یاطلاق گرفته باشد. (برهان). (ازآنندراج).
عوان. ثیب. بیوه:

پای تو ازمیانه رفت و زنت
ماند کالم که نیز نکند شوی.
منجیک (بنقل فرهنگ اسدی ص ۳۳۹).

ای جنگی [ختلی؟] کالم شده بردست براهیم
مرخواجهات راخیز بریش اندر کم جوی [کذا].
منجیک (بنقل فرهنگ اسدی ص ۳۳۹).

عروس مدح توبکر آید ازسراچهٔ طبعم
نه همچو زان دگرشاعران عجوزه و کالم.
ابن یمین.

هرکجا ریدکی بود تکلم
هرکجا کالمی بود خصیم.
طیان.

|| ضد باکره یعنی زنیکه بکارت او رفته باشد. (غیاث). زن شوی کرده. زنی که دوشیزگی او ربوده شده باشد. کالمه. (آنندراج). ورجوع به کالمه شود.

کالمار. (اِخ) (۱۰) شهروبندری است در جنوب سوئد مرکز ایالت کالمار که ۲۷۹۰۰ تن سکنه دارد.

کالمار. (اِخ) اتحاد کالمار، قرار دادی بود که برطبق آن کشور های دانمارك، سوئد و نروژ از تاریخ ۱۳۹۷ تا ۱۵۲۱ م متحد شده بودند.

کالمت. (اِخ) (شارل...) باکتریولوژیست فرانسوی. درنیس بدنیا آمد. وی تلقیح احتیاطی راجع به سل رامطرح کرد. (۱۸۶۳- ۱۹۳۳ م).

کالمتو. (اِخ) (۱۱) ناحیهٔ تجارتی است در آنور یاآنورس Anvers سکنهٔ آن ۷۵۰۰ تن است.

کالمرز. [مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت که در ۷ هزار گزی شمال کوچصفهان سر راه مالرو عمومی کوچصفهان به خشکبیجار واقع و جلگه‌ای و معتدل و مرطوب است ۴۵۰ تن سکنه دارد وازنوررود سفیدرود مشروب میشود. محصولات آن برنج صیفی وشغل اهالی زراعت وراههای آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کالموك. (۱۲) (اِخ) نام قومی ازمغول که در جنوب اتحادجماهیر شوروی وبین دن و ولگا و سیبری پراکنده‌اند. تاتارهای سواحل ولگا.

کالمون. [ ] (اِ) بهندی اسم نوعی ارز است. (فهرست مخزن‌الادویه).

کالمه. [لُ یا لَ مَ] (اِ) کالم. (آنندراج). زن بیوه. زن شوی مرده. || زن که دوشیزگی او ربوده باشد:

عنین که وصالی پس سالیش نبودی
باکالمهٔ پیر بصد حیله و دستان
امروز بدان حدبودش زور که یک شب
صد بکر کند حامله ازقوت حمدان.
ملامظهر (بنقل آنندراج).

رجوع به کالم درهمین لغت نامه شود.

کالمه. [مِ] (اِخ) (۱۳) (دم اگستن (۱۴) ...) مورخ فرانسوی که در سال ۱۶۷۲ درناحیهٔ نزدیک کومرسی (۱۵) بدنیا آمدودرسال ۱۷۵۷ م درگذشت. وی مؤلف تاریخ لورن (۱۶) است.

کالمیک. (اِخ) همان مغولهای غربی هستند. (از ایران باستان ج ۲ ص ۲۲۵۳). رجوع به کالموك ومغول دراین لغت نامه شود.

کالنبرگ. [لِ بِ] (اِخ) (۱۷) ادیب آلمانی. وی درسال ۱۶۹۴ م درهالهٔ آلمان بدنیا آمد و در ۱۷۶۰ م درگذشت. وی مؤسس «خانهٔ حکمت» است وازسلیمان اسود دمشقی در تعریب و تألیف مؤلفات خویش به منظور هدایت یهودیان یاری جست.

کالنج. [لَ] (اِ) میوه‌ایست شبیه بکنار (برهان). (آنندراج). وآنرا در خراسان علف شیران گویند. (برهان). و بعربی زعرور خوانند. (آنندراج). رنگ آن سرخ و زرد شود. (آنندراج). در تهران زالزالك گویند. (ناظم الاطباء). شعوری گوید: «میوه‌ایست شبیه گلنار برنگ سرخ وزرد» (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۲۳۳). ولی بنظر میرسد که صحیح آن کنار است وگلنار مصحف کنار است.

کالنجار. [لَ] (اِخ) ظاهراً کوتاه شدهٔ ابو-کالنجار و یا بتعبیرصحیحتر ابو کالیجار و آن نام چندنفر ازملک‌زادگان آل بویه وآل-کاکوو ملوك دیلم بوده‌است. (ازآنندراج). رجوع به ابو کالنجار وباکالیجار وابوحرب شود.

---

(۱) Dicteés du feld-maréchal kalckreuth. (۲) Kalchen. (۳) Chalcondyle.
(۴) Kâlâkoti. (سانسکریت) (۵) Calcutta. (۶) Calgary. (۷) Kalgan. (۸) Tchang-kia-kéou.
(۹) Kalgoorlie. (۱۰) Calmar ou kalemar. (۱۱) Calmpthout.
(۱۲) kalmouks. (۱۳) Calmet (mé). (۱۴) dom Agustin. (۱۵) Commercy.
(۱۶) La Lorraine (۱۷) Callenberg.

کالنجار. [لَ] (اِ) کالیجار . کار زار . صاحب آنندراج گوید: درفرهنگ جهانگیری کالنجار رابمعنی کارزار نوشته و گفته است که لهجهٔ گیلانی است و از این قرار ابوکالنجار یا باکالنجار کنیتی است عربانه یعنی ابوالحرب و بوحرب نام درمیان آنها در صفت امراء بوده. (ازآنندراج). رجوع به کارزار و کالیجار شود.||برنج زار که شلتوک زار نیز گویند. (ازآنندراج). || بعبارت و باصطلاح اهل گیل و تبرستان بمعنی صاحب ملک و زمین و زراعت است . (آنندراج).

کالنجار. [لَ] (اِخ) رجوع به جمال الدین [سید] درهمین لغت نامه شود .

کالنجر. [لَ جَ] (اِخ)(۱) نام قلعه ایست درهندوستان که نیل ازآنجا آورند(برهان) . (ازآنندراج) . (تحقیق ماللهند ص ۹۹) . نام قلعه ای است به هند که نیل از آنجا آورند . (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . (اوبهی) . و نیل چیزیست که بدان چیزها رنگ کنند . (برهان) . شهری است درمشرق بنارس. قلعه ایست درمولتان، ومحمود غزنوی آن قلعه راگشود :

تو آن شهی که زبهر غزات رایت تو
بسومنات رودگاه و گه بکالنجر .
فرخی .

برسد قافیهٔ شعر و بپایان نرسد
گر بگویم که چه کرد وبه بت کالنجر.
فرخی.

گهی باشد صهیل اسب او درخاک ترکستان
گهی باشد سلیل تیغ اودرحد کالنجر .
عبدالواسع جبلی .

ودرمستی اورابگرفت وبقلعهٔ کالنجرمحبوس کرد وهفت سال درحبس بود وهم آنجا وفات یافت. (تاریخ گزیده ص ۴۳۵) .
چون قوتی بهم رسانید نزد اعظم همایون که در آن ایام قلعهٔ کالنجر محاصره داشت معتبران رافرستاد که شمابجای پدروعم من اید. (تاریخ شاهی ص ۶۹) . و هرکس از امرا بزیادتی جاگیروادرارسرفراز گشت. سرانجام مهام سلطنت داده، رایات جاه وجلال بجانب قلعهٔ کالنجر درحرکت آمد . (تاریخ شاهی ص ۱۳۳).درآن وقت همایون پادشاه بقلعهٔ کالنجر تشریف داشتند . چون خبر طغیان افغانان شنیدند عنان توجه بدفع آن طایفه معطوف داشتند. (تاریخ شاهی ص ۱۸۴) . چون شش سال وپنج ماه ازعهداو برآمدخواص خان را بجهت نرسنگ دیو بندیله فرستاد که او را بخدمت بیاورد . او گریخته براجهٔ کالنجرپناه برد. خواص خان چندانکه براجهٔ کالنجرمراسلات نمود و او بدادن راضی نشد. (تاریخ شاهی ص ۲۲۸).

کالنجر. [لِ جَ] (اِ) بهندی ظاهراً معنی آهن وآهنین را میدهد وقلعه کالنجر را که درمادهٔ قبل اشاره کردیم بهمین مناسبت کالنجر گفته اند:

بلفظ هندو کالنجر آن بود معنیش
که آهن است وبدو هردم ازفساد خبر.
عنصری.

کالنجر. [لَ جَ] (اِخ) قلعه ای بوده است درجنوب جمنا ازشعب گنگ ودرجنوب غربی شهرالله آباد کنونی. و این کالنجر غیر از قلعه ایست که بهمین نام درکشمیر بود وسلطان محمود وزیرخود احمدبن حسن میمندی رادر آنجا محبوس ساخته بود. (مقالهٔ نصرالله فلسفی تحت عنوان فتح سومنات، مجلهٔ مهر سال اول شمارهٔ ۴ ص ۲۸۴).

کالنجه. [لَ جَ] (اِ) فاخته، وآن پرنده ایست مشهور و شیرازیان آنرا قالنجه خوانند . (برهان). (آنندراج). (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۵۹). صاحب جهانگیری گفته است قاف در زبان فارسی نیامده وعوام آنرا قالنجه گویند. (آنندراج). وبعربی صلصل گویند. (برهان). (ازشعوری ج۲ ورق ۲۵۹). و بعضی عکه را نیز قالنجه گفته اند. (برهان). بفارسی اسم عقعق است. (فهرست مخزن الادویه). ورشان. کالنجه. [لَ جَ]، عقعق که عوام شیراز قالنجه گویند وبعضی فاخته را گویند، واول اصح است. (فرهنگ رشیدی).

کالندگی. [لَ دَ] (حامص از کالیدن) رجوع به کالیدن درهمین لغت نامه شود .

کالنده. [لَ دَ] (نف از کالیدن) بهشتاب رونده که آنرا بتداول عامه جیم شونده گویند. رجوع به کالیدن در همین لغت نامه شود .

کالن زانا.(۲)[لِ] (اِخ) ناحیه ایست در کورس(۳) واقع در کالوی و ۲۰۰۰ تن سکنه دارد. تربیت زنبورعسل وتاک ومیوه و پنیر آن معروف است.

کالنگ. [لَ] نوعی از کاردنعلبندان وبیطار اسپ. (آنندراج). ازآلات نعلبندان. سمتراش . (شعوری ج ۲ ورق ۲۴۸) . (ناظم الاطباء).

کالنگی. [لَ] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان شهداد بخش میناب شهرستان بندرعباس و در ۱۳ هزارگزی شمال میناب سرراه فرعی کهنوج ـ میناب واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

کالو. (اِ) بدن وتن. کالوب(ناظم الاطباء). || نمونه . (ناظم الاطباء). || نقشه.(ناظم الاطباء). ||قالب.(ناظم الاطباء).||غضروف . (ناظم الاطباء). || هرچیز نارسیده . (ناظم الاطباء). بمعنی اخیرظاهراً صورت دیگری ازکالک وکاله است. رجوع به کالوب در همین لغت نامه شود.

کالو.(۴)(اِ) ازکلاه فارسی . قسمی کلاه پلیس.

کالو. (اِ) کالوخ.(آنندراج). رجوع به کالوخ درهمین لغت نامه شود .

کالو. (اِخ) کالوی. نام پهلوان تورانی:

چوکالو بدید اندرآمد به پشت
یکی گرز ویک تیغ هندی بمشت.
فردوسی .

کالو(۵)(اِخ)(شارل)مؤلف آرژانتینی که درسال ۱۸۲۴م دربوئنوآیرس(۶) بدنیاآمد ودر ۱۹۰۶م بدرود حیات گفت. وی مؤلف کتاب تئوری وعملی حقوق بین الملل است .

کالوادس.(۷) [دُ][اِخ] . رشته ایست ازتخته سنگهای بزرگ دردریای مانش بطرف ساحل نرماندی درانتهای خلیج کالوادس .

کالوارت. (۸) (اِخ) دنی (۹). ازاهل فلاندربلژیک که در سال ۱۵۴۰ میلادی در آنورس(۱۰) بدنیاآمدودرسال ۱۶۱۹ بدرود حیات گفت . وی موسس مکتبی است در بولونی (۱۱). گید(۱۲)، دومینیکن(۱۳) وآلبان(۱۴) ازشاگردان این مکتب بودند .

کالوان . (اِخ) حصار استواریست بین بادغیس وهرات درمیان کوهها . (از معجم البلدان) .

کالوب. (اِ) تن وبدن. (ناظم الاطباء). ||نقشه. (ناظم الاطباء). || نمونه . (ناظم الاطباء). ||صورت. (ناظم الاطباء). ||قالب. (ناظم الاطباء) . کالو . رجوع به کالو در همین لغت نامه شود.

کالوب بن یوفنا . (۱۵) (اِخ) نام پیغمبری است . (مهذب الاسماء) . جانشین یوشع از سبط شمعون : و چون عمر یوشع به صد وبیست و هشت سال رسید بمرد، پیغامبری مرسل بود مستجاب الدعوة ، و از بعد اوکالوب بن یوفنا بود ازسبط شمعون و حزقیل ازسبط یهودا، بکاربنی اسرائیل،واین خودگفته ام ، اما حزقیل علیه السلام پیغامبر بود. (مجمل التواریخ والقصص ص۲۵۰). رجوع به کالب ابن یوفنه در همین لغت نامه شود.

کالوت.(اِ) سلولهای مشابه ومتحدالمرکزی که مولد اپیدرم وطبقهٔ موهای کشنده وکلاهک میباشند. (گیاه شناسی ثابتی ص ۲۸۹ و ص ۴۷۵).

کالوت . (اِ) بهندی اسم نوعی ازبیش است . (فهرست مخزن الادویه) .

---

(۱) Kâlanjará. سانسکریت (۲) Calenzana. (۳) Corse. (۴) Calot. (۵) Calvo
(۶) Buenos Aires. (۷) Calvados. (۸) Calvaert (art). (۹) Denis(ni). (۱۰) Anvers.
(۱۱) Bologne. (۱۲) le Guide. (۱۳) le Dominiquin. (۱۴) l'Albane.
(۱۵) طبری: ج ۲ ص ۵۳۵ کالب بن یوفنا و قاموس العهد ص ۷۱۱ بن یوفنه (بتشدید نون) آورده است. (حاشیه مجمل التواریخ والقصص مصحح مرحوم بهار).

کالوج. (اِ) کبوتر را گویند و آن پرنده ایست معروف . (برهان). (آنندراج). (ازفهرست مخزن الادویه). حمام . (ازفهرست مخزن الادویه) . رجوع به کبوتر شود . || انگشت کوچک را هم می‌گویند ، که عربان خنصر خوانند (برهان). انگشت کوچک راهم می‌گویند و کلیج(۱) نیز گویند. (آنندراج) : هر که طالب این حدیث است قبلهٔ جمله این است و اشارت به انگشت کالوج کرد یکی بگرفته ویکی بگشوده . (تذکرةالاولیاء) . کالوچ. ورجوع به کالوچ شود .

کالوچ. (اِ) انگشت کوچک وخنصر . (ناظم الاطباء). انگشتک. خردک . کابلج . انگشت خردک . انگشت خرد . کلیک . کابلیج . کالوج . آخرین انگشت. جانب وحشی کف د ت یا پا. || کبوتر. (ناظم الاطباء). ورجوع به کالوج شود .

کالوخ. (اِ) گیاهی باشد بدبوی. (برهان). گیاهی باشد در غایت بدبویی . (فرهنگ جهانگیری). || گندناست وآن سبزیی باشد که خورند . (برهان) . گندنا باشد وآنرا کالو نیز گویند. (آنندراج). کراث است که بفارسی گندنا نامند. (ازفهرست مخزن الادویه). تره(۲) :

گنده دماغی بنفشه بوی‌نه کالوخ ،
گنده دهانی کرفس خای‌نه گیکز .
سوزنی .

ورجوع به تره درهمین لغت‌نامه شود.

کالودوش. [لُ] (اِخ) (۳) نام یکی از پادشاهان عیلام بود. مرحوم پیرنیا آرد : بعد از سارگن دوم سیناخریت برتخت آسور نشست . دراین اوان کالودوش پادشاه عیلام رامحاصره کرده گشتند . پادشاه آسور این واقعه رامغتنم دانسته ازطرف جنوب عیلام داخل جلگهٔ شوش گردید . (ایران باستان ج ۱ص ۶۳۱).

کالور. [وِ] (اِخ)(۴)(ژرژ...بارون) بالتیمور (۵) سیاستمدار انگلیسی که در کیپلینگ(۶) بدنیاآمد(۱۵۸۰-۱۶۳۲م). وی‌موسس کلنی ماریلند(۷) است.

کالور. (۸) [وِ] (اِخ) یاگلگتا(۹) ، کوهی است نزدیک بیت‌المقدس که‌حضرت عیسی درآنجا بدار آویخته شد.

کالوری . (۱۰) (اِخ) جزیرهٔ دریونان واقع درساحل آرگلید(۱۱) که‌معبدنپتون(۱۲) رب‌النوع دریا در آن جزیره بوده است . ودمستن(۱۳)خطیب معروف وقتی که‌مقدونیان اورا تعقیب‌میکردند خودرا درآنجا مسموم ساخت .

کالوز. (ع اِ) آنکه برای آب باسلاح بیرون آید وقتی که‌درسر آب خصومتی باشد. ج، کوالیز. (ناظم الاطباء) .

کالوژان. (اِخ) آخرین امپراتور مسیحی طرابوزان از خانواده کمننی(۱۴) که دختر اورا اوزون حسن درهنگامیکه امارت دیاربکر را داشت بازدواج خود درآورد . (ازسعدی تاجامی تالیف ادوارد برون ترجمهٔ حکمت ص ۴۴۸ و ۴۵۰).

کالوس (ص .اِ) مردم خربط . (فرهنگ اسدی) . نادان وابله وبیعقل واحمق باشد . (برهان). (ازآنندراج) کودن . بیخرد: . ملول مردم، کالوس بی‌محل باشد

مکن نگارا! این‌خوی وطبع‌را بگذار.
ابوالموید بلخی. (فرهنگ‌اسدی ص۱۹۴).

بزرگی ارطلبد خصم‌شاه داند عقل
که سروری وبزرگی‌نیایداز کالوس.
شمس فخری .

اما گمان‌من اینست که کالوس‌دربیت ابوالمؤید مرادف ملول وبی‌نشاط و خوارکار باشد . (یادداشت مؤلف).

کالوسک. (اِ) باقلا راگویند. (برهان). (شعوری ج۲ورق۲۴۸).بفارسی باقلی است . (فهرست مخزن الادویه). فول .باقالی. باقلی.

کالوسیه. [س ِ ی ِ یایِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان‌ای‌تیوندبخش‌مرکزی شهرستان شوشتر که در۸۲ هزار گزی‌جنوب خاوری شوشتر و ۴ هزار گزی باخترشوسهٔ مسجدسلیمان به هفتگل واقع است . و ۵۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۶).

کالوش. (اِ) کالجوش . کالیجوش. کله‌جوش. کالیوش. کالوشه. رجوع‌به کالجوش درهمین لغت‌نامه‌شود.

کالوشه. [شَ] (اِ) دیگ طعام پزی را گویند . (برهان).(آنندراج). قدر [قِ] :

بیاورد کالوشهٔ برنهاد
وزان‌رنج‌مهمان‌همیکرد یاد
به‌پخت وبخوردندومی‌خواستند
یکی‌مجلس‌دیگر آراستند.
فردوسی.

|| آش (آنندراج) . آشی هم هست مخصوص دیلمان که ازبرنج ونخودوچغندر وسرکه‌پزند وچون پخته‌شود‌کشنیز‌ترونعناع باهم کوفته‌وروغن‌بریان کنندبر‌بالای‌آن‌ریخته بخورند . (برهان) . || اشکنه کدنان را میشکنند ودرآن ترید می‌نمایند ومیخورند و معنی‌کالجوش و ترکجوش مترادفند ، چه ترکان‌نیز‌گوشت‌رانا‌پخته‌ونیم‌پخته‌میخورند.

(انجمن آرای‌ناصری) . (آنندراج) . || سرکه (آنندراج) .

کالوک. (اِ) نوعی‌است ازخربزه‌که‌عرب آنرا صنعه خوانند وعجم دستنبو خوانند وخاصیت آن مانند خربزه است . (نزهة القلوب).ظاهراً مصحف کالک‌است.رجوع به کالک درهمین‌لغت‌نامه شود .

کال و کدو. [دُک] ازاتباع‌است. بس خام.سخت نارس . ناپخته .

کال‌وکول. [لُ](ص). ازاتباع‌است . رجوع به‌کال و«کال و کدو» شود .

کالوگا. (اِخ) (۱۵)شهری‌است‌درروسیه مرکزی‌درساحل‌رودا‌وکا(۱۶)و۱۲۲۰۰۰ تن سکنه‌دارد . صنعت دباغی‌وانواع پوست آنجامعروف‌است. منطقهٔ‌سردسیری‌است‌واز نوامبر تا مارس یخبندان است .یک چهارم سطح‌آن ازجنگل پوشیده شده است .

کالومل. یاکالمل(اِ)(۱۷) گردیست‌سفید بسیارنرم وسنگین وبی‌بووبیطعم‌که درآب‌و آلکل واتر و روغنها غیر محلول می‌باشد تحت تأثیر قلیاها برنگ خاکستری‌درآمده وتحت تأثیر ایدروژن سولفوره وسولفور - های قلیائی سیاه میشود . تحت تأثیر نور آفتاب‌ویا اجسام‌آلی کالومل‌تجزیه‌شده‌وجیوه وسوبلیمه بدست‌میآید بنابراین‌نباید‌کالومل‌را بشکل پاستیل(۱۸) که ازاجسام‌آلی ونشاسته درست‌شده تجویزنمود . اگرکالومل را در روی زخمها بگذارند به ترکیبات محلول تبدیل‌شده وخاصیت ضد عفونی پیدا میکند و ممکن است‌برای بافتها‌کم وبیش محرک‌باشد در داخل دستگاه گوارش بتدریج حل‌شده و تبدیل به‌کلرورمضاعف جیوه وسودمیگردد. درچنین‌حالت خاصیت ضد عفونی وضدکرم ودربعضی داماها تأثیرمسهلی‌نیز پیدامیکند. ناسازگاری - بعضیها معتقدند که کالومل‌در مجاورت اسیدها وکلرورها تبدیل به‌کلرور- مرکوریک شده‌است ولی‌هیچوقت‌تجربه این قسمت‌راثابت‌نکرده است‌ازاین‌جهت‌تاموقعی که تجربه دقیقی بعمل نیامده‌باشد این‌عقیدهٔ قدیمی را باید محترم شمرد . کالومل با یدورها واسیدسیانیدریک وسرانجام بااجسام اکسیدان وقلیاهاناسازگاری‌میدهد. کالومل‌را برای درمان کراتیت مزمن وزخمهای‌سفیدهٔ چشم بکار می‌برند. (ازدرمان‌شناسی‌عطائی- ج ۱ ص ۲۰۳).

کالون. (ع اِ) صورت دیگری ازکلون . ج ، کوالین . (ازدزی ج ۲ ص ۴۳۵) . قفل . جفت .

کالون. (۱۹) ژان کالون(۱۵۰۹-۱۵۶۴م).

---

(۱) درتداول گناباد خراسان وقزوین کلیک گویند . (۲) درتداول جنوب خراسان (گناباد) تره به تشدید را.

(۳) Kalludusch. (۴) Calvert. (۵) Baltimore. (۶) Kipling. (۷) Maryland. (۸) Calvaire.
(۹) Golgotha. (۱۰) Calaurie. (۱۱) Argolide. (۱۲) Neptune. (۱۳) Démosthène.
(۱۴) Comneni (۱۵) Kalouga. (۱۶) l'Oka. (۱۷) Calomel : $Hg_2\,cl^2$ (۱۸) Pastille. (۱۹) Calvin.

در نواین(۱) از ایالت پیکاردی(۲) بدنیا آمد ودرژنو بدرود حیات گفت . در اوایل منشی اسقف نواین بود و بعلت تکفل عائلهٔ زیاد با تنگدستی میگذراند. درسال ۱۵۲۳م برای ادامهٔ تحصیل بدانشگاه پاریس اعزام شد ودرعلوم مختلف عصرآشنایی پیدا کرد، وبتشویق پدرش بتحصیل علوم دینی پرداخت ودرامور کلیسایی واردشد. سپس پدرش تغییر فکرداد وفرزندش را بمطالعهٔ حقوق واداشت واورا بدانشگاه اورلئان(۳) وبورژ(۴) اعزام کرد. درشهر بورژ با Melchior wo آلمانی یونان دوست آشنایی نزدیک یافت ودرشهر اورلئان بوسیلهٔ پسرعمویش Robert olivetan باعقاید جدید آشناشد، لیکن معلوم نیست که آنها را دراین موقع پذیرفته باشد. ازسال ۱۵۳۳ پیوندهای خود را بامذهب کاتولیک گسست ودرشهرپاریس گفتاری ایرادنمود که درآن عقاید جدیدش منعکس است . در نخستین ماههای سال ۱۵۳۴ م بطور قطعی بمذهب پروتستان گروید و در سال ۱۵۳۵ در شهر بال(۵) کتاب خود را بنام «اساس مسیحیت»(۶) بانجام رسانید. این کتاب ابتدا در ماه مارس سال ۱۵۳۶ بزبان لاتینی و سپس در سال ۱۵۴۱ بزبان فرانسه انتشار یافت. دراین فاصله کالون برای تدریس علم کلام بژنو احضارشده بود. لیکن درسال ۱۵۳۸ چون بایجاد تحولاتی در آداب ورسوم شهر و برقراری انضباط شدید اقدام نموده بود ازآنجا تبعیدشد. درعقاید خود بسیار متعصب بود و پس از بازگشت مجدد بژنو این شهر را بدژ استوارمذهب پروتستان مبدل ساخت وحریفان خودرا باشدت عمل مورد تعقیب قرارداد و ازجملهٔ قربانیان تعصب او Jacques Gruet وبخصوص Michel Servet است که درسال ۱۵۵۳ سوزانده شد. درپنجم ژوئن سال ۱۵۵۹ فرهنگستان ژنو راتأسیس نمود واین فرهنگستان بزودی یکی از کانونهای درخشان علم مبدل گردید. درعین حال عقاید خودرا درخارج نیز منتشر میساخت وبافرانسه، هلند، اسکاتلند، انگلستان ولهستان درمکاتبه بود وشاگردانی پرورش میداد که درنقاط مختلف کلیساهایی دایرمیکردند. براثرهمین تلاشهای فوق العاده نیروی جسمانی خودرا ازدست داد و در۲۷ مه ۱۵۶۴م درگذشت. ازازدواج او درسال ۱۵۴۰ فرزندی بدنیا آمد که درسنین کودکی درگذشت. کالون یکی ازنویسندگان قرن ۱۶ است و باییان دقیق وفصیح علم کلام را تقریر میکند ودارای منطق قوی است. ازاو علاوه برکتاب فوق الذکر یک رساله ویک تفسیر مذهبی ونامه‌هایی باقیمانده است.

اصول عقاید : بعقیدهٔ کالون انسان بطور طبیعی دارای معرفت خدایی است، لیکن براثر سقوط ذهنش تاریک گشته است . بنابراین خداوند در Ecriture (انجیل) نه آنچنانکه بذاته هست بلکه آنچنانکه درنظرما جلوه میکند معرفی شده است. روح القدس که انجیل رابما داده وتنها اوست که به تفسیرآن مجازاست، هیچ کلیسایی نیست که شهادت او مافوق تجلی روح القدس درخود ما باشد . تقدیر خدایی علم ازلی او نیست بلکه فعالیت بی پایانی است که درپرتوآن برآسمان وزمین واراده بشری حکومت میکند وافراد انسانی را بغایتی که منظور اوست سوق میدهد و انسان که خداوند اورا بصورت خود آفریده است ازآن مقام هبوط کرده است. کالون بدون آنکه کوشش داشته باشد دو نظریه را باهم سازش بدهد اظهارنظرمیکند که بشر بعلت گناه خود وبر اثرمشیت الهی هبوط کرده است. متعاقب این هبوط طبیعت بشری فساد مطلق پذیرفته ودیگربا هیچ عملی خیرواقعی راقادرنیستیم. بعقیدهٔ کالون مسیح ناجی ماست وبجای ما طاعت میکند ورنج میکشد، لیکن اگردر پرتوروح القدس اثر این کار در قلب ما نفوذ نکند ثمرات آن که عبارت ازبازگشت واقعی بسوی خدا وسیر دائمی ازطریق عبادت بسوی تقدس است مفید فایدهٔ نخواهد بود . اعمال ما ، مارا نجات نمی بخشد بلکه ایمان که اعمال ناشی ازآنست ناجی ماست. کالون بتقدیرازلی معتقد است وچنین تعلیم میدهد که سعادت اخروی از ازل مقدر است . کلیسا عبارت است از مجموعهٔ برگزیدگان که در گذشته میزیسته اند واکنون نیزمیزیند بنابراین کلیسا امر نامرئی است. «کلیسای مرئی» مجمع مسیحیانی رانامند که در آن وعظ میشود و باصداقت سخنان آسمانی استماع میگردد و زندگی بیشائبه درآن جریان دارد.



کالون .

کالون . (اِخ) شهری است بخراسان از توابع بادغیس ، حمدالله مستوفی آرد: بادغیس ازاقلیم چهارم طولش ازجزایرخالدات «صدل» وعرض ازخط استوا «لهك» . قصبات کوه نقره و کوه غنابادوبزرگترین وبست ولب وحاد وازکایرون وکالون ودهستان ازتوابع آن است. (نزهة القلوب ص ۱۵۳). دربعضی از نسخ نزهة القلوب بجای کالون کالو ضبط شده است .

کالون. [نَن] (اِخ)(۷)(شارل الکساندر) سیاستمدار فرانسوی که بسال ۱۷۳۴م در دوئه(۸) بدنیا آمد ودرسال ۱۸۰۲م بدرود حیات گفت، وی درسال ۱۷۸۵ ناظردارایی فرانسه بود .

کالونی . (اِ) نام گیاهی است که آنرا بعربی سعتر میگویند . (برهان). (آنندراج). رجوع به کاکوتی وسعتردرهمین لغت نامه شود. مصحف کاکوتی است. (یادداشت مؤلف).

کالوی. (۹) (اِخ) بندریست درجزیرهٔ کرس(۱۰) که مرکزایالتی همان جزیره است و دوهزارتن سکنه دارد.

کالوی . (اِخ) نام پهلوان تورانی . (فرهنگ شاهنامه). رجوع به کالو درهمین لغت نامه وفهرست ولف شود.

کالوینیسم. (۱۱) (اِ) طریقهٔ مذهبی کالون . جمعیت مذهبی پروتستان که کالون در ژنو باسیستم مذهبی خود تاسیس کرد. رجوع به کالون واصول عقاید او در همین لغت نامه شود.

کالویونس . [ ] (اِخ) آخرین امپراتور مسیحی طرابوزان وازدودمان نجیب یونانیان. کمننی(۱۲) آرد :سلطان حیدر پدر شاه اسماعیل صفوی موردتوجه اوزون حسن که دراین زمان مردی کهن سال بودواقع شدوشیخ علامت بزرگی درناصیهٔ اومشاهده نموده دختر خود مارتا ، حلیمه، بگی آغا یاعلمشاه بیگم را بعقد او در آورد. این دختر از بطن دسپینا خاتون (دسپیناکاتن) معروف دختر کالویوس است. (تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون ج ۱ ص ۳۷) .

کالویه . [یِ یایِ] (ص) سرگردان ومتحیر که کاتوره نیز گویند . (از ناظم الاطباء). (ازشعوری ج۲ ورق ۲۵۹ الف بنقل ازجهانگیری) . کاتوره ظاهراً تصحیفی از کالیوه است. رجوع بکالیو و کالیوه درهمین لغت نامه شود .

کاله. [لَ یالِ] بمعنی کالا است که اسباب ومتاع باشد. (برهان). (غیاث). (ازآنندراج). (شعوری ج۲ ورق ۲۵۸ب). اثواب خانه . (شعوری ج ۲ ورق ۲۵۸ب). حطام. سلعة:

یکی کاروان خانه اندرسرای
نبدکاله را برزمین نیزجای.

فردوسی.

(۱) Noyon . (۲) Picardie . (۳) Orléans . (۴) Bourges . (۵) Bâle .
(۶) L'institution chretienne . (۷) Calonne . (۸) Douai . (۹) Calvi . (۱۰) Corse.
(۱۱) Calvinisme (۱۲) Comneni

چون آن تخت و آن کالهٔ ساده شاه
بدست آمدت برنهادی کلاه .
فردوسی.
وی [احمد عبدالصمد] قصدها کرد در معنی کالهٔ وی [احمدحسن]. (تاریخ بیهقی چاپ-ادیب ص ۴۰۷).
واز گوهرها و کالهٔ خانه‌ها... (التفهیم).
حکمت حجت بخوان که حکمت حجت
بهتر وخوشتر بسی زمال وز کاله.
ناصرخسرو.
کالهٔ که هیچ خلقش ننگرید
از خلاقت آن کریم آنرا خرید.
مولوی.
کالهٔ معیوب بخریدم بدم
شکر کز عیبش بگه واقف شدم.
مولوی.
گفت هرچه کاله وسیم و زراست
آن برد زان هرسه کو کاهلتراست.
مولوی.
دزد گرچه در شکار کاله است
شحنه باخصمانش دردنباله است .
مولوی.
نوخرانی که رسیدند ببازار کهن
کالهٔ کاسد ایشان به بهایی نرسید.
مولانا (بنقل آنندراج) .
مثل: کاله برخرش بنه، یعنی متاعش را بر روی خرش بار کن تابداند کیست . (ناظم الاطباء).
رجوع به کالا شود .
|| گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده . (برهان) .
|| پنبهٔ که بجهت رشتن فتیله کرده باشند(۱).
کلافهٔ رشتهٔ خام . (ناظم الاطباء). (برهان).
|| هر کدو را گویند عموماً. (برهان). هرظرف عموماً. (آنندراج). || کدوی شراب خصوصاً. (ازبرهان). (آنندراج). (ازشعوری ج۲ ورق ۲۵۹). کدوی می. کدوی که باده در آن کنند.
کدوی سیکی. (صحاح الفرس):
بدیدش همانجای برتخت خویش
یکی بالغ و کالهٔ می به پیش.
اسدی (گرشاسب نامه).
کند قرابهٔ گردون تهی زدرد شفق
شبی کزهره بیادش نشاط کاله کند(۲).
انوری .
|| ظرفی است سفالین که غربا بخاکستر پر کرده در حالت بیماری بجای ثفلدان پیش خود گذارند . (آنندراج) :
کالهٔ کون بدوش میگردد
همچو حلوافروش میگردد .
حکیم شفائی.
میدهد کان که در محل دارد
کالهٔ خویش پر کند از جو .
حکیم شفائی.

|| کوزهٔ چوبین . (فرهنگ اسدی ص - ۴۶۲) . || سود . (ناظم الاطباء) .
|| خربزهٔ کوچک ونارسیده باشد .(برهان). (آنندراج). (ازشعوری ج۲ ورق ۲۵۸ب). وآنرا کالک نیز نامند. (غیاث) . (فرهنگ جهانگیری) . خربزهٔ خام بود . (اوبهی).
|| خیارنارس. (ناظم الاطباء). ورجوع به کالک شود .
|| زمینی که بجهت زراعت کردن آراسته ومهیا ساخته باشند . (برهان) . زمینی که برای زراعت تیار ساخته باشند. (آنندراج بنقل ازغیاث) (۳) . (ازشعوری ج ۲ ورق-۲۵۹) . قطعهٔ از مزرعه یا صیفی کاری : یک کاله خربزه .

کاله. [لِ] مزید مؤخر امکنه بمعنی کال ، جای، مکان، چون : میان کاله. رجوع به کال درهمین لغت نامه شود .

کاله . [لِ] (اِخ) (۴) شهر ساحلی فرانسه حاکم نشین پا دکاله (۵) در ایالت بولونی (۶) که ۵۰۰۴۸ تن سکنه دارد .
کاله در سال ۱۳۴۷ م پس از مقاومتی سخت بدست انگلیسیان افتاد ولی فداکاری استاش دوسن پیر (۷) وپنج بورژوای دیگر که متوسل به ادوارد سوم شدند سبب شدکه شهر نجات یافت تا در سال ۱۵۵۸ دو باره بدست انگلیسیان افتاد ودرسال ۱۹۱۴ آلمانها خسارت زیادی بآنجا وارد کردند. درجنگ دوم جهانی یکی ازنقاطی بودکه آلمانها در آنجا بسال ۱۹۴۵ تا آخرین حد در برابر متفقین مقاومت کردند .

کاله پینو . [لِ] (اِخ) (۸) (۱۴۳۵ - ۱۵۱۱ م) دانشمند مذهبی ایتالیایی. دربرگام(۹) بدنیاآمد و در سال ۱۵۰۲ فرهنگ لغات لاتینی پر ارزشی را که بتألیف آن پرداخته بود بپایان رسانید .

کاله جوش. [لَ یا لِ] (اِ) . کالجوش. کله جوش. کالیجوش. رجوع به کالجوش شود .

کاله‌دان . [لَ] (اِ مرکب) سله و سبدی باشد که زنان پنبهٔ رشته و ریسمان رشته شده را در آن گذارند . (برهان). (آنندراج) .
قفه[قَ فْ فَ] ، کدوی خشک میان تهی که‌دروی زنان پنبه نهند. (منتهی‌الارب) .
عرناس[عِ] ، جای پاغندهٔ پنبه زنان. (منتهی-الارب) . عرناسه . (مهذب‌الاسماء) .
کلادان . || صندوق قماش که جوف آن امتعه میگذارند وازجایی بجایی می‌برند . (از-شعوری ج ۲ ورق ۲۵۱ب) .

کاله عرب‌خیل. [لِ عَ رَ خِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بابلسر شهرستان بابل، که در ۹ هزارگزی شمال بابلسر کنار شوسهٔ بابلسر به به نمیر واقع است دشت ، معتدل ومرطوب است . و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. آب آن ازرودخانهٔ تالارو چاه تأمین میشود. محصول آن صیفی ، غلات ، پنبه ، کنجد ، باقلا ولبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داریست، ودبستان دارد. تابستان گله داران به ییلاقهای سوادکوه میروند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

کاله‌فروش. [لَ یا لِ فُ] (نف مرکب) بیاع . کالافروش . فروشندهٔ کالا . || بقال. (زمخشری) .

کال هوای . [ ] (اِ) اسم هندی هلیلهٔ کابلی است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

کالی . (حامص) . خامی . ناپختگی . نارسیدگی . مقابل رسیدگی || نوعی نانخورش زنان . (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۶۵ الف) .

کالی. (ص) بلغت هندی بمعنی سیاه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

کالی . (ع ص) یاکالیء [لِءْ] اسم فاعل از کلأ بمعنی تأخر. || بیعانه.(منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || نسیئه: یقال عینه کالکالی ، ای نقده و حاضرهٔ کالنسیئة. وفی‌الحدیث انّه صلی‌الله علیه و سلم نهی‌عن بیع الکالی بالکالی و ُهو بیع الدین بالدین والنسیئة بالنسیئة .(اقرب‌الموارد) .(منتهی-الارب) . || وامی که بتأخیر افتد و در پرداخت آن درنگ شود.(ازاقرب‌الموارد). (ناظم الاطباء). || محافظت کننده ونگاهبان. (برهان) . (ازآنندراج). دراقرب الموارد کلأ [کَ ءَ] بمعنی حفظ وحر است آمده است :
زندگانی خواجه عالی باد
ایزدش پاسبان و کالی باد.
(آنندراج) .
|| (اِ) میل وخواهش . (ناظم الاطباء) .
|| کسی که بازنان نان میخورد.(ناظم‌الاطباء).

کالی . [ی ی یا ی] (ص نسبی). منسوب است بکال . رجوع به کال وانساب سمعانی ورق ۴۷۲ ب شود .

کالی . (اِخ).(۱۰) زوجهٔ سیوا (۱۱) الههٔ نیروی‌مادینه دراساطیر هند .

کالی .[ی‌یای] محمدبن احمدبن کال جرجانی ، مکنی بابوطاهر . محدث است . (از اللباب فی تهذیب‌الانساب ج۲ ص۲۳)

کالی . (اِخ) . قصبه ایست در حوالی کابل نزدیک بهبود . (شعوری ج ۲ورق-۲۶۵ الف) . نام شهریست درحوالی کابل. (ناظم‌الاطباء) .

(۱) باین‌معنی گاله‌هم‌آمده‌است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). (۲) حاشیهٔ برهان : «گاله».
(۳) بدین‌معنی درتداول گنابادخراسان‌نیز بالهجهٔ بین فتحه‌والف یعنی الف‌ممال به‌کسره آمده است وبمجاز آنرا برباغچهٔ داخل‌خانه نیزاطلاق کنند .
(۴) Calais . (۵) Pas-de - calais . (۶) Boulogne (۷) Eustache de saint-pierre .
(۸) Calepino . (۹) Bergame . (۱۰) Kâli ou Dourga. (۱۱) Civa .

کالی. (اِخ) دهی است ازدهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج. که در۴۷ هزار– گزی جنوب خاور پاوه و ۳۲ هزارگزی جنوب راه اتومبیل روکرمانشاه به پاوه واقع است. کوهستانی وسردسیر است و۵۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات وتوتون ولبنیات است و شغل اهالی زراعت وگله‌داریست و راههای مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران – ج ۵).

کالیا. [لِ] خربزه وهندوانهٔ خام که در ترکی کلک گویند. (شعوری ج ۲ ورق – ۲۲۹ الف). کالک وخربزهٔ نارس. (ناظم – الاطباء). رجوع به کالک درهمین لغت – نامه شود.

کالیاب بالا. (اِخ) دهی است ازدهستان سماق، بخش چگنی شهرستان خرم آباد که در ۲۱ هزارگزی باختر سراب دوره و ۳ هزار– گزی جنوبی اتومبیل روخرم آباد به کوهدشت واقع است. تپه‌ای و ماهور و معتدل است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان سیاه چادر بافی است. راه اتومبیل روومعادن گچ ونمک دارد. سکنهٔ آن ازطایفهٔ شاه کرمی وچادرنشین هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کالیاب پایین. (اِخ) دهی است از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم آباد که در۱۸ هزارگزی جنوب باختری سراب. دوره و ۱۳ هزارگزی جنوب اتومبیل رو خرم آباد به کوهدشت واقع است. تپه‌ای و ماهور ومعتدل است، و۹۰۰ تن سکنه‌دارد آبش از رودخانه کشکان تأمین میشود. محصولات آن غلات ولبنیات است. شغل اهالی زراعت وگله داری، و صنایع دستی زنان سیاه چادربافی وراههای آن مالرواست. بقعهٔ بنام امامزاده حیات الغیب دارد. اهالی آن از طایفهٔ شاه کرمی بوده و چادر نشین هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کالیار. (اِ) نعلین وپاپوش. (ناظم – الاطباء). || تف وآبدهن. (ناظم الاطباء). || مازو. (ناظم الاطباء).

کالیاری (اِخ) (۱) یا کالاریس، بندر مرکز ایالت ساردنی در ایتالیا که ۱۳۸۰۰۰ تن سکنه دارد.

کالیاس. (اِخ) نام مهندس یونانی در قرن سوم پیش از میلاد. رجوع به ایران باستان ج۲ ص ۹۳۶ شود.

کالی الو. [ ] (اِ) بهندی اجاص اسوداست که عیون البقرنامند. (فهرست – مخزن الادویه).

کالیان. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۹ تا۱۲ هز ارگزی خاوری مرزبان، کنار رودخانهٔ رازآور. دشت و سردسیر است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات، حبوبات، توتون، صیفی– کاری است، وراههای مالرو دارد، ولی در تابستان ازرزین اتومبیل می‌توان برد. در سه محل بفاصله ۱ الی ۳ هزارگز به علیا ووسطی وسفلی مشهوراست. سکنهٔ کالیان علیا ۲۷۰ و وسطی ۱۷۵ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی – ایران ج ۵).

کالی بان. (اِخ) (۲) نام شخص بلهوسی است که شکسپیر (۳) درنمایشنامهٔ تامپت (۴) اورا معرفی کرده‌است.

کالیبر. (اِ)(۵) لغت فرانسوی، بمعنی قطر درونی استوانه. قطردرونی احجام استوانه‌ای: کالیبر لولهٔ تپانچه، کالیبر لولهٔ تفنگ وتوپ وغیره.

کالی بکالی. [بِ] (اِ مرکب). بیعی است که شرط مدت برای هریک ازعوضین درآن نموده باشند، بیعی که ثمن ومثمن هردو نسیه باشد. (کالی اسم فاعل است از کلاء بمعنای تأخر) و این بیع باطل است. و دلیل بطلان علاوه براجماع، قول حضرت صادق علیه السلام است درخبرابی طلحة بن زید: قال رسول الله (ص): «لایباع الدین بالدین» رجوع به فقه و تجارت تألیف ذوالمجدین ص ۹۱ وهم کالی وبیع دراین لغت‌نامه‌شود.

کالیپسو. (۶). ربّة النوع دریا در اساطیر یونان. رجوع به اعلام المنجدشود.

کالی پید. (اِخ) مردمی بودند در میان قوم سکاها. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۵۸۲ و۶۱۸ شود:

کالی تیسی. [ ] (اِ) بهندی نوعی ریحان است وگفته‌اند اسم نمام است. (فهرست مخزن الادویه).

کالیج. (اِخ) دهی است از دهات کجور. (ترجمهٔ مازندران واسترابادص ۱۴۷و۱۵۴) و رجوع به کالج شود.

کالیجار. (اِخ) صورت مخففی از نام ابوکالیجار حاکم دیلمی فارس وکرمان. در بعض کتب تاریخ کالیجار بصورت کالنجار، وابوکالیجار بصورت ابوکالنجارنیزضبط شده است. بروایت ابن اثیر ابوکالیجار در سال ۴۱۸ هـ. ق. به جنگ ابوالفوارس حاکم کرمان رفت ولی شکست خورد وبهمان فارس قناعت کرد. پس ازمرگ ابوالفوارس (۴۱۹) اعاظم وعمال کرمان وسرکردگان سپاه عریضهٔ خدمت ابوکالیجار فرستادند. یازده سال کرمان ومکران درتحت فرمان ابوکالیجار بود. رجوع به تاریخ کرمان مصحح – باستانی پاریزی ص ۶۸ و۷۳ و ۷۸ شود.

کالیجار. (اِ). زبان گیلانی است ومشتق ازکلمهٔ پهلوی کاریچار، وصورت آن در فارسی امروز کارزار است. (عقدالعلی چاپ ۱۳۱۱. حاشیهٔ ۶ ص ۶۸) رجوع به کارزار درهمین لغت نامه شود.

کالی جیری. [ ] (اِ) بهندی کمون بری است. (فهرست مخزن الادویه).

کالی خشخش. [ ] (اِ) بهندی خشخاش بری اسود است که از آن افیون بعمل آورند. (فهرست مخزن الادویه).

کالیدازا. (اِخ) (۷) شاعر هندی قرن اول پیش ازمیلاد بود که درام ساکونتالا(۸) را تألیف کرد.

کالیداس. (اِخ) ازشعرای قدیم هند که درقرن اول یادوم میلادی میزیسته ومنظومه‌ای بزبان سانسکریت راجع بتاریخ و اساطیر بدومنسوب است که جزوآثارمنتخب است وبه اغلب زبانهای اروپایی ترجمه ومنتشرگردیده است. (ازقاموس الاعلام ترکی).

کالیدگی. [دَ] (حامص) حالت و چگونگی کالیده. پریشانی. درهمی. رجوع به کالیدن شود.

کالیدن. [دَ] (مص) بمعنی درهم شدن. (برهان). (احوال و اشعار رودکی ص – ۱۱۶۱). (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۵۲). پریشان شدن. (آنندراج). آشفتن. ژولیدن: بهردنیا تابکی کالیدنت

هرزمان جوشیدن و نالیدنت

شاکری بخاری (بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

|| درهم کردن. (برهان). آشفته کردن. || دورشدن وکناررفتن. (فرهنگ رشیدی). ||گریختن. (سروری). (ازبرهان). فرار– کردن. رفتن بشتاب بی‌دانستن حاضران، که آنرابتداول عامه جیم شدن گویند. اصح آن بکاف فارسی است. (غیاث ورشیدی بنقل آنندراج): ز کالیدن یک تن ازرزمگاه

شکست اندرآید به پشت سپاه.

لبیبی.

|| شکست خوردن ومنهزم شدن. (ناظم – الاطباء). || شکست دادن و منهزم کردن (ناظم الاطباء). || گریزانیدن. (ناظم الاطباء). ||گداختن. (ناظم الاطباء). || حل کردن (ناظم الاطباء). || افشاندن. (ناظم الاطباء). ||پاره پاره کردن. (ناظم الاطباء). ||راست– شدن نوک موها ازترس وهراس. (ناظم – الاطبا). || پوست پوست شدن دست. (ناظم الاطباء). || پریشان و ژولیده گشتن مویها. (ناظم الاطباء). || داشتن موهای زرد رنگ مانند موهای مادرزاد. (ناظم الاطباء).

کالیدن. [دُ] (اِخ). (۹) شهرقدیمی

(۱) Cagliari. (۲) Caliban (۳) Shakespeare. (۴) Tempête. (۵) Calibre
(۶) Calypso. (۷) Kalidasa. (۸) Sakountala. (۹) Calydon

یونان در ناحیهٔ اتولی (۱) که بوسیلهٔ شخص خونخواری که مله‌آگر (۲) راکشت غارت شد .

کالیدنیای جدید. [دُ یَ جَ] (اِخ) (۳) جزیره‌ایست درملانزی و ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. درسال ۱۷۷۴ م کوک آنجارا کشف کرد. پایتختش نومئا (۴) دارای جنگلهای انبوهی است ومعادن نیکل وطلا و روی وزغال‌سنگ دارد .

کالیده. [دَ یا دِ] (ن مف) . درهم‌شده وآمیخته. (برهان) . (ازغیاث). آشفته وژولیده . (برهان) . شوریده. مشوش :

ازین خفرقی موی کالیده ای
بدی سرکه برروی مالیده‌ای .
سعدی .

|| گریخته . (ازبرهان) . فرارکرده .
|| موهای ژولیده و استیغ شده از ترس و هراس . (ناظم‌الاطباء).
|| موی‌مادرزاد. (برهان). (ناظم‌الاطباء).
|| چیزیکه‌گرد وخاک برآن نشسته باشد . (برهان) : در خواب اشخاص نورانی را دیده‌بود، روی خراشیده، مویها پریشان ، کالیده و جامه سیاه . (جوینی) . الاشعث، کالیده شده موی یعنی‌بی‌روغن شده‌وپراکنده شده . (مجمل‌اللغة) .

کالیده موی. (ن مف‌مرکب) . شعث [شَ عِ] . اشعث . شعثاء . آشفته و ژولیده موی : رسول علیه السلام اشعث و اغبروکالیده موی وگردناک . . .
(تفسیرابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۱۹۱) . رسول‌صلوات‌الله‌علیه‌چنین‌کالیده موی‌گرد‌زده می‌آید وما جامه‌ها درپوشیم . (تفسیر ابوالفتوح رازی) .
واو مردی بود سیاه و کالیده موی ، مویها درهواشده . (تفسیرابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۶۰۵) .

کالیستن [لِ لِ تِ] (اِخ) (۵) مورخ وفیلسوف یونانی‌که در الینت (۶) یونان بدنیا آمد (۳۶۰ – ۳۲۷ ق‌م) . وی یکی از نبیره هـای آریستوت (۷) بودکـه‌تربیت اورا عهده‌داربود. ونیزیکی از رفقای‌دوران تحصیل اسکندر بود . پورداود در ج ۲ یشتها حاشیهٔ ص ۲۸۶ دربارهٔ‌اوچنین آرد : مورخ یونانی در هنگام لشکرکشی اسکندر بهمراه‌او بایران آمدوبعدطرف غضب‌اسکندر واقع شده کشته گردید . در جزو تالیفات‌او تاریخی‌است راجع باسکندرکه‌ناتمام‌مانده‌است، بعدهارمانی‌بزبان یونانی که ظاهراً درقرن‌سوم میلادی‌راجع باسکندرساخته‌شده باین نویسنده نسبت داده‌اند . وآنچـه‌درداستانهـای‌ایران در خصوص اسکندر نقل شده است ازهمین رمان یونانی است .
مرحوم پیرنیا در ج ۱ فرهنگ ایران باستان صفحه های ۱۶۸ و ۱۶۹ چنین‌گوید : داستان اسکندر در تاریخ وادبیات‌ما معروف است. این‌داستان‌که مایهٔ شگفت هر ایرانی است‌از زبان سریانی بما رسیده است. اسکندر نامه سریانی که‌امروزه‌دردست‌است‌ازروی اسکندر نامهٔ پهلوی است و اسکندر نامهٔ پهلوی که بدبختانه ازدست‌رفته ترجمهٔ بوده‌ازاسکندر‌نامهٔ یونانی که‌هنوزموجوداست. این‌اسکندر‌نامهٔ یونانی نظربوضعی که‌امروزه دارد باید در سدهٔ سوم میلادی در زمان بطلمیوس (۸) که پس از مرگ اسکندر درسال ۳۲۳ پیش از میلاد درمصر سلطنت تشکیل داد و تاسال سی‌ام پیش از میلاد پایا بود، سرچشمه گرفته باشد . این‌مطالب‌که بیشترش افسانه‌وداستان است در سدهٔ سوم‌میلادی بصورت کتابی‌در‌آمده وبه کالیستن‌نسبت‌داده شده‌واکنون‌آن کتاب باسم کالیستن دروغی خوانده میشود . کالیستن نوهٔ ارسطو از نویسندگان یونانی بوده‌که درهنگام لشکرکشی اسکندر بایران همراه وی بود.

کالیستو. [لِ] (اِ خ) (۹) در اساطیر غرب دختر لیکاون (۱۰) پادشاه ارکادی (۱۱) محبوب ژوپیتر (۱۲) است. وی‌بوسیله ژونن (۱۳) [زوجهٔ ژوپیتر] تبدیل بخرس شد وبوسیله ارتمی (۱۴) درشکارگاه‌بقتل رسید ولی‌ژوپیتر اورابآسمان برد ودب‌اکبر همان کالیستو است .

کالیش. (اِ خ) (۱۵) شهری است در لهستان‌واقع‌در ناحیهٔ وارتا (۱۶) که ۶۸۳۰۰ تن سکنه‌دارد. اقسام کلاه‌وجوراب وحلویات آن‌معروف‌است. پیمان آلیانس (۱۷) بین‌پادشاه پروس وتزار برضد ناپلئون اول در سال ۱۸۱۳ درآنجا منعقدگردید .

کالی عواکه. [ ] (اِ) بهندی عنب اسود است . (فهرست مخزن الادویه).

کالیفرنی. [نُ] (اِ خ) (۱۸) یکی‌ازایالات امریکای شمالی . پایتخت آن ساکرامنتو (۱۹) و ازشهرهای‌معروف آن سانفرانسیسکو است . دارای معادن نفت وسیم ومس وجیوه است ، و ۱۱۱۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد .
و نیز خشکبار کالیفرنی‌که قسمی میوه‌های خشک‌کرده بصورت خاص و شفاف است شهرت دارد .

کالیقاریس. (اِخ) (لویس) رجوع به‌کالیگاریس شود .

کالیکست‌اول. [تَ اَ وَ] (اِخ) (۲۰) سن . . . (۲۱). پاپ کلیسای کاتولیک از ۲۱۷ تا ۲۲۲ .

کالیکست دوم. [تِ دُ وْ] (اِخ) سن، پاپ کلیسای کاتولیک‌از ۱۱۱۹ تا ۱۱۲۴ م .

کالیکست سوم. [تِ سِ وْ] (اِ خ) سن پاپ کلیسای کاتولیک از ۱۴۵۵ تا ۱۴۵۸ م .

کالی کلا . [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان لفور بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۱۴ هزارگزی‌جنوب باختری شیرگاه واقع است . کوهستانی ، جنگلی ، معتدل و مرطوب است ، ۵۰۰ تن‌سکنه دارد. آب‌آن از رودخانهٔ پی‌رود تامین میشود . محصول آن برنج و لبنیات ، و شغل اهالی زراعت و گله داری ، وصنایع دستی زنان شال وکرباس بافی‌وراههای آن مالرواست . در تابستان به ییلاق سفیدریز ولوپی میروند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

کالی کوت. (اِخ) (۲۲) شهروبندری‌است درمدرس (۲۳) هندکه‌درخلیج‌اومان (۲۴) واقع است، امروزه کوزیکودگویند و ۱۲۶۰۰۰ تن سکنه دارد. نام این شهربرروی‌پارچه‌های پنبه‌ای‌گذاشته شده است . واولین بندریست که واسکو د گاما (۲۵) در سال ۱۴۹۸ بدانجارسید.

کالیکول. (اِ فرانسوی) (۲۶) برگه‌هایی که درزیرکاسهٔ گل جمع میشوندو کاسهٔ ثانوی‌گل را تشکیل میدهند : درزیرکاسهٔ بعضی از نباتات مانند میخک و پنیرک و توت فرنگی برگه‌ها ویا قطعات سبزرنگ دیگری بنام کالیکول دیده میشود وکاسهٔ‌گل را مضاعف میسازد . (ازگیاه شناسی ثابتی ص ۴۱۰ و ۴۴۶) .

---

(۱) Etolie . (۲) Méléagre . (۳) Nouvelle - Calédonie. (۴) Nouméa
(۵) Callisthène . (۶) Olynthe . (۷) Aristote . (۸) Ptolémée . (۹) Callisto .
(۱۰) Lycaon . (۱۱) Arcadie. (۱۲) Jupiter . (۱۳) Junon . (۱۴) Artèmis.
(۱۵) Kalisz (lich) . (۱۶) Warta . (۱۷) Alliance . (۱۸) Californie . (۱۹) Sacramento .
(۲۰) Galixte ou calliste . (۲۱) saint . (۲۲) Calicut . (۲۳) Madras . (۲۴) Oman .
(۲۵) Vasco de Gama . (۲۶) Calicule .

کالیگاریس (اِخ) لویس ... اوراست کتاب «سیرهٔ ناپلیون اول» که به چهاربخش قسمت کرده است :
۱ ـ وضع فرانسه و ایام صباوت ناپلیون .
۲ ـ دورهٔ شکوه وجلال ناپلیون .
۳ ـ عهدنامهٔ تلسیت تاتسلیم ناپلیون ومسافرت او بجزیرهٔ الب .
٤ ـ اقامت ناپلیون در جزیره الب وبازگشت او وبرکناری وتبعیدوی به جزیره سنت هلن . (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۵٤۲) .

کالی گولا. (اِخ) (۱) یکی ازامپراتوران روم قدیم است که در ۱۲ میلادی تولدیافت و ازسال ۳۷ تا ٤۱ میلادی سلطنت کرد. کالی ـ گولا چنان خونخوار و قسی القلب بود که میگفت : «کاش مردم روم یک سرداشتند تامن می توانستم آنرا به یک ضرب قطع کنم.» چون برامروس [ ] وویرزیلیوس وتیتوس لیویوس بدیده حسدمی نگریست میخو است که آثار آنانرا محوکند.بسیاری از بزرگان مملکت وکسان خویش را بکشت وزمانی بر آن شدکه به اسب خود مقام کنسولی عطاکند عاقبت یکی از تریبونوس های روم موسوم به کرآس اوراهلاک ساخت. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکلانژ) .

کالی مرچ . [ ] (اِ) اسم هندی فلفل اسوداست . (فهرست مخزن الادویه) .

کالینجر . [ِ ج] (اِ خ) نام قلعه ایست درهندوستان. (غیاث اللغات) رجوع به کالنجر در همین لغت نامه شود .

کالینکوس . [ ] (اِخ) اسم دیگر رقه [َرقق] ویارفقه است وآن شهری است واقع در جزیرهٔ قدیم [سرزمین بین دجله وفرات درشمال بغداد]. (از معجم البلدان) .

کالی نیک . [ِ ل] (اِخ) (۲) شهری بوده است در مغرب رود فرات . در سال ٤۱۰ میلادی بموجب فرمان قیصران روم هونوریوس (۳) و تئودوریوس صغیر از جمله بلادی بود که مبادله تجارتی باایران در آنجا نیز جایز بود : ... چنین معین شد که درناحیه شرق درجانب دجله شهرنصیبین ودرغرب درسمت فرات شهر کالی نیک، در شمال در ناحیهٔ ارمنستان درشهرارتکزاتا(٤) دوشهر نصیبین و سنجار پیش از آنکه خالی السکنه شد، بموجب صلحنامه ۳٦۳ برومیان واگذارگردید . (ایران درزمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی چاپ ۲ص۱٤۸)

کالینین (اِخ) (۵) میشل کالینین درسال ۱۸۷۵ بدنیا آمد . ودرسال ۱۹٤٦ بدرود حیات گفت .از رجال حکومت اتحادجماهیر شوروی ، وازسال ۱۹۳۸ تا ۱۹٤٦ رئیس مجلس عالی آن کشور بوده است .

کالیو . (ص) نادان . ابله . (برهان) . (ازآنندراج). احمق .(ازشعوری ج۲ ورق ۳۵٦) کالیوه :

شبی مست شد آتشی برفروخت
نگون بخت کالیوخرمن بسوخت.
سعدی .

|| سرگشته .گیج . حیران . (برهان) (آنندراج) :

آنکه زو عقل کل بود کالیو
چه کند نقش نفس وخامهٔ دیو.
سنائی.

خرد از نعرهٔ دلش کالیو
هیزم از برق نعل اسبش دیو .
سنائی (ازبراهین العجم) .

برو ازاین سخنهای پر از ریو
سرما را مکن ای شیخ کالیو.
عمادی(ازآنندراج) .

||سراسیمه وبیهوش.(برهان):فضیل[ُف َض] ازدیوار فروافتاد وگفت گاه آمد ازوقت نیز بگذشت سراسیمه وکالیووخجل وبیقرار روی بویرانه یی نهاد.(تذکرةالاولیاءعطار).||دیوانه مزاج . (ازبرهان) . || قصه خوان و نقل گو . (ناظم الاطباء) . || ظریف و جمیل . (ناظم الاطباء). || بی پرواودلیر(ناظم الاطباء) ||جوانمرد .(ناظم الاطباء) . ناشایسته ونالایق (ناظم الاطباء). || ناموافق . (ناظم الاطباء) . || لاف زن و خود نما . (ناظم الاطباء) . || کررانیزگویندیعنی کسی که گوش نشنود و بعربی اصم خوانند (برهان) (ازآنندراج) نشنو . ناشنوا :

تبسم کنان گفت کای تیز هوش
اصم به که گفتار باطل نیوش،
چوکالیو دانندم اهل نشست
بگویند نیک وبدم هرچه هست،
اگر برشنیدن نیاید خوشم
زکر دار بد دامن اندرکشم .
سعدی .

|| (اِ) سرگذشت . اتفاق . حادثه . (ناظم الاطباء) . || پریشانی وپراکندگی . (ناظم الاطباء). || فراغت . (ناظم الاطباء) . || صداع ودردسر . (ناظم الاطبا) . و رجوع به کالیوه شود .

کالیورنگ. [َر] (ص مرکب) گیج گونه. سرگشته مانند :

خیالش خرف کرد وکالیو رنگ
بمغزش فروبرد خرچنگ چنگ .
سعدی .

کالیوس . (اِ) (٦) بمعنی کالجوش است (برهان) . (آنندراج) (از شعوری ج ۲ ورق۲٤۲).وآن نان ریزه ریزه کرده باشد که باکشک وروغن ومغزگردکان و ادویه گرم جوشانیده خورند وآنرا درخراسان اشکنه قروتی گویند . (برهان) اشکنهٔ کشک دار رجوع به کالجوش درهمین لغت نامه شود .

کالیوش . (اِ) کالجوش .کالوش . کالوشه . رجوع به کالجوش و کالیوس درهمین لغت نامه شود .

کالیو کردن. [کَ َ د] (مص مرکب) سرگشته وگیج کردن : وبخاری از وی سر دماغ شود که مردم را کالیوکند تا اندیشه بشولیده شود. (کیمیای سعادت) .

کالیوگی. [وَ] (حامص) حالت وچگونگی کالیوه . سرگشتگی وحیرانی (آنندراج). || دیوانگی . (آنندراج) .

کالیوه ، [وَ یا وِ] (ص) بمعنی کالیو است .نادان. احمق . سرگشته . (برهان) . (صحاح الفرس). آسیمه . (صحاح الفرس). دیوانه مزاج. (برهان). کند فهم . (شعوری ج۲ورق۲۵۹). کالویه وحیران وسرگردان. (ناظم الاطبا). || پریشان . (ناظم الاطبا) :

ناله بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی
مردم سرمست را کالیوه وشیواکند .
منوچهری.

چون شدم نیم مست وکالیوه
باطل آنگه بنزدمن حق بود .
ابو سعید خطیری (۷) .

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست
خاصه این سراکه مغزش کمترست .
مولوی .

آن رهی که پخته سازد میوه را
وآنرهی که دل دهد کالیوه را .
مولوی .

روستائی در تملق شیوه کرد
تاکه حزم خواجه را کالیوه کرد.
مولوی .

|| بمعنی کر باشد یعنی آنکه گوش نشنود . (ازبرهان) : رجوع به کالیوشود.

کالیوی . (حامص) هذیان . هجر (ُه): چون بکوبند[عاقرقرحارا] واندرسرکه آغا ـ رند ودر دندان نهند درد دندان ساکن گرداند ولرز وآزیش که با کالیوی بود . (الابنیه ـ عن حقایق الادویه) . واز اندام شکنج راکه باکالیوی بود[فوتنج . پودنه] سود دارد. (الابنیه عن حقایق الادویه) . و [عاقرقرحا لرز وآزیش ببردکه باکالیوی بود .(الابنیه ـ عن حقایق الادویه) .

---

(۱) Caligula . (۲) Callinique . (۳) Hónorius . (٤) Artaxata . (۵) Kalinine .

(٦) در رشیدی و فرهنگ نظام «کالیوش» آمده وهمان اصح است . (حاشیه برهان مصحح دکترمعین) .

(۷) شعوری آنرا از استاد منجیک داند .

کام. (اِ) . مراد ومقصد . (برهان) . (غیاث) (اوبهی) . مقصود . کامه . (از– آنندراج) . ریژ . منظور . خواهش . آرزو . مطلوب . خواست . لر[لَ] کر[کَ] . آرمان :
جهان برشبه داودست ومن چون اوریا گشتم
جهانا یافتی کامت کنون زین‌بیش مخریشم .
خسروانی .
بودی بریژو کام بدو اندرون بسی
با ریدکان مطرب بودی‌بفر وزیب .
رودکی .
نشانی همی بینم و نام نه
زمن نام پیدا شدو کام نه .
فردوسی .
وگر زین نشان کام تورفتنست
همه کام بدگوهر آهرمنست .
فردوسی .
نیابی جز این نیزپیغام من
اگر سربه پیچانی ازکام من .
فردوسی .
ولیکن ترا گر چنین است کام
زکام تو هرگز نپیچم لگام .
فردوسی .
کنون کام وخشنودی اوبجوی
مگردان زفرمان اوهیچ روی .
فردوسی .
رسید و بدانستم از کام اوی
همان خواهش‌ورای‌وآرام‌اوی .
فردوسی .
جهانی ازاین کارگردد خراب
برآید همه کام افراسیاب .
فردوسی .
همیگفت کایدر بدن روی‌نیست
درنگ توجزکام بدگوی نیست .
فردوسی .
مکافات من باشد وکام تو
نجوید کسی‌زان پس‌آرام‌تو .
فردوسی .
نهان‌گشت‌آیین فرزانگان
پراکنده شدکام‌دیوانگان .
فردوسی .
بدوگفت خسروکه نام تو چیست
کجا رفت خواهی‌وکام‌توچیست ؟
فردوسی .
بپرسیدازاوگفت نام توچیست
چه جویی‌شب تیره‌کام توچیست ؟
فردوسی .
چنین‌داد پاسخ که بردشت رزم
شمارا همه‌کام خوابست‌وبزم .
فردوسی .
کنون کام رودابه و کام زال
بجای‌آمد این‌بود فرخنده فال .
فردوسی .

سیاوش بدوگفت کای نیکنام
نبینم بجز نیکنامیت کام .
فردوسی .
بدین خویشی‌ماجهان رام‌گشت
همه‌کام بیهوده پدرام گشت .
فردوسی .
کند تازه پژمرده کام ترا
برآرد بخورشید نام ترا .
فردوسی .
چنین‌گفت پس شاه را خانگی
که‌چون توکه باشدبفرزانگی ؟
مبیناد کس روز بی‌کام تو
نبشته بخورشید برنام تو .
فردوسی .
خدای ناصرآن شاه باد وگردون یار
بەرای اوشب وروزوبکام اومه وسال .
فرخی .
برکام وآرزو دل بیچارهٔ مرا
ناکامگار کرد دل کامگاراو .
فرخی .
کاریست مرانیکو و حالی‌است‌مراخوب
با لهو وطرب جفتم وباکام‌وهوی‌یار .
فرخی .
بغزو کوشد وشاهان همی بجستن‌کام
بجنگ یازدوشاهان‌همی‌بجام‌عقار .
فرخی .
مردمی زنده بدویست و سخازنده بدو
وین‌دوچیزست که اورابجهان‌کام هواست .
فرخی .
چنان نبود که‌کام و مراد ایشان بود
که بدسگال دگرخواست . کردگار دگر .
عنصری .
زن بدکنش معشقولیه نام
نبودش جز از بد دگرهیچ‌کام .
عنصری .
روزی بس خرمست می‌گیرازبامداد
هیچ بهانه نماند ایزد کام تو داد .
منوچهری .
مدان ازستاره بی او هیچ چیز
نه‌ازچرخ ونزچارگوهر بەنیز .
که هستند چرخ وجهان رام او
نجوید ستاره مگرکام او .
اسدی .
از آن‌آب هرکو کشیدی بجام
بدیدی‌بخواب آنچه‌بودیش کام .
اسدی .
بدوگفت دایه که‌کامت‌رواست
اگرمیهمان ترا این هواست .
اسدی .
همین بود کام دل افروزیم
که روزی بود دیدنت‌روزیم .
اسدی .

زگیتی بدین در پناهد همی
سه جام می‌لعل خواهد همی .
ندانم چه دارد می لعل‌کام
که نزخوردنی‌برد ونز میوه‌نام .
اسدی .
بردشان بهرکالبد کژو راست
بدارد چنان‌کش‌بودکام‌وخواست .
اسدی .
کرا دوست داری وکام تواوست
هر آهوش را همچنان دار دوست .
اسدی .
نشاید بجز کام اوکردنم
که فرمانش‌طوقی‌است‌برگردنم .
اسدی .
مجو اندرین کار جزکام اوی
منه مهر بروی بجزنام اوی .
اسدی .
من کزهمه حال وکارش‌آگاهم
هرگز طلبم مراد وکامش را ؟
ناصرخسرو .
ملك وبقاست‌کام تو وین هردوکام‌را
ازهردو عالم ای بخرد عقل کیمیاست .
ناصرخسرو .
گرنه باکام توبود اینهمه تقدیرچرا
بهمه‌عمرچنین‌خواب‌وخورت‌کام‌وهوی‌است .
ناصرخسرو .
دیواست حریص وکام اوحرصش
بشناس بهوش دیو وکامش را .
ناصرخسرو .
دوکیهان‌گم کنند از بهر یك‌کام
چوکام آید بجویند ازخرد نام .
(ویس‌ورامین) .
خدای ما سرشت ما چنین کرد
که‌زن‌را نیست‌کامی‌خوشترازمرد .
(ویس‌ورامین) .
بگیتی خود یکی‌کامم روا کرد
پس‌آن‌کام مرا از من جداکرد .
(ویس‌ورامین) .
زچنگال شیران برآورده ملك
زکام نهنگان برآورده کام .
(ترجمهٔ‌یمینی‌ص۱۷۲) .
هرچند من ز نجم‌کله دوز ساعتی
حاصل‌ندارم‌آنچه مرادوهوای‌وکام .
سوزنی .
دارم مراد وکام وهوا آنکه ساعتی
بی یاد نام نجم ندارم‌زبان‌وکام .
سوزنی .
صدف چون برگشاید کام‌را کام
کند دردام ازآن دندان در فام .
نظامی .

چو نقش چین در آن نقاش چین دید
کلید کام خود در آستین دید .
نظامی .

کام من بالله که ناکام من است
تا بناکامی برآرم کام خویش.
خاقانی .

کام بختش چون دعای مادران
در اجابت همعنان ملک باد .
خاقانی .

کشیدم قلم برسرنام خویش
نهادم قدم برسر کام خویش .
سعدی .

اگرازخار بترسم نبرم دامن گل
کام درکام نهنگ است ببایدطلبید.
سعدی .

سعدی میراندیشه که درکام نهنگان
چون درنظردوست نشینی همه کام است.
سعدی .

مگربقوت بازو،دامن کامی فراچنگ آری.
سعدی. (گلستان) .

عالم السر است پنهان دارکام
گفت کردم توبه پیشت ای همام.
(مولوی) .

درج محبت برمهرخود نیست
یارب مبادا کام رقیبان .
حافظ .

خوش بود وقت حافظ وفال مراد وکام
برنام عمر و دولت احباب میزدم .
حافظ .

ترکیبات : کام دادن .
کام‌دل وکامهای دل ،کام دل‌اندرکام‌شکستن، کام دل برآوردن‌ازکسی،کام دل برگرفتن، کام دل جستن ،کام دل خواستن ،کام دل روا بودن ،کام دل یافتن ،کام دیدن ،کام-رفتن‌درچیزی،کام‌شکستن،کام‌کسی‌برآمدن ، کام‌کسی‌برآوردن ،کام‌کسی بزیرآمدن، کام کسی رواکردن،کام‌نبودن ،کام ونام ،کام وهوای‌دل،آرام وکام، ازکام وناز افتادن ، بافروکام، باکام بودن، باکام وناز،بکام، بکام بودن ، بکام دشمن بودن ، بکام‌کسی بودن ، بکام حاسدکردن، بکام خود دیدن بکام دل وبکام و آرزوی دل ، بکام دل بودن ، بکام دل دیدن ، بکام دل راندن ، بکام دل شدن ، بکام دل کسی شدن ، بکام دل‌کردن، بکام دل یافتن، بکام دیدن بکام دشمن دیدن ، بکام‌کسی دیدن ، بکام رساندن‌کسی را، بکام رسیدن، بکام شدن، بکام دشمن شدن ، بکام‌کسی برآمدن ،بکام کسی‌کردن، بکام‌کسی‌گشتن، بکام‌گردیدن، بدکام ، برکام ،برکام‌کسی‌گشتن ، بناکام، بهره برداشتن از کام، بی‌کام، تلخکام ، تلخکامی ، پردهٔ کام بستن ، خودکام ، خودکامی،خوش‌کام، دشمنکام، دشمنکامی، دوستکام ،دوستکام بودن ، روا شدن‌کام، شادکام ، شادکام‌شدن، شادکامی، شادکامی کردن ،گسترده‌کام، نارسیده‌بکام، ناکام، ناکام بودن، ناکام‌شدن، ناکام وکام‌آزمودن، ناکامی ، نام وکام.

— کام‌دادن ، بمراد رساندن .

من بی‌تو نه راضیم‌ولیکن
چون کام‌نمیدهی بناکام.
به نشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم .
سعدی .

—کام‌دل.کنایه ازمعشوق(یادداشت‌مولف). || کام دل ، مطلوب نفس ، هوای نفس ، آرزوی‌باطنی، مراد دل،شادی‌جان وروان :

ای عاشق مهجورزکام دل خود دور
می‌نال وهمی چاوکه معذوری معذور .
ابوشعیب هروی .

چوبرکام دل‌کامگاری بود
چه برآرزوتن بخواری بود .
فردوسی .

یکی جام زرین بکف برنهاد
درآن‌دم‌که‌ازمی‌دلش‌گشت شاد ،
همانگاه طنبور دربرگرفت
سرایید ازکام دل درگرفت .
فردوسی .

ازآنجایگه سربرفتن نهاد
همی رفت باکام دل‌شاه شاد .
فردوسی .

غم‌وکام دل بی‌گمان بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد .
فردوسی.

توبی‌کام دل هیچ دم برمزن
ترابنده باشد چه مرد وچه زن .
فردوسی.

دریغاکه شادان شود دشمنم
برآید همه‌کام دل برتنم .
فردوسی.

تاکسی برخورد ازدولت واز شادی من
برخورازدولت وکام دل‌وعیش تن‌وجان.
فرخی.

پادشا برکامهای دل‌که باشد؟پارسا
پارسا شوتاشوی برهرمرادی پادشا .
ناصرخسرو .

اگرچه‌کام دل خویش دیرتر یابی
چویافته بود آن‌کام پایدار بود .
قطران .

زین‌سان هزارکام دل وآرزوی جان
درچشم ودل بماندن ودرجان‌شکستنش.
خاقانی .

چون نخواهد بودگامی‌کام دل همراه تو
پس توبرهرآرزوانگارگشتی‌کامگار .
عطار.

عمری‌زپی‌کام دل وراحت تن
گشتیم‌وندیدیم جزاز رنج ومحن
درداد ندا ازبن‌دندان با من
راحت طلبی زکام دندان برکن .
سلمان‌ساوجی.

ورجوع به ترکیب‌بکام دل شود.

-کام دل اندرکام شکستن ، کنایه از چشم پوشیدن ازمراد دل ، ازآرزو صرف نظرکردن،ازامید دل برداشتن :

نشکنم خواهنده‌را دل درسؤال
بشکنم‌کام دل اندرکام خویش .
خاقانی .

ورجوع به‌کام درکام شکستن شود.

- کام دل برآوردن ازکسی . || بااوآرمیدن ازاو بمراد رسیدن ، اورا مغلوب‌ساختن . وی‌را زبون وبیچاره کردن : و رجوع به هریک ازاین ترکیبات درردیف خود شود.

قضا دستی است پنج انگشت دارد
چوخواهدکام دل ازکس برآرد
دوبرچشمش نهد دیگردوبرگوش
یکی‌برلب نهد گویدکه خاموش .
(؟)

- کام‌دل برگرفتن،مرادیافتن‌ازکسی.بآرزو-رسیدن :

کسی برگرفت ازجهان‌کام دل
که یکدل بود باوی آرام دل .
سعدی .

|| باکسی آرمیدن .

- کام دل‌جستن ، آرزوی دل طلبیدن :

ازوکام دل درجوانی بجوی
که جوید زتوکام درپیری اوی.
سعدی .

|| بااوآرمیدن خواستن .

-کام دل خواستن. مراد دل‌طلبیدن ، آرزو خواستن :

بدوگفت‌کای مهتر نامجوی
اگرکام دل خواهی آرام جوی .
فردوسی .

|| بااو آرمیدن خواستن .

- کام دل روا بودن، قرین‌مراد ومقصود-بودن ، پیروزی داشتن‌بوجودی‌آرزوها :

دل آنجاگرایدکه کامش رواست
خوش‌آنجاست‌گیتی‌که‌دل‌را هواست.
اسدی.

- کام دل یافتن ، بمراد ومقصودرسیدن :

کنون زین سخن یافتی‌کام دل
بیارای وبنشین بآرام دل .
فردوسی .

کنون یافتم هرچه جستم زکام
بباید بسیجیدکامد خرام .
فردوسی .

بیابم زیزدان همی‌کام‌دل
مراگردهد چهرهٔ دلگسل .
فردوسی .

بتویافته دشمنان‌کام دل
روانت ازاین بد بماند خجل .
فردوسی .

چواندرجهان‌کام دل یافتی
رسیدی بجایی‌که بشتافتی .
فردوسی .

بسی شادی وکام دل یافتم
چوبرگفتهٔ شاه بشتافتم .
فردوسی .

|| بوصل رسیدن. توفیق آرمیدن با کسی. یافتن.
-کام دیدن . بمراد وآرزو رسیدن ،فیروز شدن :
تهمتن چنین داد پاسخ که نام
چه پرسی که هرگز نبینی تو کام .
فردوسی .

-کام رفتن در چیزی ، کامیاب شدن در آن چیز. بهره مند شدن از آن، (ازآنندراج) :
تجلی می تراود ازلب جام
همه درعکس ساقی میرود کام .
حکیم زلالی . (بنقل آنندراج)

- کام شکستن درکام، نامراد شدن، بی کام گشتن . بنومیدی انجامیدن کارها . به تلخکامی انجامیدن ، نومیدن شدن ازمراد وآرزو . دل برکندن :
شکسته جهان کام درکام او
رسیده بنومیدی انجام او .
نظامی .
ورجوع به کام دل اندرکام شکستن شود.

-کام کسی برآمدن، بمقصود رسیدن. بمنظور نائل آمدن . بدست آمدن آرزوی او :
بگردون گردان رسد نام تو
گرآید براین کار برکام تو .
فردوسی.

- کام کسی برآوردن . اورا بمراد نائل آوردن. وی را بمطلوب رسانیدن. آرزوی وی برآوردن :
ورا پیلتن گفت کین غم مدار
که کامت برآرد همه روزگار .
فردوسی.

-کام کسی بزیرآمدن، آرزوی او پستی گرفتن . ازوصول بآرزو دور شدن :
ودیگر که بدخواه گردد دلیر
چوبیند که کام توآید بزیر .
فردوسی.

- کام کسی رواکردن . مراد وی برآوردن. اورا بمقصود رسانیدن:
بگیتی خود یکی کامم رواکرد
پس آن کام مرا ازمن جداکرد .
(ویس ورامین).

- کام ونام ، مراد وشهرت وآوازه :
پایدارش باددایم خیروخیل ومال وملک
برفزونش باددایم نازونوش وکام ونام.
عنصری .

- کام وهوای دل ،کام دل :
دلشاد زی وکامروا باش وظفریاب
برکام وهوای دل وبردشمن غدار.
فرخی.
ورجوع به کام دل شود.

- آرام وکام، نازونعمت.کامیابی وکامروایی آرامش وپیروزی . امنیت وموفقیت :
دگرکردبادان پیروز نام
همه جای شادی و آرام وکام .
فردوسی .

— ازکام ونازافتادن . ناکام ونامرادشدن ، ازپیروزی ونعمت ورفاه محروم گشتن :
کسی کو بیفتد زکام وزناز
برو بر ببخشای روزنیاز .
فردوسی .

- بافروکام ، باشکوه وپیروزی:
یکی آذری ساخت برزین بنام
که بد بابزرگی وبافروکام.
فردوسی.
که خرمی شاه بافروکام
بیاد سپهدار برداشت جام.
اسدی.

- باکام بودن، بکام بودن. کامران بودن. کامروا بودن :
کراگردش روزباکام نیست
ورا مرگ بازندگانی یکی است.
فردوسی.
پذیرفت گستهم وکردش درود
که بادی همیشه توباکام ورود .
فردوسی.

- باکام وناز ،کامیاب ،کامروا .دارای پیروزی ونعمت ، دارندهٔ مراد وآسایش :
چودیدش ورا شاه باکام وناز
ببر درگرفتش زمانی دراز.
فردوسی .
همه شب ببودند باکام وناز
به پیش اندرون شان بتان طراز .
فردوسی.

-بکام، بمراد. بروفق آرزو.مطابق دلخواه :
اگرجزبکام من آید جواب
من وگرز ومیدان افراسیاب .
فردوسی.
برآید بکام تواین کارزود
براین بیش وکمتر نباید فزود.
فردوسی .
زمانه بکام شهنشاه باد
سرتخت وی افسرماه باد.
فردوسی .

- بکام بودن، بروفق مراد بودن.کام برآمدن.مطابق آرزو بودن .
همه ساله گیتی بکام توباد
بهرجای باتاج نام توباد.
فردوسی .
بروآفرین کرد خسروبمهر
که جاوید بادا بکامت سپهر.
فردوسی.
بکام توخواهم که باشد جهان
براین آشکارا ندانم نهان .
فردوسی.
جهان بکام توباد ای وزیرملک آرای
که تا بدولت شاه جهان تو رانی کام .
سوزنی.

وفرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند وازبام جوسق بقعرخندق دراندازند. یکی ازوزرا روی شفاعت برزمین نهاد و گفت جهان بکام خداوندبادواقبال ودولت. .. (گلستان).
چرا زنده شمرد خود راکسی که زندگانی او جزبکام اوباشد. (منسوب به نوشروان) .
باد جهانت بکام کزظفرتو
کامهٔ صد جان مستهام برآمد .
خاقانی .
گل دربرومی درکف ومعشوق بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است .
حافظ .
عیشم مدام است ازلعل دلخواه
کارم بکام است الحمدلله.
حافظ .

- بکام دشمن بودن . بیچاره و زبون بودن، ناکام ونامراد بودن :
اگردشمن بکامت باشد امروز
بکام دشمنان باشی یکی روز.
(ویس ورامین) .
صاحب آنندراج درذیل کام نبودن آرد : کنایه ازبرنیا مدن کام است :

- بکام کسی بودن . بروفق و مراد وی بودن، مطابق خواست وآرزوی اوزیستن :
بس پسر کو نه بکام وبمراد پدر است
تو ملکزاده بکام وبمراد پدری.
فرخی .

- بکام حاسدکردن ، مطابق میل بدخواه کردن، اورادرقبال بدخواه تیره بخت وزبون کردن:
همی گفت ای ستمکاره بجانم
بکام حاسدم کردی وعاذل .
منوچهری .

-بکام خود دیدن کسی را، مطابق مرادو آرزو دیدن ، اورا رام خود دیدن : انتقام از ابوعلی بکشیدند واورا بکام خود بدیدند . (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص۳۳۹).

- بکام دل ، وبکام و آرزوی دل ، بروفق مراد . آنسان که دل خواهد . بر طبق مراد. چنانکه آرزوست :
خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد
بباید داد داد اوبکام دل بهرچت کر .
دقیقی .
او می خورد بشادی وکام دل
دشمن نزارگشته و فرخسته.
ابوالعباس عباسی (از فرهنگ اسدی) .
به بینم آخرروزی بکام دل خود را
گهی ایارده خوانم شهاگهی خرده .
دقیقی (از فرهنگ اسدی) .
بکام دل ازجای برخاستند
جهانی بآیین بپیراستند .
فردوسی .

فراز گنبد سیمینش بنشستم بکام دل
ز زروسیم گنبد را بکام اودهم غله .
عسجدی.
بکام دل نفسی با توالتماس منست
بسانفس‌که فرورفت وبرنیامد کام.
سعدی.
سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست
دستی بکام دل زسپهر دغا که برد ؟
سعدی.
ساقیا می‌بده وغم مخورازدشمن ودوست
که بکام دل ما آن بشد واین آمد.
حافظ.
بکام وآرزوی دل‌چودارم خلوتی حاصل
چه‌فکر ازخبث‌بدگویان میان‌انجمن دارم.
حافظ.
- بکام دل بودن ، بروفق مراد و آرزو بودن، برطبق‌خواهش ومطابق میل وخواست بودن :
بلشکرچنین‌گفت کامروز کار
بکام دل ما بد از روزگار .
فردوسی.
پادشا را فتوح‌کم ناید
چون زند لهو را میان بدو نیم
کارخواهی بکام دل بادت
صبرکن برهوای دل تقدیم.
ابوحنیفهٔ‌اسکافی.
آب انگوربیاریدکه آبان ماه است
کار یک‌رویه بکام دل شاهنشاه‌است .
منوچهری.
دشمن ودوست بکام دل این خسرو باد
مرساناد‌خداوند برویش تعبی .
منوچهری.
- بکام دل دیدن. بمراد دل‌یافتن،کسی را موافق آرزوی خود دیدن :
چوزال گرانمایهٔ نیکنام
بکام دل خویشتن دید سام .
فردوسی.
- بکام دل‌راندن، قرین موفقیت بودن.مطابق میل ودلخواه زندگی کردن :
بسی‌کوشیده‌ای درکامرانی
بسی دیگر بکام دل بـرانی .
نظامی.
- بکام دل شدن، برطبق مراد وآرزوگشتن. مطابق خواست وهوای دل شدن :
گر ایدونکه نیرودهد کردگار
بکام دل ما شود روزگار .
فردوسی.
- بکام دل کسی شدن، بمراد اوشدن :
در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم .
حافظ.

- بکام‌دل‌کردن، مطابق‌میل وخواست‌کردن. بروفق مراد وآرزوکردن :
الا که بکام دل اوکرد همه‌کار
این‌گنبد پیروزه وگردون رحایی.
منوچهری.
- بکام دل یافتن ، بروفق مراد دیدن. مطابق خواست ودلخواه دیدن :
اکنون یکی بکام دل خویش یافتی
چندین بخیره‌خیره چه‌گردی بکوی ما ؟
منوچهری.
- بکام دیدن، بمراد دیدن. برطبق هوی‌و مطابق مراد دیدن :
بپرهیزتا بد نگرددت نام
که بدنام گیتی نبیند بکام .
فردوسی .
هزارشکرکه‌دیدم بکام خویشت باز
زروی صدق وصفاگشته‌بادلم‌همساز.
حافظ.
ورجوع به‌کام دل دیدن شود.
- بکام دشمن‌دیدن،مطابق‌میل‌ومراددشمن‌یافتن. برطبق آرزو وخواست خم‌یافتن . برحسب مدعا وآرزوی وی دیدن :
دونان نخورند وگوش دارند
گویند امید بذرخورده
روزی بینی بکام دشمن
زرمانده و زرپرست مرده .
سعدی.
- بکام‌کسی دیدن، برحسب مدعا وآرزوی وی دیدن :
خودرا بکام دشمن خود دید هرکه او
باد وستان تغافل دشمن نواز کرد .
نظیری . (بنقل آنندراج).
- بکام رساندن کسی را ، آرزوی وی برآوردن، بمراد رساندن وی را :
هرچه بخواهی‌کنون بخواه و مینديش
کت برساند بکام وآرزوی خـویش .
منوچهری .
- بکام رسیدن ، مراد رسیدن و مقصود خود را یافتن . (ناظم‌الاطباء). بمرادنائل آمدن . بآرزو رسیدن . بمراد رسیدن . کامیاب وکامروا شدن. موفق شدن : حاسدی وطاعنی شاد شود وبکام رسد. (تاریخ‌بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۳) .
شکیبایی وتنگ مانده بـدام
به ازناشکیبا رسیدن بکام .
ابوشکور بلخی .
کنون زآنچه‌کردی رسیدی بکام
فزون زین مجوی اندرین‌کار نام .
فردوسی .
سرانجام نومید برگشت سام
زخون پدر نارسیده بکـام .
فردوسی.

ورجوع به نارسیده بکام شود.
شادمان باد وبهرکام که دارد برساد
آن‌نکوخوی نکومنظر نیکومخبر.
فرخی.
خواهی‌که رسی بکام بردار دوگام
یک‌گام زدنیا ودگرگام ازکام .
منسوب به‌بایزید.
ایشان‌میان‌بسته‌اندتاخللی‌نیفتدکه‌دشمن‌شادشود وبکام رسد. (تاریخ بیهقی). جزاستادم‌که ویرا فرد نتوانست برد با آن‌همه حیلت‌که درباب وی ساخت ، وازآن‌درباب وی‌بکام نتوانست رسید.(تاریخ‌بیهقی چاپ‌ادیب‌ص ۱۷۶).پیغام دادکه‌حاسدانت‌کارخود بکردند وهنوزدرتوانی یافت بازگرد تابکام نرسند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۳۲) .
بکام خویش رسم‌گربمن رسانی زود
برسم هرسال آن حرف آخرین جمل.
مسعود سعد.
سعدی اگرطالبی راه رووزنج بـر
یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام
سعدی .
کسی‌که‌گام درین بحرمی‌نهد پی‌کام
بکام میرسد آخرولی بکام‌نهنگ .
- بکام شدن ، مراد حاصل گشتن . پیروزی یافتن ، بروفق مراد وآرزوگشتن:
فرستاده‌گفت ای سرافرازشاه
بکام تو شد کاران رزمگاه .
فردوسی .
ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بزن‌که‌کارجهان شدبکام‌ما .
حافظ.
- بکام دشمن شدن ، برطبق مراد اوشدن، بمیل وموافق خواهش دشمن گشتن :
هرگـز نشوم بکام دشمن
تا برتن خویش‌کامگارم.
ناصرخسرو .
- بکام‌کسی برآمدن ، موافق میل او شدن. مطابق دلخواه وی برآمدن :
برآید بکام تو این کارزود
براین بیش وکمتر نباید فزود .
فردوسی.
- بکام‌کسی‌کردن .بمراد وی‌کردن :
همه‌گورشان‌کام شیران‌کنم
بکام دلیران ایران کنم .
فردوسی .
- بکام‌کسی‌گشتن، برطبق مراد و آرزوی آن‌کس شدن :
همه شهرایران بکام توگشت
توتیغی ودشمن‌نیام‌توگشت.
فردوسی.
- بکام‌گردیدن، بروفق مراد وآرزو شدن، مطابق میل وخواست‌گردیدن :
ازجور درجهان بپراکند نام تو
گردد همی سپهرسعادت بکام تو .
منوچهری.

- بدکام . بدخواه ، آنکه آرزوی بد درسرپرورد:
بجوئیدگفت این بلا جوی‌را
بداندیش بدکام بدگوی را .
فردوسی .
||نامراد، ناکام . نومید :
توکامران باش ودشمن تو
سرگشته ومستمند وبدکام .
فرخی .
- برکام ، برمراد . بمیل ،بکام :
به‌پیروز براختر آشفته شد
نه‌برکام ماشاه توکشته شد.
فردوسی .
دگرآنکه‌گفتی‌که برکام تو
کنم شهره‌اندرجهان نام تو .
فردوسی.
سرتخت ایران درآمد بچنگ
جهانگشت برکام‌پورپشنگ .
فردوسی
چوبرکام اوگشت‌گردنده چرخ
ببخشید داراب‌گرد وسترخ .
فردوسی .
- بناکام . بناچار ، لاعلاج ، ناخشنود کرهاً.مخالف مراد، خلاف میل‌وخواست ، عنفاً :
بناکام‌گفتش یکی بنده‌ام
مراین مهترانرا سرافکنده‌ام.
فردوسی .
که‌برشاه جم چون برآشفت بخت
بناکام ضحاک رادادبخت.
اسدی .
برتو موکلند بدین وام روزوشب
بایدت بازداد بناکام یا بکام .
ناصرخسرو .
. . . .
بناکام دشمن براودست یافت.
بوستان .
من بی‌تونه راضیم ولیکن
چون‌کام نمیدهی بناکام .
سعدی .
دسترنج توهمان به‌که شود صرف بکام
دانی آخرکه بناکام چه خواهدبودن..
حافظ .
ورجوع به ناکام وکام شود .
- بهره برداشتن ازکام . شادمانی‌کردن:
ببستند آذین براه وبشهر
همی هرکس ازکام برداشت بهر.
فردوسی.
- بی‌کام. بیمراد،ناموفق، آرزوبدل‌مانده:
ششم هفته را زال ورستم بهم
رسیدند بی‌کام ودل پرزغم .
فردوسی .
چنین‌گفت پس شاه را خانگی
که چون‌توکه‌باشد بفرزانگی.
مبینادکس روز بی‌کام تو
نبشته بخورشید برنام تو .
فردوسی.
|| بمجاز ، بیشوی . بیشوهر :
درآن شهردختر فراوان بدی
که بیکام وجوینده‌ٔ نان بدی .
فردوسی .
اگرشویم برای‌کام خواهد
مرا بیکام بودن‌خوشترآید.
ویس‌ورامین.
|| بی‌اراده، بی‌اختیا. رجوع‌به‌کام شود.
- تلخکام . مجازاً ناکام ونامراد .
(فرهنگ نظام) . تیره بخت . رجوع به تلخکام شود.
- تلخکامی، نامرادی.حرمان.(ازآنندراج).
تیره بختی رجوع به همین‌کلمه شود.
- پرده‌ٔکام بستن . بآرزو رسیدن ، کامیاب وموفق شدن :
خاصه‌کایام بست پرده‌ٔکام
خاصه دوران‌گشاد بسته‌ٔ کار.
خاقانی.
- خودکام.خودکامه.خودپرست‌وخودپسند.
(فرهنگ نظام).مستبد.خودسر. بلهوس.
رجوع به همین‌کلمات شود.
- خودکامی . بلهوسی ، خویش کامی ، خودسری ، خودکامگی ، خودپسندی ، خودپرستی ، خودبینی . استبداد،خودرائی خودکامگی :
مشوران بخودکامی ایام را
قلم درکش اندیشه‌ٔ خام را.
نظامی.
همه‌کارم زخودکامی ببدنامی‌کشید آخر
نهان‌کی‌ماند آن‌رازی‌کزوسازند محفلها .
حافظ .
- خویش‌کام . بلهوس ، خودکام ، خود کامه،خودسر،مستبد.خودپسند،خودپرست:
زنان درآفرینش ناتمانند
ازیرا خویش‌کام وزشت نامند .
ویس ورامین.
رجوع به‌خودکام درهمین لغت‌نامه شود .
- دشمنکام . آنکه بکام دشمن باشد ، کسی که بمراد دشمن است :
برمن اوفتاده دشمن‌کام
آخرای دوستان‌گذر بکنید .
سعدی (گلستان) .
ورجوع به دشمنکام شود.
- دشمنکامی . بکام دشمن بودن، مطابق میل وآرزوی اوشدن :
آنچه صوابست بکنید تا دشمنکامی نباشد واین لشکرما بباد نشود . (بیهقی) .
- دوستکام .بکام دوست،کامیاب وکامروا موفق ومقضی‌المرام :
ایکه بیاران غارمشتغلی دوستکام
چون‌سگ اصحاب‌کهف بردریاران‌غار.
سعدی .
تانمیردکسی بناکامی
دیگری دوستکام ننشیند .
سعدی (صاحبیه).
که پیوسته درنعمت وناز وکام
دراقبال اوبوده‌ام دوستکام .
سعدی .
هرکه با اصل خود وفا نکند
نشود دوستکام ودولتمند .
سعدی.
ورجوع به دوستکام شود.
- دوستکام بودن . بکام دوست بودن کامیاب وکامرواگشتن ، موفق و مقضی‌المرام شدن :
درجهان دوستکام بادی تو
که شدم من بکامه‌ٔ دشمن .
مسعودسعد .
- روا شدن کام . برآمدن مراد وآرزو. کامروا وکامیاب شدن :
برآمد بهرگوشه‌ٔ نام او
روا شد بهرکامه‌ٔکام او .
فردوسی .
- شادکام .کامیاب وخوشحال (فرهنگ نظام) خوشحال و شادمان و شادخوار .
(حاشیهٔ برهان مصحح آقای دکترمعین) .
(ازآنندراج) (ازناظم‌الاطبا).شاد ومسرور، بانشاط ومشعوف‌وکامران وشادمان‌وخشنود (ناظم‌الاطبا) .کامروا . مقضی‌المرام. بآرزو رسیده :
خدایگان جهان شادکام وکامروا
کمینه‌چاکر بردرگهش دوصدهوشنگ.
فرخی .
آب‌را شد چشمها روشن‌که شاهنشاه‌گل
برسریرشوکت آمد تازه‌روی‌و شادکام .
سلمان ساوجی.(بنقل‌فرهنگ‌نظام).
ابرنیلی دیده‌گریان چون زبان سوکوار
گل‌عقیقی روی‌خندان چون‌دهان‌شادکام.
عنصری(دیوان خطی).
بآئین یکی شهرشامش بنام
یکی شهریاراندرو شادکام .
عنصری.
. . . .
سوی‌هاتف‌کوه شد شادکام .
نظامی .
زسیری مباش آنچنان شادکام
که از هیضه زهری درافتدبجام .
نظامی .
ورجوع به شادکام شود.
|| مظفرومنصور . (ناظم‌الاطباء) .
- شادکام شدن . بمراد وآرزو رسیدن بمقصود نایل آمدن . قرین موفقیت شدن :
فرستاده‌آمد بگفت آن پیام
زپیغام بهرام شد شادکام .
فردوسی .
رجوع به‌شادکام شدن شود.
- شادکامی، کامروایی. کامیابی :

عدیل شادکامی باش‌وجفت ملکت باقی
قرین‌کامکاری باش ویاردولت برنا .
فرخی .
ایا بدولت دنیا فریفته دل خویش
بشادکامی تازوبکام ولهووخطر .
ناصرخسرو .
بشادکامی دشمن‌کسی سزاواراست
که نشنود سخن دوستان‌نیک‌اندیش .
سعدی .
ورجوع به شادکام وشادکامی شود .
- شادکامی‌کردن ،کامرانی‌کردن .
. . . .
ببزم سخن شادکامی‌کنید .
نظامی .
شادکامی مکن‌که دشمن مرد
مرغ دانه یکان یکان چیند .
سعدی (صاحبیه) .
-گسترده‌کام، کامیاب وبهره‌مند ازهر چیزی. (ناظم‌الاطباء). همیشه‌موفق .کامروا وکامیاب درهرکار :
فرستاد بهرام زی او پیام
که ای مرد بیدارگسترده‌کام .
فردوسی.
- نارسیده بکام یابکام نارسیده، بالغ نشده،خوب بحد بلوغ نرسیده:
یکی خرد فرزند شاپور نام
بدی شاه را نارسیده بکام
چنین‌گفت پس شاه با اردشیر
به پیش بزرگان وپیش دبیر
که‌گربامن ازداد پیمان‌کنی
زبانرا به پیمان‌گروگان‌کنی
که فرزند من چون‌بمردی‌رسید
که دیهیم وتخت‌کئی راسزید
سپاری بدو تاج وتخت وسپاه
تودستور باشی ورا نیکخواه
من این تاج شاهی سپارم بتو
همه‌گنج ولشکرگذارم بتو .
فردوسی.
-- ناکام (ص‌مرکب) از(ناعلامت‌نفی+کام). نامرادوناخواست. (برهان). (آنندراج) . ناموافق‌وناامید‌ومحروم وبیکام.(آنندراج).
تا نخیزدکسی زجا ناکام
دیگری‌کامگار ننشیند .
؟
|| ناراضی و ناخشنود . (ناظم الاطباء).
|| ناچار که بعربی لاعلاج گویند . (ازبرهان). (ناظم‌الاطباء) : ناخشنود :
توهم بازآمدی ناچاروناکام
اگر بازآمدی بخت بلندم .
سعدی .
ورجوع به ناکام شود.
- ناکام‌بودن . وناکام‌شدن (مص‌مرکب) . قبول‌ناشدن ومردودشدن.(ناظم‌الاطباء).
- ناکام وکام آزمودن، نشیب وفرازدیدن. شادی وغم آزمودن :

یکی دوستش بود توفان بنام
بسی آزموده زناکام وکام .
عنصری .
- ناکامی (حامص) . ناامیدی‌وم حرومی . (ناظم‌الاطباء) . بیمرادی :
وقت ناکامی توان دانست یار
خود بود درکامرانی صد هزار .
عطار.
کام من بالله‌که ناکام من است
تا بناکامی برآرم‌کام خویش .
خاقانی .
- نام‌وکام،آوازه وپیروزی :
زگیتی براونام وکام اندکی است
ورا مرگ با زندگانی یکیست.
فردوسی.
زقیصرپدر مادر شیرنام
که پاینده بادا براو نام‌وکام .
فردوسی .
همه‌کس نام وکام خویش خواهد
وگربسیار دارد بیش خواهد .
(ویس ورامین) .
|| نیاز.حاجت. امید.آرزو.
بیزدان چنان دارم امید وکام
که این ماه نو را ببینم تمام .
(اسدی‌ص۲۴۷).
بدل هرچه داریم کام و هوا
چوخواهیم ازوزودگرددروا.
(اسدی‌ص۳۰۱) .
|| معشوق. محبوب. منظور:
نشستند [ایرانیان]بارامش‌ورودومی
یکی‌مست رود ویکی‌مست نی،
برفتند ازآن پس‌بآرام خویش
گرفته ببرهرکسی کام‌خویش.
فردوسی .
بگرستم زارپیش‌آن‌کام‌وهوی
گفتا مگری‌پند همی‌داد مرا .
فرخی .
کرا دوست داری وکام تواوست
هرآهوش را همچنان‌دار دوست .
اسدی .
|| تنعم. خوشی. نازونعمت. برخورداری:
همی نام جاوید ماند نه‌کام
بینداز‌کام و بر افراز نام .
فردوسی .
کسی‌کو ندیده بجزکام و ناز
برو بر ببخشای روز نیاز .
فردوسی .
ازآن پس که چندان بدش‌نازوکام
توانائی و لشکروگنج ونام .
فردوسی .
خوروخواب وآرامتان ازمن‌است
همان پوشش وکامتان ازمن‌است.
فردوسی .

همان بوم کو را بهشت است نام
همان جای شادی و آرام وکام .
فردوسی .
زیک سو نشستنگه کام را
دگر سوی از بهر آرام را .
فردوسی .
ترا باد خوبی و شادی وکام
زگیتی به نیکی برآورده نام.
فردوسی .
چغانی شهی بد فغانیش نام
جهانجوی وبالشکروگنج‌وکام.
فردوسی .
فرو مایه ای بود خسرو بنام
نه‌تخت‌ونه‌گنج‌ونه‌تاج‌ونه‌کام.
فردوسی .
کجات‌آن برزم اندرون فرونام
کجات‌آن ببزم اندرون‌کام‌وجام.
فردوسی .
که خوانند برطایل اورا بنام
جزیری‌همه جای شادی‌وکام .
اسدی .
خداوندان‌کام و نیک بختی
چرا سختی برند ازبیم سختی.
سعدی .
|| لذت. عیش. تمتع . بهره‌مندی:
بیاورد رومی کنیزک چهل
همه ازدرکام وآرام دل.
فردوسی .
خدای جهان را نباشد نیاز
به جای‌وخورکام وآرام‌وناز.
فردوسی .
بشد تیزبهرام وایوان بدید
از آن ماهرویان یکی‌برگزید
فردوسی .
چو خرم بهار و سپینود نام
همه شرم ونازوهمه رای وکام
نباشد هیچ کامی بی نهیبی
نباشد هیچ عشقی‌بی‌عتیبی.
(ویس‌ورامین) .
مگر زین پرستنده کام آمدت
که چون‌دیدیش‌یادجام آمدت .
اسدی .
||مزهٔ حاصل ازوصول بمطلوب ومعشوق :
ازچاشنی قند مگوهیچ وزشکر
زانروکه مرا ازلب‌شیرین‌توکام‌است.
حافظ .
||هوای‌نفسانی . خواهش‌نفس :
که این از خرد بود بهرام را
وگربرگزید از خردکام را .
فردوسی .
اگر صدسال‌تخم کام کاری
بآخر جز پشیمانی نداری .
ویس‌ورامین.

. . . .

راه عقبی ز راه کام جداست

سنائی .

بهشت روشن و دیدار یزدان

بکام این جهانی جست نتوان.

(ویس ورامین) .

|| بزبان هندی بمعنی شهوت و جماع . (غیاث) . رجوع به کام دادن و کام گرفتن شود .

|| قدرت ، توانائی :

وزویست پیروزی وهم شکست

به نیک وبیدزوبود کام ودست.

فردوسی .

|| اراده، رای.خواست.میل.اختیار:ولم یبرح منه حتی انشأ هذا الرستاق الجلیل وسماه کامفیروز وفیروز اسمه وکام هوالارادة ای انه بلغ ـ ارادته . (آثار الباقیه ص ۲۲۹) . شاشه ، آب تاختن مردم بود که بیکام آید . (فرهنگ اسدی نخجوانی ذیل لغت شاشه) .

عاشق بکام خویش نخواهد فراق دوست

کودک بکام خویش نبرد لب ازلبز .

قطران .

کام ورأی اوزعالم هست شاعرپروری

شاعران رامدح اوگفتن بگیتی رأی وکام .

سوزنی .

قصدو آهنگ ونیت .(ناظم الاطباء) .

|| هدف . منظور. مطلوب . مقصود :

بدست یکی سعد وقاص نام

نه بوم ونه زادونه دانش نه کام.

فردوسی .

|| کوشش وجهد . (ناظم الاطباء).

|| حد نهائی . منتهای هرچیز . غایت مراد . منتهای مطلوب :

ببالا بکردار سرو سهی

همه کام زیبایی و فرهی .

فردوسی .

|| مرگ . موت :

این خبر ببومسلم رسید عطیم تافته شد و هیچ درمان ندید . جز رفتن و از منجمان شنیده بودکه او را کام بروم افتد . . . بومسلم بازگشت وپرسیدکه این چه جایست گفتند رومیه . (مجمل التواریخ والقصص) .

|| (اِ) . دهان. (برهان) .فم. دهن . دماغ سغ .سق. ملاج. ناك . الهاة (ت) . خول. کده . حلق. گلو. حنجره. حنك:

مهتری گر بکام شیر در است

روخطر کن زکام شیربجوی .

یا بزرگی و عز و نعمت جاه

یا چومردانت مرگ رویاروی.

حنظله ٔ بادغیسی .

ازمهر اوندارم بی خنده کام و لب

تا سرو سبز باشد وبرناورد پده .

رودکی .

رسیده آفت نشپیل او بهرکامی

نهاده کشته ٔ آسیب اوبهرمشهد.

دقیقی .

ورایدونکه ایدربجنگ آمدی

بدریا بکام نهنگ آمدی .

فردوسی .

همه کام خاك وهمه دشت خون

بگرد اندرون نیز،بدرهنمون.

فردوسی .

که چندان کند سگ به تیزی شتاب

که ازکام او دور تر ماند آب .

فردوسی .

دل چرخ گردان همه چاك شد

همه کام خورشید پرخاك شد .

فردوسی .

چوشدکام بی آب وپرخاك سر

گرفتند هر دو دوال کمر .

فردوسی .

سرت را [سرایرج] بریده بزاراهرمن

تنت را شده کام شیران کفن .

فردوسی .

که آن نامه ٔ شاه کیهان رسید

زبدکام ودستت بباید کشید .

فردوسی .

وگر آزگیرد دلت را بچنگ

بماند روانت بکام نهنگ .

فردوسی .

خورو ماه گفتی برنگ اندراست

ستاره بکام نهنگ اندر است .

فردوسی .

کامهایی زدرد کردی خشک

چشمهایی زگریه کردی تر .

فرخی .

سخن همچو مرغیست کاید زکام

نشیند بهرجا چو بجهد زدام .

اسدی .

بزرگی یکی گوهر پر بهاست

ورا جای درکام نراژدهاست.

اسدی .

بدان سقاکه خود خشکست کامش

گهی بگری وگه بفسوس برخند .

ناصرخسرو .

نرم وترگردد و خوشخوار وگوارنده

خار بیطعم که درکام حمار آید .

ناصرخسرو .

کام را ازگرد بیباکی بآب دین بشوی

تا بدو بتوانی ازمیوه وشراب دین مزید.

ناصرخسرو .

از بس خطا وزلت ناخوبهاکه کردی

درچنگل عقابی درکام اژدهایی .

ناصرخسرو .

آنچه بچشم توازو شکر است

حنظل وزهراست بدندان وکام.

ناصرخسرو .

وین زمان رابین که چون همچون نهنگ

بر هلاك خلق بگشاد است کام .

ناصرخسرو .

زمین چو کام نهنگ وگیاچو پنجه ٔ شیر

سپهرچون دم طاوس وشب چو پرغراب.

مسعودسعد .

گردی که همه تلخ کندکام تو امروز

فردا نهد اندردهن تو شکر فتح .

مسعود سعد .

درکام اژدها قرارخواهدگرفت. (کلیله) . وچون خمره ٔ شهد مسموم است که چشیدن آن کام خوش کند لیکن عاقبت بهلاکت کشد . (کلیله) .

دست گوهربارتو پرگوهرم کرده است طبع

لفظ شکربارتو پرشکر کرده است کام.

امیرمعزی .

صدرممدوحان نظام الدین که نظم مدح او

ازشنیدن گوش خوش گرددزگفتن حلق وکام

سوزنی .

مردانه ایکه درصدف سینه راز داشت

ازکام وز زبانش بکلک وبنان رسید .

سوزنی .

دارم مراد وکام وهوی آنکه ساعتی

بی یاد نام نجم ندارم زبان وکام

سوزنی.

بکام و حلق رعیت زدادکاری تو

رسیده شربت انصاف خوشگوارتوباد.

سوزنی .

شود افصح از فکرت مدح او

زبان گر بگرداند ابکم بکام

سوزنی .

شیرینی عبارت تو اهل عقل را

درگوش خوشتراست که درکام انگبین.

سوزنی .

با جهان کوش تا دغا نزنی

خیمه در کام اژدها نزنی .

نظامی .

اگرحلوای ترشد نام شیرین

نخواهد شدفرواز کام شیرین.

نظامی .

بجوش آمد سخن درکام هرکس

بمولائی برآمد نام هرکس .

نظامی .

شود نرم ازافشردن انجیرخام

ولی چون خوری خون برآیدزکام.

نظامی .

جهان اژدهائیست معشوق نام

ازآن کام نی جان برآیدزکام.

نظامی .

مصلحت تست زبان زیرکام

تیغ پسندیده بود در نیام

نظامی .

زان بیم که از نفس بمیرد
در کام نفس‌شکسته دارم.
خاقانی.

ابرازهوا برگل‌چکان، مانندبزنگی‌دایکان،
درکام رومی‌بچکان‌پستان نوپرداخته.
خاقانی.

از یادکرد نام‌تو کام‌سخنوران
چون‌نکهت مسیح‌معطرنکوتراست.
خاقانی.

زکام نهنگان برون آمدیم
زغرقاب دریای خون‌آمدیم.
خاقانی.

به‌کامت زتنگی سخن در نگنجد
میان تو جان را کمربرنتابد.
خاقانی.

پیل‌است‌درسرمازبون، پیل‌هوایی‌بین‌کنون
آتش زکام خود برون هنگام‌سرماریخته.
خاقانی.

آن پیرماکه صبح لقائی‌است خضرنام
هرصبح بوی‌چشمهٔ خضرآیدش‌زکام.
خاقانی.

درکام افعی ازلب ودندان زهرپاش
درآرزوی‌بوسهٔ شیرین‌چه‌مانده‌ای.
خاقانی.

ایخوش‌بتوایام ما، بردفترتونام ما
مدح تو اندرکام‌ماذوق‌شراب‌انداخته.
خاقانی.

از سپیدی کار طالع بخت را
بس‌سیه بینم زبان‌وکام‌خویش.
خاقانی.

نگارا روز روز ماست امروز
که درکف باده ودرکام‌قنداست
عطار.

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گرانمایه بچنگ.
سعدی. (گلستان).

ذوالفقارعلی درنیام وزبان سعدی‌درکام.
سعدی.(دیباچهٔ گلستان).

نه لقمه‌ایکه متصور شدی‌که بکام آید. یا مرغی‌که بدام افتد. (گلستان).

سعدی مبراندیشه‌که درکام نهنگان
چون درنظردوست‌نشینی‌همه‌کام‌است.
سعدی.

چوبینم‌که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهراست ودرد.
سعدی.

آواز خوش ازکام ودهان ولب‌شیرین
گرنغمه‌کند ورنکند دل بفریبد.
سعدی.

نخوری دیگری بخواهد خورد
توخودت کن‌بکام‌ودندان‌خرد.
اوحدی.

کام جان تلخ شد ازصبرکه کردم‌بی‌دوست
عشوه‌یی زان لب شیرین‌شکربار بیار.
حافظ.

زبان‌درکام، کام ازنام اویافت
نم از سرچشمهٔ انعام اویافت.
جامی.

هرچه برسفره وخوان تو نهند
هرچه درکام ودهان تونهند.
بخوری خواه‌کدرخواه صفی
گاو وخرنیست بدین‌خوش‌علفی.
جامی.

کسی‌که‌گام درین بحرمی‌نهد بی‌کام
بکام میرسدآخرولی‌بکام نهنگ.
جامی. (بنقل‌شعوری).

آری نیلی‌کزوست سبطی‌سیرآب
خون شودآبش بکام قبطی ابتر.
قاآنی.

||سقف دهان را گویند. یعنی فک اعلی و بعربی‌حنک‌خوانند.(برهان). سقف حلق‌که بهندی‌تالوگویند.(غیاث).اوبهی‌آرد: بزبان آذربایجان تک را گویند وتک اندر دهان ببالاترباشد،چنانکه زبان پیوسته بدو میرسد. انتهی.

حرارت عارضی‌که رطوبتها راکه حوالی کام و زبان باشد تحلیل‌کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و نزله اندر هراندامی‌که فرود آمد علتی تولدکند... اگر بگوش فرودآید بیماریهای گوش تولد کند و اگر بحنجره وحلق فرودآید خناق تولدکند، و اگر بکام فرود آید بیماریهای ملازه تولد کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی واگر[خون] ازکام و ملازه آید رگ قیفال باید زد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ترکیبات:

— کام شما شیرین. درتداول عامه‌بکسی‌گویند که شیرینی داده‌است.

— افتادن‌کام‌کودک. درتداول عامه‌هنگامی گویندکه ز بانک کودک فرو افتاده باشند.

— بکام‌کشیدن. درکام‌ریختن. (آنندراج).
بنام تو صد شهدوشکر چشنده
حلاوت‌بکام توکی‌درکشنده.
ظهوری. (بنقل آنندراج).

— تلخکام. کسی‌که دهنش تلخ‌شده باشد. (فرهنگ نظام). (آنندراج). رجوع به تلخکام شود.

— جان ازکام برآمدن. کنایه از سختی و رنج فراوان دیدن. مشقت و اندوه بی‌پایان دیدن:
جهان اژدهائیست معشوق‌نام
ازآن‌کام‌نی جان‌برآیدز کام.
نظامی.

— درکام‌کردن. دردهن‌گذاشتن. نگذاشتن که ازدهن خارج شود.

سخن برای زبان درغلاف‌کام‌کنند(۱)
کجا برات‌نویسندنام و نانش را.
خاقانی.

— شیرکام، آنکه دهانی چون‌شیرداردو بمجاز درنده وشجاع:
شیرکام(۲) وپیل‌زوروگرگ‌پوی‌گورگرد
ببردوآهوجه‌وروباه‌عطف ورنگ‌تاز.
منوچهری.

— شیرین‌کام. کسی‌که دهانش شیرین‌باشد نایل و کامیاب. صاحب فرهنگ نظام در ذیل‌تلخکام‌آرد، کسی‌که دهانش تلخ باشد. نامراد، ناکام. رجوع به تلخکام شود.

— شیرین‌کامی. (حامص) کنایه‌ازکامیابی وکامرانی است. رجوع‌به شیرین‌کام‌شود.

— کام بردار. [بَ] (نف‌مرکب‌مرخم) آنکه کام‌کودک بردارد.

-کام برداشتن (مص مرکب) سغ برداشتن، تحنیک، ادغار.

— کام برگشادن. دهان بازکردن:
صدف چون برگشایدکام‌راکام
کند دردام‌ازآن‌دندان درنام.
نظامی.

- کام پرشکر شدن. کنایه از شیرین شدن دهان. (از فرهنگ زلیخای جامی بنقل- آنندراج).

— کام‌داری‌کردن. تأمل‌ودرنگ درگفتار کردن. زبان‌رادرحکم‌داشتن.(ازآنندراج).
زبان به‌که اوکامداری‌کند
چوکامش رسدکامکاری‌کند.
نظامی.

-- کام شکافتن. (مص‌مرکب)گلوشکافتن. (آنندراج).
بیطاقتی‌است عشق‌که‌درکشف رازدل
چون شعله‌کام سنگ شکافد زبان ما.
میرزابیدل. (بنقل‌آنندراج).

— کام لگام[لُ].(اِ) دهنه‌وآن جزازلگام که برخورد میکندکام‌را .(ناظم‌الاطباء).

||فرجهٔ‌که بااسکنه درچوب پیداکنندوزبانه را درآن فروبرند، کام وزبانه، نرولاس. مادینه‌ونرینه‌دراتصال‌دوقطعه‌چوب بیکدیگر.

||کلیدکه ازچوب سازند. (شعوری ج ۲ ورق۲۴۹ب). زرفین و هرآنچه دررا بدان ببندند. (ناظم‌الاطباء).

|| دهان خوش خاینده و نیک خورنده. (ناظم الاطباء).

||طعام جائیده شده. (ناظم الاطباء).

|| هرچیزکه اعانت برهضم غذاکند و هضم غذا راگوارا نماید.(ناظم‌الاطباء)گوارنده:
چرب وشیرین خوردن آرد امتلا
میشود محتاج‌کام‌آن خوش غذا.
مولانا. (بنقل‌شعوری ج۲ ورق۲۴۹ب).

(۱) ن.کام‌کشند. (۲) ن ل:گام. ودرین صورت شاهد «شیرکام» نخواهد بود.

|| آغل که رمه گوسفند در آن کنند. شاید مصحف کنام باشد .

||پارهٔ آهن ازیراق اسب واسترو خرکه در دهان اوجای گیرد . دهانه . دهنه.

کام . دهی است ازدهستان اوزرودبخش نور شهرستان آمل . واقع درده هزارگزی باختربلده و ۴۰ هزارگزی خاورشوسه چالوس (حدود کندوان). ناحیه‌ایست کوهستانی، سردسیر ، دارای ۵۸۰ تن سکنه میباشد . ازچشمه‌ورودخانه‌خیمر کلامشروب میشود . محصولاتش: غلات، لبنیات ،حبوبات‌است. اهالی بکشاورزی وگله داری‌گذران میکنند راه آن مالرواست اکثر سکنه زمستان‌برای تأمین معاش به‌قراءاطراف آمل برای کارگری میروند. (فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج‌سوم).

کاما . (اِخ)یونانی وبسریانی اشق‌است. (فهرست مخزن‌الادویه) .

کاما. (۱)(اِخ)الههٔ عشق‌درمیتولوژی‌هند.

کاما . (۲) شعبه‌ایست از ولگا ۱۲۸۰۰ گز طول دارد وقابل‌کشتیرانی است .

کامادریوس . [ ] (اِ)بلوط ـ الارض .کمادریوس گل‌خنو. مریم‌نخودی آریه .(دزی ج۲ ص ۴۳۵) . رجوع به فرهنگ‌نفیسی‌درکلمهٔ Germandrée شود.

کامارا.(۳) (اِخ) دماغه‌ایست‌مرتفع. در حدودشرقی‌جزیرهٔ سنت‌تروپه(۴)درمدیترانه.

کامارس. (۵) (اِخ) حاکم نشین ناحیهٔ آویرن (۶) بایالت‌میلو(۷) درمنطقهٔ‌دوردو (۸) ۱۳۲۰ تن‌سکنه‌دارد. ومنابع معدنی‌اش معروف‌است .

کاماکسوس.(۹)(اِخ) یکی‌ازپادشاهان کوچک هندکه درحملهٔ اسکندر وی‌را بغل وزنجیرکشیدند ونزداسکندر بردند .(ایران باستان ج۲ ص ۱۷۸۵) .

کاماگئه . [گ‌ءُ] (اِخ) شهری‌است به مملکت‌کوبامقرپرو(۱۱) و۱۳۸۰۰۰ تن سکنه‌دارد.

کامالا . (اِ) (۱۲)گرد خیلی نرم قرمز رنگی است که از غددوکرک‌هائیکه سطح میوهٔ‌گیاهی را پوشانیده تشکیل‌میگردد گیاه مزبور نهال‌کوچکی‌است‌که در تمام نواحی گرمسیر آسیا میروید . درحقیقت‌گرد کامالا میوه را محفوظ میدارد . کامالا یکنوع رنگی است‌که ازپنج قرن قبل ازمیلاد مسیح توسط هندیهابرای ساختن‌ابریشم بکار میرفته است ولی خواص‌ضدکرم‌آن فقط‌از ۱۸۴۱ ببعد شناخته شده است . قسمت مؤثر کامالا به‌Rotlerine موسوم است و از مشتقات Phloroglucine می‌باشدعصارهٔ‌مزبورباعث تحریک عضلات صاف وفلج و یا توقف حرکات‌وانقباضهای عضلات مخطط می‌شود ودرروی‌سلسله اعصاب‌مرکزی‌دارای‌خواص سمی‌میباشد. کامالارابعنوان‌دافع‌کرم‌وتنیابکار می‌برند . در سگ خیلی مؤثر می‌باشد و تمام کرمهای این حیوان را دفع میکند . کامالا دارای خواص مسهلی است و ارزان قیمت هم میباشد. کامالارا بشکل‌بل‌ـ الکتوئر مخلوط باآب ویاشیر ویا بشکل گردمیدهند. بعضی‌توصیه میکنند قبل‌ازتجویزگرد کامالا دو روز آنرا در الکل خیس کنند . معمولا بعد از تجویزآن‌احتیاجی‌به‌دادن مسهل‌نیست (درمان شناسی دکتر عطائی ج۱ ص ۴۰۶ و ۴۰۷) .

کامالدل . (۱۳) [دُ] (اِ خ) مراسم مذهبی که دراوایل‌قرن یازدهم میلادی بوسیلهٔ سن رومو آلد (۱۴) درکامالدلی نزدیک فلورانس پایه گذاری شد .

کامالاون . (اِ) یونانی ماذریون اسود است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

کامالیا . (اِ) یونانی شبرم‌است‌وگفته‌اند ماذریون است . (فهرست مخزن الادویه) . ورجوع به‌کامالاون شود .

کامالیرا . (۱۵)(اِخ)شهری‌است‌باسپانیا بین‌ویلاملا(۱۶) وساریه .(۱۷) (ازالحلل‌ـ السندسیه) .

کام آمدن . [مَ دَ](مص مرکب)مراد وآرزو وحاصل شدن :

مگرزین پرستنده کام‌آمدت
که‌چون‌دیدیش‌یادجام‌آمدت .
اسدی .

کامان . دهی‌است ازدهستان رودبار‌بخش معلم‌کلایه شهرستان قزوین . واقع در۳۶ هزارگزی راه‌عمومی.ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر . دارای ۲۵۰ تن سکنه میباشد . از چشمه‌سار مشروب میشود محصولاتش : غلات ، لوبیا ، نخود . اهالی بکشاورزی، کرباس و جوال بافی مشغولند . معدن‌ذغال سنگ دارد. راه آن‌مالرواست.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۱) .

کام انجام . [اَ] (ص‌مرکب)کامروا . عاقبت بخیر،کامیاب ، کامران . رجوع به انجامی درهمین لغت‌نامه شود .

ترکیبات :

ـــ کام‌انجامی.(حامص‌مرکب). کامروائی، کامیابی ، کامرانی : و تحسر همیخورم که جوان بود ومنعم ومتنعم وکام انجامی تمام داشت . (چهارمقاله) .

کام‌آور . (ص مرکب) پیروز ،زورمند مقتدر وبانفوذ . (ازولف) :

کجا بود از گیتی آزادهٔ
خداوند تاج‌وکیان‌زادهٔ .
هم‌از شاه‌گیتی وکام‌آوری
بدوآمده‌هرچه نام‌آوری .
فردوسی .

کامبائی . (اِ) دودالبقل. رجوع به‌دود البقل شود .

کامبج . [بِ] (اِخ) رجوع به‌کامبوج درهمین لغت‌نامه شود .

کامبادن . [دِ] (اِخ) شهر قدیمی و از توابع ایالات پارت واقع در شمال کرمانشاه که خرابه‌های‌آن در ابتدای دورهٔ اسلام‌یافته شده است . رجوع به ایران باستان ج۳ ص ۲۶۵۱ شود .

کامباسه‌رس . (۱۸)[رِ سِ رِ] (اِخ) ژان ژاک . . . مشاور حقوقی و از رجال دولت فرانسه بود در مونت‌پلیه(۱۹) بدنیا آمد (۱۸۲۴ـ ۱۷۵۳) صدراعظم‌امپراطور بود . در تحریرقانون مدنی فرانسه شرکت داشت .

کامبای . (۲۰) (اِخ) بندری است در خلیج عمان بجانب هندوستان و ۲۸۰۰۰ تن سکنه دارد .

کام‌بخش. [بَ](نف‌مرکب)مرادبخش. (آنندراج) . عطاکننده. تمتع و شادمانی از روی میل. (ناظم‌الاطباء).

کامبخش . [بَ] (اِخ) فرزند کوچک عالمگیر از تیموریان هند در سال ۱۰۷۷ بدنیاآمد وازجانب پدرخود بحکومت دکن منصوب گردید ودرسال ۱۱۱۹در جنگی که در حیدرآباد رخداد بقتل رسید. (قاموس ـ الاعلام ترکی) ورجوع به معجم الانساب ـ زامباور ص ۴۴۲ شود .

کام‌بخشی . [بَ] (حامص مرکب) . تمتع.(ناظم‌الاطباء). رسیدن‌بآمال وآرزوها. (ازناظم الاطباء):

طریق کامبخشی چیست ترک کام خود کردن
کلاه‌سروری آنست کزاین‌ترک‌بردوزی.
حافظ .

|| سخاوت وجوانمردی

سبب‌مپرس که چرخ ازچه‌سفله پرورشد
که کامبخشی‌اورا بهانه بی‌سببی‌است .
حافظ.

کام‌بخشی گردون عمردرعوض دارد
جهد کن که از دولت‌دادعیش‌بستانی .
حافظ.

||قوت وقدرت . (ناظم‌الاطباء)

کام‌بخشیدن . [بَ دَ] (مص مرکب) مراد بخشیدن . رجوع به کامبخشی شود .

---

(۱) Kâma . (۲) Kama . (۳) Camarat (۴) Saint – tropez . (۵) Camares .
(۶) Avyron . (۷) Millau . (۸) Dourdou. (۹) Camaxus. (۱۰) Camagüey. (۱۱) Prov.
(۱۲) Kamala. (۱۳) Camaladules . (۱۴) Saint Romuald . (۱۵) Camallera . (۱۶) Vilamalla .
(۱۷) Sarria . (۱۸) Cambacerés. (۱۹) Montpellier. (۲۰) Cambay .

کامبر . (۱) [بِ] (اِخ) ربرت .... آهنگساز فرانسوی (۱۶۷۷ - ۱۶۲۸م) در پاریس بدنیا آمد یکی از مؤسسین اپرای جدیدفرانسه است .

کام بر آمدن . [بَ مَ دَ] (مص مرکب) ازچیزی حاصل شدن مراد . بمراد و آرزو رسیدن .

نایل آمدن بآرزو. (ازآنندراج) حاصل‌شدن آرزو . (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۲۰) .

اگرننگ باشدوگرنام‌من
بگویم برآیدمگر کام‌من.
فردوسی .

ندانست کس درجهان‌نام اوی
بگیتی‌برآمد همه‌کام اوی .
فردوسی .

حاصل‌شدن مراد :

دل‌دادم وکار برنیامد
کام‌ازلب یاربرنیامد.
خاقانی .

گرهمه‌کامم برآید نیم‌نانی‌خورده‌گیر
ورجهان‌برمن‌سرآیدنیم‌جانی گومباش .
سعدی .

بکام دل نفسی باتوالتماس منست
بسانفس‌که فرورفت‌وبرنیامدکام .
سعدی .

گرت چو نوح‌نبی صبرهست‌درغم طوفان
بلابگردد‌وکام هزارساله برآید .
حافظ .

دست ازطلب ندارم‌تاکام‌من برآید
یاتن رسدبجانان یاجان زتن‌برآید.
حافظ

نفس برآمد وکام ازتوبرنمی آید
فغان‌که بخت‌من‌ازخواب‌درنمی آید .
حافظ .

کام‌برآوردن . [بَ وَ دَ] (مص - مرکب) مرادکسی را دادن کسی را بمراد رساندن . اورا موفق وکامیاب‌کردن . (از آنندراج) :

هم‌اکنون من وخنجروراه‌کوه
برآرم ازوکام زابل‌گروه .
فردوسی .

هرآن‌کس‌که درویش‌باشد بشهر
که ازروزشادی نباشدش بهر،
فرستید نزدیک‌ما نامشان
برآریم‌ازآن آرزو کامشان .
فردوسی .

زچنگال شیران برآورده‌ملک
زکام نهنگان برآورده‌کام .
(ترجمهٔ یمینی ص ۱۰۲) .

دانم علوم دین نه بدان تا بچنگ‌رزق
کام‌از شکار جیفهٔ دنیا برآورم .
خاقانی .

برنیاوردکام تا خوردند
هم‌سکندرهم‌ارسطوتشویر.
خاقانی .

کام درویشان ومسکینان‌بده
تاهمه‌کامت برآرد کردگار .
سعدی .

برآوردن‌کام امیدوار
به‌ازقیدوبندی‌شکستن‌هزار.
سعدی.(بنقل آنندراج) .

به‌یزدان‌که بنشینم آنگه بجای
مگر کامت آرم سراسربجای .
اسدی .

— کام برآوردن از ددی ، غلبه‌کردن بر آن،چیرگی برآن،کشتن آن :

نریمان جنگی وفرخنده سام
که‌ازپیل‌و شیران‌برآرندکام .
فردوسی .

— کام برخیزیدن.مراد وآرزوحاصل‌شدن.

مرازین‌کار کامی برنخیزد
پری پیوسته‌از مردم گریزد
نظامی .

کام‌بردن . [بُ دَ] (مص مرکب) ... ازچیزی . متمتع شدن ازآن، بهره برداشتن وکام‌گرفتن ازآن چیز . (ازآنندراج) .

— کام دل بردن . تمتع یافتن بمراد نایل آمدن :

توان بخامشی ازعمرکام‌دل بردن
درازمیشوداین‌رشته‌ازگره‌خوردن.
صائب (بنقل آنندراج) .

کام برداشتن . [بَ تَ] (مص - مرکب) کام بر گرفتن . کام گرفتن ، کام یافتن . کامرواگشتن ، بمراد رسیدن :

برگرفت از لبش بزوروبزر
همه‌کامی که‌می توان‌برداشت .
اوحدی .

|| کام برداشتن وبرگرفتن ،آنست که چون طفل متولد شود قابله بانگشت عسل‌کام او بردارد وزقه [زُ قَ قَ] در حلقش بریزد وبناگوش‌کردن نیزگویند.(آنندراج) :

برداشته آسمان زخون‌کام‌مرا
کردست چنین‌بزرگ‌اندام مرا .
خون‌خوردن من چنانکه درطفلی بود
پستان بدهن شیشه حجام مرا .
محمدسعیداشرف.(بنقل‌آنندراج).

کامبرزی . (۲)[رِ](اِخ)مرکزکامبره. ناحیهٔ قدیمی از فرانسه ، مطابق عهدنامه ۱۶۷۸ که بین فرانسه و هلند . منعقد شد جزو قلمرو فرانسه‌گردید.

کامبرن . (۳)[ن.ن](اِخ) پیر (۴)... ژنرال فرانسوی در سن‌سباستین (۵) بدنیا آمد . (۱۸۴۲- ۱۷۷۰ م) . وی‌درجنگ واترلو مقاومت بی نظیری ازخودنشان داد وبالاخره بمحاصره افتادوتسلیم‌شد .

کامبریلس . (۶) [بِ] (اِخ) شهری باسپانیا واقع در ۱۹هزارگزی‌ترگونه (۷) (الحلل‌السندسیه ج ۲ ص ۲۷۰) .

کامبرین . (اِخ) (۸) مرکزبخش درپا- دکاله(۹) درناحیهٔ بتن(۱۰) ۶۸۰تن سکنه دارد .

کامبوج . (اِخ) (۱۱)کشوری است‌در هندوچین واقع بین سیام و لائوس وآنام و کوشنشین و خلیج سیام‌که ۱۷۵۰۰۰ کیلو متر مربع وسعت و ۳۷۴۸۰۰۰ تن سکنه دارد که غالباً حمیری هستند و بقیه باهالی تبت و مغول منسوبند.آب وهوایش گرم و رطوبی است‌وپایتخت‌آن پنوم‌پنه(۱۲)است از محصولات ومیوه‌هایش برنج و توتون و پنبه وگلابی وهلو معروف‌است‌وماهی دودی ازصادرات کامبوج است.

کامبوزس . [زِ](اِخ)(۱۳)کامبوزس یکی از نامهای متعددی‌است‌که مورخان به کمبوجیه داده‌اند . (ایران باستان ج۱ص - ۴۷۸) .

کامبوزو . (اِخ)(۱۴) نام شهری بوده نزدیک مدینهٔ قلزم بر ساحل شرقی مصر . (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌کامبیزوشود.

کامبوزیا . (اِ)قسمی ماهی‌که پشهٔ مالا- ریارا خورد . (یادداشت مؤلف) .

کامبون.(۱۵)(اِخ)ژول(۱۶)...برادر پل‌کامبون که‌در پاریس بدنیا آمد (۱۹۳۵ ۱۸۴۵م) . ازسال۱۹۰۷ تا ۱۹۱۴ سفیر دولت فرانسه در برلین بود و بعضویت آکادمی فرانسه انتخاب شد .

کامبون . (۱۷) (اِخ) پل (۱۸) ... سیاستمدار فرانسوی‌که در پاریس بدنیاآمد (۱۹۲۴-۱۸۴۳م) وی ازسال ۱۷۹۸ تا ۱۹۲۰ سفیر فرانسه در لندن بود .

کامبون. (۱۹) (اِخ)ژوزف (۲۰)...

(۱) Cambert . (۲) Cambrésis . (۳) Cambronne . (۴) Pierre . (۵) Saint - Sébastien .
(۶) Cambreils . (۷) Tarragona . (۸) Cambrin . (۹) Pas - de – Calais . (۱۰) Bèthune.
(۱۱) Cambodge . (۱۲) Pnom – penh . (۱۳) Cambysès . (۱٤)Cambysu .
(۱۵) Cambon . (۱۶) jules . (۱۷) Cambon. (۱۸) paul . (۱۹) Cambon .
(۲۰) Joseph .

عضو کنوانیون بود در مونت پلیه بدنیاآمد (١٨٢٠-١٧٥٦یا١٧٥٤م) وی در سال ١٧٩٣ دفتر عمومی قرضهٔ دولتی را ابداع کرد ودر تبعیدگاه بروکسل درگذشت .

کامبون . (اِخ) (١) کوهی است در جنوب مقدونیه که سر زمین مزبور را از تسالی یونان جدامیکرده‌است. (ایران‌باستان ج٢ ص ١١٩٠) .

کامبیازو . (اِخ) یکی ازچندتن مصور که فیلیپ ثانی برای تزئین دیر اسکوریال ازآنها استفاده کرده ووی ایتالیایی بوده است . (الحلل السندسیه ج١ ص ٣٥٦) .

کامبیز . (اِخ) تصحیفی است ازکبوجیه و دیودورکبوجیه را کامبیز نوشته است . (ایران‌باستان ج ٣ص ٢١٢٣) . رجوع به کبوجیه شود .

کامبیزو . نام‌شهری‌در مدخل ترعهٔ‌سویس از سوی خلیج . (یادداشت مؤلف) رجوع به‌کامبوزو درهمین‌لغت نامه شود.

کامبین .(ص‌مرکب)نیکبخت و سعادتمند ودولتمند وتوانگر . (ناظم‌الاطباء). کامیاب وبامراد . (آنندراج) . صاحب عزت وجاه و نایل . (شعوری ج٢ ص ٢٥١ ورقب) . || خوشدل وخرسند و بهره‌مند در هرعزم و مقصود وآرزویی . (ناظم الاطباء) . || خودسرومختار . (ناظم‌الاطباء) . || زبردست ، وتوانا . (ناظم الاطباء) .

کامبیوم . (اِ) (٢) اصطلاحی است در علم گیاهشناسی بمعنی منطقه یاطبقه مولد نباتات رجوع به‌گیاهشناسی ثابتی ص٣٥٠ شود .

کامبیوم‌انترفاسیکولر . [اَ تِ لِ] (اِ) حلقهٔ مسدودی است که در اغلب نباتات دولپه‌ای در نتیجه فعالیت طبقه مولد درسلولهای اشمه وسطی تولید میشود و هر سال در اوایل بهار شروع بفعالیت نموده از داخل تولید چوب (هادروم) وازخارج تولیدآبکش (لیتوم) می کند . (گیاه‌شناسی ثابتی ص ٣٦٥) .

کامبیوم فاسیکولر . [لِ] (اِ) (٣) دربعضی ازنباتات مانند گلابی وکدو وطبقه مولد داخلی فقط بین دسته‌های آبکشی‌اولیه تولید میگرددوازاین‌جهت کامبیوم فاسیکولر نامیده میشود رجوع به‌گیاهشناسی ثابتی ص ٣٦٥ شود .

کامپان. (اِخ)(٤)مادام‌ژان لوئیزژنت در پاریس متولد شد (١٨٢٢ - ١٧٥٢ م) . منشی‌ماری‌آنتوانت وبعد مدیرمؤسسه لژیون دنور دکوئن (٥) گردید .

کامپانا . (اِخ) (٦) نام عتیقه فروش ایتالیایی است که در قرن ١٤ میزیست و اشیاء عتیقه هنری زیادی جمع آوری کرد و دولت‌فرانسه‌آنها رابرای‌موزه لورخریداری کرد .

کامپانه‌لا. [نِ لْ ل](اِخ)(٧)توماس... فیلسوف‌ایتالیایی‌که درستیلو (٨) بدنیاآمد (١٥٦٨١٦٣٩م)بیست وهفت سال ازعمر خودرادرزندان‌گذراند. «شهرخورشید»(٩) که‌یک اثر سیاسی است ازاوست.

کامپانی . (اِخ)(١٠) ناحیه‌ایست در جنوب ایتالیاو٤٢٣٤٠٠٠ تن‌سکنه‌دارد.

کامپانی د روم. [دُ][اِ خ) (١١) ناحیه‌ایست درجنوب‌تیبر(١٢) بایتالیامقابل لاتیوم (١٣) ناحیه‌ایست حاصلخیز . سابقاً مالاریاخیز بوده است .

کامپانی.له هسدن . [لِ هِ دَ] (اِخ) (١٤)مرکزناحیه‌ای‌درپادگاله(١٥)ازایالت مونتریل (١٦)که دارای ١٠٧٠ تن سکنه است.

کامپ‌بل. [بِ لْ ل](اِخ)(١٧)توماس... شاعر غنایی و انتقادی انگلیس است . در گلاسگو (١٨)بدنیاآمد(١٧٧٧١٨٤٤م).

کامپ‌بل . لردکلاید (١٩) . . . فیلد مارشال انگلیسی . در گلاسگو بدنیا آمد (١٨٦٣ - ١٧٩٢م.) . اوکسی است که طغیان سیپای(٢٠) را سرکوب کرد .

کامپش . [پِ] (اِخ) (٢١) بندر و شهری است‌درمکزیک بکنارخلیج مکزیک ٣١٣٠٠ تن سکنه دارد . چوبهائیکه در رنگرزی‌ازآنهااستفاده میشود درآنجا بعمل میآید .

کامپو.(اِخ) (٢٢) یاکامبووکانبو شهر کوچکی‌است‌بحد وداسپانیاوقلعهٔ‌موتا (٢٣) دراین شهربوده‌است . (الحلل السندسیه).

کام‌پو آمور.(اِخ)(٢٤)شاعروفیلسوف اسپانیایی که‌درناویا(٢٥) بدنیاآمد(١٩٠١ ١٨١٧ م) .

کامپوره . [رِ] (اِ) نامی است که در اطراف رشت به وشات دانه دهند . رجوع به ازملک در همین‌لغت‌نامه‌شود .(یادداشت مؤلف) .

کامپوز.(ص‌مرکب) کامجوی.(یادداشت مؤلف) . رجوع به پوزیدن‌درلغت‌نامه‌وچاه پور دربرهان‌شود .

کامپوفورمیو . (اِخ)(٢٦)شهری‌است در ایتالیاکه صلح معروف به‌کامپوفور میو بین فرانسه واتریش درآنجا منعقدگردیده و درضمن‌آن‌بلژیک وجزایرایونین(٢٧)بسال ١٧٩٧ بفرانسه واگذارشده است.

کامپی‌تل‌لو . [تِ] (اِخ)(٢٨) حاکم نشینی است در کرس بایالت باستیا و٢٠٠ تن سکنه دارد .

کام‌پیسترون . (اِخ)(٢٩)ژان کالبرد (٣٠) شاعردرام‌سرای فرانسوی. درتولوز (٣١) بدنیا آمد(١٧٢٣ - ١٦٥٦م)کمی تقلید از راسین کرده‌است.

کام‌پیل. (اِخ) (٣٢) حاکم‌نشینی‌است درکورس (٣٣) بایالت باستیا . (٣٤)که ٧٦٠ تن سکنه دارد .

کامپیلوتروپ.(اِ)(٣٥)اصطلاحی‌است درعلم گیاه شناسی ، بمعنی یکی از سه نوع تخمک . رجوع به‌گیاهشناسی ثابتی ص . ٤٨١ شود .

کام پین .(اِخ)(٣٦) دشت وسیعی‌است درمشرق آنورس (٣٧) به بلژیک دارا: معادن زغال سنگ مهم .

کام‌پی‌ناس . (اِخ)(٣٨)شهری است در برزیل.که ٩٩٢٠٠تن‌سکنه دارد،قهوه وابریشمش معروف است . کارخانه‌های قند سازی ، ذوب آهن ، چرمسازی و روغن کشی دارد .

کامته .[تَ](اِخ) نام شهریست‌ازولایت کوچ وآن مابین بنگاله وختا واقع است و درآن‌شهر ساحران و جادوگران بسیارند . (برهان) .

کام‌تیغ . [م] (اِ) نامی است‌که درسیاه کلان و نواحی کرج به لوقیون ترکمانی دهند . گونهٔ ازدیوخاروآن درختچه‌ایست که در نقاط خشک و استپی دیده میشود . (یاد داشت مؤلف)

کامجر . [مَ جَ] (اِخ)لقب جد اسحاق بن ابراهیم بن کامجر المروزی الکامجری

---

(١) Cambon. (٢) Cambium. (٣)Cembium fasiculaire. (٤)Campan. (٥) Directrice de la maison de la légion d' honneur d' ecouen. (٦) Campana. (٧) Campanella. (٨) Stilo. (٩) La cité du soleil. (١٠) Campanie. (١١) Campagne de rome. (١٢) Tibre (١٣) Latium. (١٤) Campagne -lés-hesdin. (١٥) Pas-de-calais. (١٦) Montreil. (١٧) Campbell. (١٨) Glasgow. (١٩) Lord clyde. (٢٠) Cipaye. (٢١) Campêche. (٢٢)Campo. (٢٣) Castillo de la mota (٢٤) Campoamor. (٢٥) Navia. (٢٦) Campo formio. (٢٧) Ioniennes. (٢٨) Campitello. (٢٩) Campistron. (٣٠) Jean calbert de. (٣١) Toulouse. (٣٢) Campile (٣٣) Corse. (٣٤) Bastia. (٣٥) Campylotrope. (٣٦) Campin. (٣٧) Anvers. (٣٨) Campinas

مروف باسحاق بن ابی اسرائیل ولقب پسراو
محمدبن اسحاق بن ابراهیم بن کامجر الکامجری
است که ساکن بغداد بود ودر ۲۳۹ ق .
وفات یافت . (لباب الانساب ج۲ص۲۳) .
کامجری. [مَ جَ] (ص وص نسبی) منسوب
به کامجر . (لباب الانساب ج۲ ص ۲۳) .
کام جستن. [جُ تَ] (مص مرکب) مراد
خواستن. آمال وامانی طلبیدن. عیش و عشرت
خواستن :
خور وخواب وآرام جوید همی
وزان زندگی، کام جوید همی .
فردوسی .
گهی نام جست اندران گاه کام
جوان بدجوان وار برداشت گام.
فردوسی .
کام خود ازبخت خود نیابدهرگز
هر که زخلق جهان نجوید کامت .
مسعودسعد .
کام جوئیم ونپرسیم خبرازفرسنگ
زانکه این است همه ره روش باخطران.
سنائی .
خاقانی ازاین طالع خودکام چه جویی
کوچاشنی کام بکامت نرساند .
خاقانی .
کامجو. (ن ف مرکب) جوینده تمتع وعیش
وعشرت (ناظم الاطباء). رجوع به کامجوی
شود .
وصل زن هر چند باشد پیش مرد کامجو
روح راحت راکفیل ونقدعشرت را ضمان .
اوحدسبزواری .
کامجوی. (ن ف مرکب) کامران .
(آنندراج) . کامروا .کامیاب، برمراد و
آرزو رسیده ، طالب آمال وامانی :
اگر داد ده باشی ای نامجوی
شوی برهمه آرزوکامجوی .
فردوسی .
امیران کامران، دلیران کامجوی
هزبران تیزچنگ،سواران کامکار .
فرخی .
شادبادی برهواها کامران وکامگار
شاه باشی برزمانه کامجوی وکامران.
فرخی .
گرت غم نماید توشو کامجوی
می آتش کن وغم بسوزان براوی.
اسدی .
کامجویان را زناکامی چشیدن چاره نیست
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را .
سعدی .
رجوع به کامجو شود .
— جوینده کام ، کامجو . آنکه کام ومراد
جوید :
بدین نامداران جوینده کام
ملوک طوایف نهادند نام .
فردوسی .
بدان راهداران جوینده کام
یکی مهتری بد دیانوش نام .
عنصری .
ورجوع به کام جستن و کامجو و کامجوی
شود .
کامخ . [مَ] (۱) (اِ معرب) آبکامه که
ازآن نان خورش سازند . (منتهی الارب) .
(آنندراج) . معرب کامه . (منتهی الارب) .
مأخوذاز کلمهٔ فارسی وبمعنی آن.(ناظم الاطباء).
آنچه بانان بعنوان نان خورش درآمیزند .
معرب است (ازالمعرب جوالیقی ص ۲۹۸) .
نان درآمیخته بسرکه ، معرب کامهٔ فارسی .
ج ، کوامخ . وگویند نان خورشی است که
آنرا مری [مُ ریی] نامند . وگویند مری
ازآن پست تراست. وبعضی آنرا به ترشی هائی
اختصاص داده اند که برای تشهی غذا بکار
میروند . (ازاقرب الموارد) . دیگ افزار
وچاشنی غذا .(ناظم الاطباء) .
ریچالیست که باطعام خورند وآن چنان باشد
که اسپند تازه درشیر کنند تا بسته گردد ترش
شود و این معرب کامه است (ازفرهنگ ـ
سروری) . نان خورشی است که از شیرو
پودنه ودیگ افزارها کنند بچندین گونه وتمام
اصناف آن دیرگوار وناسازگار باشد(یادداشت
مؤلف) .
وزیربای معقد ساخته بودند همه بکارداشت
واز کوامخ ورواصیر هیچ احتراز نکرد .
(چهارمقاله) .
زشهر نخشب چون رو بسونخ آوردم
نسیم جور وی آمد بمن زهرفرسخ
بمدح صدر تو پرداختم بقوت طبع
قصیدهٔ چو شکر در قوافی کامخ.
سوزنی.
واهل الهند یجمعونه و یکبسونه بالملح والماء
ویعمل بالخل ویکون طعمه کطعم الزیتون سواء
وهو اجل الکوامخ الماکولة عندهم . (ابن
البیطار) کامخ الخردل حارحریف یجلوالبلغم
(ابن البیطار) .
کامخ الخراة . ردیء المراس و یورث السدد
(جزء ثانی مفردات ابن البیطار ص۱۹) .
قدم علی اعرابی کامخ فلم یستلذه و قال مم
یصنع هذا قالوامن اللبن والحنظة فقال کریمان
ما ابحنا . (ازکشکول) .ورجوع به آبکامه و
ومری وکلمه (بودج) در بحرالجواهر شود
وگاهی بپلیدی مردم کنایه کنند . قال فی الصحاح :
قدم الی اعرابی خبز و کامخ فلم یعرفه فقیل
له هذا کامخ قال علمت انه کامخ ایکم کمخ
به یرید سلح به یعنی کدام کس از شما ریده
است این را . (منتهی الارب) . || کنایه از
پلیدی مردم . (ازآنندراج).(ناظم الاطباء) .
کام خاریدن . [دَ] (مص مرکب) کنایه
از میل کردن و اراده نمودن بچیزی باشد .
(برهان)(ازآنندراج) (انجمن آرای ناصری)
|| آرزو کردن چیزی (ناظم الاطباء). رغبت
وشوق وخواهش کردن. (مجموعهٔ مترادفات
ص ۱۷۹) :
زرستم چرا بیم داری همی
چرا کام دشمن نخاری همی.
فردوسی (بنقل آنندراج) .
بجان آتشی دادمت زینهار
بایوان شو و کام کژی مخار.
فردوسی(بنقل آنندراج) .
—کام دشمن خاریدن. دشمنانه رفتار کردن
قصد واراده دشمن کردن :
پسرچون کند باپدر کارزار
بدین آرزو کام دشمن مخار.
فردوسی .
زرستم چرا بیم داری همی
چراکام دشمن نخاری همی.
فردوسی. (بنقل آنندراج) .
— کام شیر خاریدن . سبعانه رفتار کردن .
چون شیر درنده بودن :
تو ایرا چنین خوار کاری مدار
چوچیره شدی کام شیران مخار .
فردوسی .
چنین گفت با شاهزاده تخوار
که گر مردمی کام شیران مخار.
فردوسی .
کام افعی خاریدن. رفتارموذیانه داشتن.
چون افعی بودن . افعی وار همه را ازخود
متنفرساختن .
کامخواستن . [تَ] (مص مرکب)
مراد طلبیدن، تمتع و کامرانی خواستن:
بدین شادی اکنون یکی جام خواه
چو آرام دل یافتی کام خواه .
فردوسی .
ورجوع به کامخواهی شود .
کامخواهی . (حامص مرکب) التماس
و درخواست واستدعا. (ناظم الاطباء) .
مراد وآرزو خواستن.طلبیدن مراد :
کام خواهی :
هرآنکش عنایت بود ازخدای
همه کام خواهیش آید بجای .
فردوسی .
کامخیة . [مَ خی یَ] (اِخ) موضعی
است که ابوتمام ذکری ازآن کرده است .
(ازمعجم البلدان).
کامد. [مِ] (ع ص) دردمندل واندوهگین
(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). بیماردل شدن

(۱) صاحب مقامات حریری بکسرمیم آورده است (یادداشت مؤلف) .

بسبب اندوه سخت. (از اقرب الموارد). ورجوع به کمد[کَ مَ] و کمدة [کُ دَ] شود. سخت اندوهگین. ترشروی و مهموم. (یادداشت مؤلف). دل افکار.

کام دادن. [دَ] (مص مرکب) حاجت برآوردن. بمراد و آرزو رسانیدن. (آنندراج). کسی را به مقصود رساندن. آرزوی وی برآوردن:

بدو گفت دادم من این کام تو
بلندی بگیرد مگر نام تو.
فردوسی.

روزی بس خرم‌ست می گیر از بامداد
هیچ بهانه نماند ایزد کام تو داد.
منوچهری.

گفتی بدهم کامت امانه بدین زودی
عمری شد وزین وعده کمتر نکنی دانم.
خاقانی.

کام درویشان و مسکینان بده
تا همه کامت برآرد کردگار.
سعدی.

من بی‌تو نه را ضیم ولیکن
چون کام نمیدهی بناکام.
سعدی.

سر زلف بتان میداد کامم
ولی روی پریشانی سیاهست.
میر برهان ابرقویی (بنقل آنندراج).

گل کام تازگی و تری داد در هرات
مرحوم بلبلی که اسیر بهشت ماند. (۱)
درویش واله هروی (بنقل آنندراج).

|| کام برکسی دادن، وی را پیروز کردن، او را غالب کردن، غلبه دادن کسی را بر دیگری:

نیاکانت را همچنان نام داد
بهرجای بردشمنان کام داد.
فردوسی.

دلم را برزم اندر آرام ده
برایرانیان بر، ورا کام ده.
فردوسی.

کامدی. [مَ دَ] یا کامذی (ص نسبی) ابونصر محمدبن احمد بن نوح بن صالح بن سیار کامدی بخاری ازمحدثان بود و از ابوبکر محمدبن احمدبن خنب بغدادی حدیث شنید و ابوعباس المستغفری از او روایت دارد. (۳۳۵ - ۴۱۲ ق). (لباب الانساب ج ۲ ص ۲۴).

کامذ. [مَ دَ] (اِخ) کامذ [بازا] هم نوشته‌اند. قریه‌ایست از قراء بخارا. (از معجم البلدان).

کامذی. [مَ دَ] (ص نسبی) رجوع به کامدی شود.

کامدین. (اِخ) دستور برزو قیام الدین که در سال ۱۶۳۶ م نسخهٔ بسیار خوبی از زرآتشت نامه را نوشته است. و از روی همان نسخه زرآتشت نامه بانگلیسی ترجمه شده است. (مزدیسنا ص ۴۷۶).

کام‌دن. [دِ] (اِخ) (۲) ویلیام باستان شناس انگلیسی که درلندن بدنیا آمد (۱۶۲۳ ۱۵۵۱ م). وی مؤلف کتاب کرگرافی بریتانیای بزرگ است. (۳)

کام‌دن. [دِ] (اِخ) (۴) شهری است در ایالت متحده آمریکا بایالت نیوجرسی. ۱۲۴۵۰۰ تن سکنه دارد. وصنعت فلزکاری آن معروف است.

کام‌دیمو (ن). (اِخ) رودی است به بخارا که اسم دیگر آن فراواز السفلی است. (تاریخ بخارا ص ۳۹).

کامران. (ص مرکب) کسی که هرچه بخواهد برایش مهیا شود و کسی که درعشرت است. (فرهنگ نظام). بهره‌مند و کامیاب درهرعزم و آرزویی. (ناظم الاطباء). سعادتمند پیروز و موفق. (ولف).

که من بودم اندرجهان کامران
مرا بود شمشیر و گرزگران.
فردوسی.

بجان توای خسرو کامران
کجا بردم این خود بدل درگمان.
فردوسی.

ای برهمه هوای دل خویش کامکار
ای برهمه مراد دل خویش کامران.
فرخی.

شادبادی برهواها کامران و کامکار
شاه باشی برزمانه کامجوی و کامران.
فرخی.

برهمه شادی توبادی شادخوار و شادمان
برهمه کامی توبادی کامران و کامکار.
فرخی.

گفتم ملک محمد محمود کامکار
گفتا ملک محمد محمود کامران.
فرخی.

شادبادی برهواها کامران و کامکار
شاه باشی برزمانه کامجوی و کامران.
فرخی.

پیداست بعقل و زحس پنهان
گرچه نه خداوند کامران است.
ناصرخسرو.

هرعقده که روزکار بندد
دست شه کامران گشاید.
خاقانی.

شاه مغرب کامران ملک باد
آفتاب خاندان ملک باد.
خاقانی.

یاروانهای فریبرز و منوچهر از بهشت
نورو فربر فرق شاه کامران افشانده‌اند.
خاقانی.

خاقانی خاک جرعه جین است
جام زرشاه کامران را.
خاقانی.

سخت برزهای انجم درترازوی فلک
نقش نام اخستان کامران انگیخته.
خاقانی.

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی.
سعدی.

اگر کشور خدای کامران است
وگر درویش حاجتمند نانست.
سعدی (گلستان).

وگر کامرانی درآید زپای
غنیمت شمارند فضل خدای.
سعدی.

یکی امروز کامران بینی
دیگری را دل ازمجاهده ریش.
سعدی.

یار اگرننشست باما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت.
حافظ.

برق عشق ار خرقه پوشی سوخت سوخت
جورشاه کامران گر برگدایی رفت رفت.
حافظ.

خدیو زمین پادشاه زمان
مه برج دولت شه کامران.
حافظ.

|| خجسته. (ناظم الاطباء). پیروز. مسعود:

ترا اندرجهان رستنی خواند
از ارکان کردگار کامرانت.
ناصرخسرو.

جام گیر و جای دار و نام جوی و کامران
بت فریب و کین گداز و دین پژوه و ره نمای.
منوچهری.

کاندرسنه ثون اخترسعد
در طالع کامران ببینم.
خاقانی.

نایب سلطان هدی، احمشاد
کوست دراقلیم کرم کامران.
خاقانی.

حکم شان باطل تراست از علمشان
کاختران را کامران دانسته‌اند.
خاقانی.

---

(۱) صاحب آنندراج این بیت را در ذیل معنی بمراد و آرزو رساندن آورده ولی ظاهراً کام دادن در اینجا بمعنی لازم بکار رفته نه متعدی یعنی گل بکام تازگی وتری رسید.

(۲) Camden. (۳) Chorographie de la grand - Bretagne. (۴) Camden.

هر پنج نماز چون کنی روی
سوی در کامران کعبه .
خاقانی .

شیر سیاه معرکه خاقان کامران
باز سفید مملکه بانوی کامکار .
خاقانی .

بس طربناکم ندانند این طربناکی ز چیست
کز سعود چرخ بخت کامران آورده‌ام .
خاقانی .

مهتر بسی بود نه همه چون تو کامران
گلها بسی بود نه همه همچو کامکار .
سوزنی .

|| با اقبال و نیکبخت و سعادتمند . (ناظم الاطباء) . خوشبخت . خوش اقبال . خوش زندگانی :

جمشید ملک نظیر بلقیس
جز بانوی کامران ندیدست .
خاقانی .

|| عیاش . با هوی و هوس . (ناظم الاطباء) .

کامران بودن . [دَ] (مص مرکب) . کامروا و موفق بودن . پیروز و غالب بودن :

که من بودم اندر جهان کامران
مرا بود شمشیر و گرز گران .
فردوسی .

کامران باش و شادمانه بزی
دشمنانت اسیر گرم و حزن .
فرخی .

تو کامران باش و دشمن تو
سرگشته و مستمند و بدکام .
فرخی .

جاودان بادی بعالم پادشاه و کامران
خاك حلم و بادشوکت آب لطف و نازتاب .
سوزنی .

که دایم شهریارا کامران باش
بصاحب دولتی صاحبقران باش .
نظامی .

جهان را تا ابد شاه جهان باد
برآنچ امید دارد کامران باد .
نظامی .

ملك بوالمظفر که خواهد فلك
که مانند او کامران باشدی .
مسعودسعد

—کامران حسن بودن . بهره‌مند بودن از زیبایی از زیبایی خود بهره بردن :

تو کامران حسنی چونین قیاس میکن
آن کو اسیر هجر است آسان چگونه باشد
خاقانی .

کام راندن . [دَ] (مص مرکب) ... در چیزی کامران بودن در آن چیز ، کامیاب بودن و بمراد رسیدن . نایل آمدن بآنچیز . (از آنندراج) . بهره بردن از چیزی ، متمتع شدن از چیزی :

جهان بکام تو باد ای وزیر ملک آرای
که تا بدولت شاه جهان تو رانی کام .
سوزنی .

چون خواجه نخواهد راند از هستی زر کامی
آن گنج که او دارد انگار که من دارم .
خاقانی .

|| عیش و عشرت کردن با کسی :

بایوان خرامید [کاوس] و بنشست شاد
کلاه کیانی بسر برنهاد .
فردوسی .

می آورد و رامشگران را بخواند
همه کامها باسیاوش براند .
فردوسی .

یک چند شها کام بزم راندی
شاید که کنون کار رزم سازی .
مسعود سعد .

زگیتی کام راندن با تو نیکوست
ترا خواهد دلم یا جفت یا دوست
ویس و رامین .

مدت ششماه میراندند کام
تا بصحت آمد آن دختر تمام .
مولوی .

—کامران شدن . کامروا گشتن بآرزو رسیدن پیروز شدن :

هرآنکس که شد کامران در جهان
پرستش کنندش کهان و مهان .
فردوسی .

که با او بایران برآویختی
چو او کامران شد تو بگریختی .
فردوسی .

نگاه کن که درین خیمهٔ چهارستون
چو خسروان زچه معنی تو کامران شده‌ای .
ناصرخسرو .

بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال
مهلت بیابد از اجل و کامران شود .
سعدی .

یک چند اگر مدیح شوی کامران شوی
صاحب هنر که مال ندارد تغابن است .
سعدی (صاحبیه) .

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
برمنتهای همت خود کامران شدم .
حافظ .

—کامران کردن ، پیروز کردن ، سعادتمند کردن ، کامروان کردن ، بآرزو رساندن :

خسرو مشرق جلال الدین که کرد
ذوالجلالش کامران مملکت .
خاقانی .

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند .
حافظ .

کامران . (اِخ) . . . افغان دهمین از خاندان درانی افغانستان در هرات (یادداشت مؤلف) . از (۱۲۳۵ تا ۱۲۵۵) . (معجم الانساب) و رجوع به طبقات سلاطین اسلام شود .

کامران . (اِخ) ... بن بابر . رجوع به کامران میرزا شود .

کامران . دهی است از دهستان میشه پاوه بخش کلیبر شهرستان اهر . واقع در پانزده هزار گزی باختر کلیبر و ۱۰۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر کلیبر . ناحیه‌ایست کوهستانی معتدل دارای ۳۲ تن سکنه میباشد . ترکی زبانند . از دورشته چشمه مشروب میشود محصولاتش : غلات ، و میوه جنگل اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند از صنایع دستی آن فرش و گلیم بافی است ، راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم) .

کامران . دهی است از بخش گوران شهرستان شاه آباد واقع در ۲۲ هزار گزی شمال گهواره کنار راه فرعی تفنگچی به سنجابی ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر دارای ۷۰۰ تن سکنه میباشد کردی و فارسی زبانند . از چشمه مشروب میشود محصولاتش : غلات ، حبوبات ، صیفی ، لبنیات ، جزئی توتون و میوجات . اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند از تیرهٔ تفنگچی هستند . درچهار محل نزدیک بهم واقع بنام کامران عزیز کیانی ، کامران عزیز کاکاخان ، کامران بیک رضا ، کامران رحمان مشهورند زمستان عده قلیلی از گله‌داران گرمسیر جگیران وذهاب میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کامران آباد . دهی از دهستان قهاب رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان ؛ واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری صید آباد و ۴ هزار گزی ایستگاه سرخده . ناحیه‌ایست واقع در جلگه معتدل دارای ۷۵ تن سکنه میباشد فارسی زبانند از قنات مشروب میشود محصولاتش غلات ، حبوبات ، پسته ، پنبه ، انگور اهالی بکشاورزی گذران میکنند راه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

کامران میرزا . (اِخ) فرزند با برشاه و برادر همایونشاه هندی . از طرف همایونشاه درسال ۹۳۷ هـ ق . والی کابل و قندهار و غزنین شد و در سال ۹۵۶ هـ ق . که قصد حجاز کرده بود در راه در گذشت . طبع شعر داشت و بیت زیر از اوست :

چشم بر راه تو داریم شد ایامی چند
وقت آن شد که نهی جانب ما گامی چند
(بنقل قاموس الاعلام ترکی) .

رجوع به کامران بن بابر در معجم الانساب شود

کامرانی . (حامص) سعادت و اقبال نیکبختی و بختیاری و بهره‌مندی . (ناظم الاطباء) . بمراد بودن .

طاووس کامرانی وریاض امانی جلوت کند. (سندبادنامه ص ۳۸) .

بنفزایدش کامرانی و گنج
بود شادمان در سرای سپنج .
فردوسی .

ایا بحکم حق از بهر کامرانی تو
بخدمت تو کمر بسته آسمان محکم
سوزنی.

بیوفتاده ام از پای و کار رفت از دست
زکامرانی ماندم جدا وناز ونعیم .
سوزنی.

|| خوشی وخرمی وخرسندی و عیش وشادمانی. (ناظم الاطباء).

اگر گامی زدم در کامرانی
جوان بودم چنین باشد جوانی .

جهانستانی ولشکرکشی چه مانند است
بکامرانی ودرویشی وسبکباری .
سعدی .

تاسال دیگر شادمان و خرم باآن چیزها در کامرانی بمانند . (نوروزنامه) .

اسباب کامکاری وکامرانی مهیاشد .(ترجمهٔ یمینی ص ۲۵۸) .

ندارد شوی و دارد کامرانی
بشادی میگذارد زندگانی .
نظامی .

سعادت یار او در کامرانی
مساعد باسعادت زندگانی .
نظامی .

بسی کوشیده یی در کامرانی
بسی دیگر بکام دل برانی .
نظامی .

. . . .
بشادی پی کامرانی گرفت.
نظامی .

|| حکمرانی باسعادت واقبال و با اختیار و بااستقلال فیروزی. (ناظم الاطباء) . غلبه :

دریغ آن سوار و جوانی او
برزم اندرون کامرانی او .
فردوسی .

وعنان کامرانی وزمام جهانداری بایالت سیاست او تفویض کرده. (کلیله) .

|| پادشاهی . (ناظم الاطباء) .

— کامرانی دادن . آرزو برآوردن . نایل کردن . بارزو رسانیدن :

که یزدان ترا زندگانی دهاد
پس از مرگ او کامرانی دهاد
فردوسی .

کامرانی کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) زندگانی کردن باعیش وعشرت از روی میل و خواهش . (ناظم الاطباء) .

هر آنکو بما شادمانی کند
ابر مردم او کامرانی کند .
فردوسی .

عالم که کامرانی وتن پروری کند
او خویشتن گم است کرا رهبری کند .
سعدی .

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس.
حافظ .

— کامرانی یافتن غلبه وپیروزی:

زهی برخرد یافته کامکاری
زهی بر هنر یافته کامرانی .
فرخی .

گهی فرخ سروش آسمانی
دلش دادی که یابی کامرانی.
نظامی .

کامرانیه . [مِ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم. واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری فهرج، سه هزارگزی راه فرعی بم به برج اکرم. ناحیه ایست واقع در جلگه گرمسیر مالاریایی . دارای ۱۶۸ تن سکنه. میباشد . فارسی زبانند از قنات مشروب میشود. محصولاتش : غلات، حنا ، خرما ، اهالی بکشاورزی گذران میکنند . راه آن فرعی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

کامرانیه . [مِ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۱۰۹ هزارگزی شمال خاوری طبس ناحیه ایست واقع درجلگه . گرمسیر دارای ۳۴ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند از قنات مشروب میشود محصولاتش: غلات، پنبه، ذرت اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

کامرانیه وحصار بوعلی . دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران .واقع در سه هزارگزی خاور تجریش کنار راه شوسهٔ تجریش به اراج . ناحیه ایست واقع دردامنه سردسیر دارای ۱۶۲ تن سکنه میباشد . تاتی فارسی زبانند. ازقنات ورود دارا آباد مشروب میشود محصولاتش : غلات، بن شن. میوجات اهالی بکشاورزی ، باغبانی گذران میکنند دبستان دارد . راه ماشین رو . حصار بوعلی کامرانیه متصل بهم هستند . (ازفرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۱) .

کامرو . [ ] (اِخ) نام ولایتی است باقصای بنگاله که ملک مشرقی هندوستان است . (غیاث) . یا کاموپ . آسام . در جنوب تبت وسرحدات شمال شرقی هند . نام شهری است مابین بنگاله وختا و درآن شهر نیز مانند کامته ساحران و جادوگران بسیارند وگویند رای وپادشاه آنجا نیز ساحر است . (برهان) آقای دکتر معین درحاشیه برهان می نویسد: «چنین نامی در معجم البلدان ونخبة الدهر و حدود العالم و غیره دیده نشد و ظاهراً مصحف «کامرد» (۱) که موضعی است درحوالی بلخ ».

کامرو . (اِخ) جبالی است درجنوب تبت (شدالازار ص ۵۰۱) .

کامروا . [رَ] (ص مرکب) کسی که هرچه بخواهد برایش مهیا شود . (فرهنگ نظام) . مقابل کام کش. (ازآنندراج) . برخورنده ومتمتع . (ناظم الاطباء). کامیاب، کامران. نیکبخت . پیروز :

خجسته بادت وفرخنده ومبارک باد
نواز وخلعت وتشریف شاه کامروا .
؟

خدایگان جهان شادکام و کامروا
کمینه چاکر بردرگهش دوصدهوشنگ .
فرخی .

دل من چون رعیتی است مطیع
عشق چون پادشاه کامرواست.
فرخی .

بدولت وسپه وملک خویش کامروا
زنعمت وزتن وجان خویش برخوردار
فرخی .

جاودان شاد زیاد آن ملک کامروا
لشکرش بیعدد ومملکتش بی انداز.
فرخی .

همیشه این خاندان بزرگ پاینده باد واولیاش منصور واعداش مقهور سلطان معظم فرخ زاد فرزندانی پادشاه بزرگ کامروا و کامکار وبرخوردار ازملک وجوانی ... (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۹) .

شاه مسعود براهیم که درملک جهان
خسرو نافذ حکم وملک کامرواست .
مسعودسعد .

— کامروا بودن . برمراد وآرزو کامیاب بودن ، پیروزو موفق بسر بردن ، درعیش وعشرت زیستن :

ازآن پس دژ گنج ومردم تراست
برین نامور بوم کامت رواست .
فردوسی .

دلشادزی وکامروا باش و ظفریاب
برکام وهوای دل وبردشمن غدار .
فرخی .

کامروا باد نرم وگشته مرا ورا
چرخ ستمکارهٔ وزمانهٔ وارون .
فرخی .

دلشادزی وکامروا باش وطرب کن
باطرفه نگاری چوگل تازه بگلزار .
فرخی .

(1) Kà - mard .

دلشادزی وکامروا باش وظفریاب
برکام وهوای دل وبر دشمن غدار .
فرخی .

پاینده باد وکامروا باد وشادباد
آن شادیی که میل ندارد بهیچ غم.
فرخی .

دل آنجا گراید که کامش رواست
خوش آنجاست گیتی، که دل راهواست.
اسدی .

بزرجمهر بامدادبخدمت خسرو شتافتی واورا گفتی : «سحرخیز باش تا کامروا باشی» . (مرزبان‌نامه) .

در روزگار کامروا باد وشادخوار
شاه ملوك، صدر سلاطین روزگار.
مختاری.

کامرواشدن. [رَ شُ دَ] (مص مرکب) پیروز گشتن. متمتع شدن. برخوردار گردیدن. ورجوع به کامروا وکامرواگشتن شود .

کامرواکردن. [كَ دَ] (مص مرکب) بهره‌مند وبرخوردار کردن . پیروز و چیره ساختن . رجوع به کامروا و کامروا شدن وکامروا گشتن شود.

کامرواگشتن . [رَ گَ تَ] (مص - مرکب) . کامروا شدن ، بر خوردار شدن متمتع گشتن . بهره‌یافتن :
من اگر کامرواگشتم وخوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند .
حافظ .

رجوع به کامروا وکامروا شدن شود .

— کامرواگشتن برکاری، غلبه یافتن. پیروز گشتن. چیره‌شدن :
هرکه او خدمت فرخندهٔ او پیشه گرفت
برجهان کامروا گردد و فرمانفرمای .
فرخی .

ترك من بردل من کامرواگشت ورواست
ازهمه ترکان چون ترك من امروز کجاست.
فرخی .

کامروایی . [رَ] (حامص مرکب) تمتع، کامیابی وبرخورداری ورسیدن بآرزو . (ناظم‌الاطباء) . پیروزی وغلبه وخوشبختی :
شادیش باد وکامروایی ومهتری
پایندگی سعادت و پیوستگی ظفر .
فرخی .

بیخدمت وبیجهد به نزد ملك شرق
کس را نبود مرتبت وکامروایی .
منوچهری .

نی، کوشه وکنجی وکتابی برعاقل
بهتر زبسی گنج وبسی کامروایی .
انوری .

کامروایی کردن . [رَ كَ دَ] (مص مرکب) تمتع بردن ، شادمانی وعشرت کردن، فرمانروایی کردن :
ملکا بربخور وکامروایی میکن
هرگز این مملکت ودولت یغمانشود
منوچهری .

کامروپ. (اِخ) همان کامرواست. رجوع به کامرو در همین لغت‌نامه شود .

کامرود . [رُ](اِخ) دهی است ازدهستان سه قلعه بخش حومهٔ شهرستان فردوس واقع در ۴۳ هزار گزی خاوری فردوس سرراه شوسهٔ عمومی معدن بفردوس. ناحیه‌ایست واقع در جلگه وگرمسیراست. دارای ۴۱۸ تن سکنه میباشد و فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود . محصولات آن عبارت از : غلات، پنبه، زیره، ارزن میباشد. اهالی بکشاورزی، قالی بافی گذران میکنند راه آن اتومبیل رواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .
در شهور سنهٔ اربع وعشرین وستمأة که غیاث الدین عوضی بطرف بلاد کامرود رفته‌بود . (حبیب‌السیر چاپ تهران ص ۴۱۶) .

کامرون . [ ](اِخ)جورج. . . استاد زبانهای خاوری در دانشگاه شیکاگو که کتاب « تاریخ باستانی ایران » مؤلف بسال ۱۹۳۵ از اوست . حاشیهٔ ص ۱۶ (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او) .

کامزن .[زَ] (ص مرکب) دارندهٔ مراد ومقصود وخواهش وآرزو. (ناظم‌الاطباء). || چیزیکه ذائقه را بگزد . (ناظم‌الاطباء) .

کامس . [مِ] (اِخ) موضعی است در نجد :
ولقد ارانا یا سمی بحائل
نرعی القری فکامساً فالاصفرا.
جابر(بنقل معجم‌البلدان) .

کامساراکان.(۱)(اِ خ) شاخه‌ای از اشکانیان که‌پس‌از مرگ ساهاك در(۴۴۱م) از اعقاب گریگوروکشیش درجه اول ارامنه در ارمنستان باقی‌ماندند . رجوع به جلد ۳ ایران‌باستان ص۲۶۲۲ و۲۶۳۷ شود .

کام‌ستدن . [سِ تَ دَ](مص‌مرکب). کام راندن . کام بردن . کام گرفتن . کام بچنگ‌آوردن . (از آنندراج) .

کامسه . [مِ سَ] (اِخ) موضعی‌است در نجد . (معجم‌البلدان) .

کامش. [مِ] (حامص)بکام بودن. در عیش وناز وتنعم بسر بردن :
نه دل بگرفت رامین را زرامش
نه ویسه سیرگشت از نازوکامش.
ویس‌ورامین .

زداد او همه مردم بکامش
نشسته‌روزوشب باعیش ورامش.
ویس‌ورامین .

کامشگران . [مِ گَ](اِخ)دهی‌است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج. واقع در۲۳هزارگزی باختری قروه ویك‌هزارگزی جنوب شوسهٔ قره سنندج . ناحیه‌ایست واقع درجلگه . سردسیر دارای ۳۰۰ تن سکنه میباشد . از چشمه مشروب میشود. محصولاتش : غلات، لبنیات است. اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان آن : قالیچه ، جاجیم ، گلیم‌بافی‌است راه‌مالرودارد واتومبیل‌هم‌میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کام‌طبع . [طَ] (ص مرکب) حریص وطامع . (آنندراج‌بنقل از فرهنگ فرنگ). آزمند . طمعکار . (ناظم‌الاطباء) .

کام‌طلب . [طَ] (ص مرکب) کامجو کامجوی . رجوع به کامجو و کامجوی و جویندهٔ کام شود .

کام‌طلبی . [طَ] (حامص مرکب) کامجویی . رجوع به‌کامجویی درهمین‌لغت نامه شود .

کام‌طلبیدن . [طَ دَ] (مص مرکب) کام‌جستن‌رجوع به‌کام جستن شود .

کامفر . (اِ) (۱) کافور . ماده‌ایست‌که از درخت کافور گرفته میشود وبرای‌تقویت قلب ومراکز عصبی‌بکار میرود. بطورطبیعی از چین وژاپن وفورمز بدست میآید وازآن در نگهداری منسوجات استفاده میشود و مصرف دارویی‌هم‌دارد امروزه کافورمصنوعی را از جوهر تربانتین درست میکنند. رجوع به‌کافور در این لغت‌نامه شود. ورجوع‌به ص ۱۶۰ کار آموزی داروسازی دکتر جنیدی شود .

کامفردومانت . [دُ] (اِ) یا الکل مانتولیك و یامانتول یکی از اجزاء متشکلهٔ اسانس مانت است. رجوع به ص ۱۵۷ کار آموزی داروسازی دکتر جنیدی شود .

کام فروآمده . [دِ یا دَ] (ص‌مف) ناامید ومحروم از آرزوهای خود . (ناظم - الاطباء) .

کامفیروز . (اِخ) جایی‌است در فارس (از معجم‌البلدان) . جایی است بفارس در بالای مرودشت . (سرزمینهای خلافت‌شرقی) ناحیتی است برکنار رود کر و بیشهٔ عظیم است . همه درختان‌بلوط وزعرور و بید. و معدن شیران است . چنانکه هیچ جای مانند آن شیران نباشد بشرزه وچیرگی وهوای‌آن سردسیراست باعتدال‌وآب از روداست. آبی خوشگوار وحومهٔ‌آن‌تیرمایجان است وبیشتر دیههای آن خراب است. (فارسنامهٔ‌ابن بلخی نیکلسون ص۱۲٤و۱۲۵) ورجوع به‌صفحه ۱۲۶ نزهة‌القلوب شود .

---

(۱) Kamsarakan . (۲) Camphre de menthe .

نام ولایتی است از فارس. (برهان). (آنندراج). بطول ۵۴ و عرض ۳۰ کیلو متر از شمال محدود بچهاردانگه واز مشرق برامجرد ،از جنوب به بیضا وازمغرب به ممسنی ،جمعیت آن ۶۰۰۰ تن ومرکز آن پالنگری ودارای ۳۳ قریه است . (حاشیهٔ برهان بنقل از ص ۲۲۷ جغرافیایی سیاسی کیهان). نام شهری بوده بفارس از ابنیهٔ فیروز جد انوشیروان چون سالها باران نمی آمد و او بدعای باران رفته درآن سرزمین باران ببارید و کام او برآمد آنجا شهری ساخته وکام فیروزنام نهاد.

در آبریزان نوشته شد وکام فیروز ناحیتی است برکنار بیشهٔ عظیم که درختان بلوط و بید و زعرور بسیار دارد و آن بیشه معدن شیران شرزه است وهوای آن سردسیر نزدیک باعتدال است وآب آن خوشگوار و ازرود است . ونهرکام فیروز ازبیضا ومرودشت و کربال گذشته به بحیرهٔ بختگان که در میان نیریز وخیر [خ َ] است میریزد و بند امیر عضدالدوله دراین روداست .(ازآنندراج) .

وسعت وحدود ۹ فرسنگ است.طول آن ۵۴ کیلو متر وعرض آن ۳۰ کیلومتر. از شمال ببلوک چهاردانگه، ازمشرق ببلوک رامجرد، ازجنوب ببلوک بیضا ،از مغرب به ناحیهٔ ممسنی محدود میشود . هوای آن معتدل محصولاتش غلات وبرنج است . جمعیت آن ۶۰۰۰ تن است ، مرکزش پلنگری مشتمل بر ۳۳ قریه است . (جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۰) .

نام یکی ازدهستانهای هشتگانهٔ بخش اردکان شهرستان شیراز . حدود و مشخصات آن بقرار زیراست :

ازشمال شهرستان آباده وگردنهٔ غلام کشته ، از خاور وشمال خاوری دهستان ایرج ،ازباختر بدهستانهای حومهٔ اردکان وکمهر وکاکان ، ازجنوب دهستانهای رامجرد وبیضا وحومه.
این دهستان در شمال خاوری بخش واقع و هوای آن معتدل است وازرودخانه های کروشول و بستانک و چشمه سارهای متعدد مشروب میشود . موقعیت : دامنه و جلگه است . محصولاتش : غلات ، حبوبات ، برنج ، لبنیات . اهالی بکشاورزی، گله داری گذران میکنند. ازصنایع دستی قالی وگلیم بافی است. از ۴۶ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل شده ودارای ۹۰۰۰ تن سکنه میباشد . آبادیهای مهم آن عبارتند از : خانی من بکیان - مهجن آباد - تل سرخ - پالان گری نو- بی مور-شول پلنگی- شول بزرگ - شور دلخان - ساران سید محمد . راه فرعی پل خان بخانی من از وسط این دهستان کشیده شده و به اغلب قراء آن با اتومبیل میتوان رفت(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

کامفیروز. (اِ خ) مرغزار... مرغزاریست پاره پاره برکنار رودکر وبیشه است ومعدن شیر. وشیران کامفیروزی سخت شرزه و مکابر باشند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۵) . رجوع به صفحهٔ ۱۳۶ نزهة القلوب شود .

کامفیروز . (اِ خ) رودخانهٔ . . . . که بلوک رامجرد را مشروب می نماید . رجوع به ص ۱۰۸ جغرافیای غرب ایران شود .

کامکار. (ا)قسمی ازگل سرخ که بشدت سرخی دارد . (ناظم الاطباء) . و رجوع به کامگار شود.

کامکار . (ص مرکب) کامگار . رجوع به کامگار شود .

کامکان . (آ خ) از طخرود از توابع ساوه. رجوع به تاریخ قم ص ۱۴۰ شود .

کامگار . (ص مرکب) (۱) مقابل ناکام (مجمل اللغة) آنکه همهٔ آرزوهای خودرا بانجام میرساند. سعادتمند ونیک بخت. (ناظم الاطباء). موفق ،کامیاب . نایل بمقصود .کامکار . بختیار. دلشاد. دولت یار . مقبل. مسعود :

یکی آرزوخواهم از نامدار
که باشد برآن آرزو کامگار .
فردوسی .

ای برهمه هوای دل خویش کامگار
ای بر همه مراددل خویش کامران .
فرخی .

شادیش باد دولت وپیروزی وظفر
همواره برهوای دل خویش کامگار.
فرخی .

بر همه شادی تو بادی شادخوار وشادمان
برهمه کامی توبادی کامران وکامگار .
فرخی .

شاد بادی بر هواها کامران وکامگار
شاه باشی برزمانه. کامجوی وکامران .
فرخی .

نه زودتر بتوانستم آمدن بوجود
نه کامگارمن ازایستادن ورفتار .
ناصرخسرو .

همیشه این خاندان بزرگ،پاینده باد و . . . فرزند این پادشاه بزرگ کامروا وکامگار. (تاریخ بیهقی) .
پاینده وکامرا وکامگار وبرخوردار ازملک وجوانی .
(تاریخ بیهقی) .
جز درخدمت برادر کامگار بر درگه دیگری نشتافت .
(ترجمهٔ یمینی ص ۴۴۷) .

مدت عمرار نداد کام سیاوش
دولت کاوس کامگار بماناد .
خاقانی .

شیر سیاه معرکه، خاقان کامران
باز سفید مملکه، بانوی کامگار .
خاقانی .

حظ تو در فیض روح، درهمه تنها روان
رای توچون عقل کل، برهمه جا کامگار .
خاقانی .

درکنج اعتکاف، دلی بردبارکو
درگنج عشق،جان کسی کامگار کو؟
عطار.

تا نخیزدکسی زجاناکام
دیگری کامگار ننشیند.
؟

چو پیش صبح روشن شدکه حال مهرگردون چیست
برآمد خندهٔ خوش بر امید کامگاران زد .
حافظ .

دل درجهان مبندوبمستی سؤال کن
از فیض جام وقصهٔ جمشیدکامگار
حافظ .

|| جبار . (از مهذب الاسماء). بجبربرکاری دارنده . (از مجمل اللغة). زورمند :دارای قدرت مطلقه . قادر مطلق .

تویی آفرینندهٔ کامگار
فروزندهٔ جان اسفندیار
فردوسی (بنقل ولف) .

دگر آنکه باشد خداکامگار
بیاری نخواهدزکس هیچ کار .
فردوسی .

بیزدان چنین گفت کای کامگار
توانا ودارندهٔ روزگار .
فردوسی .

بپوزش بیامد برشهریار
که ای ازجهان برشهان کامگار .
فردوسی .

یکی آرزو خواهم از نامدار
که باشد برآن آرزو کامگار
فردوسی .

بنزد طلسم آمد آن نامدار
کشاده دل وبرسخن کامگار .
فردوسی .

بدین خواری بدین زاری بدین درد
مژه پرآب گرم و روی پرگرد .
همی گویم خدایا کردگارا
بزرگا کامگارا بردبارا .
تویار بیدلان و بیکسانی
همیشه چارهٔ بیچارگانی.
ویس ورامین .

کس را براختیار خدا اختیارنیست
برخلق دهرودهرجزاو کامگارنیست.
مسعود سعد.

(۱) ازکام + گارپساوندا تصاف .این کلمه را کامکار هم ضبط کرده اند .

وزبرآن بزمگاه نوبتی خسروی
همچو قضا کامگار، همچو قدر کامران .
خاقانی .

|| زبردست وتوانا . (ناظم الاطباء) .
پیروزومسلط وپیروزمند، بمجاز دلاور وشجاع :
چو دستور شد از شه نامدار
بمیدان در آمد یل کامگار .
فردوسی .
چنین گفت کز لشکر نامدار
سواری بباید همی کامگار .
فردوسی .
ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار
بتیر و کمان بر چنین کامگار.
فردوسی .
امیران کامران، دلیران کامجوی
هژبران تیزچنگ، سواران کامگار.
فرخی .
کمال بیوفایی و غدر او را بر آن میدارکه
جباریست کامگار . (کلیله‌ودمنه).
|| پادشاه صاحب اقبال . (از برهان)
ترکیبات :
— بازوی کامگار ، بمجاز بازوی توانا و
بازوی قوی .
زصد دلیریکی باشد آنکه توفیقش
حسام قاطع و بازوی کامگار دهد .
ظهیرفاریابی. (بنقل‌ترجمهٔ یمینی ص ۱۹۵)
— پادشاه کامگار . دولت کامگار یاخسرو
کامگار ، سلطان کامگار ، سلاطین کامگار،
شاه کامگار ، شه کامگار ، شهریار کامگار
ملک کامگار . پادشاه ذی‌اقبال . (سروری
ذیل کامگار) . خوشبخت . (ناظم الاطباء
ذیل کامگار) . پادشاه صاحب اقبال . (برهان
ذیل کامگار). (ناظم‌الاطباء). دولتیار. مقبل.
بختیار. سعادتمندونیک بخت. (ناظم‌الاطباء)
کامیاب . پیروز . غالب . بااقتدار . و با
عظمت :
زندگانی پادشاه کامگار و صاحب قران روزگار
در حفظ کردگار باد . (سندبادنامه ص -
۲۹۹) .
— پادشاه کامگار رجوع به خسرو کامگار
شود .
واگر کسی گوید بزرگا و بارفعتا که کار
امارت است اگر بدست پادشاه کامگار و کاردان
محتشم افتد. بوجه‌نیکو بسر برد.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۶) .
بهرات پادشاهی بود کامگار و فرمانروا .
(نوروزنامه).
که شه مسعود ابراهیم مسعود
بگیتی پادشاه کامگار است .
مسعودسعد
— پادشه کامگار، پادشاه کامگار :
بسوخت حافظ وترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد .
حافظ .

— دولت کامگار .
ولیکن بدان دولت کامگار
نباشد بسی عمر او پایدار .
نظامی .
دولت کامگار درگیتی
بندهٔ رای کامگار تو باد.
؟
چنین گفت باشاه طوس سوار
که‌ای پرهنر خسرو کامگار.
فردوسی .
— سلاطین کامگار :
چه سلاطین کامگار را هیچ خصلتی از آن
مستکره تر نتواند بود که برامثال این معانی
اقدام نمایند . (سندبادنامه ص ۷۴). رجوع
به خسرو کامگارشود .
— شاه کامگار :
مدت عمرشاه کامگاروخسرو نامداردرمتابعت
عقل ومشایعت عدل باد. سندبادنامه ص ۸۴
رجوع به خسرو کامگار شود .
— شه کامگار :
بسوی چهارم شه کامگار
ابا پیل و کوس و تبر، ده سوار.
فردوسی .
رجوع به خسرو کامگار شود .
— شهریار کامگار .
و اگر در تقریر محاسن نوبت آن پادشاه
دیندار وشهریار کامگار خوضی و... رود
غرض از ترجمهٔ این کتاب فایت گردد .
(کلیله ودمنه) .
وسبب و علت ترجمهٔ این کتاب آن بود که
باریتعالی آن پادشاه عادل بختیار و شهریار
عالم کامگار انوشیروان کسری بن قباد را از
شعاع عقل ونور عدل حظی وافرارزانی داشت
(کلیله) .
— ملک کامگار :
گفتم ملک محمد، محمود کامگار
گفتا ملک محمد، محمود کامران .
فرخی .
ملکی بود کامگار و بزرگ
ایمنی داده میش را با گرگ.
نظامی .
— کامگار بودن. خوشبخت وسعادتمند بودن
کامیاب بودن. نایل بمقصود بودن :
مسعود پادشاه، جهان کامگار باد
بنیاد دین ودولت او پایدار باد .
مسعودسعد .
یکی آرزو دارم ای شهریار
که باشم بدان آرزو کامگار .
فردوسی .
— برکسی یا چیزی کامگار بودن ، غلبه
داشتن بری‌چیره بودن، تسلط داشتن. پیروز
وغالب بودن، ظفرمند بودن بر او
شاعرکه مدح گوی چنین مهتری بود
برطبع چیره باشد و بر شعر کامگار .
فرخی .
هرگز نشوم بکام دشمن
تا برتن خویش کامگاریم .
ناصرخسرو .
که شه بر همه بد بود کامگار
چوگردد پشیمان نیاید بکار .
اسدی .

کامگارشدن. [شُ دَ] (مص مرکب)
پیروزی یافتن ، بمقصود و آرزو رسیدن ،
نایل آمدن کامیاب ومقضی‌المرام گشتن :
غلبه‌یافتن ، چیره شدن برکسی :
بر آن لشگر آنگه شود کامگار
که‌بگشاید از بند اسفندیار .
فردوسی .
شوی برتن خویش برکامگار
دلت شاد گردد چو خرم بهار.
فردوسی .
فریدون چوشد برجهان کامگار
ندانست جزخویشتن شهریار .
فردوسی .
ببخشد گنه چون شود کامگار
نباشد سرش تیز و نابرد بار .
فردوسی .
رنج نادیده کامگار شدند
هریکی بریکی بنیک اختر .
فرخی .
چو بردشمنان شاه شد کامگار
شد از فرخی کار او چون نگار.
نظامی (بنقل آنندراج) .
فرق ترا درخورد، افسر سلطانیت
گرچه بدین مرتبه، غیرتو شد کامگار.
خاقانی .
ورجوع به کامگار وکامگار گشتن شود .

کامگار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب)
پیروزمند کردن، غالب وچیره ساختن،مسلط
کردن .
چه‌کردن زبان بربدی کامگار
چه‌درآستین داشتن گرزه مار.
اسدی .

کامگار گشتن.[گَ تَ](مص مرکب)
بمراد وآرزو رسیدن ، پیروزی یافتن :
چون نخواهد بودگامی کام دل همراه تو
پس تو برهر آرزو انگار گشتی کامگار.
عطار .
ورجوع به کامگار و کامگار شدن شود .

کامگار . گل . . . قسمی گل سرخ ،
یعنی سوری بسیارسرخ (ازناظم الاطباء) .

منسوب به احمدبن سهل یکی از اصیلان عجم و نبیرهٔ یزد جرد شهریار وازجملهٔ دهگانان جیرنج ازدیهای بزرگ مرو، وجد احمد کامگار نام بود. وبمرو گلی است که بدو باز خوانندگل کامگاری (۱) گویند و بغایت سرخ باشد. (زین الاخبار گردیزی) . و رجوع به اشعار و احوال رودکی ص۳۹۵ و۴۰۳ شود . گلی است که آنرا در ری قصزانی و درعراق وشام وجزیره جوری گویند. سخت. سرخ باشد ومنسوب است بمردی دهگان کامگار نام . (ابن اثیر بنقل کازیمیرسکی) . از اقسام گل یعنی رزای لاتینی است. (یادداشت مؤلف) .

چواز هرسوی باز خوانی سپاه
گشاده به بیند بداندیش راه .
فردوسی .

که ایران چوباغیست خرم بهار
شکفته همیشه گل کامگار .
فردوسی .

همی زرد گردد گل کامگار
همی پرنیان گردد از رنج خار .
فردوسی .

نکو گلستان باشد ولاله زار
پر از لاله و پرگل کامگار
فردوسی .

از ارغوان وياسمن وخيری وسمن
وز سرونو رسیدهٔ گلهای کامگار .
فرخی .

برکام وآرزو دل بیچارهٔ مرا
ناکامگارکرد، گل کامگاراو .
فرخی .

بدیدار او راه بست وهری
بهشت برین گشت وباغ بهار.

بخندد همی برکرانهای راه
بفصل زمستان گل کامگار .
فرخی .

باصد هزار جام می سرخ مشکبوی
با صد هزار برگ گل سرخ کامگار .
منوچهری .

تاکان وچشمه باشد تاکوهسار باشد
تابوستان وسبزه تاکامگار باشد .
منوچهری. (مصحح دبیرسیاقی)

بوقت آنکه گل کامگار بوی دهد
زوصل یار ددودام کامگار بود .
قطران .

زنوبهار وگل کامگار بهرهٔ من
بدیده ودل اندرخلیده خاربود.
قطران .

چشم بداندیش تو چو نارکفیدست
توچوگل کامگار نو شکفیدی .
قطران(رودکی ص ۷۳۴).

این شغل خواجه راست گل کامگار بود
اورا نسیم (شمیم) داد وعدورا زکام کرد .
مختاری.

بهتر بسی بود نه همه چون تو کامران
گلها بسی بود نه همه همچو کامگار .

در باغ مهتری چوگل کامگارباش
تانیکخواه بوی برد بد سگال خار .
سوزنی.

برجای موی ریخته پیسی شده پدید
وزآب غازه کرده چوگلبرگ کامگار
سوزنی .

من ازخط تو نخواهم بخط شد ار بمثل
برآید از برگلبرگ کامگار توکوم .
سوزنی .

بدار دنیا در باغ دین زدوحهٔ عدل
طراوت ازگل بی خار کامگارتوباد.
سوزنی .

بلبل نطقش بناز غنچهٔ گل کرد باز
گشت زمی عارضش همچوگل کامگار
خاقانی .

کامگار. ([ِ]) نام یکی از طیور یاسباع شکاری که بغایت صیاد و شکاری میباشد. (برهان). || هرسباع و مرغ شکاری که همه چیز گیرباشد. (ازبرهان). (ازفرهنگ سروری نسخهٔ میرزا) . هرمرغ شکاری دلیر گیرنده (یاداشت مؤلف) .

— ناکامگار. نامراد، ناموفق.

— ناکامگارکردن . نامرادکردن . نومید ساختن:

برکام وآرزو دل بیچارهٔ مرا
ناکامکارکرد دل کامگار او.
فرخی.

ورجوع به ناکامگار شود.

کامگار. (اِخ) جداحمدبن سهل ازاصیلان ایران و نبیرهٔ یزدگرد شهریار . رجوع بصفحات ۳۹۵ و۴۰۳ شرح احوال واشعار رودکی وزین الاخبارشود.

کامگاریان. (ص نسبی) اخلاف کامگار جد احمدبن سهل که خدمت طاهریان میکردند (شرح احوال واشعار رودکی ص۳۹۵).

کامگاری. (حامص مرکب) کامیابی . کامروایی . غلبه . پیروزی . خوشبختی . شوکت، پیشرفت، مقابل ناکامی. رجوع به کامگارشود .

درکامگاری بگنج اندر است
ره گنج جستن برنج اندراست.
ابوشکور.

زپیروزی چین چوسربرفراخت
همه کامگاری زیزدان شناخت.
فردوسی.

کنیزک که اورا رهانیده بود
بدان کامگاری رسانیده بود .
فردوسی .

سپه برهم افتاد وچندی بمرد
همان بخت بدکامگاری ببرد.
فردوسی.

چه برکام دل کامگاری بود
چه برآرزوتن بخواری بود.
فردوسی.

عدیل شادکامی باش وجفت ملکت باقی
قرین کامگاری باش ویاردولت برنا .
فرخی.

ز توکامگاری نیاورد گردون
ندیده است گیتی چوتوبردباری

وراز کینه دل را بجوش اندرآورد
کجا بردباری کند کامگاری .
عنصری . دیوان خطی.

بنگر که پس از نیستی چگونه
با جاه شدستی و کامگاری .
ناصرخسرو .

اسباب کامگاری وکامرانی مهیاشد. (ترجمهٔ یمینی ص۲۵۸).

ایشان مراتجارب کردند بی محابا
دیدند قدرت من ،دیدندکامگاری.
منوچهری.

سلطان عرب بکامگاری
قارون عجم بمالداری .
نظامی .

ای مهر نگین تاجداری
خاتون سرای کامگاری.
نظامی.

نه باغ ونه بزم شهریاری
نه رود، نه می،نه کامگاری.
نظامی .

وهرگاه که ایندو طرف بواجبی رعایت یافت کمال کامگاری حاصل آید. (کلیله) . وعنان کامگاری وزمام جهانداری بعدل ورحمت ملکانه سپرده. (کلیله) .

|| عیش وعشرت و نازوتنعم :

همه ساله نباشد کامگاری
گهی باشد عزیزی، گاه خواری.
نظامی .

||پیروزی، غلبه، فایق آمدن:

پناهنده را یادکرداز نخست
نیت کردبرکامگاری درست.
نظامی.

کامگاری دادن. [دَ] (مص مرکب) غلبه دادن، چیره ساختن ، پیروزی دادن :

ترا برسپه کامگاری دهم
بهندوستان شهریاری دهم.
فردوسی .

(۱) جز دو سه مورد همه جا کامگار (بدون ی) آمده است

که اورا بیاریم و یاری دهیم
بماهوی بر، کامگاری دهیم.
فردوسی.

اگر نیست پیروز یاری دهد
مرا بر جهان کامگاری دهد.
فردوسی.

کامگاری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب). سروری کردن، مسلط شدن:
خورشها فرستید و یاری کنید
نه بر ما همی کامگاری کنید.
فردوسی.

که پیش من آیند و خواری کنند
بمن برمگر، کامگاری کنند.
فردوسی.

اگر بخت یکباره یاری کند
برین طبع من کامگاری کند.
فردوسی.

بگردنکشان گفت یاری کنید
برین دشمنان کامگاری کنید.
فردوسی.

کامگاری گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) سروری یافتن و پیروز شدن:
زهر کشوری نامداری گرفت
همه بر جهان کامگاری گرفت.
فردوسی.

زبان به که او کامداری کند
چو کامش رسد، کامگاری کند.
نظامی.

کامگاری یافتن. [تَ] (مص مرکب) پیروزی یافتن. غلبه یافتن:
زهی برخرد یافته کامگاری
زهی برهنر یافته کامرانی.
فرخی.

ترا بند کردند تا دیو برتو
نیابد دگر قدرت و کامگاری.
ناصرخسرو.

کامگذار. [گُ] (ص مرکب) آنکه بطور میل وخواهش ازهمهٔ آمال واموال خودتمتع میبرد (ناظم الاطباء).

کامگر. [گَ] (ص) مخفف کامگار. (غیاث). (آنندراج). رجوع به کامگار در همین لغت‌نامه‌شود.

کام گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب). ...درچیزی. نایل‌شدن بآن چیز. (از آنندراج). بوصال معشوقه رسیدن. (یادداشت مؤلف). کام برگرفتن. مرادبدست آوردن. بآرزو رسیدن. بوصال رسیدن:
چون خضر کام دل زحیات ابدگرفت
هر کس که تن نداد باظهار زندگی.
ملاطاهرغنی (بنقل آنندراج).

— کام گیرنده. گیرندهٔ کام، نایل شونده، موفق. رجوع به گیرنده کام شود.
— گیرنده کام، کام گیرنده، نایل شونده، موفق:
چنین داد پاسخ که ای نیکنام
بلنداختر و گرد و گیرنده کام.
فردوسی.

و رجوع به کام گیرنده شود.
— کام برگرفتن، (مص مرکب) بمراد رسیدن، کامیاب شدن، کام ستدن، کام راندن. کام یافتن. کام‌بردن: بآرزو رسیدن تمتع برداشتن.
چوکام از گوی وچوگان برگرفتند
طوافی گرد میدان درگرفتند.
نظامی.

گرهمه زر جعفری دارد
مرد بی‌توشه برنگیرد کام.
سعدی.

توگوئی در همه عمرم میسر گردد ابندولت
که کام ازعمر برگیرم و گرخودیکزمانستی.
سعدی.

کام ازاوکس نگرفتست مگر باد بهار
که برآن زلف وبناگوش وجبین میگذرد
سعدی.

|| ارضاء کردن شهوت:
یکی لحظه بود این یاشبی کزعمرماتاراج شد
ما همچنان لب برلبی نابرگرفته کام را.
سعدی.

برگرفت ازلبش بزوو وبزر
همه کامی که میتوان برداشت.
اوحدی.

|| (مص مرکب). کام کودک پس ازتولد برداشتن. رجوع به کام برداشتن در این لغت نامه و آنندراج شود:
بزهرت دایه کامم برگرفتست
بشهد دیگرانم رغبتی نیست.
ظهوری (بنقل آنندراج).

کام گشودن. [گُ دَ] (مص مرکب) یاکام دل گشودن. مراددل برآمدن. به‌مراددل رسیدن.
دلبرکه جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازاو، باشد که دلداری کند.
حافظ. (بنقل آنندراج).

کام گیر. (ص مرکب) مخفف کام گیرنده. رجوع به کام گیرنده و گیرنده کام شود.

کام گیری. (حامص مرکب) تمتع، نایل آمدن. بمرادرسیدن. رجوع به کام گرفتن شود.

کامل. [مِ] (ع ص) تمام. ج، کمله [کَ مَ لَ] یقال هوکامل وهم کملة. (منتهی‌الارب).. (آنندراج). اسم فاعل (۱) بمعنی تمام. (ازاقرب الموارد). کمل [کُ مَّ] (ازاقرب الموارد). رجوع به کمل شود. کمیل. (اقرب الموارد). (تاج العروس). رجوع به کمیل شود. صحیح. (ازناظم الاطباء). درست وراست شده مقابل ناقص. (ازفرهنگ نظام) بی کسر ونقصان (ناظم الاطباء). تمام، ج، کمل [کُ مُم] (ازناظم الاطباء) تمام. (فرهنگ نظام) درست. مکمل. مکمله وفی. مستغرق، وافی. مطبق. مطبقه. فارغ فارغه. مفروغ. مفروغه. نافذ. مقضی. مقضیه. (یادداشت مؤلف).
تراکامل همی‌دیدم بهرکار
ولیکن نیستی درعشق کامل.
منوچهری.

یکی شعرتو شاعرترزحسان
یکی لفظ تو کامل‌ترز کامل.
منوچهری.

خواندن بی‌معنی نپسندیی
گرخردت کامل ووافیستی.
ناصرخسرو.

ناقص محتاج راکمال که بخشد
جز گهر بی‌نیاز ساکن کامل.
ناصرخسرو.

وکاملی که دست نقصان دامن جلال او نگیرد (سندبادنامه ص۲).
دانش کامل آنست که اهل دانش پسندد. (مرزبان‌نامه).
تاباطنم از شربت تونقص نپذیرفت
حقاکه نشد ظاهرم از فائده کامل.
سنایی.

ای زاحتلام تیغت فرزند ملک بالغ
وی زاحترام کلکت نوعهد شرع کامل.
اثیرالدین اخسیکتی.

ظل ظلیل دارد ملکی بسیط ووافر
عزم سریع وانگه نفسی شریف کامل.
سلمان ساوجی.

عاقل کامل تامل دراین حکایت کند. (کلیله ودمنه). وبهمت بلند وعقل کامل برزویه‌واثق گشتند. (کلیله ودمنه).
دولت از خادم وزن چون طلبم
کاملم میل به نقصان چکنم.
خاقانی.

هرکز(۱)ره نقص دید در خود
کامل تر اهل دین شمارش.
خاقانی.

بدشان بهتر از همه نیکان
نیکشان از فرشته کاملتر.
خاقانی.

(۱) ازباب نصر وآن افصح است. (۲) ن ل: گو

لاجرم مرد عاقل کامل
نه‌نهد بر حیات دنیا دل.
سعدی. (گلستان).

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل.
حافظ.

|| پر. (ازناظم الاطباء). (از فرهنگ نظام) || سراسر. (ناظم الاطباء). || فاضل وعالم ودانا. (ناظم الاطباء). رجل کامل، جامع المناقب. (اقرب الموارد).

نه‌معن‌زائده معطی‌بود نه حاتم‌طی
نه‌قس ساعده‌کامل بودنه قیس‌خطیم
ادیب صابر.

|| نام بحری از بحور عروض که هرمصرع آن باسه متفاعلن تقطیع شود. (از المعجم مصحح قزوینی ص ۶۱) بحر خامس ازبحور عروض ووزن آن شش متفاعلن است. (تاج العروس). نام بحری ازبحور عروض که‌در آن به‌شش متفاعلن بیت تمام‌شود. (آنندراج): نام بحری‌است ازعروض که هرمصرعش باسه یا چهار متفاعلن تقطیع میشود. (فرهنگ نظام). نام بحری‌است ازنوزده بحور اشعار. (غیاث).

چه کند شمن چوجدا شود شمن ازصنم
بجز آنکه‌روز وشبان نشسته بود بغم.
بنقل (المعجم ص ۶۱).

بحری‌ازبحورعروض که در آن بشش متفاعلن بیت تمام‌شود. کقوله:

عفت‌الدیار محلها فمقامها
بمنی تابدغولها فرجامها.
(منتهی‌الارب).

نزد عروضیان نام بحری از بحور مختصه بعرب‌است وآن شش‌بار متفاعلن‌است. (کشاف اصطلاحات فنون بنقل از (عنوان‌الشرف). || کامل(تسهیم...) اصطلاحی‌است درجانور شناسی. رجوع به تسهیم کامل. درهمین لغت نامه شود. (جانورشناسی‌عمومی‌فاطمی‌ج ۱ ص ۱۴۸). || در شرح کلمة‌السین (آخرمقاله سوم) آرد که نام موجودی است که آنچه شایسته اوست بالفعل او را حاصل‌باشد چنانکه کلمهٔ کامل بعضی‌شرط دیگری کرده‌اندکه کمالات او هم‌باید ازناحیهٔ وجود خودباشد نه‌باسباب وعلل دیگرخارجی وباتوجه‌باین شرط تام و کامل، درجهان وجود بجزخدا نخواهدبود. وچنانکه شرط اخیر را حذف نمائیم عقول مفارقه‌هم تام وکامل خواهند بود وفوق‌التمام والکمال آن باشدکه کمالات دیگران هم ازو باشد. رجوع به‌تمام درلغتنامه‌شود.

کامل. [مِ] . (اِخ) نام اسب میمون بن موسی مری. (منتهی‌الارب). || نام اسب رقادبن منذرضبی. (منتهی‌الارب). || نام اسب هلقام کلبی. (منتهی‌الارب). || نام‌اسب خوفران‌بن شریف. (منتهی‌الارب). || نام اسب سنان‌بن ابی‌حارثه. (منتهی‌الارب). || نام‌اسب زیدالفوارس‌ضبی. (منتهی‌الارب). || نام اسب شیبان نهدی. (منتهی‌الارب). || نام اسب زیدالخیل طایی. (منتهی‌الارب). نام چنداسب. (ناظم الاطباء).

کامل. [مِ] (اِخ) الملک‌الکامل‌الاول (۶۳۷هـ) . رجوع به محمد صاحب مصر در این لغت نامه و معجم‌الانساب ج ۱ ص ۱۵۱ شود.

کامل. [مِ] [اِخ) الملک ...... ابوبکر محمدبن عبدالله (۶۸۲هـ) . (معجم‌الانساب ج۱ص ۱۵۴). رجوع به‌ابوبکر ومحمدبن عبدالله دراین لغت‌نامه‌شود.

کامل. [مِ] (اِخ) پنجمین سلطان از سلاطین سلسلهٔ ایوبی و برادرزاده سلطان ـ صلاح‌الدین معروف که درسال ۶۱۵ جانشین پدر خود ملک عادل گردید پس از یکسال شکست سختی به صلیبیون‌وارد ساخت ودر جنگ بزرگی‌فرانسویان‌را مقهور ساخت و ازمصر بیرون راند و... درفقه وحدیث و ادبیات و سایر علوم ید طولایی داشت ، محضرش مجمع ادبا و فضلا بود. (از ـ قاموس‌الاعلام‌ترکی). رجوع به‌معجم‌الانساب ج۱ص ۱۵۰ شود.

کامل. [مِ] (اِخ) ملک شعبان. فرزند ملک‌ناصر هفدهمین تن ازغلامان ترک که در مصر حکومت میکردند . در تاریخ ۷۴۶ هجری جانشین برادرخود ملک صالح‌عماد الدین اسماعیل شد پس ازسه‌ماه حکومت وی سقوط‌کرد وبرادراوناصرالدین حسن‌جانشین وی‌گردید. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به‌ملک‌شعبان دراین لغت‌نامه‌شود.

کامل.[مِ] (اِخ) ازاهالی مضافات‌لکهنو است. سمت منشیگری انگلیسیان را داشت. درسال ۱۲۲۶وفات کرده‌است.

کامل. [مِ] (اِخ)اباصالح‌بن مظفر، او کسی است که ابومسلم پس از تسخیر بلاد خراسان اورا مأمور وصول خراج ومتصدی بیت‌المال نمود. رجوع به‌ص۵۶ وص ۶۳ الوزراء والکتاب شود.

کامل افندی. [مِ اَ ف] (اِخ) سید محمد. . . از علمای اواخر سلطنت سلطان عبدالحمید واوایل سلطنت سلطان سلیم سوم است(۱۱۴۱-۱۲۱۵) پس‌از تحصیل‌علوم وارتقا بمدارج علمی درسال ۱۱۸۰ شریف ناحیهٔ غلطه، ودر۱۱۹۱ شریف‌مصر گردید ودر۱۱۹۹ قاضی‌شهراستانبول ودر ۱۲۰۰ نقیب‌الاشراف‌ودر ۱۲۰۲ قاضی عسکرشد. (ازقاموس الاعلام ترکی).

کامل. [اِ] (اِخ) .. (افندی) صدقی . اوراست «النبذالعلمیة والفکاهات‌الادبیة» که باهمکاری عبدالواحدافندی حمدی آنرافراهم کرد . سرآغاز آن معاهده‌برلین‌است وحاوی مطالب بی‌شمار علمی وادبی وفکاهی‌است و بسال ۱۳۱۷ درمصر بچاپ رسید. (معجم المطبوعات ج۲ص ۱۵۴۳).

کامل. [مِ] (اِخ) ... (افندی) قبطی . اوراست . « اتحاف ارباب‌العرفان بتعریب سیرالهة‌الیونان» که بسال ۱۸۸۳ در مطبعهٔ « الوطن» بچاپ رسید . (معجم‌المطبوعات ج۲ص ۱۵۴۴).

کامل. [اِ] (اِخ) . ابن‌ثابت منصوری (۴۳۱-۵۱۸هـ) . دانای علم فرایض، یعنی احکام ودستورهای خدای‌تعالی‌دربارهٔ زکوة ونمازوروزه وغیره وهمچنین دانای‌علم‌بخش کردن میراث ، وتقسیم ارثیهٔ مصر که مدت ۶۰سال بتدریس‌حساب وامور ارثی‌استمرار داشت و او را تصانیفی است . (از اعلام زرکلی).

کامل. [مِ] (اِخ) . کامل‌بن حسین بن محمدبن مصطفی پالی‌حلبی، مشهور به‌غزی. ازتاریخ‌نویسان واعضای مجمع علمی عربی دردمشق بود،مولد ومدفنش‌حلب‌است، مدت بیست‌سال تحریر روزنامه هفتگی «الفرات» را عهده‌داربود . «نهرالذهب فی‌تاریخ‌حلب» و«جلاءالظلمة‌فی‌حقوق اهل‌الذمة» و«الروضة الغناء فی‌حقوق‌النساء» از تصنیفات اوست . (ازالاعلام زرکلی).

کامل. [مِ] (اِخ) ابن شریف جلیل . از شاعران بودوقصیده‌ای ازاو درمدح‌امین الدولةبن تلمیذ (متوفی ۵۶۰) هست که‌ابیات زیر از آن قصیده‌است :

امین‌الدولة اسلم للایادی
علی رغم‌المناوی والمعادی
وللمعروف تنشره اذا ما
طواه تناوب‌النوب‌الشداد.

رجوع به‌چاپ‌اول‌عیون‌الانبا ص ۲۶۵شود.

کامل.[مِ] (اِخ) .. ابن عکرمه. اوکسی است که مسروحی ازشعرای عرب راجع به‌او شعردارد. رجوع به‌صفحه ۱۴۸ج۳ البیان والتبیین شود .

کامل. [مِ] (اِخ)..(۵۲۶-۵۸۹هق)بن علی‌بن مقلدبن نصربن منقذالکنانی «ازامرای دولت ایوبیان است . سلطان صلاح الدین اورا در زبید نایب خود گردانید.مدتی کوتاه دراین شغل بود سپس بدمشق بازگشت وباقی عمرخودرا بااحترام ومنزلت بپایان رسانیده تولد او درقلعهٔ شیراز ومرگش در قاهره‌بود (ازالاعلام زرکلی چاپ اول ص۸۰۷).

کامل. [مِ] (اِخ) .. ابن فتح بن ثابت بن شاپور مکنی بابوتمام وملقب به ضریر ازمردم بادراست (۱) در بغداد سکونت کرد. مردی ادیب و فاضل و با ذکاوت بود ، در فنون مختلف علم ممارست داشت . حافظ شعر و اخبار بسیار بود. وی در دین خویش متهم بود وازابوالفتح علی بن علی بن زهمویه حدیث شنید. وازاورسالات واشعاری باقی مانده است. اوراست :

وفی الاوانس من بغداد آنسة
لها من القلب ماتهوی وتختار
سالتها نهلة من ریقها بدمی
ولیس الاخفیف الطرف سمسار .
عندالعذول اعتراضات ولائمة
و عند قلبی جوابات واعذار .

رجوع به معجم الادبا و فوات الوفیات ج ۲ ص ۱۳۸ .

کامل. [مِ] (اِخ) .. فتح بن ثابت بازری وی ازمردم بغداد وکور و شاعربود و اورا ترسلی است . برخلیفه الناصرلدین الله وارد میشد وباوا محاضره میکرد وعلوم اوایل را بدو آموخت. ویرا بزندقه متهم کردند بسال ۵۹۶ هق. درگذشت. (الاعلام زرکلی چاپ اول ص ۸۰۷) .

کامل . [مِ] (اِخ) ابن.. هبةالله بن عبدالله بن کامل، ابوالقاسم . «داعی الدعات» فاطمی ها در مصر بود و در اواخر دولت فاطمی ها « قاضی القضات» شد و بلقب فخر-الامناء نایل آمد . پس از زوال حکومت فاطمیان درمصر دستگیر وبدار آویخته شد . او یکی از هشت نفری است که دراعاده دولت بنی عبید کوشش کردند. (ازالاعلام زرکلی). رجوع به هبةالدین بن عبدالله .. دراین لغتنامه شود .

کامل. [مِ] (اِخ) .. الایوبی محمدبن محمدبن ایوب ، ابوالمعالی ناصرالدین از سلاطین دولت ایوبی بود. درادب دستی داشت وشعرهم میسرود. درمصر بدنیاآمد وپدرش حکومت مصر را باو تفویض کرد. پس از وفات پدرباکیاست وحسن تدبیر برقلمروپدر حکومت کرد و بوسعت آن افزود بسال ۶۳۵ در دمشق درگذشت و در قلعهٔ دمشق بخاک سپرده شد . مدرسه «کاملیه» مصراز آثار اوست . (ازالاعلام زرکلی) . رجوع به ایوبی وملک الکامل دراین لغت نامه شود.

کامل. [مِ] (اِخ) الملک.. سیف الدین خلیل بن احمد. رجوع به الملک الکامل شود .

کامل. [مِ] (اِخ) ... الجحدری. ابو-یحیی کامل بن طلحة الجحدری. ازرجال حدیث بود بسال ۱۴۵ دربصره متولدشد ودربغداد سکونت گزید وهم درآنجا بسال (۲۳۱ هق) درگذشت . (الاعلام زرکلی چاپ اول ص ۸۰۷) .

کامل. [مِ] (اِخ) الشیخ کامل القصاب . ازپیشوایان استقلال سوریه است (۱۳۷۳ - ۱۲۹۰ هق) رجوع به محمد کامل بن احمدبن عبدالقادر شود.

کامل. [مِ] (اِخ) بهاءالدوله عبدالله خان از نواب هند و بیت زیرازاوست.

گذشت عمر که گردسر تومیگردم
هنوز گردش من گردخاطر تونگشت.

(قاموس الاعلام ترکی) .

کامل. [مِ] (اِخ) .. سلیمان الخوری عیسی . اوراست « الحاجیات والکمالیات» که شامل سخنرانی او درشهر حمص بسال ۱۹۰۸ است . (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۴۳). رجوع به سلیمان الخوری عیسی در این لغتنامه سود .

کامل. [مِ] (اِخ)... شیرازی. معروف به مصلح الدین وبیت زیر ازاوست:

شب فراق تواز خون دیده دامانم
چنان پرست که نتوانم اززمین برخاست.

(قاموس الاعلام ترکی) .

کامل. [مِ] .خلخالی. مؤلف ریاض العارفین آرد: اسم سعیدش ملک سعید ازفضلای خلخال وازشعرای صاحب حال. علوم عقلی ونقلی رابا تصوف جمع کرده ، ازقال بحال رسیده، و شراب معرفت چشیده، مدتها درشیراز ازخلق انزواگزیده، وبذکرحق آرمیده، واوقات را صرف کتب عرفانیه و حکمیه کرده ، و در همانجارحلت فرموده است. دوبیت زیر از اوست :

کروبیان چونالهٔ من گوش میکنند
تسبیح وذکر خویش فراموش میکنند.
کامل زبان ببند که خاصان بزم خاص
عرض مراد از لب خاموش میکنند.

رباعی زیرنیزازاوست:

ای آینهٔ ذات تو ذات همه کس
مرآت صفات توصفات همه کس.
ضامن شدم از بهرنجات همه کس
برمن بنویس سیآت همه کس

(ریاض العارفین ص ۲۳۰).

کامل. [مِ] (اِخ) .. شیرازی، ازشعرای شیراز وبیت زیرازاوست:

مدارگرمی بازارما بغمزهٔ تست
دمی که چشم توخفته است بخت ماخفته است.

(قاموس الاعلام ترکی) .

کامل. [مِ] (اِخ).. کاشانی، همشیرزادهٔ میرتقی کاشانی صاحب تذکره است وبیت زیر ازاوست :

هرگز بسوی من نکهش جلوه گر نشد
شمشیر او بخون من از ننگ تر نشد.

(قاموس الاعلام ترکی).

کامل. [مِ] (اِخ) الملک.. احمدبن خلیل برادوزادهٔ صلاح الدین ایوبی مجاهد معروف . رجوع به الملک الکامل شود.

کامل. [مِ] (اِخ) ملک... شعبان محمدبن قلاوون. رجوع به الملک الکامل درلغتنامه و شعبان (الکامل) ابن محمد(الناصر).. دراعلام زرکلی شود.

کامل. [مِ] (اِخ) .. مصطفی. رجوع به مصطفی کامل شود.

کامل. [مِ] (اِخ) الملک .. صاحب میافارقین. رجوع به الملک الکامل ومحمدبن غازی شود.

کامل . [مِ] (اِخ) محمد ... الخلعی . موسیقی دان مصری . « موسیقی شرقی » و « نیل الامانی فی ضروب الاغانی » از تألیفات اوست. صدای دلکشی داشت وعود مینواخت ودرقاهره وفات یافت (۱۲۹۲-۱۳۵۷). رجوع به محمد کامل دراعلام زرکلی شود.

کامل. [مِ] (اِخ) ملک...... ناصر-الدین محمدبن عادل. رجوع به ابوبکرمحمدبن ایوب وصفحات ۶۰ و۶۱ و۱۵۲ نقودالعربیه شود .

کامل آباد. دهی است ازدهستان چایپاربخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی. واقع در نه هزارگزی شمال قره ضیاالدین ۳۵۰۰ هزارگزی خاورشوسهٔ قره ضیاءالدین بماکو. ناحیه ایست واقع دردامنه ، هوای آن معتدل است ۱۵۵ تن سکنه دارد . ازچشمه مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، اهالی بکشاورزی ، گله داری گذران میکنند. ازصنایع دستی آن جاجیم بافی است وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم) .

کامل آباد . [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان — مراغه . واقع در ۱۲ هزارگزی خاور مراغه و چهار هزارگزی راه شمال ارابه رو مراغه بقره آغاج. ناحیه ایست کوهستانی وهوای آن معتدل است. و۴۳۶ تن سکنه دارد. زمین آن ازآب چشمه مشروب میشود . محصولاتش عبارت است از : غلات ، نخود ،چغندر ، کشمش ، بادام ،کرچک، زردالو ، اهالی بکشاورزی گذران میکنند. ازصنایع دستی : جاجیم بافی است.راه آن مالرواست.(فرهنگ حغرافیائی ایران ج چهارم) .

کاملا . [مِ لَن] (قید) تماماً وهمگی وسراسر و بی کسرونقصان. (ناظم الاطباء) . بطور کامل وبی نقص وعیب. بغایت. بالمره. بالکله .

کاملات. [مِ] (ص) ج ، کاملة. (ناظم-الاطباء). رجوع به کاملة و کامل شود.

(۱) فوات الوفیات او را کامل بن الفتح بن ثابت ظهیرالدین الضریرالبارزی ادیب ، ضبط کرده است.

کامل العقل. [مِ لُ عَ] (ص مرکب). باخرد تمام، عاقل، آنکه عقلش بکمال رسیده باشد:

مرترا عقلیست جزوی درزمان
کامل العقلی بجواندر جهان.
مثنوی.

رجوع به کامل عقل دراین لغتنامه شود.

کامل العیار. [مِ لُ ع] (ص مرکب). پول بی‌عیب که عیار و وزن درست داشته باشد. (ناظم الاطباء). تمام عیار. رجوع بکامل عیار دراین لغتنامه شود.

کاملةالوداد. [مِ لَ تُ لْ وِ] (ص مرکب) شرط دول کاملةالوداد، شرطی است که معمولا در عهود تجاری قید گردیده و بموجب آن هر یک از دول امضاء کنندهٔ عهدنامه‌ازتخفیفات گمرکی یاامتیازات تجاری که بعدها بدولت دیگر ممکن است داده شود بهره‌مند میگردد. و هرگاه چنین شرطی در عهود تجاری قید نگردد ممکن است درنتیجه امتیازات وتسهیلاتی که‌بیک‌دولت رقیب در کشوری داده میشود منافع اقتصادی امضاء کنندگان عهدنامه بکلی مختل و منظوری که از امضای عهدنامه در نظر بوده حاصل - نگردیده و تولید خسارتی هم برای امضاء کنندگان بنماید. (حقوق بین‌الملل صدیق حضرت ص ۲۲۰).

کامل الوزن. [مِ لُلْ وَ] (ص مرکب) هرچیز که وزن آن درست وصحیح بوده و کم نباشد. (ناظم الاطباء).

کاملانه. [مِ نَ یا نِ] (قید) بطور کمال و فضل، فاضلانه وعالمانه. (ناظم الاطباء).

کامل بک. [مِ بَ] (اِخ) از شعرای متأخر عثمانی برادر فاضل بک ونوهٔ طاهر عمراست.. بسن جوانی بدرود حیات‌گفت. (ازقاموس الاعلام ترکی).

کامل پاشا. [مِ] (اِخ) یوسف ... از وزرای سلطان عبدالعزیز وعربی‌الاصل بود و در زیرنظرعم خود عثمان پاشا تربیت یافت وازعلمای عصر تحصیل علم کرد ودرادبیات ترکی وعربی وفارسی وشعر و انشا ماهرشد. بسال ۱۲۴۹ بمصررفت. ودرظرف‌پنجسال بمرتبهٔ سرلشکری (امیراللوایی) رسید داماد محمدپاشا شد ودراندك مدتی باپایه بیگلربیکی بعضویت مجلس‌عالی‌عدلیه ومعارف منصوب شد و بمقامات مختلفی نائل آمدودرسال ۱۲۹۳ درگذشت. و در جنب بیمارستان غریبان که خود احداث کرده‌بود بخاك سپرده شد. کریم ونیکوکار و مدبر و دورانديش بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

کامل خراسانی. [مِ لِ خُ] (اِخ) مؤلف ریاض العارفین آرد: اسم شریفش ملامحمد اسمعیل و اصلش از قریهٔ ارغد بوده و سالها تحصیل کمالات نمود. بصحبت اکابردین مبین وناهجان مناهج یقین رسید و طریقهٔ مشایخ سلسلهٔ علیهٔ ذهبیهٔ کبرویه را برگزید و در کمالات نفسانی و روحانی مرتبهٔ عالی یافته ارادت بجناب سیدعالم شاه هندی که ازفحول فضلا وعلما وعرفای عهد بوده داشته است. بصحبت جناب سیدقطب‌الدین تبریزی فارسی وآقامحمدهاشم خلیفهٔ او وآقامحمد کازرونی نیز رسیده و بمرتبهٔ کمال ترقی نموده و درنظم وجدی تخلص میفرموده‌است ودرسنهٔ ..رایت سفر آخرت برافراشته وگاهی بطریق مثنوی طبع آزمایی میفرموده‌است ومثنوی‌مختصری از اودیده‌شد واین چندبیت‌از آن گزیده شده‌است:

آتش عشق ازدرون‌شد شعله‌ور
پرتوش ز اندیشه‌ها بر کردسر
هرنفس از پردهٔ ساز دگر
کونه کونه آرد آواز دگر.

× × ×

رباعی زیرنیز ازاوست:

ای آنکه بدلبری تویی بالادست
عمریست که گشته‌ام بدامت پابست.
پایی بسرم نه که فتادم ازپا
دستی بدلم رسان که رفتم ازدست.

(ریاض العارفین ص ۲۷۸).

کامل شدن. [مِ شُ دَ] (مص مرکب) بانجام رسیدن. انجام شدن. (یادداشت مؤلف) بحد کمال رسیدن. کمال یافتن. بی‌نقصان - شدن.

کامل عقل. [مِ عَ] (ص مرکب) کامل - العقل. رجوع به کامل العقل در همین لغتنامه شود: دستوروزراء کامل عقل ومنشورحکماء صاحب‌تجربه‌را منسوخ گردانید، رجوع به ص ۱۲۵ حبیب السیر شود.
چون بپادشاهی نشست، هیچ ازآداب وآیین ملک نمیشناخت وکامل عقل نبود. (ص ۱۱۱ فارسنامهٔ ابن البلخی).

کامل عیار. [مِ عِ] (ص مرکب). زرده دهی (فرهنگ‌نظام). نقرهٔ کامل عیار، نقرهٔ خالص. مؤلف تذکرةالملوك آرد: نقرهٔ کامل عیار آنست که از سطح قرص نقره بعد از برآمدن ازکورهٔ قال شاخچه‌ها بشکل حباب سر میزند، و بهمین جهت نقرهٔ خالص را شاخدار میگویند. (تذکرةالملوك باهتمام دبیرسیاقی ص ۲۲). || مجازاً هرکس وچیز بی‌عیب (فرهنگ‌نظام). تمام عیار. (آنندراج). کامل. بی‌غل‌وغش. (آنندراج):

رتبهٔ کامل عیاران از محک ظاهرشود
تن‌بسنگ کودکان ده‌دامن‌صحرامگیر.
صائب. (بنقل آنندراج).

رجوع به کامل العیار دراین لغت نامه‌شود.

کامل عیار کردن. [مِ عِ کَ دَ] (مص مرکب): خالص گردانیدن. مجازاً، تهذیب کردن. زدودن غل‌وغش. کامل ساختن:

ترا دربوتهٔ گل بهرآن دادند این‌مهلت
که سیم ناقص خودراکنی کامل‌عیاراینجا.
صائب.

کامل کردن. [مِ کَ دَ] (مص مرکب) بی‌نقص کردن. بی عیب ساختن. بکمال وساندن.

زبسکه اهل‌هنررا بزرگ کرد ونواخت
بسی نماند که هر ناقصی کند کامل.
سعدی.

رجوع به‌کامل شود.

کامل کیاست. [مِ کِ] (ص مرکب) داهی. زیرک. نکته سنج. موقع‌شناس: ملوك وافر فراست و سلاطین کامل کیاست. رجوع به‌ص ۳۲۲ حبیب السیر جزو ۴ از مجلد۳ شود.

کاملة. [مِ لَ] (ص) مؤنث کامل. (ناظم- الاطباء). رجوع به‌کامل شود.

کاملة. [مِ لَ] (اِخ) نام‌اسب عمروبن معدیکرب. (منتهی الارب). (بلوغ‌الارب ج۲ص۱۱۶). رجوع به‌عمروبن معدیکرب شود. || نام اسب زیدبن قتان. (منتهی- الارب).

کاملی. [مِ] (ص منسوب) منسوب به کامل.

کاملی. [مِ] (اِخ) جدابویعلی حمزةبن محمدبن محمدبن سلیمان ابوکامل‌بن حاتم- الکاملی و او پسر ابوعبیدبن ابوعمروبن‌ابو کامل النسفی است که از مستغفری و غیر او حدیث‌شنید ودرجمادی‌الآخر سال ۴۱۴ ه.ق. درگذشت (لباب‌الانساب).

کاملی. [مِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد واقع‌در ۲هزارگزی‌شمال‌خاوری‌مشهدوشمال‌راه‌مشهد به‌تبادکان. ناحیه‌ایست واقع درجلگه‌وهوای آن معتدل‌است و۷۸تن‌سکنه دارد. آب‌آن‌از رودخانه‌تامین میشود ومحصول‌آن‌غلات‌است. اهالی بکشاورزی ومالداری‌گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو دارد.(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج نهم).

کاملیا. [مِ] (اِ) (۱) قسمی گل. (یادداشت مؤلف).

کاملیت. [مِ لِ یْ یَ] (مص جعلی) تکمیل وکمال. (ناظم الاطباء).

کاملیه. [مِ لِ یْ یَ] (اِخ) اصحاب ابی‌کامل‌اند و آنان همهٔ صحابه را بخاطر ترک بیعت علی (ع) وعلی (ع)را نیز طعن کردندکه ترک طلب حق خودکرد و دراین تقاعد امام‌را معذورندارند. بلکه گویند میبایذ خروج میکرد. لیکن بااینهمه درمحبت علی (ع) غلو وافراط‌کردند وابی‌کامل‌گوید‌که امامت در شخصی بشخصی متناسخ میشود و

(۱) Camelia japanica.

این نور درشخصی به‌نبوت گراید ودرشخصی بامامت نماید و گاه امامت به‌نبوت متناسخ شود.
از (ترجمهٔ الملل والنحل ص ۱۹۰–۱۹۱). ورجوع به‌لباب‌الانساب ج ۳ ص ۲۴ شود.
اصحاب ابی کامل که مردم را در ترک اقتدا بحضرت علی و آنحضرت را درترک طلب کافر میدانستند ومنکر خروج برائمهٔ جور بودند. بشاربن‌برد شاعر ازاین فرقه بوده. (خاندان نوبختی ص ۲۶۱).
یکی ازفرق‌نه‌گانهٔ شیعه‌باشند ازغلات. (بیان‌الادیان).
ایشان از پیروان مردی رافضی هستند که‌ابی کامل نام داشت و میگفت که یاران پیغمبر چون دست بیعت بعلی‌ندادند کافرشدند وعلی نیز چون نبردکردن باآنان‌را فرو گذاشت کافرگشت زیرا جنگ باایشان همچون‌نبرد بااهل صفین واجب بود. (تاریخ مذاهب اسلام باهتمام محمدجواد مشکور ص ۴۶).
گروهی‌است‌بدترین روافض منسوب‌بابو کامل (منتهی‌الارب).
فرقهٔ از غالیان شیعه منسوب بابو کامل که قائل بتناسخ‌پس‌ازمرگند. (ازاقرب‌الموارد).
رجوع به‌ابو کامل دراین لغتنامه و کشاف – اصطلاحات‌الفنون شود.

کاملیه. [مِ لی یَ] (ص‌منسوب) سکه‌های منسوب به ملک‌الکامل ناصرالدین محمدبن عادل ابوبکر محمدبن ایوب. رجوع به – صفحات ۶۰ وذیل ۶۱ و ۱۵۲ نقودالعربیه شود.

کاملیه. [مِ لی یِ] (ص منسوب). المدرسة الکاملیه. مدرسه‌ایست که کامل – القصاب محمدبن کامل‌بن احمدبن عبدالقادر از پیشوایان استقلال سوریه دردمشق‌بنانهاد. رجوع به کامل‌القصاب و محمدبن کامل‌بن احمدبن عبدالقادر در این لغت‌نامه شود.

کامم. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع‌در ۲۵ هزارگزی‌جنوب مهاباد ویکهزار و پانصدگزی راه شوسهٔ مهاباد به سردشت. ناحیه‌ایست کوهستانی وهوای آن معتدل‌است وچهل‌تن‌سکنه‌دارد. ازچشمه‌مشروب‌میشود. محصول‌آن: غلات، توتون، حبوبات است اهالی بکشاورزی وگله‌داری‌گذران میکنند. راه‌آنارابه‌رواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج‌چهارم).

کامن. [مِ] (نف) از کمون بمعنی پوشیده شدن. پنهان. پوشیده شونده. (از فرهنگ نظام). (غیاث). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء):
شکر وشکایت وتوقع والتماس که ازجانبین درضمایر وسرائر کامن‌است بمشافهه بمسامع یکدیگر رسانید. (ترجمهٔ یمینی).
فایدهٔ هرظاهری خودباطن‌است
همچونفع‌اندردواها کامن‌است.
مولوی.

کامناسکیر. (اِخ) (۱) یامناسکیر پسرفرهاد اشکانی معاصرمهرداد اول‌اشکانی. رجوع به ایران باستان (ج ۳ ص ۲۲۲۷ و ۲۶۷۶) شود.

کام‌ناکام. (قید) این لفظ در مقام لفظی گفته میشود که آنرا بعربی البته میگویند. (برهان) حکم قطعی و بتی که بعربی البته گویند. (ازآنندراج). البته وحکماً وبطور لزوم. (ناظم‌الاطباء). قطعاً، یقیناً. بالبت والیقین. || خواه ناخواه. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). چارناچار (غیاث). (آنندراج). طوعا و کرها:
جهان کام‌ناکام خواهی سپرد
بخود کامگی پی‌چه بایدفشرد.
نظامی.
ز قدر همت عالیت کیوان
کف‌پای‌توبوسدکام ناکام.
سوزنی.
اگر خواست ورنه جنیبت جهاند
سوی حربگه کام ناکام راند.
نظامی.
شد سال گذشته وآن ددودام
آسوده شدندکام ناکام.
نظامی.
ونیزرجوع به کام‌وناکام‌شود.

کامنة. [مِ نَ] (ص) مؤنث کامن. (ناظم‌الاطباء). رجوع به کامن شود.

کامو. (اِ) نوعی کرک‌است که‌درترکی کامی گویند. (شعوری ج ۲ ص ۲۵۶):
درخورریش سفیدست چوشیخان کامو
وان سیه بره سیه‌ریش بخاطر میدار.
نظام‌قاری ص ۱۲.
یکی دواند بکامو که زود بشتابی
چه گربشانه کنی‌مو چه گر کلت‌برسر.
نظام قاری ص ۱۸.
پیش بعضی خارپشت‌وقاقم‌است
درنظر یکسان و کاموو بره.
نظام قاری ص ۲۵.
بکامو یقه قاقم چنانست
که‌دوزی وصله‌بر کاسرز کتان.
نظام قاری ص ۱۲۰.
|| قسم مخصوصی ازچرم. (ناظم‌الاطباء).

کامو. دهی‌است از دهستان جوشقان بخش مسیمهٔ شهرستان کاشان. واقع در ۲۶ هزار گزی‌شمال‌خاورمسیمه. ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر و ۱۹۰۰ تن‌سکنه‌داردواز ۲۹ رشته قنات با مزارع ودربهارازرودخانه کپرکن مشروب میشود. محصول‌آن عبارت است‌از: غلات، لبنیات، میوه‌جات. اهالی‌بکشاورزی وگله‌داری‌گذران‌میکنندوعده‌ای نیزبکارگری بطهران میروند. از صنایع دستی زنان: چادرشب‌و کرباس‌بافی‌است. یک‌دبستان‌وشش باب دکان و یک راه فرعی به مسیمه دارد. چندین مزرعه جزو این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج‌سوم).

کاموا. (اِ) نخهای سست پشمین یاپنبهٔ که زنان باقلاب بدان جامه بافند. (یادداشت‌مؤلف). ظاهراً ازکلمه کانوس (۲) انگلیسی که آنهم از کلمه کانابیس (۳) لاتین مأخوذ است گرفته‌شده وبسبب قرب مخرج تلفظ‌نون ومیم درزبان فارسی کاموا و کانواهردو بکار میرود. (از فرهنگ نظام) (وبستر).

کاموا باف. (نف) آنکه کاموابافد. کسی که از کاموابافتنی‌هاچون‌جوراب وپیراهن‌وبلوز و جامه وغیره ببافد.

کاموابافی. (حامص) عمل کاموا باف.

کاموادوز. (نف) آنکه روی پارچه با نخ‌کاموا بخیه وقلاب بدوزد.

کاموادوزی. (حامص) کار قلاب دوزی و بخیه روی پارچه. (از فرهنگ نظام). عمل کاموادوز.

کامود. (ص) بمعنی‌بسیط‌است که درمقابل مرکب باشد. (برهان). (۴)

کام‌ودام. [مُ] (ص مرکب) از اتباع است. بدوخوب. خوب و زشت. نیک وبد. پستی‌وبلندی وامثال‌آن. (یادداشت مؤلف). شیرین وتلخ. راحت و رنج:
گذشته براوبر بسی کام ودام
یکی‌تیزپایی «ودانوش» نام.
عنصری.

کامور. [وَ] (ص) کامیاب وفیروزمند، بهره‌مند وبختیار. (ازآنندراج). (ازناظم‌الاطباء). کامیاب. کامروا. (شعوری ج ۲ ص ۲۳۸):
بسکه بالطف وکرم شد نامور
درجهان نبود نظیرش کامور.
میرنظمی. (بنقل آنندراج).
درفرهنگ ناظم‌الاطباءمعنی‌موافق‌آرزو، بر حسب میل‌نیزدارد. اما ظاهراً استوارنیست و کاموری‌باید بدین‌معنی‌باشد. رجوع بکاموری شود.

کامورشدن. [وَ شُ دَ] (مص‌مرکب) بهره‌مند و کامیاب گشتن بکام‌شدن. || مشهور ونیکنام‌شدن. (ناظم‌الاطباء).

---

(۱) Camnaxcires. (۲) Canveas. (۳) Cannabis.

(۴) از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۹ » «فاب ۱ : ۴۷ » حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین. (۵) از کام + ور پساوند اتصاف.

کامورشده. [وَ شُ دِ یا دَ] (ن مف – مرکب) نیکنام و نامور گشته . (ناظم – الاطباء) . || بهره‌مند وکامیاب . (ناظم– الاطباء). || مشهورشده. (ناظم‌الاطباء).

کاموری . [وَ] (حامص) حالت و چگونگی کامور .کامیابی . || نیکنامی و معروفی .

کام وریژ . (۱) (اِ) مراد و مقصود . (برهان)|| هوی وهوس. (برهان) . هریک از کام وریژ هم جداگانه باین معنی است . (برهان). آرزوی جان. هوی وهوس :

دیدی تو کام وریژ بدواندرون‌بسی
باریدگان مطرب بودی بفروزیب.
رودکی.

کام وزبانه . [مُ زَ نِ] (اِ مرکب). نرولاس. بند وگشا . (یادداشت مؤلف). در اصطلاح نجاران فرورفتگی در چوب که با اسکنه پیدا آید و برآمدگی که در چوب دیگر پیدا آید و باقرار دادن زبانه درون کام آن دوچوب بهم اتصال یابد .

کام وزبانه کردن. [مُ زَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) با اسکنه جایی در چوب پیدا کردن و چوبی سرپهن و تیز در میان آن‌جا فروبردن. آنجای راکام و آن‌چوب نهاده را زبانه گویند. (یادداشت مؤلف).

کاموس. (اِوص) کامود . (برهان) . (آنندراج). رجوع به‌کامود شود .

کاموس. (اِخ) نام مبارزی است‌کشانی واوپادشاه سنجاب‌بود وتابملک روم ولایت داشت ، بمدد افراسیاب آمد و رستم او را بخم کمندگرفت وکشت.(برهان). (فرهنگ نظام). از بهادران توران . (حبیب‌السیر ج ۱ چاپ فردوسی تهران). نام یکی ازامرای زیردست افراسیاب که حاکم‌کاشانش کرده بود . (ولف) . فردوسی در شاهنامه چنین آرد :

کنون رزم‌کاموس پیش آورم
زدفتر بگفتار خویش آورم
چو خورشید زد پنجه برپشت گاو
ز هامون بر آمد خروش چکاو
زدرگاه کاموس برخاست غو
که او بود مردافکن وپیش‌رو
بر کوه لشکر بیاراستند
درفش خجسته به پیراستند
چوبامیسره راست‌شد میمنه
همان ساقه وقلب وجای‌بنه
برآمد خروشیدن کرنای
سپه چون‌سپهراندرآمدزجای
چو کاموس تنگ اندرآمد بجنگ
بهامون نبودش زمانی درنگ
سپه‌را بکردار دریای آب
که ازکه فرودآید اندرشتاب
چونزدیکتر شد بکاموس‌گفت
که این‌رامگرژنده‌پیلست جفت؟
بکاموس‌بر،تیرباران گرفت
کمان‌راچوابر بهاران گرفت
چو کاموس‌دست‌و گشادش‌بدید
بزیر سپر کردسر ناپدید.

کاموس. (اِخ) رزم... جنگی‌است که‌بین ایرانیان وترکان روی داد وکیخسرو رستم را مأمور این جنگ‌کرد وبسیاری ازترکان ازآن جمله‌کاموس دراین‌جنگ‌کشته شدند. رجوع به‌ص ۴۸ مجمل‌التواریخ والقصص ونیزرجوع به کاموس پهلوان تورانی‌شود .

کاموس. (اِخ) دهی‌است از روستاهای اصفهان وشیخ زین‌الدین عبدالسلام‌کاموسی ازآنجا بوده است . (آنندراج) .

کاموس. (اِخ) (۲) ارماندگاستن (۳) مستشار حقوقی فرانسه . و عضو مجلس کنوانسیون. (۱۷۴۰–۱۸۰۴) .

کاموس‌گیر.(نف‌مرکب). گیرندهٔ کاموس کشانی پادشاه سنجاب :

کمند افکن آن‌گرد کاموس‌گیر
که گاهی‌کمند افکند گاه تیر .
فردوسی .

و رجوع به ولف وکاموس در همین لغتنامه شود .

کام و کر. [مُ کَ] (ص مرکب) مراد وهوی. از اتباع وکر بمعنی مراد و مقصود است. (یادداشت مؤلف):

کار بی‌علم کام وکر ندهد
تخم بی‌مغز بارو برندهد :

سنایی غزنوی . (بنقل‌فرهنگ‌نظام). (حاشیهٔ برهان). مصحح دکترمعین:

دهر اگر خوان زندگانی ساخت
خورد هرچاشنی که کام وکراست .
خاقانی.

|| قدرت وتوان. (یادداشت مؤلف) :

ای بذل توسیم وزر، وی‌کارتوکام وکر
وی‌رأی‌توماه وخور،وی‌صنع‌تورفق‌وکین.
مختاری . (یادداشت مؤلف).

کامومیل‌رومن . [مَ] (اِ) (۴) . بابونه رومی . (کار آموزی دارو سازی ص۱۹۹) .

کامون . (اِ) زیره و یا گیاه آن . (ناظم الاطباء) . کمون . [کَ] معرب خامون . رجوع به‌کمون شود.

کامون. (اِ) بهندی باقلای هندی‌است‌که بهندی کهلو نامند. (فهرست مخزن‌الادویه) || تخم (۵) رازیانه که در عربی شمره [مُ ش]گویند . (شعوری ج۲ص۲۵۲) .

کام وناکام . [مُ]. (قید) کام ناکام :

بکام وناکام ازبهر زاد راه‌دراز
زمین‌بزیر کفت (۱) زیرگام‌باید کرد.
ناصرخسرو.
ببین تا چون بود حالت سر انجام
که‌باید رفت ازاین‌جا کام‌وناکام.
ناصرخسرو.
گر باز دهی وام او بخوشی
ورنه بستاند بکام و ناکام.
ناصرخسرو .

کامونی . (اِ) انگور روباه وتاجریزی سیاه‌که عنب‌الثعلب مجنن‌نیزگویند. (ناظم– الاطباء) .

کامه. [مِ یامَ] (اِ) کام‌ومراد خواهش‌و مطلب و مقصود باشد. (برهان) . (غیاث) . (فرهنگ نظام) . (از آنندراج). (ناظم– الاطباء) :

کسی کاورد راز دل را پدید
زگیتی‌بکامه نخواهد رسید.
ابوشکور بلخی.
اگر زآمدن دم‌زنی یک زمان
برآید همه کامهٔ بد گمان .
فردوسی .
بدوگفت گرسیوز این خواب شاه
نباشد بجز کامهٔ نیکخواه .
فردوسی .
بدوگفت رستم که بافرشاه
برآمد همه کامهٔ نیکخواه .
فردوسی .
که از تف آن‌کوه آتش‌پرست
همهٔ کامهٔ دشمنان کرد پست .
فردوسی.
شد این تخمه ویران وایران همان
برآمد همه کامهٔ بد گمان .
فردوسی .
سپاهی زتوران بهم برشکست
همه کامهٔ دشمنان کرد پست .
فردوسی.
برآمد بهر گوشهٔ نام او
روا شد بهر کامهٔ کام او .
فردوسی .
ایزد از روزگاردولت تو
دور داراد کامهٔ بدخواه .
ابوالفرج‌رونی.
ز پیش بودم بیم امید دشمن ودوست
برنج دوستم اکنون وکامهٔ دشمن .
مسعودسعد.

---

(۱) ازکام+ریژ= ریژکام = ریژوکام . (حاشیهٔ برهان مصحح‌دکترمعین).
(۲) Camus. (۳) Armand— Gaston . (۴) Camomille romaine .
(۵) خود راز مایه‌است نه تخم آن . (از اقرب الموارد) . (۶) ن ل : پیت .

کامهٔ دل گرچه زجان خوشتر است
عاقبت اندیشی از آن خوشترست .
نظامی گنجوی . حاشیهٔ برهان (بنقل از فرهنگ نظام).

بکامهٔ دل دشمن نشنید آن مغرور
که بشنود سخن دشمنان دوست نمای.
سعدی.

باد جهانت بکام کز ظفر تو
کامهٔ صدجان مستهام بر آمد.
خاقانی .

زچشم دوست فتادم بکامهٔ دل دشمن
احبتی هجرونی کما تشاء عداتی .
سعدی.

ترکیبات :
بکامهٔ دشمن شدن . بکامهٔ دشمن کردن . بکامه رسیدن . خود کامگی . خودکامه . شادکامه . شادکامه کردن .

— بکامهٔ دشمن شدن، بکام او گشتن. مطابق خواست دشمن شدن :
در جهان دوستکام بادی تو
که شدم من بکامهٔ دشمن .
مسعود سعد.

— بکامهٔ دشمن کردن، برطبق قرار وخواست او کردن :
جهد آن کن که مرمرا نکنی
پیش صاحب بکامهٔ دشمن .
فرخی .

— بکامه رسیدن ، کامیاب شدن . بآرزو رسیدن . نایل شدن بامانی :
کسی کاورد راز دلرا پدید
زگیتی بکامه نخواهد رسید.
ابوشکور.

— خودکامگی، استبداد . بلهوسی. خویش کامی :
جهان کام و ناکام خواهی سپرد
بخودکامگی پی چه باید فشرد.
نظامی .

رجوع به خودکام وخودکامه وخویش کامی وخودکامی شود .

— خودکامه، خود رای . بکام برآمده و خودسر . (برهان) خودپرست وخود پسند (فرهنگ نظام). بلکامه :
||الجوج . (ولف) :
بماند از پی پاسخ نامه را
بکشت آتش مرد خودکامه را .
فردوسی .

بدو داد پس نامور نامه را
پیام جهانجوی خودکامه را .
فردوسی .

چو کاووس خودکامه اندرجهان
ندیدم کسی از کهان ومهان .
فردوسی .

چو برخوانم این پاسخ نامه را
به بینند دل مرد خودکامه را.
فردوسی .

وزآن پس چو برخواند آن نامه را
سخنهای خاقان خودکامه را .
فردوسی .

نهادند بر پشت آن نامه بر
که نزد سیاوش خودکامه بر.
فردوسی .

درین چارسو هیچ هنگامه نیست
که کیسه برمرد خودکامه نیست.
نظامی .

|| (ا) :
سزاخود زشاه همچنین نامه بود
نه باکام وبایست وخودکامه بود .
فردوسی .

توخودکامه راگرنداری شمار
برو چار صد بار بشمر هزار .
فردوسی .

بهر پادشاهی وخودکامه‌ای
نبشتند برپهلوی نامه‌ای .
فردوسی .

چوماهوی بدبخت خودکامه شد
ازاونزد بیژن یکی نامه شد .
فردوسی .

— شادکامه ، هنگامه . همهمه وغوغا (۱) (ناظم الاطباء) .

— شادکامه کردن ، خشنود شدن از رنج وآزار دیگری . (ناظم الاطباء) .

|| کنایه ازعلف خود روی هم‌هست.(برهان). ورجوع به خودکامه در حرف خ شود .

|| نوعی ریحان خوشبو که درخوزستان زیاد میروید. (شعوری ج۲ ورق۲۵۹) ورجوع بکامخ شود . و باین معنی جز شعوری در جای دیگر نیامده است .

|| نانخورشی است مشهور که بیشتر مردم صفاهان سازند وخورند.(برهان)(آنندراج).

|| طعامی است که بزبان عربی کامخ میگویند و بعضی گویند کامخ معرب کامه است (۲) (برهان) :
این مرد ... آچارها وکامه‌ها نیکو ساختی، امیر وی را بنواخت و گفت از گوسفندان خاص پدرم وی بسیار داشت . (بیهقی) .
ترا از ترشیها ولبنیات نهی کردم،تو زیره‌بای خوری واز کامه وانبجات پرهیز نکنی معالجت موافق نیفتد (چهار مقاله ص۱۳۱ مصحح دکتر معین) .

|| ریچال که مربای دوشابی می‌باشد . (از برهان) . (آنندراج) .

|| آبکامه و نانخورشی است که از شیر و ماست وتخم سپندان وخمیر خشکک وسرکه سازند و بتازی کامخ گویند . (ناظم الاطباء). ریچالیست که با طعام خورند وآن چنان باشد که اسپند تازه در شیر کنند تا بسته گردد و ترش شود و بعربی کامخ گویند . (فرهنگ سروری) .
ریچاری باشد که نوعی از آن را بتکوب و[پتکوب] سازندونوعی دیگر راکه بهتر باشد نان خورش کنند و در عسکر مکرم که لشکر نیزخوانند از ولایت خوزستان بغایت نیکو سازند و نام آن کامهٔ لشکر باشدوآنجا چیله گویند . (صحاح الفرس) .

|| شیر ودوغ درهم جوشانیده (۳) (برهان) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

|| خامه . نوعی روغن که روی شیر ایستد . چون شبی بر او بگذرد . (یادداشت مؤلف).
ریچاله گری پیش گرفتی توهمانا
بخیره(؟) درشیر .ری کامه بر آری(٤).
ابوالعلاء ششتری .

||مرجان را نیزگویندوآن درقعر دریامیروید و ریسمانها بر آن بندند وکشند تا برآید سبز رنگ است وچون باد برو میخورد و آفتاب میتابد سرخ میگردد و در داروهای چشم بکار برندوقوت بصردهد . (برهان)(فرهنگ نظام) . (آنندراج)(الفاظ الادویه).(فهرست مخزن الادویه) :
بیراهن لؤلؤی برنگ کامه
وان کفش دریده و سربرلامه .
مرواریدی . (بنقل فرهنگ اسدی) .

||آچار . (ناظم الاطباء) .

||لجام اسب . (برهان) . (آنندراج) .(از ناظم الاطباء) .

||کام . عشق. (یادداشت مؤلف) . ورجوع به کام دراین لغت نامه شود.

کامه. [ـِ مْ مِ] (ع) (ص) خودرای و سرگشته.(منتهی الارب). خودرأی وسرگشته که نمیداند کجا میرود. (ناظم الاطباء).

کامیاب. (ن ف مرکب) .کامروا . (آنندراج) . موفق، نایل بمراد، کام کش.
چنانم نماید دل کامیاب
که می‌بینم این کام دل رابخواب
نظامی .

---

(۱) این معنی در جای دیگر دیده نشد . (۲) کامه معرب آن کامخ و جمع : کوامخ ، وآن نانخورشی است که از فودنج و شیر وادویهٔ حاریه سازند . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . (۳) در خراسان کامه دوغ جوشیدهٔ خیک زده است . حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین (بنقل از فرهنگ نظام) . (٤) ابوالعلاء ششتری در ذیل لغت انجیره آورده است . وشاید نجره چو ... باشد .

خیز بشمشیرصبح سربر این مرغ را
تحفه نوروز ساز پیش شه کامیاب .
خاقانی .

ترکیبات :

— کامیاب بودن، مراد حاصل کردن، بختیار و برخوردار بودن :
به بیداریست یارب یا بخوابست
که جان من زجانان کامیاب است .
جامی .

— کامیاب کردن ، بمراد رساندن . بهره‌مند ساختن :
گر چه دهنی رسید از ایامش
زودش ایام کامیاب کند .
خاقانی .

کامیابی . (حامص) نیکبختی و اقبال . تمتع و برخورداری . (ناظم الاطباء) کامرانی نجاح . ظفر ٠ فوز . پیروزی . فیروزی . توفیق :
کام تو موقوف زاری دل است
بی تضرع کامیابی مشکل است .
مولوی .

کامیار . (ص مرکب) . آنکه بآرزوی خود رسیده است . نایل . بختیار. مرادمند . کامیاب . بهره‌مند .

کامیار . (اِخ) (۱) کسی است که درسفر جنگی اردشیر بمملکت کادوسیان حاکم الکوسیری (۲) بود . رجوع به ص ۱۱۴۱ ج ۲ ایران باستان شود .

کامیار . (اِخ) کمال الدین کامیارانی ، اسحق قاضی از زنجان یکی ازبزرگان امرای علاءالدوله کیقباد سلجوقی است و او مردی فقیه و سخنگو و حکیم مشرب بود و از شاگردان شیخ شهاب الدین سهروردی حساب میشده وهم اوست که با یکی دیگراز امرای علاءالدین کیقباد پیش جلال الدین آمد . او درسال ۶۳۵ ه بدست یکنفر دیگر ازامرای سلجوقی بقتل رسید . (حاشیهٔ ص ۱۳۵ ج ۱ تاریخ مفصل ایران تألیف اقبال) .

کامیاران . (اِخ) ده مرکز بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در ۸۲ هزارگزی جنوب سنندج و هفتاد و هفت هزارگزی باختری کرمانشاه . یک هزار گزی راه شوسه کرمانشاه و سنندج . مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است طول ۴۶ درجه و ۵۴ دقیقه عرض ۳۴ درجه ارتفاع از سطح دریا ۱۳۶۴ متر راه شوسه کرمانشاه به سنندج . درگذشته ازوسط آبادی میگذشت ولی بواسطهٔ احداث پل انیک از یک هزارگزی جنوب ودو هزارگزی خاور میگذرد . دارای ۵۰۰ تن سکنه میباشد . ادارات دولتی آن عبارتند از بخشداری- دارائی- پست وتلفن- دخانیات بهداری- فرهنگ- غله- دستهٔ ژاندارمری . دبستان و چندباب دکان دارد . از چشمه و رودخانهٔ مروارید مشروب میشود . محصولاتش غلات ، لبنیات ، مختصر توتون . راه فرعی به آبادی شاهینی که یکی از قراء مهم بخش است ازکامیاران منشعب میگردد همه روزه بین قصبه وشهر کرمانشاه اتوبوس رفت وآمد می‌نمایند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کامیاران . (اِخ) نام یکی از بخش‌های شهرستان سنندج . خلاصه مشخصات جغرافیایی آن بشرح زیر است :
حدود : از طرف شمال به بخش حومه سنندج از طرف جنوب بدهستان میان دربند بخش روانسر از خاور دهستان بیلوار بخش مرکزی کرمانشاه وبخش سنقر کلیایی از باختر بخش پاوه از شمال باختر بخش زرآب ازشهرستان سنندج وضع کلی : منطقه‌ایست کوهستانی رودخانه کاورد در محل شمال بخش ازخاور بطرف باختر جاری راه شوسه کرمانشاه به سنندج از وسط بخش یک هزارگزی جنوب کامیاران میگذرد راه اکثر قراء بخش مالرو است محصولاتش : غلات ، لبنیات است .
این بخش ازچهاردهستان بشرح زیر تشکیل شده وشرح هریک درجای خود داده شده است .

۱ - دهستان بیلوار ۴ آبادی ۱۴ هزار تن
۲ - « سوسور ۴۱ « ۷ « «
۳ - « کاورود ۳۸ « ۱۲ « «
۴ - « ژاوه‌رود ۱۱ « ۵۵۰۰ « «

بنا بر این بخش کامیاران از ۱۰۴ آبادی تشکیل شده دارای ۳۸۵۰۰ تن سکنه میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کام یافتن . [تَ] (مص مرکب) در چیزی توفیق یافتن در آنچیز . غلبه پیروزی (از آنندراج) . برخوردار شدن . بمراد رسیدن . بدست آوردن مطلوب . بآرزو رسیدن :
جهان بر شبه‌داود است ومن چون اوریا گشتم
جهانا یافتی کامت کنون زین بیش مخریشم .
خسروانی .
گرگان را اندر عجم دیواری گردآن کرده بودند ازخشت پخته و اثر آن بجای است و حصاری ساخته و استوار است از بیم ترکان ودیواری بود سخت بلند واز یکسوی تا لب دریای خوارزم برده بودند وازآنسوی محکم کرده واین از بهرآن کرده بودند که چون ترک بحرب ایشان آمدی از سوی خوارزم بر ایشان کام نیافتی . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
جهاندار [افراسیاب] چون بخت برگشته دید
دلیران توران همه کشته دید
بیفکند شمشیر هندی زدست
یکی اسب آسوده‌را برنشست
خود وسرکشان سوی توران شتافت
کز ایرانیان کام کینه نیافت .
فردوسی .
نجستم بدین من مگرنام خویش
بمانم بیابم مگر کام خویش .
فردوسی .
کنون یافتم هرچه جستم زکام
بباید بسیجید کامد خرام .
فردوسی .
هرکجا باشی توکام خویشتن یابی مدام
هرکجا گوران بود آنجا بود آب وگیا .
قطران .
بجاه بی‌اثر او کسی نیابد راه
زبخت جزبدراو کسی نیابد کام .
عنصری .
نیابد مرد جاهل در جهان کام
ندارد بو و لذت میوهٔ خام .
ناصرخسرو .
کام خود ازبخت خود نیابد هرگز
هر که زخلق جهان نجوید کامت .
مسعودسعد .
کس از بیدولتی کامی نیابد
به‌ازدولت فلک نامی نیابد .
نظامی .
نایافتن کام دلت کام دل تست
بس شکر کن ازعشق که کامت نرسانید .
خاقانی .
عقل را پرسیدم اندر عهدتو
هیچ دشمن کام یابد گفت این .
سعدی .
نه گیتی پس ازجنبش ، آرام یافت
نه سعدی سفر کرد ، تا کام یافت ؟
سعدی .
زبان درکام کام از نام او یافت
نم از سرچشمهٔ انعام او یافت .
جامی .

— کام دل یافتن، مقتضی المرام شدن . نایل بامانی و آرزوها شدن :
اگرچه کام دل خویش دیرتر یابی
چویافته بود آن کام پایدار بود .
قطران .

— کام یافته، بمراد رسیده. مظفر .

صد روزارت آنچه همی جسته بود یافت
ای صدرکام یافته منت بسی پذیر .
فرخی.

کامیان بالا. (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد ، واقع در ۴۲ هزارگزی باختر الیگودرز و ۱۶ هزارگزی باختر شوسهٔ شاه‌زند به ازنا . ناحیه‌ایست واقع درجلگه ومعتدل. ۳۵۴ تن سکنه دارد . ازقنات وچاه مشروب میشود . محصولاتش غلات،لبنیات،چغندر وپنبه‌است. اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند . راه‌مالرودارد ودر تابستان‌اتومبیل‌میتوان‌برد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ششم).

کامیان پائین. (اِخ) دهی‌است ازدهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع‌در۴۲ هزارگزی شمال‌باختری‌الیگودرز و ۱۸ هزارگزی باختر‌راه شاه زند به ازنا . ناحیه‌ایست‌واقع‌درجلگه‌وگرمسیر که‌دارای ۵۵ تن‌سکنه‌است. ازقنات وچاه مشروب میشود . محصول‌عمده‌اش غله‌است . اهالی بکشاورزی گذران می کنند. راه مالرو دارد. (فرهنگ‌ـ جغرافیایی ایران ج ششم).

کامیدن. [دَ] (مص) خواستن و آرزو کردن . (ناظم‌الاطباء) . خواهش نمودن . (آنندراج) || رغبت‌داشتن. (ناظم الاطباء) :

چوشاهی بکامی بکاهد روان
خردگردد اندر میان ناتوان.
فردوسی.

کامیلوس . (اِخ) یکی از سرداران بزرگ رومست که شش‌بار بمقام تریبونوس سپاهی رسید. و در سال ۳۹۶ پیش از میلاد دیکتاتور شده‌وبرشهر و یی‌حمله برد ، و بر آنشهر غالب گشت. سپس ازکارکناره گرفت ودر ۳۹۰ پ. م. چون‌مردم گالیابروم‌حمله‌بردند باز بمقام دیکتاتوری رسید و سرانجام در ۳۶۵ بمرض طاعون درگذشت . (تاریخ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ) .

کامین. (اِ) ریشهٔ خولنجان . (ناظم ـ الاطباء).

کامین. (اِخ) محلی است در فارس که طایفهٔ بهارلو در آنجا سکونت میکردند . (جغرافی غرب ایران ص۱۸۱) .

کامین ریال . (اِخ) (۱) شهری است در کنار رودخانهٔ کوچک «ریجه» باسپانیا. رجوع به صفحهٔ ۹۴ ج ۲ الحلل السندسیه شود .

کام‌یوز. (ص‌مرکب)کامجوی (یادداشت مؤلف) مرکب ازکام + یوز= ونیز رجوع به‌کام پوز ویوز دربرهان شود .

کامیون. [یُ] (فرانسه‌اِ)(۲)اتومبیل‌بزرگ بارکشی. این لفظ فرانسوی است. (فرهنگ نظام).

کان. (اِ)معدن(ازبرهان) (ازآنندراج) . (منتهی‌الارب). (شعوری ج۲ ص ۲۵۲). آنجایی از زیر زمین که از آن فلزات وشبه فلزات استخراج میکنند و آنجای از کوه که ازآن سنگ بر میدارند (ناظم الاطباء) . جای‌بودن وپیدا شدن‌چیزهایی که‌بمحض‌صنع الهی بوجودآمده است (ازفرهنگ‌ناصری و بهاربنقل آنندراج) :

چنانکه چشمه پدیدآوردکمانه زسنگ
دل‌تو ازکف‌توکان‌زر پدید آرد .
دقیقی .

چودریای الماس‌شدکان لعل
تن‌کشته فرسوده در زیرنعل .
فردوسی .

توگفتی‌بکان اندرون زرنماند
همان‌درخوشاب‌وگوهرنماند .
فردوسی .

زخاوربیاراست تا باختر
پدید آمد ازفراوکان زر .
فردوسی .

وزر و نقره ومس وارزیز و سرب ازکانها [جمشید] برون آورد . (نوروزنامه).
نخست‌کس‌که زروسیم ازکان بیرون‌آورد. جمشید بود . (نوروزنامه).

تاکان وچشمه باشدتاکوهسارباشد
تابوستان‌وسبزی تاکامگار باشد .
منوچهری .

تابهامون نفکنداز قمر درناب بحر
تابصحرانآوردازبرگ‌لعل‌سرخ کان
عنصری .

بگنج‌رامشش‌اندربود همیشه سماع
بکان‌دانشش اندر بودهمیشه‌مکان.
قطران .

کان علم وسخن‌حکمت‌یمگانست
تا من‌ای‌مرد خردمند بیمگانم.
ناصرخسرو .

تنت کان‌وجان گوهروعلم‌طاعت
بدین هردو بگمارتن‌راوجان‌را.
ناصرخسرو .

جوهر عقل زیر گفتهٔ اوست
گر کسی‌بافت‌مرخردراکان
ناصرخسرو .

زدولعل‌جان فزایت‌دوجهان پرازشکرشد
چوتوگوهری ندانم‌زکدام‌کان‌برآید .
عطار .

مردم بشهر خویش نداردبسی‌خطر
گوهر بکان‌خویش‌نیارد بسی‌بها .
معزی .

بردم‌گمان که‌سینهٔ‌من کان گوهراست
ناگه‌گرفت پیکان‌درکان‌من‌مکان .
معزی .

وبحقیقت‌کان خرد وحصافت و گنج‌تجربت و ممارست . (کلیله ودمنه) .

بتاریکی روزگار اندرون
بدست آیدم کان‌گوهردگر.
مسعودسعد .

گفت او ابرورای‌اومهرست
دل اوبحروطبع اوکانست.
مسعود سعد.

رای‌تو عادل است و کند جوردست تو
وان‌جوردست‌توهمه باگنج وکان‌کند .
مسعودسعد .

آن زری‌ازکان کهنه‌ریخته
وین دری‌ازبحرنو انگیخته .
نظامی .

چون درکان جودبگشاید
گنج‌بخشدگناه بخشاید .
نظامی .

بنعل‌تازیان کوه پیکر
کنندآن کوه‌راچون‌کان‌گوهر.
نظامی .

بحرسوزی چودرسخط تازی
کان‌فشانی‌چوباکرم‌سازی.
انوری .

بشهرخویش درون بیخبر بوده‌مردم
بکان‌خویش‌بسی بی بهابودگوهر.
انوری .

این همه میگویمت کاورده‌ام‌باری بپرس
تاچه گنج‌است‌وچه گوهرازچه‌کان‌آورده‌ام .
خاقانی .

وزبیم خوارداشت که رزررسید ازو
درکان‌همی‌کندرخ زر اصفرآفتاب .
خاقانی .

بینش‌او دیدکمین‌گاه کون
دانش اویافت‌گذرگاه‌کان .
خاقانی .

هرکه بخراشدت جگربجفا
همچوکان کریم زربخشش .
ابن‌یمین .

وانکه پهلوتهی‌کند ازکان
صرهٔ سیم وزرکجا یابد ؟
ابن‌یمین .

تا درطلب گوهرکانی‌کانی
تازنده‌بیوی‌وصل‌جانی‌جانی
باباافضل .

(۱) Caminreal. (۲) Camion.

طالب لعل و گهرنیست وگرنه خورشید
همچنان درعمل معدن وکانست که بود.
حافظ .

بحر هرچند که کان گهراست
صدف اوزگهربیشتراست.
جامی .

کانی که کنی زبهر گوهر
سنگت دهداول آنگهی زر .
امیرخسرو .

ترکیبات :

— کان کندن ، کندن معدن . کاوش معدن : زر ازمعدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن . (گلستان).

یکی گوهربردبی کندن کان
یکی درکارکان کندن کند جان .
امیرخسرو .

بکان کندن آیدزراز کان تنگ
وزین کان بجان کندن آیدبچنگ .
امیرخسرو.

— کان ملاحت ، ازاسمهای محبوب است (آنندراج). (بهارعجم) .

— کان یاقوت زرد: کنایه ازخورشید:

دگرروز چون چرخ شد لاجورد
برآمد زکه کان یاقوت زرد .
فردوسی .

— کان یمین : بی‌نهایت بهرمند. وسمادتمند. (ناظم الاطباء) . برای این معنی شاهدی دیده نشد وگویا درست نباشد زیرا ترکیب «کان یمین» یعنی کسی که دست راست او مانند کان است و بکنایت یعنی بخشنده وسخی .

|| کنایه ازجماد :

برجانورونبات وبرکان
سالارکه کردت‌ای، خندان.
ناصرخسرو .

|| کنایه اززر وسیم:

زین‌پس کفش آفتاب بخشد
کاندرخوربخش کان ندیداست.
خاقانی .

|| سرچشمه ومنبع :

دین گوهریست خوب که عقل اورا
کان الهیست عجب کانی .
ناصرخسرو .

|| کننده و کاونده . (ناظم الاطباء) .
|| غلاف و نیام. (ناظم‌الاطباء). || نشستنگاه وکون (ناظم الاطباء) . بدین منی لهجهٔ محعلی است .

کان. (اِخ) شهری است درایتالیا. (ازالمنجد).

کان . (اِخ) (۱) حاکم نشینی است در درکالوادس (۲) واقع در ۲۲۴ کیلومتری پاریس که ۶۸۰۰۰ تن سکنه دارد .

کان . (موصول و اشارهٔ مرکب) گاه در رسم خط فارسی «که» موصول با اسم اشارهٔ آن یا این یا برخی از حروف اضافه یا ضمایر بصورت کاف تنها درمی‌آید و باکلمهٔ پس ازخود ترکیب می‌شود بدین‌سان : کان ـ کاین . کز ـ کش کت (که آن ـ که‌این ـ که از ـ که‌اش ـ که ات) :

وآن شب تیره کان ستاره برفت
وآمد ازآسمان بگوش تراك .
خسروانی .

ازاو گرنوشته بمن بربدیست
نگردد بپرهیزکان ایزدیست .
فردوسی .

زتوران وازهندوازچین و روم
زهرکشوری کان بدآباد بوم .
فردوسی .

بسی راغ کان رزمگاه منست
بهرسو نشان سپاه منست .
فردوسی .

کسی راکان سخن درگوش رفتی
گرافلاطون بدی ازهوش رفتی .
نظامی .

بجان تابدین گنگ باراز شگفت
چه بینیم کان یاد بایدگرفت .
اسدی .

مبرگفت غم کان کنم کت هواست
بهر روی فرمان ورایت رواست .
اسدی .

و رجوع به «که» و «آن» شود .

|| کان درکلمهٔ نیاکان برخلاف تصوربرخی علامت جمع نیست بلکه فقط (ان) علامت جمع است و (ك) دنبالهٔ کلمهٔ نیا است که در پهلوی نیاك (۳) و جمع آن نیاکان بوده است . رجوع به کلمهٔ نیا در برهان وحواشی آقای دکترمعین شود .

کانا . (ص) نادان وابله و احمق وبیعقل . (برهان). (اوبهی) . (آنندراج) . (ناظم ـ الاطباء) . (شعوری ج۲ ورق ۲۲۹ الف) . چلازه :
خویشتن کانا ساخته بود [ازهر بن یحیی
چیزهایی کردی که مردمان از آن بخندیدندی . (تاریخ سیستان ص ۲۶۹) .

زن چو این بشنیده شد خاموش بود
کفشگر کانا ومردی لوش بود .
رودکی .

اگرچه گوسروبالا بود
جوانی کندپیرکانابود .
فردوسی .

که پیر فربینده کانا بود
اگرچند پیروزودانا بود .
فردوسی .

چومهر مهراو خواند شود کانا چوفرزانه
چوکان کین او کاود شودفرزانه چون کانا.
قطران .

نبینی برگه شاهی مگر غدار بی‌باکی
نیابی برسر منبرمگر زراق کانایی .
ناصرخسرو .

ره‌دین گرد هرکه‌دانابود
بدهرآن گرایدکه کانابود .
اسدی .

مرترا خصم دشمن دانا
بهتر ازدوستان همه کانا .
سنایی .

نه‌دمنه چون اسدنه درمنه چوسنبله‌است
هرچند نام بیهده کانا برافکند .
خاقانی .

|| چوب‌بن خوشهٔ انگوروخرما رانیزگویند (برهان) . (ناظم الاطباء) . || پاره‌ای از خوشهٔ انگور وخرما راگفته‌اند (برهان) . (ناظم الاطباء).

کانا . (اِخ) او نخستین‌کسی است که در بخارا سکه زد :
... پادشاهی بود نام او «کانا» بخارا خدات واو سی‌سال بخارا را پادشاه بود ودربخارا بازارگانی بکرباس وگندم بود ویرا آگاه کردند که در دیارهای دیگر سیم زده‌اند و او فرمان داد تا در بخارا سکه زدند ازسیم ناب و برآن صورت وی را با تاج نقش کردند . (تاریخ بخارا ص ۳۴ ـ ۳۶).

کانا. (اِخ) (۴) شهریست درناحیهٔ داهومی (۵) واقع در خلیج گینه بین نیجریه وتوگو (۶) نزدیک آبومی (۷) شهرمقدس قدیمی که مقبرهٔ شاهان در آنجا بوده است وامروز بصورت ویرانه ست .

کاناآن . (اِخ) (۸) نام قدیمی فلسطین و ارض بوده است .

کاناپه . [پ] (فرانسوی) (۹) تختخواب مجهزبه پرده برای جلوگیری از پشه || جای وسیع برای نشستن چندتن نیکمت مبلی .

---

(۱) Caen . (۲) Calvados . (۳) Niyak. (۴) Cana . (۵) Dahomey . (۶) Togo .
(۷) Abomey (۸) Canaan . Chanaan. (۹) Canapé .

کانادا . (۱) کشوری است در امریکای شمالی . حدود کشور کانادا که پیش از ۱۸۶۷ میلادی بنام امریکای شمالی انگلیسی(۲) خوانده میشد بدین شرح است : ازشمال ،اقیانوس منجمد شمالی وازمشرق به اقیانوس اطلس وخلیج بفین بی (۳) وازمغرب به الاسکا واقیانوس آرام واز جنوب بممالک متحدهٔ آمریکای شمالی . شمالی ترین نقطهٔ آن دماغهٔ کلمبیا است که در ۸۳ درجهٔ عرض شمالی قرارگرفته است .

مساحت و جمعیت آن : مساحت کانادا ۳۶۱۰۰۹۷ میل مربع و جمعیت آن طبق آماریکه درسال ۱۹۵۱ گرفته شده بالغ بر ۱۴۰۰۹۴۲۹ تن است .

رودهای مهم این کشور عبارتند از :

۱ - سنت لارونس (۴) که بگریت لیکز (۵) میریزد و قسمتی از این رود خط مرزی بین کانادا و اتازونی را تشکیل میدهد .

۲ - کلمبیا که از ایالت واشینگتن ممالک متحده نیز می گذرد .

۳ - مکنزی (۶)

۴ - یوکن (۷)

۵ - نلسون (۸)

۶ - ردریور (۹)

۷ - دوبونت (۱۰)

۸ - فرایزر (۱۱)

۹ - سورن (۱۲)

۱۰ - البانی (۱۳)

۱۱ - اوتاوا (۱۴)

۱۲ - ساگ اونی (۱۵)

دریاچه‌ها

اسامی دریاچه‌های این کشور بقرار زیراست

۱ - دریاچه اونتاریو (۱۶)

۲ - دریاچهٔ اری (۱۷)

۳ - هورون (۱۸)

۴ - گریت بیر (۱۹) (خرس بزرگ)

۵ - گریت اسلیو (۲۰) (برده بزرگ)

۶ - اتاباسکا (۲۱)

۷ - وینی پگ (۲۲)

۸ - ونیی پگوسیس (۲۳)

۹ - سوپریور و تعدادی دریاچهٔ کوچک منجمله نیپی گون (۲۴) میس تاسینی (۲۵) و لوئز (۲۶)

بلندیها ، یکرشته کوه که دارای قلل مرتفع میباشد از آلاسکا شروع میشود و از قسمت غرب کانادا می گذرد ودرمرزدوکشور کانادا وممالک متحده امتدادمییابد. در ساحل کلمبیا وهمچنین در کبک ارتفاعاتی وجود دارد بلندترین این کوهها که ۱۹۸۵۰ پا ازسطح دریا ارتفاع داردبنام قلهٔ لوگان (۲۷) درناحیهٔ یوکان تر (۲۸) قرار دارد .

تقسیمات کشوری :

این کشور از ده ایالت و دو قلمرو تشکیل یافته که بصورت فدرال خود مختار اداره میشود واسامی آنها بدین شرح است :

۱ - البرتا (۲۹) در مغرب کاناداواقعست و مساحت آن ۲۴۸۸۰۰ میل مربع وجمعیت آن ۹۳۹۵۰۱ تن است و مرکز این ایالت شهر ادمونتون (۳۰) میباشد .

۲ - کلمبیا انگلیسی (۳۱) در جنوب شرقی کانادا بمساحت ۳۵۹۲۷۹ میل مربع است وجمعیت آن ۱۱۶۵۲۰ تن میباشد ومرکزاین ایالت شهر ویکتوریا است .

۳ - منی توبا (۳۲) در مرکز کانادا واقع است ووسعتش ۳۱۹۷۲۳ میل مربع وجمعیت آن ۷۷۶۵۴۱ تن است وشهروینی پگ (۳۳) مرکز این ایالت میباشد.

۴ - نیوبرونسویک (۳۴) درجنوب شرقی کانادا واقع و دارای ۲۷۴۷۳ میل مربع وسعت میباشد جمعیت آن بالغ بر ۵۱۵۶۹۷ تن است ومرکزایالت شهرفردریکتون (۳۵) میباشد .

۵ - نیوفوندلند (۳۶) درجنوب شرقی کشور واقع و ۱۴۷۹۹۴ میل مربع وسعت داردو جمعیت آن ۳۶۱۴۱۶ تن است ومرکزایالت شهر سنت جونز (۳۷) میباشد.

۶ - نورث وست ترس (۳۸) واقع در شمال کشور وبمساحت ۱۲۵۳۴۳۸ میل مربع است و ۱۶۰۰۴ تن جمعیت دارد. امور ایالتی این ایالت درشهرهای اوتاوا وادمونتون حل وفصل میشود .

۷ - نوو اسکوتیا (۳۹) این ایالت درجنوب شرقی کانادا واقع است و ۲۰۷۴۳ میل مربع وسعت دارد وجمعیت آن ۶۴۲۵۸۴ تن است ومرکز این ایالت شهرهالیفاکس (۴۰) میباشد .

۸ - اونتاریو (۴۱) این ایالت درجنوب ومرکز کشورواقع است و ۳۶۳۲۸۲ میل مربع مساحت دارد وجمعیت آن ۴۵۹۷۵۴۲ تن است و شهر تورنتو (۴۲) مرکز آن میباشد .

۹ - پرنس ادوارداول (۴۳) این ایالت درجنوب شرقی کانادا واقع است و ۲۱۸۴ میل مربع وسعت دارد وجمعیتش ۹۸۴۲۹ تن است و چارلوت تون (۴۴) مرکز آن میباشد .

۱۰ - کبک (۴۵) درشرق کاناداواقع است ۵۲۳۸۶۰ میل مربع وسعت دارد و دارای ۴۰۵۶۸۱ تن جمعیت است و مرکزایالت شهر کبک است .

۱۱ - ساس کات چوان (۴۶) در غرب دانادا واقعست دارای ۲۳۷۹۷۵ میل مربع مساحت و ۸۲۱۷۳۸ تن جمعیت است و شهر رجینا (۴۷) مر ز آن میباشد

۱۲ - یوکن تر (۴۸) در شمال غربی کانادا واقعست ۲۰۵۳۴۶ میل مربع وسعت دارد ودارای ۹۰۹۶ تن جمعیت است ومرکزش وایت هورس (۴۹) است شهرهای مهم کانادا : عبارتند ازمونترآل (۵۰) تورتو ، وان کوور (۵۱) ، وینی پگ ، هاملتون (۵۲) ، اوتاوا ، کبک ، ویندسور (۵۳) ، ادمونتون ، کالگری (۵۴) ، لندن ، وهالیفاکس .

منابع اقتصادی و محصولات کشور :

درکشور کانادا غلات بخصوص گندم وجو و گندم سیاه بعمل میآید . و دامپروری نیز در این کشوررایج است. وبعلت وجودجنگل در نقاط مختلف کشورالوارچوب تهیه میشود. و ماهیگیری و فروش پوست حیوانات ازمنابع دیگر درآمد میباشند واز معادن طلا ، نیکل ، مس ، نقره روی و باغهای مرکبات در این کش، ر بهره برداری میگردد .

کاناری . (اِخ) (۵۵) مجمع الجزایری است متعلق باسپانیا واقع دراقیانوس اطلس درسوی شمال غربی صحرای افریقا که ۷۲۷۳ کیلو متر وسعت و ۷۹۳۰۰۰ تن سکنه دارد .رجوع به قناری وخالدات در این لغت نامه شود .

کاناز . (اِ) چوب بن خوشهٔ خرما را گویند یعنی جاییکه به نخل چسبیده باشد(برهان) . (اوبهی) . (آنندراج) . (فرهنگ اسدی). (صحاح الفرس) . (ناظم الاطباء)

---

(۱) Canada . (۲) British North America (۳) Baffin Bay . (۴) St. Lawrence . (۵) Great lakes .
(۶) Machenzie . (۷) Yakon . (۸) Nelson . (۹) Redriver . (۱۰) Dubawnt . (۱۱) Fraser .
(۱۲) Severn . (۱۳) Albany . (۱۴) Ottawa . (۱۵) Saguenay . (۱۶) Ontario . (۱۷) Erie .
(۱۸) Huron . (۱۹) great Bear. (۲۰) Ceat Slave . (۲۱) Athabaska . (۲۲) Winnipeg .
(۲۳) Winnipagosis . (۲۴) Nipigon . (۲۵) Mistassini (۲۶) ولوئز (۲۷) Logan . (۲۸) Ukanterre .
(۲۹) Alberta . (۳۰) Edmonton (۳۱) British Columbia . (۳۲) Manitoba . (۳۳)Winnipeg .
(۳۴) New Brunswick . (۳۵) Fredericton . (۳۶) New foundland . (۳۷) St . John's .
(۳۸) Northwest Terrs . (۳۹) Nova Scotia . (۴۰) Halifax . (۴۱) Ontario . (۴۲) Toronto .
(۴۳) Prince Edward . (۴۴) Charlotte Town . (۴۵) Quebec . (۴۶) Saskat Chewan. (۴۷) Ragina.
(۴۸) Yukon Terr . (۴۹) White horse . (۵۰) Montreal . (۵۱) Van couver . (۵۲) Hamilton .
(۵۳) Windsor . (۵۴) Calgary . (۵۵) Canaries .

(شعوری ج ۲ ص ۳۴۰) . گمان می کنم مراد غلافی است که شکوفهٔ خرما از آن بیرون آید . چوب بیخ خوشهٔ خرما چسبیده بدرخت . (یادداشت مؤلف). کناز. کنز، تنلاب ، طلع طلعه :

من بدان آمدم بخدمت تو
تابر آید رطب ز کانازم .
رودکی .

عجب نباشد اگر ازنحوست طالع
مخالفان ورازهر روید از کاناز .
شمس فخری (بنقل فرهنگ جهانگیری) .

|| خوشهٔ خرما . (ناظم الاطباء) .

کانازاوا . (اِخ) (۱) شهری است در ژاپون و ۱۶۴۰۰۰ تن سکنه دارد. صادراتش ظروف چینی است .

کاناط . (اِ و ص) بدبخت باشد (فرهنگ اسدی ص ۲۲) .

کاناك . (اِخ) (۲) نامی است که بومیان کالدنیای جدید از جزایراقیانوس آرام داده شده است .

کانالتو . (اِخ) (۳) نقاش ایتالیایی که در و نیز بدنیا آمد وی مؤلف کتاب مناظ ونیز است (۱۷۶۸ - ۱۶۹۷).

کانال . (اِ) مأخوذ از زبانهای اروپائی و بمعنی آبراهه ایست که میان دو دریا یا دو آبگیر ایجاد کنند .

کانان . (اِخ) شهریست به مکران (نخبة الدهر دمشقی ص ۱۷۵) .

کانانی . [ن] (اِخ) قوم سامی که در سواحل خلیج فارس سکونت داشتند در ازمنهٔ قدیم بسوریه مهاجرت کردند وعده یی از آنها مشغول زراعت بوده اند و گروه دیگر از راه شبانی امرار معاش میکردند. دستهٔ دیگر همان قوم فنیقی هستند که به تجارت و دریانوردی روزگار میگذراندند .

کانایی . (حامص) بلاهت، حماقت، نادانی وبیخردی :

نبیره که جنگ آورد باکیا
هم از ابلهی است وکانایا .
فردوسی .

ترکیبات :

ـــ کانایی کردن. خود را بنادانی وبلاهت زدن تظاهر به حماقت و بیخردی کردن :

من سخن گویم تو کانایی کنی
هر زمانی دست بر دست زنی .
رودکی .

کانب . [ن] (نف) مرد سیرشکم. (اقرب الموارد) . (متن اللغة) . (منتهی الارب) . || آنکه پس از فقر بی نیاز باشد . (اقرب ـ الموارد) . || غلیظ وستبر . (ناظم الاطباء).

کان بالا . (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۳۳ هزار گزی شمال خاوری بیرجند ناحیه ایست کوهستانی معتدل و دارای ۳۵ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. ازقنات مشروب میشود. محصولاتش : میوه ، غلات و بادام است . اهالی بکشاورزی گذران میکنند . مزرعهٔ کربلائی محمد بیک ساویه جزهمین ده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم).

کان بر . [بَ] (اِخ) (۴) پایتخت کنفدراسیون استرالیایی مورمبیجی (۵) بفاصله ۲۵۰ کیلومتری جنوب سیدنی (۶)

کانبلاش . [بُ] دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۰۵۰۰ گزی شمال باختری ورزقان و ۱۱ هزار گزی ارابه روتبریز باهر. ناحیه ایست کوهستانی معتدل و دارای ۱۶۷ تن سکنه میباشد. ازچشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات وحبوب است. اهالی بکشاورزی وگله داری گذران میکنند . صنایع دستی آنان گلیم بافی است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

کانبور . (اِخ) جونپور ، جونفور. ولایتی است بهندوستان .

کانبوری . (ص نسبی) منسوب به کانبور هند که معرب آن جونفور است .

کانبوری . (اِخ) شیخ محمود الجونفوری الفاروقی محمود بن محمد ومتولد در جونفور (کانبور) است . تألیفات ذیل ازاوست :

۱ ـ الدوحة المیاده . که ابی الحسنات محمد لکنهوی حاشیه ای بر آن نوشته است ورساله ای ضمیمه دارد که راجع به کلی وجزئی اجتماع نقیضین وارتفاع آندو بحث شده است .

۲ ـ الشمس البازغه فی شرح الحکمة البالغه در طبیعیات وعقلیات است که بهمت محمد کلندار علی الزبیری بطبع رسیده است وتعلیقاتی بوسیلهٔ کناد برآن نوشته شده است ودر سال ۱۳۰۸ باحواشی محمد عبدالحمید لکهنوی بچاپ رسیده است .

۳ ـ الفرائد فی شرح الفوائد در بلاغت است ودر کانبور بطبع رسیده است (از معجم ـ المطبوعات) .

کانت . (اِخ) (۷) ایمانوئل کانت درسال ۱۷۲۴ درکنیگسبرگ (۸) ازشهرهای آلمان متولد شده است. پدرش شغل سراجی داشت وپدر ومادرش هردو مردمانی مقدس ومهذب بودند. تمام مدت هشتاد سال زندگانی را بدانشجویی ودانش آموزی وتألیف و تصنیف گذرانید و هیچ کار دیگر حتی مسافرت هم نکرد. در آغاز درخانه های بزرگان برای تحصیل معاش بتدریس مشغول شد ودرهمنشینی با آن مردم ازکار دنیا تجربه حاصل میکرد بعدها در دانشگاه شهر خود بدانشیاری و پس از چند سال باستادی پذیرفته شد و رشته های مختلف از علوم میآموخت. اما ریاضیات وطبیعیات و هیات ونجوم وفلسفه را رشتهٔ اختصاصی خود ساخت وعمر خویش را وقف علم و حکمت کرد . متاهل نشد و زندگانی مرتب و منظمی برای خود ترتیب داد و پیروی کامل از اصول اخلاقی را واجب میپنداشت نظر باین احوال و مقامات علمی و آثاری که از اوظاهر شد طرف مهر و احترام خاص و عام گردید . فقط هنگامی که رساله ای بنام« دین در حدود عقل» نوشته بودمورد سرزنش گردید وحتی از او التزام گرفتند که دیگر درامور دینی چیز ننویسد، اماکانت پس ازروزگار فردریک گیلیوم خود را از این التزام آزاد دانست و موافق عقاید خویش سخن گفت و دیگر متعرض او نشدند. هشت سال پیش از مرگ قوای دماغیش سست شد وازکار باز ماند ودر سال ۱۸۰۰ م. درگذشت. کانت از کسانی بوده است که از دانشجویی جز دریافت حقیقت منظوری نداشته وازخودنمائی وشهرت طلبی وکسب جاه ومال یکسره دور بوده است . نوشته هایش اغلب پیچیده و دشوار است در مطالب غور بسیار میکرد اما نوشتن را بشتاب انجام میداد. فلسفه اش درروزگار خود اودرسراسر خاك آلمان قبول عامه یافت و بزودی بکشورهای دیگر نیز تجاوز کرد . آثار قلمی کانت بسیار وهفتاد هشتاد رساله و کتاب بزرگ وکوچك است. در اکثر مسائل علمی وریاضی وطبیعی وجغرافیای طبیعی وزمین شناسی وهیأت وآثار جو ومنطق ودیانت وسیاست چیز نوشته است.(از سیر حکمت در اروپا) .

کانپر . (اِخ) عالم تشریح طبیعی دان هلندی که در شهر لید بدنیا آمد وی نخستین کسی است که درجهٔ هوش را ازروی گشادی وتنگی زاویهٔ چهره ای تعیین کرده است. (۱۷۸۹ - ۱۷۲۲) .

کانت میر . (اِخ) (۹) کنستانتین . . . (۱۰) (از ۱۶۸۵ تا ۱۶۹۳ م.) شاهزاده ملداوی (۱۱) ودوا وکسی است که پسرش دیمیتری (۱۲) که بسال ۱۶۷۳ متولد وبسال ۱۷۲۳ بدرود حیات گفته است مورخ ودانشمند واز ۱۷۱۰ تا ۱۷۱۱ شاهزادهٔ ملداوی بود.

کانتن . (اِخ) از شهرهای بزرگ چین است و ۱۶۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. شهریست صنعتی وبیشتر کارها با ماشین انجام میگیرد ، پارچه بافی ونساجی آن معروف است .

کانجی محال . [مَ] (ص مرکب) . خراباتی (ناظم الاطباء) .

کاند . (اِ) قند (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

---

(۱) Kanazawa . (۲) Canaqus . (۳) Canaletto . (۴) Ceanberr . (۵) Murrumbidgee . (۶) Sidnay (۷) - Imanul kant. (۸) Königsberg (۹) Cantemir . (۱۰) Constantine . (۱۱) Moldavie . (۱۶) Dimitrie . (۱۳) Loyde. (۱۴) Lângle facial .

|| شکر . (از برهان) . (ناظم الاطباء) . || نبات . (ناظم الاطباء) .

کاندرماندپ . [دَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصرقند شهرستان چاه‌بهار واقع در ۱۹ هزارگزی شمال قصر قند در کنار راه مالروقصرقند به چانف. ناحیه‌ایست کوهستانی گرمسیر ودارای صد تن سکنه. واز رودخانه مشروب میشود. محصولاتش : غلات، خرما ولبنیات است. اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

کاندل . (اِخ) (۱) اوگست... گیاه شناس سویسی وی درژنوبدنیا آمد (۱۷۷۸ - ۱۸۴۱) وازنخستین کسانی است که جغرافیای گیاهی را طرح کرده‌اند .

کانرود . (اِ خ) دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا شهرستان اردبیل واقع در یازده‌هزارگزی جنوب آستارا و دوهزار گزی شوسهٔ آستارا بـه پهلوی. ناحیه ایست جنگلی ، گرمسیر و دارای ۹۶۱ تن‌سکنه. ازرودخانه مشروب میشود. محصولاتش : برنج وصیفی است. اهالی بکشاورزی وتهیه زغال از چوب جنگل گذران میکنند. محل سکنای ایل کانروداست. این ده‌راکاه‌ری‌نیز میگویند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ٤).

کانرود . [رُ] (اِخ) دهی است از دهستان جره‌بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب‌خاور کازرون جنوب‌رودخانه‌جره. ناحیه‌ایست‌واقع‌درجلگه. گرمسیر ودارای ۲۳۰ تن‌سکنه. ازرودخانه جره مشروب میشود . محصول عمده‌اش برنج‌است. اهالی‌بکشاورزی گذران میکنند . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۷) .

کانس . [نِ] آهوی بکناس در آینده . (متن‌اللغة). (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء).

کان‌سرخ . [سُ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در۱۸ هزارگزی جنوب الیگودرزکنار راه‌مالرو خلیل‌آباد به ده‌سفید. ناحیه‌ایست‌واقع در حلگه معتدل ، دارای ۷۷۳ تن سکنه. ازقنات مشروب میشود. محصولاتش غلات‌و لبنیات‌است. اهالی‌بکشاورزی‌وگله‌داری‌گذران میکنند. از صنایع‌دستی زنان: قالی وجاجیم بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

کانسه . [سِ یا سَ] (اِ) کاسه شو . (ناظم الاطباء) .

کانسه‌گر . [سِ گَ یا سَ] (ص - مرکب) کاسه‌گرو کاسه‌ساز . (ناظم‌الاطباء). رجوع به کاسه گر شود .

کان شناسی . [شِ] (حامص). آشنایی بمعادن، دانشی که‌ازراه آن‌بوجودوچگونگی بهره برداری‌کانها پی‌توان برد .

کانع . [نِ] (نف) دست وپا بدوال بسته. اسیرکانع وانف کانع: اسیردست‌وپابدوال‌بسته وبینی چسبیده بروی . (ازمنتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . (ناظم‌الاطباء) .

کانعمت . [نِ مَ] (اِ خ) ده مخروبه ازدهستان‌خورخورهٔ بخش‌دیواندرهٔ شهرستان سنندج‌واقع‌درهفتاد هزارگزی‌باختر دیواندره وشش‌هزار گزی‌اسحق‌آبادوده‌هزار گزی مرز ایران وعراق، در پیشرفتگی دره شلیر واقع است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کانعة . [نِ عَ] (نف) مؤنث کانع‌جمع کوانع.(منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . انوف کانعة : بینی های بروی چسبیده . (ناظم‌الاطباء) .

کانغ‌سو . (اِخ) کیانگ سو(۲)رجوع به کیانگ‌سو در همین لغتنامه شود .

کانغ‌سی . (اِخ)کیانگ‌سی(۳).رجوع به‌کیانگ سی درهمین لغتنامه شود .

کانف . [نِ] (ع نف) عدول کننده و وبرگردنده(ازتاج‌العروس) (ناظم‌الاطباء) .

کانفة . [نِ فَ] (ع نف) مؤنث کانف حاجز ومانع وپرده.(منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . (از متن‌اللغة) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

کانکال . (اِخ) (٤) حاکم‌نشین‌کانتون در شهرستان سنت‌مالو (٥) در دریای‌مانش و۶۰۲۹ تن سکنه دارد .

کان کن . [کَ] (ص مرکب) شخصی را گویند که کان را می‌کند . (برهان) . (آنندراج) . معدنچی وآنکه در معدن کار کند. (ناظم الاطباء) . || بطریق کنایه فرهاد را گویند . (ازبرهان) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

کان کندن . [کَ دَ] (مص‌مرکب) . استخراج‌معدن ، کاوش کان. رجوع‌بتر کیبات کان شود .

کان کنی.[کَ] (حامص‌مرکب) معدنچی گری و کار کردن درمعدن. (ناظم‌الاطباء).

کانم . [نِ] (اِ خ) از بلاد بربردر اقصای‌مغرب‌ازنواحی‌سودان(معجم‌البلدان). (مراصد الاطلاع) . || گروهی از سودانیان (معجم‌البلدان) . (مراصدالاطلاع) . گروهی از سودانیان واز سیاهان . (ناظم الاطباء) .

کانمی.[نِ‌یا ی] (ص‌نسبی)منسوب به کانم رجوع به کانم شود .

کانمی . [نِ ی یا ی] (اِخ) الکانمی نام شاعریست از سیاهان.(ازمعجم‌البلدان) . (ناظم‌الاطباء) .

کانو . (اِ خ) سباستیان [یِس] دریا نورد اسپانیائی وی. نخستین کسی است که دورکرهٔ زمین را گشت و در سفر دوم در هند مرد ۰ (۱۵۲۶) (از اعلام المنجد) .

کانوا . (اِ) کاموا . رجوع به‌کاموا‌شود.

کانوپ . (اِخ) شهری است قدیمی‌درمصر در کنار یکی از شعب نیـل . (از اعلام - المنجد) .

کانور . (اِ) کندوی غله را گویند یعنی ظرفی که غله‌درآن‌کنند. (برهان)(آنندراج)

کانون . (اِ) بمعنی‌آتشدان باشد مطلقاءم ازگلخن یامنقل آتشی.(برهان).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء): کانون درعربی وسریانی‌بمعنی آتشدان‌است‌ونیز بدوماه کانون اول‌و کانون دوم اطلاق شده، ودراصل‌کلمه سامی‌است، وآن از عصراکدی بدین‌دو ماه اطلاق‌گردید در زبان اکدی کانونو (آتشدان) است وبهریک از دوماه مزبورهم گفته‌شده بدین اعتبار که در آن دو سرمای زمستان ظاهر گردد ومردم باضطراردرکانون‌آتش‌افروزند (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) :

کانون شده قبلهٔ من‌از راست
قانون‌شده تکیه‌گاه‌چپ هم .
خاقانی .

در کانون اصل نفس ابلیس
درقانون علم‌شخص آدم .
خاقانی(بنقل‌آنندراج) .

راست‌گفتی سپهرکانون گشت
واختران‌اندرآن‌میان‌اخگر .
معزی نیشابوری .

(بنقل ازحاشیهٔ برهان مصـحـح دکتر معین) .

|| (ص) مرد یازن‌گران‌وکند فهم‌که صحبت وی را ناخوش دارند. (ناظم الاطباء) .

|| بلغت سریانی نام بعضی ازماه‌های رومی است‌که کانون اول وکانون‌آخر باشد وآن ماه سیم وچهارم است. (برهان) . (ناظم - الاطباء) . رجوع به حاشیهٔ برهان شود .

|| طرز وروش وقاعده را نیزگویند(برهان) (ناظم‌الاطباء) .

||کسبرا گویندکه مردم اورا گرامی‌دارند و سخنش‌راقبول کنند(رهان). (ازناظم‌الاطباء).

|| (اِ) نشستنگاه باز درکریز خانه . (از - آنندراج) .

کانونة . (نَ) گلخن و آتشدان. (ناظم-الاطباء) رجوع به کانون شود .

|| زن‌گران و کندفهم‌که سخن وی راناخوش دارند . (ناظم‌الاطباء).

کانه . [نِ یا نَ] (اِ) مأخوذاز کندن. زمین کنده و گود کرده برای‌کاشتن خربوزه ومانندآن‌نیزبرای‌کاشتن درخت (ازفرهنگ نظام) . || (اِ)قیمت خوراک.(ناظم‌الاطباء).

(۱) Candalle. (۲) Kiang - Sou. (۳) Kiang-si. (٤) Ceancal. (٥) Saint-malo.

|| ریا وتزویر. (ناظم‌الاطباء) .||جای پائین نشستن (ناظم الاطباء) .

کانه . [نِ يانْ] (اِ مص) برابری کردن باکسی در رتبه ومرتبه که بعربی مرا گویند (آنندراج) .

کانی . (ص نسبی) منسوب بکان یعنی معدنی . (ناظم‌الاطباء) .

کانی. (ع‌نف) نام گذارنده بکنیه .(اقرب الموارد) . (ناظم‌الاطباء) .

کانی . (اِ) درکردی یعنی چشمه و درنام بسیاری از دهات مغرب ایران ظاهراً بهمین معنی است .

کانی . (اِخ)ابوبکر ... ازشاعران‌متاخر عثمانی بود.شاعری قلندرمآب ولاابالی بشمار می‌رفت وسرانجام بفرقهٔ مولوی پیوست و منزوی‌گشت و در سال ۱۲۰۶ درگذشت . دیوان مرتب و منشأت و هزلیات و لطایفی دارد . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

کانی . (اِ) ابوبکر ... از شاعران ترک ونثرنویسانی بود که‌سعی داشتندازنفوذفارسی درتالیفات خوداحترازجویند وادبیات ترک راازنفوذ کلمات‌بیگانه‌پاک‌گردانند(۱۷۱۲- ۱۷۹۲) (از اعلام المنجد) .

کانی آلوچه .[چ] (اِخ)ده‌کوچکی است ازدهستان‌جوانرود بخش پاوه‌شهرستان سنندج که اکنون‌مخروبه‌ایست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی آلوچه . [چ] (اِخ) دهی است از دهستان‌دشت‌تال بخش بانه‌شهرستان سقز واقع‌در۲۴ هزارگزی شمال باختری بانه ویک‌هزار گزی باختر سیاحومه .ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر ودارای ۹۰تن سکنه. از چشمه مشروب میشودومحصولاتش : غلات‌و لبنیات است و اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج پنجم).

کانیان . (اِخ) دهی‌است ازدهستان‌حومه بخش شاهپور شهرستان خوی واقع در ۱۶ هزارگزی‌شمال‌خاوری راه‌ارابه‌روشگر یازی. ناحیه‌ایست واقع در دامنه معتدل و دارای ۳۱۷تن‌سکنه. از چاه‌وچشمه مشروب‌میشود محصولاتش : غلات وحبوب است‌و اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران‌مکنند. صنایع دستی آنان جاجیم بافی است . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج‌چهارم) .

کانی ابراهیم . [اِ](اِخ) ده‌کوچکی است‌ازدهستان‌پشت‌آربابای‌بخش‌بانهٔ‌شهرستان سقز واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری بانه وشش‌هزار گزی مرزایران وعراق‌ودارای ۴۰ تن سکنه‌میباشد .(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی اسپان . [اِ] (اِخ) دهی است از دهستان گورک سردشت بخش‌سردشت‌شهرستان مهاباد . واقع‌در ۲۸ هزارگزی شمال‌خاوری سردشت و ۲۵۰۰۰ گزی خاورشوسه‌سردشت بمهاباد . ناحیه‌ایست کوهستانی ، معتدل ، سالم و از رودخانه سردشت مشروب میشود محصولاتش : غلات ، توتون ، مازوج ، وحبوب است واهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند. هنر دستی آنان : جاجیم‌بافی است.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج چهارم) .

کانی اشکوه . [اُ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان منکور بخش حومهٔ شهرستان‌مهاباد. واقع در ۵۰ هزارگزی‌جنوب باختری مهاباد و ۴۶ هزارگزی باخترشوسهٔ مهاباد سردشت. ناحیه‌ایست‌واقع درجلگه، معتدل‌سالم‌ودارای ۱۰۶ تن‌سکنه .ازرودخانه‌بادین‌آباد مشروب میشود .محصولاتش:غلات،توتون و حبوب است واهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند ازصنایع‌دستی‌آنان‌جاجیم بافی‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم) .

کانی باغ . (اِخ) دهی‌است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۲۸هزارگزی‌مهابادو۲۴ هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد بسردشت.ناحیه‌ایست کوهستانی معتدل ، سالم و دارای ۱۳۷ تن سکنه. از رودخانه آواجیرمشروب‌میشود. محصولاتش غلات، توتون‌وحبوب‌است‌واهالی‌بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند.ازصنایع دستی آنان جاجیم‌بافی‌است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کانی برد . [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌تال بخش بانهٔ شهرستان سقز . واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری سیاه حومه. ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر و دارای۶۰تن سکنه. ازچشمه مشروب میشود و محصولاتش : غلات ، لبنیات، ارزن و محصولات جنگلی‌است واهالی‌بکشاورزی و گله‌داری‌گذران‌میکنند.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی بند . [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان‌سقز . واقع‌در ۳۷هزار گزی‌باخترسقزوسه‌هزارگزی جنوب‌باختری‌قهرمان. ناحیه‌ایست کوهستانی، سردسیرودارای ۵۰تن‌سکنه. ازچشمه‌مشروب میشود محصولاتش : غلات ، لبنیات و توتون است و اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم) .

کانی بند. [بَ](اِخ) دهی‌است‌ازدهستان پشت آربابای‌بخش بانهٔ شهرستان سقز. واقع در هشت هزار گزی جنوب بانه و سه هزار گزی کانی گویز . ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۰۰تن سکنه . از چشمه مشروب میشودومحصولاتش: غلات‌ولبنیات ومحصولات‌جنگلی‌است واهالی‌بکشاورزی، گله‌داری وتهیه زغال وهیزم‌گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی‌بید . (اِخ) دهی است ازدهستان باسک بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری سردشت و۸ هزارگزی جنوب شوسهٔ سردشت بیانه . ناحیه‌ایست‌کوهستانی وجنگلی،معتدل، سالم ودارای ۱۲۸ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش:غلات، توتون،مازوج، کتیرا است و اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی‌آنان جاجیم‌بافی است . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴)

کانی بید . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشت‌آربابا بخش بانه شهرستان‌سقز واقع در بیست هزارگزی باختری بانه وسه هزارگزی زرینه‌ودارای ۲۵ تن سکنه‌است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی‌پاشا . (اِخ) دهی‌است از دهستان ولد بیگی بخش‌ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۴ هزارگزی‌خاور نهرآب ویک هزارگزی شمال راه فرعی نهرآب‌بسنجابی. ناحیه‌ایست‌کوهستانی،سردسیر،ودارای ۱۵۰ تن‌سکنه ازچشمه‌مشروب‌میشود،محصولاتش: غلات، لبنیات، برنج ، توتون‌وحبوب است واهالی بکشاورزی وگله‌داری‌گذران میکنند ساکنان‌ازطایفه ولدبیگی‌هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی‌پان . (اِخ) دهی است‌از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنندج واقع در ۲۵هزارگزی خاور سنندج و یکهزار گزی شمال‌شوسه‌سنندج‌همدان . ناحیه‌ایست‌واقع‌در دامنه،سردسیرودارای ۴۲۰تن‌سکنه.ازچشمه مشروب‌میشود. محصول عمده‌اش غلات است واهالی بکشاورزی‌وگله‌داری‌گذران میکنند. صنایع دستی‌آنان‌گلیم، جاجیم وقالیچه بافی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۵).

کانی‌پنبه . [پَ بَ] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری روانسر وشش هزارگزی شمال‌راه‌اتومبیل‌رو کرمانشاهان به روانسر . ناحیه‌ایست کوهستانی، سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش :غلات‌دیم‌ولبنیات‌است. اهالی بکشاورزی‌وگله‌داری‌گذران میکنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی پنکه تاجر. [پَ کَ جِ](اِخ) دهی‌است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان‌شهرستان‌مهاباد واقع‌درپانزده‌هزارگزی باختربوکان‌۱۵ هزارگزی باختر شوسهٔ‌بوکان به‌میاندوآب .ناحیه‌ایست‌کوهستانی،معتدل، سالم و دارای ۱۶۴ تن سکنه. آب آن از

کوهستان تأمین‌میشود . ومحصولاتش غلات توتون و حبوب است و اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند . ازصنایع دستی آنان جاجیم بافی است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

کانی پنکه‌دار بسر . [پ ُ ك ب َ س] (اِ خ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۱۳۵۰۰ گزی باختربوکان و ۱۲۵۰۰ گزی باخترشوسهٔ بوکان به سقز. ناحیه‌ایست کوهستانی ، معتدل،سالم و دارای ۲۳۵ تن سکنه. ازچشمه‌مشروب میشود .محصولاتش : غلات،توتون وحبوب است واهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند. صنعت دستی آنان جاجیم بافی است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

کانی پیزمکه . [ِ م ك ِ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان دشت طال بخش بانه شهرستان سقز .واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری بانه وچهار هزار گزی جنوب باختری شوسهٔ بانه بسردشت. ناحیه‌ایست کوهستانی ، سردسیر ودارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

کانی تاله . [ل ِ] (اِ خ) دهی است از دهستان حسین‌آبادبخش‌حومهٔ شهرستان‌سنندج واقع در ۳۸ هزارگزی‌شمال باختری‌سنندج و ۶ هزارگزی خاك روزی . ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر ودارای‌شصت تن‌سکنه. این‌ده مشهوربه‌حجت آبادمیباشد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی تومار . (اِ خ) دهی است از دهستان آختاچی‌بخش حومهٔ شهرستان‌مهاباد. واقع در ۳۵ هزار گزی جنوب خاوری مهاباد و۱۳ هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب . ناحیه‌ایست کوهستانی معتدل ودارای ۲۲۵ تن‌سکنه.ازچشمه‌مشروب‌میشود. محصولاتش :غلات، توتون، وحبوب‌است واهالی بکشاورزی‌وگله‌داری‌گذران‌میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

کانی جشنی . [ج ِ] (اِ خ) دهی‌است ازدهستان گل‌تپه فیض‌الله بیگی‌بخش‌مرکزی شهرستان سقزواقع‌در ۸ هزارگزی‌شمال‌خاوری سقزدرکناررودخانه‌سقز.ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر ودارای ۱۲۰ تن سکنه. ازرودخانه سقز مشروب میشود. محصولاتش: غلات ، توتون ولبنیات است‌واهالی بکشاورزی ،و گله‌داری گذران میکنند(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی چای . (اِ خ) دهی است‌ازدهستان او باتو بخش دیواندره شهرستان سنندج . واقع در ۲۴ هزار گزی شمال دیواندره و ۸ هزارگزی‌شمال‌شوسهٔ‌دیواندره‌به‌سقز.ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر ودارای ۱۴۰ تن سکنه. ازچشمه‌مشروب‌میشودومحصولاتش: غلات ، حبوب و لبنیات است و اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران‌میکنند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی چایی . (اِخ) دهی‌است ازدهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج. واقع در ۲۲هزارگزی شمال باختری قروه و شش هزار گزی‌شمال‌شوسهٔ‌قروه‌به‌سنندج. ناحیه‌ایست واقع‌درجلگه. سردسیرودارای ۱۴۲ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود . محصولاتش : غلات‌ولبنیات‌است‌واهالی‌بکشاورزی‌وگله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی‌زنان : قالیچه و جاجیم‌وگلیم‌بافی‌است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی‌چرمك. [چ َ م َ] (اِخ) دهی‌است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج. واقع در۲۴ هزارگزی شمال‌باختری کامیاران و کنار راه فرعی کامیاران بانه کازرخانی. محلی‌تپه ماهور ،سردسیرودارای هفتاد تن سکنه‌است. ازچشمه مشروب‌میشود محصولاتش : غلات و لبنیات است واهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی‌چرمن. [چ َ م َ](اِخ)نام اصلی آن «خرخربالا»است رجوع به نام مزبورشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی‌چولکه. [ُچ ل َ ك َ][اِخ)دهی‌است ازدهستان پشت‌آربابابخش‌بانهٔ‌شهرستان سقز. واقع در۱۹هزارگزی جنوب باختری‌بانه‌ودو هزار گزی کانی‌رستم‌ودارای ۴۰ تن‌سکنه‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی‌حسین‌بیگ. [ح ُ س َ ب َ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه‌رود بخش زرآب شهرستان سنندج . واقع در ۲۷ هزار گزی جنوب خاو زرآب و سه هزار گزی سرخه قوت . ناحیه‌ایست کوهستانی ، سردسیر و دارای ۷۵ تن‌سکنه. ازچشمه مشروب‌میشود ومحصولاتش : غلات، لبنیات است واهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی‌خضران . [خ ِ] (اِخ) دهی است ازبخش روانسرشهرستان سنندج واقع در۱۴ هزارگزی شمالی باختر روانسرودوهزارگزی باختر راه اتومبیل‌روروانسر ناحیه‌ایست واقع در دامنه سردسیر ودارای ۶۲ تن سکنه ، از چشمه مشروب میشود ومحصولاتش : غلات دیم،لبنیات‌است واهالی‌بکشاورزی، گله‌داری گذران میکنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم) .

کانی‌داغ . (اِ خ) دهی‌است از دهستان لاهیجان بخش‌حومه‌شهرستان مهاباد واقع در ۳۱ هزارگزی باختر مهاباد و۲۲ هزارگزی خاور شوسهٔ خانه به نقده . ناحیه‌ایست واقع در جلگه،معتدل و دارای۲۶ تن سکنه میباشد ازرودخانه‌نقده مشروب میشود محصولاتش : غلات، توتون،وحبوب‌است‌اهالی‌بکشاورزی وگله‌داری گذران‌میکنند. ازصنایع‌دستی آنان جاجیم بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۴) .

کانی دانیال . (اِخ)دهی‌است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع‌در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری ده‌شیخ جنوب خاوری دشت. ناحیه‌ایست کوهستانی معتدل ودارای صدتن سکنه. ازچشمه‌مشروب میشودمحصولاتش: غلات ، حبوب‌ولبنیات است. اهالی بکشاورزی ، گله‌داری گذران میکنند.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایرانج‌پنجم) .

کانی‌دستار . [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرگور بخش‌سلوانا شهرستان رضائیه واقع در ۲۸هزارگزی جنوب‌خاوری سلوانا ودوهزارگزی شمال‌خاوری راه ارابه‌روباوان به دیزج. ناحیه‌ایست واقع‌در دامنه،سردسیر سالم ودارای۴۵ تن‌سکنه. ازچشمه مشروب میشود ومحصولاتش : غلات وتوتون‌است. اهالی بکشاورزی وگله‌داری‌گذران میکنند . ازصنایع دستی آنان جاجیم‌بافی‌است . (از– فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

کانی‌رش . [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان‌مهاباد واقع در سی هزارگزی جنوب خاوری‌مهاباد ۳۰هزارگزی باخترشوسه‌بوکان بمیاندوآب ناحیه‌ایست کوهستانی، معتدل و دارای۵۲۳ تن سکنهٔ زچشمه‌مشروب‌میشود.محصولاتش: غلات،توتون، حبوب‌است واهالی‌بکشاورزی وگله‌داری‌گذران میکنند. ازصنایع‌دستی‌آنان جاجیم بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

کانی‌رش . [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه‌بخش صورمای شهرستان‌رضائیه واقع در شش‌هزارگزی شمال‌باختری هشتیان ۴۵۰۰ گزی شمال باختری راه ارابه رو هشتیان . ناحیه‌ایست واقع دردره، سردسیر، سالم و دارای ۲۲۳ تن‌سکنه.ازچشمه‌مشروب میشود و محصولاتش : غلات، توتون است. واهالی بکشاورزی‌وگله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی‌آنان جاجیم بافی‌است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

کانی‌رش. [رَ](اِخ) دهی‌است‌ازدهستان نعلین بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع‌در ۳۲هزارگزی شمال سردشت ۱۳ هزار گزی شمال‌باختری‌شوسه‌سردشت بمهاباد.ناحیه‌ایست کوهستانی،معتدل،سالم‌ودارای ۱۲۹ تن‌سکنه. ازچشمه مشروب‌میشود. محصولاتش: غلات و توتون است واهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران‌میکنند. ازصنایع‌دستی‌آنان‌جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد (ازفرهنگ حغرافیایی ایران ج ۴) .

کانی رش. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان رضائیهٔ واقع در ۱۳۵۰۰ گزی جنوب اشنویه و ۵هزار گزی جنوب راه ارابه‌رو دورو. ناحیه‌ایست واقع دردره، سردسیر وسالم و دارای ۹۲ تن سکنه. ازچشمه‌مشروب میشود. محصولاتش: غلات، و توتون است و اهالی بکشاورزی وگله‌داری‌گذران میکنند. ازصنایع‌دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۴).

کانی رش. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بابا جانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۴هزارگزی‌جنوب ده‌شیخ. ناحیه‌ایست کوهستانی، گرمسیرو دارای ۳۰۰تن‌سکنه. ازچشمه شروب‌میشود. محصولاتش: غلات، حبوب و لبنیات‌است واهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کانی رش. [رَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان بریاحی بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در چهارهزار گزی جنوب باختری سردشت ودوهزارگزی جنوب راه ارابه رو بیوان به سردشت. ناحیه‌ایست کوهستانی، جنگلی، معتدل، سالم‌ودارای ۷۳ تن‌سکنه. ازرودخانه سردشت مشروب میشود. محصولاتش: غلات‌توتون، کتیرا و مازوج است و اهالی بکشاورزی وگله‌داری‌گذران میکنند. ازصنایع دستی آنان جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کانیرو. (اِ) دارویی‌ست که آنرا مازریون گویند وبجهت دفع استسقا بکار آید (برهان) مازریون وآن بیخ گیاهی‌است که مرض‌استسقا را نافع است. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب).

کانی زرد. [زَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری سردشت و ۱۹ هزار گزی باختر شوسه سردشت بمهاباد ناحیه‌ایست بمهاباد. ناحیه‌ایست کوهستانی و وجنگلی معتدل سالم ودارای ۱۴۶تن سکنه. است‌ازچشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات، توتون وکتیرا است‌واهالی‌بکشاورزی وگله‌داری‌گذران‌میکنند. ازصنایع دستی آنها جاجیم‌بافی‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌- ج ۴).

کانی زرد. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان‌مهاباد واقع در ۳۴ هزارگزی‌جنوب باختری‌مهاباد و۲۷هزارگزی‌باخترشوسه مهاباد به سردشت. ناحیه‌ایست کوهستانی، معتدل، سالم و دارای ۲۹ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. و محصولاتش: غلات، توتون وحبوب‌است، واهالی به‌کشاورزی وگله‌داری‌گذران‌میکنند. ازصنایع‌دستی آنان جاجیم‌بافی‌است (ازفرهنگ‌ جغرافیایی ایران ج ۴).

کانی زرینه. [زَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان‌سقز واقع در ۲۸ هزار گزی شمال باختری سقز ۴ هزار گزی باختر سونج ناحیه‌ایست کوهستانی، سردسیر و دارای صدتن سکنه. ازچشمه وقنات‌مشروب‌میشود. محصولاتش: غلات، لبنیات‌توتون است واهالی‌بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کانی ژاژ. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشت آربابا بخش بانهٔ شهرستان‌سقز واقع در ۱۹هزارگزی جنوب‌بانه، وسه‌هزار گزی مرزایران‌وعراق. دارای‌سی‌تن‌سکنه‌است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کانیس. (اِخ) راهبی است از جمعیت فرانسیسکن. وی درفلسطین وشام‌اقامت‌کرد و تألیفی به اسپانیایی در قواعد و لغت عربی دارد. (۱۷۳۰-۱۷۵۹). (ازاعلام‌المنجد)

کان‌یسار. [یَ] (ص مرکب) (اِ) توانگر ومالدار. (برهان). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || صاحب جمعیت بسیار (برهان) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || بکنایت یعنی بسار بخشنده مثل کان یمین.

کانی سالارامامی. [اِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان چوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج واقع‌در۶۳ هزارگزی جنوب‌باختری پاوه وکناررود خانهٔ‌لیله ونزدیک بمرزایران وعراق. ناحیه‌ایست‌کوهستانی گرمسیرودارای ۴۱۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش: لبنیات، و محصولات جنگلی مانند بلوط، سقز، وکتیرا است واهالی به بگله‌داری‌گذران‌میکنند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵).

کانی سامان. (اِخ) دهی‌است ازدهستان ولیسهٔ بخش مریوان‌شهرستان سنندج واقع در هشت هزارگزی‌باختردژشاپور، باختردریاچه زری وار. ناحیه‌ایست واقع‌دردامنه، سردسیر، مرطوب‌ودارای ۴۰۰تن‌سکنه. ازچشمه‌مشروب میشود. محصولاتش: غلات، حبوب، لبنیات، توتون و برنج است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کانی سبزه. [سَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در۲۷ هزارگزی‌شمال‌خاوری بوکان و ۲۵۵۰۰گزی‌خاورشوسهٔ‌بوکان‌به‌میاندوآب. ناحیه‌ایست کوهستانی معتدل ودارای ۳۵تن سکنه. ازچشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات، توتون‌وحبوب‌است واهالی‌بکشاورزی گذران میکنند. ازصنایع‌دستی آنان‌جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کانی سپیکه. [سِ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان‌ولیسه بخش مریوان‌شهرستان سنندج، واقع‌در ۱۴هزارگزی شمال باختر دژشاهپور از طریق‌کانی‌سامان باختردریاچه دربوار. ناحیه‌ایست واقع در دامنه، سردسیر ودارای ۷۵ تن سکنه. ازچشمه‌وقنات‌مشروب میشود ومحصولاتش: غلات برنج، حبوب، لبنیات وتوتون است و اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کانی‌سخت. [سَ] (اِخ) نام یکی از پاسگاه‌های مرزبانی بخش مهران شهرستان ایلام. واقع در ۳۵ هزارگزی‌شمال‌باختری مهران‌درکنار مرز ایران وعراق ناحیه‌ایست گرمسیر و اززه آب درگانی‌پلنگ‌مشروب میشود. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵).

کانی‌سر. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بریاجی‌بخش سردشت‌شهرستان‌مهاباد واقع در ۴ هزارگزی‌جنوب‌سردشت و ۴هزار گزی‌جنوب شوسهٔ‌سردشت‌بمهاباد. ناحیه‌ایست کوهستانی‌وجنگلی، معتدل، سالم‌ودارای ۳۵ تن سکنه. از رودخانهٔ‌سردشت مشروب‌میشود ومحصولاتش: غلات، توتون، کتیرا ومازوج است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند ازصنایع دستی آنان جاجیم‌بافی‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کانی‌سراب. [سَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع‌در ۲۲ هزارگزی‌جنوب‌خاوری‌بوکان‌و ده‌هزارگزی خاور شوسه بوکان‌بمیاندوآب. ناحیه‌ایست‌کوهستانی، معتدل، سالم و دارای ۵۵ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات، توتون وحبوب‌است واهالی‌بکشاورزی وگله‌داری‌گذران میکنند. ازصنایع‌دستی‌آنان‌جاجیم‌بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کانی‌سرد. [سَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان رحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان‌مراغه واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری‌میاندوآب‌و ۷۵۰۰گزی‌شمال‌باختری شوسهٔ میاندوآب‌بمهاباد. ناحیه‌ایست واقع‌در جلگه معتدل ودارای ۱۰۳تن سکنه است. ازسیمین‌رودمشروب‌میشود. محصول‌آنجاغلات وحبوب. وشغل اهالی زراعت‌است ازصنایع دستی آنان گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کانی‌سرخ. [سَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان رضائیه واقع‌در۵هزارگزی اشنویه ویک هزارگزی شمال راه ارابه رو خورشت. ناحیه ایست واقع در دامنه سردسیر سالم و دارای۸۱تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصولاتش. غلات‌وتوتون‌است. اهالی‌اززراعت وگله‌داری‌گذران‌میکنند ازصنایع‌دستی‌آنان جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کانی سرخ . [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج . واقع در ۵٤ هزارگزی شمال باختری دیواندره ویازده هزار گزی شمال شوسهٔ سقز. ناحیه‌ایست کوهستانی ،سردسیرودارای ۲٤۰ تن سکنه.ازچشمه‌مشروب میشودومحصولاتش غلات، حبوب، توتون، روغن و پشم است و اهالی بکشاورزی گذران میکنند. ازصنایع دستی آنان پشم‌ریسی و جاجیم‌بافی است . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کانی سفید . [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندره شهرستان سنندج . واقع در ۱٤ هزارگزی شمال‌باختری دیواندره و هشت هزار گزی باختر شوسهٔ دیواندره سقز .ناحیه‌ایست کوهستانی‌سردسیر ودارای ۱۶۰ تن سکنه. ازرودخانه و چشمه مشروب میشود. محصولاتش، غلات،حبوب، لبنیات وتوتون است واهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران‌میکنند.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵).

کانی سفید . [سَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان روانسهٔ شهرستان سنندج واقع در ۱٤هزارگزی جنوب باختری‌روانسه‌درکنار راه فرعی سنجابی به جوانرود . ناحیه‌ایست واقع دردشت ،سردسیرودارای ۱۵۰ تن‌سکنه. ازرودخانه دولت آباد مشروب میشود . محصولاتش : غلات دیم و لبنیات است و اهالی بکشاورزی‌وگله‌داری گذران میکنند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

کانی سفید . [سَ] (اِخ) دهی است‌از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج . واقع در سی هزارگزی‌شمال‌باختری دیواندره و ۱ هزار گزی شمال راه شوسهٔ دیواندره به سقز . ناحیه‌ایست کوهستانی ، سردسیر ودارای ۸۰ تن‌سکنه‌است‌آب‌آنجا از چشمه تأمین میشود. ومحصولاتش : غلات، توتون‌وحبوب است . شغل اهالی زراعت است. ازصنایع دستی‌آنان جاجیم‌بافی‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

کانی سفید . [سَ] (اِخ)دهی‌است از دهستان جوانرودبخش پاوهٔ شهرستان‌سنندج واقع‌در ۱۰هزارگزی‌جنوب‌باختری‌جوانرود و دارای ۳۰تن سکنه‌است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۵) .

کانی سفید . [سَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپه‌فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۶۰ هزار گزی شمال خاور سقز. ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آنجا ازچشمه تأمین می‌شود. محصولاتش: غلات،توتون، لبنیات ، و تنباکو است . اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کانی سفیدخانم . [سَ نُ] (اِخ)دهی است از روستاهای سقز . رجوع به کریم ایاغچی‌شود .

کانی سنجور. [سَ جُ] (اِخ)دهی‌است ازدهستان‌بهی بخش بوکان شهرستان‌مهاباد واقع در ۲۸۵۰۰ گزی‌شمال‌خاوری‌بوکان و ۲۶هزارگزی خاوری‌شوسهٔ‌بوکان‌بمیاندوآب. ناحیه‌ایست کوهستانی‌معتدل سالم‌ودارای ۸۱ تن سکنه‌است . آب آنجا ازچشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب ،لبنیات است اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران می کنند . ازصنایع دستی آنان جاجیم بافی است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٤) .

کانی سو . [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل‌تیموربخش حومه شهرستان‌مهاباد واقع در ۳۸۵۰۰ گزی خاوری مهاباد وده هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد بسردشت . ناحیه‌ایست‌کوهستانی ،معتدل ودارای ۶۹تن سکنه از رودخانه مهاباد مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، چغندر ، توتون ، وحبوب است و اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران‌میکنند.ازصنایع دستی‌آنان‌جاجیم‌بافی است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد - چهارم) .

کانی سواران . [سَ](اِخ)دهی است از دهستان کارود بخش کامیاران‌شهرستان سنندج واقع در ٤٦ هزارگزی شمال‌خاوری کامیاران و هشت هزار گزی شمال قورق ، ناحیه ایست کوهستانی سردسیر و دارای ٤٧۰ تن سکنه است . از چشمه مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، توتون ، لبنیات ، است و شغل اهالی زراعت وگله داری است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵) .

کانی سور . [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت طال بخش بانه شهرستان‌سقز. واقع در هفده هزارگزی شمال باختری بانه ودوهزار گزی جنوب شوسهٔ بانه سردشت . ناحیه‌ایست واقع در دشت سردسیر ودارای ۱۰۲ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، لبنیات ، توتون وارزن است . اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی سیب . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان‌دشت طال بخش بانهٔ شهرستان‌سقز . واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری بانسه ۲هزارگزی‌شیدیله. دارای‌سی‌تن‌سکنه‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

کانی سید شکرالله. [سِ یِ شُ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان‌تیلکوه بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج . واقع در ٤٥ هزارگزی شمال باختری دیواندره و ٤هزار گزی شمال‌شوسهٔ‌دیواندره‌به سقز.ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر ودارای ۱۲۰ تن‌سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش : غلات ، پشم و روغن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کانی سیده . [سِ یِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش‌بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ‌بوکان‌بمیاندوآب ناحیهٔ‌ایست کوهستانی معتدل وسالم ودارای۳۶ تن‌سکنه. از چشمه مشروب‌میشود. محصولاتش: غلات، توتون وحبوب است واهالی‌بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند . ازصنایع‌دستی آنان جاجیم بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

کانی سیران . [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش‌بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۱۵هزار گزی شمال خاوری‌بوکان و۶ هزارگزی شوسهٔ بوکان بمیان‌دوآب . ناحیه‌ایست کوهستانی معتدل ودارای ۲٤۵ تن سکنه است . از چشمه مشروب‌می‌شود . محصولاتش : غلات ، لبنیات ، چغندر ، توتون وحبوب است . اهالی بکشاورزی گذران میکنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤).

کانی سیف. [س](اِخ)دهی است از دهستان پشت آربابا بخش بانهٔ شهرستان‌سقز واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب‌باختری بانه و۲ هزارگزی مرزایران‌وعراق، ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر ودارای ۱۵ تن سکنه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

کانی شاقلی . [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق‌بخش‌حومه شهرستان‌سنندج واقع در ۲۵هزارگزی جنوب‌خاوری سنندج و ۲هزارگزی جنوب‌گردمیران.ناحیه‌ایست واقع در دامنه سردسیر و دارای ۲۱۵ تن سکنه . آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود محصولاتش :غلات است واهالی‌بکشاورزی گذران میکنند وصنایع دستی آنان قالیچه ، جاجیم و گلیم بافی است . (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج۵) .

کانی شقاق . [شَ] (اِخ) دهی است‌از دهستان‌آختاچی بوکان‌بخش‌بوکان‌شهرستان مهاباد . واقع‌درپانزده‌هزارگزی شمال‌بوکان و ۵ هزار گزی شوسهٔ بوکان بمیاندوآب. ناحیه‌ایست کوهستانی ، معتدل سالم‌ودارای ۸۰تن سکنه است. ازچشمه مشروب میشود ومحصولاتش: غلات،توتون‌وحبوب‌است و اهالی بکشاورزی‌وگله‌داری‌گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

کانی شیخ . [ِش] (اِخ) نام یکی از پاسگاههای مرزبانی بخش سومار شهرستان قصرشیرین . واقع درهیجده‌هزارگزی جنوب سومار در کنار مرز ایران وعراق . ازچشمه مشروب میشود. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی شیرین. (اِخ) دهی‌است ازدهستان اوباتو بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع در ۴۳ هزارگزی‌شمال‌دیواندره وهفت‌هزار گزی شمال‌قوچان. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۳۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات،حبوب ولبنیات است واهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۵) .

کانی شیرینه . [نِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان جیگران (گرمسیر ولدبیگی) بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان . واقع درهشت هزارگزی‌خاور سر قلعه‌وکنار راه فرعی سر پل‌ذهاب به‌ازگله. ناحیه‌ایست واقع در دشت گرمسیرودارای صد تن سکنه. از رودخانه کیله سفید مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، حبوب دیم و لبنیات است و اهالی بکشاورزی و گله‌داری‌گذران میکنند . (از جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی صیدمراد . [ِص م ُ] (اِخ) دهی است‌از دهستان‌سارال‌بخش‌دیواندره‌شهرستان سنندج . واقع‌دربیست هزارگزی باختردیو- اندره وسه‌هزارگزی مره دره . ناحیه ایست کوهستانی ، سردسیر و دارای ۵۰ تن‌سکنه. از چشمه مشروب‌میشودومحصولاتش: غلات توتون ،لبنیات وپشم‌است واهالی‌بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایرانج ۵) .

کانی صیدی. [ص َ] (اِخ) دهی‌است از دهستان خورخورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج . ناحیه‌ایست واقع در ۶۶هزارگزی جنوب باختر دیواندره و شش هزارگزی جنوب باختری خور خوره . ناحیه ایست کوهستانی سرد سیر ودارای صدتن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش : غلات ، حبوبات و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران‌میکنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی عزیز . [ع َ] (اِخ) دهی است از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین . واقع در ده هزارگزی شمال خاوری‌سرپل‌ذهاب‌وسه‌هزارگزی‌شمال‌راه‌مالرو پیران. ناحیه‌ایست‌کوهستانی ، گرمسیر و دارای ۶۰ تن‌سکنه. ازچشمه‌مشروب‌میشود. ومحصولاتش : غلات ، دیم و لبنیات است و اهالی بکشاورزی‌وگله‌داری‌گذران‌میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کانی علی کرده . [ع َ ک ُ دِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌بهی‌بخش بوکان‌شهرستان مهاباد . واقع در سی‌هزارگزی شمال‌خاوری بوکان وهفده‌هزارگزی خاور شوسهٔ بوکان بمیاندوآب . ناحیه‌ایست کوهستانی‌معتدل و دارای ۱۴۸ تن سکنه. اززرینه‌رودمشروب می‌شود. محصولاتش: غلات و چغندر،توتون وحبوب‌است. واهالی‌بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند.ازصنایع‌دستی آنان‌جاجیم‌بافی است (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ٤) .

کانی عینعلی . [ع َ ع َ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان‌سنندج واقع در ۲۵هزارگزی خاور سنندج وهشت هزارگزی‌شمال‌شوسهٔ‌سنندج‌همدان.ناحیه‌ایست واقع درجلگه ، سردسیر ودارای ۲۰۰ تن سکنه.ازچشمه مشروب‌میشودومحصولاتش : غلات است واهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند . ازصنایع‌دستی زنان: قالیچه و جاجیم وگلیم بافی است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

کانی قلعه . [ق َ ع َ] (اِخ) دهی‌است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع‌در ۲۸۵۰۰ گزی شمال‌خاوری‌بوکان و ۱۷۵۰۰ گزی‌خاورشوسهٔ‌بوکان‌بمیاندوآب. ناحیه‌ایست کوهستانی، معتدل‌ودارای ۱۵۷ تن سکنه . از زرینه رود مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، چغندر ، توتون ، وحبوب است واهالی بکشاورزی ،گله‌داری گذران میکنند. ازصنایع‌دستی‌آنان‌جاجیم‌بافی است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

کانی قوزان . [ق َ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان روضه چای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع در سیزده‌هزارگزی جنوب راه رضائیه و ۴۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو رضائیه بموانا . ناحیه‌ایست واقع در دامنه سردسیر، سالم ودارای۵۵ تن‌سکنه. ازقنات وچشمه مشروب میشود ومحصولاتش: غلات وتوتون است واهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند . ازصنایع دستی آنان‌جاجیم بافی است . (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ٤) .

کانی کبود . [ک َ ب ُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان سرشیو شهرستان سقز . واقع در شش‌هزارگزی جنوب خاوری‌سقز وسه‌هزار گزی‌جنوب شوسهٔ‌سقزبه‌سنندج . ناحیه ایست واقع در دامنه سردسیر و دارای ۵۰۰ تن سکنه. ازچشمه‌مشروب‌میشود. محصولاتش: غلات، لبنیات حبوب وتوتون است. اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی کبود . [ک َ ب ُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان بیلسوار بخش کامیاران شهرستان سنندج. واقع درده‌هزار گزی خاورکامیاران وچهارهزار گزی شمال دیزگران.ناحیه‌ایست کوهستانی، سردسیرودارای ۲۵۸ تن‌سکنه. از چشمه مشروب‌میشودومحصولاتش:غلات، لبنیات وحبوب است و اهالی بکشاورزی و و گله داری گذران میکنند . (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۵) .

کانی کبود . [ک َ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان روانسر شهرستان سنندج واقع در ۹هزارگزی‌جنوب باختری روانسر وسه‌هزار گزی خاور راه فرعی سنجابی جوانرود . ناحیه‌ایست‌واقع در دامنه ، سردسیر ودارای ۱۵۸تن سکنه. از چشمه مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، دیم ولبنیات است و اهالی بکشاورزی ، گله‌داری‌گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی کبود . [ک َ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌اوباتو بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در۵۳هزارگزی جنوب‌باختری دیواندره و ۱۰ هزارگزی خاور کرفتو . ناحیه‌ایست‌کوهستانی،سردسیرودارای ۱۱۰ تن سکنه . از چشمه مشروب می‌شود . محصولاتش غلات وحبوب ولبنیات وتوتون است . اهالی‌بکشاورزی‌و گله‌داری گذران میکنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۵) .

کانی کبود .[ک َ ب ُ](اِخ)دهی‌است‌از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۱۶هزارگزی‌جنوب باختری دیواندره و ۴هزارگزی‌جنوب باختری‌کلانه . ناحیه‌ایست کوهستانی ، سردسیر و دارای ۱۱۰ تن سکنه. از چشمه مشروب‌می‌شود . محصولاتش : غلات ، توتون ، لبنیات و حبوب است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی کبود . [ک َ] (اِخ) دهی است از دهستا ن ویسهٔ بخش مریوان شهرستان سنندج . واقع در ۱۹هزار گزی جنوب‌دژ شاهپور . و دوهزارگزی پیرانشاه و ۶ هزار گزی‌مرزایران وعراق.ناحیه‌ایست‌کوهستانی سردسیر و دارای ۷۵ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود . محصولاتش: غلات،برنج، حبوب ، لبنیات و توتون است . و اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران می کنند.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی کچگینه . [ک ُ نِ] (اِخ)دهی‌است از بخش روانسر شهرستان سنندج واقع در هشت‌هزارگزی باختر روانسه و هفت هزار گزی باختر راه اتومبیل رو روانسر به‌پاوه. ناحیه‌ایست‌کوهستانی‌معتدل‌ودارای ۱۳۶تن سکنه.ازچشمه‌مشروب‌میشود. محصولاتش: غلات دیم و لبنیات است. اهالی‌بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کانی کز. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در یازده‌هزارگزی شمال خاوری سردشت و یک‌هزارگزی خاور شوسهٔ سردشت بمهاباد. ناحیه‌ایست کوهستانی و جنگلی معتدل سالم و دارای ۹۶ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات و توتون است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

کانی کن. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار واقع در شش هزارگزی جنوب نجف‌آباد. ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر و دارای ۲۲۵ تن سکنه. ازچشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات ولبنیات است و اهالی بکشاورزی گله‌داری گذران میکنند. ازصنایع دستی زنان قالیچه گلیم وجاجیم بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

کانی کرچك. [کَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری سنندج وهشت‌هزارگزی خاور شوسهٔ سنندج بکرمانشاهان. ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر و دارای ۲۸۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود محصولاتش: غلات انواع میوه و لبنیات است. واهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. ازصنایع دستی زنان: قالیچه وجاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

کانی کوزه‌له. [کُ زَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۱۲ هزار گزی خاور دژ شاهپور ویک هزارگزی جنوب راه‌اتومبیل رو سنندج به مریوان. ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر ودارای ٥۰ تن سکنه. ازچشمه‌مشروب میشود ومحصولاتش: غلات، حبوب ولبنیات است واهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

کانی کیسال. (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان رضائیه. واقع در ٦٥۰۰ گزی جنوب اشنویه و ۳٥۰۰ گزی جنوب راه ارابه رو سنگان باشنویه. ناحیه‌ایست واقع‌در دره، معتدل ودارای سی تن‌سکنه. ازرودمشروب میشود ومحصولاتش، غلات و توتون است و اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. ازصنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (ار فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

کانی گشه. [گَ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان سور سور بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در ۲۳ هزارگزی شمال‌خاوری کامیاران و شش‌هزار گزی خاور راه شوسهٔ کرمانشاه‌سنندج. ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر ودارای ۲۸٤ تن سکنه. ازچشمه‌مشروب میشود. محصولاتش: غلات، لبنیات وتوتون است واهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

کانی گل. (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان‌سنندج، واقع در ٥۳ هزار گزی جنوب خاوری پاوه و ٦ الی ۹ هزارگزی جنوب باختری قلعه جوانرود. ناحیه‌ایست کوهستانی، سردسیر ودارای ۲٥۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش: غلات، لبنیات و توتون است. واهالی بکشاورزی‌وگله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

کانی گل. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان نعلین بخش‌سردشت شهرستان‌مهاباد. واقع در ۳٤هزارگزی شمال سردشت و ۱٤ هزارگزی‌شمال باختری‌شوسهٔ سردشت‌بمهاباد. ناحیه‌ایست کوهستانی، معتدل،سالم و دارای ۱۲۷ تن سکنه. ازچشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات و توتون است واهالی بکشاورزی‌وگله‌داری گذران‌میکنند. ازصنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

کانی گلزار. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش‌حومهٔ شهرستان‌سنندج واقع در هفده هزارگزی‌ساحل خاوری‌سنندج و ۹ هزار گزی شمال شوسهٔ سنندج‌بهمدان. ناحیه‌ایست سردسیر ودارای ٥۰۰ تن‌سکنه. از چشمه مشروب‌میشود. محصولاتش: غلات است واهالی بکشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. ازصنایع دستی‌زنان: قالیچه، جاجیم وگلیم‌است (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج- پنجم).

کانی گل عزیز بیگ. [گُ عَ بَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان جوانرود. بخش پاوهٔ شهرستان سنندج. واقع دریازده هزار گزی جنوب باختری قلعه جوانرود دارای سی تن سکنه. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ٥).

کانی گنجشکی. [گُ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه تل‌بخش‌جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. واقع در ۱۸ هزار گزی شمال باختری باغ ملك درکنار راه‌اتومبیل رو هفتگل به ایذه. ناحیه‌ایست کوهستانی معتدل‌ودارای ۱۱۰ تن‌سکنه. ازچشمه‌مشروب میشود ومحصولاتش: غلات است و اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦).

کانی گنجی. [گَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان اسفندآباد بخش‌قروهٔ شهرستان‌سنندج واقع در ۲۲ هزارگزی باختر‌قروه کنارشوسهٔ قروه بسنندج. ناحیه‌ایست‌واقع‌درجلگه‌سردسیر ودارای ۲٤٥ تن سکنه از چشمه مشروب میشود ومحصولاتش: غلات، لبنیات، تابستانی است و اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند. ازصنایع دستی‌زنان: قالیچه‌جاجیم گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

کانی گوتر. [گُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۲۹هزارگزی خاور مهاباد و۱۲هزارگزی‌باخترشوسهٔ‌بوکان‌بمیاندوآب. ناحیه‌ایست کوهستانی معتدل سالم و دارای ۱۳۷ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود ومحصولاتش غلات، توتون وحبوب است. اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند. ازصنایع دستی‌آنان‌جاجیم‌بافی‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

کانی گدرگو. [گَ گُ] (اِخ)دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۳۷هزارگزی شمال خاوری بوکان و ۱۸ هزار گزی خاوری شوسه بوکان بمیاندوآب. ناحیه‌ایست کوهستانی معتدل‌ودارای ٦٥تن‌سکنه. اززرینه‌رودمشروب میشود. محصولاتش: غلات، توتون‌وحبوب است‌اهالی‌بکشاورزی گذران میکنند. ازصنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

کانی گوهر. [گُ هَ] (اِخ) دهی است‌از دهستان‌جوانرود بخش پاوهٔ‌شهرستان سنندج. واقع در٤۷هزارگزی جنوب پاوه ویازده‌هزارگزی‌جنوب‌باختری‌قلعه‌جوانرود. ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر ودارای‌بیست تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

کانی گوزیله. [گُ لِ] (اِخ)دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۲۳هزارگزی‌شمال‌خاوری بوکان ۱۹ هزارگزی خاور شوسهٔ بوکان‌به بمیاندوآب. ناحیه‌ایست‌کوهستانی، معتدل، سالم ودارای٥٤ تن سکنه. ازچشمه مشروب‌میشود ومحصولاتش غلات، توتون و حبوب است واهالی بکشاورزی‌وگله‌داری گذران‌میکنند. ازصنایع‌دستی‌آنان‌جاجیم‌بافی‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

کانی گویز. [گُ وِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌پشت آربابا بخش بانهٔ شهرستان سقز. واقع در ٥ هزار گزی جنوب بانه و باختر کوه آربابا. ناحیه‌است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲٥۰تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات، و حبوب، ولبنیات و محصولات جنگلی است. واهالی‌بکشاورزی‌گذران‌میکنند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

کانی لیلان . (اِخ) دهی است از دهستان منگور از بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ٥٤ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۲۲ هزارگزی شمال باختری مهاباد به‌سردشت . ناحیه‌ایست کوهستانی، معتدل، سالم و دارای ۷۱ تن سکنه. ازرودخانه بادین آباد و چشمه مشروب میشود . و محصولاتش : غلات ، توتون و حبوب است و اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند. ازصنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

کانی لیلی . [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان سور سور بخش کامیاران شهرستان سنندج . واقع در ١٦ هزار گزی شمال کامیاران و ١٥ هزار گزی باختر شوسهٔ کرمانشاه‌سنندج، ناحیه‌ایست کوهستانی ، و سردسیرودارای ٤٥٠ تن‌سکنه. از چشمه‌مشروب میشودومحصولاتش: غلات‌وتوتون‌است‌واهالی بکشاورزی گذران میکنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥)

کانی ماهر . [هِ] (اِخ) ده‌کوچکی است از دهستان پشت آربابا بخش بانهٔ شهرستان سقز . واقع در ٢٧ هزارگزی‌جنوب‌باختری بانه سه‌هزارگزی‌مرز ایران عراق، دارای ٢٥ تن‌سکنه. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج٥) .

کانی محمدعلی . [مُ حَ عَ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌بهی‌بخش بوکان‌شهرستان مهاباد. واقع در ٢٨٥٠٠ گزی‌شمال‌خاوری بوکان هشت‌هزارگزی خاور شوسهٔ بوکان به میاندوآب . ناحیه‌ایست واقع در جلگه معتدل،سالم ودارای ١١٦تن سکنه.ازچشمه مشروب میشود.محصولاتش : غلات،توتون وحبوب است‌واهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند.ازصنایع‌دستی‌آنان‌جاجیم‌بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم) .

کانی مدد . [مَ دَ] (اِخ) دهی است‌از دهستان لاهیجان‌بخش حومهٔ شهرستان‌مهاباد واقع در ٤٣ هزار گزی باختر مهاباد و ١٣ هزارگزی خاور شوسه خانه به نقده . ناحیه‌ایست واقع در جلگه معتدل و دارای ١٥ تن‌سکنه. از رودخانه آواجیر مشروب میشود . محصولاتش‌غلات ، توتون وحبوب است . واهالی بکشاورزی وگله‌داری‌گذران میکنند. ازصنایع دستی‌آنان جاجیم‌بافی‌است. (از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ٤) .

کانی مر. [مَ] (اِخ) نام اصلی آن‌سالار آباد است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) . رجوع به سالار آباد شود .

کانی مشکان . [مِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان ژاوهٔ رود بخش حومهٔ شهرستان سنندج. واقع در ١٤هزارگزی جنوب‌باختر سنندج و ٩ هزار گزی باختر شوسهٔ سنندج بکرمانشاه . ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. ازچشمه مشروب میشودومحصولاتش : غلات و لبنیات است و اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

کانی مشکه . [مِ کِ] (اِخ) دهی است.ازدهستان‌ملکاری‌بخش‌سردشت‌شهرستان مهاباد . واقع در ٩٥٠٠ گزی شمال راه ارابه‌رو بیوران‌به‌سردشت. ناحیه‌ایست کوهستانی وجنگلی، معتدل، سالم‌ودارای ٩٧ تن‌سکنه. ازچشمه‌مشروب میشود ومحصولاتش:غلات توتون،مازوج وکتیرا است‌واهالی‌بکشاورزی وگله‌داری‌گذران‌میکنند. ازصنایع‌دستی‌آنان جاجیم‌بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

کانی مکی . [مَ] (اِخ) دهی است‌از دهستان‌آختاچی بوکان‌بخش بوکان‌شهرستان مهاباد . واقع در ١٦٥٠٠ گزی باختری بوکان و ١٦٥٠٠ گز باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب . ناحیه‌ایست‌کوهستانی معتدل سالم‌ودارای ٢٥ تن سکنه. از چشمه‌مشروب میشود.محصولاتش‌غلات‌وتوتون است.اهالی بکشاورزی‌وگله‌داری‌گذران‌میکنند.ازصنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

کانی ملا . [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان‌مهاباد واقع‌در٣٢ هزارگزی‌باختر مهابادو٢١٥٠٠ گز خاور شوسهٔ خانه به نقده . ناحیه‌ایست کوهستانی ، سردسیر سالم و دارای٤١ تن سکنه. ازچشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون وحبوب‌است‌واهالی‌بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند.ازصنایع‌دستی آنان جاجیم‌بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی - ج ٤) .

کانی ملار . [مُ لَ] (اخ) دهی‌است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در سه هزار گزی جوب‌خاوری مهاباد و٥ هزارگزی باختر شوسه بوکان به میاندوآب . ناحیه‌ایست کوهستانی معتدل و دارای ١٦٢ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات و حبوب‌است‌و اهالی بکشاورزی وگله‌داری‌گذران میکنند. ازصنایع‌دستی‌آنان‌جاجیم‌بافی‌است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

کانی میران . (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان ویسهٔ بخش مریوان شهرستان سنندج واقع‌در پانزده‌هزارگزی شمال باختر دژشاهپور وسه هزارگزی‌اتومبیل‌رومریوان‌بیاشه.ناحیه‌ایست واقع دردامنه،سردسیرودارای ١٥٠ تن‌سکنه. از چشمه مشروب میشود . محصولاتش : غلات، حبوب، لبنیات، توتون وبرنج‌است اهالی بکشاورزی ، گله‌داری گذران میکنند (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

کانی‌میران. (اِخ) دهی‌است ازدهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان رضائیه، واقع در ٤٥٠٠ گزی جنوب خاوری هشتیان و ٣٥٠٠ گزی‌جنوب‌خاوری‌ارابه روهشتیان. ناحیه‌ایست واقع در دامنه ، سردسیر ، سالم و دارای ١١٩ تن سکنه . از دره برده رش مشروب میشود.محصولاتش : غلات،توتون است و اهالی بکشاورزی گذران میکنند . ازصنایع‌دستی‌آنان‌جاجیم‌بافی‌است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

کانی‌ناو . (اِخ) دهی است از دهستان پهلویدژ بخش بانه شهرستان سقز. واقع در ده‌هزارگزی خاور بانه وسه‌هزارگزی‌جنوب خاور بلده . ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر و دارای ١٩٢ تن سکنه. ازچشمه مشروب میشود محصولاتش : غلات، توتون گردو، مازوج وقلفاف است و اهالی بکشاورزی و وزغال‌فروشی گذران میکنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٥) .

کانی‌نیاز . (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپهٔ فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در شش‌هزارگزی.خاور سقز و سه هزارگزی‌شمال‌خاوری‌شوسهٔ سقزبمیاندوآب. ناحیه‌ایست‌کوهستانی سردسیرودارای ٢٠٠ تن‌سکنه. ازچشمه ورودخانه مشروب میشود ومحصولاتش : غلات ،لبنیات وتوتون‌است واهالی بکشاورزی ، گله‌داری‌گذران‌میکنند (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

کانی‌وره . [وَ رَ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌گورك بخش حومهٔ‌شهرستان‌مهاباد. واقع در٦٦هزارگزی جنوب خاوری‌مهاباد ٣٣هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به سقز. ناحیه‌ایست‌کوهستانی، سردسیر،سالم ودارای ٢٣٠تن سکنه. از رود خور خوره‌مشروب میشود. محصولاتش:غلات، توتون وحبوب است. اهالی‌بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند ازصنایع دستی‌آنان جاجیم‌بافی‌است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

کاو. (ریشهٔ فعل).کاویدن. (ناظم‌الاطباء). (برهان). رجوع به کاویدن شود .
|| (ص) دلیروشجاع(ناظم‌الاطباء) (برهان)
|| خوش‌قد وقامت (ناظم‌الاطباء). (برهان).
|| (نف) کاونده (برهان). تفتیش کننده و همیشه مرکب بااسم ا تعمال میشود. (ناظم‌الاطباء). در مرکبات بصورت مزید مؤخر استعمال میشود .

— روانکاو : کسی که از روی اصول علم روانشناسی درون اشخاص را مطالعه کند ، رجوع به روانکاو شود .

— کنجکاو : بسیار جستجو کننده ،کسی که بدقت در امری بررسی کند ، ریزبین ، دقیق . رجوع به‌کلمهٔ کنجکاو شود.

کاوار. (اخ) دهی‌است ازدهستان چهار دانگه ، از بخش هوراند شهرستان اهر . دارای ۳۷۲ تن سکنه. آب آن ازچشمه و محصول عمده‌اش غله‌وتوت وگردوست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

کاواران. (اخ) دهی است از بخش کهنوج شهرستان جیرفت . دارای ۸۰ تن سکنه ، آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش خرماست . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۸).

کاواك (ص) . ازکاو (کاویدن) + اك پسوند اسم فاعل و اسم مفعول (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). خالی وتهی و پوچ و بی‌مغز (ناظم‌الاطباء) . میان‌خالی و پوچ وبی‌مغز (برهان):

بجز عمودگران نیست روزوشب خورشش
شگفت نیست ازو گرشکمش کاواك است .
لبیبی .

ترکیب :
میان‌کاواك : میان‌تهی (ناظم‌الاطباء).

کاواکی. (حامص). خلاء ودرمیان‌چیزی نداشتن و میان تهی بودن. (ناظم‌الاطباء). || مجازاً غرور وتکبر (ازناظم الاطباء) .

کاوانی. (ص نسبی) . مخفف کاویانی (ازبرهان) .

ترکیب :
کاوانی درفش. رجوع به ماده بعد شود .

کاوانی‌درفش. [دِ رَ] (اِخ)مخفف کاویانی درفش است . درفش کاویانی ، علم فریدون ، منسوب بکاوهٔ آهنگر وآن چرمی بوده از پوست پلنگ یا پوست ببر که‌کاوه در وقت کارکردن برمیان می‌بست و در هرجنگ که‌همراه‌بود فتح حاصل‌میشد . گویند : حکیمی در صفاهان صد در صدی بساعت سعد برآن کشیده بود وبعضی‌گویند شکلی از سوختگی های آتش در آن بهم رسیده بود که این خاصیت داشت وفریدون بعد ازکشتن ضحاك آنرا مرصع کرده بود و بهرجاکه میرفت البته فتح میکرد تادر زمان خلافت عمر بدست‌مسلمانان افتاد وآنرا پاره پاره و قسمت کردند (برهان) . درفش کاویان، اخترکاوان، اخترکاویان .(حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). رجوع به‌کاوه شود .

کاوانیدن. [دَ] (مص‌م) . کاویدن فرمودن. کاویدن کنانیدن (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌کاویدن شود.

کاودار. (اخ) ناحیتی بمغرب پارس . (از فارسنامهٔ ناصری). درفرهنگ‌جغرافیایی ایران نیست .

کاودان. (اخ) از قرای طبرستان است. (معجم البلدان) .

کاودانی. (ص‌نسبی) منسوب به‌کاودان که ازقراء طبرستان‌است . (ازسمعانی) .

کاور. [وَ] (اِخ) دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام . دارای یکصد تن سکنه ، آب آن ازچشمه ومحصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کاورد. [وَ] (اِخ) دهی است ازبخش دو دانگهٔ شهرستان‌ساری.که دارای ۳۰۰تن سکنه. آب‌آن ازچشمه است ومحصول عمده ندارد.مردان ده درطول سال‌درنقاط‌مختلف مازندران به‌درودگری متفرقند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کاوردان. [وَ] (اِخ) ازقرای طبرستان (معجم‌البلدان). اکنون دهی باین نام نیست.

کاوردانی . [وَ] (ص نسبی) منسوب به کاوردان از قرای طبرستان (سمعانی) .

کاورس. [وَ] (اِ) جاورس (فهرست مخزن‌الادویه) . گاورس (ناظم‌الاطباء) . نوعی از غله که‌بهندی چینه گویند وآن ریزه و باریک باشد (آنندراج). رجوع به‌گاورس شود .

کاورسه . [وَ سَ] (اِ) گاورسه . (ناظم‌الاطباء) . هرچیز ریزه وباریک که در خردی مشابه‌گاورس‌باشد. (غیاث).

ترکیب :
- کاورسه‌کاری: ریزه کاری وخرده‌کاری (آنندراج). دانه‌ها هم چندگاورس درچیزی تعبیه‌کردن :

تاج گل راکز زرش کاورسه‌کاری کرده‌اند
شبنمش آویزه‌های دروگوهر کرده‌اند .
سلمان ساوجی (بنقل آنندراج).

کاورك. [وَ] (اِ) آشیانهٔ مرغان را گویند (برهان) .

کاورك. [وَ رَ] (اِ) بار و میوهٔ کبر باشد وآن شبیه است بخیار کوچک وآنرا خیارکبرهم میگویند در سرکه انداخته‌آچار سازند و باطعام خورند (برهان) .

کاورلوان . [وَ لَ] (اِخ) دهی‌است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان . دارای ۲۵۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، چغندر قند، صیفی، نخود ولبنیات است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کاوری. [ ] (اِخ) ایل کرد از طوایف پشتکوه .
(جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۹).

کاوس. (اِخ) پادشاه ایران و پسرکیقباد (ولف).کاووس. کیکاوس :

از آواز ابریشم و بانگ‌نای
سمن عارضان‌پیش‌کاوس‌بپای
فردوسی.

نخستین چو کاوس با آفرین
کی‌آرش‌دوم بد، سوم کی‌پشین.
فردوسی.

چوکاوس روی کنیزك بدید
دلش مهروپیوندا وبرگزید.
فردوسی .

کاوس درفراق سیاوش باشك‌خون
بالشکری چه‌کرد بتنها من‌آن کنم.
خاقانی .

رجوع به‌کاووس شود .

کاوس. [وَ یاوو] (اِخ) قابوس. رجوع به‌قابوس شود.

کاوس. [ ] (اِخ) دهی ازبخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان . دارای ۷۵ تن سکنه ، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، توتون ، چغندر قند و حبوب است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۵) .

کاوسفید. [سِ] (اِخ) قریه‌ایست در دوفرسنگی بیشتر شمال بندر ریک (فارسنامهٔ ناصری) . صحیح آن‌گاوسفیداست (بکاف پارسی) رجوع به‌گاو سفید و نیزرجوع به جلد هفتم فرهنگ جغرافیایی ایران شود.

کاوس کی.[ووك](اِخ). کاوس،کاووس، کیکاوس . رجوع به‌کاوس وکاووس شود .

کاوش. [وِ] (اِمص) .کاویدن، حفر، کندگی، نقب. (ناظم‌الاطباء). || تفتیش و تجسس وتفحص (ناظم‌الاطباء). || غور و تفکروتأمل. (ناظم‌الاطباء). || نفوذ،تأثیر :

پرستیدن داور افزو ن‌کنید
زدل کاوش‌دیوبیرون کنید .
فردوسی.

|| (اصطلاح باستانشناسی) . حفاری در خرابه‌های بناهای تاریخی ومطالعه درآثاری که از صنایع و فرهنگ مردمان روزگاران پیش بدست میآید.

کاوك. [وَ] (ص) مخفف کاواك است که پوچ و میان خالی و بی‌مغز باشد (برهان) .

کاوکاو. (اِ)خوب تفتیش کردن(آنندراج) تفحص و تجسس وتفتیش (برهان) .کاوش (غیاث) بمعنی کاویدن با شدت و حرارت . (حاشیه برهان بتصحیح دکتر معین):

تنگ شد عالم براو از بهرگاو
شور شور اندرگرفت وکاوکاو .
رودکی.

|| ژکیدن (اسدی) . || آواز دادن (غیاث) (سراج‌اللغه) .

کاوکلور . [کَ(۱)] (اِ) آلت تناسل راگویند و بعربی قضیب خوانند. (برهان)

(۱) در برهان و آنندراج حرکات این کلمه را غیرمعلوم‌نوشته‌اند و تلفظ فوق ازناظم‌الاطباء است .

خرزه‌بود (اسدی)شاید کاوکلوك باشد مرکب از کاو بمعنی کاویدن و کلوك بمعنی امرد (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) :

ورتو دودانگ نداری که دهی
رومدارا کن باکاوکلور .
طیان .

کاوگان . [وْ] (ص نسبی) منسوب بخاندان کاوه (لغات شاهنامه)؛ قارن کاوگان، قارن پسر کاوه :

سپهدار چون قارن کاوگان
بپیش سپاه اندرون آوگان.
فردوسی.

کاول. [وُ] (اِ) سفره‌چی و بکاول . (ناظم‌الاطباء) . مخفف بکاول که ترکان توشمال گویند و سفره‌چی را نیز گفته‌اند . (برهان) . در ترکی جغتایی بکاول بمعنی صاحب‌منصب و کسی است که مأمور چشیدن مشروباتست . (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). ||گندنای کوهی را هم میگویند وآنرا بعربی کراث‌الکرم خوانند (برهان). کراث‌الکرم و گفته‌اندکه‌کراث جبلی است. (فهرست مخزن‌الادویه).

کاول. [وُ] (اِخ) کابل، پایتخت افغانستان. رجوع به کابل شود .

کاولان. (اِخ) دهی است ازبخش حومهٔ شهرستان مهاباد. که دارای ۱۱۰ تن سکنه . آب ازرودخانهٔ بادین‌آباد ومحصول عمده‌اش غله، توتون و حبوب است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کاولان. (اِخ) دهی است از بخش‌حومهٔ شهرستان مهاباد که دارای ۵۰تن سکنه،آب آن از رودخانهٔ جمالدی ومحصول عمده‌اش غله، توتون و حبوب است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کاولجك. [وَ جَ] (اِ) خیار بالنگ‌سبز و تازه ودرشت . (ناظم‌الاطباء). کاونجك. رجوع به‌کاونجك شود .

کاولستان. [وُ لِ] (اِخ) کابل، کابلستان (لغات شاهنامه) :

دگر بهره‌برسوی زابلستان
بکایک‌کشم خاك کاولستان .
فردوسی.

رجوع به‌کاول شود.

کاولشاه . [وُ] (اِ) نام عام امرای کابل (یادداشت مؤلف) . کابل خدای . رجوع کاول وکابل خدای شود .

کاولی. [وُ] (ص‌نسب) ازاهل‌کابل. (ولف) کابلی :

ز بستی وازلشکر کاولی
زگردان شمشیرزن زابلی.
فردوسی.

|| بمعنی لولی (غیاث، نقل از مصطلحات) کولی، رجوع به‌کولی شود .

کاولی ساز. [وُ] (ص) هرکه چیزهای زشت وناهموارسازد(آنندراج) . مثل‌کولیها. کولی‌ساز. || برکسی‌که چشم راکج کند و بینی درهم‌کشد نیز اطلاق کنند (آنندراج) .

کاومله . [مَ لَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سقز . دارای ۲۴۰ تن سکنه . آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله ، لبنیات ، حبوب ، توتون و انواع‌میوه است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).

کاونجك. [وَ جَ] (اِ) . خیار بادرنگی راگویندکه سبزوتازه وبزرگ‌باشد. (برهان) :

شاعرکه دید به‌قدکاونجک
بیهوده‌گوی ونحسک‌وبوالکنجک.
ابوالمؤید.

ای قامت تو بصورت کاونجک
هستی‌تو بچشم‌هرکسی‌بلکنجک .
شهیدبلخی.

زینسان‌که‌کس تومیخورد خرزه
سیرش نکند خیار کاونجک.
منجیک.

کاونجی. [ ] (اِ)اسم هندی‌شونیز است . (فهرست مخزن‌الادویه).

کاوند. [وَ] (اِخ) دهی‌است از بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین . دارای ۲۷۵ تن سکنه . آب از چشمه و قنات و محصول عمده‌اش‌غله، عدس ولبنیات است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کاونده. [وَ دَ یا دِ](نف) جستجوکننده . (یادداشت مؤلف).تفحص‌کننده (آنندراج) ج ، کاوندگان :

و دیگرکه اند ازپراکندگان
بدآموز وبدخواه‌کاوندگان.
فردوسی.

کاونه . [وُ نَ] (اِ) جانورکی است سرخ و زهردار و براو خالهای سیاه باشد و بیشتر درفالیزها بهم رسد و خربزه‌را ضایع کند (برهان) کفشدوز. ||کرم شب‌تاب را نیز گفته‌اندکه عروسك‌باشد (برهان).

کاووس . (اِ) شعله و شرر (برهان) . || تندی (برهان). رجوع به‌کاوس شود. || (ص) پاك و لطیف(برهان). پاك ونظیف (فرهنگ‌دساتیر) || اصیل‌ونجیب ومستولی (برهان) باین معانی ازدساتیراست (حاشیهٔ برهان بتصحیح‌دکترمعین). رجوع‌به‌فرهنگ دساتیر ص ۲۵۹ شود.

کاووس . (اِ خ) کـاوس . پهلوی کایوس(۱) اوستایی کواوسان(۲)است که‌جزء اول آن همان لقب «کی » و جزء دوم آن معلوم نیست . بارتلمه حدس میزند از ریشهٔ اوسا (۳) باشد بمعنی دارای منبع‌فراوان. وی درروایات ایرانی پسر اپیی‌ونگو (۴) و نوهٔ کیقباد دانسته شده . نام کاوس بصورت اوشنه (۵) در«ودا»آمده وبنابراین وی‌یکی از شهریاران دورهٔ هند وایرانی‌است(ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . نام یکی از پادشاهان کیان باشد و بعضی نمرود راگویند وجهی فرعون‌را ، اﷲاعلم و رسم‌الخط‌آن در این زمان بیك واواست همچون طاوس وداود وامثال آن (برهان).

اشتباه بانمرود از نظر این است‌که نمرودهم مطابق روایات مانند کاوس بکمك چهار عقاب پرواز کرده است اما معانی لغوی این کلمه از فرهنگ دساتیر در برهان نقل شده است . رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۹ شود .

کاووس دیلمی. [سِ دَ لَ] (اِخ) عنصرالمعالی‌کیکاوس بن اسکندر. رجوع به کیکاوس‌بن اسکندر شود .

کاووك . (اِ) بمعنی اول کاورك است که آشیان مرغان باشد (برهان) رجوع به‌کاورك شود .

کاوول . (اِ) بمعنی چاشنی‌گیر است‌که سفره‌چی باشد و بکاول را نیز میگویند که ترکان توشمال گویند (برهان). کاول . رجوع به‌کاول شود .

کاوه . [وَ] (اِ) نافهٔ مشك (برهان) (فهرست مخزن‌الادویه) .

کاوه. [وَ یا وِ] (اِخ) درپهلوی کاوغ(۶) کریستن سن کوشیده است که ثابت‌کند افسانهٔ کاوه در او-ستاو کتب دینی زردشتی سابقه نداشته و متعلق بعهد ساسانی است و آنرا بطرز افسانه‌های بسیار قدیم دیگر ساخته‌اند تا بتوانند اصطلاح درفش کاویان را تعبیر کنند وحال آنکه معنی حقیقی‌آن درفش‌شاهی است وکاویان منسوب به‌کوی (۷) = شاه = کی... . داستان‌کاوه‌را فردوسی، طبری، بلعمی، مسعودی، ثعالبی ، خوارزمی و ابن خلدون وتواریخ دیگرآورده‌اند . (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح‌دکتر معین با اختصار) ، نام آهنگری‌بوده‌مشهور که‌فریدون‌راپیداکردوبرسر ضحاك آورد ودرفش‌کاویانی منسوب‌باوست (برهان).

نام مردی‌است‌که در شهر سپاهان‌ـ که لشکر ایران درآن جمع و از آنجا بهر جا مأمور می‌شده اند ـ ریاست صنعت اسلحهٔ رزم‌داشته و جباخانه ، که زره و مغفر وآلات جنگ میساخته ، در دست او بوده و به سلسلهٔ پیشدادیان ارادت واعتقاد صادقانه داشته . بعد از غلبهٔ ضحاك علوانی برجمشید جم و هلاکت جمشید ، ظلم و بیداد ضحاك اهالی ایران را بستوه ، آورد و بدو دل بدکردند و چاره نداشتند . او نیز ازایرانیان آسوده دل نبود چون فریدون بن آتبین ـ یاآبتین ـ از فرانك بزاد در لارجان مازندران در بیشه بشیر گاو پرورش یافت تا بحد رشد رسید و ضحاك بروی دست نیافت . هواخواهان در

(۱) Kayos . (۲) Kava,Usân . (۳) Usâ. (۴) Aipi,vanghu . (۵) Ushana. (۶) Kavagh . (۷) Kavi .

انتظار خروج وی بودند . کاوه بادانایی که صاحب علوم غریبه بود آشنایی گرفت . او برنطعی از چرم شکل صد درصد برنگاشت وبکاوه سپرد و بدو گفت : این را علمی بساز که با هرکه روبروشوی غالب گردی واگر از نژاد جمشید تنی پیدا کنی کارها رونق خواهد گرفت.کاوه پسران خود قارن وقباد را بتحریک سپاهیان مأمور نمود و با گماشتگان‌ضحاک محاربه‌کرد وباسپاهی به‌ری آمد و فریدون را آگاه‌کرد و سپس گرزی به ترکیب سرگاوبرای‌اوساخت وخروج کردندو ضحاک را گرفتند ودر چاهسار کوه دماوند نگونسار کردند . فریدون استقرار یافت و کاوه را باسپاه به تسخیر قسطنطنیه فرستاد . وی مدت بیست سال بتسخیر بلاد پرداخت و حکومت شهر سپاهان خاصهٔ وی‌گردید . (از انجمن‌آرای ناصری) :

خروشید وزد دست برسر زشاه
که شاها منم کاوهٔ دادخواه.
فردوسی.

که چون قارن کاوه جنگ‌آورد
پلنگ ازسنانش درنگ آورد.
فردوسی.

کاوه که داند زدن برسرضحاک پتک
کی شودش‌پای‌بندکوره‌وسندان ودم؟
خاقانی.

کاوه را چون فرافریدون یافت
چه‌غم‌کوره و سندان و دم است .
خاقانی.

منم آن کاوه‌که تأیید فریدونی‌وبخت
طالب‌کوره وسندان شدنم نگذارند .
خاقانی.

رجوع به درفش کاویان و اخترکاویان در برهان قاطع مصحح دکترمعین شود .

کاوه . [وِ] (اِخ) دهی‌است از بخش دلفان شهرستان خرم آباد . دارای ۴۲۰ تن سکنه . آب ازچشمه وقنات ومحصول عمده غله ولبنیات است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

کاوه. [وِ] (اِخ) دهی است از بخش طرهان شهرستان خرم آباد . دارای ۱۸۰ تن سکنه . آب آن از چشمه ها و محصول عمده غله و لبنیات است . ساکنان از طایفهٔ کوشکی وچادر نشین‌اند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کاوه کالی . [وِ] (اِخ) دهی است از بخش ملاوی شهرستان خرم آباد که دارای یکهزار تن سکنه . آب از رودخانهٔ کشکان ومحصول عمده غله و لبنیات است. ساکنان از طایفه نورعلی وندوکپر نشین اند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

کاوی . (ع‌نف) بآتش داغ دهنده بعضو. (آنندراج) . سوزنده پوست را باآهن و مانند آن (ازاقرب‌الموارد) .

کاویان. (ص‌نسبی): منسوب به‌کاوه ، کاویانی چون: اخترکاویان، چترکاویان ، درفش‌کاویان ، رایت‌کاویان (ازیادداشتهای مؤلف) :

بادرفش کاویان وطاقدیس
زرمشت‌افشاروشاهانه‌کمر .
رودکی.

بدونیمه کرد اختر کاویان
یکی نیمه بگرفت ورفت ازمیان.
فردوسی.

بیفتاد از دست ایرانیان
درفش فروزندهٔ‌کاویان .
فردوسی.

ببستند گردان ایرانیان
بپیش اندرون‌اخترکاویان.
فردوسی .

کجا آن تیغ کآتش درجهان زد
تپانچه بردرفش کاویان زد .
نظامی.

از جور دومار برنجوشم
چون رایت‌کاویان ببینم .
خاقانی .

یا لعاب اژدهای حمیری
بردرفش‌کاویان‌خواهم‌فشاند.
خاقانی.

پیش آمده روان فریدون گهرفشان
تا زان‌گهرزمین علم‌کاویان شده .
خاقانی.

رجوع به‌کاویانی‌شود.

کاویانی.(ص‌نسبی) کاویان‌منسوب.به‌کاوه (یادداشت مؤلف) ؛ درفش‌کاویانی ، درفش کاوه است اختر کاویان ، رجوع به‌کاویانی درفش شود.

کاویانی‌درفش . [دَ رَ] (اِخ) ... این درفش همیشه مایهٔ فتح وظفر برای شاه ایران بوده . . . در روزگار خلافت عمربن خطاب ابوعبیدهٔ ثقفی‌سردارعرب درمحاربات ایران و عرب کشته شد . سلمان فارسی تأثیر رایت کاویانی دانسته داشت. حقیقت امررا اظهار کرد و استعانت از علی بن ابیطالب خواستند. اوشکل صدویک درصد درساعت سعدکشید و برروایت‌اهالی اسلام نصب‌کردند دراین ایام‌عجم درفش‌کاویانی راکه بجواهر گرانبها مرصع بود با رستم فرخزاد بجنگ عرب فرستاده بودند . پس از سه‌روز جنگ متواتر لشکر عرب برسپاه عجم غالب شد و درفش کاویانی را از پارسیان بگرفتند و در هنگام تقسیم غنایم آن چرم مرصع را پاره پاره وباهل‌اسلام قسمت نمودند.. (ازانجمن‌آرای ناصری):

بر افراخته کاویانی درفش
همه نامداران زرینه‌کفش .
فردوسی.

فروهشت زوسرخ وزرد و بنفش
همی خواندش کاویانی درفش .
فردوسی.

هوا سرخ وزرد وکبود و بنفش
ز تابیدن کاویانی درفش .
فردوسی.

بسی برتر ازکاویانی درفش
بمنجوق برزد پرندی بنفش .
نظامی.

رجوع به‌اخترکاویان، درفش‌کاویان،کاوه، وکاویان شود.

کاویدن . [دَ] (مص) از کاو + یدن (پسوند مصدری). (از حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). جستجو کردن (برهان)کابیدن، کافتن (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) .

بکاوید کالاش را سر بسر
که‌داند که‌چه‌یافت‌زروگهر.
عنصری.

اما حقیقت روح گویی چه چیزست و صفت خاص وی چیست؟ . شریعت رخصت نداده است ازوی کاویدن (کیمیای سعادت).
|| پیله کردن، سربسر گذاشتن، منازعه ،ستیزه کردن (ازیادداشتهای مؤلف) کسی را بدست و زبان آزار دادن (برهان):

اگر بامن دگر کاوی خوری ناگه
بسر بر تیغ و بر پهلوی شنگینه .
فرالاوی.

یک امسال بامرد برنامکاو
بعنوان بیشی وهم‌باج وساو .
فردوسی .

چو نامه بخوانی بیارای ساو
مرنجان تن‌خویش، بابدمکاو .
فردوسی.

کسی نیزبراترط کینه‌جوی
نیارست کاویدن‌ازبیم اوی.
فردوسی.

|| انگولک کردن، وررفتن (یادداشت بخط مؤلف).
|| حفرکردن،کندن زمین وجزآن را :
چون بخت‌النصر بمرد مغز سروی بکاویدند پشهٔ بدیدند (تاریخ بلعمی). غلامی پنج وشش پیاده‌کرد وگفت: فلان‌جای بکاوید، کاویدن گرفتند. (بیهقی).

رخنه‌کاوید تا بجهد و فسون
خویشتن‌را زرخنه‌کردبرون.
نظامی.

بمنقارزمین‌رابکاوید،دوسکره پدیدآمد، یکی زرین پرکنجد و یکی سیمین پرگلاب . آن مرغ سیر بخورد (تذکرة الاولیاء) . چون کاویدند اوراکشته وبخون آغشته دیدند .
(مجالس سعدی) .

(۱) Kâsha . (۲) Uah .

دل من گر بجویمش گنجی است
طبع من گر بکاومش کانی است.
مسعود سعد.

ترکیب :
— پوست کاویدن: توی پوست کسی رفتن ، پشت سر کسی حرف زدن ، درپوستین خلق افتادن :
غنی را بنبیت بکاوند پوست
که فرعون اگر هست درعالم اوست.
سعدی.

کاویز. (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که دارای ۳۰ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کاویزنه. [زَ نَ] (اِ) از آهنگهای موسیقی (لغات دیوان منوچهری ، تصحیح دبیرسیاقی):
نوبتی پالیزبان و نوبتی سروسهی
نوبتی روشن‌چراغ‌ونوبتی کاویزنه.
منوچهری.

کاویش. (اِ) ظرف و اناء دوغ وماست راگویند (برهان).ظرفی که درآن ماست کنند و حرکت دهند تا مسکهٔ آن برآید و بحذف الف نیزآمده‌است(حاشیهٔ‌برهان بتصحیح‌دکتر معین، نقل از رشیدی) .

کاوین. (اِ)کابین که مهر زنان باشند و آن مبلغی است که دروقت نکاح کردن مقرر کنند (برهان) . صداق (یادداشت مؤلف) .
دختر شهنشاه فخرالدوله را از بهرنوح بن منصور بخواستند مبلغ صد هزار دینارکاوین (مجمل‌التواریخ والقصص) . موسی گفت : من‌چیزی ندارم‌که کاوین دهم. شعیب گفت: کاوین او خواهم که تو هشت سال مزدوری کنی (تاریخ بلعمی).
که بی‌کاوین اگر چه پادشاهی
زمن برنایدت کامی که خواهی.
نظامی.
گشت باا و بشرط کاوین جفت
نعمتی یافت، شکرنعمت گفت.
نظامی.
عروسانی زناشویی ندیده
بکاوین‌ازجهان خودرا خریده
نظامی .
درشکرریز طرب‌برعده‌داران رزان
ازپی کاوین‌بهای کاویان‌افشانده‌اند.
خاقانی.
گفت: این دختران‌را به این پسران خویش دادم و هریکی را ده‌هزار دینارکاوین کردم. (تذکرةالاولیاء) .
خوش عروسی‌است جهان ازره صورت‌لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد .
حافظ.

ترکیب :
— درکاوین‌آوردن: بعقد خود درآوردن ، بحبالهٔ نکاح درآوردن :
فرستد مهد و درکاوینش آرد
بمهدخود عروس آیینش آرد.
نظامی.
رجوع به کابین شود .

کاوینک. [ـَ نَ](اِ)درشیراز مطلق‌ساررا گویند اعم‌ازملخ‌خوار وغیرملخ‌خوار.(برهان).

کاه. (اِ) هندی باستان کاشه (1) پهلوی کاه کردی که (2) (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . علف خشک را گویند . (برهان) ساقهٔ گندم و جو خشک شده ودرهم کوفته. قطعات خشک ساقه گندم و جو و برخی گیاهها :
بچشمت اندر بالار ننگری توبروز
بشب بچشم‌کسان‌اندرون ببینی‌کاه.
رودکی.
بدوگفت: کاه‌آرواسبش بمال
چووقت جوآید بکن‌درجوال.
فردوسی.
کاهی‌است تباه این جهان‌ولیکن
درپیش خر وگاو زعفرانست.
ناصرخسرو.
سوی‌گاو یکسان بودکاه ودانه
بکام خراندرچه‌میده چه‌جودر.
ناصرخسرو.
نخواهد همی‌ماند با باد مرگت
بدین خرمن اندرنه‌کاه ونه‌دانه.
ناصرخسرو .
غلامان را نان وگوشت واسبان راکاه و جو نبود. (بیهقی) .
علم داری عمل‌نه،دان‌که خری
بارگوهر بری و کاه خوری .
سنائی.
ز شرم جاهش عیوق برنیارد سر
ز بیم عدلش بیجاده برندارد‌کاه.
ابوالفرج‌رونی.
روی من‌کاهست خاکی‌کاش ازخون‌گل‌شدی
تا بخون دل سر خاک وحید اندودمی .
خاقانی .
آن نه بینی‌که برسرخرمن
دانه درزیروکاه برزبرست.
خاقانی .
دانهٔ دل چو جوست و چهره‌کاه
کاه وجوزین‌دست‌سرمایی‌فرست .
خاقانی .
کاه‌که علف ستورست خود بتبع حاصل‌آید. (کلیله ودمنه) .
میل ازاین جانب اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کاهم .
سعدی.
چند در خانه‌کاه دود کنی
سفری‌کن مگرکه‌سودکنی.
اوحدی.
کاه بایدکه بنازدکه خریداری یافت
کهربا را چه‌تفاخر که پی‌کاه شود ؟
اوحدی.
شریف را بخسیسان رجوع می‌افتد
که‌برگ‌کاه‌بود داروی‌پریدن‌چشم.
صائب .

ترکیب :
—آب زیرکاه : آنچه ظاهرآن بهتر ازباطن است . مثل در باغ سبز ، هرچه فریبنده و خوش‌ظاهر باشد :
حال من و تو ازمن وتو دورنیست زآنک
توآب زیرکاهی ومن‌کاه زیرآب .
خاقانی.
بامهان‌آب زیرکاه مباش
تات بی‌آب تر زکه نکنند .
خاقانی .
می‌شدند آن هردو تانزدیک چاه
اینت خرگوشی‌چوآب زیرکاه.
مولوی.
زچرب ونرمی دشمن فریب عجزمخور
دلیر برسر این آب زیرکاه مرو .
صائب.
چون شود دشمن ملایم احتیاطازکف مده
مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را .
صائب .
آب زیرکاه را باشد خطر ازبحر بیش
صائب از همواری خلق جهان غافل مباش.
صائب .

کاه. (نف‌مرخم) مخفف کاهنده (یادداشت مؤلف) . بصورت مزید مؤخر درترکیبات آید : جانکاه ، عمرکاه ، اندهکاه محنت‌کاه (از یادداشتهای مؤلف). رجوع‌بهریک از این‌کلمات شود .

کاه . (اِ) در طوالش درخت زیرفون را کاه نامند (یادداشت مؤلف) . رجوع به زیرفون شود.

کاه. (اِخ) دهستانی است ازبخش داورزن شهرستان سبزوار. دارای ۹۶۹۲ تن‌سکنه . آب‌آن از قنوات و محصول عمده‌اش غله و پنبه است . این دهستان شامل ۱۳آبادی‌است (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹).

کاها . (اِخ) مخفف کهیعص (کاف‌ها یا عین‌صاد)که کلمهٔ اول از نخستین آیهٔ سورهٔ مریم است؛ کهیعص ذکر رحمة ربک عبده زکریا :
خاك مشکین که زدرگاه رسول آوردست
حرز بازوش چوالکهف‌وچوکاها بینند .
خاقانی .

کاهان . (نف وفید) در حال کاستن (یادداشت مؤلف). کاهنده. کم‌کننده.کوتاه کننده .
— عمرکاهان : کاهندهٔ عمر ، مرگ‌آور کوتاه‌کنندهٔ زندگی.

(1) Kâsha.   (2) Kah.

اژدها گر چه عمر کاهان است
هم نگهبان گنج سلطان است.
سنایی .

|| درحال کاسته شدن (یادداشت مؤلف) .

کاهانیدن [دَ] (مص م) کاستن، کم کردن (یادداشت مؤلف) : مردبرخاست و می گفت والله که از این بنکاهانم و در این نیفزایم . (تفسیرابوالفتوح رازی) .

کاه انبار . [ـَ ا] (اِ مرکب) انبار کاه، کاهدان: کاه از تو نیست کاه انبار از تست: آنقدر مخور که زیان کند. (یادداشت مؤلف) .

کاهب . [هِ] (ع ص) نعت فاعلی از کهب (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) || تیرهٔ مایل بسیاهی (منتهی الارب) سپیدمایل بتیرگی (ناظم الاطباء) .

کاهبان . (اِ مرکب) نگهبان و محافظ کاه || نگهبان انبارکاه (ناظم الاطباء) .

کاهبرگ . [بَ رَ] (اِ مرکب) برگ کاه. ساقهٔ خشک شده و درهم شکسته گندم و جو و ست. قطعه و ریزهٔ از کاه . یک تکه کاه. و از آن به بی مقداری تعبیر کنند مرادف یک هل پوچ :

که دره چنان دار کارش ببرگ
که نبود نیازش بیک کاهبرگ .
اسدی .

بکاهبرگی برگ جهان نخواهم جست
چنانکه نیست بیک جو جهان خریدارم
خاقانی .

|| گاه از آن به زردی رخسار تعبیر کنند :

ز پیریش لاله شده کاهبرگ
ز بس عمرش از وی ستوه مانده مرگ .
اسدی .

|| نیز از آن سبک سنگی و کم وزنی منظور دارند :

مرا کآیم از کاهبرگی ستوه
چه باید گر انبار گشتن چو کوه ؟
نظامی .

کاهبن . [بُ] (اِ مرکب) بن کاه، ساقه و تنهٔ خشک شده گندم و جو . ساقه های درهم شکستهٔ غلات از قبیل گندم و جو و ارزن و برنج و جز آن که اهالی دارالمرز کلش نامند (ناظم الاطباء) . || میدانی که این ساقه ها را در آن ریزند (ناظم الاطباء) .

کاهپاره . [ـَ رَ] (اِ مرکب) پارهٔ کاه قطعه از ساقهٔ خشک و درهم شکسته گندم و تکه کاه :

کهربا را بگوی تا نبرد
چه کند کاهپارهٔ مسکین .
سعدی .

کاه پارینه بباددادن . [هِ نِ بِ دَ] (مص مرکب) کنایت است از لاف زدن و حکایت و سخنان گذشته گفتن و بر گذشته فخر کردن و نازیدن باشد و آنرا کاه کهنه بباددادن هم میگویند (برهان) .

کاهجو . (اِخ) دهی است از بخش خوسف شهرستان بیرجند که دارای ۷۰ تن سکنه، آب آن قنات و محصول عمده اش غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

کاهدان . (اِ مرکب) آن جای که کاه انبارند . کهدان ، کاه انبار (از یادداشتهای مؤلف) :

خری در کاهدان افتاده ناگاه
نگویم وای برخر وای بر کاه .
نظامی .

بافلان کس درفلان کاهدان فساد کردی و چون اثر آن در تو ظاهر شد ...از خود دفع کردی (انیس الطالبین) .

مثل: دزد نادان بکاهدان میزند: کسی که راه و رسم کاری را بلد نیست آنرا بدانجام میدهد — که از تو نیست کاهدان از توست

رجوع به کاه انبار شود .

کاه دردهن گرفتن . [دَ دَ هَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایت است از عجز و زنهار خواستن چه زنهاری برگ کاه در دهن گرفته امان میخواهد و این رسم هندوستان است (غیاث) .

کاه دود . (اِ مرکب) دودکه از سوختن کاه برخیزد. دودکه از آتش افکندن در کاه برآید:

گلشن چو کرد مرد در او کاهدود
گلخن شود زدود سیه گلشنش .
ناصرخسرو .

|| در قدیم رسم بود که اگر داینی دین خود را نمی پرداخت طلبکار مقداری کاه بردر خانه او میآورد و دود میکرد و بدین مناسبت کاهدود گذاشتن و کاه دود کردن کنایه شده است از مطالبهٔ جدی و سخت گرفتن بر بدهکار (یادداشت مؤلف) .

کاهدون . (اِخ) دهی است از بخش بافت شهرستان سیرجان . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۸) .

کاهربا . [رُ] (اِ مرکب) رباینده کاه. جذب کننده بسوی خود . کشنده کاه و خاشاک سبک، کهربا، قهروا معرب آنست. صمغ درخت جوزی است خاص و بعضی گویند صمغ درخت جوزردی است و بعضی دیگر گویند صمغ درختی است مانند پسته، همچو کبریت سوزد و آنرا سیدالکباریت خوانند و کاه را بجانب خود کشد هر که باخود دارد از یرقان ایمن باشد و بعضی گویند درحدود روس چشمه ایست که بر میجوشد و چون باد بر آن میوزد دبسته میشود و کهربائی خاصهٔ آنست و آنرا بعربی مصباح الورم خوانند (برهان) .

صمغ فسیل مترشح از درختان کاج عهدهای قدیم خصوصاً گونه ای کاج بنام پینوس سوسینی فرا(۱) است امروز کاهربا را در طبقات تشکیل شده در دوران سوم در نواحی دریای بالتیک جستجو میکنند. مادهٔ صمغی زرد رنگ و شکننده و شفاف است. در برخی انواع قرمز رنگ شفاف نیز دارد و بمقدار کم برنگ سفید کدر نیز یافت میشود. خاصیت کاهربا آنست که اگر بپارچه ای پشمی مالش داده شود خاصیت الکتریسته می یابد و ذرات کاه و خرده کاغذ را جذب میکند ضمناً بوی معطری از آن استشمام میشود در صنعت جهت ساختن تسبیح و گردن بند و ابزار زینتی بکار میرود حجرالکهربا ، بیجاده. کاهربای سیاه: شبق . (فرهنگ دکتر معین):

از ناحیهٔ کاهربا گرچه طبیعی است
سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را
انوری .

رجوع به کهربا شود .

|| در اصطلاح امروز اعراب کهربا الکتریسته یا نیروی برق است رجوع به کهربا شود .

کاه ربای . [رُ] (اِ مرکب) رباینده کاه، کاهربا، کهربا، جذب کننده و بسوی خود کشندهٔ قطعات کاه و خاشاک سبک :

تا چو بیجاده نباشد بنکورنگی سنگ
تا چو یاقوت نباشد ببها کاه ربای .
فرخی سیستانی .

چهرهٔ کاهربای در فراق رخساره کاه زرد مانده است . (سندبادنامه) .

کاه ری . [رِ] (اِخ) دهی است که آنرا کانرود نیز گویند . رجوع به کانرود شود.

کاه زن . [زَ] (اِ مرکب) یا کاه زنه طوری از طناب که بکاه آگنند و برستور حمل کنند (یادداشت مؤلف) .

کاه زنه . [زَ نَ] (اِ مرکب) کاه زن. رجوع به کاه زن شود .

کاهرنگین . [رَ] (اِخ) دهی است از بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که دارای ۱۹۳ تن سکنه ، آب آن از چشمهٔ و رودخانه و محصول عمده اش غله و چغندر قند و قلمستان است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کاهش . [هِ] (اِ مص) مرکب از کاه (ریشهٔ کاهیدن = کاستن) + ش (اسم مصدر). (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) کم شدن و نقصان پذیرفتن (برهان) کمی ، مقابل افزایش :

چو افزون کنی کاهش افزون بود
زستی دل مرد پرخون بود .
فردوسی .

بدو گفت رستم کزین گفتگوی
چه آید مگر کاهش آبروی .
فردوسی.

(۱) pinus sucinifera .

کوه اگر گویدمن راه خلافش سپرم
لرزش باد بدو درفتدو کاهش کاه .
فرخی سیستانی .
از کاهش ونیستی بیندیش
امروز که هستی وفزایی .
ناصرخسرو .
هیچ افتدت امشب که برافتادگی من
رحم آری وبر کاهش جانم نفزایی ؟
خاقانی .
مسکین طبیب را که سیه دیدروی حال
کاهش بعقل نورفزای اندر آمده .
خاقانی .
ای طعنه زده بدیگرانم
ای کاهش جان من فزوده
خاقانی .
ای چون مه چهارده در کاهش و کمی
مه را زکاستن نبود هیچ ننگ و عار
مسعود سعد .
بهمت چون دریا که دردهش از کاهش نیندیشد (ترجمهٔ یمینی)
|| مجازاً کم شدن و کاستن و پائین آمدن ارزش وشخصیت :
مرا خواری از پوزش وخواهش است
وزین نرم گفتن مرا کاهش است .
فردوسی .
|| مجازاً کاستن جسم، نزار شدن، لاغر شدن، لاغری :
از آن پس به کاهش گرایید شاه
نداشت اندر آن هیچ تن راه نگاه
فردوسی .
چنان بد که روزی بیامد پزشک
زکاهش نشان یافت اندر سرشک .
فردوسی .
شب را زگوسفند نهد دنبه آفتاب
تاکاهش دقش بمکافا برافکند .
خاقانی .
گر نور مه وروشنی شمع تراست
این کاهش وسوزش من ازبهر چراست ؟
امیرمعزّی .
— داروی کاهش . دارو که تن را نزار کند و نیرو ببرد :
چوشب تیره گشت از نشسته بجست
بیامیخت داروی کاهش درست .
فردوسی .

کاه فروش. [فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ کاه، کسی که شغلش فروختن کاه است: میدان کاه فروشان: آنجا که فروشندگان کاه گرد آیند و کاه فروشند:
بدان موضع که از در شرقی اندر آیی اندرون در کاه فروشان، و آنرا دروازهٔ غوریان خوانند (تاریخ بخارا) .

کاهک . [هَ] (اِخ) دهی است از بخش داورزن شهرستان سبزوار که دارای ۱۱۵۵ تن سکنه ، آب آن از قنات ومحصول عمده اش غله است. مزرعه های مؤمن آباد وجنت آباد جزء همین ده است . در تداول محلی آنرا «کهک» نامند (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

کاهکش . [کَ] (نف مرکب) کشنده و حمل کنندهٔ کاه . کسی که کاه حمل میکند . (یادداشت مؤلف) . || بکنایت کاهکشان یا کهکشان است :
از فلک وراه مجره اش مرنج
کاهکشی را بیکی جو مسنج .
نظامی .
رجوع به کاهکشان وکهکشان شود .

کاهکش. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان لار از بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد که دارای ۳۸۸ تن سکنه، آب آن از زاینده رود وقنات ومحصول عمده اش کشمش، بادام وبرنج است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

کاهکشان. [کَ] (نف مرکب) کشاننده کاه، کشندهٔ کاه، درحال کشیدن کاه || مجره . هندوان راه بهشت خوانند . و پارسیان راه کاهکشان و آن از جمله شدن بسیار ستارگان است ازقبیل ستارگان ابری واین جمله بتقریب بر دایرهٔ بزرگست که بر دوبرج جوزا وقوس همی گذرد هر چند که جایی تنگ شود جایی ستبر. چیزی بشکل جاده درآسمان از ستاره های خرد باهم آمیخته که بشبها گاهی بنظر میآید. گویند که آن مشابه است بخطی که برزمین نرم از کاه وخاک کشیدن پیدا آید (غیاث) و آنرا بعربی مجره گویند (برهان) . ام السماء ، مجره ، راه مکه ، کهکشان (یادداشت مؤلف) وآنرا راه مکه ، از این جهت گویند که کاروانیان شبها ازروی آن براه خود ادامه میدادند :
راست بر چرخ راه کاهکشان
همچو گیسوی زنگیان بنشان .
عنصری .
ازبس که دراین راه زانگور کشانند
این راه رزایدون چوره کاهکشان است .
منوچهری .
رجوع به کهکشان وکاهکش شود .

کاه کن . [کَ] (اِخ) دهی است ازبخش کهنوج شهرستان جیرفت که دارای ۵۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه ومحصول عمده اش خرماست (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

کاه کهنه بباددادن. [هِ کُ نَ بِ دَ] (اِخ) لاف زدن (غیاث از بهار عجم ورشیدی) . لاف زدن وفخر کردن (برهان). حکایات و سخنان زمانهٔ گذشته بجهت عظم شأن خود گفتن (غیاث نقل از سراج) رجوع به «کاه پارینه بباد دادن» شود .

کاه گل . [گِ] (اِمرکب) گل بکاه آمیخته که دیوار وبام رابدان اندایند (یادداشت مؤلف) :
چون سیل خراب کرد بنیاد
دیوار چه کاهگل چه پولاد .
نظامی .

کاه گلی . [گِ] (ص نسبی) اندوده به کاهگل. اتاق کاهگلی، خانهٔ کاهگلی (یادداشت مؤلف) .

کاهل . [هِ] (ع اِ) میان دوکتف ستور (غیاث). قسمت بالای پشت بدن که گردن بدان پیوندد و آن ثلث بالای ستون فقرات است ودرآن شش مهره است . یا میان دوکتف یا پیوندگاه گردن درپشت ... ج کواهل (از اقرب الموارد) سرکتف و استخوان برآمده کرانهٔ دوش ستور یا هام است یا دوش که سه یک حصه پشت سراست محتوی شش مهره یا مابین دوکتف ، یابن گردن از پشت ج ، کواهل (منتهی الارب) .
برآوردم زمامش تا بناگوش
فرو هشتم هویدش تا بکاهل .
منوچهری .
|| مرد کاهل گردیده یعنی سیاه و سپیدموی شده (منتهی الارب) . ذوکاهل ، کنایه از مرد خشمناک است (منتهی الارب). || گشن جوشان تیزشهوت (منتهی الارب). || شدیدالکاهل، بلند جانب صاحب شوکت وقوت. (منتهی الارب).

کاهل . [هِ] (ص) تن آسان، تن پرور، تنبل (یادداشت مؤلف) . سست . (غیاث) :
[چغانیان] ناحیتی بزرگ است و بسیار کشت وبرز وبرزیگران کاهل (حدود العالم) .
که اندر جهان سود بی رنج نیست
کسی را که کاهل بود گنج نیست .
فردوسی .
چو کاهل شود مرد هنگام کار
از آن پس نیاید چنان روزگار.
فردوسی .
نگویی مراکز چه ای روزگار
گریزانی ازمن چو کاهل زکار
فردوسی .
هرگز نشود خسیس وکاهل
اندر دوجهان بخیر مشهور.
ناصرخسرو .
آن نظر بربخت چشم احول کند
کلب را کهدانی وکاهل کند .
مولوی .
گفت هرچه کالهٔ سیم وزرست
آن برد زان هرسه کو کاهلتر است .
مولوی .
هرکه او عمل نکرد وعنایت امید داشت
دانه نکشت کاهل ودخل انتظار کرد .
سعدی .

ترکیبات :
ـ کاهلانه ـ کاهل‌رو ـ کاهل شدن ـ کاهل قدم ـ کاهل مزاج ـ کاهل‌وار ـ کاهلی .
رجوع به هریک از این کلمات در ردیف خود شود .

کاهل‌آباد . [هَ] (اِخ) . دهی‌است‌از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که‌دارای ۵۰ تن سکنه ، آب آن ازچشمه ومحصول عمده‌اش غله ، حبوب ولبنیات است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کاهلانه . [هِ نَ] (ق) همچون کاهلان . همانندتن‌پروران‌وتن‌آسانان، کاهل‌وار، سست :
پاس پیوسته دار بر درحق
کاهلانه بجه بگیر مباش .
سنائی .

کاهل‌رو . [هِ رُ] (نف مرکب) سست رو ، آنکه آهسته رود. کندرو :
کاهل روی چوباد صبا را ببوی زلف
هردم بقید سلسله در کار می‌کشی .
حافظ .

کاهل‌شدن . [هِ شُ دَ] (مص مرکب). تنبل وسست شدن تن آسان گشتن :
رمز الکاسب حبیب‌الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو .
مولوی .

کاهل‌قدم . [هِ قَ دَ] (ص مرکب) . سست قدم (آنندراج) :
ز اشک صید شد چوب قفس سبز
چه‌شد کاهل قدم صیاد مارا .
ملاآفرین لاهوری (نقل آنندراج) .

کاهل‌قدمی . [هِ قَ دَ] (حامص) . سست قدمی، کاهل‌قدم بودن: عمل کاهل قدم:
نیست راهی که بکاهل قدمی طی نشود
پای خوابیده‌عصاییست که من میدانم.
میرزا بیدل (نقل آنندراج) .

کاهل‌کوش . [هِ] (نف مرکب) . تنبل، کاهل رو، کم کار ، سست ، کاهل‌قدم، کوشنده به تن آسانی وسستی و تنبلی :
وی بساتیز طبع کاهل کوش
که شد ازکاهلی زکال فروش
نظامی .

کاهل‌مزاج . [هِ مِ] (ص مرکب) . سست (آنندراج) . کاهل رو ، کاهل‌قدم، تن آسان .

کاهل‌وار. [هِ](ق وص مرکب) . کاهلانه چون کاهلان . تا باران قوی‌ترشده کاهل وار بر خاستند (بیهقی) .

کاهلی . [هِ] (حامص) . تن آسانی . (یادداشت مؤلف)، تنبلی،سستی، کاهل‌قدمی:
نه‌ازکاهلی بد نه از بد دلی
که از جنگ بددل کند کاهلی .
فردوسی.
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر
نگردد ز آسایش وگاه سیر .
فردوسی .
همان کاهلی مردم از بددلیست
هم آواز با بددلی کاهلی است .
فردوسی .
بخت اگر کاهلیی کرد وزمانی بغنود
گشت‌بیدار و به بیداری نوگشت وجوان.
فرخی سیستانی .
گنه وکاهلی خود بقضا برچه نهی
که چنین گفتن بیمعنی کارسفهاست .
ناصرخسرو .
مکن‌خو به پرخفتن اندر نهفت
که باکاهلی خواب وشب‌هست‌جفت .
اسدی .
یکی خیره‌رایی ، دوم بدلی
سوم زفتی و چارمین کاهلی .
اسدی .
بسی برد باری که از بددلی است
بسی نیز خرسندی از کاهلی است .
اسدی .
هر که اوتخم کاهلی کارد
کاهلی کافریش بار آرد .
سنایی .
بتر ازکاهلی ندیدم چیز
کاهلی کرد رستمان را حیز .
سنائی .
امیر ماضی ویرا بخواند و در رفتن کاهلی وسستی نمود (بیهقی) . کار امروز بفردا افکندن از کاهلی تن است (بیهقی) . پیغام فرستادند بر زبان معتمدان خویش‌و بنالیدن از کاهلی لشکریان (بیهقی) . ودر عموم احوال از غفلت وکاهلی‌تجنب‌واجب شناسد (کلیله و دمنه) . وآن اینست‌که یاد کرده میآید: ضایع گردانیدن‌فرصت‌وکاهلی‌درموضع حاجت (کلیله ودمنه) .
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر وصبر
او همی داندکه‌گیرد پای صبر .
مولوی .
گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نشایدکرد .
سعدی .

کاهلی . [هِ] (ص نسبی) منسوب است به بنی‌کاهل (سمعانی) .

کاهلی کردن . [هِ کَ دَ](مص مرکب) تن آسانی کردن . تنبلی‌کردن :
ایزد پیام داد ترا : کاهلی مکن
درکار، اگرتمام شنودستی آن پیام .
ناصرخسرو .
کاهلی کردند تامرا بضرورت باز باید گشت (بیهقی) .

کاهلیة. [هِ یَ] (اِخ). بطنی‌ازاسد وآنها فرزندان‌کاهل بن‌اسدهستند .(صبح الاعشی).

کاه‌مکی . [هِ مَ کَ ک] (اِ) . نباتی‌است که بعربی اذخر نامند(فهرست‌مخزن‌الادویه) رستنیی باشدکه آنرا خلال مأمونی میگویند. (برهان) . تبن مکی ، گورگیا .
(از حاشیهٔ برهان‌بتصحیح‌دکترمعین).

کاهن . [هِ] (ع اِ) .کسی است‌که‌خبر دهد از وقایع آینده وادعای‌آگاهی براسرار و اطلاع از علم الغیب‌کند (تعریفات) .فال گیرنده‌ازآوازجانوران وساحر وغیب گوی (غیاث). حکم‌کننده‌به‌غیب(ازاقرب‌الموارد):
هرداستان‌که‌آن نه ثنای محمد است
دستان کاهنان شمرآنرا نه داستان .
خاقانی .
تاج بر فرق محمد تو نهی
خاك بر تارك‌کاهن توکنی .
خاقانی .
در میانشان فتنه و شور افکنم
کاهنان خیره شوند اندر فنم .
مولوی .
|| نزد نصاری و یهود و بت پرستان انجام دهنده مراسم ذبح وقربانی است وچه‌بسا که مأخوذ از همان معنی حکم به غیب است .
(از اقرب‌الموارد) .

کاهنده. [هَ دَ یا دِ](نف). کم گرداننده. کم‌کننده و نقصان دهنده :
بمردی فزایندهٔ عز مؤمن
بشمشیر کاهندهٔ کفر کافر .
فرخی‌سیستانی.
|| کم شونده . روبکاهش‌گذارنده :
گر فزونی نپذیرد جزکاهنده
چه همی بایدت این چونین افزونی .
ناصرخسرو .
|| میرنده ، مردنی ، ناپایدار:
همه دانش او راست مابنده‌ایم
که کاهنده وهم فزاینده‌ایم .
فردوسی .
رجوع به‌کاهش شود .

کاهنگان . [هَ] (اِ)کاهکشان‌که‌عربان مجره‌گویند وآن ستاره‌های بسیار کوچک نزدیک بهم‌باشند (برهان).

کاهنگان بالا . [هَ نِ] (اِخ) . دهی است از بخش آخوره شهرستان فریدن که دارای ۱۰۴ تن سکنه ، آب آن ازچشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. زنان ده قالی‌و جاجیم می‌بافند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

کاهنگان پایین . [هَ نِ] (اِخ). دهی است ازبخش‌آخوره‌شهرستان فریدن که‌دارای ۱۶۱ تن سکنه ، آب آن از چشمه و آب

کاه‌گان و محصول عمده‌اش غله و حبوب است . زنان ده‌قالی و جاجیم می بافند (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

کاهو . (اِ) . کوک . طبری کهوک (۱)، مازندرانی کنونی : کهو (۲) و کاهیر (۳) گیلکی کهو و آن یکی از انواع تیرهٔ کاسنی است .(از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) نام تره‌ایست که خورند و بعربی خس گویند (برهان) و آنرا کوک نیز گویند و بسیار خوردن آن خواب آورد (آنندراج). || جنازه عموماً و جنازهٔ گبران را گویند خصوصاً و آن تابوتی است که مرده را در آن گذارند و بجانب قبر برند (برهان) :

ببردند بسیار کاهو و تخت
نهادند بر تخت دیبا ورخت .
فردوسی .

رجوع به کاهو کب شود .

کاهو . (اِخ) . دهی است از بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد که سکنهٔ آن ۲۲۴۲ تن ، آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله و بن‌شن و میوه و ابریشم است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

کاهو پیچ . (اِمرکب) . نوعی کاهو که برگهای گرد و ترنجیده دارد . (از یادداشتهای مؤلف) .

کاهو کب . [ُ کَ](اِمرکب) . در رشیدی آمده : گاهو جنازهٔ گبران . فردوسی گوید :

ببردند بسیار گاهو و تخت
نهادند برتخت دیباورخت .

و گاهو کب نیز آمده :

بگاهو گب زرودر مهد عاج
سوی پارس رفت آن خداوند تاج .

و در این لغت و مثال تأمل است و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد ، «بگاه و کت زرو در مهد عاج» . عبارت رشیدی مأخوذ از عبارت مفصل ترجهانگیری است . اما او لفظ مزبور را مانند برهان درباب کاف تازی آورده و رشیدی بمناسبت لفظ گاه بمعنی مکان در گاف فارسی آورده . مؤلف فرهنگ نظام گوید : «حق بارشیدی است که لفظ با کاف فارسی است چه درپهلوی گاسونه بوده از لفظ گاس بمعنی مکان و معنی گاسونه تابوت است و احتمال تصحیف درشعر فردوسی است که بجای گاهوکب «گاهونه» بوده که مبدل گاسونهٔ پهلوی است.» اما در فهرست شاهنامه ولف گاهو، گاهوکب و گاهونه (نه با کاف فارسی و نه با کاف تازی) نیامده است و احتمال دارد. که شعر دوم مصحف این بیت فردوسی باشد :

بتابوت زرین و در مهد ساج
فرستادشان زی خداوند تاج .

و بیت اول یا از فردوسی نیست و یا تصحیف شده است و بیت دوم بصورتی که رشیدی تصحیح کرده با جستجوی بسیار در شاهنامه یا مراجعه بفهرست ولف در مظان کلمات برجسته پیدا نشد (از حاشیه برهان بتصحیح دکتر معین) . بمعنی جنازه است و آن تابوتی باشد قبه‌دار که مرده را در آن گذارند و بجانب قبر برند (برهان) .

کاه وجو . [ُ هُ جُ] (ترکیب عطفی) . اصطلاحاً مجموع خوراک اسپان باشد و آنرا علوفه و علیق گویند . (از آنندراج) .

کاه و کوه . [ُ هُ] (ا مرکب) . در مقام عدم تناسب وتقابل بکار رود، چون خرد و بزرگ، ریزودرشت، فیل وفنجان وچیزی‌های که باهم درکیفیت وکمیت دردوجهت مختلف ودوراز تناسب وهم آهنگی باشند .

کاه‌وگل . [ُ هُ گِ](ا مرکب). کاهگل، اندود :

این چه زبونی وچه افکندگی است ؟
کاه‌وگل این پیشهٔ خربندگی است .
نظامی .

رجوع به کاهگل شود .

کاهون. (اِخ) .شهرکیست خرد از ناحیت کرمان برراه پارس (حدودالعالم) . رجوع به کاهین شود .

کاهوها . (اِخ) . دهی است ازدهستان تکاب ازبخش نو خندان شهرستان دره گز که دارای ۵۳۶ تن سکنه، آب آن ازقنات و محصول عمده‌اش غله و پنبه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

کاهه . [هِ] (اخ) . دهی است از بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر که دارای ۳۴۹ تن سکنه ،آب آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله و زیره و انگور است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

کاه‌همگار. [ُ هَ] (اخ) . دهی است از بخش زابلی شهرستان سراوان که دارای ۷۵۰ تن سکنه، آب آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله، خرما ، ذرت ولبنیات است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

کاهی . (ص نسبی) .برنگ کاه ، رنگی بین زرد و سفید (یادداشت مولف) :

مرا ز نان جوخویش رنگ کاهی به
که از شراب حریفان سفله گلناری .
امیدی رازی .

|| ازجنس کاه. || نوعی کاغذ پست بدرنگ (یادداشت مؤلف) . کاغذ که از کاه کنند و رنگ زرد آن نزداینند .

کاهی . (اخ). دهی است ازبخش حومهٔ شهرستان بیرجند که دارای ۳۰۳ تن سکنه ، آب آن از چشمه ومحصول عمده‌اش غله و میوه است. مزارع مزارگاهی، پشت مزار و پی‌گدار جزواین ده است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاهی . (اِخ) . رجوع به کاهی کابلی شود .

کاهیچه. [چِ] (اِخ). دهی است ازبخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه که دارای ۷۱۴ تن سکنه، آب آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله وبن شن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

کاهیدان. (اِخ). دهی است ازبخش اردل شهرستان شهرکرد که دارای ۲۳۹ تن سکنه، ومحصول عمده‌اش برنج وغلات آبی ودیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

کاهیدن . [دَ] (مص) . کاستن ، کم شدن ، نقصان یافتن (برهان) :

از امروز تاسال هشتاد و پنج
بکاهدش رنج وببالدش گنج .
فردوسی .

از آن زربجایست ومابرگذار
که چون مانکاهد وی از روزگار
فردوسی .

زاندوه نهفته جان بکاهد
کاهیدن جان خودکه خواهد ؟
نظامی .

شب پره‌گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد .
سعدی .

|| کم کردن . کاستن :

توباخویشتن خادمان بر براه
ز راه وزآیین شاهان مکاه .
فردوسی .

چرا نگویم ، کو راسخا همی‌گوید
که نام خویش بیفزای و مال خویش بکاه
فرخی سیستانی .

بزرگ بود همیشه وزارت و بتوباز
بزرگتر شد . یارب توبرفزای ومکاه .
فرخی سیستانی .

لیکن زوجود وعدم من چه گشاید ؟
گر باشم و گرنه، نه فزایی ونه کاهی .
انوری .

|| لاغر شدن (یادداشت مؤلف) . ضعیف و نحیف گردیدن (برهان). نزار شدن . مقابل فربه‌شدن. رجوع به کاهش شود .

کاهی کابلی.[یِ بُ] (اِ خ) ابوالقاسم نجم‌الدین محمد ، شاگرد عبدالرحمان جامی بود . بنابر علوهمت بعلوم رسمیه قناعت نکرد وروی بعلم باطن آورد . درهند بخدمت سید محمدهاشم شاه‌کرمانی رسید . وفاتش بسال ۹۸۸ دراگره هندوستان بود . (از ریاض‌العارفین رضاقلی‌خان هدایت . ص ۱۲۷).

کای. [ ] (اِ) . اسم هندی بقراست (فهرست مخزن الادویه).

(۱) Kahuk . (۲) Kahu . (۳) Kâhir .

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه — از	کلمه — تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ — ماه	تاریخ چاپ — سال	بها بریال
	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	—	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای‌کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسپد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای‌کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغورریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغورریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوت برک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	برازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زاینده	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعهٔ آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رک	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جراسک	جریر بن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی بن شداد	علی زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵۴	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج	۵	جریر بن عطیه	جسین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	۳	علی زیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
جمع	۲۹ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۳۱۵۱	—	—	۹۱۶۷

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 107

Lettre ' K . Fascicule 3

Kāzem āqā - Kāy

TEHERAN

Mai - 1965

Imp. Dâneshgâh

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامه دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف از	حروف تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهر زاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبر یاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ‌هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	۱	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثة	حرّیف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم‌آباد وسط	۱۰۵	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
جمع	۱۸ حرف ومقدمه	—	—	—	۷۵۰۱	—	—	۴۶۴۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 51
Lettre K. Fascicule 2.

Kâkh-e Hašt Beheŝt — Kâzem - Ābâd

TEHERAN
Avril 1960

Imp. Dawlatî Irân

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا.

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حـــروف از	تا	تعداد صفحه	سال چاپ		بها
١	الف	١	آ	ابوسعد	٥٠٢ صفحه	١٣٢٥	—	١٧٠ ریال
٢	الف	٢	ابوسعد	اثبات	٥٠٠ »	١٣٢٥	—	١٧٠ »
٣	الف	٣	اثبات	اختیار	٥٠٠ »	١٣٢٦	—	١٧٠ »
٤	ث	١	ث	ثیبه (کامل)	٥٧ »	١٣٢٦	—	٥٠ »
٥	ظ	١	ظ	ظیقی (کامل)	٣٤ »	١٣٢٦	—	٣٠ »
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	٥٠٠ »	١٣٢٨	—	١٧٠ »
٧	پ	١	پ	پلاته	٤٠٢ »	١٣٢٨	—	١٤٠ »
٨	ذ	١	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	٢٠٦ »	١٣٢٩	—	١١٠ »
٩	ض	١	ض	ضییم (کامل)	٩٣ »	١٣٢٩	—	٧٠ »
١٠	الف	٥	اژدها	اسحاق	٢٥٢ »	١٣٣٠	—	١٢٠ »
١١	الف	٦	اسحاق	اسکدار	٩٦ »	١٣٣٠	—	٨٠ »
١٢	پ	٢	پلاته	پوده کباب	١٠٠ »	١٣٣٠	—	٨٠ »
١٣	ح	١	ح	حاصل	١٠٠ »	١٣٣٠	—	٨٠ »
١٤	ل	١	ل	لب	١٠٠ »	١٣٣٠	—	٨٠ »
١٥	الف	٧	اسکدار	اسماعیل	١٥٥ »	١٣٣١	—	١٢٠ »
١٦	ژ	١	ژ	ژیهلاوا (کامل)	٥٩ »	١٣٣٢	—	٥٠ »
١٧	ل	٢	لب	لشه لزور	١٠٠ »	١٣٣٢	—	٨٠ »
١٨	ح	٢	حاصل	حب‌النیل	١٠٠ »	١٣٣٢	—	٨٠ »
١٩	الف	٨	اسماعیل	اسید	١٠٠ »	١٣٣٢	—	٨٠ »
٢٠	ص	١	ص	صالح بن نصر	١٠٠ »	١٣٣٢	—	٨٠ »
٢١	ل	٣	اشه لزور	لنگک بستن	١٠٠ »	١٣٣٤	—	٨٠ »
٢٢	ل	٤	لنگک بند	لبیده (کامل)	١١٣ »	١٣٣٤	—	٩٠ »
٢٣	ط	١	ط	طاهرزاده	١٠٠ »	١٣٣٥	—	٨٠ »
٢٤	ح	٣	حب النیل	حجاج	١٠٠ »	١٣٣٥	—	٨٠ »
٢٥	پ	٣	پوده کباب	پی	١٠٠ »	١٣٣٥	—	٨٠ »
٢٦	ص	٢	صالح بن نصر	صرفه	١٠٠ »	١٣٣٥	—	٨٠ »
٢٧	غ	١	غ	غبغب	١٠٠ »	١٣٣٥	—	٨٠ »
٢٨	ت	١	ت	تاجور	١٠٠ »	١٣٣٥	—	٨٠ »
٢٩	ط	٢	طاهر زاده	طرب نایینی	١٠٠ »	١٣٣٥	—	٨٠ »
٣٠	گ	١	گ	گبریاس	١٠٠ »	١٣٣٥	—	٨٠ »
٣١	ب	١	ب	بابک	١٠٠ »	١٣٣٦	—	٨٠ »
٣٢	ص	٣	صرفه	صلاة	١٠٠ »	١٣٣٦	—	٨٠ »
٣٣	ط	٣	طرب نایینی	طلسمات	١٠٠ »	١٣٣٦	—	٨٠ »
٣٤	ک	١	ک	کاخ هشت بهشت	١٠٠ »	١٣٣٦	—	٨٠ »
				جمع	٥٤٦٩ »		—	٣١٤٠ »